



@DONYAIE MAMNOE



@DONYAIE MAMNOE



"برای مریم"

روایتی عاشقانه از زندگی سه زن، سه مریم*

✽ مریم و فرهاد: "مریم دختر خونده‌ی برادر فرهاد، فرهاد سال‌ها اون رو به همین چشم دیده، اما بعد از برگشتش به ایران، همه چیز عوض می‌شه..."

✽ مریم و امید: "مریم دو سال پیش از پسر خاله‌اش امید جدا شده، دیدن دوباره‌ی امید اون رو یاد روزهایی می‌ندازه که با چند دیدار کوتاه..."

✽ مریم و سلمان "سلمان اربابزاده‌ای که مریم بارها از پدرش درباره‌ی دشمنیش با او نا شنیده، اما مریم..."



فصل اول

زن من گریه را می‌خندید ...

مشت را می‌جنگید ...

عشق را می‌فهمید!

*** مرمَر ***

عیسی خان بیرون از در ویلا، تمام سنگینی‌اش را روی عصایش انداخته و منتظر آمدن فرهاد بود. به جاده چشم دوخته و با اینکه هیچ ماشینی از روبرو نمی‌آمد همچنان به مقابلش خیره بود. علی دریایی وقتی برای آوردن گوسفندی که باید زیر پای فرهاد قربانی می‌شد آمد، با خنده‌ای که شک داشت عیسی خان از آن خوشش بیاید گفت:

-ها عیسی خان! ته تغار یا عزیزترن انگار! یه لنگه پا وایستادی! فرهادت برگشته، چشمت روشن!

بعد انگشتش را به داخل دهانش برد و به شکل نامفهومی گفت:



-این دو تا دندون آخری خیلی اذیتم می‌کنه، غذا رو جویده و

نجویده قورت می‌دم، به پسر نشون بدم ببینم چی می‌گه! یادته

می‌گفتم ترشی نخوره یه چیزی می‌شه؟

و بعد خندید و دنبال گوسفند دوید تا به درخت نارون کنار در
ویلا ببندد. از صورت عیسی خان مثل همیشه نمی‌شد غم و
ناراحتی‌اش را حدس زد؛ فقط سرش را برای علی دریایی تکان
داد.

پیرمرد رقیب من بود! درست مثل من عاشق جاده‌ی ویلا بود.
او پایین کنار در ایستاده و به جاده زل زده بود، من از تراس ویلا!
او منتظر فرهادش بود، من حسرت گذشته‌ها را می‌خوردم. اسم
این جاده را خود مردم کیاکلا جاده‌ی ویلا گذاشته بودند، چون
یک جاده‌ی دراز و طویل بود با تنها ویلایی که نسل به نسل
چرخیده و به عیسی خان رسیده بود.

هشت سال پیش آخرین باری بود که از ابتدا تا انتهای جاده‌ی
ویلا را بی‌وقفه دویده بودم؛ می‌دویدم تا برسم به ویلای بزرگ و
درندشت خانواده‌ی مهرآذر ... ولی تمام لذتش به همان دویدن
بود. با رسیدن لذتم تبدیل می‌شد به نگاهی حسرت بار به جاده‌ی



@DONYAEMAMNOE

پشت سرم و بعد پیدا کردن عیسی خان که کجای ویلا ایستاده است.

آن روز-هشت سال پیش- تا در را بستم و جلوتر از مامان وارد خانه شدم رو به من گفت:

-بذار اول مادرت بپاد تو، بعد تو پشت سرش بیا! روسریت رو هم بکش جلو مرمر جان! تو نوهی عیسی خانی! دختر حاج احمدی! کم کسی نیستی!

عیسی خان سال‌های زیادی را به من بدهکار بود، سال‌هایی که نتوانسته بودم مثل یک دختر عادی باشم. همیشه طوری حرف می‌زد که من احساس این را داشتم که یک دختر خاصم و دیگران آن قدر معمولی هستند که کم پیش می‌آید لایق حتی سلام کردن من باشند.

روسری‌ام را جلو کشیدم و پشیمان به مامان نگاه کردم که باعث سرشکستگی‌اش مقابل عیسی خان شده بودم. عیسی خان بدون این که حرفی بزند به مامان فهماند که بماند. مامان رو به من گفت:

-برو تو مرمر، الان می‌آم.



@DONYAEMAMNOE

من داخل رفتم، اما در را نیمه باز گذاشتم تا بشنوم عیسی خان
چطور قرار است مامان را به خاطر کار من توبیخ کند:

-پسر عزب داریم تو خونه عروس! دخترت ماشالله قد کشیده،
استخوان ترکانده! دیگه از وقت دویدن و بلند خندیدنش گذشته!
قدم از قدم برنداشتم. شانزده سالم بود که فهمیدم عیسی خان
چه در سر دارد و چرا از پسر عزب و شیطان رجیم حرف می‌زند.
آن روز جزو محدود روزهایی بود که عیسی خان هم مامان را
توبیخ می‌کرد، هم از قد کشیدن من و پسر عزب در خانه‌اش
می‌گفت و هم لبخند بر لب داشت! آن حرف‌ها را بدون آن که به
کسی بگویم در سینه‌ام حفظ کردم و هر سال به شکلی متفاوت
با آن برخورد کردم.

کیاکلای زیبای من، آن روستای ساحلی! جاده‌ی ویلا، بعد از آن
روز معشوق پنهانی من شد که در خواب و خیال‌هایم با آن عشق
بازی می‌کردم. می‌دویدم و می‌خندیدم و عیسی خانی نبود که
بزرگ شدنم را به مامان یادآور شود. به انبوه درختان در هم فرو
رفته و جلوی آسمان را گرفته که نگاه می‌کردم فقط جیرجیر
می‌شنیدم و شاخ و برگ درختان را می‌دیدم که تا ساعت‌ها حجم



گوش و چشمانم را پر می کرد. کیا کلا کم از این جاده ها نداشت، اما این یکی خاص تر از همه شان بود و مایه ی مباحثات خانوادگی مهرآذر. از تنهایی اشرافی خود لذت می بردند. از این که تا چشم کار می کرد هیچ خانه ای دیده نمی شد سرشار از غرور می شدند. بارها دیده بودم که عیسی خان عصا به دست وسط چهارچوب در ویلایش ایستاده و با غرور به دور دست ها و انتهای جاده زل می زد. من گوشه ی حیاط تاب می خوردم و به نیم رخ عیسی خان نگاه می کردم و فکرش را می خواندم. بی گمان فکر می کرد که پیش اجداد خود سربلند است که ملک اشرافی شان را بی کم و کاست حفظ کرده است.

بعدها دیگر نخواستم که بدوم. وقتی از دور ساختمان منحصر به فرد ویلا را می دیدم با میل عجیب دویدن مقابله می کردم. آن قدر که دیگر سال ها عادت کرده بودم موقر و متین قدم بردارم. هر وقت به یادم می افتاد که روزی از اول تا آخر جاده را می دویدم به نظرم می آمد که هزار سال پیش بوده است. بزرگ شدن دور دیدن گذشته ها بود و نزدیک دیدن آینده. مامان اخم های عیسی خان را در خلوت برایم معنی کرد، اینکه سبکسری را هر دختری دارد، اما مادرش باید آن ها را درز بگیرد.



زمین‌های اطراف ویلا ملک پدری‌شان بود و کسی را به ملک و املاک خود راه نمی‌دادند. در طول سالیان دور زمین‌های از ابتدا تا انتهای جاده را خریده و مال خود کرده بودند. جانشان به آن بسته بود، فرهاد بیشتر از دو برادر بزرگش به اختصاصی ماندن زمین‌های اطراف ویلا تعصب داشت. روح انحصارطلب اجدادش یک‌جا در او حلول کرده بود.

مادرم عروس بزرگ خانواده مهرآذر بود، عروس پسر بزرگشان حاج احمد. دو سال پیش حاجی شده بود! مادر من هم حاجیه خانم، البته منهای اسمش! حاجیه خانم مهشید جور در نمی‌آمد. مامان سنتی شدن را در این خانواده یاد گرفته بود. چادر به سرش نمی‌گذاشت، اما مانتوهایش بلند بودند. آستین‌هایش هم تا انتهای مچ دستش! سیما مامان می‌گفت که مچ سفید زن حاج احمد را نباید هر کسی ببیند. زیبایی مامان کفاف دو تا زن را هم می‌داد، این را هم سیما مامان می‌گفت؛ تنها کسی که عیسی خان به حرفش گوش می‌داد.

هنوز بعد سال‌ها صدای مامان در گوشم بود:

-مرمر، مرم‌ر ندو! عیسی خان ناراحت می‌شه.



و باد گوش‌هایم را کر می‌کرد. یادم می‌رفت کسی حق ناراحت کردن عیسی خان را ندارد. من هیچ چیز نمی‌شنیدم و فقط می‌دویدم. دستانم را از هم باز می‌کردم و خلق و خوی مهرآذرها را به خود می‌گرفتم و لذت غیرقابل وصفی می‌بردم که همه چیز تحت کنترل است و یک جاده را به تنهایی صاحب هستیم. موقع دویدن حس خودخواهی غالب بر همه‌ی حس‌های دیگر می‌شد و من دیگر آدمی نبودم که پنهانی به مامان از اخلاق خان مابانه‌ی مهرآذرها گله می‌کرد.

روستای اعیان نشین کیاکلا در انتهای یک جاده‌ی تنگ و باریک بود، که دو طرفش سرتاسر تا جایی که چشم کار می‌کرد را کشتزارهای برنج پر کرده بود. هشت سال پیش جاده خاکی بود. هر آن امکان داشت پایت به سنگی گیر کند و بیفتی. هشت سال پیش آسمان کیاکلا هم آبی‌تر بود. هشت سال پیش من دوستی داشتم که ساعت‌ها می‌توانستم با او حرف بزنم، همان دریاچه‌ی مو سپید پشت ویلا ... که مثل خاطرات گذشته‌ی من در عین نزدیک بودن، دور بود. هشت سال پیش یک دفعه همه چیز از سر جای خود برداشته شد.



باد پاییزی که یک دفعه به سمتم هجوم آورد باعث شد کمی به عقب بروم و از لبه‌ی تراس دور شوم. عیسی خان هم همین کار را کرد. با عصایش چرخید و بعد از یک نگاهِ دیگر به جاده داخل آمد. سیما مامان وقتی صدای بسته شدن در را شنید یک دفعه در تراس طبقه‌ی پایین ظاهر شد. به عیسی خان که با ابروان درهم به سمت تخت قدم برمی‌داشت نگاه کرد. آرام آرام از پله پایین آمد و گفت:

-هر جا باشه الانا دیگه پیدا می‌شه، عروس می‌گه فرهاد دو ساعتی دیرتر از اونا راه افتاده.

عیسی خان نگاهی به سیما مامان انداخت تا حرفی بزند، اما وقتی علی دریایی را دید منصرف شد. علی دریایی با لبخند جلو آمد. کمی خم شد تا فرم ایستادنش شبیه تعظیم باشد. رو به سیما مامان که آخرین پله‌ی ویلا را پایین می‌آمد کرد و گفت:

-سلام حاج خانوم! خدا بد نده، شنیدم احوال ندار بودین! بهترین الان؟

سیما مامان جواب سلامش را داد:

-آره خدا رو شکر بهترم امروز، مادرت چطوره، خوبه؟



-نه چه خوبی حاج خانوم؟! پیری و هزار درد! راستی حاج خانوم،
چشمت روشن، دیگه از این به بعد ازم نمی‌شنوی جای فرهادت
خالی نباشه.

سیما مامان لبخندی به رویش زد و با اشاره به گوسفند گفت:

-علی این بار گوسفندت چون دار نیستا!

علی دریایی به سمت گوسفند رفت و دستی به سر و رویش
کشید:

-نه حاج خانوم، به قیافه‌ش نگاه نکن، یه زبر و زرنگیه!

سیما مامان سری برایش تکان داد:

-زبر و زرنگیش به چه درد می‌خوره؛ پروار نیست.

علی دریایی اخمی به چهره آورد:

-مثل اون دفعه یه جوری تقسیم می‌کنم به همه برسه.

عیسی خان روی تخت چوبی‌اش نشست و به پشتی تکیه داد:

-یه جوری نشه که دو پاره استخون بندازی توی مشما و بعد
بگی تقسیم کردم و به همه رسید.



@ONYAEMAMNOE

-نه عیسی خان، خیالت تخت! کارم رو بلام، هر چند قربونی
اسمش روشه، شکم سیری نیست که!

بعد در ویلا را باز کرد و گفت:

-برم چاقوم رو یه سوهان بکشم تیز شه که آقا فرهاد رسید معطل
نشیم.

وانتش کنار در ویلا پارک بود. در را باز کرد و بیرون رفت. با
رفتنش سیما مامان کنار عیسی خان روی تخت نشست و گفت:

-هوا امروز خیلی سرد شده، فردا سردتر هم می شه، امسال سرما
سوز بیشتری داره، زمستون سردی داریم! با فرهاد برگردیم
تهران!

عیسی خان عصایش را کنار تخت به صورت عمودی گذاشت و
گفت:

-فرهاد اومد دورش که خلوت شد یه خرده بشین نصیحتش کن.
قدم برداشته بودم تا به طبقه ی پایین بروم و با مامان در مورد
رفتن به خانه ی مادر بزرگ حرف بزنم؛ اما با این حرف عیسی



خان ایستادم. عیسی خان فقط جلوی سیما مامان از بچه‌هایش گله می‌کرد.

سیما مامان دستی به زانوهایش کشید و گفت:

-یه ساله می‌خواسته برگرده نداشتی! هی این ماه اون ماه کردی! الان نیومده چه نصیحتی بکنم؟ فرهاد اخلاقش به بابای خدایا مرزت رفته! مثل حاج‌احمد و یاسین نیست که تو ده تا بگی و یک کلمه جوابت رو ندن!

کمی سرم را خم کردم تا بهتر بشنوم عیسی خان چه جوابی به سیما مامان می‌دهد. حتی ترس اینکه هر لحظه سرشان را بلند کنند و من را ببینند را به جان خریدم.

-به نفع خودش بود که نیاد! مگه خوشم می‌اومد مملکت غریب بمانه؟ می‌اومد با شاهین درگیر می‌شد، جلوی چشم پسرای ملک‌سرای کمتر ظاهر می‌شد بهتر بود.

سیما مامان در فکر فرو رفته و نگاهش می‌کرد. عیسی خان خیره به روبرویش گفت:

الان هم اگه موافقت کردم لاهیجان نباشه و بره تهران برای همینه، فکر نکن زیر بار حرفش رفتم چون مثل حاج‌احمد و



یاسین نیست و یکی به دو می‌کنه! مگه خون فرهاد سرخ‌تره، یا برادر اینا نیست که بشه تافته‌ی جدا بافته! شلوارش رو دیدی؟! تنگ و قرتی! فُکلشم که نگم. عطرشم زودتر از خودش می‌رسه، دایمم داره با خودش آهنگ می‌خونه! برای اینا می‌گم نصیحتش کن، نمی‌شه که یه برادر حاج‌احمد باشه، یکی فرهاد که! اینم از اومدنشه! یه ساعته معطلیم، مگه نگفتی بهش شام مهمون داریم و زود بیاد؟

سیما مامان از تخت پایین آمد. دکمه‌های ژاکت مشکی‌اش را بست و گفت:

-ببین توی راه کی رو دیده معطل شده، همه‌ی حرفات رو بهش می‌زنم، یه خرده دندون رو جیگرت بذار! جلوی عروسات هیچی نگو!

خودم را عقب کشیدم، سیما مامان سرش را به سمت بالا گرفته بود. روی نوک پا آهسته راه رفتم تا هیچ صدایی ایجاد نشود. از تراس به داخل سالن بزرگ ویلا رفتم که با پله‌ای مارپیچ به طبقه‌ی اول راه داشت. همیشه طبقه‌ی دوم بیشتر از طبقه‌ی اول سرد بود؛ آن‌قدر سرد که انگار فرقی بین هوای بیرون از خانه با



درون نیست. از داخل آشپزخانه سروصدای حرف زدن مامان با زن عمو می‌آمد که به شکوه خانم می‌گفتند فسنجاناش کم‌ترش است و فرهاد دوست ندارد. حین پایین آمدن از پله‌ها مامان من را دید. دردم را می‌دانست. چشم در چشم ثانیه‌ای به هم نگاه کردیم و مامان زود چشم گرفت. به پایین که رسیدم زن عمو به طرفم برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

-مرمر از مرگ ما بیزاری، چرا نیستی پیش ما؟ دیشب فرهاد هم ازت گله داشت!

خودش هم به حرفش خندید. در حالی که هنوز نگاه مامان را می‌خواستم تا بیاید و به فریادم برسد رو به زن عمو لبخند زدم و گفتم:

-نفسم تنگ می‌شه تو آشپزخونه! رفتم بالا دریا رو ببینم، نزدیکش که نمی‌شه رفت، از دور ببینمش.

-الان که وقت دریا نیست! تابستون انشاالله.

مامان بالاخره برای بار دوم هم نگاهم کرد. دستم را از روی نرده‌ی پله برداشتم و به سمت اتاق رفتم. در را باز گذاشتم تا بداند



@DONYAEMAMNOE

همین الان باید بیاید. به دقیقه نکشید که آمد. در را پشت سرش
بست و گفت:

-خب نمی‌شه که تا اومدی بری! الان فرهادم می‌رسه و مهمونا
جمع می‌شن تو خونه!

-مامان تا موقع شام برمی‌گردم. مامان بزرگ می‌دونه که تا الان
رسیدم، نرم واویلا می‌شه!

دستکش را از دستش درآورد و گفت:

-باشه برو؛ فقط پنجشنبه‌ست! شاهین می‌آد سر بزنه به
مامان بزرگت، اگه تا قبل اومدنش برگردی خوب می‌شه، و گر نه
می‌خواد کلی متلک بارت کنه؛ اعصابت خرد می‌شه. سمیه هم
اگه با شاهین اومد محلش نذار! ازش بعید نیست تو رو بکشونه
یه گوشه و از فرهاد بپرسه.

با اخم گفتم:

-چرا برای اون بیچاره حرف درمی‌آری مامان؟ چی کار به فرهاد
داره، اگه فرهاد رو می‌خواست می‌موند ...

مامان جلو آمد و دستش را روی دهانم گذاشت:



-هیس! یواش‌تر! زن‌عموت بیرونه می‌شنوه. ده بار خواست حرف
رو بکشونه سمت سمیه و فرهاد که توجه نکردم بهش، یه بارم
سیما مامان دماغش رو سوزوند، بعد تو صدات رو انداختی روی
سرت که ...

حتی از کامل کردن جمله‌اش هم وحشت داشت، حرفش را عوض
کرد:

-با این روسری نرو، برو همون شال رو بذار روی سرت که تازه
خریدی، یه ماتیکم بزن به لب‌ت! مادر بزرگت خوشش می‌آد، الان
ببینه این‌طوری رفتی باز می‌خواد بهونه بگیره که آی نوه‌ی من
رو بردی و بهش زور می‌گین.

روسری را از سرم برداشتم و از داخل چمدان شالم را بیرون
آوردم. مقابل آینه ایستاده و شال را روی سرم مرتب می‌کردم که
مامان پشت سرم ایستاد و گفت:

-از در پشتی برو؛ عیسی خان نشسته تو حیاط، ببینه داری
می‌ری اونجا می‌خواد بگه الان نرو و این حرفا!
-آخرش که چی مامان، تهش می‌فهمه رفتم دیگه.



@DONYAEMAMNOE

-بفهمه دیگه نیستی و خلاص! تا تو بری و بیای دلم هزار راه می‌ره.

به رویش خندیدم:

-چرا؟ من همیشه تا می‌آم شمال می‌رم اونجا، خونه‌ی مامان بزرگمه!

-دفعات قبل فرهاد نبود، الان هست، خودتم نگران بودی.

وقتی برگشتم و شال را روی سرم دید براندازم کرد و با لبخند گفت:

-شال چه بهت می‌آد! الان این رو عیسی خان ببینه روی سرت می‌خواد بگه: "دختر حاج احمد و این قرتی بازیا"

ریز خندیدم:

-اتفاقاً الان داشت پایین می‌گفت که شلوار جین فرهاد مال قرتیاست، چرا عطر می‌زنه و آهنگ می‌خونه، به فکلشم گیر داد. مامان جدی گفت:

-حالا پیش من می‌گی فرهاد عیبی نداره، جلوی بقیه بگو عمو فرهاد.



کنار کیف مامان نشستم تا ماتیک صورتی رنگ را از کیفش بیرون بیاورم. چشمم داخل کیفش می‌گشت که گفتم:

-حواسم هست!

نمی‌دانستم مامان چه معنایی از لحنم دریافت کرد که گفت:

-ما که نمی‌دونیم اون‌ور چی شده، کی راست می‌گه و کی دروغ! تو احترامش رو نگه دار!

ماتیک را پیدا کردم و از جا بلند شدم:

-مگه من بهش بی‌احترامی کردم؟

مامان آرام و زیر لب طوری که نشان بدهد اصلاً مایل به ادامه‌ی حرف زدن در این مورد نیست گفت:

-نه، اما پریشب هر چی اومد سر حرف رو باهات باز کنه همه‌ش ساکت بودی! همه پیش خودشون فکرایبی کردن. ندیدی زن‌عموت چی گفت الان؟

به طرف آینه برگشتم و ماتیک را به سمت لبم بردم:

-من منظوری نداشتم! چند ساله نبود، حرفی ندارم باهاش! زن‌عمو هم عادتشه، هر کاری کنی یه چیزی از توش درمی‌آره!



مامان زودتر از من بیرون رفت. با هم هماهنگ بودیم که مقابل زن عمو چطور حرف بزنیم. مامان و زن عمو روی مبل سلطنتی قدیمی‌ای که اغلب عیسی خان به تنهایی روی آن می‌نشست نشسته بودند که من از اتاق بیرون رفتم. رو به مامان گفتم:

-من زود برمی‌گردم!

همان‌طور که حدس می‌زدیم زن عمو دخالت کرد:

-کجا می‌ری مرم‌ر جان؟

لبخندی به رویش زدم:

-می‌رم سری به مامان بزرگم بزنم.

ابرویش را بالا داد و پرسید:

-الان؟ خب صبر کن شب بابات یا عمو یاسین یکیشون ببرنت.

مامان به دادم رسید:

-نه الان بره بهتره، شب مهمون داریم وقت نمی‌کنن. ماشین نمی‌خواد، دو قدم راهه.

این حرف مامان، دهان زن عمو را بست؛ اما فقط دهانش را، نگاهش کلی حرف داشت؛ مخصوصاً وقتی که دید از در پشتی



ویلا بیرون می‌روم. نماندم تا چیزی بگوید، اگر هم حرفی می‌زد دوباره دریای پشت ویلا را بهانه می‌کردم که خیلی هم بهانه نبود. من عاشق ویلا بودم. چه مقابلش و آن جاده‌ی دراز و پر از دار و درخت، چه پشت و دریاچه‌ی روبرویش. در پشتی ویلا برعکس در جلو، یک لنگه بود و دو نفر همزمان نمی‌توانستند از آن رد شوند. دریا بی‌رنگ بود و مه‌آلود! صدای مرغان دریایی می‌آمد. ایستادم و دنبالشان گشتم. محو بودند و فقط صدایشان می‌آمد. داشتند سستم می‌کردند.

اگر به سمت دریا می‌رفتم و در ساحل بازی مرغان روی موج دریا تماشا می‌کردم چه کسی می‌فهمید؟ نگرانی برای دیدن مادر بزرگ نگذاشت قدم‌هایم منحرف شوند. از ویلا تا ساحلی شنی چند متری فاصله بود. با احتیاط قدم برداشتم تا کفشم گل و لای کمتری را به خود بگیرد. خط ممتد ساحل را مثل همیشه طی کردم تا برسم به جاده‌ی اصلی. آن طرف جاده نهر بزرگی بود که باید از پل چوبی می‌گذشتم و به سمت خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتم. دستانم را در جیب کاپشنم فرو بردم و شالم را دور گردنم محکم‌تر پیچیدم. سرما خودش را به داخل جیبم هم رساند. دستم داخل جیبم مشت شد. بخار و رطوبت هوا زیاد بود



و حس می کردم صورتم خیس است. با اینکه ساعت چهار عصر بود، اما روی همه ی علف ها و بوته های خشک تمشک، شبنم نشسته بود. به جاده ی اصلی که رسیدم از ترس چند تا گاوی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند عرض جاده را دویدم و به پل چوبی رسیدم. در دوردست جاده با وجود گاو و مه، ماشین سفید رنگی را دیدم که از پیچ جاده می پیچید و به این سمت می آمد. از پل رد شدم و خودم را به آن طرف رساندم. هنوز ماشین نرسیده بود. کیاکلا کم جمعیت بود و به ندرت ماشینی از آن می گذشت.

هر چند ثانیه یک بار به پشت سرم و جاده نگاه می کردم تا ببینم ماشین راهش را در نهایت به جاده ی ویلا ختم می کند یا نه. از پل چوبی خیلی فاصله گرفته بودم که ماشین سفید به چند تا گاو وسط جاده رسید و ایستاد تا آن ها رد شوند. گاوها که کنار رفتند یک دفعه چنان سرعتی گرفت که کامل به عقب برگشتم و ایستادم تا ببینم به سلامت گذر می کند یا نه! اما دوباره مجبور شد سرعتش را کم کند چون به سمت جاده ی ویلا پیچید. فرهاد آمده بود و من نمی توانستم برق مغرورانه ی چشمان عیسی خان



@DONYAEMAMNOE

و چشم چشم کردن‌های سیما مامان را بین بقیه ببینم که چطور به فرهادش نگاه می‌کنند.

حقیقت این بود که عیسی خان و سیما مامان هیچ‌وقت تهمتی که از دو سال پیش پشت فرهاد بود را باور نکردند و حتی در خلوت هم راجع به آن حرف نمی‌زدند، حاج احمد هم باور نکرده بود و حتی عمو یاسین! اما من در چشم‌های مامان تردید را پاره پاره می‌دیدم. گاهی بود، گاهی نبود! من مانده بودم وسط! وسط تردیدهای مامان! اعتماد حاج احمد! حرف‌های زیرلی زن عمو که می‌خواست بگوید تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها! و سمیه که می‌گفت فرهاد کتاب‌های مشکوکی می‌خواند! کتاب‌هایی در ستایش مجاهدین خلق و حتی کمونیست! علی دریایی هم به فرهاد شک داشت، اما به عیسی خان که می‌رسید برعکسش را می‌گفت.

برای من فرهاد هشت سال پیش تمام شده بود و من یک فرهاد دیگر را شروع کردم. فرهادی که زمین تا آسمان با فرهاد قبلی تفاوت داشت و تنها دلخوشی من این بود که خودش از چیزی خبر نداشت. بریدن و دوختنی که به تن کردن نرسیده بود!



هر چند قدمی که برمی‌داشتم به عقب برمی‌گشتم تا ببینم ماشینی که عیسی خان از عمو یاسین گرفته و موقتاً به فرهاد داده بود، تا کجای جاده‌ی ویلا را رفته است. از لابه‌لای درختان ماشین را کم و بیش می‌دیدم. سرعتش کم و کمتر شده بود. فرهاد داشت رفع دلتنگی می‌کرد. آرام می‌راند و فرصت تماشایش بیشتر بود.

گاهی فکر می‌کردم جاده‌ی ویلا بعضی‌ها را جادو می‌کند؛ من، عیسی خان، فرهاد و مادر بزرگم که از تمام ایل و تبار عیسی خان بدش می‌آمد، اما هنوز دلش می‌خواست در جاده‌ی ویلا قدم بزند و از جوانی‌هایش می‌گفت که به خانه‌ی پدری عیسی خان رفت‌وآمد می‌کرد و از این جاده خاطره‌ها داشت.

در باز خانه را که دیدم قدم‌هایم را تندتر کردم. حیاط خانه‌ی پدر بزرگم کوچک‌تر از ویلای عیسی خان بود، اما درختان حیاطش خیلی بیشتر از آن‌جا. دروازه بود و بعد درخت‌هایی که از چهار طرف خانه را محاصره کرده بودند. یک مسیر باریک از میانه‌ی درختان می‌گذشت و می‌رسید به خانه‌ای که پشت انبوهی از درختان پنهان شده بود. حیاط به خاطر درختان زیاد



همیشه تاریک بود و نور آفتاب تا بیاید از شاخه و برگ درختان بگذرد، چیزی از آن نمی ماند تا نصیب فضا شود. حیاطی که تاریک ترین حیاط را در کیاکلا داشت!

همین که در را کنار زدم سید خانم را دیدم که دستش را در چادرشبی که دور کمرش بسته فرو کرده بود و به سمتم می آمد. تا من را دید لبش به لبخندی جان گرفت:

-مرمر؟ کجا بودی تو دتر؟! مامان بزرگت پا نموند برایش این قدر سر پا و ایستاد و زل به این در تا ببینه کی می آی، به زور راضیش کردم بره بالا.

جلو آمد و شانه هایم را گرفت و با هم روبوسی کردیم:

-سید خانوم من که گفتم هر وقت بتونم می آم، چرا گذاشتی بیاد تو حیاط؟

سرش را کج کرد:

-مگه به حرف من گوش می ده ممر جان؟! هر چی من و بابابزرگ گفتیم بره بنیشه تو اتاق نرفت. صبح تا فهمید تو می آی گفت می خوام برم حمام، منم برایش حمام رو آماده کردم.



دستش را دراز کرد و اشاره‌ای به اطراف کرد:

-بهش گفتم تازه جانت رو شستی ماه‌خانوم، برو بالا توی این باد
سرما می‌خوری، اما نرفت که نرفت، خدا کنه مریض نشه!

-ای وای! من برم پیشش سد خانوم، شما بالا نمی‌آین؟

-نه بلامیسر، من دیگه برم خونه، بچه‌هام رو از صبح سپردم دست
زن عموشون، الان برم باید اخم و تخم اونم تحمل کنم.

از هم خداحافظی کردیم و من با قدم‌های سریع خودم را به پله
رساندم. با این‌که جوراب به پا داشتم، اما موزاییک کف پله آن‌قدر
سرد و یخ بود که سرما به پوست پایم رسید. از پله‌ها بالا رفتم
و از ایوان خانه گذاشتم. سه تا اتاق در راستای هم بود که اتاق
آخر برای مادر بزرگ و پدر بزرگ بود. در را که باز کردم بوی تند
نفت به مشامم خورد.

در را تا آخر باز گذاشتم و وارد اتاق شدم. مادر بزرگ روی مبل
کنار پنجره دستش را روی طاقچه گذاشته و در تاریکی نشسته
بود. پرده را کنار زده و به بیرون نگاه می‌کرد. به کشتزار پشت
پنجره و مردی که در دوردست با سگش در بین ساقه‌های خشک
و له شده‌ی برنج مشغول شکار پرنده بود. تنها نور اتاق هم از



همان پنجره به داخل می‌آمد. دوسالی بود که به کیاکلا برق آمده بود. قبل از این که به طرف مادر بزرگ بروم کلید برق را زدم. با دیدن من از روی مبل کهنه و زوار در رفته‌ای که بابا بزرگ برایش زیر پنجره گذاشته بود تا راحت‌تر بیرون را تماشا کند بلند شد و گفت:

-مرمر! اومدی؟ چرا دیر کردی نازِ دتر؟

به سمتش رفتم و بغلش کردم. به راحتی در آغوشم جا شد و من هر بار حس می‌کردم لاغر و لاغرتر می‌شود و آغوشم برای او جا زیاد دارد. صورت پر از چین و چروکش را بوسیدم و گفتم:

-چرا این قدر بوی نفت می‌ده اتاق، تو تاریکی با بوی نفت چرا نشستی؟

صورتم را دوباره بوسید و روی مبلش نشست:

-خونه‌ی عیسی خان بوی نفت نمی‌ده، تاریک نیست، برای همین اینجا نمی‌آی؟

جلو رفتم و فرق سرش را که مثل همیشه سید خانم کج گرفته بود بوسیدم:



-این چه حرفیه مامان بزرگ، تازه رسیدم! تا آماده بشم و پیام طول کشید.

آهی کشید:

-خدا اولاد آدم رو که می‌گیره، باید جون مادرش رو هم بگیره، من رو بعد پسر زنده نگه داشته واسه چی؟ زنده بمونم و ببینم نیست، جهنمه دیگه! عین شالواغ* می‌شینم پشت این پنجره تا ببینم کی عمرم سر می‌رسه! هیچ‌کس هم حوصله من رو نداره، حتی بابابزرگت! صبح می‌ره دکان قربان می‌شینه، تا شکمش به قار و قور نیفته نمی‌آد خونه!

به طرف بخاری نفتی نگاهی انداختم و گفتم:

-باز بابابزرگ موقع نفت ریختن توی بخاری عجله کرده و روی فرش هم ریخته؟

کنارش را نشان داد:

-بیا بشین اینجا برام حرف بزن، چشم و چال بابابزرگت دیگه کار خودش رو کرده!



رفتم و کنارش نشستم. تا دست بردم روسری‌اش را مرتب کنم
پرسید:

-از خونه‌ی عیسی خان چه خبر؟

-هیچی، فقط عمو فرهاد...

یک دفعه دستش را به دسته‌ی مبل کوبید و با اخم گفت:

-فرهاد عموی تو نیست! عموی تو شاهینه، فرامرزه، ساسانه،
مهران مادر مرده‌ست!

و گریه سر داد.

دستم را دور شانهاش انداختم و گفتم:

-تو رو خدا مامان بزرگ گریه نکن. دیگه نمی‌گم بهش عمو!

سرش را بالا گرفت و گفت:

-دیگه اسم این پسر رو پیش من نبر، دیگه تا وقتی که فرهاد
خونه‌ی عیسی خان تو حق نداری بری اونجا! این کی برمی‌گرده
اون خراب شده‌ای که بوده؟

فرهاد نیامده بود که برگردد، یا مثل دفعات قبل دو هفته یک
ماهی بماند و بعد برود. آمدن این بار فرهاد همیشگی بود و



@DONYAEMAMNOE

مامان بزرگ دیر یا زود این را می‌فهمید و دروغ گفتن من فقط
اوضاع بعد فهمیدنش را بدتر می‌کرد:

-قرار نیست دیگه برگرده، کاراش رو کرده می‌خواد تهران مطب
بزنه.

مبهوت نگاهم کرد. باورش نمی‌شد که فرهاد برگشته تا بماند،
آن هم بدون عمو مهران! شانه‌اش پایین افتاد، اما رساتر از قبل
گفت:

-پس عیسی خان کار خودش رو کرد. پسرش رو برگردوند! عین
خیالشم نیست که پسرش چه بلایی سر مهران من آورده! هنوزم
مثل قدیما بلده چطور پشت پسرش باشه پیرسگ! الان باید
مهران منم می‌اومد، مگه با فرهاد نرفته بود؟ مرمر تو حق نداری
پات رو بذاری خونه‌ی اون ...

در اتاق به یک‌باره صدایی خورد و بابابزرگ پا به داخل گذاشت:
-یواش تر زن، چی خبره توی این خونه! چرا هر وقت این بچه
می‌آد این‌جا هر چی داد و قال داری سرش خالی می‌کنی؟!!

به احترامش بلند شدم و به سمتش رفتم. صورتش با آن
ریش‌های سفیدش را بوسیدم و بابابزرگ هم سرم را:



-خوبی زک، تازه برسی؟

-آره بابابزرگ! یکی دو ساعتی می شه.

-بنیش تعریف کن تهران چه خبر!

مامان بزرگ خودش را ننو وار تکان داد:

-آره براش از تهران تعریف بکن، اصلاً این مرد که عین خیالش
نیه که مهران گم و گور شده! بیا بنیش براش از فرهاد بگو، از
عیسی خان بگو.

بابابزرگ با غیظ گفت:

-چیه تو رو؟ چرا این زک رو ول نمی کنی، خونه ی عیسی خان
نره کجا بره، بیاد پیش تو که دایم داد و قال می کنی، خودش
مادر داره، پدر داره! من و تو براش چی کار می تونیم بکنیم؟ حاج
احمد عین دختر خودش بزرگش کرد، سایه ی سرش شد، آدم
که همه رو به یه چشم نمی بینه! فرهاد به کنار، حاج احمد چی
کار کرده؟

مامان بزرگ به طرفش برگشت:



@DONYAEMAMNOE

-همین تو، تو خرم کردی و همین حرفا رو زدی که الان زنِ پسر
من، نوه‌ی من، توی خونه‌ی عیسی خان!

به من نگاه کرد و به طرف بخاری اشاره کرد:

-عیسی خان اومد همین‌جا، کنار بخاری نشست، سرش رو پایین
انداخت و گفت: "من و ملک‌سرای رفیقیم، نمک‌خورده‌ی همیم،
ناموس اون ناموس منه." "هی گفت هی گفت، این بابابزرگت لام
تا کام یه کلمه حرف نزد، نگو پیش پیش با هم حرف زدن و قرار
و مدارشونم گذاشتن، فقط مونده بیان من رو راضی کنن. اون
روضه خوند، بابابزرگتم براش سینه زد. تهش رسید به این‌که
عروست جوونه، یه مرد باید بالا سر خودش و بچه‌ش باشه. کی
بهتر احمد من، که یه محل سرش قسم می‌خورن.

منم گفتم دیوانه شده لابد، پسر عزبش که هر پله‌ای رو بالا بره
با سر بهش زن می‌دن چه به عروس من که یه دختر ده ساله
داره، نگو احمد مامانت رو دیده، خوشش اومده، دلش گیره!

عیسی خان حقه باز دم از ناموس و رفیق می‌زنه تا فقط پشت
پسرش وایسه و یه منتی سر ما بذاره. این آدم همون آدمه، برای
پسرش همه کاری می‌کنه! مثل بابا بزرگ تو بی‌عار نیست که!



اما شاهین بلده چطوری فرهاد رو فراری بده، اون تو گردنش
غیرته! ول کن فرهاد نیست، باید بگه چه بلایی سر مهران آورده
که اون از ترسش نمی‌تونه دیگه برگرده و هیچ‌کسم ازش خبر
نداره!

-وا بده زن، آخه این حرفا الان چه فایده‌ای داره، شاهین هم که
کم کاری نکرد، رفت نشست زیر پای پدر سمیه و به ماه نکشید
که شیرینی خورده فرهاد شد زن خودش! حتماً می‌خوای یه
شری به پا کنی، شاهین بزنه فرهاد رو بکشه راحت می‌شی؟
مامان بزرگ سر تا پایش را با تاسف نگاه کرد:

چیه، تو چرا ناراحتی؟ خوب کرد شاهین! داغ به دل ما گذاشتن،
یه داغم ما به دل اونا بذاریم!
به سینه‌اش زد و گفت:

-این دلیل من خنک شد! فرهاد حالا حالاها باید تاوان پس بده!
سمیه که چیزی نیست، تو فقط بنیش و تماشا کن شاهین و
فرامرز چه بلایی سرش بیارن.

به طرف من که خاموش و بی‌صدا به بحث‌های تکراری‌شان گوش
می‌دادم برگشت و گفت:



-مرمر بنیش کارت دارم.

روبرویش دو زانو نشستم که گفت:

-تو که دیگه بچه نیستی؛ باید همه چی رو بدونی، همین بابابزرگت الان عیسی خان بیاد بهش بگه بمیر می‌میره! چند سال پیش که تازه فرهاد و مهران حرف رفتنشون بود، یه روز دست من رو گرفت و برد خونه‌ی عیسی خان! گفت شام ما رو دعوت کرده، رفتیم اونجا هنوز پلا خورده و نخورده پیرسگ خجالت نکش برگشت گفت: "مرمر و فرهاد هر دو بزرگ شدن، زیاد سربه‌سر هم می‌ذارن و شوخی می‌کنن، خوبیت نداره! اگه شما راضی باشین یه حلقه دست مرمر کنیم برای فرهاد" انگار آب یخ ریختن روی سرم، اما این بابابزرگت نه، سرش رو باز انداخت پایین تا سر مادرت که دوتایی گولم زدن، این بارم به خیال خودشون خرم کنن، تا عیسی خان دهان باز کرد جوابش رو دادم. گفتم کار نداره که، ناراحت محرم نامحرمی و شوخی‌های پسرت و نوهم هستی، خب من نوهم رو می‌برم که تو ناراحت نباشی! اینا همچین آدمین مرمر، اینا رو بشناس.



سرم را تا جایی که می‌توانستم پایین ببرم، پایین بردم و بی‌صدا اشک ریختم. مامان بزرگ فکر می‌کرد من این موضوع را نمی‌دانم، در صورتی که من قبل از او با گوش‌های خودم شنیده بودم. بابابزرگ به طرفش رفت:

-تو بُخدا دیوانه‌ای! دل این بچه رو سیاه می‌کنی چی بشه؟ آره تو گفتی نه، اما مگه عیسی خان به حرف تو کشید کنار؟ حاج احمد جلوی پدرش وایستاد و گفت اگه یه بار دیگه همچین حرفی بزنه دیگه پاش رو توی خونه‌ش نمی‌ذاره، حتی شرط کرد فرهادم نفهمه، بعدم که به دو سال نکشیده رفتن سمیه رو شیرینی خوردن برای فرهاد.

-خوب کردم گفتم، مرمر باید اینا رو بدونه. حاج احمدم دیگه از این به بعد کارهای نیست، دختر مال ماست، اجازه‌ی ازدواجش دست ما، برای چی به پسر دکتر رحمتی جواب رد دادن؟ مگه ما مردیم، شاید ما می‌خواستیم دختر بدیم بهشون، کی بهتر اونا؟ -بخدا ماه خانوم بخوای تو کار پدر و دختری مرمر و حاج احمد دخالت کنی من می‌دونم و تو، حساب حاج احمد با فرهاد



@DONYAEMAMNOE

سواست، اون صاحب این دختره، به هر کی هم بخواد می‌تونه دخترش رو بده و یا نده.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و من را با مامان بزرگ تنها گذاشت. سرم را بلند کردم و به مامان بزرگ که دوباره دستش را روی طاقچه گذاشته و بیرون را نگاه می‌کرد و حواسش جای دیگری بود، زل زدم. همان‌طور که نگاهش به بیرون بود گفت:

-زودتر برو، شاهین می‌خواد بیاد آمپول من رو بزنه، بفهمه فرهاد خونه‌ی عیسی خانه نمی‌ذاره بری، برو تا نیومده.

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را روی طاقچه گذاشتم و به طرفش خم شدم:

-اگه شما بگی نرو من نمی‌رم. می‌مونم امشب پیش شما!

دستش را روی دستم گذاشت:

-نه برو، فقط اگه فرهاد قراره حالا حالاها بمانه تو بیا فردا اینجا.

-فرهاد رو نمی‌دونم، اما من و مامان فردا بعدازظهر برمی‌گردیم تهران.



با غم نگاهم کرد:

-کاش بابات زنده بود، اون وقت درد من نصف می شد، فقط می شد
درد مهران، اما الان بابات یه طرف، درد مهران یه طرف، غصه ی
تو که مجبوری رفت و آمد کنی خونه ی عیسی خان هم یه طرف.
اگه شوهر کنی و بری من خیالم راحت می شه.

-غصه ی من رو نخور مامان بزرگ! من تا آخر سال کارم درست
می شه و می آم اینجا توی مدرسه درس بدم. فرهاد و عیسی خان
هم که تهرانن.

فرق سرش را بوسیدم و او هم صورتم را. از اتاق که بیرون آمدم
بابابزرگ را دیدم که روی پله نشسته و تفنگ بادی اش را در
دستش گرفته بود و تمیز می کرد. تا من را دید گفت:

-اگه این زنکه رضایت داد که بری بیا من تا یه جایی باهات
می آم، دیر وقته.

-باشه بابابزرگ الان می آم.

سریع به عقب قدم برداشتم و وارد اتاق وسطی شدم. همان اتاقی
که هر وقت شبها این جا می ماندم در آن می خوابیدم. بابابزرگ
صندوق کوچکی برایم خریده بود که کتاب و وسایلم را داخل آن



می گذاشتم. در را بستم و به طرف صندوقم رفتم. عکسی داخل آن بود که باید هر چه زودتر از شر آن خلاص می شدم. عکس فرهاد در شبی که خانوادگی سمیه به او بله داده بودند. عکسی که چند وقتی پیش دست زن عمو سمیه دیده بودم و این باعث شده با هم سرسنگین شویم و از هم فراری! همان لحظه که عکس را در دستش دیدم عکس را برایم گذاشت و رفت. هیچ حرف دیگری هم نزد. من هم عکس را برداشتم و در صندوقچه‌ام گذاشتم.

صندوقچه را باز کردم و عکس را از لای دفتر خاطراتم بیرون آوردم. عکس پشت و رو دستم بود. نمی دانستم چرا دستم می لرزید، این عکس گناه سمیه بود، نه من؛ آرام آن را برگرداندم. فرهاد با لبخند به دوربین زل زده بود. کت و شلوار مشکی رنگ با پیراهن سفیدی به تن داشت. در این عکس خیلی جوان تر بود، ولی درست مثل حالایش جسور و جذاب نگاه می کرد. فکر این که هنوز سمیه اسیر خنده‌ی جذاب فرهاد در این عکس باشد باعث می شد از بودن در هر جایی که سمیه حضور دارد فراری باشم، تا مبادا این حقیقت برایم آشکار شود.



دست بردم تا عکس را از وسط پاره کنم، اما نشد. دستم مثل
کارد علی دریایی سوهان می‌خواست تا تیز شود و راحت‌تر پاره
کند. مشتم را از هم باز کردم و عکس روی زمین افتاد. به مو
رسید، اما پاره نشد! بلند شدم. عکس زیر پایم افتاده بود. سرم
پایین بود و نگاهش می‌کردم.

-مرمر جان، بیا دیر می‌شه زک!

-الان می‌آم بابابزرگ!

نشستم و کف هر دو دستم را روی عکس گذاشتم تا صاف شود.
وقتی کف دستم را از هم فاصله دادم اولین چیزی که دیدم لبخند
فرهاد بود. فرهاد یک ایراد خیلی بزرگ داشت، همیشه با من
مهربان و خوب بود، خیلی خوب‌تر از عمو شاهین! مهربان‌تر از
عمو فرامرز، خوش‌خنده‌تر از عمو ساسان! پرحرف‌تر از عمو
مهران. برای من سال‌هایی طولانی عمو فقط او بود! سخت
می‌توانستم قبول کنم که شاهین، فرامرز، ساسان و مهران هم
می‌توانند عمو باشند. درست کاری که سال‌های بعد برعکسش را
انجام دادم، شاهین و فرامرز و ساسان و مهران را عمویم



@DONYAEMAMHOE

می‌دانستم و او را دیگر نمی‌شد به چشم عمو ببینم. این یکی دیگر از بدهکاری‌های عیسی خان به من بود!

عکس را به سر جایش برگرداندم. کسی کاری به صندوقم نداشت و انگار این خودم بودم که هر وقت به اینجا می‌آمدم کاری با این عکس داشتم.

دوش به دوش بابابزرگ از خانه بیرون زدیم. هوا رو به تاریکی رفته و بابابزرگ یواش راه می‌آمد تا بتواند مسیر را ببیند. وقتی نصفی از راه را رفتیم و پل چوبی را از دور دیدم رو به بابابزرگ گفتم:

-شما برگرد بابابزرگ، بقیه‌ش رو خودم می‌رم. هوا تاریک بشه دید ندارم.

سرش را کج کرد:

-نه می‌آم تی همره، بعدشم سر جاده می‌مونم تا شاهین بیاد با اون برگردم خانه.

آرام لب زدم:



@DONYAEMAMHOE

-مامان بزرگ خیلی خودش رو اذیت می‌کنه، یه خرده باهاش راه بیاین.

-چی کار بکنم زک؟ حرف حالیش نمی‌شه! فکر کرده من ناراحت پسرم نیستم، دیل من نمی‌خواد پسر منم می‌اومد و همه رو خبردار می‌کردم؟!

به پل چوبی که رسیدیم دستش را گرفتم و با هم از روی پل رد شدیم.

هر دو بدون این که دست خودمان باشد به سمت ویلای عیسی خان نگاه کردیم. ویلا می‌درخشید؛ حتی از بین تاریکی و مهی که توامان دست به دست هم داده بودند تا همه چیز نادیدنی شود. وقتی من داشتم می‌آمدم از این خبرها نبود، این قدر همه چیز نورانی نبود! به طرف بابابزرگ برگشتم، حسرت در دم و بازدمش جا خوش کرده بود. نفسش را سخت بیرون می‌داد. عیسی خان حق نداشت این چنین برای فرهادش جشن بگیرد. اگر بابابزرگ وضعش این شد، مامان بزرگ می‌دید به چه حالی می‌افتاد، یا اگر عمو شاهین سر می‌رسید چه کسی می‌خواست جلوی حرص و خشمی که با دیدن ویلای غرق در نور نصیبش



می شد را بگیرد. هر چه گفتم بابابزرگ برگردد، برگشت. تا نصفی از جاده‌ی ویلا را با من آمد و بقیه‌ی مسیر را ایستاد و نگاهم کرد تا من برسم.

از داخل ویلا صدای حرف زدن و خنده‌های بلندشان می آمد. از این سر در ویلا تا آن سرش را ریشه بسته بودند. خون گوسفند روی زمین ریخته شده بود و از داخل بوی اسپند می آمد. هنوز دودش در هوا پراکنده بود. به عقب برگشتم و دیگر نمی شد بابابزرگ را دید. وارد حیاط شدم. چند ردیف کفش زنانه و مردانه زیر پله در چند ردیف مرتب چیده شده بود. شکوه خانم آن سر حیاط ویلا کنار دیگ‌های غذا نشسته بود. آتش زیر آن‌ها را کم و زیاد می کرد و همزمان به علی دریایی شکایت زن عمو را می کرد:

-یه جوری می گه تهرانی‌ها شله پلا دوست ندارن انگار جد اندر جدش تهرانی‌ان. بابا مگه تو کیسی، دختر ابراهیم گردن کجی دیگه! تا حرف می زنم می گه فرهاد این رو می خوره، اون رو نمی خوره! این همه غذا درست کردم کی فرهاد بهم ایراد گرفت؟



علی دریایی کنارش نشست و دستش را به سمت آتش زیر دیگ برد تا گرم شود:

-اوووه شکوه خانم، چه قدرِ غرغر کنی! خب امشب مهمان دارن، حساس ببو!

وسط حیاط روبروی پله ایستاده بودم و جز گوش کردن به بحث علی دریایی و شکوه خانم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، من وسط حیاط عیسی خان چه کار می‌کردم؟ آن هم وقتی که رفتن فرهاد و عمو مهران با هم بود و آمدنشان نه! علی دریایی و شکوه خانم هر دو نفر من را دیدند. علی دریایی سریع بلند شد:

-به‌به مرمر دختر! خوب ایستی؟ آقای ملک سرایی چطوره، خوبه؟
-ممنونم. سلام دارن! بفرمایید بالا.

دیگ‌های غذا را نشان داد:

-موندم این دیگ‌ها رو جابه‌جا کنم، شکوه خانم نمی‌تونه.
سری برایش تکان دادم و کفشم را درآوردم و از پله‌ها بالا رفتم.
چند تا پله مانده بود به در برسم که صدای آهنگی داخل ویلا پیچید. از پنجره‌ی بازِ ویلا مامان را زودتر از همه دیدم. کنار



زن عمو سر پا ایستاده و هر دو روسری ساتن یک شکلی بسته بودند. در را که باز کردم همه به طرفم برگشتند. با لبخند سلام کلی به همه دادم. صدای سلامم در صدای آهنگ گم شد. گرما همراه با بوی غذا و اسپند به استقبالم آمد. نمی دانستم میان نگاه آن همه آدم که لحظه‌ای به سمتم برگشتند نگاه به نگاه چه کسی بدوزم. عیسی خان، سیمامان، حاج احمد، مامان و اما انتخاب من فرهاد شد که روبروی عیسی خان به پشتی تکیه داده و با لبخند، بدون اینکه ردیف دندان‌هایش معلوم باشند نگاهم می کرد. موهایش را از آن حالت فکلی که عیسی خان بدش می آمد درآورده و کمی کوتاهش کرده بود.

شلوارش هم جین تنگ نبود. امشب همه جوهره به دل عیسی خان راه آمده بود. لبخندی به او زدم، چون مجلس به افتخار حضور او شکل گرفته بود و این لبخند تا وقتی که عمو یاسین آمد و کنار فرهاد نشست همراهم بود. از وسط سالن گذشتم و بار دیگر به بقیه که در ابتدای ورودم ندیده بودمشان سلام کردم. پسر عمو یاسین کنار ضبط صوت نشسته بود و رضا هم کنار او بر سر این که کدامشان ضبط را بگیرند کل کل راه انداخته بودند. به اتاق که رسیدم نفس راحتی کشیدم. تمام بار مجلس انگار



روی شانه‌های من بود. صدای همه‌می‌آمد. نمی‌دانم چرا از دست خودم ناراحت بودم. انگار خطای بزرگی مرتکب شده باشم. ظرف‌های میوه کنار هم در اتاق چیده شده بود. چمدانم را که باز کردم زن‌عمو داخل آمد و با اشاره به میوه‌ها گفت:

-مرمر جان سیما مامان می‌گه بیای با من یه دور میوه بچرخونیم.
-چشم زن‌عمو، بذارین لباس بپوشم.

پیراهن آبی را که بلندی‌اش تا زیر زانو بود و دور کمرش هم کمربندی براقی داشت پوشیدم، سلیقه‌ی مامان بود. با یکی از ظرف‌های میوه بیرون رفتم. سیما مامان تا من را دید لحظه‌ای خیره‌ام شد و بعد لبخند زد. معمولاً زیاد برای لباسم نظر می‌داد. این پیراهن را ندیده بود، اما لبخند روی لبش نشان رضایتش بود. زن‌عمو طرف مخالف من به مهمان‌ها میوه تعارف می‌کرد. من هم از طرف دیگر شروع کردم. اول از همه به عیسی خان تعارف کردم. به سمتش که خم شدم خودش هم جلو آمد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-کار خوبی کردی رفتی به مامان‌بزرگ و بابابزرگت سر زدی!



سری برایش تکان دادم و ظرف میوه را به حاج احمد تعارف کردم
که روی زمین و کنار مبلی که عیسی خان رویش نشسته،
شانه‌اش را تکیه زده بود. تا ظرف میوه را جلوش گرفتم گفت:
-دستت طلا! من نمی‌خورم دخترم.

رضا از آن سر مجلس داد زد:

-آبجی مرمر من سیب زرد دوست ندارم، قرمز بده.

پسر عمو یاسین -علی- از غفلتش استفاده کرد و ضبط را به
بغلش برد و نوار داخل ضبط را برگرداند. آهنگی که آدم را وادار
می‌کرد برقصد. ناخودآگاه خنده‌ای روی لبم آمد. رضا میوه
خوردن را فراموش کرده بود و نشسته خودش را تکان می‌داد؛
کوچک‌ترین عضو مهرآذرها که هنوز حساب بردن از عیسی خان
را یاد نگرفته بود. ظرف میوه را وسط گذاشتم و کنار زن عمو به
دیوار تکیه دادم. رضا بلند شده و به وسط آمده بود. عیسی خان
به او نگاه نمی‌کرد و رد نگاهش به سمت فرهاد بود. نگاه عیسی
خان را دنبال کردم و به انگشتان فرهاد که روی فرش ضرب
گرفته بود رسیدم. با آهنگی که پخش می‌شد دستش هم بالا و
پایین می‌رفت و چشمش هم به رضا بود. عیسی خان جدی و



بی هیچ لبخندی فقط به انگشت‌های فرهاد نگاه می‌کرد. فرهاد سنگینی نگاه عیسی خان را حس کرد و با هم چشم در چشم شدند. چیزی از حرکت ریتم‌وار انگشتانش کم نشد، فقط به همان حالت انگشتانش را تا نزدیک پایش عقب کشید، داشت با عیسی خان موش و گربه بازی می‌کرد. وقتی دستش را تا روی پایش بالا کشید هنوز انگشتانش داشت ضرب می‌زد، اما این بار روی پایش. لبخندی به عیسی خان زد که عیسی خان نگاه گرفت و کم آورد. سرش یک دفعه به سمت من چرخید و این بار لبخندش از بار قبل جاندارتر بود.

من هم جواب لبخندش را دادم، فارغ از همه‌ی حرف‌هایی که یکی دو ساعت پیش در خانه‌ی مادر بزرگم شنیده و گفته بودم؛ و فارغ از همه‌ی اتفاقات چند سال اخیر! همان مرمر سال‌ها پیش که بی فکر می‌خندید و حرف می‌زد و تمام خانواده‌ی عیسی خان را مثل خانواده‌ی خودش می‌دانست و دوست‌شان داشت. حس می‌کردم با لبخند زدن به فرهاد، به تنهایی پرغصه‌ی مامان بزرگ خیانت می‌کنم، به حسرت پیدا و پنهان بابا بزرگ! سردرگمی عمو شاهین وسط یک زندگی ناخواسته و از سر انتقام! حال دلیل ناراحت بودن گنک داخل اتاق از خودم را هم درک می‌کردم.



تا موقع شام به آشپزخانه رفتم و خودم را آنجا مشغول کردم.
پابه پای بقیه کار کردم. وقتی همه رفتند تا سفره‌ی شام را ردیف
کنند حاج احمد به آشپزخانه آمد. کنار من که ماهی‌های سرخ
شده را در دیس می‌چیدم نشست. تا برگشتم و نگاهش کردم
آرام گفت:

-مرمر جان تهران یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم!
دیس را روی زمین گذاشتم و کامل به طرفش چرخیدم:
-چی بابا؟

برای گفتن معذب بود، اما نیم‌نگاهی که به در انداخت باعث شد
بفهمد خیلی فرصت ندارد:

-راجع به فرهاد! سر فرهاد پر باده! اگه یه وقتی چیزی از سمیه
پرسید، یا یه وقت ازت خواست پیغامی بهش برسونی یا هر
چیزی، بیا سریع به من بگو، البته این کار رو نمی‌کنه، ولی
نمی‌دونم چرا فکرم مشغوله!

مکشی کرد و گفت:

-اصلاً ولش کن، نشنیده بگیر!



@DONYAEMAMNOE

با زدن ضربه‌ی آرام به شانه‌ام بلند شد و من را در حیرت حرفی که گفته بود باقی گذاشت.

نگاه مامان پر از سوال بود، نمی‌دانست وسط آن همه جمعیت از خانه‌ی مادر بزرگ بپرسد، یا حرفی که حاج احمد در آشپزخانه به من گفت. موقع شام سریع‌تر از بقیه خوردم و خودم را به اتاق رساندم. گرما در بدنم ولوله راه انداخته بود. رفتم تا با باز کردن پنجره‌ی آن‌جا کمی هوا بخورم.

در را هم نیمه باز گذاشتم تا اگر مامان خواست داخل بیاید بتواند راحت بیاید و سوالش را بپرسد. گره روسری را باز کردم و از سرم کشیدم. آن را روی تاقچه‌ی کنار پنجره گذاشتم. روی نوک پا ایستادم و دست را بالا بردم تا پنجره را باز کنم. متوجه شدم در اتاق کنار رفت، اما نمی‌خواستم تا قبل از باز کردن پنجره به پشت برگردم. دستگیره‌ی آهنی را که از حفاظش رد کردم، پنجره را به طرف خودم کشیدم. فرصت کردم تا به پشتم نگاه بیندازم. کسی که پشتم ایستاده بود مامان نبود و فرهاد بود. نزدیک شده و می‌خواست در باز کردن پنجره کمک کند. فرصت نکردم از جا بپریم، اما می‌دانستم که نگاهم از جا پریده است.



@DONYAEMAMNOE

- گل مریم، چرا هیچ جا نیستی؟

گل مریم! فقط فرهاد بود که به من گل مریم می گفت. هر وقت هم می گفت حاج احمد خوشش نمی آمد، اما حرفی هم نمی زد. شاید هم عیسی خان از همین "گل مریم" گفتن های فرهاد بود که خیال باطل به سرش زد. من دلم می خواست همه گل مریم صدایم بزنند، نه فقط فرهاد!

گل مریم را بیشتر از مرمر دوست داشتم، اولین بار هم فرهاد بود که گل مریم صدایم زد. همان روزی بود که فهمید اسمم در شناسنامه مریم است. دستم را سریع روی تاقچه بردم تا روسری را بردارم. همین که روسری را خواستم بکشم، دست فرهاد هم آن سر روسری ام نشست و آن را به سمت خودش کشید. زورش بیشتر از من بود. تقابل ما برای داشتن روسری چند ثانیه ای کوتاه طول کشید. در نهایت من بودم که تسلیم شدم و آن را به فرهاد بخشیدم. فرهاد هم روسری ام را به عقب و انتهای تاقچه هل داد و دستش را رویش گذاشت.

-غریبه نیست این جا! نگفتی، چرا نیستی؟

دستپاچه گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-من نیستم؟! همین الان از دست من بشقاب غذات رو گرفتی و خوردی.

با انگشت اشاره، گلویش را نشان داد:

-ماهی که برام آوردی استخونش گیر کرد تو گلوم، راضی نبودی نه؟

خندیدم و انگار با همین خنده در گلوی من هم تیغی نشسته است. دستش را از روی روسری برداشت:

-خب یه وقتایی ممکنه نباشی، اما من بتونم از دستت بشقاب غذام رو بگیرم، یا حتی باهات حرف بزنم و بخندم، منظور من یه جور نبودن دیگه ست گل مریم!

دلم می خواست تلخ شوم، تند بگویم، مثل دریاچه ی پشت ویلا که زمستان را می دید داد و فریاد می کرد، داد بزنم، به فرهاد تاکید کنم که دیگر به من گل مریم نگوید، از خوش نیامدن حاج احمد بگویم، اما لال شدم و نتوانستم. فقط نگاهش کردم که یک دفعه باد پنجره را حرکت داد. موهای جلوی سرم به سمت چشمم آمد. فرهاد پنجره را هل داد تا فقط کمی باز باشد.



@DONYAEMAMNOE

-مرمر این عادت یخ نگه داشتن خونه هنوز باهاته؟

مثل این بود که التماس درونم را شنیده باشد.

-خونه خیلی گرم بود!

شدت وزش باد بیرون زیاد شد. باد پنجره را این بار مدعی تر به سمت ما هل داد، طوری که فرهاد کلافه شد و به کل پنجره را بست.

روسری را برداشت و به دستم داد:

-بریم بیرون، بعداً حرف می‌زنیم.

* * *

زن من مادر یک جنگل بود

عاشق برگ صنوبر

گل نیلوفر بود ...!

شدت باد به قدری زیاد بود که دو لنگهی در کوتاه به هم برخورد می‌کردند و هر چند ثانیه یک بار صدای ریز به هم خوردنشان به گوش می‌رسید. صورتم را نزدیک شیشه‌ی نصب شده‌ی داخل دیوار کاهگلی بردم و به چپ‌های دور باغچه‌ی تربم نگاهی



انداختم. باد بی رحمانه دورشان می پیچید. آن قدر زور می زد تا تمام برگ های تربچه سر روی زمین بگذارند و بعد آرام می گرفت. تربچه ها هم بلافاصله بعد از آرام گرفتن باد سر از زمین برمی داشتند و این بازی دوباره تکرار می شد. باد دورتا دور خانه پیچ و تاب می خورد و خودش را به در دیوار می زد و به هر چیزی چنگ می انداخت. صدای ریز و کشدار گریه ی لیلا من را به خودم آورد. دستمال را پشت گردنم محکم گره زدم و به طرفش برگشتم. شیطنتش مغلوب ترس از هیزمی که داخل بخاری می سوخت شده بود. گرمای بخاری گونه های سفیدش را سرخ کرده بود.

-خیلی بده که آدم تا زور بالا سرش نباشه دست و پاش رو جمع نمی کنه لیلا خانم! چیه؟ بترسی؟ حتما باید بسوزی تا بنیشی سر جات؟

صدای سوختن چوبی بلندتر از بقیه یک دفعه در فضای کوچک اتاق پیچید. لیلا از جا پرید و با گریه چهار دست و پا خودش را به من رساند. خندان دست جلو بردم و بغلش کردم:

-ترسیدی سیاه مو؟ سفید لاگو!



خودش را به سینه‌ام چسبانده و با گریه‌هایش جوابم را داد. یک بار دستانش را به بخاری زده و سوخته بود و هر بار که صدایی از بخاری می‌آمد وحشت می‌کرد. نشستم و کلاه را روی سرش کشیدم و تا نزدیک گوشش پایین آوردم. صدای داد زدن زن عمو از هوهوی باد پیشی گرفته و به گوشم می‌رسید. صورت لیلا را روبروی خودم نگه داشتم:

-می‌شنوی؟ صدای مارجانته، اومده باز با آقاجان من دعوا کنه؛ که چرا حیاط چيله و درختا خال نشدن!

هیچ توجهی به حرف من نداشت و تمام حواسش پی سوختن چوب بود. از بخاری می‌ترسید، اما این ترس مانع نمی‌شد که از نگاه خیره به آن دست بردارد. هر چه بیشتر گوش کردم سروصدای زن عمو و آقاجان هم بیشتر اوج گرفت. لیلا را سریع به آغوشم گرفتم و با پا هلی به در دادم که هر دو لنگه‌اش باز شد. پشت پله‌ی چوبی تلار ایستادم تا من را نبینند. آقاجان تکه‌های شکسته‌ی چوب را به زیر گندج می‌برد و زن عمو هم با چادری که به کمرش بسته به دنبالش بود. بلند داد می‌زد:

-عیب برار من چیه، ها کریم، عیش چیه؟



آقا جان هیزم‌های داخل دستش را عصبی روی بقیه‌ی هیزم‌ها پرت کرد. سرعت پرت کردنش باعث شد نظم بقیه‌ی هیزم‌های چیده شده برهم بخورد و فرو بریزند.

-الله اکبر! مگه من گفتم برارت عیب و ایراد داره؟ بشو به پخت و پزت برس، نه کارای خودت رو کردی، نه می‌ذاری من به کارم برسم.

زن عمو بی‌توجه به سوز سرمایی که می‌آمد دستانش را از داخل چادری که دور کمرش بسته بود بیرون آورد و گفت:

-نگفتی کریم، پشت برارم نگفتی؟ به رحمان پیغام ندادی که به تیر و طایفه‌ی عفت دختر بده نیستم؟

آقا جان دور خودش می‌گشت. دنبال تبرش بود. نمی‌خواست جواب زن عمو عفت را دهد. تبر نزدیک چاه، بین دو کنده‌ی چوب افتاده بود و من نمی‌توانستم کمکی به آقا جان بکنم. مجبور بودم پشت پله‌ی تلار پنهان بمانم. زن عمو وقتی بی‌محلی آقا جان را دید با قدم‌هایی تند از کنارش رد شد. گیر کردن چکمه‌هایش روی گل و لای بین حیاط خانه ما و خودشان باعث شد بایستد و بلند داد بزند:



-همه‌ی کارای این زمین و خونه افتاده روی دوش رحمان. آدم که بی‌زبون باشه بقیه روی سرش سوار می‌شن! حقم دارن. آگه زبون داشتی برارت هوس جنگلی شدن و جنگ با انگلیسا نمی‌زد به سرش. این وسط حیاط داره چاله می‌شه و هیچ کس جز رحمان نیست تا گل بیاره و پرش کنه.

حرف از چاله، گل و پر کردن نبود؛ زن عمو از جواب رد آقا جان آن هم برای چندمین بار ناراحت بود. لیلا مادرش را دیده و در آغوشم به تکاپو افتاده بود. با انگشت داخل اتاق را نشانش دادم. فهمید که باید ساکت بماند تا مجبور نشود داخل اتاق با صدای سوختن چوب تنها بماند. آقا جان "الله اکبر" دیگری گفت و بلند داد زد:

-نانجیبی نکن عفت! من آگه دو روز اینجام و چند ماه جنگل، توی همین دو روز به اندازه‌ی یه سال رحمان کار کنم. وسط حیاط چال شده؟ خب تقصیر اردکاته. این قدر می‌رن و می‌آن حیاط رو چیل کردن، یه جا براشون درست کن.

زن عمو راه آمده را برگشت و این بار محکم‌تر قدم برداشت تا چکمه‌هایش لای گل نمانند. نرسیده به آقا جان گفت:



-نانجیب منم یا تو؟ تا حرف برار من می شه پیشونی چین می دی.

می گم یه بار بیاد ببینیش، اخم می کنی و به رحمان می گی ایل و تبار زنت فقط زمین می شناسن. حساب و کتابشونم درست نیست. تو دیدی که تهمت می زنی؟ تو یه بار هم برار من رو ندیدی، چطور از حساب و کتابش خبر داری؟!

آقا جان پشت به زن عمو خم شد و تبرش را برداشت، تا راست ایستاد گفت:

-الله اعلم؛ ولی عفت من برای برار تو دختر ندارم، فکر کن مریم شیرینی خورده ی یکی دیگه ست. آخه ما در دهاتی جنگلی رو چه به دودمان زمین دار تو. برارت و عموهات تو رانکوه برای خودشون کسی هستن، من یه لاقبای جنگلی دهاتی نشین دختر به جماعت زمین پرست نمی دم!

زن عمو نزدیک تر رفت و سرش را جلوتر از بدنش نگه داشت و گفت:

-خو کریم از اول همین رو بگو! عمو و برار من سرشون تو کار خودشونه و کاری با جنگلی ها ندارن ناراحت کرده. فقط جنگلی ها آدم، خجالت نکشی؟ از وقتی زن رحمان شدم



صبح‌ها با صدای نماز و قرآن خوندن تو از خواب بیدار می‌شم،

نترسنی تهمت می‌زنی؟ ای به کم‌رت بزنه اون قرآن! صدات تا

هفت تا خونه اون ورتر می‌ره، اندازه‌ی مسلمانیت همین قدره؟

صدایش را بلندتر کرد. لیلا هم مثل من مات به زن‌عمو نگاه

می‌کرد.

-تقصیر تو نیست، دست من نمک نداره. زنت که بمرده، هفتم

و چهلمش رو گرفته نگرفته خواهرت زل زد تو چشمت و گفت:

خودم هفت هشتا از آب و گل درنیومده دارم " راحت کرد خودش

رو، من گردن شکسته‌ی خاک‌برسر اومدم بچه‌ی بی‌مارت رو از

تو بغلت گرفتم و بردم. مریم رو من تر و خشک کردم، تو کجا

بودی کریم؟ تا چند ماه عزا گرفته بودی، بعد هم که از عزا

دراومدی یا توی باغت بودی یا بیجار! الان هم که وقت شوهر

دادن مریمه ریش سیاه کردی و جنگلی شدی و دُم درآوردی!

آقا جان فراری از بحث با زن‌عمو دور شد، دستی در هوا تکان داد

و با داد گفت:

-چون تو مریم رو بزرگ کردی باید بدم به برار تو؟ مریم رو

نمی‌خوام مرد بدم. می‌خوام عین دختر قنبر پیرش کنم نگه دارم



تو خونه‌م. وا بده! تیر و طایفه‌ت اگه خوب بودن که تو ازشون
فراری نمی‌شدی!

زن عمو بلند داد زد:

-آهان! به من که نگو، من که می‌دونم چی تو سرته، نمی‌خوای
پیرش کنی، می‌خوای مریمم بدی به یکی عین خودت. می‌خوای
حرومش کنی، من نمی‌ذارم کریم. حالا صبر کن و ببین!

آقا‌جا عصبانی دست برد و چند بار ریش‌هایش را مرتب کرد. به
طرف اسبش رفت و جوابی به زن عمو نداد. اسب با دیدن آقا‌جان
پاهایش را روی زمین کوبید و شیهه‌ی بلندی سر داد. زن عمو از
این حرکت اسب اخم کرد و روی برگرداند. غرغرنان به سمت
خانه‌ی ما قدم برداشت:

-تو گوش اسبشم ورد بخونده! بی‌انصاف یه بار می‌براره ببین و
بعد ردش بکن. خدا لعنت کنه اونی رو که زیر پات نشست که
بری با جنگلیا! از وقتی که رفتی دیگه کریم قبل نشدی!

با دور شدن آقا‌جان من هم از پشت پله بیرون آمدم. زن عمو
سرش را بالا گرفت و من را دید:

-مریم مریم، لایلا رو بیار می‌خوام ببرم شیرش بدم.



@DONYAEMAMNOE

دستم را زیر بغل لیلا سفت کردم و تکیه داده به نرده‌ی چوبی
گفتم:

-بیا بالا شیرش بده زن عمو، کارات مونده، خودم نگهش می‌دارم.
روی آخرین پله نشست و با نگاه به اطراف یقه‌ی پیراهن بلندش
را پایین کشید و پستانش را بیرون آورد. گوشه‌ی دستمالش را
رویش انداخت:

-بیارش سینه‌م پره سنگین شده، بالا نمی‌آم همین جا شیرش
می‌دم!

آرام و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم و لیلا که انگشت شستش
را تا به انتها به دهانش فرو برده به زیر سینه‌ی زن عمو گذاشتم.
پشت سرش روی پله‌ی بالاتر نشستم. چشم دزدیدم و گفتم:

-خلق آقا جانم رو تنگ کردی زن عمو!

لیلا را در آغوشش جابه‌جا کرد و به سمتم چرخید. با اخم نگاهم
کرد. لحظه‌ای کوتاه لیلا از پستان‌هایش دور ماند، اما بلافاصله
دهانش را باز کرد و با جنباندن فکش سریع‌تر از قبل مکید تا
جبران مافات شود. زن عمو با دست سینه‌اش را نگه داشت تا
لیلا راحت باشد. زیر لبی گفت:



-از آقاجانت می ترسم مریم! از پچ پچ هاش با رحمان می ترسم! هر وقت که عموت می ره سمت اسبش جون از تن منم می ره. می گم نکنه الان این هم عین آقاجانت اسبش رو زین کنه و بره با میرزا. می ترسم آقاجانت بنیشه زیر پای رحمان و اونم من رو با سه دخترِ قد و نیم قد بذاره بره. دیدی ریش های عموت رو؟ خیلی وقته کوتاهشون نکرده. می گم این همه ریش برای چیته، انگار لال دونه بُخورده!

میرزا جان آقاجان بود. خودش می گفت که برای حرف و مرام میرزا بمیرد هم باکی ندارد. می گفت که میرزا و جنگلی ها مثل حکومت نیستند، برای حفظ مال و ناموس مردم سر و جان می دهند.

-پچ پچ آقا جانم با عمو رحمان سر بردنش نیست زن عمو، نترس! دو تا برارن، کم هم رو می بینن زیاد حرف دارن با هم. آقاجان می گه میرزا خیلی مرده، کارش رو بلده، حریف روس ها و انگلیسیا می شه. پاشون رو می بُره از گیلون!

دستی به سر لیلا کشید و کلاهش را کمی به عقب راند:

- دلم می خواد عین کوکو*یه جا بنیشم، فقط بخونم و بنالم.



یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد سر چرخاند:

*پرنده‌ای از راسته‌ی کوکوسانان که صدای غم‌انگیزی دارد.

-این حرفا رو کی به گوشت بخونده، آقاجانت؟ آره دیگه، تقصیر اونه؛ و گرنه تو رو چه به این حرفان! تو باغ و باغچه و لونه‌ی مرغ و اردک که از این حرفا نمی‌زنن یاد بگیری! میرزا پشت نداره، چهارتا مثل آقاجانت باهاشن، بی‌یال و کوپال! چی کاری از دستشون برمی‌آد؟ کدوم ارباب و زمین‌دار با میرزااست؟ دست روی دوشش گذاشتم:

-کی گفته پشت نداره، مردم پشت میرزان، کی بهتر از مردم؟ همه دوستش دارن، یادت نیست می‌رفتی بیچار چه قدر شعر یاد گرفته بودی درباره‌ی میرزا و برامون می‌خوندی؟
"چه قدر جنگلا خوسی، ملت واسی، خسته نبوستی*"

می‌جان‌جانای، ترا گوما، میرزا کوچک خانای "یادت نیست زن‌عمو؟ این قدر خوندی که من همه‌ش رو بلدم.



دستانش آرام آرام پیشانی لیلا را نوازش داد. لب جنباند تا ادامه‌ی

شعر را بخواند. نالان مثل همان کوکویی که دوست داشت

شبیهش باشد خواند:

"خدا دانه که من، نتانم خفتن، از ترس دشمن

می‌دیل آویزانای، ترا گوما، میرزا کوچک خانای"

لیلا خودش را از پستان مادرش جدا کرد و به صورتش خیره

شد. خواندن مادرش به مذاقش بیشتر از خوردن شیر خوش آمده

بود. زن عمو خواندنش را قطع کرد و پستانش را نزدیک دهان

لیلا برد و گفت:

-بزرگ‌زاده‌ها با میرزا نیستن! چهارتا عموی من همه‌ش بد میرزا

رو می‌گن. می‌گن "راه به جایی نمی‌بره، حکومت با میرزا

دشمنه، می‌خوره زمین."

لب گزید و گفت:

-عمو بزرگم که می‌گه میرزا می‌خواد گیلون رو جدا کنه از ایران.

روی دستم زدم:



-این حرف رو جلوی آقاجانم نزنیا زن عمو! میرزا می‌خواد گیلون رو جدا کنه از ایران؟ مگه همین جنگلیا نبودن که زمان قحطی که مردم گوشت مُردار می‌خوردن، خروار خروار برنج فرستادن تهران؟ همه توی قحطی بودن الا گیلون! وقتی اجنبیا حمله می‌کردن به باغ و بیجار مردم و محصولشون رو می‌بردن کی بلند شد و دستشون رو کوتاه کرد؟ میرزا نبود که الان همه باید جلوشون خم و راست می‌شدیم. پسر مشتی یادت نیست، کجاست؟ کی گفته بزرگ‌زاده‌ها با میرزا نیستن زن عمو؟ آقاجان می‌گه توی جنگلیا کلی آدمی که سرشون به تنشون می‌ارزه. بزرگن، کاره‌ای‌ان، از تهران می‌آن! سواد دارن. برای خودشون روزنامه دارن.

-حالا گیریم بزرگا هم باهاش باشن، فکر کردی چیز خوبیه، آدم کوچک و ناحسابی که بزارت و بره، همه می‌گن خب ناحسابی بوده، به درک که رفته! اما اگه آدم بزرگ و حسابی ولت کنه همه می‌گن چی شده که رفته، مگه عیب و ایراد میرزا چی بوده، بزرگا ضربه‌هاشونم بزرگ‌تره لا‌کو جان!



با صدای شلیک تفنگی که از دورها و از جنگل آمد سریع یقه‌اش را بالا داد و لیلا را بلند کرد. کلاه لیلا را تا پیشانی‌اش پایین کشید و گفت:

-داشتی به حرفای من و آقا جانت گوش می‌دادی؟ شنیدی بهش چی گفتم؟ برای ناهار که می‌آد باهاش حرف بزن، تو که بچه نیستی، شونزده سالته، ماشاءالله اسم میرزا و جنگلیا که می‌آد وسط تا فردا صبح گپ داری برای گفتن، پس یه تکون به خودت بده و با آقا جانت هم صحبت کن. سن تو که بودم یه بچه‌م بُمرده دنیا اومده بود و پروانه رو هم تو شکمم داشتم. بگو بذاره برار من بیاد، درسته زیر دست عموهای کج اخلاق من بزرگ شده، درسته میرزا و جنگلی نمی‌شناسه، اما قد مردونگیش کم از آقا جانت و جنگلیا نیست. بهش بگو که لج بیخود نکنه.

لیلا را از دستش گرفتم و بلند شدم. در حال بالا رفتن از پله‌ها گفتم:

-من با آقا جانم از این حرفا نمی‌زنم. شمام دیگه نزن زن عمو. دستش را به پله‌ها کوبید تا ساکت‌م کند:



-باشه لال می‌شم، اما تو نذار بابات ندیده و نشناخته برار من رو
رد کنه، نذار بگه چون ریشش عین جنگلیا تو سینه‌ش نیست
پس آدمم نیست. اصلاً تو خودت یه بار ببینش! اگه به دلت
ننشست، تف بکن تو صورتم.

فقط حواسم به لیلا بود و پله‌هایی که باید از آن بالا می‌رفتم.
زن عمو دست بردار نبود:

-برار من رو ده تا دهات آدم قبول دارن، عموهای من با اون دبدبه
و کبکبه چشمشون به دهن برار منه.

هر چه که پله‌ی بیشتری بالا می‌رفتم زن عمو هم صدایش را
بلندتر می‌کرد:

-بُخدا مریم سه بار استخاره گرفتم، هر سه بارش خوب اومد. چی
بهتر از این؟! نهار که آقاچانت آمد خانه باهاش حرف بزن. اصلاً
بهش می‌گم یه استخاره رو هم خودش بگیره!

روی ایوان ایستادم. سر لیلا را روی شانه‌ام گذاشتم و او را آرام
تکان تکان دادم تا بخوابد.

زن عمو عقب‌تر رفت و سرش را بالاتر گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-سرت رو انداختی پایین و جواب من رو نمی‌دی، می‌خوای بگی
خجالت کشنی یا من رو آدم حساب نمی‌کنی؟

لیلا را محکم‌تر گرفتم:

-خدا من رو بُکشی زن‌عمو، جای مار منی، این چه حرفیه
می‌زنی؟ من فقط می‌گم صاحب اختیار من آقا جانمه، هر چی
اون بگه من حرف روی حرفش نمی‌آرم.

-باشه، می‌رم باز هم با آقا جان حرف می‌زنم. ده بار رفتم، صد
بار دیگه هم می‌رم.

آن قدر بلند داد زد که بهار دست از جارو زدن ایوان خانه‌شان
برداشت و به این سمت ایوانشان که رو به خانه‌ی ما بود آمد و
گفت:

-یواش‌تر مارجان، مردم صدات رو می‌شنون.

زن عمو در حالی که پاهایش را محکم بر زمین می‌کوبید تا گل
و لای چکمه‌اش را از آن‌ها جدا کند گفت:

-تو جارو می‌زنی یا گوش واستادی ما چی می‌گیم. از صبح اون
جارو دسته و هنوز تموم نکردی کارت رو. فس فس!



بهار دستش را به سمت درخت‌های روبروی خانه‌شان گرفت و گفت:

-من چی کار بکنم، هی جارو می‌زنم، هی دوباره باد می‌آد کلی آت و آشغال با خودش می‌آره.

زن عمو اخمی کرد:

-برو یه سر به پلا و خورش بزن، نمی‌خواد دیگه جارو بزنی.

بهار سرش را برای من تکان داد. پشت کرد و گفت:

-زورکی که نمی‌شه دختر بگیری از عمو بلامیسرا! بعد هم آقا دایی مگه نگفت تا سال مش‌منیرِ خدابیامرز حرف زن پیشش نزنین!

زن عمو برگشت تا چند تا حرف درشت بار بهار کند اما او فهمیده و در رفته بود. نیم نگاهی به من کرد و رفت. می‌دانستم که می‌رود تا موهای بهار بیچاره را بکشد.

لیلا را از روی شانه‌ام پایین آوردم و روی دستم خواباندم. گوشه‌ی دستم را روی صورت لیلا انداختم و آرام آرام روی ایوان راه رفتم تا خوابش سنگین شود. بعد از چند دور رفتن و آمدن،



ایستادم و به لی‌دار* نگاه کردم. چند روزی بود که خورشید را ندیده بودم تا از پس شاخه‌های بی‌برگش آفتاب را به ایوان بدهد. قرار من و خورشید پشت همین لی‌دار بود. هر روز صبح سپیده زده بلند می‌شدم و دنبال خورشید پشت این درخت می‌گشتم. خورشید نورش را از بین شاخه‌های لی‌دار با ایوان خانه‌ی ما و عمو رحمان تقسیم می‌کرد. لیلای رو داخل اتاق بردم و آتش بخاری را کم کردم تا اگر بیدار شد نترسد. ایوان را دوباره جارو زدم و سفره را کنار بخاری انداختم تا آقا جان آمد به بالش کنار بخاری تکیه دهد و غذا به دهانش مزه کند. آقا جان سرما ترس بود. همه‌ی شب‌هایی که نبود من آتش بخاری را کم می‌کردم تا به یاد آقا جان باشم.

صدای شیهه‌ی اسب که آمد دستمال را روی سرم جلو کشیدم و بیرون رفتم. آقا جان از چاه آب برمی‌داشت، دور و بر را نگاه کردم. خبری از زن عمو نبود. خوشحال شدم که دوباره حرفی پیش نمی‌آمد.

آقا جان فکری بود. لابه‌لای انگشتانش را چند بار دست کشید و آب ریخت. متوجه نبود چند بار دستانش را شسته است. صدای



پا کوبیدن اسب او را از فکر و خیال بیرون کشید. سطل آب را برداشت و در تشت روبروی اسب خالی کرد. دستی به یال اسب کشید و گفت:

-بیا بخور. آبش، آب کوه و چشمه نیست، اما چاره چیه؟ بی آب و دون که نمی شه زندگی کرد. باید پاهات قوت بگیرن! فردا شب راه می افتیم می ریم پی میرزا. میرزا تنها بمونسه، رفیقا همه نارفیق شدن، می خوان نونشون رو بزنی تو خون میرزا و بخورن.

لی دار همان درخت نارون است.

دستش را تا کمر اسب برد و با ضربه‌ی محکم تر گفت:

-آبت رو بخور حیوان! دنیا و آدماش به کی وفا کردن که به میرزا بکنن!

اسب یک لحظه هم درنگ نکرد و سرش را پایین برد و آبش را خورد، منتظر اجازه‌ی آقا جان بود.



آقا جان به سمت خانه آمد. نرسیده به پله‌ها پایش را کج کرد تا چموشش*۱ را از پا درآورد. نگاهش به من افتاد که با لبخند منتظرش بودم:

-ها چیه دتر؟ می‌خندی! ناهارت به راهه؟

-آره آقا جان، خیلی وقته! سفره هم انداختم.

در را که باز کرد و لیلا را دید، ریش‌هایش را در دستش مشت کرد و گفت:

-مهمان هم که داریم، چه خوابی هم رفته. زن عموت با ما قهره، با بچه‌شم قهره، چرا نبرده لیلا رو؟

-خواب بود من ندادم ببره!

بالای سر لیلا نشست. خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و خودش را به سر سفره کشاند و در جایی که برایش آماده کرده بودم نشست و "آخیش"ی گفت. کاسه‌ی پلو را به دستش دادم. گرفت و جلوش گذاشت:

-زن عمو عفت جای مارتِه، احترامش بهت واجبه! اما یادت باشه هر حرفی که در مورد برارش ...



@DONYAEMAMNOE

سکوت کرد و بعد از نیم نگاهی به لیلا گفت:

-به گوشت خوند سرت رو بندازی زیر و حرف عوض کنی!

سرم را پایین انداختم. پلو را از کاسه برداشتم و در دستم مشت کردم و حالت دادم تا اگر لیلا بیدار شد به دستش دهم تا بخورد.

-عفت زبون چرب و نرمی داره، بخواد از یکی تعریف کنه کم نمی‌ذاره براش!

من همچنان سرم پایین بود. آقا جان با تن صدایی بلندتر گفت:

-می‌شنوی چی می‌گم دتر؟

سرم را بالا گرفتم:

-بله آقا جان! می‌شنوم.

دستش را بالا برد و به سرش اشاره کرد:

-فک و فامیل عفت فقط چموش و چاروقشون* ۲ نیست که با ما

فرق می‌کنه، اصل این جاشونه! این جاشون با من و تو خیلی فرق

کنه! تو جریان اینا رو نمی‌دونی، مو دونم.



حرفش را که زد برنج پخته شده را با تکه‌ای از ماهی شور برداشت
و به سمت دهانش برد و آرام آرام مشغول خوردن شد و تا پایان
غذا خوردن حرفی نزد.

سفره را که جمع می‌کردم بی‌مقدمه گفتم:

-عفت سه تا عمو داره که هیچ کدومشون پسر ندارن، عمو
بزرگش دو تا هم زن گرفته و باز پسر نداره، دوست ندارن مال و
منال بدن دست داماد. اینه که چشم امیدشون پی برار عفته و
پيله کردن بهش! پدر و مادر نداره برار عفت، اما تا بخوای بزرگتر
داره. سه تا عمو و پيله‌مارش*۳ نمی‌ذارن عفت راه بیفته براش
زن بگیره که، اونم کی! دختر یه جنگلی! اونا از جنگلیا کینه به
دل دارن، چون جنگلی نخواسته بره زیر یوغ زمین‌دار، آدم
خودشه!

تکه‌ای از شاخه‌ی ریز چوب انار را که برایش تیز کرده و داخل
دستمالی روی تاقچه پیچیده بودم به دستش دادم تا دندان‌ش را
تمیز کند. سرش را پایین آورد و به صورتم نگاه کرد:



-دتر! حرف من رو به دل گرفتی؟ من اگه پسر می خواستم که

بعد مرگ مارت می رفتم زن می گرفتم، برای من تو قد ده تا پسر

می ارزی. به خاک مادرت قسم!

-آقا جان من از شما حرفی به دل نمی گیرم. فکر حرفای زن عمو

عفت نباش، بالش می آرم بگیر بخواب! شما بگی سرت رو بذار

زمین بمیر من می میرم، رو حرف شما که حرف نمی آرم.

دو طرف سرم را گرفت. نیم خیز شد و بوسه ای به پیشانی ام زد:

-خیالم که از تو جمع نبود خونه و زندگیم رو دست تو

نمی سپردم، فقط نمی خوام عفت عقلت رو بدزده.

تو کاس چوشم*۴ منی؛ به موقعش دستت رو توی دست یکی

می دارم که پهلوانی باشه برای خودش، اسب و تفنگ بشناسه،

وجب به وجب جنگل رو بلد باشه. آقا و نوکر خودش باشه. عفت

می خواد تو رو نشون کنه برای برارش شاید بتونه یه خودی نشون

بده پیشش! خوشش نمی آد که عموهاش زیر پر و بال برارش رو

گرفتن و نمی دارن دور و برش بیاد. برای همین می خواد تو رو

نشونش بده ...



آرام‌تر زیر لب غرغرکنان ادامه داد:

-و به خیال خودش دلش رو ببره و پاگیرش کنه!

نشنیده گرفتم. آقا جان بلندتر گفت:

-زن به خوش‌خیالی عفت هم نوبره!

روی ریش‌های مرتبش را بوسیدم و رفتم برایش بالش و لحافش را بیاورم که از جا بلند شد. بالای سر لیلا ایستاد و خیره نگاهش کرد:

-خواب راحت نعمته! لیلا رو ببین چه خوش خوابیده! جنگلیا خواب بی‌غم ندارن. نامردی پشت نامردی، هر روز میرزا بی‌کس‌تر می‌شه! اگه بدونی کیا از میرزا گندن و رفتن و بهش خیانت کردن. دردمون دشمن نیست، دوستِ دشمن شده است! دشمن جلو می‌آد و خونت رو می‌ریزه و راحت! اما دوست خائن خونت رو می‌مکه، می‌ذاره با نگاه هاج و واج جلوی چشمش جون بدی و نفهمی تیغ نامردی کجای جونت بنیشته!

چموش: یکی از پاپوش‌های سنتی و قدیمی در گیلان.

چاروق: نوعی پاپوش قدیمی که از چرم ساخته می‌شد.



بالشش را کنار بالش لیلا گذاشتم و گفتم:

-حرف و شکایت زیاده آقا جان؛ تمومی هم نداره. عجالاً بیا کنار
لیلا یه چرتی بزن، منم برم کاسه ها رو بشورم. یه سر هم می رم
سرِ باغ.

کاسه ها را روی هم چیدم. دستمالم را باز کردم و همین که
خواستم دوباره ببندم، آقا جان گفت:

-موهات خیلی دراز ببو مریم، به عفت بگو یه مقراض* بهشون
بزنه. دستمال که می ذاری، از پشت موهات می آد بیرون.
-چشم آقا جان.

کاسه ها را جمع کرده و بیرون رفتم. کافی بود به زن عمو عفت از
مقراض و کوتاهی موهایم بگویم، سریع می فهمید که حرف
آقا جان است و زیر بار نمی رفت. خوشش نمی آمد مو کوتاه کنم.
شستن کاسه ها که تمام شد به داخل خانه برگشتم. لیلا بالای



سر آقاجان نشسته و با موهای روی سرش بازی می کرد. همان جا ایستادم و به آقاجان نگاه کردم. دهانش کمی باز مانده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. خوابی که خودش می گفت فقط وقتی به زیر سقف این خانه می رسد عمیق می شود، بیرون از خانه با چشم های باز باید بخوابند.

لیلا را بغل گرفتم و به خانه ی خودشان بردم. بهار لیلا را از دستم گرفت و همین که خواستم بروم مچ دستم را نگه داشت و گفت: -وای مریم، آقاجانم سر ناهار یه دعوای حسابی با مارم گرفت. -چرا دعوا؟

لیلا را در آغوش خود جا داد و گفت:

-چرا داره؟ باز حرف تو رو زد، آقاجان هم داد و فریاد کرد. الان هم قهر کرده رفته باغ. به پشتم اشاره کردم و گفتم:

-همین باغ ما؟

-آره، البته آقاجان حق داره، آقادی اصلاً خبر نداره که مارجان چه خوابی براش دیده، بعد هم پيله مار همیشه می گه که سلمان



@DONYAEMAMNOE

رو خودم می‌خوام زنش بدم. حتی راضی نمی‌شه به نوه‌های
خودش بده، می‌گه رنگ و رو ندارن!

دستم را از دستش بیرون کشیدم، نمی‌خواستم بگویم از حرفش
مکدر شده‌ام، اما بهار همسن و سال خودم بود، می‌توانستم راحت
حرفم را به او بگویم:

-ما هم نداشتیم منتظر آقادی تو که! من اختیاردارم آقا جانمه،
که اونم تا حرف آقادی تو می‌شه زمین و زمان رو به هم می‌دوزه.
لیلا را روی پله نشاند. سریع دستم را روی شکم لیلا گذاشتم و
با بدخلقی گفتم:

-هنوز کمرش سفت نشده، می‌فته پایین.

خودش را به من رساند. دستش را پشتم گذاشت و گفت:

-خاک می‌سر! ناراحت شدی! نگفتم که ناراحت بشی! منم طرف
مارجانم، دلم می‌خواد تو بشی زن آقادی من، حتی پارسال
عید که رفتیم اونجا، بهش گفتم یه دخترعمو دارم چوشمی دانه
هیچ کس ندانه.



به عقب برگشتم و گفتم:

-تو اشتباه بودی، آدم که حرف چوشم و چال دخترعموش رو به
مرد نامحرم نمی‌زنه! بیا لایلا رو بگیر می‌خوام برم سر باغ.
دست دور لایلا انداخت و او را در آغوش گرفت:

-خب بابا! انگار حالا آقادایی تا شنیده راه افتاده ببینه راست گونم
یا نه، اون یه سر داره هزار سودا! همون موقع هم برای خودش
نذاشت من چی گفتم.

-چه بهتر!

دو طرف پیراهن بلندم را جمع کردم تا وقتی از چاله‌ی گل و
لای می‌گذرم لبه‌اش کثیف نشود. به طرف باغ رفتم. از سرایشی
باریکی که تا باغ همین‌طور ادامه داشت بالا رفتم و زن عمو را
وسط باغ دیدم. چپرهای دور باغ کچل شده بود. نصفی را باد از
سر و شکل انداخته بود و نصفی را گاوها با ضربه‌هایی که به آن
زده بودند تا وارد باغ شوند. زن عمو چوب خشک افتاده روی زمین
را دوباره در گل فرو می‌برد تا چپرهای سروسامانی بگیرند. از تنه‌ی
درختی که روی نهر گذاشته بودند تا به آن طرف باغ بروند با



@DONYAEMAMNOE

احتیاط عبور کردم. پرشم به داخل باغ باعث شد زن عمو من را
ببیند و به طرفم برگردد:

-لیلا رو چی کار کردی؟

صورتش قرمز بود و صدایش آن ضرباهنگ همیشگی را نداشت.
قدم تند کردم و جلوتر رفتم:

-دادم دست بهار، گریه بودی زن عمو؟

*قیچی

-نه، چی چی گریه؟ بیا این چپرا رو بده بزخم دور باغ، گاوا همه‌ی
برگای ترب رو له کردن.

همان کاری را که گفت انجام دادم. کنارش ایستادم و هم چوب
به دستش دادم و هم چوب‌های خشک را ردیف و چسبیده به
هم دور باغ روی زمین فرو کردم. یک طرف باغ که تمام شد راست
ایستاد.



دستش را دو طرف پهلویش گذاشت و به آسمان نگاه کرد:

-فکر کنم دریا الان طوفانی بی!

اسم دریا که می آمد دست خودم نبود، مثل لی دار داخل حیاط
در فصل بهار جوانه می زدم:

-آقا جان می گه میرزا و جنگلیا که پیروز بشن اسب و تفنگ رو
کنار می ذاره و می آد بالا سر زندگیش، من رو می بره تا دریا رو
بینم. می گه دریا حتی از رودخونه ی پشت امامزاده هم بزرگتره!
دستش را از روی کمرش برداشت و به طرفم برگشت:

-آقا جانتم تو رو گیر بارده، بیاد این حرف رو پیش من بزنه ببینه
چطور جوابش رو می دم. تو چه ساده ایستی! کسی که عادت
بکنه چموش شکاره به پاش باشه و تفنگ پشت کمرش، اسبشم
وقتی می بینتش براش شیهه بکشه که بیا سوار من شو، دیگه
محاله مرد خونه و زندگیش بشه، امروز می ره با میرزا و جنگلیا،
فردا نباشه یکی دیگه رو پیدا کنه.



@DONYAEMAMNOE

زیر لبی گفت:

-تا دور از جانشون سرشون رو به باد ندن دست بردار نیستن.
نمی‌خواستم از این حرف‌ها بزنیم، دوست داشتم درباره‌ی دریا
بگویم:

-خیلی دلم می‌خواد حتی شده یه بار هم دریا رو بینم. وقتی
آقا جان می‌گه از رودخونه هم بزرگتره با خودم می‌گم مگه از
رودخونه بزرگترم داریم!

زن عمو آمد و مقابلم ایستاد. آن هم با لبی خندان و صورتی که
دیگر اثر خستگی خم‌شدن طولانی مدت روی صورتش نبود:

-مریم خونه‌ی برار من نزدیک دریاست، فقط دو قدم با دریا
فاصله داره. اون جا تو می‌تونی هر چهار فصل دریا رو ببینی، چه
وقتی که بهاره و دریا آرومه، چه وقت تابستون که گرمه و می‌شه
تن به آب زد، یا پاییز که انگار با آدم دعوا داره، یا زمستون که
داد و فریاد می‌کشه.

خونه‌ی برارم از دو طرف ایوون داره، یه ایوونش سمت دریاست،
یکی سمت حیاط. تابستونا همه کاراشون پشت خونه‌ست تا دریا
باد خنک براشون بیاره. صبحا که از خواب بلند می‌شی بوی دریا



می‌آد. اشتهای آدم باز می‌شه! این‌ور خانه‌شم چای کشت کرده،

تو باغ چای‌شم کلی درخت پرتقاله. چهار تا خونه توی حیاطه، سه

تاش مال عموهامه، آخریه مال ما!

با صورتش به اطراف اشاره‌ای کرد:

-اینجا قشنگه، اما اونجا، دهات ما، یه چیز دیگه‌ست. جاده‌های

اون‌جا قشنگن، همیشه بوی گل می‌دن.

یک قدم از زن‌عمو فاصله گرفتم. دریا، بوی دریا! خانه‌ای که دو

ایوان داشته باشد، چه قدر همه چیز قشنگ بود. آقا جان هیچ

وقت از بوی دریا نگفته بود. نه دریا دیده بودم، نه باغ چای، نه

خانه‌ای که نزدیک دریا باشد، اما انگار زن‌عمو از خانه‌ای حرف

می‌زد که من بارها آن را دیده بودم. حتی حس می‌کردم بوی

دریا می‌آید. بویی مثل وقتی که اولین باران بهاری روی رزهای

محمدی دور باغچه‌ام می‌نشست. زن‌عمو صدایم زد و روی رویای

من و دریا پا گذاشت:

-با آقا جان حرف بَزی؟

فقط زل زدم و نگاهش کردم.



-با توام مریم، حرف بزی؟

-نه زن عمو! گفتم که نمی‌تونم.

خم شدم و چوبی به دستش دادم تا ادامه‌ی کارمان را سر بگیریم،
چوب را با غضب از دستم گرفت و با عصبانیت در زمین فرو کرد:

-باشه هیچی نگو، صبر کن یه جنگلی مثل خودش پیدا کنه، بعد
اونم مثل بابات بره دنبال میرزا، تو بمونی و چشم‌براه‌ی!

یک‌دفعه به سمتم برگشت:

-من که الکی حرف نمی‌زنم، تو رو شناسم، برارم می‌شناسم،
به درد هم می‌خورد.

لبخندی زد و یواش‌تر گفت:

-برار من یه قد و قیافه‌ای داره! تو ببینیش خاطرخواهش می‌شی!
فقط هم در فکر باغ و بیجارشه، کار به جنگلی و میرزا نداره!

چوب را به دستش دادم و در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-گیلون که فقط باغ و بیجار نیست که همه در فکر اون باشن،
اصل گیلون آدماشن، عزتشونه، اینه که خودمون کنار هم توی
گیلون باشیم، نه انگلیسی، نه شوروی!



اخم کرد و گفت:

-من چی می‌گم، تو چی گونی! همین‌ه دیگه، همه میخوان تو کار هم سرک بکشن، مردم باید باغ و بیجارشون رو نگه دارن و نگران محصولشون باشن، این کار اوناست؛ مملکت داری کار یکی دیگه‌ست، بی‌صاحب نیه مملکت که آدمایی مثل بابات تفنگ رو بزنی زیر بغلشون و برن بجنگن.

-راست گونی زن‌عمو، هر کس باید کار خودش رو بکنه، اما آقا جان می‌گه حکومت عین خیالش نیه، خوابش برده، یکی مثل میرزا هم نباشه که سرمون رو باید بذاریم زمین و بمیریم، یا مملکت رو دو دستی بدیم بره.

زن‌عمو بعد از شنیدن این حرف طوری نگاهم کرد که هیچ‌وقت این نگاه را از او ندیده بودم. آرام خم شد و بی‌حواس چوبی برداشت و وقتی بلند شد گفت:

-تو با اون آقاجانت و این حرفونی که زنی به درد برار من نمی‌خوری! ایل و طایفه‌ی من زنِ زبون‌دراز رو خوب بلدن سر جاش بنیشونن، بلدن که من آواره ببوم؛ اما چی بکنم که هم تو



@DONYAEMAMNOE

رو دوست دارم، هم برارم. دیل من می‌خواد تو زنش بشی!
می‌تونین هم رو سر براه بکنین!

همان کاری را کردم که آقا جان از من خواسته بود. اینکه هر وقت
زن عمو عفت حرف برارش را زد سرم را پایین بیندازم و حرف
عوض کنم. چوبی به دستش دادم و گفتم:
-تا هوا تاریک نشده تموم کنیم بره.

چوب را از دست من سریع گرفت و روی زمین انداخت:
-نمی‌خواد تو بمونی، برو خونه به بهار بگو گله* ۱ رو روشن کنه
پیام نون خلفه* ۲ درست کنم. لیلا رو نگه دار براش!
-باشه می‌رم.

شب که شد و همه خوابیدند لحاف را دورم پیچیدم و تا ساعت‌ها
روی ایوان نشستم و به خانه‌ی عمو رحمان زل زدم. هم
می‌خواستم مطمئن شوم که دیگر زن عمو و عمو رحمان بحثی
نمی‌کنند و هم غم رفتن آقا جان روی دلم سنگینی می‌کرد و
نمی‌گذاشت چشمانم بسته شوند. می‌دانستم فردا که روز شود،
آقا جان تفنگش را تمیز می‌کند، کاه جلوی اسبش می‌گذارد،
چموشش را می‌شوید و بعد از تاریکی هوا می‌رود و من فردا شب



در خانه‌ی عمو رحمان وسط بهار و پروانه می‌خوابم. آقا جان موقع رفتن حرفی نداشت که به من بزند، سکوت می‌کرد و همه‌ی حرفش را با بوسه‌ی آخرش روی پیشانی‌ام می‌زد. خودش می‌دانست وقت جدایی هیچ دلیل و حرفی نیست که من را برای رفتنش قانع کند؛ نه تنهایی میرزا، نه بی‌تابی خودش برای میرزا و نه گیلان و بلایی که باید از سرش رفع شود.

باد می‌زد، نرده‌های چوبی دور خانه تکان می‌خورد و صدا می‌داد. خانه‌ی عمو رحمان تاریک بود. دلم قرص شد آدم وقتی بخواهد دیگر نمی‌تواند با کسی دعوا کند. سرما از لحاف گذشته و به دست و پایم رسیده بود و هر چه خودم را جمع می‌کردم افاقه نمی‌کرد. بلند شدم و لحاف را دور خودم پیچیدم و مثل شب‌خی روی ایوان به راه افتادم. دلم می‌خواست سپیده‌ی فردا آقا جان همان مریمی را ببیند که با خیال راحت خانه و زندگی‌اش را به او می‌سپرد.

زن عمو وقت رفتن آقا جان را می‌دانست، تمام مدتی که آقا جان داسش را روی سنگ سوهان می‌داد زن عمو پشت به او کارهایش را می‌کرد. همه در حیاط مشغول بودیم و هیچ حرفی نداشتیم



که به هم بزنیم، فقط هر از گاهی نگاهمان به هم می‌افتاد. پروانه که زنبیل*۳ روی زمین انداخت تا روی آن بنشیند سکوت بین ما شکست و آقاجان از جا پرید. زن‌عمو تا دید که پروانه روی زنبیل نشسته، داد زد:

-نیش روی زنبیل هیچ‌وقت مرد نمی‌بری!*۴

پروانه از جا بلند شد و سریع زنبیل را که تا خورده بود درست کرد و کنار پله گذاشت. آقاجان چپ‌چپ به پروانه نگاه کرد و دوباره نشست و مشغول کارش شد. بهار لیلا به بغل نزدیکم شد و آرام زیر لب گفت:

-مار جان همه رو خسته بوده، صبح داشتم مرغانه*۴ رو نمک می‌زدم بهم می‌گه دختری که زیاد نمک بزنه به غذا دلش مرد می‌خواد.

داشتم برگ‌های خشک حیاط را جمع می‌کردم که با این حرف بهار به هم نگاه کردیم و دوتایی ریز و دور از چشم زن‌عمو خندیدیم. فقط آقاجان متوجه شد و به ما نگاه کرد. سکوت ما خیلی دوام نیاورد، عمو رحمان سروصدا کنان با یک گاو و گوساله آمد. طناب گاو را به زور نگه داشته و به کفل گوساله هم ضربه



می‌زد تا همراهشان بیاید. پروانه تا گوساله‌ی حنایی رنگ را دید به طرفش دوید و لیلا هم در آغوش بهار هر دو دستش را به طرف گاو گرفت و از خودش صدا درآورد. آقا جان از جایش بلند شد، حتی من و بهار هم به طرف گوساله رفتیم، اما زن عمو فقط نیم‌نگاهی به گاو انداخت و بعد هم مشغول شستن کهنه‌های لیلا شد. عمو رحمان با لبخندی که پشت ریش‌هایش جا خوش کرده بود رو به زن عمو گفت:

-بیا ببین برات چی باردَم عفت، دیگه از این به بعد منت رقیه‌مار رو برای ماست و شیر نکشنی. خودت دیگه شیر و ماست داری! پروانه سرش را پایین برد و دور گوساله گشت و پشتش را بوسید. زن عمو با این حرف عمو رحمان کهنه را داخل تشت پرت کرد و گفت:

-من وقت گاوداری دانم؟ به همین غاز و اردک و مرغ و خروس هم نمی‌تونم برسم، فردا پس فردا هم بیجارکاره، من طرفشون نمی‌رم، خودت دونی و گاوت!

بعد نیم‌نگاهی به آقا جان انداخت و رو به عمو رحمان شکایتش را کرد:



-همین اردکا هم صدای کریم رو درآورده، می‌گه حیاط رو چیل کردن، می‌خوام آواره‌شون کنم بره.

* ۱ کله: اجاق گلی که در کف اتاق تعبیه می‌شود.

* ۲ نان خلفه: نان محلی گیلان که با پوره‌ی کدو حلوایی، پودر تخم شنبلیله و مخلوط آرد گندم و برنج تهیه می‌شود.

* ۳ زن‌بیل: سبدی که از نی ساخته می‌شود.

* ۴ باور بومی که اعتقاد دارد نشستن دختر روی زن‌بیل باعث می‌شود نتواند شوهر کند و اگر زن متاهلی باشد شوهر می‌میرد.

* ۵ مرغانه: تخم مرغ

-آقا جان با شنیدن این حرف بلند شد و گفت:

-آخه زن حسابی تو چره این قدر کینه‌ای ایستی! یه حرف تو بزی، یه حرف من! تو دعوا هم که حلوا خیرات نمی‌کنن، من امشب می‌ذارم و می‌رم، معلوم نیست خودم برگردم یا نعشم، چه کار به اردک و گاو تو دارم آخه؟

زن عمو با اخم به طرفش برگشت:



@DONYAEMAMNOE

-خدا نکنه، تی زبان گاز بگیر!

طناب گاو در دست عمو رحمان شل شد، می‌خواست پادرمیانی کند تا آقاجان و زن عمو عفت آشتی کنند، اما وقتی دید زن عمو خودش نرم شده است طناب گاو را محکم‌تر گرفت و جلوتر آمد. زن عمو نگاهی به سرتاپای گاو انداخت و گفت:

-این چره این قدر لاغره، جون‌دارتر نداشت؟

عمو رحمان نگاهی به گاو انداخت و گفت:

-نگاه به این لاغری نکن، هر سال یک کولو* بهت می‌ده! این نسلش خوبه، تند تند شکم‌دار بنه!

زن عمو دستی به سر گوساله کشید و گفت:

-چی بگم والله، تو بهتر دونی!

گاو خودش را به طرف گوساله‌اش کشید، اما عمو رحمان طناب او را گرفت و به طرف آقاجان برد. قدش از آقاجان کوتاه‌تر بود، اما آقاجان لاغرتر بود.

-ها برار گاو خوبی ایسته، تو چی گونی؟

آقاجان نگاهی به گاو انداخت:



@DONYAEMAMNOE

-ماده گاو کارش گوساله آوردنه، اگه خوب کولو گنه دیگه لاغری
و چاقیش مهم نیه!

عمو رحمان گاو را به تنه‌ی درخت صنوبر بست. گوساله سریع به
طرفش رفت و سرش را به زیر پستان‌های پر گاو برد. لیلا برایش
دست می‌زد. پروانه دنبال اسم می‌گشت، زن عمو از پستان‌های
پر شیر گاو خوشش آمده بود؛ اما من دور از همه ایستاده و به
آقا جان نگاه می‌کردم که باید تا چند ساعت دیگر می‌رفت.

غروب که شد، آقا جان چموش پوشید و قبا روی دوش گذاشت.
اسب تا او را دید پشت سر هم شیهه کشید، پا کوبید و گوشش
را تیز کرد. زن عمو هر وقت این حالت اسب را می‌دید رو ترش
می‌کرد و به داخل خانه می‌رفت. پایین رفتم و آیت‌الکرسی
خواندم و پشت آقا جان فوت کردم. ظهر موقع خوردن ناهار
گریه‌هایم را کرده بودم. آقا جان دستش را به نرده‌ی خانه‌ی عمو
رحمان کوبید تا زن عمو عفت بیرون بیاید و با او خداحافظی کند.



@ONYAEMAMNOE

زن عمو دستمالش را تا مقابل چشمانش جلو آورده بود، بدون اینکه آقا جان حرفی بزند گفت:

-بشو برا خدا تی همره.

آقا جان هم لبخندی زد و گفت:

-جان تو و جان می مریم!

زن عمو از پله پایین آمد و کیسه‌ای به آقا جان داد و گفت:

-تو نمی‌خواد به من سفارش مریم رو بکنی! تخم کدو برات تفت دادم با گردو و کشمش. چند تا هم نون خلفه و مرغانه برات گذاشتم، تو راه بخور.

عمو رحمان هم دست در گردن آقا جان انداخت گفت:

-احتیاط بکن برا! میرزا هوا بدار، می سلام هم بهش برسان؛ بگو ما دعاگوشیم، بگو ما هم ناراحت نامردی خالو قربان و احسان الله خانیم، تنها نیه!

چهره‌ی زن عمو عفت پر بود از اخم و عصبانیت!



جلو رفت و بازوی عمو را گرفت و گفت:

-بیا بشو کنار بسه، چطور این همه رو به میرزا بگه؟!

عمو رحمان نمی‌توانست دل بکند، من هم نمی‌توانستم. زن عمو سطل آب را به دستش گرفت تا پشت آقاجان آب بریزد. آقاجان لیلا را بغل کرد و بوسید. سر پروانه را در بغلش گرفت و به بهار گفت:

-بهار دتر کار ندانی؟

بهار با دستش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-نه عمو جان، بشو خدا تی‌همره.

خجالت می‌کشیدم آقاجان را بغل کنم و سر روی سینه‌اش بگذارم. خودش جلو آمد و سرم را بوسید. وقتی روی اسبش نشست من و عمو رحمان دنبالش رفتیم. اشک ریختم و دنبال اسبش راه افتادم. قدم‌های اسبش تندتر از من بود و وقتی به خودم آمدم نه آقاجانی بود و نه اسبی! به خانه که برگشتم دیدم که زن عمو و بچه‌ها ردیف به ردیف کنار هم روی پله‌ها نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند. عمو رحمان توپید:



-چرا عین بی‌مار زاکون*۲ روی پله نشستین؟ دفعه‌ی اولش نیست که می‌ره و می‌آد. برین شام آماده کنین امشب مهمون داریم.

به من نگاه کرد و گفت:

-بشو زک گریه نکن!

زن عمو از پله پایین آمد. به سمت من قدم برداشت و گفت:

-ونگ*۳ زدن نداره، وقتی گونم به دست و پاش بیفت نذار بره، می‌گی پس گیلون چی می‌شه! حالا بکش. گردن کلفت‌تر از آقاجانت میرزا رو گذاشتن رفتن پی کار خودشون، ندونم بابات دنبال چی ایسته!

اگر عمو رحمان نبود زن عمو دست از سرزنش من برنمی‌داشت.

شب خوابم نمی‌برد. فقط سر روی بالش گذاشتم و دم نزدم تا پروانه و بهار را بی‌خواب نکنم. از این پهلوی به آن پهلوی شدم و دلم پیش خانه‌ی خودمان بود. آن موقع فکر می‌کردم دردی بزرگتر از رفتن آقاجان و خوابیدن من در خانه‌ی عمو رحمان نیست، اما وقتی صبح که هنوز هوا روشن نشده بود و با صدای گریه و فریاد



@DONYAEMAMNOE

زن عمو بلند شدم فهمیدم که همیشه باید خدا را شکر کرد و راضی بود.

* ۱ کولو: گوساله

* ۲ بی مار زاکون: بچه‌های بی مادر

* ۳ ونگ: گریه

زن عمو هراسان و بدون شلیته و با دستمالی که فقط روی سرش انداخته بود و آن را به هم گره نزده دور خانه می‌گشت و به پایش می‌زد:

-وای خدا اسبش نیست، رحمان بشو، رحمان دنبال کریم بشو
پی میرزا! ای خدا منو بکش!

وقتی من و بهار را روی ایوان با وضعیتی شبیه خودش دید گفت:
-دیدین چی ببو، باباتون رفت، اسبش نیست. رفت دنبال کریم
تا بهش برسه.

بعد نگاه مستقیمش را به من دوخت و گفت:



-چه قدر بهت گفتم این عمو رحمانت همون رحمان همیشگی

نیست، چه قدر گفتم آقاجانت زیر گوشش پچ پچ می کنه، گوش

نکردی، گوش نکردی!

مات نگاهش می کردم، اما بهار پایین رفت و زن عمو را گرفت و

نگه داشت:

-چی گونی مار، چره آبروریزی گنی؟ بیا بشیم جور*! آقاجانم

هر جا رفته باشه برای ناشتایی می آد خونه!

تنه‌ای به بهار زد و گفت:

-اسبش نیست، چموشش نیست، تفنگش نیست، همه رو نصف

شب‌ی آماده کرده و رفته، می آد خونه؟ دیروز ندیدی موقع رفتن

عموت، چه روضه‌ای درباره‌ی تنهایی میرزا می خوند؟

پایین رفتم تا به بهار کمک کنم، اما دو نفری حریف زن عمو

نبودیم. دور خانه می گشت تا شاید اسب به آن بزرگی را پیدا

کند. خروس‌ها از لانه‌شان بیرون آمده و به این طرف و آن طرف

می پریدند. زن عمو وظیفه‌ی آن‌ها را انجام داده بود! زن عمو به

اطراف نگاه می کرد و باورش نمی شد اسب را نمی بیند. یک دفعه

با دیدن نعمت صدایش زد. نعمت هر روز صبح زود با اسبش به



دهات‌های بالا می‌رفت و برای مردم خرید می‌کرد. صدای زن عمو را شنید و از اسب پیاده شد. رو به زن عمو گفت:

-چی شده بهارمار؟ داد و فریاد چره گُنی، مرغ و اردکت رو دزدیدن؟

زن عمو با همان سری که روسری دور گردنش گره نخورده بود به سمتش دوید:

-نعمت بدبخت شدم، رحمان نیست، رفته پی میرزا، پنج تا اردک بهت می‌دم اگه بری دهات برارم، پیداش می‌کنی و دور از چوشم پيله مار و عموجانم بهش می‌گی که عفت گفته اگه غیرت داری، اگه دلت می‌خواد یه بار دیگه من رو ببینی بیا اینجا، بگو بیاد رحمان رو برگردونه! بگو رحمان ریش بلند کرده و رفته دنبال جنگلیا و من رو با چهارتا لاکو ول کرده!

نعمت نگاهی به من و بهار انداخت و گفت:

-والله تو هم مثل می‌خواخوری*۲، باشه چشم می‌رم، اما یه روز باید وقت بذارم تا برم و این پیغام رو به برارت برسانم، پنج تا اردک کمه، دو تا غاز هم بذار روش.



زن عمو اشاره‌ی به گوساله کرد و گفت:

-تو بشو، من این گوساله رو اصلاً می‌دم بهت!

بهار جلو رفت و بازوی زن عمو را گرفت:

-چی چی رو گوساله رو بدیم بهش! آقا جان هر جا باشه پیداش می‌شه، به ما نگفته که نمی‌ره!

زن عمو به من نگاه کرد، دنبال تایید من بود. می‌دانستم که حق با اوست، حالا می‌فهمیدم چرا عمو رحمان گاو و گوساله آورده و نگران شیر و ماست زن عمو و بچه‌هایش بود. نعمت پیغام زن عمو را یک‌بار دیگر شنید و رفت تا به برارش بگوید. زن عمو به سمت ما برگشت و گفت:

-فکر کرده پول بذاره زیر حصیر و بره، دیگه همه چی تموم می‌شه، صبر کن سلمان بیاد، می‌گم برش گردونه.

بهار به نعمت که دور و دورتر می‌شد نگاه کرد و گفت:

-آقادایی این‌ورا نمی‌آد. بیخود تی دیل خوشا نکن.

زن عمو خم شد چوبی برداشت و دنبالش کرد:

-الهی بی‌مار شین شما!



* ۱ جور: بالا

* ۲ خواخور: خواهر

روز برای زن عمو شب نمی‌شد. گاهی آرام و ساکت می‌نشست و به لیلا زل می‌زد، گاهی هم طوری به سر و پایش می‌کوفت که فکر می‌کردم چیزی به دیوانگی‌اش نمانده است. همسایه‌ها برای دیدنش آمدند، هر کس چیزی می‌گفت، اما در انتها حرف همه‌شان ختم می‌شد به دلداری زن عمو و این که جنگلی بودن و دوشادوش میرزا فریاد "زنده باد ایران" سر دادن افتخار است. حرفی که بهار را عصبانی کرد و گفت:

-اگه افتخاره چره مَرَد و برار خودتون رو نمی‌فرستین برن با میرزا؟

همه را هم از خانه بیرون کرد. رقیه‌مار موقع رفتن با اخم به او گفت:

-از مریم یاد بگیر بین چه قدر ساکت و خانوم ایسته، تو پله‌ی هر کی رو بالا بری فرداش پست می‌فرستن خونه‌ی آقاجانت.



هر موقع دیگری بود زن عمو با شنیدن این حرف جنجال به پا می‌کرد، اما فقط به رقیه‌مار نگاه کرد و من فکر می‌کردم در صورت او عمو رحمان را می‌بیند. لیلا بی‌تابی می‌کرد، زن عمو شیر نداشت به او بدهد، چیزی نخورده بود که جان شیر دادن داشته باشد. تمام کارهایش غیرارادی بود. بلند شد و به طرف کیسه‌ی برنج زیر پله رفت و پیاله‌ای برنج نیم‌دانه برداشت و همین که خواست برای مرغ و خروس‌ها بریزد پروانه رو به او گفت:

-مار جان دو بار براشون دون ریختی تا الان، نمی‌بینی دیگه طرفت نمی‌آن؟!!

زن عمو برنج را داخل کیسه خالی کرد و با نگاه به آسمان گفت:
-خدایا راست راستی رحمان بشو؟

به سمت بهار رفتم تا لیلا را از دستش بگیرم. نمی‌توانست لیلا را آرام نگه دارد. تا لیلا را از دستش گرفتم گفت:

-مرغ و خروسا رو ببین! شکمشون سیر باشه طرف آدم نمی‌آن، اما وقتی محتاجن، یه جوری دورت می‌گردن که خدا دونه، آدام همین جوری هستنا!



@DONYAEMAMHOE

خم شد سنگی برداشت و به طرفشان پرت کرد. مرغ و خروس‌ها
از ترس به اطراف فرار کردند.

ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-با این زبون بسته‌ها چی کار دانی؟ برو یه شیر برای لیلا داغ بکن!
هوا تاریک و تاریک‌تر شد، حتی از وقت شام هم گذشت و سرما
هم استخوان سوز بود. زن عمو در حیاط رژه می‌رفت و منتظر
آمدن نعمت بود. من و بهار هم روی ایوان نشسته و در حالی که
دست و پایمان از سرما کرخت شده بود جرات اعتراض
نداشتیم. صدای واق واق سگ‌ها از دور و نزدیک می‌آمد. زن عمو
از راه رفتن خسته نمی‌شد، اما در نگاهش خستگی یه عمر زندگی
دیده می‌شد. شاید آرزو می‌کرد با همان ارباب‌زاده‌ی مجنونی که
برایش در نظر گرفته بودند ازدواج کرده و این‌طور در میانه‌ی راه
زندگی در به‌در نمی‌شد. رو به ما گفت:

-نعمت چرا این‌قدر دیر کرده؟

-زن عمو هر جا باشه تا بررسی اول می‌آد اینجا! بیا داخل خانه یه
ذره گرم شو!

بهار از جایش بلند شد:



-آره مارجان، یخ زدیم والله! نعمت واسه اردک و غازشم شده
نصف شبم برسه ما رو از خواب بیدار می‌کنه.

زن عمو دستش را بالا آورد:

-وایسین، صدای پای اسب می‌آد.

چراغ را در دستش نگه داشت و جلوتر رفت. دست و پای ما قوت
گرفت و از جا بلند شدیم و از پله‌ها پایین رفتیم. زن عمو چراغ را
بالا گرفت تا بهتر بتواند مسیر آمدن نعمت را ببیند. وقتی نعمت
با اسبش پیدا شد ایستاد تا او بیاید. نعمت که از اسبش پیاده
شد زن عمو به طرفش رفت و گفت:

-چی شده نعمت، چرا این قدر دیر کردی؟

نعمت به خودش اشاره کرد:

-بذار برسم بهارمار، نفسم بالا بیاد.

زن عمو پله را به او نشان داد:

-بیا بشو بنیش، حالا بگو چی شد. چره این قدر دیر اومدی؟

نعمت از نشستن روی پله خودداری کرد:



-والله اولش که رسیدم گفتن آقا سلمان با عموش رفته شکار؛

رفتم سراغش و به زور پیداش کردم، کلی دور و برش گشتم تا یه

جای خلوت گیرش بیارم.

زن عمو دستش را بالا برد:

-چره این قدر حرف رو درازه می دی نعمت؟ بگو گفتی یا نگفتی!

بهار قدمی به جلو برداشت و مقابل من ایستاد تا بهتر جواب

نعمت را بشنود:

-هر چی گفتی مو به مو به برارت گفتم، نه یه کلام پیش، نه یه

کلام پس! اونم برگشت در جواب من گفت: "هوا تاریک نشده

برگرد دهات تا گرگا خودت و اسبت رو تیکه پاره نکردن"

بهار یک قدم به عقب آمد. نگاه معناداری به من انداخت. دست

زن عمو که به کمرش بود پایین افتاد. به زیر پله اشاره کرد:

-اردک و غازت زیر پله ن، بردار و ببر.

نعمت نیم نگاهی به زیر پله انداخت:

-انشالله خیره! اردک رو فقط می برم، غاز نمی خوام.



دلش به حال زن عمو سوخته بود. زن عمو که از کنارم گذشت،
شانه‌ی بهار را گرفتم و گفتم:

-حالا که چیزی نشده، شاید تا فردا خودش رو رسوند.
ناراحت نگاهم کرد:

-اومدنی بود با نعمت می‌اومد. نشنیدی چه جواب نعمت رو داد؟
-خب بد نگفته، هوا تاریک بشه گرگا هم بی‌رحم‌تر می‌شن!
زمزمه کرد:

-اما منظور آقادایی این بود که هر چی زودتر برو که نمی‌خوام
ببینمت.

سلانه سلانه از پله‌ها بالا رفتم و دنبال زن عمو راه افتادم. قبل از
داخل شدن به اتاق نگاهی به خانه‌ی خودمان انداختم. تاریکی
تمام خانه را بغل گرفته بود، دلم برای نشستن کنار بخاری و
خواندن کتاب‌هایی که آقا جان در حاشیه‌اش خاطرات کوتاهی
نوشته بود تنگ شد. زن عمو بدون شام خوردن دراز کشید و
لحاف را روی سرش انداخت. قبل از خوابیدن به پروانه توپید که
حق ندارد کوچک‌ترین سروصدایی بکند. آتش بخاری را زیاد



کردم و همه کنار هم خوابیدیم. صبح تمام کارهای زن عمو را من انجام دادم. شیر گاو را با وجود وحشتی که از این کار داشتم دوشیدم، برای لیلا فرنی درست کردم و کله را هم گرم کردم. چیزی به ظهر نمانده بود که به خانه‌ی خودمان رفتم. اتاق سرد و تاریک بود و نبودن آقاجان را سیاهه می‌کرد. بالشی که آقاجان به آن تکیه می‌داد وسطش هنوز فرورفتگی داشت. هیزم‌ها را داخل اجاق گذاشتم و آتش را زیاد کردم تا هر چه زودتر گرم شود. چشمم به دستمال روی طاقچه افتاد و چوب‌های ریزاناری که برای آقاجان درست کرده بودم. جلو رفتم و دستمال را برداشتم:

-دیدي آقاجان يادم رفت اين رو بهت بدم. آقاجان کاش که عمو رحمان رو دیدي يه جوري تشر بري بهش تا برگرده! زن عمو عفت دق می‌کنه اگه ...

صدای شیهه‌ی اسبی باعث شد دستمال را روی طاقچه پرت کنم و از جا بپریم. به گمان برگشت عمو رحمان یک لنگه‌ی در را باز کردم، هر چند که صدای شیهه‌ی اسب، صدای شیهه‌ی آشنای اسب عمو رحمان نبود. با دیدن اسب مشکی رنگی که کمر بلند



و نگاه هوشیار و چابکی داشت سریع فهمیدم که این اسب غریبه‌تر از آن است که برای دهات ما باشد. در را جلو بردم و به اندازه‌ی یک روزنه‌ای که بتوانم بیرون را تماشا کنم و بفهمم چه خبر است باز گذاشتم. اسب تنها بود و طنابش را به درخت بسته بودند. دست و پای متناسبی داشت و زرنگ و چالاک به نظر می‌آمد. پوستش کرک و مو داشت و جوانی‌اش را به رخ می‌کشید. تنها صاحبی که این اسب می‌توانست داشته باشد همانی بود که زن‌عمو، نعمت را پی او فرستاده بود.

دستم آرام‌آرام از در پایین آمد. بین بستن و نبستنش مانده بودم. چشمانم از روزنه‌ی کوچک، در پی دیدن تمام حیاط بود. مردی با چکمه‌های چرم و براق بلند، ترکه‌ای در دست داشت و مرتب آن را به چکمه‌اش می‌زد. فقط همین قدرش را می‌دیدم و به بالاتنه‌اش دیدی نداشتم. وقتی چرخید تا قدم بردارد در را رها کردم و به دیوار کنارش تکیه دادم. گوش تیز کردم تا بشنوم چه می‌گویند. فقط صدای حرف زدن زن‌عمو می‌آمد که تعریف می‌کرد صبح دیروز چه شده است و جواب برارش فقط سکوت بود و سکوت! هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. فقط صدای قارقار کلاغی می‌آمد که وقت پیدا کرده بود میان این همه سکوت مبهم



عرض اندام کند. می‌خواستم در را ببندم و خودم را تا رفتنش

داخل اتاق محبوس کنم، اما تا دستم را روی در گذاشتم طلسم

سکوتش شکست:

-تا الان فکر می‌کردم بزرگ‌ترین درد و گرفتاری یه مرد زن و

بچه‌دار حفاظت از ناموسش باشه؛ اما نگو اشتباه بود، آقا رحمان

در تازه‌ای برای ما وا کرد!

* * *

می‌دویدم و صدای قارقار کلاغ طوری در گوشم بود که انگار روی

شانه‌ام نشسته است. دمپایی راحتی مادرچون را پوشیدم و از

پله‌ها پایین رفتم. دو پله مانده به حیاط، برف انباشته شده‌ی

روی آن سر خورد و به داخل دمپایی رفت. لیز خوردم و افتادم.

دستم بین برف‌ها فرو رفت و سرما تا روی شانه‌ام بالا آمد. آن را

در هوا تکان دادم تا از سرمایش کم شود. ایستادم و درد مچ پایم

را نادیده گرفتم و از لابه‌لای درختان بلند و بی‌شاخ و برگ داخل

حیاط دنبال کلاغی گشتم که دیگر صدای قارقارش نمی‌آمد:

-کجایی؟ چرا گورت رو از این باغ گم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌میری؟



درخت‌ها دور من می‌گشتند و من هم چشمم به دنبال کلاغی بود که انگار بعد از همنشینی با آدمیزاد، زبان آن‌ها را فهمیده و خودش را از من پنهان نگه داشته بود. از گشتن دور خودم خسته شدم و ایستادم. سرم را بالا گرفتم و به خوش قد و بالاترین درخت باغ نگاه کردم که کلاغ روی بلندترین و محکم‌ترین شاخه‌اش لانه ساخته بود. تا وقتی بهار بود و درخت‌ها پر از شاخ و برگ کسی لانه‌اش را نمی‌دید اما زمستان پرده از لانه‌اش می‌انداخت و سیاهی‌ای شبیه کلاف کاموایی روی درخت دیده می‌شد. وقتی پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم اولین چیزی که می‌دیدم این کلاف پیچ در پیچ روی شاخه‌ی درخت بود:

-رفتی اون تو قایم شدی! من می‌دم این درخت رو قطع کن!
من از این باغ آواره‌ت می‌کنم! فقط یه بار دیگه دوست دارم
صدات رو بشنوم.

بلند داد زدم:

-کجایی؟

همایون صدایم زد:

-ماری بیا تو؛ ولش کن!



@DONYAEMAMNOE

توجهی نکردم و از این درخت به آن درخت نگاه کردم که همایون
بازویم را گرفت:

-بیا بریم تو! چته اول صبحی؟

یک دفعه به دستم نگاه کرد و گفت:

-داری می لرزی؛ دیوونه! بیا بریم تو! هنوز خوب نشدی. با دمپایی
اومدی تو برف دنبال کلاغ می گردی؟!

دستم را کشید و با خودش برد. پیراهن سیاه تنش را دیدم و
دستم را به سمت صورتم برد و زار زدم. به طرفم برگشت و
دستش را دور کمرم حلقه کرد:

-جلوی مادر جون یه خرده رعایت کن. یه هفته نیست از
بیمارستان مرخص شده. مامانم تازه خوابش برده.

من را به دنبال خودش کشید و غرغرکنان ادامه داد:

-اومدی وسط حیاط داد و فریاد می کنی.

وقتی داشتیم از پله ها بالا می رفتیم گفتم:

-همایون بگو برف روی پله ها رو تمیز کنن. یکی دو ساعت دیگه
مردم می آن؛ می خورن زمین.



فقط به برف روی پله‌ها و بعد به سقف نگاه کرد که نتوانسته بود مانع از پیش‌روی برف به روی پله‌ها شود و بعد تا خود سالن غرغر پوشیدن دمپایی مادرچون را کرد و پایم که خیس شده بود.

مادرچون با عینکی که در مرز افتادن از صورتش بود، روی مبل نشسته و قرآن می‌خواند. همزمان داشت رادیو هم گوش می‌داد. زنجیر و پلاک طلای داخل گردنش روی پیراهن مشکی‌اش می‌درخشید. داده بود برایش بسازند؛ پلاک طلایی که شبیه جلد قرآن بود. همان پلاک طلایی که عمه به همه می‌گفت از اجدادشان به مادرش ارث رسیده و سوغات مکه است. همه‌ی ما را هم با این حرفش وادار به سکوت و همراهی در دروغش می‌کرد. عمه با فاصله‌ی کمی کنارش نشسته و چرت می‌زد. تسبیح از دستش آویزان بود و هر آن ممکن بود بیفتد. مادرچون تا من و پای خیس‌م را دید بلند گفت:

-سرور! سرور! یه لیوان شیر برای ماری بیار!



چشم عمه باز شد و راست نشست. تسبیح را محکم‌تر در دستش گرفت و به ذکر گفتنش ادامه داد و انگار نه انگار چرت می‌زده است. خودش را تکان می‌داد و من را نگاه می‌کرد.

همایون به سمت شومینه رفت و کنارش دو زانو نشست. در حالی که پشتش به من بود گفت:

-بیا این‌جا بشین گرم شی.

به زحمت مبل دسته طلایی و سلطنتی تک نفره را بلند کرد و کنار شومینه جا داد.

مادرجون رو به من گفت:

-فرستادمت بری بالا تو اتاقت بخوابی؛ تو حیاط چی کار می‌کردی؟

-من از پنج بیدارم. این کلاغه ول نمی‌کنه. هی قارقار، قارقار. سرم داره می‌ترکه! دوشنبه صبح هم که بابا داشت از خونه بیرون می‌رفت همین‌جوری تا بابا بره قارقار کرد. بابام دیگه برنگشت. و بلند گریه کردم.

مادرجون خودش را به جلو کشید و آرام‌تر گفت:



-همه‌ی ما داغداریم اما ماری جان برو و بیای این خونه زیاده. تو
رو ببینن اول صبح توی حیاط با دار و درخت دعوا داری هزار و
یک حرف پشتت درمی‌آرن. عزاداری ما هم باید سر و شکل
خودمون باشه؛ جان دل!

سرور که وارد سالن شد مادر جون لب گزید. دستم را از روی
پیشانی‌ام برداشتم و لیوان شیر را گرفتم. چشمم به عمه افتاد که
با دقت نگاهم می‌کرد. به نظرم رنگ لباسش سیاه‌تر از لباس
همایون بود و حتی سیاه‌تر از لباس مادر جون. با سرزنش گفت:
-عمه جان وقتی کلاغ قارقار می‌کنه باید بهش بگی خبر خوبت
رو بیار برای ما؛ خبر بدت رو ببر بنداز تو آب دریا! نه این که بری
باهاش یکی به دو کنی.

به طرف همایون که با چشمانی تیز و برنده عمه را نگاه می‌کرد
برگشت و گفت:

-چیه؟! راست می‌گم. این رو بگید از شومی می‌افته.



همایون خودش را کنترل کرد تا حرفی به عمه نزنند، اما وقتی نگاه
پراز اخم مادر چون را دید جسارت گفتن حرفش را پیدا کرد:

-عمه جان! ماری کم حساس شده، شما هم هی دل به دلش بده.
عمه تو پید:

-می‌خوای بگی خرافاته؟ مگه نمی‌بینی ماری چی می‌گه؟ روز
عقد ماری هم من یادمه که اومده بود تو باغ و زل زده بود به
خونه.

بعد صورتش از گریه جمع شد:

-برادرم جوون مرگ شد. ماشینش آتش و لاش شد.

همایون کلافگی‌اش را با نفس بلندی که کشید نشان داد و از
جایش برخاست. من ماندم با مادر چون که فقط به گوشه‌ای زل
زده و از دیشب چشمه‌ی اشکش خشکیده بود و عمه که بعد از
دیدن ماشین جمع شده‌ی بابا تارهای سفید میان موهای
مشکی‌اش بیشتر به چشمم می‌آمد. مطمئن بودم دیگر روزی
نخواهد آمد که به بلوار الیزابت بروم و از زیبایی‌اش لذت ببرم.
قدم بزنم و موهایم را باز کنم تا هوا بخورند. ماشین بابا را آن‌جا
پیدا کرده بودیم. خونی که روی صندلی و فرمان ماشینش بود



@DONYAEMAMNOE

برای همیشه با بلوار الیزابت پیوند خورده بود. شاید هم کل تهران
برایم تنگ و تاریک می‌شد.

سرم را به عقب تکیه دادم و چشمم را بستم. دیشب خوابیده
بودم. سرم پر بود از تصویر ماشین بابا! تنم که گرم شد، چشمانم
روی هم افتادن ناگواری را تجربه کرد. مرز بین خوابیدن و
عزاداری برای نبودن بابا و خوابیدن و پاسخ دادن به نیاز ناگزیر
جسم. خواب داشت با چشمانم بازی الا کلنگ می‌کرد که یک
دفعه سوز سرمایی به پایم رسید و به دنبالش صدای بلند سرور
که هیچ وقت عادت نداشت در را پشت سرش ببندد:

-ماری جان! ماری جان؛ بلند شو! برو کت و دامن رو بپوش!
خالت اومده. الان بقیه هم می‌رسن.

بی‌رمق‌تر داخل مبل فرو رفتم و حالا با تمام وجود دلم
می‌خواست بخوابم.

عمه اخم کنان از جایش بلند شد. تا آمد حرفی بزند مادر جون
گفت:

-به‌نوش حرفی بهش بزن؛ بی‌احترامی بکنی؛ من می‌دونم و تو!



@DONYAEMAMNOE

عمه به سمت اتاق بابا پا تند کرد. دستش را از پشت برای مادرجون تکان داد و گفت:

-تا وقتی این جاست من بیرون نمی‌آم. نمی‌خوام چشمم به چشمشون بخوره.

نماند تا مادرجون جوابش را بدهد. رفت و در را پشت سرش بست.

مادرجون به سختی بلند شد:

- برو ماری جان مامانت رو بیدار کن؛ بگو خواهرش اومده. خودتم سرور راست می‌گه برو کت و دامن رو بپوش. موهاتم رو شونه کن. دیگه مادر شوهرت نیست، اما هر چی باشه تا آخر عمر خالعت می‌مونه. به اون چه که پسرش با شاه و خدا و پیغمبر سر جنگ داره؟

بلند شدم و همان کاری را که مادرجون گفت انجام دادم. خودم را از پله‌ها بالا کشیدم. شاه، خدا و پیغمبری که مادرجون گفت من را برد به مهمانی چند تا کله‌گنده و کارخانه‌دار لاهیجان. به باغ چای، به تراس بلند خانه‌شان، به نارنج، به مجموعه هتل، کاباره و کازینویی که قرار بود با همکاری هم در آینده‌ای نزدیک



و به اسم نارنج در شرق گیلان داشته باشند. مشهورترین خواننده‌ها را به کاباره‌شان بیاورند. گوگوش، مرجان، مرضیه؛ حتی آن‌قدر پیش رفته بودند که برای افتتاحیه کاباره هم قرار شد پروین نوری‌وند بیاورند تا غوغای ستارگان برایشان بخواند. در کازینو هم به سبک کازینوهای لاس وگاس ساعت و پنجره نگذارند تا مشتری‌ها زمان‌شان را گم کنند و بدون هیاهوی گذر زمان بی‌فکر پول خرج کنند. بعد از برنامه ریختن برای نارنج، همگی دور هم جمع شده و به سلامتی رویای شیرین‌شان نوشیدند.

جام مشروب‌شان را دوباره به هم چسبانده و نمی‌دانستند برای بار دوم به سلامتی که بنوشند! هر کس حرفی زد. به توافق نرسیدند. کمی از هم فاصله گرفتند؛ هم خودشان و هم جام‌شان. هر کسی به سلامتی آرزویش نوشید. همه نوبتی بلند آرزویشان را تکرار کردند، اما امید ...

هم بیشتر فاصله گرفت؛ هم آرزویش را بلند نگفت. جام را به لبش نزدیک کرد، دستش را دور کمرم انداخت و زمزمه کرد:
-به سلامتی آزادی ...



آرزویش را زیر لب تکرار کردم. به سلامتی آزادی! به سلامتی آزادی و تا سر بلند کردم بگویم آزادی کجایش ناسلامت است؛ سر خم کرد و آرام و گیج کننده بوسه‌ای به لبم زد. بوسه‌ای که نمی‌دانستم مست از نوشیدن گیلان کنیاک بود یا مست آرزوی آزادی!

او وسط مدعیان آزادی، آرزوی آزادی داشت! وسط کسانی که می‌خواستند شهر مسجد و میخانه‌اش به راه باشد و هر کس آزاد باشد به انتخاب یکی از این دو.

نامتعادل و خسته از کنار همایون رد شدم. سعی کردم صورت ناراضی و بی‌حالم را از او پنهان نگه دارم. با تلفن حرف می‌زد و نمی‌توانست دنبالم بیاید؛ اما نگاهش روی من بود. در اتاقم را باز کردم و خودم را به تخت رساندم و طاقباز رویش افتادم. در این دو سال خاله ثریا را دو بار دیده بودم، اما در این چند روز مجبور بودم هر روز با او چشم در چشم شوم و یادم بیاید که چه حرف‌های شیرینی راجع به امید می‌زده است. هیچ‌وقت باور نکردم که از کارهای امید بی‌خبر بوده باشد. سروصدای داخل حیاط زیاد شده بود. مثل تمام پنج شش روز اخیر یک‌دفعه خانه



شلوغ می‌شد. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. چشم چرخاندم و دایی را دیدم که داشت مراسم را مدیریت می‌کرد و از سرور شروع کرده بود. چشمانم بی‌وقفه می‌گشت و دنبال چیزی بود که خودش هم نمی‌دانست.

من دنبال چه بودم؟ دنبال آدمی بودم که نمی‌خواستم ببینمش و عجیب این بود که همه جا را می‌دیدم تا او را نبینم! شش روز بود که بابا مرده بود و قرار نبود آدم جدیدی به این آدم‌ها اضافه شود. هر کس قرار بود بیاید، آمده بود.

نگاهم به سمت در خانه رفت. فاصله زیاد بود و شاخه‌های درخت مانع از دید درست من به در می‌شدند. مرد قد بلندی با کاپشن مشکی پشت به من در چهارچوب در ایستاده بود. دو دستم به پنجره چسبید و چهارچوب در، مرکز دید چشمانم شد. همایون در اتاقم را باز کرد. نمی‌خواستم هیچ یک از حرکات مردی را که دم در ایستاده بود از دست بدهم. همایون کنارم ایستاد:

-مامان رو بیدار کردم. داره آماده می‌شه. تو هم بیا برو پایین. خاله تنهایی با مادر جون نشسته؛ زشته خب!



مرد تکانی به خودش داد و با نوک کفشش به برف‌های زیر پایش
ضربه زد. انگشت اشاره‌ام را به آن سمت گرفتم و گفتم:

-امید اومده.

به سمتش برگشتم:

-خاله رو امید رسونده.

همایون نیم نگاه بی تفاوتی به سمت جایی که اشاره کردم انداخت
و گفت:

-امید کجا بود؟ امیره. خاله رو هم امیر آورده.

دوباره با سرم به آن سمت اشاره کردم:

-خوب نگاه کن! امیده؛ امیر نیست. اون جا رو ببین!

بازویم را گرفت و از زورش استفاده کرد:

-بیا لباس بپوش بریم پایین. امید اصلاً تهران نیست؛ لاهیجانه!

روی تخت که نشستم هنوز شک داشتم که مرد کنار در امیر
باشد. همایون مقابلم ایستاد:



-چته تو؟ امید بلند می شه می آد اینجا؟ مگه نمی دونی عمه پیغام

فرستاده که حق نداره پاش رو بذاره توی این خونه؟ حتی اگه
عمه هم نمی گفت نمی اومد.

دست روی کت و دامنم گذاشتم و از همایون روی برگرداندم:

-برو به مامان بگو حاضر بشه بره پایین. من واقعاً حوصله ندارم.
ترجیح می دم از اینجا یک سره برم سر خاک بابا. حوصله تسلیت
شنیدن و تشکر کردن ندارم.

همایون برخلاف انتظارم کنارم نشست:

-ماری! یه سوال ازت بپرسم راستش رو می گی؟

می دانستم سوالش هر چی باشد مربوط به امید خواهد بود:

-برو می خوام لباس عوض کنم.

بی توجه به چیزی که شنید گفت:

-تو از نیومدن امید به مراسم بابا ناراحتی. فکر می کنی با

نیومدنش بهمون بی احترامی کرده؟

بلند شدم و کتم را برداشتم:

-فقط می دونم کار خوبی کرده که نیومده!



©DONYAEMAMNOE

باور نکرد:

-خب اگه ناراحت باشی هم حق داری. یعنی من بهت حق می‌دم. اون باید می‌اومد. شده یه ساعت! یه لحظه سر خاک بابا! در حد یه فاتحه خوندن! بقیه به روشن نمی‌آرن تا ناراحت نشی اما انتظار همه‌ی ما این بود که بیاد. اگه دیگه داماد این خانواده نیست و قرار بود برای همیشه قطع رابطه کنیم، اما الان بابا مرده و وضع فرق کرده. بهتر بود کینه‌ش رو می‌داشت کنار!

داشتم به یقه‌ی کتم نگاه می‌کردم تا بی‌توجهی‌ام را نسبت به حرف‌های همایون نشان دهم، اما با شنیدن کلمه‌ی کینه به سمتش برگشتم و در حالی که چانه‌ام از خشم می‌لرزید گفتم:

-کینه؟! اون از ما کینه داره؟

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و مقابل چشمان متعجبش نگه داشتم:

- دیگه حتی وقتی هم با خودت تنهایی این کلمه رو نگو؛ همایون! اون‌ی که طلب‌کاره ماییم. اون‌ی که بدبخت شده؛ اون‌ی که آبروش رفته؛ اون‌ی که شده یه زن مطلقه‌ی بدبخت؛ منم. کینه‌ای هم باشه مال ماست.



@ONYAEMAMHOE

دیگر نفسم یاری نمی کرد تا ادامه بدهم. آرام تر شدم:

-سر ما کلاه رفته؛ همایون! از در و دیوار آدم می ریزه و پسر خاله ی همه چی تموم مون رو با لباس دامادی می آن با فضاحت می برن! گنجشک رنگ کردن جای قناری انداختن بهمون.

وقتی دست بردم تا بلوزم را از تنم بیرون بیاورم سری تکان داد و رفت. کت و دامنم را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. شانه را برداشتم و روی موهایم کشیدم. خاله ثریا همیشه تاکید می کرد موی دختری که در شرف ازدواج است نه باید کوتاه باشد و نه بلند، باید به اندازه باشد؛ مخصوصاً که اگر قرار باشد عروس او شود- زنِ پسرش امید- آن وقت باید به این ریزه کاری ها بیشتر هم دقت کند. فرق باز کردم و موهایم را روی شانه رها کردم و بیرون رفتم. خاله پا روی پا انداخته و دستش روی پای مامان بود و به حرف هایش گوش می داد. از پله که پایین می آمدم من را دید. لبخند موقری زد و سری تکان داد. با نگاه به مادر جون به طرفش رفتم. بلند شد و با هم روبوسی کردیم:

-بهتری ماری جان؟ دیروز اصلاً حال نداشتی!

-بهترم، ممنون!



نمی‌توانستم سرد و خشک بودنم را حتی به حکم نگاه مادر چون کنترل کنم. بیشتر از این از من بر نمی‌آمد. خاله هم می‌فهمید و دم نمی‌زد.

مامان به لباسم نگاه کرد و گفت:

-امروز حتماً پالتو بپوش!

بعد هم سرور را صدا زد، اما در باز شد و به جای سرور، آذر داخل آمد. نمی‌توانست جنب و جوشش را کنار بگذارد. تا داخل شد دستکشش را از دستش بیرون آورد و کلاهش را روی شاخ گوزنی که به دیوار نصب بود گذاشت و گفت:

-جانم عمه، کار داری به خودم بگو، بابا سرور رو اون‌ور گرفته به کار!

قبل از این که جلو بیاید خم شد صورت مامان و خاله را بوسید. خاله از این سبک رفتارهایش خیلی خوشش نمی‌آمد، اما گرم‌تر از مامان جواب بوسه‌اش را داد، مامان حال و حواس درستی نداشت.



-خب عمه جان چی کار داشتی با سرور؟

مامان نگاهی به من کرد:

-می خواستم بگم بره بالا پالتوی ماری رو بیاره.

آذر مقابل مامان خم شد:

-خودم در خدمتشم، پالتو آوردن که سહેله، تنش هم می کنم.

زود به سمت پله ها رفت و من هم نگاه چپ چپی به مامان انداختم
و به دنبالش رفتم:

-وایسا آذر، خودم می آرم.

اما دستش را روی نرده ها گذاشته و سریع بالا رفته بود.

تا در اتاق تنها شدیم نقاب برداشت و آن رویش را به من نشان داد. دستش را به پشت سرش برد و روی موهای کوتاه پشتش کشید و روی تخت نشست:

-عمه ثریا هم خیلی روش زیاده ها، چه خبره هر روز هر روز بلند

می شه می آد اینجا، بابا خجالتم خوب چیزیه!

به کمدم اشاره کردم:



-بلند شو پالتوم رو بده.

اخمی کرد:

-نوکر شکل من تا حالا دیدی، بد کردم از زیر نگاه سنگین عمه
ثریا نجات دادم؟

به طرف کمد رفتم و پالتو را از آن بیرون کشیدم. همین که
پالتو را روی دستم گذاشتم آذر نزدیکم شد. انگشتش را روی
صورتش گذاشت:

-چه پوست نرمی!

دستش را به طرف موهایم برد و چشمانش را ریز کرد:

-از پسر رئیس قبیله چه خبر، پیداش نشد؟

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-آذر حوصله ندارم، همین چند دقیقه پیش کلی با همایون بحث
کردم! تو دیگه ول کن!

گردنش را کمی کج کرد:

-بابا جان ما که می‌گه کار مهمی، دقت کن کار مهم، نه از این
کار الکیا، براش تو لاهیجان پیش اومده که نتونسته تو مراسم



پدرزن سابق و شوهر خاله‌ی دایم‌ش باشه، بالاخره خواهرزاده‌شه،

نمی‌تونه بگه از لجش نیومده که، اصلاً تو بگو، به پسر الیاس خان

بزرگ می‌خوره که از این کارای چیپ بکنه؟

دستانش را از هم باز کرد:

-آخه اونا از خانواده‌ی بزرگی‌ن، اصل و نسب دارند، می‌شه نشست

پشت اندر پشت‌شون را نام برد که چه خدماتی برای گیلان و

مردمش کردن. من جای تو بودم می‌رفتم پایین و می‌نشستم

جلوی عمه ثریا و می‌گفتم: "خاله‌ی عزیزم، تازه چه خبر! پسرت،

وارث اصل و نسب و قبیله‌تون، از زندون آزاد شدن؟ کی بیایم

برای سرسلامتی"

کینه‌ی آذر از خاله ثریا و خانواده‌اش مال امروز و دیروز نبود.

همه فکر می‌کردند کینه‌اش به خاطر امیر است که هر چه کردند

نتوانستند او را برای ازدواج با آذر راضی کنند، اما من می‌دانستم

آذر به کل از خانواده‌ی شوهر خاله ثریا و جایگاه اجتماعی‌شان

بدش می‌آید. برای تفکراتی که داشت، بارها علیه آن‌ها در

روزنامه‌ی "رهسپار" مطلب نوشته بود. از امتیازاتی که



خان سالارها در روستاها داشتند و نفوذشان در دستگاه‌های دولتی به تفصیل مطالب انتقادی نوشته بود.

خیره در چشمانش گفتم:

-برام اهمیتی نداره؛ امید بخشی از زندگی منه، اون بخش سیاه و تلخش، می‌خوام فراموش بشه. به نظرم طعنه و کنایه زدن به خاله در شان من نیست، از این حرفا و حدیثا هم خوشم نمی‌آد. برایم کف زد:

-الحق و الانصاف تو با این ابهت و این بزرگ منشی لایق همسری پسر رئیس قبیله بودی! کی بهتر از تو! بچه‌تون اراده رو از تو ارث می‌برد و خون خانزاده هم تو رگ و پی‌ش، چه اعجوبه‌ای می‌شد! نشد که بشه!

این حرف‌ها را به کنایه می‌گفت. دلخور نگاهش کردم و به طرف در رفتم. وقتی دید ناراحت شدم سریع راهم را سد کرد، دستش را بالا برد و روی شقیقه‌اش گذاشت:

-توی سرم پر از حرفه ماری، درد دارم! می‌تونم سال‌ها بشینم و بنویسم و باز حرفام تموم نشه، امید به چه اتهامی دستگیر شد؟ فعالیت علیه شخص اول مملکت! کوچکترین جرمش اینه که



جزو سردمداران تظاهرات علیه شاه در آمریکا مقابل سفارت ایران بود، اما چی شد، بعد از هیجده ماه از زندان آزاد می‌شه، هیجده ماه! می‌فهمی؟ انگار سر یک نزاع خیابونی زده یکی رو لت و پار کرده، یا به ناموس یکی چپ نگاه کرده!

من و دوستانم توی اون نشریه‌ی کوفتی اگه قاب عکس شاه که روی دیوار اتاقمون نصبه یه ذره کج بشه سه سال شکنجه و زندونی داریم. چی شد که اینطوری شده؟ ارتباطات قوی الیاس خان؟ نفوذشون تا بیخ گلوی ساواک؟ وکلایی که مثل آب خوردن از کوه کاه می‌سازن و جرم امید در نهایت می‌شه "ببخشید نفهمیده؛ داشته از بغل سفارت رد می‌شده"؟ امید متهم به چیزهایی بود که اگه سرنخ فقط یکیشون رو می‌گرفتی و می‌رفتی برای ابد باید اون تو می‌موند، اما حرف از زیر سبیلی و چرب کردن سبيله!

من همه‌ی کارام از این به بعد توی روزنامه می‌شه همین! این که هر گونه فعالیت علیه شخص اول مملکت جرمه و مجرم باید به اشد مجازات برسه، فرقی هم نداره اون دانشجوی زپرتی‌ای باشه که شپش تو جیبش چارقاب می‌زنه، یا دستفروشی که هر بار تو



@DONYAEMAMNOE

گارش یه چیز می‌فروشه، یا امید- پسر الیاس خان- تخم و
ترکه‌ی یکی از سرشناس‌ترین خوانین گیلان!

به سینه‌ام زد و گفت:

-تو هم باید کمکم کنی، روی تو هم حساب کردم. زرنگی، زهر
کلامتم عالیه! می‌شینه روی هدف.

چشمکی زد:

-دلتم خنک می‌شه، حالا بیا بریم پایین.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم، همان جایی که آذر انگشتش را
زد. جدیت رفتار و حرکات آذر، مثل دعوت به یک مبارزه‌ی واقعی
بود. آرام از پله‌ها پایین رفت، در پاگرد ایستاد و لحظه‌ای به عقب
برگشت و گفت:

-بیا با ماشین بابا بریم.

پشت سرش راه افتادم. در حالی که تمام حواسم به حرکاتش
بود. مقابل خاله ثریا نشست و یقه‌ی کتش را درست کرد و گفت:

-حالا شد عمه جون!

کمی عقب‌تر رفت و موشکافانه به سرتاپای مامان نگاه کرد:



- شما هم به دست به موهات بکشی حله!

مامان بی خبر از نمایشی که آذر داشت اجرا می کرد گفت:

- کی حوصله داره، خوبه همین!

و آذر خودش دست به کار شد و موهای مامان را حالت داد. آذر در ذهنش، پشت نقابش، کسی بود که با سرعت تمام می دوید؛ می دوید تا همه را پشت سر بگذارد، اما بیرون از دنیای ذهنش، خودی را به بقیه نشان می داد که در نهایت بی تفاوتی قدم برمی داشت و برایش مهم نبود که چه قدر بقیه با سرعت از او فاصله می گیرند. رفتارش با خاله ثریا اصلاً شبیه کسی نبود که در اتاقم آن طور تلخ و تند راجع به امید می گفت.

هم قدم با آذر به سمت در می رفتم. امیر هنوز کنار در ایستاده بود. آذر با دیدن امیر با شانه اش ضربه ای به من زد:

- عارش می آد بیاد تو! می تونم قسم بخورم که از تموم جیک و پوک امید خبر داشته! از حالت همیشه طلب کارش متنفرم!

این را گفت و قدم هایش را تندتر برداشت و رفت. امیر لحظه ای کوتاه به عقب برگشت و با دیدن آذر که با سرعت به طرفش می آمد از چهارچوب در خودش را کنار کشید. بی اعتنا وجود هم



را نادیده گرفتند. دستانم را در جیب پالتوام گذاشتم. سری برایم تکان داد و همین سر تکان دادن کوتاه تفاوت رفتار امیر با من و آذر بود. آخرین برخورد جدی من و امیر مربوط می‌شد به یک ساعت قبل از جدایی‌ام از امید! زمانی که یک دفعه سر را هم سبز شد و بی توجه به بابا بازویم را کشید. من را به گوشه‌ای برد و گفت: "این کار رو نکن زن داداش، امید زود آزاد می‌شه" از همان اول می‌دانست امید خیلی در بند نمی‌ماند! از الیاس خان و ارتباطات پشت پرده‌اش خبر داشت. نه "زن داداش"ی که گفت دلم را به رحم آورد و نه فکر اشتباهش راجع به این که تمام مشکل من مدت زمان در حبس ماندن امید است.

آذر سوار ماشین دایی شده بود. پنجره را باز و دستش را از آن بیرون آورده و رو به آسمان گرفته بود. تا در ماشین را باز کردم گفت:

-می‌گفتی بابا بیاد، کجا مونده؟

-می‌آد الان، همه کارا افتاده رو دوشش.

اشاره‌ای به پشتش کرد:

-چیزی بهت نگفت؟



@DONYAEMAMNOE

زیر لب " نه " ای گفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:
-معمولاً نسبت به آدم‌هایی که فکر می‌کنیم خیلی از ما بهتر و
بالاترن، دو حس متفاوت داریم. یا خودمون رو بهشون نزدیک
می‌کنیم و می‌خواهیم که داشته باشیمشون، یا هم ازشون بدمون
می‌آد و تحمل دیدنش رو نداریم. دلمون می‌خواد با سر بخورن
زمین و هم قد ما بشن.

دستش را روی صندلی گذاشت و به طرفم چرخید:

-می‌گم تو کلامت زهره، بگو نه! داری در مورد من حرف می‌زنی؟
سرم را همان‌طور که روی پشتی ماشین بود به طرفش چرخاندم:
-دست بردار! دارم در مورد خودم حرف می‌زنم؛ و امید! حس
می‌کردم خیلی از من بهتره! از هر طرف که نگاه می‌کردم کم و
کسری‌ای نداشت. زمانی که اومدن خواستگاری، من خیلی وقت
پیشش تصمیم گرفته بودم که داشته باشمش! "بله" رو از قبل
به خودم داده بودم. حتی خودش هم شب خواستگاری وقتی
نگاهش به من افتاد، فهمید که دست خالی از خونه‌مون بیرون
نمی‌ره!



آذر دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-اما تو با طلاق خوب حقش رو گذاشتی کف دستش!

اخمی کرد:

-از طعنه‌ی ناملایمتم می‌گذرم.

-چه طعنه‌ای!

راست نشست و من را غرق در چشمان عسلی‌اش کرد:

-همین دو حس متفاوت! ببینم تو این خودبرتربینی که دارن

واقعاً نمی‌بینی، یا خودت رو زدی به ندیدن؟

نیم نگاهی به پشت کرد و گفت:

-من از امیر بدم می‌آد، چون فکر می‌کنم از من بالاتره، همین

رو می‌خواستی بگی دیگه؟ اما ماری من مثل تو خوش زخم

نیستم، زخم‌ام دیر جوش می‌خوره. من حتی بچگیامونم یادمه،

وقتی که می‌رفتیم خونه‌ی عمه ثریا! دو تا برادر پیراهن سفید

می‌پوشیدن، مو آب و شونه می‌کردن، می‌نشستن جلومون و لام

تا کام حرف نمی‌زدن. می‌دونی چرا؟ چون از همون موقع داشتن

تو گوششون وزوز می‌کردن که شماها سر تا پاتون قیمتی، حرف



@ONYAEMAMHOE

که بزنید در و گوهر می‌ریزه بیرون! پس اون گاله رو تا می‌تونین
بسته نگه دارین!

دایی را که از آینه دید عقب کشید و سری تکان داد. خاطرات
من مثل آذر قدمت نداشت. هیچ‌وقت چیزی که آن همه موجب
آزار آذر شد، برای من مهم نبود.

خاصیت گورستان این است که به هر جایش نگاه کنی، مقصد
مرگ است. انگار مرگ را با درشت‌ترین حروف روی درختانش
کنده‌کاری کرده‌اند، و هر

چه عزیز از دست رفته عزیزتر باشد، این توهم واقعی‌تر هم به
نظر می‌رسد. برف‌هایی که با هر قدم من در حال له شدن بودند
نیستی و مرگ را یادآوری می‌کردند، حتی از آسمان هم مرگ
می‌بارید و قبرهایی که وحشت داشتم پا رویشان بگذارم و با
احتیاط از بین‌شان می‌گذشتم. دایی و همایون برف‌های دور و
روی قبر بابا را تمیز می‌کردند تا هر کس آمد به راحتی فاتحه
بخواند. تمام مدت که پارو می‌زدند تا برف را کنار بزنند من روی
شانه‌های آذر گریه می‌کردم. هر چه بیشتر که می‌گذشت درد
نبودنش تازه‌تر می‌شد؛ این خاک قرار نبود برای من سرد شود.



همایون موکتی گذاشته بود تا مامان، مادر جون و من کنار قبر بنشینیم، اما من جا را برای خاله ثریا خالی کردم و در طرف دیگر قبر کنار نشستیم.

مامان بالای سر قبر بابا بود، مادر جون کنارش قاب عکس بابا را به دست داشت و عمه دو دستش را روی خاک مزار بابا گذاشته بود و زار می زد. چشمم به عمه بود که اولین قطره‌ی ریز باران روی دستش دیدم. طولی نکشید که قطره‌ها به نوبت نم‌نم پایین آمدند. هیچ کدام این باران را پیش‌بینی نکرده بودیم. دایی بلند شد و از مامان و عمه خواست جمع‌تر بنشینند تا گوشه‌ای خالی شود و همه‌ی کسانی که به احترام ما آمده و دور قبر ایستاده‌اند، جلو بیایند و فاتحه بخوانند. باران داشت هر لحظه شدت بیشتری می گرفت. سرم را بلند کردم تا به همایون اشاره کنم ماشینش را جلوتر بیاورد تا مادر جون و مامان را سوار کند و ببرد. همایون ایستاده و با دایی حرف می زد.

از فاصله بین پاهایشان مرد بلند قد سیاهپوشی با چتری به رنگ لباسش به سمت ما آمد. هیچ تصویری از صورتش نداشتم، اما حالت راه رفتنش ... قدم‌های آرام و بدون شتاب؛ حتی وقتی



@DONYAEMAMNOE

دیرتر از همه آمده بود، حتی وقتی باران داشت به روی برف‌ها می‌بارید، نمی‌خواست به قدم‌هایش سرعت بدهد.

به طرف انتهای قبر برگشتم و امیر را کنار الیاس‌خان دیدم و مطمئن شدم مرد چتر به دست امید است. این بار محال بود امیر را با او اشتباه بگیرم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. پالتویی کوتاه با کفش ساق‌داری پوشیده بود. مجهز آمده و بین ما فقط او از باران در امان بود. تمام کسانی که روبروی من بودند به عقب برگشتند، حتی آذر هم نگاهش به سمتی بود که امید داشت می‌آمد. سرم را پایین انداختم و به قبر بابا زل زدم. جمعیت از اطراف قبر متفرق شدند. قبل این که امید برسد عمه بلند شد و کمک کرد تا مادر جون را ببرد. همایون کنار رفت و جای او را امید پر کرد. به مادر جون تسلیت گفت. سرم همچنان پایین بود. خودم را باخته بودم، آخرین دیدار ما همان شب عقد بود که سه چهار نفر مامور پالتو پوش و هیکلی او را گرفتند و کشان‌کشان با خود بردند. نمی‌توانستم سر بالا بگیرم و او را ببینم، حواس‌های دیگرم بود که کمک می‌کرد بفهمم او در حال دست دادن با بقیه و تسلیت گفتن است. باران باعث شد فقط چند نفر از ما کنار قبر باشیم. امید روبروی من و آذر نشست و رو به مامان گفت:



-تسلیت می‌گم خاله، غم آخرتون باشه.

مامان جوابش را سرد و با سری پایین داد.

این حرفش باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم، موهایش برخلاف دو سال پیش که اندازه‌ی یک بند انگشت بود و اکثر اوقات کلاه لبه دار می‌گذشت، بلند و خوش حالت‌تر شده بود. دو سال تغییرات زیادی در صورت استخوانی او بوجود آورده بود. کمی پرت‌تر از آن روزها، اما نگاهش هنوز آن میل به هر چه کمتر حرف زدن و سکوت را داشت. نیم نگاهی به من کرد و در حالی که به قبر بابا زل زده بود، گفت:

-تسلیت می‌گم.

هیچ چیز نگفتم و تا توانستم خودم را به قبر بابا نزدیک کردم. نمی‌خواستم او را ببینم، نمی‌خواستم هیچ‌کس را ببینم، چرا آمده بود، این همه روز نیامده بود و هفتم بابا هم نمی‌آمد. تنهایی می‌خواستم. طوری برگشتم که فقط همایون را ببینم و جز او هیچ‌کس را:

-همایون داداش مامان رو بردار ببر، بارون تندتر شده.



این حرف من هشدار به همه بود، که بروند. همایون به حرفم گوش داد و به دنبال رفتن او صدای قدم‌های رفتن بقیه را هم شنیدم. حواسم به امید بود، تا حرفم به همایون را شنید از جا بلند شد. به سمت پدرش و امیر رفت. چند ثانیه‌ی کوتاه با الیاس حرف زد و در نهایت با هم رفتند. دورم خلوت شده بود، دو سه نفر بیشتر نمانده بودند. صورتم را در فاصله‌ی کمی از قبر بابا نگه داشتم:

-بیا به خوابم بابا، بیا! کجایی بابا، زیر این برف چطور طاقت می‌آری!

همین که سرم را از روی قبر برداشتم چتر سیاه رنگی را مقابلم دیدم. سرم را کامل بالا بردم و امیر را دیدم:

-بگیر دخترخاله!

کوتاه و خیره نگاهش کردم. چتری که امید آورده بود را می‌خواست به من بدهد. سر تکان دادم:

-ممنونم، لازم نیست.



©DONYAEMAMHOE

چتر را بی حرف کنارم گذاشت و رفت.

بلافاصله برگشتم و به آذر نگاه کردم. به چتر اشاره کرد و گفت:

-ابرو و باد و مه و خورشید و فلاک در کارند، تا ما به جوری همیشه بریم زیر سایه‌ی اینا؛ برش دار، امید خان پیشکش فرستاده. بالاخره قدم رنجه کردن اومدن.

از کنار قبر بابا بلند شدم. چتر را برداشتم و مقابل چشمان متعجب آذر آن را بستم و در دستم گرفتم:

-دیگه نمی‌ریم زیر سایه‌ش!

راه افتادم. دایی اشاره می‌کرد تندتر راه بیاییم. باران از سر به پیشانی‌ام رسیده بود. برگشتم تا بینم آذر در چه وضعیتی قرار دارد که دیدم کلاهش را بر سر کشیده و یکی در میان به من و چتر در دستم نگاه می‌کند. ماشین دایی پشت ماشین امیر بود، از امید و الیاس خان هم خبری نبود. به ماشین امیر نزدیک شدم و در را باز کردم چتر را داخل ماشین گذاشتم. امیر پشت ماشین با دایی حرف می‌زد و بعید بود من را ندیده باشد. وقتی عقب ماشین دایی نشستم آذر از صندلی جلو به طرفم برگشت و با لبخند به من زل زد. رو برگرداندم، تا چشم کار می‌کرد گورستان



بود و هیچ برفی نمی توانست شکوه مرگ را از آن بگیرد. به آمدن امید فکر کردم. به دو سال پیش، به شب عقدمان! دایی داشت می آمد تا سوار ماشین شود که خسته شدم و به طرف آذر برگشتم:

-چیه زل زدی به من؟

-دارم از نگاه کردن بهت لذت می برم ماری! عاشق لجبازیاتم.
دستمالی به سمتم گرفت:

-پاک کن پیشونیت رو.

بعد از مراسم، عصر به خانه برگشتیم. زن دایی مجله ی زن روز را برداشته و تصویر دختر شایسته ی ایران را که روی جلدش بود به همه نشان می داد و با هیجان درباره اش به بقیه اطلاعات می داد. عمه یک دفعه از جا بلند شد. چپ چپی به آن ها نگاه کرد و به سمت اتاق بابا رفت. مادر جون به من اشاره کرد بلند شوم و به سراغش بروم. از رفتن سرباز زدم و سر بالا انداختم که یعنی بگذارد عمه به حال خودش باشد. عمه هم باید کوتاه می آمد؛ نمی شد کسی را مجبور کرد که برای غم ما تا ابد عزاداری کند. هر چه که بیشتر نشستم، بیشتر حس عمه را درک کردم،



بحث‌شان گل انداخته بود و همه‌های سالن را فرا گرفته بود که فراتر از طاقت من بود. بلند شدم. گرما را بهانه کردم و با عذرخواهی به سمت پله‌ها رفتم. قبل رفتن نیم‌نگاهی به آذر انداختم تا به دنبالم بیاید. قبل از این که از پله‌ها بالا بروم خودش را به من رساند، در حالی که کیفش را هم در دست گرفته و قصد رفتن داشت:

-منم دارم می‌رم، کاری نداری؟

مچ دستش را گرفتم و با خودم بالا کشیدم. در پاگرد پله‌ها وقتی دیگر کسی به ما دید نداشت خودش را به طرف دیوار کشید و از من جدا شد. دستش را به عقب برد و روی لبه‌ی میز تلفن بلند گوشه‌ی پاگرد گذاشت و گفت:

-درد گرفت دستم، چته؟

به طبقه‌ی بالا اشاره کردم و گفتم:

-بیا بالا کارت دارم.

-باید برم.

دوباره جلو رفتم و دستش را گرفتم:



-صبح هر چی گفתי من ساکت موندم، چون حال و حوصله

نداشتم، اما الان بیا بهم بگو منظورت از باید بهت کمک کنم و

دلم خنک بشه و این حرفا چی بود!

اگر امید را نمی‌دیدم حرف‌های صبح آذر را فراموش می‌کردم،

اما دیدن امید روح سرکش من را بیدار کرده بود.

-ساکت موندی، مطمئنی؟ بعداً می‌گم، الان وقتش نیست ماری!

خم شدم و از نرده‌ها نگاهی به پایین انداختم:

-اتفاقاً الان وقتشه.

به داخل اتاقم رفتم. برخلاف عدم تمایلی که در ابتدا وانمود

می‌کرد برای آمدن به اتاقم ندارد، تا رسید دکمه‌ی کتش را باز

کرد و روی تخت نشست:

-خب چی بگم؟

کلافه موهایم را به عقب راندم:

-روی من چه حسابی باز کردی؟ منظورت رو واضح بگو.

بلند شد و به سمت میزم رفت. ادکلنم را برداشت و با حرکاتی

که سعی می‌کرد همراه با لوندی باشد ادکلن را به دو طرف گردن



@DONYAEMAMNOE

خود اسپری کرد. وقتی کارش تمام شد با قدم موزون به سمتم آمد. با لبخند گفتم:

-من رو یاد اون رقاصه که داییت باهاش برو و بیا داشت می‌ندازی!

همین حرف باعث شد بایستد و اخمی کند، صورتش را منجر نشان داد و گفت:

-نورا بیشتر از این که رقاصه باشه فاحشه بود. دفعه‌ی آخرت باشه از رازهای خانوادگی من حرف می‌زنیا! پشیمونم نکن از گفتنشون.

دستش را دو طرف شانه‌ام گذاشت:

-خب بگم روی تو چه حسابی باز کردم؟ یه خرده طولانی هستا! -عیبی نداره، تو حرفت رو بزن.

دستم را کشید و من را نشانده. خودش هم روبرویم نشست. لب‌های کوچک و ماتیک زده‌اش را روی هم کشید و آرام گفت:

-این روزا کارم توی نشریه زیاده، خبر هم تا دلت بخواد پیدا می‌شه. منتها سلیقه‌ی مردم عوض شده. همه دنبال خبرای



تظاهرات و سیاستن. حتی تو حوادث عادی هم دنبال ردی از سیاستن. داستان هم که می‌خوای براشون تعریف کنی، باید پای سیاست رو بکشونی وسط.

نگاه مشکوکم را به صورتش دوختم:

-و من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

-من می‌خوام بهم کمک کنی تا یک سری داستان دنباله دار جذاب براشون تعریف کنیم. که هم واقعی باشه، هم سیاسی! هم سند و مدرک محکمی داشته باشه.

لبخندی زدم و با تمسخر پرسیدم:

-شخصیت‌های این داستان جذاب تخم و ترکه‌ی الیاس خان نیستن؟ آدم بدهیِ داستان هم امید؟

با مهارت و ناز گردنش را به دو طرف حرکت داد:

-فکر کن همینه، هستی؟

کمی از او فاصله گرفتم:

-بس کن آذرا! من نه روزنامه نگارم، نه نویسنده! من فقط اون موقع چند تا جمله خود تو رو پس و پیش می‌کردم!



@DONYAEMAMNOE

سرش را تا توانست به سمت من کش آورد:

- این طوره؟! اگه در حد پس و پیش کردن چند تا جمله‌ی من بود، پس چرا وقتی می‌خواستی عروس خاله جانت بشی بهم گفتی که به هیچ کس از اون نوشته‌ها حرفی نزنم، مخصوصاً امید؟ - چون من داشتم یه زندگی مشترک رو باهاش شروع می‌کردم و نمی‌خواستم فکر کنه با تموم اون نوشته‌های تند و تیز موافقم. می‌خواستم من رو به چشم یک حقوقدان ببینه، نه کسی که علیه طبقه‌ای از جامعه حرف می‌زنه و می‌نویسه که خودش جزوی از اوناست و از امتیازاتشون مستقیم و غیر مستقیم بهرمنده! با اخم گفت:

- می‌خواستم همین رو بگم، که خودت بهتر گفتی؛ بله تو بعد از برگشتن امید به ایران از این رو به اون رو شدی، همه چی رو خراب کردی، دیگه نخواستی بنویسی! به جاش می‌خواستی یک آدم کاملاً موجه از خودت به امید نشون بدی، فکر کردی چه خبره!

تا آمدم عصبی او را از اتاقم بیرون کنم دستم را خواند و دوباره شانهام را گرفت:



-حالا هم دیر نشده، گذشته‌ها گذشته. تو می‌خواستی یه زندگی

بدون دردسر باهاش شروع کنی، اما اون با تو صادق نبود و

می‌خواست ازت سوءاستفاده کنه!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام هلش دادم:

-درست بشین ببینم، چه سوءاستفاده‌ای؟

-تا حالا به این فکر کردی امید چرا اومده خواستگاریت و چرا تو

روانتخاب کرده؟

لبخندم را کنترل کردم:

-جالب شد! تو دلش رو بگو، فکر کن من یه احمقم که هیچی

نمی‌دونم!

با شک نگاهم کرد:

-قول می‌دی از صداقت من ناراحت نشی!

-قبلاً بهت گفتم که ما نمی‌تونیم از کسی قول بگیریم که از

حرفای ما ناراحت نشه، دست خودش نیست که! ولی تو بگو، قول

می‌دم منطقی باشم.



@DONYAEMAMNOE

نگاهی به ساعت اتاقم انداخت و با دراز کردن پایش راحت‌تر نشست:

-تو زیبایی خاصی نداری که بتونه مردی مثل امید رو از پای دربیاره و هنوز نرسیده ایران محوت بشه و دادار دودور عروسی راه بندازه، اما به جاش دانشجوی یک دانشگاه پر سروصدا بودی! این کم امتیازی برای کسی مثل امید با هدفی که در سرش داره نیست.

دستم را بالا آوردم:

صبر کن ببینم، می‌خوای بگی امید اومد خواستگاریم، چون من دانشجوی دانشگاه تهران بودم؟ چه فرقی به حالش می‌کرد؟

-تمامش این نبود، می‌خوام بگم این رو به عنوان یه امتیاز مهم تو در نظر داشت. داشتن یک عضو مورد اعتماد در دانشگاه کم چیزی نیست! شما توی این اوضاع یه خانواده‌ی آرومین که هیچ لکه ننگی توی این بلبشو ندارین! آروم و دور از شلوغی‌های جامعه. کاملاً بی‌حاشیه! هیچ خرده برده‌ای ندارین! این شرایط برای یک مبارز، چه می‌دونم چریک که می‌خواد آروم و بی‌سروصدا مبارزه کنه جزو اولویت‌های واجبه!



داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم، زیر چشمی گفتم:

-خب اینا رو چرا الان داری بهم می‌گی، چرا همون موقع که من داشتم جدا می‌شدم نگفتی؟

-خب تو داشتی جدا می‌شدی، امیدم گیر افتاده بود، قرار بود امید تقاص پس بده به خاطر کاراش، تو هم داشتی خلاص می‌شدی، دلیلی نداشت نمک بریزم روی زخمت! اما حالا می‌بینم تقاص پس نداده و همه چی خیلی راحت تموم شد! برای همین من می‌خوام همه چیز روشن بشه و تو کمکم کنی. بعد هم مگه من چیز عجیبی می‌گم؟ خودت مگه نمی‌دونستی؟ مگه یادت رفته ما بعد دستگیر شدن امید فهمیدیم چند ماهه ایرانه و مشغول فعالیت، ولی طبق دروغ و دغل‌های عمه فکر می‌کردیم تازه برگشته. تموم مدت بودن امید رو از کل فامیل پنهون کرده بودن. مگه بابای خدایا مرزت سر همین دروغشون نبود که اصرار داشت طلاق بگیری!

یک دفعه خندید:

-اون مهمونی مسخره رو بگو، رفتیم تبریک بگیم بازگشت پرافتخارش رو، چه فیلمی برامون بازی کردن؛ امید خان همین



پنجشنبه صبح رسیده و خسته است! نگو آقا چند ماه ایران،

معلوم نیست اگه بابام نمی‌دیدتش، چه قدر دیگه می‌خواستن
نمایش بدن هنوز آمریکاست.

نگاهش را در صورتم گرداند:

-می‌دونم خیلی تحقیر آمیزه یکی بخواد این‌طوری با آدم رفتار
کنه، اما اگه تو کمک کنی ما پرده از روی امید برمی‌داریم و اون
رو می‌فرستیم به جایی که لایقشه.

هر چی بیشتر سکوت می‌کردم و سوال‌های کوتاه می‌پرسیدم آذر
بهتر جواب می‌داد و از هوشش استفاده نمی‌کرد.

-جایی که امید لایقشه کجاست؟

قاطع گفت:

-همون جایی که بقیه‌ی زندانی‌های سیاسی رو می‌فرستن،
همون جایی که عرب نی می‌ندازه!

-چطوری می‌تونیم این کار رو بکنیم، از من و تو چه برمی‌آد؟
خودت می‌گی اون به سادگی و با کمک نفوذ الیاس خان آزاد
شده، از کجا معلوم دوباره الیاس خان به دادش نرسه.



سرش را تکان داد:

-برای همین می‌گم تو کمکم کنی، ما باید یه کاری بکنیم که مو
لای درزش نره.

مثل کسی که مطمئن باشد کسی پشت در است نگاهی به آن
کرد و بعد پیچ‌پچ‌وار گفت:

-بین ماری، آدمی با شرایط و شخصیت امید، یا عضو هیچ
تشکیلاتی نمی‌شه، یا اگه بشه شک نکن جزو اون خرده پاها
نیست، من مطمئنم جزو اون بالا بالایی‌هاست، از اونایی که مغز
متفکر، برنامه و نقشه می‌ریزن کی و کجا چیکار کنن. اینا یه
عمر یاد گرفتن در راس باشن و دستور بدن، پس امید نمی‌تونه
اونی باشه که دم و دستگاه الیاس خان ازش ساختن! یه مفلوک
بدبخت فریب خورده که چون از خانواده‌ی خان سالاراست
خرابکارا می‌خواستن از ثروت و موقعیتش به نفع خودشون
سوءاستفاده کنن و باعث بدنامیش بشن. امید اگه اونیه که من
فکر می‌کنم باشه، پس نمی‌تونه خیلی به این نقش مسخره‌ش
ادامه بده و سکوت کنه، اون به عنوان طراح باید بیاد وسط و وارد
عملیات بشه، اونوقته که ما دست به کار می‌شیم، نگاه به الانش



©DONYAEMAMNOE

نکن که رفته لاهیجان تا دوران سربراهیش رو بگذرونه، بهزودی
یه آتو می ده دستمون.

بقیه ی حرفش را من ادامه دادم:

-و ما یک داستان جذاب ازش در بیاریم؟
متفکر گفت:

-آمریکا که رفته بودیم یه سریالی پخش می شد که اسمش زورو
بود، یعنی روباه! شخصیت اصلیش-زورو- یه اشراف زاده ی نجیب
دست و پاچلفتی بود که عرضه ی هیچ کاری رو نداشت، اما این
ظاهر قضیه بود، در باطن اون یه آدم کاملاً واقف و شمشیرزن
ماهر بود که مجبور بود نقاب بزنه تا کسی خود حقیقیش رو
نشناسه. امید من رو یاد اون می ندازه! نمی تونم فکر کنم همین
قدر معمولیه که نشون می ده! مثل یه آدم آموزش دیده است،
همه ش فکر می کنم از اوناییه که می تونن با یه ضربه کلک هر
کسی رو بکنن! بدن ورزیده ای هم داره، اینا نمی تونه همه از سر
تصادف باشه!



یک دفعه پرسید:

- پرویز کلاهدار رو یادته، همون که دو سال پیش توی ورامین یه قاضی رو ترور کرد؟

- آره یادمه، ازش مطلب زیاد خوندم تو نشریه تون. چه قدرم خوشتیپ بود!

چشم ریز کرد:

- می دونی چه توانایی هایی داشت؟ یه تنه ده نفر رو می زد، آخرشم هیچ کس نفهمید جزو کیا بود، توده ای، مجاهدین، ملی گرا! اصلاً اعتقادش چیه! یه کلمه اعتراف نکرد! سرسختیش یه مدت زبانزد همه بود! ساواک گرفتش، اما همه می دونن نم پس نداد. خب این آدم که مادرزاد توانا آفریده نشده! حتماً روشن کار شده، کم هم نیستن، مثل چی دارن زیاد می شن! وضع کشور رو ببین! کار با اسلحه براشون عین آب خوردنه، ابایی هم ندارن از کشتن. خیلی دلم می خواد یه موقعیت بزن بزن باشه و ببینم امید چطور می تونه از خودش دفاع کنه.

از جایم بلند شدم:



@DONYAEMAMNOE

-الان یعنی ما از فردا راه بیوفتیم دنبال امید که ثابت کنیم خرابکاره و بعدش چی؟ بی‌کاریم؟

پایش را جمع کرد و بلند شد:

-برای من ادای آدمای بی‌خیال رو در نیار، من بهتر از هر کسی می‌شناسمت! می‌دونم الان تو دلت چی می‌گذره، من حرف زیاد می‌زنم، اما تو مرد عملی!

-آره، ولی امید پرویز کلاهدار نیست، یا هر کس دیگه‌ای، که از مجازات و اعدامش دست و جیغ و هورا بکشیم، اون خوب یا بد فامیلمونه!

به نرمی گفت:

-عزیزم ما که ساواک نیستیم، ما فقط قراره بفهمیم چی کاره‌ست، بعد هم در حد یه گوشمالی که تهش نشه اعدام و مجازات. یه پنج سال هم بیفته اون تو من راضیم، اما این قسر در رفتنش بدجور داره اذیتم می‌کنه، این جور آدمای رو راحت بذاری به نفع مردم نیست، چون اگه بدونی و سکوت کنی، اونوقت تو مسئول جنایتهایی هستی که می‌کنن! این رو که شما باید بهتر بدونی خانم حقوقدان!



@DONYAEMAMNOE

کتم را که از تنم در آورد و با تاپ جلوییش ایستادم براندازم کرد
و مثل همان زن رقاصه تکانی به شانه‌اش داد و سوتی کشید:

-تو هستی یا نه؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-به شرطی که بدون اجازه‌ی من کاری نکنی، هر تصمیمی که
بگیریم باید با هم بگیریم. بهم دستور ندی، من خوشم نمی‌آد
حس کنم آدم یکی‌م. بعد هم اگه قراره مطلبی بنویسم باید
مستقل باشم! هیچ چیز رو تو یا هر کس دیگه‌ای ازش کم یا
بهش اضافه نکنین!

می‌خواست با در آغوش گرفتن من موافقتش را اعلام کند که
عمه بدون در زدن وارد اتاق شد. در را بست و با نیم نگاهی به
آذر خیره در صورت من گفت:

-امید برای چی اومده بود بعد شش هفت روز؟

کتم را روی تخت پرت کردم:

-منم مثل شما عمه، از کجا باید بدونم؟

اخمی کرد و با خشم گفت:



©DONYAEMAMNOE

-دیدین اصلاً فاتحه نخوند، ندیدم انگشت بذاره روی خاک بابات!

آذر با لبخند موزیانه‌ای ابرو بالا انداخت و رو به عمه بهنوش گفت:

-حقیقتش منم ندیدم عمه جان! بچه رو که هنوز پشت لبش سبز نشه بفرستی اونور بهتر از این نمی‌شه که!

آذر و عمه برای حرف زدن با هم به نقطه‌ی مشترکی به نام امید رسیده بودند! سکوت کرده و فقط گوش می‌دادم. چند وقتی بود که کسی درباره‌ی امید حرفی نمی‌زد، کسی خبر از کشفیات تازه‌اش نمی‌گفت، اما دوباره برگشته بودم به همان روزهای بعد عقد که هر کس از راه می‌رسید تصور می‌کرد ماموریت دارد که حتماً درباره امید چیزی به من بگوید؛ و من زیر منگنه‌ی اطلاعات تازه‌ای بودم که هر چه تلاش می‌کردم آن‌ها را کنار هم بگذارم، مثل خمیر ورز نداده وا می‌رفت.

از کنارشان بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده‌ی توری را کنار زدم و نگاهم به سمت لانه‌ی کلاغ رفت، به نوک درخت!

دستگیر شدن امید نتوانست هیچ خللی در ساخت مجموعه‌های تفریحی نارنج بوجود بیاورد. الیاس خان و شریک‌هایش مصرتر از



آن بودند که مشکلات شخصی‌شان را وارد محدوده‌ی کار و تجارت‌شان کنند؛ شاید رمز موفقیت‌شان همین بود! بعد از دو سال فقط مانده بود که افتتاحش کنند. منتظر بودند گرانی‌هایی که یک‌باره شدت گرفته و تظاهرات مردمی را وارد مرحله‌ی جدی‌تر کرده بود کنترل شود و بعد فعالیت‌شان را شروع کنند.

صبح روز بعد مهمانی پرسروصدایشان که حتی در روزنامه‌های محلی هم از آن حرف زدند من و امید قرار گذاشتیم به تهران برگردیم. زودتر از امید بیرون آمدم و پا به حیاط گذاشتم. صبح زود بود، هنوز شب‌نم بود و تمام سنگ‌ریزه‌های حیاط خیس بودند. نوک قله که هر روز اولین تصویری بود که به آن نگاه می‌کردم در میان مهی غلیظ پنهان شده بود. شکوفه‌های سیب و آلوچه اخم داشتند، برای بهار سر بیرون آورده و سرمای شب‌نم زده‌ی صبح اذیت‌شان می‌کرد. از مسیری که با سنگ‌ریزه پوشیده شده به سمت باغ راه کج کردم.

اعتراضم به گلی که با اولین قدم به کف کفشم چسبید را با کوباندن پایم روی همان زمین گلی نشان دادم و فقط کفشم را سنگین‌تر کردم. بی‌توجه راه افتادم و سرم را بالا گرفتم. دور تا



دورم فقط شکوفه‌ی سفید و صورتی بود. اسارت شیرینی بود. به راه رفتن ادامه دادم. میان آن همه درخت که منتظر بودند بهار به بار بنشینند تک درخت نارنجی بود که هنوز چند تا نارنج رویش باقی مانده بود، آن هم نه در جایی که دسترس باشد، دور و بالای بالا. دو دستم را روی تنه‌ی نحیف درخت گذاشتم تا شده حتی یکی از نارنج‌ها بیفتد، اما با همان تکان اول تذکر جدی امید را شنیدم:

-ماری نکن!

وقتی به سمتش برگشتم ادامه داد:

-ریشه‌ش سست می‌شه!

درخت نارنج را رها کردم و به سمتش رفتم. نمی‌خواست پا به داخل باغ بگذارد، برای کفش‌هایش ارزش بیشتری از من قائل بود. مقابلش ایستادم و گفتم:

-ولی من یه نارنج می‌خوام!

-می‌بینی که خیلی دورتر از اونه که تو بخوایش!

-تو برام نمی‌کنیش؟



@DONYAEMAMNOE

-به این تقاضا، اونم به حالتی که تو اداش کردی می‌شه نه گفت؟

پایش را از لبه‌ی سنگی که مرز بین مسیر سنگ‌ریزه و باغ بود رد کرد و وارد باغ شد. خم شد و چوبی از روی زمین برداشت، دورتر ایستاد و سرش را بالا گرفت و به نارنج‌ها نگاه کرد. چوب را یک‌باره به سمت درخت پرت کرد تا به یکی از نارنج‌ها بخورد. تا آمدم بگویم این چه کاری است و به این حالت نارنجی از درخت نخواهد افتاد، نارنج کنار پای امید روی زمین افتاد. خم شد و نارنج را برداشت، آن را با لبخند نیم بندی به طرفم گرفت. جلو رفتم و بدون این که اصراری به گرفتن آن داشته باشم فقط دست روی نارنج گذاشتم. نیم نگاهی به سمت خانه‌شان انداخت و بعد به کمرم فشاری آورد و به طرف خودش کشید. خیره در چشمانش پرسیدم:

-دیشب یه کاری کردی امید، هنوز فکرم مشغوله؟

-چی کار کردم؟ دیشب من جز گناه بوسه گناه دیگه‌ای انجام دادم؟

و نیشخندی زد!



-مشروبات رو به سلامتی آزادی خوردی! یه جوری با حسرت
گفتی که انگار نداریش و خیلی تحت فشاری!

نارنج را در دستم گذاشت:

-خب ندارم! مثل همین نارنجه، اون بالابالاها نشسته، باید به
خودت سختی بدی و بری بچینیش! یا هم با حسرت بهش زل
بزنی و بگی یه روز که میفتی پایین، ولی خب روزی که خودش
بیفته پایین، گندیده ست!

به عقب برگشتم، آذر و عمه رفته بودند. بی‌هدف دور تخت
گشتم، خسته ایستادم. بقیه‌ی لباسم را درآوردم و روی تخت
افتادم.

خواب بودم که همایون بیدارم کرد، چشمان منگم را به صورتش
دوختم. آن قدر این روزها کم می‌خوابیدم که وقتی به خواب
می‌رفتم هیچ کس دوست نداشت بیدارم کند. همایون پالتوام را
در دستش گرفته بود و اصرار داشت آن را بپوشم. به‌زور بلند
شدم:

-چی شده همایون؟



-دم در یکی کارت داره، می‌گه از دوستای دانشگاهته!

-گفتی بیاد تو؟

-آره، ولی اصرار کرد تو بری دم در!

دست همایون را کنار زدم و گفتم:

-باشه برو لباس بپوشم الان می‌آم.

پالتو را کنار گذاشتم و بافتم را به همراه شلوار دم‌پای گشادی پوشیدم و بیرون رفتم.

مادر جون پپ بابا را در دست داشت و تمیزش می‌کرد، عمه هم قاب عکس‌ها را با اشک دستمال می‌کشید. تا من را دید گفت:

-اونطوری بیرون نرو، سرما می‌زنه به تنت.

همایون شال بافت بلندش را از کمد زیر پله بیرون کشید و گفت:

-بگیرش!

سریع شال را از دستش گرفتم و بدون این‌که بخواهم مرتب به نظر برسم شال را دور گردنم پیچیدم و رفتم. شتابم به خاطر تعجبم بود، هیچ‌وقت پیش نیامده بود که دوستان دانشگاهم به‌خاطر کاری به خانه مراجعه کنند، همیشه تماس تلفنی بود.



مامان روی ایوان ایستاده و سعی می‌کرد ببیند که چه کسی پشت در است، تا من را دید گفت:

-ماری بت بپوش.

پوشیده و نپوشیده راه افتادم و به سمت در دویدم.

دختر لاغر اندام قد بلندی با کلاه و کاپشن کوتاهش دم در منتظرم بود. هیچ کدام از دوستان دانشگاهم نبود. لبخند جسوری به من زد و پیش‌دستی کرد:

-مجبور شدم دروغ بگم خانوم ثابت! یه نامه از طرف کسی براتون آوردم که می‌خواست مطمئن بشه به دست شخص خودتون می‌رسه!

دست از نگاه کردن خیره به صورتش برداشتم و نامه را از دستش گرفتم:

-از طرف کیه؟

-همه چی توی این نامه هست.

خیلی سریع خداحافظی کرد و رفت، رفتنش به همان عجیبی آمدنش بود. با چکمه پاشنه بلندی که به پا داشت با مهارت روی



@ONYAEMAMHOE

برف‌ها راه می‌رفت، جلوتر که رفت کلاهش را برداشت و دستش را بین موهایش برد.

در را بستم و بلافاصله نامه را باز کردم. مامان روی ایوان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. جابه‌جا شدم تا نبیند مشغول خواندнем. تای کاغذ را باز کردم. هر چه که بیشتر می‌خواندم پاهایم ناتوان‌تر می‌شد:

"مریم عزیزم؛ گمان می‌کردم نوشتن راحت‌تر از حرف زدن باشد، اما این‌طور نیست! این نامه نتیجه‌ی روزها درگیری من است و در نهایت انتخاب کردم که حرف بزنم، همین امروز! و نه حتی یک روز دیرتر! می‌خواهم برای تمام تلخی‌ای که از جانب من به تو تحمیل شد رسم عذرخواهی به جا بیاورم و توضیحی که شاید کمی بار گناهم را سبک کند و تو را آرام. این فرصت را نه از من، از خودت بگیر! من ساعت‌ها آن‌جا به انتظار تو خواهم نشست. کافه دیاموند، علاءالدوله، ساعت سه امروز."

چند بار نامه را خواندم و هر بار انگار بار اول است که می‌خوانم. توضیحی در دنیا وجود داشت که من را آرام کند، که از دست حس حقارتی که داشتم خلاص شوم؟ در تمام این دو سال من



خودم را کم دیده بودم؛ که آن قدرها هم در زندگی امید مهم نبود تا او از فعالیت‌هایش حرف بزند و یا آن قدر احمق که هیچ نفهمیده است. دختری که اگر توپ هم بالای سرش بترکد از خواب نادانی بیدار نخواهد شد. من محتاج این توضیح بودم!

می‌خواستم یا هرگز نروم، یا وقتی رفتم درست سر ساعت سه باشد؛ نمی‌خواستم امید فکر کند برای آمدن تردید داشتم، می‌خواستم بفهمد تصمیمات من رنگ تردید نمی‌پذیرند.

کافه دیاموند شلوغ نبود، از آن حیاط شلوغی که هرگز نتوانسته بودم یک‌میز خالی پیدا و حتی رزرو کنم فقط یک میزش پر بود و مرد و زنی که کمی مست به نظر می‌آمدند. نگاهم را در سرتاسر حیاط گرداندم. امید نبود و ساعت هم درست سه بود.

برف‌های حیاط را تمیز کرده و میز و صندلی‌ها با وجود سرما کاملاً مهیای پذیرایی بود. آرام به سمت یکی از میزها رفتم، امید هم مثل من تقابل گرما و سرما را دوست داشت، نوشیدنی گرم وسط یک روز زمستانی سرد! کلاه از سرم برداشتم و روی میز کنار کیفم گذاشتم. در حین درآوردن دستکشم نگاهی به اطراف انداختم، امید اگر داخل بود می‌توانست من را ببیند و حس من



این بود که جایی ایستاده و من را نگاه می‌کند. پنج دقیقه‌ای نشستم و خبری نشد. پیش خدمتی که آمد سفارش بگیرد را رد کردم. دستم را بالا آوردم و با کنار زدن آستین پالتوam خواستم نگاهی به ساعت بیندازم که گل رز قرمزی از عقب آمد و مقابل چشمم گرفته شد:

-به رسم عذرخواهی این گل را از من می‌پذیری مریم عزیزم؟! دستم روی میز افتاد و با سرعت به عقب برگشتم. آذر به سمت من خم شده و با لبخندی گل را نگه داشته بود. گل را با خشونت از دستش کشیدم و گفتم:

-چرا این کار رو کردی؟

راست ایستاد:

-برای این که به تو ثابت کنم اونی که یک دفعه می‌زنه زیر همه چی و صادق نیست، تویی نه من! متاسفم که امید نیستم تا بتونم با توضیحم آرومت کنم. هر چند با این قیافه‌ای که به خودت گرفتی واقعاً دلم می‌خواست باشم.

میز را دور زد و روبرویم نشست. دست دراز کرد و گل را برداشت و بو کرد:



-دیشب فهمیدم فقط نوشته‌های حسنین هیکل* نیست که

باعث می‌شه نفهمم زمان چجوری می‌گذره! خوندن یه رمان

عاشقانه هم همین تاثیر رو روی من می‌ذاره!

-این قدر عصبانی ام آذر که نمی‌دونم اگه بلند شم می‌تونم خودم

رو کنترل کنم که نزنم زیر گوشت یا نه!

اشاره‌ای به پیش خدمت کرد و رو به من گفت:

-چرا اومدی، واقعاً فکر کردی امید اعتقادی به عذرخواهی از تو

داره؟ اون الان کیلومترها از تو دوره و داره باقلاقاتوق می‌خوره

تی بلامیسر!

زیر لب زمزمه کردم:

- "مریم عزیزم!" به خاطر این بود که شک نکردم کس دیگه‌ای

به جز امید هم می‌تونه باشه!

*روزنامه‌نگار معروف مصری



فصل دوم

مرمر

همهمه‌ی داخل حیاط رضا را کلافه کرده و مرتب در جایش غلت می‌زد. دیشب با کلی غر زدن خوابیده بود، می‌گفت بالش و تشکش بوی نا می‌دهد. آماده شده و می‌خواستم برای نهار به خانه‌ی مادر بزرگم بروم. بعد از آن هم خداحافظی کنیم و به تهران برگردیم. قبل از رفتن نگاهی به آینه انداختم و پتو را هم تا نزدیک گردن رضا بالا کشیدم. بیرون که آمدم چشمم به سمت اتاق انتهای راهروی افتاد و متوجه شدم کلید روی در جا مانده است.

اتاقی که همیشه در آن قفل بود و حکم انباری ویلا را داشت، کلید این به ظاهر انباری هم فقط دست فرهاد بود! کیفم را همان جا رها کردم و برای این که مطمئن شوم کسی طبقه‌ی بالا نیست به تراس رفتم. خم شدم و نگاهی به حیاط انداختم. عیسی خان روی تخت نشسته بود و حاج احمد هم کنارش با دفتر و ماشین حسابش چیزی را برایش توضیح می‌داد. فرهاد هم دست در جیبش سرپا ایستاده و گوش به حرفشان داشت. بودن فرهاد



در حیاط کافی بود به عقب برگردم. به سمت اتاق انتهایی راهرو رفتم در را باز کردم. سریع داخل شدم و در را بستم. با همان نگاه اول متوجهی کهنگی وسایلی که به شکل نامرتبی روی هم سوار بودند شدم. پرده‌های کهنه، بخاری هیزمی قدیمی، چراغ علاءالدین و بوی مخلوط خاک و نا! سرد بود و کم‌نور.

قدمی به جلو برداشتم و نمی‌فهمیدم این وسیله‌های کهنه چه ارزشی دارند که فرهاد آن همه رویشان حساس است. کمد فلزی زنگ‌زده‌ی کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق بیشتر از بقیه توجهم را جلب کرد. کنارش تابلویی بود که رویش پارچه‌ی سفیدی کشیده بودند. جلو رفتم و با احتیاط پارچه را از روی تابلو کنار زدم. تصویری که پیش روی چشمانم بود باعث شد از ترس و احتیاطی که داشتم گنده شوم.

تابلوی نقاشی از زنی بود با پیراهن سبزِ بلند که در مسیر باد ایستاده بود. پیراهنش به عقب رفته و بخشی از ساق پای خوش‌تراشش نمایان بود. دستش را بالا برده و کلاهش را از سر برداشته بود. گیسوانش هم روی شانه رها بودند. مردی هم روبرویش با پیراهنی سفید و آستین تا زده، دست دو طرف



پهلویش گذاشته و میل رفتن به سمت گردن زن را داشت. ولع سیری ناپذیر مرد برای تصاحب زن در نیم‌رخش طراحی شده بود. پارچه را کامل از روی تابلو پایین کشیدم. پیراهن زن یقه‌ی بازی داشت و بخشی از سینه‌اش بیرون افتاده بود. این تابلو را نمی‌شد روی هیچ دیواری نصب کرد، که اگر هم می‌شد، آن دیوار هرگز نمی‌توانست دیوار ویلای عیسی خان باشد.

همین جا باید پنهان می‌ماند. هر چه که بیشتر روی صورت مرد دقیق شدم فهمیدم دیگر به طور قطع نمی‌توانم بگویم که او قصد بوسیدن گردن زن را دارد. بیشتر به نظر می‌رسید می‌خواهد خط سینه‌ی زن را بوسه باران کند. دستم را جلو بردم و روی صورت زن کشیدم.

ابروهای هلالیِ نازکی مثل هنرپیشه‌های قدیمی داشت.

لبخند روی لبش زنده بود، باعث شد غیر ارادی لبخند به روی لبم بیاید. دستم را حرکت دادم و به سمت نیم‌رخ مرد بردم. دلم می‌خواست منعش کنم از کاری که می‌خواهد بکند؛ اما زن مقابلش مانع شد! تسلیم تسلیم بود! حتی به افتخار و احترام حل شدن در وجود مرد کلاه هم از سرش برداشته بود. از آن



تابلوهایی بود که هر چی بیشتر به آن نگاه می‌کردم بیشتر می‌توانستم داستان بسازم. مرد را راحت گذاشتم و دستم را تا روی سینه‌ی زن پایین آوردم و به کل آن را پوشاندم، نگاهی به مرد انداختم، از اشتیاقش کم نشد، او مصر بود کارش را به اتمام برساند. اخمی به او کردم و زیر لب گفتم:

-حق نداری اذیتش کنی!

لبخند روی لب زن تمام دعوای من با مرد را زیر سوال برد. او مستانه می‌خندید و مرد دیوانه‌اش بود. اگر تابلویی این چینی مورد علاقه‌ی فرهاد بود پس او می‌توانست مردی باشد به بدی همین مرد روبروی زن! صدای افتادن کیسه‌ای کنفی از بالای وسیله‌ها به کنار آمد، من را از جادوی تابلو بیرون کشید. در حالی که هنوز به زن نگاه می‌کردم پارچه‌ی را روی تابلو کشیدم و بیرون رفتم. محال بود دیگر این تصویر را فراموش کنم. کیفم را در دست گرفتم و راهی طبقه‌ی پایین شدم.

مامان و زن عمو به همراه سیما مامان داخل آشپزخانه نشسته و حرف می‌زدند. دوست نداشتم جلوی آن‌ها با مامان خداحافظی کنم، از تغییر حالت چهره‌ی مامان خبر داشتم و نمی‌خواستم



©DONYAEMAMT06

آن‌ها ببیند که مامان با هر بار رفتن من به خانه‌ی مادر بزرگ به چه حالی می‌افتد. در حیاط منتظر می‌ماندم تا خودش بیاید. در را که باز کردم و پا روی پله گذاشتم پشیمان شدم که چرا از در پشتی نرفتم. علی دریایی با دهانی باز روی پله نشسته و فرهاد هم به سمتش خم بود و به داخل دهانش نگاه می‌کرد. همان اول که در را باز کردم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، بعد خیلی سریع راست ایستاد و رو به علی دریایی گفت:

-دوتای اینوری کامل خالی شده، درست می‌کنم برات.

نقش تابلو در سرم جان گرفت. آستین تا زده‌ی فرهاد مرد حریص تابلو را به یادم می‌آورد.

علی دریایی از روی پله بلند شد. خودش را به فرهاد که چرخیده بود رساند و انگشت داخل دهانش کرد:

-آقا فرهاد اون دو تا کاریم ندارن، اینوریه خیلی درد کنه، این رو الان بی‌زحمت درست بکن.

فرهاد سر تکان داد:

-این جا که نمی‌شه درست کرد!



علی دریایی خیلی عادی گفت:

-خب بیا بشیم خونه‌ی ما درست کن!

فرهاد با لبخند جواب داد:

-مگه آمپول می‌خوام بزنم بریم خونه‌ی شما؟! اینجا و اونجا نداره،
یه سری وسیله می‌خواد که نداریم! شما یه خرده تحمل کن، من
کارام که توی تهران روبراه شد، یه اتاق دندون پزشکی توی
درمونگاه اینجا راه می‌ندازم و قول می‌دم اولین نفر کار تو رو راه
بندازم.

علی دریایی دور از چشم عیسی خان دستش را بالا برد و گفت:
-اووووووه آقا فرهاد! بزرگ نمیر بهار می‌آد، کمبزه با خیار می‌آد! تو
دیگه چه جور دُکتوری ایستی! بی‌وسیله نمی‌تونی مریض دوا
درمون بُکنی؟ این سِد خانوم یه نگاه کنه درد و مریضی آدم خوب
می‌شه، تو رفتی اون سر دنیا درس بُخوندی بی‌وسیله نتونی؟

آرام آرام از پله پایین آمدم. فرهاد پشت به من ایستاده بود. ساعت
عجیبی دستش بود. صفحه‌ی ساعت کوچک و بندش پهن و
مشکی بود. شلوارش هم همان جین تنگی بود که عیسی خان
به سیما مامان سفارش کرده بود دیگه نپوشد. حینی که داشت



@DONYAEMAMNOE

آستین پیراهنش را پایین می‌آورد کمی به سمت علی دریایی
متمایل شد و خندان زمزمه کرد:

-والله من که نمی‌دونم سد خانوم شما چه جور نگاهی بهت
می‌ندازه که تموم درد و مریضیت خوب می‌شه، اما حتماً خوب
نگاهیه؛ بیشتر بهش سر بزن!

-عیبه آقا فرهاد، مرد و زک داره!

فرهاد به جواب علی دریایی بلند خندید. طوری که حاج احمد
حواسش پرت شد و به سمتش برگشت. نباید می‌خندید؛ باید
بعد از تذکر علی دریایی سکوت می‌کرد. سید خانم شوهر داشت
و چنین شوخی‌ای درست نبود. علی دریایی هم همراهی‌اش
می‌کرد. با همان حالت خنده هم جواب سلامم را داد و گفت:

-خدا مرحوم پدرت رو بیامرزه، خیلی زک خوبی بو!

تشکر کردم. اگر روزی ده بار من را می‌دید، هر ده بار همین
حرف را تکرار می‌کرد. کفشم را از زیر خانه که ردیف و پشت هم
ستون‌های محکم برای نگه‌داشتن ویلا داشت برداشتم. حس
می‌کردم به همه‌ی رفتارهای فرهاد بیشتر از آن‌چه که باید



@DONYAEMAMNOE

حساس شده‌ام و اگر اتفاقات قبل نمی‌افتاد نه آن نقاشی و نه شوخی‌اش با علی دریایی به نظرم مهم نمی‌آمد.

همین که کفشم را پوشیدم حاج احمد گفت:

-مرمر جان یه پنج دقیقه صبر کن خودم می‌رسونمت.

سریع مخالفت کردم و به سمتشان قدم برداشتم:

-نمی‌خواد بابا! خودم می‌رم.

من حاج احمد را بیشتر از بابا خسروام دوست داشتم که فقط تصویر گنگی از او در ذهنم باقی مانده بود. مامان از تراس طبقه‌ی پایین که منتهی به پله‌های ویلا بود گفت:

-نمی‌خواد احمد، خودش می‌ره؛ کارت رو تموم کن بعد از ناهار زود باید راه بیوفتیم.

دستش را روی میله‌های آهنی دور تراس گذاشته بود و به حاج احمد نگاه می‌کرد. تا مطمئن نمی‌شد که تنها می‌روم دست برنمی‌داشت. حاج احمد خیلی مامان را منتظر نگذاشت:

-باشه، شما ناهار رو آماده کنید، خوردیم راه می‌افتیم.

عیسی‌خان به من که ایستاده بودم و نگاه‌شان می‌کردم گفت:



@DONYAEMAMNOE

-برو مرمر جان! برو یه چند ساعت پیششون بمون از تنهایی در بیان.

خداحافظی کردم و نیم نگاهی هم به مامان انداختم. با سر به در اشاره کرد. یعنی دست دست نکنم و هر چه سریع تر بروم. علی دریایی تنها بود. همه جای حیاط را از نظر گذراندم و فرهاد را ندیدم. فقط به باغ کنار ویلا دیدم نداشتم تا ببینم که بین درختانش قدم می زند و یا نه. همین که چشم از اطراف گرفتم و خواستم توجهم را معطوف رسیدن به در کنم دیدم که فرهاد مقابل در ایستاده و با دیدن من هم آن را باز کرد. با لبخند تشکر کردم. با تکان سر و نگاه مستقیم به صورتم جوابم را داد. همین که خواستم در را خودم ببندم آن را به عقب کشید و همراه من بیرون آمد. در را هم پشت سرمان بست. تصویر تابلو دست از سرم برنمی داشت، فرهاد روبرویم ایستاده بود. از سکو پایین آمدم و گفتم:

-خداحافظ!

-نه، بمون کارت دارم.



ایستادم و به عقب برگشتم:

-دیرم شده!

-خیلی طولانی نیست!

در حد چند ثانیه به هم خیره ماندیم. از هر کسی بهتر می‌دانستیم دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد؛ حرف‌هایی است که اگر چه بر زبان نمی‌آوریم، اما روی رفتار ما و به‌خصوص من تاثیر زیادی گذاشته است. تغییری نبود که به چشم بقیه و فرهاد نیاید. باد می‌آمد. موهای جلوی سر فرهاد تکان می‌خورد. دو گوشه‌ی روسری‌ام را گرفتم و نگه داشتم. فرهاد چرخ می‌زد و پشت به جهت باد ایستاد تا من در برابر هجوم و شوق صبحگاهی باد در امان بمانم:

-یاد اون موقع‌ها افتادم که زن‌داداش به زور راضیت می‌کرد که ببرت خونه‌ی بابابزرگ!

روسری را رها کردم:

-الان هم خیلی فرقی نکرده! باز مامان زور می‌گه و من مجبورم گوش بدم. فقط شکلش عوض شده! اون موقع به‌زور منو می‌برد اونجا، الان به‌زور می‌آره اینجا!



©DONYAEMAMINE

ابروهای فرهاد به هم نزدیک شد. البته که این‌طور نبود، زور و اجباری از سمت مامان به من تحمیل نمی‌شد، اما من می‌خواستم فرهاد عذاب بکشد. تمام آن خودداری‌ها، نگه داشتن احترام عیسی خان و سیما مامان و حرفی نزدن، وانمود کردن به این‌که اختلافات دو خانواده - که اختلاف کوچکی هم نبود - روی من تاثیری نگذاشته است، حرف‌های مامان بزرگ، که چرا نوهی آن‌ها باید در خانه‌ی عیسی خانی رفت‌وآمد داشته باشد که پسرش مسبب هرگز برنگشتن عمو مهران به ایران است، طعنه‌های عمو شاهین، تهدیدهای پیدا و پنهان عموفرامرز، روبرگرداندن عمو ساسان، همه و همه سربرآورده و می‌خواستند تلافی‌اش را روی تنها آدمی که باعث و بانی آن همه اتفاق بود در بیاورند.

تصور این کلام تند و زننده را از من نداشت، اما تقصیر خودش بود، من به سکوت‌م مومن مانده بودم، که آرام و بی‌صدا بگذریم و سربه‌سر هم نگذاریم، اما خودش نخواست و از دیشب تا به الان این دومین باری بود که می‌خواست به دنیای بدلی بی‌خیالی‌ام دستبرد بزند.



@DONYAEMAMNOE

-اون موقع بچه بودی، الان چرا می‌ذاری بهت زور بگه؟

این حرف را زده بود که من همه‌ی خودم را برایش بیرون بریزم،
و گر نه بهتر از هر کسی می‌دانست این سوال دهانم را نخواهد
بست:

-چون نمی‌خوام ناراحتش کنم، می‌ذارم بهم زور بگه، چون نه
اون مقصره، نه من، نه بابا و نه کس دیگه‌ای ...

اخم‌هایش داشت از همه باز می‌شد، اما من کوتاه نیامدم:

-برای اومدن به این جا با هیچ کس مشکلی ندارم، با همه غیر تو!
فکر کنم بدونی که چرا! بودنم این جا وقتی که تو هستی، شده
درد و عذاب خانوادگی پدریم!

شانه بالا انداخت، اما من می‌دانستم این فقط حفظ ظاهر است.

-مرمر مهران خودش این مسیر رو انتخاب کرد. می‌خواست عضو
سازمانی باشه که حمایت چند تا کشور داره. فکر می‌کرد کلی
امکانات در اختیارش می‌ذارن تا بتونه به هر جایی که دلش
خواست برسه!



-کی این حرف رو باور می کنه؟ کیه که ندونه شما بودین که همه

کاری کردین تا اون رو همفکر و همراه خودتون کنین! دانشجوی

نخبه‌ی تیمتون که همون اول همه چشمشون پی توانایی و

استعدادش بوده! چه خوب می شد اگه چنین آدمی بشه هم

صدای شما! ازش یه آدم ساختی شبیه خودت، بعد هم دیدی

هوا پسه کشیدی کنار، اما عمو مهران بی خبرتر از اون بود که

بفهمه اوضاع از چه قراره! عمو مهران کی بود؟ درسته ما چهار

ساله ندیدیمش، اما یادمون نرفته چه طور آدمیه! یه آدم ساکت

و بی دردسر که هیچ هدفی غیر از درس خوندن و پیشرفت

نداشت. تو بودی که دایم سرت توی مسائل سیاسی بود. حالا

بههم بگو چطور می شه اون که اهل هیچ فرقه‌ی سیاسی و درگیری

نبوده، جذب مجاهدین شده و شما نه؟

چطور کسی که چشم بسته قبولت داشت و هر جا رفتی دنبالت

اومد، شده منافق و نمی تونه برگرده، اما تو اینجایی؟! چی شده

که دو نفر آدم یه راه رو تا به انتها رفتن، اما مقصدشون متفاوت

شده؟! چند نفر قربانی شدن فرهاد؟ هیچ وقت شده گوش تیز

کنی و ببینی توی همین کیاکلا چی پشتت پچ پچ می کنن،



@DONYAEMAMNOE

دوست داری بشنوی؟! می‌گن شما اون رو لو دادی! چی کار کردی با عمو مهرانم فرهاد؟

نگاهش به من، نگاه آدمی بود که انگار اولین بار یک آدم ندیده و نشناخته را می‌بیند که از قضا این حرف‌ها را به او می‌زند. دنبال گمشده‌ای می‌گشت که نمی‌توانست پیدایش کند.

در جواب حرف من با نگاهی گیج و سرگردان اسم خودش را گفت.

-فرهاد!

و بار دوم را طولانی‌تر ادا کرد:

-فرهااااااااااا!

وقتی نگاه متعجبم را دید گفت:

-اگه تموم این اتفاقاتی که افتاده، قرار بود به این‌جا ختم بشه که من بفهمم چه قدر خوشم می‌آد عمو رو از کنار اسمم برداری و فقط بشم فرهاد، از الان تا ابد پای عواقبش هستم و دیگه گله‌ای ندارم.



انگار کسی جاده‌ی ویلا را مثل فرشی برداشته و تکانده است.

تمام درختانش از جا درآمده و وارونه شده‌اند و همه به سمتم با سرعت در حرکتند. فرهاد حرفش را زده و خودش را کنار کشید تا من به راهم ادامه دهم. من نگاهش می‌کردم، چه گفته بود؟ چرا باید از فرهادی که دیگر پیشوند عمو نداشت خوشش می‌آمد، من می‌خواستم بداند همه‌ی پیوندها گسسته است و او تنها فرهاد است. می‌خواستم برگردم. حاج احمد را صدا کنم، تک به تک حرف فرهاد را به او بگویم تا در درک معنی‌اش کمک کند.

این رفتن، حاج احمد را در جریان قرار دادن و جنجال به پا کردن با روحیه‌ام جور در نمی‌آمد. به جلو قدم برداشتم و کیفم را به سینه چسباندم و تند تند قدم برداشتم.

مامان موهایم را می‌بافت. پیراهن سفیدم را که دور کمرش روبان ساتن صورتی رنگی داشت و با پاپیونی پشت کمرم بسته می‌شد به تنم می‌کرد. ناخن‌هایم را می‌گرفت تا وقتی مادر بزرگ من را دید نتواند به او ایراد بگیرد که به نوه‌اش خوب نمی‌رسد. من بی‌صدا اشک می‌ریختم. نمی‌خواستم بروم. آن‌جا را دوست نداشتم. یک کلمه می‌گفت: "باید بری" و محکم‌تر موهایم را بین



دستانش می گرفت. می گفتم می خواهم بمانم تا سیما مامان آش ترش بپزد، عمو یاسین من را سوار موتور گازی دوستش کند، عمو فرهاد با شاخه‌ی نازک و تازه‌ی درخت بید برایم سوت بسازد. هر بهانه‌ای که می‌آوردم در او اثر نداشت. وقتی مستاصل از همه جا با چشمان اشکی‌ام به فرهاد زل می‌زدم تا مامان را راضی کند بمانم، هر کاری داشت رها می‌کرد. به طرف ما می‌آمد و به مامان می‌گفت:

-زن دادش بده من مرمر رو ببرم!

مامان هم گاهی اجازه می‌داد فرهاد این کار را به جای او بکند. فرهاد دستم را در دستش می‌گرفت و من را از جاده‌ی ویلا به سمت خانه‌ی مادربرزرگم می‌برد. اجازه می‌داد بدوم، بلند بخندم و روسری را از سرم بردارم. وقت‌هایی هم که گریه‌ام شدت می‌گرفت توبیخم می‌کرد که چرا دوست ندارم به آن‌جا بروم، وقتی که این همه من را دوست دارند و منتظر آمدنم هستند. هیچ جوابی نداشتم بدهم. در واقع نمی‌دانستم دلیلش این است که آن‌جا آدم‌هایش دنیای کم‌هیاهوتری داشتند، در سکوت خود محدود شده بودند، کمتر نگران هم بودند، یا اگر هم بودند بر



زبان نمی آوردند. مامان بزرگ همیشه قصه‌هایش پایان بد داشت،

تلخ بود! داغ دیده بود و کم می خندید. بابابزرگ یکی در میان با مادر بزرگش بحثش می شد. عمو شاهین، عمو فرامرز، عمو ساسان و عمو مهران در کنج اتاقشان کتاب‌های قطوری می خواندند که هیچ وقت تمام نمی شد. هیچ کدام هم نمی دانستند می شود با شاخه‌ی نازک بید سوت ساخت و با هر صدای آن خندید.

حتی حیاطشان هم وسط چله‌ی تابستان سخت آفتاب را به حضور خود می پذیرفت.

همین رفت و آمدها مقدمه‌ی دوستی فرهاد و مهران شد. دو آدم متفاوت، از دو دنیای دور از هم، چنان دوستی‌ای بینشان شکل گرفت که بعدها تصمیم گرفتند با هم برای درس خواندن از ایران بروند.

گاهی خودم را با این فکر که من، بهانه‌ها و گریه‌هایم مسبب عوض شدن سرنوشت عمو مهران هستیم عذاب می دادم. اگر بی بهانه هر بار همراه مامان می رفتم هیچ وقت فرهاد و مهران با هم آشنا نمی شدند. مهران به مرور کاملاً تحت تاثیر فرهاد قرار



گرفت. لباس پوشیدنش تغییر کرد، کتاب‌هایش عوض شد. تغییر رشته داد. اظهار نظرهای روشن‌فکرانه‌اش اکثر اوقات نقل قولی از فرهاد بود. عمو شاهین مدتی به او اعتراض می‌کرد که زیاد با فرهاد دمخور نشود، چون خانوادگی پردردسر هستند و پسرعموهایش هم مثل او بوده و سر خود را به باد داده‌اند، اما بعد کناره‌گیری کرد و عمو مهران را به حال خودش گذاشت. شاید اگر می‌دانست عاقبت مهران این می‌شود آن موقع تمام قد مقابلش می‌ایستاد و به تذکرات گاه و بی‌گاه بسنده نمی‌کرد!

احساس من نسبت به فرهاد، بعد از اینکه خبر رسید عمو مهران جذب منافقین شده و به قرارگاه اشرف رفته است، از بی‌نهایت مثبت، به سمت بی‌نهایت منفی حرکت کرد.

عمو شاهین با سمیه ازدواج کرد، عمو فرامرز تهدید می‌کرد به کمک دوستانی که دارد حساب فرهاد را می‌رسد، عمو ساسان به خودش قول داد که روزی او را بکشد، مامان‌بزرگ نفرینش می‌کرد، بابابزرگ به دکان می‌رفت و با بقیه در مورد فرهاد و مهران حرف می‌زد، همه مرهمی هر چند موقتی برای خود پیدا



@DONYAEMAMNOE

کردند، اما من مرتب میان دو خانواده بودم و فقط باید سکوت می‌کردم و پای حرف‌هایشان می‌نشستم.

تا زمانی که به پل چوبی نرسیدم به عقب برنگشتم و پشتم را نگاه نکردم. همین که از پل گذشتم تمام خستگی‌ام را از راهی که کش آمده بود با یک نگاه کوتاه به جاده‌ی ویلا بیرون دادم. رد متفاوت لاستیک‌های ماشین روی زمین نشان می‌داد بیشتر از یک ماشین از کوچه عبور کرده است. جلوتر که رفتم چاله‌ای هم بود که در اثر فشار لاستیک، بیشتر از شب قبل فرورفتگی داشت. ندیده می‌دانستم که باید عمو ساسان آمده باشد، فقط او بود که هر وقت می‌آمد چنین چاله‌ای ایجاد می‌کرد! عمو شاهین با حوصله مسیرش را منحرف می‌کرد.

قبل از این که برسم سمیه را بیرون از حیاط خانه دیدم. پیراهن بلند گل‌گلی به تن داشت. رویش هم مانتو پوشید و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. آرام آرام قدم می‌زد و نفس عمیق می‌کشید. اگر عمو شاهین او را این‌طور می‌دید عصبانی می‌شد. برجستگی شکمش نسبت به دوماه پیش که او را دیده بودم بزرگتر شده و به پیراهنش فشار می‌آورد. تا من را دید ایستاد و یک دستش را



به پهلویش فشرد. صورتش گل انداخته بود، پوست صورتش شفاف شده و تپل و گردتر به نظر می‌رسید. سید خانم می‌گفت که بچه پسر باشد مادرش را خوشگل می‌کند. اشاره‌ای که باعث می‌شد عمو شاهین در خلوت لبخند بزند، دستی به سبیل‌های پریشتش بکشد و به سمیه بگوید: "مار من چهارتا پسر شیر به شیر آورده، منم چهارتا پسر می‌خوام!"

سمیه هم اخم می‌کرد که خیلی وقت است همه فهمیدند زاییدن خیلی هنر نیست! زبان تند و تیزی نداشت، اما به موقعش کوبنده جواب می‌داد. توقعی که عمو شاهین از سمیه داشت را وقتی با آرزوهایی که فرهاد برای همسرش در سر می‌پروراند مقایسه می‌کردم، این فکر که سمیه با فرهاد شاید خوشبخت‌تر می‌شد دست از سرم برنمی‌داشت. فرهاد حرف از پسر و دختر و بچه نمی‌زد. او می‌خواست سمیه درس بخواند. هنوز هم به عمو یاسین پیشنهاد می‌داد که زن عمو را بفرستد دیپلمش را بگیرد، اما زن عمو لبش را به دندان می‌گرفت و می‌گفت با شوهر و بچه چه وقت درس خواندن است.



قدم‌هایم را تندتر برداشتم و جلو رفتم:

-حالت خوبه زن عمو؟ صورتت...

دستش را جلو آورد و روی شکمش گذاشت:

-قدم زدم بهتر شدم، نفسم بالا نمی‌اومد!

به شکمش اشاره کردم:

-انشالله این یه ماه هم می‌گذره و بارت سبک می‌شه! بیا بریم تو

استراحت کن! قدم زدن زیادم خوب نیست.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-تو برو! عمو ساسانت اومده باز اخم و تخمش رو آورده واسه ما؛

کارت دارن، همه‌شونم اومدن! من نباشم بهتره!

چاله‌ای که در راه دیده بودم باعث شد تعجب نکنم از آمدن عمو

ساسان و بقیه! اصرار هم نکردم او بیاید. بهتر بود که نباشد. در

اتاق مادر بزرگ بسته بود، اما سروصدای حرف زدن تا حیاط هم

می‌آمد. در را که باز کردم با لبخند گفتم:

-مهمون نمی‌خواین؟

مادربزرگ زودتر از همه واکنش نشان داد:



@DONYAEMAMNOE

-بیا تو دتر! تو مهمون نیستی، تاج سری!

برعکس دیروز امروز خیلی سرحال بود. بابابزرگ و عمو شاهین روبرویش نشسته و به پشتی تکیه داده بودند. عمو فرامرز و عمو ساسان هم کنار هم نزدیک به مبل مادربزرگ نشسته بودند. خم شدم عمو شاهین را بوسیدم. لبخندی هر چند محو روی لبش بود. بابابزرگ را هم بوسیدم و به طرف عمو فرامرز رفتم:

-خوبی مرمر جان! چرا دیر کردی زک؟ از کی اینجا نشستیم! گله‌اش آزار دهنده نبود، اما عمو ساسان ساکت نشسته و اخم بر صورت داشت. حتی وقتی هم او را بوسیدم واکنش متقابلی نشان نداد، فقط صورتش را این طرف و آن طرف برد. به روی خودم نیاوردم و کنار پای مادر بزرگ نشستم. زل زده بود به من، دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی! امروز خیلی بهتری!

لبخندی زد و با شیفتگی نگاهم کرد:

-تو هم هر چی می‌گذره قشنگ‌تر بنی! این دستمال هم خیلی بهت می‌آد، چو شمت نزن!



دستم را روی پایش مالش دادم:

-به شما رفتم دیگه!

عمو ساسان وسط حرف ما پرید و رو به عمو شاهین گفت:

-من ناهار دعوتم خونه‌ی زن مارم،* زود باید برم! حرفمون رو

بزنیم به مرمر که نگفته چیزی نمونه!

به طرف بابابزرگ برگشتم و با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

بابابزرگ با اخم به مادر بزرگ اشاره کرد:

-این زنکه نتونسته زبونش رو بداره! همه رو خبردار کرده!

عمو شاهین به طرف بابابزرگ برگشت:

-آخه پدر من چی چی همه رو خبردار کرده؟! مگه ما غریبه‌ایم؟

مرمر ناموس ماست، دیگه حرف فقط مهران نیست، خوب کاری

کرد گفت. می‌خواستی نگه تا مردم بهمون بگن کلاه

بی‌غیرتی تون رو بندازین بالاتر!

جان از تنم رفت. تا زمانی که حرف مهران تنها بود نمی‌توانستند

خشم‌شان را کنترل کنند و منتظر بودند برای فرهاد جبران



©DONYAEMATHOEE

مافات کنند! این بیشتر از تحمل‌شان بود. به مادر بزرگ نگاه کردم، نمی‌توانستم سرزنشش کنم. از طرفداری عمو شاهین به شوق آمده بود. بابا بزرگ میانجی‌گری کرد:

زن‌مار: مادر زن

-کسی بی‌ناموسی نکرد. یه حرفی عیسی‌خان هشت، نه سال پیش یواشکی با ما در میون گذاشت، گفتیم نه؛ تمام شد و رفت. کهنه سوراخ رو توش باقلا نمی‌ندازن! *۱
عمو ساسان از جایش برخاست:

-به گور پدرشون خندیدن!
وای که اگر می‌فهمیدند فرهاد همین امروز جلوی من را گرفته و از نبودن عموی کنار اسمش گفته!
بابا بزرگ توپید:

-بنیش سر جات! پشت مُرده حرف نزن!



@ONYAEMAMHOE

عمو ساسان نشست و عمو شاهین چرخید و کامل رو به بابابزرگ نشست:

- الان تو چی گونی پدر من؟! دست رو دست بذاریم تماشا کنیم این فرهاد راست راست بگرده؟

زیر لبی ادامه داد:

- مرمر رو هم دستخوش کاری که کرده بدیم بهش، به پای هم پیر و شاد شن؟

عمو فرامرز به حرف آمد:

- چه دعواییه شما با هم دارین؟! مرمر اینجا نشسته و باید اون حرف بزنید، نه بابا!

عمو ساسان یک دفعه به سمت برگشت:

- خب فرامرز راستِ گون، دعوایی با هم نداریم، مرمر نباید با غیرت ما بازی کنه! از تهران که می رسه یه راست بیاد اینجا، کوچیک که نیست، از زن من دو سال بزرگتره! حالا که می دونه چه در سر عیسی خان بو باید رعایت کنه، مهران عموشه! ایل و تبار خودش رو نباید به عیسی خان بفروشه!



در جوابش گفتم:

-عمو ساسان من ایل و تبار خودم رو به کسی نفروختم، تا الان هم فکر نکنم کاری کرده باشم که با غیرت کسی بازی شده باشه! اما یه طرف قضیه مامانمه، حاج احمده که از پدری هیچی برای من کم نداشت! عیسی خان وبقیه هم! چی کار می کردم؟

عمو شاهین در جواب گفت:

-مرمر جان دیگه به صلاح نیست توی خونه ی عیسی خان رفت وآمد کنی، مردم چی می گن؟! فرهاد برار حاج احمده، با حاج احمد حرف بزن بگو که جریان چیه و تو نمی خوای چوشت به چوشم فرهاد بیفته! هر وقت می آیی کیاکلا برات سخته بمونی، بیا لاهیجان پیش من و سمیه، قدمت بالای سر ما! اصلاً به من بگو کار انتقالیت چی شد؟

متفکر گفتم:

-گفتن یه سالی طول می کشه!

-من آشنا دارم توی آموزش پرورش؛ رو می ندازم کارت رو درست می کنم.



بعد به طرف عمو فرامرز برگشت:

-تو هم یه صحبتی با این زن برارت بکن و مشکل مرمر رو بگو
بهش! ببین می‌تونه همین وسط سال کارش رو درست کنه.

مادربزرگ بعد از شنیدن حرف عمو شاهین گفت:

-الهی شاهین دست به هر چی بزنی طلا بشه، خدا یکی ت رو دو
تا بکنه.

با بغض ادامه داد:

-بُخدا تا مرمر سروسامون نگیره من نمی‌تونم بمیرم. شما
عموهاشین، نذارید دست من از دنیا کوتاه بشه و نبینم مرمرم
خوشبخت شده! مرمر یادگار برارتونه، بابات که عین خیالش نیه!
بابابزرگ " لا اله الا الله " ی گفت و بلند شد. رو به عمو شاهین
ایستاد:

-هر کاری دارین می‌کنین، بکنین، فقط فتنه به پا نشه!

بعد به طرف عمو ساسان چرخید:

-می‌آی خونه‌ی من لات و لوت بازی رو بنی کنار! آدم ببوا!



@DONYAEMAMNOE

عمو ساسان حرفی نزد، اما تا بابابزرگ در را پشت سرش بست گفت:

-این هم از پدر ما! من لات و لوت غیرتم قبول نمی‌کنه دختر
برارم رفت و آمد داشته باشه به خونه‌ای که فرهاد توشه! معلوم
نیست چی کاره‌ست، هشت ساله اونور هر غلطی رو یاد گرفته،
بزنه یه بلایی سرش بیاره چی! من مثل شما پيله ديل *۲ نیستم.
عمو فرامرز دستش را به سمتش حواله کرد:

-ببند دهنت رو بابا!

عمو ساسان که بیرون رفت مادر بزرگ خودش را از روی مبل
جلوتر کشید و گفت:

-بد که نمی‌گه؛ مرمر قشنگه، یه وقتی ...

عمو شاهین اخمی کرد:

-وا بده مار! من و فرامرز دنبال کاریم، تو فقط بنیش و تماشا بکن
چطور فرهاد رو از این مملکت آواره کنیم!

صدای بگو مگوی بابابزرگ و ساسان از حیاط می‌آمد. بابابزرگ از
حاج احمد طرفداری می‌کرد و حساب او را سوا می‌دانست و عمو



ساسان می‌گفت که سگ زرد برادر شغال است. قلبم این حرف را پس می‌زد، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، حاج احمد دوست داشتنی‌تر از آن بود که عمو ساسان این‌طور به او بگوید. از من دور شده و به در نزدیک شده بود. نتوانستم حرفی بزنم، فقط با چشمان اشکی به بابابزرگ زل زدم.

موقعی که سوار ماشین حاج‌احمد شدم تا به سمت تهران حرکت کنیم مامان از خانه‌ی مادربزرگ پرسید، تا گفتم که همه جمع بودند، حاج احمد از آینه‌ی جلو به من نگاه کرد، می‌فهمید که این جمع شدن آن‌ها ربط دارد به فرهاد و تحت فشار قرار دادن من!

* ۱ کنایه از تکرار نکردن گذشته‌ها

* ۲ پيله‌دیل: دل گنده

نمی‌دانستم سکوت درمان این اوضاع مریض می‌شود و یا نه؛ فقط انتخابش کرده و منتظر بودم نتیجه دهد؛ سکوتی همراه با احتیاط! چون محبت پدرواری نسبت به فرهاد در حاج احمد



©DONYAEMAMTJ.OE

می دیدم. پدروار یعنی شوقی که در چشم عیسی خان بود، در رفتار حاج احمد هم می شد دید؛ و منفورترین کار دنیا برای من، ناراحت کردن حاج احمد بود!

تمام هفته مامان با خودش در تقلا بود که چه وقت و چه شبی فرهاد را به خانه مان دعوت کند. تا دو سه روز اول بعد برگشت از کیاکلا منتظر بود خود فرهاد به ما سر بزند، اما فرهاد مشغول بود. مشغول دلیلی بود که سیما مامان وقتی بقیه سراغ فرهاد را از او می گرفتند می گفت. همه می دانستند فرهاد عوض شده است، این فرهاد به اندازه ی تمام عمر آن فرهادی که ما می شناختیم دل مشغولی داشت!

فرهادی که برگشت سیگار هم می کشید. من خودم آن شب از پنجره ی ویلا دیده بودم که وقتی همه خوابیدند به حیاط پشتی رفت و رو به دریا ایستاد و پشت هم سیگار دود کرد. نمی دانم چند تا، اما بیشتر از دو تا بود! تنها قصه ای که من برای مردی که در تاریکی رو به دریا، سیگار را با سیگار روشن می کرد بنویسم این بود که این مرد رازهای سیاهی را با خود به این طرف و آن طرف می کشد.



مامان با خودش کنار آمد و شب جمعه را برای مهمانی‌اش انتخاب کرد. همیشه از سرمای زودهنگامی که به خیابان‌های کم عرض قلپک پا می‌گذاشت گله داشت، اما از صبح برای این‌که مهمانی‌اش به بهترین نحو برگزار شود و فرهاد مثل همیشه با لبخند از دست‌پختش تعریف کند و یواشکی بگوید "زن‌داداش رو دست سیما مامان بلند شدی" چند باری بیرون رفت و حتی به حاج احمد هم غرغر می‌کرد که چرا خرید کردن را فراموش کرده است و جنس بنجل می‌خرد. اما چیزی که مهمانی آن شب مامان را خراب کرد، جنس بنجل حاج احمد یا فسنجانی که فکر می‌کرد کمی شور شده است نبود!

غروب وقتی عیسی خان و سیما مامان با عمو یاسین آمدند، وقتی حاج احمد هر چه چشم چشم کرد فرهاد را ندید از سیما مامان پرسید:

-کو فرهاد؟

سیما مامان بدون این‌که مستقیم به حاج احمد نگاه کند گفت:

-کار داشت، گفت یه خرده دیرتر می‌آد!



می‌خواستم خودم را در آشپزخانه حبس کنم، بعد از آن حرفی

که در جاده‌ی ویلا به من گفته بود نمی‌خواستم زیاد روبرو شویم،

اما فرهاد ساعت‌های بعد هم نیامد به جایش زنگ زد و

عذرخواهی کرد که کاری پیش آمده و نمی‌تواند بیاید. من هم

دیگر لازم نبود برای ماندن در آشپزخانه کار بتراشم. وقتی عیسی

خان فهمید که فرهاد نمی‌آید به شدت خودش را کنترل کرد تا

حرفی نزد. فقط برای سیما مامان رو ترش کرد، اما زن‌عمو مثل

عیسی خان تودار نبود، به مامان نگاهی انداخت و گفت:

-چه کاری بود که یهو براش پیش اومد؟ خب می‌اومد یه لقمه

شام می‌خورد بعد می‌رفت!

حرف دل مامان هم بود، منتها نگاه سیما مامان سنگین‌تر از آن

بود که جوابی به زن‌عمو دهد. حاج احمد زن‌عمو را ساکت کرد:

-انشالله یه شب دیگه می‌آد. شما بفرمایید رو سفره!

وقتی کنار رضا و روبروی عیسی خان نشستم تمام حواسم به او

بود. قاشق در دستش جفت و جور نمی‌شد. عمو یاسین برایش

غذا کشید، کمی که خورد بهانه آورد که برایش زیاد غذا کشیده

است و زود کنار رفت. به سمت تلفن قدم برداشت و به خانه‌شان



زنگ زد، اما بعد از چند ثانیه ابروهایش بالا رفت و تلفن را بی‌هیچ

حرفی سر جایش گذاشت. عادت داشت بلافاصله بعد از غذا چای

بخورد. بلند شدم و برایش چای بردم. وقتی سینی چای را

مقابلش نگه داشتم از فکر و خیال بیرون آمد و سرش را بلند کرد

و بی‌میل چای را برداشت. با این‌که تمام مدت بعد داخل

آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن و پذیرایی بودم، اما هر چند

دقیقه یک‌بار به هوای دیدن حالت‌های سیمامان و عیسی خان

به سالن برمی‌گشتم. هر دو ساکت بودند و در فکر! خیلی زود هم

خستگی را جلو انداختند و بلند شدند. عمو یاسین و زن عمو هم

به اجبار همراهی‌شان کردند.

تا نزدیک در خانه با آن‌ها رفتم. بیرون که رفتند پرده را کنار زدم

و از پنجره تماشایشان کردم. به حیاط که پا گذاشتند عیسی

خان آرام‌تر از بقیه راه رفت. حاج احمد متوجه شد و کنارش

ایستاد، سیما مامان هم به طرفشان چرخید. عمو یاسین و مامان

و زن عمو که به در رسیده بودند پی بردند که سه نفر پشت

سرشان حرف‌های خصوصی دارند و با هم بیرون رفتند. عیسی

خان خودش را به سمت مامان سیما کشیده و با اخم، تند تند

حرف می‌زد؛ اما نمی‌دانم که سیما مامان چه گفت که آبی بر



آتش عیسی خان شد. به درخت بید تکیه داد و به حاج احمد نگاه کرد. حالا هر دو ایستاده و گوش به حرف‌های حاج احمد داشتند. وقتی حاج احمد دستش را بازوی عیسی خان گذاشت تا به او در راه رفتن کمک کند پرده را رها کردم و به آشپزخانه برگشتم.

رضا زودتر از همه به داخل آمد، تا آمد ترانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد که فرهاد وقتی عیسی خان و حاج احمد اطرافش نبودند زمزمه می‌کرد:

"اگه رو حصیر بشینم، اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیا، با تو در نهایتم من

با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من.

دیگه از مرگ نمی‌ترسم، عاشق شهامتم من"

بشقابی که دستم بود را داخل سینک رها کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

روی زمین دراز کشیده و پاهایش را به هم می‌زد و می‌خواند.
بالای سرش ایستادم:



@DONYAEMAMNOE

-چیه می‌خونی؟ برو بخواب ببینم!

روی فرش غلت زد تا از دسترس من دور شود. دستم را بالا آوردم
و گفتم:

-بذار بابا بیاد ببینم پیش اونم چه‌چه می‌زنی یا نه.

سریع ساکت شد و گفت:

-تا آخر بلام.

بعد هم بلند شد و سریع به اتاق دوید.

مامان متفکر به آشپزخانه آمد تا کمک کند، اما نصفی از کارها
هنوز مانده بود که بی‌حال گفت:

-مرمر ول کن بذار بمونه فردا صبح!

به طرفش که برگشتم تا بپرسم چه شده است که گفت:

-از صبح سرپا موندم خسته شدم.

با لبخند گفتم:

-به قول شکوه خانوم ظرف شب رو بذاری صبح بشوری برکت از
خونه می‌ره خاخور!



@DONYAEMAMNOE

حرف من که با تقلیدی از لحن شکوه خانم بود نتوانست ذره‌ای از کلافگی‌اش کم کند. ادامه دادم:

-برو بخواب، من جمع و جور می‌کنم، شما صبح جابه‌جا کن.
سری تکان داد و بیرون رفت. می‌شنیدم که با حاج احمد حرف می‌زند، اما این قدر ریزریز گفت‌وگو می‌کردند که نمی‌فهمیدم. در نهایت هم بلند شدند و رفتند بخوابند.

کار من هم که تمام شد روشنایی سالن را خاموش کردم و به اتاقم رفتم. رضا پتوی من را دور خودش پیچیده و وسط اتاق خوابش برده بود. بالشی زیر سرش گذاشتم و کورمال کورمال به سمت میزم رفتم و چراغ مطالعه را روشن کردم. کشویم را باز کردم. چند صفحه از یک روزنامه که مربوط به سال‌های قبل از انقلاب بود را از داخل آن بیرون کشیدم. در وسایل قدیمی حاج احمد پیدا کرده بودم. تیتري نظرم را از قبل جلب کرده بود که هر وقت می‌آمدم متن اصلی‌اش را بخوانم تا منظور نویسنده را از تیتري درک کنم کاری پیش می‌آمد و نمی‌توانستم. تیتري را بار دیگر خواندم: "نارنج‌هایی که کرم زده‌اند." هیچ وقت نارنج کرم خورده ندیده بودم. همیشه این تیتري این قدر من را به خودش مشغول



می‌کرد که سخت بود چشم بگیرم و به سراغ متن بروم. از متن پایین رفتم تا نویسنده‌اش را پیدا کنم. اسمش به اختصار نوشته شده بود. "م.ر" تاریخ چاپ روزنامه مربوط به بیست سال پیش بود، سال پنجاه و چهار!

تا آمدم خود متن را بخوانم مامان در را باز کرد و سرش را داخل آورد:

-مرمر بیداری؟

در تاریکی اتاق خوب نمی‌دیدمش، اما حالت ادای سوالش خیلی نزدیک به یک اضطراب درونی بود. آرام‌تر گفت:

-آره بیدارم، یواش‌تر مامان، رضا خوابه!

توجهی نکرد و کلید را زد.

روزنامه را با احتیاط تا کردم و کنار گذاشتم. نگاهی به رضا که سرش از بالش پایین افتاده بود کردم. روشن شدن یک‌دفعه‌ی اتاق هیچ تاثیری روی کیفیت خوابیدنش نگذاشته بود. مامان با سرشانه‌ی لخت و موهایی باز به اتاقم آمده بود. کمتر پیش می‌آمد که این‌طور از اتاق خوابشان بیرون بزند، شاید رعایت حال من را می‌کرد؛ این وضعش یعنی این که مسئله‌ای مهم‌تر فکرش



@DONYAEMAMNOE

را احاطه کرده است. دست من را گرفت و هر دو روی زمین نشستیم.

-چی شده مامان؟

سریع گفت:

-یه چیز ازت می‌پرسم بهم راستش رو بگو، ببینم تو در مورد فرهاد و اومدنش به این جا به احمد گله‌ای کردی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-نه مامان، چه گله‌ای؟

مشکوک گفت:

-راست می‌گی دیگه؟

-آره به خدا. مگه چی شده؟

خیالش راحت شد و گفت:

-خب پس به ما ربطی نداره!

جلوتر رفتم و نیم خیز شدم:

-مگه چی شده مامان؟



@ONYAEMAMNOE

دو دل به من نگاه کرد و گفت:

-پیش احمد به روی خودت نمی آریا؛ احمد می گفت عیسی خان
دم رفتن توی حیاط به سیما مامان توپیده که چرا فرهاد امشب
نیومده و به همه بی احترامی کرده! مثل این که بعد شامم زنگ
زده خونه خود فرهاد جواب داده. سیما مامانم مجبور شد بهش
بگه که خبر داشته نمی آد و به خاطر تو نیومده خونه مون!

دستم را به سمت سینه ام گرفتم و گفتم:

-من؟

-آره، مثل این که به سیما مامان لحظه ی آخر گفته به خاطر مرمر
نمی آم.

اخم کردم:

-یعنی چی به خاطر مرمر نمی آم؟!

مامان دستانش را از هم باز کردم:

-چه می دونم! شاید احمد یه چیزی گفته اونم به دل گرفته، اگه
هم احمد نگفته باشه لابد نشسته با خودش فکر کرده ممکنه به
گوش شاهین برسه که این جا برو بیا داره بهت سخت بگیرن.



و گزینه‌ی بعدی که هیچ‌وقت نمی‌توانست به ذهن مامان خطور کند خود من و حرف‌هایم بودیم! این‌جا خانه‌ی برادر فرهاد بود، من باید هر چه زودتر از تهران می‌رفتم.

به مامان درباره‌ی کاری که عمو شاهین می‌خواست برای هر چه زودتر منتقل شدنم به شمال بکند گفته بودم، اما از حرف‌هایشان و خبرداشتن از حرفی که عیسی خان چند سال پیش زده هیچ نگفتم.

نیم نگاهی به در انداختم و وقتی از بسته شدنش مطمئن شدم رو به مامان گفتم:

-حالا امشب که گذشت، اما من در کل دوست ندارم وقتی این‌جام فرهاد بیاد.

مامان با چشمانی باز به من زل زده و منتظر تکمیل حرف قاطعانه‌ام بود:

-اینجوری به من نگاه نکن مامان، فقط به‌خاطر عمو مهران نیست، من خبر دارم قبلاً عیسی خان رفته ...
زیر لب ادامه دادم:



-با بابا بزرگ راجع به من و فرهاد حرف زده!

جلوی دهنش را گرفت و "هین" ی گفت.

-مامان بزرگت بهت گفته، عقل نداره این زن، گفته که چی بشه؟

-نه مامان، اون بیچاره هیچی نگفته، خودم فهمیدم!

-بیخود طرفداری نکن، اون نگفته کی گفته؟ از کجا فهمیدی؟

غیر من، بابات، عیسی خان و سیما مامان، فقط بابابزرگ و مامان

بزرگت می‌دونستن!

-الان مهمه کی بهم گفته؟ مهمه اینه که شما باید پشت من باشی

و نذاری با فرهاد برخوردی داشته باشم!

-ببین مرمریه حرفی بود که همون موقع تموم شد، یعنی احمد

فیصله‌ش داد! بعد هم که دیدی فرهاد رو از اون سر دنیا کشوندن

بردن خواستگاری سمیه، اصلاً خود فرهاد هیچ‌وقت نفهمید که

چی تو سر عیسی خان بوده.

با شک پرسیدم:

-مطمئنم که هیچ وقت نفهمیده؟

می‌خواستم بلند شوم که مامان دستم را گرفت و نگه داشت:



-نه نفهمیده، کسی بهش چیزی نگفت!

-خب اون موقع نمی‌دونست، الان چی، الانم خبر نداره؟

-وایسا ببینم، مگه بهت چیزی گفته، آره حرفی زده؟ اگه زده بگو
بگم احمد چنان ادبش کنه که ...

حرفی که در صدایش بود لحظه به لحظه بیشتر شده و روی
کنترل صدایش تسلطی نداشت. به رضا اشاره‌ای کردم و گفتم:
-یواش‌تر مامان، نه هیچی بهم نگفته.

-خب پس چی می‌گی، می‌خوای من رو دیوونه کنی؟

دروغ گفتم، در واقع خودم هنوز نمی‌توانستم منظور فرهاد از
حرفی که به من زد را درک کنم، ذهنم یک‌بار خیلی قوی عمل
می‌کرد و برای کار فرهاد همان منظوری که عیسی خان سال‌ها
پیش داشت را نشانه‌گذاری می‌کرد و بعد خیلی قوی‌تر خطش
می‌زد. گاهی هم اتفاق مقابل در ویلا را به اتفاق شب قبل پیوند
می‌زد؛ وقتی که روسری‌ام را به انتهای طاقچه هل داد و گفت در
اتاقی که من و او هستیم غریبه‌ای وجود ندارد.



-هیچی نگفته، اما نگاهش خیلی سنگینه مامان! یه جوری نگاه می‌کنه که دست و پام رو گم می‌کنم.

با اخم بلند شد و توپید:

-کی فرصت کرده بهت نگاه کنه، بیخود حساس شدی!

قبل از این که از در بیرون برود گفت:

-تقصیر تو هم هست دیگه! زیاد به خودت می‌رسی!

دهانم باز ماند، من همانی را می‌پوشیدم که مامان می‌گفت.

صبح زود قبل از این که حاج احمد بیاید سر سفره‌ی صبحانه از خانه بیرون رفتم. نمی‌خواستم بعد از نیامدن فرهاد و دلیلی که سیما مامان برای نیامدنش آورده بود با او روبرو شوم. هفته‌ای دو روز در یک مدرسه‌ی محروم نزدیک شهر ری ریاضی درس می‌دادم. مدرسه‌ای که سن اغلب دانش‌آموزانش برای مقطعی که در آن درس می‌خواندند بیشتر بود. من دانش‌آموز سال اول راهنمایی داشتم که وسط سال شوهر می‌کرد و نمی‌آمد. وضعیت سختی داشتند و روپوش مدرسه‌شان را هم به سختی تهیه می‌کردند. حاج احمد چند بار به کمک دوستانش پولی برای مدرسه جمع کرده و مدرسه سرپا مانده بود. سوار مینی‌بوسی که



بیشتر شبیه این بود که آهن پاره‌ی کهنه‌ای را سوار چهارتا

لاستیک کرده باشند می‌شدم و خودم را به مدرسه می‌رساندم.

همین مینی‌بوس را هم با پیگیری مداوم حاج احمد در آموزش

و پرورش منطقه داشتیم. فکر می‌کردم ظهر که برگردم حاج

احمد خانه نیست و من هم تا شب کلی فرصت دارم تا خودم را

پیدا کنم، اما این‌طور نشد. در حیاط را که باز کردم با همان اولین

نگاهی که به سمت خانه انداختم حاج احمد را دیدم که بافتی

پوشیده و در ایوان باریک و دراز خانه ایستاده و به من خیره شده

بود. دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم. لبخند زد و گفت:

-مرمر بیا بالا کارت دارم.

این به این معنی بود که به داخل خانه بروم و از پله‌های کناری

ساختمان خودم را به او برسانم. مسیری که مستقیم به سمت

پله‌های خانه و منتهی به سالن ختم می‌شد را رها کردم و به

سمت باغچه رفتم. از زیر درخت تاکی که در هم تنیده و با کمک

میله‌هایی به شکل تونل درآمده بود گذشتم و خودم را به پله

رساندم. هنوز پایم را روی اولین پله‌ی سنگی نگذاشته بودم که

لیز خوردم. حاج احمد بلند گفت:



@DONYAEMAMNOE

-عجله نکن.

بالا رفتم و حاج احمد هم جلو آمد. صدای ریز پاشنه‌ی کفشم روی سنگ کف ایوان را با یواش‌تر قدم برداشتن کم کردم و روی صندلی که حاج احمد برایم کنار کشیده بود نشستم. از روی ایوان هم‌قد درخت خرمالوی داخل حیاط شده بودم. شاخه‌اش تا نزدیک نرده‌ها آمده بود و رضا بارها توانسته میوه‌ی نارزش را بکند.

حاج احمد از فلاسک چایی برای من ریخت. چیزی نپرسیدم، می‌دانستم این یک جلسه‌ی دو نفره است و حتماً کار مهمی با من دارد.

-می‌دونم هم خسته‌ای، هم گرسنه! اما من رو می‌شناسی که، کم صبرم!

استکان کمر باریک چای را از دستش گرفتم:

-چی شده بابا؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت و با نگرانی که به خوبی در چشمانش قابل تشخیص بود گفت:



-عمو شاهینت صبح زنگ زده بود دفتر؛ می گفت مرمرباید ساعت

هشت صبح پس فردا آموزش و پرورش لاهیجان باشه، مدارکش
رو ببره نشون بده تا ...

حاج احمد از کار عمو شاهین جا خورد بود. پشیمان نگاهش
کردم و حرفش را قطع کردم:

-ببخشید بابا! می خواستم زودتر در موردش باهاتون حرف بزنم.
فکر نمی کردم عمو شاهین این قدر زود کاری کنه!
سرش را تکان داد:

-نه مسئله این نیست. می خوام بپرسم مگه قرار نبود بیفته برای
سال بعد، چرا این همه عجله؟!

کاش مامان استثنائاً سر این مسئله راز دار نمی شد و با حاج احمد
حرف می زد تا من امروز شرمم نمی شد از توضیح دادن به او!
-آره قرار بود، اما عمو شاهین گفت آشنا داره می تونه زودتر کارم
رو درست کنه!

حاج احمد دستش را به زیر چانه اش کشید:

-به خاطر فرهاده؟



@DONYAEMAMNOE

-نه بابا! خب شما می‌دونید که من همه‌ش دوست داشتم یه روز
بیاد که تو مدرسه‌ی کیاکلا درس بدم.

دلیل‌م برای حاج احمد از هیچ اعتباری برخوردار نبود:

-ببین مرمر جان اگه مشکل فرهاده من می‌تونم اوضاع رو یه
جووری کنترل کنم که اصلاً نبینیش؛ حتی خود فرهادم
متوجه‌ست! نیومدن دیشبش دقیقاً به‌خاطر رعایت حال تو بود.
پس لازم نیست برای رفتن عجله کنی!

-عمو فرهاد که قرار نیست با ما زندگی کنه که من به‌خاطرش
عجله کنم، من فقط می‌خوام حالا که فرصتی پیش اومده برم
جایی درس بدم که از اول به همون نیت وارد دانشسرای تربیت
معلم شدم. برم همون جایی که پدرم درس خونده، همون فضا،
همون حس و حال!

حاج احمد با لحن نرمی گفت:

-خدا پدرت رو بیامرزه! باشه؛ حرفی نیست. پس فردا ظهر که از
مدرسه برگشتی با هم می‌ریم.

-نه بابا! می‌دونم چه قدر سرتون تو دفتر شلوغه و الان بی‌وقته
برای رفتن به جایی، بلیت می‌گیرم خودم می‌رم!



خیره نگاهش کردم:

-قبول کنید دیگه! من اون بارم که مامان بزرگ مریض بود تنها رفتم، بار اولم که نیست.

لبخند زد:

-باشه تا فردا بینم چی می شه! ولی یادت باشه تو اول و آخر دختر این خونه ای، دختر حاج احمدی.

-دختر شما بودن چیزیه که من همیشه کلی باهاش پز دادم.

حرف های من و حاج احمد مسیر عاطفی خوبی را پیموده بود، اما هم من و هم حاج احمد می دانستیم این اولین و جدی ترین جدا شدن راه زندگی ما از هم است.

آن چیزی که همیشه مامان از آن می ترسید، بزرگ شدن من؛ و تب و تاب عموهایم برای دخالت در سرنوشت.

وقت رفتن که رسید تازه فهمیدم جدا شدن آن طوری که هم فکر می کردم راحت نیست، من می رفتم که فقط مدارکم را تحویل آموزش و پرورش لاهیجان بدهم و بعد برگردم و منتظر بمانم چه وقت جواب می دهند، اما همین مقدمه هم برایم دردناک بود.



زندگی کردن بدون مامان، حاج احمد، رضا! آن هم کیلومترها دورتر؛ در خانه‌ای که هیچ کدام از امکانات خانه‌ی تهران را نداشت. پیرزنی که بزرگترین سرگرمی‌اش زل زدن به دوردست‌ها بود و پیدا کردن یک آدم بود تا روزمرگی‌هایش را به تماشا بنشیند.

پدربزرگی که با تفنگش رفیق‌تر از همه بود، سید خانمی که باغ شخم می‌زد و به تمام کارهای مردانه‌ای که بلد بود افتخار می‌کرد. به دختر و پسرانی که قرار بود خانم معلمشان باشم و صبح به صبح بگویم قبل از آمدن به مدرسه دست و صورتشان را بشویند و بعد غصه‌ی گالش‌هایی* را بخورم که اصلاً پاپوش مناسبی برای روزهای همیشه بارانی نبود.

حاج احمد به مامان تذکر می‌داد قیافه‌ی غمگین به خودش نگیرد، رضا جور او را می‌کشید و وانمود می‌کرد از رفتن من بسیار خوش حال است. حاج احمد نگذاشت به مدرسه بروم. نمی‌خواست وقتی هوا تاریک شد برسم. صبح زود من را به ترمینال رساند و تازمان حرکت اتوبوس نرفت. تا آخرین لحظه‌ای که می‌توانستم ببینمش دستم را برایش تکان دادم. ساعت یک



بعد از ظهر بود که به لاهیجان رسیدم. همین که پیاده شدم به سمت دکان برنج فروشی رفتم. دوست قدیمی عیسی خان بود و اکثر اوقات وقتی به لاهیجان می آمدم از تلفن داخل دکانش استفاده می کردم و با تهران تماس می گرفتیم. پیرمرد مشتری داشت، تا من را دید با اخمی که بر چهره داشت به صورت من خیره شد و به محض شناختم گفت:

-سلام مرمر خانوم! همین الان مادرت زنگ زد سراغت رو گرفت، بیا زنگ بزن بهش دتر!

تشکر کردم و به سمت تلفن رفتم و شماره ی خانه را گرفتم. رضا تلفن را برداشت.

-الو رضا، من رسیدم، بگو ماما بیاد بهش بگم.
رضا تند تند گفت:

-مامان تو حیاطه، بابا اومده شمال، مامانم اعصابش خرده.
پیرمرد با مشتری ای سر قیمت برنج چانه می زد و صدای رضا واضح نمی آمد.



@DONYAEMAMNOE

پشت به آنها ایستادم و گفتم:

-بابا چرا باید بیاد شمال، چی می‌گی رضا؟ گوشی رو بده مامان!

-عمو فرهاد رو کتک زدن ...

دیگر صدایی نیامد. دو بار الو الو گفتم و رضا را صدا زدم که مامان آمد:

-سلام، رسیدی مرمر؟

-مامان رضا چی می‌گه، بابا چرا اومده شمال، کی فرهاد رو کتک زده؟

مامان از پشت تلفن فریادی بر سر رضا زد تا زیر گوشش حرف نزنند و بعد خطاب به من گفت:

-این رضا داره کلافه‌م می‌کنه؛ نگران نباش، چیزی نشده!

مصرانه گفتم:

-مامان تو رو خدا حرف بزن، من دارم از تلفن مردم استفاده می‌کنم، وقت ندارم، بگو چی شده!

-والله علی دریایی زنگ زد به بابات خبر داد که فرهاد شماله و صبح که با ماشینش داشته می‌اومده کیاکلا چند نفر قلچماق



ناشناس ماشینش رو نگه داشتن و ریختن سرش! یه جوری
زدنش که کارش به بیمارستان کشیده. باباتم دو سه ساعت پیش
راه افتاده بیاد اونجا.

-چرا زدنش؟ الان یعنی بیمارستانه، کدوم بیمارستان؟

آن قدر بلند گفتم که هم پیرمرد برنج فروش و هم مشتری‌اش به
سمت من برگشتند. با خجالت چشم گرفتم. مامان جواب داد:
-الان نه، اون موقع که علی دریایی زنگ زد مرخص شده بودن
می‌خواستن برگردن ویلا!

-فرهاد کیاکلا چی کار می‌کرد، تهران مگه نبود؟

-سیما مامان می‌گه صبح دیروز یهو گفته می‌خوام برم شمال کار
دارم. اونا خبر ندارن چی شده. فقط من و بابات می‌دونیم. باباتم
به علی دریایی سفارش کرده زنگ نزنه عیسی خان! خودش راه
افتاده بیاد بینه چه خبره!

-نفهمیدن کار کیه مامان؟



@DONYAEMAMNOE

مامان غرید:

-کار کی می تونه باشه؟ کار، کار عموهاته! شاهینه که عادت داره
آدم اجیر کنه.

به دفاع از عمو شاهین گفتم:

-از کجا می دونی مامان؟ شاید سر وضع خودش و ماشینش رو
دیدن تعقیبش کردن یه چیزی ازش بدزدن!
مامان غرغرکنان گفت:

-مگه اونجا دزد بازاره، کی از این اتفاقا افتاده؟ اگه کار شاهین
باشه بابابزرگ و مامان بزرگتم حتمی خبر دارن. فردا صبح که
اومدی لاهیجان بیا به من زنگ بزن بگو چه خبر شده!

بی حواس با پیرمردی که دم ظهری در هوای ابری شمال دلش
گرفته و دنبال هم صحبت می گشت و دلش می خواست از نبود
مشتری خوب بنالد خدا حافظی کردم.

به طرف انتهای کوچه و همان جایی که بابا می گفت می توانم از
آن جا برای کیاکلا ماشین دربست بگیرم رفتم. دلم می خواست
مامان اشتباه کرده باشد و پای عموهایم در میان نباشد، اما ناامید



کننده این بود که خودم هم حدس می‌زدم بلایی که سر فرهاد آمده بی‌ارتباط با آن‌ها نیست، منتها نه عمو شاهین، بیشتر به عمو ساسان شک داشتم. این کار از او برمی‌آمد.

*گالش: گالش یا کفش پلاستیکی ارزان‌ترین کفش آن زمان بود که با لاستیک تیوب اتومبیل درست می‌شد.

راننده وقتی تابلوی زنگ زده‌ای که با فلش مسیر جاده‌ی کیاکلا را نشان می‌داد دید به من نگاه کرد. تایید کردم که مسیر درست است. مرتب سر می‌چرخاند و به اطراف نگاه می‌کرد. کیاکلا برای هر کسی که اولین بار آن را می‌دید تازگی داشت. جاده‌ای باریک که در ابتدا به نظر می‌آمد خالی از سکنه باشد و بیشتر شبیه جنگلی توریستی به نظر می‌آمد که در مجاورت دریا باشد. دریا که پیدا شد مرد لبخندی زد، مست دیدن دریا بود که گفتم:

-آقا بی‌زحمت کنار این پل چوبی نگه دارین.

کنار پل نگه داشت و این‌بار جهت نگاهش به سمت مخالف دریا برگشت. به همان سمتی که خانه‌ی بابابزرگ از پس شاخه‌های



کوتاه و بلند درختان معلوم بود. کرایه‌اش را که دادم اسکناس بیست تومانی را پس داد و گفت:

-این زیاده ایسته خانوم.

وقتی دور زد و رفت روی پل ایستادم و به ویلا زل زدم. از این فاصله چیزی معلوم نبود. نمی‌دانستم حاج احمد دقیقاً چه ساعتی می‌رسد تا بتوانم به بهانه‌ی دیدن او بروم و بفهمم فرهاد در چه وضعیتی است. ناچار راه افتادم و حرکت کردم. در خانه این‌بار مثل همیشه نیمه باز نبود. در که زدم صدای بابابزرگ را از دور شنیدم که می‌گفت:

-بله بله! اومدم، اومدم.

من را که دید اول با تعجب نگاهم کرد و بعد انگار چیزی یادش افتاده

باشد گفت:

-آهان شاهین گفته بود می‌آی! خوش اومدی، بیا تو بیا تو، این مامان بزرگت سید خانوم نیومده اوقاتش تلخه، تو رو ببینه خوشحال می‌شه.



ساک را از دستم گرفت و جلوتر از من راه افتاد. داشتم با خودم فکر می‌کردم که آیا از اتفاقی که برای فرهاد افتاده خبر دارد یا نه که تا ساکم را روی پله گذاشت به سمتم برگشت و گفت:

-مرمر، توی دکان مردم می‌گفتن فرهاد رو سه راهی حسن کلا وقتی می‌خواسته بیچه بیاد سمت کیاکلا گرفتن از ماشین پیاده کردن و زدنش!

نفس عمیقی کشیدم و نزدیک‌تر شدم:

-آره خبر دارم بابابزرگ. وقتی رسیدم لاهیجان زنگ زدم تهران مامان گفت، حاج احمدم راه افتاده بیاد.

با نگرانی پرسید:

-مامانت خبر نداشت کار کیسه؟

طوری که نفهمد منظورم عمو ساسان یا عمو شاهین است، در جوابش گفتم:

-نه خبر نداشت، می‌گفت ناشناس بودن. شما چی، نمی‌دونین کار کیه بابابزرگ؟

اخم کرد و گفت:



-کار کی می‌خواستی باشه، یا کار شاهینه، یا این ساسان جوون
مرگ شده! آبروی ما رو می‌خوان ببرن تو محل!

ساکم را با عجله برداشت و گفت:

-بیا بیا بالا تی نهار رو بخور، ما خوردیم. بیا بخور بعد برو یه سر
ویلا ببین حال فرهاد چطوره، یه خبر برای من بیار!

تا در اتاق مادر بزرگ را باز کرد دیدم که مادر بزرگ سرش را
گوشه‌ی مبل گذاشته و خوابیده. دست بابا بزرگ را گرفتم تا
سرو صدا نکند:

-بابا بزرگ بیدارش نکن، من این اتاق نهار می‌خورم.

خودش قابلمه‌ی غذا رو از اتاق مادر بزرگ به اتاق من آورد و سفره
پهن کرد. وقتی کنارم نشست گفتم:

-الان فرهاد تنها تو ویلاست، بذار حاج احمد که رسید من می‌رم
یه خبری می‌گیرم.

یک دفعه بلند شد:

-پس مو بشوم سر جاده هر وقت حاج احمد رسید پیام بهت بگم.
دستم را دراز کردم:



@DONYAEMAMNOE

-نه بابابزرگ بشین، الان زوده! حاج احمد الان نمی‌رسه، دو ساعت دیگه شاید برسه، اون موقع برو.

به حرفم گوش نکرد و چند دقیقه بعد اورکت سبز رنگی که عمو شاهین برایش خریده و به آن کاپشن آمریکایی می‌گفتند پوشید و رفت. ساعت چهار وقتی به همراه سید خانم مامان بزرگ را از حمام بیرون آورده و کمک می‌کردیم لباسش را بپوشد سر رسید و پشت هم من را صدا زد:

-مرمر، دتر، مرمربیا کارت دارم. مرمربا!

مامان بزرگ شاکی گفت:

-چه خبره، سر باردی مگه؟

شانه را به سید خانم دادم و بیرون رفتم. بابابزرگ پایین پله‌ها ایستاده بود. تا من را دید گفت:

-بیا حاج احمد همین الان رسید، بیا بشو ویلا!

انگشتم را جلوی بینی‌ام گرفتم تا آهسته‌تر صحبت کند و مادر بزرگ نشنود.

-یواش‌تر بابابزرگ، الان لباس می‌پوشم می‌آم.



@DONYAEMAMNOE

وقتی من لباس می پوشیدم بابابزرگ هم سری به مامان بزرگ زد و به او گفت به همراه من می رود تا سری به خواهرش بزند.

تا نیمی از جاده ی ویلا را با من آمد و بعد رفت. اصرار کرد که زود برگردم و خبری به او بدهم. قبل از این که برسم علی دریایی در را برایم باز کرد. احتمالاً من را از دور دیده بود. سری به دو طرف تکان داد:

-خدا رحم بوده مرمر جان! بدجوری زک رو بزن. به قصد گشت بزن. یه نفر دو نفر هم نبودن که، از خدا بی خبرون نامردی بزن. هر چه که بیشتر می گفت نگران تر می شدم:

-الان حالش چگونه؟

دستانش را از هم باز کرد:

-والله تعریفی نیه!

-بابام کجاست؟

-آقا فرهاد پهلو نیشته!

تند تند از پله ها بالا رفتم. با باز کردن در صدای ریز حرف زدن حاج احمد آرامم کرد. به سمت سالن روبروی آشپزخانه رفتم.



فرهاد دراز کشیده و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و حاج احمد هم کنارش نشسته بود. حاج احمد با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

-بیا، گفتم من برسونمتا، الان قسمت شد خودم برگردونمت تهران.

حواسم فقط به فرهاد بود که نیم خیز شده و دنبال پیراهنش می‌گشت.

پشتش به من بود و فقط رکابی سفید رنگی به تن داشت. روی بازویش به اندازه یک کف دست کبود بود. حاج احمد تازه حواسش جمع شد و پیراهن فرهاد را از روی مبل برداشت و کمک کرد تنش کند. من هم مکث کردم تا فرهاد پیراهنش را بپوشد. بعد از پوشیدن پیراهن جلو رفتم. فرهاد به مبل تکیه داد و سعی کرد نگاهم کند. صورتش از زیر گوش تا گردنش خون مردگی و کبودی داشت. مقابلش نشستم و زیر لبی سلام گفتم. جواب سلامم را با تکان سر داد. نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. یا اصلاً این جور موقع‌ها چه باید گفت. فرهاد هم جز همان نیم نگاه اول دیگر نگاهم نکرد و دستش را زیر سرش گذاشت و به حاج



احمد زل زد. حاج احمد جور هر دوی ما را کشیده و سربه سر فرهاد می گذاشت. از دکمه های باز پیراهن فرهاد چشمم به دور پهلویش افتاد. باندی دور کمرش پیچیده و لکه ی قرمز رنگی هم روی آن دیده می شد. فرهاد متوجه نگاهم شد و به سختی دستش را حرکت داد و دو طرف پیراهنش را به هم نزدیک کرد. حاج احمد بلند شد و رو به فرهاد گفت:

-الان یه کمپوت برات باز می کنم حالت جا بیاد.

در آشپزخانه را باز کرد و به داخل آن رفت. جرات پرسیدن اینکه چه کسی این کار را کرده است نداشتم، از جوابش می ترسیدم. گردن فرهاد روی مبل راحت نبود. خم شدم و بالشش را برداشتم. بلند شدم و به کنارش رفتم و گفتم:

-یه کم سرت رو بلند کن، بالش رو بذارم زیر گردنت.

به کمک دستش پشت گردنش را گرفت و از مبل فاصله داد. وقتی بالش را روی مبل می گذاشتم آرام زمزمه کرد:

-مامان بزرگ خدایا مرزم تعریف می کرد هر وقت دو طرف صورتش قرمز می شده بابا بزرگم بهش می گفته: "سرخ گل مونی" منظورش این بود که مثل گل رزِ سرخ قشنگ شدی!



سرش را روی بالش گذاشت و من بالای سرش خشکم زده بود.

همه‌ی قوه‌ی فهم و تشخیصش سر جایش بود و نمی‌توانستم بگویم به هذیان گویی افتاده است. بابا که از آشپزخانه سینی به دست بیرون آمد به داخل اتاق رفتم. با آستین مانتوam شیشه‌ی شکسته‌ی آینه‌ای که روی طاقچه بود را پاک کردم و بعد به خودم نگاه کردم. دو طرف صورتم قرمز بود.

به خانه‌ی بابابزرگ که برگشتم بعد از خوردن شام چراغ گردسوز را برداشتم و به اتاقم رفتم. اتاق من لامپی نداشت و بابابزرگ قول داده بود فردا فکری به حالش بکند. زانوهایم را به طرف شکم جمع کردم و به بالش پشت سرم تکیه دادم.

آن قدر تنهایی در تاریکی نشستم که صدای بابابزرگ درآمد و مهمان تاریکی اتاقم شد. طرف دیگر نشست و دستش را به طرف پیچ چراغ برد و آن را زیاد کرد:

-چره آینه شعله کمه!

فتیله را که بالا آورد صورتش را بهتر دیدم. زل زده بود به من:

-خیلی اشتباه بوده برگشته!



فرهاد را می‌گفت! و از اشتباهات دیگر فرهاد خبر نداشت. از زمزمه‌های خیلی یواشکی‌اش! حرف‌های چند پهلویش! بی‌اعتنایی‌اش به حرمتی که باید نگه می‌داشت! من دختر حاج احمد بودم؛ و به نظر می‌رسید این حقیقت برای او دیگر هیچ اعتباری ندارد، با بی‌اعتنایی این حقیقت را نگاه می‌کرد. حتی نمی‌توانستم از او به حاج احمد گله کنم، چون خودم هم در کار فرهاد مانده بودم!

بابا بزرگ سرش را جلوتر آورد:

-یه کلام هم نگفتن کار کی بو یا به کی شک دارن؟

-نه بابابزرگ! خود فرهاد که داشت استراحت می‌کرد، حاج احمد هم هیچی نگفت!

-همین که پیش تو هیچی نگفتن یعنی یه بوهای بردن!

-خودخوری نکن بابابزرگ، بالاخره یه چیزی می‌شه دیگه! برو بخواب.

با تعلل بلند شد:



-از وقتی که برگشتی تو فکری! روزگار تو رو هم تلخ کردن. اگه

فرهاد برنمی گشت شاهین هم می نشست سر جاش، اما الان منم

جلودارش نیستم. فرهاد باید برگرده همون جایی که بوده!

باز اسم فرهاد را آورد و من را برگرداند به ویلا! بعد از حرفی که

فرهاد زد دیگر نتوانستم با او روبرو شوم. به آشپزخانه رفتم و

برایشان شام درست کردم و بدون خداحافظی با او به خانه‌ی

بابابزرگ برگشتم. چند وقت پیش که عمو شاهین حرف از

خواستگاری پسر دکتر رحمتی زد و من گفتم در این مورد با

حاج احمد و مامانم صحبت کند سمیه از من پرسید که خودم

خاطرخواه کسی هستم و یا نه؛ بعد از چند ثانیه‌ای که خیره

نگاهش کردم بلند خندیدم. ضربه‌ای به پایم زد و گفت: "برای

چی می خندی؟ من که همه‌ش تو خونه بودم کلی برو وبیا داشتم

برای خودم، مگه می شه تو از کسی خوشت نیومده باشه یا کسی

از تو!"

از سمیه اصرار بود و از من انکار. اصرارش باعث شد بگویم که

ظهر یک روز جمعه از پسری که به همراه حاج احمد به خانه‌مان

آمده بود تا خانه را ببیند و فرش و مبلی که مامان سفارش داده



بود را هم قد و قواره‌ی خانه دریاورد، خوشم آمد، اما دو ساعت بعد وقتی که می‌خواست برود از او متنفر شدم، چون به حاج احمد می‌گفت "احمد" بدون پس و پیشی برای اسمش! این دو ساعت طولانی‌ترین عمر خوش آمدنم از یک مرد بود. خاطرخواهی و خوش آمدن را اگر کنار می‌گذاشتم فرهاد تنها مردی بود که من بارها در موقعیت فکر کردن به او قرار گرفته بودم.

از آن موقع که سمیه برای اولین بار بعد از بله‌ای که به خواستگاری داد به ویلا پا گذاشت و عیسی خان او را عروس صدا کرد شش سال می‌گذشت! روز دوم فروردین بود. سیما مامان از علی دریایی خواست زیر پای عروزش گوسفند قربانی کند. هر چه علی دریایی گفت بهتر است برای عروسی که هنوز به عقد پدرش در نیامده از این ولخرجی‌ها نکند سیما مامان زیر بار نرفت. پدر و مادر سمیه هم بودند. همان موقع هم عمو شاهین، بابابزرگ و مامان بزرگ را با پیکان مدل جوانانی که تازه خریده بود رساند و خودش هم به زور حاج احمد در مهمانی ماندگار شد. آن روز فرهاد من را صدا زد تا بروم و از کنار چمدانش بسته‌ای که عمو مهران فرستاده بود را بیاورم تا به عمو شاهین



تحويل بدهد. من را به اسم مرمر صدا نزد، گل مریم گفت! سیمما
مامان بلافاصله برگشت و با اخم نگاهش کرد. اخم سیمما مامان
به فرهاد مقدمه‌ای شد که من تمام آن روز به فرهاد فکر کنم. به
سر و شکلش، لباسش، حرف زدنش، راه رفتنش! حتی وقتی عمو
یاسین از سمیه خواست کنار فرهاد بایستد تا از آن‌ها عکس
یادگاری بگیرند فقط به فرهاد خیره ماندم. تقصیر این ماجرا هم
متوجهی عیسی خان بود! او بود که نگاه من را به فرهاد عوض
کرد؛ آن روز که گله از دویدنم داشت و با لبخند به مامان گفت
دوست دارد مرمر عروزش شود!

عیسی خان باعث شد آن روز هر کس سمیه را عروس صدا کند،
من سر بچرخانم و دنبال صاحب صدا بگردم. گاهی هم خوش
انصاف‌تر عیسی خان را قضاوت می‌کردم و او را منجی خودم
می‌دانستم. عیسی خان باعث شد من قلبم را در مشتم بگیرم، نه
فقط برای فرهاد، برای هر مرد دیگری! آن قدر اخم سیمما مامان
برایم گران آمده بود که به مامان از اخم سیمما مامان گفتم. مامان
هم اخمی شبیه اخم‌های سیمما مامان به صورت آورد:



@DONYAEMAMNOE

-خب راست می‌گه، آدم جلوی تازه عروزش گل و سنبلش رو
به یکی دیگه نمی‌گه!

نبودن فرهاد کمک بزرگی بود برای از یاد بردن حرفی که از
پشت در و از دهان عیسی خان شنیده بودم، اما حالا فرهاد
خودش بود که طور دیگری می‌خواست با من تا کند.

صبح زود با ماشینی که عمو شاهین به دنبالم فرستاد به لاهیجان
رفتم. بعد از این که کارم در آموزش و پرورش تمام شد برای
حرف زدن با عمو شاهین به سمت ساختمان پزشکانی که مطبخ
در آن بود رفتم. چسبیده به جدول قدم برداشتم و از برگ‌های
پاییز زده‌ای که با سر و صورتم برخورد می‌کرد لذت می‌بردم.
وقتی از پله‌های باریک و با شیب تند پله‌های ساختمان بالا رفتم
لحظه‌ای برگشتم و به عقب نگاه کردم. کسی که مریض بود چطور
می‌توانست این همه پله را بالا بیاید؟!

تا گفتم برادرزاده‌ی دکتر ملک‌سرایي هستم دو مرد و یک زنی
که در سالن بودند سرشان را بلند و نگاهم کردند. یکی از مردها
که پشت میز نشسته بود بلند شد و گفت:

-بفرمایید تو، آقای دکتور هم تازه برسه!



وقتی در زدم عمو شاهین داشت کتش را آویزان می کرد. با لبخند

نگاهم کرد، اما بعد از نگاهی به سر تا پای من لبخندش جمع

شد. روپوشش را دستش گرفت و جلو آمد:

-مرمر این طوری رفتی آموزش پرورش؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-آره، مگه چیه عمو؟

چند ثانیه ی کوتاه با نگاهی ملامت گر نگاهم کرد:

-خب عزیز من یه چادر سرت می کردی، این جا که تهران نیست

بلند شدی بی حجاب رفتی آموزش پرورش! من کلی ازت تعریف

کردم، خب الان هزارتا سنگ می ندازن جلوی پات.

سرم را تکان دادم:

-عمو حرفی از چادر نزدن، مدارکم رو گرفتن و یه آقای هم

اونجا بود که تا فهمید از تهران می خوام پیام توی روستا درس

بدم خیلی هم خوشش اومد.

دستش را بالا انداخت:



-خوشش اومد رو وا بده! اونا الان اولین فکری که با خودشون می‌کنن اینه که اگه یه معلمی چادر سرش نباشه، بذارن بالای سر بچه‌های مردم کار درستی هست یا نه.

اشاره‌ای به صندلی روبرویش کرد تا من بنشینم. خودش هم روپوشش را پوشید و پشت میزش نشست و گفت:

-دفعه‌ی دیگه که گفتم بری یه چادر بنداز سرت، مقنعه‌ت رو هم بکش جلوتر.

-من نمی‌تونم عمو! درست نیست اینجوری!

-حرف من رو گوش بده، یه چیزی می‌دونم که می‌گم. من دیدم به سفیدی و خوشگلی یکی گیر دادن، سنگ قلاب کردن تو که مثل آب خوردنه. حالا هم اینجا بمون من خودم موقع ناهار که شد می‌رسونمت!

بحث نکردم و روی صندلی نشستم. برای گفت‌وگو درباره‌ی کارم در آموزش و پرورش نبود که آمده بودم. دستم را روی میزش گذاشتم و گفتم:



- کار داری عمو، من زیاد مزاحمت نمی‌شم! فقط می‌خواستم

بپرسم که شما خبر دارین فرهاد رو از ماشینش به زور پیاده

کردن و کتکش زدن؟

خیره و مشکوک نگاهم کرد:

- آره یه چیزایی شنیدم.

زمزمه کردم:

- کار شماست عمو شاهین؟

لبخند زد:

- کار من با فرهاد بیشتر از اینکه که با یه کتک کاری سرراهی حل

بشه!

- پس کار کیه؟

لبخندش بیشتر شد:

- به بابابزرگ هیچی نگو، کار ساسانه! هر چند من به خودش رو

نشون ندادم، اما بدم نیومد از کارش. یه گوشمالی اینجوری لازم

بود. تو محل آبروداری کرد.

به خودم اشاره کردم:



-من هیچی نگم؟ بابابزرگ خودش می‌دونه. همه فهمیدن کار شماست! چه آبرو داری آخه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-خب بفهمن، مگه با فهمیدن می‌تونن بیان یقه‌ی ما رو بچسبن! مدرک دارن؟

-عمو این‌طوری که نمی‌شه، عیسی خان که ساکت نمی‌شینه! عصبانی از جایش بلند شد:

-عیسی خان یه روزی خان و ارباب بود! الان لبه‌ی تیغ نشسته.
-عیسی خان هنوز هیچی نمی‌دونه، بدونه نمی‌گذره. بهتره همین‌جا همه چی تموم بشه!

ضربه‌ای به میز زد:

-چرا این‌قدر حرف تو حرف می‌آری، فکر کردی من از عیسی خان می‌ترسم؟

آرام‌تر به طوری که کسی صدایش را نشنود گفت:

-رفتم کمیته! باهاشون راجع به مهران و فرهاد حرف زدم. خیلی سوال جوابم کردن. گفتم کل محل می‌شناسنش! برادر من سرش



تو کار خودش بود، این با حرفاش گولش زد. گفتم انحرافی هم
اگه بود فقط برای مهران نبوده، نمی‌شه این وسط فرهاد هیچ‌کاره
باشه، یه چیزی بیشتر از این حرفاست.

-یعنی چی بیشتر از این حرفاست؟! خب فرهاد برگشته و عمو
مهران نه، رفته قرارگاه اشرف، این فرهاد رو تبرئه می‌کنه.

-نترس! من کارم رو بلدم. از کجا معلوم این آدم خودش لیدر
سازمان نباشه برای جذب نیرو واسه قرارگاه اشرف، اصلاً چرا
نباشه؟ هم سوادش رو داره چی بگه چی نگه، هم خوش
قیافه‌ست، هم خانوادگی از این کارا زیاد کردن.

-عمو این طوری که نمی‌شه! ما هنوز نمی‌دونیم اونور واقعاً ...

اخم کرد:

-چرا نشه؟ این فرهاد مشکوکه، حتماً باید یکی دیگه مثل مهران
گرفتار بشه تا به خودمون بیایم. رفتن من به کمیته برای ما هم
خوب شد، برادر ما شده منافق، کم که نیست. باید یه کاری
بکنیم.

مطمئن بودم حرف بعدی که در مخالفت با او بزنم منجر می‌شود
به این که بر سرم فریاد بکشد.



از او اجازه خواستم تا برای قدم زدن به اطراف بروم و موقع ناهار برگردم و با هم به کیاکلا برویم. از همان اول که از ساختمان تنگ و دلگیر بیرون آمدم هوای رفتن به سمت هتل نار را داشتم. معماری خاصی داشت. یک ساختمان واحد بود، اما از بیرون سه ساختمان کنار هم به نظر می‌آمد. دو طرفش شبیه گنبدی بلند و وسط ساختمان کوتاه‌تر بود. شیطان کوه از قسمت وسط و کوتاه سر برافراشته و انگار ساختمان هتل، شیطان کوه را از دو سو در آغوش گرفته است.

سال پیش وقتی یکی از شرکاء خواست سهمش را بفروشد و از ایران برود، عمو یاسین به سبب تعصبی که به این هتل داشت آن را خرید. عیسی خان مخالف بود؛ حکم کرد که از آن هتل و هر چه که مربوط به آن بوده بیزار است و عمو یاسین حق خرید ندارد، اما عمو یاسین زیر بار نرفت و به دور از چشم عیسی خان به خواسته‌اش رسید.

هتل باغ و حیاطی بزرگی داشت. حتی در سردترین روز و ماه سال هم سبز بود و گل داشت. دور تا دور هتل حصارهای پستی داشت که به فاصله‌ی دو متر از هم چراغ‌هایی نصب کرده بودند



که در شب جلوه‌ی عجیبی داشت. می‌خواستم آرام آرام دور تا دور هتل قدم بزنم و بعد بروم، اما صدای خواندن ترانه‌ای باعث شد قدم‌هایم را تند کنم و به صاحب صدا برسم. پیرمردی داخل باغ هتل بود و برگ‌های خشک را از دور گلدان‌های بزرگ درخت کاج تمیز می‌کرد. پشت به هتل با خودش ترانه‌ای زمزمه می‌کرد:

"برف و باران بو

باد و طوفان بو

میرزا کوچی خان بو ، میرزا کوچی خان بو

رضای رضای! کل رضای تو چهره مردِ گیلانا بوکوشتی رضای

ایلاهی تی مار بیمیره رضای ، می دیلکه قرار بیگیره رضای"

رضای رضای، تو چهره سردار گیلانا بوکوشتی رضای، ایلاهی تی مار بمیره رضای!"

بی‌توجه به بقیه به حصار چسبیدم و به پیرمرد که با لحن غمگینی می‌خواند نگاه کردم. یکی از گلدان‌ها نزدیک حصار بود. جلو آمد تا آن را تمیز کند که من را دید و از خواندن باز ایستاد:

-خسته نباشین! خیلی قشنگ می‌خونین!



-مانده نباشی!

و مشغول کارش شد. دلم می خواست باز بخواند و حرف بزند.

-باغبون هتلید؟

صورت استخوانی اش از سرما قرمز شده بود. دستکش دستش هم دو انگشتش سوراخ بود.

به هتل پشت سرش اشاره کرد:

-از همون روز که این هتل رو ساختن من این جا کار می کنم،
اول باغبون نبودم، دربون بودم.

-پس خیلی چیزا در موردش یادتونه!

نیم چرخ زده و به ساختمان سمت راستش اشاره کرد:

-اونجا رو می بینی؟ قبل انقلاب کاباره بو، من دربون کاباره بودم.
نمی دونی چه خبر بو! نجاستی کوفت می کردن دیگه هیچی
ایشون حالی نبو! راست و مستقیم می رفتن تو، کج و معوج
وِگرسَن * بیرون. بعدشم دعوا می گرفتن! گفتن نداره، اما به زن
و ناموس هم رحم نمی کردن!

وقتی که دید با دقت به حرف هایش گوش می دهم ادامه داد:



-البته الانم خیلی فرقی نکرده! مثل من و تو که نمی‌تونن بیان

هتل، صحبت پول‌ه که باز ما نداریم، اونا دارن. بازم همونا می‌آن،

منتها زناشون دستمال کردن سرشون، مرداشونم نجاستیشون رو

یه جا دیگه می‌خورن، آروغش رو می‌آرن اینجا می‌زنن!

-صاحبای اینجا کی‌ن، می‌شناسیشون؟

بی‌توجه به حرفم گفت:

-اسمشم نار نبود، نارنج بود. می‌مار خدایامرز همیشه نفرینم

می‌کرد، می‌گفت پول من نجسه!

کمی دور شد و باز خواند:

"رضای رضای! تو چره سردار گیلانا بوکوشتی رضای، ایلاهی تی

مار بمیره رضای"

وگرسن: برمی‌گشتن



@DONYAEMAMNOE

مریم

هر چه که از امام زاده فاصله می‌گرفتم، صدای رحیم علی را هم سخت‌تر می‌شنیدم، دور امام زاده می‌گشت و برای میرزا می‌خواند و من هم همراهش زمزمه می‌کردم.

"خدا دانه که من نتانم خفتن، از ترس دشمن، می‌دل آویزانا تره گمه میرزا کوچیک خانا

چرا زودتر نایی، تندتر نایی، تنها بنایی، گیلان ویرانا، تره گمه میرزا کوچیک خانا"

دعا می‌کرد قحطی و آوارگی از گیلان دور و نامردی دوستان و مرگ از میرزا فراری باشد. دیگر صدای خواندنش را نمی‌شنیدم و به جایش صدای شرشر رودخانه می‌آمد. درختان دور رودخانه همیشه تازه نفس بودند. نصفی از ریشه‌شان داخل آب و نصفی دیگر بیرون بود. حتی کهنه درختانش هم طراوت بیشتری از نهال‌های باغ ما داشت. در مسیر جریان رودخانه راه رفتم و احتیاط می‌کردم سر نخورم و به داخل آب پرت نشوم. عمو رحمان همیشه برای اینکه کمتر بهار را بردارم و به کنار رودخانه بیایم از کوچک و بزرگی می‌گفت که مثل ما به رودخانه رفتند و



دیگر هرگز برنگشتند. می گفت آب آن ها را قورت داده است. بعد از آن روزی که از بابا پرسیدم دریا بزرگتر است یا رودخانه‌ی پشت امام زاده و او خندید، در نظرم رودخانه کوچک شد، دیگر باورم نمی شد بتواند کسی را قورت دهد. به دیدن رودخانه می آمدم تا نشانی دریا را بگیرم. همانی که زن عمو عفت می گفت از پشت ایوان خانه شان می شود آن را دید. که باغ چای دارد، که حتی تن مردمش هم بوی دریا می دهد.

به درختان آن سوی رودخانه نگاه کردم. پشت آن ها یک کوه بود، پشت کوه خانه ها، پشت خانه ها جنگل و پشت جنگل دریا! همین قدر راه بود، سخت و طولانی! چشم به درختان داشتم که پایم به کنده‌ی درختی گیر کرد و بین مرز رودخانه و خشکی با سینه روی زمین فرود آمدم. دستم بین گل و لای فرو رفت. آن را از گل و لای بیرون کشیدم و سریع از زمین بلند شدم. به جلوی پیراهنم نگاه کردم، پیراهنم از سینه تا نزدیک ساق پایم گلی شده بود. کمی جلو رفتم و دستانم را داخل آب بردم. از شدت سرما سریع بیرون کشیدم و "آخ" ی گفتم. خراش کف دستم در سرمای آب بی تاب شده و می سوخت. به جای رفتن از جاده همان مسیر پر دار و درخت را ادامه دادم؛ دلم نمی خواست کسی



با این سر و وضع من را ببیند. از بین درختان دویدم تا هر چه
زودتر برسم. به نفس نفس افتاده بودم. سقف خانه‌مان را که دیدم
ایستادم و نفسی گرفتم. وقتی کسی را داخل حیاط ندیدم سریع
به سمت پله‌ی خانه پا تند کردم که یک دفعه زن عمو از زیر خانه
بیرون آمد و بهار هم از تلار پیدایش شد. هر دو به جلوی پیراهنم
نگاه می‌کردند. زن عمو زنبیل را پرت کرد. دستش را به کمرش
گرفت و به سمتم آمد:

-کدوم گوری بشوی تو؟ هان؟ رفتی خونه‌ی عمه‌ت تا گوشت رو
پر کنه، آره؟

با تعجب نگاهش کردم:

-خونه‌ی عمه چی کار دانه برم زن عمو؟

جلوتر آمد و گفت:

-پس لیلا رو گربه شور بودی و تند تند خوابوندی که کجا بری؟

-بُخدا رفته بودم امامزاده!

عصبانی‌تر شد و فریاد زد:



@DONYAEMAMNOE

-آخرِ امام زاده رفتنت بیی انشالله، امام زاده چه خبره که هر روز
نو نوار می‌کنی می‌ری اونجا، با کی وعده دانی؟

نیم نگاهی به بهار که از پله‌های تلار پایین می‌آمد کردم و بدون
این که دست خودم باشد اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. زن
عمو دستش را بالا آورد:

-یه بار دیگه بی‌اجازه‌ی من بلند بشی بری این‌ور و اون‌ور قلم
پات رو خرد کنم. این موهات رو می‌گیرم تو دستم و دور خودم
و خونه می‌گردونم. عمه و خاله هم حالیم نیست، عمه‌ت الان که
سر از تخم درآوردی فهمیده برارزاده دانه، اون موقع که قد کف
دستم بودی کجا بود؟ آدم شده واسه من!

نمی‌دانستم رفتنم به امام زاده چه ربطی به عمه دارد!
بهار خودش را به ایوان رساند:

-مار جان خونه‌ی عمه نشو، می‌ره لب رودخونه، تو که دونی!
زن عمو سرش را بالا گرفت:

-تو لالِ ببو! یکی از یکی بدترین!



@DONYAEMAMNOE

قدم برداشتم تا بروم که بلندتر فریاد زد، انگار که بخواهد همه‌ی مردم بشنوند:

-آقا جان! خودش رفت هیچی، مرد منم برد؛ الان نبین تو رو رها کرده به حال خودت، بلایی سرت بیاد اولین نفری که مقصره عفت خاکبر سره! بشو بنیش خونه و داری آبم می‌خوری اول نگاه بکن ببین راضی ایستم یا نه، بعد بخور!

نمی‌دانستم در نبودن من چه شده که او را تا بدین حد عصبانی کرده است. صدای بهار را شنیدم که آرام به زن‌عمو گفت:

-گناه داره! می‌ره امام زاده سر خاک مادرش!

به اتاق که رفتم سریع بقچه را باز کردم. پیراهن و دستمال را بیرون آوردم و پوشیدم. با گوشه‌ی دستمال اشک چشمم را پاک کردم و دستم را دور بخاری گرفتم تا هر چه زودتر گرم شوم. فکر عصبانیت زن‌عمو باعث شد از بخاری و گرمای مطبوعش فاصله بگیرم و آرام در را باز کنم و بیرون بروم. به همه جای حیاط سرک کشیدم. وقتی زن‌عمو را ندیدم در را پشت سرم با سروصدا بستم تا بهار که از چاه آب می‌کشید من را ببیند. تا به



@DONYAEMAMNOE

سمتم برگشت اشاره کردم کارش را رها کند و به خانه‌ی ما بیاید.
سرش را به نشانه‌ی تأیید یواشکی تکان داد.

به اتاق برگشتم. چراغ روشن کردم و منتظر آمدنش ماندم. همین
که در را باز کرد و من را دید گفت:

-اووه چه خبره، صورتت چه سرخ ببو! مارجان همینه دیگه! این
زبان تلخه، تو قلبش هیچی نیست!

سریع آمد و مثل من دستانش را دور بخاری باز کرد تا گرم شود.
پرسیدم:

-چره این قدر اوقاتش تلخه، چی ببو؟

سرش را تکان داد:

-تقصیر عمه تاجیه دیگه!

-عمه تاجی؟

-تو که بشوی امامزاده عمه تاجی اومد اینجا.

نشستم تا بهار هم بنشیند.

-چی خواست عمه تاجی؟



@DONYAEMAMNOE

اخم‌های بهار درهم رفت:

-چیزی که نخواست، اول کهنه و تازه‌ی قدیما رو بیرون کشید و
بار مارجان کرد، بعد هم حرف انداخت که آقادایی چره اومده
بوده این‌جا!

نزدیک‌تر شد و زانوی پایش را به پایم چسباند:

-راستش عمه تاجی بدبختم مقصر نیه، معلوم نیست کی به
آقاجانت خبر برده که آقادایی اومده بود دهات ما! عمو هم آدم
روانه کرده خونه‌ی عمه تاجی و بهش پیغام داده که هر وقت
آقادایی سروکله‌ش تو دهات پیدا شد مریم رو ببر خونه‌ی خودت!
نذاره پیش ما بمونی! مار جان هم ناراحت شد. خیلی گریه کرد،
تو هم نبودی، فکر کرد رفتی خونه‌ی عمه تاجی!

سرش را پایین برد و زیر لب گفت:

-عموکریم بد کاری بوده! آقادایی که آدمخور نیه، خودت دیدی
که قد یه چایی خوردنم نموند پیش ما! اصلاً چشمتون به چشم
هم نیفتاد، آقادایی کار و بارش زیاده، بیکار نیه که هی بیاد این‌جا.
دستم را روی پای بهار گذاشتم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-آخه کی به آقاجانم خبر داده؟

-پاییز و زمستان که می‌شه مردم باغ و بیجار ندارن، میرن فتنه
به پا می‌کنن!

بلند شد و گفت:

-من برم؛ مار جان الان بینه کهنه‌ی لیلا رو وسط حیاط رها
کردم، می‌کُشه من رو!

به همراه بهار بلند شدم و قبل از این که از در بیرون برود، سوالی
که در تمام این چند روز دلم می‌خواست بپرسم و خجالت
می‌کشیدم را بالاخره پرسیدم:

-بهار اونروز که آقادات اومد، قرار شد چی کار بکنه، گفت عمو
رحمان رو برمی‌گردونه؟

بهار که در را باز کرده بود بست و به سمت برگشت:

-اولش که این‌طوری نگفت، با مار جان دعوا کرد که چرا
می‌خوای بمونی اینجا، خود و دخترات رو می‌برم تا از این پشت
کوه خلاص بشین. زیر بار نمی‌رفت ما بمونیم اینجا!



بهار با غرور از حرف‌های آقا دایی‌اش می‌گفت. از این که کسی است تا آن‌ها را زیر بال و پر خودش بگیرد. همان قلدریِ اربابی که آقا جان می‌گفت عفت دارد، حالا به بهار هم ارث رسیده بود. شانه بالا انداخت و گفت:

-وقتی دید مار جان گریه و زاری می‌کنه گفت جنگلیا یه جا وانمیستن که من یه راست برم همون جا دست رحمان رو بگیرم و بیارمش سر خونه و زندگیش! ولی آدم اجیر می‌کنم بفهمم کجاست، برمی‌گردونمش خونه!

-خدا کنه عمو رحمان رو برگردونه!

من واقعاً دوست داشتم عمو رحمان برگردد، زن عمو تحمل دوری‌اش را نداشت، زن مقاومی بود، اما نه به قدر نبودن همیشگی عمو رحمان. بهار در را باز کرد. بیرون در ایستاد و گفت:

-مار جان وقتی آقا دایی داشت می‌رفت بهش گفت بیان از تو بپرسن ببینن می‌دونی آقا جان کدوم ور گیلون می‌ره که آقا دایی نداشت، گفت همینش مونده که از اون سر دنیا بیاد پشت کوه و یه لاکو* ۱ راه و چاه رو نشونش بده!



@DONYAEMAMNOE

و ریز خندید. با اخم جواب دادم:

-اگه پای برگشت عمو رحمان وسط نبود، هر روز صبح می رفتم
امامزاده دخیل می بستم آقادات همین پشت کوه ما گم بشه!
به سمت پله ها رفت و با خنده پرسید:

-وقتی هم گم شد محتاج تو بشه راه و چاه نشونش بدی؟!
در را بستم تا هر چه زودتر برود و در این مورد رویش به رویم
باز نشود.

من هم مثل بهار می دانستم تقصیر عمه تاجی نیست، آقا جان
حساسیت های مخصوص به خودش را داشت، یکی از همین
حساسیت های فک و فامیل زن عمو عفت بود. در تمام این سال ها
خوشحال بود که هیچ کدام از فامیل زن عمو عفت برای دیدنش
نمی آیند.

از نشستن در اتاق خسته شده بودم، بیرون رفتم و به بهانه ای
چوب آوردن برای بخاری به انتهای ایوان رفتم. زن عمو جارویی
دستش گرفته و برگ و شاخه هایی که جمع کرده بود را با زحمت
می خواست به پشت حیاط ببرد. با خودش هم غرغر می کرد:



@DONYAEMAMNOE

-زنکه ناهار نُخورده بُخورده اومده اینجا من رو نصیحت بُکنه، به
تو چه آخه چوچار! *۲

برای عمه تاجی تا به امروز چند تایی اسم گذاشته بود و چوچار
پر استفاده‌ترینش بود!

جلوتر که رفت رو به بهار که از پشت خانه بیرون آمد گفت:
-شنیدی چه می‌گفت عمه‌ت؟

بهار با لبخند نگاهش کرد و زن‌عمو هم دهانش را کج کرد و ادای
عمه تاجی را درآورد: "پسره اسم ایرجه! هیکلی و خوش قد و
قامت! فکر کنم کریم پسند بوده برای مریم، خوبیت نداره تو
دیگه راه به راه حرف برارت رو بندازی وسط!"

دهانش را از حالت مسخره‌ای که داشت درآورد و ادامه داد:

-آخه بگو زنکه هیکل رو گاوم داره، باید دختر بدیم بهش!؟

*۱ لاکو: دختر

*۲ چوچار: مارمولک



نگاهی به چوب‌هایی که روی هم چیده شده بود انداختم. کافی بود به یکی از آن‌ها دست بزنم، روی هم غل می‌خوردند و یکی یکی می‌افتادند. آن وقت من ماندم و داد و بیداد زن‌عمو که چرا عادت کرده‌ام یواشکی به حرف‌هایشان گوش دهم. به اتاقم برگشتم و این بار دور از بخاری نشستم. زن‌عمو حرف‌هایی می‌زد که بهار از آن چیزی به من نگفته بود. من مردها را دوست نداشتم، جز آقا جان و عمو رحمان!

نمی‌خواستم به حرف‌هایی که شنیده‌ام فکر کنم، می‌خواستم حواسم پرت شود و یادم برود که اسم ایرج را شنیده‌ام! زنبیلی که گوشه‌ی دیوار روی میخی آویزان بود را برداشتم و گردوهای داخل آن را روی سفره‌ی حصیری ریختم و با سنگ یکی یکی آن‌ها را شکستم. وقتی کارم تمام شد، پوست گردوها را داخل همان زنبیل ریختم تا ببرم گوشه‌ی باغ کنار بقیه‌ی آشغال‌ها خالی کنم. دستمال را پشت گردنم گره زدم و به حیاط رفتم. هوا کمی تاریک‌تر از قبل شده بود. خانه را دور زدم و زنبیل را کنار چپرهای کج کردم تا پوست گردوها را بریزم که یک‌دفعه با صدای مریم مریم گفتن پچ‌پچ‌واری سر بلند کردم و به اطراف



نگاه کردم. عمه تاجی آن طرف باغ ایستاده و انگشتش را به سمت دهانش گرفته بود تا آرام حرف بزنم. مات نگاهش کردم و گفتم:

-چی ببو عمه، چره اونجا وایستادی؟

در جوابم گفتم:

-تو حیاط کسی نیست؟ نمی‌خوام عفت بفهمه دوباره اومدم!
نگاهی به پشتم کردم. کسی داخل حیاط نبود و نوری کم‌سو روی ایوان خانه‌ی عمو رحمان دیده می‌شد. همه داخل اتاق بودند. به سمت عمه تاجی برگشتم و گفتم:

-هیچ کس نیست، اینجا چی کار می‌کنی عمه؟

آرام گفتم:

-یواش‌تر! بریم خونه، بهت گونم.

نگاه دیگری به پشتم انداختم و گفتم:

-من آروم آروم می‌رم، شما هم دنبال من بیا! هر جا وایستادم شمام بمون.

عمه تاجی سر تکان داد. گره دستمالش را باز کرد و آن را جلوی دهانش گرفت. فکر می‌کرد زن عمو عفت اگر او را این‌طور ببیند



نخواهد شناخت. من راه افتادم و عمه هم دنبالم آمد. تنها صدایی که می آمد صدای چکمه‌ی عمه بود و قدقد مرغ و خروس‌ها که برای رفتن به داخل لانه‌شان عجله داشتند. کنار پله ایستادم و زل زدم به خانه‌ی عمو! عمه تاجی هم در این فاصله چکمه‌اش را درآورد. در دستش گرفت و از پله‌ها بالا رفت. در اتاق را که باز کرد من هم پیراهنم را جمع کردم و رفتم. عمه جلوی بخاری ایستاده و لرز داشت:

-یخ کردم تا اینجا؛ پيله چله*۱ تموم بشه راحت می‌شیم.
با انبر در بخاری را باز کردم و چوبی داخل آن انداختم. آتش را زیر و رو کردم. عمه تاجی روی زمین نشست و گفت:
-این کدوهای که توی ایوون آویزان کردی ماشاءالله چه بزرگن، ندونم چره کدوهای من این‌طوری بزرگ نمی‌شن.
نگاهش کردم و گفتم:

-داری می‌ری یکی از اون بزرگاش رو بردار و ببر، الان بگو چی ببو که این‌طوری اومدی این‌جا، چرا پشت چپرا قایم شده بودی؟!
اخمی کرد و گفت:



-عفت کولیه! اگه من رو می دید واویلا داشت. برار منم ده تا محل

این طرف و اون طرف ول بوده، رفت اون سر لاهیجون دختر

گرفت، اونم کی، از ما بهترون!

به صورتم زل زد، اخمش دیگر جا نداشت از این بیشتر شود:

-عفت بهت نگفت اومدم این جا؟ تو نبود، بهار گفت رفتی

امامزاده، اونجا هم رفتم دیدم نیستی!

-از راه جنگل برگشتم خونه، برای همین ندیدی من رو! زن عمو

هیچی نگفت، اما بهار گفت که آقاجان آدم فرستاده خونه ی شما

و چی پیغام داده!

توپید:

-جنگل برای چی بُشوی؟ لاکو زک*۲ مگه جنگل می ره! زیر

دست عفت بزرگ شدی دیگه!

سرم را که پایین انداختم ادامه داد:

-اون پیغامی بود که باید عفت می شنید، اما حرف آقاجانت فقط

با عفت نبود، با تو هم بود.

سرم را بالا گرفتم و با لبخند گفتم:



-چی گفته آقاجانم؟

-پیغام داد بگم هر وقت برار عفت اومد بیای خونه‌ی ما، تا اون نرفته هم حق نداری برگردی!
دستش را روی زانویم گذاشت:

-دلِ آقاجانت نمی‌خواد برار عفت تو رو ببینه!
با تعجب نگاهش کردم که چشمی برایم نازک کرد:
-تو خیلی سربه هوا هستی! آقاجان بیچاره‌ت همه‌ش ناراحتی تو رو داره!
زیر لب گفتم:

-من چی کار کردم عمه تاجی؟ اون دفعه هم که اومد من از خونه بیرون نرفتم. اصلاً نه اون من رو دید، نه من اون رو! زود سوار اسبش شد رفت.
عمه بلند گفت:

-آفرین! ولی چرا نیومدی بهم بگی که اومده بوده اینجا! من باید از رقیه‌مار می‌شنیدم که برار عفت اینجا است؟!
-نمی‌دونستم باید بهتون خبر بدم.



-باید مواظب باشی، اینا خانن! مال و ناموس دهاتیا رو حق
خودشون می‌دونن! بلا بر سر مردم باردن، همین رحیم‌علی
می‌دونی چرا از جیرسرا آواره شد و اومد با زنش تو خرابه‌ی کنار
امام‌زاده زندگی می‌کنه؟

* ۱ پيله‌چله:چله‌ی بزرگ. از اول دی ماه تا دهم بهمن که هوا سردتر است را
چله‌ی بزرگ و از دهم بهمن تا اوایل اسفند که هوا گرم‌تر می‌شود را چله‌ی
کوچک می‌گویند.

* ۲ لاکو زاک: دختر بچه

آهسته گفت:

-از دست ارباب محلشون فرار کرد، مردم می‌گن به زنش نظر بد
داشته!

با ترس نگاهش کردم که سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:
-نذار برار عفت تو رو ببینه، تو خوشگل لاکو ایستی! باباتم
جنگلیه! اربابا با میرزا خوب نیستن، به خون میرزا و جنگلیا
تشنه‌ن!



بعد بلند شد و گفت:

-اگه یه بار دیگه یهویی پیداش شد، بقچه‌ت رو ببند بیا خونه‌ی
ما تا بره.

-عمه تاجی فکر نکنم دیگه بیاد، از اینجا اصلاً خوشش نمی‌آد!
رفته عمو رحمان رو بیاره خونه!

دستش را به سمت بالا برد و به حالت دعا نگه داشت:

-بره دیگه برنگرده انشاالله! چه فکر و خیالا! مگه می‌تونه برگردونه
رحمان رو؟! اگه قرار بود یه ارباب زک جای جنگلیا رو پیدا کنه
که دیگه هیچی! بره سمتشون خورش رو می‌ریزن! جنگلیا
دهاتیای زیر دستش نیستن که از این بترسن!

دستش را به سمتم گرفت:

-مریم گفتنی رو گفتم، اینا هم حرف منِ تنها نیه، حرف آقاجانته!
حالا بیا حیاط رو ببین، من برم خونه، زکون * شام ندارن!

قبل اینکه در را باز کنم روبرویش ایستادم و گفتم:

-عمه اگه یه باری از من پرسیدن آقاجان کدوم ور جنگل می‌ره
من چی بگم؟



با تعجب پرسید:

-مگه تو دونی آقاجانت کو وره؟

-نه، ندونم.

-کی می‌خواد ازت بپرسه، برارت عفت؟ مگه من همین الان
نگفتم چشم تو چشم نشی باهاش، تا پیداش شد بیا خونه‌ی ما
که کار به سوال و جواب نرسه. یه حرف رو که ده بار نَزَن!
نگاهی به سرتاپایم انداخت و ادامه داد:

-آقاجانت دو نفر رو فرستاده بود خونه‌ی ما، هر دو جنگلی بودن.
یکیشون جَوون آدم بو، آقاجانت فکرایي داره، نمی‌ذاره زیاد وبال
عفت بمونی.

گوشه‌ی دستمال را پشتم انداختم و با خجالت بیرون رفتم. هلال
ماه از پشت شاخه‌های درخت داشت سرک می‌کشید. ستاره‌ها
وقتی پاییز می‌شد در آسمان کوهستان راه گم می‌کردند و باید
تا تابستان برای دیدن‌شان صبر می‌کردیم. به عمه تاجی اشاره
کردم تا برود. با دست و بال بلندی که داشت کدو را پایین کشید.
چکمه‌اش را پوشید و دستمال را تا روی بینی‌اش بالا آورد و رفت.



هوا که کامل تاریک شد به خانهای عمو رفتم. زن عمو نه نگاهم

می کرد و نه حرفی می زد. حتی وقتی می خواست در کاسه‌ی من

فرنی بریزد، آن را به دست پروانه داد تا به من بدهد. زیر چشمی

همه‌ی حرکاتش را دنبال می کردم. منتظر بودم هر آن بلند شود

و رو به من با فریاد بپرسد عمه تاجی برای چه یواشکی به خانهای

ما آمده و چی کاری داشته است. بعد از شام گوشه‌ی دیوار

نشستم و فقط چشمم به چراغ بود تا فیتله‌اش را پایین دهد و

بگوید: "جا بندازین بخوابین" آن وقت من خیالم راحت می شد

که از آمدن عمه تاجی و حرف‌هایش چیزی نمی داند. باد و بوران

شدت گرفته بود، آن قدر که به نوبت سقف و در را می لرزاند و

صدایی بلند می شد. کهنه‌ی لیلا را که عوض کرد رو به بهار گفت:

-بالش بده لیلا رو بخوابونم.

بهار بالشی به لیلا داد و جای بقیه را هم انداخت. لیلا کنار زن

عمو می خوابید، پروانه هم طرف دیگرش و بعد بهار و من. پلک

لیلا که سنگین شد پروانه آرام و با ترس دستی به پای زن عمو

زد گفت:

-مار جان ناز خانوم سردشه، یه پتو ببریم براش؟!!



@DONYAEMAMNOE

با این حرف پروانه زن عمو چشم از لیلا گرفت و گفت:

-ناز خانوم پوستش کلفت‌ه! سرما نمی‌ره تو جونش، الان کنار گاوی خوابیده! تو هم بخواب!

بهار فیتیل‌ی چراغ را کم کرد و دراز کشید. به من هم اشاره کرد دستمال را باز کنم و بخوابم. پروانه دوباره به پای زن عمو زد و گفت:

-مار جان یه قصه بگو!

زن عمو نگاهش کرد و گفت:

-چو شمت رو ببند من قصه بگم.

بهار به سمت من برگشت و لبخندی زد، زن عمو عفت مهربان شده بود. دستمال را باز کردم و کنار بهار دراز کشیدم. طاق باز به سقف زل زدم و به قصه‌ی زن عمو گوش دادم.

-برادر و خواهری بودن که یه نامادری بدجنس داشتن. اینقدر اینا رو اذیت کرد که این یه روز نشستن و دعا کردن که خدا از شر نامادری اینا رو خلاص کنه.



مکت کرد. چشم از سقف گرفتم و به سمتش برگشتم. موهای

روی پیشانی پروانه را کنار زد و وقتی پروانه چشم باز کرد تا

ادامه‌ی قصه را بشنود زن عمو گفت:

***زکون: جمع زک**

-خدا هم دعای اینا رو برآورده کرد، برادره شد ماه، خواهره

خورشید. روزها خورشید درمی‌اومد، شبا ماه. خورشید خیلی

قشنگ بو، گفت من اگه روزا دربیام نامحرما من رو می‌بینن، ماه

بهش گفت تو نور داری، با نورت یه کاری کن که هیچ کس نتونه

صورتت رو ببینه، خورشید گفت تو چی کار می‌کنی، شبا تنهایی

تو آسمون، وقتی که می‌خوای از بالا سر قبرستونا بگذری

نمی‌ترسی؟ ماه گفت من که تنها نیستم. ستاره‌ها با من. برای

همینه که کسی نمی‌تونه صورت خورشید رو ببینه، ماه هم

همیشه با ستاره می‌آد.

بهار و پروانه خواب‌شان برده بود. نیم خیز شدم و به زن عمو نگاه

کردم. قصه تمام شده بود. لیلا را از روی پایش زمین گذاشت و

رو به من گفت:



@DONYAEMAMNOE

-چند بار بگم شبا که می‌خوای بخوابی موهات رو باز کن نفس بکشن؟! پشت کن برات بازش کنم.

بلند شدم و پشت به او نشستم. خوشحال بودم که بالاخره با من حرف زد. خودش صبح موهایم را بافته بود. موهایم را در دشتش گرفت و آرام آرام آن را از هم باز کرد و زیر لب گفت:
-وایسا شونه بیارم.

بلند شد و شانه‌ی چوبی را از روی طاقچه برداشت و پشتم نشست. شانه را از بالای سرم در موهایم فرو برد و تا پایین کشید. چند باری شانه به پشت کمرم خورد. بار آخری "آخ" ی گفتم که شانه را کنار گذاشت و با دستش آن را صاف کرد:

-خیلی دراز شده! تا زیر کمرته! تا وقتی که سبوج* ۱ نیفتاده نمی‌ذارم کوتاه کنی. سیاه و قشنگه، حیفه مقراض* ۲ بخوره.

* ۱ سبوج: شپش

* ۲ مقراض: قیچی



آن قدر دستش را در بین موهایم پیچ و تاب داد که پلکم سنگین شد. سر روی بالش گذاشتم و خوابیدم. راحت و آسوده؛ بدون فکرهای درهم و برهم چند شب قبل! هوا روشن و تاریک بود که بهار من را برای نماز بیدار کرد. شانه‌هایم را تکان داد و گفت که کم مانده نمازم قضا شود. زن عمو شب موقع خواب سطل را از آب پر می‌کرد و کنار بخاری می‌گذاشت تا صبح برای دست‌نماز گرفتن گرم باشد؛ اما با این حال باز هم وقتی روی ایوان می‌ایستادم و آب را به سر و صورتم می‌زدم لرزان به اتاق برمی‌گشتم. چادر نماز را از زن عمو گرفتم و در جای او بالای سر لیلا نشستم و نماز خواندم. بهار زودتر از من خوانده و به زیر لحاف رفته بود. از زیر لحاف به زن عمو گفت:

-مار جان خیلی سرده، آدم دلش نمی‌خواد از زیر لحاف بیرون بیاد. همه‌ی کارامون رو دیروز کردیم، هیچ کاری نداریم، بذار تا آفتاب درمی‌آد بخوابیم، سروصدا نکنیا.

زن عمو خودش را به سمت لیلا کشید و نوک سینه‌اش را در دهان او گذاشت:

- کاری ندانم، بگیرین بخوابین.



@DONYAEMAMNOE

نمازم که تمام شد سریع به زیر لحاف رفتم و به بهار چسبیدم.
کمی خودش را از من دور کرد:

-چقدر دست و پات سرد ایسته، بیدار شدی من رو بیدار نکن!

-کی می‌خواد بیدار بشه، منم می‌خوام بخوابم دیگه!

خودم را جمع کردم و چشمانم را بستم. زیر لحاف گرم شدم و خیلی زود خوابم برد.

در اولین کش و قوسی که زیر لحاف به بدنم دادم حس خفگی باعث شد لحاف را از روی سرم کنار بزنم و تا کمرم پایین بکشم. موهای بلندم را از دورم کنار زدم و به بالای بالش بردم. غلتی زدم و متوجه شدم بهار کنارم نخوابیده، اما پروانه و لیلا غرق خواب بودند. سر بلند کردم و به دورم نگاه انداختم. هیچ‌کس داخل اتاق نبود و پنجره‌ی کوچک اتاق خبر می‌داد که آفتاب تازه جانی منت بر سر ما گذاشته است. از سقف که اتاق تلار بود صدایی می‌آمد. نیم خیز شدم و نشستم. سرم را بالا گرفتم و به سقف زل زدم. انگار کسی در حال قدم زدن بود. زن‌عمو اتاق تلار را برای مهمان‌هایش گذاشته بود و اجازه نمی‌داد کسی از بچه‌ها به آنجا برود. پیراهن را پایین کشیدم و بلند شدم. یک لنگه‌ی در



را باز کردم تا بفهمم چرا بهار زودتر از من بیدار شده و زن عمو کجاست. مقابل در ایستادم تا سد راه سرما شود و پروانه و لیلی را اذیت نکند. قبل از اینکه دنبال بهار بگردم صدای سقف چوبی تلار نگاه من را به سمت خودش کشاند. کسی داشت روی ایوان تلار قدم می‌زد. نه یک قدم زدن معمولی، پاهایش را انگار از جا می‌کند و بعد دوباره محکم روی چوب می‌کوباند. سقف چوبی نامحسوس تکان می‌خورد. یک پایم را بیرون گذاشتم و بلند گفتم:

-بهار، بهار تویی، بالا چی کار کنی؟!

اما صدای بهار از بالا نیامد. یک‌دفعه از پشت خانه نان به دست پیداش شد. لبخند هم بر لب داشت. تا آمدم حرفی بزنم، با لبخند انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و آرام گفت:

-هیس، بشو تو اتاق دارم می‌آم تو.

نیم نگاهی به تلار انداختم. سقف همچنان داشت زیر قدم‌های یک نفر از خودش صداهای اعتراض آمیز درمی‌آورد. ناچار به داخل اتاق برگشتم. تا بهار در را پشت سرش بست گفتم:

-مهمون اومده، عمو رحمان برگشته؟



بهار با لبخند گفت:

- آقا جان کجا بود؟! آقادایی ایسته، ما که خواب بودیم برسه،
مارجان هم اتاق تلار رو براش آماده کرد، خودشم رفته شیر تازه
بدوشه برای آقادایی.

بهار که حرفش را تمام کرد هول و دستپاچه پرسیدم:

-آقادایت الان بالائه؟

بهار نان را به سمتم گرفت تا از دستش بگیرم:

-آره، یه چرتی زد، اونم تازه بیدار شده.

می خواستم هر چه زودتر بروم، قبل از این که آقا دایی اش فرصت
پیدا کند از پله های تلار پایین بیاید. آقا جان ناراحت می شد. عقب
عقب رفتم تا دستمالم را بردارم و روی سرم بگذارم. لحاف به
پایم گیر کرد، قبل از این که بیفتم خودم را کنترل کردم.
دستمالم نبود. به دور تا دور اتاق نگاه کردم. وقتی آن را ندیدم
رو به بهار گفتم:

-دستمالم کجاست؟ من باید برم خونه مون!

بهار خم شد و نان را کنار بخاری گذاشت:



-بنیش ناشتایی بخور، آقا دایی توی اتاق نمی‌آد.

بلندتر از حد معمول دوباره پرسیدم:

-دستمالم کجاست؟

بهار با تعجب از جایش بلند شد و طاقچه را نشانم داد:

-مار جان تا کرده گذاشته اونجا، تی چوشم خوب باز بکن.

دستمال را از روی طاقچه برداشتم و روی سرم انداختم. آقا جانی که در ذهن من کز کرده، از جایش برخاسته بود و امر می‌کرد هر چه زودتر بروم. موهایم را به پشت سرم بردم؛ فرصت بستن و جمع کردنشان نبود. صدای قدم زدن در سرم بدون مکث تکرار می‌شد. به سمت در رفتم، بهار هم پشت سرم آمد. کسی در ایوان نبود، خیالم جمع شد که پایین نیامده است. جرات نداشتم سرم را بلند کنم و ببینم هنوز کسی روی ایوان تلار قدم رو می‌رود و یا نه. مستقیم به طرف پله‌ها رفتم. سرم کاملاً پایین بود و جز پایم به هیچ جای دیگر نگاه نمی‌کردم. سریع پایین رفتم. سایه‌ی آدمی، از روی پله شکسته شده و تا چند قدم بعد و زیر درخت نارون امتداد داشت. مطمئن شدم که نباید سرم را بلند کنم. کفشم را پوشیدم و با قدم‌هایی تند به سمت خانه مان رفتم. زن



عمو با سطل شیر از زیر خانه بیرون آمد و مقابلم ایستاد. نیم
نگاهی به من و بعد پشت سرم انداخت و سعی کرد پنهان کند
که چه قدر خوشحال است.

-نون تازه پختم، کجا می‌ری؟! -

-خونه کار دانم!

از کنارش فرار کردم و خودم را به خانه‌مان رساندم. در اتاق را
که باز کردم نفس راحتی کشیدم. موهایم روی دو طرف شانه‌ام
رها بود. دستم را به پشت بردم. همه‌ی موهایم بیرون بود. آن‌ها
را کشیدم و به جلو آوردم. در یک دست جا نمی‌شد و همه را
نمی‌شد به جلو آورد. نفس‌هایم تندتر شد. پله‌های خانه‌ی عمو را
بدون هیچ احتیاطی پایین آمده بودم. تمام مسیر را دویدم، جز
وقتی که زن عمو خیلی کوتاه راهم را سد کرد. آن موقع که بهار
گفت آقادی‌اش آمده هیچ فکری جز این که هر چه سریع‌تر از
خانه‌شان بیرون بیایم به نظرم نرسید، آن موقع بهترین کار را
همین می‌دانستم. شاید در اتاق ماندن خیلی بهتر بود! آقا جان
راست می‌گفت، موهایم زیاد بلند شده بود، همیشه حرف درست
را می‌زد. آقا جان کجا بود؟



تازه آتش بخاری گل انداخته بود که بهار در اتاق را باز کرد و با نان و شیر داخل آمد. چپ چپ نگاهم کرد، اما نمی‌توانست بی‌قراری لب‌هایش را برای خندیدن به منی که گوشه‌ی اتاق چمباتمه زده بودم پنهان کند:

-چقدر سرده اتاق، اینجا ناشتا خوردن نمی‌چسبه!

به طرف بقچه‌ام رفتم و در حالی که گره‌های آن را از هم باز می‌کردم گفتم:

-تازه بخاری رو روشن کردم.

جلو آمد و بالا سرم ایستاد:

-حالا چرا پشتت رو کردی به من، مگه تقصیر منه آقادایی اومده؟

-مگه من گفتم تقصیر کسیه؟ آقادایسته؛ پر و مار*۱ ندانه، یه

خواخور تو دنیا داره که اومده پیشش! پیش اون نیاد پیش کی

بره! من می‌رم خونه‌ی عمه تاجی! هر وقت که رفت برمی‌گردم.

بهار کنارم نشست و دستش را سفت روی بقچه‌ام گذاشت:

-کجا بری؟! آقادایی نیومده که بمونه، می‌خواد بره زود!

دستش را کنار زدم:



@DONYAEMAMNOE

-باشه، هر وقت که رفت، من می‌آم خونه.

بهار بقیچه را از زیر دستم کشید:

-ناهار نخورده می‌ره، نمی‌مونه. یه امروز مار جان حال خوشه،
نذار ناخوش بشه. بری خونه‌ی عمه تاجی بخدا شر به پا می‌کنه!
برای اولین بار از وقتی که پا به داخل اتاقم گذاشته بود مستقیم
نگاهش کردم:

-بهار امروز رو بمونم و نرم، فردا پس فردا بازم آقا داییت بیاد و
بخواد چند روز بمونه چی؟!

-عموی مارجان چند وقته ناخوشه! یه مرضی به جانش افتاده
که گوشت تنس رو بخورده و شده پوست استخون. آقادایی باید
ببرتش رشت شفاخانه، گفت تا علاج نشه برنمی‌گرده. شاید تا یه
سال طول بکشه. اومده بگه معلوم نیست کی دیگه بتونه بیاد
بهمون سر بزنه. یه نفر رو هم فرستاده پی آقاجان که براش پیغام
ببره. حالا من نمی‌دونم چی پیغام داده که فکر می‌کنه آقاجان
برمی‌گرده سر خونه و زندگیش!

خیره در صورتش گفتم:



-یعنی الان می‌ره؟

اخمی کرد و سینی شیر و نان را جلو کشید:

-آره، نگش خودت رو!

استکان شیر را به طرفم گرفت و با نگاهی به شانه‌ام گفت:

-می‌موندی خونه‌ی ما بهتر نبو، حالا خوب ببو که آقاداتی
این‌طوری شلخته پلخته تو رو دید!

توجهی نکردم و استکان شیر داغ را از دستش گرفتم، حرفی که
زد داغ‌تر از شیر بود:

-داشتی می‌دوئیدی همین‌طوری موهات این طرف و اون طرف
می‌رفت. آقا دایی تا بررسی خونه یه دل سیر نگاهت کرد، فقط
حیف که صورتت رو ندید، اون وقت من بیشتر کیف می‌کردم،
دماغ سوخته می‌شدی!

سرم را بالا گرفتم و توپیدم:

-آقا داییت خوشش می‌آد که یکی عین خودش یه دل سیر به
ناموشش نگاه کنه؟!!



ابرویی بالا داد:

-تقصیر اون چیه، به تو چی کار داشت؟ بالا وایستاده بود دید
یکی عین جن بو داده پریده وسط و داره می‌دوئه. وقتی هم اومد
پایین یه جوری نگاهمون می‌کرد که انگار می‌گفت این تور
لاکو*۲ رو می‌گفتین من بگیرم!

۱*پر و مار: پدر و مادر

۲*تور لاکو: دختر دیوانه

دیگر با بهار حرفی نزدیم، از بی‌محلی من هم دلخور نبود، برعکس
هر چند دقیقه یک بار زیر چشمی نگاهم می‌کرد و ریز ریز
می‌خندید. وقتی که داشت بیرون می‌رفت دستش را گرفتم:

-راست گفتمی دیگه که آقادییت الان می‌خواد بره؟

دستش را از دستم بیرون کشید:

-دروغ دانم به تو بگم؟ عجب گیری افتادیم! می‌خوای با آقادییم
قطع رابطه کنیم خیال تو و عمه تاجی راحت بشه؟



-بهار تو می‌تونی رو حرف آقاجانت حرف بزنی؟

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه!

-منم مثل توام، آقاجانم دوست نداره پشتش حرف باشه که با ارباب و زمین دارا سر و سری داره و اونا به خونه‌ش رفت و آمد دارن. زمین دارا با جنگلیا خوب نیستن، نمی‌تونم این رو به مار جانت بگم، اما بهتره وقتی آقاداییت می‌آد اینجا من برم خونه‌ی عمه تاجی، تا دهان مردم بسته بمونه. من که این جا نباشم می‌گن اومده به خواخورش سر بزنه، واقعاً هم آقاداییت برای همین می‌آد، ولی من باشم می‌گن به هوای دختر کریم می‌آد. خب چرا الکی حرف بندازیم تو دهن مردم، مارجانت همه جا گفته که چه فکری دانه!

بهار با اخم گفت:

-من بهتر از تو این چیزا رو دونم، حواسم هست! آقاداییم می‌خواد بره، اما تو دلت می‌خواد بری خونه‌ی عمه تاجی برو!

این را گفت و خیلی سریع رفت. بهار را ناراحت کرده بودم. نمی‌خواستم کسی را اذیت کنم، اما بلد نبودم چه‌طور می‌توانم



این کار را بکنم. گرمای بخاری داشت کلافه‌ام می‌کرد. موهایم را بستم و زیر پنجره نشستم تا کمی خنک شوم. می‌خواستم مثل دفعه‌ی قبل آن‌قدر داخل اتاق بمانم تا برار زن عمو عفت برود. اسبش را ندیده بودم. نمی‌دانم این‌بار کجا آن را بسته بود.

طولی نکشید که سروصدایی از حیاط آمد. دستم را دور خودم پیچیدم و گوش تیز کردم. صدای پروانه بود، برای ناز خانم شعر می‌خواند. می‌توانستم تصور کنم که مثل هر روز دست می‌زند و دور گوساله می‌گردد و آرزو می‌کند گوساله‌اش بزرگ شود، عروس شود، شیر و ماست دهد. صدای خواندن پروانه در هیاهوی سروصدای بقیه گم شد. بیشتر در خودم فرو رفتم. دورتادور من دیوار بود، دور دیوار هم خانه؛ اما خودم را وسط مهلکه‌ای عریان و تنها می‌دیدم و سخت نفسم درمی‌آمد.

برای اولین بار بود که در دلم به آقا جان و نبودنش گله کردم، برای اولین بار داشتم از خودم می‌پرسیدم، اگر نمی‌رفت و پیش من می‌ماند کدام کار خوب دنیا روی زمین می‌ماند، کدام کار مهم‌تر از ماندن کنار دختر بی‌مادرش بود! زن عمو به برارش سفارش می‌کرد که مواظب پرتگاه وسط راه باشد، اگر از راه



@DONYAEMAMTWO

جنگل برود راهش دور می‌شود، اما امن‌تر از پرتگاه و جاده است. نفسم آرام گرفت و قلبم آرام‌تر زد. رفتن برار زن‌عمو یعنی من دیگر هیچ گله‌ای از آقا جان نمی‌توانستم داشته باشم. سوالی هم نداشتم، بهار پشت هم آقادایی می‌گفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت. زن‌عمو گریه می‌کرد:

-سلمان بازم بیا، من و زکون تنها ندار، جز تو که دانم؟

منتظر بودم حرفی بزند، کمی خودم را بالا کشیدم. یک‌دفعه به خودم آمدم. تمام مدتی که بهار و پروانه و زن‌عمو عفت حرف می‌زدند من گوش تیز کرده بودم تا فقط بشنوم او چه می‌گوید:

-باشد! از رشت که برگشتم، یه روز هم وقت تلف نکنم، خوبه؟

زن‌عمو در جوابش گفت:

-انشالله عمو جان درد زود دوا ببی! تو هم شهر غریب اسیر و ابیر نمونی!

برارش در جواب گفت:

-اسیر و ابیر چره؟ رشته، تهران نیست که!

همه سکوت کردند که دوباره صدای برار زن‌عمو آمد:



©DONYAEMAMHOE

-نمی‌خواد دنبالم بیاین، برید جنگل السلطنه رو از اندرونی
عمارتش بیارین بیرون یه هوایی بخوره!

کف هر دو دستم را روی دیوار گذاشتم و کمی سرم را بالا گرفتم
تا به لبه‌ی پنجره رسیدم. می‌خواستم ببینم مردی که لحنش
درست مثل بار قبل تند، مطمئن و کمی طعنه‌وار بود، چه شکلی
می‌تواند باشد. من هرگز مردی را ندیده بودم که برای حرف زدن
درباره‌ی یک دختر این‌قدر به خودش راحت بگیرد. پسر
رحیم‌علی هر وقت من و بهار را می‌دید از خجالت راهش را کج
می‌کرد و سرش را پایین می‌انداخت. زن‌عمو و بچه‌ها در یک
ردیف ایستاده و دو مرد هم جلوتر از آن‌ها پشت اسب نشسته و
به تاخت می‌رفتند.

دیر رسیده بودم. تعلل بی‌جایی که باعث خشمم شد وقتی که
می‌دیدم اسب‌ها هر لحظه سرعت گرفته و دورتر می‌شدند. وقتی
برای دیدن چهره‌ی برار زن‌عمو ناکام ماندم تلاش کردم بفهمم
کدام یک از دو مرد سوار بر اسب می‌توانند برارش باشند. مرد
اولی چند قدم جلوتر بود و مرد دومی مصمم بود که با سرعت و
به قوت پاهای چالاک اسبش به او برسد. وقتی زیر پنجره نشسته



بودم هیچ سروصدایی از مرد غریبه‌ی دیگری نیامد، پس برار زن‌عمو می‌توانست مرد عقبی باشد که با زن‌عمو خداحافظی کرده و می‌رفت که به همراهش برسد، اما چیزی که من را مطمئن کرد او همان است که به جستجویش هستم، قد و قواره‌ی بلندش بود؛ دفعه قبل پاهای بلندش را از روزنه‌ی در دیده بودم و مرد جلو افتاده با آن قد کوتاه هرگز نمی‌توانست سلمان باشد. بهار و پروانه زودتر از زن‌عمو به حیاط برگشتند، اما زن‌عمو صورت لیلا را به صورتش چسبانده و به مسیر باریک و گل‌ولای روبرویش خیره مانده بود. راست ایستادم و به طرف در رفتم. تا دستم به سمت در رفت پشیمان شدم.

تصمیم گرفتم قدری بیشتر بمانم تا زن‌عمو فکر نکند منتظر بودم برارش برود و بیرون بیایم. باز به سمت پنجره رفتم. زن‌عمو دیگر در مسیر دیدم نبود.

می‌دانستم زمان کوتاهی نگذشته است، اما برایم طولانی گذشت و در را باز کردم و بیرون رفتم. زن‌عمو لیلا را روی کولش گذاشته و با چادری که به دور کمرش بسته بود او را پشتش سفت نگه داشته بود. با یک دستش لیلا را گرفته و با دست دیگرش تنه‌ی



خشک درختی را می کشید تا به زیر کندج ببرد. بهار از چاه آب می کشید. چشمش به من افتاد که روی ایوان ایستاده بودم. زن عمو که تنه‌ی درخت را زیر کندج انداخته بود برگشت. نگاه او و بهار به هم افتاد و هر دو زیر لبی لبخند زدند. بهار لبخندش را خورد و گفت:

-جنگل السلطنه بیرون اومد!

زن عمو نیم نگاهی به من کرد:

-بالا و ایستادی چی بیی؟! بیا لیلا رو بگیر کمرم خسته ببو!

و به این ترتیب به بهار برای شوخی اش تشر زد و کم محلی کرد؛ اما تمام مدتی که پایین بودم و لیلا را در آغوشم داشتم، مادر و دختر هر وقت نگاهشان به هم می افتاد معنادار به هم لبخند می زدند. برای اینکه از نگاه کردن به هم دست بردارند و سکوت پر حرفشان را تمام کنم روی پله نشستم و گفتم:

-زن عمو بی زحمت امروز موهام رو کوتاه کنین، دیگه از دستمالم بیرون نزنه!

هم بهار و هم زن عمو یک دفعه دست از کارشان کشیدند و به طرفم برگشتند. زن عمو اخمی کرد:



@ONYAEMAMHOE

-بسم الله! خوب ایستی، تو نبودی تا دیروز هر کی می گفت موهات
رو کوتاه بکن، رم می کردی؟!

بهار سرش را مثل سر عمه تاجی- وقتی که می خواست یکی را
وسط بیندازد و هر چه حرف دارد بار او کند- نگه داشت و گفت:
-حالا یه خرده دست بدار، شاید یه نفر پیدا ببو موهات چشمش
رو گرفت، بعد بیاد یقه‌ی ما رو بگیره و بگه این موهاش کو، چی
جواب بدیم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و یک‌دفعه از جایم بلند شدم و پله‌های
خانه‌ی عمو رحمان را بالا رفتم:
-می‌رم جور* لیلا رو بخوابونم.

هنوز در اتاق را کامل باز نکرده بودم که صدای خندیدن‌شان آمد.
بالشی برداشتم و لیلا را روی پایم گذاشتم و آرام آرام تکان دادم.
به صورتم زل زده و نگاهم می‌کرد. پایش را بی‌قرار حرکت می‌داد
و با زبان بی‌زبانی می‌گفت برایش لالایی بخوانم. با لبخند برایش
خواندم و وقتی مطمئن شد خواندنم ادامه‌دار است دلش قرص
شد و سرش را به چپ متمایل کرد و پلک‌هایش روی هم افتاد.
نمی‌دانم چه راز تاریکی در خوابیدن لیلا بود که تا چشمانش



بسته می‌شد تمام فکر می‌کرد به سمتی که بوی بدشگون مرگ می‌داد و تنها یک چیز می‌گفت: "برای بی‌پدر شدن لیلا زود است." او هنوز یاد نگرفته بود آقا جاناش را صدا بزند. تنها می‌دانست که وقتی پدرش را دید لبخند به لب بیاورد و هر دو دستش را به جلو بکشد و تمایلش را برای رفتن به آغوش او نشان بدهد؛ و این هم از او گرفته شده بود. معلوم نبود وقتی عمو رحمان برگردد لیلا بتواند او را بشناسد و پدرش برای او تفاوتی با نعمت یا هر مرد دیگری داشته باشد.

*جور: بالا

لیلای غرق خواب را روی زمین گذاشتم. لحاف رویش کشیدم و بیرون رفتم. به پروانه که روی ایوان نشسته و پشت دست‌هایش سنگ چیده و تمرین می‌کرد چطور آن‌ها را به هوا پرت کند که تعداد زیادتری در کف دستش بیفتد گفتم:

-پروان سروصدا نکنیا، حواست باشه اگه لیلا بیدار شد و ونگ زد بری تو و گوشه‌ی بالشش رو آروم تگون بدی تا دوباره بخوابه.



مطیعانه سرش را تکان داد و گفت:

-باشه.

همین که می‌خواستم از پله پایین بروم زن عمو مانع شد:

-مریم بشو تلار، یه جارو به اتاق و ایوان بزن. پایین باهات کاری ندانیم!

دستم را به ستون چوبی گرفتم، چرخ زدم و به عقب برگشتم. جارو را از زیر پله‌ی تلار برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. حصیرهای ایوان و اتاق تلار تازه بافته شده بود. زن عمو پاییز به پاییز حصیرهای کهنه‌ی تلار را به پایین می‌آورد و برای آنجا دوباره می‌بافت. در این کار مهارت و سرعت عجیبی داشت. اگر رقیه‌مار در هفته پنج تا حصیر می‌بافت، زن عمو دو برابر این از عهده‌اش برمی‌آمد. خیلی زودتر از آنچه که بقیه مردم انتظار داشتند به زندگی بخور و نمیر عمو رحمان خو گرفته بود!

در اتاق نیمه باز بود، تا آن را دیدم یادم آمد که برار زن عمو این بالا بوده و در این اتاق چرتی هم زده است. از بالا به حیاط نگاه کردم. لحظه‌ای فکر کردم پشت این فرستادن من به تلار موضوعی باشد، اما زود به‌خاطر فکر بدم خودم را ملامت کردم؛



@DONYAEMAMNOE

زن عمو همیشه برای جارو کردن تلار من را می فرستاد، کار بهار را قبول نداشت.

در را هول دادم و داخل رفتم، همان اول بویی متفاوت با بوی همیشگی نو بودن حصیر و نم به مشام رسید. بویی ناآشنا، اما خوش و لطیف! در را پشت سرم بستم و جارو از دستم روی زمین افتاد. پشت هم از هوای اتاق کام گرفتم و تا به انتها رفتم. بالش و لحاف سفید و دست نخورده‌ی زن عمو که فقط برای مهمان بود، گوشه‌ی اتاق تا شده بود. آن قدر بو کشیدم که حس کردم حتی وقتی نفس هم نمی کشم بو را احساس می کنم. بویی بود شبیه وقتی که آقا جان پوست پرتقال هنوز نرسیده را روی بخاری می گذاشت تا عطر پرتقال نوبرانه اتاق را پر کند، بویی شبیه چوب تازه سوخته‌ای که برای زغال شدن به جلز و ولز می افتاد.

از لحافی که مرتب شده بود چشم گرفتم و به طرف تاقچه رفتم. روی تاقچه چیز لوله‌ای شکلی بود که به اندازه‌ی یک بند انگشتم بود. رنگی تقریباً نارنجی داشت و سرش سوخته بود. آن را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم. بوی که در اتاق جریان داشت



کمی تاثیر گرفته از این بو بود، همان بوی چوب سوخته. مثل کسی که به چیز بدی دست زده باشد آن را روی تاقچه پرت کردم و عقب رفتم و به در رسیدم. یکبار دیده بودم که چند مرد نزدیک امامزاده از این چیز لوله‌ای شکل در دست‌شان دارند و آن را بین لب‌هایشان می‌گیرند و دود بیرون می‌دهند، مثل دودی که عمو رحمان وقتی قلیان می‌کشید بیرون می‌داد. مردهایی که برای روستای ما نبودند و نمی‌دانستند سیب‌زمینی پخته عصرانه نیست که دور هم جمع شوند و در آتش بیندازند و از خوردنش لذت ببرند، وعده‌ی غذایی شام ماست.

همین بو و عطر کافی بود بفهمم برار زن عمو مثل ما نیست؛ از همان‌هایی که آقا جان می‌گفت: "شاید هموطن ما باشند، اما همدرد ما نیستند."

ارباب و زمین‌دارانی که نداری مردم را سرنوشتی می‌دانستند که خدا خواسته، نه ظلمی که آدمی به آدم دیگر روا می‌دارد.

ماری

نگاهی به سر تیر " اربابان و خان‌سالارها شوالیه نیستند" انداختم تا یکبار دیگر به خودم تفهیم کنم که باید پایان مقاله



درخورترین پایان برای این تیتري باشد که نوشتم. به تاج تخت
تکيه دادم و پاهایم را به جلو آوردم. دفتر را روی پایم گذاشتم.
برای بار چندم پاراگراف آخر متن را خط زدم و این بار مصمم
بودم بار آخر باشد:

" پارچه‌ی نرمین ابریشم را از روی شهر بردارید، حتی اگر نشود
برداشت، آن گوشه‌ی سیاهش را قدری کنار بزنید؛ گوش بدهید،
آدمک‌های لوطی معتقد به جامعه‌ی بدون مرز طبقاتی، سر گور
نداری مردم نقاره می‌زنند؛ دست و پا دارند، می‌بینند، گوش
می‌دهند، راه می‌روند، اما ایراد کوچکی دارند! دهانشان را گل
گرفته‌اند، یا زبان نامفهوم و الکنی دارند. خیلی مهم نیست!
نمایش همیشه می‌ارزد به عمل! حرف هم هر چه مفت‌تر، زیباتر!
بیشتر کنار بزنید، آن زیرتر را ببیند. اربابان قوانین بدون ماده و
تبصره وضع می‌کنند، اشد مجازات خود را تبدیل به مجازات‌های
بدلی دست‌سازه کرده‌اند. اشد مجازات، یا مجازات اشد، هیچ
فرقی برایشان ندارد، در کانون وضع قوانین جامعه‌ی روستایی
قرار گرفته و منتظرند صدای یک‌دست جماعت بی‌خبری را
بشنوند که می‌گویند: "حکم آنچه تو فرمایی!"



دفتر را بستم تا حتی خودم هم نتوانم یک کلمه‌ی دیگرش را تغییر بدهم. می‌دانستم مستقیم و تند است، و آذر اگر بخواند اولین ایرادی که خواهد گرفت این است که زهرش را بگیرم؛ اما خودش می‌دانست که شرط اول و آخرم، نوشتن بدون پسماندی است که روی دستِ ذهنم بماند. کاری را که سه سال قبل با آذر شروع و یک‌باره با دیدن امید تمام کرده بودم، می‌خواستم دوباره شروع کنم. این بار با خودی که رها بود از وابستگی به هر آدمی! برای همین اسمی که انتخاب کردم در پایان مقاله‌هایم بنویسم "مریم رها" بود.

وقتی سر برداشتم و به طرف پنجره نگاه کردم هوا نیمه روشن بود. باورم نمی‌شد یک شب تا صبح نشسته‌ام تا این مقاله را تمام کنم بدون اینکه سیب خواب و سوسه‌ام کند. انگیزه‌ها طبیعت بشری را تحقیر می‌کنند.

اگر امید نیامده بود بین من و آذر فاصله نمی‌افتاد. هنوز برای خودم هم عجیب بود که چرا حضور ناغافلش در زندگی‌ام باعث شد آن‌طور طلسم شوم و از همه چیز دست بکشم. چه با من کرده بود که در جواب بقیه وقتی که می‌پرسیدند چطور شد



ظرف مدت یک‌ماه تصمیم به ازدواج با او گرفته‌ای هیچ چیز نداشتیم بگویم جز این که حتی خودم هم نمی‌دانم؟ فقط یادم بود که خاله ثریا مهمانی گرفت، مهمانی‌ای به مناسبت برگشتن تازه مسافر عزیزش! هر چند بعدها فهمیدیم امید بیشتر از چند ماه است که پنهانی ایران حضور دارد. همه در سالن بودیم که امید آخرین نفر بود که به ما پیوست. دستش را روی نرده‌ی افقی پله‌ی مارپیچ خانه‌شان گذاشت و آرام آرام پایین آمد. همه‌ی سرها به طرفش برگشت، ما پایین بودیم و او بالا!

آن‌قدر این بالا ماندن را دوست داشت که تا توانست پایین آمدنش را طول داد. لبخندی بدون اینکه ردیف دندان‌هایش معلوم باشد روی لبش بود. آن شباهتش با امیر در سال‌های نوجوانی کمتر شده بود و بیشتر از قبل می‌شد بین او امیر تفاوت‌های قابل لمس‌ی را دید. تفاوت‌هایی که جذابش کرده بود، حداقل برای من آن‌قدر جذاب بود که شبِ بی‌خیالم را تبدیل به شبی کرد که نطفه‌ی ویرانگرِ توجه به او را در وجودم کاشت. اگر به کسی می‌گفتم که من همان‌جا و از همان شکل پایین آمدن امید خوشم آمده می‌خندیدند، و من خودم را بیشتر از این حرف‌ها دوست داشتم که به کسی حرف بزنم. یا بگویم من



حتی جذب اولین دخترخاله‌ای شدم که گفت، یا اولین دست
دادنی که از سمت امید یک کار محترمانه‌ی تکراری برای
خوشامد به مهمان‌هایش بود و برای من خاص‌ترین اتفاقی که با
یک مرد تا به آن سن برایم افتاده بود. یا شب موقع خداحافظی
وقتی که در تصادفی، برای آن موقع شیرین، شانه به شانه‌ام
ایستاد تا با مهمان‌ها خداحافظی کند، سیگار برگ در دستش را
لحظه‌ای به من سپرد تا نگه دارم. وقتی کارش تمام شد و خواست
آن را پس بگیرد با لبخند گفت:

-البته قابل نداره!

اگر ماری همیشگی بودم این تعارف را با لبخندی بی‌جواب
می‌گذاشتم و پشت سر بقیه می‌رفتم؛ اما نبودم و به سادگی تغییر
کرده بودم:

-ممنون! معمولاً با چیزایی که بهم آسیب می‌رسونه رابطه‌ی
خوبی ندارم، به شما هم توصیه می‌کنم نکشید!

امید قبل از اینکه سیگار را بین لبانش ببرد و پکی بگیرد، گفت:
-حق داری، درستش همینه!



ولی کام عمیقی که از سیگارش گرفت و دودش را نزدیک صورتم بیرون داد خلافتش را می گفت. بعد کاری کرد که غافلگیر شدم. جواهر خانم کارگر خانه شان را صدا زد و سیگارش را به دست او داد و گفت:

-این رو بندازین دور!

کاری با آدم می کرد که فراموش کردنش سخت باشد. فردای آن شب که آذر آمد تا نوشته هایم را بخواند جز کاغذپاره های خرد شده چیزی پیدا نکرد؛ خیلی دیر فهمید که من انتخاب دیگری کرده ام و نمی توانم با او باشم. یک ساعتی خوابیدم و بلند شدم. شب از ذوق چیزی که می خواستم بنویسم خوابم نمی برد و صبح از شوق اینکه بالاخره بعد از دو سال نوشته بودم.

پایین رفتم. مامان مقابل تلویزیون نشسته و پایش را آرام تکان می داد. چند تا خواننده ی زن و مرد، در دو ردیف بالا و پایین نشسته بودند و ترانه ای کیلگی مورد علاقه ی او را می خواندند. بین خواندنشان با هم سال نو را تبریک می گفتند و دوباره با ریتم ادامه می دادند:



"دِ گوته منم ، شو خوته منم، آفتابه سنگینه جور گيته منم"*

@DONYAEMAMNOE

ردیف پایین وقتی می گفتند: "آها بگو" مامان هم با آن ها تکرار می کرد.

سرور خانم هم بالا سر مامان ایستاده و با عذاب وجدان به تلویزیون نگاه می کرد. هم لذت می برد از ترانه ای که به گوشش می نشست، هم حس گناه آلودی داشت که چرا باید بایستد و نگاه کند. با دیدنم به گمان اینکه خدا برایش نشانه ای فرستاده تا از مقابل تلویزیون کنار برود با سرعت به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-الان چایی می آرم برات.

برای شستن دست و صورتم و بو کشیدن عطر بهاری صبح به تراس رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و به باغ نگاه کردم. سرسبزی درختان را در آغوش گرفته بود و هوا کمتر از دیروز سرد بود. صدای جیک جیک پرندگان می آمد، و کلاغی هم نبود. سرور خانم که استکان چای را جلویم گذاشت طی یک تصمیم آنی که شاید تاثیر هوای بهاری بیرون بود گفتم:

-مامان بریم رشت؟



@DONYAEMAMNOE

مامان لقمه‌ای را که می‌خواست به سمت دهانش ببرد، پایین آورد و گفت:

-رشت؟! چی شد یهو؟ من که دو روز عید گذشت گفتم برین پیش ننه پوری! تو و همایون گفتین امسال پیش‌عید داریم و عزاداریم و بمونیم خونه!

-خب الان هم نظرم برگشته، هم چند روز گذشته و هر کی قرار بود بیاد پیشمون اومده!

مامان لقمه را به داخل دهانش برد و سر تکان داد:

-نمی‌شه، همایون کار داره!

-همایون باز فرصت داره بره مسافرت، من درس و دانشگاهم نمی‌ذاره. دوتایی دو روزه می‌ریم و برمی‌گردیم.

-فردا بهنوش و مادر جون از قزوین برمی‌گردن! بیان ببینن خونه نیستیم بده!

اخمی کردم:



-دلت نمی‌خواد بریم، یه کلمه بگو نه! چرا هی بهانه‌ی الکی

می‌آری مامان؟ مادر جون بیچاره خودش ده بار گفت برید دو سه

روز یه وری!

استکان چایش را روی میز گذاشت:

-ثریا و بچه‌ها از دیشب خونه‌ی ننه پورین، امیدم هست. حالا

اگه می‌خوای، برم ساکمون رو ببندم.

چشم گرفتم:

-لازم نکرده.

توپید:

-خب همینه دیگه، وقتی آدم می‌گه نه، لابد یه چی می‌دونه! و

گر نه من بدم می‌آد یه سر به مامانم بزنم؟

-چرا اونجان، مگه نرفته بودن لاهیجان؟

-خبراً رو هنوز آذر بهت نداده؟ امید و الیاس خان انگار یه بحثی

داشتن! امید اومد خونه‌ی ننه پوری، ثریا و امیرم اومدن پیشش

انگار!

می‌خواستم بلند شوم، اما با این حرف مامان نشستم و پرسیدم:



@DONYAEMAMNOE

-اینا که عاشق و معشوق بودن، امید چی کاره کرده که خاطر
الیاس خان مکدر شده؟

مامان چشم گرفت:

-من چه می‌دونم. ثریا هیچ‌وقت عادت نداشت از حرف‌هایی که
بینشونه کسی چیزی بدونه! الیاس خان خودش این‌طور بود! زن
و بچه‌شم همین‌طوری بار آورد.

قند را از مقابلش برداشتم و گفتم:

-من که می‌دونم یه چیزایی می‌دونی و می‌خوای حرفی نزن،
ولی مهم نیست واقعاً برام.

همین حرفم مامان را تشویق کرد تا حرفی بزند:

-مثل اینکه امید نمی‌خواد با هرگز کیان و برادرش شریک باشن!
-به امید چه ربطی داره؟ تا جایی که من یادمه امید فقط قرار
بود طراح و نقشه کش هتل و کازینو باشه، چرا باید مسائل دیگه
براش مهم باشه؟



@DONYAEMAMNOE

عصبانی شده بودم. کار امید به نظرم بچگانه بود، برای اطمینان پرسیدم:

-چون بابا واسطه شده هرمز کیان سر پروژه‌ی هتل با الیاس خان و بقیه شریک بشه امید مخالفه آره؟

مامان سرش را به دو طرف تکان داد:

-فکر نکنم این باشه، یه چیزای دیگه هست که ما نمی‌دونیم.

چشم ریز کردم:

-مامان به نظرت بابا اون روز صبح زود رفته بود محله‌ی بهایی‌ها چی کار کنه؟

-مامان با تعجب گفت:

-خب معلومه! حتماً با هرمز کار داشته!

از جایم بلند شدم و قبل از اینکه بالا بروم و برای رفتن آماده شوم گفتم:

-خودت می‌دونی که بابا خوشش نمی‌اومد که کسی بفهمه هرمز کیان بهاییه! هر وقت کاری باهاش داشت می‌گفت اون بیاد،



احتیاط می‌کرد، حالا چی شد که یهو تصمیم گرفت بره اونجا
عجیبه!

*دیگه نمی‌تونم بگم، شب نمی‌تونم بخوابم، آفتابه سنگینه نمی‌تونم بلندش
کنم

وقتی آماده شدم و به پایین برگشتم مامان نگاهی به سرتاپایم
انداخت:

-آذر داشت می‌رفت رشت موهایش رو کوتاه کرد که مد روز بشه،
یه ذره کوتاه می‌کردی موهاش رو!

دستی به موهایم زدم:

-مو بلندش قشنگه، دامن کوتاهش!

لبخندی زد و گفت:

-خدا بیامرزه موسی رو!

حرفی که همیشه بابا به شوخی می‌گفت را یادآوری کرده بودم.



از او خواستم همراهم بیاید تا دوری بزنیم، اما قبول نکرد. در فکر بود، به نظر می‌رسید حرفم راجع به رفتن بابا به خانه‌ی هرمرز کیان او را درگیر کرده است.

تنها به سینما رفتم، قرار بود با همایون برویم و فیلم جدید فردین را ببینم، اما من از سینما رفتن با همایون همیشه فراری بودم. خوشم نمی‌آمد فیلم‌هایی که دیدنشان همراهی را می‌طلبید که معشوق آدم باشد، با او ببینم.

به سینما آتلانتیک رفتم و فیلم جوانمرد را دیدم. برای آسیه و امیر* اشک هم ریختم، اما با پایان خوش فیلم حالم آن‌قدر خوب شد که بعد از مدت‌ها هوس کردم مردی باشد که به آغوشش بروم و او هم جوانمردانه به پای تمام مشکلاتم بایستد.

صبح که چشم باز کنم ببینم که روی بازوی‌های تنومند او به خواب رفته بودم. به همراهانی که با من از سینما بیرون زده بودند نگاه کردم. همه حالشان خوب بود. یکی دو مرد هم که قد و قواره‌ای شبیه خود فردین داشتند با موهایی بلندتر از موهای او چند قدم دورتر ایستاده بودند و ادای فردین را درمی‌آوردند. صحنه‌ای از بازی او را به همان لحن و حالت ایستادن بازی



@DONYAEMAMNOE

می کردند و دیالوگ او را می گفتند: " به حُسنَت نناز که به به یه
تب بنده، به پولت هم نناز چون به یک شب بنده "

به همراه بقیه برایشان کف زدم. آن قدر محکم دست زدم که همه
برگشتند و به من نگاه کردند. به خودم که آمدم متوجه شدم
تنها زن ایستاده در بین چند مرد منم. چند نفر لبخند می زدند،
چند نفر در سکوت با اخم به پاهای لخت و پیراهن کوتاهم نگاهم
می کردند و چند نفر هم شیطنشان گل کرده بود و دوست
داشتند سربه سرم بگذارند:

-آبجی دیدی فردین چه قشنگ بغل می کنه؟ ما هم بلدیم!
جایش نبود که یکی به دو کنم، رو به عقب قدم برداشتم و از
جمع شان جدا شدم. یکی خندید و با صدای بلند گفت:

-لابد بغل گُن داشت که محل نداد!

مردی با صدای خش داری جوابش را داد:

-ناکس آسیه رو می داشت تو جیب بغلش!



©DONYAEM.MANO

*امیر و آسیه دو شخصیت اصلی فیلم جوانمرد هستند که نقش آن‌ها را فردین و مرجان بازی کرده‌اند.

مزاحم‌های سمجی نبودند؛ به محض این‌که کمی دور شدم، بی‌اختیار لبخند زدم. کیفم را بی‌قیدانه در دستم گرفتم و تکان دادم. خیال قدم زدن در خیابان پهلوی را داشتم، اما یک‌دفعه و به فاصله‌ی چند دقیقه آفتاب و روشنایی رفت و آسمان سیاه شد و باران گرفت. طوری که مجبور شدم کیف را به سرم بگیرم و با عجله بروم و سوار تاکسی شوم.

همایون در را برایم باز کرد. خودش تازه به خانه رسیده بود و لباس بیرون تنش بود. وقتی که دید از موهایم آب می‌چکد و تا روی گردنم شره می‌کند کتش را درآورد و به سمتم گرفت:

-چه وضعشه، تو هم به مکتب نمی‌ری، اگه هم بری جمعه می‌ری، امروز وقت بیرون رفتن بود؟

کت را بدون تعارف از دستش گرفتم و روی سرم گرفتم و قبل از اینکه مسیر در تا خانه را بدوم و بروم گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-از بس بدشانسم! دریا هم برم باید با خودم یه سطل آب داشته باشم. وقتی می‌رفتم اینطوری نبود که!

دویدم و از پله‌ها بالا رفتم. کفشم را درآوردم و قبل از رفتن به داخل خانه شیلنگ را برداشتم و پایم را از زانو به پایین شستم. همایون رسید و گفت:

-چی کار می‌کنی دیوونه؟ برو تو!

تا خواستم شیلنگ آب را به سمتش بگیرم سرش را دزدید و زودتر از من وارد خانه شد. سرور خانم پشت در آشپزخانه تکیه داده و بافتنی می‌بافت. همایون سربه‌سرش گذاشت:

-سرور خانوم اگه الان عمه بهنوش بود می‌گفت که هر کی دوازدهم فروردین میل بافتنی بگیره دستش اونروز باران می‌آد و این بارون رو می‌نداخت گردنت.

من و سرور خانم خندیدیم. او که شرایط را برای غیبت از عمه مناسب دید گفت:

-والله همایون جان داشت می‌رفت قزوین بهم گفت تا مطمئن نشدم که نرسیدن، خونه رو جارو نکنم، می‌گفت شگون نداره



©DONYAEMAMNOE

مسافر نرسیده خونه جارو بشه! آخه تو این خونه مهمون می رفت
و می اومد، چطور جارو نکنم؟

همایون بلند خندید و حوله را برای من که به سمت بخاری رفته
بودم پرت کرد. بعد هم پشתי ای از سالن بالای هال که برای
مهمان بود برداشت و پایین آورد. هر چه سرور خانم گفت لازم
ندارد پشت او گذاشت تا تکیه دهد و راحت بافتنی اش را ببافد.
همایون که به طبقه ی بالا رفت سرور خانم نگاهی به پاهای لخته
انداخت و گفت:

-برو لباست رو عوض کن، یه شلوار هم بپوش گرم شی. مامانتم
بیدار نکن!

من تنها کسی بودم که سرور خانم ایرادی به پاهای لخته
نمی گرفت. بارها پیش آمده بود که آذر هم مثل من لباس
می پوشید و سرور خانم به او تذکر می داد. وقتی هم آذر می گفت
چرا به ماری چیزی نمی گویی جوابی نداشت. حرفش را گوش
کردم و لباسم را عوض کردم. پایین که برگشتم همایون و سرور
خانم مشغول حرف زدن بودند. سرور خانم از آذر می گفت که
زنگ زده است و همایون پرسید:



@DONYAEMAMNOE

-نگفت کی برمی گردن؟

سرور خانم از جایش بلند شد. میل و کاموایش را کنار پشته گذاشت و در آشپزخانه را باز کرد:

-گفتن دو روز دیگه برمی گردن، امشبم رفتن رامسر، مهمونی دعوت بودن.

نگاه من و همایون به هم افتاد. همایون گفت:

-مهمونی هرمز کیانه! تازگیا هر جا مهمونی می گیره آذر و دایی رو هم دعوت می کنه!

شانه ای بالا انداختم:

-به ما چه؟! رفتن شمال خوش بگذرونن دیگه!

من هم کنجکاو بودم، اما می دانستم خود آذر بعدها از این مهمانی برایم خواهد گفت.

برای اذیت کردنش گفتم:

-تو چرا هی پی اینی که آذر کجا رفته و نرفته و کی برمی گرده؟
اگه گیر و گرفتاری داری بگو من برات حلش کنم، آذر بهتر از تو کجا پیدا کنه؟



@DONYAEMAMNOE

چشمانش را لوچ و صورتش را هم کج کرد:

-نه دست شما درد نکنه، خیرت که به ما نمی‌رسه، شر مرسا.

خندیدم و تهدید وار گفتم:

-بذار آذر پاش برسه به تهران، به خدا بهش می‌گم چه نظری
راجع بهش داری!

جدی گفتم:

-آذر به درد یکی مثل امیر می‌خوره، نه من! امیر هم چشمش
دنبال آذره!

ابرویی بالا بردم:

-خودت تنهایی فهمیدی این رو یا کسی کمکت کرده؟ امیر
چشمش دنبال آذر بود و نداشت خاله ثریا بره خواستگارش؟

-اون از روی لجبازی بود، من بهت می‌گم. گوش کن. امیر دید
آذر رفته روزنامه‌ی رهسپار و اون‌طور تند و تیز می‌نویسه خواست
فعلاً دست نگه دارن.



©DONYAEMAMNOE

اخمی کردم:

-این جوریش رو ندیده بودم، چطور می‌شه آذر رو بخواد، اما
طوری برخورد کنه که همه تو فامیل بفهمن مخالف خواستگاری
کردن از آذر بوده؟

همایون دستی بالا انداخت:

-به من چه بابا! من یه زن می‌خوام که بی‌دردسر بشینه تو خونه
بچه‌هام رو بزرگ کنه! آذر و این مو کوتاه‌های ابرو کمون به درد
من نمی‌خورن.

-آره اون بشینه بچه‌هات رو بزرگ کنه، اما تو بتونی بیرون خونه
با مو کوتاه‌های ابرو کمون خوش بگذرونی!
سینه جلو داد:

-کی گفته پی خوش‌گذرونی می‌خوام باشم؟ منم بیرون خونه
کار می‌کنم تا خودش و بچه‌هام راحت باشن، نوکرشم هستم.
با لبخند پشت چشمی نازک کردم:

-آخرشم یه کاری می‌کنی من از حسودی بمیرم! نوکرشم هستم
چیه، یه ذره مرد باش!



@DONYAEMAMNOE

سرور خانم که معلوم نبود چه قدر از حرف‌های ما را شنیده و چه قدرش را نه، قاشق به دست بیرون آمد و پرسید:

-آذر رو می‌گی برای همایون؟

وقتی من لبخند زدم سرش را برگرداند:

-حیف همایون نیست؟ آذر رو با قفل و زنجیر هم نمی‌شه کنترل کرد!

همایون به حرف سرور خانم آن قدر خندید که از جایم بلند شدم و به طرف‌شان رفتم:

-همه رو من به آذر می‌گم.

هجدهم فروردین اولین روزی بود که باید به دانشگاه می‌رفتم. از همان اول که پا به خیابان شاهرضا گذاشتم حس کردم هیچ چیز امروز در این خیابان عادی نیست. برخلاف سال‌های قبل در فروردین ماه شلوغ بود و دانش‌جویان زیادی آن هم هشت صبح هیاهوی ورود به دانشگاه را داشتند. یا یکی از دانشجویهای دانشکده‌ی هنرهای زیبا که بواسطه‌ی آذر با او آشنا شده بودم مقابل سر در اصلی دانشگاه قرار داشتم. دانشجوی فعالی بود که به همراه چند نفر دیگر مسئولیت هماهنگی دانشجویان



دانشکده‌های مختلف را برای گردهمایی جریانات خاصی که در دانشکده پیش می‌آمد بر عهده داشت. آذر می‌گفت می‌توانم از او هم برای مقاله‌هایم کمک بگیرم. هنوز یک ربعی به ساعت قرارمان مانده بود که تصمیم گرفتم در خیابان دوری بزنم و سر تیترا اصلی روزنامه‌ها را ببینم. اکثر خبرها مربوط به پیمان صلح الجزایز و حزب رستاخیز بود. خبرهای مربوط به نارضایتی مردم که به طور شفاهی زیاد از آن می‌شنیدیم در روزنامه‌ها یا اصلاً پرداخته نمی‌شد یا به قول آذر در ستون‌های خلوتی بود که باید با ذره‌بین دنبال‌شان می‌گشتیم. قصد داشتم به سمت محل قرارم بروم که تجمعی مقابل یکی از کتابفروشی‌ها باعث شد بایستم. عده‌ای گرد تا گرد کتابفروشی‌ای ایستاده بودند و نگاه‌شان با کنجکاوی به داخل بود. به طرفشان رفتم و رو به پسر جوانی که قدی بلندتر از بقیه داشت و می‌توان بهتر همه چیز را ببیند، پرسیدم:

-چی شده، چرا شلوغه؟



پسر قد بلند نیم نگاهی گذرا به صورتم انداخت و بی توجه نگاهی

را به مقابل در داد، اخیلی سریع دوباره برگشت و به صورتم خیره

ماند:

-کتاب‌های ممنوعه داشته، ریختن تو، انگار ساواکین!

گفتنش با تجمعی که روبرویم ایستاده بودند و یک دفعه همگی به عقب آمدند همزمان شد. دو مرد کت و شلواری، مرتب و اتو کشیده دو طرف بازوی مرد لاغری را گرفته بودند. کشان کشان او را به سمت ماشین شورلتی که کنار خیابان پارک بود بردند. هیچ ترس و نگرانی در صورت مرد لاغر اندام نبود. چشمان جسوری داشت و به اطرافش بی تفاوت نگاه می کرد. لحظه‌ای که به زور او را سوار ماشین کردند برگشت و نگاهی به کتابفروشی‌اش انداخت که دو مرد کت و شلواری دیگر به کمک هم داشتند کرکری آن را پایین می کشیدند. ماشین که راه افتاد چند تا از فروشندگان اطراف نزدیک دو مرد شدند و گفتند:

-یارو چپی بود جناب، همه جور آدم خلاقی به کتابفروشیش رفت و آمد داشت.



دست دراز کردم تا سپری ایجاد کنم و نزدیک تر شوم. سخت بود باورم کنم به همین راحتی می‌توانند نسبت به سرنوشت همسایه‌ی کتابفروشان نه تنها بی‌تفاوت باشند بلکه حرف‌هایی هم علیه‌اش بزنند. همه‌های داخل جمعیت افتاد و یک‌دفعه از خیابان سنگی به سمت یکی از مردانی که از همسایه‌ی کتابفروزش بد می‌گفت پرت شد و ولوله‌ای به جان مردم افتاد. آمدم از جمعیت بگذرم که نتوانستم. همان پسر قد بلند سریع دستم را گرفت و با خودش از جمعیت بیرون کشید. وقتی قدری دور شدیم گفت:

-این جور جاها تماشاچی بودن ممکنه به ضرر آدم تموم بشه! دستم را از دستش بیرون کشیدم و روی سینه‌ام گذاشتم تا نفس‌های تندم را کنترل کنم. نگاه دقیقی به صورتش انداختم. ابروهای به هم پیوسته و سیاهی داشت که بخشی از پیشانی‌اش را هم به صورت کج پوشانده بود. پشت موهایش هم بلند بود. راست ایستادم و در جوابش گفتم:

-فکر کنم شمام داشتن همین کار من رو می‌کردین!
جدی گفت:



@ONYAEMAMHOE

-من کارم رو بلام، می‌تونم به موقعش فلنگ رو ببندم؛ تویی که نیاز داری یکی به دادت برسه. درس و مشقت دیر نشه.

تا آمدم بپرسم از دانشجویان دانشگاه تهران است سریع دور شد. تا آخر به دور شدنش نگاه کردم و بعد به سمت سردر دانشگاه رفتم. هر چه ماندم خبری از نوا دوست آذر نشد. می‌خواستم به ضلع غربی دانشگاه و دانشکده‌ی حقوق بروم که یک‌دفعه با دیدن امیر که تکیه داده به ماشینش روبروی دانشگاه ایستاده بود، عقب رفتم تا من را نبیند.

به اطراف نگاه می‌کرد و کمی مضطرب به نظر می‌رسید. حتی حس کردم بین رفتن و نرفتن تردید دارد. درماشینش را باز کرد تا سوار شود، اما یک پایش را داخل ماشین گذاشت و همان‌طور به روبرویش خیره ماند. آرام‌آرام به طرفش رفتم و وقتی پشتش رسیدم دست دراز کردم و ضربه‌ای به شانه‌اش زدم. از جا پرید و به سمتم برگشت. لبخندم را با فرو بردن لبم به داخل کنترل کردم و حالت حیرت ساختگی به خودم گرفتم:

-منتظر کسی هستی؟



سلام کرد که جوابش را با تکان سرم دادم. اشاره‌ای به ماشینش کرد و دستپاچه گفت:

-منتظرت بودم. سوار شو بگم!

حرفش باعث شد واقعاً تعجب کنم. هنوز نگاهش اطراف را می‌پایید و ادعا می‌کرد با من کار داشته!

-چرا نیومدی خونه؟

-خونه نمی‌شد! اینجا بهتره!

با لحنی که پی به شکم ببرد پرسیدم:

-اونوقت کف دستت رو بو کرده بودی که امروز کلاس دارم و حتماً هم از اینجا رد می‌شم؟

در ماشینش را بیشتر باز کرد:

-تیری تو تاریکی بود دیگه، لطفاً بشین بریم.

ماشین را دور زدم و سوار شدم. همین که نشستم به طرفش برگشتم:

-فکر نمی‌کنی خیلی دیگه تاریک بود؟



ماشینش را روشن کرد و چند قدم جلوتر جای خلوتی پارک کرد.
همین که دستش را از روی فرمان ماشینش برداشت و به طرفم
برگشت گفتم:

-قبل این که بگی چی کار داری و چرا می‌خواهی با من حرف بزنی،
یه چیزی بگم که خودت رو زیاد به زحمت نندازی، اگه کارت با
من در مورد امید و برگشتن به هم و اینجور حرفاست خواهش
می‌کنم هیچی نگو ...

کامل به طرف برگشت. با اخم گفت:

-چی فکری کردی با خودت، که امید باز هم می‌تونه تو رو بخواد؟
این‌طور نیست دخترخاله، نه امید آدم برگشته، نه من کسی‌م
که کوچک‌ترین تمایلی برای برگشتن به امید داشته باشم. تو
همون روزی که ازش طلاق گرفتی براش تموم شدی.

خیره نگاهش کردم. نمی‌خواستم حتی یک لحظه هم فکر کند
حرفش ناراحتم کرده است:

-این عالیه! پس زودتر کارت رو بگو، کلاس دارم دیرم می‌شه!
بدون هیچ مکثی گفت:



@DONYAEMAMNOE

-یه چند تا نامه‌ی امید دسته، امید خواسته که اونا رو ازت پس بگیرم.

یک آن تصمیم گرفتم پیاده شوم و در ماشین را به هم بکوبم.
عصبانی شده بودم و نمی‌دانستم چرا!

-امید چرا فکر کرده نامه‌هاش رو هنوز دارم، انداختمشون دور،
همون موقع!

خیلی مطمئن گفتم:

-واقعاً نداریش؟

محکم گفتم:

-آره، پاره کردم انداختم دور!

چشمان تیره‌اش که از نزدیک در پس آن سیاهی و تیرگی‌اش،
رگه‌هایی از رنگ سبز دیده می‌شد را به من دوخت:

-تو داریش؛ نمی‌تونی دور انداخته باشیش، هرگز هم نمی‌تونی
امید رو فراموش کنی، و این تنبیه توئه! فردا صبح می‌آم در خونه
نامه‌ها رو بگیرم. حالا می‌تونی بری و به کلاست برسی دخترخاله!
پیاده شدم و در را همان‌طور که دلم می‌خواست به هم کوبیدم.



با فکر نامه‌ها به کلاس رفتم و نشستم. وقتی هم به خانه رفتم

همان پایین لباس عوض کردم و ماندم تا پا به اتاق خودم نگذارم.

آخر شب بود که با اعتراض عمه بهنوش که چرا وسط حال خوابم

برده و کمرم درد می‌گیرد بلند شدم و به اتاقم رفتم. روی تخت

دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم؛ اما یک ساعت بعد بلند شدم

و به سمت کمد رفتم. کشوی آخر آن را باز کردم و کیف

پارچه‌ای که سرور آن را برایم درست کرده و گلدوزی‌اش اول

اسم من و امید بود را بیرون کشیدم. یکی از نامه‌ها برای شب

پیش از عقدمان بود. کاغذی به رنگ آبی فیروزه‌ای که در بین

بقیه‌ی کاغذهای سفید راحت می‌شد پیدایش کرد.

از جا بلند شدم. پیشانی‌ام گرم شده بود، از اتاق بیرون رفتم. کیف

به دست پاورچین پاورچین از مقابل اتاق همایون گذشتم و از

راهروی تاریک وارد تراس شدم. کلید برق را زدم و دیوار کوب

کم نور را روشن کردم. تکیه داده به دیوار روی زمین سرد زیر

نور نشستم و کاغذ فیروزه‌ای رنگ را بیرون آوردم. عادت نامه

نوشتن را من به امید تحمیل کرده بودم. وقتی اولین بار بعد از

بله‌ای که به خواستگاری‌اش داده بودم به خانه‌شان رفتم، در

فرصتی مناسب که حواسش پرت بود به اتاقش رفتم و کاغذی را



از برگه‌های روی میزش جدا کردم و ده بار پشت هم نوشتم
"دوستِ دارم" در آخر هم پرسیدم: "می‌بینی چه قدر زیاد
دوستت دارم؟"

تای کاغذ را باز کردم. خط زیبای امید همیشه باعث می‌شد قبل
خواندن نامه درگیر انحنای زیبایی که به حروف می‌داد شوم. امید
نامه را این طور شروع کرده بود: "زیبای من فردا شب هر چیز را
که در این نامه می‌خوانی زیر گوشت زمزمه خواهم کرد، در حالی
که سرت را روی بازوهایم گذاشتی و بی‌حال و ریز ریز می‌خندی"
و هرگز فردا شبی که امید می‌گفت نیامده بود، من سرم را هرگز
روی بازوی امید نگذاشته بودم و ریز ریز نخندیده بودم. نتوانستم
بقیه نامه را بخوانم. دستم را روی صورتم گذاشتم و بلند بلند
گریه کردم. حواسم به زمان و مکان نبود، حتی نمی‌دانستم چه
قدر طول کشیده است، فقط زمانی که در تراس باز شد و سرور
را بالا سرم دیدم بلند شدم و ایستادم. هیچ تلاشی نکردم تا
اشک‌های صورتم را پاک کنم. طلبکار گفتم:

-چرا بیداری سرور؟

جلو آمد و با دلسوزی گفت:



@DONYAEMAMNOE

-پایین تو تراس داشتم به مادر چون کمک می کردم وضو بگیره،
یه دفعه صدای گریه ی تو اومد.

-وضو برای چی؟

خیره خیره نگاهم می کرد. بی حواس گفت:

-نذر نماز شب داره، پیرزن بیچاره سخته نکرد خلیه! من رو
فرستاد بالا ببینم چته.

دنباله ی نگاهش می رسید به کیفی که در دستم بود. دستم را
روی بازویش گذاشتم:

-برو بهش بگو یه خرده سرش درد می کنه.

نامطمئن نگاهم می کرد که توپیدم:

-برو دیگه سرور جان.

در را باز کرد و غرغر کرد:

-آخه واسه سردرد مگه زار می زنن، باور نمی کنه!

صبح فردا امیر آن طور که خودش گفته بود برای گرفتن نامه ها
نیامد. تا ظهر صبر کردم، اما بعد از آن همه ی نامه ها را به سرور
دادم تا خودش به خانه ی خاله ثریا ببرد. تاکید کردم که حتماً



©DONYAEMAMHOE

به دست خود امید بدهد. کسی جز من و سرور هم از این جریان خبر نداشت، حتی به آذر هم نگفته بودم.

سه هفته بعد اواسط اردیبهشت بود که به خاطر سردرد مزمن مامان مجبور شدم دو ساعت دیرتر به دانشگاه بروم. برای خرید چند کتاب می‌خواستم از در ضلع شمالی که معمولاً مسیرم نبود وارد دانشگاه شوم. به عادت همیشه نگاهی به اطراف انداختم و داشتم از عرض خیابان عبور می‌کردم که امیر را کنار ماشینش دیدم؛ در حالی که عینک دودی‌ای هم روی چشمش بود. مثل بار پیش چشم به دانشگاه داشت. می‌خواستم به طرفش بروم و بپرسم این بار هم تیری در تاریکی رها کرده و مقابل در ضلع شمالی امیدوار است که من را ببیند، اما چند قدم نرفته ایستادم. اگر می‌رفتم چیزی جز دروغ نمی‌شنیدم.

امیر دفعه‌ی پیش ثابت کرده بود استادانه می‌تواند دروغ به هم بیافد. جایی دورتر تکیه داده به درخت ایستادم. به خاطر اینکه تا عصر کلاس داشتم کفش بدون پاشنه‌ای پوشیده بودم. می‌توانستم تا هر وقت که امیر ماند بمانم و ببینم این رفت‌وآمد مشکوکش به دانشگاه تهران برای چیست. کلاه را روی صورتم



پایین آوردم و به او چشم دوختم. امیر با نگاه به دو طرفش آرام آرام قدم می‌زد. فکرش را هم نمی‌کرد که من پشتش ایستاده و زیر نظرش گرفته‌ام. بی‌قرار بود و هر چند دقیقه یک‌بار به ساعتش زل می‌زد. نگاهم به داخل دانشگاه بود که دیدم مردی از دور دستی تکان داد. به دنبالش امیر را دیدم که اشاره کرد سریع‌تر بیاید. از پشت درخت بیرون آمدم تا بهتر مردی که امیر منتظرش بود را ببینم. لحظه‌ی آخر وقتی که می‌خواست سوار ماشینش بشود کتاب داخل دستش را بالا آورد. کتابی درباره طب سنتی بود. حدس زدم که یکی از دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی باشد. امیر و مرد که دور شدند من هم به طرف دانشگاه رفتم و مصر بودم هر طور شده امروز نوا را ببینم.

روز بعد با نوا در بوفه‌ی دانشگاه قرار داشتم. نوا با دوستش که به تازگی چادری شده بود به سراغم آمد. حس می‌کردم دوستش را قبلاً دیده‌ام. روی صندلی که نشستند نوا با نگاهی به اطراف سرش را نزدیک گوش دوستش برد و با اشاره به من زمزمه کرد: -اینم همون دوستم م.ر که مطلبش رو توی روزنامه خوندی!



دوست چادری‌اش با لبخند سری تکان داد. چادر را روی صورتش مرتب کرد و لبه‌اش را پایین کشید. نگاهی به صورت و بعد یقه‌ی انگلیسی کتم انداخت و گفت:

-خیلی بی‌پروا می‌نویسی. اگه نوا نمی‌گفت دانشجوی حقوقی و قبلاً هم سابقه‌ی نوشتن داشتی فکر می‌کردم نویسنده از پای بساط تریاک بلند شده و نوشته، همونم رفته زیر چاپ!

زیر چشمی به نوا نگاهی کردم. می‌خندید؛ اما دوستش هنوز داشت ادامه می‌داد:

-زیاده‌روی کردی! اینطوری دووم نمی‌آری! یه چند صبحی هستی و بعد تموم می‌شی، اما به جاش اون خانوم ...

نگاهی به نوا کرد تا کمکش کند. اسم کسی را که می‌خواست ببرد یادش نبود. نوا به دادش رسید:

-آذر رو می‌گی؟

با تاکید سر تکان داد و گفت:

-آره آره آذر! آذر نورآبادی! یه ژورنالیست واقعیه. یکی به میخ می‌زنه، یکی به نعل! روزنامه نگاری یعنی همین.



با لبخند نیم بندی فقط نگاهش کردم و هیچ جوابی به حرفش
ندادم. تازه فهمیده بودم او را کجا دیده‌ام. نوا منتظر بود من هم
حرفی بزنم. وقتی چیزی نگفتم دوستش یکباره از جایش بلند
شد و گفت:

-من یه جایی کار دارم، باید برم!

نوا با تعجب نگاهش کرد:

-بمون با هم می‌ریم.

دوستش قبول نکرد و صندلی را کنار زد. قبل از اینکه برود گفتم:

-دفعه‌ی بعد حتماً خبرتون می‌کنم شما هم بیاین.

با تعجب به سمتم برگشت:

-کجا بیام؟

با خنده گفتم:

-پای بساط منقل و تریاک!

سری تکان داد:

-امتحان می‌کنم، شاید بعدش منم دخترِ شجاعی شدم.



@DONYAEMAMNOE

وقتی دور شد نوا به طرفم برگشت:

-چرا همچین کردی باهаш، خب تو مگه نمی‌خواستی چند تا
آدم که سرشون تو کاره راجع به مقاله‌ت نظر بدن؟
دستی در هوا تکان دادم:

-نظر داد دیگه؛ می‌خواستی دیگه چی بگه؟ تو خوش‌ت می‌آد بهت
بگن نویسنده تریاکی؟
-لحنش تند بود، اما ...
به میان حرف نوا پریدم:

-راستش از لحن و حرفش ناراحت نشدم. من حافظه‌ی قوی‌ای
دارم. دوستت که داشت حرف می‌زد من تازه یادم افتاد کجا
دیدمش. پارسال با بچه‌های دانشگاه رفته بودیم تئاتر ببینیم.
پارک پهلوی بودیم که همین دوستت سخنرانی می‌کرد که
"دین افیون جامعه‌ست*" تبلیغ انسان‌گرایی می‌کرد، بعد الان
که با چادر و یقه‌ی گیره بسته دیدمش یه جووری شدم. نون رو
بلده به نرخ روز بخوره!
نوا دستش را بالا آورد:



-خب تو اشتباه می‌کنی، چادر سرِ پری از سر مذهبی بودن نیست؛ یه حرکت اعتراضیه! نمی‌بینی نسبت به قبل چه قدر دانشجوی چادری داریم؛ حتی توی ورودی‌های جدید!

*جمله‌ای از کارل مارکس نویسنده، فیلسوف، جامعه‌شناس و اقتصاددان آلمانی

-من دور و برم کم آدم مذهبی ندیدم؛ همه‌شون هم چادر رو به چشم عمل کردن به اعتقادی که دارن می‌بینن؛ این جماعت تازه از راه رسیده رو حقیقتش نمی‌فهمم؛ شاید یه روز درک کردم. کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-یه روز دیگه هم می‌تونیم این بحث رو کنیم؛ الان من یه کار مهم باهات دارم.

چون آرام و یواش گفته بودم نظرش جلب شد:

-چه کاری؟

اشاره کردم نزدیک‌تر بیاید. سرش را که جلو آورد گفتم:



-ببین من دنبال اینم بفهمم که کیا تو دانشگاه فعالیت‌های سیاسی
علیه شاه دارن؛ اصلاً چه گروه‌هایی. چه مذهبی دارن، از کجا
هدایت می‌شن، داخل دانشگاه یا خارج.

بلافاصله خندید:

-والله از تو چه پنهون اتفاقاً ساواک هم دنبالشونه؛ معرفیت کنم
به اونا؟

اخم کردم:

-جدی می‌گم نوا!

-به چه دردت می‌خوره؟ مگه اهل مصاحبه‌ن که بری باهاشون
حرف بزنی و اطلاعات بگیری؟!

دستم را بالا آوردم:

-اصلاً ربطی به روزنامه و نوشتن نداره. یه کنجکاوی شخصیه!

سرش را تکان داد:

-کنجکاوی بیخودیه، نمی‌ارزه.

نفس عمیقی کشیدم:



@DONYAEMAMNOE

- فکر کن یکی از نزدیکانم درگیرشه و می‌خوام کمکش کنم.

- تو دقیقاً چی می‌خوای ماری؟

- چیز زیادی نمی‌خوام نوا؛ فقط این که بدونم ممکنه کسی بیرون از دانشگاه برنامه ریزی کنه برای یه سری تجمعات اعتراضی دانشجویی یا بخواد جلسه‌ای چیزی بذاره و خط بده.

دستانش را از هم باز کرد:

-اگه سوالت اینه؛ آره هست. خیلی از دانشجویان بیرون از دانشگاه هدایت می‌شن.

-و اگه من بخوام برم تو جمعشون باید چی کار کنم؟

نوا با نگاهی به اطراف از جا بلند شد:

-زده به سرت؟ دوسال دیگه مونده خلاص شی و بری، دنبال دردرس می‌گردی.

بدون اینکه اصراری داشته باشم چیزی بخورم کیفم را برداشتم و همراهش رفتم. راهش را سد کردم و گفتم:

-ببین نوا یه چیزی بهت می‌گم به آذر نگو، بین خودمون بمونه. من یه آشنایی رو یکی دو بار دم دانشگاه دیدم. یه خرده اومدنش



به اینجا مشکوکه برام، مخصوصاً که سابقه‌ای هم داره. فقط در

این حد می‌خوام بفهمم که این آدم می‌تونه ربطی به این جریانات

اعتراضی داخل دانشگاه داشته باشه یا نه!

نوا متفکر ایستاد:

-من که کاری نمی‌تونم بکنم برات؛ اما یه جمال علی نژاده که

بهش می‌گن جمال بنگی؛ از دانشجویهای تئاتره. ریز و درشت

خیلیا دستشه؛ یه جوری تو هر جمع و فرقه‌ای رفت و آمد داره.

خیلی هم بدقلقه؛ نمی‌دونم اطلاعاتی بهت می‌ده یا نه.

جلو رفتم و گفتم:

-همین عالیه، کجا می‌تونم پیداش کنم؟

نوا کمی فاصله گرفت:

-الان که نمی‌شه؛ فردا می‌تونم ساعت سه بری کتابفروشی

دارکوب؟ هماهنگ می‌کنم باهاش بیاد اونجا.

-آره می‌تونم، چرا نتونم!

-فقط مفتی نمی‌آدا؛ پول می‌گیره! اول پول می‌گیره؛ بعد می‌آد.

ابرویی به تعجب بالا انداختم:



- که خرج حشیش کنه؟

- اونش دیگه به ما مربوط نیست. پول می‌دی؟

کیفم را به جلو کشیدم و گفتم:

- باشه قبوله؛ فقط می‌شه به حرفایی که این بنگی می‌زنه اعتماد کرد؟

نوا لبخندی زد:

- خر رو با خور می‌خوره مرده رو با گور؛ اما اگه تونستی به حرفش بیاری مطمئن باش توش غلطی نیست؛ با مرامه! دروغ و دونگ تو کارش نیست.

کاری نکرده بودم؛ فقط با یک دانشجوی تئاتر بنگی قرار داده بودم که معلوم نبود حرف‌های مهمی بزند؛ اما بی‌نهایت خوشبین بودم و اطمینان داشتم اطلاعات خوب خواهم گرفت. رضایتی وجودم را فراگرفت که حتی به آذر هم برای همراهی‌اش در مهمانی باغ قلعه که برای پنجشنبه شب بود بعد از یک هفته‌ای که مدام التماس می‌کرد جواب مثبت دادم. آذر می‌گفت آن‌جا با آدم‌هایی آشنا می‌شویم که می‌توانیم توجه‌شان را برای حمایت از خودمان در روزنامه جلب کنیم.



نیم ساعتی زودتر از ساعتی که نوا گفته بود به کتابفروشی دارکوب رفتم. در راهروی باریک و بین قفسه‌های کتاب قدم می‌زدم و هراز گاهی نیم نگاهی به در می‌انداختم. ناخودآگاه منتظر آدم لاغر اندامی بودم که نشئه باشد.

دو تا کتاب برداشتم و به طرف صندوق رفتم تا حساب کنم، وقتی می‌خواستم کتاب‌ها را داخل کیفم بگذارم پسر قد کوتاهی روبرویم ایستاد و گفت:

-مادموازل مریم شمایی؟

سری تکان دادم و سلام کردم. اشاره‌ای به تنگی راهرو کرد و گفت:

-اینجا نمی‌شه راه رفت، اگر موافق باشی بریم بیرون قدم بزنیم. نه نشئه بود؛ نه لاغر اندام. فقط کمی چشمان درشتش به قرمزی می‌زد. موهایش مثل اکثر دانشجویان تئاتر مدل موی داریوش بود؛ کمی به هم ریخته و بلند. در طول یک‌سال این چندمین دانشجوی بنگی‌ای بود که می‌دیدم و همان طور که استاد ستوده می‌گفت هیچ وقتی نبوده که دانشجویان دانشگاه تهران این‌قدر تنوع عقیده، افکار و لباس داشته باشند.



@DONYAEMAMNOE

همراهش بیرون رفتم. خیره خیره داشت نگاهم می کرد. با لبخند

پرسیدم:

-طوری شده؟

خونسردانه گفت:

-بهت نمی آد با من کار داشته باشی!

برای اینکه نشان دهم متوجه حرفش نشدم اخمی کردم:

-چطور؟

-آدم حسابی تر از این حرفایی!

لبخند زدم:

خیلی ممنون؛ ولی مگه می دونی باهات چی کار دارم؟

شانه ای بالا انداخت؛ در حالی هنوز نگاه به صورتم داشت:

-معمولاً دانشجوهای که دنبال بنگن بیرون از دانشگاه با من قرار

می دارن، اکثرشون هم مثل شما دست به جیب!

-و اگه من بگم کارم با تو هیچ ربطی به بنگ نداره چی؟

راهم را سد کرد و برای اولین بار لبخند زد:



-اونوقت تازه می‌رسیم به حرف من که می‌گم آدم حسابی هستین و می‌رم سراغ مورد بعدی. مثلاً دنبال نقش گرفتنی برای صحنه. سر و ریخت خوبی هم داری!

اهل طفره رفتن نبودم و علاقه‌ای هم به آن نداشتم:

-من نه دنبال بنگم؛ نه از بازیگری چیزی می‌فهمم. دنبال یه سری اطلاعاتم که نوا گفت می‌تونم ازت بگیرم.

چینی به پیشانی‌اش انداخت:

-چه اطلاعاتی؟

-اگه بهم کمک کنی باز هم می‌تونم بهت پول بدم؛ توی این مورد خیلی بخشنده‌م.

چشم‌های درشتش را ریز کرد:

-چی می‌خوای بدونی؟

برای بی‌اهمیت جلوه دادن خواسته‌ام چشم از او گرفتم:

-چیز زیادی نمی‌خوام. دنبال یه سری آدمم که تجمعات اعتراض آمیز دانشگاه رو رهبری می‌کنن. مخصوصاً اونایی که بیرون از



@ONYAEMAMHOE

دانشگاهن و رابط‌هایی توی دانشگاه دارن. می‌خوام بدونم این رابطا کین و به کجاها وصلن.

اول مات نگاهم کرد و بعد پیشانی‌اش را جلو آورد:

-مادموازل مریم اینجای من چی نوشته، نوشته یه بنگی آدم فروش؟

چرخید و در جهت مخالفم رفت. به دنبالش رفتم و کنارش راه رفتم:

-من که مامور امنیتی نیستم که اسم کارت رو می‌ذاری آدم فروشی! یه مورد شخصیه که بهت قول می‌دم هیچ کس جز من نمی‌فهمه! پول خوبی هم حاضرم بدم.

راهش را به سمت خیابان منحرف کرد:

-برو پولت رو بذار جلوی آینه دوبرابر بشه. دنبال منم نیا که چیزی گیرت نمی‌آد!

ایستادم و رفتنش را از بین ماشین‌ها تماشا کردم. محال بود دست از سرش بردارم؛ کسی که یکبار پول گرفته و آمده بود



@DONYAEMAMNOE

برای پول بیشتر باز هم ممکن بود وسوسه شود. در هر صورت من دست از سرش برنمی‌داشتم.

پنجشنبه صبح زود بیدار شدم. بعد از مدت طولانی‌ای که پا به هیچ مهمانی نگذاشته بودم، این مهمانی را به چشم ترمیم بخشی از روحم که داشت کم‌کم به غم و تنهایی خو می‌گرفت می‌دیدم. همه چیز خوب بود؛ کفش‌های سفیدی که مامان از مزون مادام گلوریا گرفته بود و می‌گفت به‌زودی مد می‌شود و همه‌ی دختران پایتخت که سرشان به تنشان می‌ارزد آن را خواهند خرید، پوشیدم. منتظر نشستم تا آذر و دایی بیایند و به همراهشان بروم؛ اما با آمدن همایون همه چیز خراب شد. همایون که خودش علاقه‌ای به آمدن به مهمانی نداشت خبر داد که میزبان مهمانی برادر هرمز کیان - شهرام - است و الیاس خان و پسرهایش را هم دعوت کرده است.

همان لحظه کفش را از پایم درآورده و به گوشه‌ای پرت کردم. مامان التماس می‌کرد بروم؛ همایون سکوت پیشه کرده بود و عمه بهنوش می‌گفت کفش سفید آمد دارد و من حتی اگر به این مهمانی بروم پیشامد بدی در انتظارم نخواهد بود. آذر که



@DONYAEMAMNOE

رسید و دلیل نیامدنم را فهمید، آن متانت نمایشی همیشگی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

-یعنی چی نمی‌آم ماری؟! تا کی می‌خوای خودت رو توی خونه زندونی کنی، آخرش که چی؟ بالاخره مجبوری اینجا نه یه جای دیگه امید رو ببینی.

آمد و دو زانو زیر پای من که از او رو گرفته بودم نشست و گفت:
-اگه رسوایی هم باشه مال امیده؛ اما می‌بینی که مهمونیش رو می‌ره و بهش هم بد نمی‌گذره! مهمونی امشب رو هم می‌آد و اصلاً براش مهم نیست تو می‌آی یا نه! تو هم مثل اون باش! زندگیت رو بکن.

مادرجون که تا به الان ساکت بود و با تسبیحش مرتب صلوات می‌فرستاد گفت:

-آذر راست می‌گه؛ نمی‌شه تا ابد قایم بشی که! برو به خودت سخت بگیر. کاریه که شده!

بلند شدم و به طرف آینه رفتم. کمر بند دور پیراهنم را سفت‌تر کردم تا باریکی کمرم بیشتر به چشم بیاید. نیم نگاهی به همایون انداختم؛ برعکس مامان که رضایت کامل داشت تا به این مهمانی



@DONYAEMAMNOE

بروم؛ در صورت همایون هیچ اثری از رضایت نبود، اما برخلاف میلش لبخند زد و گفت:

-برو کیف کن! امشب تو قشنگ‌ترین دختر اون مهمونی هستی؛ من می‌دونم.

آذر آمد و کنارم ایستاد. نیم چرخه مقابل آینه زد و رو به همایون گفت:

-اینو که اشتباه می‌کنی پسر عمه‌ی عزیز؛ ماری بعد از من قشنگ‌ترین دختر اون مهمونیه!

عمه بهنوش چپ‌چپ به آذر نگاه می‌کرد. اگر به‌خاطر مامان نبود در مقابل این حرف آذر ساکت نمی‌نشست. همایون جدی گفت:

-ماری یه جوهری قشنگه که هیچ‌کس نیست!

مامان آمد و آذر را به جلو هل داد تا جواب همایون را ندهد و زودتر برویم تا من پشیمان نشده‌ام. جلو رفتم و دستم را دور گردن همایون انداختم و صورتش را بوسیدم. بعد از جدایی‌ام از امید رابطه‌ی من و همایون چندین برابر گذشته صمیمی شده



@ONYAEMAMNOE

بود. همایون آن دوستی دیرینه‌اش را با امیر برهم زد و همه جا پشتم ایستاد.

آذر مقابل در منتظرم بود تا به او برسم. چشمگیر شده بود. دامن کوتاهی به پا داشت و پای سفید و خوش فرمش زیر دامن مشکی‌اش می‌درخشید. بلوز سفیدش، بلوز کوتاهی بود که تا روی دامنش می‌آمد و تنگی‌اش گردی کوچک و برجسته‌ی سینه‌اش را طوری قاب گرفته بود که مجبورت می‌کرد ناگزیر به تماشای آن‌ها بنشینی. دو دکمه‌ی اول آن را هم باز گذاشته و گردن ظریفش بلندتر به چشم می‌آمد. حق داشت که آن‌طور با اعتماد به نفس حرف بزند و با کفش‌های پاشنه بلندش دلبرانه قدم بردارد. هنرهای آذر زیاد بود؛ در رقصیدن هم ماهر بود. مادر جون همیشه دوست داشت آذر برایش برقصد.

به مقابل در که رسیدم آذر سریع‌تر به سمت ماشین دایی رفت. در را برایم باز کرد و موقعی که می‌خواست سوار شود زمزمه کرد:
-خیلی خوشگل شدی!

اخمی کردم و سوار شدم. آذر هم عقب کنارم نشست و از آینه رو به دایی که نگاهش می‌کرد گفت:



-مستر نورآبادی من پیش ماری می‌شینم. ببینم می‌تونم این

اخماش رو تا قبل از رسیدن به مهمونی بدم بالا یا نه!

دایی ماشین را روشن و به من نگاه کرد:

-اخم چرا؟!!

رو به دایی گفتم:

-باید بهم می‌گفت که خاله اینا هم هستن.

دایی اخمش را بیشتر کرد:

-ثریا هم مگه هست؟ فقط بچه‌هان!

سری تکان دادم:

-همون بچه‌ها منظورمه!

-خب باشن دایی، قراره تا آخر عمر فرار کنی؟

آذر دست‌هایش را به هم کوبید:

-والله بابا منم همین رو می‌گم.

به طرف من برگشت:

-اینم از داییت؛ دیگه چی می‌گی؟



@DONYAEMAMNOE

با اخم نگاه گرفتم. وقتی کمی از مسیر را رفتیم دستش را روی
پایم گذاشت و گفت:

-قهر نکن یه خبر خوش بهت بدم.

با تعلل به طرفش سر چرخاندم:

-چه خبری؟

نزدیکم شد؛ نمی‌خواست دایی حرفش را بشنود:

-صبح رفته بودم دفتر روزنامه! آقا فیروز می‌گفت که دو سه نفری
زنگ زدن دفتر و به‌خاطر مقاله‌ی تو تشکر کردن. حتی یک نفر
هم گفته که حرف‌های دست اول و خوبی از این اربابا داره و کلی
از اون‌ها رو می‌شناسه. چه اون‌ی که الان به خاک سیاه نشسته؛
چه اون‌ی که کله‌گنده‌تر شده. می‌تونه بیاد و در اختیارمون بذاره.
سری تکان دادم و گفتم:

-چه خوب!

ابرویی بالا داد:

-چه قدر وحشتناک ابراز احساسات می‌کنی! همین؟ چه خوب؟!



@ONYAEMAMNOE

-تو اصلاً می‌دونی در سال ما یه دونه هم از این زنگ‌های تشکر
نداشتیم و یهو این مقاله ت گل کرد؟

خنده‌ام را خوردم:

-چه خوب!

آذر از آینه نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

-یه دونه دیگه خبر هم دارم که این رو دیگه نمی‌تونی از زیر
شادی کردنش در بری!

-چی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-مژده بده بگم.

سرم را بلافاصله به سمت مخالف چرخاندم که باعث شد آذر
پیراهنم را از روی رانم کنار بزند و ویشگونی از پایم بگیرد:
-برگرد ببینم.

دستش را از روی پایم کنار زدم و گفتم:

-خب همه رو یه دفعه بگو.



-یکی هم سبد گل برات فرستاده. برای تشکر و قدردانی از م.ر.

نویسنده‌ی مقاله‌ی انتقادی شوالیه. تاکید کرد حتماً به دست

برسونیم و بگیم که قابل تحسینی!

با تعجب نگاهش کردم:

-کی بود؟

-خودش رو که ندیدیم؛ گل رو داد یکی بیاره!

چند ثانیه‌ای من و آذر به هم نگاه کردیم؛ برگشتم و به صندلی

جلوی ماشین نگاه کردم و بعد پرسیدم:

-سبد گل کو؟

تا این را گفتم آذر فاصله گرفت و خندید.

با تعجب گفتم:

-نگو اون گلی که با احترام تقدیم عمه کردی همون بوده؟

بلند خندید:

-آخه من چرا باید برای عمه‌ی تو گل بیارم؛ خیلی ازش خوشم

می‌آد؟ معلومه همون بوده؛ رفتی خونه شریکی استفاده‌ش کنید.



سکوت کردم و هر چه فکر کردم یادم نیامد گل چه شکلی بوده است. فقط یک لحظه دیدم که دست عمه بهنوش سبد گلی بود.

آذر از داخل کیفش برگه‌ی کوچکی را به سمتم گرفت. تا خواستم بپرسم این برگه دیگر چیست خودش پیش‌دستی کرد:

-روی سبد گل چسبونده بودنش!

برگه را از دستش گرفتم: "برای شما"

دو کلمه‌ی ساده بود؛ اما من ده بار همین دو کلمه را مرور کردم و هر بار متوجه شدم در عین سادگی پیچیدگی‌ای دارد که از درک آن عاجزم! ساکت و ساکت‌تر شدم. آذر هم ناامید شده و دیگر کاری به کارم نداشت.

زمانی که رسیدم برگه را به داخل کیفم هل دادم و پیاده شدم. دایی قبل از رفتن من را به کناری کشاند و گفت که اگر امید را دیدم مثل همیشه باشم و طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. به دایی چشم گفتم؛ اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که نمی‌شود. بین من و امید حرمت دوست داشتن شکسته شده بود؛ نه حرمت چند تا کلمه که محرمیت ما را تضمین کرد.



در آهنيِ بزرگ باغ از دو طرف تا به انتها باز بود. دو مرد قوی هیکل با کتوشلوار دو طرف در ایستاده بودند و به ظاهر مسئولیت خوشامدگویی به مهمان‌ها را بر عهده داشتند. از کنارشان که گذشتیم وارد فضای بزرگ باغ شدیم. میز و صندلی‌هایی داخل حیاط با فاصله‌ی کم چیده شده و روی هر میز شیرینی و میوه گلدان گل رز سفیدی بود. حیاط خلوت بود و جز چند مرد و زن که روی صندلی نشسته بودند، کسی دیگری نبود. ماجرای اصلی انگار داخل ساختمان دو طبقه در جریان بود. صدای موسیقی از داخل سالن می‌آمد.

آذر برای اندک آدم‌هایی که داخل حیاط بودند سر تکان می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد؛ من را هم معرفی می‌کرد و تاکید داشت حقوق می‌خوانم. قبل از این که پا به سالن بگذارم نگاهی به تراس طبقه‌ی دوم انداختم. چند تا مرد آن جا سیگار دود می‌کردند. صورت هیچ‌کدام‌شان هم معلوم نبود. همه جا غرق نور بود؛ جز همان جا!

ورودی سالن فرش قرمزی به افتخار مهمانان انداخته بودند؛ قبل از اینکه به آذر اعتراض کنم این همه تجمل برای چیست و قرار



است چه اتفاق مهمی بیفتد، چند تن از مهمان‌ها را دیدم. فهمیدم یک مهمانی معمولی نیست و آذر زمانی که گفت در این مهمانی آدم‌هایی‌اند که می‌توانیم به حمایت‌شان دلخوش کنیم هیچ اغراقی نکرده است. اولین کسی که دیدم معین نیا رئیس کارخانه‌ی پوشاک و برند گاتوریا بود که همزمان واردات کتوشلوار چند برند ایتالیایی و ترک را هم بر عهده داشت. الیاس خان روبرویش ایستاده و با او حرف می‌زد.

کل سالن را نگاه کردم و امید را ندیدم. صاحب امتیاز و سردبیر مجله‌ی جهان ورزش هم بودند. ارفعی هم بود؛ کسی که نصف ساختمان، هتل و کاباره‌های شیک تهران، شیراز و اصفهان را او طراحی کرده بود. الیاس خان می‌خواست او این کار را برای استان خودش هم بکند. رئیس کارخانه‌ی چای و دو نفر از اعضای شهرداری لاهیجان و رئیس بیمارستان هم آنجا حضور داشتند. اسم شان را نمی‌دانستم؛ بواسطه‌ی الیاس خان آن‌ها را دیده بودم. چند نفر دیگر هم بودند که آشنا نبودند، اما به خاطر نوع احترام اغراق آمیزی که به آن‌ها می‌گذاشتند می‌توانستم بفهمم که در مقام کمتر از بقیه نمی‌توانند باشند. از مردان جوان در طبقه‌ی



پایین خبری نبود و به نظر می‌رسید راهشان را از مردان
میان‌سال طبقه‌ی پایین جدا کرده‌اند و طبقه‌ی بالا بزم راه
انداخته‌اند.

من و آذر سری به نشانه‌ی احترام برای تک‌تک مهمان‌ها تکان
دادیم؛ تکان دادن سر همزمان شد با برگشتن آن‌ها به سمت ما
و نگاه کشدار و خیره‌شان. زنی همراه آن‌ها نبود. با الیاس خان
که چشم در چشم شدم لبخندی زد و جلوتر آمد. با من و آذر
دست داد و گفت:

-الان شهرام می‌آد راهنماییتون می‌کنه برید طبقه‌ی بالا! بچه‌ها
اونجان!

نگفت که دقیقاً منظورش از بچه‌ها چه کسی است.

بعد از این حرفش دوباره به من نگاه کرد و دستش را پشتم
گذاشت و گفت:

-ماری خانوم ما چطوره؟

-خیلی ممنون؛ خوبم!



این "ما" از وقتی به میان جملات او پا گذاشته بود که عروسیش شده بودم و حتی بعد از طلاق هم از رویم برداشته نشد. وقتی شهرام را روی پله‌ها دیدم ما را تنها گذاشت و رفت. با رفتن الیاس خان آذر تنه‌ای به من زد و با اشاره به مردانی که روبروی ما ایستاده بودند و هر کدام قطبی برای خودشان بودند پرسید:

-می‌دونی کار اصلی اینا چیه؟

سرم را به گوشش نزدیک کرده و زمزمه کردم:

-سرپا شاشیدن توی مملکت!

آذر سرش را پایین برد. ریز ریز خندید و گفت:

-از ریدن که بهتره!

شهرام از دور برای خوشامد گفتن دستانش را از هم باز کرده بود. وقتی به ما رسید گرم با آذر دست داد و خیلی هم جسورانه درباره‌ی زیبایی‌اش نظر داد:

-اگر زن نداشتم به تو فکر می‌کردم آذر!

آذر هم همان دم جوابش را داد:



@ONYAEMAMNOE

-قطعاً جواب رد می‌شنیدین جناب کیان! من از مردای کچل خوشم نمی‌آد.

شهرام هم خندید و مزخرف گفت:

-کچلا شانس دارن آذر جان!

بعد با من دست داد و گفت:

-به نظر می‌آد شما آروم‌تر و کم حرف‌تر از آذر باشین!

خیلی خشک و رسمی گفتم:

-نظر لطف شماست!

دست از حرافی برداشت و ما را به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم راهنمایی کرد. موقعی که تنها شدیم آذر کمرم را گرفت و نگه داشت:

-امید بالاست؛ اخم و تخم رو بذار کنار! بخند. بخند تا بدونه برات هیچی مهم نیست. این‌طوری با این قیافه نمی‌ریم بالا!

انگشت شست و اشاره‌ام را داخل دهانم بردم و لبانم را از هم باز کردم:

-اینجوری خوبه!



©DONYAEMAMHOE

نتوانست نخندد. ضربه‌ای به پشتم زد:

-بریم بابا. نمی‌خواه کاری کنی؛ ببین من با امیر چه می‌کنم، تو هم همون رو یه خرده دستکاری کن تحویل امید بده.

سالن طبقه‌ی بالا نیمه تاریک بود. همین که ما پا به آن گذاشتیم یکدفعه همه جا غرق نور شد. چند دختر و پسر که ردیف به ردیف ایستاده بودند با خنده و جیغ برای ما کف زدند. یکی از پسرها جلوتر آمد و گفت:

-اون طوری نگاه نکنید خانوما! ما این کار رو با همه‌ی تازه واردا کردیم و بهشون خندیدیم.

جای جای سالن با فاصله‌ی کم گل بود و ترکیبی از عطرها‌ی متفاوت همان اول به استقبال آدم می‌آمد. با نگاهی کوتاه به دخترها فهمیدم آذر خیلی هم لباس‌های پوشیده به تن دارد. هر چهار طرف ما دختران و پسرا‌ی بودند. شاید با اولین چرخشی که می‌زدم امید و امیر را می‌دیدم. آذر زودتر از من چرخید و با لبخند سری برای کسی که پشت سر من بود تکان داد. جرات برگشتن و چرخیدن نداشتم؛ توانم ته کشیده بود و تمام آن اعتماد به نفسی که در خانه از حرف‌های مادر جون گرفته بودم



دود شد. آذر دستم را گرفت و من سرم را بلند کردم و امید و امیر را گوشه‌ی سالن، نزدیک در تراس دیدم. در دست همه‌شان جامی بود. امید نیم نگاهی به ما کرد و زود هم با پسری که روبرویش ایستاده بود گرم حرف زدن شد. امیر نگاهی به ما بود. قدم‌هایی که به سمت‌شان برمی‌داشتیم گواه این بود که فاصله‌ی ما با آن‌ها کم و کمتر می‌شود؛ اما من حس می‌کردم با هر قدم از این سالن، این خانه و قلعه دور شده و به خانه‌ی خودمان برگشتم و کنار همایون نشسته‌ام.

با او درباره‌ی آخرین ماده و تبصره‌ای که مربوط به حقوق زن و مرد است حرف می‌زنم. امیر دو قدم جلوتر آمد. امید هم دست از صحبت کردن برداشته و منتظر رسیدن ما بود. میان غریبه‌ها آبرو داری می‌کردند. خلق و خوی اشرافی و اربابی‌شان اجازه نمی‌داد وسط ناآشناها ما را نادیده بگیرند. مطمئن بودم هر جای دیگری بود این لطف شامل حال ما نمی‌شد. امیر اول با آذر دست داد و بعد من. لبخندی هم روی لبش بود و رو به دوستانش ما را دختر دایی و دخترخاله‌ی عزیز خود معرفی کرد! آذر خودش به سمت امید رفت و با او دست داد. امید بعد از آذر دستش را



©DONYAEMAMHOE

به سمت من گرفت. من دخترخاله‌اش بودم و این را همه‌ی
غریبه‌ها هم می‌دانستند.

به سختی دستم را به سمتش بردم؛ نه به خاطر عدم تمایلم به
این کار؛ بلکه بدون اینکه بخواهم فکرم به شبی رفت که دست
من را گرفت و به زور به پشت ویلای قدیمی‌شان در کیاکلا برد
و برای اولین بار من را طوری بوسید که تا ساعت‌ها خجالت
می‌کشیدم نگاهش کنم. دستم را که در دستش گذاشتم مستقیم
نگاهش کردم. امید همان‌طور به من نگاه می‌کرد که من به او!
ترس اینکه نکند به همانی فکر می‌کند که من، باعث شد دستم
را سریع به عقب بکشم.

-خوبی دخترخاله!

به در، دیوار، تراس و گلدان‌هایش نگاه می‌کردم وقتی که گفتم:
-ممنونم!

کت وشلوار خردلی رنگی پوشیده بود؛ متفاوت با همه! موهایش
را هم به سمت بالا هل داده و صورتش آراسته بود و از سبیلی
که این روزها همه داشتند خبری نبود. من ساکت و بی‌هیچ
حرکتی کنارشان ایستاده بودم و آذر با امیر حرف می‌زد و



می‌خندید. خدمتکار آمد و به همه‌ی ما نوشیدنی تعارف کرد. من شربتی که بوی بهار نارنج را می‌داد برداشتم و به سمت تراس آمدم که تنها نورش همانی بود که از سالن می‌آمد. آذر هم چند دقیقه‌ی کوتاه بعد به طرفم آمد و به نرده‌ها تکیه داد. رو به سالن ایستاد و گفت:

-بیا تکیه بده؛ اینجا همه رو می‌تونی ببینی!

کنارش ایستادم و به نرده‌ها تکیه دادم.

-خوب نگاه بکن و بهم بگو کدوم یکی از پسرا از همه خوش‌قیافه‌تر و خوشتیپ‌تره؟!!

لبخندی زدم. این یک بازی قدیمی بود که با آذر داشتیم. انتخاب مرد شایسته از بین مردان دیگر!

دستانم را به زیر بغلم بردم و گفتم:

الان می‌گم سرور من؛ بذارید خوب نگاه کنم سرورم.

و نگاهم را نمایشی در کل سالن گرداندم. روی امید مکث کردم. گیلان مشروبی که برای بار دوم به او تعارف شده بود را رد و با



@DONYAEMAMNOE

لبخند تشکر کرد. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. بدون اینکه به آذر نگاه کنم گفتم:

-امید! امید از همه شون بهتره.

آذر تکیه اش را از نرده ها گرفت و به سمتم خم شد:

-جدی که نمی گی؟

-کاملاً جدیم! بی طرفانه نگاه کردم و دیدم امید یه جوری سنگین و متینه که کس دیگه ای نیست.

در ادامه محکم گفتم:

-سرورم!

آذر غرغر کرد:

مگه اینجا صحن دادگاهه که بی طرفانه قضاوت کنی!

نگاه دقیقی به سالن انداخت و گفت:

-خوب نگاه نکردی! بازم نگاه کن.

دستی به گردنش کشید و شانه هایش را آرام و موزون تکان داد و به دختر و پسرهایی که در کنار هم می رقصیدند پیوست. امید



هم از جایش بلند شد و به طرف جمع رقص کنندگان رفت. چند

نفری کنار رفتند و دختری هم که برعکس بقیه موهای بلندی داشت، به استقبالش آمد. دستش را دراز کرد تا دست امید را بگیرد، اما امید دست روی کمر دختر گذاشت و با لبخندی که شاید هیچ کس جز من نمی دانست چه قدر پوچ و توخالی است، دعوت رقص را رد کرد. از مسیری که برایش به هوای رقصیدن باز شده بود به طرف پله ها حرکت کرد؛ امیر کار توهین آمیز او را با رفتن به طرف جمع جبران کرد. کمی با فاصله کنار آذر ایستاده و برای او کف می زد و تکانی هم به پاهایش می داد. همین که امیر به من پشت کرد، دستم را روی نرده های تراس گذاشتم و در حیاط به دنبال امید گشتم. هر چه چشم گرداندم او را ندیدم. قصد آمدن به حیاط را نداشت.

چند دقیقه ای ایستادم و وقتی او را ندیدم از تراس به داخل سالن برگشتم. چند نفر از مردان طبقه ی پایین و مرد و زن حیاط، به سالن بالا آمده بودند. آذر روبروی یکی از همان مردان طبقه ی پایین که بالا آمده، ایستاده بود. برعکس بقیه که راحت می رقصیدند و می خندیدند و حرف زدندشان با صدای بلند بود، آذر و مرد روبرویش خیلی جدی صحبت می کردند و از رقص هم



خبری نبود. یک دفعه به سمتم برگشتند. مرد چیزی به آذر گفت
و هر دو به آرامی قدم برداشتند و به طرفم آمدند. مرد تا رسید
با لبخندی گفت:

- شما از جمع دوری می‌کنین یا من اشتباه فکر می‌کنم؟
زل زدم در چشمانش:

- شما اشتباه فکر می‌کنید!

آذر دست روی بازوی مرد گذاشت:

- ماری جان آقای معمار از وزرات فرهنگ امشب مهمون اینجا
هستن.

در جا منظور آذر را فهمیدم. باید تحویلش می‌گرفتم؛ برای قدم
اول لبخندم را بازتر کردم:

- چرا زودتر نگفتی، دقیقاً چه کاری می‌کنن؟

مرد کمی خودش را جلو کشید. تابی به سرش داد:

- در واقع به ما می‌گن همه کاره‌ی هیچ‌کاره!

- یعنی چی؟



@DONYAEMAMNOE

خندید و نیم‌نگاهی به آذر کرد و گفت:

-یعنی به ظاهر هیچ سِمتی نداریم، اما پشتِ صندلیِ همه‌ی سِمت‌ها حضور داریم.

-چه جالب! باید کار سختی باشه. یه جورایی دولت پنهان هستین.

آذر از پشت مرد ابرو بالا انداخت؛ معنی‌اش این بود که کوتاه بیایم.

مرد دست در جیبش کرد:

-باید یه اعترافی کنم!

-بفرمایید.

من و منی کرد و بعد کمی سرش را عقب برد و گفت:

-راستش اول که شما رو دیدم، به نظرم دختر بی‌دست و پایی اومدین، اما الان می‌تونم دقیقاً بفهمم که کلمه به کلمه‌ی اون مقاله‌ی جنجالی تو رهسپار رو فقط یکی مثل تو می‌تونه نوشته باشه.



با بهت به طرف آذر برگشتم. آذر جلو آمد و با سرزنش به مرد نگاه کرد. قبل از اینکه آذر حرفی بزند، مرد با دست ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد:

-ای وای نباید لو می‌دادم که خبر دارم کی نوشته؟
دستانش را در هم قفل کرد و مقابل آذر گرفت:
-پوزش آذر!

آذر با اخم رو برگرداند طرف من:

-آقای معمار با ماست، نگران نباش!

معمار هم از خودش دفاع کرد:

-من از خودتونم؛ در واقع تا ندونم کی چیکاره‌ست و چی می‌نویسه که نمی‌تونم سایه‌ش بشم و کاراش رو راه بندازم.
کمی جلوتر رفتم:

-گل رو هم شما برای من فرستادین؟

با تعجب نگاهم کرد و لبخند زد:



-گل؟! نه من ترجیح می‌دم آخر کار گل بفرستم؛ حالا زوده برای
گل فرستادن.

چشمکی به آذر زد و گفت:

-من می‌رم تا اگه خانم م.ر خواست دعوات کنه، راحت باشه.
بعد رو به من ادامه داد:

-البته ببخشید که شما رو به اسم اصلیتون صدا نمی‌زنم، من
فقط می‌تونم هر هنرمند رو با همون اسمی صدا کنم که زیر
اثرش ثبت کرده، این‌طوری فقط باورم می‌شه که با چه آدم‌های
مهمی سروکار دارم، اما حواسم هست که هر جایی ازش استفاده
نکنم، مخصوصاً جلوی اقوام شوهر سابق!

چرخید تا برود، اما هنوز قدم برنداشته ایستاد و کمی بدنش را
به چپ متمایل کرد. با نگاهی مستقیم به من گفت:

-می‌خواستم ازتون درخواست کنم با من برقصید، اما غذا رو
آوردن، شکم نقطه ضعف منه متأسفانه!

نقطه ضعفش از روی پیراهن به شکل واضحی خودنمایی می‌کرد،
نگفته هم پیدا بود. میز شام، انتهای سالن و روبروی پنجره‌ی



©DONYAEMAMNOE

سرتاسری توسط چند پیش خدمت آقا و خانم در حال چیدن بود.

وقتی دور شد رو به آذر گفتم:

-این کج کلاه خان کی بود که سیر تا پیاز من رو می دونست؟
آذر مطمئن گفت:

-یه یار ارزشمند؛ خیلی ارزشمند. سیر و پیاز نه فقط تو، منم می دونه.

دستش را دور بازویم گذاشت:

-گاهی باید چند تا از رازها رو به بعضی از آدمای مهم بگی.
وانمود کنی خیلی خیلی مهم بودن و جز اون حاضر نبودی به
کسی بگی.

اینطوری یه احساس قدرتی بهشون دست می ده که زمینه رو
برای خر کردنشون آماده می کنه، این کج کلاه خان فقط لب و
لوجهش یه ور و کجه! دست و پاش راسته! خیلی کارا ازش
برمی آد. خیلیا به پشتوانهش بی درس می نویسن، خیلیا هم با یک
اشارهش دیگه هرگز نمی تونن بنویسن.



آذر که توضیح می‌داد من نگاهم به پشت و به امیر بود. آذر برگشت و به پشتش نگاه کرد:

-به چی نگاه می‌کنی؟

-امیر؛ رفته تو کوک این همه کاره‌ی هیچ کاره.

آذر لبخندی زد:

-پس من برم از کوک بیرونش بیارم تا زرنگیش کار دستمون نداده.

وسط سالن خلوت شده و همه به طرف میز شام رفتند. از کنارشان گذشتم و به طرف پله‌ها رفتم. قبل از پایین رفتن غیر ارادی نگاهی به امیر انداختم. آذر و یک دختر دیگر دوره‌اش کرده بودند و او با ژست بی تفاوتی که من را به یاد امید می‌انداخت، به حرف‌شان گوش می‌داد. همان ژستی که آذر از آن متنفر بود. دست در جیب و سر بالا؛ چشمشان هم بدون مقصد می‌دوید.

دست روی نرده‌های پله گذاشتم و با نگاه به سالن، با مکث پایین رفتم. امید را به خاطر رنگ خاص کتوشلوارش راحت پیدا کردم. کنار الیاس خان نشسته بود و به صحبت‌های هرمز کیان و



برادرش گوش می‌داد. متفکرانه به او نگاه می‌کرد؛ انگار می‌خواست به مغزش رسوخ کند. نگاهی عمیق، اما بدون اطمینان به گوینده. خیلی دلم می‌خواست کنارشان بودم و می‌شنیدم چه می‌گویند.

میز شام طبقه‌ی پایین هم توسط چند نفر در حال چیدن بود. به پاگرد که رسیدم یکی از مستخدم‌ها با چند گیلان مشروب، با رنگی متفاوت از مشروبی که به همه تعارف می‌شد، به طرفشان رفت؛ قرمز و براق و خیلی کم. به نظر می‌رسید ویژه و سنگین‌تر باشد. اول از همه به الیاس خان تعارف کرد و بعد امید و بعد به دو برادر که روبرویشان بودند. همین که مستخدم رفت، گیلان‌ها را به طرف دهانشان بردند و نوشیدند، فقط امید دستش را دور جام محکم کرد. بقیه در حال تمام کردن بودند که او جام را به دهانش نزدیک کرد و در حد مزه کردن نوشید. وقتی می‌خواست جام را پایین بیاورد، خیلی عادی سرش را به راست کج کرد. من را در وضعیتی دید که کامل چشم به او داشتم و تماشایش می‌کردم.



نمی‌خواستم با عوض کردن مسیر نگاهم، بیشتر از این خودم را مسخره کنم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم پا روی پله‌ی بعدی گذاشتم. گیلانش را پایین آورد و روی پایش گذاشت. سرش را جلو برد و حرفی به جمع زد و گیلان به دست بلند شد. یک پله‌ی دیگر هم پایین رفتم. امید بلند شد و رو به من ایستاد. فاصله‌ی بین ما زیاد بود. این فاصله را رفت و آمد افراد داخل سالن سخت‌تر هم می‌کرد. دستش را روی کراوات مشکی‌اش گذاشت و جام را کمی از خودش دور کرد. مثل این بود که رو به عقب برود و بعد با قدرت به جلو خیز بردارد. می‌خواست یک‌دفعه همه را بنوشد؛ اما نگاه گرفت و به سمت پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد رفت و پشت به من ایستاد. جام را به طرز عجیبی از مقابلش به سمت راستش آورد و بالا گرفت. می‌خواست خوب آن را ببینم. با انگشت ضربه‌ای به جامش زد. یک‌دفعه جام از مقابل چشمم رفت و بعد آن را مقابل دهان امید دیدم. بدون هیچ تعللی سر کشید.

در این فاصله راه آمده را برگشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم. به سلامتی من نوشیده بود! خودم را به آذر چسباندم تا مشروب‌ی که امید نوشیده، اما مستی‌اش دامن من را گرفته بود، از سرم بی‌پرد.



آذر برایم شام کشید. مستی که از سرم پرید، بشقاب غذایی که هیچ چیز از آن نخورده بودم را روی میز رها کردم و به تراس پناه بردم. بی‌هدف نگاهم در حیاط چرخید. انتظار نداشتم امید را در حیاط ببینم؛ اما زیر نور یکی از چراغ‌ها با چند نفر ایستاده بود و حرف می‌زد. فقط رنگ کت و شلوارش باعث شد بفهمم امید است و شاید شق و رق ایستادنش و دست‌هایی که یکی از آن‌ها داخل جیبش بود. این‌بار مشروب را پس زد و نخواست. حرکت کرد و نیم‌رخش را دیدم. آذر که صدایم زد به سالن برگشتم و با هر کسی که او حرف می‌زد، حرف زدم تا دیگر خبیطی در مواجهه با امید نکنم. با آذر رقص هم کردم. امیر همان اول که شامش را خورد پایین رفت و در نبود او من راحت‌تر بودم. گرمای ناشی از رقصیدن باعث شد کمی از جمع فاصله بگیرم و روی مبل بنشینم. دو سه بار دستم را روی گردنم گذاشتم و موهایم را از گردنم جدا کردم تا کمی خنک شوم، اما فایده‌ای نداشت.

هم مدل مویم داشت خراب می‌شد و هم گرم‌تر شده بودم. به طرف تراس رفتم. چند دختر و پسر گوشه‌ای ایستاده و سیگار می‌کشیدند. با دیدن آن‌ها دستم را از روی گردنم برداشتم و به



©DONYAEMATHOEE

گوشه‌ی تراس، جایی دور از جمع آن‌ها رفتم. با همان نگاه اول امید را سر جای قبلی دیدم. دستم را بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم. بیشتر از یک ساعت بود که امید آنجا ایستاده بود. شاید هم در فاصله‌ای که من به سالن رفته بودم او رفته و بعد برگشته بود. می‌خواستم چشم بگیرم و به همراهانش نگاه کنم، اما شیوه‌ی ایستادن امید و جام دست‌گرفتنش مثل همیشه نبود. خیره به حرکاتش ماندم تا برگردد و مطمئن شوم خودش است. هر چه نگاه کردم برنگشت، اما حرکاتش و نوشیدنش از امید دور و دورتر می‌شد. خم شده و می‌خندید. با جام درون دستش روی بازوی مرد کناری‌اش می‌زد. بعد با سری که به دو طرف تکان می‌داد، به مرد این طرفی‌اش چیزی می‌گفت و دستانش از هم باز بود. تمام حرکاتش عجیب بود.

وقتی جام خالی را که زودتر از همه نوشیده بود در سینی گذاشت، یک‌دفعه موسیقی‌ای در حیات پخش شد. امید حرکتی به کمرش داد و در جایش ایستاده تکان می‌خورد. این نمی‌توانست امید باشد، هیچ مشروبی نمی‌توانست امید را از قالبش بیرون بکشد. امید دستانش را روی دوش کسی



نمی گذاشت. جامش را از پایین می گرفت، نه از بالا با دو انگشت!

این امید نبود، محال بود امید باشد. سریع از تراس بیرون آمدم

و تند تند قدم برداشتم. آذر راهم را سد کرد:

-زشته؛ یواش تر. چرا می دوویی؟

زیر گوش آذر گفتم:

-دارم می ترکم، برو کنار.

با لبخند کنار رفت و زیر لب گفت:

-خاک تو سرت کنن.

بی توجه به نگاه آذر و بقیه، تا پله ها را دویدم، اما همین که به پله

رسیدم، ایستادم. به سالن نگاه کردم تا ببینم امید بالا آمده، اما

نبود. آرام تر قدم برداشتم و پایین رفتم. سالن شلوغ بود و باید از

بین آدم ها بدون جلب توجه رد می شدم. حین راه رفتن نگاهی

هم به اطراف کردم و امید را ندیدم. چند قدم مانده به در دوباره

شتاب گرفتم، اما درست در چهارچوب در با کسی برخورد کردم.

عقب که رفتم امیر را دیدم که ایستاده و راهم را سد کرده بود.

با لبخند گفت:



@DONYAEMAMNOE

-مواظب باش! به کجا نگاه می‌کنی؟

خیلی سریع "ببخشید" ی گفتم تا از مقابل در کنار برود. با تعلل خودش را کنار کشید و من هم سریع رد شدم. از روی سکوی بزرگ و بلند جلوی خانه تا به انتها رفتم. می‌خواستم نزدیک به جایی باشم که مرد شبیه امید ایستاده بود، اما دوستانش بودند و او نبود؛ جایش زیر نور چراغ، خالی بود. به اطراف نگاه کردم تا پیدایش کنم، اما نبود که نبود. می‌خواستم از روی سکو بپریم و بگردم مردی را پیدا کنم که شبیه امید لباس پوشیده، اما نمی‌توانست امید باشد. تا برای پریدن آماده شدم، صدای امید را از پشت سرم شنیدم:

-دنبال کسی می‌گردی دختر خاله؟

وقتی ایستادم و به طرفش چرخیدم با لحنی منعطف، اما مچ‌گیرانه پرسید:

-دنبال من می‌گشتی؟

هیچ شباهتی به امید الواتی که از تراس طبقه‌ی بالا او را دیده بودم نداشت.

-گم شده بودی که دنبالت بگردم؟



@DONYAEMAMNOE

جوابش را دادم، اما نگاهم به پشت سرش بود و هنوز در پی مردی
می گشتم که برایم ثابت شود که امید نبوده است.

امید دو قدم به جلو آمد:

-امشب همه ش چشمت دنبال من دو دو می زد! بگو، اگه حرفی
هست می شنوم.

-حرفاً قبلاً زده شده! ناگفته ای نمونده.

جلوتر آمد. یک دستش در جیبش بود. چشمانش از روی من
پایین رفت و به سختی بالا آمد:

-مثل همیشه زیبا و معقول لباس پوشیدی.

-نمی دونستم لباس پوشیدنم جزو معقولاته.

لبخند زد:

-حتی آب خوردن هم جزو معقولاته! یکی یه دفعه همه رو یه جا
سر می کشه، یکی ذره ذره! یکی یه لباسی می پوشه که بین
پوشیده و نپوشیده اش یه مرز باریکه، یکی هم یه پیراهن مدل دار
تا روی زانو می پوشه که یه آستین کوتاه داره و یقه ش هم



@DONYAEMAMNOE

بسته‌ست، فقط ساق پاش بیرونه و آدم رو برای کشف بقیه‌ی
خودش کنجکاو می‌کنه.

داشت پیراهن من را توصیف می‌کرد.

تعریفی که از نوشیدن آب کرد، من را یاد نوشیدن خودش
انداخت، ذره ذره!

نیم نگاهی به کنارم انداخت:

-نگفتی، چرا دنبال منی؟

با لبخندی که سخم بود به بازی بگیرمش، گفتم:

تو پشت سر منی، اون وقت من دنبال تو بودم؟!

دستش را از جیبش بیرون کشید:

-خب اگه خوشحالت می‌کنه فکر کن که من دنبال تو بودم.

کاملاً دست و پایم را گم کرده بودم، مثل همان ماری بیچاره‌ای
که اولین بار گرفتار همه‌ی جریان‌های نامرئی اطراف امید شد.
کمی از او فاصله گرفتم:



-نه؛ ناراحتم می‌کنه، هر چیزی که مربوط به تو باشه ناراحتم می‌کنه امید. حتی حضور در یک مهمانی که قراره بین صد نفر آدم باشیم.

بی‌توجه به حرفم گفت:

-ببین من خیلی برام فرقی نمی‌کنه تو زنم باشی یا نباشی، می‌تونم تو هر دو حالتش برای تو یه امید واحد باشم. اگه دلت ...

با تأکید ادامه داد:

-و چشمه، هنوز پی مننه؛ من مشکلی ندارم مثل دو سال پیشمون راحت باشیم. اگه از طرف خاله و بقیه تحت فشار قرار می‌گیری با یه رابطه‌ی پنهانی هم مشکلی ندارم. هر چی که تو بخوای؛ من آدم راحتی‌م، باور کن!

این بار واقعاً خندیدم:

-پسر خاله الان که دستم بنده، فقط دستم خالی شد، کجا پیدات کنم؟

-تو اراده کن، من پیدام می‌شه.



©DONYAEMAMNOE

سری تکان داد و خواست برود، اما بلند گفتم:

-یکی مثل تو، چند دقیقه پیش زیر اون چراغ ایستاده بود! رنگ
کت و شلوار و کفش و همه چیزش شبیه تو بود.

ایستاد؛ نگاهم کرد. از چشمانش فقط تعجبش را فهمیدم. سرش
را به جایی که اشاره کرده بودم برگرداند:

-این چند دقیقه پیشی که می‌گی خودم اونجا بودم، نه کس
دیگه‌ای. از این کت و شلوار هم محاله کسی توی این مهمونی
جز من داشته باشه! یه برند وارداتی، هنوز وارد بازار نشده.

سرم را به تمسخر تکان دادم:

-پس یه دونه‌ست، اونم فقط مال شماست، من از جنس و برندش
حرفی نزدm، من گفتم رنگش، رنگش مثل مال تو بود.

به کت و شلوارش اشاره کرد:

-رنگشم رنگ معمولی‌ای نیست، کسی جز من امشب این رنگی
نیوشیده بود.

در چشمانش نگاه کردم و دروغ گفتم:

-حتماً من اشتباه کردم.



امید که به داخل رفت، آذر آمد. می‌خواستم دوری در حیات بزنم و ببینم پشت خانه به سالن راه دارد و می‌شود از حیات پشت به داخل رفت، اما دایی دنبالمان آمد و من نتوانستم به مقصودم برسم.

داخل ماشین که نشستم سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم. می‌خواستم در سکوت فکر کنم. در کمال تعجب آذر هم ساکت بود و فکر می‌کرد. امید راست می‌گفت، امشب در مهمانی کتوشلوار کسی هم‌رنگ او نبود، اما آن مرد هم امید نبود. چند بار آن صحنه‌ای که روی تراس دیده بودم را با خودم مرور کردم و هر بار دست خالی برگشتم. کسی که اول زیر نور چراغ دیده بودم همه‌ی نشانه‌های امید را داشت و خودش بود، اما وقتی به سالن رفتم و برگشتم دیگر امید نبود، شب‌خی بود هم قد و قواره‌ی امید با لباسی شبیه لباس امید. آذر دست روی پایم گذاشت، با ترس یک‌دفعه برگشتم و نگاهش کردم. نگاهی از آینه به دایی کرد و گفت:

-چه ترسوئه!

دایی لبخند زد و مشغول رانندگی شد. دست آذر را گرفتم:



-آذر می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

چشمانش ریز شد:

-چی؟

سرم را نزدیک صورتش بردم:

-ببین امشب امید چیزی حدود یک ساعت، یک ساعت ونیم هیچ

جای مهمونی نبود!

آذر بی خیال پرسید:

-پس کجا بود، رفته بود بیرون؟

نمی‌دونم، فقط می‌دونم که یکی رو جای خودش گذاشت و بعد

غیبتش زد و آخر مهمونی رسید.

آذر دستش را جلوی دهنش گرفت و ریز ریز خندید:

-پس از هر انگشتش هزارتا هنر می‌باره، تردستی هم بلده!

-می‌شه نخندی، من اصلاً حوصله ندارم.

آذر توپید:



-منم حوصله ندارم ماری! امید... امید... امید... خسته کردی ما

رو با امید. امشب امید مدام تو مهمونی بود و هیچ جا هم غیش نزد، این تویی که قاطی کردی. هفتم بابات هم وقتی رسیدیم همایون می گفت امیر رو که جلوی در وایستاده بوده با امید اشتباه گرفتی، بس کن ماری!

می خواستم بگویم بله آن روز اشتباه کرده ام، اما امشب نه؛ ولی ادامه ندادم. فقط باید آرام و بدون سروصدا خودم می فهمیدم پشت این جریان چیست. به آذر هم هیچ چیز نمی گفتم. فرصت را از دست داده بود. وقتی رسیدیم آذر همراهم پیاده شد و برای دلجویی تا نزدیک در با من آمد. قبل از این که برود روبرویش ایستادم و گفتم:

-آذر تو خیلی حواست جمعه و من این رو می دونم، اما وقتی که هیجان داری معمولاً تصمیمات درستی نمی گیری!

جلوتر آمد و وارد حیاط شد:

-چی کار کردم الان؟



-امروز برای چی سبد گل رو برداشتی آوردی خونه‌ی ما؟ یه درصد فکر نکردی که ممکنه کسی که اون رو فرستاده می‌خواسته بفهمه به دست کی می‌رسه.

در سکوت نگاهم کرد و یک‌دفعه گفت:

-آره، راست می‌گی، ولی خب من با گل از دفتر زدم بیرون اومدم. فکر می‌کنن من نوشتم، باز چیزی متوجه تو نیست.

-اگه دیده باشن که آوردی اینجا چی؟

-ماری امشب چته تو؟ اون از غیب‌شدن امید، این از این‌که می‌گی طرف اینقدر بیکار بوده که نشسته دم دفتر روزنامه تا من با سبد گل بزنم بیرون بعد تعقیبم کرده تا خونه‌مون و اونجا سه چهار ساعت منتظر مونده تا من دوباره پیام بیرون و ببینه سبد گل رو آیا به جایی می‌برم یا نه، اینا منطقیه؟

دست روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

-باشه برو، حق با توئه، امشب نمی‌دونم چمه!

کلافه نگاهم کرد و رفت. در را پشت سرش بستم و دست داخل کیفم کردم. برگه را بیرون کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم. چراغ‌های



سالن خاموش بود، اما نور کم‌سویی از بالا به پایین می‌آمد.

روشنایی را روشن کردم، سرور خانم که روی مبل خوابش برده

بود از جا پرید و خواب‌آلود نگاهم کرد:

-اومدی، چه قدر دیر کردی؟

انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام گرفتم و هیسی گفتم:

-برو تو اتاق بخواب سرور، اینجا چرا خوابیدی؟

از جا بلند شد و گفت:

-منتظرت بودم.

به طرف سبد گل رفتم. چند مدل گل، حفاظ دور رزهای قرمز

وسط سبد شده بودند. سرم را پایین بردم و گل‌ها را بو کردم.

خواب را از سرم پرانید. انگار بهار را در دشتی از گل‌های بهاری

بو کرده‌ای. دوباره و چند باره بو کردم و دچار حس شیرینی شدم.

آن ترسی که از سبد گل ندیده داخل ماشین داشتم از بین رفت،

می‌توانستم به حسم اعتماد کنم و به خودم بگویم فرستنده‌ی

این گل‌ها نمی‌تواند آدم بدی باشد. کنار سبد جای چسب کنده

شده‌ای بود. برگه را بالا آوردم و به پشتش نگاه کردم. چسب



@DONYAEMAMNOE

پشت برگه مانده بود. برگه را سر جایش چسباندم و سبد گل را
با خودم بالا بردم.

صبح سر حال از خواب بلند شدم و به باغ رفتم.

مائده فلاح "برای مریم"، [۱۴:۲۲ ۰۷.۰۵.۲۰]

نرم نرم دویدم و از لابه لای درختها دنبال کلاغ گشتم. عمه
بهنوش وقتی من را دید به تراس آمد و بلند داد زد:

-کلاغ از باغ رفته ماری، امسال سال خوبی در پیش داریم.

همایون داشت از پله ها پایین می آمد و در فکر بود. من به لانه ی
کلاغ نگاه می کردم، آن کلاف سیاه پیچ در پیچ، شبیه کلاف
سردرگمی به نظرم می آمد. همایون کنارم ایستاد:

-دیشب دزد زده به خونه ی هرمز کیان.

یک دفعه از لانه ی کلاغ به پایین پرت شدم:

-دزد، کی گفته؟

-دایی زنگ زد گفت.



@DONYAEMAMNOE

-چیا بردن؟

-دایی که می گفت طلا و پولشون سر جاشه، محض رد گم کنی
چند تا خرده ریز برداشتن، اما هدفشون یه سری اسناد و مدارک
مهم بوده که همه رو جارو کردن.

داشتم می رفتم، اما با حرفی که همایون در ادامه گفت، سر جایم
خشک شدم:

-هر کیه آشناست، خبر داشته هرمز کیان دیشب مهمونی بوده!
عمه بهنوش تکرار می کرد:

-امسال سال خوبی می شه، انشالله زن همایون رو بیاریم تو خونه،
ماری رو شوهر بدیم بره!

فصل سوم

مرمر

موهای بورش را باز گذاشته و در جاده ی ویلا می دوید و داد
می زد:

-عیدی گرفتم، دو تا گرفتم، یکی هم برای داداشیه!



©DONYAEMAMNOE

کاش می‌توانست حالا حالاها بدود و بزرگ نشود.

عیسی خان با لبخند رفتن نوهی زیبای علی دریایی را نگاه می‌کرد. رو به سیما مامان که روی پله و رو به آفتاب نشسته و موهایش را شانه می‌کشید گفت:

-امسال سال پربرکتیه! درختا بیشتر از همیشه شکوفه دادن.

سیما مامان شانه را کنار گذاشت و موهای کم‌پشتش را تا روی شانه‌اش جلو آورد تا خودش آن را ببافد:

-از فرهاد خبری نداری، نگفت می‌آد یا نه؟

عیسی خان از چهارچوب در بیرون رفت و شمرده و قاطع گفت:

-چند بار می‌پرسی؟ گفتم نیاد اونم حرفی نداشت؛ اگه تو بذاری!

عصایش را جلوتر از خودش روی زمین گذاشت و در دنباله‌ی حرفش گفت:

-می‌رم قدم بزنم، می‌خوای تو هم بیا.

مداد را روی زمین گذاشتم و تمام حواسم را از لابه‌لای نرده‌های تراس به سیما مامان دادم تا ببینم به دنبال عیسی خان روانه می‌شود و یا نه. با عجله موهایش را به هم بافت و بلند شد. لبه‌ی



@DONYAEMAMNOE

کت مشکی‌اش را مرتب کرد و دستی به دامنش کشید و پشت عیسی خان راه افتاد.

مامان سینی صبحانه‌ی رضا را با خودش به تراس آورد تا در آفتاب آن شاید او ترغیب شود که صبحانه‌اش را تمام کند. حقه‌ی مامان اثر کرد و رضا تا روی موکتی که در تراس پهن کرده بودم نشست لیوان شیرش را برداشت و تا آخر نوشید.

مامان به عیسی خان و سیمامامان که دور می‌شدند زل زده بود و اصراری نداشت از نقاشی‌ام سر در بیاورد؛ اما رضا دو بار حالت نشستنش را عوض کرد تا ببیند چه می‌کشم. مداد سیاه را روی زمین گذاشتم و مداد قرمز را برداشتم. کمی کج نشستم تا نتواند نقاشی‌ام را ببیند. مامان همان‌طور که به دور دست‌ها نگاه می‌کرد گفت:

-امروز تا عصر فکر کنم عمو یاسینم بیاد.

رضا از این خبر به جنب وجوش افتاد:

-عمو فرهاد بیشتر از عمو یاسین بهم عیدی داد!

مامان با اخم توپید:



-تو هم هر کس رو که دیدی این رو بهش گفتی، ندیدی هم
پیغام فرستادی! دیگه نشنوما!

رضا ساکت شد، اما خیلی طول نکشید که دوباره گفت:

-مامان می‌دونی عمو فرهاد سیگار می‌کشه؟

من و مامان به هم نگاه کردیم. خیلی زود چشم گرفتم و با سایه
انداختن با مداد قرمز سعی کردم رد خون را در تمام خطوط
نقاشی تداعی کنم. مامان از این حرف رضا به اندازه‌ی قبلی رو
ترش نکرد و رضا تشویق شد و ادامه داد:

-خودم دیدمش. سال تحویل که رفتیم خونه‌ی بابا بزرگ، عمو
فرهاد اومد نشست تو ماشینش سیگار کشید و بعد رفت.

من وظیفه‌ی مامان را انجام دادم:

-آدم که حرف عموش رو این‌ور و اون‌ور نمی‌زنه، زشته! تو که
دیگه بچه نیستی.

مامان که دلش از من پر بود، بلند شد و رو به رضا گفت:

-آره مثل آبجیت باش، از وقتی اومده یک کلمه نه از عموهاش
گفته، نه از مامان بزرگ و بابا بزرگش!



@DONYAEMAMNOE

خندهام باعث شد غیظش بگیرد و سینی صبحانه را بردارد و ببرد:

-چی بگم مامان! سال تحویل همه اومدن دو روز موندن و بعدم رفتن، فقط عمو شاهین می‌آد و سر می‌زنه، بدون سمیه! می‌گه آب کیاکلا به بچه‌ش نمی‌سازه بدنش زخم می‌شه.

مامان که رفت رضا پرسید:

-عموهات چه قدر بهت عیدی دادن؟

نگاه ناراحتی به خودم گرفتم:

-سه تاشون با هم قد عمو فرهاد تو!

رضا با اخم گفت:

-چه کم!

با لبخند گفتم:

-کم نیست، عمو فرهاد تو حساب و کتاب حالیش نمی‌شه.

-نصف عیدی عمو فرهاد رو می‌دم به تو! اگه بودی به تو هم عیدی می‌داد.

با لبخند نگاهش کردم:



@DONYAEMAMNOE

-تو خودت از من عیدی گرفتی، الان می‌خواهی منم شریک
عیدیت کنی؟

بلند شد و آمد پشتم ایستاد. کمرش را خم کرد و نگاهی به
نقاشی‌ام کرد و با لحنی متعجب گفت:

-تیر خوردن؟

زیر لب گفتم:

-آره!

-اول کدومشون تیر خورده؟

دستم را روی مردی که جلوتر بود گذاشتم و همان‌طور که از
علی‌دریایی زمانی که برای غریبه‌ی برنج فروش تعریف می‌کرد
شنیده بودم، گفتم:

-اول این تیر خورده؛ داشت فرار می‌کرد که زدن به کمرش و
افتاد تو شالیزار! دومی هم دنبالش دویده تا خودش رو بهش
برسونه که اونم تیر خورد و افتاد.

رضا کنارم نشست:

-جفتشون تیر خوردن و مردن؟



-آره، اولی همون روز، دومی چند روز بعد!

و حرف علی دریایی به مرد یادم آمد:

-بنده خداهام هر دو جوون بودن، مفت مفت خوشون جان از دست دادن.

رضا دستش را روی کمر خونین مردی که در حال افتادن به شالیزار بود گذاشت و گفت:

-مگه چی کار کرده بودن، صدام زدتشون؟

سرم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-نه، برای قبل تره. اون موقع هنوز جنگ نشده بود. اینا می خواستن مردم بهتر زندگی کنن.

نامفهوم نگاهم کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-من اگه بودم یه جوری فرار می کردم که بهم نرسن. این قدر تند می دوئیدم که گمم کنن.

از کنار من بلند شد و رفت. شوری که از حرف های خودش گرفته بود را سر گلدان های خالی که کنار نرده ها بود و شکوه خانم می خواست در آن ها گل بکارد، خالی کرد. وقتی نقاشی ام تمام



شد برگه‌ی کاغذ را بالا آوردم تا بهتر کلیت کار را ببینم، رضا هم دست از مبارزه با آدم‌های خیالی کشید. جلو آمد و با اشاره به مردی که در حال افتادن بود گفت:

-این دو تا تیر خورده، برای همین همون روز مرد، چون خونش زودتر تموم شده.

به رنگ قرمز دور کمر مرد دقیق‌تر نگاه کردم. علی دریایی می‌گفت با وجود دو تیری که خورده باز فریاد می‌زد و به مرد عقب‌تر از خودش التماس می‌کرده که دنبالش نیاید.

وقتی نگاه خیره‌ام را به همراه اشکی که از چشمم در حال لبریز شده بود دید، پرسید:

-فامیلای شمان؟

با حرفش وسط اشک خنده‌ام گرفت. رضا هر بار به طور جذابی این فامیل جدا داشتن من را به بازی می‌گرفت. کاغذ را پایین آوردم و گفتم:

-نه، فامیلای شمان!



از تراس بیرون رفتم و نماندم تا به بقیه‌ی سوال‌هایش جواب بدهم. کاغذ نقاشی را کنار کیفم گذاشتم تا موقع رفتن آن را با خودم ببرم. برای کمک به مامان وارد آشپزخانه شدم. مامان با دیدنم همان قیافه‌ی دلخور را که از دیشب داشت به خودش گرفت. جلو رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم:

-وا بده مهشید خانوم، همین دو سه روز پیشم هستی، حالا حالاها من رو نمی‌بینیا.

به طرفم برگشت:

-یعنی نمی‌خوای دو سه روزم شده بیای تهران؟

-کجا پیام مامان؟ دیگه چیزی نمونده عید تموم بشه، مدرسه و بچه‌ها رو که نمی‌تونم ول کنم!

به حالت گله گفت:

-مدرسه هم شده بهونه‌ت! تو دلت نمی‌خواد بیای، اسفند که تعطیل شدی گفتم یه سر بیا تهران گفتی شما دارین چند روز دیگه می‌آین، چه کاریه من پیام؛ الان هم که این‌طوری!

دنبال نمک می‌گشت. به دستش دادم و گفتم:



-یه مزه کن شور نشده باشه بعد بزن.

با قاشق کمی از آب مرغ را مزه کرد و پرسید:

-ناهار می‌مونی، یا مادر بزرگت حکم کرده که بری؟

آرام گفتم:

-فرهاد باشه ناراحت می‌شه! الان که نیست می‌مونم.

مامان غرغر کرد:

-لابد الان که اومدن فرهاد رو بردن بازجویی و به جایی نرسیدن

بیشتر هم عصبانین. شاهین فکر می‌کرد فرهاد رو اعدام می‌کنن.

-چرا پای عمو شاهین رو می‌کشی وسط مامان؟ شما که بگی

بقیه هم تکرار می‌کنن.

مامان به خودش اشاره کرد:

-من کشیدم وسط؟! کل محل این رو می‌دونن. عیسی خان هم

می‌دونه، فکر می‌کنی یادش رفته اون بار که افتادن به جون

فرهاد؟ از اون کتک زدنم بگذره از این افترا نمی‌گذره.

به میان حرف مامان پریدم:



-البته اگه افترا باشه.

مامان آرامش خودش را از دست داد:

-به تو چه مرمر، تو چرا خودت رو انداختی وسط؟

-چی کار کنم، خودم رو بزنم به اون راه؟ نمی‌تونم مامان، مهران عموم بود.

-تو که همه کاری براشون کردی، دیگه چی مونده که نکرده باشی؟ از تهران بلند شدی اومدی اینجا درس می‌دی!

بعد به پشت به من و رو به گاز ایستاد و گفت:

-فکر کردی اگه خاطر من و تو برای عیسی خان و بقیه عزیز نبود اینجوری ساکت می‌نشستن؟ تا الان هم که کاری نکردن و حرفی نزدن واسه رعایت حال توئه! حتی فرهاد هم به روی خودش نمی‌آره!

زیر لب گفتم:

-حتماً می‌دونه چه کار کرده به روی خودش نمی‌آره!

مامان توپید:

-تو اون‌جا بودی، دیدی، شنیدی؟ مگه خبر داریم ما؟



-پس نباید ترسی از بازجویی و یا هر چیز دیگه‌ای داشته باشه،
اگه بی‌گناهه ناراحتی نداره، عموهای منن دردشون همینه، فقط
می‌خوان بفهمن اونجا چی شده که دوتایی رفتن، تکی برگشتن
و عمو مهران رفت با منافقا!

با ناراحتی ادامه دادم:

-شوخی که نیست، پسرشون برنگشته! معلوم نیست کجاست،
کم دردی که نیست ماما! خود عیسی خان و سیما ماما بودن
می‌تونستن تحمل کنن بی‌خبری از فرهاد رو؟ به خدا که نه! من
اومدم پیششون هم ماما بزرگ و هم بابا بزرگ کلی حالشون
خوب شده، آروم‌ترین! فکر کردی من راضی‌م دور از شما اینجا!
خیلی روم فشاره ماما، تو یه خرده حال من رو بفهم.

مامان با درماندگی نگاه می‌کرد، حرف دیگری نداشت که بزند؛
اما راست می‌گفت، عیسی خان و سیما ماما نیش زدن بلد
نبودند. خودداری خاصی در این مورد داشتند که خیلی محترمانه
بود. اگر کوچک‌ترین اشاره‌ای می‌کردند و از عموهایم حرفی
می‌زدند دیگر نمی‌توانستم کنارشان باشم و درست مثل نوه‌ی
بزرگ‌شان و دختر حاج احمد رفتار کنم.



مامان دیگر از بردن من به تهران چیزی نگفت، اما حاج احمد شب قبل از رفتن به تهران از من خواست همراهشان بروم و دو روزی بمانم و بعد از آن خودش من را برمی گرداند. روی حرفش نمی توانستم حرفی بزنم و قبول کردم. عیسی خان و سیما مامان زودتر از همه با عمو یاسین رفتند، رضا می گفت بعد از رفتن ما فرهاد می آید. می توانستم بفهمم که این آمدن خلاف میل عیسی خان خواهد بود، اما فرهاد در این چند ماهی که آمده، بارها ثابت کرده بود که کار خودش را خواهد کرد.

زودتر از همه آماده شدم و به سمت دریا رفتم. در ساحل رو به ویلا ایستادم و از نگاه کردن به آن لذت بردم، دوست داشتن ویلا تبدیل به بخش لذت بخش زندگی ام شده بود. انگار که به من تعلق دارد، فقط من! تمام روزهای زمستان وقتی کارم در مدرسه تمام می شد از سمت ساحل با وجود سرمای زیاد به سمت ویلا حرکت می کردم تا آن را ببینم و خسته هم نمی شدم. درخت های داخل و اطرافش شکوفه داده بودند و ویلا را چون جانی عزیز در بر گرفته بودند. برگشتم و کفشم را درآوردم. پاچه ی شلوارم را کمی بالا دادم و با نگاهی به اطراف به سمت آب رفتم. ظهر بود و من و دریا تنها بودیم. دور خودم چرخیدم و از حس سرمای



مطبوع آب روی پایم لذت بردم. چشمانم را بستم و دستانم را از هم باز کردم. حس آزادی و سبکی داشتم، دوست داشتم مثل فرهاد آدم خودم باشم، هوای سرکشی داشتم، غوطه خوردن در یک حس عمیق. هم‌آغوش شدن با امواج دریا! داشتن یک راز عاشقانه حتی کمی سیاه! مثل سمیه؛ که هنوز فکر می‌کردم در دلش، برای خودش، فرهاد را دوست دارد.

دستم را به پشت سرم بردم و کش موهایم را از هم باز کردم تا روی شانهم رها شوند. با همان لباسی که پوشیده بودم تا به تهران بروم آرام آرام دو زانو در آب نشستم. سرمای زیاد آب را با نفس نفس زدن‌های تند و مداوم تحمل کردم.

آب تا نزدیک کمر شلوارم بالا آمد و نوک موهایم روی آب شناور شد. کف دستم را روی آب کشیدم و با سروصدای رضا یک‌دفعه از جایم بلند شدم. موهایم را به جلو آوردم و با فشردن انتهای آن کمی از آبش را گرفتم. ماشین حاج احمد را که دیدم سریع به طرف پشت ویلا دویدم تا مامان من را با سر و وضعی که برای خودم درست کرده بودم نبیند. از در پشت ویلا که بازش گذاشته بودم خودم را به داخل رساندم. دست و پایم را شستم و از پله‌های



پشت ویلا سریع بالا رفتم تا ساکم را که کنار اتاق گذاشته بودم

بردارم و لباسم را عوض کنم. تا وارد سالن شدم روسری را از سرم

برداشتم و دستی هم به موهایم کشیدم تا از هم باز و زودتر

خشک شوند. فضای سالن و کتری آبی که صدای جوشیدن آبش

از آشپزخانه می‌آمد باعث تعجبم شد. ما داشتیم می‌رفتیم و

مامان نه پرده‌ها را کشیده بود و نه پارچه‌ی تترون را روی مبل‌ها

گذاشته بود. به طرف در رفتم تا ببینم مامان کجای حیاط است.

همین که موهایم را در دستم گرفتم، بیرون در سایه‌ای افتاد و

من ایستادم. به گمان بودنِ مامان روبروی در با لبخند منتظر باز

شدن آن ماندم، اما وقتی در باز شد موهایم را رها کردم. فرهاد

بود. فردا قرار بود بیاید، اما امروز آمده بود. سه ماهی بود که او را

ندیده بودم. درست از روزی که گفته بود شبیه یک گل سرخم.

همان‌طور خیره و مشتاق نگاهم می‌کرد، با کمی لبخند، مثل

کسی که دلش خیلی تنگ شده باشد:

-فکر کن تموم روزهای عید رو به خاطر راحتی یکی به خودت

سخت بگیری و توی تنهایی مطلق باشی، اما یه دفعه وقتی خیلی

ناامیدی اون رو در قشنگ‌ترین حالت خودش می‌بینی!



@DONYAEMAMNOE

در را بست. تازه سردم شده بود. کوتاه نیامد:

-بعدشم می‌دونم چی می‌شه! تموم اون روزای به درد نخور یک‌جا از یادم می‌ره، انگار خدا بیشتر از اونی که بقیه فکر می‌کنن من رو دوست داره.

هر وقت در مورد فرهاد با مامان حرف می‌شد، طوری قاطعانه فرهاد را متهم می‌کردم که همیشه مامان کوتاه می‌آمد، اما به خود فرهاد که می‌رسیدم، زبانم را بند می‌آورد. باید جلوی این بی‌پروایی‌اش را، که هر بار بیشتر و بیشتر می‌شد، می‌گرفتم؛ اما تنها کاری که می‌کردم شرم، چشم‌گرفتن و سکوت بود. هنوز شک داشتم درست باشد که به روی خودم بیاورم بندبند وجودم می‌فهمند که چه می‌گوید، که وقتی به معنای تک‌تک کلماتش فکر می‌کنم تنم می‌لرزد. گاهی هم فکر می‌کردم واقعاً منظورش را نمی‌فهمم. از فهمیدن بقیه آدم‌ها هم می‌ترسیدم. من باید خودم تنها حلش می‌کردم.

-متأسفم که مجبور شدم به خاطر من به خودت سخت‌گیری و بمونی توی خونه!

-فقط متأسف شدنت که دردی از من دوا نمی‌کنه!



من داشتم می‌مردم! شکل مُردنم هم نگاهِ گیج، منگ و دستانی بود که زورم نمی‌رسید تا مشت‌شان کنم.

فرهاد وضعیتم را بدتر هم کرد:

-واسه خاطر تو هر کاری می‌کنم؛ هر کاری!

این جمله را اگر از فرهاد، منهای آن عقبه‌ای که پشت سر خود داشت، می‌شنیدم؛ تسلیمش می‌شدم. تسلیم حسی که پشت سر این جمله بود، تسلیم جاذبه‌ای که داشت، اما الان فقط می‌خواستم با خودم مبارزه کنم. فرهاد دوست‌داشتنی بود! و این اعتراف سختی بود که در آن شرایط داشتم به خودم می‌کردم. طوری که من از جلوی چشمانش دور شدم، دیگر محال بود که نفهمد خط به خط منظورش را درک کرده‌ام.

روی دو زانو کنار ساکم نشستم تا لباسی بیرون بکشم. دستم بیهوده داخل ساک می‌گشت و همه چیز را به هم می‌زد. با حال نابہ‌سامانی که داشتم اگر تا فردا صبح هم می‌گشتم چیزی پیدا نمی‌کردم.

فرهاد پشت سرم ایستاده بود. نمی‌خواستم منظره‌ای که از من می‌بیند و سکوتم، این معنی را برایش داشته باشد که مشکلی با



حرف‌هایش ندارم. اصلاً من چرا سکوت کرده بودم؟ این بی‌جواب گذاشتن، داشت به زیاده‌روی فرهاد دامن می‌زد. یک‌دفعه ساک را رها کردم و از جایم بلند شدم. به طرفش چرخیدم و در حالی که از نگاه کردن مستقیم به صورتش گریزان بودم، گفتم:

-من نمی‌فهمم این حرفا یعنی چی! اگه ساکت‌م و چیزی نمی‌گم واسه اینکه که نمی‌خوام فتنه و جنجالی به پاشه، یا به گوش حاج‌احمد و عموهام برسه و همه چیز بیشتر از اینی که هست، خراب بشه، فکر می‌کردم اومدنم از تهران به اینجا خیلی چیزا رو واسه‌ت روشن کرده باشه.

طوری ایستاده و نگاهم می‌کرد که به نظر می‌آمد مطمئن‌تر از آن است که حاج‌احمد و عموهایم برایش مانعی باشند.

-کاش این قدر قشنگ نبود! یا من چشمام کور بود! اون وقت الان مجبور نمی‌شدی این طوری من رو از حاج‌احمد و عموهات بترسونی!

از پیشش حداقل با حرف زدن بر نمی‌آمدم. خم شدم، ساکم را برداشتم و قصد بعدی‌ام، پناه بردن به اتاق و عوض کردن لباسم



بود. قبل از این که این کار را به سرانجام برسانم، فرهاد حرف
آخرش را هم زد:

-معنی حرفایی هم که نمی‌دونی یعنی چی؛ می‌شه: "من ...
دوست ... دارم ...

جمله‌ی آخرش را در سه کلمه و با فاصله‌ای عمدی گفت.
ساکم را وسط اتاق پرت کردم و خودم هم با لباس نیمه خیسم
کنار آنها نشستم. چه گفته بود! از دوست داشتن حرف زده بود؛
به همین راحتی! و غمِ عالم را روانه‌ی دلم کرده بود. این روی
فرهاد را هیچ وقت فکر نمی‌کردم ببینم. فقط می‌توانستم به یاد
بیاورم کی و از کجا شروع شده است. اولین باری که حس کردم
او فرهاد همیشگی نیست؛ چند وقت بعد از عقد سمیه و عمو
شاهین بود. آن موقع حتی حاج احمد همیشه صبور هم تحملش
را از دست داده بود و ابراز ناراحتی می‌کرد، اما کسی که به نظر
همه بازنده می‌آمد، شکل بازنده‌ها رفتار نمی‌کرد. وقتی مامان با
او از سمیه و کاری که کرده بود حرف زد، خیلی عادی گفته بود
من و سمیه آدم‌های مناسبی برای هم نبودیم. حتی برای او



@DONYAEMAMNOE

آرزوی خوشبختی و آرامش کرده بود و اینکه شاهین بیشتر از خودش برای سمیه خوب بوده است.

یکی از همان روزهای بعد از عقد سمیه بود که فرهاد به خانه‌ی عیسی خان زنگ زد تا احوال‌شان را بپرسد و آرام‌شان کند؛ برعکس شده بود. انتظار نداشت من خانه‌شان باشم و جواب تلفن را بدهم؛ اما وقتی صدایم را شنید یک جور عجیبی خوشحال شد. آن موقع هنوز آن قدری از او و عمو مهران نمی‌دانستم که به قدر امروز از او دلگیر و سرخورده باشم. حتی چون سمیه با عمو شاهین عقد کرده بود، بیشتر برای فرهاد دل می‌سوزاندم تا مهران.

من هم از شنیدن صدایش خوشحال شدم و این را به او گفتم. خیلی حرف زدیم. زمان از دستان در رفته بود! قبل از این که با من خداحافظی کند و سیمامان گوشی را بگیرد، لحنش عوض شد و مثل گناهکاری که درباره‌ی گناه شیرینش حرف بزند، گفت: "همه رو من آروم می‌کنم و به دادشون می‌رسم، اما وقتی به خودم می‌رسم فقط تویی که می‌تونی این کار رو برای من بکنی و می‌کنی!"



من که فرسنگ‌ها از او دور بودم، چطور می‌توانستم این قدر نقش پررنگی در آرامشی داشته باشم که از آن می‌گفت. بلافاصله به سیمامان نگاه کردم. او نشنیده بود، مطمئن بودم که نشنیده، ترس من از این بود که انعکاس صدای فرهاد که در سرم تکرار می‌شد را بشنود!

آن روز با وجود فکر کردن زیاد به حرف فرهاد، باز هم جا داشت که بگویم بیهوده حساس شده‌ام و پشت لحن کلام و حرفش هیچ منظوری نبوده، اما امروز دیگر جای هیچ شکی باقی نگذاشته بود.

مانتو و شلوارم را از ساکی که بسته بودم، بیرون کشیدم و پوشیدم. آن قدر در اتاق ماندم که رضا به دنبالم آمد و صدایم کرد. با هم بیرون رفتیم و خیالم جمع بود که فرهاد جلوی او نمی‌تواند حرف تازه‌ای بزند. هیچ جای سالن نبود. از پله‌ها که پایین می‌رفتم، دیدم کنار ماشین حاج‌احمد، بیرون در ایستاده و با او حرف می‌زند. مامان در حیاط منتظرم بود، تا من را دید نگاهی به لباس‌هایم کرد و با تعجب پرسید:

-چرا لباسات رو عوض کردی؟



-رفتم لب دریا خیس شدن.

-بچه‌ای مرمر؟

لبخندی زدم:

-مگه چی شده حالا؟

در باز بود و حاج‌احمد و فرهاد پشت در بودند؛ صلاح نمی‌دید وقتی حدس می‌زد آن‌ها بشنوند، بیشتر از این دعوایم کند، فقط تا جایی که راه داشت اخمش را پایین آورد.

با هم به سمت در حرکت کردیم، من آخرین نفر بیرون رفتم، می‌خواستم هر چه دیرتر فرهاد را ببینم. وقتی هم که بیرون رفتم، می‌خواستم هر چه زودتر داخل ماشین بنشینم تا دیگر با هم روبرو نشویم. فرهاد با حاج‌احمد بر سر مسئله‌ای بحث می‌کردند. قدش به اندازه‌ی یک انگشت از حاج‌احمد بلندتر بود. وقتی من و مامان را پشت سر خودش دید، دستش را به سمت حاج‌احمد گرفت و گفت:

-بگیرش، برو بشین دیگه تعارفم نکن.



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد دست دراز کرد و دیدم که سوئیچ ماشین را از او گرفت و رو به مامان توضیح داد:

-فرهاد اصرار داره با ماشین اون بریم، می گه توش راحت ترین. مامان جلو رفت و گفت:

-نه فرهاد جان، ماشین خودمون هست. ماشین تو دستمون باشه تا برسیم همین طوری باید دلشوره داشته باشم.

فرهاد جفت دست هایش را بالا برد و گفت:

-زن داداش من الان یه ساعته دارم با حاج احمد چونه می زنم، شما کوتاه بیا. باهاش راحت ترین، بچه ها هم کمتر توی مسیر اذیت می شن.

ماشینش پژی سفید رنگی بود که به تازگی خریده بود. تمایلی نداشتم سوار ماشین فرهاد بشویم، اما دست من نبود، حاج احمد چمدان و وسیله هایش را از پیکان خودش به پژی فرهاد انتقال می داد؛ رضا بالا و پایین می پرید، مامان هم آماده بود روی صندلی جلو بنشیند. فرهاد کمی عقب تر دست هایش را به زیر بغل برده و به تماشا ایستاده بود. ساکم را برداشتم و از کنارش رد شدم. ساک را به دست حاج احمد دادم و در ماشین را باز



©DONYAEMAMTJ ©E

کردم و تا سوار شدم، بویی را نفس کشیدم که بوی فرهاد بود؛ این را وقتی فهمیدم که بعد از نشستنم روی صندلی آمد و در سمت من را باز کرد. به داخل خم شد و بوی خوش ماشین این بار بی واسطه از تنش به مشامم رسید. با لبخند به پشتم نگاهی کرد و گفت:

-مرمر جان کیف من پشتته، اگه زحمتی نیست بهم بده. کمی کنار رفتم، کیفش را برداشتم و به دستش دادم. پیراهن آستین کوتاه لاجوردی رنگی به تن داشت. آن قدر گرفتن کیف و رفتنش را طول داد که مجبور شدم مستقیم نگاهش کنم. با جسارت چشمکی زد و گفت:

-خدا حافظ.

رضا جوابش را طوری رسا و بلند داد که دیگر نیازی نباشد من حرفی بزنم. در این فاصله فرصت کردم تا کمی خودم را آرام نگه دارم و عادی باشم. وقتی حاج احمد پشت فرمان ماشین نشست، به گمان این که راحت شده‌ام، سرم را روی پشتی راحت صندلی گذاشتم! ماشین را که روشن کرد و راه افتادیم، مامان به او



@DONYAEMAMNOE

اعتراض کرد که نباید ماشین فرهاد را می‌گرفته؛ حاج‌احمد هم در حالی که حواسش به جاده‌ی باریک ویلا بود، گفت:

-دیدي که، از پیش برنیومدم. تا گفتم می‌رم و دو روز بعد به‌خاطر مرمر برمی‌گردم، دیگه دست برنداشت. گفت ماشینت شتاب نداره و مرمر توی این رفت‌وآمد خسته می‌شه.

این یعنی قرار نبود من از فکر کردن به فرهاد خلاص شوم. تا خود تهران با من همراه می‌شد و حتی دو روز بعد که برمی‌گشتم، باز همراهم بود. وقتی به پل چوبی رسیدم، دهان باز کردم که بگویم از آمدن به تهران پشیمانم! اما ماشین فرهاد واقعاً شتاب داشت؛ نفهمیدم کی از مقابل پل چوبی گذشت.

منتظر دیدن تهرانی آفتابی بودم، اما صبح با صدای باران چشم باز کردم و قطرات آن را پشت پنجره‌ی اتاق دیدم. بلند شدم و بدون این‌که گذشت زمان برایم مهم باشد دقایق طولانی بایردن باران را تماشا کردم. مثل تمام دیروز و دیشب تنها کاری که از عهده‌ی آن خوب برآمدم فکر کردن به حرف‌هایی بود از که فرهاد شنیده بودم. حرف‌هایش دعوت به خیانت بود، خیانت به خانواده‌ی پدریم. اگر عمو شاهین کوچک‌ترین بویی می‌برد که



چه در سر فرهاد می‌گذرد، برای همان فکرهای در سرش او را می‌کشت، چه برسد به این که می‌فهمید پایش را آن قدر از گلیمش بیرون گذاشته که تا دوست دارم گفتن به من هم رسیده است.

مامان رضا را فرستاد تا برای صبحانه خوردن صدایم بزند. دور میز صبحانه که نشستیم برای لحظاتی همه چیز را فراموش کردم و به حرف‌های رضا درباره‌ی کارهایی که می‌خواست با عیدی‌اش بکند گوش دادم و خندیدم.

با رفتن رضا من هم می‌خواستم بروم که ماما خواست بنشینم، چون که حاج احمد می‌خواهد با من راجع به مسئله‌ای حرف بزند. نشستیم و با لبخند به حاج احمد نگاه کردم، در حالی که از درون نگران بودم که چه قرار است بشنوم. حاج احمد بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

-مرمر جان مامانت می‌گه تو از فرهاد به‌خاطر عموت دلچرکینی، همینم باعث شده کلاً ما رو بذاری و بری!
با خجالت نگاهش کردم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-نه بابا، من که از اولشم می خواستم برم، مامان یه خرده حساس شده.

مامان جلو آمد و دستش را روی میز گذاشت:

-حساس شدم؟! باشه تو از اولشم می خواستی بری، اما این نیومدنت پیش ما چی؟

حاج احمد رو به مامان گفت:

-مهمشید تو به کارت برس، من خودم باهاش حرف می زنم.

رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

-ببین مرمر جان تو حق داری از فرهاد دلچرکین باشی، اما اینم در نظر بگیر که اون چند جلسه بازجویی شده، حرفاش رو شنیدن و بعدش رو هم که خودت خبر داری چی شده. برای ما مهمه که تو باور کنی فرهاد بی گناهه.

فرهاد از جلسات بازجویی اش سربلند بیرون آمده و هیچ مدرکی نبود که ثابت کند او ربطی به منافقین ساکن پادگان اشرف دارد. رفتن مهران هم تصمیم شخصی خودش بوده که از بقیه ی دوستان دانشجویش پنهان نگه داشته است؛ این را علاوه بر فرهاد



@DONYAEMAMNOE

چند دانشجوی دیگر ایرانی که با او و مهران بودند صبح می گذاشتند.

حاج احمد کمی عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد. در سکوت به میز خیره شده بودم که گفت:

-مهران فریب خورده، فرهاد و دوستاش می گن سازمان مجاهدین تحت یه پوشش دیگه براشون جلسه می داشتن تا یه سری نیروی کارآمد برای قرارگاه اشرف جذب کنن؛ به خصوص دانشجویهای پزشکی که برای بیمارستان اشرف می خواستن. توی این جلسه ها اون ها را تشویق می کردن که اگه جذب سازمان بشن براشون اقامت دایم اروپا رو می گیرن. بعد دانشجویانی که بیشتر بهشون مایل بودن را شناسایی و به دور از چشم دیگران با اون ها توسط نیروی رابط سازمان ارتباط برقرار می کردند. فرهاد می گه همون جلسات اول وقتی متوجه می شه بی سروصدا کنار می کشه، فکرشم نمی کرده مهران به دور از چشمش با اونا در ارتباط باشه. چند دانشجوی همراهشون هم چنین چیزی گفتن.



حاج احمد به من زل زده بود تا حرفی بزنم، می‌خواستم مامان را به‌خاطر این‌که من را در این موقعیت قرار داده بود ملامت کنم، اما جایش نبود.

-اگه شما می‌گین حتماً همین‌طوره، منم از کسی دلچرکین نیستم، فقط ناراحت عمو مهرانم، مثل همه! واسه همینم سعی می‌کنم بیشتر پیش مامان بزرگ و بابا بزرگم باشم.

حاج احمد بلند شد و با لبخند گفت:

-من می‌دونم، مامانت الکی بزرگش می‌کنه. اگه باهات حرف زدم فقط به‌خاطر مامانت نبود، خود فرهادم خواست که باهات حرف بزنم و بگم براش مهمه که باور کنی تقصیری نداشته.

همراه حاج احمد از آشپزخانه بیرون رفتم تا بعد از رفتنش مامان به حرفم نگیرد.

آدمی که عمو شاهین با او رایزنی کرده بود تا فرهاد را به پای میز بازجویی بکشاند هم آب پاکی روی دستش ریخته بود. گفته بود که هیچ مدرکی علیه فرهاد جز شرکت در چند جلسه که در ابتدا با هدف آزادی و آشنا شدن با شخصیت‌های آزادیخواه آمریکای لاتین مثل چه‌گوارا* به دانشجویان معرفی شده و در



نهایت مشخص شده که برای جذب نیرو برای سازمان بوده، نیست. عمو شاهین و عمو ساسان زیر بار نمی‌رفتند، دلیل‌شان هم این بود که اگر فرهاد از شرکت در جلسات پا پس کشیده، محال بوده که مهران کاری غیر از این کرده باشد.

چه‌گوارا: پزشک، چریک و سیاستمدار اهل آرژانتین که یکی از شخصیت‌های قهرمان انقلاب کوبا بود. نماد مبارزه با فقر و استثمار در آمریکای لاتین.

کاش حاج احمد می‌دانست که چرا برای فرهاد مهم است که من بی‌گناهی‌اش را باور کنم، کاش من جرات گفتن مو به موی حرف‌های فرهاد را به او داشتم و ترسی از این که ممکن است رابطه‌ی دو برادر به هم بخورد نداشتم. با در و دیوار خانه احساس غریبگی می‌کردم، انگار من نبودم که چهارده سال از بهترین روزهای زندگی‌ام را در این خانه گذرانده بودم. خانه‌ای که نزدیک به خانه‌ی عموی حاج احمد بود و نمی‌فهمیدم این نزدیکی با آن خانه‌ی متروک چرا این قدر برای حاج احمد ارزشمند است که راضی نمی‌شد از این خانه دل بکند.



عصر مامان از من خواست با هم به بازار تجریش برویم و خرید کنیم. خواسته‌اش را رد کردم و تمام مدت در اتاقم ماندم. مامان هم کاری به کارم نداشت و این باعث تعجبم می‌شد، اما آخر شب که حاج احمد و رضا خوابیدند تحملش تمام شد و من را به هوای تمیز کردن به آشپزخانه کشانید و تا در را بست همه‌ی عصبانیتش را بر سرم خالی کرد:

-مرمر تو چته؟ چرا یه کلمه حرف باهامون نمی‌زنی، اون از دیروز تو ماشین که چشمت رو بست و خودت رو زدی به خواب، اینم از امروز که تموم مدت نشستی توی اتاق و غذا هم درست و حسابی نخوردی. تو کی اینجوری بودی؟ اگه چیزی شده به من بگو.

مامان راست می‌گفت، من از دیروز دیگر خودم نبودم، هر چه می‌گفت حق داشت.

با لبخند سعی کردم حواسش را پرت کنم:

-باز رضا خوابید و سرت خلوت شد گیر دادی به من، چی مثلاً شده که ازش بی‌خبر باشی؟ من که حتی شام و ناهار چی



©DONYAEMAMNOE

می خورم رو هم بهت می گم. منم نگم خودت این قدر زرنگ هستی که همه چی رو بفهمی!

مطمئن گفت:

-نمی خواد من رو خر کنی، باشه هیچی نگو، ولی مدرسه ها که تموم شد دیگه نمی دارم یه روز دیگه کیا کلا بمونی.
بعد پشت به من با خودش غرغر کرد:

-اختیار بچه ی خودم رو که دارم، هر کدوم از عموهاتم حرف بزنن من می دونم و اونا. من از زخم زبونشون خبر دارم. معلوم نیست چیا بهت می گن.

می خواستم بیرون بروم که با این حرفش ایستادم و گفتم:

-مامان چی کار به اونا داری، خودتم می دونی که من خودم دلم خواست برم کیا کلا. من شام نمی خورم و توی اتاقم چه ربطی به اونا داره؟

موهای کوتاهش را به پشت گوشش فرستاد و گفت:



-یه کلمه حرف با آدم نمی‌زنی، کز کردی توی اتاقت و انگار نه

انگار بعد از دو سه ماه اومدی پیشمون. به زور آوردمت تهران،

اگه بابات اصرار نمی‌کرد نمی‌اومدی. ما رو از چشمت انداختن.

این را که گفت به طرفش رفتم و دست دور گردنش انداختم:

-به خدا این‌طور نیست، کی می‌تونه تو رو از چشمم بندازه؟ اصلاً

کسی جرات نداره پیش من از شما و بابا بد بگه. مگه من بچه‌م؟

مستاصل گفت:

-پس چته، چرا این‌قدر توی خودتی؟

با ناراحتی نگاهش کردم:

-یه خرده فقط خسته‌م، از شنیدن حرفای تکراری، از اینکه اینجا

می‌آم از فرهاد و مهران می‌شنوم، اونجا خونه‌ی بابابزرگ می‌رم

باز از اینا می‌شنوم.

با حرف من، انگار رمق را از پای مامان گرفته‌اند، روی صندلی

ناهار خوری نشست و گفت:

-ما که حرفی نزدیم، احمد فقط می‌خواد بدونی که اگه فرهاد

مقصر بود خودش ازش نمی‌گذشت.



این را گفت و با ناراحتی نگاهم کرد. از دلیل واقعی‌ام که ابراز
علاقه‌ی فرهاد بود هیچ حرفی نزده و دروغ گفته بودم. از خودم
متنفر بودم که می‌خواستم این راز را حتی به قیمت دروغ گفتن
به مامان و ناراحت کردن او برای خودم حفظ کنم.

به اتاق که برگشتم حتی بدتر از آن آدمی شده بودم که مامان از
او گله داشت. دیگر حتی نمی‌خواستم صدای باران را بشنوم،
آدمیزاد که جای خودش داشت. دلم می‌خواست یک پتو بردارم
و روی سرم بکشم. هیچ کس با من حرفی نزنند، من هم با هیچ
کس حرفی نزنم. علاوه بر مامان من هم از خودم سوال داشتم
که چه مرگم شده است.

فرهاد حرفی زده و من قدرت این را داشتم که او را مثل بقیه
رد کنم و از او بخواهم دیگر خواسته‌اش را تکرار نکند و به این
ماجرا خاتمه دهم، ناراحتی و گوشه‌گیری نداشت. چه لذتی در
این عذاب بود که من خودم را مجبور می‌کردم دل از همه ببرم
و حرف‌ها و رفتارهای او را مرور کنم؟

مامان موقعی که می‌خواستم همراه حاج احمد به کیاکلا برگردم
آن قدر گریه کرد که در نهایت حاج احمد مجبور شد به او تشر



بزند. رضا هم که گریه‌های مامان را دید از من خواست به کیاکلا
برنگردم؛ تا قبل از این من خودم را کنترل کرده و وقتی مامان
گریه می‌کرد سربه‌سرش می‌گذاشتم، اما با حرف رضا من هم به
گریه افتادم و حاج احمد هم این‌بار به جای تشر زدن به
جفت‌مان خندید. به مامان قول دادم تمام تابستان پیشش باشم،
اما خوشحال نشد؛ این را حق خودش می‌دانست، خواسته‌اش دل
کندن همیشگی من از کیاکلا بود.

بوی داخل ماشین فرهاد که تداعی کننده‌ی بوی خودش بود از
فضای ماشین پریده بود. به خودم قول داده بودم که دیگر به او
فکر نکنم، اما نشستن داخل ماشین و دنبال آن بو گشتن یعنی
این‌که من راه درازی در پیش داشتم.

حاج احمد در مسیر برگشت دیگر از فرهاد حرفی نزد، بعید نبود
که مامان از او خواسته باشد. وقتی هم به کیاکلا رسیدیم و از او
خواستیم به ویلا برویم و من را مقابل پل چوبی نگه دارد بلافاصله
قبول کرد. ماشین را کنار پل چوبی پارک کرد و ساکم را به دست
گرفت و تا خانه‌ی بابابزرگ همراهی‌ام کرد. عمو ساسان که از
پشت پرچین‌های دور باغ ما را دیده بود بیرون آمد و ساک را از



دست حاج احمد گرفت و خیلی سرد با او برخورد کرد. با رفتن حاج احمد من انتظار داشتم آن نیش و کنایه‌های همیشگی‌اش را بزند، اما در کمال تعجبم وقتی در را پشت سرش بست گفت: -می‌برمت لاهیجان یه کلاس رانندگی ثبت نامت می‌کنم تا تصدیقت رو بگیری و خودت بری و بیای. دیگه هم محتاج بقیه نباشی.

لبخند زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه عمو، انشالله تابستون که برگشتم تهران می‌رم ثبت‌نام می‌کنم، اینجا رفت و آمد سخته.

مقابلم ایستاد و به خودش اشاره کرد:

-رفت و آمد چی، مگه من مُردم؟! خودم می‌آم دنبالت می‌برمت و می‌آرمت.

-حالا کو تا ماشین بخرم، هر وقت تونستم بخرم زحمت بردن و آوردنم برای گواهینامه با شما.

می‌خواستم زودتر بروم و مامان بزرگ را ببینم که بازویم را گرفت و نگهم داشت:



@ONYAEMAMHOE

-لاکو تو سه تا عمو داری، هر کدوم یه مقداری می‌ذاریم و برات ماشین می‌خریم، همین تابستونم می‌خریم.

در حالی که از حرف‌هایش و لحن منعطف حرف زدن و اصرارش سر در نمی‌آوردم گفتم:

-فعلاً که نیازی بهش ندارم، حالا گواهینامه که گرفتم بعداً حرف می‌زنیم. تا مقابل پله از مدل ماشینی که به درد من می‌خورد و قیمتش و هر کدام چه قدر پول بگذارند می‌توانند آن را بخرند حرف زد. به پله که رسیدیم ساکم را رویش گذاشت و گفت:

-من دیگه داشتم می‌رفتم، اما حالا که دیدمت می‌خوام یه حرف مهمی بهت بزنم.

کفشم را از پایم درآوردم و به طرفش برگشتم:

-چه حرفی عمو؟

بعد از مکثی گفت:

-ببین مرمر تو می‌دونی که فرهاد مقصره، اما دست ما به هیچ جا بند نیست تا ثابت کنیم که هست.



دوباره شروع شده بود! همان رجزخوانی‌هایی که می‌دانستم سرانجام ختم می‌شود به بحث من و او و متهم شدن به این که من هیچ ناراحتی برای عمو مهران ندارم و همیشه نگران ناراحت نشدن حاج احمد و خانواده‌ی عیسی خان هستم. می‌خواستم این بار در صلح با عمو ساسان حرف بزنم:

-خودتون هم می‌گید دست ما هیچ جا بند نیست، دیگه ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ عمو شاهین که همه کاری کرد، دیدی که هیچ مدرکی علیه فرهاد نبود.

سرش را به صورتم نزدیک کرد:

-تو اگه کمکم کنی، مدرک علیه‌ش زیاده.

سرم را به علامت سوال تکان دادم:

-من کمک کنم، چه کمکی؟

-فقط باید بین خودمون بمونه، حتی حق نداری به عمو شاهین هم حرف بزنی!

چشمانش طور عجیبی شده بود.



@DONYAEMAMHOE

-عمو اول باید بدونم چه کمکیه، بعد راجع بهش حرف بزنی و قول بدم.

نیم نگاهی به ایوان انداخت و وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست گفت:

-تو هم به ویلا رفت و آمد داری، هم به خونه‌ی تهران عیسی خان. به اتاق فرهاد و وسایلیش دسترس داری!

هنوز نمی‌دانستم این رفت‌وآمد من به خانه و ویلای عیسی خان چه ارتباطی به اصل حرف‌مان دارد:

-همیشه همین طور بوده، اونا من رو به چشم نوه‌ی بزرگ‌شون می‌بینن.

-این خیلی خوبه، مرمر تو اگه کاری که من می‌خوام بکنی، سر تا پات رو طلا می‌گیرم.

با ترس پرسیدم:

-چه کاریه عمو؟

-یه کیفه مرمر، من بهت می‌دم، تو می‌داری اتاق فرهاد. علی دریایی یه بار گفته بود که یه اتاق طبقه‌ی بالای ویلا داره که



@DONYAEMAMNOE

هیچ کس رو اونجا راه نمی‌ده. تو اگه این کیف رو ببری بذاری
توی اتاقش نور علی نور می‌شه.

به سختی توانستم حرف بزنم:

-کیف ببرم بذارم توی اتاق فرهاد؟! توی اون کیف چیه؟

عمو ساسان بی خیال سری بالا انداخت:

-تو کاریت نباشه که توش چیه، فقط ببر و بذار توی اتاقش،
همین؛ خیلی سخت نیست که!

-عمو ساسان؟! چی می‌گی، توی کیف چیه؟

دستش را بالا آورد و گفت:

-یواش تر بابا. الان بابا بزرگ بیدار می‌شه! توی کیف چند تا کاغذ
پاره‌ست، که ثابت می‌کنه فرهاد همچین بی‌خبر بی‌خبر هم
نیست.

از یک پله‌ای که بالا رفته بودم پایین آمدم:

-این جوری می‌خوای ثابت کنی، می‌خوای براش پاپوش بدوزی؟
منم بهت کمک کنم بعدشم جایزه ماشین بگیرم؟

یک دفعه دستم را بالا آوردم:



-به خدا عمو ساسان یه بار دیگه راجع بهش با من حرف بزنی نه
تنها به عمو شاهین می گم، بلکه به حاج احمد هم خبر می دم.

-آره برو خبر بده، همین الان برو بگو! به درک که مهران گرفتار
شده و فرهاد راست راست می گرده.

برای این که از خر شیطان پیاده اش کنم گفتم:

-آخه عمو، فرهاد همون حرفی رو تو بازجویی ها زد که بقیه ی
دانشجوهای که همراهشون رفتن. چرا فکر نمی کنی راست گفته
و هیچ خبری از کارهای عمو مهران نداشته.

با آرامش گفت:

-گیریم که تو درست می گی و همون طور که اینا می گن یه صبح
بلند شدن دیدن مهران از کانادا رفته ترکیه، از ترکیه هم عراق!
چرا یه خبری از خانواده اش نمی گیره، چرا می ذاره ما تو بی خبری
بمونیم؟

-حاج احمد می گه هر کی بره پادگان اشرف دیگه نمی ذارن با
بقیه ارتباط داشته باشه، می گه همون اول بهشون می گن نباید
یه درصدم دلبستگی به خانواده داشته باشین؛ شرطشونه.



@DONYAEMAMNOE

عقب عقب رفت و برخلاف این که از من می خواست بلند حرف
نزنم، بلند گفت:

-حاج احمد حاج احمد! حاج احمد این رو نگه چی بگه! نمی خواد
کاری بکنی بابا! من پرس و جو کردم، الکی هیچ کس رو دستشو
نمی گیرن ببرن پادگان اشرف، باید یکی از خودشون معرفش
باشه، فرهاد از خودشونه، معرف مهرانم خودش بوده.

-اگه این قدر مطمئنی پس چرا می خوای من کیف بذارم تو
اتاقش، خب برو از راه درستش ثابت کن!

-این کار رو می کنم، نمی دارم آب خوش از گلوی فرهاد پایین
بره.

در را محکم به هم کوبید و رفت. رفتنش را از پشت پرچین ها
نگاه کردم. وقتی دور شد از پله ها بالا رفتم تا جاده ی ویلا را
بینم. چه قدر سرسبز شده بود، درختانش کی فرصت کرده
بودند این همه قد بکشند؟ دریا در امتدادش می درخشید، حتی
می توانستم از این فاصله صدای موجهایش را بشنوم.



©DONYAEMAMHOE

مریم

دور نهر پر شده بود از زنبق‌های زردی که چند روزی می‌شد گل داده بودند. بوته‌های نخودفرنگی از چپ‌های اطراف باغ خودشان را بالا کشیده و شکوفه‌هایش در انتهای میوه‌ها، پژمرده شده بودند تا در عوض جان دادن آن‌ها، دانه‌های نخود جان بگیرند و درشت شوند. آب روی شالیزارهای مسطح راه می‌رفت، موج آرامی ایجاد می‌کرد و تمام شالی‌های تازه نفس را به رقص در می‌آورد.

پیراهن بلندی پوشیده و روی تپه‌ی گلی کنار باغ ایستاده بودم. انتظار چیزی بیشتر از این همه زیبایی را می‌کشیدم؛ بیشتر از شالیزارهای یک‌دست سبزپوش! یا دیدن دسته‌ای از سینه‌سرخ‌ها روی شاخه! یا زنبق‌های زردی که امسال بیشتر از هر سال دیگری گل افشانی کرده بودند؛ دریا را می‌خواستم و دیدن خانه‌ای که زن‌عمو می‌گفت آن‌جا برایش تمام دنیا است. همه جای گل دارد و بلبل‌هایش خوش‌آوازترند. پيله‌مارش هر روز صبح در حیات چرخ می‌زند و وقت برگشتن به داخل خانه، چین و چروک‌های پوستش از آن همه طراوتی که دیده باز



می‌شود. زن عمو عفت هوایی‌ام کرده بود و گرنه من بلد بودم روی

تپه بایستم و به همین قدرش راضی باشم و چیز بیشتری نخواهم.

طوری از چیزهای بهتری که می‌شد داشت حرف می‌زد که آدم

"خدایا شکرت" را یادش می‌رفت بگوید. دست خودش نبود؛

دختر یک زمین‌دار بزرگ بود و روزی از هر چیزی بهتریش را

داشت و به خاطر سرکشی‌اش از همه‌ی آن‌ها محروم شده بود.

امروز نوبت بهار بود که لیلا را نگه دارد و من به کارهای باغ برسم.

هر چه بهار خانه‌داری و بچه‌داری‌اش بد بود؛ من به همان میزان

در باغ و وجین آن لنگ می‌زدم؛ نه که بدم بیاید، آن قدر سرگرم

دیدن اطراف می‌شدم که همیشه وقت کم می‌آوردم.

زن عمو از صبح برای کار به شالیزار می‌رفت و ظهر برای ناهار

برمی‌گشت. به لیلا شیر می‌داد و یک‌ساعتی در ایوان تِلار

می‌خوابید. بعد از آن هول و هراسان دوباره لباس کارش را

می‌پوشید و می‌رفت. شکایتی نداشت که مجبور بود هم به کار

شالیزار خودش برسد و هم ما! عمه‌تاجی و دو دختر بزرگش به

کمکش آمده بودند و حالا که کار شالیزار خودش و ما تمام شده

بود، می‌رفت که قرض آن‌ها را پس بدهد. بهار و تابستان که



@DONYAEMAMNOE

می‌آمد، ناخواسته صلحی بین او و عمه‌تاجی بوجود می‌آمد. دوباره پائیز و زمستان که می‌شد، اختلاف‌هایشان را از سر می‌گرفتند. چند شبی بود که از درد پا گله داشت. کنارش می‌نشستم و اصرار می‌کردم دو سه روزی به شالیزار نرود؛ اما صبح که می‌شد زودتر از هر زن دیگری در دهات چادر به کمرش می‌بست و پابره‌نه به سمت شالیزار می‌رفت.

چند روز مانده به عید، عمو رحمان آمده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که این آمدن کار برار زن عمو بود، یا هوس و دلتنگی خود عمو رحمان. ریش‌هایش بیشتر از قبل بلند شده و لاغر شده بود. همه‌ی محل می‌دانستند که رحمان مثل برادرش کریم نیست که زود جوش بیاورد و داد و بیداد راه بیندازد، با نصف مردم حرف نزنند و اسم اخم و تخمش را بگذارد بی‌سروصدا زندگی‌کردن و کاری به بقیه نداشتن؛ اما عمو رحمان در همان دو سه روزی که آمد، ثابت کرد اندازه‌ی دو تا آقا جان کله‌شقی بلد است و می‌تواند با تک‌تک‌شان دست به یقه شود.

دلیل عصبانیت عمو رحمان، زمزمه و پچ‌پچ‌هایی بود که از مردم، دوست و آشنا می‌شنید. زمزمه‌هایی که می‌گفت قزاق‌ها قدرت



گرفته‌اند و کار میرزا دیر یا زود تمام است. حتی نعمت و چند نفر دیگر که به دهات‌های اطراف و دورتر رفت‌وآمد داشتند، خبر می‌آوردند که قزاق‌ها دهات به دهات دنبال جنگلی‌ها می‌گردند. والی گیلان هم پشت آن‌ها ایستاده و آمده که طومار میرزا را در هم بیچد. هر دهات چند تا قزاق گردن کلفت با تیر و تفنگ‌شان آرامش را از مردم گرفته و این را تقصیر بی‌تدبیری میرزا و یاران جنگلی‌اش می‌دانستند. این حرف‌ها چنان عمو را ناراحت می‌کرد که داس از کُنده‌ی درخت می‌کشید و به سمت امامزاده می‌رفت و با بالا و پایین بردن داس در دست‌هایش می‌گفت: "آدم که بی‌رگ و ریشه باشه زود همه چیز رو فراموش کنه، یه روز این‌وری ایسته، یه روز اون‌وری!"

اگه میرزا نبو خیلی وقت پیش باید مقابل انگلیس و روس کمر خم می‌کردین". شب هم که به خانه برمی‌گشت دستش را بر سرش می‌گذاشت، به تاتی‌تاتی کردن لیلا نگاه می‌کرد و با خودش حرف می‌زد: "مردم که روس و انگلیس حالی نیه، سبیل و گردنِ کلفتِ قزاقِ تریاکی و وافوری کارش رو کرده، همه ترسیدن! با یه من برنج می‌شه ایمانشون رو خرید"



نه من و نه بهار که از همه‌ی جیک و پوک پدر و مادرش خبر داشت، در نهایت نفهمیدیم چه شد و چه بر سر زن‌عمو عفت آمد و چه با عمو رحمان گفتند و شنیدند که بعد از آن همه عجز و لابه، با دست‌های خودش بار و بندیل عمو رحمان را بست، موهایش را مقراض زد، اسبش را زین کرد و راضی و آرام رفتن او را به کنار دوستان جنگلی‌اش به تماشا نشست.

کندن علف‌های هرز دور پیاز که تمام شد، به خانه برگشتم. پروانه روی تابی که زن‌عمو برایش بسته، نشسته بود. با دیدن من از روی تاب بلند شد و به طرفم دوید:

-مریم بیا مارجان اومده نمی‌ذاره ناز خانوم پیش گاوی باشه؛ خسته ببو تنهایی تو طویله.

گل‌هایی که سر راه برایش گنده و دسته کرده بودم به دستش دادم:

-ناز خانوم بزرگ شده؛ می‌آد پیش گاوی تموم شیرش رو یه دفعه‌ای می‌خوره.

-خب بخوری، شیر مارجان خودشه!

از حرفش خندیدم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-اون وقت دیگه ما هر روز نهار ماست نداریم بدیم پیاله پیاله تو بخوری که!

زن عمو عفت روی پله نشسته و به لیلا شیر می داد. من را که دید با اخم گفت:

-یه ذره زودتر برگرد خونه مریم، تا آفتاب ننشسته بیا خونه.
از چاه آب کشیدم و دست و صورتم را شستم. به طرفش رفتم و کنارش نشستم:

-کار عمه تاجی تموم ببو به سلامتی؟
سرش را تکان داد و گفت:

-آره، فردا هم با می ریم کمک رقیه مار قرضی بگیرم برای خودمون.

بلند شدم و ایستادم. دو طرف گونه هایش با همین آفتاب نه چندان داغ ماه دوم بهار سوخته بود.

-حالا که شالی های ما وجینی نشدن، یه خرده استراحت بکن زن عمو.

لیلا را از زیر سینه اش کشید و به دستم داد:



@DONYAEMAMNOE

-دو روز آفتاب بخورن سبز می‌شن و قد می‌کشن. بنیشم خونه
و کمر راست کنم، تنبل می‌شم.

-پس بذار منم تی همراه بیام. چی کم از دخترای عمه تاجی
دارم؟ دو روزه هم نشا یاد می‌گیرم، هم وجین.

این را که گفتم ایستاد و پیراهنش را پایین کشید:

-آقاجانت تو رو نمی‌فرستاد بری سر شالیزار مردم کار کنی، منم
نمی‌تونم تو رو بفرستم. هر دفعه هی اینه نگو.

مودیان به صورتم نگاه کرد و ادامه داد:

-بعد هم حیفه به صورتت آفتاب بخوره، همین‌طوری قشنگ تو
رو باید تحویل یکی بدم، بعد اون دونه و تو.

با خجالت روی از او برگرداندم و از پله‌ها بالا رفتم. بهار که در
ایوان ایستاده بود و به حرف‌هایمان گوش می‌داد، دنباله‌ی حرف
زن‌عمو را گرفت:

-همین‌جوری قشنگ! همین‌جوری تی‌تی*۱ خانوم! که پيله‌مار
وقتی دید دهنش وا بمونه. هی نگه: "عفت؛ زیر پای سلمان ننیش
که گول نمی‌خوره!" با اخم زن‌عمو هم ساکت نشد و همان‌طور



ادامه داد. زن عمو هم به طرف طویله رفت و تسلیم پروانه شد. نازخانم را بیرون کشید تا به کنار مادرش که بیرون از طویله بسته شده بود، برود.

لیلا را رها کردم تا برای خودش روی ایوان راه برود؛ اما با دیدن نازخانم راهش را به سمت پله کج کرد و اگر او را نمی‌گرفتم با سر به زمین می‌خورد.

نیمه‌های شب بود که دیدم در اتاق کمی باز است. نور مهتاب از بیرون به درازا کشیده و تا صورت لیلا آمده و روی صورتش خط انداخته بود. زن عمو سر جایش نبود؛ سریع بلند شدم و به طرف در رفتم. آن را به بیرون هل دادم و وقتی دیدم زن عمو روی ایوان نشسته و پاهایش را دراز کرده، آرام گفتم:

-باز پات درد کنه زن عمو؟

سرش را تکان داد و گفت:

-چره بیدار شدی؟ بشو بخواب، منم الان می‌آم.

به اتاق برگشتم و از روی تاقچه ضمادی که رقیه‌مار داده بود را برداشتم و بیرون رفتم. وقتی دوباره من را دید گفت:



@DONYAEMAMNOE

-بشو بخواب.

متوجه شدم صدایش گرفته است. کنارش نشستم و سرم را کمی پایین بردم و نگاهش کردم. داشت آرام آرام اشک می ریخت. نگران گفتم:

-خیلی درد کنه؟ می گم چند روز نرو شالیزار. گوش به حرف آدم نمی دی! من الان برات ضماد می مالم؛ ولی فردا برو خود رقیه مار برات بماله. اینه دست سبکه سریع خوب می شی.

کمی از ضماد را کف دستم گذاشتم و روی پاهایش مالیدم. هیچ عکس العملی که نشان از درد باشد، نداشت. فقط به سایه ی شاخه های درخت که روی ایوان افتاده با حواس پرتی زل زده بود. هر بار که پایش را فشار می دادم منتظر بودم "آخ" ی بگوید تا آرام تر بمالم؛ اما خبری نبود. دستم را از روی پایش برداشتم و گفتم:

-چی شده زن عمو؛ برای چی گریه کنی؟

آرام برگشت و گفت:

-چهار ماهه که سلمان رفته و هیچ خبری ازش ندانم؛ می دیل خوش بو که از این به بعد همیشه می آد به ما سر می زنه. هر روز



@DONYAEMAMNOE

که دارم از شالیزار برمی‌گردم خونه به زمین نگاه کنم تا جای
سم اسبش رو ببینم.

با این که دوست نداشتم درباره‌ی برارش با او حرفی بزنم؛ اما برای
کم کردن ناراحتی‌اش گفتم:

-مگه آخرین بار نگفت می‌ره رشت دنبال دوا و درمان عموش؛
لابد هنوز برنگشته که بیاد سر بزنه.

سرش را به نشانه‌ی مخالفت با حرف من تکان داد:

-چهار ماه که نمی‌مونه رشت! الان بهاره، وقت کاره؛ حتماً می‌آد
یه سر به شالیزار و زمیناش می‌زنه.

نفسی کشید و پاهایش را جمع کرد:

-بهش گفتم بیاد رحمان رو برگردونه؛ به خاطر من اومد و این کار
رو کرد. حتماً تا الان به گوشش رسیده که خودم رحمان رو راهی
کردم. دیگه هرگز پاش رو نمی‌ذاره اینجا! بد لجه! کلاه منم دیگه
پیشش پشم نداره*۲

*۱ شکوفه.

*۲ کنایه از بی‌اعتبار بودن.



@DONYAEMAMNOE

پارچه‌ای که همیشه بعد از ضما د به پایش می‌پیچید را برداشتم
و در حالی که با سری پایین دور پایش می‌بستم گفتم:

-نباید می‌داشتی عمو رحمان می‌رفت، موقع کار می‌موند و کمک
می‌کرد.

پاهایش را جمع کرد و دستش را به دیوار تکیه داد تا بگیرد و
بلند شود:

-عموت نیومده بود که بمونه! خودش اینجا بو، دیش یه جای
دیگه! اگه نمی‌رفت از غصه‌ی حرف مردم دق می‌کرد. خودم گفتم
بره، اما ...

دستش را به سمت سینه‌اش برد و قلبش را نشان داد:

-جایی که باید بسوزه، داره می‌سوزه.

دستم را به ستون چوبی گرفتم و نگاهم را به ماه دوختم. آرزو
کردم برای یک‌بار هم که شده، آقادی بهار بیاید تا زن عمو را
این قدر ناامید نبینم؛ آرزویی که تا چند وقت پیش طور دیگری
آن را با خدا در میان می‌گذاشتم.



صبح تصمیم خودم را گرفته بودم. می‌خواستم هر طور شده همراه زن‌عمو بروم، کار یاد بگیرم و کمک دستش باشم. یکی از لباس‌های کار خود زن‌عمو را پوشیدم و جلوتر در جاده‌ی گلی منتظرش ایستادم تا بیاید. چادرش را دور کمرش بسته و به سمتم می‌آمد. همین که من را دید ایستاد و نگاهی به سر تا پایم کرد:

-اینجا چره وایستادی، مگه نرفته بودی خونه‌تون؟!

کمی بیشتر فاصله گرفتم و گفتم:

-می‌خوام تی همراه بیام سر شالیزار.

کج ایستاد و با اشاره به مسیر خانه گفت:

-بیا بشو خونه، اول صبح می اوقات تلخ نکن.

اصرار کردم:

-تو رو خدا زن‌عمو! زود یاد می‌گیرم، بذار بیام.

تا این را گفتم دور خودش چرخید و سریع از روی زمین چوبی برداشت و به سمتم پا تند کرد:

-بیا بشو خونه تا با همین نیفتادم به جونت.



وقتی اولین ضربه‌ی چوب را به بازویم زد و خیز برداشت دومی را بزند، به سمت خانه دویدم و بلند گفتم:

-تنهایی که نمی‌شه کاری کنی، پات درد می‌کنه.

جوابم را بلندتر از من داد:

-به تو چه آخه؟! لاکو زک این قدر پيله کوت!*

بهار روی ایوان ایستاده بود. جارو را روی نرده‌ها گذاشته و خواب‌آلود گفت:

-بری شالیزار چی کار؟ بیا لیلا رو ببر پیش خودت. اینه پیشونی یه خرده داغه؛ پیش مارجان هیچی نگفتم.

-چرا داغه؟

-حتماً سرما بخورده.

بند شلوار کار را سریع از دور پایم باز کردم و گفتم:

-وسط بهار و سرما؟ هر چی می‌رسه دستتون می‌دین زک بخوره.

پله‌ها را سریع بالا رفتم و دستم را روی پیشانی لیلا گذاشتم.

خیلی داغ نبود، اما بی‌حال سرش را برگرداند. برخلاف قبل که

تا من را می‌دید، می‌خندید و آویزان آغوشم می‌شد، با دست و پا



و صدای ناله مانندی که از خودش درمی‌آورد، سعی می‌کرد من را پس بزند. به زور بغلش کردم و به ایوان بردم. از بهار خواستم تشت را بیاورد تا آبی به دست و پایش بزنیم.

ظهر که زن عمو به خانه برگشت، همان اول که لیلا را دید، فهمید مریض است. نگاهی به من و بهار کرد و پرسید:

-صورت لیلا چره سرخه، مریضه؟

لیلا را در آغوشم سفت‌تر گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست زن عمو، یه خرده تب داره، شما بیا ناهارت رو بخور و استراحت بکن.

دستمالش را که گوشه‌ی آن گلی بود، وسط حیاط رها کرد و به طرف پله‌ها آمد:

-ناهار بخورم؟! درد بخورم بهتره! دست و پاش رو آب زدین؟

من و بهار همزمان سر تکان دادیم.

لیلا را از دستم گرفت و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. با ناراحتی به من و بهار نگاه کرد و گفت:



@DONYAEMAMHOE

-اینکه خیلی داغ ایسته! چرا پارچه نم‌دار نبستین دور قوزک
پاش؟

بهار به دیوار اشاره کرد و گفت:

-بسته بودیم مارجان، تازه باز کردیم. بیا بنیش بهش شیر بده،
از صبح هیچی نخورده.

زن عمو به دیوار تکیه داد و سینه‌اش را از زیر پیراهنش بیرون
کشید. لیلا با بی‌حالی آن را به دهانش گرفت و مکید. بی‌حالی‌اش
برای خوردن شیر باعث شد زن عمو نگاه نگرانی به سمت من،
بهار و پروانه که دورش ایستاده بودیم بیندازد:

-حتی حال ندانه شیر بخوره.

لیلا آرام آرام شیر خورد و همان‌جا در آغوش زن عمو خوابش برد.
زن عمو هم سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. برای
ناهار بیدارش نکردیم تا کمی استراحت کند. لیلا را از آغوشش
بیرون کشیدیم و بالشی آوردیم تا هر دو کنار هم بخوابند. وقت
رفتنش که شد یک‌دفعه از خواب پرید و نشست. نگاهی مات به
اطرافش و سپس لیلا انداخت. دستش را دوباره روی پیشانی لیلا
گذاشت و رو به من گفت:



-یه کم خنک ببو، منم دیرم شده؛ باید برم. تو حواست فقط به
لیلا باشه، نمی‌خواد هیچ کاری بکنی. سر باغ هم بهار بره. تا خوب
نشده تو بمون خونه.

بهار زودتر از من "باشه" گفت و رفت که برای زن‌عمو ناهار آماده
کند. سرپاسرپا ناهارش را خورد و با بوسه‌ای که به کف دست‌های
لیلا زد رفت.

*پيله‌کوت: حاضر جواب. فضول. زبان‌دراز. معنای کلی متن می‌شه دختر بچه
اینقدر فضول.

تا دو روز لیلا تب داشت. تمام مدتی که زن‌عمو به شالیزار
می‌رفت، به من می‌چسبید و لحظه‌ای دور نمی‌شد. شب‌ها هم
نمی‌خوابید و من و بهار به نوبت او را در آغوش می‌گرفتیم و در
ایوان می‌گردانیدیم. بهار مجبور بود هم به کارهای خانه برسد و
هم باغ. خستگی‌اش را به رویمان نمی‌آورد و شب تا سر روی
بالش می‌گذاشت خوابش می‌برد. روز سوم حال لیلا کمی بهتر
شد، تبش پایین آمد و اشتهايش برگشت. خودم ناهار درست



کردم و ایوان را جارو زدم تا بهار استراحت کند. ناهار هم که زن عمو به خانه آمد گفت که امروز هیچ کدام از ما به باغ نرویم.

من خانه بمانم و لیلا را نگه دارم، پروانه و بهار هم به خانه‌ی کوهی اسماعیل که بالای کوه بود و برای مردم با آسیاب سنگی‌اش برنج آرد می‌کرد بروند و آرد بگیرند. با رفتن آن‌ها لیلا را داخل تشت نشاندم و سر و تنش را شستم. تب نداشت، اما بی‌تابی می‌کرد و بهانه می‌گرفت. تاب را نشانش دادم و گفتم:

-الان پیرهن می‌پوشونمت، موهات رو شونه کنم، بریم دوتایی روی تاب بنشینیم.

با چشمان اشکی‌اش به تاب نگاه کرد. دستش را به طرفش گرفت و تاب تاب را نامفهوم تکرار کرد. پیراهن را تنش کردم و موهایش را شانه زدم. بعد از او موهای خودم را هم شانه زده و فرق باز کردم. دستمال را روی سرم انداختم و شال دور گردنم بستم. تا پا روی پله گذاشتم وسط هوای آفتابی باران آمد. لیلا داشت خودش را می‌کشت که پایین برویم، اما چون تازه حمام کرده و حالش خوب شده بود، نمی‌توانستم او را به حیاط ببرم. ناچار به داخل اتاق برگشتم و با تکه چوب‌هایی که عمو رحمان برایش



دور یک نخ بسته بود، او را سرگرم کردم. در اتاق باز بود. باران داشت کم و کمتر می‌شد و آفتاب به جای خودش بازگشته بود. بیرون رفتم و نگاهی به آسمان انداختم. رنگین‌کمانی سمت کوه، آسمان را رنگین کرده بود. با خوشحالی به عقب برگشتم و لیلا را که به دنبالم آمده بود بغل گرفتم و گفتم:

-دیدي بارون وايستاد، حالا بشيم رنگين‌کمون ببينيم و تاب بنشيم.

اصلاً نمی‌فهمید رنگین‌کمان یعنی چه، فقط به تاب نگاه و صدایش می‌کرد. پارچه‌ی کهنه‌ای برداشتم و چوب تاب را که خیس شده بود، پاک کردم. رویش نشستم و لیلا را هم روی پایم نشاندم و آرام‌آرام تاب خوردیم. با نگاه به رنگین‌کمان، دست لیلا را بالا آوردم تا موهای سر خودش را لمس کند:

-به رنگين‌کمون نگاه بکن، به موهايم دست بزن. اگه اين کار رو بکني، موهايت دراز و پرپشت مي‌شه. سه بار هم صلوات بفرست. به جای لیلا سه بار صلوات فرستادم و دستش را هم پایین آوردم. هر بار که سرعت می‌گرفتیم، بلند بلند می‌خندید و سرش را به سینه‌ام می‌چسباند. داشتیم تاب می‌خوردیم که صدای قدقد مرغ



و خروس‌ها از پشت خانه آمد. طناب تاب را سفت گرفتم و نگه داشتم. منتظر ماندم صدایشان کم شود، اما هر چه که بیشتر ماندم صدایشان بلندتر شد. همگی با هم صدایشان درآمده بود. صدایشان مثل این بود که شغال یا حیوان دیگری دنبالشان کرده باشد. از تاب پایین آمدم. لیلا را در کلبه‌ی چوبی که عمو رحمان برای پروانه درست کرده بود تا داخل آن برای خودش بازی کند، گذاشتم. کیسه‌ی کهنه‌ی پارچه‌های رنگی پروانه را جلوی ریشتم تا با آن‌ها بازی کند. در کلبه را محکم بستم و به سمت پشت خانه رفتم. مرغ و خروس‌ها دور هم جمع شده و با گردنی کج و یک چشمی به درختان پشت خانه نگاه می‌کردند. چوبی برداشتم و جلوتر رفتم.

هر چه نگاه کردم چیزی نبود. صدای مرغ و خروس‌ها هم قطع شده بود. با همان چوبی که دستم بود همه را به سمت جلوی حیاط هدایت کردم تا مقابل چشمم باشند. چوب را که انداختم به سمت کلبه چرخیدم. در باز بود و لیلا را هم نمی‌دیدم. به طرفش دویدم و لیلا را پشت هم صدا زدم. دو زانو کنار کلبه نشستم و با این‌که از بیرون معلوم بود کسی داخلش نیست، تمام کلبه را نگاه کردم. با ترس و نگرانی بلند شدم و به گمان این‌که



شاید بهار و پروانه به خاطر باران از نیمه‌ی راه برگشته باشند، به طرف خانه رفتم و با چانه‌ای که از ترس می‌لرزید آن‌ها را صدا کردم:

-بهار، پروانه، برگشتین؟ لیلا رو کجا بردین، بیاین بیرون قایم نشین. بیاین بیرون دارم زهره ترک می‌شم.

هر چه روبروی خانه ایستادم و صدایشان کردم کسی جوابم را نداد. به سمت پله‌ها که قدم برداشتم، یک‌دفعه صدایی از پشت سرم گفت:

-لیلا پیش منه!

صدا، صدای یک مرد بود! مهم نبود، همین که لیلا را با خودش داشت کافی بود. طول کشید تا برگردم و نگاهش کنم. صدایش، صدای مردی بود که دو بار و آن هم از پشت پنجره شنیده بودم. هنوز کامل به سمتش برنگشته بودم که گفت:

-عقلم خوب چیزی ایسته! همین‌طوری لیلا رو ولش کردی، در کلبه رو هم بستی رفتی؟!!

در لحن صدایش حکم و دستوری بود که آدمِ هرگز گناه نکرده هم احساس گناه می‌کرد.



چشم‌هایم فقط لیلا را می‌دید که اعتراضی به آغوش غریبه نداشت. ساکت ایستاده بود و نگاهش به صورت دایی تازه از راه رسیده‌اش بود. با دستانم دو طرف پیراهنم را در مشت گرفتم. چیزی بیشتر از یک وسوسه من را مجبور کرد تا نگاه به نگاه مردی بدوزم که روبرویم ایستاده بود. من با خجالت، او بدون هیچ خجالتی، به هم نگاه می‌کردیم. نه تنها لیلا، بلکه همه چیز را فراموش کرده بودم. فکر می‌کردم این خواب است و لزومی ندارد نگاه بگیرم و دور شوم و پشت دیوارها پنهان بمانم. زن عمو عفت و بهار از او کم گفته بودند، برازنده‌تر از همه‌ی تعریف‌هایی بود که همیشه فکر می‌کردم نصفی از آن‌ها شاید راست باشد.

بلند قامت بود و شانه‌ی پهنی داشت. جلیقه‌ای مشکی روی پیراهنی سفید پوشیده بود. شکل جنگلی‌ها نبود. چموش به پایش نداشت، ریشی روی صورتش نبود. موهایش تا روی گردن و گوشش نیامده بود. به جایش سبیل مرتبی داشت و موهایش کوتاه و رو به بالا بود. همیشه فکر می‌کردم مردهای خوب باید از جنگل بیایند و جنگلی باشند، اما مردی که لیلا را در بغل گرفته بود و خیره نگاهم می‌کرد از جنگل نیامده بود. فکرهای قبل‌تر از اینم امر می‌کرد که پس مرد خوبی نمی‌تواند باشد.



داشت به سمت من قدم برمی‌داشت. یک گوشه‌ی دستمال از دور گردنم شل شد و روی سینه‌ام افتاد. هر چه که بیشتر نزدیک آمد، نگاه‌گرفتن هم برایم سخت‌تر شد. مردی مقابلم ایستاده بود که تا قبل از او به صورت هیچ مردی این همه نگاه نکرده بودم. مردی که ارباب‌زاده و زمین‌دار هم بود. لیلا را از آغوشش پایین آورد و بین دستانش گرفت. از خواب بیدارم کرد. فقط لیلا را به سمتم گرفته بود، اما دستان چفت شده‌اش دور کمر لیلا یعنی که نمی‌خواست او را به من بسپارد. آغوش باز کردم تا لیلا را بگیرم و این‌بار در بیداری خواستم که نگاهش کنم. قبل از اینکه او را به من بدهد آرام و یواش گفت:

-به رنگین کمون نگاه کردی و به چشمت دست زدی و صلوات فرستادی که این قدر قشنگ شده؟

آرام و یواش گفته بود، خیلی یواش، اما من را هم کر و هم لال کرده بود. حتی ثانیه‌ای هم مکث نکردم؛ سریع پلک زدم و نگاه گرفتم تا یادش برود که اصلاً چشمی دیده و یا قبل از این وقتی روی تاب نشسته بودم چه شنیده است. سرم را پایین انداختم. دست و پایم شل شده و ترسم پشت دیوار یک باور تازه از راه



رسیده پنهان شده بود؛ باور اینکه دیگر هرگز مردی را نخواهم دید که مثل او این قدر آسوده‌خاطر بایستد و از قشنگی چشمانم بگوید؛ حتی نبودن آقا جان هم آن قدر بُرش داشت که هیچ پسری در دهات جرات نکند حتی به سایه‌ی من هم نگاه بیندازد.

لیلا را که بین من و او مانده بود گرفتم و یک قدم به عقب برداشتم. با اخم گفتم:

-هیچ کس خونه نیست!

ضربه‌ی آرامی که با چکمه‌های بلندش به زمین زد و نگاهی که بدون ذره‌ای تغییر و عقب‌نشینی همان‌طور روی من بود؛ برای این بود که بگوید متوجه‌ی ناشیانه بحث عوض کردن من شده است. با سرش اشاره‌ای به اطرافش کرد:

-دارم می‌بینم؛ کجا رفتن؟

نگه‌داشتن لیلا سخت شده بود؛ تحمل وزن سنگینش را نداشتم. می‌خواستم هر چه زودتر از جلوی چشمش فرار کنم و بروم. مسیر را گم کرده بودم. نمی‌دانستم به عقب رفتم ادامه دهم و به خانه‌ی عمو رحمان بروم، یا بچرخم و به سمت خانه‌ی خودمان. تند تند گفتم:



@ONYAEMAMNOE

-زن عمو بشو شالیزار، حالا حالاها نمی‌آد؛ غروب برمی‌گرده. بهار
و پروانه هم رفتن بالای کوه آرد بگیرن؛ تازه رفتن!

من داشتم حرف می‌زدم و او سرتاپای من را نگاه می‌کرد و بیشتر
از همه صورتم. با هر کلمه‌ای که من می‌گفتم لبانش بیشتر از
هم باز می‌شد و در نهایت لبخندی روی لبش آمد، حتی وقتی
داشت درباره‌ی رنگین‌کمان و چشمم می‌گفت جدی بود و اخم
داشت.

-تو رو هم گذاشتن خونه تاب‌سواری بُکنی، کارِ سخت رو دادن
به تو؟!!

دیگر ماندن و حرف‌زدن با او جایز نبود. هم آقادایی بهار مردی
بود که انگار از هیچ چیز ابایی نداشت و هم ممکن بود هر آن
کسی رد شود و ما را ببیند و به گوش عمه‌تاجی برساند:

- بشید و غروب بیاید؛ تا اون موقع زن عمو هم برسه!

سریع چرخیدم تا به سمت خانه‌ی خودمان بروم که گفت:

-بشوم و غروب بیام؟ برای همین گفتم عفت غروب برمی‌گرده،
که من برم؟



ایستادم و نیم چرخ می زدم. با سری پایین گفتم:

-هیچ کس خونه نیست! گفتم که.

این را گفتم و دیگر نماندم تا حرف دیگری بزنند. از پله ها که بالا می رفتم لیلا به شدت خودش را به عقب کشید و به گریه افتاد. نمی خواست بالا برود و از دور به تاب نگاه کند. دستم را دور کمرش محکم کردم و هر طور شده به اتاق بردم. تاریکی اتاق گریه اش را بیشتر کرد. هر چیزی که فکر می کردم با دیدنش خوشحال شود، دم دستش گذاشتم تا ساکتش کنم. علاقه ای به هیچ کدام نشان نمی داد. بالشی برداشتم و روی پایم انداختم. لیلا را روی آن خواباندم و تکانش دادم تا بخوابد.

کم کم دست از مقاومت کشید و پلک هایش روی هم افتاد. خوابش که داشت سنگین می شد، من هم به تمام مدتی که در عالم بی خبری خودم تاب می خوردم و می خندیدم و برای لیلا حرف می زدم، فکر کردم. فکر کردنم وقتی به برار زن عمو و لحظه ای که لیلا را در آغوشش داشت رسید، یک دفعه پایم را از زیر لیلا آرام بیرون کشیدم و در خودم جمع شدم. به حرفی که زمزمه کرد و نگاهش موقع گفتنش، آن قدر فکر کردم که داشتم



به سرگیجه می‌افتادم. این تکرار؛ این دوباره رفتن و برگشتن به همان جایی که این حرف را زده بود، هیچ حس ناخوشایندی برای من نداشت و فقط با هر بار مرورش من بی‌قرار و ناآرام‌تر، برای تکرارش دست و پا می‌زدم. بلند شدم، دستمالم را دور گردنم محکم کردم و به سمت در رفتم. دو لنگه‌ی در را کمی از هم باز کردم. کسی داخل حیاط نبود. در را تا آخر از هم فاصله دادم و به ایوان پا گذاشتم. دست روی نرده‌ها گذاشتم و خم شدم تا دو طرف حیاط را خوب ببینم.

کسی داخل حیاط نبود. حتی آن چکمه‌ی بلندش را هم زیر پله ندیدم که نشان دهد رفته خانه‌ی عمو رحمان تا استراحت کند. هیچ‌جا نبود. رفته بود و نمی‌دانستم به کجا. پایین رفتم. چرخی هم در حیاط زدم؛ ندیدم و نبود. "هیچ کس خانه نیست" من، او را کجا روانه کرده بود؟ دوست داشتم این طور فکر کنم که برای تنها نماندمان رفته است. این دوست داشتن دنباله‌ی آن فکر و خیال‌های داخل اتاق بود که کم‌کم داشت به بیرون درز می‌کرد!



با جرأتی که نمی‌دانستم آن را از کجا آورده‌ام، تا نزدیک خانه‌ی
عمو رحمان رفتم. مرغ و خروس‌ها آرام گرفته بودند؛ رنگین کمان
از آسمان محو شده بود، تاب دیگر تکان نمی‌خورد، همه چیز
طوری بود که گویی اتفاقات این بعدازظهر، خواب و خیال من
بوده است. تنها چیزی که یک‌دفعه چشمم به آن افتاد و باعث
شد بفهمم همه چیز واقعی بوده، رد چکمه‌هایی که کمی عقب‌تر
از تاب، پشت لی‌دار بود و یادآور مردی که پشت آن ایستاده و
همه‌ی حرف‌های من با لیلا را شنیده بود.

زن عمو مهمان داشت؛ مهمانی که هر وقت آمده، برایش سنگ
تمام گذاشته بود. اگر به خانه می‌آمد، یک لحظه هم استراحت
نمی‌کرد و شده تا نیمه‌شب کنار آتش می‌ماند تا بهترین غذایی
که می‌تواند، برای برارش درست کند. برنج دانه‌درشتش که
چیزی به اتمامش نمانده بود و زن عمو از ترس موش‌ها، روی
ستون، در کیسه‌ای کوچک آویزان کرده بود را پایین کشیدم و
به اندازه‌ی شش نفر خیس کردم. باید منتظر می‌ماندم تا بهار
برسد و لیلا را نگه دارد تا من بروم و از خُمره‌ای که در گودال
نزدیک امامزاده بود، گوشت بردارم. تا بهار بیاید دیر می‌شد.
نگاهی به مرغ و خروس‌هایی که در حیاط دنبال هم می‌کردند،



انداختم. زن عمو اگر می‌آمد، حتماً سراغ یکی از آن‌ها می‌رفت.

استکان‌های زن عمو را از گنجه بیرون آوردم و داخل سینی مسی چیدم. به اتاق بالای تلار رفتم و از کشمش‌هایی که روی طناب خشک شده بود، مقداری برداشتم و کنار استکان‌ها گذاشتم. آتش زیر گله را کم کردم تا برنج آرام‌آرام دم بکشد. کتری را هم کنار گذاشتم تا آمدند، چای بنوشند. غذای لیلا را دادم و نزدیک غروب که شد به طرف خانه‌ی خودمان رفتم. بقچه بستم تا شب به خانه‌ی عمه‌تاجی بروم. برار زن عمو امشب نمی‌توانست برگردد؛ هوا، هوای باد و باران بود.

لیلا را در بغل گرفته و روی ایوان ایستاده بودم که پروانه را از دور دیدم. با فریاد و شادی به طرف خانه می‌آمد و اسمم را صدا می‌زد:

-مریم، مریم آقا دایی اومده. من رو سوار اسبش کرد. اسب‌سواری کردم. با مارجانه! الان می‌آد.

هر چه که پروانه جلوتر می‌آمد، من روی ایوان عقب‌تر می‌رفتم. پشت سر پروانه بهار بود که با پیراهن بلند گلی‌گلی‌اش می‌آمد و کیسه‌ی آرد در دستش بود. از دور با لبخند نگاهم کرد و گفت:



-رنگین کمون رو دیدی؟ من همون لحظه که دیدم گفتم خدایا
می‌شه آقا دایی بیاد. بُخدا پای مارجان از امشب دیگه درد
نمی‌گیره.

نمی‌دانستم چه کار کنم و چه بگویم. مات و منگ به شادی
آن‌ها زل زده بودم. دایی و خاله‌هایم را سال تا سال نمی‌دیدم.
فامیل‌های من عمو رحمان و زن و بچه‌اش و عمه‌تاجی بودند.
یک نگاه به من کافی بود تا بهار بفهمد اگر آمدن آقادایی برایشان
همان آرزوی محالی است که ممکن شده، برای من جز ترس و
دلهره چیزی ندارد. برای این‌که حال خوشش را خراب نکنم
گفتم:

-چشمات روشن! چایی گذاشتم؛ پلا هم پختم سر کله‌ست.
استکان‌های مهمان رو هم از گنجه آوردم بیرون.
با تعجب نگاهم کرد:

-مگه می‌دونستی آقا دایی می‌آد؟
چشم گرفتم و گفتم:

-اول اومده بود این‌جا!



@DONYAEMAMNOE

پشت کردم تا خنده‌اش را ببینم. صدای خنده‌اش می‌آمد:

-ای خدا همدیگر رو دیدین؟! تو بهش گفתי رفتیم بالای کوه
آرد بگیریم؟ پس چرا آقاداتی هیچی نگفت! چه قدر این
رنگین کمان خوب بود. حالا کو تا یه رنگین کمان دیگه بیاد.

لیلا را که برای بار دوم به اتاق آوردم، طاقتش را از دست داد و
این بار دستش را دراز کرد و چند بار بر سرم زد. او را هنوز در
بغلم نگرفته بودم که صدای زن عمو را شنیدم. مریم مریم
می‌گفت. عادتش بود تا می‌آمد دنبال لیلا می‌گشت که او را بگیرد
و شیر بدهد. دستمالم را جلو کشیدم و بیرون رفتم. قبل این که
زن عمو را ببینم، برارش را دیدم که پشت به من ایستاده بود و
طناب اسبش را دور لی‌دار می‌بست. به نرده‌ها که رسیدم زن عمو
با لبخند منتظرم ایستاده بود:

-لیلا رو بیار شیر بدم.

به دنبال این حرف به عقب اشاره کرد و گفت:

-امشب مهمان دانم؛ سلمان اومده. وایسا لیلا رو شیر بدم تو ببر
نگهش دار، من و بهار هم بریم به کارا برسیم.



برارش به سمت من برگشت و زن عمو با چشم و ابرویش به من اشاره کرد و گفت:

-اینم مریمه سلمان، دختر برار رحمان!

برارش اصلاً به روی خودش نیاورد که من را دیده است و خبر دارد چه کسی هستم. سری برای زن عمو تکان داد و رو به من گفت:

-سلام.

زن عمو به طرفم برگشت تا ببیند در جواب سلام برارش چه می‌گویم. خوشحالی‌اش را نمی‌توانست پنهان کند. لیلا را که به دستش می‌دادم، نیم‌نگاهی به سمت برارش انداختم و جواب سلامش را خیلی آرام دادم.

بهار رسوایش کرد:

-مارجان آقا دایی اول اومده اینجا؛ مریم بهش گفته که ما نیستیم. حالا هم بیاین بریم بالا؛ مریم برای ما چایی دم بوده و پلا هم درست کرده.

زن عمو به طرف برارش برگشت:



-آهان سلمان، اول اومدی اینجا؟

سلمان در جوابش دستی تکان داد:

-اینجا خونه‌ی توئه دیگه؛ منم یه راست اومدم اینجا. جای دیگه‌ای باید می‌رفتم؟!

رو به بهار ادامه داد:

-دخترعموت زحمت کشید چند بار گفت که نیستین، منم اومدم دنبالتون. حالا برو چایی بریز.

بهار دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-به روی می چشم بلامیسر!

زن عمو که روی پله نشست تا به لیلا شیر بدهد، برارش هم پشت سر بهار رفت. کنار زن عمو نشستم و گفتم:

-امشب مهمان دانی زن عمو؛ منم می‌رم خونه‌ی عمه‌تاجی.

تا این را گفتم سینه‌اش را از دهان لیلا بیرون کشید و گفت:

-کجا بری؟ کسی با تو کار ندانه. امشب من و بچه‌ها پیش تو می‌خوابیم؛ سلمان هم خونه‌ی ما. فردا سپیده‌ی صبح هم راهی می‌شه.



@DONYAEMAM10E

سرم را پایین انداختم:

-آقا جان گفته هر وقت مهمان داری برم خونه‌ی ...

تا این را گفتم به کل لیلا را بلند کرد و رو به من چرخید:

-آقاجانت کو؟ چند ماهه ازش بی خبریم؟ نمی‌شه که داره می‌ره به من بگه جون تو و جون مریم؛ بعد پیغام بفرسته اگه مهمون سرزده اومد در خونه‌ت، مریم رو بفرست خونه‌ی تاجی. یا من امینشم یا نیستم؛ اگه هستم، من می‌گم باید هیچ‌جا نشی و پیش ما بمونی؛ اگه هم امشب بشی، پس باید برای همیشه بری. دخترش رو به عفت سپرده. عفتم دختر شب جایی نمی‌فرسته. می‌خواد عمه باشه یا غیر عمه! آقاجانت هر وقت اومد سایه‌ی سرت شد، اون موقع خودش می‌دونه و تو!

از جایش بلند شد و گفت:

-ناراحت عمه تاجی هم نبو! من فردا خودم می‌رم باهاش حرف می‌زنم. حالا بیا لیلا رو بگیر می‌خوام برم.

همان کاری را کرد که می‌دانستم می‌کند. همه‌ی مرغ و خروس‌ها را به طرف لانه‌شان برد و وقتی یک‌جا جمع شدند، دست انداخت



@DONYAEMAMNOE

و جوجه خروسی که تازه پر و دمش دراز شده بود را گرفت و با خودش برد.

سر و صدای حرف زدن و خنده شان از خانه ی عمو رحمان می آمد. بهار موقع شام آمد و با هم شام خوردیم. تمام مدت شام هم سعی می کرد بفهمد من و آقادایی اش چطور با هم روبرو شده و چه حرف هایی زده ایم. خدا را شکر می کردم که لیلا هنوز زبان باز نکرده بود؛ وگرنه بهار همه چیز را از زیر زبانش بیرون می کشید. وقتی که دید ساکتیم و حرفی نمی زنم، ضربه ای به شانهام زد و گفت:

-تو چره این طوری ایستی؟ خب یه حرفی بزن. آقا دایی من رو خوب برانداز بودی؟ خوب ایسته؟ خوشت اومد؟ دفعه ی قبل که نیومدی ببینیش! اما این دفعه خوب دیدیشا!
در جوابش گفتم:

-خدا براتون نگه داره، بدی ای نداره.

-معلومه نداره. من که می دونم خوشت اومده! کیه که آقادایی من رو ببینه و خوشش نیاد؟



@ONYAEMAMNOE

با هر کلمه‌ای که بهار می‌گفت، جان از تنم بیرون می‌رفت و دوباره برمی‌گشت.

وقتی داشت می‌رفت سری به خانه‌شان بزند و بعد موقع خواب با زن‌عمو به خانه‌ی ما برگردد، گفت:

-امروز مارجان از قصدی صدات زد. می‌خواست بیای پایین و آقادایی تو رو خوب ببینه. بیچاره چی دونست هم‌دیگر رو دیدن! ندونی چه قدر خوشحال بو؛ فردا اگه تمام شالیزارای بالاکوه رو بهش بدی، تنهایی آباد کنه. الان هم فکر کنم با آقادایی دربارهی تو حرف بزنی!

با رفتن بهار، چراغ گردسوز را برداشتم و به ایوان رفتم. به دیوار تکیه دادم و به خانه‌ی عمو رحمان زل زدم. نگاه‌های آقادایی بهار از سرم بیرون نمی‌رفت. هر بار که به آن فکر می‌کردم، انگار رودخانه‌ی پشت امامزاده امشب آمده بود که از دل من بگذرد. نگاهم به ایوان خانه‌ی عمو رحمان بود که دیدم کسی روی آن راه می‌رود و به سمتی می‌آید که به ایوان خانه‌ی ما دید دارد. چراغ گردسوز را برداشتم و زود بلند شدم و به اتاق رفتم. برای خودم و بچه‌ها جا انداختم و منتظر نشستم تا بیایند. با سر و



صدایی که هیچ وقت این موقع شب از آن‌ها ندیده بودم، به اتاق
آمدند. بهار زودتر از همه روی تشکش افتاد و رو به سقف دراز
کشید و گفت:

-آقادایی ما رو زود فرستادا؛ گفت بشین تی‌تی‌خانوم رو تنها
نذارین.

پروانه دستمال از سرش کشید و گفت:

-تی‌تی‌خانوم نگفت؛ گفت زودتر برین مردم دتر* رو تنها نذارین.
تی‌تی‌خانوم جوجه حنایی منه!

بهار به حرفش بلند خندید و زن‌عمو به جفت‌شان تشر زد. وقتی
لیلا را روی پایش گذاشت، رو به من گفت:

-بیا موهات رو ببافم.

کنار بهار دراز کشیدم و گفتم:

-نمی‌خواد زن‌عمو!

بهار آرام زیر گوشم گفت:



-اون دفعه که آقا دایی موهات رو دید، دو روز روزه گرفتی و به
مارجان گفتی روزه‌ی قضااست. این دفعه که خودت رو دیده، چند
روز می‌خوای روزه بگیری؟! تو رو دید، امشب خوابش ببره خیلیه.

*دختر مردم

به او پشت کردم و بی‌حرکت ماندم تا نشان دهم خوابم برده
است. در تاریکی شب برای اولین بار از وقتی که سلمان را دیده
بودم، به خودم راستش را گفتم؛ دلم می‌خواست همان‌طور که
بهار گفت، خواب به آقادی‌اش حرام شود!

هر چهار نفرشان تا سر روی بالش گذاشتند، خوابشان برد؛ فقط
من بیدار ماندم. وقتی هم که خوابم برد، مثل نشستن روی تاب
بود. روی هوا بودم. از این سر به آن سر می‌رفتم. خواب نبود؛ با
چشمان بسته بی‌تابی کردن بود!

صبح که بیدار شدم هیچ‌کس نبود؛ حتی پروانه و لیلا که دیرتر
از همه از خواب بلند می‌شدند. نمازم قضا شده بود. دستمال
بستم و پیراهنم را پوشیدم. تا در را باز کردم، دنبال اسبی گشتم



که دیروز به لی‌دار بسته شده بود. اسب گردنش را به دو طرف تکان می‌داد و قلدرانه مگس‌ها را از خودش دور می‌کرد. مهمان زن عمو هنوز نرفته بود. همین که بهار را قرآن به دست روی ایوان خانه‌شان دیدم، به داخل اتاق برگشتم. می‌خواستم باز هم از پشت پنجره رفتن سلمان را تماشا کنم. تماشا کردنی که می‌دانستم با دفعه‌ی قبل فرق دارد. هر چه به پنجره زل زدم کسی نیامد و به جایش زن عمو صدایم زد. وقتی بیرون رفتم فقط خودش بود و بچه‌ها. اسب هم سر جایش بود و طوری به خانه‌ی عمو زل زده بود که شک نداشتم غیر از صاحبش هیچ‌کس نمی‌تواند چنین نگاه او را به دنبال خودش بکشد. جواب زن عمو را دادم:

-بله زن عمو جان؟

-بیا پایین لیلا را بگیر.

نیازی نبود حتماً پایین بروم و لیلا را بگیرم. به بهار نگاه کردم تا به دادم برسد. آقا دایی‌اش هم ظاهر شده بود. کنار اسب ایستاده و دست به گردنش می‌کشید. بهار چشم از من گرفت و گفت:

-بیا لیلا رو بگیر؛ ما تا سر جاده با آقادات می‌ریم.



از پله‌ها پایین رفتم و هنوز به بهار نرسیده بودم که سلمان به
طرفم برگشت. زودتر سلام کردم تا مثل دیروز نشود. جواب
سلامم را همراه با تکان سرش داد. لیلا را از آغوش بهار گرفتم و
می‌خواستم به بالا بروم که سلمان گفت:

-صبر بکن.

برگشتم تا ببینم من باید برایش صبر کنم یا با کس دیگری بوده
است. جوابم را زود از قدم‌هایی که به سمت من برداشته می‌شد
گرفتم. تا نگاهش کردم گفت:

-با هم خداحافظی نکردیم.

نزدیک بود از شرم مقابل زن‌عمو و بهار آب شوم که راحتم کرد:
-بی‌خداحافظی با لیلا که نمی‌شه برم.

لیلا را از آغوشم گرفت و او را بوسید و وقتی که می‌خواست او را
به دستم بدهد، درست مثل دیروز به چشمانم زل زد و زمزمه
کرد:

-خداحافظ!



@DONYAEMAMNOE

دهانم باز نمی‌شد. تمام سعیم را کردم که حرفی بزنم. خیره
نگاش کردم و گفتم:

-به سلامت.

لبخند زد، به طرف زن عمو برگشت و گفت:

-شمام بمونید خونه. تا سر جاده می‌خواین بیاین چی کار؟ تنها
که نیستم، کاظم باهامه.

زن عمو نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-تا اونجا باهات می‌آم و پشت سرت آب می‌ریزم تا بازم بیای. هر
چند که من می‌دونم خیلی زود برگردنی!

پله‌ها را یکی دو تا بالا رفتم. کاش آقا جان بود!

بهار زودتر از زن عمو برگشت و لیلا را از من گرفت. به تلار رفتم
تا با کسی حرف نزنم. آن قدر آن جا نشستم که آفتاب آمد و تلار
را روشن کرد. صدایی که از پله‌ها آمد باعث شد تکیه از دیوار
بگیرم و ببینم چه کسی بالا می‌آید. فکر می‌کردم بهار است؛ اما
زن عمو بود. تا من را دید که به دیوار تکیه داده‌ام با نگرانی پرسید:

-چره اینجا تنها نشستی، شکم درد داری؟ قاعده شدی؟



بلند شدم و ایستادم:

-نه زن عمو، اومدم تلار رو جارو کنم!

نگاهی به دورم انداخت و گفت:

-کو جاروت؟

-پایینه؛ الان می آرم.

تا می خواستم به طرف پله ها بروم گفت:

-وایسا کارت دارم. بیا بنیش.

رفتم و در جایی که اشاره کرده بود ایستادم. دستش را به ستون

گرفت و روی نرده نشست و گفت:

-سلمان رو دیدی؟ به دلت نشست!

سر بلند کردم و گفتم:

-زن عمو این طوری نگو!

دستش را از ستون برداشت و از نرده پایین آمد. با لبخند گفت:

-چرا نگم؟ بد نیه که آدم خاطرخواه یکی بی. یکی که سر به

تنش بیارزی چه عیبی دانه؟ خاطرخواهی گناه نیه! بشین این جا



و با خیال راحت به سلمان فکر بکن. روزات رو بشمار تا بیاد. نگران آقا جانتم نباش، شده به پاش بیفتم، می‌افتم و راضیش می‌کنم. اگه دل خودت رفته برای سلمان و ناراحت آقا جانتی، نباش.

سرم را تا جایی که می‌توانستم پایین بردم. قبل از پایین رفتن، کنار پله‌ها ایستاد و گفت:

-به سلمانم گفتم اگه تو رو می‌خواد باید تا آخر این ماه یه بار دیگه بیاد، فقط این‌طوری براش دختر نگه می‌دارم. اگه اومد بدون که برای تو اومده و می‌خوادت؛ وگرنه به من توپ و تشر رفت که چون رحمان رو فرستادم رفت، این آخرین باریه که پاش رو گذاشته اینجا!

ماری

آرام آرام جلو رفتم. مادر جون چادر سفید را تا روی صورتش پایین کشیده و دستانش را به طرف آسمان دراز کرده بود. با گریه دعا می‌کرد و خودش را به دو طرف تاب می‌داد. دو روزی بود که بین او و عمه بهنوش شکراب شده بود. بحث‌شان از خرید فرش دستباف برای اتاق عمه شروع و به خاله‌تريا ختم شده بود.



من و مامان هم نفهمیده بودیم که دعوا بر سر خرید فرش، چطور تا خاله‌تريا كِش آمده است؛ فقط لحظه‌ی آخر عمه‌به‌نوش با گفتن: "تريا همونیه که اومد نشست زیر پای ماری که امید خوبِ عالم و آدمه، آسمون سوراخ شده این افتاده وسط و تا تو رو دیده چشمش رو گرفته، همین ماه کار رو تموم کنیم بره، آخرشم که دیدی چی شد"، از اتاق بیرون آمد و به حیاط رفت.

تا دست روی پای مادر جون گذاشتم، چادرش را کنار زد و رو به من گفت:

-چرا با مامانت نرفتی؟ به حرف به‌نوش محل نده!

دستم را جلو بردم و انگشت شستم را زیر چشمش کشیدم. با لبخند به عمه‌به‌نوش که پنجره را باز گذاشته و رو به نسیم خوابیده بود، اشاره کردم و گفتم:

-به‌خاطر حرف عمه نیست، من کار دارم، باید برم جایی.

چادر را از سرش برداشت و روی گردنش انداخت:

-کارت رو بعداً انجام می‌دادی.

-نمی‌شد، واجبه، باید الان برم.



@DONYAEMAMNOE

با دلخوری‌ای که سعی می‌کرد با نگاه‌نکردن به من آن را نشان دهد، گفت:

-واجب‌تر از عیادت مریض؟! سه روزه خاله‌ت بستریه! با مامانت می‌رفتی، بعد اون هم به کارت می‌رسیدی.
بلند شدم و گفتم:

-دیرم می‌شد. کارم مهمه؛ فردا، پس‌فردا با همایون می‌ریم ملاقاتش.

دستش را به صورتش مالید و گفت:

-خودت می‌دونی، من که از کارت خبر ندارم!

خم شدم و صورتش را بوسیدم. بعد از دو هفته به هر ترتیبی که بود جمال بنگی را راضی کرده بودم تا بیاید و با هم حرف بزنیم. عادت‌های خاصی داشت که گاهی شک می‌کردم شاید برای سردواندن من باشد. حق نداشتم در دانشکده‌ی هنر دنبالش بگردم، کافه نمی‌آمد، کتابفروشی اعصابش را به هم می‌ریخت و مکان مورد علاقه‌اش پارک فرح بود. آدرس دادنش هم حرف نداشت، از رنگ صندلی تا قد و قواره درختی که قرار بود زیر سایه‌اش بنشیند را هم می‌گفت. به‌خاطر آدرس سرراستی که



داده بود، خیلی زود او را پیدا کردم. دستانش را از هم باز کرده و دو طرف صندلی گذاشته بود. عینک دودی زده و نگاهش به روبرو بود. تا زمانی که کنارش نشستم، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. وقتی زیپ کیفم را باز کردم یک‌دفعه برگشت و گفت:

-می‌دونی از چی تو خوشم می‌آد مادموازل مریم؟

بسته‌ی پول را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

-آره، سرم تو حساب و کتابه، دستمزد رو پیش‌پیش می‌دم.

تا این را گفتم عینکش را از روی چشمش برداشت و خندید:

-زدی توی خال، برای همین امروز اومدم قشنگ بشینم و به حرفت گوش بدم.

بسته‌ی پول را به عقب کشیدم:

-این پول واسه این نیست که قشنگ بشینی و به حرفم گوش بدی؛ اتفاقاً برعکس، من اومدم به حرف‌های قشنگ تو گوش بدم.

پول را وسط گذاشتم و گفتم:

-اینا مال توئه، به شرطی که حرف بزنی! فکر اینکه قالتاق‌بازی دربیاری رو هم از سرت بیرون کن.



دستانش را بالا برد و به علامت تسلیم نگه داشت:

-من تمیز معامله می‌کنم، خب چی می‌خواهی بدونی؟

-اون دفعه بهت گفتم.

سریع گفت:

-منم جوابت رو دادم.

کیفم را روی پایم گذاشتم و به طرفش چرخیدم:

-ببین منم نمی‌خوام تو آدم‌فروشی کنی یا هر چی! من فقط

می‌خوام یه چیزی رو بفهمم.

اخمی کرد:

-اون دفعه هم گفתי شخصیه، دنبال چی هستی که حاضری

براش این‌قدر خوب پول خرج کنی؟

مستقیم به چشمانش نگاه کردم:

-می‌خوام بفهمم شوهر سابقم ربطی به جریان‌های سیاسی و ضد

حکومتی داخل دانشگاه داره یا نه! اگه آره، با کیا در ارتباطه و

چی کار می‌خوان بکنن.



با تعجب لب زد:

-شوهر سابق؟

-آره.

-چرا سابق؟

-سابق چون الان دیگه شوهرم نیست؛ طلاق گرفتیم.

ابرویی بالا داد و سعی کرد قیافه‌ی عادی به خودش بگیرد:

-چرا طلاق گرفتین؟

جدی گفتم:

-دست بزن داشت! می‌زد سیاه و کبودم می‌کرد.

با لبخند چشمانش را در کل صورتم گرداند و گفت:

-دستش بشکنه!

بعد از مکثی پرسید:

-نگفتی! چرا طلاق گرفتین؟

چشمانم را درشت کردم:

-نگفتم؟



-ببین مادموازل مریم؛ ننه هفت‌ه‌ای دوبار از بابام کتک می‌خوره،
هر بار هم مثل یه شیرزن بلند می‌شه و قربون ضربِ دستشم
می‌ره! کتک رو که همه‌تون اول و آخرش می‌خورین، طلاق
برای چی بود؟

-حیف که کار من با تو چیز دیگه‌ایه و گر نه دربار‌ه‌ی
کتک‌خوردن خیلی حرف‌ها داشتم، اما دلیل طلاقم ...
به اسکناس‌هایی که آن‌ها را برداشته و داخل جیبش گذاشته بود
اشاره کردم و گفتم:

-اگه خیلی دلت می‌خواد راجع بهش بدونی، پول می‌گیرم حرف
می‌زنم.

اول مات شد و بعد با لبخند دست داخل جیبش کرد. بسته‌ی
پول را بیرون آورد و یکی از اسکناس‌های پنجاه ریالی را از آن
جدا کرد و به طرفم گرفت. پول را از دستش گرفتم و گفتم:

-شب عقدمون ساواک ریخت تو خونه. گرفتنش و افتاد زندان.
وقتی افتاد زندان، منم رفتم طلاقم رو گرفتم.

-جرمش چی بود؟



-سیاسی بود دیگه.

-دقیقاً چه جور جرم سیاسی‌ای؟

ماجرا برایش جالب شده بود. سرم را تکان دادم:

-برای بقیه‌ش باید سکه بندازی؛ مفتکی که نمی‌گم.

اسکناس پنجاه ریالی دیگری را بیرون کشید. این بار جدی نگاهم کرد و پرسید:

-دروغ که نمی‌گی؟

اسکناس را از دستش گرفتم و داخل کیفم انداختم تا فکر نکند محض شوخی از او پول می‌گیرم:

-نه، تمیز معامله می‌کنم.

دستی به موهایش کشید و لبخندش عمیق‌تر شد:

-خب ادامه‌ش؟

-با این اتهام دستگیر شد که سردسته‌ی یه شلوغی و شورش مقابل سفارت ایران توی آمریکا بوده.

سرش را از شدت تعجب تکان داد و گفت:



©DONYAEMAMNOE

-پس از اون کله‌سیاه‌های* ۱ پردردسر بوده! بعدش چی شد؟

-دو سال زندان بود، اما اینکه سردسته بوده و هدایت اون شلوغی رو به عهده داشته و نقشه و برنامه چیده، ثابت نشد.

چشمانش را ریز کرد:

-و تو فکر می‌کنی که اون این کاره بوده و الان که آزاد شده داره
یه کارایی می‌کنه؟

-آره، این همون چیزیه که می‌خوام در موردش مطمئن بشم.

-چرا؟! می‌خوای حالشو بگیری، یا هنوز گیرشی؟

-هیچ‌کدوم!

-اگه هیچ‌کدومه، پس برو به زندگیت برس! چی‌کار به کارش
داری، بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه. بهت نمی‌آد خاله
خاک‌انداز* ۲ باشی!

-تو پول نگرفتی که نصیحتم کنی، به دلیل کاری نداشته باش.
اگه خیلی دوست داری دلش رو بهت بگم، از پولت خرج کن.
بسته‌ی اسکناس را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-تو تا تموم این رو از من نگیری، ول کن نیستیا.



@DONYAEMAMNOE

-خرج یه ماهم رو دادم بهت! طبیعیه که بخوام حداقل یه خردهش رو برگردونم. می‌تونی کمک کنی یا نه؟

با تردید جواب داد:

-تونستنش رو که می‌تونم، اما کمک کردن یعنی چی؟ من فقط می‌تونم بهت یه سری اطلاعات بدم و یه آدمایی رو بهت معرفی کنم، هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کنم، قبلش هم باید بفهمم که براش تله مله نداشتی!

-تله‌ی چی؟

-که دوباره بندازیش اون تو!

-مطمئن باش چنین قصدی ندارم، پسر خاله‌مه!

نامطمئن نگاهم کرد:

-چه تیپ آدمیه؟!

-منظورت از تیپ چیه؟

دستانش را به هم نزدیک کرد:

-بین مثلاً آدم مذهبی؟



سرم را تکان دادم:

-نه، مذهبی نیست.

-آخ آخ! یه خرده سخت شد.

-چرا سخت؟

سرش را کمی جلو آورد:

-مذهبیاً پیدا کردنشون راحت تره، مشخص، نماز می خونن، لباس و سر و شکل خاصی دارن، و کلی نشونه‌های دیگه! هیچ ترسی هم ندارن که علنی بگن با شاه و حکومت مخالفن. پنهان کاری ندارن. می شه تو هر مسجد و روضه‌ای پیداشون کرد. در گفتن عقیده‌شون روراست و کله خرابن.

-خب بقیه‌ی دسته‌ها هم یه نشونه‌هایی دارن.

متفکر پرسید:

-توده‌ایه یا مجاهدین خلق؟

-نه، هیچ کدوم فکر نکنم باشه.

اخمی کرد:



@DONYAEMAMNOE

-پس چی کاره است، اصلاً چیزی ازش می‌دونی تو؟

-خیلی خوب در موردش نمی‌دونم، چند سال ایران نبود، اما می‌دونم نه عقاید مذهبی داره، نه کمونیستی؛ ولی مطمئنم علیه شاه فعالیت‌هایی داره، آدمی نیست که توی این بلبشو بیرون گود بشینه. از مصدق، آزادی، ملی‌گرایی و انقلاب زیاد حرف می‌زد.

نیم‌خیز شد و گفت:

-یه خرده راه بریم؟

بلند شدم و کنارش راه افتادم. بعد از چند دقیقه سکوت لب باز کرد:

-یه نفر رو می‌شناسم که چند وقت پیش دنبال یه نفر می‌گشت تا بهشون کمک کنه بین استاداعلامیه پخش کنن. همین مدلیه که تو می‌گی، نه مذهبی، نه توده‌ای، اگه می‌خوای بفهمی به کجا وصله، یه خرده باید ریسک کنی.

راهش را سد کردم و گفتم:

-ریسک چه کاری؟



-باید یه شیرین کاری براشون بکنی، من تو رو به این یارو معرفی می کنم، تو هم کاری که می خواد رو براشون بکن، اونوقت شاید بتونی به داخلشون نفوذ کنی و بفهمی شوهر سابقت باهاشونه یا نه، این روزا چون روزبه روز مخالفا زیاد می شن، راحت اعتماد می کنن، مخصوصاً اگه زن باشی بهتر هم پذیرشت می کنن، البته اینم بهت بگم که در کل نمی ارزه به خطرش.

-خب فکر کن من این شیرین کاری خطرناکی که می گی رو براشون کردم و بهم اطمینان هم کردن، اگه تهش دیدم ... دنباله ی حرف من را گرفت:

-اگه تهش نرسید به شوهر سابقت دیگه به من ربطی نداره، یا شانس و یا اقبال!

* ۱ کله سیاه: اصطلاحی که در اروپا و آمریکا، به آسیایی ها می گویند. اشاره به نژاد دارد، چون اروپایی ها موهای بور و قهوه ای دارند.

* ۲ خاله خاک انداز: کنایه از آدم فضول.



جمال بنگی که رفت، تا غروب در پارک فرح ماندم. کم کاری که نبود، صحبت از اعلامیه و پخش آن در میان اساتید بود؛ اساتیدی که مثل دانشجوها نبودند که مطمئن باشم به وقت لزوم فارغ از هر عقیده‌ای هوای هم را دارند. دنیای ناشناخته‌تری نسبت به دانشجوها داشتند.

تمام این مدتی که وارد دانشگاه تهران شده بودم، از هر تجمع دانشجویی که منجر می‌شد به مبارزه و اقدام علیه شخص اول مملکت، دوری می‌کردم. همه‌ی فعالیت من در این حیطه، فقط در رهسپار بود. حرف‌های بابا هم بی‌تأثیر نبود که مرتب می‌گفت از جَوهای دانشجویی که امروز هست و فردا نیست، حذر کنم چون سرانجامی ندارند. کاری نمی‌کردم، تماشاچی بودم، اما تماشاچی‌ای که دلش می‌خواست زور مردم بچربد به حکومت و سرانجام به چیزی که می‌خواهند برسند و حالا همین میل پنهانِ درونی داشت سر بیرون می‌آورد. برگشتن از همین راهی که آمده بودم هم چیزی بود که به آن فکر می‌کردم.



شب همه دور میز نشسته بودیم که مادر جون حرفِ عیادت از خاله‌تیریا را زد. برای اینکه دوباره با عمه‌به‌نوش بگومگو نکنند، سریع گفتم:

-مادر جون فردا می‌رم بیمارستان ملاقاتش!

مامان روبرویم نشسته بود، سر بلند کرد و گفت:

-لازم نکرده، فردا صبح مرخص می‌شه می‌ره خونه!

همایون بدون اینکه نگاهش را از غذایش بگیرد گفت:

-مامان حالا حتماً باید ماری می‌رفت؟ من رفتم، شمام رفتی.

عمه‌به‌نوش قاشق را در بشقابش رها کرد:

-والله تموم حرف منم همینه! یه خرده آدم سرسنگین باشه بد نیست.

نگاه ملامت‌گرم را بین‌شان چرخاندم و گفتم:

-من اینجا نشستم، خودم می‌دونم باید برم یا نرم.

زیر لبی ادامه دادم:



@DONYAEMAMNOE

-حساب خاله‌تريا هم براي من سواي اميده، امروزم واقعاً کار داشتم که نرفتم.

وقتي همه با حرف من ساکت شدند، مادر جون گفت:

-حالا که فردا صبح از بیمارستان مرخص می‌شه، ديگه هي به هم نپرين. ماري نرفت، اونم مرخص می‌شه فردا. شامتون رو بخورين.

بيشتر منظورش به عمه بهنوش بود!

مامان با اخمي کم‌رنگ که قبل از آن، با نیم‌نگاهي به عمه‌بهنوش همراه بود، گفت:

-من فردا يه سر می‌رم خونه‌ش حالش رو بپرسم. ثريا هر چي که باشه خواهرمه، هر وقت گیر و گرفتاري داشتم، نفر اول به دادم رسیده. ننه‌پوري هم سفارش کرده سر بزنم به ثريا. نمی‌خوام حرف اون پيرزن رو زمين بندازم.

مادر جون بشقاب غذايش را به جلو برد و دور دهانش را پاک کرد و گفت:

-هر کاری خودت صلاح می‌دوني انجام بده. حق داري، خواهرته!



کسی دیگر جرأت نکرد چیزی بگوید. اگر مامان فردا به خانه‌ی خاله‌ت‌ریا می‌رفت، این اولین باری بود که بعد از جدایی من و امید به خانه‌ی آن‌ها پا می‌گذاشت.

صبح فردا به دفتر تحریریه‌ی روزنامه رفتم. آقافیروز شب زنگ زده و از من خواسته بود که حتماً صبح زود سری به او بزنم. سردبیر بخش سیاسی-اقتصادی هفته‌نامه‌ی رهسپار و جزو هیئت تحریریه‌ی دو مجله و روزنامه‌ی اقتصادی دیگر هم بود.

ستون "دوربرگردان"، ستونی بود که من و آذر به نوبت برایش مطلب می‌نوشتیم. هر شماره از نشریه، شنبه‌ی هر هفته وارد دنیای مطبوعات می‌شد و به تازگی در دنیای پرهیاهوی آن، برای خودش جایگاه مناسبی پیدا کرده بود.

آخرین مطلبی که برای ستون دوربرگردان نوشته بودم، دو روز پیش بود. متنی انتقادی راجع به افول و سقوطِ زودهنگامِ تولیدی‌های تازه پاگرفته که زیر پای رانت و باندبازی بزرگان له شده بودند. مطلبی نبود که به‌خاطرش کسی بازخواست شود و یا مثل مقاله‌ی شوالیه سروصدا کند، اما با این حال وقتی وارد دفتر شدم و در تحریریه به جز آقاجمشید کسی را ندیدم شک



@DONYAEMAMNOE

کردم که نکند باز من حرف از مو زده‌ام و بقیه پیچش مو را دیده‌اند.

هنگام ورودم به اتاق، آقافیروز داشت با تلفن صحبت می‌کرد. با دست اشاره کرد بنشینم. زیر لب تشکر کردم روی صندلی دسته‌ی فلزی سیاه نشستم.

حرف زدنش که تمام شد رو به من گفت:

-خب خانوم ثابت چه خبرا، کلاس که نداشتی امروز؟
با لبخند گفتم:

-خبرای که پیش شماست، این ترم دوشنبه‌ها کلاس ندارم.

وقتی آقاجمشید با سینی چای وارد شد، ساکت شدم و نپرسیدم چرا از من خواسته صبح زود به دفتر بیایم. با رفتن آقاجمشید آقافیروز دستش را در هم حلقه کرد و روی میزش گذاشت و گفت:

-دیروز طرفای ساعت دو که دیگه داشتیم می‌رفتیم، یکی زنگ زد و گفت می‌خواه با من راجع به مطلب تو صحبت کنه، تا شروع کرد، از صداش فهمیدم این همونیه که اون بارم بعد از فرستادن



دسته گل زنگ زد و پیگیر بود گل رو به م. ر تحویل دادین یا نه
و بعد اون هم چند باری زنگ زد.

اخم‌هایم در هم رفت. آقا فیروز ادامه داد:

- راستش این آدم یه خرده مشکوکه، تا شروع کرد به صحبت،
بهانه آوردم که کار مهمی برام پیش اومده و باید برم و تأکید
کردم امروز ساعت نه زنگ بزنه که سرم خلوت‌تره.

این را گفت و ساکت ماند. همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم
پرسیدم:

- خب چی شده الان؟

به ساعت روی دیوار اشاره کرد و گفت:

- کم مونده ساعت نه بشه.

به ساعت نگاه کردم. آقا فیروز شمرده‌تر گفت:

- می‌خواستم وقتی زنگ زد تو هم اینجا باشی و گوش بدی چی
می‌گه؛ البته اگه متوجهی کلک من نشده باشه و زنگ بزنه.



با این حرف آقافروز دوباره به ساعت نگاه کردم. برایم مهم شده

بود تک تک دقایقی که باقی مانده بود تا ساعت نه بشود. از جا

بلند شدم و به طرف میزش رفتم:

-چه لزومی داشت من باشم و گوش بدم؟

-می گم که مشکوکه، شاید بشناسیش.

با لبخند گفت:

-گل و اینا.

عقب رفتم و روی صندلی نشستم:

-معلوم نیست همون طور که ازش خواستین سر ساعت نه زنگ

بزنه.

-ما این قدر می شینیم تا زنگ بزنه.

ساعت ده دقیقه از نه گذشته بود که از نشستن کلافه شد و از

جا برخاست. پنجره‌ی اتاقش را باز کرد. دستی به ریش‌های مدل

پروفسوری‌اش کشید و یک دفعه گفت:

-چیزی که برام عجیبه اینه که به مطالب خانم نورآبادی همچین

واکنشی نداره، تو و اون هر دو تند می نویسین.



تا آمد حرف دیگری بزند تلفن اتاقش زنگ خورد. به سمت میزش رفت و دستش را روی گوشی‌اش گذاشت و از من خواست نزدیکش شوم:

-گوش کن به صدایش، شاید برات آشنا باشه.

میز را دور زدم و کنارش ایستادم. گوشی را برداشت و بین صورت من و صورت خودش نگه داشت و محکم "الو" گفت. طرف مشکوکِ مقابلش با صدایی مردانه و آرام جوابش را داد:

-صبحتون به‌خیر آقای رستگار.

آقایروز در حالی که نگاهش به من بود، جوابش را داد:

-جالبه که سریع من رو شناختین!

مرد پشت خط گفت:

-شما صدای خاصی دارین، نمی‌شه شناخت شما رو!

آقایروز تلفن را روی میز جلوتر آورد. گوشی را به گوش من نزدیک‌تر کرد تا به صدای مرد بهتر گوش دهم و همزمان او را به حرف گرفت:

-وقتی می‌گین خاص، آدم نمی‌دونه تعریفه یا طعنه و کنایه‌ست.



مرد پشت خط کوتاه گفت:

-حتماً تعریفه!

سرم را کمی عقب بردم و با تکانش اشاره کردم که او را نمی‌شناسم. آقافیروز در جوابش گفت:

-خب من در خدمتتونم، امرتون رو بفرمایید.

مرد پشت خط بدون لحظه‌ای مکث گفت:

-دیروز فرصت نداشتین حرف بزنیم، هر چند من حرفم کوتاهه؛ زیاد مزاحمتون نمی‌شم.

آقافیروز که از لحن متغیر و کوبنده‌ی مرد متعجب شده بود گفت:
-بفرمایید.

مرد هم بلافاصله گفت:

-ببینید آقای رستگار من حامل پیغام یک نفر، برای شخص شما هستم. گفت بهتون بگم اگر بخواین از نوشته‌های خانم م.ر در جهت مقاصدتون استفاده کنید، تا اسم و رسم در کنید و پر و بال بگیرید و سر بزنگاه هم اگه گیر کردین، ایشون رو قربانی



©DONYAEMAMNOE

کنید، نشریه رو با دم و دستگاهش روی سرتون خراب می‌کنه و گردن خود شما رو هم می‌شکنه!

تا من و آقافیروز متعجب به هم نگاه کردیم مرد با گفتن: "اینا تهدید نیست، اتمام حجت، روز خوبی داشته باشین آقای رستگار" تلفنش را قطع کرد. کم مانده بود صندلی آقافیروز را جلو بکشم و خودم روی آن بنشینم. وضعیت آقافیروز بدتر از من بود. گوشی را با نگاهی هاج و واج روی تلفن گذاشت و متفکر گفت:

-یه روز گل می‌فرسته و پشت هم از شجاعتت تشکر می‌کنه، یه روز هم می‌خواه گردن من رو بشکونه. اینا رو دیروزم می‌تونست بگه.

دستم را روی میزش گذاشتم و گفتم:

-احتمال می‌دم متوجه‌ی حقه‌ی شما شده باشه.

آقافیروز خیره در صورتم گفت:

-چه متوجه شده باشه چه نه، تهدیدش سر جاش بود. صداش برات آشنا نبود؟



مشکوک نگاهم می کرد.

-نه آقافیروز، اصلاً آشنا نبود.

-شایدم راست بگه که از طرف یکی دیگه تماس گرفته، شاید
اون طرف آشنات باشه، حتی خبر داشتن م.ر خانومه!

منظورش را فهمیدم:

-ببینید آقافیروز من هیچ عاشق دلخسته‌ای ندارم که برام گل
بفرسته و تا شکستن گردن شما هم جلو بیاد، اگه چنین آدمی
بود خودم اول از همه خبردار می شدم. شاید فقط می‌خواد برای
خود نشریه مانع بتراشه که از این دست مطالب چاپ نکنه.
باز هم ریش‌هایش را لمس کرد:

-اما یه نکته‌ای رو گفت که من باید در موردش هم با تو و هم با
خانم نورآبادی حرف بزنم. ما از نوشته‌های پرشورتون بله استفاده
می‌کنیم تا باهاش سری توی سرها دربیاریم، همان‌طور که
خودتون می‌خوااین کمترین سانسورها هم بهش می‌خوره، تا
جایی که راه بده حمایت هم می‌کنیم.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:



@DONYAEMAMNOE

-اما فقط تا جایی که راه بده این کار رو می‌کنیم خانوم ثابت.
نگاه آقا فیروز مثل حرفی که زد همراه با تحکم بود. خط و نشانی که نتوانسته بود برای مرد پشت خط بکشد، می‌خواست برای من به نمایش بگذارد. تصور می‌کرد این منم که در قالب آدم دیگری او را از پشت تلفن تهدید کرده‌ام و یا خبر دارم چه کسی او را تهدید کرده است. با لبخند بی‌تفاوتی در جوابش گفتم:

-در شان شما نیست که این‌طوری مثل تازه به نون و نوا رسیده‌هایی که اومدن کلمه‌ها رو هم وزن کنن و بعد هم قد طلا بفروشنش رفتار کنین.

چشمانش حالت تعجب به خود گرفت. بی‌پروا تر ادامه دادم:

-نوشته‌ها هم باید پرسن آقا فیروز! کال کال بخوریدشون رودل می‌کنید خدای نکرده. پس اگه جایی لازم دیدین که نوشته‌های من سانسور بشه، سانسور کنین تا مجبور نشین دست بکنید تو حلقتون و بالا بیاریدش. خانوم نورآبادی رو نمی‌دونم، اما من از دغدغه‌هام می‌نویسم، و وقتی هم می‌نویسم کاری ندارم با نوشته‌ی من چند تا اضافه‌تر از شماره‌ی نشریه فروش می‌ره، درست برعکس شما؛ پس یا چاپ نکنید، یا می‌کنید مرد و مردونه



@DONYAEMAMNOE

پاش وایسین. نوشته‌های من سکه نیستن که به دندون بگیرین
و قلبی و اصل بودنش رو امتحان کنید.

با گفتن این حرف، ضربه‌ای با پا به صندلی‌ای که سر راهم قرار
گرفته بود زدم و آن‌جا را ترک کردم. عصبانی بودم، هم از آذر،
هم از آقافروز و هم از خودم که چرا بهانه‌ای جور نکرده بودم تا
اول صبح به دفتر نیایم. وقتی داخل تاکسی نشستم به حرف عمه
فکر کردم که تاکید می‌کرد همیشه هم نباید راستش را به مردم
گفت. چرا به آقافروز گفته بودم دوشنبه‌ها کلاس ندارم، چرا باید
او می‌دانست که من کل امروز و قتم آزاد است؟

تنها کسی که فکر می‌کردم باید از او عصبانی باشم و نبودم همان
مرد پشت خط بود که تمام این دردسرها را درست کرده بود.
فکر کردن به حرف‌هایش چند باری لبخند بر لبم آورده بود،
حالتی خوشی که آن را در اتاق آقافروز مخفی کرده بودم!

بازی شیرینی شده بود، خیلی شیرین! به من حس سرزندگی
می‌داد، فاصله گرفتن از روزهای تکراری و سخت! روزهای بد،
روزهایی که سخت شب می‌شد و شب سخت‌تر روز! روزهایی که
تعداد قدم‌هایم از خانه تا دانشگاه را می‌شمردم و این بی‌عاری و



بی‌کاری منشم شده بود؛ دو سال با عادت‌ی که مال من نبود، که در رگ و پی من جا نمی‌شد زندگی کرده بودم؛ و حالا همه چیز عوض شده بود. مرحله‌ی تازه‌ای پیش رویم بود. نوشتن، پشت پرده‌ی آن، آدم‌های عجیب، سرک کشیدن در کار گروه‌هایی که هدف‌شان ایجاد تغییرات تاریخی و بزرگ بود. این را شعارهایشان می‌گفت:

"به همت توده‌ها شاه تو را می‌کشیم"

خیلی‌ها از تکرار این شعار حتی در خفا واهمه داشتند، در حالی که عده‌ای بدون ترس مشتهایشان را گره کرده و این را فریاد می‌زدند و بر در و دیوار می‌نوشتند.

حتی مردم کوچه‌بازاری هم که از دموکراسی تنها کلمه‌اش را شنیده بودند و از سیاست فقط شاه و نخست‌وزیرش را می‌شناختند شعارهای مخصوص به خودشان را داشتند:

"امروز هوا ابری، مردن شاه حتمیه"

مرگ آرزوی اول و آخر تمام مخالفین بود، فرقی هم نداشت جزو چه دسته و گروهی باشند و چه میزان سواد و فرهنگی دارند.



یکباره دلم می‌خواست برای تک‌تک آرزوهایم تا پای جان بجنگم، و حتی آرزوهای دیگران. انگار دیگر چیزی وجود نداشت از آن بترسم، حتی ترسی که از ساواک داشتم هم اهمیت خودش را از دست داده بود. وقتی که با لباس عروس امید را از کنارم کشیده و برده بودند، از ترس بی‌حال شده بودم و هنوز نمی‌دانستم چطور توانستم از آن شوک بیرون بیایم.

نه تنها ترس‌های اجتماعی‌ام دیگر برایم مهم به نظر نمی‌آمد؛ بلکه خط قرمزهای خانوادگی و شخصی هم اهمیت خودش را از دست داده بود. وقتی عصر مامان خواست که به خاله ثریا سری بزند زودتر از او به اتاقم رفتم تا آماده شوم و همراه او به خانه‌ای بروم که به خودم قول داده بودم دیگر هرگز پا به آن نگذارم. قشنگ‌ترین لباسی که می‌توانستم بپوشم پوشیدم. بلوز بدون آستین با دامنی کوتاه. به لب‌هایم ماتیک قرمز زدم. موهایم را باز دور شانه‌ام رها کردم، همان‌طور که خاله ثریا دوست داشت و همان‌طور که امید ...

این چیزی بود که خودش گفته بود. تا مدت‌ها فکر می‌کردم بعد از عشقی که به آزادی داشت و از آن می‌گفت این دومین چیز



درستی باشد که از او می‌دانستم و در راست بودنش شکی نداشتم. پایین که رفتم مامان داخل کیفش به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی من را دید سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

-جایی می‌ری؟

-می‌خوام باهات بیام.

همایون دست از تعمیر ساعت کوکی داخل دستش کشید و آن را روی میز گذاشت و برگشت. سرور از آشپزخانه بیرون آمد. عمه بهنوش تاس حنایی را که بالا برده و می‌خواست روی موهای مادر جون بگذارد، پایین آورد و مادر جون سر به زیر گرفته‌اش را بلند کرد.

حتی ساعت روی دیوار هم از تیک و تاک باز ایستاده بود. مامان زودتر از همه به خودش آمد و گفت:

-بیمارستان نرفتی، خونه بیای چه کار کنی؟

غیر از من همه فهمیده بودند که چه فریاد بلندی در تکتک کلماتی که مامان گفته، خفه شده است.



©DONYAEMAMTPE

بقیه هنوز به من زل زده بودند و عمه بهنوش بیشتر از همه به دامن کوتاهم نگاه می کرد. هیچ جوابی برای سؤالی که در صورتشان بود نداشتم. من خودم هم نمی دانستم چرا می خواهم این قدر آراسته به خانهای خاله ثریا بروم، فقط نگاهم به آنها طوری بود که بگویم حق دارم که بروم، آن هم با زیباترین شکل خودم.

همایون آن سر سالن ایستاده بود. آستین پیراهنش را بالا داد و به طرفم آمد:

-جدی که نمی گی؟!-

شانه ای بالا انداختم:

-جدی گفتم، می خوام با مامان برم.

عمه بهنوش توپید:

-یه تاج اشرافی هم می داشتی روی سرت! بری بگی چند مَنه؟-

-خاله ثریا مریضه، می خوام برم عیادتش؛ اگه می خواین به زور جلوم رو بگیرین، خب بگیرین. در رو قفل کنید، بزنید قلم پام رو خرد کنین، اگه هم نه، من می رم با مامان.



همایون گفت:

-می‌ریم مامان رو می‌رسونیم، خودمون هم می‌ریم لاله‌زار.

-لاله‌زار کاری ندارم.

عمه‌به‌نوش خودش را جلو کشید و مقابل مادر جون نشست:

-مادر من یه چیزی بهش بگو، حرف ما که خیلی وقته برای ماری خریدار نداره.

مادر جون دستی به دو طرف موهایش کشید:

-من بدی‌ای از ثریا ندیدم که به ماری بگم نره، همیشه هم گفتم حساب پسرش از ثریا سواست.

مامان نگاهی به پشتش کرد و رفت روی مبل نشست:

-همیشه دعوا و مرافعه هست توی این خونه، من هیچ جا نمی‌رم، ماری خودش تنهایی بره خونه‌ی خاله‌ش.

نگاهم را فقط محدود به مامان نگه داشتم و گفتم:

-باشه تنها می‌رم.



همایون از همان جایی که ایستاده بود راهش را کج کرد و به سمت پله‌ها رفت. همیشه وقتی این‌طور می‌کرد دنبالش می‌رفتم و راضی می‌شدم به کاری که دوست داشت، اما این قانون را برای یک‌بار هم که شده می‌خواستم بشکنم. کفشم را از جاکفشی برداشتم و بلند گفتم:

-زود می‌آم.

چند قدم بیشتر در حیاط برنداشته بودم که مامان از پشت سر صدایم زد:

-انشاءالله یه دختر مثل خودت قسمت بشه تا درد من رو بفهمی، وایسا منم بیام. توجهی نکردم. تا مقابل در یک‌کله رفتم و بعد از این‌که در را باز کردم به سمتش برگشتم و جدی نگاهش کردم. نگاهم هیچ اثری در او نکرد، تا زمانی که به خانه‌ی خاله برسیم سکوت کرده و روی برمی‌گرداند، اما چند قدم مانده به مقصد، دست از قهر برداشت و در حالی که من در چشمش می‌دیدم که چه قدر از آراستگی‌ام راضی است، گفت:

-امید خونه باشه چی؟



به این فکر کرده بودم، اما در طی همان فکرکردن آن را کنار گذاشته و نادیده گرفته بودم. با سؤال مامان تازه پی بردم که بودن امید را نمی‌شود نادیده گرفت.

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-باشه یا نباشه کاری به امید نداریم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-یه ربع که نشستیم من می‌گم باید بریم برای مادر چون دارو بگیریم تاریک بشه هوا نمی‌تونیم؛ تو هم تأیید می‌کنی تا اصرار نکنن برای شام.

مطیعانه سر تکان دادم:

-دعوا نکن، چشم.

بازویم را کشید و گفت:

-بخور ماتیک روی لب‌ت رو، چه خبره؟

جلوتر رفتم و دستم را روی زنگ در گذاشتم تا فرار کنم از انجام کاری که از من خواسته بود. منتظر بودیم جواهرخانم از پشت افاف جواب دهد، اما صدای امیر آمد. من کنار کشیدم و مامان



از او خواست در را باز کند. با باز شدن در، لحظه‌ای زمزمه‌ی آخر
و یواشکی عمه‌به‌نوش در سرم تکرار شد:

"بری خودت رو سبک می‌کنی، آدم باید پیش دشمنشم ارج و
قرب داشته باشه"

راه برگشتی نبود. پا به حیاط گذاشتم. اول از همه نگاهم به تاب
فلزی و بزرگ وسط حیاط افتاد که همیشه با آذر -حتی وقتی
که کم‌کم بیست سالمان هم می‌شد- روی آن می‌نشستیم و
خودمان را تکان می‌دادیم. حیاط با آن دار و درخت‌های همیشه
سرسبز و شاخه‌های تازه جوانه زده، انگار بهار را از تمام مردم
شهر گرفته و ذره‌ذره به آن‌ها می‌دهد؛ تمام و کمال همه را به
انحصار خود درآورده بود. روی سنگریزه‌های کف حیاط، حتی
یک برگ هم نیفتاده بود، مرتب و تمیز بود. گل‌ها و درختچه‌های
گلدانی دور تا دور محوطه‌ی جلوی خانه چیده شده بودند. قطرات
آب از شاخه‌ها و برگ‌هایشان چکه می‌کرد و روی زمین می‌ریخت.
تازه آبیاری شده بودند.

پله‌های رو به خانه دو قسمت بود. چند تا پله‌ی کم‌عرض و
شیب‌دار که به بالا می‌رفت و سپس سه پله تا در اصلی ساختمان.



همین که از پله‌های شیب‌دار بالا رفتیم، در خانه باز شد و امیر به همراه الیاس خان بیرون آمد. می‌خواستم همه‌ی جزئیات صورتشان را وقتی که من را می‌بینند و از حضورم متعجب می‌شوند، ببینم، اما همه را از دست دادم. صدای آهنگی آمد. ریز ریز آمد و در گوشم نشست و دیگر نه من چیزی دیدم و نه شنیدم.

نیم‌نگاهی به سمت راست ساختمان انداختم. پنجره‌ی اتاق امید نیمه‌باز بود. باد پرده‌های اتاقش را بیرون آورده و تکان می‌داد. وقتی به چهره‌ی الیاس خان و امیر نگاه انداختم که کار از کار گذشته و واکنش اولیه‌شان را از دست داده بودم. عقب ایستاده و به من و مامان تعارف می‌کردند داخل شویم. با بسته‌شدن در، دیگر صدای آهنگ نیامد. جواهرخانم از دیدن من به طور واضحی جا خورد و یکه‌خوردنش را با برگشتن به سالن و صداکردن خاله‌ثریا و گفتن اینکه چه کسانی آمده‌اند، کامل کرد. امیر از او مسلط‌تر بود. ما را به داخل دعوت کرد و خودش جلوتر راه افتاد. خاله‌ثریا روی کاناپه دراز کشیده و به کمک جواهرخانم می‌خواست بلند شود و بنشیند. امیر هم به آن‌ها پیوست و کوسن روی مبل کناری را برداشت و پشت خاله‌ثریا گذاشت. من و مامان



هر دو به سمت خاله‌تريا رفتيم. مامان از دردش پرسيد و دعا كرد

هر چه زودتر خوب شود، اما خاله‌تريا همه‌ي حواسش پيش من

بود. بعد از بوسيدن صورتش گفتم:

-ببخشيد خاله، ديروز مي‌خواستم بيام بيمارستان عيادتتون،

كاري پيش اومد، نتونستم.

سرش را تكان داد و گفت:

- به زحمت انداختم همه رو، ديگه اين كمردرد رفته تو پوست و

استخونم، خوب شدي هم نيست، نمي‌شه هر وقت برم بيمارستان

همه بياين.

روي مبلي كه الياس خان تعارف كرد نشستيم. امير نگاه

معناداري به جواهرخانم انداخت و بعد از آن، او خيلي سريع به

پشت سرمان رفت و تاينه‌اي بعد، صدای قدم‌هايش آمد كه از

پله‌ها بالا مي‌رفت. الياس خان پا روي پا انداخت و با لبخند به من

و مامان نگاه كرد و گفت:

-خوب كردين تشريف آوردين سهيلاخانوم، ثريا تموم امروز

بي‌حوصله بود، بچه‌ها هم هر چي گفتن يه خرده ببرنش توي

حياط قبول نكرد.



امیر ظرف شیرینی و میوه را جلوی ما گذاشته و تازه کنار خاله نشسته بود که صدای "سلام" گفتن امید از پشت سرمان آمد.

مامان به طرفش برگشت، روبرویم سه نفر نشسته بودند که با دقت تمام به من نگاه می کردند. فرصتی برای من نبود تا به عقب برگردم، خود امید جلو آمده بود. فقط جواب سلامش را بعد از مامان زیر لبی دادم. مقابل مامان خم شد و هر دو طرف صورتش را بوسید. مامان هم جواب بوسه اش را داد؛ نه مثل گذشته ها که با اشتیاق دستش را دور گردن امید حلقه می کرد. وقتی امید راست ایستاد و به من نگاه کرد، این بار به طور واقعی تری از آمدن پشیمان شدم. من نمی توانستم امید را این قدر نزدیک به خود بینم و بی تفاوت باشم.

من نمی توانستم وقتی با تکان سرش خیلی جدی خوشامد می گوید، واکنشی نشان ندهم و فکر کنم هیچ چیز مهمی پیش نیامده است و او روزی نه تمام و کمال، اما به من تعلق داشته است. تا وقتی از او دور بودم همه چیز خوب پیش می رفت، اما فاصله که کم می شد حس می کردم امید نه پسر خاله ام و نه مردی که من از او دو سال پیش جدا شده ام، بلکه کسی است که من همین امروز او را دیده و پیدا کرده ام و همین امروز بدون این که هیچ



@DONYAEMAMNOE

ذهنیتی از گذشته‌ها داشته باشم، می‌توانم خیلی سهل و ساده به خودم اجازه دهم که شیفته‌اش شوم.

سکوت سالن، بی‌ارتباط با نگاه من و امید به هم نبود. امید کنار پدرش روی مبل دونفره نشست و حال مادرش را پرسید. وقتی همه‌ی حواس‌ها به سمت خاله‌ثریا و تکرار حرف‌هایی که دکتر گفته بود، رفت، من چشم چرخاندم تا دوباره نگاهش کنم، خیلی زودتر از آنی که فکر می‌کردم، برای بار دوم چشم در چشم شدیم و این بار خیلی راحت و به حالت خونسردی از صورتم شروع کرد به نگاه کردن و تا دامن کوتاهم پایین آمد. نگاه گرفتم و احساس سرما کردم. دامنم را پایین کشیدم تا روی زانویم بیاید و نیامد. دستم را دو طرف بازویم گذاشتم. امید بلند گفت:

-جواهرجان پنجره رو ببند، سرده!

قبل از اینکه جواهرخانم حرکتی بکند، امیر از جایش بلند شد. "چشم" بلندی همراه با لبخند رو به امید گفت و به طرف پنجره‌ی سالن که به پشت خانه و باغچه‌ی سرپوشیده‌ی خاله‌ثریا دید داشت، رفت و پنجره را بست. چیزی تغییر نکرده و من بیشتر از چند ثانیه پیش، سردم شده بود؛ نشانه‌های روی پوستِ



دستم هم گواه این موضوع بود. منشاء سرما پنجره‌ی باز سالن نبود، قلبی بود که دریچه‌اش را بسته بودم. تمام سعیم را کردم که امید را نادیده بگیرم و نگاهش نکنم؛ فقط به مامان و خاله‌ثریا و گاهی هم الیاس‌خان نگاه می‌کردم. مامان آن معذب‌بودن حین ورود به خانه را نداشت و راحت‌تر با خاله‌ثریا حرف می‌زد؛ حتی قرار گذاشتند به محض خوب‌شدن کمردرد خاله، با هم به رشت بروند و سری به ننه‌پوری بزنند. الیاس‌خان هم قول داد اگر هرمز کیان جلسه‌ی آخر هفته‌ها را کنسل کند خودش آن‌ها را می‌رساند، اگر هم نتوانست یکی از پسرهای این کار را خواهند کرد. حرفی که الیاس‌خان زد باعث شد مامان به طرف او برگردد و بپرسد:

-راستی الیاس‌خان، بالاخره هرمز کیان دزد سند و مدارکش رو پیدا کرد؟

الیاس‌خان صورتش را به علامت اینکه پیداکردن دزد شدنی نیست، در هم کرد و گفت:

-نه سهیلاخانم! مگه می‌شه به این سادگی پیدااشون کرد؟!!



همان‌طور که نگاهم به الیاس‌خان بود، با حرکت آرام چشمم به امید نگاه کردم. دست دراز کرده و شیرینی‌ای برداشت. مامان دوباره پرسید:

-شکایت چرا نکرد؟ صادق می‌گفت دزده از سندایی که برده یه نسخه به همه‌ی شریکای کاری هرمز کیان فرستاده و بهشون توضیح داده که چطوری داره ازشون سوءاستفاده می‌شه. می‌گفت یه نسخه هم برای خودش فرستادن، یه نسخه هم از هتل و خرج‌هایی که کردن و کلاهبرداریاشون برای شما و رسواشون کردن.

آذر دلیل پیگیری نکردن هرمز کیان را از دزدی که به خانه‌اش دستبرد زده، برایم گفته بود. دلیلی که دایی پنهانی از اطرافیان نزدیک آن‌ها شنیده بود. هرمز کیان می‌خواست خودش دزد را پیدا کند و به روش خاص خود از آن‌ها انتقام بگیرد و یا شاید به آن‌ها باج دهد. او به شدت واهمه داشت که اسناد و مدارک سرقتی، دست رسانه‌ها و یا دست گروه‌هایی منسوب به انقلابیون بیفتد. این مدارک و اسناد، ثابت می‌کرد که در بدنه‌ی اصلی و البته چند درجه پایین‌تر مملکت، چه چپاول و غارتگری‌هایی



بی‌سروصدا صورت می‌گیرد و وای به حال آن بالادستی‌ها!
مدارکی که نشان می‌داد هرمز کیان و برادرش به شریک‌های
تجاری خود خیانت کرده‌اند و از منابعی که حکومت در اختیار
آن‌ها قرار داده تا در جهت رفع نیاز مردم باشد، استفاده‌ی
شخصی کرده‌اند؛ به نام مردم و به کام دو برادر!

الیاس خان خیلی آرام خندید:

-این برادرزن ما هم نگفته باقی نداشته. فعلاً که هرمز به نتیجه‌ای
نرسیده، دزدا برای شما مدرک و سندی نفرستادن؟
مامان نیم‌نگاهی با تعجب به من و سپس الیاس خان انداخت و
پرسید:

-نه، ما چرا؟

الیاس خان پا روی پا گذاشت و گفت:

-شما هم یه بده بستونی با هرمز دارین، سی‌درصد سرمایه‌ای که
آقاموسی خدابایامرز باهاش محصولات آرایشی وارد کرد، مال
هرمز کیان بود.

مامان با تردید گفت:



-دم خونه که چیزی نیومده ...

با شک به طرفم برگشت:

-مگه اینکه اومده باشه و همایون و ماری از من پنهونش کرده باشن.

لبخند بی‌ربطی زدم تا مامان آرام شود:

-نه مامان، برای ما چیزی نفرستادن، حساب و کتاب ما با هرمرز کیان سراسرتر از اونه که بخواد سر ما رو کلاه بذاره و نفهمیم. حرف من کوچک‌ترین تأثیری رویش نگذاشت و گفت:

-شاید فرستادن و همایون به ما نگفته.

ابروهایم را بالا دادم و شمرده، طوری که هشداردهنده باشد، گفتم:

-مطمئن باش اگه چیزی برامون می‌فرستادن، دلیلی نداشت که همایون به ما نگه، حتماً به من می‌گفت.

مامان در دم ساکت شد. هر چه کناره گرفته بودم بس بود، رو به الیاس‌خان پرسیدم:

-نفهمیدن که دزدی اون شب، قبل مهمونی بوده یا بعدش؟



@DONYAEMAMNOE

الیاس خان که سؤالم به نظرش سؤال ساده‌ای می‌آمد، گفت:

-نه، بعدِ مهمونی که نبوده، همون ساعتی بوده که توی مهمونی سرشون گرم بوده و خونه‌ی هرگز هم خالی!

نیم‌نگاهی به امیر که وانمود می‌کرد حرف‌های من مهم نیست و به امید که خودش را با مرتب‌کردن کوسن پشت خاله سرگرم کرده بود، انداختم و گفتم:

-احتمالاً بین ساعت ده تا یازده و نیم شب بوده، وقتی همه مست و گیج مهمونی بودن، دزد از این موقعیت استفاده کرده و زود خودش رو به خونه‌ی کیان رسونده. شاید خودش هم توی مهمونی بوده.

سریع‌ترین چرخشی که چشمانم می‌توانست داشته باشد را انجام دادم و به امیر نگاه کردم. نگاهش کاملاً عوض شده بود، مثل وقتی که در شب مهمانی و مقابل در جلویم را گرفته بود تا معطلم کند و دیرتر به حیاط بروم.

بعد از او به امید نگاه کردم، برخلاف امیر نگاهش با لبخندی که نه روی لبانش، که در چشمش بود، به استقبالم آمد. دیگر شک



©DONYAEMAMNOE

نداشتم که آن شب برای ساعتی از مهمانی دست خالی بیرون زده
و دست پر برگشته است! به عمارت کیان، شبیخون زده بود!

مامان با اخم نگاهم کرد:

-یه جوری می گی بین ساعت ده تا یازده بوده، انگار خودت رفتی
دزدی!

الیاس خان خندید و گفت:

-اتفاقاً یکی از همسایه ها گفته حدود همین ساعت دو نفر رو دیده
که خیلی راحت کلید انداختن و رفتن داخل خونه. چون سر و
وضعشون مثل آدم حسابیا بوده، شک نکرده که دزد باشن.

مامان "وای" ی گفت و ضربه ای آرام به پایش زد:

-یعنی کلید داشتن؟ چه دوره و زمونه ای شده. خونه ی ما رو بگو،
اصلاً کلید و قفل درست و حسابی ای نداره.

امیر کاملاً آرامش خودش را از دست داده بود. مرتب در جایش
تکان می خورد و حالت نشستنش را تغییر می داد و من لذت
می بردم از تمام جنب و جوش هایش؛ اما امید زرنگ تر بود. راحت
نشسته بود و هر وقت نگاهش می کردم، چشم هایش جان



بیشتری می‌گرفت، تمام نگاهش را به من می‌داد و لذتی که از نگاه به من، از تمام وجناتش سرریز می‌شد، حواسم را همان لحظه می‌گرفت و ضربه‌ای شوک‌آور و گیج‌کننده به آن می‌زد. ضربه‌ای که باعث می‌شد هر چه مربوط به شب، مهمانی و دزد است، از حافظه‌ی سخت‌گیر ذهن من رخت بربندد و برود. نگاهی که باعث شد از جایم بلند شوم. به بهانه‌ی دیدن قفس پرنده‌های داخل حیاط، بیرون بروم و تصمیم عجولانه‌ای بگیرم. پرنده‌ها را دیده و ندیده به سالن برگشتم.

به بهانه‌ی رفتن به سرویس بهداشتی، کاغذی از دفترچه‌ی روی میز تلفن برداشتم و به همراه خودکار کنارش به دستشویی رفتم. کاغذ را روی سطح در گذاشتم و سریع رویش نوشتم: "من مدارکی دارم که نشون می‌ده دزدی خونه‌ی هرمز کیان کار چه کسائیه، دوست داری دزد رو بشناسی؟" این می‌توانست کاملاً امید را به هم بریزد و تار و پود آن آرامش و خونسردی پوشالی که به خود گرفته بود را از هم بدرد.



کاغذ را تا کردم و در دستم مشت کردم. از دستشویی بیرون رفتم. جواهرخانم را صدا زدم. با تعلل از سالن به سمت من آمد.

قبل از اینکه به من برسد، با لبخند پرسیدم:

-این ارزن‌هایی که به پرنده‌ها می‌دین کجاست؟

تا نزدیک شد و آمد که حرفی بزند او را به سمت خودم کشیدم و انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام بردم و یواش گفتم:

-ارزن نمی‌خوام جواهرخانم، باید یه کاری برام بکنی!

با تعجب گفت:

-چه کاری دخترم؟

مستم را برایش باز کردم و کاغذ تا خورده را نشان دادم:

-این یه نامه‌ست، برای امید نوشتم، می‌تونی ببری بذاری توی اتاق روی میزش؟

صورتش باز شد و لبخند زد. دستش را آرام به دهانش زد:

-وای! می‌خواین با امیدخان آشتی کنین؟

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-آره اگه خدا بخواد می‌خوام آشتی کنم باهاش!

زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم باور کرد و کاغذ را از دستم
چنگ زد. مچ دستش را آرام گرفتم و گفتم:

-جواهرخانم باید بهم قول بدی که به کسی از این کار من حرفی
نزنی، فقط وقتی امید نامه را دید بهش می‌گی که من بهت دادم.
نه خاله‌م، نه امیر و نه الیاس خان نباید هیچی بفهمن.

چشمانش را با شادی گرد کرد:

-به جان ناصرم به هیچکس نمی‌گم.

به طرفم خم شد و صورتم را بوسید. خیلی زود رفت تا کاری را
که از او خواستم انجام دهد. به حیاط برگشتم و چند دقیقه‌ای
کنار قفس پرنده‌ها که دور از خانه و انتهای حیاط بود، ایستادم
و بعد به سالن برگشتم. بالای سر مامان ایستادم و گفتم:

-مامان باید برای مادر جون دارو بگیریم، تا تاریک نشده بریم.

کاری که قرار بود خودش بکند را من انجام دادم. تازه چانه‌اش
گرم شده بود. به عقب برگشت و خیلی مبتدیانه گفت:

-آره راست می‌گی بریم!



سنگینی نگاه همه را حس می‌کردم، اما نمی‌خواستم به هیچ کدام‌شان نگاه کنم. الیاس‌خان و خاله‌ثریا به مامان اصرار می‌کردند شام بماند، اما داروهای مادر جون بهانه‌ای نبود که آن‌ها خواسته‌شان را زیاد تکرار کنند. به طرف مبلی که رویش نشسته بودم رفتم و کیفم را برداشتم. امیر که فهمیده بود مخالف اصلی من هستم، جلو آمد و گفت:

-می‌خواهی من برم داروهاش رو بگیرم و شما بمونید پیش مامان. با لبخندی که نشانه‌ی تشکر باشد گفتم:

-نه ممنون، باید بریم.

بار دیگر خاله‌ثریا را بوسیدم و برایش آرزوی سلامتی کردم. مامان هم وعده‌ی با هم رفتن به رشت را داد و با او خداحافظی کرد. ناخودآگاه به جایی نگاه کردم که امید نشسته بود، ولی او را ندیدم. صدای باز و بسته شدن در نشان می‌داد که بیرون رفته است. وقتی پا به حیاط گذاشتم، تمام آن را از زیر چشمانم گذراندم و دنبال امید گشتم، این جستجو خارج از اراده‌ی من بود؛



@DONYAEMAMNOE

مأده فلاح "برای مریم"، [۵۲:۵۲ ۱۱.۰۵.۲۰]

بدون اینکه خودم را سرزنش کنم که چرا جلوتر از همه راه افتاده‌ام و با هر قدمی که برمی‌دارم منتظر دیدن امیدم!

کیف را مقابلم با دست گرفتم و به دو طرفم نگاه کردم. فاصله‌ام با بقیه بیشتر شده بود، مطمئن بودم امید بدون خداحافظی از ما نمی‌گذارد برود. این فکر که در ذهنم باز شد، امید از پشت درختی بیرون آمد و تا به مسیری که با سنگ‌ریزه پوشانده شده بود رسید، ایستاد. هر دو دستش داخل جیب شلوارش بود، آستین پیراهنش را بالا زده و به قدم برداشتن من خیره مانده بود. نگاهش کردم و گام برداشتم. وقتی رسیدم و خواستم از کنارش بگذرم گفت:

-من از نگاه کردن بهت سیر نمی‌شم!

قدم‌هایم خشک بر جای ماند، سنگین شد و یخ بست. فقط مات نگاهش کردم و برای برداشتن قدم بعدی به خودم التماس کردم؛ التماسی که به ثمر نشست. مامان رسید و رفتیم.

شام نخوردم. با کسی حرف نزدیم و فقط روی مبل چمباتمه زدم. همایون وقتی حالم را دید، ناسازگار بود، ناسازگارتر شد. حال من



را نتیجه‌ی رفتن به خانه‌ی خاله می‌دانست و عمه‌به‌نوش هم
آتش خشمش را فوت می‌کرد تا بیشتر شعله‌ور شود. زود برای
خواب آماده شدم. شلوارک کوتاه‌م را با تاپی پوشیدم. پنجره را
تا به آخر باز گذاشتم و روی تخت طاقباز دراز کشیدم و ملحفه‌ی
نازک را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم. می‌خواستم هر طور شده
بخوابم تا شاید عاقل شوم، دیوانگی و جنون چیزی بود که از
خانه‌ی خاله سوغات آورده بودم.

چشم بستم. خانه ساعت‌ها بود که به جز سکوت و تاریکی
همنشین دیگری نداشت. چشمانم کم‌کم داشت رخوت خواب را
تجربه می‌کرد که در اتاقم باز شد. لحظه‌ای چشمانم را باز کردم
و سریع بستم. قد بلند همایون اولین چیزی بود که در تاریکی
دیدم. نمی‌خواستم با او حرف بزنم، فردا صبح، هم او حال بهتری
داشت و هم من. چشمانم بسته بود، اما گوشم شنید که در بسته
شد. منتظر بودم همایون حرفی بزند و جوابش را ندهم تا گمان
کند خوابم. همایون حرفی نزد. دوباره چشمانم را باز کردم.
همایون روی تختم نشست. صورتش را نمی‌دیدم؛ تاریکی و
خواب‌آلودگی مانع بود. ملحفه را تا روی گردنم بالا کشیدم. یقه‌ی
تاپم تا نزدیک خط سینه‌ام باز بود. خواب‌آلود گفتم:



-برو بیرون همایون!

همایون بلند شد و بالای سرم ایستاد. به طرف صورتم که خم شد، اول عطر تنش و بعد موهایی که مدل موهای همایون نبود باعث شد خودم را کمی به بالای تخت بکشم. با دیدن صورت مرد مقابلم تمام انرژی‌ام را جمع کردم که جیغ بکشم، اما دستش را خیلی زود روی دهانم چفت کرد و اجازه نداد حتی یک ناله‌ی کوتاه از آن بیرون بیاید. پاهایم را بالا آوردم تا ضربه‌ای محکم به شکم بزنم که تنش را روی تخت جلو آورد و با یک پایش، جفت پاهایم را قفل کرد. وقتی توان هر حرکتی جز تندتند نفس کشیدن را از من گرفت، سرش را تا جایی که می‌توانست به صورتم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-خاله راست می‌گه، خونه‌تون قفل و کلید درست و حسابی نداره! بینیش را کمی به گردنم نزدیک کرد و بو کشید:

-دعوت‌نامه فرستاده بودی عزیزم، اومدم دزد رو بشناسم! چی برای پذیرایی از من داری؟!

فصل چهارم

مرمر



©DONYAEMAMHOE

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و وقتی دیدم با بالا و پایین رفتنش هیچ اتفاقی نمی‌افتد، خودم را به در فشردم تا با سنگینی تنم آن را هل بدهم. کمی عقب رفت و پایین در به فرش داخل اتاق گیر کرد. فرش جمع شد. از فاصله‌ای که ایجاد شده بود، خودم را به زور داخل اتاق جا دادم. از همان وقتی که در حیاط، چشمم به پنجره‌ی این اتاق افتاد، من را به طرف خودش کشاند. کل خانه شد این اتاق و من تمام مسیر را از حیاط به هوای بودن پشت پنجره‌ای که دیده بودم، گام برداشتم. اتاق بوی کاغذ کتاب‌های قدیمی را می‌داد. کتاب‌های زیادی روی میز و داخل کتابخانه‌ی نصب شده روی دیوار چیده شده بود. از کتاب‌های جیبی تا کتاب‌های قطور و بزرگ.

رنگ قرمز فرش، به خاطر آفتابی که از پس پرده‌ی نازک پنجره به آن می‌تابید، به رنگ آجری درآمده بود. پرده، چرکین و انتهای آن از میله جدا شده و افتاده بود و هر آن امکان داشت کامل روی زمین بیفتد. هر قدمی که به داخل برمی‌داشتم، بیشتر



جذب اتاق می‌شدم. در صورتی که در نگاه اول چیزی نداشت که آدم را جذب کند و شاید کهنگی‌ای که از سر تا پای اتاق می‌بارید، باعث دافعه هم می‌شد.

دور خودم گشتم. روی دیوار به اندازه‌ی یک مستطیل با طول و عرض زیاد، ردی افتاده بود که نشان می‌داد تابلویی از روی آن برداشته شده است.

گرامافونی کنج اتاق نزدیک پنجره بود. به طرفش رفتم و انگشت اشاره‌ام را رویش کشیدم. انگشتم یک‌دست بودن غبار رویش را بر هم زد. دوباره این کار را تکرار کردم. قسمت پایین گرامافون، با حرکت پی‌درپی انگشتانم جلوه‌ی بهتری پیدا کرده بود. یک جفت کفش مردانه و کیف هم‌رنگش زیر میز گرامافون بود و روی تخت هم رنگ دیگری از همان کیف. وسایل نقشه‌کشی هم کنار کیف روی تخت بود.

پنجره را باز کردم و پرده را کنار زدم. حاج احمد، هم آستین و هم پاچه‌ی شلوارش را بالا زده بود و پابه‌پای باغبان میان‌سالی که از درخت‌ها بالا رفته و شاخه‌های خشک شده‌ی درختان



@DONYAEMAMHOE

تنومند را می‌زد، کار می‌کرد. در یک دستش شیلنگ و در دست دیگرش طی دسته بلندی بود.

عقب آمدم و نگاهی روی میز انداختم. یک جفت دستکش زنانه کنار ماتیکی روی میز بود. به طرف میز رفتم و ماتیک را برداشتم و در حین پیچ‌دادن و بازکردنش، برای خودم داستان عاشقانه ساختم. زنی در نیمه‌شب، وقتی به اتاق مرد محبوبش آمد، موقع رفتن یادش رفت دستکش و ماتیکش را همراه خود ببرد. رنگ قرمز ماتیک، داستان عاشقانه‌ام را خوش‌رنگ‌تر کرد. آن را بو کردم. برعکس دیگر وسیله‌های اتاق، دستکش و ماتیک مدل امروزی داشتند و به آن‌ها نمی‌آمد قدیمی باشند. تا جایی که من می‌دانستم تنها مردی که این سال‌ها دیده بودم به این خانه رفت‌وآمد کند، حاج احمد بود.

داستان عاشقانه‌ام را عوض کردم. زنی بعد از سال‌ها به اتاق مرد محبوبش بازگشت و آن‌قدر اینجا او را جادو کرد که موقع رفتن ماتیک و دستکشش را جا گذاشت و یا شاید دلتنگی‌ها او را فراموشکار کردند. آن‌قدر عاشق بود که هنوز جای‌جای اتاق مرد، برایش تکه‌ای از وجود خود مرد به حساب می‌آمد. از اندازه‌ی



عشقش به مرد، گاهی کلافه می‌شد، گاهی حیران، گاهی بی‌تکلیف، گاهی پس می‌زد و گاهی گریه می‌کرد برای همه‌ی روزهایی که می‌توانست او را دوست داشته باشد و با خودخواهی‌اش نداشت و برای قلبی که هنوز با یادآوری آن روزها فشرده می‌شد. برای همه‌ی حرف‌های نگفته اشک می‌ریخت و لبانش را قرمز می‌کرد، شاید چون مرد عاشق این رنگ بود. دستکش سیاه می‌پوشید، تا چشمش نیفتد به دستانی که می‌توانست ذره‌ذره‌ی تن مرد را با لذت لمس کند و نکرد. شاید از دنیا بیزار بود، حتی اگر از همه‌ی دنیا نه، دست کم بخشی از دنیا تنفر او را برمی‌انگیخت.

مرد را دوست داشت، گذر زمان این دوست‌داشتن را بیشتر هم کرده بود. این را ماتیکی قرمز می‌گفت. حتی برای مردی که در اتاقش نیست هم ارزش قائل بود و خود را برایش خوش آب و رنگ می‌کرد. او بهتر از هر زنی دلبری کردن بلد بود، بهتر از هر زن دیگری می‌دانست مرد صاحب اتاق چطور زنی را دوست دارد. هر بار که نگاهش به تخت مرد می‌افتاد، لذت تمام هم‌آغوشی‌ها، زمزمه‌ها، دوستت دارم‌ها، لمس‌های گرم،



@DONYAEMAMNOE

خنده‌های بلند و بوسیدن‌های ناتمام، با سرعت به روح و تنش
برمی‌گشت و او را از خود بیخود می‌کرد! و مرد ...

دست از فکر کردن کشیدم و ایستادم. در اتاق به دنبال مرد
گشتم، نشانه‌ای مثل ماتیک و دستکش که برای داستان عاشقانه
مناسب باشد. گشتم و گشتم تا رسیدم به صندلی. صندلی‌ای که
می‌توانست برای مردی باشد که شانه‌هایش عریض بود، دو طرف
چرم صندلی پوشیده شده بود و ردی از شانه‌های کسی را داشت
که به آن تکیه می‌داد. خم شدم و زیر میز را نگاه کردم. مرد
پاهای بلندی هم داشت. تصورم راجع به مرد نمی‌توانست از این
جلوتر برود. به سمت صندلی رفتم. آن را به عقب کشیدم.

بی‌خیال نسبت به غباری که روی میز بود، آرنجم را روی آن
گذاشتم و به صندلی زل زدم. تمام تصور من از صورت مرد شکل
گرفت و شد شکل فرهاد! من فرهاد را روی صندلی می‌دیدم که
با لبخند نگاهم می‌کرد، مدل موهایش فقط کمی از فرهادی که
آخرین بار دیده بودم، بلندتر بود. وحشت‌زده بودم، اما دست از
نگاه کردن به او نکشیدم. دستم را از روی میز برداشتم و کمی



@DONYAEMAMNOE

عقب رفتم، مهرآذرها یا شبیه هم نمی‌شوند، یا بشوند مو نمی‌زنند، سیما مامان می‌گفت.

صدای "مرمر" گفتن حاج‌احمد، فرهادِ نشسته روی صندلی را با خودش برد. هر چه گشتم جز خودم در اتاق کس دیگری ندیدم. پرده‌ای که بیرون رفته بود را با احتیاط به داخل آوردم و به بیرون سرک کشیدم:

-بله بابا؟!

حاج‌احمد آستینش را پایین داد و گفت:

-بیا بریم مرمرجان. تا الان صدای مامانت دراومده که دخترم دو روزه اومده و من درست و حسابی ندیدمش.

-باشه بابا، الان می‌آم.

پنجره را بستم و با نگاه دیگری به کل اتاق رو به عقب قدم برداشتم و با تعلل دل از اتاق کندم و بیرون رفتم. از پله‌های مارپیچ و طولانی گذشتم و به سالن رسیدم. روی تمام مبل‌ها ملحفه کشیده و پنجره‌ها را با پرده‌های ضخیمی پوشانده بودند. روز بود، اما نور حق نداشت به داخل بیاید و تاریکی حقیقت او را کتمان می‌کرد؛ روز را حریم حرام می‌دانست. منفذها به جرم



غباری که با خود می‌توانستند به داخل بیاورند، محکوم شده و لذت روشنایی از تمام سالن دریغ شده بود. اشیای سالن فریاد می‌زدند ما همیشه همنشین غبار بوده‌ایم، جدای از آن نیستیم؛ کمی نور هل بدهید تا به داخل بیاید. از سالن دور شدم و به حیاط پناه بردم. حاج‌احمد دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون کشید. چند اسکناس برداشت و به طرف مرد باغبان گرفت. مرد اسکناس‌ها را از دستش برداشت و با بوسیدن آن و زدن به پیشانی‌اش گفت:

-خدا بده برکت.

حاج‌احمد لبخندی زد و سری تکان داد:

-فردا یادت نره، ساعت نه اینجا باش. این درختا حالا حالاها کار دارن تا رو پا بشن.

مرد "چشم" ی گفت و رفت. حاج‌احمد هم به سمت برگشت:

-خب خانم معلم، دیدی داخل خونه رو، کنجکاوی کامل رفع و رجوع شد؟!

به سمتش قدم برداشتم و با نشان دادن یک بند از انگشت اشاره‌ام گفتم:



-به قول بچه‌های کلاس ایسکالی* مونده!

خندید و گفت:

-دیگه تو می‌دونی و مامانت! خودت راضیش کن که فردا هم
بیای.

به مسیر اشاره کرد و ادامه داد:

-بریم؟

کشیده گفتم:

-بله!

اما چند قدمی که برداشتم از موافقتم پشیمان شدم. تاب فلزی
زنگ‌زده‌ای زیر یکی از درخت‌ها بود که دلم می‌خواست سوارش
شوم. رو به حاج‌احمد بی‌حواس گفتم:

-اونجا تابه.

-حاج‌احمد زمزمه کرد:

-زوارش در رفته! نمی‌شه سوارش شد. تو باد و بارون مونده.



تا رسیدن به در، نگاهم به عقب و تاب بود و قدم‌هایم رو به جلو. از در به همراه حاج‌احمد بیرون رفتیم و هنوز چند قدمی از آن فاصله نگرفته بودیم که ماشین سفیدرنگی جلوی پای حاج‌احمد ترمز کرد. قبل از این که فرهاد را پشت فرمان ببینم، از ماشینش فهمیدم خودش است. تحت تأثیر اتفاق داخل اتاق، بر جایم ایستادم و او را تماشا کردم. این نه یک تصور، بلکه تصویری واقعی بود! لبخند داشت، بلافاصله تا در را باز کرد، به من نگاه انداخت. پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار لی پوشیده بود، شانه‌هایش درست اندازه‌ی آن صندلی پشت میز بود. سلام کردم، خیلی زود، تا کمتر خیره‌اش بمانم. جواب سلامم را روی هوا داد، مثل این بود که بگوید صبر کن، وقتش نیست.

حاج‌احمد چپ‌چپ نگاهش کرد:

-اینجا چی کار می‌کنی فرهاد؟! الان نباید مطب باشی؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-بده او مدم که در رکاب شما باشم؟

-رکاب چی، دو قدم تا خونه‌مونه.



فرهاد خندید و گفت:

-پس بذار راستش رو بگم، اومدم پولم رو بگیرم. اومدی مطب
دندونت رو روبراه کردم، ولی پولی ندیدم.
حاج احمد غرغر کرد:

-هر وقت کارت تموم شد، پولتم می گیری.
حالام برو بشین بریم، چرا پیاده شدی؟!

حاج احمد قبل از این که برود و جلو بنشیند در عقب ماشین
فرهاد را برایم باز کرد. صبر کردم تا سوار شود و بعد از او من هم
نشستم. به در چسبیدم تا فرهاد نتواند از آینه من را ببیند، چون
مطمئن بودم تمام سعیش را برای انجام این کار می کند. تمام
لحظات کوتاه از قدم برداشتن تا نشستن داخل ماشینش، در
انتظار یک نگاه من بود.

فرهاد تا داخل ماشین نشست، نیم نگاهی به سمت من انداخت و
یک دفعه گفت:

-اینقدر دوست دارم که می تونم جام توی بهشت رو بدم به تو!
من متعجب به طرفش برگشتم و حاج احمد بدون تعجب:



-ممنون، من به جهنم خودم راضی هستم.

فرهاد گفت:

-با تو نبودم حاجی! ذکر مه، شده ورد زبونم.

کاش می‌شد پیاده شوم، بدوم و روی تاب بنشینم و با هر بار
تکان خوردن برای خودم زمزمه کنم:

-جام رو تو بهشت می‌دم به تو!

*ایسکالی: کمی، یک ذره

کم مانده بود که تمام کنم؛ برسم به پایان! به پایانی که فرهاد -
فرهاد سرکش و نترس- در ابتدای آن ایستاده بود. فرهادی که
حتی می‌توانست به اتاق‌های دربسته پا بگذارد؛ به خواب‌های
خوش، به لحظه‌های بی‌خبری و فکر و خیال‌های ناآرامم. اقتدار
لطیفی که همیشه داشتم و به آن پناه می‌بردم تا در مقابل فرهاد
بایستم و بین خودم و او فاصله ایجاد کنم با هربار برخورد، کم و
کمتر می‌شد.



همراه نشدن دل، فکر و عقل با فرهاد حالا آن کار سختی بود که باید انجام می‌دادم! دوری و رفتن از تهران و نماندن دیگر سخت نبود؛ من همه‌ی این‌ها را امتحان کرده و جواب نگرفته بودم.

حقیقتی بود که تلخی‌اش رنگ داشت؛ دیدنی بود و می‌شد لمسش کرد. اگر برای تمام آدم‌هایی که من و فرهاد را می‌شناختند این قصه را تعریف می‌کردیم حتی یک نفر هم نبود که شهادت دهد این کار شدنی است. باید به جای سوار شدن روی تاب، دستکش سیاهی که دیده بودم را به دستم می‌کردم و حسرت‌هایم را روزی، جایی برای کسی به یادگار می‌گذاشتم. آدم‌های زیادی بودند که می‌توانستند عشق را به ودیعه بگذارند و جور جدایی و حسرت و نشدن‌ها را هم باید کسی بر دوش می‌کشید تا باشد و به عشق اعتبار دهد. برای من هر چیزی هشدار دور شدن از فرهاد را می‌داد؛ از دخترِ عمو شاهین که انگار سمیه را در چند ماهگی‌اش می‌بینی، تا نگاه‌های سیما مامان وقتی که در مهمانی‌ها خودش هم پابه‌پای بقیه‌ی دخترها و مادرها زیر چشمی فرهاد را می‌پایید و نرسیده به خانه اسفند برایش دود می‌کرد.



فرهاد سربه‌سر حاج احمد می‌گذاشت و حاج احمد هم مقابلش کوتاه نمی‌آمد. برای حاج احمد حساب و کتاب می‌کرد که چه قدر هزینه‌ی ترمیم دندان‌ش شده است. چند بار رو در رو شدن من و فرهاد، حساسیت همه را کم کرده بود.

دیگر مامان بعد از هر باری که فرهاد را می‌دیدیم فکر نمی‌کرد باید بیاید و دلداری‌ام بدهد؛ یا حاج احمد که با آمدن تابستان و برگشتن من از کیاکلا به تهران، خیالش راحت شده و فکرش به این سمت و سو نمی‌رفت که به‌خاطر فرهاد فراری شده‌ام و از بودن او معذبم. مامان بزرگ و عموهایم هم هر جور حساب و کتاب می‌کردند به این می‌رسیدند که وقتی قرار است نه ماه از سال را در کیاکلا بمانم، ماندن سه‌ماهه‌ام در تهران و کنار مامان اشکالی ندارد و حق اوست. همه چیز اطرافم تا حدودی به دوران پیش از آمدن فرهاد برگشته بود؛ جز خودم که هر روز تغییر می‌کردم. آدمی که هر بار با دیدن فرهاد انتظار می‌کشید، انتظار یک نشانی دیگر که معنی دوست داشتن بدهد؛ و انگار فرهاد این را فهمیده بود که بدون این که عکس‌العملی بیرونی و موافق از من ببیند حتی شده با یک نگاه انتظارم را پاسخ می‌گفت. با من



@DONYAEMAMNOE

پنهانی بده بستان عاشقانه داشت، بدون اینکه خودم نقشی در آن ایفا کنم.

ماشین را که مقابل خانه نگه داشت " ممنونم " زیر لبی گفتم و سریع پیاده شدم. می‌ترسیدم حاج‌احمد زودتر از من پیاده شود و من بمانم و فرهاد. فرهاد در جواب تشکر من حرف حاج‌احمد را قطع کرد و به طرفم برگشت:

-به سلامت!

حاج‌احمد فقط در ماشین را باز کرده و قصد پایین آمدن از آن را نداشت. با فرهاد مشغول حرف زدن بود و بحث‌شان هم تازه شروع شده بود. کلید خانه دستش بود و من پشت در منتظرش ایستادم. حاج‌احمد حرف می‌زد و فرهاد با دقت گوش می‌داد. به در که تکیه دادم فرهاد متوجه‌ی من شد و به حاج‌احمد چیزی گفت. حاج‌احمد هم به طرف من برگشت. دست در جیبش کرد. کلید را بیرون آورد و با لبخند گفت:

-چرا نمی‌گی کلید رو بدم بهت؟! حواسم نبود.

جلو رفتم و کلید را از دستش گرفتم و گفتم:

-فکر کردم شما هم می‌خواین پیاده بشین، نمی‌آین تو بابا؟



©DONYAEMAMHOE

-چرا؛ برو منم الان می‌آم.

سری تکان دادم و بدون اینکه به فرهاد نگاه کنم به طرف در رفتم و آن را باز کردم. با پا گذاشتن به داخل حیاط نفس راحتی کشیدم و کمتر تحت تاثیر بهشتی بودم که به من پیشکش شده بود.

نبودن رضا باعث می‌شد همیشه خانه دلگیر به نظر برسد. دمپایی‌اش با فاصله‌ی زیاد از پله برعکس افتاده بود.

آن را برداشتم و روی جاکفشیِ طبقه‌ای کنار پله جفت کردم. لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم تا هم برای خودم و حاج احمد و هم مامان و رضا شربت درست کنم تا وقتی از بازار برگشتند بنوشند. نگاهی به ساعت انداختم و سینی لیوان‌ها را به سالن بردم و روی میز مرتب چیدم تا اگر زن‌عمو یاسین هم همراه مامان بود همه چیز مرتب باشد.

می‌خواستم به آشپزخانه برگردم که متوجه‌ی سروصدای داخل حیاط شدم. صدای حاج احمد بود. با اینکه در خانه باز بود، اما به طرف پنجره رفتم تا اگر کسی جز حاج‌احمد داخل حیاط بود من را نبیند. گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به محض کنار زدن



فرهاد را دیدم. روی تخت نشسته بود و خیلی جدی به حاج احمد نگاه می کرد؛ از آن نگاه‌هایی که هیچ وقت به من نداشت. نگاهش به من؛ فقط مال من بود. با لبخند و بدون کوچک‌ترین اخمی! می‌خواستم پرده را بیندازم و عقب بروم اما با حرف حاج احمد ایستادم:

-این آشیه که تو برای یاسین پختی؛ اون کی به فکرش می‌رسید دور از چشم بابا همچین کاری بکنه؟

فرهاد جوابش را داد؛ جوابی که من آن را نشنیدم. پرده را آرام انداختم تا تکان خوردنش توجه کسی را جلب نکند. به اتاقم رفتم و از زیر لباس‌هایی که رضا روی تختم انداخته بود شالم را بیرون کشیدم و روی سرم انداختم. پارچ شربت آلبالو را هم از یخچال بیرون آوردم و در دو لیوان ریختم و با نگاه به بلوز و شلوارم سینی را برداشتم و به سمت در رفتم. حاج احمد و فرهاد که من را روی پله شربت به دست دیدند هر دو ساکت شدند؛ این را نمی‌خواستم. آمده بودم تا بفهمم که فرهاد با عمو یاسین چه کرده که حاج احمد او را به باد سرزنش گرفته بود و فرهاد



هم حق به جانب جوابش را می‌داد. شربت را که به سمت حاج احمد گرفتم لیوان شربتش را برداشت و گفت:

-آی دستت درد نکنه؛ الان فقط این می‌چسبه!

"نوش جان" ی گفتم و به طرف فرهاد رفتم. سینی را که به سمتش گرفتم همزمان نیم نگاهی هم به صورتش انداختم. هنوز جدی بود و اخم کمرنگی داشت. دست دراز کرد و شربت را برداشت و تشکر کرد. اگر قرار بود حاج احمد او را برای چیزی که نمی‌دانستم چیست قانع کند؛ کار سختی در پیش داشت. به طرف حاج احمد برگشتم و گفتم:

-چرا نمی‌شینی رو تخت بابا؟

حاج احمد لیوان خالی شربتش را به سمتم گرفت و گفت:
-دستت درد نکنه.

و جوابی به اینکه چرا روی تخت نمی‌نشیند نداد.

-یه لیوان دیگه بیارم؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و رو به فرهاد گفت:



@DONYAEMAMNOE

-الان می‌خواهی چی کار کنی؟ بین بابا و یاسین می‌خواهی اختلاف بیفته؟

فرهاد در حالی که نگاهش به لیوان شربتش بود گفت:

-من نمی‌دونم چرا برات بی‌اهمیته اون هتل! اما برای من این‌طور نیست. به یاسین هم گفتم که هر وقت بابا فهمید بگه که من گفتم تا سهم هتل رو بخره. من بودم که هی تلفن پشت تلفن زدم و با یارو قرار مدار گذاشتم؛ اون فقط رفت امضا زد تا موقتاً سند بخوره به اسمش تا زمانی که من برگردم. یه چند ماه دیگه هم اون پولی که داد رو جور می‌کنم و می‌دم بهش.

منتظر ایستاده بودم تا فرهاد شربتش را بنوشد و بروم، یعنی این چیزی بود که نشان می‌دادم به هوایش ایستاده‌ام؛ اما در واقع منتظر ادامه‌ی بحث‌شان بودم. همان موقع که عمو یاسین از هتل می‌گفت و پنهانی سهمش را خرید برای من جای تعجب داشت که چطور می‌تواند عیسی‌خان و خواسته‌اش را نادیده بگیرد؛ نفهمیده بودم که این کار فقط می‌تواند زیر سر فرهاد باشد و پشت این ماجراها اوست! شربتش را نوشیده بود. جلو رفتم و این



@DONYAEMAMNOE

بار برای پس گرفتن لیوان سینی را به سمتش گرفتم و آرام گفتم:

-بازم بیارم براتون؟

حرف من تعارف بود؛ از همان مدلی که به حاج احمد گفته بودم. فرهاد با تعلل لیوان را در سینی گذاشت. همزمان به من هم نگاه کرد. نگاهش کشدار شد و به سمت شانه‌ام رفت که موهایم با خم شدن به طرف آن آمده بودند. نگاهش مثل این بود که تازه متوجه شده باشد من هم هستم و شربتی را که نوشیده از دست من گرفته است. در جوابم گفتم:

-نه عزیزم!

سینی را سفت گرفتم و به سمت خانه قدم برداشتم. گوش دادن به ادامه بحث دیگر هیچ جذابیتی نداشت. چه فرقی می‌کرد که در هتل نار عمو یاسین یکی از شرکا باشد و یا فقط نایب برادر کوچکش

فرهاد؟ یا اگر عیسی خان بفهمد چه می‌کند؛ آن هم وقتی که من با کوچک‌ترین چیزی از جانب فرهاد به هم می‌ریختم. دیگر هرگز زمانی نمی‌آمد که حرفی از دهان فرهاد بیرون بیاید و



خطاب به من باشد و برایم هزار و یک معنی نداشته باشد. فرهاد نظم همه چیز را به هم ریخته بود. من نمی‌تواستم "عزیزم" از سر عادت که او به همه می‌گفت را همپای همان "عزیزم" بی‌بینم که لحظه‌ای پیش به من گفته بود.

فکر کردن به فرهاد و به همه‌ی چیزی که به من ربطی نداشت و مربوط به او بود تا زمان آمدن حاج احمد با من بود.

حاج احمد که به داخل خانه آمد ناخودآگاه به پشت سرش نگاه کردم. آن قدر نگاه کردم که مطمئن شدم تنهاست و فرهاد را با خودش نیاورده. شال را آرام از سرم کشیدم و لیوان شربت دیگری برایش بردم و به دستش دادم. روی مبل نشسته و در فکر بود. با دیدن لیوان شربت، مجبور شد دست از فکر کردن بکشد:

-دست درد نکنه.

اگر مامان در خانه حضور داشت می‌شد امیدوار بود که ادامه‌ی حرف‌هایش با فرهاد را به داخل خانه هم بیاورد. این فکر که از سرم گذشت آیفون خانه هم به صدا درآمد. دکمه‌ی آیفون را زدم و در را برای مامان و رضا باز کردم. همان‌طور که حدس می‌زدم زنِ عمویاسین را هم همراه‌شان خودشان آورده بودند. از پله‌ها



پایین رفتم تا کیسه‌های خرید را از دست‌شان بگیرم. مامان جلوتر از همه بود و کیسه‌های داخل دستش را به من داد و پرسید:

-چه خبر؟

تا این را گفتم سرم را بلند کردم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-هیچی!

و از چشم در چشم شدن با او پرهیز کردم. می‌ترسیدم در چشم من فرهاد را ببیند. تا آمد سوال دیگری را بپرسد حاج احمد هم سر رسید و مامان بقیه‌ی سوال‌هایش را از او پرسید. کیسه‌ها را به دست حاج احمد دادم و با زن‌عمو روبوسی کردم و خریدهای او را هم از دستش گرفتم و تعارف کردم بالا بیاید. وقتی بالا آمد و روی مبل نشست مامان به عمویاسین زنگ زد تا شام به خانه‌ی ما بیاید و دور هم باشیم. هر چه هم زن‌عمو مخالفت کرد مامان توجهی نکرد. هر بار که برای پذیرایی جلوی زن‌عمو خم و راست شدم با نگاهش براندازم کرد و وقتی حاج احمد برای خواندن نمازش به اتاق رفت رو به مامان گفت:



@DONYAEMAMNOE

-مehشید تو که از رفتن مرمر به کیاکلا دلچرکینی، خب همین تابستونی شوهرش بده تا همین جا پاگیر بشه.

به دنبال حرفش به من نگاه کرد که داشتم برای رضا و پسرش میوه پوست می‌کندم. ترجیح دادم سرم را همان‌طور پایین نگه دارم.

مامان در جوابش گفت:

-به وقتش شوهر هم می‌کنه، عجله‌ای که نمی‌شه!

زن‌عمو کوتاه نیامد:

-دیگه وقتشه! حتی ازش هم گذشته! سیما ماما راجع به این فامیل ...

نمی‌دانم ماما چه کار کرد که زن‌عمو سکوت کرد و ادامه‌ی حرفش را خورد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. حاج احمد هم به دنبال آمد و در آشپزخانه را پشت سر خود بست. با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و به طرف تلفن رفت:

-با یاسین کار دارم نمی‌خوام جلوی زنش بگم.



سری برایش تکان دادم تا راحت باشد. آرام در کابینت را باز کردم و همزمان به گفت‌وگوی حاج احمد با عمو یاسین گوش دادم. حاج احمد از او خواست وقتی به خانه‌ی ما می‌آید فرهاد را هم با خودش بیاورد تا به دور از چشم عیسی‌خان حرف بزنند؛ اما عمو یاسین تنها آمد و گفت که فرهاد خودش می‌آید. فرهاد وقتی رسید که داشتیم میز را می‌چیدیم. زودتر از همه صندلی‌اش را عقب کشید و بهانه‌اش هم این بود که خیلی گرسنه‌اش است. وقتی همگی دور میز نشستیم تلفن خانه به صدا درآمد. ماما که نزدیک‌تر از همه بود به سمتش رفت تا جواب دهد، وقتی برداشت و "الو" گفت یک دور به صورت تک‌تک ما نگاه کرد و ادامه داد:

-سلام شاهین!

اسم عمو شاهین باعث شد همه‌ی ما در هر حالتی که هستیم به طرفش برگردیم.

هر لحظه بیشتر صورت ماما در هم می‌شد و در جواب "چه شد" ما فقط از عمو شاهین پرسید:

-کی اینجوری شد، الان حالش چطوره؟



این سوالش باعث شد سریع بلند شوم و به طرفش بروم:

-چی شده مامان؟

دستش را بالا آورد و رو به من نگه داشت و باز جواب عمو شاهین را داد:

-مرمرم همین جاست؛ امشب که دیگه گذشته، فردا صبح می‌گم راه بیفته.

تا خواستم دوباره بپرسم چه شده گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و گفت:

-مامان بزرگت تپش قلب داشته بستریش کردن.

تلفن را با نگرانی از دستش گرفتم و بدون سلام و احوال‌پرسی، از عمو شاهین پرسیدم:

-چی شده عمو؟ من می‌اومدم که خوب بود!

عمو شاهین در جواب گفت:

-کجا خوب بود عمو؟! بعدشم یه دفعه از بعدازظهر این‌طوری شد. الان هم یه‌سره بهونه‌ت رو می‌گیره. بهش گفتم یه چند روزی



©DONYAEMAMNOE

بايد بمونه بیمارستان، می گه الا و بلا مرمر رو بیارین پیشم بمونه.

می تونی فردا صبح زود راه بیفتی بیای؟

چشم از مامان که به من زل زده بود گرفتم و گفتم:

-چرا فردا صبح، همین امشب راه می افتم.

این حرفم باعث شد مامان اخم کند. بی توجه به اینکه چه کسانی

پشت سرش هستند و حرکاتش را می بینند دستانش را بالا آورد

و به تندی گفت:

-کجا بری؟ دو روز نشده که اومدی!

با عمو شاهین خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم.

به حاج احمد نگاه کردم تا مثل همیشه به دادم برسد. مامان که

دیگر لزومی نمی دید یواش حرف بزند پرسید:

-مرمر مگه یه ذره دو ذره راهه که هر چی می شه هی زنگ

می زنی بیا بیا؟

شمرده گفتم:

-هر چی که نیست مامان، مامان بزرگ مریضه.

حاج احمد جلو آمد و گفت:



-کاش می‌گفتی همون فردا صبح می‌ری! شب که نمی‌شه.

مامان به سمتش برگشت:

-امشب و فردا نداره، مگه جز مرمر کسی نیست بره پیش
مامان بزرگش بمونه؟ سه تا عروساش هستن.

حاج احمد در جوابش گفت:

-کدوم عروس؟ زن فرامرز که خودش مریض احواله، زن ساسانم
که تکلیفش معلومه، بیمارستان برو نیست. سمیه هم که بچه‌ش
کوچیکه. لابد کسی نبوده که شاهین زنگ زده. فقط من الان
زنگ می‌زنم شاهین می‌گم همون فردا صبح مرمر رو راهی
می‌کنیم.

تا اسم سمیه آمد دیگر کسی حرفی نزد. من زیر چشمی به فرهاد
نگاه کردم که به طرف ما چرخیده بود. در جواب حاج احمد
گفت:

-دیگه وقتی مرمر گفته همین امشب حرکت می‌کنم، حرفش رو
دو تا نکن. بیا شامت رو بخور من می‌رسونمتون ترمینال.
عمو یاسین حرف فرهاد را تایید کرد، اما زن عمو گفت:



-شب تنهایی کجا بره آخه. روز بهتره!

فرهاد جواب او را داد:

-شب و روز نداره زنداداش، تو اتوبوس نشسته.

مامان درمانده به من نگاه می‌کرد. برای اینکه پشیمان نشود گفتم:

-من می‌رم آماده بشم.

به اتاقم رفتم و وسیله‌هایی را که می‌خواستم به همراه لباس در ساک چیدم. مامان همان‌طور داشت غر می‌زد و حاج احمد سعی داشت آرامش کند. وقتی مانتو پوشیدم و آماده بیرون رفتم نگاهی چپ‌چپ به من انداخت و گفت:

-حالا اگه من می‌گفتم باید یه جا بریم، سه ساعت طول می‌کشید تا آماده بشی، بیا بشین شامت رو بخور.

صندلی کناری‌اش را عقب کشیدم و برای خودم غذا کشیدم. میلی به خوردنش نداشتم و فقط به خاطر مامان چند لقمه‌ای خوردم. حاج احمد بعد از خوردن شام از روی صندلی‌اش بلند



©DONYAEMAMNOE

شد. فرهاد هم به فاصله‌ی چند دقیقه‌ی کوتاه بعد از او برخاست و گفت:

-برو لباس بپوش بریم دیگه، دیر می‌شه.

حاج احمد در حالی که هنوز تردید داشت گفت:

-همون فردا صبح می‌رفت بهتر بود!

فرهاد اشاره‌ای به من کرد:

-هم آماده شده، هم قول داده!

من می‌رم پایین توی ماشین، تو هم لباس بپوش سریع بیا.

با رفتنش رضا هم بشقاب غذایش را رها کرد و پایین رفت. حاج احمد با نگاهی به مامان به سمت اتاقش قدم برداشت. از عمو یاسین و زنش خداحافظی کردم و در حیاط منتظر ماندم تا حاج احمد و مامان هم بیایند. وقتی هر دو نفر را دیدم که می‌خواهند از پله‌ها پایین بیایند ساکم را برداشتم و بیرون رفتم. فرهاد پشت فرمان ماشینش نشسته و رضا هم دور ماشین بالا و پایین می‌پرید. در ماشین را که باز کردم تا ساکم را بگذارم فرهاد به عقب برگشت. نگاهش کردم و گفتم:



-ممنون که نداشتین حاج احمد بندازه برای فردا صبح!

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-معلومه نمی‌داشتیم وقتی تو دوست داشتی همین الان بری!
امشب من رو خدا برات رسوند.

می‌خواستم باز تشکر کنم، اما وقتی نگاه و لبخندش را دیدم از
گفتن هر حرف دیگری پشیمان شدم و سرم را بیرون کشیدم.
حاج احمد آمد و جلو کنار فرهاد نشست. رضا می‌خواست همراه
ما بیاید که مامان نگذاشت و بعد از خداحافظی با من و سفارش
اینکه به محض خوب شدن مامان بزرگ برگردم، او را به داخل
حیاط برد و ما هم راه افتادیم.

وقتی به ترمینال رسیدیم فرهاد زودتر از حاج احمد رفت تا برایم
بلیت بگیرد. بلیت را که گرفت خودش هم اتوبوسش را پیدا کرد
و بعد به سراغ ما آمد. ساکم را برداشت و ما را به طرف جایی که
اتوبوس بود برد. من سوار شدم و حاج احمد هم داخل یکی از
مغازه‌های بزرگ داخل ترمینال شد. فرهاد داشت با راننده حرف
می‌زد و سفارش من را می‌کرد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم
و نگران دیر رسیدن حاج احمد بودم که یک‌دفعه تصویر فرهاد



را در شیشه‌ی پنجره دیدم. به طرفش برگشتم. یک دستش را روی صندلی جلویی و دست دیگرش را روی صندلی کنار من گذاشت. به طرفم خم شد و گفت:

-دو تا بلیت گرفتم که کنارت کسی نشینه و راحت باشی. بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم تشکر کردم. خودش را کمی بیشتر جلو کشید و یک دفعه نزدیک به صورتم گفت:

-باور کن نگاه نکردن به من باعث نمی‌شه که فکر کنم تو دوستم نداری! من می‌دونم تو هم همون حسی رو به من داری که من به تو!

سرم را بالاتر و با تعجب نگاهش کردم. هنوز از تاثیر نزدیک شدن یک‌باره‌اش جدا نشده بودم که این حرف را می‌زد. زیر لب گفتم:

-چنین چیزی نیست.

زمزمه کرد:

-چرا هست، من می‌بینمش.



©DONYAEMAMNOE

نگاهی به پنجره انداخت و بلافاصله نزدیکی‌اش را با من کم کرد، اما نرفت.

خیره در صورتم گفت:

-من می‌رم پایین. کمی دورتر از حاج احمد می‌ایستم و تو همین که اتوبوس حرکت کرد، می‌گردی و من رو پیدا می‌کنی! اگه این کار رو کردی یعنی هست و به خودتم ثابت می‌شه، اگه هم نه، جز حاج احمد به جایی نگاه نکردی یعنی نیست و تو راست گفتی.

تا این را گفت ثانیه‌ای هم برای ماندن تردید نکرد و رفت. می‌خواستم دنبالش نگردم، می‌خواستم بفهمد که نیست، هیچ چیزی نیست. قلبم تند تند می‌زد و دعا می‌کردم اتوبوس هر چه زودتر راه بیفتد. می‌خواستم از بوی دود و گرمای کلافه‌کننده‌اش خلاص شوم و یا شاید از فرهادی که من را کاملاً به هم ریخته بود. نگاهم را فقط به جلو نگه داشته بودم تا جایی جز مقابلم را نبینم. حاج احمد بالا آمد و خوراکی‌هایی را که خریده بود به دستم داد و بعد از سفارش پشت سفارش با تذکر شاگرد راننده پایین رفت. نزدیک به پنجره‌ی من ایستاد و کارم را برای نگاه



کردن فقط به خودش راحت کرد. در اتوبوس بسته شد. دستم را بالا آوردم و برای حاج احمد که کمی فاصله گرفته بود تکان دادم. اطراف حاج احمد، آدم‌ها می‌رفتند و می‌آمدند؛ اما چشمم لحظه‌ای خطا نمی‌کرد و در مشتم بود. راننده بلند "بسم‌الله" گفت. من هم همراهش تکرار کردم و اتوبوس راه افتاد. نگاهم به سمت پنجره بود، چشمم یک‌دفعه خواست که از حاج احمد بگذرد و چند قدم به پشت سرش برود، تا جایی که تاریک بود و دیگر نمی‌شد کسی را دید. اتوبوس کمی سرعت گرفت. چشمم دیگر نه با احتیاط و آهسته‌آهسته، بلکه همه جا را دنبال فرهاد می‌گشت.

می‌خواستم فارغ از هر چیز، هر طور شده او را ببینم. حاج احمد از نقطه‌ی دیدم محو شده بود، اما من هنوز می‌گشتم و سرانجام به چیزی که می‌خواستم ببینم رسیدم. فرهاد جای خلوت‌تری نسبت به حاج احمد ایستاده بود. یک پایش را به عقب برده و به جدول تکیه داده بود. تا نگاهش کردم سرش را کمی کج کرد و لبخند زد. دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد. بعد عقب برد و خودش را نشان داد و در آخر با بردن به سمت سرش چیزی را که باید می‌گفت با زبان اشاره رساند. "تو به من فکر می‌کنی!"



دود، گرما و صدای کر کننده ی بوق اتوبوس‌ها، هیچ‌کدام در جهان کوچکی که فرهاد من را به آن دعوت کرده بود جایی نداشت. سرم را روی صندلی گذاشتم. چشمانم را بستم و به خودم قول دادم تا رسیدن به مقصد بازش نکنم، تنبیهی بود که برای خودم در نظر گرفته بودم.

هوا گرگ و میش بود که چشمانم را باز کردم. سر چرخاندم و نگاهی به دستم انداختم که روی صندلی خالی کنارم گذاشته بودم. اگر فرهاد می‌دید که تا صبح من دست روی جای خالی‌ای گذاشتم که به من پیشکش کرده بود، شاید به درخواست خودش و پیداکردنش بین تمام آدم‌هایی که در ترمینال در رفت‌وآمد بودند، می‌خندید.

دستم را کشیدم و به سمت مخالف برگشتم. جنگل سراوان بیدار شده و درختانش آرام‌آرام تاریکی را کنار می‌زدند و برای جاده‌ی پیچ در پیچ سینه سپر می‌کردند. از فروشنده‌های کنار جاده که آلوچه می‌فروختند و تمشک‌ها را ردیف به ردیف روی سکوی چوبی خود می‌گذاشتند، خبری نبود. برکت و روزی از سر و روی



جنگل می‌بارید؛ آدم‌هایی که اول صبح به دل آن می‌زدند، با دست پر برمی‌گشتند و تحفه‌هایشان را برای مسافران می‌آوردند.

همین که اتوبوس بیرون از شهر لاهیجان نگه داشت و تأکید کرد که وارد شهر نمی‌شود، بلند شدم و ایستادم. برای خانه‌ی عموشاهین تاکسی گرفتم تا از خانه بیرون زده او را ببینم و همراه با او به بیمارستان بروم. نزدیک مسجد چهارپادشاه پیاده شده و بقیه‌ی مسیر تا خانه‌اش را قدم زدم. نسیم مطبوع تابستانی اول صبح، چون پوسته‌ای ضخیم گرمای سوزان را در خودش حبس کرده بود. بوی پیچ امین‌الدوله که از حصار بیشتر خانه‌ها آویزان بود، با نسیم ترکیب شده و تا رسیدن به خانه‌ی عموشاهین همراهم بود. قبل از اینکه زنگ در را بزنم، صدای ریز گریه‌ی دختر عموشاهین آمد. لبخند زدم و دستم را روی دکمه‌ی آیفون گذاشتم. صدای بله گفتن عموشاهین با صدای واضح‌تری از گریه‌ی دخترش آمد.

-منم عمو ...

در برابم باز شد، آن را کنار زدم و وارد حیاط شدم. دیدن حیاط خانه‌ی عموشاهین باعث شد شوکه بر جای بمانم و به اطراف



نگاه کنم. دور تا دور حیاط خانه‌اش پر بود از گل‌های صورتی و قرمز؛ رزهای سفید و سرخ. عموشاهین از داخل خانه بیرون آمد و گفت:

-مرمر عمو بجنب. بیا صبحانه آماده‌ست، بخوریم و بریم.

با نگاه به دو طرف حیاط، به سمت پله‌های سنگی خانه‌اش رفتم. گلدان بزرگ کاج مطابق بالای پله‌ها چنان قد کشیده که کم مانده بود هم‌قد عموشاهین شود. صورتش را بوسیدم و با اشاره به داخل گفتم:

-شادی چرا گریه می‌کنه عمو؟

در خانه را به عقب راند و گفت:

-دو شبه این بچه نمی‌ذاره بخوابیم، سمیه شیر نداره، شیشه‌شیر رو هم پس می‌زنه.

-از حال مامان بزرگ خبر داری؟

سرش را تکان داد و گفت:

-از دیشب تا الان دیگه نه؛ می‌ریم پیشش!



به داخل رفتم. سالن تاریک بود و سمیه بچه به بغل، فین فین می کرد و سعی می کرد سینه اش را به داخل دهان شادی ببرد:

-سلام زن عمو.

سرش را لحظه ای بلند کرد و جواب سلامم را داد. سریع هم چشم دزدید تا چشمان گریانش را نبینم. ساکم را کنار در گذاشتم و به طرفش رفتم و با شوخی گفتم:

-چه صدایی داره این دختر کولیت! توی کل کوچه صداش می اومد. آخه آدم برای شکمش اینجوری جیغ می زنه؟

تا این را گفتم گریه اش بیشتر شد. با تعجب نگاهی به او و عموشاهین انداختم و گفتم:

-بابا شوخی کردم.

دست دراز کردم و شادی را که بعد از چند مک زدن به سینه اش، به عقب برگشته و گریه می کرد از دستش گرفتم و گفتم:

-ماشالله چه تپل شده! خب گرسنه اش نیست که سینه رو نمی گیره.



و صورت گرد و تپل شادی را بوسیدم. بزرگتر از یک بچه‌ی پنج‌ماهه به نظر می‌رسید. همین که بلند شدم آرام گرفت و گریه‌اش بند آمد. عموشاهین قبل از اینکه به داخل آشپزخانه برود گفت:

-بزرگ شده، شیر سمیه بسش نیست، شیر خشک بخوره بهتره. سمیه نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی مطمئن شد عموشاهین حرفش را نمی‌شنود آرام گفت:

-من شیر دارم، ولی شادی شیرم رو دوست نداره. اخمی کردم:

-کی دیدی بچه شیر مادرش رو دوست نداشته باشه؟

دستش را بالا آورد و اشاره کرد کمی به طرفش خم شوم. دستم را روی کمر شادی گذاشتم و به طرفش خم شدم. خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-من دوباره حامله‌ام مرمر! شیرم بدمزه شده، شادی نمی‌تونه بخوره.



کمی کنار کشیدم و با تعجب نگاهی به شکمش کردم. هیچ اثری از حاملگی در ظاهرش نبود. سرم را بالا گرفتم و با سرزنش پرسیدم:

-حامله؟! به این زودی؟! رَحِمَت به خودت نمی‌اومد به این بچه می‌اومد. الان چه وقت ...

اشاره‌ای به داخل آشپزخانه کرد و گفت:

-مگه من خواستم؟ تقصیر عموته؛ این قدر دختر و پسر کرد که دیگه از نیش و کنایه‌اش خسته شدم مرمر. گفتم یه دونه دیگه بیارم پسر بشه راحت بشم از دست حرفاش.

شادی را به خودم فشردم و گفتم:

-خب بگه، نباید زیر بار می‌رفتی. اینم دختر شد می‌خوای چی کار کنی! می‌خوای پنج‌ماه نشده دوباره یکی دیگه بیاری؟

عموشاهین صدایم زد تا بروم و صبحانه‌ام را بخورم. سمیه هم سری با ناراحتی تکان داد و از جایش بلند شد و شادی را از من گرفت.



وقتی کنار عمو داخل ماشینش نشستم اشاره به روسری‌ام کرد و گفت:

-بیار جلوتر دستمالت رو عمو!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و روسری‌ام را روی سرم جلوتر کشیدم.

وقتی کمی از مسیر را رفت و دید نه نگاهش می‌کنم و نه حرفی می‌زنم گفت:

-تو بیمارستان نصف دکترا و پرستارا من رو می‌شناسن. کم حرف پشتمون نیست، نمی‌خوام اینم اضافه بشه که برادرزاده‌ی دکتر ملک سرایی دستمالش وسط کله‌شه و حجاب سرشون نمی‌شه. با این حرف به طرفش برگشتم و گفتم:

-مگه ما چی کار کردیم عمو که حرف پشتمونه؟

گوشه‌ی سبیلش را که به داخل دهانش برده بود، بیرون داد و گفت:

-هر بار باید به تو بگم؟ نمی‌دونی؟ منافق می‌دونی چیه؟ به مهران می‌گن؛ عموت! می‌دونی سر مهران به کیا باج دادم و می‌دم؟



طرف جد و آبادش رو بچلونی پنج کلاس سواد ازشون درنمی‌آد،
اون وقت چون ریش می‌ذاره صورتش نورانی می‌شه و بلده یه
جوری مرثیه بخونه که دل سنگ آب بشه، به خودش اجازه می‌ده
از من بپرسه پدر و مادرت اهل نماز و روزه بودن یا نه! حالا من
می‌گم موهات معلوم نباشه، تو قهر بکن رو برگردون.
نگاه گرفتم و گفتم:

-به خاطر این نیست که رو برگردوندم، به خاطر سمیه‌ست!
سریع برگشت و نگاهم کرد:

-سمیه چی؟! باز این یکی رو دید شروع کرد به روضه خوندن؟
همین رفتار و نگاه کوبنده‌اش کافی بود تا دیگر حرفی نزنم. هر
چه می‌گفتم ممکن بود آتشی به پا کند که دامن سمیه را بگیرد.
سمیه ... حسرتی که گاهی در چشمانش می‌دیدم من را حتی از
خودم هم متنفر می‌کرد؛ تنفر از اینکه چرا من به فرهادی فکر
می‌کنم که او هم ... شاید اگر سمیه خودش اختیاردار بود، نه
پدرش، هرگز فرهاد را با عموشاهین عوض نمی‌کرد. دم در
بیمارستان یک‌بار دیگر روسری‌ام را جلو آوردم تا دل عموشاهین
قرص شود. با راهنمایی او به اتاق مامان بزرگ رفتیم. روی تختش



دراز کشیده و از پرستاری که کنارش ایستاده بود ساعت را می‌پرسید. وقتی من را دید دیگر برایش مهم نبود ساعت چند است. یک دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و از جایش بلند شد و نشست. هر چه کردم تا بلند نشود موفق نشدم. دست دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید. آن‌قدر از دیدنم خوشحال شد که پرستارش به سمت عموشاهین برگشت و گفت:

-آقای دکتر فکر کنم دیگه نیازی نباشه مادرتون بستری باشن.

عموشاهین لبخندی زد و گفت:

-این برادرزاده‌ی ما مهره‌ی مار داره!

سه روز تمام، بدون اینکه حتی لحظه‌ای برای استراحت به خانه بروم، کنار مادر بزرگ ماندم. وقتی هم که مرخص می‌شد از من قول گرفت که چند روز کیاکلا بمانم و به تهران برنگردم. قبل از اینکه من حرفی بزنم عموساسان جواب داد که مرمر قرار نیست جایی برود. عموشاهین ما را به کیاکلا رساند، تا شب هم ماند و وقتی می‌خواست برود از عموساسان خواست که با هم به لاهیجان برگردند اما عموساسان زیر بار نرفت و وقتی عموشاهین رفت، چکمه‌های بابابزرگ را پوشید و روی پله نشست و سیگار



کشید. موقع دادن دارو به مامان بزرگ بود و نشد کنجکاوی کنم
چرا با چکمه روی آخرین پله نشسته و سیگار می کشد! مگر
نگفته بود خسته است تا با عموشاهین نرود؟

بابابزرگ تشکش را با فاصله‌ی کمی از مامان بزرگ پهن کرده و
صدای آرام نفس کشیدنش می آمد. یواش قدم برداشتم و به طرف
مامان بزرگ که روی مبلش نشسته بود رفتم. قرص هایش را با
لیوان آبی به دستش دادم و گفتم:

-بخور تا لامپ رو خاموش کنیم، چشم بابابزرگ رو اذیت می کنه.
لیوان آب را از دستم گرفت و گفت:

-خاموش نکنیا، دیلم ترکید این قدر توی اون خراب شده
بیمارستان تا تکون می خوردن برق رو خاموش می کردن و
می گفتن بخوابین.

لیوان را روی تاقچه گذاشت و به کنارش اشاره کرد. وقتی روی
مبل نشستم نگاهی به سر و صورتم انداخت و گفت:

-چوشم زنِ دکتر رحمتی رو بدجور گرفتی. رفته بودی پرستار
رو صدا بزنی بیاد فشارم رو بگیره، برگشت به من گفت یه وقت
به ما بدین بیایم خواستگاری.



©DONYAEMAMNOE

گره‌ی سفت روسری‌اش را باز کردم و آن را از سرش کشیدم:
-وقت برای این حرفا زیاده مامان‌بزرگ، بگیر بخواب.

اخمی کرد:

-هر وقت من حرف اینا رو زدم، تو گفتی وقت بسپاره. کی بهتر
از ایشون؟! ندونم مشکل حاج‌احمد چیه که هی اینا رو جواب
کنه. تا وقتی من و بابا‌بزرگت زنده ایستیم اون چی کاره‌ست؟
سرمون رو هم اگه گذاشتیم زمین مردیم، عموهاست هستن.
بلند شدم و دستش را گرفتم و او را از روی مبل پایین آوردم.
تشکش را مرتب کردم و گفتم:

-بیا بخواب مامان‌بزرگ، فردا صبح هم روز خداست.
دراز کشید و از من خواست کنارش بنشینم. وقتی دو زانو کنارش
نشستم پرسید:

-تازگیا خواب بابات رو ندیدی؟
دستی به سرش کشیدم و گفتم:
-نه! خیلی وقته که ندیدم.



و نگفتم تقصیر توست که خوابش را نمی‌بینم؛ که اگر سال‌ها پیش وقتی خوابی را که از او دیده بودم برایت تعریف کردم، نمی‌گفتی اگر احمد پسر عیسی‌خان را بیشتر از پدر خودت دوست داشته باشی دیگر خوابش را نمی‌بینی، من می‌توانستم باز هم خوابش را ببینم و نترسم که چرا حاج‌احمد را بیشتر از مردی که گاهی فقط به خواب‌هایم می‌آید دوست دارم. آن روز دعوایم کرد که چرا گفتم حاج‌احمد را دوست دارم. با گریه به خانه‌ی عیسی‌خان برگشتم. عیسی‌خان دلیل گریه‌ام را پرسید و مامان از زمین خوردنی گفت که باعث شده پایم درد بگیرد و هیچ نشانی از درد نداشتم تا جواب‌گوی نگاه پر از شک عیسی‌خان باشد، یا سؤال سیمامان که کجا زمین خورده‌ام!

پلک‌های مامان بزرگ که سنگین شد و روی هم افتاد، از جا بلند شدم و بیرون رفتم. عمو ساسان نبود، نه داخل حیاط و نه خانه. صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که می‌آمد. روی نرده نشستم و همه‌ی موهایم را به یک طرف شانه‌ام آوردم. به آن‌ها چنگ زدم. آن روزی که با گریه به ویلا برگشته بودم، آن قدر گریه‌ام را طول داده بودم تا فرهاد من را ببیند و دلش بسوزد که چشمانم اشکی است و به مامان بگوید تا وقتی که کیاکلا هستیم



@DONYAEMAMNOE

دیگر من را به خانه‌ی مادر بزرگم نبرد و یا مثل همیشه بگوید: "تو قشنگی، خیلی قشنگ، حتی اگه گریه کنی!"

با سروصدایی که از پشت سرم آمد، ترسیدم و از روی نرده بلند شدم. عموساسان به حالت دو به حیاط آمد. چکمه‌هایش گلی بود و آبی که داخل چکمه‌هایش بود هم باعث می‌شد کند قدم بردارد و هم سروصدایش زیاد باشد. وقتی من را دید یک‌دفعه ایستاد و گفت:

-تو چرا بیداری؟

در حالی که هنوز نگاهم به حالت دستپاچه‌اش و سر و وضع کثیف و خیسش بود، گفتم:

-کجا رفته بودی عمو، چرا سر تاپات خیس و گلیه؟

چشم از من گرفت و گفت:

-رفته بودم سیگار بکشم افتادم تو چاله.

اجازه نداد بپرسم چطور و در کدام چاله‌ای افتاده است که این‌طور کل تن و لباسش خیس شده است. به طرف چاه آب رفت و



چکمه‌های بابابزرگ را از پایش درآورد و کنار آن انداخت. سطل آب را برداشت و نیم‌نگاهی به من کرد و توپید:

-برو بگیر بخواب دیگه!

با تشری که زد غافلگیر شدم. عقب‌عقب رفتم و به اتاق برگشتم و کنار بابابزرگ دراز کشیدم. تا لحظه‌ای که بیدار بودم، صدای قدم‌زدن عمو ساسان را می‌شنیدم و بی‌خوابی و بی‌قراری‌اش را از صدای قدم‌هایش در ایوان حس می‌کردم. صبح هم تا هوا کمی روشن شد به سراغ مادر بزرگ آمدم و بعد از احوال‌پرسیدنی که کاملاً بی‌حواس و فقط جهت رفع تکلیف بود، خیلی سریع رفتم. هر چه بابابزرگ خواست بماند و روی ایوان بنشینیم و دور هم صبحانه بخوریم، قبول نکرد.

بعد از خوردن صبحانه، آن هم به شکلی که بابابزرگ دوست داشت، به مدرسه رفتم. کسی جز آقای رضانی که بچه‌های مدرسه او را عموپسر*۱ صدا می‌زدند، در مدرسه نبود. این اسم از قدیم روی آقای رضانی مانده بود، پسرعموی چند تا از دانش‌آموزان قدیمی مدرسه بود و این موضوع باعث شد در طول



@DONYAEMAMNOE

سال‌هایی که سرایدار مدرسه بود همه و از جمله خود من او را
به این اسم صدا بزنییم!

تا من را دید استکانی را از داخل گنج‌ه برداشت. چون از
حساسیت من خبر داشت با تنگ آبی که کنار دستش بود آن را
آب کشید و استکان را بالا آورد و گفت:

-ببین خانوم ملک‌سرایی برق افتاده، گرزه*۲ هم دیگه ندانیم تو
مدرسه خدا رو شکر، چایی بریزم؟

سری برایش تکان دادم و گفتم:

-دستت درد نکنه، بریز.

روی صندلی نشستم تا چایی را که برایم آورده بود، بنوشم. عاشق
این بود که برای معلم‌های مدرسه چای بریزد و بعد غیبت
معلم‌های مدرسه‌ی ابتدایی کیاکلا را بکند.

وقتی چای را به دستم می‌داد از پنجره نگاهی به جاده انداخت و
گفت:

-بچه‌ها، مخصوصاً لاکوزاکون*۳، اگه خبردار بشن اینجایی هر
جا باشن بدو بدو می‌آن. پیغام دادم بهشون که شما اومدین.



©DONYAEMAMNOE

چای را نزدیک دهانم بردم و گفتم:

-دلم خیلی براشون تنگ شده! گاهی وقتا صبح یه دفعه از خواب می‌پریم و فکر می‌کنم خواب موندم و مدرسه‌م دیر شده.
سرش را تکان داد:

-خدا پدرت رو بیامرزه که اومدی اینجا بالا سرشونی! هر چند پدر و مادر این زا کون معرفت ندانن و پشت سرت حرف زنن.
چای به دست بلند شدم و به طرفش رفتم:

-پشت سر من می‌گن؟ چی می‌گن؟

دستپاچه گفت:

-وا بده خانم معلم، ناراحت نبو. حرف مردم، با آدم دنیا می‌آد، با آدمم از دنیا می‌ره.

استکان چای را به دهانم نزدیک کردم و جرعه‌ای از آن نوشیدم و گفتم:

-ناراحت نیستم عموپسر، فقط می‌خوام بدونم چی می‌گن.
دستش را بالا برد و گفت:



-به امام حسین توی دکان که حرفت رو زدن من ساکت ننشستم
و جوابشون رو دادم.

-قسم نخور عموپسر، مگه چی می گن که شما ساکت ننشستی؟
لبخندی هم زدم تا به او اطمینان بدهم ناراحت نیستم.
چشم گرفت و گفت:

-می گن شما تو کلاس به لاکو زاگون گفتین مقنعه رو از سرشون
بردارن. خودتون هم برداشتین و باهاشون درباره ی مرد بردن*۴
حرف زدین و چشم و گوششون رو باز کردین.
با تعجب نگاهش کردم. نمی دانستم از حرف هایی که شنیده ام
بخندم، یا گریه کنم. با همان تعجب گفتم:

-بچه ها توی حیاط ورزش کرده بودن و گرمشون شده بود،
نمی تونستن از شدت گرما توی کلاس بشینن، عرق کرده بودن،
من گفتم می تونن مقنعه شون رو بزنین کنار تا یه خرده خنک
بشن، کجای این کار اشکال داره؟ مگه مرد بود تو کلاس؟
خودمون بودیم و خودمون! من چشم و گوششون رو باز می کنم
یا پدر و مادرهاشون که به دختر سیزده چهارده ساله می گن
امسال سال آخریه که می ری مدرسه و بعدش باید شوهر کنی؟



انتظار دارن وقتی دانش‌آموزم می‌آد بهم این حرف رو می‌گه،

بی تفاوت رد بشم و بهشون توان، جذر و رادیکال یاد بدم؟ معلومه

که می‌شینم و در مورد مَرَد بردن و نبردن می‌گم. باز هم می‌گم،

تا وقتی که اونا بگن، منم ضدش رو می‌گم، وقتی توانایی دادن

خرج بچه رو ندارن، چرا باید بچه‌دار بشن؟ چرا وقتی به مادرشون

می‌گم برین درمونگاه قرص بگیرید و بخورید رو ترش می‌کنن؟

هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

-تی اعصاب خرد نکن دتر، چه اشتباهی کردم بهت گفتم!

به دهانش زد و گفت:

-انشاءالله لال ببوم، اصلاً چی شد من این حرف رو زدم؟

کیفم را برداشتم و گفتم:

-من می‌رم ویلا! اگه بچه‌ها اومدن و سراغم رو گرفتن بگو بیان

اونجا.

پشت سرم تا حیاط آمد و گفت:

-الان که ویلا کسی نیست، علی دریایی بشو مشهد، کلید ندانی!

بمون همین جا بچه‌ها هم الان می‌آن.



تند تند از حیاط، که چمن‌هایش در نبود بچه‌های مدرسه رشد

کرده و تمام حیاط را گرفته بود، گذشتم و به عموپسر نگفتم که

منظورم جاده‌ی ویلاست، نه خود ویلا!

تا جاده‌ی ویلا با سرعت رفتم، اما همین که رسیدم آرام شدم.

اشک و بغضی را درون خودم به بند کشیده بودم که مطمئن

بودم اگر رهایشان کنم، به قدر چند بار رفت و برگشت در جاده‌ی

ویلا کفایت می‌کنند.

۱* پسر عمو

۲* موش

۳* دختر بچه‌ها

۴* شوهر کردن

اگر مامان این حرف‌ها را می‌شنید، دیگر اجازه نمی‌داد در

مدرسه‌ی کیاکلا درس بدهم. راه‌رفتن در جاده‌ی ویلا، همراه با

دلی پر از غم بود، حتی غم‌هایی ناشناخته که هنوز علتش را

نمی‌دانستم و فقط به‌خاطر حرف‌های غیرمنصفانه‌ای که پشت



سرم می زدند، نبود. غم بی‌صاحبی بود؛ مثل عروسی که جهازش آمده باشد و خودش هنوز نه. هر چه بیشتر به ویلا نزدیک شدم، به جای اینکه ویلا در تخم چشمانم بنشیند، فرهاد آمد و خودش را به رخم کشید. دلم برایش تنگ شده بود؛ تنگ شده بود و من می‌دانستم این گناه نابخشودنی لذتش از همه‌ی گناهانی که کرده‌ام و حتی در آینده قرار است بکنم هم بیشتر است.

با سروصداهایی که پشت سرم آمد به عقب برگشتم. دخترها به طرف جاده‌ی ویلا می‌آمدند و "خانم معلم خانم معلم" می‌گفتند. دویدنشان باعث شد لبخند بزنم، دیگر مهم نبود پدر و مادرشان چه می‌گویند، حتی مشکل فرهاد را هم حل کردم، می‌توانستم وقتی به تهران برگشتم در یکی از همان خلوت‌هایی که خودش گیرم می‌انداخت، من او را گیر بیندازم و بگویم: "تنها به یک شرط حاضرم تا آخر عمرم به پایش بنشینم و آن این است که ثابت کند بی‌گناه است و رفتن عمومهران به قرارگاه اشرف و جذب منافقین شدنش، هیچ ارتباطی به او ندارد."

من هم به طرف بچه‌ها دویدم، بعد از سال‌ها یک‌بار دیگر دویدم. دویدم و احساس کردم روزی زنی مثل من، پر از آرزوهای دور و



دراز و حتی مثل من بی‌تاب عاشق شدن یا نشدن، این جاده را
دویده و اهمیتی نداده در دویدنش روسری از سرش سر خورده
و به روی گردنش افتاده است.

بعد از برگشت به تهران بی‌قرار شده بودم، بی‌قرار دیدن فرهاد.
توقعاتم از او آن قدر بالا رفته بود که انتظار داشتم بعد از یک
هفته‌ای که نبودم، هر طور شده بیاید تا من را ببیند. هنوز یک
روز کامل از آمدنم نگذشته بود که این انتظار با قدرتی عجیب و
با قابلیت تبدیل شدن به کینه‌ای عمیق در من شکل گرفت. برای
همه چیز عجله داشتم، می‌خواستم بیاید و یک اشاره‌ی کوتاه و
نه مستقیم به دوست‌داشتنش بکند و من از او بخواهم همین
حالا ثابت کند که در مورد عموم‌ه‌ران بی‌تقصیر است. یک روز
کامل شده بود و فرهاد نیامد. سعی می‌کردم هر طور که بldم
خودم را به نفهمی بزنم و درک نکنم که او موقعیت آمدن ندارد
و باید بهانه‌ای درخور پیدا کند.

مامان بی‌قرارتر از من بود و در این یک روزی که آمده بودم دو
بار بحث‌مان شده بود. حتی آمدن من هم او را راضی نکرده بود و
تا چشم حاج‌احمد را دور می‌دید بازخواست می‌کرد که چرا



طوری رفتار می‌کنم تا باعث شود عموشاهین و مادر بزرگ این قدر توقعات عجیبی از من داشته باشند و چرا در مقابل آنها این قدر نرمش به خرج می‌دهم. پابه‌پایش آمدم و برایش دلیل پشت دلیل آوردم که نمی‌توانم دل پیرزنی که تمام امیدش من هستم را بشکنم و به روی خودم نیاورم که با دیدن من چه قدر حال بهتری پیدا می‌کند. هر چند با خودم که تنها می‌شدم، به بیراهه‌ای که دلم انتخابش کرده بود و این روزها با سرعت در مسیر پیمودن آن بود فکر می‌کردم و آن وقت جواب مامان را پیش خودم می‌دادم که کدام نرمش و کدام توقع، من دارم دور از چشم همه کاری می‌کنم که اگر مامان بزرگ از آن بویی ببرد، فقط خدا می‌داند به چه حالی خواهد افتاد.

در آخر من بودم که تسلیم شدم، هم تسلیم حرف‌های مامان که می‌خواست به میل او جواب درخواست‌های عموشاهین و مامان بزرگ را بدهم و هم تسلیم خودم و پیش‌قدم‌شدن برای دیدن فرهاد. وقتی صبح دو روز بعد از آمدنم به تهران، مامان گفت که ظهر بعد از نهار به خانه‌ی عیسی‌خان می‌رود، تصمیم گرفتم همراهش بروم. فرهاد ظهر برای نهار به خانه برمی‌گشت و عصر ساعت چهار دوباره به مطب می‌رفت. مامان رفتنم را



آن قدر طول داد که وقتی داشتیم می‌رفتیم دو ساعت از آن ساعتی که خودش تعیین کرده بود آن جا باشد، فاصله گرفته بودیم. بعید می‌دانستم بتوانم فرهاد را ببینم و هیچ اعتراضی هم نمی‌توانستم به بی‌وقت رفتنمان بکنم. آن وقت باید به مامان جواب پس می‌دادم که ساعت دو رفتن با چهار رفتنمان چه فرقی برایم دارد.

شاید شانس با من یار بود که وقتی رسیدیم رضا ماشین فرهاد را کمی جلوتر از در خانه دید و به سمتش دوید. من و مامان هم که می‌خواستیم زنگ آیفون را بزنیم، عقب کشیدیم. عیسی‌خان در ماشین فرهاد را باز کرده و قصد سوار شدن داشت که با دیدن رضا برگشت. ثانیه‌ای بعد هم در سمت راننده باز و فرهاد از ماشینش پیاده شد. عینکش را از روی چشمش برداشت و مستقیم به ما نگاه کرد. مامان به طرفشان رفت. قدم برداشتن برایم سخت بود. سری تکان دادم و زیر لب سلام گفتم.

با قدم‌هایی خیلی کندتر از قدم‌های مامان، پشت سرش راه افتادم. عیسی‌خان عصا نداشت و مامان می‌دانست وقتی که عصا ندارد خیلی نمی‌تواند بایستد. از عیسی‌خان خواست داخل



ماشین بنشیند و مانع فرهاد شد که می‌خواست به سمت ما بیاید. تا توانست تند راه رفت و فرهاد را از هر قدم برداشتن اضافه‌ای به سمت ما بازداشت و عیسی‌خان را هم داخل ماشین فرستاد. من هم بر جای ایستادم و همان‌طور نگاه می‌کردم که مامان چه‌طور دیدار ما را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کند. فرهاد یک چشمش به من بود و یک چشمش هم به مامان که داشت راه رفته را به عقب برمی‌گشت و غیرطبیعی‌ترین کاری که فرهاد می‌توانست در این شرایط بکند آمدن به سمت من و ننشستن پشت فرمان ماشینش بود.

تا در را باز کرد که بنشیند مامان را صدا زد، من هم همراه مامان نگاهش کردم.

-زن داداش شام بمونید ...

بی هیچ ملاحظه‌ای خیره‌اش بودم که با مکث ادامه داد:

-می‌خواستم شب پیام ببینمتون، چه خوب شد خودتون اومدین! وقتی رفت من کلمه به کلمه‌ی جمله‌اش را مصادره به مطلوب کردم. آن را از حالت جمع درآوردم و خطاب به خودم



@DONYAEMAMNOE

گفتم: "می‌خواستم شب پیام ببینمت، چه خوب شد خودت اومدی!"

تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم؛ می‌خواستم همین امشب به فرهاد بگویم در قبال چیزی که از من می‌خواهد باید چه بهای سنگینی بپردازد ...

اما نشد ...

هوا که رو به تاریکی می‌رفت، عمویاسین سراسیمه به خانه آمد. به اتاق فرهاد یورش برد و هر چه سیمامان از او پرسید چه شده است و در اتاق فرهاد و لابه‌لای کتاب‌هایش دنبال چه می‌گردد، هیچ حرفی نمی‌زد و فقط می‌خواست مادرش را بیرون بفرستد؛ مامان و سیمامان با عمویاسین درگیر بودند که پسرش به طرف من برگشت و زیر لب، طوری که فقط من بشنوم، گفت: -عمو فرهاد رو پلیسا گرفتن، رفتن توی مطبخ و همه‌جا رو گشتن و بعد بردنش.



@DONYAEMAMNOE

مریم

چادر نمازم را از روی سرم پایین کشیدم و به عقب برگشتم.
زن عمو عفت به داخل اتاق رفته بود. قبل از اینکه تشهد و سلام
نمازم را بخوانم کنارم نشست و یواش گفت:

-اینقدر نَیش و قشنگ دعا نکن! ونگ زن، شاید خدا عاشق
دعاکردنت بشه و هی حاجت رو ازت قایم کنه، تا تو بیشتر بری
در خونه‌ش و گریه و زاری کنی.

و بعد سریع رفت. سرم را به سمت بالا گرفتم و آرام زمزمه کردم:
-آدم باید راضی باشه به رضای تو! اما من دلم داره می‌ترکه و به
کسی جز تو هم نمی‌تونم بگم!

از جایم بلند شدم و چادر نمازم را تا کردم. مهر را از روی زمین
برداشتم و به طرف اتاق رفتم. زن عمو به دیوار تکیه داده و به
لیلا شیر می‌داد. با یک دستش هم صورت او را باد می‌زد تا خنک
شود. پروانه هم از شدت گرما کلافه شده و در جایش غلت
می‌خورد. در را نیمه‌باز گذاشتم و رو به زن عمو گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-زن عمو یا لایلا رو از شیر بگیر، یا دیگه روزه نگیر! خیلی لاغر شدی!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و جلوی بینی‌اش گرفت:

-هیس! تو هر روز وقت سحر این رو باید بگی؟! من پسر دارم که اگه مُردم، قضای نماز و روزه‌م رو بده؟
بهار به طرفش برگشت:

-مارجان خدا هزارسال بهت عمر بدی، بیا بگیر بخواب، روزه واجب‌ه باید بگیری، اما بیچار رفتنت چیه، اونم واجب‌ه؟! حداقل یه سر برو، صبح برو، بعدازظهر بمون خونه.
زن عمو سری تکان داد:

-تو که حالیت نمی‌شه، نرم فردا روز خودم کار دارم کسی به دادم نمی‌رسه.

بهار پشت به او کرد و گفت:

-به کی رفتی این قدر یه‌دنده شدی، خدا عالمه! هر کاری دونی، همون رو بکن.



کنار بهار دراز کشیدم و یواشکی به زن عمو چشم دوختم. دستش را بالا آورده و با انگشتانش حساب و کتاب می کرد. سریع چشمم را بستم، دنبال این بود که چند روز مانده تا آخر ماه شود. زن عمو به دور از چشم من حساب می کرد و بهار آشکارا کنارم می نشست و روزها را می شمرد. وقتی عکس العملی از من نمی دید، به طرفم خم می شد و می پرسید:

-تو هم منتظر آقا دایی هستی تا بیاد؟

سرم را تکان می دادم؛ از کنارش بلند می شدم و می گفتم:

-من منتظرم آقا جانم بیاد، منتظرم میرزا سروسامون بده گیلون رو، اون وقت دیگه کسی جرأت نکنه بیاد توی آب و خاکی که مال خودش نیست گردن کشی کنه.

بهار هم در جوابم می گفت:

-خدا به ما رحم کرد که تو ریکا*۱ نشدی! مو که دونم تو دیت چه خبر ایسته، پریروز تو باغ چی می خوندی؟ چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی، که یک سر مهربانی دردسر بی*۲، آقا دایی رو می گفتی دیگه! و گرنه مگه کس دیگه ای رو داری تا محتاج مهربانی اون باشی!



بهار به فکر مارجاناش بود؛ به فکر اینکه من بگویم آقادایی اش را پسندیدم تا خیالش از طرف من جمع شود. به فکر روزهایی بود که با سرعت می گذشت تا به آخر ماه برسد. می دانست که اگر آقا دایی اش بیاید یعنی آمده که بگوید دختر کریم جنگلی همان طور که به چشم عفت -خواهرش- خوش آمده، به دل او هم نشسته و این می توانست تمام غم و غصه ی زن عمو را از دلش ببرد. زن عمو هم قشنگ دعا می کرد. هر دو دستش را بالا می برد و گریه کنان با خدا حرف می زد. یک بار شنیدم که برای برارش دعا می کرد که خدا به اندازه ی تمام برگ های درختان و ریگ های ساحل به پول و مال او برکت دهد.

از وقتی که برار زن عمو آمده و رفته بود، من آواره شده بودم. آواره ی این خیال و آن خیال! لبه ی پیراهنم را سوزاندم، کوزه ی دوغ زن عمو را شکستم، لیلا را نزدیک بود بیندازم و این ها آشفتگی زمان بیداری ام بود. وقتی هم که می خوابیدم

گاهی خواب می دیدم که چند قدم با دریا فاصله دارم و در جایی هستم که اسمش بالاکوه نیست و گاهی وسط باغ در حالی که دانه های نخود را در زنبیل می گذارم، چشم به راه جاده هستم تا



مردی با آستین‌های تا زده‌اش به سمتم بیاید و آسمان هم رنگین
کمان دارد.

* اریکا: پسر

* ۲ شعر از بابا طاهر.

روز دراز بود و شب کوتاه! اما برای من برعکس بود! تا به خودم
می‌آمدم اذان مغرب را می‌گفتند، وقت افطار می‌شد و دور سفره
می‌نشستیم و زن‌عمو از شیرین بودن زیادِ فرنی می‌گفت و بعد
از آن دیگر زمان نمی‌گذشت. اولین سالی بود که روزه می‌گرفتم
و مشتاق اذان صبح بودم، نه مغرب.

صبح بعد از رفتن زن‌عمو، لیلا را با چادر به کمرم بستم و حیاط
را جارو زدم. بهار روی ایوان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. گوش
تیز کرده بود من چه با خودم زمزمه می‌کنم تا سریع به
حافظه‌اش بسپارد و بعد ربطش را به آقادایی‌اش پیدا کند! هر
کاری می‌کرد تا من از آقادایی‌اش حرفی بزنم و من نمی‌زدم. از



@DONYAEMAMNOE

پله‌ها پایین آمد و از چاه آب کشید و جلوتر از من با دستش روی زمین آب پاشید و گفت:

-خاک رو نمی‌بینی هوا بشو؟! یه ذره آب بپاش و بعد جارو بکن! روزहत باطل می‌شه‌ها!

از وقتی که سلمان آمده و رفته بود، دیگر زن‌عمو کاری به کار من نداشت، فقط گاهی می‌دیدم که به من زل زده است، اما بهار همیشه دنبالم بود و مدام در کارهایم سرک می‌کشید و کلافه بود.

جلو رفتم و جارو را به سمتش گرفتم:

-تو بهتر می‌تونی بیا جارو بکن، لیلا هم روی کولت نیست که سخت باشه!

سطل آب را زمین گذاشت و به پشت سرم رفت. لیلا را با زور به طرف بالا کشید و گفت:

-خودت لیلا رو کول می‌کنی، بذارش زمین راه می‌ره، چلاغ که نیست!



@DONYAEMAMHOE

لیلا را به طرف پله برد و پروانه را صدا زد تا کفش لیلا را به پایش کند و دستش را بگیرد و دور خانه بگرداند.

خودش هم به طرف طویله رفت تا برای گاو و گوساله آب بگذارد. ظهر وقتی زن عمو به خانه آمد، نفس نداشت حرف بزند. لیلا وقتی او را دید با سرعت به طرفش رفت تا شیر بخورد. نمی فهمید این شیر نیست که دنبالش است، بلکه شیرهی جان مادرش است. زن عمو روی پله نشست و خودش را به لیلا واگذار کرد. لیلا دست انداخت و یقهی پیراهنش را پایین داد و با تکیه بر سینهی زن عمو شیر خورد. هنوز کامل سیر نشده بود که بهار با نگاه به جاده گفت:

-مارجان یقهت رو بده بالا، یه نفر داره می آد این طرف، یه کیسه هم روی کولش داره.

زن عمو از روی پله بلند شد و به من که لباسها را روی طناب پهن می کردم گفت:

-بیا بشو عقب، ببینم این کیه.

ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم. مردی تفنگ بر دوش با کیسه ای روی کولش به طرف ما می آمد. هر چه نزدیک تر می شد،



بهتر می‌توانستم صورتش را ببینم. ریش داشت اما نه به بلندی

ریش‌های آقا جان و عمورحمانی که آخرین بار وقتی او را دیدیم،

ریش‌هایش حتی از آقا جان هم پرپشت‌تر شده بود؛ عهده بود

که جنگلی‌ها با هم بسته بودند، ریش‌هایشان را اصلاح

نمی‌کردند، مگر وقتی که گیلان و مردمش در آرامش باشند.

مرد جوانی بود، چهارشانه و بلند بالا. موهایش کمی پیچ داشت

و حیایش اجازه نمی‌داد کامل به داخل حیاط بیاید. با سری پایین

سلام کرد و کیسه‌اش را روی زمین گذاشت. زن عمو زیر لب با

خودش گفت: "حتمی از رحمان و کریم خبر بارده!"

زن عمو به سمت مرد رفت، من و بهار منتظر ایستاده بودیم تا

ببینیم مرد چه می‌خواهد به او بگوید. زن عمو در دو قدمی‌اش

ایستاد و گفت:

-زک‌جان از کریم و رحمان خبر دانی؟

مرد سرش را تکان داد و گفت:

-بله، من مال دهات کوه‌کنارم؛ اومده بودم به می‌مار سر بزnm که

آقا کریم گفتن یه سر هم به شما بزnm.

خم شد و اشاره‌ای به کیسه کرد و ادامه داد:



-این هم آغوزه،*۱ برای شما فرستادن.

زن عمو با ناراحتی گفت:

-آغوز می‌خوام چی بکنم زک، نگفتن خودشون کی می‌آن؟

مرد سرش را به نشانه‌ی غم تکان داد:

-معلوم نیه خواخور*۲ مشکلات زیاده! دعا بکنین!

در تمام مدتی که حرف می‌زد، سرش پایین بود. زن عمو وقتی دید مرد نگاهش نمی‌کند و حجب و حیا دارد پرسید:

-مال کوه‌کناری؟ من اونجا بیجار زیاد می‌رم، پسر کی هستی؟
مرد جواب داد:

-من ایرجم، پسر گل‌علی!

زن عمو لال شد. مات به مردی که خودش را معرفی کرده بود، زل زد. من به بهار نگاه کردم و بهار به من. سکوت طولانی زن عمو باعث شد ایرج خداحافظی کند و برود. زن عمو عقب‌عقب آمد، کیسه‌ی آغوز همان‌جا ماند و بهار به طرفش رفت و گفت:

-مارجان نذر کردم اگه آقادایی همین روزا بیاد، بعد عید یک هفته اضافه‌تر روزه بگیرم.



* ۱ گردو

* ۲ خواهر

زن عمو با همان نگاه مات و مبهمش برگشت و به بهار نگاه کرد. بهار به گمان خودش حرف خوبی زده بود، اما با حرفش فقط شکی که در سر زن عمو شکل گرفته بود را تایید کرد. از همان جایی که ایستاده بودم، بی صدا راهم را کج کردم و به سمت خانه‌ی خودمان رفتم. طاقت نیاوردم و همین که پا روی ایوان گذاشتم به عقب برگشتم. زن عمو در حین راه رفتن دست به پشت کمرش برده و چادر گلی‌اش را از دور کمرش باز کرد و روی زمین انداخت. بهار که از پشت سرش می‌آمد چادر را برداشت و دنبالش راه افتاد. لילה هم ماتم زده به مادرش نگاه می‌کرد و دیگر دنبال خوردن شیر نبود. با نگاه هشیارش نشان می‌داد که غم ناگهانی مادرش را کاملاً حس کرده است. دو قدم به عقب برگشتم تا به زن عمو بگویم که اشتباه فکر می‌کند. مردی که دیده، فقط برای آوردن آغوز آمده و من هم در همین زمان کوتاهی که گذشته چهره‌اش از یادم رفته است و در مورد او هیچ



فکری در سرم ندارم؛ اما مکث کردم، ایستادم، نگاه به بهار دوختم و بعد به دورترها و جاده! حرف که از دهانم بیرون می‌آمد دیگر فقط حرف خشک و خالی باقی نمی‌ماند، معنی و معناها پیدا می‌کرد، برای زن عمو می‌شد سند! سند اینکه دل من به برارش راضی است و سکوت این چند وقت، اعلام رضایتی بی‌صدا بوده است. رفتن و نرفتن، انتخاب بین زن عمو و آقا جانم بود. کوتاه آمدم، به عقب برگشتم؛ اما چیزی که در دلم می‌گذشت راه خودش را می‌رفت، او را نمی‌توانستم از حرکت کردن باز دارم. دلم چشم به روزهای باقی مانده داشت، به امشب که آخرین شب قدر هم می‌آمد و آخر ماه آن قدر نزدیک بود که بهار برای روز بعد از عید، نذر دوباره روزه گرفتن کند. به مردی که قرار بود با آمدنش، حرف‌ها بزند؛ حرف‌های مهم!

تند به سمت اتاق رفتم، به چیزی فکر کردم که در روزهای قبل به آن فکر نکرده بودم؛ فقط به خودم و دلم اندیشیده بودم، و هرگز به این که اگر سلمان می‌آمد بعد از آن چه می‌شد نه! آقا جان اگر می‌فهمید چه خبرها شده آرام و قرار نمی‌گرفت. اسبش را این بار برای برگشتن به خانه زین می‌کرد.



دلَم پیش زن عمو و بهار بود و همین حس ماندن در اتاق را برایم مشکل کرد. از اتاق بیرون آمدم. بهار چادر و شلوار کار مادرش را شسته و در آفتاب آویزان می کرد تا خشک شود. لילה و زن عمو پیدایشان نبود و امیدوارم بودم مثل همه ی روزهای قبل، کنار هم خوابشان برده باشد، زن عمو از زور گرسنگی و خستگی، و لילה از خیال جمع و سیری شکم!

بهار به طرفم برگشت و بعد نیم نگاهی به کیسه ی آغوز انداخت. با اکراه به آن سمت رفت و کیسه ی آغوز را با خودش تا نزدیک پله ی ما کشید و سرش را بلند کرد و با اخم گفت:

-می مارجان دلیل داره می ترکه! گناه داره با زبان روزه این قدر حرص و جوش بخوره!

با این حرفش جرات کردم دهان باز کنم و من هم چیزی بگویم:
-خب من چی کار بکنم، فکر کنی خوشحالم این طور ببو؟!

از پله ها پایین رفتم و روبرویش ایستادم:

-منم ناراحتم! دوست ندانم اذیت بشه، ولی کاری نمی تونم بکنم.
دستم را گرفت و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-چرا نتونی، می‌تونی. یه کلام بگو آقادایی به دِلِت بنیشته! همین
رو هم نمی‌گی! بُخدا این قدر خوشحال می‌شه.

سرم را پایین انداختم:

-چند بار بگم که اختیار دارم آقا جانمه؟!

-باشه؛ تو درست گونی، اما فکر بُکن عمو کریم راضی ایسته، تو
نظرت چیه، آقادایی رو دوست داری؟ راضی ایستی بهش؟

سرم را بالا بردم و خیره در چشمانش گفتم:

-مگه فقط به گفتن منه، آقاداییت هنوز نیومده، مگه قرار نبود
بیاد؟

بهار با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید! خندید و دست دور گردنم
انداخت و من را به طرف خودش کشید و گفت:

-الهی من برات بمیرم! می‌آد بلامی سر*، مگه می‌شه نیاد! یه
چند روز مونده هنوز! صبر بُکن، حتماً می‌آد. تو فقط راضی باش!
دستش را از دور گردنم جدا کردم. عقب رفت و لگدی به کیسه‌ی
آغوز زد و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-دست به این نمی‌زنیا! خودم برمی‌گردم و می‌آم به کاریش می‌کنم.

دو طرف پیراهن بلندش را گرفت و به طرف خانه‌ی خودشان دوید. نماند تا بگویم از خودش حرف درنیاورد و حرف من هم را نشنیده بگیرد. از کیسه‌ی آغوز فاصله گرفتم، نه به‌خاطر حرف بهار، دل خودم نمی‌خواست به آن دست بزنم.

*بلات به سرم، همون درد و بلات به جونمه.

زن‌عمو زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شد، پایین آمد و چادرش را دور کمرش بست و مثل روزهای قبل از نمدار بودنش گله کرد. بند شلوار کارش را دور پایش محکم پیچید و به سمت من که برای جوجه‌ها در تکه کوزه‌های شکسته آب می‌ریختم آمد. بالای سرم ایستاد و گفت:

-هیچ جا نمی‌ریا، می‌مونی خونه؛ سر باغ هم نشو! امامزاده هم نرو، تو حیاط هم نیا، بشو بالا!



@DONYAEMAMNOE

هر چه گفت سر تکان دادم و چشم گفتم. آن قدر ایستاد تا من از پله‌ها بالا بروم و بعد خودش رفت.

شب‌های ماه رمضان به خاطر خستگی کار در شالیزار به مسجد نمی‌رفت، اما شب‌قدر برایش فرق داشت. با وجود خستگی تا افطار می‌خورد با ما راهی مسجد می‌شد. وقتی هم به خانه برمی‌گشت تا اذان صبح احیا می‌گرفت. هر بار که چرتش می‌آمد آبی به دست و صورتش می‌زد و سر سجاده می‌نشست. من کلمه به کلمه‌ی حاجت‌هایش را می‌دانستم؛ برگشتن عمو رحمان، آمدن برارش، سروسامان گرفتن دخترهایش! باریدن باران، تا شالیزارها نفس تازه کنند و شلتوک‌ها خوشه دهند. همه‌ی روزهای بعدش تا عید فطر، جز آمدن باران، منتظر آمدن برارش هم بود.

دم سحر که نعمت جار زد عید است و ماه رمضان تمام شده، هوا گرم بود و آسمان صاف! کسی فکرش را نمی‌کرد که وقتی روشنایی بیاید، باران هم می‌بارد. ریز ریز بارید و کم‌کم زیاد شد. همه خوشحال بودند، هم می‌توانستند یک روز کارشان را تعطیل کنند و استراحت کنند، هم خیالشان راحت شد که امسال هم



به موقع باران آمده و محصول خوبی خواهند داشت. برای خواندن

نماز عید فطر به مسجد رفتیم و با خرما روزه‌مان را افطار کردیم.

زن عمو نان خلفه‌هایی که درست کرده را در مسجد پخش کرد.

بعد از خواندن نماز با هم به سمت خانه حرکت کردیم تا به او

کمک کنیم دوباره گله را گرم کند و بقیه‌ی نانش را بپزد و در

محل پخش کند. هنوز نصفی از راه را نیامده بودیم که دیدیم

رقیه مار تندتند به سمت ما می‌آید. نفس نفس می‌زد. تا رسید به

زن عمو گفت:

-کجا بودین، چرا دیر کردین؟ بیا برارت اومده، چوشمات روشن!

من بهش گفتم رفتین مسجد نماز بخونین.

زن عمو سریع به طرف ما برگشت. چشم گرفتم؛ خجالت کشیدم

و صورتم گرم شد. در دلم یواشکی خوشحالی کردم، اول برای

خودم و بعد زن عمو! بهار به طرفش رفت:

-دیدي مارجان، دیدي گفتم می‌آد! چه قدر گفتم!

و رو به رقیه‌مار ادامه داد:

-دست شما درد نکه.



@DONYAEMAMNOE

زن عمو هم در جواب بهار لبخند زد و برای رقیه‌مار سر تکان داد
و با خوشحالی گفت:

-خوش خبر بی! تی زکون عروسی انشاالله.

پروانه تا شنید که دایی‌اش آمده است تند تند دوید و هر چه
زن عمو گفت آرام‌تر برود تا لیز نخورد توجهی به او نکرد. زن عمو
به من و بهار گفت:

-تندتر راه بیاین، سلمان تنها مونده.

رقیه‌مار همراه ما قدم برداشت و گفت:

-عجله نکنین! تا رسید نعمت بردتش سر شالیزار، می‌خواد
راضیش کنه محصول امسال رو از مردم بخره. یه قیمت خوب
بده هم خدا رو خوش بیاد، هم بنده‌ی خدا رو!

زن عمو آن قدر خوشحال بود که توجهی به حرفی که رقیه‌مار زد
و خواسته‌ای که نعمت از برارش داشت نکرد. تندتر از همه‌ی ما
حرکت کرد و رفت. نزدیک خانه وقتی رقیه‌مار به طرف خانه‌ی
خودشان رفت و راهش از ما جدا شد، زن عمو هم ایستاد. منتظر
ماند تا به او برسیم. همین که رسیدیم راه من را سد کرد و نگاهی
به صورتم انداخت و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-دستمالت رو درست کن، شق و رق راه بیا!

بهار دستش را به دهانش نزدیک کرد و آرام به لبش زد و گفت:

-کار از این حرفا گذشته مار جان، اونی که باید پسند کنه، بدجور

پسندیده؛ باید الان کیل بکشی، تی تی خانوم خاطرخواه پیدا

کرده، اونم کی، آقا دایی من! یادته برات شاخ و شونه می کشید

که بره دیگه پاش رو بالا کوه نمی ذاره، پس چی شد، چرا اومد؟!

اینجا چی می خواد؟

زن عمو اگر چه تمام صورتش می خندید، اما اخمی کرد و تشری

به بهار زد:

-یواش تر حرف بزن، مردم می شنون.

بهار را نمی شد به راه کرد. بی توجه به زن عمو راه افتاد و گفت:

-خب بشنون، مگه می ترسیم! اول و آخر که باید بفهمن ارباب

کیاکلا دیگه از این به بعد دونه به دونه ی برنجشون رو اونم به

قیمت بالا می خره! آخه می خواد از اینجا زن ببره! از اینا نخره، از

کی بخره!



زن عمو بهار را به حال خودش گذاشت. آن قدر این روزهای آخر
سخت گذشته بود که دلش نمی آمد او را تحت فشار بگذارد. بهار
تندتر از ما دوید و رفت. زن عمو به طرف من برگشت. با لبخند و
نگاهی که از سر تا به پایم بود، گفت:

-بیا بشیم!

آرام و یواش قدم برداشتم. شق و رق؛ همان طور که زن عمو
خواسته بود. سرم را آرام بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. باران
چون قاصد خوش خبری آمده و رفته بود! هوا صاف شده و رنگِ
آبی آسمان، بالا کوه را زیر بال و پر خودش گرفته بود. برگ های
درختان شسته شده بود و می شد صدای نفس کشیدن آرام آرام
زمین را شنید. برار زن عمو هر وقت که می آمد، زمین و زمان
دگرگون می شد. آسمان به جنب و جوش می افتاد و رنگ
می گرفت؛ یک بار رنگین کمانی و یک بار آبی! قشنگ ترین آبی که
بالا کوه به خود دیده بود!

وقتی رسیدیم جز بهار و پروانه کسی داخل حیاط نبود. نگاهم را
در حیاط گرداندم و اسبی را که دفعه ی قبل سلمان با خودش به
حیاط نیاورده بود، دیدم. اسب جوانی که با چالاکی و زیرکی اش،



یادآور ابهت صاحبش بود. لیلا و پروانه از دور به او نگاه می کردند

و هیچ کدام جرأت نزدیک شدن به اسب را نداشتند؛ نازخانم آرام

و مطیع کجا و این اسب دست و پا بلند با نگاهی زیرک کجا!

بهار چادرش را روی پله رها کرده بود و در حیاط با پیراهن بلند

و قرمزش چرخ می خورد. شاخ و برگ های اضافی را از روی زمین

جمع می کرد و زیر لب برای خودش می خواند. تا من و

زن عموعفت را دید، داد زد:

-می خوام ناهار برای آقادایی گوشت کباب می کنم مارجان، چند

تا ترکه ی انار ببر با داس!

زن عمو سری برایش تکان داد و من هم از کنارشان رد شدم تا

به سمت خانه ی خودمان بروم که بهار رو به من گفت:

-تو هم بشو نونوار بکن بیا کمک من. تی پیرهن آبی بپوش. سُرخ

دستمالت رو هم ببند.

تا این را گفت زن عموعفت با اخم جوابش را داد:

-کجا بیاد؟ مریم بره بنیشه تو خونه بیرونم نیاد!

بهار به طرفش برگشت و گفت:



-مارجان بذار بیاد ...

زن عمو عفت با صدای بلندی گفت:

-حرف نزن، تی کار برس! همین که گفتم.

اگر زن عمو با بهار موافق هم بود، من گوش به حرفش نمی‌دادم
و به داخل اتاق می‌رفتم. بهار غرغرکنان به زن عمو گفت:

-خبر اخلاق آقادایی رو نداری انگار؟! ندیده نمی‌ره ها! از من
گفتن بود!

زن عمو آرام‌تر از او زیر لبی گفت:

-نشونش دادم دیگه! مگه چند بار نشون می‌دن؟ از اون ماه تا
این ماه عوض که نشده؛ همون آدمه. حالا صبر بکن بیاد. نعمت
این قدر روده دراز ایسته، حالا حالاها مگه ولش کنه.

بهار به حال سرخوشی گفت:

-این قدر می‌دیل رقاصی می‌خواد مارجان!

زن عمو دنبال چیزی می‌گشت تا برایش پرت کند و پیدا نمی‌کرد.
پیدا هم می‌کرد دیگر نمی‌توانست به بهار برسد. بهار در فاصله‌ای
که زن عمو اطرافش را نگاه می‌کرد، تا توانسته دور شده بود.



در اتاق را که باز کردم بویی از باران و نم به مشامم خورد و لبخندی روی لبم آورد. عید بود؛ بهترین عید فطری که داشتم.

اتاق کوچک ما بویی را در خودش ذخیره کرده بود که ابتدای آمدن باران همه‌ی فضا از آن پر شده بود. چادرم را تا کردم و کنار چند بالشی که روی هم سوار شده بودند، گذاشتم. دستمال را از سرم برداشتم و موهایم را باز کردم. نگاهی به پیراهنم انداختم و بعد به طرف بقچه رفتم. دو زانو روی زمین نشستم و همین که یکی از گره‌هایش را باز کردم، پشیمان شده و عقب کشیدم. پیراهن قشنگ را برای کی باید می‌پوشیدم؟

بهار همان پیراهنی را می‌گفت که در عروسی دختر عمه‌تاجی به تنم کرده بودم. همان پیراهنی که زن عموعفت می‌گفت با آن مثل ماه می‌شوم و چشمانم وقتی آن را می‌پوشم گاهی سبز می‌شود، گاهی آبی. ماه چه کسی می‌خواستم بشوم آن هم وقتی آقاجانم نبود؟! باز کردن گره‌ی اول بقچه به دومی نرسید. بقچه را بستم و آن را کنار گذاشتم. آقاجانم مرد جنگل بود. باد و بوران وقتی می‌آمد سرپناهِش کومه‌هایی از شاخ و برگ درختان می‌شد. سختی‌هایش کم نبودند. یکی‌اش را نمی‌توانستم دو تا کنم. باید خودش می‌آمد و اجازه می‌داد من پیراهن قشنگ



بیوشم. شاید آقا جانم هم مثل من وقتی برار زن عمو را می دید می فهمید بهتر از او کسی نیست. اگر می دید که برنج مردم بالاکوه را به قیمت خوب می خرد دیگر او را با عموهایش مقایسه نمی کرد. مگر همیشه نمی گفت تفنگ بر دوش می گیرد و با میرزا همه جا می رود و با همه می جنگد، چون می خواهد مردم با عزت و آرامش زندگی کنند؟

مردم بالاکوه بدون فروختن برنجهایشان آن هم با قیمت مناسب، هرگز نمی توانستند با عزت زندگی کنند! بی پولی و نداری خیلی نزدیک تر از دشمن اجنبی بود. دشمنی بود که نه تفنگ می خواست نه دشنه. بی صدا حمله می کرد و از سر و جان مردم بیچاره بالا می رفت و آویزان عزت و اعتبارشان می شد و تا سقوط آن پیش می رفت. بلند شدم و در اتاق راه رفتم. هر چه زمان می گذشت، دیگر برای پرچانگی نعمت ناراحت نبودم و فقط می خواستم برار زن عمو را راضی کند تا برنج مردم را بخرد.

سروصدایی که یک دفعه از حیاط آمد و جیغ پروانه، باعث شد تحمل تنها ماندن در اتاق سخت شود. ایستادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم. صدای پروانه بقیه ی صداهایی را که می توانستم



@DONYAEMAMNOE

بشنوم، تحت تأثیر خود قرار داده بود. دستمال را روی سرم گذاشتم و به طرف در رفتم.

صدای نفس کشیدن خودم را می شنیدم. دستم را که روی در گذاشتم، به این فکر کردم که برار زن عمو چه دارد و چه کرده که با وجود غریبه بودنش و فاصله های زیاد، این طور مشتاق و بی تاب یک نظر دیدن او هستم؟ جوابم را می خواستم با دوباره دیدنش بگیرم؛ قبل از این که از دسترس محدود من که روزنه ی کوچک دو لنگه ی در بود، دور شود و برود. در را کمی از هم باز کردم و اولین چیزی که دیدم، خودِ خودش بود.

دست در دست پروانه کنار آتشی که زن عمو برای کباب، وسط حیاط برپا کرده ، ایستاده بود و با کفش های براقش آرام آرام به زمین ضربه می زد. قبای دکمه دار بلندی که تا نزدیک زانویش بود، بر تن داشت. زیر قبایش پیراهن سفیدی پوشیده و جلوی پیراهنش هم پارچه ی دراز و باریکی تا زیر سینه اش آویزان بود. هرچه بیشتر نگاهش می کردم، برای بهتر دیدنش حریص تر می شدم. دو لنگه ی در را به دو طرف فشار دادم تا او را بهتر ببینم اما پروانه دستش را کشید و برد. برد و نمی دانم به کجا!



اتاق را شکل باغچه‌ی رقیه‌مار می‌دیدم که دورتادور پرچین‌هایش
اطلسی بود و گل گوشواره! در را بستم. منتظر بهار نشستم تا
بیاید و مثل همیشه من تنها ناهار نخورم. که اگر می‌آمد دست
خالی نمی‌آمد؛ کلی حرف و خبر داشت. فقط خدا خدا می‌کردم
آن قدر مست دیدن آقادی‌اش نشود که من را از یاد ببرد.

بوی کباب می‌آمد و بیشتر دود کباب! کارشان تمام شده بود و
تا الان باید برای آقادی‌شان سفره هم انداخته باشند. کم مانده
بود بهار برسد. حتی اگر نمی‌ماند تا ناهار را با هم بخوریم، برای
آوردن ناهار می‌آمد و این دلخوشی کوچک من بود.

صدای پایی که از پله می‌آمد باعث شد سریع به عقب بروم و به
بالش تکیه بدهم. نخ و سوزن را برداشتم و مشغول دوختن زیر
بغل جلیقه‌ی پروانه شدم. بهار سینی به دست با پایش در را باز
کرد و تا من را دید سری تکان داد و با لبخند داخل آمد:

-اون رو ول کن. بیا داغ‌داغ مزه داره!

وقتی سفره‌ای ندید که پهن باشد با سرزنش رو به من گفت:

-الان وقت دوخت و دوزه؟! بلند شو سفره بنداز.



بلند شدم و سفره‌ی حصیری را وسط اتاق پهن کردم. آن طرف سفره نشست و دیس پلو و کباب را که در سینی بود وسط سفره گذاشت. زیر چشمی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. چیزی نمی‌گفت و با نگفتنش داشت من را کلافه می‌کرد. نگاهش کردم و گفتم:

-چی خنده‌دار ایسته؟

یک دفعه بلند شد و گفت:

-مریم! مریم! طاقت ندانم بهت نگم آقادایی چی گفته. از خوشحالی نمیرم خوبه. کاش مارجان خدایا مرزت زنده بود. اگه زنده بو و می‌دید کی خاطرخواهت شده و چی می‌گه، چی کارا که نمی‌کرد! کاش عمرش به دنیا بو.

وقتی آمد و دوزانو کنارم نشست، قلبم آن قدر تندتند می‌زد که نشستن را برایم سخت کرده بود. بهار دست روی زانویم گذاشت:

-آقادایی قبل اینکه بنیشه سر سفره و نهارش رو بخوره جلوی من و پروانه به مارجان گفت که تا دو سه ماه دیگه که برنجاش رو بُرید* و کارش تمام شد، با پيله‌مار و عموجان بزرگش می‌آد اینجا خواستگاری و تو رو عقد می‌کنه و با خودش می‌بره.



من فقط نگاهش می‌کردم و از رنگ صورتم خبر نداشتم. پشت

پیراهنم چسبیده بود به کمرم و من هرگز این قدر و این طور

عاشق حرف زدن‌های بهار نبودم!

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

-فکر نکن مثل من این جور ی شفته و وا رفته گفتم! نه بُخدا! زل

زد تو ی چوشمون مارجان و گفت: "دو سه ماه خوب امانتداری

بُکن عفت. فکر بکن یه گنج، یه چیز قیمتی از من پیش توئه. هر

کاری بلدی بکن و حواست بهش باشه تا من پیام و بی‌دردسر

ببرمش! اون وقت خلاص می‌شی! یا نباید دیل من رو هوایی

می‌کردی یا حالا که کردی باید هر چی می‌گم نه نیاری. این کار

باید بشه!"

خندید. بلند خندید و من را در آغوشش گرفت و گفت:

-مریم آقادی گرفتارت شده و گر نه صدسال سیاه به خاطر یه

لاکو اینجوری با مارجان حرف نمی‌زد.

بهار را از خودم دور کردم. با سری پایین سینی را جلو کشیدم و

زیر لب گفتم:

-کباب یخ کرد.



-فدای تی سر یخ کرد!

بهار کباب سرد شده را تندتند و با اشتها خورد. من به سه ماه بعد فکر می کردم. به رفتن همراه کسی که من را گنجی قیمتی می دانست که برای خودش است و این فکر داشت لحظه به لحظه ی من را شیرین می کرد.

*بریدن برنج منظور همان درو کردن است.

بهار سینی و دیس را جمع کرد و حین جمع کردن، از رفتن آقادایی اش گفت. گفت که اگر آقادایی اش شبها نمی ماند به خاطر من و حرفهای مردم است. به خانه ی خودش رفت و سریع دوباره برگشت. وقتی در را باز کرد بقچه ای در دستش بود و به زیر بغلش گرفته بود. به من نگاه می کرد و نه خیال جلو آمدن داشت و نه بقچه را می خواست از خودش جدا کند. با اشاره به بقچه اش گفتم:

-این چیه بهار؟

جلو آمد و بقچه را از زیر بغلش بیرون آورد:



-یه چیزی ازت می‌خوام، ارواح مارجانت نه نیار.

با لبخند گفتم:

-چیه؟ بگو!

روی زمین نشست و بقچه‌اش را باز کرد. یک دستمال و سربندِ
بنفش پولک‌دوزی شده از داخل آن بیرون کشید. پولک‌های
رنگی دور سربند باعث شد بنشینم و از دستش بگیرم:

-این چه قدر قشنگ ایسته بهار!

دستمال را هم به سمتم گرفت:

-خیلی قشنگه! اینا هر جایی نیستا. بیا این دستمال و سربند رو
بگیر و ببند؛ ببینم چطوری بنی!

-مال توئه؟

سرش را تکان داد:

-نه، مال توئه!

نگاهی به دستمال بلند و سرخ داخل دستش که گران‌قیمت بود
انداختم و گفتم:



-مال من؟! از کجا آوردیش؟

با تردید نگاهم کرد:

-آقادایی برای تو بارده!

تا این را گفت سربند را روی بقچه‌اش گذاشتم و گفتم:

-بردار ببر بهار!

با التماس گفت:

-قسمت دادم به خاک مارجانت. بیا این رو ببند. آقادایی گفته
قبل اینکه برگرده کیاکلا باید تو بهش جواب بله رو بدی. حرف
ما رو نه که قبول نداشته باشه، فقط می‌خواد تو یه نشونه بهش
بدی که به پاش می‌شینی تا بیاد.

اخم کردم:

-جواب رو که آقاجانم می‌ده. هر چی اون بگه، منم حرفی ندارم.
برو این رو به آقادایت بگو.

-والله بالله مارجانم همین رو ده بار بهش گفت اما آقادایی گفت
تا خود مریم بهم بله نگه، نمی‌رم پی آقاجانش. گفت خودش بله
داد، من هر طور ببو آقاجانش رو راضی کنم.



-من نمی‌تونم بیام و باهاش حرف بزنم.

سربند را به طرفم گرفت و گفت:

-نمی‌خواد حرفی بزنی! این سربند و دستمال رو اگه ببندی و یه لحظه بیای سر ایوان، یعنی بهش بله گفتی و اونم با خیال جمع برمی‌گرده کیاکلا!

- بهار! نمی‌تونم!

هر دو به هم التماس می‌کردیم.

خودش را به طرفم کشید:

-به‌خدا کاری ندانه. نه حرف می‌زنی نه هیچی. منم باهات می‌آم. آقادی هم اون‌ور توی حیاط ماست. بغل گوشت نیست که؛ همین که بینه دستمالی که برات گرفته سرت کردی؛ تمومه!

می‌خواستم بچرخم و به او پشت کنم که سربند را روی زمین گذاشت و شانه‌هایم را گرفت و مانع شد:

-باشه نبند. ولی بُخدا اگه نبندی، نری روی ایوان، آقادی نمی‌ره ها! تو که اینه نشناسی. صبرش زیاده؛ ده روزم شده می‌مونه تا به مراد دیلش برسه.



@DONYAEMAMHOE

کلافه و سردرگم نگاهش کردم. لبخند زد:

-تی بلامی سر! پاشو دستمال رو ببند؛ اذیت نکن. اصلاً تو خودت
یه بار دیگه نگاه بکن چه شاخ شمشادی ایسته! اگه بره و نبینیش
پشیمون می شیا!

همین که حس کرد کمی دو دل شده‌ام، سریع از جایش بلند
شد. دستمالم را از سرم کشید و گفت:

-این رو بردار. قشنگ دستمالی که آقادایی آورده سر بکن. بشو
روی ایوان تا هم دیل تو آرام بگیره، هم دیل اون بنده خدا! من
که دونم تو هم دوستش دانی!

سرم را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم:

-الان آقادایت کجاست؟

کمی به طرفم خم شد:

-تو حیاط ما وایستاده تا تو بیای بیرون! مثلاً اومده یه دوری توی
حیاط بزنه؛ بعد هم بره کیاکلا! تو هم می‌ری روی ایوان به هوای
یه کاری!



@DONYAEMAMNOE

دستمالی که آقادی‌اش آورده بود را از روی زمین برداشت و با لبخند ادامه داد:

-مارجان خبر نداره چی به چیه، نگران اون نبو! فقط من دونم و تو و آقادی! تو هم یه ذره خوش انصاف ببو و کارت رو طول بده تا آقادی سیر تماشات بُکنه. گناه داره این همه راه اومده. حداقل بذار چیزی تو دیلش نمونه.

سربند را از روی زمین برداشتم و در دستم گرفتم. شمرده، آرام و با اخم گفتم:

-ببین چه گرفتاری برای من درست کردی! پام برسه به ایوان سریع برمی‌گردم می‌آم تو. طول دادن ندانیم.

سربند را به سرم بستم. آن را روی پیشانی‌ام مرتب می‌کردم که بهار گفت:

-باشه نمی‌خواد طول بدی! تو فقط دستمال رو ببند و برو. زیر پای آقادی علف سبز ببو. بُکشتی من رو تو!

دستمال داخل دستش را روی سربندم انداخت و گفت:

-این قدر قشنگ شدی! برو خودت رو ببین!



دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-زن عمو بفهمه ناراحت نشه؟

اخمی کرد:

-تا الان می گفתי آقا جان، از الان بهونه ت شده مار جان من؟!!

دستش را جلو آورد و دستمال را روی صورتم مرتب کرد:

-آقادایی کل رشت رو هم زیر پا بَنه، لاکو به قشنگی تو نمی تونه پیدا بُکنه. ناراحت مار جان نباش! آقادایی که رفت خودم دستمال و سربند رو نشونش می دم و می گم که اون برای تو بارده.

به طرف در رفت و دو لنگهی آن را تا جایی که می توانست و راه داشت از هم فاصله داد. فکر می کرد این طوری راه را برای هر گونه مخالفت من می بندد. به در تکیه داد و گفت:

-بیا دیگه.

به سمتش قدم برداشتم. دستی به دستمال و سربند کشیدم. بهار بیرون رفت. همین که به در رسیدم ترس به دلم افتاد، اما نیرویی قوی تر از ترس هلم می داد تا پا روی ایوان بگذارم. قدم اصلی همان دستمال و سربندی بود که به سرم بسته بودم. کار را از



قبل تمام کرده و تردیدم بیهوده بود. به بهار نگاه کردم که نگاهش به حیاطشان بود. وقتی دید که من پشت سرش هستم جلو رفت و خودش را به پله‌ها رساند تا مانعی بین من و آقادی‌اش نباشد. سرم را پایین انداختم و روی ایوان پا گذاشتم. فقط به روبرویم نگاه کردم و تصمیم گرفتم سطل آب را در دیگ خالی کنم تا بهانه‌ای برای آمدنم روی ایوان باشد. به وسط ایوان که رسیدم مطمئنم بودم در بهترین جای ممکن ایستاده‌ام! هر کسی که در حیاط عمو رحمان بود به خوبی می‌توانست من را ببیند. بهار به آرزویش رسید؛ من را از اتاقم با دستمال و سربند پیشکش آقا دایی اش بیرون آورده بود.

به جای رفتن به سمت سطل و خالی کردن آب آن، به حیاط عمو رحمان نگاه کردم. کسی را که به دنبالش می‌گشتم، بدون آن قبای بلند، دست در جیب، وسط حیاط دیدم. یک نظر و یک نگاه و همه‌ی آن مقیاس‌های کوچکی که بهار برای دیدار ما تعیین کرده بود، تمام شد. ادامه دادن، به هم نگاه کردن و مات و خیره شدن، تصمیمی بود که در همان لحظه من و سلمان گرفتیم. می‌خواستیم خوب سربند و دستمالی را که روی سرم بود، ببیند. دستش را از جیبش بیرون آورد. به خیرگی نگاهش



اضافه کرد و انگار چشم‌هایش فقط می‌توانستند من را ببینند. ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم و حتی حرکت بعدی من، دست زدن به دستمال و مرتب کردن آن روی سرم هم غیرارادی بود. نگاهش لحظه به لحظه خوشایندتر می‌شد.

بدون اینکه نگاه از من بگیرد قدمی به جلو گذاشت و به فاصله‌ای کوتاه قدم دوم را هم برداشت. سرتاپای من را اشتیاقی فرا گرفته بود که دوست نداشت این نگاه از راه دور را تمام کند. سطل آب بهانه‌ی خوبی بود. باید به طرفش می‌رفتم و کمی بیشتر ماندنم را در ایوان طول می‌دادم. سربه‌زیر سطل آب را داخل دیگ خالی کردم و کارم که تمام شد باز سربلند کردم و این‌بار بدون اینکه وقت تلف کنم و دنبال سلمان بگردم، دقیقاً به جایی نگاه کردم که می‌دانستم آن جاست.

کمی جلوتر هم آمده و فاصله کمتر شده بود. بیشتر از این نمی‌توانستم بمانم و نگاهش کنم، باید به داخل اتاق برمی‌گشتم، نیتم را فهمید، قبل از اینکه فرصت را از دست بدهد سرش را کمی به سمت چپ شانه‌اش کج کرد و ابروهایش را بالا برد. از حالت کج کردن سرش و بالا بردن ابروهایش همزمان هم غرق



لذت شدم و هم خجالت کشیدم. نگاه گرفتم و چرخیدم. به سمت
اتاق قدم برمی‌داشتم که بهار گفت:

-تی اقبال بلنده که این‌جوری توی دیل آقادایی بنیشتی!

به اتاق که برگشتم نمی‌دانستم کدام شیرینی را مزه‌مزه کنم،
شیرینی نگاه سلمان و یا حرف بهار که می‌گفت من در دل
آقادایی‌اش جا گرفته‌ام. دستمال و سربند را از سرم برداشتم. باید
در بقچه‌ام پنهانش می‌کردم. نتوانستم این کار را بکنم. چندبار تا
کردم و داخل بقچه گذاشتم و دوباره بیرون آوردم و به آن نگاه
کردم. به روی پولک‌های سربند دست کشیدم و فکر و ذهنم به
سمت سلمانی رفت که روی ایوان، با سر کردن دستمال و سربند
به او بله داده بودم. عزیزتر شده بود، عزیزتر از وقتی که یک‌ماه
پیش او را ناغافل در حیاط دیده بودم. بیشتر از یک ماه پیش
آمادگی این را داشتم که هر روز به او فکر کنم و منتظر آمدنش
باشم. با هر باد و نسیمی، گل و درختی و پرنده و چرنده‌ای به
یاد او بیفتم و گله‌هایم از دوری و ندیدنش را به آن‌ها بگویم تا
شاید به گوشش برسانند.



سروصدای داخل حیاط دوباره زیاد شد. سروصدایی که برای رفتن و بدرقه‌ی سلمان بود. دستمال و سربند را داخل بقیچه گذاشتم و بلند شدم. از روزنه‌ی در نمی‌توانستم او را ببینم. به سمت پنجره رفتم. از آن‌جا هم سلمان را ندیدم. نه پنجره و نه در هیچ کدام سلمان را نشانم ندادند. دست از تلاش برنداشتم تا زمانی که سروصداها کامل قطع شد. زانو به بغل نشستم و به دیوار تکیه دادم. به دستمال که نگاه کردم لبخندی به روی لبم آمد، می‌خواستم به سمتش بروم که بهار صدایم زد. دستمال خودم را که وسط اتاق افتاده بود برداشتم. روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

-بله بهار؟

نیم‌نگاهی به زن‌عمو که روی ایوان خانه‌شان ایستاده بود کرد و گفت:

-بیا با هم بشیم امام‌زاده نذر دارم.

بدون این‌که من جوابی به خواسته‌اش بدهم زن‌عمو گفت:

-امروز دیگه دیروخته، صبر بکن فردا بشو.

بهار اخمی کرد و دستی در هوا تکان داد:



-تا فردا کی مرده کی زنده مارجان؟! آدم باید نذرش رو زود بده
تا یه بار دیگه گیر افتاد روش بشه از خدا چیزی بخواد.

بعد به طرف من برگشت و موزیانه گفت:

-تو هم یه چیزی بگو دیگه، بگو صبح باران بو نتونستیم خیلی
سر خاک مارجانت بمانیم. الان بیشتر حرفت خریدار داره‌ها،
سفارشت رو کردن اساسی! الان تو دیگه مریم نیستی که، تاج
سر مایی!

هر چه کردم نتوانستم به صورت زن عمو نگاه کنم تا اینکه خودش
گفت:

-باشه بشین، فقط زود بیاین. بمونین کنار رودخونه به حرف زدن
من می‌دونم و شماها!

بهار دستش را بالا برد. به زن عمو اشاره کرد و گفت:

-الهی من قربونت بشوم. کاری ندانیم، زود می‌آیم.

وقتی کمی از خانه دور شدیم راهم را سد کرد. نگاهی به دستمالم
انداخت و گفت:

-چره دستمالی که آقادیی فرستاد رو نبستی؟



کنارش زدم و جلوتر از او راه افتادم:

-اون وقت به مارجانت چی می گفتم؟

خندید:

-راست گونی، ولی من قبل این که پیام صدات کنم به مارجانم
گفتم که چی شده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-دیلیم نمی اومد ندونه که آقادایی دستمال گرفته و تو هم سر
کردی، اول خیلی من رو دعوا کرد، اما بعدش این قدر خوشحال
ببو، هی با خودش حرف می زد.

وسط راه ایستادم:

-حالا من چطور برگردم خونه؟ خجالت می کشم!

عقب آمد و دستم را گرفت:

-بیا بشیم دیر ببو. مارجان گفت زود بیایم؛ خجالت ندانه.

دستم را کشیدم و همراهش به سمت امامزاده رفتم. وقتی زیارت
تمام شد و از پله های امامزاده پایین آمدیم بهار نگاهی به سرتاپای
من انداخت. با گفتن: "خیلی قشنگی" زودتر از من قدم برداشت



و به سمت قبر مارجانم دوید. پیراهنم را کمی بالا گرفتم و دنبالش راه افتادم. امامزاده را دور زدم و می‌خواستم به پشت آن امامزاده که قبر مارجانم بود بروم. همین که راهم را کج کردم یک دفعه کسی مقابلم قرار گرفت که بدون اینکه سر بلند کنم و صورتش را ببینم از کفش‌های براقش فهمیدم چه کسی است. سرم را که بالا گرفتم لبخند زد و بعد سلام گفت.

می‌دیدمش، اما باور نداشتم خودش باشد، یکی باید می‌آمد و می‌گفت درست می‌بینم و اگر از روزنه‌ی در و پنجره‌ی اتاق نتوانستم او را قبل از رفتنش ببینم، حکمتش دیدن او بدون هیچی مانعی کنار امامزاده بوده است. ترس، دلهره و پیدا شدن کس دیگری به جز ما، قدرت درست فکر کردن را از من گرفته بود. تمام قلبم برای او می‌زد. به دنبال بهار گشتم. کنار قبر مارجانم ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد. حرکتی نمی‌توانستم بکنم، نه بهار را دعوا کنم، نه به عقب برگردم و نه به جلو بروم. شک داشتم که آقاداتی بهار صدای سلام گفتن من را با وجود صدای آب رودخانه و جیک‌جیک گاه و بی‌گاه گنجشک‌ها شنیده باشد. نگاه من هنوز به بهار بود که گفت:



-بهار بی تقصیره؛ من خواستم این کار رو بکنه! فقط برای اینکه

قبل رفتن به کیاکلا تو از زبان خود من بشنوی که باید سه ماه

به پای من بنیسی، تا سر موقع پیام و کار رو یکسره کنم.

نه خجالت می کشید و نه موقع حرف زدن کلماتش از شرم پس

و پیش می شدند. رک و راست حرفش را می زد و خواسته اش را

می گفت. جرات کردم و چشم به چشمش دوختم:

-من هم به بهار و هم به زن عمو گفتم که آقاجانم حرف اول و

آخر رو می زنه.

-به آقاجانتم می رسیم، تو راضی نباشی حرف اول و آخر آقاجانت

به چه دردم می خوره؟!

-حرف من حرف آقاجانمه! هر چی اون بگه!

یک قدم به طرفم آمد و زمزمه کرد:

-برات سخته بگی من راضی ایستم؟

نگاه کردن به صورتش را یکی در میان کردم:

-روی ایوان جوابم رو دادم! حالام بشید، مردم زیاد به امامزاده

رفت و آمد کنن.



@DONYAEMAMNOE

لبخندش عمیق تر شد و سبیل‌هایش با آن قشنگ‌تر به نظر آمد:

-پس منتظر بمون تا پیام. نمی‌ذارم سه ماه یه روز این‌ور و اون‌ور
بی، حالا هم با بهار بشید خونه.

برگشت و بهار را صدا زد:

-بهار بیا!

قبل از این‌که بهار بیاید با سوالم وادارش کردم به سمت من
برگردد:

-برنج مردم بالا کوه رو می‌خرین؟

برگشت، خیره نگاهم کرد و پرسید:

-تو دوست داری بخرم؟

دیگر از نگاه کردن به صورتش فراری نبودم و برعکس فقط
دوست داشتم نگاهش کنم.

-هیچ درآمدی جز همین برنج ندانن؛ که اونم مجبورن به خاطر
قرض و قوله هر سال مفت مفت بدن بشی.

-باشه می‌خرم، اونم نه مفت مفت، به یه قیمت خوب.



این را که گفت می‌خواستم هر چه حرف خوب بدم به او بگویم،

اما نگاهش که لحظه‌ای از روی صورت من برداشته نمی‌شد باعث

شد فقط بگویم:

-بشید به سلامت!

از جایش تکان نخورد و یک‌دفعه گفت:

-می‌خوام یه روز بیاد که تو رو با سرخ دستمالت روی ایوان

خونه‌ی خودم ببینم!

ماری

به خواسته‌ام رسیده بودم! همه را به هر نحوی شده با خودم

همراه کردم، اما هیچ احساس رضایتی نداشتم. شده بودم مثال

واضحی برای حرف‌های الیاس خان که به امید می‌گفت: "حرف

توی کتابات رو ول کن، آدم هر چه کمتر بدونه و تجربه داشته

باشه بهتره؛ وقتی بدونه و تجربه داشته باشه، خوشحالی هم

می‌خواد هم بکنه یه ورش می‌لنگه!" امید هم با لبخند در جوابش

گفته بود حاضرم هیچ‌وقت از زندگیم لذت نبرم، اما نفهم نباشم.

من هم مخالفت‌م با الیاس خان را، لبخندی کرده و به امید داده

بودم؛ اما حالا می‌دیدم که گذر زمان اگر همراه با سرک کشیدن



در چند و چون زندگی، در به در دنبال فهمیدن و دانستن باشد،
چه بلایی سر آدم می‌آورد. می‌شد یک بار دیگر مثل سال‌ها قبل
وقتی به مقصودم رسیدم با خود و اتاقم جشن دو نفره بگیرم؟
احساس غرور و شعف کنم که دیگران را مجبور کرده‌ام تن به
خواسته‌ام دهند؟ دلخوشی‌های ساده‌ای که حالا برایم مهم شده
بود!

صدای پایی که از پله‌ها آمد باعث شد بلند شوم و در اتاقم را که
نیمه‌باز بود ببندم. کل روز با مامان، عمه و بعد همایون سروکله
زده بودم و دیگر دوست نداشتم همان حرف‌ها را دوباره بشنوم؛
ولی چند ثانیه‌ی بعد در اتاقم زده شد و همایون در حالی که
دکمه‌ی پیراهنش را باز می‌کرد داخل آمد. نیم‌نگاهی به سمتش
انداختم. خودکار را محکم‌تر در دستم فشردم و خودم را مشغول
نوشتن نشان دادم. این رفتارم برعکس عمل کرد و باعث شد
همایون به جای دور شدن، بیاید و روی تخت کنارم بنشیند.
کمی خودش را به سمتم کشید:

-اطاعت شد قربان! امر دیگه‌ای ندارین؟!



با لبخند گفتم:

-حالا بعد عمری یه چیزی ازت خواستما، از صبح دارم بهتون جواب پس می‌دم. تازه این خونه رو هم که عمه بهنوش از طرف همه تقسیم ارث کرد و داد به تو! پس هر چی برای این خونه بکنی، انگار برای خودت کردی!

ابرویش را به چشمش نزدیک کرد، حتی با غلیظترین اخم‌ها هم چهره‌ی خشنی پیدا نمی‌کرد:

-یه چیز از من خواستی؟! از صبح که بیدار شدم روز تعطیلی یه دقیقه ننشستم. تموم درز و دورزای خونه رو گرفتم، کاری کردی که موش هم اگه خواست بیاد تو خونه نتونه!

خودکار را روی تخت انداختم و به طرفش برگشتم:

-خونه‌ی ما کلید و قفل درست و حسابی نداشت، الان دیگه خیالمون راحت‌ه. همین چند وقت پیش خونه هرمز کیان رو دزد زد، یادت رفته؟!

دستانش را به عقب برد و روی تخت گذاشت:



-خودت می‌گی خونه‌ی کیان رو دزد زد، اونم خونه‌ای که ده برابر خونه‌ی ما قفل و زنجیر و حفاظ داره، پس دزد بخواد بزنه، می‌زنه؛ کارش رو بلده، کاری به قفل و کلید خونه‌ی ما نداره که اسیرمون کردی از صبح!

منصفانه که نگاه می‌کردم همایون راست می‌گفت! امید هم می‌توانست از درهای خانه‌ی هرمزکیان با آن همه توجه و حساسیت آن‌ها بگذرد و هم خانه‌ی ما که یک درصد خانه‌ی کیان سیستم‌های حفاظتی نداشت.

کامل به طرفش چرخیدم:

-همایون تو نمی‌تونی یه جووری یکی از اون نامه‌هایی که دزده به شرکای هرمز کیان فرستاد برام گیر بیاری، اصلاً چرا برای ما نفرستادن؟

به شوخی گفت:

-تو رو سر جدمون قسم دست از سر من یکی بردار، من هنوز سرم از حرفای این کلیدساز پره؛ امشب خوابم ببره خیلیم، تموم مدت از جن و مار سحر و جادو حرف زد.

آرام خندیدم. چپ‌چپ نگاهم کرد و ادامه داد:



-دوماً پات رو توی هر کفشی نکن، مخصوصاً اگه اون کفش،
کفش هرمز کیانه! اگه بخوای چیزی علیه‌ش تو نشریه‌تون
بنویسی، حتی به سبک به در بگو دیوار بشنوه، اون نشریه رو
روی سر تو و آذر خراب می‌کنه.

ابرویی بالا دادم:

-صدای دهل هرمزکیان از دور خوشه! رفتن توی خونه‌ش و از
توی اتاق خوابش کلی مدرک و سند بردن هیچ‌کاری نتونسته
بکنه، حتی جرات شکایتم نداشت!

همایون جدی شد:

-لابد دزدِ خونه‌ش رو می‌شناسه و نمی‌خواد باهاشون سرشاخ
بشه، تو چرا خودت رو با اون دزده مقایسه می‌کنی، هرمز اگه
می‌خواست به هر کسی باج بده که الان این موقعیت رو نداشت،
هوا برت نداره که می‌تونی هر چی بنویسی و هر کاری بکنی و
اون نتونه جلوت در بیاد.

با دست ضربه‌ای به پایش زدم:

-خب بابا! کمتر حرص بخور، نگفتی! چرا دزده برای ما نامه‌ای
نفرستاده؟



@DONYAEMAMNOE

از کنارم بلند شد و مقابلم ایستاد:

-خب معلومه چرا! نامه رو واسه الیاس خان و دایی و چهارتا
کله‌گنده‌ی دیگه می‌فرستن که اراده کنن می‌تونن یه شبه یکی
رو به خاک سیاه بنشونن، من و تو نه چیز دندون‌گیری دست
هرمز داریم، نه مال این حرفاییم!

به میان حرفش پریدم:

-شاید هم دزده دلش نمی‌خواست ما رو درگیر کنه، می‌خواسته
ما رو از این اتفاقا دور نگه داره.

همایون خندید و با تمسخر گفت:

-آره واسه همینه! خیلی دوستمون داره دزده! خوش نداره آب
توی دلمون تگون بخوره!

من ناخودآگاه حرفی را زده بودم که از اطمینانم درباره‌ی دزدی
آن شب امید از خانه‌ی هرمز کیان می‌آمد، اما حرف همایون را
کاملاً آگاهانه با خودم مزه‌مزه کردم: "خیلی دوستمون داره
دزده"



@DONYAEMAMNOE

سرم را با ضربه‌ای که همایون به شانه‌ام زد بلند کردم. نگاهش که کردم به طرفم خم شد:

-چته ماری؟! یه دو سه روزه یه جوری شدی!

اشتباه بود که فکر می‌کردم همایون و بقیه متوجه نمی‌شوند من چه حالی دارم.

-مثلاً چه جوریم؟

-دانشگاه نمی‌ری، نشریه نمی‌ری، آذر رو تحویل نمی‌گیری، با ما حرف نمی‌زنی، بزنی هم با زبون خوش نیست.

با سر به خودکارم که روی تخت افتاده بود اشاره کرد و گفت:

-نشستی توی اتاق و هر وقت اومدم پیشت، همین خودکار دستت بود و هیچی هم نمی‌نوشتی!

بلند شدم و ایستادم. فکر می‌کردم وقتی از بالا به پایین من را نگاه کند، خیلی بهتر متوجه‌ی دروغ و یا راست بودن حرفم شود:

-همیشه که آدم سرحال نیست! یه وقتایی هم اینطوری می‌شه.

آرام گفت:



@DONYAEMAMNOE

-من رو یاد روزهای بعد از عقدت و گرفتنِ امید می‌ندازی و طلاق!

سرم را تکان دادم:

-نه همایون؛ فکر نکنم دیگه روزی بیا که به اندازه‌ی اون موقع‌ها
حالم بد باشه؛ بیخود یاد اون روزا افتادی، هیچی الان من شبیه
اون روزا نیست.

مثل پدری که به بچه‌ی خطاکار و پردردسرش نگاه می‌کند،
نگاهم کرد و گفت:

-هنوزم نفهمیدم چرا باید می‌رفتی خونه‌ی خاله ثریا عیادتش،
یه تلفنی حالش رو می‌پرسیدی دیگه! عوض این خونه، تو رو باید
قفل و زنجیرت کنیم ماری! هر روز هم که می‌گذره داری بدتر
می‌شی.

در جوابش گفتم:

-عوضش تو هر روز بهتر و بهتر می‌شی! قفل و زنجیر هم
نمی‌خوای!

خندید و به طرف در رفت. حین باز کردن آن گفت:



-روزنامه‌نگاری که حقوق خونده و روحیه سیاسی هم پیدا کرده

عین انبار باروته! باید دو پا داری، دو تا دیگه هم قرض کنی و ازش دور بشی! برم تا خرِ حرفات نشدم.

داشتم نگاهش می‌کردم که قبل از رفتن سرش را داخل آورد و گفت:

-چرا از آذر نمی‌خوای اون نامه‌ای رو که برای دایی فرستادن برات بیاره، اون اگه نصف تو هم فضول باشه تا حالا ده بار اون نامه رو خونده و خط به خطش رو حفظه؛ اینم از کمک من!

لبخند زدم و او هم در را بست. آذر اگر می‌توانست آن نامه را گیر بیاورد در نشان دادنش به من شکی نمی‌کرد. با اینکه می‌دانستم در آن نامه از چه حرف زده شده، اما دوست داشتم خودم آن نامه را ببینم و بخوانم، فکر می‌کردم ممکن است دیگران در نقل و قول‌هایشان چیزی را جا انداخته باشند. از اتاق بیرون رفتم تا به آذر زنگ بزنم از او بخواهم به خانه‌ی ما بیاید. هم برای صحبت کردن در مورد نامه، هم برای خیلی از سوالاتی که در ذهنم داشتم و تنها با آذر می‌توانستم درباره‌ی آن حرف بزنم.



@DONYAEMAMHOE

به خانه‌شان که زنگ زدم زن‌دایی از نبودن آذر در خانه گفت.
خواستم پیغامم را به آذر برساند و بگویم هر وقت که آمد سری
هم به خانه‌ی ما بزند. عمه بهنوش که به تلفنی حرف زدن من
گوش می‌داد تا تلفن را قطع کردم گفت:

-آذر کجا رفته روز جمعه‌ای که خونه نیست؟! این دختر آخرش
دایی‌ت رو نامدار می‌کنه!

صدای پای مامان را که شنید آن‌قدر سریع حرفش را تمام کرد
که من نتوانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم.

آذر یک ساعت بعد آمد. به داخل حیاط رفتم تا لذت خنکی هوا
را بعد از چند روز گرمای پشت سر هم بچشم. آذر هم از نرفتن
به داخل خانه استقبال کرد و زودتر از من روی صندلی داخل
حیاط نشست. ظرف میوه‌ای که مامان آورده بود را روی میز
گذاشتم. صندلی را عقب کشیدم و روبرویم آذر نشستم و با تکان
سرم گفتم:

-خب چه خبر، آقا فیروز حرفی از من نزد؟ پشت سرم چیزی
نگفت؟



اما آذر اصلاً حواسش نبود. به من نگاه می کرد! به من نه، به زیر چانه ام. یک دفعه خودش را جلو کشید و دستش را به سمتم دراز کرد و زیر چانه ام گذاشت:

-خودت رو نیشگون گرفتی؟! اینجاست چرا خون مرده شده!
سریع عکس العمل نشان دادم. دستش را پس زدم و گفتم:
-چیزی نیست!

کوتاه نیامد. سرش را کمی پایین برد تا بهتر زیر چانه ام را ببیند. وقتی متوجهی قصدش شدم سرم را طوری زاویه دادم که نتواند چیزی ببیند. با لبخند سر بلند کرد و گفت:

-گازت گرفتن یا با ساکنان محله ی غم* رفت و آمد پیدا کردی؟
کافی بود فقط یک بار دیگر از حرف زدن در این باره فرار کنم؛ آن موقع مطمئن می شد که پای مسئله ای جدی در میان است!
-هیچ کدوم! فکر کن ردی از یه دیدار عاشقانه در نیمه شب با محبوب باشه!

یک حلقه از موهایش را دور انگشتش گرفت و پیچ داد:
-آخه اگه این کاره بودی که من دیگه غصه ای نداشتم برات.



لبخندی به رویش زدم:

-از کجا می‌دونی نیستم، مگه هر دفعه باید پیام بهت بگم؟

موهایش را رها کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. هنوز لبخند بر لب داشت. دستش را به زیر چانه‌اش کشید و گفت:

-طرفتم انگار صخره‌نوردیش خوبه! تخصصش ردگذاشتن تو جاهای صعب‌العبوره!

آذر نمی‌دانست با حرف‌های از سر شوخی‌اش من را به کجاها که نمی‌برد. داشت تمام اتفاقات سه شب پیش را می‌آورد تا به عنوان نفر سوم کنارم روی صندلی بنشیند. غیرارادی دستم را روی پیراهنم گذاشتم و آن را پایین‌تر کشیدم؛ انگار امید جلوی من نشسته است و نه آذر.

حرکات همیشگی و تکراری آذر کمکم کرد خطا نکنم و از سه شب پیش جدا شوم:

-هر چی حرف عوض کردی، بسه، بگو ببینم آقافیروز حرفی بهت زد یا نه؟



@DONYAEMAMNOE

اخمی کرد:

-ببین من همون روز اول، توی دفتر آقا فیروز به جفتتون گفتم که هر وقت با هم اختلاف و دعوایی داشته باشین، من خودم رو می‌کشم کنار؛ من رو قاطی بحث و دعواهاتون نکنید، خودتون مشکلاتون رو با هم حل کنین!

دستانم را در هم گره زدم و روی میز گذاشتم:

-من که نگفتم بیا برو ازم طرفداری کن، می‌گم حرفی بهت زد یا نه.

برعکسِ من دستانش را از هم فاصله داد:

-نگفته که نمی‌شه، یه چیزایی گفت.

-چی گفت؟

چشمانش را گرد کرد تا مرموزتر به نظر بیاید:

-بگم؟! ناراحت نمی‌شی؟

کلافه که نگاهش کردم، سریع گفت:



-گفت به خانوم ثابت بگو اگه خیلی جاش تو نشریه تنگه، بیاد

بشینه پشت میز من و ایشون بگه چه کنم و چه نکنم. ما ورق

سیاه می کنیم و فقط ایشون بلدند چی بنویسن!

انگشت اشاره اش را به نشانه‌ی هشدار تکان داد:

-یه خرده تند رفتی!

اخم کردم:

-خودش شروع کرد، منم که می‌دونی زیر بار حرف زور نمی‌رم.

یکی دیگه زنگ می‌زنه بهش بد و بیراه می‌گه، این می‌آد سر من

خالی می‌کنه.

با آن نگاه حق به جانبش که بقیه را مجاب می‌کرد تا فکر کنند

همیشه حق با اوست، چشمانش را به من دوخت. نگاهی که فکر

می‌کردم فقط روی من، عمه‌بهنوش و همایون تأثیری ندارد.

-من نمی‌فهمم ماری تو چرا فکر می‌کنی اونی که زنگ زده به

آقایروز بد و بیراه گفته، فقط مشکل آقایروزه و چپ افتادی

باهاش! خب خنگ خدا، اون آدم که پشت این زنگ‌زدناست، اول

از همه برای تو خطرناکه، بعد آقایروز و نشریه!



مشکل توئه؛ یه ذره کلهت رو کار بنداز.

سرم را کمی کج کردم:

-خطرناک؟ نه؛ من اصلاً این طور فکر نمی کنم. آقافیروز رو تهدید

کرده، نه من رو! نگفته بهت می خوان با گردنش چی کار کنن؟

-مثل این که خیلی خوشت اومده، آقافیروز راست می گفت که تو

فکر کردی یکی زنگ زده چهارتا لیچار در حمایت از تو گفته

حتماً خبریه، ولی بذار من بهت بگم که تهدید آقافیروز مقدمه ای

برای تهدید توئه. باید منتظر باشی تا شاخ و شونه ای که برای

آقافیروز فقط اداش رو درآوردن؛ بیان و روت اجرا کنن. تو

وضعیت فعلی عالم مطبوعات از این اتفاقا زیاد می افته.

هدفش ترساندن من بود یا هر چیز دیگری، فقط باعث شد

تصمیم بگیرم حرصش را دریاورم:

-ببین شاید برات عجیب باشه، اما من حسم نسبت به آدمی که

پشت این جریاناته این قدر خوبه که مطمئنم خطری برای من

نداره. کسی که با گل شروع کرده، حتماً هم با گل تمومش

می کنه.



چشمانش را با تمسخر در حدقه گرداند:

-نمی‌دونستم قوه‌ی تخیلت این‌قدر قویه.

صورتم را به حالت کسی که از شدت عشق و دوست‌داشتن، نسبت به یک آدم دیگر نزدیک است طاقت از کف دهد و غش کند، درآوردم و گفتم:

-به نظرم یه مرد جذابه! یه مرد خیلی خوب که من حتماً یه روزی می‌بینمش و مثل وقتی که نامرئی بود و عاشقش بودم، با پیداشدنش بیشتر هم عاشقش می‌شم و حتماً بهش می‌گم که در تمام این مدت من چه احساس نزدیکی عمیقی بهش داشتم! آذر با لبخند پرسید:

-اون وقت اون چی کار می‌کنه؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و من رو می‌گیره تو آغوشش و می‌گه که تموم مدت منتظر بوده تا عاشقانه بغلم کنه و بگه که چه قدر دوستم داره.



©DONYAEM

*به ساکنان شهر نو، یا همان محله‌ی روسپی‌ها، ساکنان محله‌ی غم هم می‌گفتند. این محل در زمان کودتای مرداد ۱۳۳۲ معروف و بعد از انقلاب، توسط انقلابیون به آتش کشیده شد!

آذر داشت بلندبلند می‌خندید:

-حالا از کجا می‌دونی مرده؟ شاید زنه، یا یه پیرمرد که بوی حلواش می‌آد.

-نه مرده، اونم یه مرد جوون! اونی هم که زنگ زده بود به آقا فیروز مرد بود و نمی‌تونست آدم یه زن باشه و پیغامش رو برسونه. کاش بودی و گوش می‌دادی چه قدر قشنگ نطق می‌کرد و به آقا فیروز فرصت حرف زدن نمی‌داد!

-بعد امید چشممون به این روشن!

همین که می‌خواست بلند شود، نشستم و دستم را به طرفش دراز کردم تا منصرفش کنم:

-بشین کارم هنوز تموم نشده!

-به خانه اشاره کرد:



@DONYAEMAMNOE

-گرمه اینجا بابا! بریم من یه خرده سربه سر عمه بهنوشت بذارم.

-می‌ری الان، یه کاری می‌خوام برام بکنی آذر.

نالید:

-ای خدا! تو هم همه‌ش از من می‌خوای یه کاری برات بکنم!

چی می‌خوای باز؟

مظلومانه نگاهش کردم:

-می‌خوام اون نامه‌ای رو که دزد خونه‌ی کیان برای دایی فرستاده

بیاری برام.

متفکر نگاهم کرد:

-می‌خوای چه کار؟

-بخونمش!

هر دو دستش را روی میز گذاشت و بالا تنه‌اش را سوار میز کرد.

همان حالتی که من دوست داشتم، چون در این مواقع کاملاً

جدی می‌شد و افکارش را متمرکز می‌کرد؛ درست مثل وقتی که

مقاله‌هایم را می‌خواند:

-من که بهت گفتم چیا گفتن.



-تو که یه روزنامه‌نگاری چرا این حرف رو می‌زنی؟! تو که باید

بهتر بدونی راز و رمز یک نوشته رو فقط باید تو خود متنش دید،

نه سرتیتر و حاشیه و نقل قول!

با تکان سر حرفم را تایید کرد:

-خب فکر کن برات آوردم و تو هم خوندی! دنبال چی هستی،

چه توفیری برات داره بخونیش یا در موردش بشنوی؟

-من و تو دنبال چی بودیم؟ این پروژه‌ی هتل و کلاهداری

کیان یه جورایی به امید و الیاس خان هم ربط داره.

حقیقت مهمی را از آذر پنهان نگه داشته بودم! می‌خواستم بدون

عنوان کردن آن از آذر کمک بگیرم؛ نمی‌خواستم بداند که امید

بوده که آن شب برای همیشه آرامش خیال را از هرگز کیان

گرفته است.

ادامه دادم:

-خب اونا دوست ندارن کار به روزنامه‌ها کشیده بشه، ما چرا باید

همراهی‌شون کنیم؟ می‌تونیم کامل این جریان رو به سبک

خودمون بازش کنیم و پوشش بدیم.



@DONYAEMAMNOE

سرش را به من نزدیک کرد:

-ایراد تو اینه که یا از این ور بوم می‌افتی یا از اون ور. یا وسط راه همه چی رو ول می‌کنی، یا تا انتهای بدبختی و خاک برسر شدن می‌خوای بری. ماری، مریم، خانوم ثابت، عزیزم! چیزی که من روز اول ازت خواستم موی دماغ شدن بود، اما تو می‌خوای بزنی دماغ رو بشکونی! این طوری نمی‌تونی انتظار داشته باشی خودت سالم بمونی. ما به هتل و هر دم‌ودستگاهی که ربط داره به هر مز کیان کاری نداریم، گنده‌تر از مان، لهماون می‌کنن، مثل آب خوردن.

شمرده شمرده گفتم:

-اون وقت الیاس خان و پسرش مگه زورشون کمتر از ماست که می‌خوای تا گیر افتادن امید و امیر پیش بری؟! از جایش بلند شد:

-نه، اونام یکی بدترِ کیان، منتها تفاوت همونه که گفتم، من به موی دماغ شدن فکر می‌کنم، نه بیشتر. جلوتر از اون رو می‌ترسم! آدم این خطر کردنا نیستم.

صندلی را که کنار زد به طرفم برگشت:



@DONYAEMAMNOE

-نامه‌ای نیست که برات بیارمش! نمی‌دونم بابا چی کارش کرده.

به طرف خانه رفت و حین راه رفتن گفت:

-از فکرش بیا بیرون.

حدس من و همایون غلط بود که فکر می‌کردیم آذر آن نامه را به‌دستم خواهد رساند. شاید اگر آذر می‌دانست طراح هتلِ بزرگ و معروف نارنج، همان کسی است که به خانه‌ی کیان، یکی از سرمایه‌گذاران پروژه دستبرد زده و مدارک و اسناد سوءاستفاده‌ی او را پخش کرده بهتر با من راه می‌آمد.

فکر کردن به امید، کارهایش، رفتارها و حرف‌هایش اگر ادامه پیدا می‌کرد من را از پای درمی‌آورد. چطور و با چه فکری دست به فاش کردن اسراری زده بود که برای منافع خودش و پدرش ضرر داشت؟! اگر هتل نارنج و آن مکان‌های تفریحی اطرافش که هنوز کار داشتند تا کامل شوند؛ در میانه‌ی راه از ادامه‌ی فعالیت به علت فساد مالی متوقف می‌شدند، الیاس خان هم متضرر می‌شد؛ شاید کمتر از کیان، اما در هر حال این آتش دامن او را هم می‌گرفت.



به طرف گل‌های محمدی کنار حصار خانه رفتم. گلبرگ یکی از آنها را که نزدیک بود بیفتد از گل گندم. سرم را بالا گرفتم و با دیدن میله‌های حفاظی که باید رنگ می‌خوردند، لبخندی زدم. زیر لب با خودم گفتم:

-ببینم این بار چطور می‌خواهی از رو حصار بپری پایین!

دستم را بالا آوردم و به زیر چانه‌ام کشیدم. هنوز بعد از دو بار حمام رفتن از تنم بوی امید را حس می‌کردم. انگار روحش را در جسم من جا گذاشته! از گل‌ها به اندازه‌ی دو قدم فاصله گرفتم، به جبران آن فاصله‌ای که سه شب پیش در اتاقم نتوانسته بودم از امید بگیرم و عاجز مانده بودم.

وقتی با طعنه از شناختن دزد گفت سخت‌تر دست و پایم را که می‌خواستند به سمتش هجوم ببرند کنترل کرد. سرش را در گردنم به زور جا داد و بوسید. با بوسه‌ی اولش سعی کردم تکان بخورم و هر طور شده حداقل یک دستم را آزاد کنم. با بوسه‌ی دوم فقط سرم را به دو طرف تکان دادم و بوسه‌ی سومش کاملاً من را فلج کرد و از تقلا انداخت. انگار کوه را جابه‌جا کرده باشم! خسته و تسلیم روی تخت بودم و امید هم انگار مسخ بوسه‌های



خودش شده بود. سرش را کمی از گردنم فاصله داد. تاریکی اتاق با ما راه آمده و بهتر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. به هم خیره ماندیم. فقط نفس نفس می‌زدم و هیچ فریادی در حنجره‌ام نبود تا کسی را خبردار کنم. امید فشار دست و پایش را کم کرد. سرش را برای بار دوم نزدیک صورتم آورد. دم و بازدمش مستقیم به سمت دهان من راه گرفتند:

-من رو گرفتار خودت کردی دخترخاله!

مکشی کرد و بعد از نزدیک‌تر کردن خودش به من، زیر گوشم زمزمه کرد:

-این جووری دوست داشتی صدات کنم آره، هنوزم از دخترخاله گفتنای من خوشت می‌آد؟

با این حرفش که آخرین حرف آن شب در اتاقم بود به تقلا افتادم و امید هم بیکار ننشست؛ دست و پایم را دوباره محکم گرفت و همان کاری را کرد که آذر اسمش را گذاشته بود صخره‌نوردی! وقتی با بوسه‌ای سخت و محکم به جناغ سینه‌ام از من فاصله گرفت و بلند شد هیچ نایی برای هیچ کاری نداشتم؛ حتی بالاتر آوردن ملحفه‌ای که پایین رفته بود، حتی وقتی عقب‌عقب قدم



برداشت و با تکان دستی از اتاقم بیرون می‌رفت از تخت بلند نشدم تا رفتنش را تماشا کنم و ببینم از در خانه چگونه بیرون می‌زند.

چطور می‌شد از تصور یک هم‌آغوشی دیگر با او وحشت داشته باشم، اما با تجربه‌اش حسی کاملاً متفاوت تجربه کنم؛ برای لحظه‌ای که آن اتفاق افتاده و یادآوری‌اش بمیرم و به آن مشتاق باشم؛ تنم از درون بلرزد و لذت از نوک پا تا سرم را تسخیر کند؟! چطور می‌شد از دست‌درازی شبانه‌اش به کسی شکایت نکنم و آن را فقط برای خودم نگه دارم؟

برای رفتن به داخل خانه و نشستن کنار آذر و بقیه کوچک‌ترین تمایلی نداشتم! پیچ و تاب خوردن بین گل‌ها با همین حال نه چندان متعادل، سرگردان و غرق در فکر و خیال را ترجیح می‌دادم به رفتن داخل خانه؛ اما اجباری بود که باید تسلیمش می‌شدم. وقتی کنار آذر نشستم، فقط در سکوت به حرفشان گوش دادم و در هیچ بحثی شرکت نکردم. کسی اعتراضی نداشت اما همایون هر چند دقیقه یک‌بار به من نگاه می‌کرد و متوجه بود از آدمی که سخت از جمع کناره می‌گیرد، تبدیل به چه آدمی



شده‌ام. پاهایش را روی هم سوار کرده و آن قدر بی‌قرار بود که مرتب جای آن‌ها را با هم عوض می‌کرد. وقتی هم آذر بلند شد و به همراه مامان برای دیدن کت و دامنی که تازه گرفته بود رفت، همایون کنارم نشست و با سوالش غافلگیرم کرد:

-ماری اگه برگردی به دو سال پیش، باز هم از امید جدا می‌شی؟ سریع به عمه‌بهنوش نگاه کردم تا ببینم او چیزی شنیده است یا نه. نگاهش به اتاق مامان بود و به مادر جون اشاره‌هایی می‌کرد. آن قدر درگیر آذر و مامان بود که حتی اگر همایون با فریاد همه‌ی حرف‌هایش را می‌زد باز هم متوجه نمی‌شد.

-تو هم حال داریا همایون!

می‌توانستم حدس بزنم چه چیزی همایون را به پرسیدن این سوال رسانده است. خیز برداشتم تا بلند شوم که دستش را جلو آورد و من را آرام به عقب هل داد. با اینکه کاملاً به نرمی این کار را کرده بود، چون من آمادگی‌اش را نداشتم روی مبل افتادم. مادر جون رو به همایون گفت:

-برای چی هلش می‌دی؟!

همایون به طرفش برگشت:



-کاریش نداشتم، خودش افتاد!

مادر جون با اخمی گفت:

-دستت سنگینه!

مادر جون و همایون حرف می‌زدند و من هم از فرصت استفاده کردم و از روی مبل بلند شدم تا به اتاق مامان بروم. همایون دستم را خواند و وقتی مبل‌ها را دور زدم و نزدیک بود برسم و دستگیره‌ی در اتاق مامان را باز کنم جلوی راهم را گرفت:

-جدی پرسیدم ماری! واقعاً چی کار می‌کردی؟!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا کنارش بزنم که محکم‌تر در جایش ایستاد و با لبخند گفت:

-خب چرا جواب نمی‌دی و فرار می‌کنی، مگه جوابش بیشتر از یه کلمه‌ست؟

اصرارش و به دنبال آن، شک و تردیدی که در چشمانش بود، باعث شد خیره‌اش شوم و جوابش را بدهم:

-نمی‌دونم؛ همایون! نمی‌دونم چی کار می‌کردم!



@DONYAEMAMNOE

ابروهایش را بالا داد و لب‌هایش را به نشانه‌ی تعجب کمی جلو داد و گفت:

- فکر می‌کردم سریع بگی حتی اگه ده بار هم برگردم به عقب باز هم ازش جدا می‌شم. این ندونستن عجیبه برام!
طلبکارانه گفتم:

- حالا که چی؟!

کنارش زدم! دستگیره‌ی در را پایین دادم اما قبل از رفتن به داخل اتاق به طرف همایون چرخیدم و گفتم:
- دنبال مچ‌گرفتن از من نباش! بذار احترام خواهر برادریمون سر جاش بمونه و گر نه به جرم اخلال در کارام، محکومت می‌کنم
به سه روز خوابیدن توی اتاق عمه‌به‌نوش!
سری به تاسف تکان داد:

- حیف اون همه خرجی که برات کردیم تا بری و وکیل بشی! تو فقط به درد کار تو قهوه‌خونه‌ی رجب تنبل * می‌خوری.
سریع جوابش را دادم و به داخل اتاق مامان رفتم تا از دستش فرار کنم.



@DONYAEMAMNOE

-از راننده‌ی فرغون شدن که بهتره!

گفتن این حرف و دیدن قاب عکس بزرگ بابا به دیوار، جای خالی‌اش را که چند وقت بود در شلوغی روزهایم کمتر به چشم می‌آمد، پررنگ کرد. بابا همیشه من را به خاطر خواسته‌های بلندپروازانه‌ام که شبیه خودش بود، ستایش می‌کرد و همایون را ملامت؛ وقتی که منتهای آرزوی کودکی‌اش راننده‌ی فرغون شدن بود و بعدها هم با گرفتن دیپلم دیگر حاضر نشد ادامه‌ی تحصیل بدهد. گاهی به آرامشی که همایون داشت غبطه می‌خوردم. کم پیش می‌آمد برای کاری تاوان دهد چون اهل هیچ ریسکی نبود. من همیشه دردهای بیشتری از او داشتم؛ چون قبول کرده بودم که باید برای بلند پروازی زمین خورد و می‌خوردم. خواستن و داشتن امید یکی از آن‌ها بود!

*یکی از قدیمی‌ترین قهوه‌خانه‌های تهران که در مولوی قرار داشت.



کت و دامن، تا خورده و مرتب، وسط آذر و مامان بود. با ورود من به اتاق هر دو ساکت شدند و به من نگاه کردند. حالت صورت و قطع کردن یکباره‌ی حرف‌شان نشان می‌داد که درباره‌ی موضوع مهمی حرف می‌زدند. مامان نگاه از من گرفت و رو به آذر گفت:

-پس چرا ثریا به من چیزی نگفت؟

آذر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چی بگه عمه! فکر کنم می‌خوان با یه مهمونی مردونه کازینو رو افتتاح کنند! الیاس‌خان به بابام گفته فقط خودت بیا.

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-مگه من گفتم چرا من رو دعوت نکردن؟ من و ثریا قرار بود در اولین فرصت با هم بریم رشت پیش ننه‌پوری. خب اگه دارن می‌رن چرا به من چیزی نگفتن؟ همین چند روز پیش خونه‌شون بودم! سریع تری نتیجه‌ای که میشد - آن هم با همین خرده اطلاعاتی که شنیدم بودم - را گرفتم.

از افتتاح کازینو، مهمانی مردانه و بودن امید در آنجا، به جوابِ راهی‌شدن به سمت لاهیجان رسیدم.



کنار مامان نشستم و گفتم:

-من خودم همین فردا می‌برمت شمال پیش ننه‌پوری. مگه حتماً باید خاله‌ثریا بگه کی بریم، کی نریم؟

آذر و مامان با هم از کلاس‌های دانشگاهم گفتند و فرصتی که برای رفتن به شمال نداشتم. در جواب نیم‌نگاهی به هر دو انداختم و گفتم:

-دوسه روزه می‌ریم و می‌آیم. یه روزش رو فقط کلاس دارم که اونم مهم نیست.

دست روی پای مامان گذاشتم و امیدوار بودم حساب و کتابم را به هم نزنند؛ هر چند چوب‌خط یکه‌تازی من در این خانه پر شده بود.

-جمع و جور کن فردا با هم می‌ریم.

اخم کرد:

-چی چی رو فردا می‌ریم. به همایون و مادر جون باید بگیم ببینیم اونا چی می‌گن.

دستش را کمی بالا آورد و به حالت گله‌مندانه‌ای گفت:



@DONYAEMAMNOE

-بهنوشم که جای خود داره!

-آخه شما بگی می‌خوام برم به مامانم سر بزنم، چندماهه نرفتم؛
همایون، مادر جون و عمه مگه حرفی می‌زنن؟! همین رو بگو
بهشون!

تا آمد مخالفت کند از نقطه ضعفش استفاده کردم:

-می‌دونی چندماهه به ننه‌پوری سر نزدی؟! خاله‌ت‌ریا ماهی دو بار
رو کمِ کمش می‌ره.

آذر با دیدن قیافه‌ی تسلیم مامان لبخندی زد و گفت:

-عمه بلند شو؛ برو! این کارش کلاه گذاشته. اگه دو دقیقه دیگه
اینجا بشینی قانعت می‌کنه همین الان ساک و چمدونت رو
ببندی!

مامان با نگاهی متفکر و ناراحت جوابش را داد:

-راست می‌گه. هر وقت به ننه‌پوری زنگ می‌زنم می‌گه بیا.

کت و دامنش را از روی زمین برداشتم تا خودم آن را در کمدش
بگذارم. هر چه زودتر از اتاق بیرون می‌رفتم، احتمال رفتن ما هم
به شمال بیشتر می‌شد. قبل از بازکردن درِ کمد گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-برو همین الان به همایون بگو برای فردا آماده بشه بریم. اگه هم نمی‌تونه من و تو دوتایی می‌ریم.

-راضی نمی‌شه دوتایی بریم.

در کمد را با دستم محکم نگه داشتم و مستقیم نگاهش کردم:

-گفتم که! اگه نمی‌تونه بیاد من و تو می‌ریم. الان که رفتی بیرون بهش بگو فردا باید بریم شمال. اگه درست و حسابی بگی نه نمی‌آره! یه جوری نگو که انگار حق انتخاب داره.

مامان سری برای آذر تکان داد و بیرون رفت. با رفتنش آذر به من نزدیک شد و گفت:

-خیلی زیرکانه بود! تو این همه خباثت رو یهویی از کجا می‌آری؟
خودم را بی‌خبر نشان دادم:

-چی؟ بردن مامان به شمال تا ننه‌پوری رو ببینه، خباثته؟ اصلاً خودمم دلم براش یه ذره شده.

-مریم خانوم این حرف‌ها که بهونه‌ست! فوqش می‌تونی با این حرف‌ها مامانت رو گول بزنی.



@DONYAEMAMNOE

در کمد را بستم و به آن تکیه دادم. روبروی آذر ایستادم و پرسیدم:

-اگه این حرف‌ها بهونه‌ست، می‌شه بگی دلیل اصلیش چیه؟
جواب سوالم را با سوالش واضح داد:

-فکر می‌کنی توی این افتتاحیه خبریه که به دردمون بخوره؟! یا مثل هزار و یک مهمونی دیگه‌شون معمولیه؟ اصلاً چی شده که بعد از دزدی خونه‌ی کیان و توی این هیری‌ویری یهو می‌خوان قمارخونه‌شون رو افتتاح کنن؟ تو می‌ری لاهیجان تا جواب اینا رو پیدا کنی؛ یه سری هم سر راحت به ننه‌پوری می‌زنی!

این یک گفت‌وگوی خانوادگی نبود که آذر مطرحش کند و پیگیر احوال فامیل باشد! آذر در جلد یک روزنامه‌نگار فرورفته بود و میان این همه هیایو، تیزبینانه دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند در رهسپار و خاصه در ستون دوربرگردان بنویسد و آفریننده‌ی یک سلسله مطلب جنجالی باشد؛ این مهم‌ترین چیزی بود که می‌خواست، اما من مثل او نبودم! می‌فهمیدم که برای من همه چیز آن قدر شخصی شده که دیگر رهسپار و ستون پرخوانده‌اش جزو اولویت‌هایم نیست. وقتی آذر دست روی شانه‌ام گذاشت تا



@DONYAEMAMNOE

من را وادار کند به سؤالاتش جواب دهم، انگشت اشاره‌ام را بالا
آوردم و در را نشانش دادم:

-منتظر مان، وقت برای حرف زدن زیاده!
خودش را کنار کشید:

-یه وقت نمکی نشی که شیش در رو بست و یه در رو نبست!
سرش را به دو طرف تکان داد و با ریتمی که گویی ماه‌ها برایش
تمرین کرده بود، خواند:

-شیش در رو بستی نمکی، یه در رو نبستی نمکی!
دستم را جلو بردم و گونه‌اش را فشردم:

-نمکی بشم که خوبه، یه مدت با آقا دیوه سر می‌کنم اما آخرش
عاقبت به‌خیر می‌شم و پسر پادشاه عاشقم می‌شه.
کنایه‌وار گفت:

-البته اگه بتونی تشخیص بدی که کدوم دیوه، کدوم پسر پادشاه!
و بدتر این‌که الان از پادشاه‌ها دیو به عمل می‌آد.
-نترس! منم اگه اشتباه کنم، بالاخره خودش من رو متوجه
می‌کنه که چه ماهیتی داره! عیار بالا نشونه داره!



©DONYAEMAMNOE

دستم را روی کمرش گذاشتم و با تمام قدرتم او را به بیرون از اتاق هل دادم.

مامان زودتر از آنی که فکر می‌کردم با همایون و مادر جون در مورد رفتن به رشت حرف زد. همایون اولش از کارش گفت و شلوغی سرش؛ اما در نهایت قبول کرد که بیاید. از همان لحظه‌ای که راضی شد، احساس کردم گوش‌هایم صدای پرنده‌های در قفسِ پرنده‌فروشی‌های گذر پیرسرای رشت را می‌شنوند. یا حتی بوی فسنجانی که ننه‌پوری تا ما را می‌دید در گمَج* بار می‌گذاشت. همه چیز نزدیک آمده بود.

شب مامان همایون را به زور برای خواب فرستاد تا بتواند فردا صبح سرحال باشد. از همه‌ی ما هم خواست به خاله‌ثریا نگوییم که فردا صبح به رشت می‌رویم. هر چه هم همایون می‌گفت که یک شب تا صبح چطور ممکن است ما خاله‌ثریا را ببینیم و از رفتن‌مان بگوییم. خیلی جدی می‌گفت که شاید دیدیم. صبح زود همایون بلند شد و به حیاط رفت. شلنگ را برداشت و اتومبیلش را شست و بعد با سروصدای زیاد نگذاشت کسی بخوابد. مامان به هدفش رسیده و او کاملاً سرحال بود. وقتی دور



میز صبحانه نشستیم هر بار که مادر جون توصیه‌ای می‌کرد و عمه‌بهنوش از رفتن بی‌موقع و بی‌خبر ما به رشت می‌گفت، همایون به من نگاه می‌کرد. دلم نمی‌خواست بدانم که من مستقیماً در این رفتن نقش داشتم ولی نگاه‌هایش چیز دیگری می‌گفت. اگر می‌فهمید اصرار از سمت من بوده، در رشت راحت نمی‌گذاشت و در همه‌ی کارهایم سرک می‌کشید.

زودتر از همه از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن وسیله‌هایم داخل اتومبیل نشستم. مامان که از در بیرون زد و همایون هم پشت سرش، لبخندی زدم و گفتم:

-بدوین دیگه!

همایون آرام آرام قدم برمی‌داشت و اصلاً شبیه کسی نبود که ذوق و شوق و عجله‌ای برای رفتن داشته باشد. نرسیده به من ایستاد:

چه قشنگ رفته نشسته! بیا برو تلفن کارت داره!

کیفم را سفت‌تر در آغوش گرفتم تا جلوی خودم را برای پیاده‌شدن بگیرم:

-کی بود؟ می‌گفتین نیست!



@DONYAEMAMNOE

دستش را به سمت خانه گرفت:

-بیا برو جواب بده! ناشتا نخورده نمی‌تونستیم دروغ بخوریم اول صبح!

کیفم را از خودم جدا کردم و روی صندلی ماشین گذاشتم. خودم را با بی‌میلی تمام به جلو کشیدم:

-نگفت کیه و چی کار داره؟

مامان که پشت سرش بود، جواب داد:

-می‌گه نوائه؛ یه کار مهم باهات داره!

*گمچ ظرفی سفالی است که مردم گیلان برای درست کردن خورشت، به‌خصوص فسنجان و باقلا قاتوق که دو غذای محبوب گیلانی‌ست از آن استفاده می‌کنند. غذا در گمچ به دلیل اینکه آرام می‌پزد کیفیت، طعم و مزه‌ی بهتری دارد.

اسم نوا باعث شد خوشحال باشم که همایون دروغ نگفته. از اتومبیل پیاده شدم و با وجود کفش پاشنه‌بلندی که به پا داشتم به طرف خانه دویدم. همایون و مامان هم با نگاه خیره‌شان دنبال



کشف رابطه‌ی بین بی‌میلی اولم در جواب‌دادن به تلفن و بعد
دویدن شتابانه‌ام به سمت خانه بودند. نوا این روزها کمتر شبیه
آن آدمی بود که اولین بار دیده بودم. جزو دسته‌ای از دانشجویان
شده بود که علنی از شاه و حکومتش انتقاد می‌کردند و مرتب
حرف‌ها و نظریه‌های شریعتی و خمینی را تکرار می‌کردند. بوی
تغییر می‌آمد و زیر و رو شدن همه چیز! بی‌طرف‌ماندن، ننگ و
عار شده بود و هر دانشجویی دنبال این بود که عضو یک دسته
و گروهی باشد و در مورد آن حرف بزند و حتی عضویت در آن
گروه را مایه‌ی مباحثات خود بداند. حتی گاهی چنان از آرمان‌های
دسته و گروه خود دفاع می‌کردند که کار به زد و خورد می‌کشید.
گوشی تلفن را برداشتم و به گوشم نزدیک کردم:

-الو نوا؟!!

-سلام؛ ببین از تلفن یه کتاب‌فروشی بهت زنگ می‌زنم و خیلی
نمی‌تونم صحبت کنم. امروز هر طور شده بیا دانشگاه.
صدای بوق ماشین همایون آمد که می‌خواست از حیاط بیرون
برود.

-نمی‌تونم نوا؛ تا سه روز تهران نیستم. کارت چیه؟



@DONYAEMAMNOE

بدون اینکه مستقیم جواب حرف من را بدهد و اصرار کند که به دانشگاه بروم گفت:

-گوشی رو می‌دم دست جمال، اون باهات کار داره!

-جمال بنگی؟!!

صدایی از پشت تلفن گفت:

-آره خودمم! صاحب کتابفروشی هر آن ممکنه ما رو بندازه بیرون؛ پس خوب گوش کن ببین چی می‌گم. کاری که ازم خواسته بودی جوهره؛ اونا الان ازت می‌خوان که بیای و یه گوشه‌ی کار رو بگیری؛ برای اینکه راحت باشی و بهت همین اول کاری سخت نگیرن، خواستن که برای شروع اعلامیه‌ها رو توی دانشکده‌ای که هستی و بین استادای خودتون پخش کنی!

از حرف‌هایش تعجب کردم. روی صندلی نشستم و گفتم:

-صبر کن ببینم! چی می‌گی برای خودت؟ کدوم کار؟ این کار رو که تو از من خواسته بودی و قرار بود منم بهت جواب بدم که انجامش می‌دم یا نه! یه جوهری حرف می‌زنی که انگار داری بهم لطف می‌کنی و نمی‌فهمی چه کار خطرناکی ازم می‌خوای!



- من چی کاره‌ام جز یه واسطه؟ این کار خطرناک رو شما بهش مشتاق بودی و من هم پی امر شما رفتم. دقیقاً دارم بهت لطف می‌کنم مریم‌خانوم! شما حتی بابت این لطف پیش‌پیش تسویه حسابم کردی با من! پس الان یه جوری حرف نزن که انگار یادت رفته ازم چی خواستی و چطور دربه‌در دنبالم بودی!

- الان نه تو وقت داری و نه من و گر نه بهت می‌گفتم چیزی که تو می‌خواهی انجامش بدم چه قدر از خواسته‌ای که ازت داشتم دوره.

به میان حرفم پرید:

- بذار حرفت رو تصحیح کنم تا هی تکرارش نکنی. من ازت نخواستم کاری برام بکنی؛ فقط نقش یه واسطه رو دارم. حالا هم اگه تمایلی نداری طوری نیست. می‌رم می‌گم که نمی‌تونی. اونا هم آدمش رو دارن تا بذارن جات.

می‌دانستم و می‌فهمیدم که فقط دارد تحریکم می‌کند، اما به رویش نیاوردم؛ چون فرصت پیش آمده را با وجود تمام خطراتش نمی‌خواستم از دست بدهم:



-باشه قبول؛ می‌آم. فقط الان نمی‌تونم. باید منتظر باشن برم
رشت و برگردم.

-چه قدر منتظر باشن؟

-سه روز!

-چهار روز دیگه ساعت سه پارک فرح می‌بینمت. یکی رو هم با
خودم می‌آرم تا برات توضیح بده چی کار کنی و اون می‌شه
رابطت با گروه. بقیه‌ش هم به زرنگی خودت بستگی داره که چه
کار کنی تا بهت چشم‌بسته اعتماد کنن.

"باشه" ای گفتم؛ اما در ادامه برای این که فکر نکند خیلی از
مرحله پرتم ادامه دادم:

-مطمئنم نقشت مهم‌تر از اونیه که داری نشون می‌دی! دغدغه‌ی
تو این وسط چیه؟

-فکرت رو حروم من نکن مریم‌خانوم! دغدغه‌ی من پول و فقط
پوله! مثل شما نجیب‌زاده‌وار بزرگ نشدم که یاد بگیرم چیزهای
مهم‌تری از پولم هست که به‌خاطرش خودم رو به آب و آتیش
بزنم. می‌دونی؛ نفهمم! یعنی نداری نداشته که مثل آدم بفهمم!
تغییر دادن سرنوشت کشور و بردن این شاه و آوردن یکی دیگه



@DONYAEMAMNOE

رو با افتخار به شماها واگذار می‌کنم که امیدوارین با این رفت‌وآمدها چیزی درست بشه!

بی‌خدا حافظی قطع کرد! نمی‌توانستم به این فکر نکنم که حرفش درست است. با رفت و آمدها چه چیزی درست می‌شد وقتی که هنوز هیچ‌کدام از گروه‌های مخالف حکومت شاه، این موضوع را درک نکرده بودند که حکومت مستبد و دیکتاتور، محصول و زاده‌ی مردمی‌ست که ناآگاه هستند و پر از نقطه‌ضعف؟ سخت حاضر می‌شوند از عادات‌ها و باورهای غلطشان فاصله بگیرند و درد دویدن دنبال نان، هرگز نمی‌گذارد جای دیگری را ببینند. چنین مردمی به طور بالقوه بذر آماده‌ی رشد و پرورش یک حکومت دیکتاتور و مفسد را در خودشان دارند. دیکتاتورها از دل مردم می‌آمدند و کدام دیکتاتوری می‌توانست به مردم آگاه حکومت کند؟ برای درست کردن اوضاع باید روی فکر و سطح زندگی مردم کار می‌شد. از پایین شروع می‌شد و آرام آرام به بالا می‌رسید.

آسمان رشت، شهر همیشه بیدار*۱، ابری بود. باران نمی‌بارید؛ اما هر مسافری با هر شکل غریبگی با آب و هوای این شهر



می‌توانست پابه‌ماه بودن ابرهای آبستن باران را حس کند. رهگذران با خودشان چتر داشتند. دکان‌های صنایع دستی گذر پیرسرا، اجناس خود را به داخل برده بودند. پرنده‌های داخل قفس پرنده‌فروشی‌ها در خود جمع شده، علاوه بر قفس ساخت آدمها، در قفس خود هم گیر افتاده بودند! قفس در قفس!

همایون آرام‌آرام رانندگی می‌کرد. مامان سکوت کرده و به کوچه و پس‌کوچه‌هایی نگاه می‌کرد که با خاله‌تريا و دایی صادق در آن بزرگ شده بود.

پیاده که شد به طرف در چوبی و بزرگ خانه‌باغ ننه‌پوری پر کشید. چنان دستانش را مشت کرده و به در می‌کوبید که همایون با لبخند گفت:

-یواش‌تر مامان! الان گل‌شعبان می‌آد یه چیزی بهت می‌گه‌ها. چشم‌اشم درست و حسابی نمی‌بینه. نمی‌شناستت؛ از اون فحشای آبدارش بهت می‌ده.

صدای گل‌شعبان آمد:



@DONYAEMAMNOE

-زواله*۲ مسلمون؛ چه خبره! مردم خفته‌اید*۳.

اما وقتی در را باز کرد و مامان را دید، او را بلافاصله شناخت و لبخندی روی لبانش آمد:

-سهیلا؛ زای جان تو ایسی؟ چره مره خبر فانده‌ایی! ننه پوری تره بیدینه، از خدا ده هیچی نخایه!*۴

مامان نگذاشت کل شعبان ننه‌پوری را بیدار کند. وارد حیاط شد و به او کمک کرد در را باز کند تا همایون با اتومبیلش داخل بیاید. با کمک کل شعبان وسیله‌ها را بالا بردیم. ننه‌پوری وسط هال خوابش برده بود. موهای سفیدش را بافته و دستش را هم زیر سرش گذاشته و خوابیده بود. همایون خم شد تا سرش را ببوسد که نیمه‌ی راه دستش را گرفتم و انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام نگه داشتم. او را به عقب کشیدم و گفتم:

-بیدارش نکن!"شبا نمی‌تونه بخوابه؛ الان هم بیدارش کنی که دیگه هیچی!

مامان بالای سر ننه‌پوری ایستاده و نگاهش می‌کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. با همایون به طرف طبقه‌ی بالا رفتیم و او را تنها گذاشتیم.



همایون که وسیله‌هایش را جابه‌جا کرد از کل‌شعبان خواست تا حمام را برای او گرم کند. پرده‌های سالن بالا کشیده شده بود. هوای ابری و نم‌دار بیرون کمک می‌کرد سالن تاریک به نظر برسد و فضا آدم را وسوسه کند تا بخوابد. روی مبل سلطنتی قدیمی ننه‌پوری که رو به پنجره‌ی سراسری سالن بود، دراز کشیدم. بوی نم می‌داد!

رنگ آلبالویی‌اش کمی کم‌رنگ شده بود؛ اما دسته‌های چوبی و طلایی‌اش اجازه نمی‌داد این نقص به چشم بیاید. چشمانم خود به خود بسته شد. صدای شرشر باران را می‌شنیدم. ابرها بارشان را زمین گذاشته بودند؛ اما آن‌قدر خسته بودم که نای باز کردن چشمانم را نداشتم.

وقتی که چشم باز کردم، هوا روشن‌تر شده بود. انگار در پیرسرا زمان برعکس می‌گذشت! بلند شدم.

پرده‌ی توری و تترون زیرش را کنار زدم. آسمان بغضش را رها کرده و حال بهتری داشت. دلیل روشن‌تر شدن هوا هم همین بود. سرم را بیرون بردم تا نگاهی به خانه‌ی کم‌ارتفاع و کوچک کل‌شعبان که در گوشه‌ی باغ و جلوتر از ساختمان اصلی باغ بود



بیندازم. همیشه که باران می‌بارید، نیمی از ایوان خانه‌اش خیس

می‌شد. از باریدن باران همیشه گله داشت. قبل از اینکه فرصت

کنم خانه‌اش را ببینم، دویدن خودش با آن پاهای کم‌جان، در

جهت مخالف خانه‌اش نظرم را جلب کرد. سرم را جلوتر بردم تا

ببینم به دنبال چه می‌دود. در حیاط نیمه‌باز بود. چوبی هم در

دست کل‌شعبان بود که تا به در رسید آن را زیرش گذاشت و به

این طرف و آن طرف برد.

باران که می‌آمد قسمت انتهایی در به زمین گیر می‌کرد و باز

نمی‌شد. داشتم به تلاشش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه از همان

ورودی در که فقط به اندازه‌ی واردشدن یک آدم لاغراندام باز

بود، کفش مردانه‌ای پا به درون حیاط گذاشت و تنش را هم با

کشمکش فراوان داخل کشید. یک قدم به عقب رفتم.

امید بود. همان لحظه که چشمش به اتومبیل همایون افتاد

ایستاد و بی‌توجه به کل‌شعبان به آن نگاه کرد. در که پشت سرش

تکان خورد و باعث سروصدا شد او را به خودش آورد. برگشت و

چوب را از دست کل‌شعبان گرفت. آن را بار دیگر زیر در جا داد



و با حرکتی محکم در را از جا بلند کرد. چوب را به زمین انداخت
و در را به طرف خودش کشید. اتومبیلش بیرون در بود.

۱* این توصیفی که برای شهر رشت شد، توصیف نویسنده و یا استنباط
شخصیت ماری از شهر رشت نیست؛ بلکه شهر رشت به این عنوان معروفه.

۲* دم ظهر و زمان استراحت مردم

۳* خوابیدن

۴* سهیلا جان تویی؟ بچه جان چرا خبر ندادی. ننه پوری تو رو ببینه دیگه
از خدا هیچی نمی‌خواد.

پرده را بیشتر کنار زدم. وقتی کامل پشت پنجره جا گرفتم، آن
را رها کردم تا من و پنجره را با هم بپوشاند. امید به عقب برگشت
و نگاه دیگری به پشت سرش و اتومبیل همایون انداخت. کت
لی‌ای که تنش بود را درآورد و آن را به سمت کل‌شعبان گرفت.
کل‌شعبان آن را آویزان دستش کرد؛ کاری که قبل‌ترها چندبار
برای امید انجام داده بودم، با این تفاوت که من عاشق این بودم
که آن را دور شانهام بیندازم. این وحشتناک بود که من دوست
داشتم جای کل‌شعبان باشم؛ ترسناک بود که هنوز چیزهایی در



وجودم باقی مانده بود که سرسختانه به خاطرات با امید پایبند مانده بود و در بدترین شرایط زمانی و مکانی آن‌ها را به رحم می‌کشید و می‌گفت: "این تو هستی که از یادآوریشان لذت می‌بری، خودت را خوب ببین!". از این "خودشناسی" که در ارتباط با امید به دست آورده بودم، خیلی راضی نبودم!

کل شعبان حرف می‌زد و امید گوش می‌داد. در نهایت بیرون رفت تا اتومبیلش را داخل بیاورد. پشت فرمان اتومبیلش نشست و با احتیاط و راهنمایی کل شعبان داخل آمد. آن قدر جلو رفت که دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. از پشت پنجره بیرون آمدم و به سمت ایوان کوچک خانه رفتم.

از آن جا بهتر می‌توانستم ببینم چه می‌کند. با همان اولین قدمی که روی ایوان گذاشتم، جورابم خیس شد. فرش کهنه‌ای که جلوی در و روی ایوان پهن بود، باران را به خودش جذب کرده بود. جورابم را تا مچ پایم پایین دادم تا در برگشت به سالن کامل آن را در بیاورم. خم شدم و کنار نرده‌های زنگ‌زده نشستم تا امید من را نبیند. امید از اتومبیلش پیاده شده بود و به طرف پله‌ها می‌رفت. حین قدم برداشتن دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. شلوار



لی متفاوتی پوشیده بود، رنگ روشنی داشت و از آن مدل رنگ تیره و دمپایی که همایون می پوشید، نبود. کمی خودم را بالا کشیدم. همایون روی پله ها ایستاده بود، سر و صدا و یا هر چیز دیگری او را از داخل خانه بیرون کشیده بود. می خواست بچرخد و برود که یک دفعه ایستاد و به امید نگاه کرد که به نظر می رسید صدایش کرده است. امید قدم تند کرد و به او رسید. همایون نگاهش می کرد اما بی اعتنا! امید دستش را از جیبش بیرون آورده و همایون آن ها را داخل جیبش قفل کرده بود. امید دهان باز کرد و چیزی گفت. به ثانیه نکشید که دست های همایون از جیبش بیرون آمد و دو پله ی باقی مانده را پایین رفت. از جا بلند شدم.

همایون اهل دعوا یا جار و جنجال نبود اما سرش را نزدیک سر امید نگه داشته و با عصبانیت به او چیزی می گفت. فاصله شان به قدری کم بود که من حواسم فقط به دست هایشان بود و انتظار هر چیزی را می کشیدم. هر چه همایون عصبی بود، امید به همان اندازه و بیشتر آرام بود. دستش را بالا آورد، می خواستم همایون را صدا بزنم که دیدم امید دست بالا آورده اش را فقط برای کنار زدن همایون استفاده کرد و از کنارش رد شد. امید که داخل



رفت، از جا بلند شدم. همایون متوجه‌ام شد، اخم کردم و با تکان دست و سرم اشاره کردم آن‌جا چه می‌کند. با اخم پررنگ‌تری جوابم را داد و به داخل برگشت. آن‌جا با وجود ننه‌پوری نمی‌توانست کاری بکند و از این جهت خیالم راحت بود.

جوراب خیسم را درآوردم و کنار در انداختم و به داخل رفتم. با وجود اینکه می‌دانستم ننه‌پوری بدش می‌آید که پاهایم لخت باشند. از پایین سر و صدا می‌آمد. ننه‌پوری بیدار شده و با دختر و نوه‌هایش همگی با هم حرف می‌زدند. همین که می‌خواستم پایین بروم و به آن‌ها بپیوندم همایون بالا آمد. تا من را دید ایستاد و عصبانی گفت:

-این اینجا چی کار می‌کنه؟

با تعجب نگاهش کردم:

-از من می‌پرسی؟! مگه من آوردمش؟

به طرفش رفتم. فرصت ندادم تا از اول مرور کند و بفهمد مقصر اول و آخر این دیدار به ظاهر تصادفی من هستم:

-تو چته؟ ما داریم سعی می‌کنیم بگیم همه‌چی عادیه و خانی نیومده و نرفته! اون وقت تو دم پله تا مرز درگیر شدن با امید پیش



©DONYAEMAMNOE

رفتی؟! حواست هست اینجا خونه‌ی ننه‌پوریه و حق نداری حالا
که بعد چندماه اومدیم پیشش، همه‌چی رو زهرمارش کنی؟

نگاهش در جا حالت پشیمانی به خودش گرفت:

-آخه تو که نمی‌دونی تا رسید به من چی گفت.

می‌خواستم پایین بروم و هر چه زودتر ننه‌پوری را ببینم، اما قدم
از قدم برنداشتم:

-چی گفت؟

مکث کرد! مطمئن نبود بگوید یا سکوت کند تا من رد شوم و
بروم. وقتی دید زل زده‌ام و نگاهش می‌کنم آرام و یواش گفت:

-همین که رسیده به من می‌پرسه: "مریم هم باهاتونه!"

چشم از من گرفت:

-می‌گه مریم که چی رو ثابت کنه؟ وقتی جوابش رو ندادم
یه‌جوری لبخند زد انگار مأموریت داشتم تو رو بیارم اینجا و
تقدیمش کنم، حالا هم راضیه که وظیفه‌مون رو خوب انجام
دادیم.

کلامش را به زور از ته حنجره‌اش بیرون می‌کشید.



وقتی این‌طور آن زیرلایه‌ی عمیق علاقه‌اش را برای من نمایان می‌کرد، نمی‌دانم چرا به یک‌باره ترس اینکه شاید یک‌روز بیاید

که همایون را نداشته باشم به دلم چنگ می‌انداخت:

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-غلط کرده! تو نگران چی هستی؟ گفته که اذیت کنه، مگه خودت همیشه نمی‌گفتی آدم مرموزیه؟

سرش را به نشانه‌ی اینکه حالش خوب است تکان داد، اما فقط می‌خواست فریبم دهد. فریبش را خوردم:

-برو بشین روی مبل، تا وقتی هم که نرفته نیا پایین!

می‌خواستم پایین بروم که صدایم زد:

-ماری!

نگاهش کردم. نمی‌توانست کسی را گول بزند:

-برای اذیت کردن من نبود، خیلی جدی پرسید!

کلافه گفتم:

-هر چی که بود، هر جور که گفت، مهم نیست!



کمی به من نزدیک شد:

-امید فهمیده که کی براش زده و افتاده زندان!

هر بار که تصمیم می‌گرفتم بروم، همایون با حرف بعدی‌اش
غافلگیرم می‌کرد:

-یعنی چی؟! کی براش زده؟

-من نمی‌دونم کیه، فقط مطمئنم که به اون آدم رسیده و چه
کاری می‌خواد بکنه باهاش خدا می‌دونه، حالا می‌خواد همه‌چی
رو برگردونه سر جای خودش! به قبل زندان رفتنش! وقتی
راست‌راست تو چشمام نگاه می‌کنه و می‌گه مریم، یعنی تو هم
جزو اونایی هستی که می‌خواد برش گردونه! من نمی‌دونم توی
دلت چه خبره! این رو هم می‌دونی که وقتی تو و بابا همه‌ی
زورتون رو می‌زدین تا از امید جدا بشی، من دوست نداشتم
این کار رو بکنی؛ اما الان دارم بهت می‌گم اگه یه زندگی بی‌دردسر
می‌خوای که آب توی دلت تکون نخوره و بشینی کنار شوهرت و
بچه‌ها رو بزرگ کنی، تا می‌تونی از امید فاصله بگیر! برو دنبال
یه آدمی که سر و تهش معلوم باشه.



همایون متوجه نبود به چه کسی این پیشنهاد را می‌دهد! من در کدام گوشه‌ی خانه برای عروسی مادری کرده بودم که فکر می‌کرد همه‌ی آرزویم ختم می‌شود به اینکه کنار شوهرم بنشینم و بچه‌هایم را بزرگ کنم؟

-پس تو یه بابا شمل* برام پیدا کن که نذاره آب توی دلم تکون بخوره.

مامان صدایم زد و گفت:

-ماری بیدار شدی، بیا پایین دیگه! ننه‌پوری که نمی‌تونه بیاد اون بالا!

-اومدم مامان!

با دیدن ننه‌پوری فراموش کردم به حرف‌های همایون و کسی را که می‌گفت امید پیدایش کرده و به او رسیده، فکر کنم. همه‌ی شک من فقط به یک نفر می‌رسید. ننه‌پوری را در آغوشم فشردم و صورتش را بوسیدم. وقتی سرش به سینه‌ام چسبید دلم برای روزهایی که سر من در آغوشش جا می‌گرفت، تنگ شد. بعد از بوسه‌ی دوباره‌ای که به گونه‌ام زد، کمی عقب رفت و با نگاه به پیراهنم گفت:



@ONYAEMAMHOE

-آفرین ماری جان! بلند پیرهن دکون، چیه پروپاچه تاودی بیرون، خدا قهر گیره!

فرصت نکردم هم پای مامان بخندم و بعد ننه پوری را دوباره بغل بگیرم. دری که درست پشت سر ننه پوری بود، باز شد. امید آن قدر برازنده بیرون آمد که حتی مامان هم محوش بود. کتوشلوار پوشیده با موهایی که نمی دانستم به این سرعت چه بلایی بر سر آنها آورده که براق و خوش حالت شده بودند، از اتاق فاصله گرفت. ننه پوری فقط نگاهش می کرد و خجالت می کشید جلوی ما نظری هم درباره ی لباس او بدهد و با قاطی کردن فارسی و گیلکی قربان صدقه اش برود. امید در حالی که دکمه ی سرآستین پیراهنش را می بست به من سلام گفت و پرسید:

-خوبی دختر خاله؟

جواب سلامش را زیر لبی دادم و تشکر کردم. در مقابل چشمان ننه پوری و مامان راهم را به سرعت به طرف در کج کردم و بیرون رفتم؛ فقط برای اینکه قبل از رفتن جلویش را بگیرم و حرفی را بگویم. به ستون کنار نرده ها تکیه دادم و به در زل زدم تا بیرون



بیاید. در که به داخل باز شد در جایم جابه‌جا شدم و راست ایستادم تا قاطع‌تر به نظر بیایم. امید با دکمه‌ی آن یکی آستینش درگیر بود. به جای رفتن به سمت پله‌ها، به سمت من قدم برداشت. دستم را عقب بردم و روی نرده گذاشتم. تا به من رسید گفت:

-پیرهن کوتاه بپوش! شاید خدا قهرش بگیره، اما بنده‌ی خدا خیلی خوشش می‌آد!

اگر ستون نبود حتماً از پشت به روی زمین می‌افتادم. می‌خواستم هر چه زودتر برود:

-همایون رو اذیت نکن، نه الان که این جاست و نه هیچ‌وقت دیگه! پرسید:

-همایون؟

-آره همایون! دنبال چی هستی؟ مگه نمی‌خواستی برای همیشه فراموشم کنی! پس چی شد؟



از بستن دکمه‌ی آستینش خلاص شده بود. بوی عطرش تازه داشت خودنمایی می‌کرد. بدون اینکه قدمی بردارد خودش را به طرف من کشید:

*لوطی، بزن بهادر

-می‌خواستم همین کار رو بکنم اما وقتی می‌بینمت، داستان عوض می‌شه! همه‌ش هم تقصیر من نیست؛ تو هستی که پر قدرت من رو به داشتن خودت دعوت می‌کنی. مثل چند شب پیش! وقتی که داشتم دونه‌دونه پله‌ها رو پایین می‌رفتم تا از خونه‌تون برم، منتظر بودم تو داد و فریاد کنی تا همه بریزن بیرون، اما تو ساکت موندی و هیچ‌کاری نکردی تا من بی‌دردسر از اتاق و خونه‌تون برم بیرون. خیلی طول دادم رفتم رو تا به صدایی ازت بشنوم اما هیچی نبود. خب این اگه اسمش دعوت نیست؛ پس چیه؟!

لبخندی زد و اشاره‌ای به بازوهای لخم کرد:

-پوست بازوت دون‌دون شده! سردته؟ یا به دعوت دیگه‌ست؟



شمرده‌تر ادامه داد:

-اگه هست، بذارش برای بعد؛ الان وقتش نیست!

یقه‌ی کتش را مرتب می‌کرد و چشمش به زیر چانه‌ام بود. سریع به او پشت کردم و سرم را چرخاندم. همایون همان جایی ایستاده بود که من دقایقی قبل ایستاده و رودررو شدن او با امید را دیده بودم. همه‌چیز را دیده بودم. اتومبیل امید که از حیاط بیرون رفت، کل شعبان صدایم زد:

-ماری؛ زای جان، اَ نارنجِ دار نگاه بکن، خوره بوکوشته امسال، تا بتانسته نارنج فاده!*

*ماری، بچه‌جان، به درخت نارنج نگاه کن، امسال خودش رو کشته، تا تونسته نارنج داده!

نمی‌دانستم کدام کار را بکنم! دنبال کل شعبان بروم که ذوق داشت هر چه زودتر درخت نارنجی که با دست‌های خودش کاشته بود را به من نشان دهد و یا سراغ همایون که با رفتن امید هنوز از بهت و خیرگی درنیامده و جای نگرانی‌اش با ترس



عوض شده بود! دیگر نگران این نبود که امید می‌خواهد همه چیز را به سر جای اولش برگرداند، بلکه از من می‌ترسید! از منی که در تمام مدت سخنرانی امید، جز بیشتر چسبیدن به ستون، حرکت مفید دیگری انجام نداده بودم و همایون بیشتر از این انتظار داشت.

آن‌قدر حالم خوب نبود که خودم را وارد یک کارزار بی‌نتیجه با همایون کنم. دنبال کل شعبان رفتم. تا من را دید شاخه‌ای از درخت نارنج را جلو کشید:

-بیدین آ شاخه چه قدر نارنج بارده!

لبخند زدم و "ماشالله" ی گفتم. اگر نمی‌گفتم خودش درخواست می‌کرد که بگویم. چند نارنج روی شاخه، به نظر تعدادشان طبیعی می‌آمد، اما کل شعبان دوست داشت حاصل دسترنج خودش را چیزی خوب‌تر از خوب نشان دهد. دور باغش می‌گشتیم و او حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. آخرین شاخه رزش را که باران کج کرده بود از جا بلند کرد و به چوبی که در زمین فرو کرده تکیه داد. دستانش را به هم مالید تا گل‌هایی که چسبیده بود را از کف آن جدا کند. رو به من گفت:



-امید خان که شوونده بو، گفت امشب نمی‌آد. فردا لاهیجان خیلی کار داره. خوبه آن عقل رسید که نیاد، معصیت داره شمه روبرو شدن!

به گل‌هایی که از دستش لوله می‌شدند و بر زمین می‌افتادند نگاهی کردم و خودم را به آن راه زدم:

-کارش توی لاهیجان چیه؟

اخم کرد و چشمش را دزدید:

-اون قمارخانه‌ی خراب شده رو خواهید باز کنین!

دستش را شست و با چند بار تکان دادن به این طرف و آن طرف گفت:

-دیگه بوشوم خونه، ناصر مار تنها ایسه!

به سمت خانه‌اش که می‌رفت، هنوز با آب باقی‌مانده با دست‌هایش کلنجار می‌رفت و زیر لب غرغر می‌کرد:

-ثریا فکر باید برسه! خواخور* اگه خوب بو، خدا واسه خودش ای‌تا دانه داشتی!



با رفتن کل شعبان تا نزدیک ماشین همایون رفتم. کف دستم را به سقف آن کشیدم و یک ردیف از قطرات باقی مانده‌ی باران را به پایین هل دادم. همزمان به این فکر کردم که همایون سوئیچ اتومبیلش را کجا می‌گذارد!

از فکر کردن به آنچه که در سرم می‌گذشت تا عملی کردنش، کمتر از بیست و چهار ساعت طول کشید. بیست و چهار ساعتی که من فارغ از همه گاهی خودم را برای انجام کاری که در سرم بود تشویق می‌کردم و گاهی هم تمام جوانب را کنار هم می‌چیدم و می‌گفتم در نهایت به کجا می‌خواهم برسم؟ این دور باطل مگر مقصد هم داشت؟

سوئیچ همایون را از جیب شلوارش برداشتم. خودش به همراه کل شعبان رفته بود تا با بنایی برای تعمیر سقف ایوان صحبت کند. ننه‌پوری و مامان هم خواب بودند. پشت فرمان اتومبیل نشستم و تا توانستم احتیاط کردم تا به لاهیجان برسم. هدفم فقط یک چیز بود، تماشای افتتاحیه؛ فرقی نمی‌کرد از دور باشد و نصفه و نیمه! از بوی کلوچه‌ی تازه رد شدم و با وسوسه‌ی گشتن در بازار مقابله کردم. وقتی مجبور شدم پشت اتومبیلی توقف



@DONYAEMAMNOE

کنم، به طرف فروشنده‌های کنار خیابان سر چرخاندم. مردی بلندتر از همه صدایش را در سرش انداخته بود:

-مزه‌ی غذا زیتون، مزه‌ی غذا زیتون!

مرد کناری‌اش که سیر تازه می‌فروخت چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. زنی هم عقب‌تر از این دو روی زیرانداز حصیری‌اش ساکت نشسته و مقابلش ماست و تخم‌مرغ محلی بود. به انتهای خیابان زل زده و انتظار مشتریان تازه را می‌کشید، چون هیچ‌کدام از عابری‌نی که از کنارش می‌گذشتند خریدار تخم‌مرغ و ماستش نبودند.

وقتی به هتل نارنج رسیدم، جمعیت زیادی را مقابلش دیدم. انتظار این همه استقبال را برای افتتاح یک قمارخانه آن هم در شهری کوچک که اکثر مردمانش به قطع پاگیر سنت‌های گذشته‌ی خود بودند، نداشتم. اتومبیل را که پارک کردم و جلوتر رفتم. فهمیدم که جمعیت نه برای افتتاحیه، بلکه برای براندازی آن آمده‌اند. در دستشان عکس میرزا کوچک‌خان جنگلی بود.



چند نفری جلو ایستاده و به شکلی نمادین خودشان را به شکل
و شمایل جنگلی‌ها درآورده بودند و یک‌صدا می‌گفتند:

"ما بت‌شکن هستیم"

*خواهر

به پشت درختی رفتم. دوربین را از کیفم بیرون آوردم و بند کیف
را دور شانه‌ام انداختم. با تکیه دادن به درخت، آن هم در حالتی
نامتعادل، سعی کردم در بهترین زاویه از مردانی که با ریش‌های
بلند جلوتر از همه ایستاده بودند، عکس بگیرم. داشتم پشت هم
عکس می‌گرفتم که چند تا اتومبیل ژاندارمری پشت هم و ردیف
به ردیف به جمعیت نزدیک شدند. دست از کار کشیدم و دوربین
به دست تا خود اتومبیل دویدم. دوربین را زیر صندلی گذاشتم
و با عجله به سمت هتل نارنج برگشتم. جمعیت به ضرب و زور
ژاندارمری داشت متفرق می‌شد که مردی با چهره‌ای آشنا بین
جمعیت دیدم. مردی با قد و موهای بلند که چهارچشمی
اطرافش را می‌پایید. ذهنم یاری نمی‌کرد تا به یادش بیاورم.



فرستی هم برای بیشتر فکر کردن نداشتم. راهم را از جمعیت جدا کرده و به سمت ورودی محوطه‌ی کازینو که با کمک چند مرد قوی هیکل به شدت مراقبت می‌شد، کج کردم. افتتاحیه آن‌طور که ادعا کرده بودند مردانه نبود به همراه هر مرد، زنی هم بود. نرسیده به آن‌ها دست بردم و کش موهایم را باز کردم تا روی شانهم بریزند.

یکی از آن‌ها با دقت به سر و وضعم نگاه کرد. لبخندی به رویش زدم و چند تار از موهایم را به طرف جلو آوردم. با اشاره به دو نفر کناری‌اش از آن‌ها خواست تا عقب بروند. چشم‌شان راهنما می‌زد با سر و وضعی که دارم، نمی‌توانم جزو تظاهرکنندگان داخل خیابان باشم. به طرف کازینو حرکت کردم و به پیچ‌های مرد و زن اطراف محوطه‌ی کازینو گوش دادم:

-یکی دشمنی کرده، هیچ‌وقت اینجا تظاهرات نمی‌شد. یکی پشت این ماجراهاست. تو رامسر از این خبرا نبود!

و بقیه‌ی مسیر تا رسیدن به ورودی اصلی کازینو تکرار این حرف بود و عجیب بودن یک‌باره این تظاهرات. از داخل صدای آهنگ و ساز می‌آمد. نترس‌ها داخل کازینو و ترسوها بیرون مانده بودند



تا اگر ژاندارمری موفق به پراکنده کردن جمعیت نشد بتوانند سریع فرار کنند. در را نگهبان برایم باز کرد. به محض ورود بوی الکل آمد. فضا لحظه‌ای روشن و لحظه‌ای خاموش می‌شد. صدای ویگن در سالن پخش بود. مرد و زن کنار هم می‌رقصیدند. برای رسیدن به مرکز سالن رقص دو نفره‌ی چند نفری را بر هم زده بودم. هیچ آشنایی نبود و یا شاید عرصه را خالی کرده بودند تا در پشت درهای بسته تجزیه و تحلیل کنند که با مشکل تازه‌شان چه کنند و چطور باید جلوی تظاهرات بعدی را بگیرند. در انتهای سالن گروهی از دختران با لباسی یک دست که تیشرتی سفید و دامنِ مشکیِ کوتاهی بود می‌رقصیدند. روی تیشرتشان آرم مجموعه تفریحی نارنج بود. داشتم نگاه‌شان می‌کردم که درست پشت سرشان امید را دیدم؛ مست بود! یک مست کامل و واقعی. دستش را به دیوار گرفته بود تا نیفتد.

کاش من هم دیواری داشتم تا دستم را به آن تکیه دهم و نیفتم! یا چشمانم میان این همه جمعیت، امیدِ غرق در مستی و گیجی را نمی‌دید. دختران رقاصه در یک ردیف کنار هم ایستاده بودند و دیدن تمام و کمال امید را برایم مشکل می‌کردند. با چرخشی که به کمرشان دادند، بین‌شان فاصله افتاد و امید را برای لحظه‌ی



کوتاه دیگری دیدم. تلوتلو می خورد! تکرار حرکت شان باعث شد یکی در میان امید را ببینم. این بار با مرد مست کناری اش بلند بلند می خندید! موهایش به هم ریخته و نیمی از پیراهنش هم از شلوارش درآمده بود! نگاهم به دستش بود که از دیوار برداشت و وقتی نتوانست تعادلش را حفظ کند، آن را دوباره به دیوار تکیه داد. با وجود این لاابالی گری آشکار باز مورد توجه دخترانی بود که اطرافش می رقصیدند. یک آن دورش به قدری شلوغ شد که هر چه سرک کشیدم نتوانستم پیدایش کنم.

بی توجه دست روی کمر زنان و مردانی که سر راهم بودند گذاشتم و کنارشان زدم تا به امید برسم و او را از اینجا ببر. حتی برایم مهم نبود اگر دوست و آشنا من را ببینند چه خواهند گفت! به اخم و تخم های زنان و لبخندهای مردانی که دستم کمرشان را لمس می کرد توجهی نکردم و به دختران رقص رسیدم. همه ی حرصم را سر یکی از آنها که بهتر از بقیه بلد بود کمرش را طوری حرکت دهد که گویی استخوانی در بدن ندارد، خالی کردم. کنارش زدم تا امید را وسط شان پیدا کنم، اما امیدی نبود. نگاهم را بین شان چرخاندم و با مکث از تک تک شان گذشتم. طلبکارانه نگاه شان کردم؛ انگار یکی از آنها امید را برداشته باشد.



©DONYAEMANJOE

امید نبود! هر چه نگاه کردم به پشت، به مقابلم، به راست و چپ؛
پیدایش نکردم. دختران دست به دست هم داده بودند و این بار
نه برای رقصیدن، بلکه می‌خواستند من را که مزاحم ریتم و
حرکاتشان شده بودم از خودشان دور کنند. نگاهم به راهرویی
بود که در تاریکی، خودش را از چشم بقیه دور کرده بود.
می‌خواستم به آن سمت بروم که با دیدن برادر هرمز کیان سریع
رو به دیوار ایستادم. پشت کردم تا از کنارم رد شود. دستانم را
به بغل زدم و به تابلوی روبرویم زل زدم. نگاهم روی دندان‌های
تیز یوزپلنگی ماند که روی گردن آهوئی چفت شده بود. تصویر
تابلو آن قدر زنده بود که انتظار می‌کشیدم هر آن گردن آهو از
هم دریده شود و خون به سر و صورتم بپاشد. زیرچشمی نگاهی
به راست انداختم. برادر هرمز کیان میانه‌ی راه ایستاده و زیر
گوش مرد کتوشلواری که چهارچشمی اطرافش را می‌پایید و
دست به سینه ایستاده بود، چیزی گفت و بعد حرکت کرد. وقتی
از کنارم رد می‌شد صدایش را که با لحنی تمسخرآمیز ادا می‌شد،
شنیدم:

-تا خرخره خورده مردک!



حالم فقط کمی بهتر از وقتی بود که سر سفره‌ی عقد بله داده و نداده، امید را دستگیر کرده و برده بودند! بدتر از همه این بود که مثل همان روز، در صورت تک‌تک آدم‌ها امید را می‌دیدم و ناامید برمی‌گشتم!

به طرف راهرو رفتم. شعبده‌ای اتفاق افتاده و امید از نظر همه پنهان شده بود. بی‌شک راهرو تنها جایی بود که می‌شد امید نامرئی‌شده را آن‌جا پیدا کرد. با قدم‌هایی سست به طرف راهرو می‌رفتم و به پاهای زنانی که کنارم، نقش و نگار ریتمیکی روی زمین می‌زدند، حسادت می‌کردم. قدم برمی‌داشتم و به جای این‌که به‌خاطر حضورم در بدترین مکان ممکن و دردکشیدن برای یک آدم تمام‌شده از خودم عصبانی باشم، مهربان‌تر از هر وقت دیگری با خودم بودم.

اگر عاشق ضعف‌هایمان نبودیم، هرگز قدرت پیدا نمی‌کردند شعله‌ور شوند. نوری کم‌سو می‌شدند که افول، سرنوشت محتوم‌شان می‌شد! این ضعف‌های دوست‌داشتنی دو دستی داشتند من را به سمت مسیری هل می‌دادند که اگر مرد



پیش‌رویم نبود، تا به انتهای آن را می‌رفتم. مردی که برادر هرمنز
کیان زیر گوشش وزوز کرده بود دستش را جلو آورد و مانع شد:

-کجا خانوم؟! برگردید عقب، این‌ور ممنوعه.

ممنوع؟! امید همیشه جایی می‌رفت که برای من تابلوی
ورود ممنوع نصب شده بود. برگشتم به عقب؛ نه عقب‌تر از آن
مرد. تا نزدیک اتومبیل‌م به عقب برگشتم. آن‌قدر با سرعت به
طرف رشت راندم که چندی در مسیر، چشمانم را از شدت
هیجان بستم. اگر حجب و حیای پیرسرا و کوچه‌های باریکش
نبود، تا خود خانه‌ی ننه‌پوری ذره‌ای سرعتم را کم نمی‌کردم.

دوربین را از زیر صندلی بیرون کشیدم و خودم را آماده کردم تا
با همایون روبرو شوم! هیچ بهانه‌ای دست و پا نکرده بودم که
برای بردن بدون اجازه‌ی اتومبیلش بیاورم. در که زدم کل‌شعبان
مثل همیشه با غرغر آمد و با باز کردن در رویه‌ی دیگری در پیش
گرفت. لبخند زد:

-ماری جان توی؟ همایون ماشینا کجا بردی؟ آ‌زای انگار رو
آتیش نیشته، آخرشم از خانه بشو بیرون!



در را که به عقب کشید با دیدن اتومبیل امید داخل حیاط،
همایون، اتومبیلش و هر چیز دیگری را از یاد بردم و به طرف
کل شعبان برگشتم:

-امیر اینجاست؟

به پشت سرش برگشت:

-امیر نه، امید خانه!

ناباورانه نگاهش کردم:

-امید کجا بود؟ امیره!

با تعجب نگاهم کرد:

-زای جان، تو بهتر دانی یا من، کور که نییم، امید خان ایسه!

مات نگاهش کردم. دهانم باز نمی شد تا حرفی بزنم و بگویم حتماً
اشتباه می کند. فقط می خواستم تا خود خانه پرواز کرده و ثابت
کنم، سویی چشمان کل شعبان خیلی کم شده است. من
می دویدم و کل شعبان غرغر می کرد:

-آخه زنانه چه به رانندگی کودن!



دستم را روی نرده‌ها گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم. دیگر صدای

کل شعبان را نمی‌شنیدم؛ یا شاید هم با دویدنم به سمت خانه-

آن هم بلافاصله بعد از شنیدن اینکه امید هست که آمده و نه

امیر- زبانش بند آمده بود! وقتی به سالن رسیدم، از آن همه

شتاب و سرعت هیچ چیز در من باقی نمانده بود. زمزمه‌ی حرف

زدن مامان و ننه‌پوری از بالا می‌آمد. کیفم را روی مبل گذاشته

و پاورچین پاورچین به سمت همان اتاقی رفتم که دیروز امید

آراسته و مرتب از آن بیرون آمده بود. دستگیره را سریع پایین

آوردم و در را باز کردم. دنبال امیر و یا هر کسی غیر امید بودم،

اما امید را می‌دیدم.

گیج و مبهوت نگاهش کردم. محال بود این‌جا باشد! آن هم با

وضع‌ی که هیچ نشانی از آن آدم نامتعادلِ کازینو نداشت. چطور

به این سرعت خودش را رساند؟ جلوی آینه ایستاده بود و یقه‌ی

کتش را مرتب می‌کرد. موهایش شانه خورده و مثل کسی بود

که تازه آماده شده و می‌خواهد بیرون برود! با دیدنم خونسرد به

طرفم برگشت، ابرویی بالا داد:



- فکر نمی‌کنی باید در می‌زدی عزیزم؟! ممکن بود در وضعیت خیلی خوبی نباشم، مثلاً اگر پنج دقیقه پیش این‌طوری می‌اومدی داخل من فقط یه شلوار پام بود، از ده دقیقه قبلش که دیگه حرفی نمی‌زنم!

داشت بازی‌ام می‌داد، اگر اعتراف نمی‌کرد کجا بوده دیوانه می‌شدم، چون ذهنم توان درک چیزی جز آنکه دیده بود و فکر می‌کرد نداشت. دلم می‌خواست فریاد بزنم، جلو بروم و یقه‌اش را بگیرم و بگویم: "من تو رو دیدم که کجا بودی و به جای کتوشلوار شیک برند گاتوریا، یه پیراهن سفید چروکیده تنت بود و مست و دیوانه به در و دیوار می‌خوردی"

این اگر خود او نبود، پس من مطمئن می‌شدم دو تا امید در دنیا وجود دارد. یکی آدم حسابی، جنتلمن و عطر زده، یکی مست و بی‌بندبار! در را پشت سرم بستم و آرامش خودم را حفظ کردم. تنها کاری که می‌شد کرد تا از پس او بریایم:

- چطوری این‌قدر تند برگشتی اینجا؟! من دیوونه‌وار رانندگی کردم، چشم‌ام رو بستم و تا خود اینجا یه کله روندم. تو چطور



رانندگی کردی که از من جلوتر اینجایی و کت و شلوارت رو هم پوشیدی؟

لبخند متعجبی زد و گردنش را کج کرد، دستش بی‌قرار کنارش باز و بسته می‌شد:

-چی می‌گی، از کجا برگشتم؟

کف دستم را به عقب بردم و به در کوبیدم:

-مهم نیست که خودت رو می‌زنی به اون راه، چون من مطمئنم که تو رو توی کازینو دیدم! خود تو رو! نمی‌دونستم به رقص دسته جمعی زنای معلوم‌الحال نیمه لخت علاقه داری!

چرا به جای اینکه اول مستی‌اش را به رویش بیاورم، از زن‌های دورش گفتم؛ دلیلش را فقط به یک چیز ناجور می‌توانستم ربط دهم، به حسادت مخفی مانده!

نیم نگاه دیگری در آینه به خودش انداخت. به موهای مرتب شده‌اش چند بار مداوم دست زد و با چند قدم کوتاه از آن فاصله گرفت؛ بدون این که کوچک‌ترین نگرانی از شنیدن حرف‌های من داشته باشد، گفت:



-من نه علاقه‌ای به زنای لخت دارم، نه نیمه لخت! من زنی رو می‌پسندم که دستش رو بگیرم و بیارم توی اتاق خودم، در رو هم ببندم و بعد تصمیم بگیرم که لختش قشنگ‌تره، یا نیمه لختش.

مکشی کرد و ادامه داد:

-تو که این رو بهتر می‌دونی، فکر نکنم هنوز یادت رفته باشه که تو رو بیشتر موقع‌ها چطوری دوست داشتم! هر چند که زمانش کوتاه بود و من نتونستم نمایش دلپذیری از خودم رو برات به اجرا بذارم.

هر حرفش، تصاویری از گذشته را پیش رویم می‌آورد و من را از اتفاقات افتاده‌ی امروز دور می‌کرد.

با انگشت اشاره دایره‌ای فرضی به دور خودش کشید:

-چطورم، خوبم؟ یه قرار مهم دارم.

قدم‌های بعدی را برای کم کردن فاصله‌ی بین‌مان من برداشتم. همان‌طور که خواسته بود نگاهش کردم و گفتم:

-عیب و ایرادی نداری!



@DONYAEMAMNOE

در چشمانش خیره شدم و ادامه دادم:

-واسه همین کار و قرار مهمت مست و ملنگ از کازینو زدی بیرون تا کسی دنبالت نگرده و نگه که چرا امید خان، طراح هتل، پسر یکی از شرکا شب افتتاحیه‌ی کازینو نیست؟ چون اونایی که باید ببینن دیدن به چه حال افتضاحی از اونجا زدی بیرون؟! یه آدم مست که عقلش تباه شده، معلومه نبودن بهتر از بودنشه! چه خرابکاری امشب می‌خوای بکنی؟

دیگر خیلی هم خونسرد نبود، البته که هنوز روی لبش، لبخند داشت! اما چشمش به کلمه به کلمه‌ی حرفم واکنشی متفاوت نشان داد. از آرامش، تا ناآرامی را یک‌دفعه پشت سر گذاشت:

-می‌خوای نرم سر قرارم و امشب کنار تو باشم، تا مطمئن بشی خرابکاری نمی‌کنم؟ اگه هم قراره خرابکاری بکنم با تو باشه؟ این حرفش را فقط و فقط برای پرت کردن حواسم در نظر گرفتم و بی‌توجه ادامه دادم:

-امیدی که من توی کازینو دیدم به این زودی اون مستی نمی‌تونسته از سرش بپره، جز اینکه فکر کنم اصلاً از اول مست نبوده!



دقیقاً می‌دانستم چیزی که قدرت رویارویی شجاعانه، بدون دردهایی که حین دیدنش در کازینو دچارش شده بودم را به من داده، کشف همین راز بوده است.

جلوتر آمد، آن قدر که عاقلانه این بود من عقب می‌کشیدم، اما نکشیدم و اجازه دادم ناعاقلانه رفتار کنم.

-وقتی تو تاریکی دنبالم می‌گردی، معلومه اشتباه هم زیاد می‌کنی! یه بار من رو می‌بینی و ادعا می‌کنی یکی دیگه بوده، یه بار هم من نیستم، ولی تو می‌گی هستم، اونم مست و ملنگ! شمرده گفتم:

-و هر دو بارش من اشتباه نکردم، اون شب مهمونی خونه‌ی هرمرز کیان تو نبود، یکی دیگه بود! اما امروز تو کازینو خودت بودی، می‌دونی که درست فهمیدم، به بقیه هر دروغی می‌خوای بگی بگو، ولی سعی نکن همون دروغا رو به منم بگی!

با نیم نگاهی به سمت در، دستش را به طرفم آورد. باز هم عقب نرفتم و فقط بزاق دهانم را با شدت بیشتری قورت دادم. دستش را روی پهلویم گذاشت و با لحنی که داشت برای ریتم آرام و منظم قلبم، نفسم و همه‌ی تنم خط و نشان می‌کشید، گفت:



-الان تو از چی ناراحتی عزیز دلم؟! دلش رو نمی فهمم! از اینکه

مست از اونجا زدم بیرون و الان مست نیستم؟ یا قرار امشبم؟ یا

اینکه دورم یه سری زن نیمه لخت می رقصیدن؟

فرصت نداد جوابی بدهم، سرش را پایین آورد و در حالی صورتش

مماس با صورتم بود زمزمه کرد:

-اگه نگرانیت ایناست، از فکرش بیا بیرون! من فقط یک زن رو

در دنیا می تونم دوست داشته باشم، برای ما هرگز زن دومی

وجود نداره!

حرفش برای من اعتراف بود، اعتراف به اینکه من اشتباه نکردم.

زیر فشار نزدیک چشمانش زمزمه کردم:

-پس تو بودی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-چطور می تونم هم مست توی کازینو باشم و هم اینجا توی این

اتاق؟! ممکنه چنین چیزی؟! اصلاً خود تو اونجا چی کار

می کردی؟



@DONYAEMAMNOE

دستش را از پهلویم برداشت، فاصله گرفت. به سمت در رفت، اما قبل از بیرون رفتن کامل به طرفم چرخید:

-نمی‌خواهی بیرون بیای؟! اگه مامانت و ننه‌پوری ببینن ما رو اون وقت هر چی براشون توضیح بدیم که داشتیم توی این اتاق در بسته فقط با هم حرف می‌زدیم باور نمی‌کنن! می‌دونی که، در این مورد زیاد هم بهم خوشبین نیستن!

بلافاصله بعد از این حرف در را باز کرد. قدم‌هایم را از جا گندم وقتی از کنارش رد می‌شدم گفت:

-برای من جدایت، اون هم وقتی که نبودم، هیچ معنایی نداره! از نظر من هیچی تغییر نکرده و تو هنوز عروس خانوادگی ما و زن منی!

پا بیرون گذاشته بودم، صدای حرف زدن ننه‌پوری و مامان نزدیک‌تر شده بوده بود. به جای هر جوابی به امید، فقط توانستم با تعجب نگاهش کنم؛ ننه‌پوری و مامان پیدایشان شده بود.

دیدن من و امید در سالن و به فاصله‌ی کم کنار هم، برایشان جای تعجب داشت، ننه‌پوری به روی خودش نیاورد و پرسید:

-ماری، ماشین همایون رو کوی بُردی؟ یه اجازه بگیر زای!



اما مامان حضور با هم من و امید در سالن برایش مهم‌تر از بردن بدون اجازه‌ی ماشین بود. امید جلو رفت و با بوسیدن هر دو با آن‌ها خداحافظی کرد. هنوز سخت بود باور کنم که او را سر حال و هوشیار اینجا می‌بینم. تنها می‌توانستم به این فکر کنم زمانی که من داشتم در کازینو با اطرافم سروکله می‌زدم تا امید غیب شده را بیابم، او از وقتش استفاده کرده و سوار اتومبیلش شده و با سرعتی بیشتر از من به رشت آمده است. پوشیدن کت و شلوار هم خیلی از او وقت نمی‌گرفت! با من خداحافظی‌اش را کمی بیشتر طول داد. بدون عجله به سمتم چرخید. تمام توجهش را معطوف من کرد و گفت:

-خداحافظ! اینجا با احتیاط رانندگی کن! نه خیابوناش شبیه تهران، نه آب و هواش!

وقتی رفت ننه‌پوری به بهانه‌ی سر زدن به فسنجانش که صدای قل‌قلش را فقط خودش می‌شنید من و مامان را تنها گذاشت. مامان نمی‌دانست از کجا شروع کند، من کارش را راحت کردم:

-ماشین همایون رو برده بودم تا یه دوری این طرفا بزنم.

با توضیح من کنترلش را از دست داد و با تکان سرش گفت:



-سه چهار ساعت دور؟ کجا دور می زدی، خب یه کلام می گفتم

ما هم می اومدیم! فکر کردیم دزد ماشین رو برده، من نمی دونم،

جواب همایون رو خودت باید بدی.

همایون که آمد، وقتی ناراحتی، سکوت و بی اشتباهی ام را سر میز

شام دید، همه را گذاشت به پای دعوایی که با من سر بردن

اتومبیلش شده بود و خودش چیزی نگفت، حتی آخر شب قول

داد تا من را بدون اینکه الیاس خان و یا امید و امیر بفهمند، به

کیاکلا ببرد، می دانست چه قدر دریا و آن جا را دوست دارم و با

جدایی ام از امید، دو سال است که آن جا را هم ندیدم.

صبح فردا به قولش وفا کرد! در حیاط منتظرش ایستاده و به

حرف های ناتمام کل شعبان درباره ی اینکه گل و گیاه این خانه

فقط با دست های او سازگار هستند و اگر کسی غیر از خودش به

آنها دست بزند قهر می کنند، گوش دادم. آمدن همایون، خلاص

شدن محترمانه از دست کل شعبان بود! و گر نه مجبور می شدم

تا ظهر سرپا بایستم و همراهی اش کنم. همایون که بوق زد و از

در بیرون رفتیم به طرفش برگشتم:



@DONYAEMAMNOE

-آخیش! وای همایون چه قدر کل شعبان پرچونه‌ست! تو چرا
این قدر دیر کردی؟!

خندید و گفت:

-من که یکی در میون از دستش فرار می‌کنم، اما تو خونه هم
بیکار نبودم، داشتم تو رو از دست یه پرچونه‌ی دیگه که کم از
کل شعبان نداره نجات می‌دادم.

سوالی نگاهش کردم که توضیح داد:

-آذر زنگ زده بود و سراغ تو رو می‌گرفت، منم گفتم رفتی بیرون!
-نگفت چی کار داره؟!

همایون سری تکان داد:

-چرا بابا! فکر کن نگه! می‌دونی که تموم خبرای عالم اول به اون
می‌رسه، بعد به ما! دیروز تو افتتاحیه‌ی کازینو، انگار مردم جمع
شدن و شلوغ کردن و شعار دادن! هرمزکیان هم به کل جریان
مشکوک و دنبال اون آدماست که از کجا اومده بودن! ژاندارمری
هم چند نفر رو گرفته که به درد نمی‌خورن، اصل کاریا فرار
کردن. حالا آذر آرزو داره کاش خودش بوده و با دوربینش توی



@DONYAEMAMNOE

افتتاحیه شکار لحظه‌ها می‌کرد! هیچ تصویری از شلوغیا هیچ جا نیست تا برسه به کیان!

-یعنی چی که مشکوکه؟ خب طبیعیه مردم تو یه شهر کوچک مخالف کازینو و کاباره باشن و واکنش نشون بدن، اونم توی اوضاعی که همه روحیه‌ی و قدرت مخالفت پیدا کردن و دارن از هم یاد می‌گیرن.

همایون فقط شانه بالا انداخت، علاقه‌ای به این بحث نداشت. دوربینم، نگاتیوهایی که گذاشته بودم تا برسم به تهران و ظاهرشان کنم، عکس‌هایی که از خط مقدم شلوغی گرفته بودم، آن قدر مهم شده بود که دوست داشتم به خانه برگردم و جای امن‌تری دوربینم را پنهان کنم.

دیدن کیاکلا از دور باعث شد من همه‌ی فکرهای پر و بال گرفته‌ام راجع به شباهت دزدی شب مهمانی هرمزکیان و شلوغی مقابل کازینو آن هم در روز افتتاحیه و ربط هر دوی آن‌ها به امید را موقتاً کنار بگذارم و در تهران، همراه با ظاهر کردن عکس‌ها خیلی جدی دنباله‌اش را بگیرم.



شالیزارهای سرسبز کیاکلا حتی همایون را هم وادار به واکنش کرد. آرام‌تر می‌راند و بیشتر به بیرون نگاه می‌کرد! نسیم آرام از شیشه‌ی سمت همایون داخل می‌آمد و از سمت من بیرون می‌رفت و موهایم را به سمت صورتم می‌آورد. همایون کنار جاده ویلا نگه داشت. هیچ‌وقت عادت نکرده بودیم از این جلوتر برویم، مقصد ما به کیاکلا کنار همین جاده به پایان می‌رسید. من زودتر پیاده شدم و همایون هم دنبال جای سایه‌ای گشت تا اتومبیلش را آن‌جا پارک کند.

کفشم را از پا درآوردم و از مسیر گلی و باریک بین دو شالیزار آن‌قدر جلو رفتم که وقتی به عقب برگشتم همایون و اتومبیلش دور و کوچک شده بودند. شالی‌های بزرگ شده با هر نسیم یک‌دفعه حرکت می‌کردند و به پاهایم می‌خوردند. به ویلای پدری الیاس خان نزدیک‌تر شده بودم. به طرفش چرخیدم. مادر بزرگ امید روی ایوان ایستاده بود. روسری قرمزش در بین آن همه سرسبزی که ویلا را احاطه کرده بود، می‌درخشید. روسری قرمزی که یک‌بار بر سرم گذاشته بودم و وقتی من را با آن دید گفت:



©DONYAEMAMNOE

-امید خوشش می‌آد با سرخ دستمال روی ایوان ویلا چرخ بزنی!

فصل پنجم

مرمر

دستانم را از هم باز کردم و به آن‌ها خیره شدم. چند ساعتی بود که از آن‌ها دیگر توقع هیچ همراهی‌ای نداشتم. به من خیانت کرده بودند! دست‌هایی که پابه‌پای عمویاسین کتاب‌خانه‌ی فرهاد را گشتند و کتاب‌های مشکوکش را کارتن زدند تا عمو آن‌ها را به ناکجاآبادی دور از خانه ببرد. پنهان کردن تابلوهای کوچکی که الهه‌های یونان روی آن‌ها نقاشی شده و اطراف آن‌ها پیکرهای ناب و نوبرانه‌ی زنانی بود که جزئیات پیچ و خم‌شان آدم را وادار می‌کرد رو بگیرد و یا تا می‌تواند به آن‌ها نگاه کند.

هر چیزی که ذره‌ای از حجب و حیا به دور بود را با تعصبی بیشتر از عمویاسین و سیمامان جمع و از اتاق فرهاد دور کردم. ادکلن، شلوار جین، دوربین، کاست‌هایی از آوازخوانان طاغوتی و ضبط صوتش؛ همه را من از گوشه و کنار اتاقش برداشتم. عمویاسین فقط با کتاب‌های فرهاد سروکله می‌زد. در اتاقش چرخ می‌خوردم و هر چیزی که کوچک‌ترین عیب و ایرادی داشت، دستانم مثل



چنگال عقاب عمل می کرد و آن ها را به کام خود می کشید. من ... من ... با همین دست های کوچک گناه کارم برای بی گناه ماندن فرهاد با اتاقش می جنگیدم! داشتم باور می کردم عشق در معنایی دیگر، می تواند نوعی رذالت باشد؛ رذالتی که احساس و تن، با شراکت هم انجام می دهند و شرافت را به قتل می رسانند. قتل شریکی هم طناب دار ندارد! در تمام آن لحظات فراموش کرده بودم که دارم با دست خود مدارکی را پاک می کنم که ممکن است برسد به ثابت شدن اینکه عمومهران را فرهاد به آن سوی جهان نیستی هدایت کرده است.

فرهاد را گرفته بودند؛ این را از غروب چندبار شنیده بودم. عمویاسین نفسی نداشت تا حرف بزند و توضیح دهد. فقط می گفت جمع کنید و به ما اختیار تام داده بود تا هر چه دلمان خواست از اتاق فرهاد برداریم و نابودش کنیم. وقتی می خواست آخرین کتاب های فرهاد را از کتابخانه اش بردارد، عکس من از داخل کتابی بیرون آمد و زیر پای سیمامان افتاد. مامان و عمویاسین خشک شان زده بود اما سیمامان سریع خم شد و آن را برداشت و در دستش پنهان کرد. با این کارش تصورات بی رنگی که در ذهن مامان و عمویاسین بود را پررنگ کرد. من



حتی آن وقتی هم که رسوایی عکسم را دیدم، باز از گشتنم در اتاق فرهاد دست برنداشتم؛ فقط کمی بیشتر باور کردم که فرهاد دوستم دارد. عکسم همان عکسی بود که آخرین بار وقتی عمومهران به ایران آمد از من گرفته بود. بعد از دیدن این عکس بود که مامان دیگر در خانه‌ی عیسی‌خان نماند و دست ما را گرفت و به خانه آورد؛ نماند تا از سرنوشت فرهاد و دلیل دستگیر شدنش باخبر شویم. وقتی به خانه آمدیم دومین شوک هم به مامان وارد شد، حاج‌احمد خانه بود، ساک به دست روی پله ایستاده و می‌خواست به کیاکلا برود. هر چه مامان خودش را به این در و آن در زد، حاج‌احمد از یک‌باره رفتنش به کیاکلا هیچ چیز نگفت و همه را به برگشتش موکول کرد. پشت فرمان ماشینش نشست موقع رفتن نیم‌نگاهی به مامان انداخت و گفت:

-مehشید ممکنه بیان خونه‌ی ما رو هم بگردن، نترسین!

مامان فریاد زد:

-خونه‌ی ما رو باید واسه چی بگردن، مگه چی کار کردیم؟ مگه نمی‌دونن تو سه‌سال جونت رو گرفتی کف دستت و رفتی



@DONYAEMAMNOE

جنگیدی؟! فرهاد چه کار کرده، چرا گرفتنش، چرا هیچی نمی‌گی، ما چرا باید تاوان کارهای فرهاد رو بدیم؟

حاج‌احمد صدای مامان را نمی‌شنید، فقط می‌خواست برود. با حرف مامان بود که من به خودم آمدم و اول و آخر فرهاد یک‌دفعه به ذهنم هجوم آورد. برای خودم، مامان، مامان‌بزرگ و حاج‌احمدی که یادش رفته بود چطور باید ماشین را از در بیرون ببرد، بی‌صدا اشک ریختم.

از روی پله بلند شدم و به سمت مامان رفتم. در حیاط ایستاده بود و به خانه نمی‌آمد. از قدم‌زدن و یک‌دفعه ایستادنش می‌توانستم بفهمم عکسم در صدر نگرانی‌های او قرار دارد. دستانم را به پاهایم مالیدم، مالیدم... مالیدم تا خسته شوم از فکرکردن به ناپاک‌بودن آن‌ها.

آرام مامان را صدا زدم:

-بریم بالا مامان!

به طرفم برگشت. خیره‌ی صورتم شد؛ سرش را آرام تکان داد و پرسید:



-یعنی چی شده که احمد رفته کیاکلا؟! فرهاد رو گرفتن، باید

می‌موند اینجا و یه کاریش می‌کرد! چه وقت کیاکلا رفتن بود

آخه؟ چی شده مگه؟

دست انداخت و شانه‌ام را گرفت:

-بیا برو بهونه‌ی بچه رو بگیر و یه زنگ بزن عموشاهینت! حرف

رو بکشون به کیاکلا ببینیم چی می‌گه!

خودم را عقب کشیدم:

-چه خبری باید کیاکلا شده باشه؟ حتماً عیسی‌خان کاری داشته

خودش نمی‌تونسته بره، بابا رو فرستاده.

من را به طرف پله‌ها هل داد:

-برو زنگ بزن بحث نکن با من! عیسی‌خان پای فرهاد که وسط

باشه دنیا براش بو می‌ده! اون وقت این وسط بیاد تو فکر کارش

باشه؛ حتماً یه چیزی شده که باید احمد می‌رفته، برو زنگ بزن

عموشاهینت اون می‌دونه.

-مامان چه ربطی به عموشاهین داره،



@DONYAEMAMNOE

اون چرا باید بدونه که حاج احمد چرا یهو رفته کیاکلا؟

-برو مرمر! یه زنگه دیگه!

جلوتر از من راه افتاد و گوشی را به سمتم گرفت. آرام آرام به طرفش رفتم و تا توانستم شماره گرفتن را طول دادم شاید پشیمان شود. شماره را که گرفتم، مامان دستش را با تعلل جلو آورد و تماس را قطع کرد. همان طور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و کنار میز تلفن نشست. زمزمه کرد:

-شاهین پشه رو تو هوا نعل می کنه! تا بپرسی کیاکلا چه خبره، شک می کنه. ندونه هم می ره پیگیر می شه تا بفهمه چی به چیه! احمدم شاید نخواد کسی چیزی بفهمه، ناراحت می شه زنگ بزنینم.

کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-شام نخوردی مامان!

سرش را روی دیوار حرکت داد تا من را نگاه کند. با دیدن صورتم کمی خودش را جلو کشید:

-چرا گریه کردی؟



@DONYAEMAMNOE

رضا دست از بازی کشید. خم شد تا صورتم را ببیند. بدون این که نگاهم مستقیم به مامان باشد گفتم:

-هیچی نیست!

باور نکرد، اما پاهایش را به جلو دراز کرد:

-عکس تو توی کتاب فرهاد چی کار می کرد مرمر؟! سیمامامان تا عکس تو رو دید چرا همچین کرد؟ یاسین بعدش سیمامامان رو کجا برد! می خواستن درباره ی چی حرف بزنن؟!؟

می خواستم این بار حرفی برای گفتن داشته باشم، اما هر چه که بیشتر ادامه داد، متوجه شدم به دنبال جواب نیست و اتفاقات را دارد فقط برای خودش مرور می کند. نتیجه و جواب برایش از پیش مشخص بود. حالت استیصالش من را یاد سال ها پیش انداخت؛ زمانی که تازه انقلاب شده بود! به خاطر بی حجابی مامان جلوی ماشینمان را گرفتند و راضی نمی شدند به مسیرمان ادامه بدهیم. به التماس های مامان بی توجه بودند و از او سوالات عجیبی درباره ی ترور چند پاسدار که در نزدیکی مان اتفاق افتاده بود، می پرسیدند. در آخر یکی از آن ها با دیدن من که به صندلی عقب ماشین چسبیده و هق هق می کردم، جلو آمد و از مامان



@DONYAEMAMNOE

خواست تا مرگ بر شاه بگوید و بعد با دادن عکس امام خمینی و چسباندنش به شیشه‌ی ماشین اجازه داد برویم.

در را که زدند مامان از جا پرید. دکمه‌ی آیفون را زد و به طرف حیاط دوید. دنبالش رفتم؛ اما وقتی زن عمو را دید که داخل آمده است سریع از نیمه‌ی راه پله‌ها به سمتم برگشت:

-تو برو نمی‌خواه بیای پایین! در رو هم ببند.

ایستادم و نگاهش کردم:

-خب می‌خوام پیام ببینم چی خبر شده، فرهاد رو برای چی گرفتن!

راه رفته را بالا آمد. ضربه‌ای به سینه‌ام زد:

-من هنوز اون عکس بدون روسریت که دست فرهاده یادم نرفته‌ها؛ نبین هیچی نمی‌گم؛ صبر کن کارت دادم.

مات شدم:

-من چه بدونم اون عکس ...

نزدیک شدن زن عمو اجازه نداد حرفم را تمام کنم. همان‌طور که مامان خواسته بود به عقب برگشتم و وارد خانه شدم. وقتی دیدم



به سمت تخت می‌روند تا روی آن بنشینند، خوشحال شدم و به
اتاق مامان و حاج‌احمد رفتم. می‌توانستم زیر پنجره‌اش بنشینم
و به حرف‌هایشان گوش بدهم. تخت زیر پنجره بود. آرام آن را
باز کردم و با جلو بردن سرم به حرف‌هایشان گوش دادم. مامان
سرزنش‌کنان به زن‌عمو گفت:

-تو که دست از پا درازتر برگشتی مرضی! یعنی نفهمیدی چرا
احمد رفته کیا کلا؟! عیسی‌خان و سیمامامان درست و حسابی
حرف نمی‌زدن، از یاسین که می‌تونستی بپرسی!
زن‌عمو در جوابش گفت:

-مهلت بده مهشید! پیش من حرف نمی‌زدن خب. فقط فهمیدم
یه چیزایی از فرهاد پیدا کردن! خدا بهمون رحم کنه، اما این‌طور
که من سرک کشیدم همون مربوط می‌شه به منافقا! چند تا
مدرک و سند که نشون می‌ده فرهاد تو آلمان یه کارایی کرده!
دست از گوش دادن کشیدم و پشت به دیوار نشستم. دستانم را
از روی زانوهایم بالا آوردم و برای بار دوم به کف آن‌ها نگاه کردم،
هر چه قدر آن‌ها را گناه‌کار می‌دانستم، به حالِ معصومیت قلبم
غصه می‌خوردم. معصومیتی که امروز ورای همه‌ی بدی‌های دنیا



@ONYAEMAMNOE

می‌خواست فرهاد را ببیند و اولین شرط و شروط عاشقانه‌اش را
با او بگذارد و قول عاشقانه بگیرد!

مامان با ترس پرسید:

-یعنی تو مطبش اینایی رو که می‌گی پیدا کردن؟

زن عمو در جوابش گفت:

-من نمی‌دونم والله، من بودم عیسی‌خان حرفی نمی‌زد، منم
اومدم تو حیاط؛ اما مهشید یه چیز خیلی مهم‌تر می‌خوام بهت
بگم؛ فقط از من نشنیده بگیر.

جواب مامان را نشنیدم. از رmq افتاده بود. زن عمو با آب و تاب
ادامه داد:

-توی حیاط که بودم مرتضی رو فرستادم بالا تا گوش بده ببینه
چی می‌گن! بعد که ازش پرسیدم چیا می‌گفتن اگه بدونی بچه
چی می‌گفت!

صدای جان‌گرفته‌ی مامان دوباره آمد:

-چرا آدم رو جون به لب می‌کنی مرضی؛ هی طول و تفصیل
می‌دی؛ یه کلمه بگو چی شده.



©DONYAEMAMNOE

زن عمو با این حرف مامان دیگر هیچ تردیدی نکرد:

-مرتضی می‌گفت عکس مرمر دست سیمامامان بوده. به عیسی‌خان نشونش داده و گفته: "گیریم که من بهت می‌گفتم فرهاد هلاک مرمره؛ تو چه کار می‌تونستی بکنی، جلوش رو اگه می‌تونی بگیری؛ هر وقت خلاص شد برو بگیر!"

خیلی خوشحال بودم که یک دیوار بین‌مان فاصله انداخته بود و مامان را نمی‌دیدم. نمی‌دیدم که چطور چشمانش درشت می‌شوند و تمام اجزای صورتش به زن عمو التماس می‌کنند که بگو شوخی می‌کنی! زن عمو همان اندک خوشبینی که مامان راجع به عکس در کتاب فرهاد و اتفاقی بودن آن داشت، از بین برد. مامان خیلی ساکت نماوند:

-چی؟! فرهاد غلط کرده هلاک مرمره! عموهای مرمر یه هلاکی نشونش بدن که تا عمر داره یادش نره؛ توی همون دریای کیاکلا سرش رو زیر آب می‌کنن! اونا هم ولش کنن احمد از ایران آواره‌ش می‌کنه؛ می‌فرسته بره همون خراب‌شده‌ای که یادش داده بی‌حیا باشه! دیگه لازم نیست عیسی‌خان جلوش رو بگیره که سیمامامان به امیدش نشسته!



دست و پایم می لرزید؛ من می لرزیدم و فکر می کردم زن عمو هم از شدت عصبانیت مامان به شکل من درآمدن باشد و دیگر هیچ چیز نگوید؛ اما نمی دانستم چه در صورت مامان دید که کوتاه نیامد و با حرارت بیشتری ادامه داد:

-مehشید من یه خرده شک کرده بودم! اما به روی خودم نمی آوردم. فرهاد خیلی مرمر مرمر می کرد. می دونی علی دریایی هم یه بار حرف رو کشوند به فرهاد و درددل کرد برام. بهم گفت که مرمر وقتی کیا کلا بوده فرهاد دایم ازش می خواسته حواسش بهش باشه؛ بهش می گفته سراغ مرمر رو بگیر که کم و کسر نداشته باشه! خب یعنی چی اینا؟! تقصیر سیما مامانم هست، معلوم نیست از کی می دونسته که هیچ کاری نکرده؛ تازه سر عیسی خان منت می ذاره که اگه تو می دونستی چی کار می تونستی بکنی! خب تو می گفتی یه طوری می شد دیگه! از دست روی دست گذاشتن که بهتر بود!

این حرفها را که زد دیگر نمی توانستم سر جایم بنشینم تا زن عمو هر چه خواست به مامان بگوید. از جا بلند شدم و بیرون رفتم. حتی اگر مامان با دیدنم داد و هوار راه می انداخت هم مهم



©DONYAEMAMNOE

نبود! در را که باز کردم مامان را وسط حیاط دیدم که سعی داشت به طرف پله‌ها بیاید و زن‌عمو راهش را سد کرده و می‌گفت:

-صبر کن مهشید؛ الان می‌خواهی بری به عیسی‌خان چی بگی؛ نمی‌گه تو از کجا فهمیدی؟ برای من بد می‌شه!

در کشمکش بین‌شان مامان حریف زن‌عمو شد و توانست او را جا بگذارد. با سرعت به طرف پله‌ها آمد و زن‌عمو هم پشت سرش راه افتاد:

-ای خدا چه غلطی کردم گفتم!

بعد رو به من گفت:

-مرمر نذار مامانت زنگ بزنه خونه‌ی عیسی‌خان!

با اینکه تمام جریان را می‌دانستم دستانم را از هم باز کردم، مقابل مامان ایستادم و پرسیدم:

-چی شده مامان؛ چرا می‌خواهی زنگ بزنی؟



مامان دستش را جلو آورد و با شدت کنارم زد و بی توجه به حرفم داخل شد. دنبالش رفتم و زودتر از او خودم را به تلفن رساندم و آن را از روی میز برداشتم و به پشت سرم بردم.

زن عمو هم خیلی سریع به کمکم آمد و کنارم ایستاد. مامان آتش بود و فقط به سوزاندن فکر می کرد:

-تلفن رو بده به من مرمر! خودتم با رضا برین پایین!

رضا از جایش بلند شده و نگاهش می کرد. آماده بود که پایین برود. تلفن را سفت تر گرفتم:

-نمی دم مامان! بذار بابا از کیاکلا برگشت با اون حرف بزن اول!
"الله اکبر" ی گفت و خواسته اش را این بار با صدایی بلند و عصبانی تر تکرار کرد:

-می گم برو بیرون و این تلفن بی صاحب مونده رو بده من!
زن عمو که می ترسید تسلیم صدای بلند مامان شوم خم شد و پریز تلفن را کشید. تلفن را هم از دستم گرفت و گفت:

-مehشید تو بهم گفتی اونجا بمونم و برات خبر بیارم چی شده چی نشده! حالا این چی کاریه که می خوای با من بکنی؟! الان



@DONYAEMAMNOE

می‌خواهی زنگ بزنی به عیسی‌خان چی بگی، بگی من چیا برات
خبر آوردم؟

مامان دو دستش را بالا آورد:

-امروز من خودم دیدم عکس مرمر تو کتاب فرهاد بود! کاری به
حرف تو ندارم؛ می‌خوام ازش بپرسم که پسرش چه غلطی داره
می‌کنه؛ می‌دونه اگه باد به گوش ساسان یا شاهین برسونه چی
می‌شه! خون به پا می‌شه. می‌خوام جلوی یه شر رو بگیرم.

زن عمو تلفن را روی میز گذاشت. دو قدم به طرف مامان برداشت:
-خب این رو بذار فردا برو یه سر خونه‌ش جلوی سیمامامان بهش
بگو! یه امشب رو دندون سر جیگرت بذار.

مامان نگاه گرفت؛ همین تردید کوتاه و لحظه‌ای برای زن عمو
کافی بود که خودش هم آرام بگیرد. رو به من گفت:

-مرمر برو یه لیوان آب برای مامانت بیار!

نیم‌نگاهی به مامان که خودش را روی مبل انداخت کردم و به
طرف آشپزخونه رفتم. سریع لیوان آبی برداشتم و به سالن
برگشتم. زن عمو کنار مامان نشست. می‌خواست هر چیزی را که



خراب کرده بود درست کند. ایراد همیشگی اش -بی محابا حرف زدن- نزدیک بود کار دستش بدهد. دستش را روی پاهای مامان گذاشت و گفت:

-یا می تونی صبر کنی حاج احمد که اومد با هم برین!
مامان قاطع گفت:

-دیگه نمی تونم منتظر حاج احمد بمونم. سپیده که زد من خونه ی عیسی خانم! اول باید مشکل من رو حل کنه؛ بعد بره پی کارای فرهاد! چون اگه نکنه و فرهاد بیاد بیرون عموهای مرمر می کشنش! پس تا این رو حل نکرده فرهاد همون جایی که هست بمونه، خیلی براش بهتره!

زن عمو که خیالش از زنگ زدن مامان راحت شد، به طرف من برگشت و نگاهم کرد! از نگاه خیره اش حتی رضا هم می توانست بفهمد چه در سرش می گذرد. من را به چشم کسی می دید که تمام این دردرها زیر سر اوست! دست بردم تا به بهانه ی برداشتن لیوان خالی شده ی مامان فرار کنم و بروم اما زن عمو زرنگ تر از من بود:

-مرمر فرهاد هیچی به تو نگفته بود؟ یا کاری نکرد که مثلاً ...



قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند، "نه" بلند و محکمی گفتم و از جا بلند شدم. حتی این جواب تک‌کلمه‌ای من هم نتوانست آزرده‌اش کند و باعث شود دست از دخالت در این مورد بردارد. سؤالش را این‌بار طوری پرسید که بگوید خودم جوابش را می‌دانم:

-مگه می‌شه تو متوجه‌ی چیزی نشده باشی؟ تو ماشالله تحصیل کرده‌ای، بیشتر از ما حالیده! چطور ما فهمیدیم اما تو نفهمیدی؟ دیگر برایم مهم نبود که احترامش را نگه دارم؛ یا به خاطر احترام وانمود کنم که متوجه‌ی کنایه‌هایش نمی‌شوم و کنارش بنشینم. ناراحت نگاهش کردم و از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. آن‌قدر آن‌جا ماندم تا عمویاسین به دنبالش آمد و او را برد. مامان هم روی همان مبل سالن دراز کشید و هر چه گفتم برود و سر جایش بخوابد جوابم را نداد؛ حتی به من نگاه هم نکرد. من و رضا کنار همان مبلی که مامان رویش خوابیده بود سر روی یک بالش گذاشتیم. رضا زود خوابش برد، اما من تا نزدیک صبح بیدار ماندم. دلم هزارپاره شده بود! یکی به سمت فرهاد می‌رفت؛ یکی برای مامان نگران بود، یکی شرمگین به مامان بزرگ نگاه می‌کرد،



یکی امیدوار بود حاج احمد کاری کند! دیگر دردم، درد شبی که
قرار بود خوب بگذرد و بد به پایان رسید، نبود! غیرعادی بودن
بیش از اندازه‌ی اوضاع، توانم را به صفر رسانیده بود. تجربه کردن
اینکه فقط باید بخوابی تا غم، سنگینی‌اش را - آن هم شاید- از
روی قلبت بردارد؛ بدترین تجربه‌ی دنیا بود. نخوابیده با تکان‌های
دست مامان روی شانه‌ام چشم باز کردم. او را هول و هراسان
بالای سر خود دیدم:

-مرمر پاشو شاهین زنگ زده با تو کار داره؛ بیا ببین چی کار داره،
حتماً یه چیزی شده!

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و خیره به مامان نگاه کردم.
نگاه گنگ من باعث شد دوباره حرفش را تکرار کند:

-پاشو شاهین پشت خطه، پاشو می‌گه با تو کار داره!

پلکی زدم و با همین پلک زدن از دنیای بی‌خبری به بیرون پرت
شدم. سریع بلند شدم و ایستادم:

-چی کار داره، حال مامان بزرگ ...

مامان به طرف تلفن رفت. دستش را روی گوشی نگه داشت و
آن را به سمتم گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-حال مامان بزرگت خوبه! اگه کارش این بود بهم می گفت، باد تو گلو نمی نداشت که گوشی رو بده مرمر!

گوشی را از دستش گرفتم و چرخي زدم تا از من فاصله بگیرد اما مامان خودش را به من چسباند و با اخمی که در صورتش داشت راه را بر هر مخالفتی بست.

-الو ... عمو!

عموشاهین تا صدایم را شنید به دیر آمدنم اعتراض کرد:

-کجا بودی؟! می خوام برم مطب! گفتم به مامانت که عجله دارم. مامان با مشت کردن دستش و گذاشتن آن روی دیوار به حرف عمو شاهین عکس العمل نشان داد:

-چی شده عمو، مامان بزرگ خوبه؟

-ما خوبیم، مامان بزرگم خوبه؛ البته تا وقتی که ناراحت و نگران تو نباشیم.

من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم. ابرویی بالا دادم و پرسیدم:

-من عمو؟! چرا ناراحت من؟



مامان کمی فاصله گرفت و زیر لبی گفت:

-باز شروع شد!

عموشاهین بعد از مکث کوتاهی در جوابم گفت:

-وقتی بهت می‌گیم بیا پیشمون بمون و نذار تن و بدنمون بلرزه
که ناموسمون تو تهران الان در چه حالیه، برای همین روزاست.
-مگه چی شده الان؟

سؤالم به مذاق مامان خوش آمد. سرش را برای بار دوم به گوشی
نزدیک کرد.

-چی شده؟! از من می‌پرسی؟ دیروز و دیشب عین مور و ملخ،
مأمور ریخت تو کیاکلا! وجب به وجب ویلای عیسی‌خان رو
گشتن! حتی از علی دریایی و شکوه نسخ کشیدن.

یک‌دفعه تن صدایش پایین آمد و خطاب به کسی که در آن
موقعیت فقط می‌توانست زن‌عمو سمیه باشد، گفت:

-این خط اتوش چرا کجه!



من و مامان با نگاه به هم، در حالی که ترس و نگرانی تا بیخ
گلویمان بالا آمده بود، منتظر و تشنه‌ی ادامه‌ی حرفش بودیم.

عموشاهین ادامه داد:

-خبر داریم که فرهاد رو گرفتن و خونه‌ی عیسی‌خان رو هم
گشتن. خونه‌ی شما رو نگشتن، اونجا نیومدن هنوز؟

-چرا باید خونه‌ی ما رو بگردن عمو؟ خونه‌ی عیسی‌خان رو هم
کسی نگشت!

-وقتی تا ویلای کیاکلاشون رو گشتن؛ خونه‌ی شما هم حتماً
می‌آن! فرهاد چندبار جسته! این‌بار تو دسته دیگه! خلاص
نمی‌تونه بشه؛ معلوم نیست تو اون مطب کوفتیش چی‌کار
می‌کرده. حتماً یه مدرک درست و حسابی ازش گیر آوردن که از
تهران تا ویلای کیاکلا رو زیر و رو کردن. خونه‌ی شما هم حتماً
می‌آن، مگه ولتون می‌کنن! نمی‌خوام وقتی از در و دیوار خونه‌ی
حاج‌احمد مأمور می‌ریزه تو خونه، اونجا باشی. جمع و جور کن
فرامرز رو می‌فرستم دنبالت!

خانه دور سرم می‌گشت؛ مامان عصبانی‌تر از دیشب بود. رضا
نیم‌خیز شده بود و به دو نفری که اول صبحی، هر چه توان



@DONYAEMAMNOE

داشتند ذره ذره با حرف‌هایی که از پشت تلفن می‌شنیدند، از دست می‌دادند، نگاه می‌کرد.

-عمو فرامرز رو نفرستین دنبالم؛ من نمی‌آم. همین دیروز فرهاد رو گرفتن؛ هنوز هیچ کس نمی‌دونه چی شده که شما پیش‌پیش حکم بریدین. هیچ مأموری هم روی در و دیوار خونه‌ی ما نیست! فریاد زد:

-هیچ کس نمی‌دونه چی شده؟! همه می‌دونن! همه فهمیدن. نترس مأمورم می‌آد. تا بوده اینا باعث آزار مردم کیاکلا بودن. عیسی‌خان خودش و جد و آبادش جز دردسر چی داشتن برای ما! من نمی‌خوام تو اونجا باشی! نمی‌خوام دیگه سر سفره‌ی عیسی‌خان و پسرش بشینی! نکبتی و گرفتاری همیشه دنبال ایناست؛ هر کی هم یه ذره وصل بشه به این خاندان، از شرشون در امان نیست! سرنوشت مهران که جلوی چشمته؛ ببینش.

تا آمدم جواب عموشاهین را بدهم مامان گوشی را از دستم گرفت. حالت گرفتن و نگاهش می‌گفت که زیادی صبر کرده و به عمو فرصت داده است! به دیوار تکیه داد و در حالی که سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت گفت:



-والله راست می گن شهر که بی کلانتر بشه قورباغه هفت تیرکش

می شه! دهنه رو آب بکش بعد دربارهی حاج احمد و خاندانش

حرف بزن. اون زمان که تو کل دردت تعطیلی دانشگاه ها و دیرتر

دکتر شدند و دوزار زودتر کاسب شدند بود؛ ایل و تبار

عیسی خان هر توانی که فکر کنی برای این مملکت دادن. یکی

جونش رو داد؛ یکی تموم مال و منالش رو؛ یکی آبروش رو، یکی

همه ی زندگیش رو داد و آواره شد! تو چه غلطی کردی که امروز

روز از شرِ مهرآذرها حرف می زنی! اون وقتی که حاج احمد رفت

جنگید و جونش رو گرفت کف دستش تو داشتی چی کار

می کردی؟! چه گلی به سر مردم کیاکلا زدی که الان زبونت

درازه. همیشه تو سایه نشستین تا بقیه پیش مرگتون بشن!

از مامان فاصله گرفته بودم و نمی شنیدم عموشاهین چه در جواب

مامان گفت که او را آشفته تر کرد:

-یه عمر احترام بزرگ و کوچیکتون رو نگه داشتم؛ هر چی

گفتین نه نیاوردم، حتی وقتی که زن احمد شدم! دیگه بسمه!

دست از سر مرمر بردار؛ مرمر دختر من و حاج احمد، اگه قراره



مأمور بریزه از در و دیوار خونه‌ی حاج‌احمد، اونم اینجا می‌مونه و شریک درد و غم پدر و مادرش می‌شه!

گوشی را از گوشش دور کرد و خیلی سریع آن را روی تلفن کوبید.

وقتی همه‌چیز بد پیش می‌رود، فقط عادت‌ها و کارهای روزمره می‌توانند به داد آدم برسند. کارهای ساده‌ای که می‌توانند ناجی باشند. مثل چایی که دم کردم، میز صبحانه‌ای که چیدم و نانی که با پنیر لقمه کردم و به رضا دادم؛ اما خبرهای بد عهد بسته بودند که با هم بیایند؛ هنوز بخار داغ از چایی که ریخته بودم بلند می‌شد که زنگ تلفن خانه دوباره به صدا درآمد. مامان ننشسته روی صندلی بلند شد. زن عمو بی‌مقدمه برایش از رفتن مأمورها به خانه‌ی عیسی‌خان و حکم‌شان برای گشتن آنجا گفت. سق عموشاهین سیاه بود یا پیشگویی خوب می‌دانست، دیگر خیلی فرقی نمی‌کرد؛ من و مامان پشیمان بودیم که حرف‌هایش را جدی نگرفتیم. میز صبحانه دست‌نخورده باقی ماند و من و مامان ناخودآگاه در پی روسری و چادر بودیم که اگر یک‌دفعه در زدند و خواستند خانه را بگردند آماده باشیم. از در و دیوار



خانه‌مان می‌ترسیدیم. به کشوها و اتاق‌های خانه شک داشتیم که نکند چیزی را در خود جا داده باشند که نقض قانون باشد؛ نقض امنیت، نقض آرامش! حاج‌احمدِ مهربان هم نبود که بیاید و این بار در خانه‌اش سنگر بگیرد و با دوست بجنگد و نه دشمن! خوب و بد معنای خودش را از دست داده بود که ما به خودمان هم شک داشتیم.

جرأت حرف‌زدنی که عموشاهین با حرف‌هایش از من و مامان گرفته بود؛ زن‌عمو با زنگ‌زدنش به ما برگرداند. وقتی که مامان پشت پنجره ایستاده بود، به طرفش رفتم، کنارش ایستادم، دستم را بالا آوردم و آن را روی پنجره گذاشتم:

-چرا بابا یه زنگ نزد بهمون؟

سست و ضعیف نگاهش را به سمتم برگرداند:

-توی این اوضاع وقت زنگ‌زدن به ماست؟! مگه نشنیدی عموت چی گفت، رفتن ویلا رو گشتن!

آرام زمزمه کردم:

-کاش فرهاد بر نمی‌گشت ... هیچ‌وقت!



@ONYAEMAMHOE

ادامه‌ی حرف‌هایم تنبیه خودم بود، نه بحث با مامان و حرف‌زدن
با او و قانع‌کردنش!

-عموشاهین راست می‌گه! فرهاد هر کی که باهاش باشه رو
گرفتار می‌کنه! آبرو برای بابا نمی‌ذاره! حتماً یه کاری کرده که
دارن وجب به وجب خونه و املاک عیسی‌خان رو می‌گردن. الکی
که سر صبحی نمی‌ریزن خونه‌ی مردم! عمومهران الان کجاست
مامان؟! داره چی کار می‌کنه؛ اگه فرهاد یه ذره هم تو سرنوشتش
نقش داشته باشه من ...

یک‌دفعه مامان به سمتم برگشت. نگاهش به اندازه‌ی موقع
حرف‌زدن با عموشاهین عصبانی بود:

-چیه مرمر؟ نه به دیروز که نشستی دونه‌دونه وسیله‌های اتاق
فرهاد رو تکوندی که مبادا یه چیز ناحسابی اون وسط باشه! نه
به الان که کاش‌کاش راه انداختی! وقتی عکست از کتاب فرهاد
بیرون افتاد، همه‌ی ما موندیم هاج و واج که این چیه تو کتابش؛
اما تو انگار نه انگار! به کارت رسیدی! حالا چته که کلاً آرزوی
هرگز نیومدنش رو داری! دیروز یادت نبود که ممکنه این آش رو



@DONYAEMAMNOE

فرهاد برای مهران پخته باشه، الان یادت افتاده همه چی؟
تکلیف خودت رو نمی‌دونی انگار!

-نمی‌دونم مامان! حقیقتش تکلیف خودم رو نمی‌دونم. یه بار دلم
می‌خواد مثل شما باشم که برای حاج‌احمد می‌میری و بعد خدا
اون رو می‌پرستی و هر کاری برایش می‌کنی! دلم می‌خواد اگه
یکی رو دوست دارم همه کاری برایش بکنم! اما بعدش که
مامان بزرگ رو می‌بینم، حالش رو، بی‌تابیش رو! مهران مهرانی که
می‌گه، اون وقت می‌شم مثل اون و دلم یه چیز دیگه می‌خواد
مامان!

می‌فهمیدم که چشمانم حالشان خوب نیست و اگر دست از خیره
نگاه کردن به مامان بردارم؛ اشک‌هایم یکی پس از دیگری
می‌آیند!

هیچ حجب و حیایی در کار نبود. اصل حرفم را به مامان زده
بودم. فکر می‌کردم شاید برایش سخت باشد ربط حرف‌هایم را
پیدا کند:

-اگه این حرفایی که پشت فرهاده نبود؛ هیچ‌چیز نمی‌تونست
جلوی دوست داشتنم رو بگیره یا وادارم کنه دست از دوست



داشتنش بردارم، اما کلی حرف پشتشه! می‌آن می‌گیرن و
می‌برنش! و منم نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم. کسی که
می‌خواست جاش رو تو بهشت بده بهم؛ حالا حتی نیست که
ببینه توی چه جهنمی دست و پا می‌زنم!

همیشه فکر می‌کردم اگر روزی بیاید که قرار باشد برای مامان از
فرهاد، خودم و دوست داشتن بگویم، حتماً بعد از آن، آن‌قدر
شرمنده می‌شوم که دوست دارم زمین دهان باز کند و من را
بلعد! اما این‌طور نشد. هیچ شرمندگی‌ای نداشتم و حریصانه
منتظر بودم مامان از گيجی آنچه که شنیده بود دربیاید و حرفی
بزند تا من تمام‌قد از خودم، احساسم و حتی دوگانگی‌هایم دفاع
کنم؛ انگار هیولای وجودم سربرآورده بود. تنها حسی که به نگاه
مامان داشتم، حس ترحم بود! وقتی که زیر لب اسمم را به زور
از بین لب‌هایش بیرون داد:

-مر...مر!

و با همین کلمه خودش را پیدا کرد:

-مرمر وای خدا! وای خدا من رو بُکش! این جوری ذره‌ذره جونم
رو بگیر.



@DONYAEMAMHOE

جلو آمد. دستانش را به طرفم گرفت. تا توانست کلماتش را با خشم ادا کرد و طول کشید تا حرفش را تمام کند:

-شاهین ... سرت رو می‌بره می‌ذاره رو ... سینه‌ت به‌خدا! داغت رو می‌ذاره روی دلم! مهران رو هم فراموش کنه؛ هرگز یادش نمی‌ره که زنش و فرهاد کیا بیا داشتن!

وقتی خودم را عقب کشیدم تا دستانش به سینه‌ام نخورد تلاشی برای نزدیک شدن به من نکرد. درجا ایستاد و این‌بار تند و بی‌پروا تهدیدم کرد:

-مرمر اسمت رو نمی‌آرم، تا عمر دارم لعنت می‌کنم اگه این حرفا رو پیش احمدم بگی و من رو شرمندesh کنی! به جان رضا راست می‌گم مرم. هیچی نمی‌گی؛ فهمیدی؟ این حرفی که زدی همین‌جا بین من و تو چال می‌شه.

قدم به قدم رو به عقب گام برداشتم و فاصله گرفتم و اشک ریختم. مامان دست‌بردار نبود:

-فرهاد چی کار کرده که این‌طوری هوایی شدی؟ تو که چشم دیدنش رو نداشتی، موقع حرف‌زدن نگاهش نمی‌کردی، ازش فرار کردی رفتی کیاکلا، چی تو گوشت خونده فرهاد؟ تو و اون



اصلاً همدیگر رو نمی‌دیدین؛ این بهشت و جهنم از کجا دراومده

دیگه؟ آخه تو چرا باید زل بزنی تو چشمم و بگی دوستش داری

و بی‌تکلیفی!

داد زد:

-چرا لالمونی گرفتی، یه حرفی بزنی. فرهاد و تو کجا با هم حرف

زدین، چیا گفتین؟ بگو تا یه خاکی تو سرم بریزم که اگه فردا

پس فردا آزاد شد، یه شر دیگه به پا نشه که بگیم ای خدا کاش

هزارسال اون تو می‌موند و بیرون نمی‌اومد!

زیر لب زمزمه کردم:

-مامان تو رو خدا! بذار بعداً بهت همه‌چی رو می‌گم!

-بعداً می‌گی؟! مرمر تو کلی درس خوندی، معلمی؛ آخه یه بار

فکر نکردی که داری چی کار می‌کنی؟ نشستی دل به دل فرهاد

دادی، حرف زدی و قرار و مدار گذاشتی؟ تو تا دیروز عمو صداش

می‌زدی مرمر!

دستم را به پشت بردم و روی دستگیره‌ی در اتاقم گذاشتم. هر

حرفی می‌زدم در این لحظه هیچ فایده‌ای نداشت. مامان حرفی



را از دهان من شنیده بود که دیگر با هیچ توضیح و توجیهی
نمی‌شد قانعش کرد:

-به‌خدا هیچ قرار و مداری نبود. من اصلاً حرف نزدیم باهاش.
-اگه نبود پس دوستش دارم و هیچ‌کس نمی‌تونه جلوم رو بگیره
چیه که می‌گی؛ فرهاد حرفی بهت زده؟
-چند کلمه حرف ساده بیشتر نبود ماما!
چشمانش را ریز کرد:

-چی بهت گفت، چی ازت خواست؟ بگو تا برم با عیسی‌خان
حرف بزنم یه کاری بکنه. تا دیر نشده جلوی پسرش رو بگیره!
-هیچی نبود، من از رفتاراش فهمیدم.

- به من دروغ نگو مرمر؛ خودت گفتی که بهت یه وعده‌هایی
داده! فرهاد چی کار داره می‌کنه با ما و خودش؟! دور از چشم ما
کجا تو رو می‌دید؟

دلم می‌خواست ماما تمام بار گناه این دوست‌داشتن را روی
دوش من بگذارد، داد بزند؛ از بی‌حیایی‌ام بگوید؛ اما به فرهاد بد
نگوید:



-مامان به خدا اون طوری که تو فکر می کنی نیست. اینکه یواشکی

با هم قرار و مدار بذاریم. اون به من وعده بده. الان من خودمم نمی دونم کی و چطوری و با کدوم حرف فرهاد رسیدم به دوست داشتنش. اگه تموم حرفایی که فرهاد در این مورد بهم گفته، یه جا جمع کنی چند جمله هم نمی شه! همه رو هم یه بار و یه روز نگفته! فقط از علاقه اش گفت و هیچ وقت حرف دیگه ای نزد!

-دیگه می خواستی چی بگه؟ تو دختر من نیستی مرمرا! اگه بودی باید می زدی تو دهنش! باید می اومدی به احمد می گفתי تا روزگارش رو سیاه کنه. گول چیه فرهاد رو خوردی؟ قد و قیافه اش، حرفاش؟

هر چی که بود فراموش کن و گر نه همون طور که الان به شاهین گفتم همین جا پیش ما می مونی؛ همین طورم زنگ می زنم و می گم بیاد ببرت و هر وقت خواستی برگردی تهران بزنه قلم پات رو خرد کنه.

دستگیره را پایین دادم و بدون کوچک ترین مکثی به داخل اتاق رفتم. به دیوار روبروی در تکیه دادم و به آن زل زدم. منتظر بودم مامان داخل بیاید و حرف های بدتری بگوید. آن قدر بگوید و



بگویند که من راضی شوم حرف‌هایی را بزنم که دلش می‌خواهد همان‌ها را بشنود. بگویم فرهاد را برای همیشه فراموش می‌کنم. دیگر هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهم که با حرف‌هایش قلبم را در مشتش بگیرد. دیگر هیچ‌وقت به او زل نمی‌زنم و به این فکر نمی‌کنم که هرگز مرد جذاب‌تری از او ندیده‌ام و نخواهم دید. سر خوردم و روی زمین نشستم.

حال عجیبی داشتم؛ آن‌قدر عجیب که حس می‌کردم جای ذهن من و فرهاد را عوض کرده‌اند. فرهاد شده بودم و در کنج یک اتاق تاریک و ترسناک در حالی که نه از آن بوی ادکلنم خبری بود و نه موهای آراسته‌ام، زل زده بودم به دری که تنها یک روزنه‌ی کوچک داشت و همان روزنه هم با چند تا میله به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم شده بود! فقط به مرم‌رم فکر می‌کردم و اینکه چه حالی دارد، به وقت‌هایی که مریم صدایش می‌زد و صدای قلب خودم و او را هم‌زمان می‌شنیدم و رنگ قرمز گونه‌هایش را می‌دیدم.

به نگاه آخرش قبل از اینکه سوار ماشین بشوم و به انتظار محجوبانه‌ای که در صورتش بود و نتوانسته بودم این انتظار را



تمام کنم. نگاه سراسر امید آخرش، از هر اعتقاد، ایدئولوژی و هر چیزی که رنگ سیاست داشت بیزارم می کرد؛ بیزار می شدم چون هیچ چیزی ارزش آن را نداشت که عشق را فدایش کنم! بودن در کنارش می ارزید که تمام مصلحت‌هایی که به گوشمان می‌خوانند تا فقط آدم‌ها را محدود و محدودتر کنند، فراموش کنم و همرنگ جماعت شوم. چشمانم را بستم تا دیوارهای سنگین و سهمگین اطرافم را نبینم و همین‌طور نقش صورت مرمر را که خواهان جای بیشتری در ذهنم بود.

سرم را که از روی زانوهایم برداشتم، ذهن و خیالم مال خودم شد. از جا برخاستم و به طرف میزم رفتم. مامان قصد آمدن به اتاق را نداشت. سکوت خانه عذاب‌آور بود؛ حتی رضا هم کاری نمی‌کرد تا کمی اوضاع طبیعی باشد. روی صندلی نشستم. کثوی میزم را بیرون کشیدم. گوشه‌ی روزنامه‌ای که از وسایل حاج‌احمد برداشته بودم به کثو گیر کرده بود. با احتیاط آن را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. به سمتش خم شدم و نگاهم مثل همیشه دنبال تیتري گشت که برای بار اول می‌خکوبم کرده بود و باعث شد به خودم اجازه بدهم آن را از بین وسیله‌های حاج احمد بردارم.



@DONYAEMAMNOE

این بار خیلی سریع از تیتراژ "نارنج‌هایی که کرم زده‌اند" گذشتم و متن را خواندم:

"در شهری دور- دور از کج‌خنده‌های شیطان- پشت کوه‌ها، جایی که آب و خاک مداوم بی‌تاب آغوش هم می‌شوند، مردی از اولین شکوفه‌های بهار نارنج برای محبوبش گردنبندی ساخت و به یمن آن گردنبند، لبخند دلبرانه‌ای را روی لب معشوق دید.

لبخند معشوق تحفه‌ی نابی بود که تمام سال را صبر کرد تا بهار دیگری بیاید و گردنبند دیگری به یادگار برای محبوب بسازد؛ بهار آمد، اما هرگز شکوفه‌ی بهار نارنجی ندید. مرضی به جان درخت افتاده بود که چاره‌اش نه هرس کردن سرشاخه‌های آلوده، بلکه ریشه‌کن کردن درخت بود!"

به اینجای متن که رسیدم تکانی خوردم. چه زود از گردنبند دور گردن محبوب به ریشه‌کن کردن درخت رسیده بود. تند و صریح! لطافتی در کار نبود! فرصتی نداد تا قشنگی یک گردنبند زیبا دور گردن زنی زیباتر در ذهن ته‌نشین شود. به گمانم زنی آن را نوشته بود که فاصله‌ی خوشبختی تا بدبختی‌اش به اندازه‌ی سرچراندن از این سو به آن سو بود!



@DONYAEMAMNOE

انگشتم را روی روزنامه کشیدم و ادامه‌ی مطلبش را که در بند دوم مقاله بود خواندم:

"فساد آفت یکی دو روزه نیست، که امروز بیاید و فردا برود. درختی نیست که دلخوش شویم با تکاندن، میوه‌های ناسپاسش می‌افتند و آن میوه‌ای که سرش سلامت است بر جای باقی می‌ماند. کرم طمع در حالی که شهوت قدرت کورش کرده، از تارپود همه‌ی میوه‌ها گذشته و در قلب آن لانه کرده است، اگر این درخت از جا کنده نشود، از ریشه زدن کدامین برگ، ساقه و شاخه علاج درد است؟!"

ما آدم‌های ترسان از ریشه‌کن شدن بی‌عدالتی، چپاول و ظلم خود به صندلی زیر پایمان لگد می‌زنیم تا کسی زودتر از ما به آن لگد نزند! ما در رضایتی حقیرانه با حداقل‌ها زندگی می‌کنیم و حداکثرها را شیطانی می‌بینیم که آمده پاکی روحمان را بگیرد. ما دایم‌الشکیم؛ به هر چیزی که قرار است از رنج‌های دسته‌جمعی ما کم کند با دیده‌ی تردید نگاه می‌کنیم. دست‌های ما فقط مشت می‌شوند؛ اما به هوا نمی‌روند. در عجز ویران‌گری غوطه‌وریم."



مدادی که از روی میز با حرکت آرام دستم یک دفعه بر زمین افتاد باعث شد از متن روزنامه چشم بگیریم و خواندن ادامه‌ی آن را متوقف کنم. به تاریخ روی روزنامه نگاه و برای خودم زیر لب تکرار کردم:

"دست‌های ما فقط مشت می‌شوند، اما به هوا نمی‌روند!"

دلم می‌خواست در دنباله‌ی " ما دایم‌الشکیم " جمله‌ای دیگر اضافه کنم: " ما وسط بهشت هم که باشیم، جهنم را بیشتر باور داریم."

دستم را این بار روی روز و ماه و سال که در گوشه‌ی سمت راست روزنامه بود کشیدم:

"رهسپار _ شنبه ۳ بهمن ماه ۱۳۵۴ _ شماره ۱۹۸ _ ۱۵ ریال"

خم شدم و مداد را از روی زمین برداشتم. چنین نوشته‌هایی که انگار نگارنده‌اش دست از جان و جهان‌ش شسته چه تاثیری در تفکر مردم داشت؟ چند نفر با خواندن آن به دست‌های خود چپ‌چپ نگاه کردند و تا مشت کردن و به هوا فرستادن آن پیش رفتند؟



از جا بلند شدم؛ سال هزار سیصد و پنجاه و چهار نبود، اما من آن قدر منقلب شده بودم که خودم را در کوران حوادث آن سال‌های نزدیک به انقلاب می‌دیدم و آماده‌ی این بودم که برای ریشه‌کن کردن هر ظلمی به دل هر خطری بزنم. نویسنده‌ی این مطلب کجا بود، آن مغضوب دیروز، باید محبوب امروز شده و جایگاه و مقامی داشت؛ باید از حاج‌احمد می‌پرسیدم. باید می‌دیدم هنوز در سرش شور این نوشته‌ها است؛ اصلاً یادش می‌آید که روزی هدفش مبارزه با فساد بوده است. اصلاً می‌داند قدرت خاصیت این را دارد که هر آدمی و یا به تعبیر او هر میوه‌ای را دچار آفت کند و در این میان فرقی بین آدم‌ها نیست؟

صدای زنگ تلفن خانه آن قدر بلند بود که با عجله روزنامه‌ی را به داخل کُشو هل دادم و به در نزدیک شدم تا گوش دهم چه کسی زنگ زده است. طاقت بیرون رفتن نداشتم. از داخل اتاق هم یکی در میان صدای حرف زدن مامان می‌آمد.

فقط از مجموع حرف‌هایش فهمیدم آن‌هایی که سپیده زده به خانه‌ی عیسی‌خان آمدند، هیچ چیز پیدا نکردند. دست پر آمدند و دست خالی برگشتند. و خیالم کمی آرام گرفت.



اولین باری بود که به چشم خودم می‌دیدم که موقع ناهار سفره‌ای پهن نشد؛ تنها بوی برنج سوخته می‌آمد که هر جای خانه می‌رفتی کمی بعد خودش را میان مولکول‌های هوا جا می‌داد.

رضا بشقاب به دست روی مبل نشسته بود و بی‌میل غذا می‌خورد. مامان دراز کشیده و روسری‌اش را کامل روی سر و صورتش انداخته بود و حاج احمد هم زنگ نمی‌زد. تمام روز در سالن، حیاط و اتاقم قدم زدم تا غروب شد و عمو یاسین به خانه‌مان زنگ زد. از مامان خواست همگی برویم و شب را در خانه‌ی عیسی‌خان کنار سیمامامان بمانیم؛ چون خودش و عیسی‌خان می‌خواهند به کیاکلا بروند. اگر از رفتن به کیاکلا نمی‌گفت مامان هرگز حاضر نمی‌شد به آن‌جا برود.

پیش خودش فکر می‌کرد نرفتنش اعتراضی کوبنده به عکسی‌ست که از کتاب فرهاد بیرون افتاده است؛ اما نه تنها برای او، که برای من جای سوال داشت. چرا باید در این وضعیت عجیب که فرهاد گیر افتاده و در بند بود پدر و پسر به کیاکلا بروند و حتی قبل از رفتن خود حاج‌احمد را به آنجا بفرستند.



فرهاد در تهران گیر افتاده بود؛ قرار بود با رفتن به کیاکلا چه مشکلی از او حل شود؟ حتماً با رفتن به آن جا گره‌ای از کار فرهاد باز می‌شد که عیسی‌خان برای رفتن به کیاکلا بی‌وقت‌ترین زمان ممکن را انتخاب کرده بود.

وقتی به همراه مامان و رضا به خانه‌ی عیسی‌خان رفتیم؛ از همان دم ورود آشفتگی اوضاع خانه عیان بود. عیسی‌خان وسط حیاط هر دو دستش را روی عصایش گذاشته و منتظر عمو یاسین بود. عیسی‌خانی متفاوت با عیسی‌خانی بود که همیشه دیده بودم! نگاه مقتدر و سنگینش زیر بار غم تازه آمده از هیاهو افتاده بود. من می‌خواستم مثل همیشه محکم باشد؛ حداقل حالا که پای فرهاد وسط بود از هر وقت دیگری قوی‌تر به نظر برسد. حفظ ظاهر کند و با تکان آرام سرش بگوید: "طوری نیست؛ درستش می‌کنم" ترس به دل خود راه ندهد که ترسیدن او، ترسیدن و غصه خوردن من بود. سرش را بالا گرفت.

اول به من نگاه کرد و بعد مامان. مامان این تفاوت نگاه را حس کرد؛ آنچه که همزمان در چشم و صورت عیسی‌خان دید برایش غریب بود؛ او طاقت نداشت ببیند که عیسی‌خان من را به چشم



دختری که فرهاد او را دوست دارد نگاه می‌کند. همین خشم ساکتش کرده بود و هیچ چیزی در جهت دلداری دادن به عیسی‌خان نمی‌گفت. وقتی عیسی‌خان از ما خواست بالا برویم مامان هم به خودش آمد و پرسید:

-بابا چی شده که می‌رید کیاکلا؛ دیشب حاج احمد، امشب شما! خبری شده؟

عیسی‌خان سر تکان داد:

-برو بالا عروس! فعلاً هیچ حرفی نمی‌شه زد، تا بعد.

مامان دست بردار نبود:

-آخه بابا تا بعد که من می‌میرم و زنده می‌شم، یه کلمه به ما هم بگین آخه! خب حق هم دارم؛ فرهاد رو توی مطبش گرفتن، اینجا گرفتاره؛ اون وقت حاج احمد و شماها می‌رین کیاکلا!

عیسی‌خان یک دستش را از روی عصایش برداشت:

-کی گذاشتم پسران پشتشون خالی بشه که این دومین بارم باشه؟! رفتن ما هم بی‌ربط به فرها نیست؛ یه خرده حوصله کن

...



در حالی که با مکشی که کرد به نظر می آمد جمله اش تمام شده باشد؛ اما چرخشی کوتاه به سرش داد و ادامه ی حرفش را با نگاه به من گفت:

-مگه من می دارم فرهاد گرفتار بمونه؛ شده زمین و به زمان بدوزم بیرونش می آرم.

در جا نگاهم را گرفتم. گرم شده بودم؛ نگاه گرفتن از عیسی خان سخت بود. داشت به من قول آزادی فرهاد را می داد، به من! به منی که هر چه نگاهش می کردم نمی فهمیدم که چه در نگاه حیران من دیده که فکر کرد این می تواند قشنگ ترین وعده ای باشد که به من دهد. شاید او هم مثل مامان تصور می کرد من و فرهاد قرار و مدارهای پنهانی و عاشقانه ای زیادی داشتیم.

قدم های تند مامان به سمت خانه محرک رفتن من هم به آن سمت شد. نمی توانستم با عیسی خان تنها بمانم؛ که اگر می ماندم او آن قدر پدر جسور و خودخواهی برای فرهاد بود که همین حالا به فکر برآورده کردن آرزوی فرهاد باشد و از من بخواهد که بیشتر از خودش فرهاد را دوست بدارم. تازه می فهمیدم غم و



@DONYAEMAMNOE

ناراحتی‌اش هرگز نمی‌تواند خللی در حمایت همه‌جانبه‌اش از
فرهاد بوجود بیاورد.

عیسی‌خان وقتی عمو یاسین را دید از حیاط بیرون رفت. مامان
هم وقتی از دور شدن عیسی‌خان مطمئن شد در میانه‌ی پله‌ها
جلوی عموی یاسین را گرفت و با باز کردن دستانش مانع از رد
شدن او شد. قبل از این‌که سیمامامان سر برسد تند و سریع
گفت:

- یاسین تو رو به جون مرتضات فقط یه کلمه بگو برای چی اونم
الان همه با هم می‌خوان برین کیا کلا؟

عمو اشاره‌ای به در کرد:

- زنداداش می‌گیم بهتون. بذار الان برم بابا رفته.

مامان کوتاه نیامد:

- تو رو جون مرتضات یاسین.

- قسم نده زنداداش!

- خب تو یه کلمه فقط بگو چی شده؟



@DONYAEMAMNOE

عمو یاسین کلافه سرش را تکان داد:

-خب برای همین داریم می‌ریم، که ببینیم چی شده اونجا!

سرش را کمی به سمت مامان خم کرد:

-از اتاق بالایی ویلا، همون اتاقی که فرهاد قفلش کرده بود، یه کیف با کلی مدارک و کوفت و زهرمار پیدا کردن که نشون می‌ده فرهاد با منافقین ضبط و ربطی داشته. اصلاً به خاطر همون یهویی ریختن مطب و گرفتنش. الان هم داریم می‌ریم که ببینیم چی به چی بوده!

می‌دویدم تا زودتر از بهار به تمشک‌های اطراف کوه برسم که هر سال همین‌موقع‌ها وقت چیدنش بود. دستمالم را روی شانه رها کردم. هرگز کسی نگفته بود که درختان و پرندگان نامحرمند! نفس که کم آوردم، سرعتم را کم کردم و دستم را روی تنه‌ی درختی گذاشتم تا متوقف شوم. به عقب برگشتم، نفس‌نفس می‌زدم و با دیدن بهار که خیلی بیشتر از آنی که فکرش را می‌کردم از من عقب افتاده بود، لبخندی که می‌خواستم بزنم روی لبم جفت و جور نشد. شیب کوه سرعتش را گرفته و فرصت خوبی بود تا استراحت کوتاهی کنم و دوباره



بدوم. همان‌طور که دستم بند درخت بود چرخ‌ی دورش زدم.
سرم را به دو طرف تکان دادم تا نسیم خنک بالای کوه از گردن
و موهایم بگذرد و خنک شوم. از چرخ‌زدن که خسته شدم نگاهی
به پشت سر انداختم و بهار را ندیدم. غیبش زده بود. از درخت
فاصله گرفتم و صدایش زدم:

-بهار... بهار!

وقتی که صدایی نشنیدم راه آمده را بازگشتم. بهار روی زمین
کنار کنده‌ی درختی نشسته و هر دو دستش روی زانویش بود.
سرش را هم به سمت پایین خم کرده بود. به قدم‌هایم سرعت
دادم و در حالی که سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم و به طرف
پایین سر نخورم، به طرفش رفتم:

-چی ببو، بخوردی زمین، پات درد گرفت؟

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد:

-چره این قدر تند دویدی! همه‌ش تی تقصیره!

موهای بیرون آمده از دستمالش طوری به سمت صورتش هجوم
آورده بودند که فقط یک چشم و لبش معلوم بود. خندیدم و
گفتم:



-شفته پلا بخوردی؟! هی راه به راه می‌افتی زمین!

پاهایش را دراز کرد. شلیته‌اش را بالا زد و گفت:

-درد گُنه!

کنارش نشستم و نگاهی به زانویش انداختم. هیچ اثری از زمین‌خوردن روی آن نبود:

-این‌که چیزی نبوا! یه جوری بنیشتی زمین فکر کردم پات بشکسته!

اخمی کرد و گفت:

-فردا که قدِ تی گاوچوشم کبود ببو؛ بیا بگو هیچی نشده!

هر وقت حالش خوش بود، چشمانم بهترین چشمان دنیا می‌شد و هر وقت که عصبانی‌اش می‌کردم، چشمانم را هم‌ردیف چشم گاو برمی‌شمرد!

-چوشم آدم قد چوشم گاو باشه بهتر از اینه که قد یه نخود باشه.

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم ادامه دادم:

-چوشت عین چوشم عمه‌تاجیه!



به جای هر جوابی دستش روی زمین مشت شد و هر چه خاک
و علف بود با هم در دستش گرفت و به طرفم پرت کرد. سرم را
خم کردم و خودم را به طرفش کشیدم تا دلش به رحم بیاید.
محکم به سرم زد و گفت:

-من به مارجانم رفتم؛ مثل اون خوشگل ایستم!

سرم را بالا گرفتم و خیره به صورتش نگاه کردم. آن قدر پوست
صورتش سفید بود که هر جا می‌رفت می‌درخشید. با لبخند به
صورت سفیدش که از شدت دویدن گل انداخته بود نگاه کردم:
-تو مثل مارجانتی، پروانه و لیلا هم مثل عمورحمان.

سرش را کج کرد و گفت:

-آقادایی چی، اون مثل کیه؟

اخمی کردم. رو گرفتم! بهار بهتر از هر کسی می‌دانست که بعد
از حرف زدن با آقادایی‌اش، اسمش که می‌آید هزارتا رنگ عوض
می‌کنم. دار و درخت را یک‌جور دیگر می‌بینم و تا ساعت‌ها با
کسی حرف نمی‌زنم. نمی‌خواستم این بار هم فرصت بدهم تا سرخ
و سفید شدن من را ببیند. ضربه‌ی آرامی به پایش زدم:



-من چه بدونم لاکو، لابد به مارجانم رفته!

ابرویی بالا برد و گفت:

-اشتباه بودی! مارجانم می‌گه آقادایی به آقاجان خدایا مرزشون رفته. همون طور خوش قد و بالائه!

این را که گفت دستش را به طرف روبرو دراز کرد و گفت:
-مریم اون جاده رو نگاه بکن.

چشم از او گرفتم و به جاده‌ی پرپیچ و خمی که روبروی کوه بود نگاه کردم.

بهار وقتی که دید به همان سمت نگاه می‌کنم گفت:

-عروس که شدی آقادایی تو رو حتماً از اون طرف می‌بره کیا کلا!
از جنگل و جاده‌ی کنار رودخونه نمی‌بره. نمی‌ذاره بهت سخت بگذره. برات درشکه می‌آره خسته نشی!

از شالیزارهایی که تا چند وقت دیگر برنجش را درو می‌کردند گذشتم و به جاده رسیدم. تنها همان راه بود که می‌شد با درشکه از آن رد شد. یک دفعه از جا بلند شدم. می‌خواستم بهتر جاده را ببینم. جاده‌ای که قرار بود درشکه‌ی سلمان از آن بالا بیاید و



دست خالی پایین نرود. من به جاده نگاه می‌کردم و بهار هم با سکوتش همراهی‌ام می‌کرد. وقتی برگشتم دیدم که خیره‌خیره نگاهم می‌کند. دستم را به طرفش گرفتم تا کمک کنم از جایش بلند شود. دستم را گرفت و از روی زمین بلند شد. روبرویم ایستاد:

-مریم از وقتی آقادایی اومده و رفته خیلی قشنگ‌تر شدیا! چوشرات درشت‌تر شده، صورتت جون گرفته و دیگه لاغر نیه! نگاهش را از صورتم پایین آورد و روی بالاتنه‌ام نگه داشت. پیراهنم را با دو انگشت گرفت و به طرف خودش کشید:

-یادته پیرهنات بهت آویزون بودن؟ الا ببین چه چسبیدن بهت! سرم را پایین آوردم و به خودم و پیراهنی که به تنم جذب شده بود نگاه کردم. بهار زمزمه کرد:

-سینه‌ها رو ببین؛ گردتر شدن. انگار رسیدن! تو چوشمن! فکر کنم بقیه‌ی پیرهناتم همین‌طوری بهت تنگ شده باشن! باید تازه پیرهن بدوزی مریم. آقادایی ببینه این‌طوری سینه‌ها به پیرهن شاخ می‌زنن خورش کثیف می‌شه! کی خوشش می‌آد سر و سینه‌ی ناموسش تو چوشم باشه؟



@DONYAEMAMNOE

دستم را سریع بالا آوردم و جلوی سینه‌هایم نگه داشتم:

-عَیبه این‌طوری حرف می‌زنی! اندازه‌ی سینه‌ی آدم که دست خودش نیه!

اخم غلیظی کردم و پشت به او به طرف بالا راه افتادم. دنبالم آمد و وقتی به من رسید گفت:

-بابا ناراحت نبو! فقط می‌خواستم بگم نگاه آقاداییم بهت افتاده! قشنگ‌تر ببوی!

قدم‌هایم را تندتر برداشتم تا بین خودم و او فاصله بیندازم:

-من می‌خوام آبم بخورم تو می‌گی قبلاً این‌قدر آب نمی‌خوردی؛ با آقاداییم حرف زدی بیشتر آب می‌خوری!
بلند خندید:

-تو رو به جد آسدخلیل قسم دروغ می‌گم؟! خب راست می‌گم ده! از خودم که در نیاوردم؛ مارجان می‌گه بعضی دخترا تا دست و پنجه‌ی یه مرد بهشون نخوره، استخون نمی‌ترکونن!

یک‌دفعه ایستادم. نگاهش کردم و شبیه یکی از همین درخت‌هایی که از لابه‌لایش رد می‌شدیم درجا خشکم زد:



@DONYAEMAMNOE

-خاک می‌سرا! کوه اومدی زده به سرت؟! اگه این حرف رو یه جا دیگه بگی که من بدبختم. دست و پنجه‌ی کدوم مرد ...

با تعجب نگاهم کرد و به میان حرفم پرید:

-نگفتم که دست و پنجه‌ی کسی بهت خورده! اصلاً تو چره امروز حرفای من رو نمی‌تونی بچشی؟! آقادایی که بی‌شرف نیه! فقط می‌خواستم بگم آقادایی رو دوست داری؛ خدا هم بهت نظر کرده خوشگل‌تر ببوی!

برای اینکه یک‌بار برای همیشه کاری کنم که دیگر از این حرف‌ها نزنند در جهت مخالفش راه افتادم تا به سمت خانه برگردم و در تصمیم خیلی جدی بودم:

-من اصلاً بولوش* ۱ نمی‌خوام؛ کار دانه برمی‌گردم خونه.

خم شدم و چوبی از روی زمین برداشتم تا بتوانم با کمک آن زودتر از کوه پایین بروم. پیراهنم را بالا گرفتم و چوب را در زمین فرو کردم تا سرعتم را متعادل نگه دارم. هیچ صدایی از بهار در نمی‌آمد، باور نمی‌کرد واقعاً بخوام جا بگذارمش و بروم. وقتی کمی فاصله گرفتم دستم را به درختی تکیه دادم و ایستادم. نگاهی به روبرو انداختم. جاده را دیگر نمی‌دیدم. پشت شالیزار و



دار و درخت، پنهان شده بود. یواشکی به عقب برگشتم. بهار بالاتر
از من، همان جایی که او را تنها گذاشته بودم، دست به کمر
ایستاده و منتظر نگاهم بود. تا نگاه نصفه و نیمه‌ام را دید، داد زد:
-این قدر غمزه نیا؛ اگه بدونی چی می‌خواستم بهت بگم! درباره‌ی
آقاداییه، حالا دیگه اصلاً نمی‌گم!

خندان به سمتس برگشتم و به درخت تکیه دادم:
-تو مگه می‌تونی توی دیت چیزی نگه داری، اگه یه چی دونسی
تا الان ده‌بار گفته بودی.

چوب را چرخ‌ی دادم و به سمت پایین راه افتادم. این بار با هر
قدمی که برمی‌داشتم صدای داد بهار را می‌شنیدم:

-خدا من رو بُکُشه اگه یه بار دیگه بخوام تی‌همره بیام
بولوش‌چینی* ۲! بُخدا پرپر بزنمی‌آم!

با خنده چوب را بالا بردم و داد زدم:

-قسم الکی نخور! کفاره دانه!

آرام آرام قدم برمی‌داشتم تا به من برسد. به جاده‌ی باریک و جای
گرفته در میان درختان پایین کوه که رسیدم، منتظرش ماندم تا



بیاید. از گرمای ماه دوم تابستان در بالای کوه خبری نبود. خنک

بود و نسیم با هر چه که سر راهش بود مهربانانه می‌رقصید.

دستی به عرق‌سوز پشت گردنم زدم. با کمک بادی که از میان

موهایم رد می‌شد و به آن می‌خورد خشک‌شده و کمتر درد

داشت. بهار که رسید چپ‌چپ نگاهم کرد. دستمالش را در

دستش گرفته بود. موهای کوتاه و تازه مقراض‌زده‌اش را تکان داد

و دستمال را رویش انداخت و با اشاره به من گفت:

-دستمال رو ببند، اینجا مسیر رفت و آمد مردمه! شاید یکی ما

رو دید.

می‌دانستم به این راحتی از کاری که با او کرده‌ام نمی‌گذرد اما

فعلاً چیزی در سر نداشت تا جبران کار من باشد. صبرش برای

تلافی کردن همیشه زیاد بود. بی‌حرف به سمت چپ راه افتاد.

صدای آوازخواندن پاپوی*۳ باعث شد من که دو قدم هم پشت

سر بهار برداشته بودم تا همراهش شوم بایستم و با نشان دادن

جاده‌ی پشت سرم بگویم:

-بهار بیا از سمت جنگل بریم خونه! خیلی وقته دیگه جنگل

نرفتیم؛ از وقتی که آقاجانت رفت با میرزا!



-خیلی خوش سفری که راه بیفتم همه جا تی همراه بیام؟
گردنم را کج کردم و گفتم:

-به همه‌ی دنیا بیاد کینه‌ای باشن؛ به تو نمی‌آد. عمه تاجی نبو!
گره‌ی دستمالش را شل کرد. لبخند زدم؛ راه سمت جنگل
نامحرمی نداشت که موهایمان را ببیند. دستم را به سمتش دراز
کردم. آن را پس زد و جلوتر از من به سمت جاده‌ی جنگل راه
افتاد. پشت سرش رفتم و نزدیک به او ایستادم و گفتم:

-خب درباره‌ی آقادییت چی می‌خواستی به من بگی!
تند به طرفم برگشت:

-بمیری هم هیچی نمی‌گم! فکر نکن الان به خاطر تو اومدم که
از این طرفی بریم. دیلم برای آقاجانم تنگ شده!

"آقاجانم" را با بغض گفت. بی حرف به راهمان ادامه دادیم. پاپوی
آواز می‌خواند و از خواندن خسته نمی‌شد. جیرجیرک‌ها با او
هم‌صدایی می‌کردند و درختان در سکوت تماشایی بودند. سرم
را بالا گرفتم تا پاپوی را از بین شاخ و برگ درهم تنیده‌ی درختان
پیدا کنم.



هر چه سر گرداندم پیداش نکردم. زن عموعفت می گفت پاپوی
حتماً آدم خیلی غمگینی بوده که پرنده شده تا یکسره آواز
سوزناک بخواند. هر چه که جلوتر می رفتیم اندازه ی تنه ی
درختان قطورتر می شد. بعضی هایشان آن قدر قطور بودند که من
و بهار با هم پشتشان جا می شدیم. هوای جنگل بوی درخت و
elf تازه می داد. با اولین بوی متفاوتی که به بینی ام خورد
ایستادم. بهار هم ایستاد و پرسید:

-این بوی دود از کجا می آد؟

جلوتر از او قدم برداشتم و عمیق بو کشیدم و دور خودم چرخیدم:
-بوی دود کبابه. یکی آتیش درست کرده و حتماً پرنده ای چیزی
رو داره روش کباب می کنه.

بهار به طرفم آمد:

-کسی این طرفا نمی آد کباب درست کنه وسط روز!

من هنوز دور خودم می چرخیدم. حس کردم قسمتی از آسمان
مابین درختان به نسبت بقیه ی آن زلال و شفاف نیست.



* ۱ تمشک

* ۲ تمشک چیدن

* ۳ ککو، پرنده‌ای خوش‌آواز که در حاشیه‌ی تالاب و شالیزارهای گیلان و مازندران زندگی می‌کند.

دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-اونجا رو ببین بهار! دود از اون طرفه. بیا بشیم ببینیم چه خبره.
دودی را که به سمت آسمان می‌رفت نشانه کردیم و به سمتش رفتیم. هر چه که بیشتر نزدیک می‌شدیم، دود هم واضح‌تر دیده می‌شد. همراه آن صدای حرف‌زدن و خنده‌ی چندتا مرد هم می‌آمد. بهار یک‌دفعه شانه‌ام را گرفت و نگهم داشت:

-بسه کجا می‌ری؟!!

برگشتم و با اخم نگاهش کردم که گفت:

-بیا برگردیم خونه! معلوم نیه کین. شاید آدم درست و حسابی نباشن!

صدای شیهه‌ی اسبی باعث شد از جا بپرند و خودش را به من بچسباند. دستش را گرفتم و گفتم:



©DONYAEMAMNOE

-باید بفهمیم کین! بعد زود می‌ریم. نترس! کسی جرأت ندانه به
بالاکوه لاکوزاکون کاری داشته باشه!

من را به طرف خودش کشید:

-آخه به ما چه که کین! غریبه‌ن حتماً!

انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام گرفتم و گفتم:

-هیس! اون پایین کنار رودخانه نیشن! از این بالا فقط یه نگاه
می‌کنیم و می‌ریم. نمی‌ریم طرفشون!

با نگاهی خیره به من راضی شد و زمزمه کرد:

-فقط نگاه کنیم ببینیم کین؛ بعدش زود بریما!

سری به تأیید تکان دادم و دست در دست طرف مسیر رودخانه
رفتیم. یک‌دفعه بهار گفت:

-چهار نفرن!

وقتی به طرفش برگشتم تا بپرسم از کجا فهمیده، جهت نگاهش
را دیدم و من هم به همان سمت نگاه کردم. چهارتا اسب با
فاصله‌ی زیاد از رودخانه، هر کدام به درختی بسته شده و مشغول
چریدن علف‌های تازه بودند. صدای خنده‌ها بلندتر شده بود. با



هم می خندیدند و با هم حرف می زدند. دود اطراف را گرفته بود.
بهار ترسید و دستش را از دستم بیرون کشید:

-بیا بشیم مریم!

رهایش کردم و درخت مقابل را که سه متری پایین تر از ما بود
نشانش دادم و گفتم:

-تا اونجا بشیم می تونیم ببینیم کین!

-اسباشون رو ببین، مال این ورا نیستن. بیا بشیم.

بی توجه به حرف بهار پایین رفتم. نرسیده به درخت کنار
رودخانه، مردی را دیدم که دستانش را می شست و به دو طرفش
نگاه می کرد. لباسش قبا، شلوار و کلاه یک دست آبی رنگ بود؛
شبه رنگ پیراهنی که زن عموعفت تازه دوخته بود و می گفت
شب شیرینی خوران من می خواهد آن را بپوشد. پشت درخت
ایستادم و سرم را جلوتر بردم. سه مرد دیگر که مثل همان مرد
کنار رودخانه لباس به تن داشتند، کنار آتشی نشسته و از سیخ
داخل دستشان تکه های گوشت را بیرون کشیده و به سمت
دهانشان می بردند. با ولعی ترسناک آن را به دندان می کشیدند



@ONYAEMAMNOE

و با سرعتی زیاد قورتش می‌دادند. بهار کنارم پشت درخت ایستاد
و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چره این طوری می‌خورن، چند روزه هیچی نخوردن؟ سببلاشون
چرا این طوری ایسته؟ من می‌ترسم مریم! چه کاری کردیما!
مرد کنار رودخانه به طرفشان آمد. حالا چهارنفر بودند با لباسی
کاملاً شبیه به هم! تکه پارچه‌ی طلایی روی سردوششان باعث
شد نگاه از آن‌ها بگیرم و به طرف بهار برگردم:

-بهار اینا قزاقن، دشمن جنگلیا! لباساشون رو ببین. یه بار دیگه
کنار امامزاده دو نفر رو این طوری دیدم، نعمت بهشون می‌گفت
قزاق!

چشمان بهار از شدت وحشت درشت شد:

-این وسط جنگل بالا کوه چی کار دانه؟ چی خوانن؟ خدایا!
دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم:

-یواش تر حرف بزن.

دستم را گرفت و ملتمسانه گفت:

-بشیم!



@DONYAEMAMNOE

دلم برایش سوخت. به طرف بالا هلش دادم:

- بشیم، نترس! ما رو نمی بینن!

بهار به طرف بالا رفت و من همین که می خواستم دنبالش راه
بیفتم با صدای بلند یکی از قزاق ها ایستادم:

- عین الله خان بیا دور آتیش، بیا با هم فاتحه ی میرزا رو بخونیم!

و خندید؛ بلند و بی وقفه. همراهانش هم خندیدند. اسم میرزا
کنار اسم آقا جانم بود. کسی که می خواست فاتحه ی میرزا را
بخواند، باید قبل از آن حتماً فاتحه ی یاران میرزا را می خواند.
مردی که عین الله صدایش زده بودند به طرفشان آمد. بهار از بالا
اشاره می کرد بیایم. دوباره به سمت درخت برگشتم و پشتش
ایستادم و به مردان دور آتش که سیرمونی نداشتند نگاه کردم.

عین الله تابی به کمرش داد و یک پایش را جلوتر از پای دیگرش
گذاشت و دور آتش چرخید:

- صبر بکن! فاتحه ی میرزا رو هم می خونیم. مرتیکه ی ریش و
پشم دار بی ته! دیوث و جعلی! رضاشصت تیر*۱ رو دست کم
نگیر! تا اینجا اومده؛ تا شاه شدنشم می ره! ده تا اسب شرط
می بندم که شاه این مملکت هم می شه! من مرده و شما زنده!



حالت ادا کردن کلماتش عجیب و ناآشنا بود. دلم می‌خواست داد

بزنم و بگویم: "شماها که حتی غذا خوردنتون هم به آدمیزاد نرفته

و مثل شغال‌ها فقط تیکه‌پاره کردن بلید را چه به مملکت و شاه

آینده؛ از کجا معلوم که فردا مردم و اموال‌شان را هم لقمه‌ی

چرب و نرمی نبینید که در تیکه‌تیکه کردن و از هم دریدنشان با

هم مسابقه بگذارید."

بهار اسمم را پچ‌پچ می‌کرد؛ اما پای رفتن نداشتم. یکی دیگر از

آن‌ها بلند شد و در رقص عین‌الله‌خان را همراهی کرد و با خنده

گفت:

-فئودال زاده‌ها*۲ و انگلیس رو دست کم نگیر! اگه اونا نبودن که

ما نمی‌تونستیم جنگلیا رو تار و مار کنیم.

*القب رضاخان

*۲زمین‌دارن، ملاکین



هر دو دستم روی درخت مشتم شد. هیچ وقت جز آن لحظه آرزوی
مرد بودن را نکرده بودم. مردی با دستانی محکم که اگر آن را دور
گردن هر کسی حلقه کند؛ جز مرگ عاقبت دیگری در انتظار آن
گردن نباشد.

یکی از آن ها که نشسته بود از بغل کمر بند پهن دور قبایش،
دشنه‌ای را بیرون کشید و با به هوا بردن آن بلند شد. دور خودش
گشت. دشنه‌اش با آدم حرف می‌زد. می‌گفت تمام عمرم فقط
شاهرگ بریده‌ام. مرد دشنه‌اش را به سمت لبش برد. آن را بوسید
و گفت:

-شورشی جماعت عین موش تو انبار گندمه! تله نذاری بگیری؛
دار و نداشت رو ازت می‌گیره! با همین خنجر سر تموم جنگلیا رو
از بدنشون جدا می‌کنم. جلوی زن و بچه‌شون خونشون رو
می‌ریزم. به هیچ مرد و زن جنگلی رحم نمی‌کنم. من درجه‌ی
سرهنگی قزاق‌ها رو می‌خوام! به کمترم راضی نیستم.

از پشت درخت بیرون آمدم. دستانم از شدت مشتم شدن کبود
شده بود. لرز از دستم به قلبم رسید. قلبم نمی‌تپید؛ در سینه
می‌لرزید. قزاق‌ها برمی‌گشتند می‌توانستند من را ببینند. بهار



بلندتر اسمم را صدا می‌زد. التماس می‌کرد بروم؛ اما من
نمی‌توانستم چهارتا مرد که خواب سر از تن جدا کردن زن و مرد
جنگلی‌ها را می‌دیدند، به حال خود بگذارم.

بهار به گریه افتاده بود و داشت آرام‌آرام پایین می‌آمد. دستم را
کشید و گفت:

-ارواح خاک مارجانت بیا بریم. اینا خوشگل‌یت رو ببینن ولت
نمی‌کنن. بی‌عصمت می‌شی!

"بی‌عصمت می‌شی" آن قدر در سرم تکرار شد که دستم را به
دست بهار دادم و همراهش بالا رفتم. پای چیز مهم‌تری وسط
آمده بود!

بالا که رفتیم و از دسترس قزاق‌ها دور شدیم، بهار دو دستش را
روی شانهام گذاشت و گفت:

-چره لرزنی مریم، چی می‌گفتن به هم؟

به چشمانش نگاه کردم. آن قدر بی‌رحم نبودم که برایش تعریف
کنم چه شنیده‌ام.

-هیچی!



به دستم اشاره‌ای کرد:

-پس چره می‌لرزی؟!

دستانم را بالا آوردم. از کبودی به قرمزی رسیده بودند. برای کم‌شدن لرز آن‌ها پیراهنم را محکم گرفتم و راه افتادم. به جاده‌ی آشنای خودمان که رسیدیم، آهسته‌تر قدم برداشتیم. لرزش دستانم تمام شده بود. بهار به من نگاه می‌کرد. خیره در چشمانش پرسیدم:

-چرا ما زنا هیچ‌وقت با خودمون دشنه ندانیم؟

بهار سری تکان داد:

-اگه دشنه داشته باشیم که دیگه نمی‌تونیم هیچ مردی رو رام کنیم!

-همیشه که نباید مردا رو رام کرد؛ گاهی هم لازمه یه دشنه‌ای باشه که فرو کنی وسط قلبشون تا لال ببوبن به جای رام‌شدن! بهار محکم دستم را گرفت. هنوز مطمئن نبود که به پشت همان درخت برنمی‌گردم! من را به همراه خودش کشید. وقتی



@DONYAEMAMNOE

خانه‌های بالاکوه پیش چشم نمایان شد، به آن‌ها اشاره کردم و گفتم:

-این خونه‌ها رو ببین! کدوم‌شون مثل ما مردی ندارن که بالا سرشون باشه؟ کدوم‌شون مثل ما یاد گرفتن که تاریکی، کار بیجار، یه خونه با چهارتا لاکو زک، مرد نمی‌خواد و یه دیل پرچراآت می‌خواد؟! چره بین این همه خونه و آدم فقط آقاچان من و تو رفتن با میرزا؟! اگه حرف خاکه، زمینه، ناموسه، خب مال همه‌ست؛ چره همه نرفتن؟

به خانه‌های بالاکوه نگاه کردم. هر خانه را اگر یک مرد حساب می‌کردم؛ آن وقت دیگه هیچ قزاقی نمی‌توانست تا بیخ گوشمان بیاید و بر خنجرش بوسه بزند. بهار رد دستانم را گرفت و به خانه‌های بالاکوه نگاه کرد:

-تا بو همین بو! چندنفر به خودشون سخت می‌گیرن که بقیه راحت باشن. آقاچان من و تو رو هم کسی مجبور نکرده بود برن! مردمم هم همیشه آدم مُرده رو بیشتر دوست دانن. همین فردا اگه خبر بارن که میرزا رو دور از جونش کشتن، بیا ببین چند تا سینه‌زن داره و چه غلغله‌ای به پا می‌شه.



@DONYAEMAMNOE

زمزمه کردم:

-برای اینکه آدم مُرده بی‌دردسره و دیگه فریادرس نمی‌خواد.

نه جانی در پای بهار بود که بدود و نه من! آن‌قدر دیر کرده بودیم
که زن‌عمو وقتی ما را دید از روی پله بلند شد و گفت:

-خبر مرگ شومو بیاد! گفتم بُمُردین که نمی‌آین خونه! کجا
بودین؟

بهار سرش را پایین انداخت و یواش گفت:

-مریم به مارجان نگو که تو راه قزاقا رو دیدیم. دیگه نمی‌ذاره
هیچ‌جا بریم!

آرام "باشه" گفتم و به طرف زن‌عمو رفتیم.

دست به کمر در جایش ایستاده و منتظر بود حرفی بزنیم. بهار
بهتر از من دروغ می‌گفت:

-مارجان می‌خواستیم زودتر بیایم خونه؛ اما برگشتنی چهارتا
میلوم* دیدیم ...

دستش را بالا برد و گرد کرد:



@DONYAEMAMNOE

-به این کلفتی! آدم رو درسته قورت می‌دادن. هی هم فش فش می‌کردن. اون قدر وایستادیم تا برن!

زن عمو با ترس ابروهایش را بالا برد:

-خاک می‌سر! هی می‌گم گرمِ روز نشین جنگل، پُره مار و میلومه! خوب ببو! تا شما باشین بنیشین خونه. از مردم لاکو زاکون یاد بگیرین، ایشون صدای حرف‌زدن هیچ‌کس نشنیده! اون وقت شومو دوتا بالاکوه رو آباد کردین. جایی نمونده که نرفته باشین!

وقتی هر چه در دلش بود گفت، به سمت خانه‌ی ما رفت تا سیرهایی که دسته کرده بود را به نرده‌های تلار آویزان کند. کنار بهار که دستش را می‌شست نشستم و گفتم:

-آخرش لال می‌شی که این قدر به مارجانت دروغ می‌گی!
بهار به همان حالتی که کنار سطل آب ایستاده بود به طرفم چرخید:

-کجا دروغ گفتم؟! اون چهارتایی که ما دیدیم والله از میلوم بدتر بودن!



بلند شد و رفت. دستم را داخل سطل گذاشتم و مرتب به این طرف و آن طرف تکان دادم. چهره‌ی مردی که به خنجرش بوسه زده بود و از کشتن زن و مرد جنگلی می‌گفت را در سطل آب می‌دیدم. تکان‌های دستم را بیشتر و بیشتر کردم. سرم درد گرفت، تنم داغ شد، کلاغ قارقار می‌کرد و زن عمو از بالای تلار داد می‌زد که:

-استخاره می‌گیری که تی دست بشوری یا نه؟

از کنار سطل آب بلند شدم و رو به زن عمو ایستادم:

-زن عمو فئودال زاده‌ها کی‌ن؟

صورتش را از پشت دسته‌ی سیر بیرون آورد و گفت:

-بسم‌الله! کی، چی گونی؟! تی حال خوب ایسته؟

مشغول کارش شد و من هم اطراف را دید زدم.

شب، برعکس همه‌ی شب‌های قبل، وسط بهار و پروانه خوابیدم. بهار آخرین نفر، نزدیک دیوار و در جای من خوابید. با اینکه هوا گرم بود، اما به زن عمو التماس کرده بودم که در را ببندد و



@DONYAEMAMNOE

چفتش کند. همه را گذاشته بود به پای مارهایی که یک دفعه
موقع برگشت سر راهمان سبز شده بودند.

وقتی خوابیدم مردی که خنجرش را از کمر بندش بیرون آورده
بود، در حیاط خانه مان دیدم. خنجر به دست دور خانه می گشت
و داد می زد:

- کریم جنگلی کجاست؛ کریم جنگلی کجا قایم شدی؟؟!

از خنجرش خون می چکید و وقتی چشمش به خانه ی
عمورحمان افتاد لبخندی زد و به آن سمت دوید. وارد اتاق
عمورحمان شد و در را پشت سرش قفل کرد. من وسط حیاط
ایستاده بودم، خم شده و فقط جیغ می زدم. پاهایم انگار قفل
شده بود. قدم از قدم نمی توانستم بردارم و فریاد می زدم:

- آقا جانم رو کشت، آقا جانم رو کشت!

*مار

وقتی یک دفعه از خواب بیدار شدم، خدا را شکر کردم که فقط
خواب بود و هیچ قزاقی با خنجر دور خانه مان نمی گشت. روی



ایوان راه رفتم و به هر دو طرف خانه‌ی عمورحمان نگاه کردم.
زن‌عمو و بهار دنبالم آمدند و هر چه پرسیدند چه شده، هیچ
جوابی نشنیدند. زن‌عمو راهم را سد کرد و مقابلم ایستاد.
شانه‌هایم را سفت گرفت و گفت:

-مریم... زک‌جون چی ببو! خواب بد دیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-زن‌عمو آقاجانم ...

این را گفتم و مقابلش سست شدم و افتادم.

"وای" ی گفت و کنارم نشست:

-آقاچانت چی؟! خوابش رو دیدی؟

بی‌حال نگاهش کردم. سرش را تکان داد و گفت:

-کریم تو زندگی به خودت و این زک‌زهرمار بودی! پنج‌ساله

دست از همه چی بُشستی و بشوی!

دستش را از روی شانه‌ام برداشت و به سمت صورتم آورد:

-تی صورت چره داغه، تب دانی؟



می خواستم بگویم صورت من گرم نیست و دست تو سرد است

اما وقتی دستش را پایین تر آورد و روی گردنم گذاشت و لرز

گرفتم، دیگر اعتراضی نکردم. مشکل از من بود!

زن عمو دستش را دراز کرد و ضربه‌ای به شانه‌ی بهار که کنارمان

نشسته و با نگرانی به من نگاه می‌کرد، زد و گفت:

-درد بگیری بهار! می‌لوم دیده زهرش ترکیده! الان مو چی کار

بکنم. بدو بشو یه پارچه خیس بکن.

همان جا روی ایوان بالش و زیرانداز انداختند و من دراز کشیدم.

دراز کشیدنی که صبح به بلندشدن ختم نشد. نمی‌توانستم از

جایم تکان بخورم. فقط هرازگاهی خنکی پارچه را روی پیشانی

و پایم حس می‌کردم و بعد خواب و فقط خواب! گاهی موقع

وعده‌های غذایی، زن عمو شانه‌ام را می‌گرفت و کمک می‌کرد تا

بلند شوم و چیزی بخورم. فقط می‌نشستم و سرم را به دیوار تکیه

می‌دادم، توان بازکردن دهانم را نداشتم. دوست داشتم بخوابم و

التماس می‌کردم بگذارند سرم را روی بالش بگذارم. پتو را که

سرم می‌کشیدم، از گرمای تنم کلافه می‌شدم و همین که از

خودم دور می‌کردم لرز می‌گرفتم.



بهار چشم زن عمو را که دور می‌دید کنار می‌نشست. دست سردش را روی دست گرم می‌گذاشت و آرام می‌پرسید:

-مریم بلا می‌سر؛ قزاق‌ها چی گفتن که داری تو تب می‌سوزی؟
سرم را به دو طرف تکان می‌دادم که برود و سؤال نپرسد. حساب و کتاب همه چیز از دستم در رفته بود، غیر از اینکه دو شبانه‌روز است که به این حال افتاده‌ام.

صبح روز سوم زن عمو باز کنار می‌نشست. صدای پیچ‌پچش آمد. بی‌وقفه پیچ‌پیچ می‌کرد. دستش را روی صورتم کشید. لحظه‌ای چشمانم را باز و نگاهش کردم و دوباره بستم. صدایش را شنیدم:
-خدا رو شکر تب ندانه. اینه تن داغ نیه!

راست می‌گفت. بهتر شده بودم. بیشتر از روز قبل دلم می‌خواست چشمانم را باز کنم. سرم را به طرف راست چرخاندم. هوا هنوز روشن روشن نشده بود. احساس می‌کردم بالای سرم لیلا، پروانه و بهار کنار هم ایستاده‌اند؛ اما نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم و نگاهشان کنم. زن عمو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را به طرف خودش برگرداند:



@DONYAEMAMNOE

-مریم جون چی خونی؟ دو روزه لب به هیچی نزدی زک! چایی
بارم؟ نون تازه بیختم، بارم بخوری؟

لب باز کردم. دهانم تلخ بود و گلویم خشک. تنها چیزی که
دوست داشتم بخورم شیر بود. بزاز تلخ دهانم را قورت دادم و
گفتم:

-یه استکان شیر زن عمو!

کمی خودش را عقب کشید و نگاهش را به بالای سرم دوخت:
-شیر ندانیم، باید صبر بکنم هوا روشن ببی بوشم تو محل از یکی
بگیرم.

می خواستم بگویم به جایش یک لیوان چای بدهد، اما همان
لحظه یکی که بالای سرم بود جلو آمد؛ آن قدر جلو که من قامت
بلندش را مقابلم دیدم و دیگر ستون خانه را ندیدم. بهار و
پروانه‌ای در کار نبود. نگاهش خیره‌ی من بود وقتی که داشت
جواب زن عمو را می داد:

-تو چره، الان به یونس می گم با اسبش بره و تو محل بگیره!



فکر می کردم باز تب دارم، باز متوجهی اطرافم نیستم و باز خواب می بینم. خیز برداشتم تا بنشینم. موهایم به سمت گردنم آمد. دستمال روی سرم نبود. سر روی بالش گذاشتم تا خودم را زیر پتو پنهان کنم. زن عمو دستش را جلو آورد و روی سینهام گذاشت. عقب کشیدم و گذاشتم زن عمو فکر کند که سر روی بالش گذاشتم برای فشار دستانش روی سینهام بوده است. دستش را برداشت و گفت:

-دراز بکش؛ تو دراز بکشی و استراحت بکنی سلمان راضی تره!
زن عمو مطمئنم کرد که دیگر خواب نمی بینم و واقعیت پیش چشمم است. سلمان نگاه جدی و خیره اش را از من گرفت و به سمت پله ها رفت. یونس را صدا زد و از پله ها پایین رفت. دوباره تلاش کردم تا بلند شوم. این بار زن عمو نتوانست جلویم را بگیرد. دستمالم را از کنار بالش برداشتم و خودم را تا دیوار کشیدم. وقتی می خواستم دستمال را تا کنم بهار به کمکم آمد. دستانش را پس زدم و گفتم:

-خودم می تونم!



بهار و زن عمو به هم نگاه کردند و متوجهی ناراحتی ام شدند. بهار
نیم‌نگاهی به زن عمو انداخت و بعد به طرف من برگشت:

-بُخدا نصف شب رسید! اصلاً هم به موهات نگاه نکرد، فقط الان
که مارجان گفت دیگه تب ندانی از اتاق اومد بیرون!

زن عمو لبخندی زد و خودش را به من نزدیک کرد. گرهی
دستمال را پشت گردنم محکم کرد و گفت:

-ناراحت نبو، الان سلمان می‌دونه تو مریضم که باشی تی قشنگ
دانی!

از کنارم بلند شد و گفت:

-خمیر نون خشک ببو، من می‌رم پایین. بلند نشیا!

تا نزدیک پله‌ها که رفت، گفتم:

-می‌خوام برم خونه‌مون زن عمو!

برگشت تا جوابم را بدهد؛ اما با دیدن برارش که از پله‌ها بالا
می‌آمد حرفش را خورد و رو به بهار گفت:

-مریم پا بپوشون. نسیم صبح سوز دانه!



خجالت می کشیدم سرم را بلند کنم و سلمان را ببینم. لحظه به

لحظه نزدیک تر می شد. وقتی روبرویم روی نرده ها نشست سرم

را بلند کردم و هول و دستپاچه گفتم:

-سلام!

با مکث لبخند زد. از روی نرده ننشسته بلند شد و ایستاد. پیراهن

سفید پوشیده بود و دکمه های جلیقه اش را باز گذاشته بود.

نگاهی به حیاط انداخت و جلو آمد. آن قدر که جز خودش چیز

دیگری را نمی دیدم:

-تو اگه یه استکان شیر بخوای؛ من ده تا گاو شیرده می آرم توی

این حیاط و ردیف به ردیف می بندم برات!

تب به تنم برگشت. تب دیگری! سوزنده تر! گرم تر! اگر زن عمو

یک بار دیگر دستش را روی پیشانی ام می گذاشت حرفش را در

مورد داغ نبودن تنم پس می گرفت. بهار ریزریز خندید و سلمان

دو زانو کنارم نشست؛ درست همان جایی که زن عمو عفت نشسته

بود. سرش را کمی به طرفم کج کرد. بوی خوش و آشنایش من

را یاد اتاق تلار انداخت. شرم داشتم اما هوس نگاه کردنش هم

در سرم بود. تا با او چشم در چشم شدم گفتم:



-سرخ گل مونی!

فقط نگاهش کردم. من هنوز مریض بودم و بدنم کشش این همه هیجان را نداشت. انگار جمله‌اش را زیر گوش تک‌تک اعضای بدنم گفته باشد؛ هیچ کدام آرام و قرار نداشتند. وقتی این قدر نزدیک بود، دیگر جایی برای سبک و سنگین کردن خوب و بد نبود. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. من فکر می‌کردم فقط خودم می‌دانم و می‌فهمم که گل‌ها قشنگند. نمی‌دانستم مردی هم می‌تواند در دنیا باشد که زیبایی یک دختر، زیبایی یک گل سرخ را به یادش بیاورد. مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد؛ انگار هیچ وقت غریبه نبودیم و سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسیم. نگاه ما، نگاه دو آدم دورافتاده از هم نبود؛ که اگر بود نمی‌توانست در ایوان خانه‌ی عمورحمان کنار من بنشیند و از کارهای بیشتری که می‌تواند برای من بکند بگوید. صدای گریه‌ی لیلا که آمد عقب کشید. دستم را بالا بردم و دستمالم را جلوتر آوردم. رو به بهار گفت:

-من می‌رم بالا؛ تو به مریم برس!



همین که بلند شد و قد راست کرد من هم دستم را روی زمین گذاشتم و همراهش بلند شدم. با تعجب نگاهم کرد و منتظر ماند تا حرفی بزنم. رو به بهار گفتم:

-دیگه می‌رم خونه!

بهار در حالی که به داخل اتاق می‌رفت تا لیلا را بیرون بیاورد مودیانہ گفت:

-مگه شیر نخواستی؟ وایسا بارن، وقتی خوردی و جون گرفتی بعد برو...

سلمان سرش را کمی به سمتم خم کرد و گفت:

-قهر نکن! خب نمی‌رم بالا. می‌رم تو محل یه دوری می‌زنم؛ تو بمون و ناشتات رو بخور، بعد برو ...

سریع گفتم:

-نه؛ خسته ایستی، من می‌رم، قهر نکردم!

لبخندی زد و گفت:

-اگه تو بالاکوه کار دنیا وارونه ایسته و زنا واسه مرداشون همه کاری می‌کنن؛ تو کیاکلا ما مرام دیگه‌ای دانیم. دیگه نشنوما!



@DONYAEMAMNOE

حالام بشو بنیش سر جات استراحت بکن. هنوز خیلی تا خوب شدن راه دانی!

می دانستم اگر ادامه دهم و با رفتنش مخالفت کنم مجبور می شود حرف بزند و ایستادن ما روبروی هم به درازا می کشد. سر پایین انداختم تا برود. از پله ها که پایین رفت به سمت نرده ها رفتم تا ببینم کدام طرفی می رود. پشت به من، روبروی زن عمو ایستاده بود و به حرف های او گوش می داد. زن عمو وقتی چشمش به من افتاد سکوت کرد. سکوتش باعث شد سلمان برگردد و من را ببیند. آن قدر نگاه کردنش را طول داد و در نهایت ابرو بالا برد که برگشتم و همان جایی که گفته بود نشستم تا استراحت کنم. از لابه لای نرده ها رفتنش را دیدم. خسته بود! تازه از راه رسیده بود، چشمانش بی تاب خواب بود؛ اما رفت.

رفت و من حس کردم هر قدمی که برای دور شدن از خانه ی عمورحمان برمی دارد؛ در واقع در عمق دلم ریشه می دواند. حالا جرأت داشتم با خودم زمزمه کنم که من خیلی دوستش دارم. نه اندازه ی بهار و زن عمو؛ خیلی بیشتر از همه ی دنیا! دیگر طاقت رفتن و منتظر ماندن تا فصل درو را نداشتم؛ سخت می گذشت.



کاش آقا جان بود و می‌گفت: " حوصله کن دتر، هر چیزی به وقتش!"

بهار لیلا را از اتاق بیرون آورد. روی پای خودش نشاند و دست روی قرمزی مچ پایش زد و گفت:

-پشه اینجا رو نیش بزه بلامیسر؟

لیلا برایش با چشمان اشکی سر تکان داد و به من نگاه کرد. در این دو سه روز هر وقت می‌خواست به طرفم بیاید، جلویش را می‌گرفتند. بهار دستش را دور او حلقه کرد و رو به من با لبخند نصف و نیمه‌ای گفت:

-آقاداییم رو سر صبحی آواره بودی راضی ببوی؟

- بُخدا من کاریش نداشتم؛ خودش بشو!

-خب حالا، یه جوری گونی خودش بشو آدم دیل آتش می‌گیره! لیلا را جلو آورد و روی پای من نشاند:

-بوسش نکنیا؛ صورتتم جلوش نبر تی دهان تفت* بهش نخوری! من برم خونه رو جمع و جور بکنم.



لیلا را گرفته و منتظرم بودم برود. وقتی رفت، سرم را بالا گرفتم
و دیدم با لبخند ایستاده و نگاهم می‌کند.

-چیه؟! -

-آقادی چی گفت، سرخ گل مونی؟! -

خم شدم تا ضربه‌ای به پایش بزنم که به داخل اتاق فرار کرد.
لیلا در آغوشم خوابید. شیری را هم که سلمان، یونس -مرد
همراهش- را پی آن فرستاده بود، رسید. زن عمو روی گله آن را
جوش آورد و داخل استکان‌هایی که بهار در سینی مسی چیده
بود ریخت. سفره‌ی حصیری را جلوی من پهن کرد و خودش
استکان شیر را به دستم داد و گفت:

-تا گرم ایسته بخور!

در فکر بود و نگاهش را به لیلای غرق خواب دوخته بود. به بهاره
خیره شدم. وقتی متوجه‌ام شد با سر به زن عمو اشاره کردم. به
طرف زن عمو برگشت و دستش را روی پایش گذاشت و گفت:

-چی ببو مارجان؟! -

زن عمو به جای بهار به من نگاه کرد:



-دونی سلمان برای چی اومد؟

سرم را با نگرانی به دو طرف تکان دادم. بهار گفت:

-مریم از کجا بدونی، چی ببو؟

زن عمو بار دیگر به لیلا نگاه کرد:

-ما از هیچی خبر ندانیم. سلمان می‌گه از تهران آدم پشت آدم روانه بودن گیلان. همه هم دربه‌در دنبال میرزا و جنگلیا ایستن. قزاق‌ها دهات به دهات می‌گردن تا جنگلی‌ها رو پیدا بکنن. سلمان می‌گه خطرناکه اینجا بمونیم. زک به خاطر ما نگرانه!

*دم و بازدم دهان

استکان شیرم را روی سفره گذاشتم. بهار به من نگاه می‌کرد و می‌دانستم به قزاق‌هایی فکر می‌کند که در جنگل دیده بودیم. -زن عمو خطرناکم باشه خونه و زندگی شماست؛ نمی‌تونی ویش کنی بری!
تند گفت:



@DONYAEMAMNOE

-کی خواست ویل کنه بره؟! رحمان و کریم اگه خبری باشه
خودشون می آن و به ما می گن!

آرام تر گفت:

-به سلمانم همین رو گفتم! یه خرده اوقات تلخی کرد، اما خودش
بهتر می دونه حق با منه! دونه که تو دست ما امانتی و نمی تونیم
هرجا که خواستیم ببریم. باید صبر بکنیم تا کریم یا رحمان بیان.

بعد از این حرف نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

-پروانه رو بیدار نکنین، دیشب نخوابید.

بهار تکه نانی را که جدا کرده بود روی سفره گذاشت و از زن عمو
پرسید:

-مارجان اگه عمو کریم و آقاجان هیچ جوهره نتونن بیان به ما خبر
بدن چی؟ این که نشد زندگی که با ترس و لرز منتظر وایسیم که
آیا می آن یا نمی آن! قزاق ها زودتر بیان چی؟

زن عمو اخمی کرد:

-تی زبان گاز بگیر! حتماً یا کریم یا آقاجانت یکیشون می آن.
بی خیالِ آدم نیستن!



موقع ناهار سلمان به خانه برگشت. من هم روی ایوان خانه‌ی خودمان منتظر نشستم تا هروقت قرار شد به کیاکلا برگردد، هرطور شده ببینمش و با او حرف بزنم. باید به او می‌گفتم که آقاجانم آدمی نیست که عیار آدم‌ها را با پول، زمین و اسب بسنجد و برایش فکر، عقیده و منش آدم‌ها مهم است؛ اگر من را می‌خواهد باید او را راضی کند.

بهار که ظرف‌های ناهار را داخل تشت گذاشت و پایین آورد، آرام صدایش زدم. بار اول متوجه نشد، بار دوم بلندتر صدایش زدم. از جا بلند شد و به طرف خانه‌ی ما آمد:

-چیه؟ سر ظهری هی فیس و پیس چره کنی؟

از پله‌ها پایین رفتم. بهار نزدیک‌تر آمد. شانهاش را گرفتم و گفتم:

-بهار یه کاری می‌تونی برام بکنی؟

با شک گفت:

-چه کاری؟! جنگل بیا نیستما! تو هم بخوای بری اون طرفی به

مارجانم می‌گم.

کلافه گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-جنگل می‌خوام چی کار؟! یه کار دیگه هست. اول بگو آقادییت
کی می‌ره؟

منظورم را بد متوجه شد:

-بابا تو رسوا بودی، الان که نمی‌تونه توی این گرما بشی! روی
ایوون تلار خوابیده. خسته بو! هر وقت بیدار بشه می‌ره. نترس
امشب نمی‌مونه اینجا.

-من کار با رفتنش ندارم. خیلی هم خوب کاری کرده که
خوابیده. فقط می‌خوام یه پیغام از طرف من براش ببری،
می‌تونی؟

لبش یک‌دفعه به لبخند وا شد:

-چره نتونم؟ تو هم خوب بلا ایستیا! حالا چی پیغامی باید براش
ببرم؟

دست از روی شانهاش برداشتم و روی پله نشستم. خم شد و
ضربه‌ای به بازویم زد:

-تی حرف چره بخوردی؟ خب بگو چه پیغامی براش ببرم؟



@DONYAEMAMNOE

خجالت می کشیدم، اما در نهایت سرم را به طرف ایوان خانه مان
چرخاندم و گفتم:

-وقتی که بیدار شد بهش بگو من تو امامزاده منتظرشم و باهات
کار دارم. قبل رفتنش یه سر بیاد اونجا!

برگشتم و با خجالت نگاهش کردم. با اخم گفت:

-اگه من برم این رو بهش بگم که می ره و دیگه پشت سرشم نگاه
نمی کنه! نمی گه لاگو به این پيله کوتی* ۱ رو می خوام چی کار. تو
هم یا سزی* ۲ یا شور.

آرام گفتم:

-تو بهش بگو! یا می آد، یا می ره و دیگه پشت سرشم نگاه
نمی کنه. فقط این کار رو می کنی؟

دستانش را از هم باز کرد:

-چاره چیه، می رم می گم دیگه! فعلاً که تازه خوابیده. بیدار شد
می رم!

وقتی جای سایه ها در حیاط عوض شد، بهار از روی ایوان
خانه شان اشاره کرد که آقادی اش بیدار شده است. از روی پله



@DONYAEMAMNOE

بلند شده و به زن عمو که پر و دم خروشش را می‌کند تا نپرد و
به داخل باغش نرود گفتم:

-حالا می‌تونم برم امامزاده زن عمو؟ آفتابم که رفت.
به طرفم برگشت:

-برو زود بیا! نشینی کنار رودخانه به فکر کردنا!

لبخندی زدم و تا خود امامزاده دویدم. وقتی زیارت کردم و سر
خاک مارجانم فاتحه خواندم رو به جاده روی چمن‌ها نشستم تا
اگر سلمان از دور پیداش شد او را ببینم. دستمالم را مدام روی
سرم مرتب کردم و چند بار بلند شدم و به خودم و پیراهنم نگاه
کردم. فقط به آمدنش فکر کردم و حرف‌هایی که باید می‌زدم.
از جا بلند شدم تا کمی جلوتر بروم و بهتر جاده را ببینم، اما
همین که ایستادم از پشت سرم صدایی شنیدم:

-پشتتم! نمی‌شد منم از همون راهی پیام که تو اومدی!

به طرفش برگشتم. دستانم را در هم حلقه کردم و سرم را پایین
انداختم:



-شاید پیش خودت هزار جور فکر کرده باشی تا برسی به اینجا.
یا با خودت گفته باشی این لاکو، لاکوی خوبی نیه! قرار و مدار
تعیین کنه! یا همون طور که بهار گفته بری کیاکلا و هرگز پشت
سرتم نگاه نکنی! اما من یه حرفایی دانم که خیلی مهمه! باید هر
طور شده بهت بگم.

وقتی دیدم هیچ چیز نمی‌گوید سرم را بالا گرفتم. دو قدم به
طرفم برداشت و گفت:

-بهار می‌گه یه بار حسابی دعواش بودی که چرا از قشنگی
چشمات به من گفته! بهار بی‌تقصیره، حرف بعضی چشما رو
نمی‌شه نزد!

۱ فضول و زبان‌دراز

۲ بی‌نمک

حرکات طبیعی و ارادی بدنم از کنترلم خارج شده بود؛ مثل
وقتهایی که زن عمو عفت از شدت فکر کردن به سرنوشت
عمو رحمان، ذکرهای نماز یومیهایش را از یاد می‌برد و وسط نماز



گیج و مبهوت می‌ایستاد. پلک زدم و نمی‌توانستم برای تکرار دوباره‌اش کاری کنم. زبان در دهانم قفل شده و بند آمده بود. آن‌همه حرف کجا رفته بود؟ از آن‌همه ترس و نگرانی که ضعف و بیماری را پس زده و با پای خودش به امام‌زاده آمده، هیچ‌چیز باقی نمانده بود. انگار قزاق‌ها خیال ناحب من بودند؛ در خطر بودن جنگلی‌ها و آقاخان دروغ و انگلیسی‌ها وهم! ارباب و خان‌ها هم مثل مردم می‌خوردند، می‌پوشیدند و روزگار می‌گذراندند.

اگر دوست‌داشتن را می‌شد کاشت و بعد برداشت کرد، هیچ زمین بایری هیچ‌جای دنیا پیدا نمی‌شد. همه‌جا آباد می‌شد. هرچه که بیشتر به هم نگاه کردیم، زبان من هم به کار افتاد و با من مدارا کرد:

-اون موقع من بهاری رو دعوا کردم که از من به آقادی غریبه‌ش گفته بود! با بهار امروز که آقادییش دیگه غریبه نیست، دعوایی ندانم!

-چطور می‌شه یکی یه وجب پاش رو از بالاکوه بیرون نداشته باشه، اما این قدر حساب شده جواب آدم رو بده؟! بار دیگر پلک زدم و همان‌طور نگاهم به پایین ماند:



-من که هنوز حرفی نزم!

زمزمه کرد:

-همه‌ی حرف‌ها رو بگو... بگو زمین نمی‌مونه!

با دلی قرص‌شده به درختان پشت سرش که در امتداد آنها
شالیزارهای سرسبز بود نگاه کردم:

-کم مونده تا برنجا برس!

سریع گفت:

-یه‌دونه برنج هم روی دست مردم بالاکوه نموندنه؛ همه رو به
وقتش با قیمت خوب می‌خرم!

نگاه از درختان و شالیزارها گرفتم. برای نگاه کردن به صورتش و
متوجه کردن منظورم به او بی‌تاب بودم:

-جنگلی‌ها و اربابا هیچ‌وقت آب‌شون با هم توی یه جوب نرفته.
دشمنن با هم! منم دختر کریم‌جنگلی ایستم!

-تو دختر خود میرزاکوچک‌خان هم بی، برای من هیچ فرقی
نمی‌کرد؛ باز هم همین‌قدر تو رو می‌خواستم!



لبخند زدم. اولین بار بود که چشم در چشمش، در حالی که قلبم غرق لذت ناب حرف‌هایش بود، نگاهش می‌کردم و لبخند می‌زدم.

سلمان هم با نگاه تیزش لبخندم را وجب می‌کرد.

-باور بکن دخترگرفتن از میرزا راحت‌تره تا آقاجان من! آقاجانم هیچ دیل خوشی از خان و اربابا ندانه. کار سختی در پیش داری! به دو طرف‌مان نگاه کرد. یک قدم به سمتم جلو آمد و سرش را به سمتم خم کرد:

-کار سخت من دیل بردن از تو بود!

سرم را پایین بردم تا اشک جمع‌شده پشت چشم‌هایم را نبیند:
-من بدون رضایت آقاجانم تا الان کاری نکردم و بعداً هم نمی‌کنم! حتی اگه پای دیلم وسط باشه!

ساکت، در همان فاصله‌ی نزدیک ایستاد و نگاهم کرد. از اینکه داشتم تمام نگرانی‌هایم را با بی‌رحمی به جانش می‌ریختم، در عذاب بودم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-عفتم خیلی نگران آقاجانت ایسته، مشکل آقاجانت با من چیسه؟ اونم با آدمی که هیچ‌وقت ندیده!



-آقا جانم شش ساله همه چیزش شده اسب و چموش و تفنگش!

تموم جنگل‌های گیلون رو مثل کف دستش می‌شناسه.

شش ساله که شب و روز همراه میرزائه. میرزا رو از جانشم بیشتر

دوست داره! سر از خیلی چیزا درمی‌آره! همه‌ش می‌گه میرزا داره

می‌بازه؛ اول به زخم نارفیقِ بی‌مروت و دوم ...

مکثم را که دید پرسید:

-و دوم؟

-و دوم به زمین‌پرستیِ خان‌زاده و ارباب‌ها که همیشه پشت میرزا

رو خالی بداشتن و عوضش دست به دست دشمن میرزا دادن!

بعد از گفتن این حرف سرم را بلند کردم و مستقیم نگاهش

کردم. ابرویی بالا داد و شمرده گفت:

-میرزا که خدا نیه؛ آدمه! تا جایی هم که مو دونم خدا رو

می‌پرستن نه آدم رو! یکی قبولش دانه، یکی نه! تقصیر خان‌ها

نیست که جنگلیا هفت ساله هر چی می‌دوان به هیچ جا

نمی‌رسن!

-میرزا داره واسه مردم گیلون می‌جنگه! واسه راحتی اونا که

انگلیسی و روسی نیان بالا سرشون. چرا باید یکی شک داشته



@ONYAEMAMNOE

باشه که با میرزا باشه یا نه وقتی که میرزا سنگ تموم مردم
گیلون رو به سینه زنه؟

نگاهش داخل چشمانم بود. همان جایی که اشک دو دو می زد.
می خواست حرفی بزند اما درجا پشیمان شد. ادامه دادم:

-برای همین چیزا آقا جانم دیلش پُره از اربابا! قد قزاق ها از اونا
کینه داره! هر وقت زن عمو حرفی زد، آقا جانم خلش تنگ شد.
-آقا جانت می خواد تقاص کرده و نکرده ی اربابا و قزاق ها رو از من
بگیره؟

-گناهشون که یکی دو تا نیه. آدم ندونه از خودی بناله یا بیگانه!
مردم گناه دانن!

-مردم تو کیا کلا راحتن، زمین و مال و منال دانن!

-همه جای گیلون که کیا کلا نیه؛ امروز تو بالاکوه گشتی، وضع
زندگی مردم رو دیدی؟ گاهی با خودم فکر می کنم ندارتر از مردم
بالاکوه دانیم؛ اگه دانیم اونا چطور زندگی می کنن؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و با نیم نگاهی به سمت امامزاده
گفت:



-این رو باید یکی دیگه فکرش رو بکنه! من همین قدر که به فکر آدم‌های دور و برم ببوم تا سرشون سلامت باشه برام بسه. وسط این بالا و پایین رفتن تیر و تفنگ بین جنگلیا با بقیه، فقط تو رو می‌خوام!

سرم را کمی بالا گرفتم تا بهتر ببینمش:

-آدم باید به فکر دیارشم باشه.

-دیار من تویی! بقیه هم برن برای دیار خودشون بجنگن! آرام گفتم:

-این جوری با آقاجانم حرف بزنی فقط باید خدا به دادت برسی!

لبخندش را این بار بیشتر به دو طرف صورتش کش آورد:

-با هر کس به زبان خودش حرف زنم؛ نترس!

-زبان آقاجان من، زبان راحتی نیست. زبان جنگلیاست.

دست در جیبش کرد و سرش را کمی به سمتم خم کرد:

-فقط مرگه که چاره ندانه! وقت دروی برنج می‌آم و با آقاجانت اگه بود حرف می‌زنم، نبود هم پیداش می‌کنم؛ باز هم حرفی ایسته؟



-تی دست درد نکنه!

خندید:

-ولی من فکر می‌کنم بازم حرف توی دیلته که نگفتی!

-هست! یه عالمه ترس و نگرانی که دیگه ندونم چطور بگم.
جنگلیا حال و روز خوبی ندانن، وقتی اونا حال و روزشون خوب
نباشه، آقا جانمم خوب نیه. قزاق‌ها خیلی ترسناکن!

دستم را بالا بردم و انگشتانم را از زیر چشمم تا نزدیک چانه‌ام
کشیدم. سرش را آرام تکان داد:

-گریه نکن! من برای تو همه کاری کنم مریم! حالا هم بشو خونه.
بهار گفته بود خواندن و نوشتن بلدی! یه نامه قبل از اینکه بهار
بگه اینجا هستی و با من کار داری، دادم دستش. می‌تونم الان
همونی که تو نامه نوشتم رو بهت بگم؛ اما برو خونه و همون نامه
رو بخون.

نگاهش کردم و بدون خجالت گفتم:

-نه دیل خداحافظی کردن دارم، نه پای رفتن!

-هر کی دانه مال تو!



تا چند قدم را عقب عقب رفتم و به سلمان که هر دو دستانش را در جیبش گذاشته و ایستاده بود، نگاه کردم. وقتی پایم به سنگی که زیر چمن‌ها پنهان شده بود گیر کرد و نزدیک بود بیفتم، برگشتم و پشت به او راهم را ادامه دادم. گرهی دستمالم را از هم باز کردم و به سمت جلو آوردم. خیلی جلو نرفته بودم که ایستادم و به پشتم نگاه کردم. سلمان کوچک‌ترین تکانی از جایش نخورده بود. دستم را بالا آوردم و برایش با گریه‌ای بی‌صدا تکان دادم. دستش را از جیبش بیرون کشید و برایم تکان داد.

تندتر تکان دادم، انگار می‌شد این‌طور از شدت دلتنگی‌ام کم کرد! زن‌عمو راست می‌گفت، مثل سلمان دیگر هیچ‌جا نمی‌توانستم پیدا کنم. دلم برای دوباره دیدن قامت بلند و چهره‌ی دلنشینش، شنیدن حرف‌های خوبش و خجالت کشیدن از نگاه‌های بی‌پروایش، روزهای سختی در پیش داشت. روزهایی که به شالی‌ها چشم می‌دوخت و التماسشان می‌کرد هر چه زودتر دست از این سبزی بردارند و زرد شوند و خوشه دهند.



@DONYAEMAMNOE

وقتی دیگر سلمان را ندیدم تا خانه یک نفس دویدم. بهار روی
پله نشسته بود. من را که دید بلند شد:

-چه عجب بودی! مارجان بیچاره این قدر غصه بخورده وقتی
آقادایی گفت دارم می‌رم. هی بهش می‌گفت صبر بکن تا مریم
بیاد باهاش خداحافظی بکن. بیچاره ندونست که امامزاده با هم
وعده دانین.

به اطراف نگاه کردم:

-یواش‌تر! مارجانت می‌شنوه!

اخمی کرد:

-نیست؛ بشو عمه‌تاجی خونه!

به دستانش نگاه کردم و گفتم:

-نامه‌ی من کو؟

لبخند زد و گفت:

-نامه ده چیسه، خواب‌نما ببوی؟!!

التماس کردم:



@DONYAEMAMNOE

-بده بهار! اذیت نکن. سلمان گفت بهت نامه داده تا بدی به من.

-اول بگو چی حرفایی با هم زدین، تا منم نامه رو بدم بهت.

-بُخدا همه رو می گم، اول نامه رو بده!

به طرف نرده‌های زیر خانه خم شد و از فاصله بین دو ستون که به هم چسبیده بودند، کاغذ تا شده‌ای را بیرون کشید و به دست من داد:

-بُخون ببینم چی بنوشته!

نامه را از دستش قاپیدم و به سمت خانه‌ی خودمان دویدم. پله‌ها را تندتند بالا رفتم، در اتاق را باز کردم و داخل شدم. در را بستم و پشت آن نشستم. تاییِ نامه را آرام آرام باز کردم و کاغذ را مقابل چشمانم گرفتم. یک دور از اول تا آخر نامه را با چشم مرور کردم و به اول برگشتم و آن را کلمه به کلمه خواندم:

"کلی آدم موجب‌بگیر من هستند. هر وقت هم کاری دستشان دادم، بالای سرشان گذاشتند و انجام دادند. می‌خواستم یکی را بگذارم تا چشم از خانه‌ی شما بر ندارد، اما تو سوای همه هستی! تو را اول باید به خودت بسپرم و بعد بقیه. باید چشم از خودت برنداری و بفهمی که حواست خیلی به خودت باشد و این کار



سختی است که می‌خواهم برایم بکنی. من زود برمی‌گردم و تو را می‌برم تا عروس کیاکلا شوی! پس حرف من را روی سرت بگذار."

نامه را مثل اولش تا کردم. آن را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-عروس کیاکلا!

آقاجانم تنها کسی بود که فکر می‌کردم باید حرفش را بالای سرم بگذارم و حالا مرد دیگری می‌خواست این کار را برایش بکنم. مردی که خودش باعث و بانی این بود که به خاطرش سفارش و حرف‌های آقاجانم را نادیده بگیرم؛ با امید به این که آقاجانم هر وقت او را ببیند می‌فهمد که با همه‌ی ارباب‌زاده‌ها و ملاکین فرق دارد. اصلاً با تمام آدم‌هایی که من تا به امروز دیده بودم فرق داشت.

از جا بلند شدم و به طرف بقچه‌ام رفتم. آن را از هم باز کردم و دستمال سرخی که سلمان برایم آورده بود را برداشتم. دستمال خودم را از سر برداشتم و دستمال سرخ سلمان را بستم. نامه‌ی تا شده را در بقچه گذاشتم و می‌خواستم دو گوشه‌ی روبروی آن



را به هم گره بزنم که پشیمان رهایش کردم. دست بردم و نامه را برداشتم. آن را بالا آوردم. به لبم نزدیک کردم. دستم می‌لرزید و قلبم خبردارتر می‌تپید. توجهی نکردم و نامه را روی لبم گذاشتم و آرام آن را بوسیدم! فقط بوسه‌ی اول سخت بود. دومی و سومی و بعدی پشت سر هم، بدون هیچ ترس و احساس گناهی اتفاق افتاد. آن قدر بوسیدم که کف دستم عرق کرد. هیچ کس نبود که به من بگوید چه کار می‌کنم! نامه را با بی‌میلی از خودم جدا کردم و وسط پیراهنم داخل بقچه گذاشتم. نگاهش می‌کردم و گوشه‌های بقچه بی‌هدف در دستم بود. زن‌عمو که صدایم زد به خودم آمدم و سریع گوشه‌های بقچه را به هم گره زدم و کنار صندوق گذاشتم. در را باز کردم و گفتم:

-بله زن‌عمو!

داخل حیاط نبود. تا نزدیک نرده‌ها جلو رفتم. روی پله نشسته و یقه‌ی پیراهنش را پایین می‌داد تا به لیلا که مقابلش سرپا ایستاده بود شیر بدهد. وقتی لیلا سینه‌اش را به دهان گرفت زن‌عمو سر بلند کرد و من را دید. می‌خواست با اخم حرفی را به



@DONYAEMAMNOE

من بزند که نگاهش روی دستمالم گیر کرد. اخم از صورتش رفت:

- الان که سلمان بشو این دستمال رو بستی برای کی غمزه بیای، من؟ اون وقتی که باید می‌بستی و می‌اومدی باهاش خداحافظی می‌کردی رفتی امامزاده! زک این همه راه با اون همه کاری که کیاکلا داشت بلند شد اومد از ما خبر بگیره!

روی نرده نشستم:

- بی‌خداحافظی که رفت، خداحافظی کردیم با هم!

سرش را کامل بالا گرفت:

- کجا؟! تو که داشتی می‌رفتی امامزاده سلمان خواب بو!

از روی نرده بلند شدم:

- من بهش پیغام دادم بیدار که شد بیاد امامزاده.

زن عمو تا این را شنید دو طرف سر لایلا را گرفت و از سینه‌اش جدا کرد. از جایش بلند شد و گفت:

- چی، پیغام دادی؟

بهار از روی ایوان خانه‌شان داد زد:



@DONYAEMAMNOE

-مارجان تی همره شوخی کنه! می‌خواد اذیتت بکنه.

زن‌عمو به نگاه من که خیره‌اش بودم و نشانی از شوخی هم نداشت بیشتر از حرف بهار اعتماد داشت. از پله‌ها بالا آمد و همین که پایش را از نرده‌ها بلند کرد و روی ایوان گذاشت گفت:

-کی پیغامت رو براش برد؟

به بهار که تمام صورتش قرمز شده بود نیم‌نگاهی کردم و گفتم:
-من کارش داشتم زن‌عمو، باید باهاش حرف می‌زدم. گفتم بیاد امام‌زاده حرف بزنیم.

سریع به طرفم قدم برداشت و ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-تو آدم ببوی برای من؟! قرار و مدار می‌ذاری، عقل ندانی مریم؟
مگه زک ایستی؟ اگه یه نفر شما رو دیده باشه چی؟ سلمان چره
گول تو یه مشت آدمو بخورده؟ آخه چه حرفی داشتی تو با
سلمان؟

دوقدم به عقب رفتم و گفتم:

-باید بهش می‌گفتم که آقا جانم راضی نیست و با اربابا چه قدر
بده!



©DONYAEMAMHOE

دستش را در هوا تکان داد:

- فکر کنی خودش ندونه، الا بلا تو باید بهش می‌گفتی؟ ده‌بار
بیشتر این حرف رو بهش زدم.
چشم گرفتم:

- گفتن شما با من فرق داره!

حالت صورتش عوض شد و با اشاره به جاروی زیر پله‌ی تلار
گفت:

- بُخدا این جارو رو برمی‌دارم می‌افتم به جونت و این قدر می‌زنمت
که اگه همه‌ی بالاکوه هم جمع بشن نتونن من رو بگیرن.

- زن عمو هر کس باید خودش حرفش رو بزنه!

- تو به کی بشوی این قدر بی‌حیا ایستی؟ تی‌مار که لالِ بی‌زبون
بو!

بهار داد زد:

- مارجان به عمه‌تاجی بشو!

زن عمو غرید:



-عمه تاجی غلط بکنه بدبخت!

به طرف بهار چرخید:

-بیام خونه قبر تو رو من می‌کنم، برای من قاصد شدی؟!

بهار از نرده‌های ایوان فاصله گرفت:

-من چی کار بکنم مارجان؟ این دو نفر حرف داشتن با هم. من

نه، یکی دیگه رو پیدا می‌کردن تا براشون خبر ببره و بیاره!

زن عمو که با اخم روی پله‌ی تلار نشست بهار جرأت پیدا کرد و گفت:

-با مریم دعوا بکنی بعداً باید جواب آقادایی رو بدیا! کم هم که

سفارشش رو نکرد. برارت برای هیچ‌کس کله نمی‌ذاره*، دیدی

که با یه پیغام مریم چه کار کرد!

زن عمو که نیم‌خیز شد، بهار دیگه مکث نکرد. تمام ایوان را دوید

تا وقتی که دیگه او را ندیدم.

*حرف کسی براش مهم نیست. گوش به حرف کسی نمی‌ده.



با رفتن بهار تازه فهمیدم حضورش چه قدر خوب بوده است.

مقابل زن عمو ایستادم و با همان اولین نگاهی که به من انداخت،

سرم را پایین بردم. غر زد:

-هرکس سرِ پایین تو رو ببینه فکر می‌کنه مظلوم‌تر از تو دیگه

توی گیلون زمین نیست. تو چه سر نترسی دانی لا کو؟

زیر پایش نشستم و گفتم:

-اگه نمی‌رفتم و باهاش حرف نمی‌زدم دیلم آروم و قرار

نمی‌گرفت زن عمو. سلمان باید بدونه که آقا جان من یه جنگلی

ایسته و چی توی سرش می‌گذره.

-تو مگه چه قدر سلمان رو می‌شناسی که بردیش خلوتی تا با هم

گپ بزنین؟! اگه شیطان می‌رفت تو جلدش و بهت دست می‌زد،

چه خاکی می‌خواستی توی سرت بریزی؟ داد و فریاد هم

نمی‌تونستی بُکنی.

-این‌طور آدم نیه زن عمو، مردتر از این حرفاست؛ چوشم و دیل

پاکه!



-درد؛ سرخ‌دستمال بسته نیشته جلوی من بلب‌لب زبونی گنه! یه چیزایی مرد و نامرد نمی‌شناسه، همه‌چی رو که نمی‌تونم بهت بگم.

دیگر جوابش را ندادم و سکوت کردم. صدای پروانه و لیلا که از حیاط آمد، پاهایش را به جلو دراز کرد و گفت:

-رفته بودم خونه‌ی عمه‌تاجیت تا بهش بگم خبر داره که قزاق‌ها دارن دنبال جنگلیا می‌گردن و جنگلیا دونه‌دونه دارن آواره می‌شن. دیدم هیچی نمی‌دونه و فقط شاخ و شونه می‌کشه که قزاقا غلطی نمی‌تونن بکنن. هرچی می‌گم هیچ‌کس برای جنگلیا نمونده، می‌گه خدا باهاشونه چه غم دارن! دنیا رو آب ببره، تاجی رو خواب می‌بره. فکر می‌کنه میرزا با دست خالی می‌تونه با یه لشکر قزاق بجنگه! اینه دلیل‌خوش ایسته. میرزا رو با حضرت موسی اشتباه گرفته.

خیره در چشمانم گفت:

-اگه برنج رو درو کردیم و خبری از آقا‌جانت و رحمان نشد، باید از بالاکوه بریم. قزاق‌ها رحم نمی‌کنن به زن و زک جنگلیا. من واسه خودم نمی‌گم، ناراحت شمام.



@DONYAEMAMNOE

-کجا بشیم زن عمو! باید صبر بکنیم تا بیان. همین طوری که ما رو ویل نمی کنن.

سرش را تکان داد. از جایش بلند شد و قبل از اینکه از پله ها پایین برود گفت:

-آقاجانت که بیاد به پاش می افتم که بذاره سلمان تو رو عقد کنه و همه باهاش بریم کیا کلا. اینجا که نمی تونیم بمونیم تا یه روز قزاق ها بیان بالای سر ما!

بلند شدم و به او که داشت سلانه سلانه از پله ها پایین می رفت گفتم:

-خودشون چی زن عمو، تا آخر عمر باید همین طوری باشن؟
سرش را بالا گرفت:

-چی کار می شه کرد؟ اینم سرنوشت ماست. میرزا رو که تنها نمی دارن. کاش همه ی دور و بریای میرزا مثل آقاجانت بودن!
بعد از رفتن سلمان دو روز باران بارید. مردم بالاکوه با اخم به آسمان نگاه می کردند. رقیه مار می گفت: "باران رحمته، اما این وقت سال که برنجا خوشه زدن بلای آسمانیه!" بعد سریع



@DONYAEMAMNOE

پشیمان می‌شد و دستش را بالا می‌گرفت و می‌گفت: "خدایا
قهرت نگیری."

من به این باران خوش‌بین بودم. پیش خودم فکر می‌کردم این
باران آمده که اخطار آخرش را به برنجهای هنوز سبز بدهد که
با آفتاب بعدی باید زرد شوند و برسند. وقتی باران بند آمد به
بهانه‌ی چیدن خیار و گوجه‌هایی که ممکن بود به خاطر باران از
بوته‌هایشان جدا شده و روی زمین افتاده باشند، به باغ رفتم.
زن‌عمو خیلی سخت‌گیر شده و با من مثل تازه‌عروسی رفتار
می‌کرد که حق نداشت تنهایی حتی نفس بکشد.

از بوته‌های خیار آب می‌چکید، گوجه‌ها خیس بودند و گل و لای
روی زمین اجازه نمی‌داد تا در باغ راحت قدم بردارم. خم شدم
تا گل‌های چسبیده به کف چکمه‌ام را جدا کنم که با صدایی که
از پشت سرم می‌آمد و مریم‌مریم می‌گفت، راست ایستادم و
نگاهم را به جاده دوختم. پروانه به سمت باغ می‌دوید و دستش
را در هوا تکان می‌داد. زنبیل را وسط باغ رها کردم. از پل چوبی
گذشتم و به آن سمت باغ رفتم. پروانه دستش را روی سینه‌اش
گذاشت و نفس‌نفس‌زنان گفت:



@DONYAEMAMNOE

-عمو ک ... ر ... ی ... م اومده.

دستانش را از روی سینه برداشت و با فاصله دو طرف صورتش
نگه داشت:

-این قدره ریش داره!

مات نگاهش کردم و آرام آرام جلو رفتم:

-پروانه چی گونی، آقا جان من اومده؟ دروغ بگی خدا ناز خانم رو
ازت می گیره ها!

-بُخدا راسته گونم، عمو کریم اومده.

دیگر نماندم. با چکمه‌هایی که نمی‌شد با آن‌ها قدم برداشت تمام
جاده را تا خانه بدون لحظه‌ای وقفه دویدم. وقتی رسیدم آقا جان
وسط حیاط پشت به من، روبروی زن عمو ایستاده بود. انگشت
اشاره‌اش را به طرفش گرفته بود و می‌گفت:

-تو دیگه حرف از مادری برای مریم نزن! تو اگه مادری بلد بی
اجازه نمی‌دادی وقتی نبودم برارِ گردن کلفتت بیاد توی خانه و
زندگی من!

ماری



تنبک را زیر بغلش گرفته و نمی‌دانست تعادل آن را حفظ کند و یا موهای بلند سیاهش را از روی پیشانی و گردنش کنار بزند. پوستش به‌خاطر بودن طولانی مدت در آفتاب تیره شده بود، اما میزان این تیرگی نمی‌توانست زیبایی چشمان مورب و کشیده‌اش را پنهان کند. پسر کنار دستی‌اش که مثل خود دختر، کم‌سن و سال به نظر می‌آمد، دستانش را از هم باز کرده و مردم را به طرف خود می‌خواند:

-ترانه‌ی امروز از آفته*۱، بلبل شرق*۲، بانوی صدا، ملکه‌ی ترانه‌های کوچه‌بازاری!

لبخند زدم و تکیه‌ام را از صندلی گرفتم تا جلوتر بیایم و بهتر بشنوم که دیگر چه القاب دهان پرکنی را می‌خواهد به آفت بچسباند.

به دختر کنار دستی‌اش نگاهی انداخت و این بار بلندتر از قبل آهنگ‌های آفت را پشت سر هم نام برد: تو رو می‌خوام، سلام‌علیکم، باباکرم، کله‌پاچه، فراموش کن، یه بوس بده گل‌بانو، کدوم رو می‌خوانی؟



@DONYAEMAMNOE

چند نفری که دورش بودند هر کدام اسم یک ترانه را بردند، اما پسر در نهایت خودش تصمیم گرفت:

- با کله پاچه شروع می‌کنم!

تا این را گفت دختر کنارش روی تنبکش زد و کمرش را تکان داد و پاهایش را هم با ریتم تنبکش، در جا تکان داد. هر چند ثانیه یک بار دم عمیق می‌گرفت و دست به پیشانی‌اش می‌زد. خیلی سرحال نبود! پیراهن رنگ و رو رفته‌ای که بلندی‌اش تا روی زانویش بود به تن داشت. نگاهم به پیراهنش بود که با حرکت تندی که به کمرش داد، برجستگی شکمش را دیدم. برای کمر باریکش این برجستگی هیچ توجیهی نداشت مگر اینکه حامله باشد. از روی صندلی بلند شدم.

نگاهی به ساعتم انداختم و کلافه به دوطرف نگاه کردم تا جمال‌بنگی و دوستش را ببینم. می‌خواستم به دختر و پسر آوازخوان نزدیک شوم اما ترس این را داشتم که اگر بروم آن‌ها بیایند و من را پیدا نکنند. ناچار دوقدم به جلو برداشتم و از فاصله‌ی بین آدم‌هایی که دور دختر و پسر را گرفته بودند به آن‌ها نگاه کردم. دختر تنبک زد و گردنش را تکان داد. موهایش



در اطراف صورتش پراکنده شدند. یک دفعه ایستاد و خودش را
کمی به طرف پسر خم کرد. به سبک هنرپیشه‌ها گردنش را کج
نگه داشت و با عشوه و صدای نازکش گفت:

-آغلام کله داری؟

دو ضربه به تنبکش زد و منتظر جواب پسر ماند.

-بله دارم ... کله‌ی پاک کرده دارم.

ابرویی بالا داد و پرسید:

-آغلام پاچه داری؟

-بله دارم ... پاچه‌ی پاک کرده دارم.

قری به کمرش داد، آهسته زیر لب گفتم: "نکن این طوری"
ریت‌وار گفت:

-زبون بره داری؟

پسر چرخ‌ی دورش زد و گفت:

-بله دارم!

-چشم و گوش و سر داری؟



-بله دارم، بله دارم، بله دارم ...

دختر پشت هم تنبک زد و پسر هم گفت:

-دو تا چشم برات گذاشتم.

-من نمی‌خوام آغلام، چشم تو هیزه!

-دو تا گوش برات گذاشتم.

تنبک زد و دور جمعیت گشت و روبروی پسر ایستاد:

-آغلام نوکرتم، من نمی‌خوام گوش تو تیزه.

با ضربه‌ای که به شانهام خورد یک‌دفعه برگشتم. جمال‌بنگی با لبخندی که بیشتر یک‌طرف لبش را درگیر کرده بود به من نگاه می‌کرد:

-مادموازل مریم تو که حسابی ما رو خیط کردی! هر جا نشستیم از شما تعریف کردیم که به عمرمون دختر به زرنگی شما ندیدیم، اون وقت شما کیفیت رو ول کردی روی صندلی، رفتی مسخره‌بازی دوتا بچه رو تماشا می‌کنی؟



آهسته تر گفت:

-الان این رفیقمون نمی گه این ملنگ چطور می خواد اعلامیه
ببره دانشگاه!

تا گفت رفیق، برگشتم و به صندلی که کیفم رویش بود نگاه
کردم. پسر جوان قد کوتاهی پشت صندلی ایستاده و به من زل
زده بود. گوش هایش زیر موهایش پنهان شده و سبیل تمیز و
نازکی پشت لب هایش داشت. همین که می خواستم به طرفش
قدم بردارم جمال بنگی دستش را به شکل صمیمانه ای روی کمرم
گذاشت. از رفتن باز ایستادم و به سمتش برگشتم و خیره در
چشمش گفتم:

-به من دست زن! خوشم نمی آد.

سریع دستش را برداشت و با تعجب نگاهم کرد:

-یه ماده افعی فقط می تونه اینجوری یهو برگرده و بپره به آدم.

بارها به مردانی برخورد کرده بودم که فکر می کردند دخترانی که
دانشگاه رفته اند و طبق مد روز لباس می پوشند مشکلی با
صمیمیت بی قاعده و اصول و تماس بدنی ندارند. شاید بنگی مثل
آن ها فکر نمی کرد اما من در هر حال می خواستم پیشگیری کنم.



به طرف مردی که صندلی را دور می‌زد قدم برداشتم و بنگی
هم با خودش غرغر می‌کرد:

-با مخ تعطیلائی مثل شما فقط خدا باید به داد شاهنشاه آریامهر
برسه!

به مرد که رسیدم هر دو در یک زمان سرتاپای هم را برانداز
کردیم. در دستش هیچ چیز نبود، حتی یک کیف. قرار بود برایم
چندتا اعلامیه بیاورد تا به طور آزمایشی و محدود بین چند استاد
پخش کنم. یک‌آن از اینکه ساده‌لوحانه فکر کرده بودم به این
آسانی اعتماد می‌کنند و من را در جمع خود می‌پذیرند، عصبی
شدم اما به روی خودم نیاوردم. سلام کرد و جوابش را دادم.
بلافاصله پرسید:

۱ ملوک‌آغوز با نام هنری آفت، یکی از خوانندگان معروف کوچه‌بازاری دهه‌ی
چهل بود.

۲ لقب آفت، بلبلی شرق تئاتر و کافه و کاباره بود.



@DONYAEMAMNOE

-ترم چندی، شهرستانی که نیستی؟

تکلیف خودش را معلوم کرده بود، از بالا به آدم‌ها نگاه می‌کرد.

بی‌توجه به سؤالش روی صندلی نشستم. کیفم را برداشتم و روی پایم گذاشتم. به طرفم برگشت و سؤالی نگاهم کرد. سری برایش تکان دادم و گفتم:

-فکر می‌کردم بدونی که نباید از خودمون اطلاعات بدیم به هم! یکی مون گیر بیفته ممکنه با اعترافش اون یکی رو هم گیر بندازه. هرچی کمتر از هم بدونیم بهتره! همین‌قدرم که می‌دونی دانشجوی دانشکده‌ی حقوقم خودش ترسناکه. نوا گفت غیر از این چیز دیگه‌ای قرار نیست ازم بدونی!

جمال‌بنگی بلند خندید و به مرد گفت:

-دیدی گفتم این کاره‌ست!

مرد با فاصله کنارم نشست. به روبرویش نگاه کرد:

-همیشه یه استثناء باید وجود داشته باشه، اطلاعات پیش من محفوظه!



@DONYAEMAMNOE

فقط ژست گرفته بودم و گر نه حاضر بودم همه چیز را درباره‌ی
خودم بگویم تا از کار و رشته‌شان سر دریاورم.

دل از روبرویش کند و به من نگاه کرد:

-بعد هم ما بیشتر از تو نگران لو رفتن اطلاعات شخصیمون
هستیم، تو هنوز اول راهی! گیر هم بیفتی جرمت در حد یک
آب‌دزدکه!

-من آب‌دزدکم، شما ببر بنگال؟

اخمی کرد، به نظرم آمد برای دلجویی باشد:

-این‌طوری بخوای همه‌چی رو به دل بگیری که نمی‌شه. باید از
همین الان بدونی با تموم آدمایی که بی‌تفاوت از همه‌چی
می‌گذرن و دارن زندگیشون رو می‌کنن، یه فرق بزرگ داری؛ تو
با چشم باز انتخاب کردی که بیای وسط جهنم تا بقیه بعدها
بتونن تو بهشت زندگی کنند!

لبخندی زدم:

-پس این‌طوری خر می‌کنید آدم‌ها رو؟ بریم جهنم و از توش
بهشت دریاوریم! می‌خواین معجزه بکنید؟



کامل به طرفم چرخید:

-اگه تفکرت اینه، چرا می‌خوای مبارزه کنی؟

-من فقط می‌خوام یه گوشه‌ی کار رو بگیرم تا آدما به خودشون بیان! بفهمن چه حق و حقوقی دارن، بهتر و بدتر چیه! به جایی که ایستادن راضی نباشن. مبارزه‌ی من مبارزه با جهله، شما می‌خواین با چی مبارزه کنین؟

سرش را به حالت تحسین زاویه داد:

-مثل اینکه با یک آدم آگاه تمام‌عیار طرفم. هدفمون یکیه، فقط زبانی که هدفمون رو ارائه می‌کنیم با هم فرق داره.

جمال‌بنگی که تا به الان سکوت کرده بود، یک‌دفعه گفت:

-فراموش نکنید که قرن، قرن آمریکایی‌هاست! اون نخواد آب از آب هیچ کجای دنیا تکنون نمی‌خوره. شما جوجه‌دانشجوها چه قدر کار مگه از دستتون برمی‌آد، در حد یه ناهار کوفت‌کردن اعلیحضرت بیشتره؟

هیچ‌کدام توجهی نکردیم. مرد به من نگاه کرد و خیلی جدی گفت:



-من رو مهدی صدا بزن! رابطت منم. منم تو رو مریم صدا می‌زنم،

کاری هم ندارم ترم چندی و اهل کجایی! کار ما با تو فعلاً در

همین حده! پخش اعلامیه بین اساتید.

ابرویی بالا بردم:

-حد کمی نیست، یه جوری حرف نزن که فکر کنم دارم کار

بی‌ارزشی می‌کنم.

-بهت که گفتم، همین که اینجایی یعنی آدم ارزشمندی هستی!

اگه گفتم فعلاً در همین حده، یعنی دیر نیست روزی که سرت

شلوغ بشه! باید اول ببینیم چه قدر کار از دست برمی‌آد.

-من آدم بلندپروازی‌ام! به کم راضی نیستم.

لبخند زد و از جایش بلند شد:

-ده‌برگه اعلامیه‌ست. یکی از سخنرانی‌های جنجالی آیت‌الله

خمینه! به دست ده‌تا استاد باید برسونی، خیلی مهمه داخل

دانشگاه این اتفاق بیفته، بیرون و تو ماشین و دم خونه هیچ

ارزشی نداره، باید داخل دانشگاه این کار انجام بشه. فرض رو بر

این می‌ذاریم که پنج‌تا استاد از ترسشون سکوت می‌کنن و

صداش رو در نمی‌آرن و اعلامیه رو هم نابود می‌کنن، اما پنج‌تای



دیگه حتماً یه واکنشی دارن که بقیه خبردار بشن و مثل بمب
بترکه. ما منتظریم تا فردا صداش رو در بیاری!

کوتاه مکث کرد و گفت:

-اگه سؤالی نداری من برم!

با تعجب پرسیدم:

-کو اعلامیه‌ها؟!

جمال‌بنگی لبخند زد، مهدی اشاره‌ای به کیفم کرد:

-تو کیفته! نوا تأییدت کرد، ما هم بهش اعتماد تام داریم.

از جایم بلند شدم:

-فردا کلاس ندارم، می‌مونه برای پس‌فردا! یه مورد دیگه هم

هست! من تو دانشکده‌ی حقوق برای پخش اعلامیه مشکلی

ندارم، اما دانشکده‌های دیگه یه خرده تنهایی سخته؛ کسی نیست

کمکم کنه؟ مثلاً من فکر می‌کنم دانشکده‌ی هنر و پزشکی خیلی

بازخورد داشته باشه، اونجا کسی همراه من می‌شه؟

-تا اون موقع یه فکری می‌کنیم.



@DONYAEMAMNOE

تمام منظور من رسیدن به مردی بود که آنروز همراه امیر دیده بودم و در دستش کتابی مربوط به پزشکی بود!

همین که دور شدند، زیپ کیفم را باز کردم. یک پاکت قهوه‌ای داخلش بود. دست بردم و پاکت را از سر آرام پاره کردم و کمی بالا کشیدم. چند برگه‌ی سفید وسطش بود. بدون نگاه دیگری به آن‌ها، سریع پاکت را به داخل کیف انداختم و زیپش را بستم. خوب شد رفته و ترس من را ندیده بودند! من می‌خواستم همان کاری را بکنم که امید به خاطرش به زندان افتاده بود، اقدام علیه شخص اول مملکت و امنیت کشور!

تا دقایقی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. انگار تمام آدم‌های داخل پارک و حتی درختان هم من را تحت نظر داشتند. وقتی ترسم کمتر شد و عقلم سر جایش آمد از روی صندلی بلند شدم. کیفم را که روی دوشم گذاشتم، حس کردم چند برابر سنگین‌تر شده است و شانه‌هایم طاقت این جرم اضافه‌شده را ندارند؛ حتی قدم برداشتن هم سخت و همراه با ترس شده بود. کیف را تا می‌شد به خودم چسباندم و قدری آرام گرفتم. به همان جایی که دختر و پسر می‌خواندند نگاه کردم. خبری از آن‌ها نبود و



@DONYAEMAMNOE

جمعیت هم متفرق شده بود. به همان طرف رفتم و از اولین
مردی که دیدم، پرسیدم:

-این دونفری که داشتن می‌خوندن کجان؟

نگاهش را در صورتم چرخاند. از این که یک‌باره راهش را سد
کرده بودم، متعجب بود. با بی‌حوصلگی گفت:

-نمی‌دونم، حتمی اینجا کاسب نبودن، رفتن اون‌ور پارک.

مرد دیگری که روی چمن‌ها نشسته و پایش را دراز کرده بود
گفت:

-خانم اون زن و شوهر رو می‌گی؟

نگاهش کردم:

-همون دختر و پسری که داشتن می‌خوندن رو می‌گم، زن و
شوهر بودن؟

خودش را به جلو کشید و مؤدبانه‌تر نشست:

-آره زن و شوهرن. پاتوقشون پارک پهلویه! الان هم رفتن سمت
بلوار الیزابت.



نامیدانه نگاهش کردم، نمی‌دانم در نگاهم چه دید که پایش را هم جمع کرد. بی‌رمق ایستادم. با اعلامیه‌هایی که داخل کیفم بود، جرأت رفتن از این پارک به آن بلوار را نداشتم. به خانه برگشتم. حتی به عکاسی هم نرفتم تا برای بار دوم سفارش کنم عکس‌ها را زودتر ظاهر کند. مادر جون در تراس روی صندلی‌اش نشسته و به روبرو نگاه می‌کرد. تا من را دید دستش را بالا گرفت و تکان داد. جوابش را عجولانه دادم و به سمتش راه افتادم. هرچه که نزدیک‌تر می‌شدم می‌دیدم که سرش را آرام بالا و پایین می‌برد و لبخند می‌زند.

سلامی سرسری کردم و وقتی پا به سالن گذاشتم قبل از اینکه مامان و سرور خانم از آشپزخانه بیرون بیایند و وقتم را بگیرند، سریع از پله‌ها بالا رفتم. کیفم را روی تخت انداختم و پاکت را از آن بیرون کشیدم. کنار تخت نشستم و سرم را خم کردم. پاکت را در حالی که کنترلی روی لرزش دستانم نداشتم به زیر تخت هل دادم. چند بار آن را به این طرف و آن طرف بردم تا بتوانم برایش جا پیدا کنم. بلند شدم تا لباسم را در بیاورم. وسواس گرفته بودم، به نظرم زیر تخت جای خوبی نبود. نشستم و کف دستم را به‌زور به زیر تخت بردم و پاکت را برداشتم. به دور تا



دور اتاقم نگاهی انداختم و هر جایی را که با چشم‌هایم انتخاب

می‌کردم به ثانیه نکشیده پشیمان می‌شدم. ماما که صدایم زد

مجبور شدم زود تصمیم بگیرم.

کشوی کمد را بیرون آوردم و پاکت را با چسب به زیرش

چسباندم و کشور را بستم. تا چند ثانیه به آن خیره ماندم. از جایی

که آن را پنهان کرده، راضی بودم. پایین که رفتم ماما شروع

کرد به گله کردن:

-ماری یا خونه نیستی، یا وقتی هم می‌آی مری بالا و انگار نه

انگار به جز تو بازم آدم توی این خونه هست!

اخمی کردم تا از خودم دفاع کنم:

-مامان جان من نگفتم یه مدت بمون پیش ماما پوری؟ هم من

گفتم، هم همایون! خب می‌موندی پیشش، می‌دونی که من سرم

شلوغه!

با نگاهی که عمه بهنوش به من انداخت فهمیدم او هم با ماما

راجع به این موضوع توافق دارد و فقط جای تعجب داشت که

حرفی نمی‌زد.



به سمت تلفن که رفتم تا به نوا زنگ بزنم و دوباره تأکید کنم به
آذر درباره‌ی کارهای من ابداً چیزی نگوید، عمه بهنوش هم به
حرف آمد:

-این گه گربه مالیدن* رو از آذر یاد گرفتی؟

گوشی تلفن را بالا نیاورده به سر جایش برگرداندم. مامان قبل از
من جواب عمه بهنوش را داد:

-بهنوش چپ می‌ری راست می‌آی یه انگلی به آذر می‌چسبونی.
آخه سر و وضع آذر چه دخلی به تو داره؟

عمه بهنوش چپ‌چپ نگاهش کرد:

-سهیلا یه بار خواستی با فامیلات وصلت کنی چوبش رو خوردی
و ماری رو بدبخت کردی! به همایون رحم کن و این قدر جلوش
آذر آذر نگو... عروس این خونه که فقط نباید چپ باباش پر باشه،
خودشم باید سرش به تنش بی‌ارزه! آذر وصله‌ی تن ما نیست،
همایون لیاقتش خیلی بیشتر از یه ورپریده مثل آذره!

مامان با تعجب نگاهش کرد:



-چه قدر دلت پره بهنوش! از کجا به کجا رفتی؟ کی خواست آذر
رو بگیره برای همایون! ثریا چشمش به آذره برای امیر، من که
نمی‌رم پا کنم تو کفش خواهرم.

عمه بهنوش اخم کرد:

-خب چرا نشستن؟ برن با هم وصلت کنن، به هم خیلی می‌آن!
مامان دستی برایش تکان داد و رو به سرورخانوم که به چارچوب
در آشپزخانه تکیه داده بود گفت:

-من از پس این برنمی‌آم، این رو فقط مادر جون حریفه!
سرورخانم تکیه‌اش را گرفت:

-سهیلاجان خوب برای همایون زن بگیر تا دیگه بهنوشم
هر دقیقه، هر ساعت حرف آذر رو نزنه.

مامان در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-من دختر بزرگتر از همایون دارم تو خونه، تا اون شوهر نکنه،
برای همایون زن نمی‌گیرم.



@DONYAEMAMNOE

سرورخانم با نگاه به من قانع شد و دیگر حرفی نزد، اما
عمه بهنوش داد زد:

*کنایه از آرایش کردن

-دخترت رو از سکه انداختی، اون وقت منتظری خواستگارا دم در
این خونه صف بکشن و بیان ببرنش! نه خانوم! دیگه دخترت قدر
و منزلت قبل رو نداره. من رو ببین؛ تا چو افتاد که بابای
خدایا مرزم توی بگیر و ببند کودتا* تموم دار و ندارش رو از
دست داده، دیگه کسی نیومد در خونه‌ی ما رو بزنه! تو که
دخترت رو یه بار شوهر دادی به پسرِ معلوم الحال خواهرت،
همه جا هم فرستادی تنها باهاش بره که دیگه تکلیفت معلومه!

یک آن همه چیز برایم بی اهمیت شد، اعلامیه، پنهان کردنش،
وارد شدن به یک دنیای جدید، درس، نوشتن، کار ... اگر همه‌ی
دنیا را درست می کردم، نمایش گردانِ نفهمی که در ذهن
عمه بهنوش نشسته بود و با او خیمه شب بازی می کرد،
اصلاح ناپذیر بود! او را چطور می شد به راه آورد؟



رو به او گفتم:

-چرا این قدر با حرفات نیش می زنی به مامانم عمه، فایده ای هم
داره این همه تلخ گفتن؟

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-هیس! تو حرف نزن، این طوری می گم که به خودش بیاد! تو هم
غصه نخور، دیر یا زود شوهر می کنی، نذر کردم برات چندجا! بخت
من رو زن عموی خدانیامرزم بست!

هرچه بیشتر می گفت لال تر می شدم!

به آشپزخانه که رفتم سرورخانم دست از جابه جا کردن قابلمه ها
کشید و با نگاهی به من و سپس مامان گفت:

-سهیلا جان تو خودت عاقل آدمی! حرف زدن من بیشتر فضولیه!
ولی می دونی چیه، بهنوش چون خودش نتونسته شوهر کنه هر
دختر آب و رنگ داری که می بینه خونش به جوش می آد، ماری
جلوش یه خرده به خودش کمتر برسه خوبه!



من و مامان به هم نگاه کردیم و هر دو خندیدیم. برای فرار از حرف‌های سرورخانم زود دو استکان چای ریختم و به تراس رفتم. خم شدم و سینی را مقابل مادر جون نگه‌داشتم و گفتم:

-بالام جان رنگ چای ما خوبه، یا برم عوض کنم؟

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

-چرا اومدی بدوبدو رفتی توی خونه؟ یه سلام درست حسابی هم نگفتی! هروقت این‌طوری می‌شی یه خبراییه!

چای را روی میز گذاشتم و دستم را دور گردنش انداختم:

-به‌هم بگو ببینم شما مطمئنی اون قدیما که هنوز خوشگل‌موشگل بودی، تو ولایتون چند واحد روانشناسی پاس نکردی؟

کنار شقیقه‌اش را محکم بوسیدم و عقب کشیدم. جدی گفت:

-داشتی راه می‌اومدی همین‌طوری قربون صدقه‌ت می‌رفتم برای خودم، محلم نداشتی!

بلند و کشیده گفتم:

-بمیرم الهی!



آرام گفت:

-خدا نکنه! رفتی شمال پسر ثریا هم بود، دیدیش؟

-ول کن مادر جون!

استکان چایش را برداشت و بی حرف مشغول نوشیدنش شد.
زمزمه کردم:

-آره بود! منم دیدمش!

شب که به اتاقم رفتم تا بخوابم، در سرم پر از سر و صدا بود.
یک بار حس می کردم آدم مهمی شده ام، آن قدر مهم که بخشی
از بدنه ی مبارزه با سلطنت شاه شده ام و حرفی برای گفتن دارم
و احساس ارزشمندی می کردم. خودم را آدمی می دیدم که
یک قدم از همه ی آدم ها جلوتر است. بعد به فاصله ی کوتاهی
همه چیز عوض می شد و من خودم را کسی می دیدم که در
بهترین حالت بازیچه ای بیشتر نمی تواند باشد. برای رهایی از شر
هر فکری به سمت کشو رفتم. آن را باز کردم و پاکت اعلامیه را
از زیرش بیرون کشیدم و یکی از اعلامیه ها را از داخلش برداشتم
و روی تخت نشستم.



اعلامیه با "بسم الله الرحمن الرحيم" شروع شده بود. در آخر اعلامیه پررنگ‌تر از بقیه‌ی متن، روح‌الله الموسوی الخمینی و تاریخ قمری و شمسی به عدد نوشته شده بود. کاغذ را تا مقابل چشمانم بالا آوردم و متن اعلامیه را خواندم:

"ایران تنها کشوریست که حزبی*۲ به امر "ملوکانه" تأسیس کرده و ملت مجبور است وارد آن شود و هر کس از این امر تخلف کند سرنوشت او یا حبس و شکنجه و تبعید و یا از حقوق اجتماعی محروم شدن است.

مردم محروم کشور مجبورند موافقت خود را با نظام شاهنشاهی اعلام کنند، نظامی که هستی ملت را به باد فنا داده و تمام آزادی‌ها را از او سلب کرده است. نظامی که طبقات جوان روشنفکر را در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها از هستی ساقط نموده و باز می‌خواهد با این حزب‌بازی اجباری، بر قربانی‌ها و زندانی‌های خود بیفزاید. مردم مسلمان ایران مجبورند در برابر شاهی سر تسلیم فرود بیاورند که دستش تا مرفق به خون علمای اسلام و مردم مسلمان آغشته است. شاهی که می‌خواهد تا قطره‌ی آخر



نفت این کشور را بفروشد و پولش را به عناوین مختلف به سرمایه‌داران و چپاولگران تقدیم نماید و به آن افتخار کند.

علمای اعلام و سایر طبقات بدانند که تشکیل این حزب مقدمه‌ی بدبختی‌های بسیاری‌ست و نگذارند که حقوق ملت مسلمان ایران پایمال شود.

بر سایر طبقات خصوصاً خطبای محترم و محصلین و طبقه‌ی جوان دانشگاهی و طبقات کارگر و زارع و تجار و اصناف است که با مبارزه‌ی پیگیر و همه‌جانبه و مقاومت منفی خود، اساس این حزب را ویران کنند و مطمئن باشند که رژیم در حال فروریختن است و پیروزی با آنهاست، باید ملت از تبلیغات پوچ دستگاه اغفال نشود.

۱منظور کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ است.

۲منظور حزب رستاخیز است.

این‌ها در عین حال که مخالفت خود را با اسلام و احکام آن روزافزون می‌کنند، برای اغفال ساده‌لوحان، در دستگاه تبلیغاتی



مراسم خواندن دعای کمیل و سینه‌زنی و زنجیرزنی پخش می‌کنند، احکام قرآن را نقض و خود آن را چاپ و منتشر می‌کنند. اینجانب در این کنج غربت از وضع اسفبار ملت ایران رنج می‌برم و چقدر خوب بود که در این شرایط حساس در میان آنها بودم و در این مبارزات مقدس، جهت نجات اسلام و ایران از نزدیک با آنان همکاری می‌کردم. از خداوند تعالی قطع ایادی اجانب و عمال آنها را خواهانم.*"

اعلامیه را کنارم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. اغلب وقتی امید از شاه و مردم و بدبختی‌هایشان می‌گفت، برای من جزء حرف‌های روزمره‌ای حساب می‌شد که وقتی حرف‌های اصلی تمام شوند برای پرکردن وقت از آن می‌گویند. هیچ‌وقت جدی نمی‌گرفتم، گاهی هم سربه‌سرش می‌گذاشتم و حرف‌های الیاس‌خان را تحویلش می‌دادم که آدم‌های کتاب‌بخوان یا خطرناکند یا خیلی خیلی خطرناک! امید در حرف‌هایش از مصدق می‌گفت و نظرات او را درباره‌ی حکومت و مردم تکرار می‌کرد. محکوم کردن و تبعید مصدق را رسوایی پهلوی دوم می‌دانست. یک‌بار هم با الیاس‌خان شدید بحثش شد. آخر بحثشان رسیدم، زمانی که امید مقابل پدرش که پا روی پا گذاشته بود و به او



لبخند می‌زد، قرص و محکم ایستاده بود و می‌گفت: "بابا بدترین شکل بردگی و سرسپردگی اینه که خود طرف واقف به بردگی و سرسپردگی نباشه. کار از این بدتر می‌شه با مردم کرد؟ این شکل مردم‌داری حکومت‌های خاورمیانه بیشتر شبیه گاوداریه، اونم تو طویله با اعمال شاقه؛ خبری هم از علف تازه نیست! یه مردم همیشه تسلیم و بیچاره."

امیر هم تأییدش کرد: "گه بذاری تو دستشون بعد بگن به‌به عجب حلوایی!"

امید که برگشت و من را دید بلافاصله لبخند زد. خونسردانه دستش را روی کمرم گذاشت و من را به طرف خودش کشید. انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش چه قدر عصبی بوده است: -عزیزم تو کی اومدی؟! -

الیاس خان قبل از توضیح من گفت:

-ماری اونجوری نگاهش نکن! امید به مارجانم رفته! همیشه درد مردم رو داره، یا از مردم طلبکاره، یا بهشون بدهکار!



سرم را در بالش فرو بردم و چشمانم را بستم. چطور می شد مردم را درست کرد، مردم که یک نفر نبود، مردم، مردم بودند، یک جماعت آدم با هزار جور افکار و عقاید!

*بخشی از اعلامیه‌ی امام خمینی در پاسخ به استفتاء گروهی از مردم درباره‌ی حزب رستاخیز در سال ۵۳، یک ماه بعد از تشکیل حزب رستاخیز.

صبح با دستپاچگی تمام از خانه بیرون زدم. هر چه که می گذشت، از بودن اعلامیه‌ها در خانه و خطری که ممکن بود گریبان گیر مامان، همایون و بقیه شود، بیشتر می ترسیدم و خودم را سرزنش می کردم. برای گرفتن عکس‌ها از عکاسی عجله داشتم. می خواستم بفهمم چرا هرمز کیان دنبال نشانه‌ای از تظاهرات آن روز مقابل کازینو است و از صاحبان دوربین‌های عکاسی، که برای ثبت لحظات افتتاح کازینو آمده بودند و سر بزنگاه با دیدن تجمع مردم و تظاهرات از ترسشان فرار کرده‌اند و هیچ عکسی نگرفته‌اند، ناراحت شده و آن‌ها را توبیخ کرده است. داخل عکاسی که شدم، دو نفر، یک مرد و یک زن، کنار میز پیرمرد عکاس، روی صندلی نشسته و منتظر بودند او عکس‌هایشان را



داخل پاکت بگذارد و به دست‌شان بدهد. هیچ اعتراضی هم به سرعت‌عمل کم پیرمرد نداشتند. انگار خوششان می‌آمد آن‌جا بنشینند و نظاره‌گر کار او باشند. وقتی دیدم هیچ‌کدام نمی‌خواهند از این وضعیت خلاص شوند رو به پیرمرد گفتم:

-عکسای من رو بدین، خودم داخل پاکت می‌ذارم.

دست از کار کشید و عکس‌ها را روی میز گذاشت. سرش را کمی پایین آورد تا بدون عینکی که بر چشمش داشت من را ببیند: -دخترجان تا به امروز که شصت‌سال عمر از خدا گرفتم، جز اون دو سال اول، بقیه‌ی عمرم روزی نبوده که کارام رو کس دیگه‌ای برام انجام داده باشه. سر جات بشین و اوقات خودت و من رو اول صبحی تلخ نکن.

لبخند زدم و گفتم:

-چشم مشتی! دعوا نداریم که، می‌خواستم کمکت کنم.

با نگاهی که واضح پیام کمک نخواستم را می‌رساند، چشم گرفت و مشغول ادامه‌ی کارش شد. وقتی آن دونفر را راه انداخت، من از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. بعد از نشان‌دادن سرسری



@DONYAEMAMNOE

عکس‌ها به من و شمردن تعدادشان آن‌ها را داخل پاکت مخصوصش گذاشت و به دستم داد و گفت:

-بفرما! عجله کار شیطان.

پاکت عکس‌ها را از دستش گرفتم و داخل کیفم گذاشتم. پیاده‌روی خلوت خیابان کاخ و کنجکاوی‌ام برای دیدن عکس‌ها باعث شد عکس‌ها را بیرون بیاورم. همان اولین عکس لبخند بر لبم آورد. از زاویه‌ای بود که تمامی تجمع‌کنندگان ردیف جلوی تظاهرات، در عکس بودند. سه‌چهار نفری را هم که حکم محافظ داشتند و در دوطرف ایستاده بودند، خیلی خوب نشان می‌داد. عکس بعدی همان عکس اول بود، اما کمی تارتر. عکس سوم از ردیف جلو گذشته و جمعیت درهم گره‌خورده‌ی پشت آن‌ها را نشان می‌داد. عکس بعدی نمای خیلی نزدیک از دوسه مردی بود که در سمت راست تجمع‌کنندگان ایستاده و آن‌ها را حمایت می‌کردند. از وسط پیاده‌رو به کنار رفتم و به دیوار تکیه دادم. یکی از مردها همان مرد قدبلندی بود که به چشمم آشنا آمده و در آن شرایط شلوغ و پرهیاهو نتوانسته بودم او را به یاد بیاورم. هر چه که بیشتر به عکسش نگاه کردم، تصویرش در ذهنم



جاندارتر شد و رسید به روزی که در خیابان شاهرضا، مردم مقابل یک کتابفروشی جمع شده بودند. من هم جلو رفته بودم تا ببینم چه خبر است و همین مرد جوابم را داده و بعد با گرفتن دستانم من را از معرکه دور کرده بود؛ اما این چطور امکان داشت؟ مرد داخل عکس در لاهیجان بود و مردی که من را از بین جمعیت بیرون کشیده بود، در تهران. جور در نمی‌آمد. هرچه به عکس نگاه کردم تا تفاوتی پیدا کنم، نکردم. همان مرد بود با همان فرم موی سر و همان قد و قواره!

دوتا از عکس‌های باقی‌مانده از لحظه‌ی آمدن ماشین ژاندارمری بود و دوتای دیگر هم تکراری. فکرم کامل مشغول شده بود و دنبال رابطه‌ی بین حضور مرد، مقابل کتابفروشی و حضورش در تظاهرات مقابل کازینو می‌گشت و از همه مهم‌تر دلیل پیگیری هرمزکیان برای داشتن تصاویری از تظاهرات آن‌روز ...

به خانه که رسیدم همایون در را برایم باز کرد. در تراس منتظرم ماند تا برسم و وقتی رسیدم نگاهی به سر و وضع من انداخت و دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و گفت:



-تو و آذر مواد تشکیل دهنده تون از چیه؟ چرا شبیه دخترای

مردم نیستین؟! این از تو که مرد خونه تون تازه از خواب بیدار

شده ولی تو رفتی بیرون و کارهاتم کردی و حالا برگشتی خونه،

اون از آذر که کله‌ی سحر اومده اینجا و می‌گه باید راجع به

مقاله‌ی کوفتیِ فلان ستون کوفتی، با ماری حرف بزنم.

اخم کردم:

-آذر اینجاست؟ چرا زودتر نمی‌گی و سخنرانی می‌کنی؟

به سمت خانه که پا تند کردم غرغر کرد:

-بدهکار خانمم شدیم.

آذر روی صندلی دور میز صبحانه در کنار مامان و مادر جون

نشسته بود و خبری هم از عمه بهنوش نبود. وقتی من را دیدند

هر سه به سمتم برگشتند و آذر زودتر از همه گفت:

-خیر باشه! اول صبح کجا رفته بودی؟

لحن سؤال‌ی‌اش من را یاد دو روز پیش انداخت که بلافاصله بعد

از برگشتم از رشت به خانه زنگ زد و پرسید:



-تو چرا نرفتی افتتاحیه‌ی کازینو؟ کاش می‌رفتی و دوربینتم
می‌بردی، چندتا عکس توپ می‌گرفتی!

رفتیم را از آذر پنهان نگه داشته بودم!

کیفم را کنار میز تلفن گذاشتم. عکس‌های توپی که آذر
سراغشان را می‌گرفت، با فاصله‌ی کمی در دسترسش بود اگر
من به او می‌گفتم. به طرفشان رفتم و روی صندلی‌ای که استکان
چای مقابلش بود نشستم. رو به آذر گفتم:

-هیچی بابا! یه سر رفتم تا دانشگاه، کار داشتم.

مامان دست دراز کرد و استکان چای را از مقابلم برداشت و من
را متوجه‌ی خودش کرد. با حرکت چشمانش می‌گفت: "کمتر
دروغ بگو" استکان دیگری مقابلم گذاشت و گفت:

-اون مال همایون بود! گذاشته بود سرد بشه!

سری تکان دادم و با نگاه به مادر جون و آذر گفتم:

-می‌بینی؟! حالا اگه جای من و همایون عوض می‌شد، عمراً
استکان رو از جلوش برمی‌داشت. مادر جون لبخند زد، اما آذر
متفکر چای می‌نوشید و مشکوکانه نگاهم می‌کرد.



وقتی همه صبحانه‌شان را خوردند و دورمان را خلوت کردند تا با هم راجع به مقاله حرف بزنیم، آذر کاغذ و خودکاری از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت:

-خب بگو ببینم چیزی نوشتی؟

به شدت سعی داشت پنهان کند که چه قدر از حاشیه رفتن بیزار است.

سرم را تکان دادم:

-آره، ولی هنوز کامل نیست. باید یه دوباره خوانی کنم.
لبخند زد:

-باریک‌الله، خیلی مشتاقم بخونمش! موضوعش چیه؟

مامان و سرورخانم داخل سالن برای انجام کارهایشان می‌رفتند و می‌آمدند.

خودم را به جلو کشیدم:

-درباره‌ی فیلم، سینما و خاصه نقش زنان در فیلم‌ها!
ابرویی بالا داد:



@DONYAEMAMNOE

-فیلم؟

خیره در چشمش گفتم:

-آره فیلم! تا حالا به نقش زنا تو فیلم دقت کردی، یا خونه دارن، یا رقصه، یا فاحشه و خیلی دیگه بهشون لطف بشه یه بی پناه مفلوکن که یه مرد همه فن حریف از اون دورها می آد و اون ها رو از بدبختی می کشه بیرون.

آذر با نگاهی تأسف بار دست زیر چانه اش گذاشت و منتظر ماند ادامه بدهم.

-وجه مشترک این زنا و در واقع تنها هنرشون می دونی چیه؟ اینکه لوندی رو خوب بلدن و چشمای سگ صاحبشون دل مردای بیچاره رو آب می کنه. مرده هم توی این موارد می گه ...

کج نشستم و دستم را روی میز گذاشتم:

-ده لامذهب اونجوری نگاهمون نکن، بذار به درد خودمون بمیریم. چرا ما یه زن دانشجو، محصل، دکتر و معلم توی فیلمامون نداریم که به چیزی غیر از شکم مرد و زیر شکمش فکر کنه؟ کی خسته می شن از مردهای منجی و زن های مظلوم! یه بار هم یه زن بیاد و منجی بشه!



@DONYAEMAMNOE

آذر دست از نگاه عاقل اندر سفیهش بر نمی داشت و من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم:

- پس زن های این مملکت از کجا باید یاد بگیرن که بابا اونام آدم من! آخرین فیلمی که خود من دیدم، زنه تنها عرضه ای که داشت رقص کردن بود، مرده اومد دستش رو گرفت و به دادش رسید و زنه رو از فلاکت کشید بیرون. تأثیر این فیلم روی منی که دانشگاه رفتم و درس خوندم این بود که ای خدا برم هر چه زودتر یه مرد برای خودم پیدا کنم و عاشقش بشم، حالا فکر کن این فیلم رو یه زن بی سواد ببینه، واویلا داره! اونوقت فکر می کنه هدف از آفرینش زن اینه که در خدمت مردش باشه و همین که این کار رو خوب انجام بده بزرگترین هنر زندگیش رو کرده و دیگه هیچ مسئولیتی نداره. به دخترشم یاد می ده، دخترشم به دخترش. غلط اندر غلط اندر غلط!

آذر دستش را از زیر چانه برداشت:

- لابد مقاله ی بعدیتم درباره ی پرسپولیس و تاجه و خاصه نقش همایون سرطلایی* در بازی جنجالی! لبخند زدم:



@DONYAEMAMNOE

-بدمم نمی آدا!

شمرده شمرده گفت:

-می دونی چیه ماری، تو یک نویسنده ی خلاق ی! یه قدرت تشخیص خوب داری که بهت کمک می کنه کجا و کی چی رو بگی، چی رو نه! پس شوخی رو بذار کنار و برای من مثل کسی که چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید، حرف نزن!

-ولی همین مقاله ی منه آذر.

تند و تیز نگاهی به دورش انداخت و خودش را تا توانست به جلو کشید. چشمانش را ریز کرد و آهسته گفت:

-می شه دروغ گفتن به من رو همین جا تموم کنی؟

-دروغ؟

-آره، اونم از نوع شاخ دارش! من می دونم که اون روز افتتاحیه یهو از خونه ی مامان پوری با ماشین همایون غیبت می زنه و می ری چند ساعت بعد برمی گردی، می دونم از همین جا که داشتی راه می افتادی بری رشت، دوربینت رو هم کول کردی و با خودت بردی! اینو قبل اینکه تشریف بیاری با بقیه حرف زدم و



همه هم تأیید کردن. تو از اون روز و اون تظاهرات محاله عکسی نداشته باشی، داری که مدل به مدل بهم دروغ می‌گی.

لبخند زدم:

-آره دارم، آخه می‌دوننی من از قبل در جریان بودم که قراره اونجا تظاهرات بشه، بعد هم فرصت رو غنیمت شمردم و با دوربینم رفتم محل حادثه و پشت یه درخت قایم شدم و تا تونستم عکس گرفتم. یه چندتا عکس خوب، از همون ردیف اول تا به آخر! تک‌تک آدما رو می‌شه تو عکسا شناسایی کرد. الان هم تو کیفمه! برو برش دار. اصلاً می‌تونیم به یه قیمت گزافی به هر کی که خواستیم بفروشیمش!

از روی صندلی بلند شد:

*همایون بهزادی، مهاجم تیم پرسپولیس در سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴

-باشه مسخره‌بازی دربیاری! من هم می‌خواستم بهت بگم هرگز
کیان فکر می‌کنه این تظاهرات و این بازی تقصیر پسر رئیس



@DONYAEMAMNOE

قبیله است و برای چی دنبال اون عکساست، ولی دیگه نمی گم.

این فرصتی برات بود که داری مفت مفت از دستش می دی!

بلوز سفیدرنگش را پایین کشید و کیفش را از روی میز برداشت:

-فردا عصرت رو خالی بذار، باید بیای یه جای مهم! امشبم بشین

و خوب فکر کن، اون عکسا به دردبخورتر از اونی هستن که تو

فکر می کنی!

سرم را به طرف گردنم متمایل کردم و دستانم را از هم باز کردم:

-کاش داشتم، حیف که ندارم!

بی توجه به حرفم گفت:

-شاید بتونی باهاش یک جا حسابت رو با امید صاف کنی!

به طرف آشپزخانه چرخید و بلند گفت:

-عمه من دارم می رم.

و بلندتر ادامه داد:

-بهنوش جون رو که اصلاً ندیدم امروز!

مامان از آشپزخانه بیرون آمد:



-بمون ناهارت رو بخور بعدش برو ...

آذر کیفش را روی دوشش انداخت:

-کار دارم عمه! باید برم.

مامان شانه‌ای بالا انداخت:

-این چه اومدن و رفتی بود آخه؟

پشت سرش راه افتادیم. موقعی که می‌خواست خداحافظی بکند

و برود گونه‌ی مامان را بوسید و گفت:

-برو به غذات برس عمه، خودم می‌رم.

مامان که کمی دور شد گفت:

-فردا یادت نره، یکی باهات کار داره.

اجازه نداد سؤالی بپرسم. سریع از پله‌ها پایین و به سمت در رفت.

به داخل برگشتم و کیفم را از کنار میز تلفن برداشتم و از پله‌ها

بالا رفتم. همایون در پاگرد ایستاده و با گوشی تلفن به دیوار

تکیه داده و با ننه‌پوری حرف می‌زد و می‌خندید. وقتی من را

دید گفت:



-خود شلخته‌اش اومد ننه‌پوری، بیا باهاش حرف بزن.

خداحافظی کرد و گوشی را به سمتم گرفت:

-چی جا گذاشتی باز، هر وقت می‌ریم شمال تو باید یه چیزی جا بذاری؟

گوشی را از دستش گرفتم:

-الو... ننه‌پوری خوبی؟ چی جا گذاشتم من؟

همایون سر و دستش را با هم تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.
ننه‌پوری از پشت تلفن گفت:

-ماری زای جان مگه تی حساب کتاب وسائله ناری؟ چطور نانی
چی جا بنایی؟

خندیدم و گفتم:

-فکر کنم اون بلوز آبی‌ه باشه با جورابم که خیس شد و تو بالکن
گذاشتمش!

هنوز از سؤال ننه‌پوری لبم خندان بود که صدای مردانه‌ای گفت:
-و یه ماتیک سرخ خوش‌رنگ! فکر می‌کردم همه چی رو جا بذاری
از این یه قلم جنس نمی‌گذری!



نگاهی به همایون انداختم. بالاتر از من، روبروی آینه‌ی قدی نصب‌شده به دیوار ایستاده بود و سرش را بالا گرفته و به زیر چانه‌اش نگاه می‌کرد. آرام و زمزمه‌وار جواب امید را دادم، در حالی که به راحتی می‌توانستم همان لحظه تلفن را قطع کنم:

-ماتیکی جا نداشتم!

-پس این‌که دست منه چیه؟! از دیشب هی بالا و پایش می‌کنم.

جوابی که دادم فقط برای طول‌دادن گفت و گو بود:

-یادم نمی‌آد کدومه!

-ولی رنگش برای من خیلی آشناست، یه چیز تو مایه‌های همون رنگی که وقتی بعد از برگشتم به ایران برای اولین بار دیدمت، روی لب‌ت بود! همون روزی که بی‌خبر اومدی خونه‌مون. هیچ‌کس نمی‌دونست ایرانم. چون قرار نبود خیلی بمونم. ماما گفت برم بالا و تا نرفتی نیام پایین! از بالا داشتم بهت نگاه می‌کردم. اولش می‌خواستم برم تو اتاقم، اما پشیمون شدم و برگشتم. درست وقتی رسیدم بهت که توی انتخاب اینکه روی کدوم مبل بشینی، چشمت به صندلی من خورد و نشستی روش! حس می‌کردم



@DONYAEMAMNOE

نشستی درست روی پاهای من. نزدیکِ نزدیک. یه حس عجیب بود!

صدایش هر لحظه آرام و آرام‌تر می‌شد، همایون مقابل آینه مشغول بود و من هم کماکان میلی برای دور کردن گوشی از خودم نداشتم.

-یه دامن خیلی کوتاه پوشیده بودی! پاهاتم که روی هم انداخته بودی مرتب جابه‌جاشون می‌کردی! بی‌قرار بودی؛ انگار می‌دونستی من از یه جای خونه که نمی‌دونی کجاست، دارم دیدت می‌زنم. تموم اون یه‌ساعتی که اونجا نشسته بودی، به نرده‌های پله تکیه دادم و نگاهت کردم. می‌تونم بگم توی اون یه ساعت چند بار دست تو موهات بردی، چند بار دست رو پایین آوردی و روی پات کشیدی و حتی می‌تونم بگم با چه وسواسی چای خوردی تا ماتیکت روی لب‌ت به همون قشنگی که هست بمونه.

اون‌روز همین که پات رو از در گذاشتی بیرون، من اومدم و نشستم روی صندلیم، گرمات روش مونده بود. اصلاً به خاطر همین اومده بودم پایین، که گرمای تنت رو حتی شده غیر



مستقیم لمس کنم. تو داشتی از خونه‌ی ما دور و دورتر می‌شدی،

اما من داشتم با خودم حرف می‌زدم و می‌گفتم: "به هر قیمتی

شده مریم ... باید ... مال ... تو ... بشه!"

جان‌گندم تا با وجود همایون، زمزمه‌های آرام امید را که انگار تن

صدایش در هوای نم‌گرفته‌ی رشت، خش‌دار شده بود، بشنوم.

سکوت کنم و حرفی نزنم، بی‌حرکت باشم و مدام تکان نخورم!

حس می‌کردم امید تمام این توضیحات اضافه را داده که فقط

بیشتر حرف بزند و من را بیشتر پای تلفن نگه دارد.

برای اولین بار دلم می‌خواست گله کنم، در صورتی که تا قبل از

آن گله و سرزنش را همیشه نشانه‌ی ضعف و نوعی راه برای

بازگشت دوباره می‌پنداشتم:

-کدوم روزا رو می‌گی؟! همون روزایی که عین یه چریک

کارکشته یواشکی زندگی می‌کردی و جز اون هیچی برات مهم

نبود؟

-اگه هم چریک باشم، این‌طور که تو می‌گی نیستم. می‌دونم که

زندگی هرگز چیز قشنگ‌تری از عشق و دوست‌داشتن به آدم



نمی‌ده و هیچ لذتی هم با بوسیدن زنی که دوستش داری برابری
نمی‌کنه، مخصوصاً که از این ماتیکا روی لبش بزنه.

آنقدر با حس و صدای هیجان‌دار این کلمات را می‌گفت که
گویی من کنارش هستم و این‌ها را دارد به زنی می‌گوید که در
آغوشش است و نه کیلومترها دورتر! اگر همایون نبود همان‌جا
می‌نشستم و به دیوار تکیه می‌دادم، اگر همایون نبود تندتر نفس
می‌کشیدم. اگر همایون نبود خودم را بغل می‌گرفتم تا هیچ
انرژی‌ای از من هدر نرود. آرام گفتم:

-بده دست ننه‌پوری، دفعه‌ی بعدی که اومدم شمال ازش
می‌گیرم.

-چرا بدم به ننه‌پوری، خودم برات می‌آرم؛ امروز غروب حرکت
می‌کنم و رسیدم می‌آم پیشت؛ خوبه؟

-من دیگه هیچ‌وقت گولت رو نمی‌خورم!
محکم گفت:

-من ... گولت ... می‌زنم. قول می‌دم توی یه چشم بر هم زدن
این‌کار رو بکنم. تو فقط سخت حرف می‌زنی، اما سخت
نمی‌گیری!



گوشی را پایین آوردم و روی تلفن گذاشتم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت و من می‌شنیدم گوشی خودبه‌خود از دستم پایین می‌افتاد.

دور تا دور تنم را گرمای بدون منبعی فرا گرفته بود؛ تنها چیزی که می‌توانستم به جز حرف‌های امید و مرور کردن آن‌ها به آن فکر کنم، عکس‌های داخل کیفم بود.

قبل از اینکه با امید حرف بزنم، قصدم این بود که مشت محکمی بر شانه‌ی همایون بکوبم و بعد به اتاقم بروم؛ اما حرف زدن با امید من را از تب و تاب انداخت و بی‌صدا از کنارش رد شدم. وقتی در را باز کردم، صدایم کرد. از جا پریدم. واکنشم باعث شد نتواند حرفی بزند. نگاهی با تعجب به من و شانه‌هایی که یک‌دفعه زیادی بالا رفته بودند انداخت و گفت:

-چته، فقط صدات کردم!

به خودم مسلط شدم و با لبخند به طرفش برگشتم:

-جانم؟

-هیچی می‌خواستم بگم آذر صبح که اومد یه جوری بود، اینقدر سؤال پیچمون کرد که خودش خسته شد.



@DONYAEMAMNOE

در را تا به آخر باز کرده بودم اما با این حرف همایون به طرفش
چرخیدم و به در پشت کردم:

-مثلاً چی پرسید؟

همایون متفکر گفت:

-از شمال و کجا رفتین و چی شد و کی رو دیدین و ماری کجا
رفت و با کی اومد و از این حرفا ...

-تو چی گفتی؟

-گفتم هر جا رفتیم با هم رفتیم.

می‌خواستم بپرسم از دوربین عکاسی حرفی به آذر زده است یا
نه که پشیمان شدم. همایون آدم کم‌هوشی نبود، اگر درباره‌ی
دوربین می‌پرسیدم، می‌فهمید که من و آذر موضوع مشترک
مهمی بین خودمان داریم که هم‌زمان هم از خود و هم از بقیه
پنهانش می‌کنیم.

چشمکی زدم و گفتم:

-خیلی خوب گفتی، حساب آدم فضول رو باید رسید.

با لحنی خاص که نشان از شک و تردید داشت، گفت:



@DONYAEMAMNOE

-بهتره بگی حساب آدم فضول رو باید با دروغ رسید، چون من
که راستش رو نگفتم!

عادت جدیدی پیدا کرده بودم، عادت ساعت‌ها نشستن روی
تاقچه و تا کردن پاها و زل زدن به درخت‌های حیاط، بدون ذره‌ای
خسته شدن. شب وقتی همه می‌خوابیدند به جای خوابیدن روی
تخت، روی تاقچه می‌نشستم و نگاهم را به حیاط می‌دوختم. اما
امشب همه چیز فرق کرده بود، فقط به در نگاه می‌کردم و انتظار
می‌کشیدم؛ انتظار نااقلانه‌ای که نمی‌دانستم به سر می‌آید یا نه!
این انتظار را ابتدا به شب ربط دادم که ناخودآگاه احساس آدم
را رقیق می‌کند و بعد به امید که با حرفش، شب‌های مملو از
بی‌خوابی‌ام را، بلندتر کرده بود.

عمه‌به‌نوش همیشه می‌گفت دیدن امید و حتی شنیدن اسمش
خونش را به جوش می‌آورد؛ من هم شرایطی مثل عمه‌به‌نوش
داشتم، با این تفاوت که به جای خون، احساسم به جوش می‌آمد.
پلکم که سنگین شد، سرم را روی دیوار گذاشتم و در دل آرزوی
یک خواب عمیق را داشتم. در همان حالت یک‌دفعه فردا و تمام
کارهای نامتعارفی که قرار بود انجام بدهم، به ذهنم هجوم آورد



و از جا پریدم. با اینکه تا صبح خیلی مانده بود، اما لباسم را آماده کردم، پنج تا از اعلامیه‌ها را داخل پاکت گذاشتم و بقیه را برای کاری که قصد انجامش را داشتم کنار گذاشتم. عکس‌ها را داخل پاکت دیگری گذاشتم. خودکار برداشتم و با زل زدن به آن سعی کردم به یاد بیاورم پلاک خانه‌ی قلمه‌ک چند است.

صبح با مرور کارهای سختی که داشتم از خانه بیرون رفتم. قبل از رفتن با آذر حرف زدم تا بدانم عصر او را کجا و چه ساعتی باید ببینم. محلی که برای قرار تعیین کرد، عجیب بود! رستوران هتل سوئیس جایی بود که بابا مهمان‌های کاری‌اش را به آنجا می‌برد، آن هم بنا بر توصیه‌ی هرمز کیان! کارهایی که در پیش داشتم، اجازه نداد به آذر فکر کنم.

کتابفروشی نزدیک دانشگاه اولین جایی بود که باید می‌رفتم. وقتی به چند قدمی‌اش رسیدم روسری را از کیفم بیرون آوردم و سر کردم. کتاب "بلندی‌های بادگیر" را خریدم و عکس‌ها را داخلش گذاشتم. آدرس را به همراه کتاب حاوی عکس‌ها به مرد فروشنده دادم و تأکید کردم همین امروز و قبل از ظهر آن را به دست کسی که اسمش کنار آدرس است، برساند.



از لحظه‌ای که پا به دانشگاه گذاشتم تا به دانشکده‌ی حقوق
برسم، چندین و چند بار گرم و سرد شدم. گاهی از شدت گرما و
عرق حس می‌کردم بلوزم به پشتم چسبیده است و گاهی هم
می‌گفتم کاش چیز گرم‌تری پوشیده بودم. وارد دانشکده‌ی حقوق
که شدم، شبیه همیشه بود، صبح‌های خلوتی که نمی‌فهمیدی
چطور یک دفعه شلوغ می‌شود.

تمام حرف‌های استاد راهینی درباره‌ی حقوق جزا و جرم‌شناسی
و کیفرشناسی، ماده و تبصره‌ها در جرایم غیرقابل گذشتی که
نیازی به شاکی خصوصی ندارد، از سرم گذشت. پیرمردی که به
پرونده‌های قطور و زیادش می‌نازید. تجربه‌هایی که از
دادگاه‌هایش تعریف می‌کرد و می‌گفت بهتر از هر درسی به ما
آموخت که چطور در یک پرونده برنده باشیم، یا چطور پرونده‌ی
برنده را از پیش تشخیص دهیم! تجربه‌هایی که در هیچ‌یک از
آنها دختری که با اعلامیه در کیفش، وسط دانشکده‌ی حقوق
دانشگاه تهران دستگیر می‌شود، نبود!

کاری که باید می‌کردم به نظر ساده می‌آمد. باید از خلوتی صبح
زود کلاس‌ها استفاده می‌کردم و اعلامیه‌ها را روی میز



می گذاشتم، اما وقتی به در کلاس ها نزدیک شدم، همه چیز یک باره رنگ باخت و دشواری کار قد علم کرد. به چهارچوب در تکیه دادم و به انتهای راهرو چشم دوختم.

دانشجویان تک و توک وارد دانشکده می شدند. اگر همین الان کارم را انجام نمی دادم، با شلوغ شدن دانشکده، دیگر فرصتی برای انجامش نداشتم. دست در کیفم کردم و حین بیرون کشیدن اعلامیه، به داخل کلاس رفتم. اعلامیه را پشت و رو روی میز استاد گذاشتم و امیدوار بودم هیچ یک از دانشجویان به برگه‌ی به ظاهر بی خاصیت سفیدی که روی میز استاد بود، توجهی نکنند.

اعلامیه‌ی اول را که گذاشتم، شجاع شده و چهار اعلامیه‌ی دیگر را در کمتر از پنج دقیقه روی میز کلاس‌هایی که در مسیرم بود، قرار دادم. دعا می کردم حداقل دوتا از این اعلامیه‌ها سر و صدا کنند تا مهدی و دوستانش بفهمند من کارم را درست انجام داده‌ام و متوجه‌ی پنج تا برگه‌ی اعلامیه‌ای که پنهان کرده بودم، نشوند.

تصمیم داشتم تا آخر وقت در دانشکده بمانم تا نتیجه‌ی کارم را ببینم، اما همان ده دقیقه‌ی اول از کلاس فلسفه به بهانه‌ی سردرد



بیرون زدم. نه فقط از کلاس، از دانشگاه هم بیرون آمدم. همه چیز در راهروهای دانشکده طبیعی بود و این طبیعی بودن من را می ترساند. هیچ خبری از جار و جنجال و اعلامیه ها نشده بود.

تمام خیابان های اطراف دانشکده را قدم زدم و وقتی به خانه برگشتم هر چه مامان اصرار کرد پایین بروم و ناهار بخورم، نرفتم. هیچ اشتباهی نداشتم و تصور می کردم دستگاه امنیتی شاه آن قدر قوی است که به سادگی می تواند بفهمد پخش آن اعلامیه ها کار کیست و درست مثل روز عقد، یک دفعه چند نفر از در و دیوار به داخل خانه می آیند و بی اجازه به اتاقم هجوم می آورند.

دست و پایم یخ کرده بود و حتی دوش آب گرم هم نتوانست ذره ای آرامش را به من برگرداند. قصد رفتن به هتل سوئیس را نداشتم. حتی تصور یک بار دیگر بیرون رفتن از خانه ناممکن بود، اما ساعت که پنج شد، تردیدهایم رفت. این بار لباس راحت تری پوشیدم و بیرون رفتم. پیراهن آبی کوتاهی که کمر بند سفیدی داشت و مناسب محیطی مثل هتل سوئیس بود.



درست رأس ساعت شش، همان ساعتی که آذر گفته بود، به هتل رسیدم. با راهنمایی پیش خدمتِ کت شلوارپوش و خوش خلق، آذر را در حالی پیدا کردم که تنها روی صندلی نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌ی روبرویش بود. خوشحال بودم که تنهاست و کسی دیگری همراهش نیست. قبل از اینکه به او برسم سر بلند کرد و من را دید. روزنامه را کنار گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد. نگاه تحسین‌آمیزش را به من دوخت و گفت:

-از این بهتر نمی‌شد!

دستم را در دستش گذاشتم و کنارش نشستم. با لبخند به طرفم چرخید، خیلی مهربان‌تر از دیروز بود:

-می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟

کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و گفتم:

-داستی روزنامه می‌خوندی، مگه موقع خوندن روزنامه به چیزی غیر از اون هم فکر می‌کنی؟

به گوشواره‌ام نگاه کرد و گفت:



-به روز عقدت فکر می‌کردم! چه عروس قشنگی شده بودی

ماری! بهمون نگاه می‌کردی، لبخند می‌زدی و دستت رو دور

بازوی امید سفت‌تر حلقه می‌کردی! اون موقع کی فکرش رو

می‌کرد که قراره فقط دو ساعت لباس عروس توی تنت بمونه و

بعد بشی عروس بی‌داماد؟! تو رو ویرون کردن ماری!

برگشتم و بی‌حرف به صورتش زل زدم. وقتی نگاه‌کردنم بیش از

اندازه طول کشید، گفت:

-چیه؟

-هیچی، فقط اگه این حرفت مقدمه‌ایه که برسی به پسرِ رئیس

قبیله و اینکه من چه‌قدر بدبختم، دیگه ادامه نده! بارها گفتی و

من هم شنیدم.

راست نشست:

-می‌دونی چیه، هیچ‌وقت حرف حساب تو گوشت نمی‌ره، برای

همین امروز یکی می‌آد اینجا تا یه خرده جدی‌تر باهات حرف

بزنه، شاید به گوشت رفت.



بعد از گفتن این حرف به پشتش نگاهی انداخت و گفت:
-رسید!

به پشت سرم نگاهی انداختم و با دیدن شهرام کیان سریع
برگشتم و گفتم:

-این مرتیکه اینجا چی کار می‌کنه آذر!

از جایش بلند شد و حین بلندشدن زیر لب گفت:

-تو خری نمی‌فهمی این مرتیکه چه قدر به درد بخوره، من که
مثل تو نیستم. بلند شو وایسا!

بلندشدن را تا زمانی که او را روبروی خودم ببینم، طول دادم.
به تلافی کاری که کرده بودم، عقب‌تر از صندلی ایستاد و من
برای دست‌دادن با او قدری به طرفش خم شدم. هر چه که من
نکردم، آذر کرد و تا توانست او را تحویل گرفت و بیشتر از
پیش خدمت، خوش خدمتی کرد. در فاصله‌ای که منتظر رسیدن
استیک بودیم، شهران کیان مداوم حواسش به من بود، حتی
وقتی به نظر می‌رسید در بحث با آذر غرق شده است! سرانجام
طاقت نیاورد و رو به من گفت:



@DONYAEMAMNOE

-مریم خانم تا حالا به این فکر کردین که موهاتون رو کوتاه کنین؟

گستاخ بود یا قصد داشت خودش را بیش از حد صمیمی نشان بدهد، در هر دو صورت حرفش برای من جالب نبود.

-ماری صدام کنید!

لبخندی از سر شیطننت زد:

-دوست دارین از ما بهترون مریم صдатون کنن؟

از سر تمسخر لبخند زدم:

-شاید همین طوره!

کمی از نوشیدنی اش را نوشید و گفت:

-از زیر سؤالم در رفتی ماری جان!

-هیچ وقت به کوتاه کردنشون فکر نکردم.

لیوان را کمی از خودش دور کرد، انگار که آن را پس بزند:



-بهت توصیه می‌کنم این کار رو بکنی! وقتی قراره توی یه دنیای

بزرگتر، کنار مردهایی کار بکنی که تو زندگی به هر چی خواستن

رسیدن، هرچی کمتر خوشگل باشی به نفع خودته!

-خواسته‌ی شما درست مثل اینه که من ازتون بخوام چشماتون

رو کور کنید چون هرچه کمتر خواستون به خوشگلا باشه

راحت‌تر می‌تونید کارهای بزرگ بکنید!

آذر ناخودآگاه خندید. خندیدنی که انگار از کنترلش خارج شده

بود. شهرام کیان هم خندید و رو به آذر گفت:

-انگار یه خرده کله‌شق‌تر از اونیه که تو می‌گفتی!

استیک را که آوردند من مثل قحطی‌زده‌ها به جانش افتادم، اما

شهرام کیان در آرامش کامل می‌خورد. وقتی لحظه‌ای سر بلند

کرده و نگاهش کردم، کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت و

گفت:

-هیچ‌وقت دوست داشتی جای اون روزنامه‌نگاری باشی که

می‌شینه جلوی اعلیحضرت و ازش در مورد ژاندارم منطقه

می‌پرسه، یا جای اونی که می‌ره با نخست‌وزیر مصاحبه می‌کنه و

ده‌هامیلیون آدم می‌بیننش؟



غذایی را که در دهانم بود قورت دادم، در حالی که فکر می کردم
شهرام کیان بی محل ترین خروسی است که تا به امروز با آن
برخورد داشته ام، گفتم:

-هیچ وقت بهش فکر نکردم!

دوباره پرسید:

-این رو می دونی که اون آدم شاید در شروع کارش، تو رده ی
خیلی پایین تر از جایی که الان تو ایستادی، ایستاده بوده و با
پشتکار و فرصت طلبیش به جایی که الان داره رسیده؟

کارد و چنگالم که در بشقاب می گشت به خوبی نشان می داد که
فعلاً تنها چیزی که برایم اهمیت دارد چیست، اما مجبور بودم
جوابش را بدهم:

-خب بله، همه که همون اول به چیزی که می خواستن نرسیدن.
براش تلاش کردن!

نگاهش را از من به طرف آذر برد و دوباره به من خیره شد:

-تو و آذر یه همچین توانایی هایی رو دارید. یعنی من توی شما
دو نفر می بینم. فقط باید یه کم هشیارتر از امروزتون باشین!



@DONYAEMAMNOE

کارد و چنگال را رها کردم:

-یعنی باید چی کار کنیم؟

خودش را به جلو کشید:

-دمتون رو وصل کنید به اون بالایی‌ها، یه مدت صدای اونا باشید.

به نفع اونا بنویسید و دشمنانشون رو رسوا کنید!

-شما هم بخشی از اون بالایی‌ها هستین؟

لبخند زد:

-بهمون نمی‌آد؟

-و دشمنانتون کین؟

آذر خودش را کمی جلو کشید. شهرام کیان به او نیم‌نگاهی

انداخت و گفت:

-یکی دوتا نیستن، اما خطرناک‌ترینشون اونایی هستن که

کنارمون، اما در واقع ضد ما! سراسر حرف بزnm، همسر

سابقتون!

با تعجبی که قدری هم ساختگی بود گفتم:



-یعنی شما می‌فرمایید پیام و از اختلافات کاری شما در مقاله‌م بنویسم. خاله‌بازی می‌کنیم ما؟

ابرویی بالا داد:

-نگو که منظور من رو نفهمیدی! تو یه بار با مقاله‌ی شوالیه این کار رو کردی، این بار بیا و ضربه‌ی هولناک‌تری بزن. به آینده‌ی درخشانی که می‌تونی داشته باشی فکر کن، به موقعیت‌هایی که نصیب می‌شه، کمک کن به ما، یه سرمایه‌گذاری پرسوده.

قبل از اینکه حرفی بزنم به ساعتش نگاه کرد و بلند شد:

-باید تا نیم‌ساعت دیگه جایی باشم، اما فردا برای شام وقتم آزاده، می‌تونیم حرفامون رو اون موقع ادامه بدیم.

با من و آذر دست داد و رفت. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با استیک شدم. آذر میدان را به دست گرفت:

-بهترین فرصته ماری که حساب امید رو بررسی! یه موقعیت عالی! اگه عکس‌ها رو داری بیا بده بهشون!

سرم را بلند کردم و تند و تیز نگاهش کردم:

-چندبار بگم که عکسی وجود نداره؟



دستش را بالا آورد:

-آروم باش! باشه از شهرام کیان خوشت نمی‌آد بیا با خود
الیاس خان معامله کنیم، اون هر کاری برای امید می‌کنه، وقتی
هم بفهمه تو خطره هر باجی بخوایم می‌ده! مثل هرمرز کیان هم
همه‌جا نفوذ داره!

از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم. آذر هم همراهم بلند شد.
می‌دانست که نمی‌تواند من را از رفتن منصرف کند. وقتی که از
هتل بیرون رفتیم، شانه‌ام را گرفت و گفت:

-ماری چرا این‌طوری می‌کنی؟ مگه ما از اولش قرار نداشتیم
پشت هم باشیم؟

داد زدم:

-اینکه بری با شهرام کیان از من حرف بزنی و به خیال خودت
اون بیاد با پیشنهادهای آنچنانی‌ش وسوسه‌م کنه، پشت من
بودنه؟ من خودم رو به همون سیستمی بفروشم که دایم ازش
می‌نالم؟

با قدم‌هایی سریع دور شدم. آذر صدایم می‌کرد:



@ONYAEMAMHOE

-ماری کدوم فروختن؟ کدوم سیستم؟!

زودتر از آذر تاکسی گرفتم و فرصت حرف زدن و توضیح دادن را از او گرفتم.

نزدیک خانه پیاده شدم. خیابان منتهی به خانه خلوت و هوا کاملاً تاریک بود. کیفم را در دست گرفته و متوجه بودم که هر از گاهی به زمین کشیده می‌شود. از یک چیز درباره‌ی خودم مطمئن شده بودم، اینکه من نمی‌توانم کاری علیه امید انجام بدهم. آدمش نبودم، روزی فکر می‌کردم به خاطر خاله‌تريا و نسبت فامیلی‌مان هرگز نمی‌توانم ضربه‌ای به امید بزنم، اما میزان عصبانیت و کینه‌ای که از آذر و کارش به دل گرفته بودم، گویای حقیقت دیگری بود. وقتی حتی تحمل شنیدن اینکه برای امید دسیسه بچینم را نداشتم، یعنی چیزی فراتر از نسبت فامیلی مانع بود، خود امید بود که نمی‌گذاشت!

سرم را بالا گرفتم. کیف را بالاتر آوردم و کلید خانه را از داخلش بیرون کشیدم. همین که دستم را جلو بردم تا کلید را در قفل کنم، کسی از پشت دستش را روی مچ دستم گذاشت و با فشار آرامی که به کمرم داد سریع من را به طرف خودش برگرداند.



آدم کیف را بالا بیاورم و جیغ بزنم که با دیدن صورت امید که نزدیک صورتم بود، خفه شدم. به جایش تلاش کردم تا خودم را از او جدا کنم که من را به زیر درخت کنار حصار کشاند.

آرام و خفه گفتم:

-ولم کن، ولم کن ... تا جیغ نزدم.

کمرم را رها کرد. به دیوار چسبیدم، اما دو دستم را سخت و محکم گرفت و روبرویم با فاصله‌ی کم ایستاد:

-ماری الان چه وقت خونه اومدنه؟ اونم اینطوری، تک و تنها، توی تاریکی!

لحن توبیخ‌گرش بی‌نهایت آشنا بود! مثل تمام روزهای کوتاهی که کنار هم بودیم. فقط نگاهش کردم و با تکیه به دیوار خستگی‌های روزهای دراز را به یاد آوردم و آرام‌تر از هر وقت دیگری نفس کشیدم. نگاهش می‌کردم و می‌دانستم این کسی که به امید نگاه می‌کند و هیچ ندارد که بگوید، به اندازه‌ای از "ماری واقعی" دور است که حد ندارد. چه قدر خسته بودم! امید یکی از دست‌هایم را رها کرد. دستش را به پشت کمرم برد. با فشاری که به آن داد من را به سمت خودش کشید. در آغوشش



@DONYAEMAMNOE

بودم! این موقعیت را باور نداشتم، مطمئن بودم از آن خواب‌های بدون تعبیر است!

سرم را بالا گرفتم و دیدم که چطور بی‌تابانه نگاهم می‌کند و چشم‌هایش به چه شکل انتظار این را می‌کشند که دوباره به یاد بیاورم ما با هم غریبه نیستیم و نمی‌شویم. به یاد بیاورم آن دست‌های حلقه‌شده‌ی روز عقدمان را و نگاه‌های پر از خط و نشان‌های عاشقانه، برای اولین شب مشترکی که در پیش داشتیم، برای اولین صبحی که قرار بود تا چشم باز می‌کنیم، همدیگر را ببینیم و قسمی که قرار بود با هم در اولین روز ماه‌عسل‌مان، کنار شالیزارهای سرسبز، پشت امام‌زاده‌ی نزدیک رودخانه بخوریم.

من قسم بخورم که تا آخر عمرم به امید وفادار می‌مانم و امید قسم بخورد که برای مریمش همه کاری می‌کند. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. لحظه‌ای نفسش درنیامد. تکانی خورد، خواست که دستش را روی دستم بگذارد. سریع آن را روی سینه‌اش جابه‌جا کردم و عقب کشیدم. آرام و مثل کسی که آخر خط رسیده باشد گفتم:



-فقط بین چه به روزم آوردی و باهام چی کار کردی! خیلی

اذیتم کردی امید، هیچوقت نمی‌تونم به خاطر کاری که با من

کردی ببخشم!

دستش را پشت کمرم به حالت نوازش‌وار بالا و پایین برد:

-اگه همه‌چیز دست من بود، هیچوقت اون‌طوری نمی‌شد!

-همین؟! فقط این رو داری بگی؟

یک‌دفعه دستانش را بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت:

-چی می‌خوای بگم؟ با چه کاری و کدوم حرفی، تموم درد و

رنجت تموم می‌شه؟ بگو من همون کار رو بکنم، حتی اگه تا

صبح طول بکشه اینجا می‌مونم و گوش می‌دم.

-کار از کار گذشته، تا صبح که سه‌له، اگه تموم عمرتم بمونی

دیگه چیزی رو نمی‌شه درست کرد.

سرش را پایین‌تر آورد:

-کار من و تو با هم هیچوقت تموم نمی‌شه! حتی اگه پشتمون

رو به هم کنیم، یه چشم پشتمون داریم که فقط برای دیدن

من و توئه.



©DONYAEMAMHOE

صورتش را به صورتم تکیه داد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد؛ آرام، اما طولانی! گرم و نفسگیر! تمام مدت فرصت نه گفتن داشتم و نگفتم. غلط و درست بعضی چیزها از پیش معلوم بود! نیازی به کنکاش نداشت! اما خواسته‌ی تنم این بود که بمانم و لذت این بوسه را به جان خود بخرم و من هم جلودارش نبودم. من که هر شب با خودم در جدال بودم، این هم رویش! امید خوب می‌بوسید! شبیه گذشته‌ها! همان‌طور دوست‌داشتنی و همان‌طور تحریک‌کننده.

لبانش را از روی گونه‌ام برنمی‌داشت و من حس شیرینی که از نوک پا شروع شده و با سرعت به سمت بالا می‌آمد را با بندبند وجودم احساس می‌کردم. دستانش پایین آمد و دور کمرم سفت شد، سرش را پایین‌تر برد و سرشانه‌ام را بوسید و من مثل بادبان یک قایق فقط پیچ‌وتاب می‌خوردم، از قایق جدا نمی‌شدم. وصلش بودم و از جا گنده نمی‌شدم. بدون اینکه لبانش را از شانه‌ام بردارد، روی آن راه می‌رفت و می‌بوسید.

امید راه حل اینکه چطور می‌تواند یک شب تا صبح تمام درد و غم گذشته را از دلم دریاورد پیدا کرده بود، اگر من اشک



نمی‌ریختم و برنامه‌هایش را بر هم نمی‌زدم. حتی زمانی که اشک

هم می‌ریختم ذره‌ای دور شدن امید را نمی‌خواستم، اما دیر شده

بود، مثل همیشه! و من هم عقم سر جایش آمده بود. امید تا

سربلند کرد، من کنار کشیدم. اسمم را با نگاه به اشک‌هایم زمزمه

کرد:

-ماری!

سرم را تکان دادم:

-برو ... من به درک! تو بابات اسم و رسم داره. خان‌زاده‌ای! کلی

نشستن پات تا آداب و تربیت یادت بدن، برات خوب نیست که

یکی رو از دم در خونشون بکشونی زیر درخت و بعد باهاش زیر

نور ماه عشق‌بازی کنی!

-چرا هیچ‌وقت نمی‌ذاری اون‌طوری که دلم می‌خواد ببوسمت!

اون‌طوری که خودم خسته بشم و بکشم کنار!

توجهی به حرفش نکردم. موهای جلوی سرم را به عقب هل دادم

و دست روی کمر بندم گذاشتم تا سگکش وسط باشد. امید

دستش را جلو آورد و یقه‌ی پیراهنم را از روی شانه‌ام تا به نزدیک

گردنم کشید تا در مرتب کردن آن به من کمک کند:



-ماری تموم این بروبای خانزاده‌ای و هر چی که مربوط به اونه،

حاضرم مفت بدم بره، عوضش تو کنارم باشی. ای کاش

می‌دونستی چه قدر برام بی‌اهمیتن همه‌ی چیزهایی که گفتی!

این‌بار ملتمسانه نگاهش کردم:

-گفتم برو...

به طرف در رفتم. کلید را این‌بار بی‌دردسر در قفل انداختم و آن

را باز کردم. می‌توانستم بدون نگاه‌کردن به امید در را ببندم، اما

حین بستن در چرخیدم تا یک‌بار دیگر او را ببینم.

-ماری تو اون عکس‌ها رو برام فرستادی؟

ایستادم و خیره‌اش شدم.

-تو فرستادی ماری؟

بلند "نه" گفتم و در را بستم. این قرارم با خودم نبود. قرار بود

اگر شک کند که کار من است، محکم جلویش بایستم و کتمان

کنم! هر کاری بldم بکنم تا مطمئن شود که کار من نیست.

همان‌جا ایستادم. صدای پای امید را می‌شنیدم که به در نزدیک



@DONYAEMAMNOE

می‌شد. طوری که انگار می‌دانست پشت در هستم و حرف‌هایش
را می‌شنوم، گفت:

-تو فرستادیشون. گذاشتی لای کتاب بلندی‌های بادگیر! امروز
صبح فرستادی! عکسا رو هم خودت گرفتی! چرا فرستادی برای
من، اونم وقتی که مشتریای بهتری داشت؟ و می‌دونی که کیا
دنبالشن.

کمی صدایم را بلند کردم:

-برو، نمون اینجا! همایون داره می‌آد. من هیچ عکسی برات
نفرستادم.

جوابی نیامد.

کمی عقب رفتم و به در نگاه کردم.

-ماری فقط به خاطر تو می‌رم! و گر نه باور کن هیچ در و حصار
و آدمی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره.

برگشتم و به سمت خانه دویدم. پا کوبیدم تا صدای آن را بشنود.
تازه داشتم از بوی برنج تازه‌دمی که تمام فضای سالن را گرفته
بود، لذت می‌بردم که همایون کاغذی به سمتم گرفت:



-بیا برو به این شماره یه زنگ بزن، خیلی تأکید کرد وقتی که اومدی حتماً بهش یه زنگ بزنی. کاغذ را از همایون گرفتم و پیراهنم را از سرشانه بالا کشیدم. با اینکه امید آرام و بدون ذره‌ای فشار بوسیده بود، اما ترس داشتم ردی روی شانه‌ام باقی مانده باشد.

-خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا گفت رستگاره!

تکرار کردم:

-رستگار؟

منتظر جواب نماندم و به سمت تلفن رفتم. تا بوق خورد خود آقافیروز جوابم را داد. بعد از سلام سردی گفت:

-خانوم ثابت اگه بهتون برنمی‌خوره و مثل همیشه طلبکار نیستین، لطفاً بیاین و یه فکری به حال این تلفن‌هایی که به دفتر تحریریه می‌شه بکنید، در تمام مدتی که توی این فضا کار کردم، هیچ‌وقت اینقدر تهدید نشده بودم که این یکی دو ماهه شدم!

به همایون پشت کردم و گفتم:



-چی شده آقافروز، مگه باز زنگ زدن؟

-بله خانوم، زنگ زدن.

-حرف حسابشون چیه؟

-من نمی‌دونم حرف حسابشون چیه، فقط باهاشون قول و قرار گذاشتم که بیارمتون دفتر و اگه حرف حسابی دارن به خود شما بگن و دست از سر ما بردارن!

فصل ششم

مرمر

دستم را به پشت بردم و به دیوار تکیه دادم. پوست صورتم خشکِ خشک بود. احساس می‌کردم تمام اشک‌هایی که داخل اتوبوس، با برگرداندن رویم به سمت شیشه ریخته بودم، در صورتم پیداست. با اینکه گفته بودم برادرزاده‌ی دکتر ملک‌سرایي هستم و همه با احترام با من برخورد می‌کردند، اما حس اینکه مزاحم‌شان هستم دست از سرم برنمی‌داشت. پرستارهایی که از کنارم رد می‌شدند با لبخند نگاهم می‌کردند و نمی‌توانستند تعجب پشت نگاه خود را پنهان کنند. ساعت نه صبح بود و من



قبل از عموشاهین در بیمارستان حضور داشتم. با آمدن عموشاهین تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم. لبخندی روی لبش بود که کمتر می‌شد آن را، جایی غیر از بیمارستان و مطبش دید. به طرفش که رفتم انتظار داشتم با من سرسنگین برخورد کند و رفتارش سرد باشد و نرسیده توبیخم را شروع کند، اما دستش را دور کمرم انداخت و به پرستار خانمی که کنارش ایستاده بود گفت:

-این مریم ما خانوم معلمه، تو کیا کلا درس می‌ده!

پرستار نگاهی به سرتاپایم انداخت گفت:

-ماشالله، گفته بودین قبلاً که از تهران اومدن و تو روستا درس می‌دن.

سری به تشکر برایش تکان دادم و به همراه عموشاهین به سمت اتاقش رفتیم. لبخندش تا زمانی که در اتاقش را باز کرد روی لبش بود، اما وقتی در را بست همان‌جا ایستاد و با اخم و همان سردی که انتظارش را داشتم گفت:

-آخرش من سر به کوه و بیابون می‌ذارم! من خونه‌زندگی ندارم که صبح کله‌ی سحر باید بهم زنگ بزنن زودتر بیا بیمارستان که



@DONYAEMAMNOE

برادرزاده‌ت منتظرته؟! دیگه نمی‌دونم از دست شماها چه کار
بکنم!

چشم گرفتم و انگار که مچش را گرفته باشم گفتم:

-مگه غیر از من کسی دیگه‌ای هم کاری کرده که می‌گید شماها؟
نیومدم خونه، چون نمی‌خواستم پیش زن عمو حرف بزنیم، و گر
نه کجا بهتر از خونه، تازه رسیدم و خسته هم هستم.

سرش را تکان داد و به طرف میزش رفت. می‌خواست حرف‌زدن
در این مورد را به تعویق بیندازد:

-مامانت تا ما زنگ می‌زنیم بهش که دو روز تو رو بفرسته پیش
ما بمونی، کلی بهونه و شکایت داره، الان چی شده که نصفی
شبی گذاشته راه بیفتی بیای شمال؟

به طرفش رفتم. کیفش را روی میز انداخت و روپوشش را از روی
رخت‌آویز با بی‌حواسی برداشت. هیچ میلی به نگاه کردن مستقیم
من نداشت.

-چون هزارتا دروغ بهش گفتم، بهش گفتم حال مامان‌بزرگ
خوب نیست باید حتماً برم شمال! به همه دروغ گفتم تا فقط پام
برسه لاهیجان و حرف راست رو از شما بشنوم.



-دستانش را از هم باز کرد:

-حرفِ راستِ چی؟

-عموشاهین، فرهاد چندروزه که توی زندانه، هیچ کس رو هم نمی‌دارن بره باهاش حرف بزنه. یه هفته‌ست حاج‌احمد و عیسی‌خان اینجان و نرفتن تهران، دیروز حاج‌احمد با مامان حرف زد، می‌گفت یکی برای فرهاد پاپوش درست کرده، مطمئن بود! رد و نشونه‌هایی هم انگار پیدا کردن. عیسی‌خان هم سفت و سخت دنبال ثابت کردنش.

هر لحظه اخم‌های عموشاهین بیشتر در هم می‌رفت:

-به درک که زندانه، همون جا جاشه! اینایی که گفتی چه ربطی به من داره که از تهران کوبوندی اومدی اینجا و منت دروغ سر هم کردن برای مامانت رو سر من می‌ذاری؟!

دستم را روی لبه‌ی میزش گذاشتم:

-عمو ... یعنی شما نمی‌دونید کار کی می‌تونه باشه؟

صدایش را بلند کرد:



-لابد کار منه! عیسی خان راه چاره پیدا کرده؟! دیده نمی تونه این

یکی گه کاری پسرش رو ماست مالی کنه، گفته بندازم گردن یکی دیگه!

فکر می کردم راحت می توانم حرفم را به او بزنم، اما نمی دانستم از کجا شروع کنم و چطور بگویم:

-عمو هم من و هم شما بهتر می دونیم که عیسی خان بیخود حرف نمی زنه و ادعایی نمی کنه.

-چرا نکنه؟ عیسی خان کم آدمی نیست، لابد کله گنده هایی که می شناستشون بهش یاد دادن که بگه این یه پاپوشه! توی ویلای عیسی خان مدارک هم دستی فرهاد رو با چندتا از سردسته های منافقین پیدا کردن، چه پاپوشی، چه رد و نشونی؟ عیسی خان که حق رفتن به ویلاش رو نداره، یه هفته ست تو خونه ی علی دریاییه! اون وقت از کجا رد و نشون پیدا کرده؟ آرام گفتم:

-به جای اینکه سر من داد بزنید بهتره منطقی باشین و گوش کنید چی می گم.



@DONYAEMAMNOE

روی صندلی، پشت میزش نشست؛ در حالی که کاملاً ناآرام بود.

من هم روبرویش نشستم و گفتم:

-ازتون یه سؤال دارم، چرا اون مدارک تهران پیدا نشده، یا حتی
توی مطب فرهاد، چرا اینجا پیداشون کردن، توی ویلا؟ فرهاد
اگه این کاره بود که نمی‌داشت مدارک توی ویلا بمونه!

ابرویش را بالا داد و حق به جانب گفت:

-اتفاقاً چون این کاره‌ست گذاشته تو ویلا! به خیال خودش کسی
به اینجا شک نمی‌کنه.

سرم را برایش تکان دادم:

-عموشاهین من ترستون رو می‌بینم. از چی دارین فرار می‌کنین،
شما هم می‌دونین که کار عموساسانه، من خودم دیدم که ...

یک‌دفعه از جایش بلند شد، چشمانش درشت شده و دستانش
می‌لرزید. دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-مرمر بُرِ صدات رو!

ترسیدم و از جایم بلند شدم. عقب‌عقب رفتم و نگاهش کردم. از
پشت میزش بیرون آمد و انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-این اراجیفی که می‌گی رو به کس دیگه‌ای هم گفتی؟

در حالی که چانه‌ام می‌لرزید گفتم:

-نه، به هیچ کس نگفتم، واسه همین از تهران اومدم اینجا پیش شما و حتی خونه هم نیومدم. اومدم با هم حرف بزنیم و یه فکری بکنیم.

غرید و کلماتش را کشیده ادا کرد:

-فکر کنیم، فکر چی؟

بغض در گلویم کار خودش را کرد، با صدایی لرزان گفتم:

-فرهاد بی‌گناهِه، باید یه کاری براش بکنیم. اون کیف رو عموساسان گذاشته توی ویلای عیسی‌خان. من مطمئنم، خودش قبلاً بهم گفته بود که یه کیف بهم میده تا بذارم تو اتاق فرهاد، من همون موقع بهش توپیدم، اما اون دفعه که مامان بزرگ مریض شد و پیشش موندم دیدم که عموساسان آخر شب چکمه‌های بابابزرگ رو پوشید و نصف شب برگشت خونه! خیلی هم به هم ریخته بود.



روپوشش را نپوشیده از تنش درآورد و روی میز انداخت. کیفش را دوباره برداشت و گفت:

- که چی؟ الان می‌خواهی بری به حاج‌احمد و عیسی‌خان بگی که ساسان چی بهت گفته و چی ازش دیدی؟ می‌دونی اگه بگی چی می‌شه؟ ساسان رو می‌گیرن و اعدامش می‌کنن، نه فقط به خاطر داشتن اون مدارک و گذاشتنش تو ویلای عیسی‌خان، به خاطر اینکه برادر مهرانه، هرگز نمی‌تونه ثابت کنه که با مهران هیچ ارتباطی نداره، اتهام پشت اتهام ردیف می‌کنن براش و سر سال نشده دارش می‌زنن. تو می‌دونی با منافقا چی کار می‌کنن؟! همه‌مون بدبخت می‌شیم.

تمام مدتی که حرف می‌زد من بی‌صدا گریه می‌کردم. به خاطر فرهاد، به خاطر مامان‌بزرگ و بابابزرگ و بیچارگی خودم. درد می‌کشیدم از اینکه در صورت عموشاهین بعد از اینکه اعتراف کردم همه‌چیز تقصیر ساسان است هیچ تعجبی ندیدم:

- عمو شما می‌دونستین که کار عموساسانه، مگه نه؟ اصلاً جا نخوردین وقتی که من گفتم ...
دستمالی برداشت و جلو آمد:



@DONYAEMAMNOE

-گریه نکن اینجا، آبروم رو نبر. بیا از بیمارستان بریم بیرون،
این قدر هم ساسان ساسان نگو!

بازویم را گرفت و من را با خودش بیرون برد. قبل از اینکه کسی
از او چیزی بپرسد، رو به یکی از پرستاران توضیح داد که برای
رساندن من می رود و دوسه ساعت دیگر برمی گردد.

وقتی وارد حیاط شدیم، خودداری را کنار گذاشت و من را با
خودش به طرف ماشینش کشید. وقتی در را باز کرد، روی
صندلی ماشینش نشستم و بدون ترس به طرفش برگشتم.
سبیل هایش را می جوید و به شدت نگران بود. سریع پشت فرمان
ماشینش نشست. تا جایی که می شد خودم را به عقب کشیدم تا
از او دور باشم.

-شما می دونستین که عموساسان اون کیف رو برده ویلا، خبر
داشتین کار اونه، شایدم با همدیگه این کار رو کردین.
امید داشتم کتمان کند که خبر داشته کار عموساسان است.
به طرفم برگشت. فریاد زد:
-مرمر خفه شو.



@DONYAEMAMNOE

مکث کرد. من ترسیده بودم و خودم را به در چسبانده بودم. فاصله گرفتن من را که دید قدری آرام شد:

-تو چه مرگته مرمر، اصلاً می‌دونی چی داری می‌گی؟ می‌دونی بلایی سر ساسان بیاد خونِ مامان بزرگ می‌افته گردنت؟ ساسان رو بگیرن من و فرامرز رو مگه ول می‌کنن، دیگه این حرف رو توی تنهایی خودت هم تکرار نکن، من خبر از کار ساسان نداشتم. خود خاک بر سرش دوروز پیش اومد بهم گفت چه غلطی کرده، الان هم نشسته توی خونه‌اش داره می‌میره از ترس، این حرف رو همین جا گل کن! باید هر کاری که می‌شه بکنیم تا بو نبرن کار ساسانه.

نالیدم و با گریه گفتم:

-فرهاد پس چی؟ همین‌طوری بذاریم به پای گناه نکرده بسوزه؟ چه بلایی سر اون می‌آد؟

دستش دور فرمان ماشینش سفت شد:

-کدوم گناه نکرده؟ اون داره تاوان کاری که با مهران کرده رو پس می‌ده. به خاطر اون مجازات نشده، حالا داره به خاطریه کار



@ONYAEMAMHOE

نکرده می‌شه. فرهاد به ما ربطی نداره، تو از گوشت و پوست و استخوون مایی، دلت می‌خواد ساسان سرش بره بالای دار؟

مثل بیچاره‌ها نگاهش کردم:

-عمو چون من دلم نمی‌خواد بلایی سر عمو ساسان بیاد، باید راضی بشم که سر فرهاد بره بالای دار؟

ماشینش را از جا کند. آن قدر با سرعت می‌راند که دو دستم را به صندلی بند کردم، اما دست از نگاه خیره به او برنداشتم. وقتی کمی از بیمارستان دور شدیم گفت:

-خب تو می‌گی چه کار کنم، برم بگم کار ساسانه تا همه‌مون باهاش گرفتار بشیم؟ مرمز بفهم؛ ما همین‌طوری هم پرونده‌مون خرابه، به خدا منتظر بهانه‌ن تک‌تک‌مون رو به‌خاطر مهران به صلابه بکشن. هر بلایی هم سرمون بیارن کسی ککش نمی‌گزه، والله بالله نمی‌گزه. اگه بیان جلوی یه لشکر آدم گلوله خالی کنن تو مغزمون، یک نفر هم نمی‌آد بگه چرا این کار رو کردین، چون تکلیف رو با یه کلمه معلوم می‌کنن، می‌گن منافقن و تمام، نشونی منافق بودن ما هم مهرانه! مگه کم آدم تا الان تیربارون



@DONYAEMAMNOE

شدن؟ به جرم نکرده سر خلیا رو زیر آب کردن، دیگه با ما که اصلاً تعارف ندارن!

سرم را روی صندلی گذاشتم و به طرف شیشه چرخیدم. اگر بلایی سر فرهاد می‌آمد، من دیوانه می‌شدم، می‌دانستم که می‌شوم. بی‌هیچ شکی می‌شدم! هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، خاکستر نیمه‌خاموش قلبم داغ و داغ‌تر می‌شد. ثانیه‌هایی که می‌گفت فرهاد به جرم نکرده، در بدترین مکان ممکن، با زمانش تاس‌بازی می‌کند تا شانس بیاورد و رها شود. خیابان فرعی که به سمت کیاکلا می‌رفت از دور معلوم شد. ابتدای خیابان پاسگاهی قرار داشت؛ یک‌دفعه با دیدنش سر بلند کردم، عموشاهین سرعت گرفت و مثل برق از کنار آن گذشت. سرم را به پشت بردم و تا زمانی که می‌شد آن را دید، نگاهش کردم. دوراهی که در آن گیر کرده بودم، چه بدقواره و بی‌ریخت بود! با دیدن شالیزارهای ابتدای جاده‌ی کیاکلا ناخودآگاه گفتم:

-عموشاهین، فرهاد چی می‌شه؟



وقتی جوابم را نداد نگاهش کردم، مستأصل تر از من بود. تندتند نفس می کشید، پاهایش را محکم روی کلاچ و گاز می گذاشت و دستش دنده را دشمنی فرض می کرد که باید گردنش را بشکند! -پیش مامان بزرگت هیچی نگو مرمر! اون فقط می دونه فرهاد رو گرفتن و کلی خوشحاله، خبر نداره که ساسان چه غلطی کرده! بابا هم هیچی نمی دونه، فقط من و فرامرز در جریانیم.

تکیه ام را از صندلی گرفتم:

- فرهاد مادر نداره، از حال اون خبر داری؟ عمو ...

داد زد:

-مرمر دو روزه که من روزگار ندارم، همه ی اینا رو می دونم، اما کاری از دستم برنمی آد. فرهادم خیلی بیخود ننشسته اون تو! آرام تر ادامه داد:

-فعلاً باید دعا کنیم ساسان کارش رو این قدر تمیز انجام داده باشه که شک نکنن به هیچی! من هر کاری می کنم که فقط نفهمن کار ساسانه، کار به فرهاد ندارم، یه نفر آدم گرفتار بمونه بهتره تا ده نفر اسیر شن.



@DONYAEMAMNOE

نگاهی به ستم انداخت:

-عیسی خان زرنگه، تو دم و دستگاه پارتی زیاد داره، نمی‌ذاره
بلایی سر فرهاد بیارن.

-این حرف رو می‌زنی که دل من رو خوش کنی؟! من خرم عمو؟
یه بار می‌گین حقشه جایی که هست، یه بارم می‌گین عیسی خان
زرنگه! از کجا معلوم بتونه کاری برای فرهاد بکنه؟؟ مگه شما
نمی‌گین سر منافقا با کسی تعارف ندارن؟ عمویاسین می‌گفت
توی اون کیف مدارک و نامه‌هایی پیدا کردن که نشون می‌ده
فرهاد با اونا بده بستون داشته. نقشه و راپورت چندتا منطقه‌ی
نظامی توش بوده!

سرش را به شدت تکان داد. با لحنی که کاملاً منعطف شده بود،
گفت:

-اونا که مثل ما نیستن دستشون هیچ‌جا بند نباشه. پرونده‌ی ما
سیاهه، پرونده‌ی اونا پاکه. برادرزاده‌ی عیسی خان همین کیاکلا
شهید شد، هنوز که هنوزه مردم اون شالیزار رو مقدس می‌دونن؛
طالب دلش نمی‌آد توی اون زمین پا بذاره و برنج بکاره! حاج‌احمد



هم که حی و حاضره؛ تیر و ترکش جنگ تو تنشه، به اینا رحم
نکنن به کی می خوان بکنن!

من هم سعی کردم آرام باشم و مهربان تر حرف بزنم:

-اگه نشد چی، اگه عیسی خان نتونست کاری بکنه؟ اون وقت شما
کاری می کنی؟
با اخم گفت:

-برار خودم رو لو بدم مرمر؟ برم بگم این آقازاده‌ای که گرفتین
هیچ کاره ست، بیاین ساسان ما رو بگیرین که سوی چشم مامانمه
و تازگیا می خواد پدرم بشه؟ اصلاً همه‌ی ما به درک، تو خودت
راضی می شی جای فرهاد ساسان بیفته زندان؟ خون تو سمت
کدوم ور می کشه، تو برادرزاده‌ی مایی، می تونی ببینی که ساسان
بلایی سرش بیاد؟

وقتی پل چوبی را دید، سرعتش را کم کرد:

-صبر بکن تا ببینی عیسی خان چی کار می کنه، اون دغل تر از این
حرفاست، یه راهی پیدا می کنه، فعلاً ساسان مهمه.



عموشاهین حرف می‌زد و من به ویلایی که سوت و کور بودنش از همین فاصله هم معلوم بود نگاه می‌کردم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. دلم برای دیدن حاج‌احمد لک زده بود!

عموشاهین نزدیک درِ خانه بوق زد تا کسی زودتر بیاید و در را برایش باز کند و ماشینش را به داخل حیاط ببرد. پشت هم بوق می‌زد و عصبی بود که چرا کسی نمی‌آید. حتی توان این را نداشتم که به کارش اعتراض کنم و بگویم برای بابابزرگ سخت است خودش را با سرعت او همگام کند. همین که خواست حرفی بزند، در باز شد.

عموفرامرز خم شد و در را به طرف خودش کشید و با تعجب به من که حال و روز بدم از صورتم پیدا بود نگاه کرد. نمی‌دانست برای یک‌دفعه ظاهر شدنم در کیاکلا و جلوی در خانه تعجب کند یا اشک‌های روی صورتم. وقتی از کنارش رد می‌شدیم عموشاهین سرش را بیرون برد و گفت:

-این وقت صبح اینجا چه کار گُنی فرامرز؟ چره سرِ کار نشوی؟
عموفرامرز سرش را تکان داد. در حالی که مات من بود، به صورت رمزوار گفت:



@DONYAEMAMNOE

-ساسان گلِ جدید بکاشته! به مامان و بابا همه‌چی رو گفته!
مامان حال خوب نیه شاهین! رو پاش نمی‌تونه وایسه!

بلافاصله بعد از این حرف، عموساسان از بالای دیوار بتونی پله پیدا شد.

عموشاهین در حالی که همین وسط راه قصد داشت ماشینش را پارک کند، با دیدن او گفت:

-قبر این ساسان رو من بکنم انشالله! به خدا من این رو می‌گشم!
سریع از ماشین پیاده شدم، عموفرارمز به سمتم آمد:

-مرمر اینجا چی کار می‌کنی؟

فقط با تأسف نگاهش کردم و به سمت پله‌ها رفتم تا زودتر به مامان بزرگ برسم. عموشاهین به جای من جواب داد:

-مرمر از همه‌چی خبر داره، آقا قبل اینکه خودش زحمت بکشه
کیف رو ببره بذاره ویلای عیسی‌خان، به مرمَر گفته بود ببره، تپه
نریده نذاشته ساسان!

عموساسان که من را دید عقب‌عقب رفت. با اخم نگاهش کردم.
عموشاهین که یک‌دفعه به طرفش دوید، او هم با سرعت به سمت



@DONYAEMAMNOE

باغ رفت و پشت درخت‌ها پناه گرفت. عموشاهین در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد گفت:

- ساسان این گند رو خودت باید جمع کنی! اگه بگیرنت من یه قدم هم برات برنمی‌دارم.

صدای گریه‌ی مامان‌بزرگ می‌آمد. سریع به سمتش رفتم. من را که دید محکم و پشت هم به پایش کوبید:

- مرم‌زک جون، دیدی چی ببوا! آخرش این عیسی‌خان دونه دونه پسرانم رو ازم می‌گیره!

بابابزرگ سرش را که بین دستانش جا داده بود بلند کرد. نگاهش را به من دوخت و سرش را با ناراحتی تکان داد.

عموشاهین رو به مامان‌بزرگ گفت:

- یواش‌تر مارا! نباید در و همسایه بفهمن، تو که همه خبردار بودی!

مامان‌بزرگ خودش را تاب داد:

- می‌ساسان غیرتیه، تحمل نداشت ببینی پسره راست‌راست گردنه!



©DONYAEMAMNOE

عمو فرامرز بی توجه به حال بد مامان بزرگ گفت:

-آره مار، اون غیرتیه ما بی غیرت، الان خیلی خوب کاری کرد؟
هر روز دو ماشین مأمور با کلی دم و دستگاه می آن ویلا، خب با
ویلا چی کار دارن، غیر اینه که شک کردن کار کس دیگه ایه؟

مامان بزرگ با التماس به عمو شاهین گفت:

-من نمی دونم، تو باید اینو کمک بکنی. تی سگم شاهین! یه
کاری بکن هیچ کس نفهمی کار ساسانه. بخدا شاهین اگه بلایی
سر ساسان بیاد من خودم رو از همین پله ها پرت می کنم پایین.
دیگه این زنده بودن عذابه!

بابا بزرگ اصلاً گوش به حرفش نمی داد، فقط به من نگاه می کرد
که آرام گریه می کردم.

مامان بزرگ سعی کرد از روی پله ها بلند شود. بار اول نتوانست.
دستش را روی پای بابا بزرگ گذاشت تا آن را تکیه گاه کند و بلند
شود؛ اما همین که به جلو خیز برداشت، یک دفعه تعادلش را از
دست داد و افتاد. هر سه نفر ما به سمتش دویدیم. من کمرش را
گرفتم و عمو شاهین پایش را به جلو دراز کرد و بابا بزرگ دستش
را نگه داشت. مامان بزرگ دستم را گرفت و محکم فشرد:



@DONYAEMAMNOE

-دیدي فلج شدم مرمر، ديگه نمی‌تونم بلند شم و راه برم. کمرم شکست. صبح خوب بودم!

دست آزادش را روی دوش عموشاهین انداخت:

-شاهین این بابات خون به جیگر کرد من و ساسان رو، گفت دیر یا زود عیسی‌خان می‌فهمه کی رفته تو ویلاش، ساسان جون منه شاهین، نذارین جون من رو ازم بگیرن!

عموشاهین ما را کنار زد و خود به تنهایی زیر بغل مامان‌بزرگ را گرفت و بلندش کرد:

-چی گونی مار؟ من که نمردم، یه کاری می‌کنم. این‌قدر گریه و زاری نکن!

عموشاهین که مامان‌بزرگ را بالا برد و از ما فاصله گرفتند، بابابزرگ هم جرأت حرف‌زدن پیدا کرد. رو به مامان‌بزرگ سرزنشگرانه گفت:

-همین رو خواستی؟! این‌قدر گفתי، این‌قدر گفתי تا ساسان دیوونه ببو! الان بکش که حقه!

مامان‌بزرگ در جوابش گفت:



@DONYAEMAMNOE

-تو حرف نزن!

در آغوش عموشاهین چرخید و گفت:

-شاهین من بمردم این حق نداره سر قبر منم بیاد، راهش ندین!
عموشاهین مامان بزرگ را کنار دیوار نشاند و با اخم رو به
بابابزرگ گفت:

-وا بده دیگه پدر من! چه گرفتاری شدیم؛ می بینی حالِ درست
و حسابی نداره، کوتاه بیه! اصلاً شال و کلاه بکن امشب بشو
خونه‌ی فرامرز، تا من کار رو ردیف نکردم نیا.

بابابزرگ توپید:

-هیچ جا نمی رم. همین جا تو خونه‌ی خودم می مونم. کار رو چطور
می خوای ردیف بکنی؟

تا لحظاتی ماندم و به بحث های کشارشان گوش دادم. بحث هایی
که همیشه بود و برایم تازگی نداشت. هر بار هم مسئله بزرگ و
بزرگ تر می شد. بالا رفتم و در کنج اتاقم نشستم تا شاید بتوانم
راه حلی پیدا کنم. این کار مفیدتر از ماندن و تماشای دعوایشان
بود.



عموشاهین ، عموساسان و عموفرارمز، با هم خوب بودند؛ خیلی کارها برای هم می کردند، اما در کنار آن، به طور موازی، همیشه بحث و جدل هم داشتند. از احترام و صمیمیت بین حاج احمد، عمویاسین و فرهاد بین شان خبری نبود. عمویاسین در تمام مدتی که اتاق فرهاد را می گشت یک کلمه هم ناسزا به او نگفت، یا حاج احمد وقتی قرار شد شبانه حرکت کند و به کیاکلا بیاد جز سکوت کار دیگری نکرد، حتی شکایتی هم نداشت.

سرم را که روی بالش گذاشتم یک دفعه در باز شد و بابابزرگ داخل آمد. بلند شدم و نشستم:

-بخواب زک، از راه اومدی خسته ای.

کتش را پوشید و رو به من گفت:

-فکر و ذکر نکن، خدا بزرگه!

خدا باید خیلی بزرگتر از آنی بود که بابابزرگ می گفت، تا این مسئله حل می شد!

به کتش نگاه کردم و گفتم:

-می ری خونه ی عمو بابابزرگ؟



@DONYAEMAMNOE

دستش را در هوا انداخت:

-نه بابا! می‌رم دکون ببینم مردم چی می‌کن! تو هم بخواب تا
ناهار خیلی وقته!

سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم. سروصدای
حرف‌زدن مامان‌بزرگ با عموها نمی‌گذاشت خوابم سنگین شود.
در حالتی از خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که یک‌دفعه
همه‌ی سروصداها رفت و به جایش تصویر فرهاد در ذهنم شکل
گرفت. برای دومین بار از جا بلند شدم و نشستم. سرم را پایین
بردم. از این‌که با دانستن حقیقت و بی‌گناهی‌اش، باید تن به
سکوت می‌دادم، از خودم ناامید بودم. کاش هرگز به من
نمی‌گفت: "جام تو بهشت رو می‌دم به تو". کاش من درست مثل
روزهای اول آمدنش، در دنیای رنگِ تنفر گرفته‌ام بودم؛ آن‌وقت
حتماً حال بهتری داشتم و این مجازات را حقش می‌دانستم! مثل
عموشاهین، مثل مامان‌بزرگ! سینه سپر می‌کردم و می‌گفتم دنیا
دار مکافات است و هزار دلیل دیگر!



بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم، اگر می‌ماندم به سراغ صندوقم می‌رفتم و بعد عکس فرهاد ... کاری که از خیلی قبل‌تر دیگر برایم حکم گناه یواشکی را نداشت.

عموها نبودند و مامان بزرگ سرش را به دیوار تکیه داده و با خودش حرف می‌زد:

-یا آسَدناصر، یه سبزپرده برای دور بقعه‌ت نذر کنم تا این بلا از سر می‌پسر دفع ببی!

از عموشاهین به آسَدناصر پناه برده بود و به او وعده‌ی پرده‌ی تازه می‌داد.

به سمت نرده‌ها رفتم. عموشاهین، عموفرارمز و عموساسان مقابل در حیات جمع‌شده و آرام با هم حرف می‌زدند. هر سه هم جدی بودند. عموشاهین لحظه‌ای برگشت و به من نگاه کرد و سپس دوباره مشغول حرف‌زدن شد. دعوایی هم با عموساسان نداشت، هر چه می‌گفت عموساسان به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌داد. آن قدر روی نرده‌ها نشستم تا بالاخره حرف‌زدنشان تمام شد و به سمت خانه آمدند. به صورت هر سه نگاه کردم، انگار حال بهتری



داشتند و برای مشکل‌شان راه‌حلی پیدا کرده بودند. عموشاهین

کنار مامان‌بزرگ نشست و دست روی دوشش گذاشت. با گفتن:

-تی اعصاب خرد نکن مارا! نمی‌ذارم با ساسان کاری داشته باشن،

حتی اگه شکم کنن به ساسان، من می‌دونم چی کار کنم که

همه‌مون راحت بشیم.

شکم را نزدیک به یقین کرد!

مامان‌بزرگ با لبخند گفت:

-بگو والله؟

و عموشاهین خندید. عموساسان فاصله گرفته بود و نزدیک من

نمی‌آمد؛ اما عموفرارمز کنارم نشست و با نیم‌نگاهی به

عموشاهین رو به من گفت:

-یه سر به حاج‌احمد نمی‌زنی مرمرجان؟

با تعجب به خاطر درخواستی که داشت نگاهش کردم، که گفت:

-الان یه هفته‌ست که اینجاست، حتماً هم خبر داره تو اومدی،

نری بینیش فکر می‌کنه ما نداشتیم. برو تا نهار نشده یه سر

بینش و بعد بیا برای ما پلا بپز!



@DONYAEMAMHOE

منتظر بودم عموشاهین به او تشر برود و مامان بزرگ داد و فریاد
راه بیندازد، اما هر دو بی تفاوت بودند و انگار موافق!

تنها اتفاق خوبی که امروز می‌توانست برایم بیفتد، همین بود،
دیدن حاج‌احمد! وقتی بلند شدم تا به اتاقم بروم و مانتو بپوشم
عموفرارز هم همراهم بلند شد و گفت:

-من می‌رم سر جاده اگه علی‌دریایی رو دیدم بهش می‌گم تا
حاج‌احمد رو خبر کنه بیاد این‌وری. تو دیگه از وسط باغ و بیجار
نری خونه‌ش!

سری تکان دادم و به اتاقم رفتم. مانتوام را پوشیدم و بعد آبی به
سر و صورتم زدم تا هیچ اثری از گریه در صورتم نماند. وقتی
کارم تمام شد و به طرف در رفتم، مامان بزرگ صدایم زد:

-مرمر، زک زود بیا!

عموشاهین و عموساسان پاهایشان را به نرده تکیه داده و هر دو
رفتیم را تماشا می‌کردند. هیچ‌کدام خیال نداشتند تا انزجارشان
را از این دیدار بیان کنند، عادتی که نمی‌فهمیدم چرا ترک
کرده‌اند، شاید چون فرهاد گرفتار شده بود، فکر می‌کردند باید
ملایم‌تر باشند.



@DONYAEMAMNOE

-باشه مامان بزرگ، زود می‌آم!

نرسیده به پل چوبی حاج‌احمد را دیدم که با چوبی در دست به سمت پل می‌آمد اما مسیر نگاهش به سمت ویلا بود؛ ویلایی که حق رفتن به داخلش را نداشت.

وقتی نگاه گرفت و من را روی پل دید به قدم‌هایش سرعت داد. ریش‌هایش بیشتر شده و لب‌خندی هم روی لبش داشت. کم مانده بود که به من برسد گفت:

-مرمرجان چرا اومدی سر جاده، داشتم می‌اومدم دم در خونه‌ی بابابزرگت.

دلتنگش بودم، حاج‌احمد برای من آدمی عادی نبود، ناپدری نبود، شوهر مامانم نبود، برای من همیشه فقط بابا بود، آن‌قدر بابا که گاهی فراموش می‌کردم که نیست، که من و او هیچ نسبت خونی با هم نداریم.

دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را بین دستش گرفت و فشرد. اگر همه‌چیز را همین‌جا به او می‌گفتم چی می‌شد؟ کاری غیر از نجات فرهاد نمی‌کرد، حاج‌احمد یک عمر راه و کار درست را انتخاب کرده بود. کار درست تشخیصش سخت نبود، حتی من



هم می توانستم تشخیص دهم کار درست همان نجات فرهاد است. روی پل ایستاده بودیم، اما خوب می دانستم که در واقع او آنور پل است با فرهاد، و من اینور پل با عموهایم.

دستم را رها نکرد و پرسید:

-حال مامان بزرگت بهتره ان شاءالله؟

منگ نگاهش کردم و یادم افتاد به بهانه‌ی بیماری مامان بزرگ، هول و هراسان به کیاکلا آمده‌ام:

-نه خیلی خوب نیست! احوال نداره.

دروغ برای دروغ‌گوها خوب است، برای من مثل قرقره کردن خاکستر داغ بود، از زبان تا حنجره‌ام را داشت می‌سوزاند.

-خدا شفا بده!

-از عموفرهاد چه خبر؟

زمزمه کردم، با شرمندگی گفتم، انگار که گرفتاری فرهاد کار من باشد. چرا یک دفعه به جای فرهاد، عموفرهاد گفتم. چه چیز را می‌خواستم ثابت کنم، این که به حاج‌احمد بفهمانم برای من فرهاد عمو است و بس؟! یک دروغ دیگر!



@DONYAEMAMNOE

-از فرهاد که خیلی خبر ندارم، اما خب بابا رفته تهران و ان شاءالله
با خبر خوش برمی‌گردد.

لبخند زدم:

-خبر خوش؟

لبخند زد:

-آره، تو ویلا یه نشونه‌هایی پیدا کردن، یکی از پشت ویلا اومده
داخل و کیف رو برده توی اتاق فرهاد گذاشته. قشنگ هم از
همون پایین تا بالا ردش هست. حالا توضیحش زیاده، کارشناسم
آوردن تأیید کرده. دستگیره‌ی اتاق فرهاد هم دست‌کاری شده.
انگار یکی با چکشی، چیزی کوبونده روش و بعد ماست‌مالی کرده
رفته! همون روز اول که کیف رو توی ویلا پیدا کردن، خودشون
مشکوک بودن که این یه جور پاپوشه برای فرهاد. بابا هم با
وکیلش رفته تا ببینه می‌تونه با توجه به این مدرک فعلاً فرهاد
رو از بازداشت بیرون بیاره.

لبخندم عمیق‌تر شد:

-یعنی می‌شه بابا؟



@DONYAEMAMNOE

-چرا نشه، مدارکی که ما داریم مدارک محکمی.

نفس راحتی کشیدم، اما خیلی طول نکشید. حاج احمد با نگاه به خانه‌ی بابابزرگم ادامه داد:

-اونی که این کار رو کرده رو هم گیر می‌آریم. نمی‌شه که برای مردم دردسر درست کرد و بعد هیچی به هیچی! فرهاد که آزاد بشه، با بابا می‌آن اینجا و شکایت می‌کنن.

نگفت چه کسی! حرفی نزد، اما نگاهی به سمت خانه‌ی بابابزرگ، یعنی این که اگر در حین تنظیم شکایت کسی از عیسی‌خان یا او بپرسد به چه کسی شک دارند، تنها گزینه‌شان برادران مهران است، عموهای من!

با ترس، ترسی که نزدیک بود من را به لکنت بیندازد، پرسیدم:

-می‌دونید ... که، که کار کیه؟

دستانش را از هم باز کرد:

-هر چی بگم افتزائه! نمی‌دونم. ببینم بابا بیاد چی می‌گه.



حاج احمد هم می‌تواست حقیقت را نگوید. همه‌ی آدم‌ها

می‌توانستند. من مطمئن بودم وقتی این حرف را می‌زد زیر

پوسته‌ی آرام صدایش، به یکی از عموهایم فکر می‌کرد.

ویلا را نشانش دادم:

-نمی‌شه بریم ویلا؟

نگاهش را به آن سمت انداخت:

-فعلاً نمی‌تونیم بریم.

-خیلی حیف شد!

-تا وقتی که فرهاد آزاد نشه هیچی دیگه حیف نیست. منتظرم

ببینم بابا چی کار می‌کنه، نشد برمی‌گردم تهران.

تا این را شنیدم دستپاچه گفتم:

-کی می‌رین تهران؟ منم باهاتون می‌آم بابا.

با تعجب گفت:

-کجا بیای، بمون همین‌جا پیش مامان بزرگت تا حالش بهتر بشه.

خوب که شد بعد بیا!



-فقط اومدم یه سر بهش بزنم، شما هر وقت داری می‌ری منم برمی‌گردم.

اصرارم را که دید گفت:

-باشه اگه قرار شد برم خبرت می‌کنم با هم برگردیم تهران، حالام برو پیش مامان بزرگت.

وانمود کردم که می‌خواهم همین کار را بکنم، اما همین که دور شد دوباره برگشتم. وسط پل ایستادم و به جریان آرام و زلال آب زل زدم. وقتی که آب زیاد می‌شد، پسر بچه‌های کیاکلا پیراهنشان را از تن درمی‌آوردند و در آن شنا می‌کردند. روی پل می‌ایستادند و به داخل آب شیرجه می‌زدند؛ کاری که مامان می‌گفت هیچ‌وقت عموهایم نمی‌کردند، آن‌ها خودشان را از کیاکلا و مردمش جدا می‌دانستند، حتی به سمت ساحل هم نمی‌رفتند. دلم می‌خواست به داخل آب شیرجه بزنم، سرم را به زیر آن فرو ببرم و برای ثانیه‌هایی کوتاه از هر دغدغه‌ای غیر از نفس کم‌نیارندن رها شوم.

به عقب قدم برداشتم و از روی پل کنار رفتم. ناامیدِ ناامید بودم. طوری که فکر می‌کردم خوشی‌های زندگی از همین لحظه که از



پل دور شوم برایم تمام می‌شود و تمام هم شده بود! من هر
تصمیمی که می‌گرفتم، آرامش و خوشبختی را در هیچ‌جای آن
نمی‌توانستم پیدا کنم.

با "مرمر مرمر" گفتن بابابزرگ به عقب برگشتم. ایستادم تا به
من برسد. وقتی رسید دستش را به پشت سرش برد و گفت:
-حاج‌احمد تو جاده‌ی ویلاست، دیدیش؟

سرم را به تأیید تکان دادم:

-آره دیدمش، حرف زدیم با هم.

اخمش را پایین آورد:

-خب چه خبر داشت؟

چرخیدم و یک قدم به جلو برداشتم:

-چی بگم بابابزرگ! خب می‌دونن یکی برای فرهاد پاپوش درست
کرده و اون کیف رو برده گذاشته ویلا!

بابابزرگ شانه به شانه‌ام راه آمد و گفت:

-ان‌شاءالله همیشه نون سواره باشه، ساسان پیاده! بین چی کار
بوده! مردم تو دکان می‌گفتن عیسی‌خان گفته نمی‌گذره از کسی



که رفته توی ویلاش و برای پسرش دردسر درست کرده. راستم

می‌گن، عیسی‌خان مگه می‌ذاره ساسان قسر در بره، خاک‌برسر

با خودش بین چی کار کرده!

صدایش دو رگه شده بود:

-ساسان سر بلایی بیاد، مادر بزرگت یه روزم دیگه زنده نمی‌مونه!

چی کار بکنم من؟ از دست این پسره کجا پناه ببرم؟

بازویش را گرفتم:

-بریم خونه بابابزرگ. بریم استراحت بکن، حرص و جوش نخور.

دستش را بالا برد و با آستین کتش زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

عیسی‌خان اگر کوچک‌ترین بویی می‌برد که کار ساسان است،

ذره‌ای به او رحم نمی‌کرد. بعد از کشمکش با خودم، دیدن

بی‌حالی مادر بزرگ و اشک‌های پنهانی بابابزرگ، تنها یک راه

برایم باقی مانده بود! راهی که هم می‌توانست فرهاد را خلاص

کند و هم عمو ساسان را!

عمو فرامرز در خانه را برایمان باز کرد و داخل شدیم. بابابزرگ

بی‌توجه به پسرهایش تندتند از حیاط گذشت و روی پله نشست.



@DONYAEMAMNOE

عموساسان به من زل زده بود. عموشاهین هم تکیه‌اش را از روی
درخت برداشت و به طرفم آمد:

-خب مرمرجان، حاج‌احمد رو دیدی؟ حرفی از ما که نزد، زد؟
ابروهایم را به حالت تعجب بالا دادم و با لحنی که سعی می‌کردم
پرخاشگرانه نباشد، گفتم:

-من رو فرستادین که برم براتون خبرکشی کنم، برای همین
وقتی داشتم می‌رفتم هیچ اعتراضی نکردین؟
کلافه تنش را تکان داد:

-خبرکشی چیه زک؟ حرفی از ما زد یا نه؟
نیم‌نگاهی با اخم به عموساسان انداختم و گفتم:

-حرف از کسی نزد، فقط گفتم ما می‌دونیم برای فرهاد پاپوش
درست کردن، وای به حالش اگه پیداش کنیم، رد و نشونه‌های
کسی که اومده داخل ویلای ما همه جا هست، گیرش می‌آریم
حتماً.



@DONYAEMAMNOE

بابابزرگ از روی پله بلند شد:

سر دکان هم مردم می‌گفتن عیسی‌خان گفته تموم دار و ندارم
رو می‌دم تا طرف رو پیدا کنم. مردم رو برده پشت ویلاش، جای
گلی که مونده روی حصار رو نشونشون داده.

رو به ساسان ادامه داد:

- الان هم رفته تهران! می‌گه اونجا کارش رو بهتر پیگیری می‌کنن
... اون وقت باید تو ...

عموشاهین نگذاشت بابابزرگ حرفش را تمام کند. به طرف
ساسان رفت:

- آخه چه قدر تو خر ایستی ساسان، یه کار درست نمی‌تونن
بکنن؟ این نشونه و رد چیه که هر کی از راه می‌رسه ازش حرف
می‌زنه.

ساسان کمی فاصله گرفت:

- بُخدا برار منم نمی‌دونم چی می‌گن، رد و نشونه نداشتم! شب
بو، اما خیلی مواظب بودم.

به طرفش رفتم:



-نذاشتی عمو؟ پس از کجا فهمیدن از پشت ویلا رفتی داخلش؟
در اتاق فرهاد رو با چی باز کردی؟ دستگیره‌ی درش چرا کوبونده
شده؟ اینا رد و نشونه نیست پس چیه؟ همون شبی که با
چکمه‌ی گلی برگشتی خونه رفته بودی اونجا، مگه نه؟

عموشاهین قبل از تمام شدن حرفم و قبل از آن که عموساسان
به خودش بیاید و عموفرارمز بتواند مانعش شود، ناغافل به
طرفش چرخید و سیلی محکمی به صورت عموساسان زد.
عموفرارمز او را گرفت، عموشاهین از میان دست‌های عموفرارمز
که با قدرت او را گرفته بود غرید:

-تو چطور زنده ایستی خدا دونه! آدم این قدر بی‌عرضه؟ این قدر
نفهم! بشو یه جا گم ببو و دور و بر من آفتابی نشو که خدا شاهده
قبل از اینکه دست عیسی‌خان بهت برسه خودم می‌زنم گردنت
رو می‌شکونم.

عموساسان کم نیاورد و قلدرانه گفت:

-من دستکش دستم بود، به فرض که بگن یکی رفته داخل
ویلاشون کیف رو گذاشته، از کجا می‌خوان بفهمن من بودم؟
دیوار حاشا بلنده!



عموفرامرز داد زد:

-آخه جاکش! اگه قرار ببو بفهمن که یه نفر رفته داخل ویلا کیف رو گذاشته و به فرهاد ربطی نداره، دیگه چه لازم بو تو بری کیف بذاری و اینجوری ما رو گرفتار کنی؟ از کجا می‌خوان بفهمن؟! یه کاری می‌کنن شیری که از سینه‌ی تی‌مار بخوردی از ناخونت بزنه بیرون، اونوقت به هزارتا کار نکرده اعتراف می‌کنی!

رهایشان کردم و به طرف بابابزرگ رفتم. دیگه یواشکی اشک نمی‌ریخت، شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. لیوان آبی برایش آوردم و خودم را مشغول آماده کردن نهار کردم. مامان‌بزرگ خواب بود و در خواب ناله می‌کرد.

پتویی رویش کشیدم و روی ایوان سفره انداختم. خبری از عموساسان نبود. من، بابابزرگ و عموشاهین هیچ اشتباهی برای غذاخوردن نداشتیم، فقط عموفرامرز اشتهایش سر جایش بود. بعد از نهار سفره را جمع کردم و روی نرده نشستم. به جاده نگاه کردم و تیلرهای کشاورزی را دیدم که در این فصل از دهات‌های اطراف مسافر سوار می‌کردند تا به ساحل کیاکلا بیاورند. زن و مرد پشت بدنه‌ی باربری چسبیده به تیلر کنار هم می‌نشستند.



@DONYAEMAMNOE

دست می‌زدند و آوازهای گیلکی می‌خواندند. آوازشان از صدای
نخراشیده‌ی تیلر پیشی می‌گرفت و به گوش می‌رسید:

تو ما آخر لاکوی، آواره بودی

تو ما با تی نیگا، بی چاره بودی

تبه کاغذ هادام، افسوس افسوس

نوخونده می نوشت پاره بودی

تو کاس چشم موبوری، لاکو جون

تو می ماه پر نوری، لاکو جون

تو می یاری بیه یه شو می ورجه

چره کونی می جی دوری لاکوی جون*

مردم کیاکلا سال‌ها بود که با آن‌ها آشنا شده و وصلت هم
می‌کردند. چه قدر خیالشان راحت بود.

صدایی که از نشستن یک نفر دیگر روی نرده ایجاد شد، باعث
شد چشم از تیلر بگیرم. عموشاهین کنارم نشسته بود. نگاهش،
هیچ شباهتی به نگاه جدی و طلب‌کار صبح نداشت، از چشم در
چشم‌شدن با من دوری می‌کرد، اما اهل طفره‌رفتن هم نبود:



-مرمر ساسان بدجور افتاده تو هچل! یه کاری کرده هیچ جوړه

نمی شه جمعش کرد. هر چی فکر کنم، به هیچ جا نرسنم. نگاه نکن منم منم می کنه، همین عیسی خان هم بیاد یه چک بخوابونه تو گوشش همه چی رو بهش می گه! دیگه کار به کلانتری و دادگاه و پاسگاه نمی کشه. نباید بذاریم کسی بیاد طرفش. بخدا عیسی خان ساسان رو می فرسته جایی که عرب نی بندازه، اما با تو نمی تونه کاری داشته باشه، بخوادم کاری کنه حاج احمد نمی ذاره!

غیرارادی لبخند زدم، از همان لبخندهایی که سیدخانم می زد و می گفت غصه خنده است.

-چرا عیسی خان باید با من کار داشته باشه عمو، که حاج احمد بذاره یا نذاره؟

کندذهن نبودم، فقط می خواستم از زبان عموشاهین بشنوم که چه می خواهد:

-مرمر ما شرمنده تیم، اما دیگه چاره ای نیست، عیسی خان ول نمی کنه بخدا، اگه تو بری بگی بچگی کردی، نمی دونستی



@DONYAEMAMHOE

جرمش چیه، فقط می‌خواستی یه گوشمالی به فرهاد بدی که
کیف رو گذاشتی توی اتاقش، کاری بهت ندارن، کوتاه می‌آن.

-من عمو؟! باور می‌کنن؟ نمی‌گن کیف رو از کجا آوردی، من
نقشه‌ی جاهای نظامی رو دارم؟!

خودش را به جلو کشید تا به من نزدیک‌تر باشد:

-من از ساسان پرسیدم که اون کیف رو از کیا گرفته، یادت می‌دم
که چی بگی، یه جوری که باور نکنن. بگو گولت زدن،
نمی‌دونستی توی اون کیف چیا هست!

من و عموشاهین اگرچه در ظاهر هیچ شباهتی به هم نداشتیم،
اما ذهن‌مان نسبت خونی را به یاد داشت و راه‌حل‌هایمان شبیه
به هم از آب درآمد. این راه حل مثل این بود که آدم تن به دریا
نزده، در خشکی ساحل غرق شود!

*دختر تو آخر منو آواره کردی



تو با یک نگاهت منو بیچاره کردی
برات نامه فرستادم افسوس، افسوس
نخونده نامه رو پاره کردی
تو چشم رنگی و موبوری دختر جان
تو مثل ماه پرنوری دختر جان
تو یار منی، بیا یک شب پیش من
چرا از من دوری می کنی دختر جان

دیگر صدای تیلر و خواندن آواز گیلکی نمی آمد، صدای
جیرجیرک ها هم! برگ ها بی حرکت ایستاده بودند و آفتاب رویش
را به سمت دریا برگردانده بود. همه چیز ختم می شد به
عموشاهین، ساسان، فرهاد ... و من ... منی که فهمیده بودم باید
از وضعیت پیش آمده به نفع فرهاد استفاده کنم:

-اگه باور کنن من بودم که اون کیف رو بردم گذاشتم توی اتاق
فرهاد، بعدش چی می شه؟

-تو می ری؟!!

باور نداشت به این سادگی دارم راضی می شوم که قبول کنم!



-فکر کنید من رفتم و گفتم، اونا هم باور کردن کار منه.

سرش را قاطعانه به دو طرف تکان داد:

-نمی‌دارن بلایی سرت بیاد، نمی‌دارن کسی بویی ببره. مامانت هست، حاج‌احمد هست، یه فکری می‌کنن! منم هستم.

از روی نرده بلند شدم:

-نه عمو، این‌طوری نمی‌شه. اگه قراره من برم پیششون و یه طوری تیشه بردارم و به ریشه‌ی خودم بزنم که دیگه هرگز نخوان من رو ببینن، پس باید این وسط کار من یه نفعی برای فرهاد داشته باشه، نه فقط عموساسان. من برم بگم کار من بوده، صداش رو درنیارید و فرهاد هم همین‌طور بمونه اون تو؟ شرط من اینه که بعدش فرهادم آزاد بشه.

فکر می‌کردم عصبی شود، اما در نهایت آرامش از جایش بلند شد و فاصله‌اش را با من کم کرد:

-تو اگه قول بدی کارت رو درست انجام بدی و بری به عیسی‌خان و حاج‌احمد بگی که کار تو بوده، منم کاری می‌کنم فرهاد آزاد بشه.



@DONYAEMAMNOE

از سر استیصال سرم را تکان دادم:

-حرف به درد من نمی خوره عموشاهین؛ بچه هم نیستم! شما

چطوری می تونی این کار رو بکنی؟

زیر لب گفت:

-ساسان بهم گفته که اون کیف رو از کیا و کجا گرفته!

-چه کمکی می تونه به فرهاد بکنه اینکه اون کیف رو عموساسان

از کیا گرفته و کجا گرفته!

زمزمه کرد:

-تا اینجااش کمکی نمی کنه؛ اما بعدش چرا! دونفری که کیف رو

دادن به ساسان، چندروز توی یه ویلا نزدیک چمخاله بودن، اما

الان هر دوشون از ایران رفتن سوریه. لابد از سوریه هم به عراق!

همون دو روز پیش که ساسان بهم گفت چی کار کرده، رفتم

تحقیق. فهمیدم رفتن. محلیا هم می تونن شهادت بدن که این

دو نفر غریبه چند روز تو ویلا بودن و بعد یه دفعه غیشون زده.



ابروهایم را بالا بردم:

-بازم نمی‌فهمم چطور می‌شه با دو نفری که دیگه نیستن و
غیشون زده به فرهاد کمک کرد؟

-مرمر چون نیستن بهترین موقعیت رو برامون درست کردن،
بودن که نمی‌تونستیم طرفشون بریم. ساسان نفر اول گیر
می‌افتاد. الان باید با کمک شهادت محلیا کاری کنیم که فکر
کنن اون دو نفر این کار رو با فرهاد کردن ... در اصل هم کار
اوناست، ساسان کیف رو از اونا گرفت برد گذاشت تو ویلای
عیسی‌خان!

بازویم را گرفت و به طرف اتاقم برد. در را باز کرد و وقتی داخل
شدیم سریع آن را بست. گویاتر از قبل گفت:

-الان کافیه تو بری به عیسی‌خان و حاج‌احمد بگی که کار توئه،
تا اسمی از ما جایی نبرن. من یا فرامرز رو ببرن بلدیم چی بگیم،
دوزار به ساسان اعتماد ندارم، بره بشینه جلوی مأمور، دو تا سؤال
ازش بپرسن شاش نکنه تو شلوارش خیلیه. حرفات رو که زدی،
بقیه رو بسپر به من. فقط به حاج‌احمد یا مامانت می‌گی منم در
جریان کارتم. اون وقت به حاج‌احمد زنگ می‌زنم و می‌گم که از



تو بگذرن، عوضش من برای رهاشدن فرهاد راهی دارم. از همین
دو نفری می‌گم که تو توی حرفات بهشون می‌گی که کیف رو
ازشون گرفتی. مجبوره که قبول کنه و بیاد اینجا تا با هم بریم
دنبال اونا. به‌خاطر تو چاره‌ای نداره جز اینکه در کنار من همه
کاری بکنن که فکر مأمورا بره سمت اون دو نفر! خوبه؟ حالا
می‌ری بگی؟

دستانم را بالا بردم و به زیر چشم‌هایم کشیدم:

-من همه‌ی این کارهایی رو که گفتین می‌کنم، قول می‌دم.
بعدشم ساکت می‌مونم ببینم چی می‌شه، ولی فقط تا وقتی صبر
می‌کنم که فرهاد آزاد بشه، نشه عمو می‌رم خودم رو معرفی
می‌کنم تا راحت بشم از دست همه!

دستانش را دور بازویم گذاشت و گفت:

-تو کمتر از ساسان که برام عزیز نیستی دتر، اگه می‌گم بری
بگی چون هم عرضه‌ت بیشتر از ساسانه، هم عیسی‌خان از تو
می‌گذره، اما از ساسان نه. حالا هم بمون ببینیم کی عیسی‌خان
می‌آد تا بری بهش بگی.



-قرار شد اگه تا فردا نیاد، حاج احمد برگرده تهران.

لبخند زد:

-چه بهتر! تو هم باهاش برو.

سرم را که تأیید تکان دادم. به زمین اشاره کرد و گفت:

-حالا بشین تا من برم ساسان رو بیارم قشنگ بهت بگه که چی بگی در مورد اون دو نفر، تا حرفات جور دربیاد.

تمام مدتی که عموساسان بی تمرکز و ترسان حرف می زد و دوباره و چند باره برمی گشت و از اول توضیح می داد، یک بار هم به چشم هایش نگاه نکردم، فقط خوب گوش دادم. سرم را پایین انداختم و اتاق متروک و سری فرهاد را با تمام جزئیاتی که از آن دیده بودم به یاد آوردم. اتاقی که عموساسان می گفت از علی دریایی درباره اش شنیده و کیف را از قصد در آن اتاق گذاشته است.

عیسی خان نیامد و حاج احمد هم برای رفتن به تهران آماده شد. همان طور که گفته بود به سراغم آمد تا خبرم کند بعد از ناهار حرکت می کند، اصرار می کرد کنار مادر بزرگ مریضم بمانم، اما راه به جایی نبرد؛ نمی دانست که من باید همراهش شوم.



کنار صندوقچه‌ام نشسته بودم و عکس فرهاد را در دستم داشتم.
در صندوق را هم نبسته بودم تا عکس را به داخل آن بازگردانم.
عکس را بالا آوردم و به آن نگاه کردم. رویش دست کشیدم و
زیر لب گفتم:

-فرهاد همه باید باور کنن که من چی کار کردم؛ حاج‌احمد،
عیسی‌خان، مامانم! این‌طوری بهتره! ولی فرهاد کاش تو هیچ‌وقت
باور نکنی که من این کار رو با تو کردم و هر وقت به این فکر
کردی که کار منه، یه چیزی بلند توی ذهنت فریاد بزنه که نیست.
این‌قدر فریاد بزنه تا قانعت کنه!

عکس را جلوتر آوردم و به قلبم چسباندم:

-تنها یه چیزه که دل من رو آروم می‌کنه؛ وقتی می‌شنوی که کار
منه و قلبت می‌شکنه، می‌دونم که قبلش بیشتر از تو درد و رنج
تحمل کردم و بعدشم هم بیشتر از تو قراره زندگی زهرمارم بشه.
فرهاد من دارم بی‌وفایی می‌کنم، اما می‌دونم حال تو خیلی بهتر
از منه! کاش من جای تو بودم و جای خودم نبودم. فرهاد تو
نمی‌دونی، اما من خیلی دوست دارم! این رو تو این روزهایی
که نیستی خیلی بهتر از قبل دارم احساس می‌کنم.



عکس را نمی‌توانستم به داخل صندوق برگردانم. یک‌بار دیگر نگاهش کردم. حتی در روزهایی که به‌خاطر عموم‌مهران در بدترین جای ممکن نسبت به فرهاد ایستاده بودم، باز هم عاجز بودم از اینکه به خود اعتراف نکنم فرهاد جذاب‌ترین مردی است که من دیده‌ام. عکس را باید با خودم می‌بردم.

از حیاط که می‌گذشتم بابابزرگ از من خواست بمانم و چراغ خانه‌اش را روشن نگه دارم. نمی‌دانست چه خبر است! عموشاهین سکوت کرده بود، اما عموفرارمز دخالت کرد و گفت:

-باباجان الان که حاج‌احمد دم پل منتظر ایسته که وقت این حرفا نیه.

فقط بابابزرگ را بوسیدم و به سمت ماشین حاج‌احمد رفتم. حاج‌احمد تمام طول مسیر در فکر بود، نه من دوست داشتم جایی توقف کند، نه خودش تمایلی به این کار داشت. هر دو عجله داشتیم که فقط برسیم. غروب به تهران رسیدیم و به خانه‌ی عیسی‌خان رفتیم. مامان به خانه‌ی خودمان نرفته و کنار سیمامان مانده بود. از همان دم در که او را دیدم لرز به تنم افتاد و از نگاه‌کردن مستقیم به سمت او طفره رفتم. مامان را چه



می‌کردم؟ فکر همه را کرده بودم الا آبرو و سرشکستگی او ... دلم
برایش می‌سوخت، برای مامان که حتی لحظه‌ای هم به این فکر
نکرده بودم که حرف‌های من چه بلایی ممکن است سرش بیاورد.
عیسی‌خان گوشه‌ی سالن سرش را روی مبل گذاشته و به
حاج‌احمد زل زده بود. حرف‌هایی داشتند که نمی‌توانستند در
حضور ما به هم بزنند. سیمامامان از درد کمری می‌گفت که
یک‌دفعه بلای جان‌ش شده بود. رضا چشم به موبایل عیسی‌خان
داشت که تازگی خریده بود.

مامان کنار سیمامامان نشست و از من خواست یک سینی چای
برایشان بیاورم. وسط سالن ایستادم و سرم را پایین انداختم.
نمی‌خواستم وقتی چایی را می‌نوشتند که من برایشان آورده‌ام،
بشنوند چه کاری با فرهادشان کرده‌ام.
مامان بلندتر گفت:

-مرمر گفتم چندتا چای بریز بیار!

سرم را بالا گرفتم و یک‌دور به همه‌شان نگاه کردم:

-من یه کاری کردم که باید بهتون بگم.



مامان زودتر از همه واکنش نشان داد. دستش را از روی شانه‌ی

سیمامامان برداشت و راست نشست. حاج‌احمد هم که

می‌خواست به سمت عیسی‌خان قدم بردارد در جایش ایستاد و

به سمت من روی برگرداند. عیسی‌خان و سیمامامان خودشان را

دور نگه داشتند. کنجکاو نبودند تا بدانند من چه کاری انجام

داده‌ام. برای اینکه آن‌ها را متوجه‌ی خودم بکنم، دستان در هم

گره‌خورده‌ام را باز کردم. قدمی به جلو برداشتم:

-سیمامامان!

سرش را کاملاً بلند کرد. چشم در چشم که شدیم خودم را

ناتوان‌تر از آن دیدم که برایش از کاری بگویم که به جای

عموساسان قرار بود گردن بگیرم. با مادرها مگر می‌شد کنار آمد؛

پشیمان شدم. دیگر به عیسی‌خان هم نگاه نکردم و رو به

حاج‌احمد سریع گفتم:

-بابا اون کیف رو من گذاشتم ویلا توی اتاق فرهاااااد ...

نفسم به زور بالا آمد تا توانستم کامل اسم فرهاد را ادا کنم. حس

می‌کردم حتی نفسِ در و دیوار خانه هم در نمی‌آید. "عمو" را به

اسم فرهاد نچسبانده بودم و این از عمد نبود. همه ساکت بودند.



@DONYAEMAMNOE

مامان را نمی‌دیدم، اما سروصدای مبلی که رویش نشسته بود به گوشم می‌خورد. حاج‌احمد اخم‌هایش را در هم کرد:

-کیف چیه مرمجان؟

سکوت کردم. حاج‌احمد کارم را سخت کرد! می‌خواست از صفر شروع کنم و دوباره کلماتی را کنار هم بگذارم که همان بار اول هم سخت کنار هم جایشان داده بودم. می‌خواست لب باز کنم و توضیح بدهم منظورم کیفی است که باعث شده فرهاد الان اینجا پیش آن‌ها نباشد. جرأت نداشتم به کس دیگری جز حاج‌احمد نگاه کنم، می‌ترسیدم آن‌ها فهمیده باشند کدام کیف را می‌گوییم! انگار آتش دورم می‌گردانند. جهنم پیش چشمش بود، من می‌سوختم و هیچ‌کس نجاتم نمی‌داد؛ چون حتماً بعد از شنیدن حرف‌هایم این سوختن را کم‌ترین مجازاتم می‌دانستند. با درماندگی نگاهش کردم:

-اون کیف که توی اتاق فرهاد پیداش کردن، من گذاشته بودم توی اتاقش!

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که صورت حاج‌احمد رو به قرمز شدن رفت. محال بود بتوانم حرف دیگری بزنم. همین را هم



مرده بودم تا بگویم. حاج احمد جلو آمد. عیسی خان از جایش بلند شد، بدون کمک گرفتن از عصایش! صدای مامان می آمد:

-چی می گی مرم؟!

فقط طاقت نگاه کردن به حاج احمد را داشتم. نمی دانم کی جلو آمد و بازویم را گرفت:

-مرمرجان می دونی اون کیف توش چی بود، تو چرا باید همچین کیفی رو بذاری توی اتاق فرهاد؟

طوطی وار تکرار کردم:

-من گذاشتم اون کیف رو توی اتاق فرهاد!

سرش را جلو آورد:

-چی می گی مرمرجان؟ اون کیف کجا، تو کجا؟!

من داشتم بد می گفتم، به عموشاهین قول داده بودم طوری بگویم که حتماً باورشان شود.

مامان هم با چهره ای درهم آمد و کنار حاج احمد ایستاد. هنوز منتظر بود منظور من از کیف، کیفی دیگر و از فرهاد، فرهادی غریبه و ناشناس باشد.



عیسی خان از پشت حاج احمد پیدایش شد. پیرمرد رنگ به صورتش نداشت. حرف از دهانش در نمی آمد. دیگر نمی توانست بگوید: "مرمرجان تو نوهی عیسی خانی! دختر حاج احمدی، تو جادهی ویلا ندو! مرمرجان معلم هم خوبه، اما برو دکتر بشو، نوهی عیسی خان باید دکتر باشه، مرمرجان این روسری رو دیگه روی سرت نذار، یه خوش رنگ ترش رو بگیر، یه حاج احمدی و یه دختر!" دیگر هیچ کدام از این ها را نمی توانست بگوید. جرم من این بار یک خندهی بلند، گذاشتن یک روسری ارزان قیمت و یا عشق به معلمی نبود؛ جرم من آن قدر بزرگ بود که عیسی خان می توانست منکر هر نسبتی با من شده و دستم را بگیرد و ببرد جایی که فرهاد را حبس کرده اند.

نفسم را رها کردم. بغضم را در گلو نگه داشتم و گفتم:

-من گذاشتم. چون دیگه طاقت نداشتم بینم مامان بزرگم عذاب بکشه. هر روز گریه می کرد که چرا فرهاد باید راست راست بگرده و اون وقت خودش دیگه هرگز نتونه پسرش رو ببینه. گذاشتم تا دل مامان بزرگم آروم بگیره.

مامان یک دفعه ضربه ای به شانه ام زد:



-مرمر الکی حرف نزن؟

حاج احمد بازویم را رها کرد و سریع او را گرفت. مامان در آغوشش فریاد زد:

-احمد به خدا این چرت و پرت می گه، دروغ می گه.

به سمت سیمامامان برگشت:

-سیمامامان مرمَر داره هذیون می گه. کیفش کجا بود آخه. وقتی کیف رو پیدا کردن این تهران بود.

سیمامامان وسط سالن خشکش زده بود. حاج احمد به من نگاه و حرف مامان را تکرار کرد:

-تو چطوری اون کیف رو گذاشتی توی اتاق فرهاد؟ تو که تهران بودی!

-دفعه ی قبل که مامان بزرگم مریض شد و رفتم پیشش گذاشتم. اون موقع مامان بزرگ خیلی بی تاب می کرد، منم می خواستم یه مدت فرهاد یه جا بره که دل مامان بزرگم آروم بگیره!

همه ی این ها را با گریه گفتم، همان طور که ساعت ها برای گفتنش با خودم وقتی عکس فرهاد را در دست داشتم، تمرین



@DONYAEMAMNOE

کرده بودم. آنقدر خوب گفتم که داشت باورم می‌شد من این کار را کرده‌ام، نه عموساسان!

پله‌پله نفس می‌کشیدم. یک نفسِ کوتاه و یک دم عمیق. اگر این کار را نمی‌کردم تمام بدنم با هم به لرزش درمی‌آمد. حاج‌احمد لال شده بود، مامان ماتش برده بود و سیمامامان با اشک حرف‌هایی می‌زد که من از آن‌ها فقط "فرهاد من" را می‌شنیدم، چون چشمم به عیسی‌خان بود. عیسی‌خان مسلط‌تر از همه نگاه‌مان می‌کرد. آمد و نزدیک‌تر از بقیه به من ایستاد:

-تو اون کیف رو دفعه‌ی قبل که رفتی کیاکلا گذاشتی توی اتاق فرهاد؟

سؤال راحتی بود. نیازی نبود حرف بزنم. فقط سرم را به تأیید تکان دادم.

پرسید:

-کدوم اتاق؟

سرم را پایین انداختم:



@DONYAEMAMNOE

-همون اتاق بالایی که کلیدش دست فرهاده و هیچ کس نمی‌ره
توش!

مامان کوتاه بیا نبود:

-باباجان این داره دروغ می‌گه، کیفش کجا بود ببره بذاره اتاق
فرهاد. اصلاً تا حالا یه بار هم چشمش به اتاق فرهاد نیفتاده! منم
تا حالا اون اتاق رو ندیدم، این از کجا دیده؟

دیگر خسته شده بودم. می‌خواستم همین الان همه چیز را باور
کنند، تا من بروم و دیگر صورتهای غم‌زده، ناراحت و
متعجب‌شان را نبینم:

-مامان از هیچی خبر نداره، من همون روز که کیف رو بردم تا
بذارم تو ویلا، اون اتاق رو هم دیدم. یه چراغ علاءالدین بود تو
اتاق با یه بخاری هیزمی و یه عالمه وسایل کهنه‌ی دیگه! یه
تابلوی نقاشی هم اونجا دیدم.

سیمامان هم به طرفمان آمد. نه مثل عیسی‌خان شکی داشت
و نه مثل حاج‌احمد مات و مبهوت بود.



©DONYAEMAMNOE

زودتر از همه حرف‌هایم را باور کرده بود:

-تو چی کار کردی با فرهاد؟ سر سفره‌ی ما بزرگ شدی، پس چرا این قدر نمک به حروم از آب دراومدی؟

مامان به گریه افتاد. عیسی خان به سیمامان تشر زد تا به عقب برود. سیمامان با گریه به عیسی خان گفت:

-برم کنار که چی بشه، حرفی هم مگه مونده، اون تابلو رو خود فرهاد برد گذاشت ویلا. هیچ کسم خبر نداشت توی اون اتاقه. نگاه کن چی می‌گه؟ فرهاد برای این نمک‌شناس می‌مرد. یه مرمر می‌گفت، ده تا مرمر از دهنش درمی‌اومد. من اصلاً نمی‌دونم می‌خواین چی کار کنید، فردا برین دست بچه‌ی من رو بگیرید بیارید بیرون!

زیر لوستر ایستاده بودم، لوستری که تمام نورش را روی صورت بقیه پخش کرده بود. هر آن احساس می‌کردم از جا در می‌آید و روی سرم خراب می‌شود و من چه قدر به این اتفاق راضی بودم! مامان کماکان می‌گفت دروغ می‌گویم و در مقابل حرف‌های سیمامان از من دفاع می‌کرد.



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد دستانش را بالا آورد تا مادرش را آرام نگه دارد.

عیسی خان شمرده و محکم گفت:

-برو بشین سیما ...

و بعد طوری نگاهم کرد که هیچ وقت نگاهم نکرده بود! مثل نگاه به یک دشمن! از سیمامان نترسیدم، اما از نگاه عیسی خان وحشت کرده بودم. چانه ام می لرزید. لرزشم از نگاه حاج احمد دور نماند، اما کاری از دستش برنمی آمد. عیسی خان سخت و محکم مقابلم ایستاده بود و دنبال این بود که حرف های بیشتری بزنم.

-این تابلو که می گی کجای اتاق بود؟

داشت تلاش بیهوده می کرد. من می توانستم بایستم و ساعت ها با نشانه های دقیق از آن اتاق، تابلو و جزئیاتش بگویم:

-کنار اون کمد زنگ زده. یه پارچه ی سفید هم روش کشیده شده بود. یه تابلو قدیمیه، یه زن و مرد که روبروی هم ایستادن و زن کلاهش رو برداشته و توی دستش گرفته!

عیسی خان تازه داشت یادش می آمد که عصا ندارد. به زور تعادل خود را حفظ کرد:



-یعنی تو داری می‌گی به‌خاطر مادر بزرگت یه‌کیف بردی توی

اتاق فرهاد گذاشتی تا دیگه راست‌راست نگرده. توی اون کیف

می‌دونی چیا بود، سیر تا پیاز ده‌تا دانشجو بود که می‌گن فرهاد

قصد داشته اونا رو هم جذب منافقین کنه، نقشه‌ی ده‌تا مکان که

حق نداری کنارشون وایسی دودقیقه نگاهشون کنی. کپی

شناسنامه‌ی چندتا آدم که چندسال بیشتره ایران نیستن و معلوم

نیست کجان، تو مگه با کیا برو و بیا داری که همچین کیفی

می‌تونی بذاری تو اتاق فرهاد؟ مگه این چیزا الکیه دست همه

باشه؟

به طرف حاج‌احمد برگشت و با طعنه‌ای که نمی‌دانم به من بود،

یا به مامان و یا خود حاج‌احمد، پرسید:

-حاج‌احمد! دختری چی داره می‌گه؟ کلاهیون رو بذارین بالاتر!

کی اون کیف رو بهش داده؟ اصلاً می‌فهمه چی کار کرده با فرهاد؟

می‌دونه اگه ثابت نشه اون کیف مال فرهاد نیست، دیدن دوباره‌ی

فرهاد می‌افته به اون دنیا.



©DONYAEMAMHOE

با این حرف، سیمامان بلند گریه کرد.

-من نمی‌دونستم این طوری می‌شه؛ نمی‌دونستم توی اون کیف این چیزاست. سر در نمی‌آوردم از این چیزا!

فقط مامان بود که هرچه بیشتر دلیل می‌آوردم، کمتر باورش می‌شد. حق هم داشت، نمی‌توانست یک‌بار برای دوست داشتن فرهاد از تعجب بمیرد و زنده شود و بعد التماس کند تا دست از دوست‌داشتنش بردارم و یک‌بار باور کند که آن‌قدر از فرهاد تنفر دارم که کیفی با کلی مدارک علیه او داخل اتاقش بگذارم.

-عیسی‌خان به‌خدا داره دروغ می‌گه. چند بار بگم این هیچ‌کس رو نمی‌شناسه، هیچ‌جا نمی‌ره. کیف مال این نیست. همیشه هم وقتی مامان بزرگش و عموهاش حرفی زدن طرف شما رو گرفته. به سمت من برگشت:

-مرمر مگه تو نبودی که وقتی شنیدی می‌خوان بیان اینجا و خونه رو برگردن رفتی زودتر از همه‌ی ما اتاق فرهاد رو جمع‌وجور کردی، پس الان این حرفا چیه که می‌زنی؟

-اون موقع پشیمون شده بودم، می‌خواستم برگردم شمال و اون کیف رو بردارم از اتاقش، نمی‌دونم کی لو داد.



مامان دستانش را بالا آورد:

-مرمر تو به من گفتی فرهاد رو ...

همین جا حرفش را نگه داشت، نمی‌توانست زخم دیگری به دل
سیمامان بزند. عیسی‌خان رو به مامان گفت:

-عروس راست یا دروغ حرف ممر رو ول کن، الان حرف یه کیفه
که توی اتاق فرهاد پیدا کردن! دختری داره تموم نشونی‌ها رو
درست می‌ده؛ اون موقع هم که یه‌سر رفت شمال، الان باید ازش
بپرسی کیف با اون همه کاغذ و اسناد رو از کجا آورده، چرا می‌گه
نمی‌دونستم این‌طوری می‌شه، گول خورده؟ کی لو داده اون کیف
تو اتاق فرهاد، مگه چند نفر می‌دونستن ممر کیف برده گذاشته
تو ویلا! همین الان باید همه‌چی معلوم بشه تا من فردا تکلیف
رو روشن کنم. اون عموهاش گفتن کیف رو ببره بذاره ویلا، دروغ
نمی‌گه، این کار رو کرده. فردا می‌رم کیاکلا!

سکوت کردم. هر واکنشی نشان می‌دادم که ربطی به عموهایم
ندارد، نتیجه‌ی عکس می‌داد.

حاج‌احمد عیسی‌خان را به عقب کشید:



-بابا تو برو بشین. من الان خودم مرمر رو می برم تو حیاط باهاش

حرف می زنم و همه ی اینا رو ازش می پرسم. از کجا آورده، از کی

گرفته، شما بشین آروم باش، من درستش می کنم.

کمی جلوتر از من ایستاد و با نشان دادن مسیر گفت:

-بریم پایین!

مامان می خواست همراهان بیاد که حاج احمد توپید:

-تو همین جا بمون مهشید.

وقتی همراه حاج احمد بیرون می رفتم، سیمامامان بلند گفت:

-مار تو آستینمون بود خدایا!

و بقیه ی حرف هایش را که به عیسی خان می زد تا زودتر فرهاد را

بیرون بیاورد، با نزدیک تر شدن به حیاط محو و محوتر شنیدم.

حاج احمد به رضا که وسط حیاط توپ را به دار و درخت می زد،

گفت:

-رضا توپ رو ول کن برو بالا.

رضا که نمی فهمید چرا باید این کار را بکند، گفت:

-دارم بازی می کنم.



اما با داد حاج احمد به سمت پله‌ها دوید. حاج احمد روی صندلی

عیسی خان نشست و از من هم خواست روبرویش بنشینم. تا

نشستم پرسید:

-مرمر اون کیف رو تو بردی گذاشتی تو اتاق فرهاد؟

-آره!

-از کجا آوردی؟

اشک زیر چشم‌هایم را برای چندمین بار پاک کردم. عموساسان

گفته بود در همان روزهایی که دنبال دوستان مشترک عمومهران

و فرهاد می‌گشته تا خبری از مهران بگیرد، همان دومردی که

چمخاله بودند، به سراغش می‌آیند و کیف را به او می‌دهند.

-شمال که بودم دونفر که نمی‌شناختمشون اومدن سراغم و کیف

رو دادن بهم.

سرش را جلو آورد و در چشمم خیره شد:

-دونفر همین‌جوری یهو سر راحت سبز شدن و گفتن بیا این

کیف رو بگیر و ببر بذار تو اتاق فرهاد؟ تو هم گرفتی و نگفتی

چرا؟



-بهمن گفتن از مهران خبر دارن، گفتن اگه این کیف رو ببرم و بذارم توی اتاق فرهاد، از حال و روز مهران بهمون خبر می‌دن. گفتن با این کیف یه گوشمالی می‌خوان به فرهاد بدن. من نمی‌دونستم اون کیف این قدر دردسر می‌شه.

حاج‌احمد از جایش بلند شد. فهمیده بود نمی‌توانم همه‌ی این‌ها را دروغ بگویم و موضوع جدی‌تر از آن است که فکر می‌کند: -فرهاد رو گوشمالی بدن، یعنی مشکلی با فرهاد داشتن؟ نگفتن چرا؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. عموساسان هیچ‌چیز درباره‌ی دلیل مشکل آن‌ها با فرهاد نگفته بود: -نگفتن!

حاج‌احمد دستانش را بالا برد و محکم پایین آورد و به پایش زد: -مرمر تو چی داری می‌گی؟ اونا نگفتن تو هم هیچی نپرسیدی؟ همین‌طوری یه کیف ازشون گرفتی بردی گذاشتی توی اتاق فرهاد



-گفتم که، نمی‌دونستم این قدر مدارک توش مهمن. ازشون
نپرسیدم با فرهاد چه مشکلی دارن چون فکر می‌کردم مربوط
می‌شه به همون زمانی که فرهاد خارج بوده و حتماً یه کاری
باهاشون کرده.

-این دونفری که می‌گی عموهاست نبودن؟ اونا کیف رو دادن بهت
که بذاری تو اتاق فرهاد؟
از جایم بلند شدم:

-نه به خدا عموهام نبودن، اونا کیفشون کجا بود. خودتونم می‌گید
وسایل داخل اون کیف نمی‌تونسته دست هر کسی باشه. قبل از
این که برم شمال به عموشاهین زنگ زدم گفتم که چی کار کردم،
اونم رفته دنبال اون دونفر، خبر داره کجان. می‌خواد تماس بگیره
با شما حرف بزنه. گفت بهتون بگم کاری با من نداشته باشین،
اونم کمک می‌کنه تا فرهاد رو آزاد کنید. من هر کاری شما بگید
می‌کنم و هر جا شما بگین می‌آم و همین حرفا رو می‌گم.
من حرف می‌زدم و حاج‌احمد لحظه به لحظه بیشتر متأسف
می‌شد.



@DONYAEMAMNOE

تأسفی که ختم شد به یک سؤال:

-مگه فرهاد چی کار کرده بود که این همه ازش کینه داشتی؟

-تو رو خدا دیگه هیچی نپرسین بابا! گفتم که فردا هر جا بگین من می‌آم.

هنوز منتظر ایستاده بود. راحتش کردم:

-درد من فقط عمومهران نبود، فرهاد چندبار حرفایی بهم زد. می‌گفت دوستم داره، می‌خواست دور از چشم بقیه ارتباط داشته باشیم.

حاج احمد دستش را بالا برد و روی موهایش کشید. صدایش را کمی از حد معمول بلندتر کرد و گفت:

-مگه من مرده بودم؟ می‌اومدی یه کلام می‌گفتی فرهاد بهت چی می‌گه. جلوی خودت چپ و راستش می‌کردم. چرا این طوری همه رو گرفتار کردی؟ الان من چی کار کنم با تو، برم به بابام چی بگم؟ بگم هیچ کاری نکن تا شاهین نشونی دوتا آدمی که معلوم نیست کی ان و اصلاً همچین آدمای هستن یا نه رو به ما بده و کمکمون کنه؟



@DONYAEMAMNOE

-اون دونفر تا کیاکلا هم اومدن! شما برین بیرسین.

پرده‌ی پنجره کنار رفت. مامان پشت پنجره ایستاده بود.
حاج‌احمد نیم‌نگاهی به آن سمت انداخت و گفت:

-بشین برم مامانت رو بیارم بریم خونه! فردا می‌ریم کیاکلا!

آمدنش خیلی طول کشید. صدای حرف‌زدن‌شان می‌آمد. مگر می‌شد سیمامامان و عیسی‌خان را راضی کرد صبر کنند. فرهادشان زندان بود، حاج‌احمد کار سختی در پیش داشت. روی صندلی چمباتمه زده و هیچ تلاشی نمی‌کردم تا گوش بدهم چه می‌گویند. همه‌چیز برای من تمام شده بود.

همه‌ی حرف‌هایی را که باید می‌زدم، زده بودم. دیگر کاری نمانده بود بکنم؛ جز اصرار به کار نکرده و تکرار حرف‌هایی که دیگر سخت نبود بر زبان آوردن‌شان! به گوشه‌گوشه‌ی حیاط نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که می‌توانم دوباره این حیاط را ببینم یا ویلا را یا فرهاد ... ؟ چه کسی اتفاقات امشب را برای فرهاد تعریف می‌کرد؟ همه‌چیز را می‌گفت؟ کاش رحم می‌کرد و کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم را نمی‌گفت.



@DONYAEMAMNOE

سیمامان حتماً به فرهاد طعنه می‌زد که: "بیا ببین برای چه کسی می‌مردی!"

حاج‌احمد با مامان از پله‌ها پایین آمدند. مامان با سرعت تمام به طرفم آمد که حاج‌احمد به دادم رسید:

-مehشید برو بشین تو ماشین. هیچی نمی‌گی تا خونه! اگه نمی‌تونی ماشین جدا بگیرم برات!

عقب ماشین حاج‌احمد نشستم. رضا آن سر ماشین چسبیده به شیشه، فقط من را نگاه می‌کرد. سخت نبود که بفهمد سکوت عجیب ماشین، بداخلاقی حاج‌احمد با مامان و او و یک‌باره رفتن مان به خانه زیر سر من است. وقتی رسیدیم زودتر از همه پیاده شدم. مامان تندتند پشت سرم آمد. شانه‌ام را گرفت و نگهم داشت:

-همین الان به حاج‌احمد می‌گی که دروغ گفتی و اون کیف رو شاهین داده تا ببری بذاری تو ویلا! بگو بهت چیا گفته تا راضی شدی این کار رو بکنی. بهش بگو تو همین خونه بهم گفتی فرهاد رو دوست داری!



بخشی را باور کرده بود. فکر می کرد من کیف را برده ام و در اتاق

فرهاد گذاشته ام، اما نه به میل خودم، با فشارهای عموشاهین.

دنیا هم جمع می شدند مگر می توانستند راضی ام کنند تا این کار

را با فرهاد بکنم. عموساسان چه قدر خوش شانس بود؛ هیچ کس

با او کاری نداشت و رویش حسابی باز نمی کرد.

-مامان به خاک بابا قسم عموشاهین اون کیف رو بهم نداد. به خدا

نداد.

حاج احمد از ماشین پیاده شده بود و به من نگاه می کرد. هیچ وقت

از من نشنیده بود که قسم خاک پدرم را بخورم.

-اون کیف رو من از دونفر غریبه گرفتم.

خانه، خانه ی حاج احمد بود و من همان نمک شناسی که

سیمامان می گفت. باید از او اجازه می گرفتم و پا به خانه اش

می گذاشتم؛ اما فقط نگاهش کردم و به سمت خانه رفتم. از پله ها

سریع بالا رفتم و بدون اینکه لباسم را عوض کنم کنج دیوار

نشستم و منتظر صبح فردا ماندم. اتاق تاریک و خانه در سکوت

بود و هیچ کس قرار نبود تا صبح در اتاقم را بزند.



صبح چراغ خانه‌ی ما را عیسی‌خان روشن کرد. تا زنگ آیفون را زد، سالن تاریک روشن شد و نور از زیر در به اتاقم آمد. از جا بلند شدم. منتظر ماندم تا صدایم کنند. در یک‌دفعه باز شد. مامان با اخم و صورتی که هنوز از دیشب قرمز مانده بود، گفت: -بیا شماره‌ی شاهین رو بگیر احمد کارش داره!

بیرون رفتم. حاج‌احمد دفترچه به دست کنار میز تلفن ایستاده بود. از عیسی‌خان هم خبری نبود. شماره‌ی خانه‌ی عموشاهین را که گرفتم و گوشی را برداشت، حاج‌احمد آن را از من گرفت و گفت:

-برو جمع‌وجور کن بریم کیاکلا!

به اتاقم برگشتم. با اینکه واضح بود جمع‌وجور کردنم برای رفتن به کیاکلا، نباید یک جمع‌وجور کردن ساده و برای یکی‌دو روز باشد، اما من فقط همان ساکی را برداشتم که با خودم دیروز از کیاکلا آورده بودم.

ساکم را بیرون بردم و به حرف‌های آخر حاج‌احمد با عموشاهین رسیدم:

-ما نهایت "یک" کیاکلاییم. همون موقع اونجا باش!



@DONYAEMAMNOE

مامان کاری به من نداشت. دور حاج احمد می گشت:

-احمد من نمی دونم بهت چی بگم، اما با عیسی خان حرف
بزن! بهش بگو صبر کنه؛ تو درستش می کنی!

حاج احمد کتش را از دستش گرفت و سری برایش تکان داد. با
مامان هم سرسنگین شده بود.

زودتر بیرون رفتم. عیسی خان روی صندلی جلوی ماشین
حاج احمد نشسته بود. وقتی حاج احمد ماشین را روشن کرد رضا
به طرفم آمد. روبرویم ایستاد و پرسید:

-بازم می ری کیاکلا؟ خوش به حالت!

برگشتم تا به مامان نگاه کنم. پشت به من ایستاده بود. گوش به
حرف مان داشت. رفتم و روی صندلی عقب ماشین نشستم. تا
لحظه ای آخر منتظر بودم مامان نگاهم نکند و نکرد. وقتی در
پشت سرمان بسته شد نمی توانستم باور کنم مامان دل از من
کنده ست! این قلب من بود که مامان آن را بین در و چهارچوبش
گذاشته و با قدرت به هم چفت شان کرد.

راه تهران تا کیاکلا کش آمده بود. مسیر هزاربار رفته به نظرم
ناشناخته می آمد. حاج احمد این قدر با سرعت راند که نیم ساعت



@DONYAEMAMNOE

زودتر از یک به کیاکلا رسیدیم. مقابل پل ماشین را نگه داشت
و به عقب برگشت:

-برو بگو شاهین بیاد، خودتم هیچ جا نمی‌ری، می‌مونی تو خونه‌ی
مادربزرگت تا دوباره حرف بزنیم.

ساکم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. عموشاهین ماشین
حاج‌احمد را دیده و تا دم در آمده بود. تا من را دید سریع به
طرفم قدم برداشت:

-آفرین مرمر، بقیه رو خودم حلش می‌کنم. صبح بهش گفتم کار
به مرمر نداشته باشین، بیاین کیاکلا من می‌گم اون دونفر کجان.
می‌خواست برود که گوشه‌ی کتش را گرفتم و نگهش داشتم:

-عمو دیشب حاج‌احمد از من پرسید اون دونفر چه دشمنی‌ای با
فرهاد داشتن که کیف دادن دست تو، من گفتم نمی‌دونم. الان
شما به من بگو، اون دونفر مشکلشون با فرهاد چیه؟ چرا دنبالشون
و این‌طوری براش می‌زنن؟ عموساسان حتماً بهتون گفته.

نگاهی به جاده انداخت و گوشه‌ی کتش را از دستم خارج کرد:



@DONYAEMAMHOE

-من چه می‌دونم، لابد یه تسویه حساب شخصی باهاش دارن که اینطوری کردن باهاش.

-تسویه حساب شخصی دارن؟ مگه شماها همه ش نمی‌گفتین فرهاد با منافقینه، الان چی شد که اونا باهاش تسویه حساب شخصی دارن؟

-من نمی‌دونم اونور چه غلطی کردن، لابد باهاشون بوده، بعد زده زیرش.

-شایدم هیچوقت نخواسته که باشه. اینطوری باشه که هیچوقت ولش نمی‌کنن، تا یه بلایی سرش بیارن! غرید:

-من گفتم کمک می‌کنم تا ثابت بشه این کیف رو اون دونفر غریبه گذاشتن تو اتاق فرهاد، دیگه بقیه ش به من مربوط نیست که چی کار کرده، چی کار نکرده!

قبل از این که کاملاً دور شود به سمت من برگشت:

-یادم رفت بهت بگم، عموپسر اون دونفری که ساسان می‌گه رو یه بار تو جاده ویلا دیده!



@ONYAEMAMHOE

* * *

دلم داشت می ترکید! آقاجان بعد از چندماه برگشته بود. ژولیده و دردکشیده! زخمی به بزرگی یک انگشت، کمی پایین تر از چشم هایش تا نزدیک ریشش دنباله داشت. نگذاشت حتی دستم را نزدیک صورتش ببرم و بگویم: "آقاجان؛ وسط دشت، کوه، جنگل و دار و درخت، چه بلایی سرت آمده که ریش هایت این همه سفید شده اند." نگذاشت کنارش بنشینم و درددل کنم که: "آقاجان تو که سنی نداری، پس چرا رنج یک عمر زندگی در چین و چروک دور چشم هایت جا گرفته؟" نگذاشت بگویم: "آقاجان حالا که آمده ای رو از من نگیر که می میرم."

داخل اتاق رفته و در را روی من بسته بود. آقاجان شجاع من، قبل از رفتن به داخل اتاق، وسط حیاط ایستاده و رو به من، زن عمو، بهار و پروانه گفته بود: "آدم دیگه به کی دیلش رو خوش کنه، از شماها می ترسم." از ما می ترسید! از ما چند نفر که جز خودش و خدا، کس دیگری را نداشتیم. فقط صورتش نبود که زخم داشت، شجاعت و اعتماد آقاجان را هم زخمی کرده بودند! و او با ترس و شک هایش پیش ما برگشته بود.



نمی‌خواستم هوا تاریک شود و من صبر کنم تا فردا صبح دوباره صورت زخمی او را خوب ببینم. نزدیک در شدم و ضربه‌ای به آن زدم:

-آقا جان من هیچی، ولی بهار و پروانه گناه دانه، نشستن وسط حیاط تا یه خبر از عمورحمان بهشون بدی!

هیچ صدایی نیامد. در را آرام باز کردم. سرم را داخل بردم و آقا جان را دیدم. رو به قبله نشسته و قرآن دستش بود. پا که به داخل اتاق گذاشتم قرآن را بست. آن را به پیشانی‌اش زد و بوسید. قبل از اینکه جلو بروم تا از دستش بگیرمش، خودش بلند شد و آن را روی طاقچه گذاشت.

-رحمان تالش کنار جنگلیاست.

آرام‌تر شده بود. از داد و قالی که وسط حیاط راه انداخته بود، خبری نبود. جلوتر رفتم. صدایش زدم:

-آقا جان؟

به طرفم چرخید. براندازم کرد، سرم را پایین بردم و شانه‌اش را بوسیدم. دستش را جلو آورد و ضربه‌ی آرامی به بازویم زد:



©DONYAEMAMNOE

-قدت بلند شده دتر، به من رسیدی!

فکر زن عمو، بهار، پروانه و لیلا گذاشت شیرینی تعریفش را
بچشم:

-چرا عمو رحمان نیومد یه سر بزنه؟

سرش را تکان داد:

-نمی‌تونست بیاد! حساب و کتاب آدمایی که دیل از میرزا گندن
و رفتن از دست ما در رفته. میرزا توی تالش دست‌تنها ایسته!
ماه‌هاست که سفره‌ی تالشیا داره هزینه‌ی قشون جنگلیا رو
می‌ده.

مکث کرد. سرش را به سمت قرآن چرخاند و گفت:

-به همین قرآن خدا قسم؛ اونی که از پوست و گوشت و رگ و
پی جنگلیا بود، همین خودیا، کمر نهضت جنگل رو شکستن.

-چی به سر جنگلیا اومده؟

می‌خواستم مثل همیشه محرم اسرارش باشم. من بیرسم و او
برایم از جنگلی‌ها بگوید. اشک و بغض، مردانگی لحنش را به
بازی گرفت:



-بلا عین بارون ببو و روی سر جنگلیا داره می باره. تا دیروز خیانت و بی شرفی، امروز نداری و بی پولی! قزاقا با انگلیس هم دست شدن. فئودال ها هم اسلحه گرفتن دستشون و پشت قزاقا ایستادن. فردا هم تکلیفش معلومه؛ حکم می دن که خونه به خونه رو بگردن و خون جنگلیا و هفت پشت جنگلیا رو مباح می کنن.

فئودال هایی که گفت من را به یاد رقصیدن قزاق هایی که بالای کوه دیده بودم انداخت.

-فئودال ها کین آقا جان؟

اخم هایش در هم شد:

-همین زمین دارها. همین خدانشناس ها، همینا که تا دیروز تو قحطی وقتی میرزا گفت حق انبار کردن برنج رو ندانن تا به همه برسه، به خونس تشنه شدن، اما الان راحت خرجی می دن قزاق ها تا نهضت جنگل رو سرنگون کنن!

سلمان فئودال بود! نمی خواستم این کلمه ی نحس و نفرین شده را کنار اسم او بگذارم. نمی خواستم قبول کنم او جزو آدم هایی است که آقا جان آن ها را بلای جان جنگلی ها می داند. آن روز که



قزاق‌ها را دیدم، از فئودال‌هایی که حتی نمی‌دانستم چه کسانی هستند، کینه به دل گرفتم، همین که باعث شده بودند به چشم قزاق‌ها خوش بیایند، برای همه‌ی حس‌های بدی که در دلم جا گرفته، کافی بود، اما امروز آقا جان چیزهای بدتری هم درباره‌ی آن‌ها می‌گفت.

آقا جان دستش را با ناراحتی به سرش گرفت:

-آخ خدا! غیرت و شرف اینا رو انگار آب برده!

از من فاصله گرفت. اخم‌هایش را در هم کرد:

-همینا پای اجنبی رو به گیلون باز کردن، ترس انداختن تو دلیل مردم که بگن وقتی خدا هم نبود، انگلیس بود! برای همین من می‌گم زمینی که اینا پا بذارن، نجسه! نفسشون نجسه، عفت حق نداشت پای اینا رو باز کنه به بالاکوه، چه برسه به خونه‌ی کریم‌جنگلی و برارش رحمان!

یک‌دفعه گفتم:

-آقا جان برار عفت فرق داره!

صورتش سرخ شد، انگار که کفر گفته باشم:



-فرقش چیه؟ کمتر بی‌غیرته، وطن و خاک و آبرو و ناموس
سرش می‌شه؟ یا نه، هنوز دستش اسلحه نگرفته تا خون یه
جنگلی رو بریزه و تفنگش رو تو هوا تاب بده و انگشت خونیش
رو لیس بزنه؟

تا آمدم حرفی بزنم من را کنار زد و به سمت در رفت. لحظه‌ای
به سمتم برگشت:

-به چشمم اینا رو دیدم، نه یک‌بار، چندبار! برای همینه که خون
رو با خون می‌شوریم.

روی ایوان ایستاد، دستش را به ستون گرفت و زن‌عمو عفت را
صدا زد:

-کجایی عفت؟! بیا رحمان برات پیغام داده؛ من رو فرستاده شما
رو سروسامون بدم.

به چهارچوب در تکیه دادم و به آقا جانم نگاه کردم. انگار از
دست دادن‌ها، زخم‌های کوچک و بزرگ، خیانت نارفیک‌ها و
آوارگی جنگلی‌ها از یادش برده بود که هرازگاهی باید دل سیاه
شیطان را لعنت کند. دلم می‌خواست دستانش را بگیرم، ببوسم
و التماس کنم که آن آقا جان همیشگی باشد که صدایش سخت



بلند می‌شد و غم‌هایش این قدر زیاد نبود. باید به خاطر جنگلی‌ها

چه کسانی را لعنت می‌کردم؟ دستانش روی ستون مشت شد:

-عفت الان وقت قهر کردن نیه! بیا بیرون.

بهار از روی پله بلند شد و به سمت خانه‌ی ما آرام قدم برداشت.

آقا جان نگاهش را به سمت ایوان خانه‌ی عمورحمان برد و گفت:

-رحمان گفت حالا حالاها نمی‌تونه برگرده، اما من بهت می‌گم

که برگشتنش با خدا ایسته. گفت بهت بگم لا کوزا کون رو برداری

و بری کیا کلا، پیش برار و عموها؛ اونجا از شر قزاق‌ها در امانی.

یکی دوروزه جمع و جور بکنید و با نعمت برین! تا خود رحمان بیاد

و یه جا و مکان براتون پیدا بکنه!

بهار به من نگاه کرد، از همین فاصله ترس داخل چشم‌هایش را

می‌دیدم.

آقا جان دستش را از روی ستون برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

حین پایین رفتن از پله‌ها گفت:

-عفت، عیار مردانگی رحمان بالاست، رفتی اونجا سرت را بالا

بگیر! نذار کسی بهش بد بگه و تو رو خوار کنه. اگه کسی قراره

سرش رو بندازه پایین و خجالت بکشه، اون جنگلی‌ها نیستن.



@ONYAEMAMNOE

عفت کار بکن، نذار دست تو و بچه‌ها تو سفره‌ای دراز بشه که

...

زن عمو عفت در اتاق را باز و با عصبانیت پشت سر خود رها کرد:

-چه روضه می‌خونی کریم؟ برم؟! کجا برم؟ خونه و زندگیم چی می‌شه؟ عیار مردانگی رحمان تا اینجا قد داد که تو رو بفرسته بگی برم پیش برارم؟ بقیه‌ی مردونگیش رو کجا داده رفته؟

آقا جان از روی پله به سمتش چرخید:

-انگشتای دستت رو بشمر، همون قدر آدم برای میرزا مونده!
رحمان روی تو حساب باز کرده، تو رو سوای خانواده‌ت می‌دونه.
فکر کردی دیلش راضیه تو رو بفرسته کیاکلا، چاره نیه! ترس
جانتون رو داره، قزاق‌ها چوشم حریص و نانجیبی دارن!

زن عمو از کنار نرده‌ها عقب رفت و راهش را به سمت پله‌ها کج کرد:

-مریم رو چی کار بکنم؟ بدون مریم من قدم از قدم نمی‌کنم!



-مگه نمی‌گی مثل مار مریمی؟ خب براش مادری بکن! فردا

بعد از ظهر می‌آن شیرینیش رو بخورن، خواستگار داره، یادش بده

چی کار باید بکنه!

دستم از روی چهارچوب در پایین افتاد. من قبل از آمدن آقا جان، در ایوان خانه‌ی زن‌عمو، زمانی که با تن و چشمانی تب‌دار، سلمان را دیدم، شیرینی خودم و او را خورده بودم! بهار وسط حیاط ایستاد و به سمت زن‌عمو چرخید تا حالش را بعد از شنیدن این حرف ببیند؛ زن‌عمو عفت هم از قدم برداشتن جا ماند و فقط به آقا جان نگاه کرد.

آقا جان سطل آب را برداشت تا در تشت مقابل اسبش خالی کند. نگاه هر سه‌ی ما به او بود. از چهارچوب در فاصله گرفتم و به سمت نرده‌های ایوان رفتم. بهار عقب‌عقب آمد تا از آقا جان فاصله بگیرد. زن‌عمو چادری را که می‌خواست دور کمرش ببندد روی پله رها کرد و به سمت آقا جان رفت. راهش را سد کرد. خم شد و سطل را از دستش گرفت و خودش داخل تشت آب ریخت:



-خواستگار رو که سه چهار ساله دانه، اما هر دفعه من گفتم نه،

مریم حیفه! تو هم قبول داشتی و همه چیز رو واگذار کردی به من!

آقا جان فریب آرامش ظاهری صدایش را نخورد. تند و تیز گفت:

-الان دیگه حیف نیه! هم وقت مرد بُردنش داره می گذره، هم خواستگارش زک خوبی ایسته!

من فاتحه‌ی خودم را خواندم اما زن عموعفت کاملاً به خودش مسلط بود و هنوز امید داشت. دستم را از روی نرده‌ها برداشتم و دوزانو نشستم. زن عمو سطل را رها کرد و مقابل آقا جان ایستاد:

-مریم خواستگار دیگه‌ای هم دانه، بذار اونم بیاد ببینیش، حرفاش رو بشنو، شاید زک بهتری بو!

آقا جان کمرش را راست کرد:

-کیه خواستگارش؟

بهار برگشت و به من نگاه کرد. از نگاه خیره‌ی آقا جان به مادرش ترسیده بود. زن عمو دست‌دست کرد:



-الکی داد و قال راه ننداز، هم من تو رو می‌شناسم، هم تو من
رو شناسنی. سال‌هاست دور یه سفره نشستیم و با کم و زیاد هم
کنار اومدیم. الان اگه نتونیم دو کلوم با هم حرف بزنیم، مردم به
ما می‌خندن!

آقا جان بی‌حوصله گفت:

-این‌ور و اون‌ور نرو عفت، خواستگارش کیه؟

-برارم سلمان! دنیا رو هم بخوای به پای مریمت می‌ریزه!
آقا جان از جا پرید. نگاهی به اطرافش انداخت. ضربه‌ای به کمر
اسب بیچاره زد و با اشاره به سنگی که خنجرش را روی آن تیز
می‌کرد، گفت:

-سر مریم رو می‌ذارم روی همین سنگ، گوش تا گوش می‌برم،
اما به برار تو نمی‌دم.

دستان مشت‌شده‌اش را بالا آورد:

-اگه حیا و آبرو داری، اگه نمی‌خوای بی‌عزت بشی، دهنت رو
ببند. به خیال خودت زرنگی بودی پای برارت رو به بالا کوه باز
کردی، اما این رو بدون من صدتا دختر کور و کچل هم داشتم،



@DONYAEMAMNOE

یکی شون رو هم نمی‌دادم به برار خان زاده‌ی تو، جنازه‌ی دخترمم
روی دوشش نمی‌ذارم!

-کریم تو فقط یه بار برارم رو ببین، بذار باهات حرف بزنی، بعد
هر چی تو گفتی قبول! آخه ندیده چره ردش می‌کنی؟

-یه بار دیگه برار برار بُکنی، نمی‌ذارم دیگه رنگ مریم رو ببینی
عفت! بنیش سر جات و بیخود حرف زن. فردا بعد از ظهر ایرج با
مار و داییش می‌آن مریم رو شیرینی بخورن. برو تازه رخت برای
مریم آماده بکن. زن برای برار تو زیاده، صدتا بهتر از مریم!

تمام صورتم در کف دو دستم جا شد و بعد صدای تیر خلاصی
که زن عمو عفت به آقا جان زد را شنیدم:

-اما اون مریم رو می‌خواد، مریم تو هم اون رو می‌خواد!

دستم را از روی صورتم برداشتم. از تاریکی که آن همه نگران
آمدنش بودم، خبری نبود. زمان هم در انتظار پایان تقابل آقا جان
و زن عمو متوقف شده بود. همه جا روشن بود و من حتی مگس
مزاحمی که دور سر آقا جان می‌گشت را می‌دیدم و همین‌طور
تمام تعجب و اندوهی که در صورتش پیدا شد. زن عمو تا آخرین



لحظات تحمل کرد که این حرف را نزنند. فریاد آقا جان گریه‌ی
لیلا را درآورد:

-چی نشستنی زیر گوش مریم وِروِر کردی؛ دختری که سپردم
بهت خواستن بلد بود؟
زن عمو با التماس گفت:

-وسط دیل این دوتا قرار نگیر کریم! خاطرخواهی بلدی
نمی‌خواد. دیله دیگه. تی لاکو بی‌مادر بزرگ ببو! این دلخوشی رو
ازش نگیر!

آقا جان برگشت و به من نگاه کرد. همان‌طور نشسته به عقب
رفتم و تازه صورت اشکی بهار را دیدم. آقا جان هم دید و بدون
فریادزدن گفت:

-فردا می‌آی می‌شیننی وسط مجلس و چک‌و‌چونه‌هات رو با
ایرج‌مار می‌زنی، نمی‌تونی می‌گم تاجی بیاد!

زن عمو دیگر رعایت حالش را نکرد. تا پای تهدید آقا جان پیش
رفت:



-چو شمت کور شده! عقلتم از دست دادی! سلمان نه دوست جنگلیاست، نه دشمنشون! فقط مریم رو می‌خواد، نذار بشه دشمنت که خیلی کارا از دستش برمی‌آد، اشاره بکنه شبونه کلی آدم می‌ریزه تو خونه ت و مریم رو برمی‌داره و می‌بره! حواست هست برای کی داری خط و نشون می‌کشی؟

آقا جان دیگر عصبانی نبود. به خودش اشاره کرد:

-ما رعیت جماعت خیلی وقته حواسمون جمع شده، فهمیدیم مغز توش خالی باشه عیبی نداره، اما وای به حال روزی که دستت خالی باشه، اونوقته که توی وطن خودت هم غریبی! ارباب‌ها کم شلاق نزدن به ما که تو داری من رو از اخم ابروشون می‌ترسونی! برارت جسارت کنه بیاد از پله‌های خونه‌ی من بالا، تا منم جسارت خنجرم رو نشونش بدم! عفت نذار احترام بین ما دود بشه و بره هوا!

لگدی به سطل زد و به سمت خانه آمد. از جا بلند شدم. از پله‌های تلار بالا رفتم، نمی‌خواستم با آقا جان چشم در چشم شوم.



بهار هم فهمیده بود که مادرش حرف بدی زده است که وسط
حیات نشست. پروانه هم همین‌طور؛ نازخانم را رها کرده بود! و
حتی لیلا که مات به آقا جان نگاه می‌کرد! زن عمو حق نداشت
نمک روی زخم‌های آقا جانم بپاشد.

هوا همان لحظه تاریک شد. کنج دیوار اتاق تلار نشستم و منتظر
ماندم. منتظر این‌که کسی غیر از من با آقا جان حرف بزند و کسی
غیر از من کاری برای خودم بکند. هر بار که صدای گریه‌ام از
سکوت اتاق پیشی می‌گرفت، دستم را روی دهانم می‌گذاشتم تا
جلوی آن را بگیرم. صدای پایی که از روی پله‌ها آمد باعث شد
بلند شوم و بایستم. آقا جان در را هل داد و داخل آمد. چراغ در
دستش را بالا گرفت تا صورت من را ببیند. صورتم را از او پنهان
کردم. روی زمین نشست و چراغ را هم کنارش گذاشت:

-بنیش مریم!

روبرویش نشستم و دماغم را بالا کشیدم. از کنترل کردن خودم
ناتوان بودم. سرش را کامل بالا گرفت:

-مادر خدایا مرزت دیلش راضی به من نبود، این رو همون اول
که دیدمش فهمیدم! اما همین مادرت صدای اسب شنید فکر



کرد من اومدم، تندتند می‌خواست بیاد استقبالم، عجله کرد از
کندوج* ۱ افتاد پایین.

صورتش را نمی‌دیدم، اما صدایش عادی نبود:

-یه‌طوری دلبسته‌ی من بود که آخر سر جانش رو گذاشت سر
این دلبستگی! همه فکر می‌کنن دلیل آدمیزاد یه رو و یه رنگ
داره، اما این‌طور نیست؛ صدجور رنگ عوض می‌کنه! ایرج رو من
اندازه‌ی کل آدمای بالاکوه قبول دارم. تو هم خیلی زود بهش خو
می‌گیری!

با گریه گفتم:

-آقا جان برار زن عموعفت ...

حرفم را با ترشروی قطع کرد:

-از الان تا هزارسال دیگه زیر بار ننگ وصلت با خان و خان‌زاده
نمی‌رم! تو می‌خوای من سرشکسته باشم؟ می‌دونی اینا چی کار
کردن با جنگلیا؟ گناهشون فقط همراهی نکردن با جنگلیا
نیست، خیانت‌ها کردن! عموهای عفت تو رشت کل ملک و
املاکشون رو گذاشتن در اختیار قزاق‌ها! کنار هم مست می‌شن



@DONYAEMAMNOE

و سر روی شونه‌ی هم می‌ذارن، عفت جاهای خوبش رو برات
تعریف کرده، از جاهای بدش خبر ندانه!

-باشه آقا جان، اما بذارید به حال خودم باشم. نمی‌خوام مرد ببرم!
جلو آمد و دستش را روی پایم گذاشت:

-مریم من چهار ورم مرگ وایستاده! آخر و عاقبت من معلومه.
قزاق‌ها پشت سرشون هم چوشم دامن. بالاخره گیرمون می‌آرن!
دیلیم می‌خواد موقعی که چوشمم رو دارم می‌بندم پشتم نلرزه که
مریمم کجا اسیر و ابیره. با خیال جمع زندگی که نکردم، بذار با
خیال جمع بمیرم!

-چرا بمیری آقا جان؟ من از دیلم و خودم می‌گذرم، شما هم
دست از جنگیدن با زندگی بردار، با هم می‌ریم یه جایی که
هیچ کس نتونه پیدامون کنه!

-فکر کردی این‌طوری زندگی کردن برای من ارزشی داره، فرار
کنم و برم؟

اشک از چشمانش به پایین چکید. سرم را جلو بردم و روی پایش
گذاشتم. هیچ‌وقت اشک‌های آقا جانم را ندیده بودم و نمی‌خواستم
بینم. دستش را روی سرم گذاشت و گفت:



-فردا که شیرینی خوردیم، شبانه با ایرج می‌ریم کسما*۲؛ پیغام

میرزا رو باید برسونیم به کسی! چندروز بعد برمی‌گردیم و با ایرج

عقد می‌کنین. عقد که کردین تو و مادرش رو برمی‌داره می‌بره

کومله*۳ تا دست قزاق‌ها بهتون نرسه. منم دیگه غمی ندارم.

سرم را بالا گرفتم:

-همون کاری رو می‌کنم که شما بگی! فردا صبح خونه رو آماده

می‌کنم برای شیرینی‌خوران!

*۱ اتاقی چوبی که در استان‌های شمالی کشور به عنوان انبار برنج کاربرد

داشت. این اتاق‌ها را روی پایه‌های بلند می‌ساختند تا موش به درون آن‌ها

راه پیدا نکند.

*۲ دهستانی در شهرستان صومعه‌سرا که مهم‌ترین مرکز مبارزات جنگلیان و

پایگاه سیاست‌گذاران این نهضت بوده است.

*۳ شهری در استان گیلان و نزدیک شهرستان لنگرود.



چیزی از نگاه خسته و دلگیر آقا جان کم نشد. دستِ دنیا خالی‌تر از آن بود که بتواند برای آقا جان کاری کند، برکت از سفره‌ی خوشحالی دلِ آقا جان رفته بود. مرگ، نقل یک رفتن ساده نبود، یا یک حادثه‌ی تلخِ چند روزه که زود تمام شود، مرگ فرو ریختن یک دیوار هم نبود، که بشود دوباره از نو ساخت؛ همیشگی‌تر از مرگ وجود نداشت و آدم موم دستِ مرگ بود.

حرفم را طور دیگری تکرار کردم، تا شاید خوشحالش کنم: -همین الان می‌رم حصیرای تازه‌ی پشت خونه رو می‌برم پایین روی ایوان پهن می‌کنم. روبالشی‌های گلدوزی شده رو از صندوق می‌آرم بیرون. بالشا رو، رو می‌کنم و می‌برم تو ایوون دور دیوار می‌چینم! یه قبا و پیرهن تمیز هم برات آماده می‌کنم، خودمم پیرهنی که عروسی پرگل پوشیدم، می‌پوشم. خیلی قشنگ ایسته آقا جان! اون دستمال که عمورحمان از رشت خرید، اون رو هم سرم می‌کنم، رنگِ چوشممه!

در بالاکوه شاید من اولین دختری بودم که شب قبل شیرینی‌خورانش، در چشمان آقا جان زل می‌زد و یک‌ریز و پشت سر هم، بی‌شرم و حیا، از دلبری‌هایی می‌گفت که



@DONYAEMAMNOE

می‌توانست با خانه‌ی تمیز و لباس‌های زیبایش برای خواستگارش بکند.

آقا جان هیچ‌چیز نگفت. فقط من که حرف می‌زدم، دست برد و روشنایی چراغ را کم کرد تا من حتی اگر خجالت هم کشیدم، اون در تاریکیِ اتاق نبیند. آقا جان دنیادیده بود، هفت‌سال از بهترین سال‌های عمر خودش و من را وقف قیامی کرده بود که قرار بود روزهای بهتری را برای مردم گیلان بیاورد! با قیام‌ها بیگانه نبود و می‌فهمید پیراهن و روسری آبی که من از زیبایی‌اش می‌گویم، قیام من است علیه خودم، دلم، آرزوهایم ... کنار کله‌ای که تازه برای پختن نان آماده شده بود، نشستم. خمیر نان را بین دو دستم حالت دادم و در کله گذاشتم. عرق از سر و صورتم می‌چکید.

تمام خانه را تمیز کرده بودم و فقط پختن نان مانده بود. صدای "اشهد" نماز آقا جان بلندتر از ذکرهای دیگر به گوش می‌رسید. بوی نان تازه با اولین خمیری که در کله گذاشتم فضا را پر کرد. سریع خمیر بعدی را برداشتم. صدای ریز بهار آمد. سرش را به نرده‌های ایوان چسبانده بود و پچ‌پچ می‌کرد:



-مریم ... مریم ... بیا!

خمیر را داخل کله گذاشتم و از جایم بلند شدم:

-بله، چی ببو؟

وقتی نزدیک‌تر شدم، لبخند روی لبانش را دیدم:

-مارجان با پروانه بشو خونه‌ی نعمت. گفت می‌رم بگم آخر شب
بره کیاکلا آقادایی رو خبر کنه تا قبل از خواستگارت برسن و با
کریم‌عمو حرف بزنه!

دستان خمیری‌ام را به هم مالیدم و چشم گرفتم. سر جایم
ایستاده بودم، اما چشمم روی تاب نشسته بود و در دل سیاه
آسمان، دنبال رنگین‌کمان می‌گشت.

سرش را از روی نرده‌ها عقب کشید و بالا آورد:

-آقادایی بلده چی بگه که کریم‌عمو رو راضی بکنه، مثل مارجان
نیه که یه دفعه پرت‌وپلا گفت!

اشاره‌ای به کله کردم و گفتم:

-خمیر زیاده، برای شما هم نان می‌پزم، بعداً بیا چندتا ببر!



خیره نگاهم کرد:

-ناراحت نبو؛ آقادایی می‌آد! مگه می‌ذاره کسی تو رو ازش بگیره!
تو هم به عموجان بگو که غیر از آقادایی هیچ کس رو نمی‌خوای،
چیه اون سیاه‌ریکه!*

می‌ترسیدم آقاجان صدایش را بشنود. دستی برایش تکان دادم و
ادامه‌ی کارم را از سر گرفتم. روی ایوان سفره انداختم و چندتا
نان هم داخل پارچه پیچیدم و به بهار دادم.

موقعی که آقاجان آمد و دور سفره نشست، زن‌عمو و پروانه هم
رسیدند. آقاجان زیرچشمی و با اخم نگاهش کرد. زیر لب چیزی
زمزمه کرد که نشنیدم. هرازگاهی نگاهش می‌کردم تا واکنشش
را نسبت به بالش‌هایی که با فاصله به دیوار تکیه داده بودم ببینم
و همین‌طور حصیرهایی که گوشه‌ی ایوان جمع شده بود؛ اما نگاه
سرسری به آن‌ها انداخت و بعد از خوردن شامش پایین رفت. به
نرده‌ها تکیه دادم و نگاهش کردم. دور خودش می‌چرخید و در
آسمان دنبال چیزی می‌گشت.

متوجه من که شد به سمتم برگشت:

- ماه توی آسمون پیدا نیه! فکر کنم فردا بارون بیاد.



سکوت کردم! فردا برای من روزی بود که سعی می‌کردم به آن فکر نکنم. صدای لیلا می‌آمد. روی ایوان ایستاده بود و مرتب "نازخا نازخا" می‌گفت. آقا جان دست از پیدا کردن ماه کشید و به سمت لیلا برگشت که در تاریکی ایوان خانه‌شان خیلی خوب نمی‌توانست او را ببیند. با لبخند از من پرسید:

-چی گونه لیلا؟

از روی نرده بلند شدم:

-گاو رو صدا می‌زنه، پروانه اسمش رو گذاشته نازخانم!

در حالی که به طرف خانه می‌آمد زمزمه کرد:

-پدرصلواتی بزرگ شده. رحمان دیل خیلی براش تنگ ببو! این عفت با کاراش حال خوش برای آدم نمی‌ذاره، تا پا گذاشتم بالاکوه دیدم هر کی من رو می‌بینه از برارش می‌گه، درست حسابی بچه‌ها رو ندیدم!

*پسر سیاه. منظورش اینه که رنگ پوستش تیره‌ست. از حرصش می‌گه، شما جدی نگیرید. اصلا اینو نگه چی بگه! داره رو بچه‌ی مردم عیب می‌ذاره.



جای آقا جان را روی ایوان انداختم. خودم را به خواب زدم تا متوجه شب‌زنده‌داری و اشک‌هایم نشود. فکر کند راضی شدن من به همین راحتی بوده که انجامش داده است. فردا را دوست نداشتم و دلتنگ تمام دیروزها بودم.

صبح وقتی بیدار شدم آقا جان نبود. اولین نفری که دیدم زن عمو بود. روی پله‌ی خانه‌شان نشسته و به جاده چشم دوخته بود! وقتی من را دید از روی پله بلند شد:

-اگه از غصه‌ی این کارِ آقاجانت نمیرم، دیگه هرگز نمی‌میرم! مریم تو رو بده به ایرج، سلمان نمی‌گذره؛ خون به پا می‌کنه! بالش و پتویی که روی دستم بود، زمین انداختم و به سمت پله رفتم:

-مگه همیشه از مردانگی برارت تعریف نمی‌کردی زن عمو؟! این چه مردانگیه که یا می‌خواد شبونه قشون‌کشی کنه یا هم بیاد و خون به پا کنه؟ نقل آقاجانم نیست، من نمی‌خوام همچین مردی رو!

از جایش بلند شد. با تعجب نگاهم کرد. دستمالش را روی سرش جلوتر کشید. با قدم‌هایی ناتوان دوپله را پایین آمد:



@ONYAEMAMTUE

-مریم تو دیگه درد روی درد من نذار، بُخدا دیشب تا صبح
نخوابیدم! سلمان مگه زن می خواست، ده بار حرف تو رو زدم، هر
بار نه آورد. من با هزار جور دوز و کلک کشوندمش بالاکوه، من
آوردمش اینجا تا تو رو ببینه. می دونستم تو رو ببینه دیش
می ره، من گرفتارش کردم. حالا چی بگم، بگم راحت رو اشتباهی
اومدی، برگرد برو؟! چی بگم بهش مریم؟

التماس کردم:

-زن عمو این حرفا رو پیش آقا جان من نزن! هیچ فایده ندانه،
فکراش رو کرده، نباید نعمت رو می فرستادی دنبال سلمان!
آقا جان که با اسب از جاده پیدایش شد، زن عمو هم عقب کشید
و آرام گفت:

-تا ظهر می رسه، آقا جانت رو راضی می کنه!

من هم عقب رفتم و به آسمان نگاه کردم؛ آسمانی که امروز
طوری روی خودش را پوشانده بود که نمی شد خورشید را پیدا
و او را دنبال کرد و به ظهر رسید.

عمه تاجی بعد از این که با آقا جان صبحانه خوردیم آمد. از همان
اول که رسید هر یک کلمه ای که حرف می زد، نگاهی هم به



خانه‌ی زن عموعفت می‌انداخت. وقتی خیالش از تمیزی خانه

جمع شد، از من خواست به پشت خانه بروم و سرم را بشویم.

حین برداشتن لباس‌هایم از بقچه گوش به حرف او و آقا جان

دادم. چندبار اسم "یعقوب" شوهرش را برد و با هربار تکرار،

اخم‌های آقا جان بیشتر در هم رفت. عمه‌تاجی هم آن عمه‌تاجی

همیشگی نبود، بی‌سروصدا آمده بود و دلش انگار از ما هم بیشتر

غم داشت.

سرم را که شستم و به اتاق رفتم، عمه‌تاجی هم آمد. نگاهی به

موهایم انداخت گفت:

-بنیش موها رو ببافم!

تا این را گفت، اشک در چشمانم جمع شد. یک‌باره فکر کردم

سلمان موهای بافته‌شده دوست ندارد! دوست دارد موهایم باز

باشد و دورم بریزد. اصلاً زن‌عمو اشتباه می‌کرد که می‌گفت او

من را دیده و گرفتار شده، او ندیده، گرفتار شد؛ همان روز که

پشت به او از پله‌های خانه‌ی زن‌عمو به طرف خانه‌ی خودمان

فرار کرده بودم، همان روز که جنگل‌السلطنه خطابم کرد و بعد

رفت!



@DONYAEMAMNOE

کنار عمه تاجی روی زمین نشستم. تمام موهایم را به پشت هل دادم و گفتم:

-بیاف عمه!

خوب بود که آقا جان نمی توانست فکرهایم را ببیند.

عمه تاجی موهایم را گرفت و آرام به طرف خودش کشید. زیر لب گفت:

-عفت خودش و زا کون رو کجا قایم بوده؟ چه قدر بهش گفتم نکن، کریم دختر نمی ده به تی برار، مگه گوش کرد، حالا خوب ببو این طوری!

کمی به طرفم خم شد تا صورتم را ببیند. وقتی چشمان اشکی ام را دید، ضربه ی آرامی به کمرم زد و گفت:

-چیسه؟ گریه چره کنی؟! کی به میل خودش مرد بُرده که تو دومیش باشی! نگاه به سروکله ی برار عفت نکن، همه چیز که قشنگی نیه، هزارتا عیب و ایراد دانه، می رفتی زنش می شدی و سر سال پسر نمی آوردی، روت زن می گرفت! آقا جان! اینا رو می دونه که وحشت داره.



@DONYAEMAMNOE

موهایم را بافت و رها کرد:

-پرگلم روز شیرینی خورانش ونگ می زد، گرفتم بردم تو اتاق تلار
آن قدر زدمش که اومد ساکت نشست سر جاش! الانش رو ببین،
از من و آقاجانش حیا نکنه، می ره می شینه روی پای شوهرش!
از جایش بلند شد و به سمت در رفت:

-بلند ببو تی لباس رو بپوش، این زک ایرج رو من دیدم، خیلی
زک سروساکت و خوبی ایسته. قد و قیافه شم که بد نیه!
و من گریه ام بیشتر شد، هیچ چیز از قیافه ی مردی که با کیسه ی
گردو آمده، یادم نمانده بود؛ فقط سلمان یادم بود! و فقط منتظر
ظهر بودم!

عمه تاجی لباس آقاجان را به طرفش گرفت و گفت:

-برار جُن، برم خونه ناهار زا کون رو بدم و بیام. شما هم زود
کاراتون رو بکنید که آماده باشین.

آقاجان لباسش را از او گرفت و به داخل اتاق رفت. عمه تاجی
زمانی که داشت از کنارم رد می شد، آرام گفت:



-عفت بدو بدو رفت سمت جاده! برم ببینم کجا رفته. بهش می گم
بره لباس بپوشه بیاد بشینه تو مجلس، نباشه دیگه نمی شه دهن
مردم رو بست.

تا این را گفت به جاده نگاه انداختم. منتظر آمدن اسب مشکی
بودم. از جاده به آسمان نگاه کردم که داشت تاریک می شد. روز
می خواست زمان را وارونه طی کند!

آقا جان صدایم زد:

-دتر بیا این مقراض رو بیا!

نگاه دیگری به جاده کردم و به اتاق رفتم. مقراض را برداشتم و
به دست آقا جان دادم. کنارش نشستم و پارچه را برایش نگه
داشتم تا پایین ریش هایش را که کوتاه و بلند بود بزند و یک دست
کند. گوشم بیرون از اتاق بود و منتظر شنیدن صدای آشنایی!
کار آقا جان که تمام شد برای تکاندن پارچه بیرون رفتم. هیچ
خبری از خانه ی عمورحمان نبود. از پله ها به بهانه ی آب برداشتن
از چاه پایین رفتم. سطل آب را از چاه بالا کشیدم و چشمانم
بی قرار گشت و گشت. سطل آب را روی زمین گذاشتم. آقا جان
از داخل اتاق صدایم زد:



-مریم بیا سفره رو انداختم.

بلند داد زدم:

-اومدم آقا جان!

فریاد را برای بهار زده بودم تا از خانه‌شان بیرون بیاید. ظهر شده بود! آب داخل سطل را روی زمین ریختم و دوباره از چاه آب کشیدم. گالش زن عمو پایین پله بود. سطل آب را بالا آوردم و به خانه‌ی عمورحمان نگاه کردم، بهار را روی ایوان خانه‌شان دیدم. نفس راحتی کشیدم. به سمت خانه رفتم. بهار تا نزدیک ایوان خانه‌ی ما جلو آمد. صورتش گرفته بود. پلک‌هایش کامل باز نمی‌شد تا من را نگاه کند. سرش راست نمی‌شد. بی‌حال من را نگاه کرد و گفت:

-مریم ...

لازم نبود دیگر حرفی بزند! صدای رعد و برق باعث شد هر دونفر به آسمان نگاه کنیم. آسمان که سکوت کرد، بهار خبر بدش را گفت:

-نعمت می‌گه آقادایی کیاکلا نبوده، رفته رشت تا عموجان‌ش رو ببره مریض‌خانه، هیچ‌کسم خبر نداشته که کی برمی‌گرده!



@ONYAEMAMHOE

به گریه افتاد. رعد و برق بعدی صدای بلندتری داشت و هم من
و هم بهار را از جا پراند:

-برو پیش مارجانت، کار خدا بو که آقادایت کیاکلا نبود، اگه
می‌اومد معلوم نبود چی می‌شد. با قسمت نمی‌شه جنگید بهار!
یک‌دفعه آسمان خودش را فشرد و تندترین باران تابستانی،
بی‌توجه و بی‌رحمانه بر سر و روی درختان و شالیزارهای برنج
بارید؛ بارانی با قطره‌های درشت و پرسروصدا!

شیرینی‌خوران پَرگُل یک روز آفتابی بود! از آن روزها که خورشید
خیال تکان‌خوردن از وسط آسمان را ندارد. شیرینی‌خوران
همیشه یک روز قشنگ بود.

روزی که همه پیراهن‌های رنگی‌رنگی می‌پوشیدند، از آن‌هایی
که پرچینند و جلیقه‌ی رویشان پولک‌های اشرفی زیادی دارد.
بقچه‌ها پُرند. هلهله‌ها و آواز خواندن دسته‌جمعی، رقاصی زنان
میانسالِ فامیل عروس و داماد! یک ایوان شلوغ و پر از آدم،
عروسی که سرش را به پایین دوخته و در خلوت خود با یاد
مردی که می‌خواهد به او بپیوندد، تنش لحظه به لحظه گرم‌تر



@DONYAEMAMNOE

می‌شود و دنیایش روشن‌تر! و خنده‌های یواشکی دختران
دم‌بختی که گردش نشسته‌اند و به حالش غبطه می‌خورند!

ولی برای من همه‌چیز طور دیگری بود؛ نه دلم می‌خواست به
مردی بپیوندد و نه دنیایم قرار بود روشن شود. پشت پنجره،
گردی کوچکی از آسمان را می‌دیدم که هر چه در چننه داشت،
یک نفس سر خوشه‌های نازک‌دل برنج خالی کرده و در سکوت،
تماشاگر هنرنمایی خود بود.

روی ایوان خبری از شلوغی نبود، آقا جان شانه‌اش را به ستون
تکیه داده و منتظر رسیدن خانواده‌ی داماد بود و عمه‌تاجی از
زور بی‌کاری، پشته‌های شبیه به هم را جابه‌جا می‌کرد و به خیال
خودش این‌طور همه‌چیز بهتر شده بود. دختری نبود تا به حال
من غبطه بخورد! خودِ عروس حسرت روزهای پشت سر گذاشته
را می‌خورد.

قبل از این که عمه‌تاجی در را یک‌باره باز کند و به داخل بیاید؛
من در جاده دو مرد و دو زن را دیدم و از مقابل پنجره کنار رفتم.
عمه‌تاجی سرتاپای من را برانداز کرد و گفت:



@ONYAEMAMTJ06

-بنیش همین‌جا؛ تا خودشون بگن ما می‌خوایم عروسمون رو ببینیم. اونوقت من می‌آم دم در صدات می‌کنم که بیای بیرون. تو هم یه‌ذره معطل بکن بعد سرت رو بنداز پایین و بیا بیرون. وقتی نشستی یه‌نظر سرت رو بالا بگیر تا ببینن چه‌قدر قشنگ ایستی زبونشون کوتاه بشه، هر چی گفتیم نه نیارن.

عمه‌تاجی همه‌چیز را داشت دشوارتر از آنی می‌کرد که بود! چه لزومی به این ناز و اداها وقتی که قرار بود در یک روز هم برای زن‌خواهی*۱ بیایند، هم صورت*۲ بگیرند، هم نشان بگذارند و هم قرار عقد! همه چیز تمام‌شده بود!

دستی به دست‌مالم کشید و گفت:

-دست‌مالت رو نده جلو! بذار ببینن موهات تمیز ب‌داشته ایسته! هر چی تو ایل و طایفه‌ی خودشون نگاه بکنن عروس به قشنگی تو ندانن.

هر چه گفت سر تکان دادم و تأیید کردم. وقتی می‌خواست برود دستش را گرفتم:

-عمه‌تاجی به زن‌عمو گفתי بیاد؟



@DONYAEMAMNOE

اخم کرد و با عجله گفت:

-بذار برم اومدن، آره هم من بهش گفتم بیا، هم آقا جان، دیگه خودش دونه!

در را باز کرد و بیرون رفت.

فقط صداها را می شنیدم. صدای خوش آمدید و صفا آوردید و صدای عمه تاجی را بلندتر از همه. کنج اتاق نشستم و منتظر ماندم خانواده‌ی داماد هوس دیدن عروس را بکنند. با اوج گرفتن دوباره‌ی سروصداها از جا بلند شدم. به در نزدیک شدم. بقیه مشغول سلام و احوال‌پرسی بودند و عمه تاجی که صدایش سرآمد بقیه بود:

-می برار زن ایسته، زنِ رحمان! جای مریم ماره! هیچی از مادری برای مریم کم نداشته!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و دوباره نشستم. بیرون رفتن از اتاق، آن هم با وجود زن عموعفت، تازه شروع اتفاقات ناخوشایند امروز بود! عمه تاجی همان‌طور داشت از زن عموعفت تعریف می کرد، می خواست به او دستخوش بدهد تا همه چیز را فراموش کند و از دل زن عمو خبر نداشت. همین که در کمی باز شد،



@DONYAEMAMNOE

سریع عقب کشیدم و هراسان به در نگاه کردم. عمه تاجی با لبخندی که ناگزیر بود آن را روی لبش داشته باشد گفت:

-مریم جُن بیا بیرون!

قدمی به عقب برداشتم! عمه تاجی گفته بود معطل کنم و همان لحظه بیرون بروم و من می توانستم تا ابد معطلشان کنم. در را با دستش به عقب هل داد و در حالی که پشت به من ایستاده بود، گفت:

-عروس شما خجالتیه!

و خندید ...

نیم نگاهی به سمت من انداخت و من فقط به خاطر آقا جان به سمت ایوان قدم برداشتم. همین که پا به ایوان گذاشتم تمام کارهایی که عمه تاجی گفته بود انجام بدهم، از یادم رفت. دستم را روی چهارچوب در گذاشتم تا بتوانم پایم را که به زمین چسبیده بود به حرکت در بیاورم. سرم را همان اول بالا گرفتم و زن عمو عفت را که دورتر از همه بود، دیدم. سرش را برگرداند و نگاهم کرد. حتی نخواسته بود به پشتی تکیه دهد و وسط ایوان نشسته بود. مستقیم نگاهش کردم و به طرفش رفتم، برایم مهم



نبود که عروس هستم و باید در کورترین جای ممکن بنشینم. تا خواستم بنشینم، دستش را بالا آورد و دیوار و پشتی را نشانم داد:

-اونجا بنیش زک!

۱ همان مراسم جلسه‌ی اول خواستگاری.

۲ جلسه‌ای که دو خانواده در آن مهریه تعیین می‌کنند و مواردی که داماد باید برای عروس مهیا کند.

عمه‌تاجی تعارف کرد چایشان را بنوشند. آقا جان دست‌هایش را در هم گره زده بود و هیچ حرکتی به آن‌ها نمی‌داد. دردی که یک‌دفعه در پشت گردنم احساس کردم باعث شد تا در جایم کمی جابه‌جا شوم. بیش از آنچه لازم بود سرم را پایین برده بودم. درد را تحمل کردم و چانه‌ام را چسبیده به سینه نگه داشتم. نمی‌خواستم با بالاگرفتن سر، دردی بزرگتر را تحمل کنم، به خودم رحم می‌کردم.



@DONYAEMAMNOE

یکی از زن‌ها به حرف آمد:

-والله بین ما حرفِ نگفته نمونده کریم‌آقا. من پنج‌تا ریکه دانم، چهارتا لاکو! پیش شما فضولیه، ولی همه رو سروسامون دادم و رفتن سر خونه و زندگی خودشون. ایرج می‌ته‌تغاری زکه! گفتن ندانه، اما خدایغمبری بین می‌زکون تکه! خیلی زحمت‌کشه، می‌تونی چوشم‌بسته تی‌دتر رو بدی دستش!

گره‌ی دستان آقاجان از هم باز شد:

- کبل‌خانم دوساله ایرج رو شناسم، دونم چطور زکی ایسته! تی‌فرمایش همه درسته!

چه کار بدی بود آوردن زن‌عمو به این مجلس شیرینی‌خوران! نگاهش کردم. سرش بالا بود، اما چشمش روی هیچ‌کدام از آدم‌های روی ایوان نبود. به سینی مسی وسط ایوان زل زده بود! بغضی گلویم را محکم در چنگش گرفت، چشمم می‌سوخت، پره‌های بینی‌ام تکان می‌خورد و سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد.

زن در جواب آقاجان گفت:



-تعریف تی دتر رو هم زیاد شنیدیم، کنار هم پیر و خوشبخت
بیون با دلخوشی ان شاءالله! ایرجم مثل دتر شما یتیمی بزرگ
بیو! تازه راه افتاده بود که اینه آقا جان بُمرده. خدا از این به
بعدشون خوب بُکنه!

خودم را راضی کردم نگاهش کنم تا ببینم از آن آدم‌های
معصومی است که دعایشان گیراست؟ و می‌توانم به "دلخوشی"
برسم و از این به بعدم خوب باشد؟ چانه‌ی جلوآمده‌ای داشت و
چین و چروک‌ها تمام صورتش را گرفته بودند. صدایی جوان‌تر
از چهره‌اش داشت. رگ‌های روی دستش بیرون‌زده بود و هربار
که آن‌ها را حرکت می‌داد، ناتوانی دستش بیشتر به نظر می‌آمد.
سرش تا نزدیک شانه‌ی پسرش می‌رسید که کنارش نشسته و با
خجالت سرش را پایین گرفته بود!

انگار هیچ ادعایی نداشت و تنها طلبش از دنیا رفت‌وآمد
بی‌دغدغه‌ی دم و بازدمش بود. ریش‌هایش مرتب‌تر از روزی بود
که کیسه‌ی آغوز را آورد و موهایش که سعی کرده بود بالا
نگهشان دارد، به دو طرف شقیقه‌اش آمده بود. چشم بستم و نگاه
گرفتم.



آقا جان چه می گفت؟! اینکه دل آدم هزاررنگ به خودش می گیرد و چند رو دارد، پس چرا دل من داشت خودش را می کشت تا رنگ دیگری نگیرد و همان یک رو را سخت گرفته و رها نمی کرد. اگر تک لحظه ها و نظرهای کوچک و کوتاه نمی توانند برای دل تعیین تکلیف کنند، پس چرا دیدن همان یک نظر و یک لحظه ای سلمان شیرین بود و این یکی تلخ و دردآور! تنها چیزی که باعث می شد کمی به مرد چهارشانه ای که کنار مادرش نشسته بود، فکر کنم و احساسم را نسبت به او برمی انگیخت همان حرفی بود که مادرش گفت؛ "تازه راه افتاده بود که آقا جانش مرد."

مردی که کنار آقا جان نشسته و دایی داماد بود از مال و منالی گفت که باید داماد در کوه کنار رها می کرد و به همراه مادر و تازه عروسش به کومله می رفت. آقا جان در جوابش خیلی قاطعانه گفت:

-مال و منال چه ارزشی دانه وقتی پای جن آدم وسطه، ایرج جوونه، عرضه دانه، دوباره جمع کنه!

حتی اگر اوضاع این چنین نبود، آقا جان آدم سخت گرفتن به کسی نبود. مهریه را هم سبک گرفت و اولین نفر پیش قدم شد و



شیرینی برنجی را از سینی برداشت و در دهانش گذاشت. خم شد و به زن عمو عفت هم تعارف کرد. مادر داماد بلند شد. آمد و کنارم نشست. رو به آقا جان با لبخند گفت:

- با اجازه‌ی کریم آقا ...

گره‌ی کیسه‌ی پارچه‌ی زرکوبی را که در دست داشت باز کرد. انگشتی را از داخل آن بیرون کشید و رو به جمع نشان داد. دستم به پایم چسبیده بود. تا انگشت را دیدم سفت‌تر دستم را گرفتم. مادر ایرج لبخند پررنگ‌تری زد. تنش بوی خاک نم‌گرفته می‌داد. خودداری‌ام به چشمش خوش آمده بود. خودش دست دراز کرد و دستم را گرفت. انگشت را در انگشتم کرد و یک‌دفعه همه دست زدند و "مبارکه" گفتند. زن دایی‌اش جلو آمد و نقل و گلبه‌های سفید و قرمز را روی سرم ریخت. من را بوسید و بلند گفت:

- خوشبخت بشین ان شاءالله!

عمه تاجی هم جلو آمد و من را بوسید. زن عمو عفت وقتی روبرویم ایستاد تا صورتم را ببوسد، تمام چشمش را اشک پر کرده بود. دلم می‌خواست سرم را روی شانه‌هایش بگذارم و بلند زار بزنم و



بگویم من ناراحت نیستم، تو هم نباش و حرف آقا جان را برایش
تکرار کنم: "برای برارت هزارتا زن بهتر از من هست"

می‌خواستم به اتاق برگردم و انگشتر را از دستم دریاورم.
دستمال را تا چانه‌ام پایین بکشم و پیراهنم را دور بیندازم.
زن عمو "خوشبخت بشی" را از ته دلش گفت، مثل یک آرزوی
غریب که آدم برای کسی می‌کند که دیگر او را ندارد!

آقا جان با مادر ایرج حرف می‌زد. می‌گفت که باید چندروزی به
کسما بروند و بعد برگردند. پیرزن بیچاره با هر حرفی که آقا جان
می‌گفت، چین و چروک‌های پوستش بیشتر جمع می‌شد.

ترس و نگرانی در صورتش را با پسر و برادرش که دو طرفش
ایستاده بودند تقسیم کرد. سر ایرج دیگر پایین نبود. رو به
مادرش گفت:

-واجبه بریم! کار دانیم، با دایی برگرد خونه.

مادرش به طرفش چرخید:

-حتماً باید امشب بشین؟ خب بیا با ما برگرد کنارکوه، فردا صبح
راه بیفتین، روشنایی بهتره!



ایرج سرش را پایین برد، کمی گردنش را کج کرد:

-نمی‌شه مار، شبانه باید بریم.

و همین چندکلمه حرف، مادرش را ساکت کرد. به همراه زن برادرش جلو آمدند و برای خداحافظی صورت من را بوسیدند. آقا جان هم پشت سرشان راه افتاد تا آنها را همراهی کند. ایرج وقتی می‌خواست از کنارم رد شود خیلی کوتاه سرش را بالا آورد و گفت:

-خداحافظ ...

جوابی به خداحافظی‌اش ندادم. همین که از پله‌ها پایین رفتند، به داخل اتاق برگشتم. عمه‌تاجی دنبالم آمد و زن عموعفت شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-آدمای خوبی بودن، مبارکه!

عمه‌تاجی سریع به سمتش چرخید:

-خدایی خوب و بی‌آزار بودن. الان مثل ایرج جوون آدم کجا هست؟ سن و سالی ندانه که رفته با میرزا، زک باغیرتی ایسته!



@DONYAEMAMNOE

با اولین اشکی که از چشمانم فرو چکید، زن عموعفت تکیه‌اش را از در گرفت و گفت:

-تاجی چره نیشتی، نشیدی کریم چی گفت؟ با ایرج می‌خوان راه بیفتن برن، بیا آرد خمیر بگیریم و برای تو راهشون چندتا نون درست بکنیم و یه غذایی تدارک ببینیم.

زن‌عمو، عمه‌تاجی را که تازه انگشتم را گرفته و می‌خواست انگشترم را ببیند از کارش منصرف کرد و با خودش برد. وقتی رفتند در را بستم و دستمالم را تا آخر روی صورتم پایین کشیدم. صدای دست‌زدنشان در گوشم بود و خداحافظی لحظه‌ی آخر ایرج، مردی که همه او را با غیرت می‌دانستند، اما اشک چشم‌های من بند نمی‌آمد!

از این اتاق که بیرون می‌رفتم دیگر حق نداشتم به هیچ‌خان‌زاده‌ای فکر کنم، فکر کردن به هر مردی جز ایرج برای من حرام شده بود!

زن عموعفت و عمه‌تاجی وقتی همراه هم می‌شدند، از پس هر کاری برمی‌آمدند، تا قبل از اینکه غروب شود و ایرج و آقا جان



راهی شوند، نشان را پخته و مرغشان را هم روی آتش بریان کرده بودند.

هوا تاریک شده و آقاجان بار و بندیش را بسته بود. ایرج با اسبش نزدیک چاه ایستاده بود و گوش به حرف‌های عمه‌تاجی داشت. آقاجان نزدیک پله‌ی خانه‌ی عمورحمان با زن‌عمو حرف می‌زد. زن‌عمو مثل ایرج فقط گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد.

من در تاریک‌ترین نقطه‌ی ایوان ایستاده و خوشحال بودم که کسی من را نمی‌دید. حرف آقاجان که با زن‌عمو تمام شد به سمت خانه‌ی خودمان آمد و من را صدا زد. از پله‌ها پایین رفتم. دستی به قبای روی دوشش کشیدم و گفتم:

-زود بیا آقاجان!

مچ دستم را گرفت و پیچ کرد:

-کارمون که تو کسما تموم بشه معطل نمی‌کنیم و راه می‌افتیم می‌آیم. به عفت سفارشت رو کردم، گفتم این همه سربارش بودیم، این چند روز رو هم تحمل کنه تا عقد کنی. تاجی گله‌ی یعقوب رو می‌کنه، ترسیده مردکه! به تاجی گفته نمی‌خواد با قزاقا سرشاخ بشه، نمی‌تونی بری اونجا ...



کمی رساتر تکرار کرد:

-زود می‌آم مریم ...

در تمام این مدت، وقت خداحافظی، هیچ‌وقت وعده‌ی زودآمدن نداده بود. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و در آغوشش بلند گریه کردم.

-زود بیا!

بهار آمد و من را به زور از آقا جان جدا کرد.

وقتی روی اسبش نشست دیگر برایم مهم نبود که باید جایی دور از چشم ایرج باشم. به طرفش رفتم و رو به هر دونفر گفتم:

-بشید خدا همراhton.

آقا جان سریع گفت:

-برو بالا!

و ایرج نگاهم کرد و بار دیگر خداحافظ گفت، این بار محکم‌تر! و بعد جلوتر از آقا جان راه افتاد.

اسب‌ها دور و دورتر می‌شدند و من هم در تاریکی آرام پیش می‌رفتم.



عمه تاجی داد زد:

-بیا تو تازه شیرینی بخورده‌ای، بی وقت نباید جایی بری!

آن قدر جلو رفتم که بهار را دنبالم فرستادند تا من را به عقب برگرداند. بهار به سمتم دوید و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-کجا می‌ری، دیگه رفتن!

با تن و جانی خسته و ناامید برگشتم و روی پله نشستم. حتی برای عمه تاجی هم بلند نشدم تا او را همراهی کنم. دلِ بالا رفتن از پله‌های خانه‌ای که بار دیگر نتوانسته بود آقا جان را بندِ حریم خودش کند، نداشتم. زنِ عمو عفت که بی‌هیچ حرفی بالا رفت، بچه‌ها به سمت خانه‌ی ما قدم برداشتند، از سکوت و غم خانه‌شان فرار می‌کردند!

پروانه آمد و در فضای کم باقی مانده‌ی کنارم روی پله نشست. خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

-عروس شدی!؟

کمی سرم را به سمتش کج کردم:

-آره، عروس شدم!



@DONYAEMAMNOE

خودش را جلو کشید و به چشمانم نگاه کرد:

-پس آقادی چی؟! مگه اون رو نخواستی؟

بهار که وسط حیاط به ساقه‌ی گل‌هایی که باران خم‌شان کرده بود چوب می‌بست و به حرف‌مان گوش می‌داد، یک‌دفعه راست ایستاد و رو به پروانه با اخم گفت:

-بیا آواره ببو خونه!

پروانه با دو دستش بازویم را گرفت و سرش را به آن تکیه داد:

-هر وقت مریم بشی، باهاش می‌رم.

بهار در جوابش گفت:

-پس تی جاسر بنیش و لال ببو! پرگویی نکن.

کمی به طرف پروانه متمایل شدم و دستم را به طرف لیلا که ترسیده بود و به بهار با اخم نگاه می‌کرد، دراز کردم:

-بیا پیش من بلامیسر!

به طرفم قدم برداشت و کف دستش را بالا آورد و گفت:

-بوف ... بوف!



@DONYAEMAMNOE

دستش را گرفتم و او را جلوتر کشیدم:

-چی ببو؟

و او دوباره "بوف بوف" را تکرار کرد. نگاهی به کف دستش انداختم، خراش کوچکی برداشته بود. با دیدن قرمزی خراش، یاد زخم صورت آقاجان افتادم و یکدفعه از جا بلند شدم. بهار و پروانه که از واکنش من جا خورده بودند، هر دو متعجب نگاهم کردند. به حالت نالانی گفتم:

-یادم رفت ضمد و پارچه‌ی تمیز به آقاجان بدم تا روی زخمش بذاره! زخمش صبح سر باز کرده بود، تو راه اذیتش کنه!
با عجله پله‌ها را بالا رفتم و همین که پا به ایوان گذاشتم زن عمو صدایم زد:

-رفتی بالا چه کار بکنی، الان دیگه آقاجانت دور شده، بعد هم معلوم نیست از کدوم طرف رفته، بچه‌ها رو وردار بیا خونه.
آقاجانت بلده با زخماش چی کار کنه ساکت بشن!

پارچه و ضمادی که زیر پله‌ی تلار برای آقاجان گذاشته بودم، برداشتم. زیر لب با نگاه به سمت جاده‌ای که جز یک راه باریک محو چیزی از آن پیدا نبود، زمزمه کردم:



@DONYAEMAMNOE

-خدایا تا آقا جان برگرده من چند بار باید بمیرم!؟

لیلا آن پایین داخل حیاط کف دستش را گرفته و با تکان دادن مداوم آن یادآوری می کرد که فکری به حال خراشش بکنم. پروانه هم منتظر بود با من به خانه ی خودش برگردد. پایین رفتم و با کشیدن آرام انگشتم روی کف دست لیلا، وانمود کردم ضما د به آن می زنم. خراشش را بوسیدم و او را در آغوش گرفتم. با پروانه به سمت خانه شان رفتیم. گرد هم روی ایوان خانه نشستیم و در سکوت، برای تمام یک روز سخت گذشته، همدلی کردیم.

زن عمو جای بچه ها را ردیف و پشت سر هم روی ایوان انداخت و وقتی مطمئن شد هر سه خوابشان برده به طرف من که انتهای ایوانشان، تکیه داده به نرده ها، خیره ی ایوان خانه ی خودمان بودم، آمد. کنارم نشست و یک دستش را بند نرده ها کرد. سرم را که به سمتش برگرداندم گفت:

-دیگه تحمل هیچی رو ندانم مریم، خسته شدم.

کامل به طرفش چرخیدم. پای بهار که از زیر پتویش بیرون زده بود، تکان کوچکی خورد، فهمیدم که خودش را به خواب زده است.



-زن عمو نباید هیچ وقت این حرف رو بزنی، خستگی تو، خستگی

من و بقیه ایسته! امروز رو طاقت آوردم، چون تو اومدی کنارم

نشستی و "مبارکه" گفتی!

دستمالش را از روی سرش پایین کشید و کنارش انداخت:

-آقا جانت به من می گه انگشتای دستت رو بشمر، برای میرزا

همون قدر آدم مونده؛ کاش می شد دستمالم رو بردارم و بگم

موهای سر من رو ببین، بشمر از وقتی رحمان رفته چند تار سیاه

ازش مونده!

راست می گفت، هیچ کس حواسش به موهای سفیدشده ی زن عمو

نبود.

چشمانش را بست و زود باز کرد:

-می ترسم مریم، می ترسم دیگه رحمان رو نبینم!

دستم را روی دستش گذاشتم:

-نگو زن عمو! ان شاءالله زود می آد.



سرش را تکان داد، نمی‌توانست با حرفم خودش را امیدوار کند.
آمدن عمورحمان برایش دور و غیر قابل حتی آرزو کردن شده بود.

-باید یه چیزی به تو بگم مریم!

-چی؟

خودش را به طرف نرده‌ها کشید و به آن‌ها تکیه داد:

-نعمت رو که فرستادم کیا کلا دنبال ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد. انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد، دستش را به سمت گردنش برد و همان‌جا نگه داشت:

-سلمان که نبوده، نعمت برایش پیغام گذاشته که هر موقعی از شب و روز از رشت برگشت، بیاد بالاکوه که من باهاش کار خیلی واجبی دانم!

بهار پتو را از روی سر خود کنار زد! دستم را از روی دست زن عمو برداشتم، نمی‌دانستم چه بگویم. نیم‌نگاهی به بهار انداخت و خیره در چشمم گفت:



-معلوم نیه سلمان امشب می‌آد، فردا می‌آد، چند روز دیگه

می‌رسه، ولی هر آن ممکنه هول و هراسان بیاد اینجا تا ببینه

چی شده و کار واجب من چیه!

بهار بلند شد و نشست:

-مارجان اول و آخر که می‌آد بالاکوه!

زن عمو در جوابش گفت:

-اگه نعمت پیغام نمی‌داشت که هر وقت رسید حرکت کنه، تا

بعد از درو نمی‌اومد، اون موقع مریم تکلیفش معلوم شده و رفته

بود.

وجود من را نادیده گرفت و با بهار درددل کرد:

-اما الان نمی‌دونم اگه اومد چی کار باهاش بکنم، چی بگم بهش،

مریم رو کجا بفرستم بره که جلوی چوشمش نباشه و داغ دیش

رو تازه نکنه و یه شری به پا نشه؟ اگه همین فردا صبح بلند شم

ببینم وسط حیاط وایستاده چی؟



بهار زیرچشمی به من نگاه کرد که جز سکوت و نگاه کردن، هیچ

کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. از جایم که بلند شدم تا بروم و

کنار پروانه دراز بکشم، زن عمو ادامه داد:

-خونه‌ی تاجی نمی‌تونم بفرستم مریم رو؛ یعقوب توپ و تشر بشو

به تاجی که حق ندانی دتر کریم رو بیاری خونه‌م.

بهار به کنارش اشاره کرد و با تندی رو به زن عمو گفت:

-مارجان ننیش و فکر و خیال نکن، بیا بخواب؛ نصف شب هم

دیل خودت رو داری سیاه می‌کنی، هم دل ما رو. آقادایی تا بعد

دروی برنج نمی‌آد.

من کنار پروانه دراز کشیدم و پتو را تا روی پیشانی‌ام بالا آوردم.

قبل از اینکه چشمانم را ببندم، صدای آرام زن عمو را شنیدم:

-سلمان تو کیاکلا خیلی کار دانه، بره رشت موندگار نمی‌شه و

زود برمی‌گرفته، اگر تا الان برنگشته باشه خیلیه، من می‌دونم فردا

چوشم همه جای بالاکوه فقط سلمان رو می‌بینه!

بهار به اعتراض صدایش زد و زن عمو دیگر چیزی نگفت. ترس او

به دل من هم راه پیدا کرده بود و احساس می‌کردم این بار که



@DONYAEMAMNOE

سلمان بیاید، هیچ نشانی از مردی که در امامزاده چشم به چشمم دوخته و گفته بود برای من همه کاری می‌کند، نمی‌بینم!

دردِ چشمی که زن‌عمو می‌گفت به من هم سرایت کرد! صبح که بلند شدم به هر کجا که نگاه می‌کردم، جاده، حیاط، ایوان، کنار چاه و خانه یا سلمان را می‌دیدم، یا اسبش را که به لی‌دار بسته شده بود. غذا از گلویم پایین نمی‌رفت، جارو را نمی‌توانستم در دستم بگیرم، آب، گلویم را می‌خراشید و پایین می‌رفت و در آخر وقتی برای خواندن نماز ظهر به اتاقم رفتم، چاره‌ی خلاص‌شدن را پیدا کردم. نمازم را خواندم و بقچه‌ای که در صندوق چوبی پنهان کرده بودم بیرون آوردم. تا وقتی دستمال سرخ سلمان و نامه‌اش در اتاق بود، هرگز نمی‌توانستم از طلسمش نجات پیدا کنم. حتی نمی‌خواستم یک‌بار دیگر نامه را بخوانم، اما جلوی کلماتی که در سرم تکرار می‌شد را نمی‌توانستم بگیرم.

"تو سوای همه هستی، تو را باید اول به خودت بسپرم و بعد بقیه!"

تنها رودخانه‌ی پشت امامزاده می‌توانست به دادم برسد. رودخانه‌ای که من دوستش داشتم و آن‌قدر محرم بود که



می توانستم یادگاری های عزیز اما پردردم را به آن بسپارم. بدون اینکه به زن عمو یا بهار خبر بدهم به سمت رودخانه رفتم. هیچ کس جز من در مسیر منتهی به امامزاده نبود و آفتاب اگر چه گرمای سوزنده ای نداشت، اما نورش را دریغ نکرده بود. صدای شرشر آب رودخانه را که شنیدم، بقچه ام را بیشتر به سینه چسباندم. نمی خواستم اشک بریزم، اما اگر آدمی برای اندوهش اشک نریزد دیگر چه چیزی ارزش آن را دارد که چشمش را به خاطرش نمدار کند؟ کنار رودخانه نشستم. هم اشک ریختم و هم بقچه ام را از سینه ام فاصله دادم. گره اش را از هم باز کردم و دستمال و نامه را در دستم گرفتم.

در یک دستم دستمال و در دست دیگرم نامه بود. هر دو را آرام آرام در آب رودخانه فرو بردم. کاغذ خیس شد و همین که مشتم را باز کردم در آب رودخانه رها شد. دستمال را با دو انگشت روی آب گرفتم. روی سطح آب شناور بود و با سرخی دلنشینش رنگ و روی تازه ای به آب داده بود. جریان تند آب سعی داشت گوشه ی دستمال را بی رحمانه از چنگ دو انگشتم در بیاورد و مرتب به دستم فشار می آورد. همین که انگشتانم کمی از هم جدا شد، دستمال هم از دستم رها شد و روی آب چین



خورد و آرام آرام دور شد. دور شدنش داشت قلبم را از جا درمی آورد. سریع عقب کشیدم و چوبی برداشتم. مسیر رودخانه را بی توجه به گل ولای اطرافش و مارهای ترسناکی که ممکن بود کنارش در آفتاب چنبره زده باشند دویدم تا بتوانم دستمال را با چوب بگیرم.

آن قدر دویدم که به نفس نفس افتادم، اما لحظه ای هم درنگ نکردم. آب داشت دستمال را می برد و من می خواستم زودتر بدوم و به پیچ رودخانه برسم و قبل از اینکه عمق زیاد آب وسط رودخانه، دستمال را در خودش فرو ببرد، آن را بگیرم. زودتر به پیچ رسیدم و پا به داخل آب گذاشتم. چوب را در مسیر آمدن دستمال گذاشتم و همین که به آن گیر کرد، سریع چوب را بالا کشیدم و عقب عقب به سمت خشکی آمدم و روی زمین نشستم. دستمال خیس را از روی چوب برداشتم و گفتم:

-نمی توانم بدمت به آب بری!

چوب را روی زمین انداختم و به دور و اطرافم نگاه کردم؛ می ترسیدم کسی من را دیده باشد. دستمال جلوی پیراهنم را خیس کرده بود، آن را بین دستانم فشردم و از جا بلند شدم.



آب رودخانه پر سروصداتر به سمت خشکی راه گرفت. نامه را بلعیده بود و نمی‌توانستم مثل دستمال آن را از شکم حریصش بیرون بکشم. دستمال را به عقب بردم، آن‌قدر رودخانه هياهو داشت که حتی من را هم می‌توانست به کام خودش بکشد.

با پبراهن و دستمالِ خیس نمی‌توانستم به خانه برگردم، بقیچه به بغل، چون آواره‌های بی‌جا و مکان رودخانه را تا مسیر شالیزارها بالا رفتم. آرام بودم، همه چیز دروغ و حقیقت همین دستمالی بود که توانستم آن را از رودخانه پس بگیرم!

با دیدن اولین شالیزار و ساقه‌های برنجی که کمرشان تا آخر به سمت زمین خم شده و مثل رجهای مرتب حصیر در هم تنیده بودند، قدم‌هایم را تندتر برداشتم! به امید اینکه بقیه‌ی شالیزارها این چنین نباشند؛ اما هر چه که پیش رفتم فقط ساقه‌های برنجی را دیدم که در آغوش هم به خواب رفته بودند. دلم می‌خواست تک‌تک‌شان را صدا بزنم و بگویم شما را به تمام کمرهای خمیده شده‌ی زنان بالاکوه قسم بلند شوید و استوار باشید، مردم بالاکوه فقیرند، فقیرتر از این‌شان نکنید.



باران بی وقت کار خودش را کرده بود، مردم بالاکوه را راحت کرد، دیگر محصولی نبود تا غصه‌ی فروشش را بخورند. تا چشم کار می کرد فقط سیه سالی را می دیدم که در انتظار مردم بود. محصولی که در بهترین شرایط می شد به نصف برداشتش امید داشت! دور خودم می چرخیدم و نمی توانستم باور کنم خستگی امسال هم روی دوش زن عمو عفت و خیلی از زن های بالاکوه باقی بماند.

نسیمی از آن سر کوه به این سر کوه آمد، ولی از پسِ به حرکت درآوردن ساقه های برنج برنیامد، تنها هنرش خشک کردن دستمال و هل دادن من به وسط واقعه بود. دور تا دورم شالیزار بود و من بدون آنکه حس کنم تا دل شالیزارها جلو رفته بودم. به عقب نگاهی کردم. دور بودن از جاده‌ی منتهی به رودخانه به وحشتم انداخت و بیشتر از آن آفتابی که دیگر به روشنی قبل نبود، زمان را بین ناامیدی شالیزارها گم کرده بودم.

دستمال را داخل بقچه گذاشتم و به سمت جاده دویدم. زن عمو عفت و بهار تا الان فهمیده بودند که من خانه نیستم؛ همین نگرانی قوت بیشتری به پاهایم داد و یک نفس دویدم. وقتی به



جاده رسیدم نفس نفس زنان نگاهی به راهی که در پیش داشتم
انداختم و دوباره با فشردن بقچه به سینه‌ام دویدم.

وقتی به امامزاده رسیدم شلوغی دورش باعث شد بایستم و آرام‌تر
قدم بردارم. رقیه‌مار به همراه دو دخترش من را دیدند و جلو
آمدند. قبل از اینکه به من برسد و فاصله‌اش را با من کم کند، با
لبخندی گفت:

-مبارکه زک، به پای هم پیر و شاد بشین!

سری برایش تکان دادم!

-انشالله برای دو تا لاکوی شما!

روبرویم ایستاد:

-دوماد رو هم دیدم، ماشاالله خوش قد و قامته!

یکی از دخترانش رو به مادرش گفت:

-مارجان مریم خودشم قشنگه!

و با هم لبخند زدند. می‌خواستم خداحافظی کنم و بروم تا اسیر
پرچانگی‌اش نشوم که پرسید:

-چره تنها ایستی، از کجا داری می‌آی؟



و چشمش به بقچه‌ام بود.

اشاره‌ای به پشتم کرد:

-رفته بودم سمت شالیزار!

اخم‌هایش در هم شد:

-دیدي چه بلایي سرمون اومد؟ بدبخت شدیم! بارون همه‌ی
برنجا رو چت* کرد! عفت‌برار دیگه مگه می‌خره، اون‌موقع که
قول داده بود، شالی‌ها عین عروس بودن!

عروس ... عروس ...

شروع دلگیری من از این کلمه کی بود! به رقیه‌مار خیره نگاه
کردم و خداحافظی گفتم، انگار که از دهانم پرت شده باشد
بیرون! راست می‌گفت، سلمان عروس می‌خواست، نه عجوزه!

بقیه‌ی راه مانده تا خانه را آهسته‌تر طی کردم. شاخ‌وبرگ‌ها
لالایی می‌خواندند، دلم خوابیدن می‌خواست و رها شدن در
دنیا‌یی که کسی آنجا غم نداشت!

بقچه را نرسیده به خانه محکم گرفتم. اگر زن‌عمو می‌خواست
بداند کجا رفته و بقچه در آغوشم چه می‌کند، روی زمین



می‌نشستم و آن را باز می‌کردم. دستمال را به سمتش می‌گرفتم و می‌گفتم: "رفتم این رو بدم آب ببره، نتونستم، این تو و این دستمالِ برارت!"

دیگر چیزی نداشتم تا از او پنهان کنم، اما هیچ‌کس نه داخل حیاط منتظر بود و نه سروصدای بچه‌ها از خانه می‌آمد. به سمت حیاط دویدم. دسته‌های سیری که زن‌عمو به ستون‌های نرده‌ی تلار آویزان کرده، در جلوی حیاط ریخته و پخش شده بود. سرم را بالا گرفتم و به ستون‌ها نگاهی انداختم. چند طنابی که زن‌عمو با ساقه‌های خشک برنج درست کرده و دور سیر و کدویش بسته بود، پاره و از ستون جدا شده بود.

*منظورش اینه که خوشه‌های برنج دانه ندارند.

گویی کسی دستش را دورشان مشت کرده و با تمام زورش به پایین کشیده است. نگاهم را دور تا دور حیاط گرداندم. سیرهای مرتب زن‌عمو جای جای حیاط افتاده بود. هیچ خبری از کسی نبود. با ترس بهار



را صدا زدم. عقب‌تر رفتم و نگاهی به ایوانشان انداختم. فقط من بودم و خانه‌ای که رویش خاک مرده پاشیده بودند. بلندتر صدایشان زدم. ترس اینکه برای همیشه من را تنها گذاشته باشند باعث شد به سمت خانه‌ی خودمان بدوم و اسم‌شان را پشت‌سر هم فریاد بزنم:

-بهار ... پروانه ... زن‌عمو

و کسی جوابم را نمی‌داد. بقچه را روی پله رها کردم و با گریه دوباره صدایشان زدم. بهار را که در جاده دیدم عقب رفتم و روی پله نشستم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم تا صدای نفس‌هایم را کنترل کنم. بهار پره‌های پیراهنش را بالا گرفته بود و به سمت خانه می‌دوید. به حیاط که رسید ایستاد. سرش را به دو طرف تکان داد و در حالی که فقط رمق داشت کلمات را با فاصله و تکه‌تکه ادا کند، گفت:

-تو ... کجا ... رفته بودی ... مریم!

حال ناخوشش باعث شد از جا بلند شوم:

-چی ببو بهار، زن‌عمو و بچه‌ها کجان؟

زمزمه کرد:



@DONYAEMAMNOE

-آقادایی اومده!

تا این را گفت برگشتم و به حیاط نگاه کردم و طناب‌های خالی
که رویشان دیگر چیزی آویزان نبود.
بهار جلو آمد:

-تا مارجان بهش گفت چی شده راه افتاد رفت سمت پایین جاده.
مارجان با لیلا رفتن دنبالش.
دستم را به طرف حیاطشان دراز کردم:
-اینا کار ...

حرفم را قطع کرد:

-تو کجا بودی،

در حالی که یک چشمم به جاده بود تا نشانی از آشنا ببینم،
گفتم:

-رفته بودم امامزاده.



@DONYAEMAMNOE

اخم کرد:

-کدوم امامزاده؟ دروغ نگو، پروانه رو فرستادم دنبالت امامزاده که بگم بری خونه‌ی عمه تاجی، اما پیدات نکرد.

ضربه‌ای به شانه‌ی من که مات و منگ ایستاده و به جاده زده بودم زد و گفت:

برو بالا، برو ...

نگاه گرفتم و گیج و حیران بقچه را برداشتم و بالا رفتم. در اتاق را باز کردم و به سمت پنجره رفتم تا جاده را دوباره ببینم. از لابه‌لای درختان سایه‌ای از سلمان و بعد خودش را دیدم. با نگاهی مستقیم به جلو، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت. تنها بود، خبری از زن‌عمو نبود. هر چه که نزدیک‌تر می‌آمد، دیدنش سخت‌تر می‌شد. چشم گرفتم و نشستم. دستانم را دور بازویم حلقه کردم. وقت فکر کردن به آرزوهای بربادرفته و محال نبود. باید کاری می‌کردم. فرار و نشستن گوشه‌ی اتاق، چیزی نبود که بتوانم ادامه‌اش دهم. در که یک‌دفعه باز شد، از جا پریدم و ایستادم.



بهار داخل آمد و سریع در را بست:

-مریم آقادایی وایستاده توی حیاط!

دستش را به دیوار تکیه داد:

-نمی‌تونه باور کنه که چی شده! تحمل نمی‌تونه بکنه، همین
جا بمون تا مارجان بیاد راضیش کنه برگرده کیاکلا.

نگاهم به تاقچه افتاد و دستمال سفیدی که تحفه آورده بودند و
عمه تاجی گفته بود باید به نشانه‌ی اینکه شیرینی خورده‌ی
کسی هستم، روی سرم بگذارم. جلو رفتم و آن را برداشتم. مقابل
نگاه درمانده‌ی بهار، به سمت در رفتم و دستمال را روی سرم
گذاشتم. دلش می‌خواست داد بزند، اما زیر لب گفت:

-این کار رو نکن مریم ...

دستمال را دور گردنم گره زدم:

-مگه نمی‌خوای بره و دیگه پشت سرش رو نگاه نکنه؟

-با دستمال سفید نشو!



نمی‌خواستم نگاهش کنم، اما وقتی در را به داخل کشیدم تا باز شود، به طرفش برگشتم و دیدم که روی زمین نشست و کف دستانش را روی صورتش گذاشت.

ایوان خانه‌مان شریک خیلی از لحظه‌های درد و رنج من بود، اگر چشم داشت و زبان، می‌توانست برای همه تعریف کند که چطور می‌شود به جلو قدم برداشت، اما به عقب نزدیک و نزدیک‌تر شد. سلمان وسط حیاط بود، به انتظار آمدنم زل زده به در. درست جایی ایستاده بود، که باید می‌ایستاد.

فقط توانستم تا وسط ایوان قدم بردارم. اخم‌هایش با دیدن من از هم باز شد و همه‌ی نگاهش به سمت دستمالم رفت؛ آن‌جا گیر کرد و پایین نیامد. یک پایش را به عقب برد. چکمه‌های بلندی که خان بودن و اشرافیتش را یک روزی به رخم کشیده بودند، اکنون فقط نشان از جلال و جبروتی داشت که به چشمم غریبانه‌ترین ترسیم از یک آدم قدرتمند بود. حالا می‌دیدم که چشم‌های یک خانزاده هم می‌تواند آن‌قدر غمگین شود که من تمام آن را یک‌جا ببینم، حس کنم، درد بکشم و از این درد چشمانم فریاد بزند و آهسته اشک بریزد. طوری سکوت کرده بود



که می‌پنداشتم دیگر هیچ‌وقت نخواهد که حرف بزند. اشک‌هایم
که تا به آخرِ صورتم آمد، چشم گرفت. برای توپ و تشر آمده
بودم، اما با دیدنش فقط توانستم اشک بریزم. دستش را به سمت
پیشانی‌اش برد و از آن‌جا به سمت موهایش! آن قدر آن را پایین
برد که سرش خم شد و دستش به گردنش رسید. گردنش را
سفت گرفت و یک‌دفعه چرخید و به من پشت کرد و به سمت
جاده رفت، همان راهی را که با قدم‌های بلند و محکم آمده بود،
با قدم‌هایی کوتاه و سست برگشت.

به داخل اتاق برگشتم. بهار با دیدنم از جا پرید. از پله‌ها پایین
رفت و "آقادایی" را پشت هم تکرار کرده و او را صدا می‌زد.
دنبالش دوید و صدایش دور و دورتر شد.

دستمال سفید را از سرم کشیدم و کنارم انداختم. جز سلمان
کس دیگری نبود که بخوادم آن را نشانم دهم!

وقتی بهار زودتر از همه برگشت به سراغم آمد. در چهارچوب در
ایستاد و جلوی همان روشنایی کمی که به داخل می‌آمد را
گرفت. می‌خواست توبیخم کند، اما فقط توانست بگوید:

-رفت آقادایی، برگشت کیاکلا، بیچاره مارجان!



کاش این طور نمی رفت، کاش همان کارهایی را می کرد که زن عمو عفت با فکر کردن به آن ها تمام دیشب را نخوابیده و هذیان گفته بود. این طور رفتنش باعث می شد هرگز نتوانم فراموشش کنم. بد کرده بود، خودش را برای ابد در زندگی پر از کنج و پیچ و خم، جا داد.

بهار وقتی دید از خودش حال بدتری دارم کتار رفت و تنه ایم گذاشت.

صدای واق واق سگ آمد و تاریکی از راه رسید، زن عمو برگشت. مقصدش به خانه ی ما ختم شد، آمد و کنارم نشست. با چشم هایی که از روی گریه ی زیاد، پف کرده بود، نگاهم کرد: -چی به سلمان گفתי که گذاشت رفت، چطوری آتیشش رو خاموش بودی؟

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-من هیچی نگفتم!

با صدایی که بغضی را در خود خفه کرده بود گفت:

-بی سروصدا سوار اسبش شد و رفت!



رفتنش آن طور هم که می گفت بی سروصدا نبود! فقط صدایش را
جز خودم کس دیگری نمی شنید. ای کاش می توانستم حرف هایم
را به باد بسپارم تا وقتی در جاده به سمت کیاکلا می رود، در
گوشش زمزمه کند و بگوید:

-این بی وفایی نبود، این عهد شکستن نیست، فقط گاهی به جای
بلبل، کلاغ ها می خوانند! و من و تو چاره ای غیر از اینکه به هم
پشت کنیم، نداشتیم!

زن عمو دست به پایش گرفت و از جا بلند شد:

-رفت تا آبروریزی نشه، برای تو این کار رو کرد مریم!

ماری

آقافروز تا از در وارد اتاق شد، دست های خیشش را به دو طرف
شلوارش مالید و گفت:

-خب خانوم ثابت این گلی که دستتونه برای ماست، یا برای این
مزاحم عزیزیه که قراره زنگ بزنه؟

ساقه ی رز سرخ را محکم در دستم فشردم و گفتم:

-هیچ کدوم، برای خودمه!



ابرویی بالا انداخت و روی صندلی‌اش نشست. دستش را روی میزش گذاشت و به طرفم چرخید. خیره‌خیره نگاهم کرد، معذب شده و چشم گرفتم. سریع گفت:

-خانم ثابت شما جزو اون دسته آدمایی هستین که من بهشون می‌گم پنجاه‌پنجاه!

لب‌هایم با تعجب از هم باز شد:

-ویژگی‌های این دسته از آدمای چیه؟
خندید:

-حتی نوع سؤال پرسیدنتون هم ژورنالیستیه! می‌دونید چی باید پرسید!

شانه بالا انداختم:

-خب من به‌خاطر شناختی که ازتون دارم می‌دونم به چی می‌خوااین برسین، برای همین دنبال ویژگیِ آدمایِ دسته‌ایم که منو توش جا دادین!
متفکر گفت:



-خصوصیتشون اینه که یا به هدفشون می‌رسن، یا برای همیشه نابود می‌شن. این قدر پرخطر و جسور می‌رن جلو که یا تهش چیزی رو که می‌خوان به دست می‌آرن، یا هم جوری با سر می‌خورن زمین که دیگه هرگز نمی‌تونن بلند بشن.

داشت خیلی جدی حرف می‌زد، اما من با لبخند سعی کردم از جدیت بحث‌مان کم کنم:

-اونوقت تکلیف اون بی‌نواهایی که با این دسته‌ی پرخطر کار می‌کنن چیه؟

تلفن زنگ خورد. آقافیروز از جایش بلند شد. در حالی که یک چشمش به تلفن بود تا هر چه زودتر دست دراز کند و جواب بدهد گفت:

-اون بی‌نواها زرنغن! من روی پریدن شما از موانع شرط بستم. تلفن را برداشت و من حرص می‌خوردم که چرا نمی‌توانم بگویم: "اسب خودت و هفت جد و آبادتین!"

گوشی تلفن را به دهانش نزدیک کرد و بعد از "الو" و "سلام" سرسری، با کمی مکث، تند و تیز گفت:



@DONYAEMAMNOE

-ما تو این حرفه یاد گرفتیم، سگی که زیاد پارس می‌کنه، گاز نمی‌گیره آقای همیشه در سایه!

به دنبال این حرفش از جا بلند شدم. نمی‌دانستم با این شروع کوبنده می‌خواست از من زهر چشم بگیرد یا برای آقای در سایه خط و نشان بکشد. با گفتن: "خودشون اینجان" گوشی را به سمتم گرفت. از جایش تکان نخورد و در همان فاصله ایستاد تا صدای حرف زدن مان را بشنود. پشت به او ایستادم و با نزدیک‌تر کردن گوشی به صورتم گفتم:

-من م.ر هستم. نویسنده‌ای که شما ظاهراً به مطالبش خیلی علاقه دارین، اون قدر که هر لحظه یه مزاحمت برای خودش و کل مجموعه‌ی رهسپار ایجاد می‌کنین!

-حالتون چطوره خانم مریم ثابت؟

نیم‌نگاهی به آقافیروز انداختم و در جواب مرد ناشناس گفتم:
-لازم نیست به رخم بکشید که اسم نویسنده‌ی اون مطالب رو می‌دونید، قبل از اومدن به اینجا اطلاع داشتم که خیلی همه‌چی
دونید!



@DONYAEMAMNOE

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-لطفاً دیگه مزاحم من و همکارم نشید، اگه قراره کسی برام
دردسر درست کنه، اون آدم خودمم! چون یه کم بگی‌نگی
کله خرابم! اگه قصد و نیتی دارید و دنبال چیزی هستید، چرا رک
و راست نمی‌گید، بگید من می‌شنوم!

در نهایت آرامش شمرده‌شمرده گفت:

-من چی‌کاره باشم خانم ثابت؟! من در حد یه واسطه‌م که
حرف‌های کس دیگه‌ای رو بهتون بگم.

با حرص گفتم:

-حرف‌های این "کسِ دیگه" رو بگید تا بدونم چیه.

کمی معطل کرد و بعد گفت:

-می‌خوان حواستون رو جمع کنید و یه طوری نشه که شما تاوان
زیاده‌خواهی دیگران رو پس بدین. دور و اطرافتون متأسفانه
آدمایی هستن که می‌خوان از شما به هر نحوی شده سوءاستفاده
کنن!



@DONYAEMAMNOE

-می‌شه بهشون بفرمایید نه من کوزتم، نه بچه‌های نشریه
خانواده‌ی تناردیه! حرف دیگه‌ای هم هست؟

قاطع گفت:

-ژان‌وارژانی در کار نیست خانم ثابت، حرف از دوست داشتنه!
حضور آقافیروز را عامدانه نادیده گرفتم و با سرخوشی در جواب
مرد ناشناس گفتم:

-می‌شه هر وقت زیارتش کردید، بهش بگید این روزها زیاد به
یک رابطه‌ی عاشقانه فکر می‌کنم و بهتره هر چه زودتر پا پیش
بذاره؟

باز هم کمی معطل کرد و این‌بار برخلاف قبل خیلی آرام گفت:
-کنارم هستن و صداتون رو می‌شنون، می‌گن حالا که شما
می‌خوااین، خیلی زود این کار رو می‌کنن!

لحن جدی‌اش سرخوشی‌ام را همان دم از من گرفت و من را از
فضای نشریه به کل دور کرد.

-چرا خودشون حرف نمی‌زنن؟



-اگه شرایط مناسب بود، هیچ فرصتی رو درباره‌ی شما از دست نمی‌دادن.

-کدوم شرایط نامناسب؟

-روزتون بخیر خانم ثابت!

سؤالم را تکرار کردم:

-کدوم شرایط نامناسب؟

و هیچ جوابی نشنیدم. تلفن را قطع کرده بود. صدای بلند خندیدن آقافیروز نگذاشت به کلافگی و ناامیدی که به محض فهمیدن قطع ارتباط نصیبم شده بود فکر کنم. خنده‌اش را کمی کنترل کرد و گفت:

-هیچ‌وقت به سؤالاتی که مقدمه‌ی سؤالات اصلی‌ن فکر کردین؟ طرف رو پر دادی رفت!

هنوز روی لب و دهانم فقط کلمات آخرین جمله‌ای که از مرد پرسیده بودم می‌آمد. زود فهمیدم آقافیروز کمتر از آن است که به این سؤال جواب دهد!

نگاهش کردم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-من دو ساعت دیگه کلاس دارم، باید برم دانشگاه ...

دانشگاهی که می‌ترسیدم حتی نزدیکش شوم! فکر می‌کردم همین که پا به داخل آن بگذارم اساتید اعلامیه را به سمتم می‌گیرند و می‌گویند این روی میز آن‌ها چه غلطی می‌کرده است! با انگشت اشاره‌شان من را به هم نشان می‌دهند و فریاد می‌زنند: "کار، کارخودش است."

به طرف در رفتم. آقافیروز دنبالم آمد و در را نگه داشت:

-خانوم ثابت رابطه‌ی کاری دو تا ژورنالیست با هم، مثل رابطه‌ی فامیلیه، گوشت هم رو بخورن، استخون هم رو دور نمی‌ندازن! نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و بیرون رفتم.

در کوچه‌ی خلوت نشریه، تنها صدای پاشنه‌ی کفشم بود که به گوش می‌رسید. قدم‌هایم را آرام‌تر برداشتم، صدا کمتر شد؛ اما هنوز هم تنهایی در فضای ساکت کوچه سلطنت می‌کرد. در صدای مرد وقتی از "شرایط مناسب" صحبت می‌کرد، چیزی بود که شده بود محور اصلی همه‌ی افکارم. نوعی خالصی، صداقت و انتظار برای روزهایی با سفیدی بی‌پایان دیده می‌شد، روزهایی که در هیچ‌کجای شاخه‌ی درختانش کلاغی لانه نساخته باشد!



آن قدر گرفتار و درگیر شده بودم که حاضر بودم هر کاری بکنم تا همه‌ی شرایط نامناسبی که از آن حرف می‌زد را تبدیل به شرایط مناسب کنم. حتی اگر خطرناک‌ترین کاری بود که باید انجام می‌دادم.

یک دفعه ایستادم، برگشتم و به پشتم نگاه کردم! احساس می‌کردم کسی قدم به قدمم می‌آید، کسی که کفش‌هایش مثل من سروصدا ندارد و می‌داند چطور حضورش را پنهان نگه دارد. تا انتهای کوچه هیچ‌کس نبود. فقط ماشین شورلتی کمی با فاصله از من پارک شده و آن قدر خاک رویش نشسته بود که انگار روزهاست کسی سراغی از آن نگرفته است. گل رز را بالا آوردم و به راهم ادامه دادم.

اگر ادامه‌ی راه را به پاهایم می‌سپردم باید خودم را روبروی خانه‌ی خاله ثریا پیدا می‌کردم! تکیه داده به دیوار روبروی خانه‌شان! نمی‌فهمیدم چگونه این رویا، این فکر به ذهنم راه پیدا کرد، شاید چون تمام نابه‌سامانی روحی و روانی‌ام و تغییر و تحولی که در درونم در حال شکل‌گیری بود، به نوعی با آدمی در داخل آن خانه ربط داشت.



به خانه برگشتم و می‌دانستم بالاخره این یکی در میان رفتن به کلاس‌های دانشگاه برایم دردسرساز می‌شود. اگر امروز جمال بنگی به دانشگاه می‌آمد، من هم می‌رفتم؛ تنها او بود که می‌توانست کمکم کند، تا ده روز بخاطر احتیاط نمی‌شد با هیچ‌کدام از بچه‌هایی که اعلامیه را به دستم رسانده بودند ارتباط برقرار کنم، نه نوا، نه مهدی!

در را با کلید خودم باز کردم و وارد حیاط شدم. نمی‌خواستم کسی متوجه آمدنم شود. مادر جون هم مثل همیشه در تراس خانه نبود تا من را ببیند و اشاره کند به سمتش بروم. روی صندلی نشستم و به درختان زل زدم. آن‌طور که آذر و آقافروز به نیت‌های مزاحم ناآشنا شک داشتند، من نداشتم. حتی پا را از این فراتر نهاده و فکر و نظرم دقیقاً نقطه‌ی مقابل آن‌ها بود. به او کاملاً اعتماد داشتم.

با صدای آرام همایون سر برگرداندم. آهسته، پشت سر هم اسمم را زمزمه می‌کرد. می‌دانست وقتی بی‌سروصدا به خانه می‌آیم و روی صندلی داخل حیاط می‌نشینم، یعنی اینکه بهتر است من را به حال خودم بگذارند.



-مگه دانشگاه کلاس نداشتی؟

جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم.

یقه‌ی کتش را مرتب کرد و به سمتم قدم برداشت. وقتی رسید دستش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد:

-می‌گن امروز دانشگاه تبریز شلوغ شده! خیلی هم جدیه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید:

-والله شلوغ شده، خنده‌م رو نبین! شهربانی و ساواک با هم ریختن دانشگاه.

دستی به روی پیشانی‌ام کشیدم. بالاتر بردم و حالت موهایم را برهم زدم و مستقیم در چشمان همایون زل زدم و گفتم:

فکر می‌کنم گاهی وقتا به شدت یه آدم ترحم برانگیز می‌شم!

خنده از روی لبانش رفت:

-ترحم برانگیز؟!!

-آره؛ اون قدر ترحم‌انگیز که تو مجبور می‌شی راجع به چیزهایی حرف بزنی که هیچ علاقه‌ای بهشون نداری! فقط به خاطر این که

من رو از حال و هوای بیخودی که دارم بکشی بیرون!



@DONYAEMAMNOE

عقب کشید و روی یکی از صندلی‌ها نشست:

-خیر خانوم م.ر! این قدر دنبال این خبرا بودی که ناخودآگاه منم
صبح بلند می‌شم دنبال اینم که امروز تو مملکت چه خبره، کجا
شلوغ شده، کی چی سخنرانی کرده. کی داره درست می‌گه کی
غلط.

سرش را پایین‌تر آورد و زمزمه کرد:

-این که می‌گن دسته دسته دارن مردم رو می‌کشن راسته یا
دروغ که اگه راسته یه جنایتیه و سکوت ...

سریع دستم را روی دستش گذاشتم:

-برو به کارت برس همایون! از امیر هم دوری کن.

ابروهایش را بالا داد و خنده‌اش را کنترل کرد:

-امیر کیه؟!

-امیر همونیه که توی گوشتِ خونده یه جنایت بشری زیر گوش
ما داره رخ می‌ده و هر کس سکوت کنه توی این جنایت شریکه!

خنده‌اش را رها کرد:

-دقیقاً همین رو گفت، تو از کجا می‌دونی؟



@DONYAEMAMNOE

چشمکی زدم تا تلخی حرفی را که می‌خواستم بگویم کم کند:

-فراموش کردی که چرا الان زن‌داداشش نیستم؟

جا خورد:

-ناراحتی که نیستی؟

-اگه بگم آره چی کار می‌کنی؟

از روی صندلی بلند شد:

-مگه کاری هم می‌تونم بکنم؟ فقط منتظر می‌مونم تا ببینم چه

تصمیمی بالاخره می‌خوای بگیری!

وقتی از کنارم رد شد و پشتم ایستاد در ادامه‌ی حرف‌هایش

گفت:

-وقتی حتی حرف‌های درگوشی من تو رو می‌ترسونه، اونوقت از

امیدی که همه‌مون می‌دونیم دستگیریش بیخود نبود و الان هم

دست برنداشته، نمی‌ترسی؟

وقتی صدای قدم‌های دور شدنش را شنیدم به طرفش برگشتم.

همایون در عین نزدیک بودن به من، دور بود! و این دوری تقصیر

من بود! او، مامان و همه را با ماری ماه‌های گذشته سرگرم کرده



بودم تا ماری جدید را نبینند، ماری که اعلامیه پخش می کرد،
قول کارهای بیشتری می داد و دیگر ساز مخالف زدنش برای
تخلیه هیجانات درونی اش برای بیشتر دیده شدن و برجسته
بودن نبود، دغدغه های منصفانه تری در او داشت شکل می گرفت!
همایون که در را بست، احساس امنیت کردم. سوالش را راحت تر
می توانستم جواب دهم، فراموش کردن امید، برای من سخت بود.
بعد از دو سال جدایی هنوز بندهای نامرئی تعهد و وفاداری به
دست و پایم بود!

از احساسات پرشور و شیطنتهای دخترانه خبری نبود، دیگر
مردی را سبک و سنگین نمی کردم، به مهمانی هایی که آذر برای
عوض کردن حال و هوایم ترتیب می داد نمی رفتم؛ حتی به
معمولی ترین لمسِ مردی دیگر حساس شده بودم. مردی نبود
که حتی ذره ای احساسات من را تحت تاثیر قرار دهد و من در
خنثی ترین حالت ممکن بودم. همه آدم بودند و فرقی میان شان
نبود، این میان مرد فقط امید بود!

دعوت آذر را برای رفتن به کاباره باکارا و تماشای رقص گروه
هنری که به تازگی از فرانسه آمده بودند رد کردم، اما عصر وقتی



همایون به خانه برگشت و از قرارش با هرمزکیان در کاباره باکارا و صحبت درباره‌ی حساب و کتاب‌هایی که بابا با آن‌ها داشت گفت، فهمیدم که این قرار به دعوت ظهر آذر حتماً ربطی دارد. بدبینانه که به این جریان نگاه می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که هرمز کیان از آذر خواسته تا من را دعوت کند و وقتی نپذیرفتم از طریق همایون اقدام کرده است؛ آن هم با گفتن از حساب و کتاب مشترکی که با بابا داشتند، چون می‌دانستند همایون را با آن‌ها تنها نمی‌گذارم.

من و همایون وقتی به کاباره رسیدیم رقصنده‌های فرانسوی کارشان را شروع کرده بودند، فقط لباس زیر بر تن داشتند و شل زرد رنگ حریری که بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشت. با دیدن آذر در کنار هرمز کیان و برادرش شهرام، همایون به طرفم برگشت و زیر لب گفت:

-آذرم که هست!

شکی که کرده بودم دیگر صرفاً یک نگاه بدبینانه نبود! یقین پیش رویم بود.



جمعیت زیاد بود و تعداد کمِ صندلی‌های باقی مانده، به نظر می‌رسید رزرو شده باشد.

سالن غرق سوت و جیغ بود. رقصنده‌ها کاملاً هماهنگ می‌رقصیدند و بیشتر مردان خیره‌ی آن‌ها بودند.

تا وقتی که همایون صندلی را عقب نکشید هرمز کیان و برادرش متوجه‌ی ما نشدند. آذر هم مثل بقیه تمام حواسش پی سکوی رقص بود. سریع از جایش بلند شد تا بیاید و کنار من بنشیند، اما هرمز کیان مانعش شد:

-بشین آذر جان، من می‌خوام با ماری حرف بزنم.

جای خودش را به همایون داد و کنار من نشست. آذر هم سری تکان داد و لبخندی به روی من زد. برادرش رو به من و همایون گفت:

-چی می‌خورین سفارش بدم؟

همایون شانه‌ای بالا انداخت:

-من فعلاً هیچی!



شهرام با نگاه خیره‌اش منتظر بود من چیزی بگویم که بی‌اعتنا
گفتم:

-منم فعلاً چیزی میل ندارم.

فریاد و هیجانی که یک‌دفعه سالن را فراگرفت باعث شد سکوت
کنند و به سمت سکو برگردند. رقصنده در دو ردیف پشت سر
هم ایستاده و یکی از پاهایشان را تا نزدیک زانویشان بالا برده و
با یک پا و کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودند هماهنگ
می‌رقصیدند و حرکت می‌کردند. حرکتی که باعث شد شنل‌شان
به کل عقب برود و ران‌های خوش‌فرم‌شان در معرض دید قرار
بگیرد.

برادر هرمزکیان محو آن‌ها بود، آذر دستانش را به هم نزدیک
کرده و از شدت تحسین نمی‌دانست چه‌طور بی‌حرکت روی
صندلی بنشیند، همایون هم شبیه مادرچون بین نگاه کردن و
نکردن گیر کرده بود!

هرمز کیان سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-چرا همیشه تنها؟



خودم را کمی عقب کشیدم و با تعجب پرسیدم:

-تنها؟

مجبور شد برای این که صدایش را بشنوم سرش را باز هم جلو بیاورد:

-هم تو و هم آذر اگه الان از فرصت های طلایی که دارین استفاده نکنین، دیگه هیچ وقت نمی تونید.

احساس کردم حرفش دو پهلوست:

-کدوم فرصت طلایی؟

دستانش را بالا آورد:

-همین جوونی، بی مسئولیتی، آزاد بودن، لذت بردن از زیبایی تون!

با مکتی کوتاه ادامه داد:

-شانستون رو با یه مرد دیگه امتحان کنید، امید تموم شد و رفت!

این بار من بودم که برخلاف ثانیه های قبل خودم را به طرفش کشیدم:



-اتفاقاً چشم به راه شانسمم! منتها می‌دونید که من تجربه‌م زیاده، یه روزی با مردی بودم که از خیلی جهات سر بود، توقع من رو برد بالا، پس بهم حق بدید که به کمتر از اون راضی نشم و تنهایی برم و بیام!

جوابم وقیحانه بود، اما ذره‌ای احساس پشیمانی نداشتم. لبخند زد، لبخندی که تا بناگوشش کش داشت:

-حق داری! امید خیلی برازنده‌ست. یه پسر باهوش و خلاق، خوشتیپ و زیرک؛ فقط کمی فکرهای تو سرش مشکل داره، فکرهای خطرناک که اگه کنترل نشن معلوم نیست چی پیش می‌آد!

لبخندش کم و کم‌تر شد و در نهایت به کل از بین رفت. در حالی که به من خیره نگاه می‌کرد، سیگاری آتش زد و گفت:

-هنوز معطلشی آره؟ حاضری یه چک بزنی زیر گوشش، اما به جاش یکی دیگه توی دست و پاش لهش نکنه؟

هیچ صدایی نمی‌شنیدم جز صدای هرمزکیان و هیچ تصویری نمی‌دیدم جز حرکت آهسته‌ی لب‌های او!



-یعنی چی؟

سیگارش را از لبانش دور کرد:

-یعنی اینکه تو می‌ری یه ضربه‌ی کوچولو بهش می‌زنی تا فرصت موی دماغ شدن برای کله‌گنده‌ها رو ازش بگیری و اون ضربه‌ی بزرگتر رو نخوره!

خونسرد حرف آخرش را زد:

-دو سه سالِ دیگه هم بیفته زندان خیلی بهتر از اینه که اعدام بشه. پای مرگ که می‌آد وسط هر چیزی رو می‌شه معامله کرد، مگه نه؟!

اولش می‌خواستم از جایم بلند شوم، سرم را نزدیک صورتش ببرم و بلند داد بزنم: "کمتر مزخرف بگو، اگه می‌تونستی کاری بکنی تا الان کرده بودی و نمی‌اومدی اینجا تا با من معامله کنی" اما یک‌بار نفس گرفتن باعث شد عقم سر جایش بیاید. سرم را کمی کج کردم تا بهتر نگاهش کنم:

-درباره‌ی چی حرف می‌زنین، چرا هر چی بیشتر می‌گین، کمتر می‌فهمم؟



@DONYAEMAMNOE

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را با طمانینه بیرون داد
و مشکوک نگاهم کرد:

-کمتر نمی فهمی، می خوای بیشتر بفهمی، و گر نه من سرراست
حرف زدم! حرف امیده ...

محکم ادا کرد:

-و تو!

در دلم آشوب بود، اما لبخند زدم:

-امید و من چه ربطی به هم داریم؟ می دونید که همه چی تموم
شده!

در جایش نیم خیز شد و رو به من گفت:

-بریم بیرون حرف بزنیم؟

همایون نگاهمان می کرد؛ در مقابل چشمان متعجبش از جا بلند
شدم و رو به هرمز کیان گفتم:

-بریم ...

آذر و شهرام اصلاً برایشان مهم نبود که چه می کنیم، انگار از
قبل پیشبینی کرده بودند که چنین اتفاقی می افتد. در کنار هم



قدم برداشتیم و از بین میز و صندلی‌ها رد شدیم و بیرون رفتیم.

پا به خیابان که گذاشتیم انگشت شستم را بند جیب شلوارم کردم و یک قدم جلوتر از هرمز کیان راه افتادم. دلم می‌خواست تمام ابهتش را برای دیگران زیر سوال ببرم، بدود دنبالم تا حرفش را بزند. بدون دویدن به من رسید، سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد:

-اگه امید بخواد همین‌جوری به کاراش ادامه بده و ما هم افسارش رو نگیریم، اون وقت باید منتظر بمونیم که کی حلواش رو بخوریم! حکومت با آدمایی مثل امید شوخی نداره، براش فرقی هم نمی‌کنه که طرف اجدادش نسل اندر نسل خان و خانزاده بودن و یه روزگاری بازوی قدرتمند پهلوی در گیلان!

نیم نگاهی به سرتاپایش کردم:

-شما الان نگران امیدین، چرا اینا رو به شریکتون نمی‌گید؟
الیاس خان خیلی بیشتر از من نیاز داره به این هشدار شما! باهاش حتماً به نتیجه می‌رسین، برید با اون معامله کنید.



@DONYAEMAMHOE

سریع گفت:

-مشکل ما خود الیاس خانه! فکر کردی اگه اون بابای امید نبود تا الان ما صبر می کردیم و با دردسرهایی که امید درست کرده راه می اومدیم؟

قبل از این که قدم بعدی را بردارم، چرخ خورد و مقابلم ایستاد. بی توجه به رفت و آمد آدم های اطراف مان، دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-نمی تونم برم به الیاس خان بگم که بیا یه کاری کنیم پسر شر و پر دردسرت رو یکی دو سال بندازیم زندان و بعدشم بفرستیم برای همیشه از ایران بره، که اگه نکنیم دیگه رنگ پسرش رو نمی بینه، ما نیاز داریم اون در یک فضای آرام، با خیال راحت حمایتمون کنه، از نفوذش توی منطقه استفاده می کنیم، برای همین که از خطای امید چشم پوشی می کنیم، به خاطر پدرش! امید باید صحیح و سالم باشه تا الیاس خان هم فارغ از هر دغدغه ای کنارمون باشه.



@DONYAEMAMNOE

لبخند زد:

-البته فقط تا حدی از خطاهای امید چشم‌پوشی می‌کنیم، یکی دو سال رو باید تاوان بده تا تنبیه بشه و می‌خوایم تو کمکمون کنی.

-من کمکتون کنم که تنبیهش کنید، به من چه؟ برید هر کاری دلتون می‌خواد بکنید!

دستش را از روی بازویم برداشت و کنار رفت:

-نگو این حرف رو! برخلاف آذر من فکر می‌کنم تو هنوز نتونستی سر امید با خودت کنار بیای و به نقطه‌ی رهایی از اون برسی! حتی اگه رسیده باشی، فامیل بودنتون سر جاشه، فکر نکنم راضی بشی اتفاق بدی براش بیفته و خاله ثریات تا آخر عمرش عزادار پاره‌ی تنش باشه.

با سرعت به طرفش برگشتم:

-اگه از همه‌ی جیک و پوک کارای امید خبر دارین چرا محتاج کمک منین؟ خودتون حلش کنید.

سرش را به دو طرف تکان داد:



-آخه ایراد کار اینه که ما چیزایی از امید می‌دونیم که با دو سه سال حل نمی‌شه، لب باز کنیم جوش به خطر می‌افته!

قاطع گفت:

-من اهل بلوف زدن نیستم ماری جان! امید سال‌هاست که خارج از ایران با آدمایی نشست و برخاست کرده که علیه شاه بودن و فکر و ذکرشون براندازی پهلوی! هدف‌هایی برای خودشون معین کردن، آموزش دیدن و الان هم جزو شبکه و گروه روشن‌فکرایی‌ن که با رد و نشونه‌ها می‌خوان ثابت کنن حق با اوناست و مردم رو هم قانع کنن، یه روز از ظلمی که به مصدق شده می‌گن، یه روز از فقر مردم، یه روز از فساد مالی، یه روز فساد اخلاقی! هر روز یه چیز جدید علم می‌کنن، دیر نیست که یکی از همین روزا جایی گیرش بندازن که نباید!

-من مثلاً چی کار می‌تونم بکنم؟

-خیلی کارها! تو هم بی‌خبر نیستی از کارای امید. اگه هنوز بهش فکر می‌کنی پس نذار که امید مفت ببازه. کسی نمی‌دونه پنج سال بعد توی این کشور چه اتفاقی می‌افته! شاید همه‌ی بگیر و ببندای امروز عادی بشه و دیگه اسمش جرم نباشه، یا مردم



©DONYAEMAMHOE

بفهمن که نمی‌شه با شاه درافتاد و بنشینن سر جاشون، اون‌وقته
که آدم خیلی دلش می‌سوزه که امثال امید برای هیچ و پوچ
دیگه نیستن تا در هوای آزاد نفس بکشن. ایرادی نداره با جرمی
سبک‌تر جلوش رو بگیریم و مانع کارهای بعدیش بشیم. من
نمی‌خوام سرِ کله‌ی پر باد اون، یه شریک مثل الیاس خان رو از
دست بدم، ولی اگه امید زیاد بخواد اذیت‌مون کنه، مجبور می‌شم
قید یه چیزایی رو بزنم و برای همیشه از دستش خلاص بشم.
مات نگاهش کردم که گفت:

کوتاه حرف زدن و سکوت متاسفانه حوصله‌م رو سر برده،
می‌خوام برگردم تو! فقط یه سوال مونده، حاضر به معامله هستی،
دوستش داری، می‌تونی یه کاری کنی چند وقتی دست و پاش
بره تو پوست گردو و نتونه تکون بخوره؟ عوضش من هم جلوی
شهرام رو می‌گیرم تا نزنه به سیم آخر! چیزایی که شهرام از امید
می‌دونه هم قیمت جوشه و شک نکن که شهرام کوتاه بیا نیست،
مگه این که تو قانعش کنی دست برداره.



@DONYAEMAMNOE

مسیر برگشت را نشان داد:

- الان جواب نمی‌خوام، برو بشین فکر کن، ولی زود بهم جواب بده!

بدترین دردی که آدم می‌تواند دچارش شود این است که شرایطی پیش بیاید که دیگر نتواند از هیچ‌چیز آن‌طور که شایسته است لذت ببرد.

دچار غمی شود که دلش ناپیدا است، مرضی که هنوز به جان نیفتاده، علایمش را تمام و کمال داشته باشی. جمعیت با ولع می‌نوشیدند و می‌خوردند و از تماشای رقصیدن زنان رقصنده سیر نمی‌شدند. خوشحالی‌شان تمامی نداشت و با دست زدن بی‌وقفه از گروه رقص تشکر می‌کردند.

با آذر مثل همیشه حرف زدم و با هم سربه‌سر همایون گذاشتیم تا هر رمز کیان متوجه نشود که با حرف‌هایش چه تاثیری روی من گذاشته است، اما او آدم فریب خوردن نبود، بعد از شام موقعی که می‌خواستیم از آن‌ها جدا شویم و با همایون و آذر برگردیم، زیر گوشم گفت:



-امیدوارم بعد از این همه فکر کردن تصمیمی بگیری که بعدش

پشیمونی به بار نیاره! هر چیزی که در مورد امید می‌دونی بگو،

ممکنه همون دواي دردش باشه!

داخل ماشین که نشستم، خود واقعی‌ام شدم. از آذر رو برگرداندم

و به تاریکی زل زدم. همایون جور من را کشید و او را تا زمانی

که پیاده‌اش کند با حرف زدن مشغول نگه داشت.

وقتی رسیدیم به بهانه‌ی خستگی چشمانم را بستم و روی مبل

لم دادم. همایون آخرین نفری بود که سالن را ترک کرد و بالا

رفت. تا تاریکی و سکوت سالن را دیدم بلند شدم و پاورچین به

سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی خانه‌ی خاله‌تريا

را گرفتم. منتظر بودم جواهر خانم جواب دهد، اما امیر برداشت

و "الو" گفت، گوشی را پایین آوردم. امیر یک‌بار دیگر "الو"،

گفت، قصدم قطع کردن بود، اما دستانم برعکس عمل کرد و

گوشی را تا توانست بالا آورد و به لبم نزدیک کرد:

-سلام، امید هست؟



@DONYAEMAMNOE

سکوت امیر، نشانِ تعجبش بود. سعی کرد معمولی جوابم را بدهد:

-نه نیست، بیرونه!

-خب خداحافظ!

عجولانه گفت:

-بگم چه کارش داشتی؟

-من گفتم کارش داشتم؟

با تمسخر جواب داد:

-پس می گم زنگ زده بودی صداش رو بشنوی!

می خواستم بدون حرف دیگری قطع کنم که گفت:

-اگه بیداری تا یه ساعت دیگه می آد خونه و می گم بهت زنگ

بزنه، اگه نه فردا منتظرش باش!

با گفتن: "نه بیدار نیستم" تلفن را قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم، کم مانده بود که دو شود و امید هنوز

به خانه برنگشته بود! تا یک ساعت بعد قرار بود که برگردد!



این یک زندگی کردن عادی نبود؛ و هر کسی می‌توانست به سادگی متوجه شود که یک جای کار امید می‌لنگد! فقط به کمی زرنگی نیاز بود تا بشود راحت به او ضربه زد. هرمز کیان در واقع کار سختی از من نخواست. در دسر پشت امید ایستاده بود و سایه به سایه‌اش حرکت می‌کرد.

بار دیگر روی مبل برگشتم و دراز کشیدم، این بار نه به بهانه‌ی فراری دادن بقیه، بلکه به خاطر فرار کردن از خودم و فکرهای مخوف در سرم! هر چه بیشتر که به کارهای امید فکر می‌کردم، آخر و عاقبت او را هم شفاف‌تر می‌توانستم ببینم. امید شده بود از آن دسته آدم‌هایی که حالِ آن‌ها، تصویری از آینده‌شان را منعکس می‌کرد! قانون خاصی در این مورد وجود داشت: "هر چه بکاری، همان را درو می‌کنی." دیر یا زود گرفتار می‌شد، مگر اینکه به شیوه‌ای او را از مهلکه دور کرد!

شاید هم هرمز کیان راست می‌گفت، این روزهای پر تب و تاب تا قربانی نمی‌گرفت، نمی‌گذشت. قربانیانی که در روزهای پیروزی نیستند تا طعم آرامش را بچشند و اگر به شکست منجر شود مقصران اصلی قلمداد می‌شوند. وضعیت‌شان از زنان بدکاره



هم بدتر می‌شد، آن‌ها می‌توانستند آب توبه بر سر خود بریزند و
بخشیده شوند، اما توبه‌ی چریک‌های مثل امید به مثابه‌ی توبه‌ی
گرگ، مرگ بود.

در کاباره باکارا حتی مرور کردن حرف‌ها و کاری را که هرگز
کیان از من خواسته بود، شنید می‌دانستم، و اما به فاصله‌ی چند
ساعت داشتم به چند و چون انجامش فکر می‌کردم!

صبح با حالتی آشفته و سردرگم از خواب بلند شدم. حتی
خورشید هم طور متفاوتی طلوع کرد؛ کمی عجولانه‌تر از هر روز
سر بلند کرده و نورش را به تاریک‌ترین کنج خانه هم فرستاده
بود. بخشی از تخریب با آفتاب روشن شده بود و من این طلوع
زودرس را نشانه‌ای برای پایان روزهای معمولی زندگی‌ام
می‌دانستم.

چایی که نصفه نوشیده و رهایش کرده بودم، برای مامان علامت
خوبی نبود. دنبالم راه افتاد و تا آخرین پله پایین آمد:

-چی شده، چرا این همه عجله داری؟

پایم را بالا آوردم تا بند کفشم را دور مچ پایم ببندم، همان‌طوری
که یک‌لنگه پا ایستاده بودم، گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-یه کم دانشگاه کار دارم، باید قبل از کلاس برسم تا کارم رو انجام بدم.

با نگاهی که مستقیم روی صورتم بود، گفت:

-زیر چشمت گود افتاده، نکنه باز کم خونی داشته باشی، یه دکتر برو ...

-چیزی نیست، دیشب خوب خوابیدم.

می خواستم از سوال و جواب هایش فرار کنم، اما فقط کار را بدتر کردم. جدی تر نگاهم کرد و با اخم گفت:

-چرا دیشب خوابیدی، مگه چی شده؟

کیفم را سریع از روی پله برداشتم و گفتم:

-وای مامان هیچی نیست، دیرم شده باید برم.

و به سمت در دویدم. قبل از باز کردن آن کیف را روی دوشم انداختم و موهایم را به عقب هل دادم، موهایی که هیچ تناسبی با مد روز نداشت و هر بار که به سمت صورتم هجوم می آورد، این را به من یادآوری می کرد.



تمام عجله‌ام فقط برای خارج شدن از خانه بود، همین که پا به خیابان گذاشتم آرام آرام قدم برداشتم تا دیرتر به تاکسی برسم و در نهایت دیرتر به دانشگاه!

از خلوتی صبح استفاده کرده و وسط خیابان قدم برداشتم. با بوق ماشین پشت سرم بدون آن که سر برگردانم راهم را به کنار کج کردم تا رد شود، اما نه تنها رد نشد، بلکه دست از بوق زدن هم برنداشت. به طرفش برگشتم تا به او بتوپی، اما با دیدن ماشینی آشنا سکوت کردم. نور خورشید حائل بین ما شده بود و راننده را نمی‌دیدم. دستم را بالا بردم و برای چشمانم چتر کردم، اما با باز شدن در ماشین سریع دستم را پایین آوردم. امید در حالی که نگاهی به جلو بود از ماشینش پیاده شد. از دیدنش تعجب نکردم؛ وقتی دیشب امیر دو راه مقابلم گذاشت، راه اول، بیدار ماندن و به انتظار زنگ زدن امید نشستن را نپذیرفته بودم. در ماشینش را باز گذاشت و به سمتم آمد.

به دو طرف خیابان نگاه کردم، کسی به ما نزدیک نبود، دور از ما همه سرگرم شروع یک روز دیگر بودند. از جایم تکان نخوردم تا امید برسد، طوری منتظرش بودم که انگار این کار را هر روز



انجام می‌دهد و امروز کمی دیر کرده است و طوری نگاهش می‌کردم که انگار هیچ‌وقت به جذابی امروزش نبوده است. شلوار جین پوشیده بود، شلواری که من خوشم نمی‌آمد همایون بپوشد، اما هر وقت امید می‌پوشید نظرم عوض می‌شد. سرش را نزدیکم کرد و بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی گفت:

-باید غرامت یک شب تا صبح بیدار نگه داشتن من رو همین الان بدی!

دوباره و این بار با دستپاچگی به دو طرف خیابان نگاه کردم و گفتم:

-من دو ساله که دارم غرامت می‌دم! کمی انصاف داشته باشی از این یکی می‌گذری! الان هم برو، همایون داشت آماده می‌شد که بره دفتر!

چشمش از روی صورتم پایین آمد و یک دور براندازم کرد:

-بیا من می‌رسونمت دانشگاه، تو راه هم بهم بگو که چی کارم داشتی دیشب!



سرم را به سمت شانه‌ام کج کردم:

-نمی‌خواد، خودم می‌رم ...

وسط حرف‌زدن من دستش را جلو آورد. تا خواست روی کمرم بگذارد و به جلو هدایت کند، خودم را عقب کشیدم و به سمت اتومبیلش رفتم. قصد رد کردن درخواستش را نداشتم، فقط دنبال دستاویزی بودم تا نفهمد مشتاق همراهی کردنش هستم. پشت سرم راه افتاد و در اتومبیلش را برایم باز کرد تا داخلش بنشینم. نمی‌توانستم دست از نگاه کردن به او بردارم. به شکل دیوانه‌واری دلم می‌خواست من را در بر بگیرد و به خودش بفشارد. ولعی که داشت سستم می‌کرد تا جلو بروم و دست روی دستش بگذارم و لمسش کنم. کمی عقب رفت تا من سوار شوم و تمام ولنگاری‌های ذهنی من را هم کنترل کرد. ماشینش را دور زد و پشت فرمان نشست و حرکت کرد. آرام رانندگی می‌کرد. به طرفش سربرگرداندم، بدون اینکه نگاهش را از روبرویش بگیرد، گفت:

-چی کارم داشتی که زنگ زدی خونه‌مون؟ حتماً یه کار مهمی بوده که تو رو وادار کرده اون موقع شب زنگ بزنی!



جوابی ندادم، روی برگرداندم. صدایم زد:

-مریم!

چشمانم را لحظه‌ای بستم. هر وقت که اسمم را "مریم" صدا می‌زد، بوی دریا در مشام می‌پیچید و حس پرواز و پریدن داشتم، آن هم نه در هر جایی، فقط در جاده‌ی ویلا! میان درختان چندصدساله، شالیزارهای باران‌خورده! و در نهایت گم‌شدن در اندوه وسیع چشمان مادر بزرگش! آرام و منعطف‌تر به طرفش برگشتم، فارغ از تمام گله و کینه‌های قدیمی دو سال گذشته:

-کار مهمی نداشتم. یه کنجکاوی شبانه‌ی بی‌موقع بود!

-کنجکاوی برای چی؟

-می‌خواستم ازت بپرسم داری چی کار می‌کنی!

با لبخند نگاهم کرد:

-اون موقع شب زنگ زدی تا بپرسی چه خبر، دارم چی کار می‌کنم؟



تند نگاهش کردم:

-نه این طوری که تو می‌گی! می‌خواستم بپرسم داری چی کار می‌کنی با خودت، زندگیت، خاله‌ت‌ریا، بابات و آبرو و حیثیتشون! دو سال عذاب برایشون کافی بود، بیشتر از این طاقتش رو ندارن! با تعجب نگاهم کرد. کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-ته این راه کجاست امید، بهش فکر کردی؟ تا کجا می‌خوای ادامه بدی و جلو ببری! تو اصلاً کی هستی، چرا همه تو رو یه جور دیگه می‌شناسن و در موردت حرف می‌زنن؟ خراب‌کار، آدم سیاسی، چریک! چرا هیچ‌کس نمی‌گه تو کسی هستی که اجازه نداد طرح هتل نارنجش با دوز و کلک و پارتی‌بازی برنده بشه، بلکه فرستاد بین صدتا طرح ممتاز دیگه تا تو یه رقابت منصفانه برنده بشه؟ مگه می‌شه یکی این قدر تو سرش چیزهای جورواجور بگذره؟

سرعت ماشینش را کم کرد، انگشتان طوری روی فرمان ماشین بود که گویی می‌خواهد آن را پس بزند و از خود دور کند. با همان لحن آشنای روزهای دور گذشته، درست مثل وقت‌هایی



@ONYAEMAMHOE

که فکر می‌کردم این لحن و این صدا هرگز نمی‌توانند با خشم و نامهربانی همراه شوند، گفت:

-پس تو نصف شب زنگ زده بودی تا بگی چه قدر ناراحت مامان و بابام و آبروشونی، می‌خواستی نصیحتم کنی که دیگه اذیتشون نکنم؟

کلافه نگاهش کردم و خودم را عقب کشیدم. کیفم را دودستی در آغوشم گرفتم و به صندلی چسبیدم و دیگر نگاهش نکردم.

-برات جای تعجب داره که یکی توی سرش چیزهای جورواجور بگذره؟ این رو کسی داره می‌گه که از یه طرف حقوق می‌خونه و یه دانشجوی سربه‌زیره و از طرف دیگه در نقش یک نویسندگی انتقادی، مطالب تند و تیز می‌نویسه! نوشته‌هایی که اگه بخوای توشون ریز بشی می‌تونی یه چریکِ چتر بر سر رو از توش بکشی بیرون، جرم قلم بیشتر از جرم زبانه خانم م.را!

-کارای من آهسته و پیوسته‌ست، کشتی شکسته رو که نمی‌ندازن تو دریا!

سرش را به تحسین تکان داد:



@DONYAEMAMNOE

-پس تو هم شکستگی این کشتی رو می بینی، چه قدر فرق کردی! فکر نکردن بهت این طوری سخت تر می شه!

با نگاه کردن به جلو مکشی کرد و پرسید:

-در مورد من با کی حرف زدی که بهت گفته من چریک و خراب کارم؟ تا اونجایی که من می دونم و می شنوم، همه من و امیر رو دو تا نفهم می بینن که در نهایت تموم دار و ندار مهرآذرها رو دود می کنیم بره هوا!

عصبانی شدم. هر بحثی مربوط به خودش و کارهایش را به حاشیه می برد؛ این کار برای چندمین بار تکرار شده بود:

-اینکه کی چی به من گفته مهم نیست، خیلی وقته که سردرآوردن از کارای تو سخت نیست! تو خودت بگو کی هستی تا منم همون رو باور کنم.

سکوت کرد. به دانشگاه نزدیک می شدیم. به طرفش کمی خم شدم:

-حرف نمی زنی، اصلاً برات مهم نیست که کارات می تونه چه بلایی سر آدم های دور و برت بیاره!



زمزمه کردم:

-نمی‌دونی که چه قدر اذیت می‌شن!

در جواب حرف من، نگاهی به آینه‌ی مقابلش انداخت. وقتی از خلوت‌بودن پشت سرش مطمئن شد، اتومبیلش را به گوشه‌ی خیابان برد. در حالی که با هر حرکتی که به جلو و عقب می‌کرد از نگاه‌کردن به من غافل نمی‌شد، ماشینش را پارک کرد.

شانه‌اش را به در تکیه داد تا رو به من باشد:

-من حاضرم نباشم، بمیرم، ولی ...

برای جمله‌ی اولش اخم کردم؛ اما با ادامه‌ی حرف‌هایش حالت چین‌پیشانی‌ام از بین رفت.

-تو اذیت نمی‌کنی...

لجبازی کردم:

-من کاری به تو ندارم. تحت هیچ شرایطی نمی‌تونی اذیتم کنی! تکیه‌اش را از در ماشین گرفت و سرش را جلو آورد:

-اون پیرزنی که یه بار از رشت با هم سوارش کردیم بردیم لاهیجان یادته؟ یه بار دیگه هم دیدمش! توی یه سطل فلزی پر از



آب، کنار یه قبرستون گل رز می فروخت. کار مشتریاش برعکس بود. هر کس کارش تو قبرستون تموم می شد و می خواست بره بیرون، یه شاخه گل ازش می خرید! اونم بهشون می گفت: "هر وقت عاشق شدی، بدون داری یه گور می کنی که ممکنه یه روز با پای خودت بری و توش بخوابی!"

نگاهش را مستقیم به چشمم دوخت:

-حتی اگه عشق همینی باشه که پیرزنه می گفت، من می تونم شق القمر کنم و از توی این گور بلند شم. فقط به خاطر تو! قبل تر همه چیز رو با هم می خواستم، اما الان می دونم که نمی شه. من می دونم اصرار به داشتن تو غلطه!

چشم گرفتم و خودم را کنار کشیدم، آن قدر کنار کشیدم تا به در رسیدم، اما امید از حرف زدن دست برنداشت:

-مریم، اون آخرین نامه ای رو که دادی امیر بهم بده از حفظم! کلمه به کلمه ش رو! چه کلمات عجیب و غریبی نوشته بودی! هر وقت که می خونم مثل اینه خود تو جلوم وایستادی و بهم می گی: "این با هم بودن، این فامیلی، دیگر به لعنت خدا هم نمی ارزد پسر خاله!" من مطمئنم می دونستی چه غربتی پشت این کلمه



خوابیده که نوشتیش! می‌دونستی به محض دیدن این کلمه زیر
هر سقفی که باشم، آوار می‌شه روی سرم. من همون موقع
فهمیدم قراره چه تصمیمی بگیری و نیت جداییه! اما اجازه دادم
مامان و بقیه دست‌دست کنن تا بهم بگن. ناراحت بودم، عصبانی
شدم، بد و بیراه گفتم، چون دلم می‌خواست بهم وفادار باشی و
پام وایسی. شوکه بودم که این‌طوری نبودی! اما الان نه، الان
می‌خوام که فراموش بشم، این روزها شدم آدمی که همه‌کار
می‌کنه تا هیچ‌کاری نکنه؛ از تمام کردن و پایان دادن وحشت دارم،
اما عقلم می‌گه کار درستیه! مخصوصاً الان که به این یقین
رسیدم تو هنوز نتونستی دنیای احساسی و عاطفی خودت رو از
من خالی کنی و تموم زندگیت گره خورده به اون یکی دو ماه!

-دستم را روی دستگیره‌ی اتومبیل گذاشتم و گفتم:

-من ازت متنفرم امید! متنفرم!

لبخند زد و سریع دستش را به طرفم دراز کرد و بازویم را گرفت.
من را به طرف خودش کشید. فکر می‌کرد باید خیلی از قوای
بدنی‌اش کمک بگیرد تا من را در آغوشش داشته باشد، اما من
با رها کردنم، کارش را راحت کردم. نزدیک گوشم گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-من فکر می‌کنم حتی وقتی از من متنفری، دلت نیاد که فرصت
آخرین بوسیدن رو بهم ندی!

دستش را به پشت کمرم برد و با انداختن سنگینی تنش روی
من وادارم کرد سرم را به عقب خم کنم. لب‌هایش را روی لب‌هایم
گذاشت و قبل از این که من بفهمم همان طوری می‌خواهد ببوسد
که یک‌بار پشت ویلای کیاکلا بوسیده بود، نفس‌نفس‌زدنم داخل
دهانش آرام گرفت.

تمام مدت دوساعتِ کلاس استاد حریری، خیزی ناخوانده‌ای را
روی لب‌هایم حس می‌کردم که آمده بود برای همیشه بماند و
هر بار که با دستانم پاکش می‌کردم، باز خیس بود و خیس.

وسط این معرکه، چشمانم هم می‌سوخت!

با هر سوزش و با هر احساس غمی که وجودم را فرا می‌گرفت،
اراده‌ام برای رساندن خودم به وسط مهلکه‌ای که امید در آن بود،
قوی‌تر می‌شد.

فقط منتظر بودم کلاس تمام شود و به سراغ جمال‌بنگی بروم.
یکی باید پیدا می‌شد تا تمام هشدارهایی را که به امید داده بودم،
به من بدهد؛ از آبروی مامان و همایون حرف بزند، از آینده‌ی



@DONYAEMAMNOE

درخشانی که با شغلم می توانستم داشته باشم بگوید و وجدانم را با عذابی که می توانستم به عزیزانم تحمیل کنم، قلقلک دهد.

دکترحریری از حقوق بشر می گفت. دستش را دوبار روی میز زد و وقتی به "حق آزادی" رسید، این دو کلمه را غلیظتر ادا کرد. خیره نگاهش کردم. مکث کرده بود و به جای اینکه نگاهش را بین همه‌ی دانشجویانش تقسیم کند، فقط به من چشم دوخته بود. در فاصله‌ی بین قفسه‌ی سینه تا شکم نیروی دردناکی در رفت و آمد بود و فشار می آورد. نمی دانستم از شدت دلهره‌ی زیاد است که نگاه دکترحریری را معنادار می بینم یا صرفاً نگاه یک استاد به دانشجویی است که همیشه درباره‌ی حقوق بشر خارج از مرز، کنجکاو است.

تا پایان کلاس فقط به او زل زدم تا حرکت غیر معمول دیگری از او ببینم و ندیدم. بعد از پایان کلاس وقتی خسته نباشید گفت و بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و خودم را به خاطر افکار وسواس گونه‌ای که داشتم ملامت کردم. این طور پیش می رفت، دیوانه می شدم.



اعلامیه‌هایی که روی میز استادها گذاشته بودم به صورت گسترده سروصدا نکرده بود، اما رفت‌وآمدهای ماشین‌های سازمانی مشکوک به دانشگاه، ظرف دو روز اخیر نشان می‌داد مقامات بالادست به هول و ولا افتاده‌اند اما تصمیمی برای آشکار کردن اتفاقی که افتاده ندارند.

بیشتر از نیم‌ساعت مقابل درِ ورودی سالن تئاتر ایستادم و جمال‌بنگی بیرون نیامد. تأکید کرده بود موقع تمرین به داخل سالن نروم چون بازیگران خوششان نمی‌آمد موقع تمرین غریبه‌ای به داخل بیاید. پرده را کنار زدم و با قدم‌هایی آهسته به داخل رفتم. مردی مقابل چند نفر دستانش را در هم مشت کرده بود و با لحنی غم‌انگیز می‌گفت: "قوی‌ترین مرد جهان کسی است که تنهاتر باشد" *

یک‌دفعه جمال‌بنگی که پیدایش نبود از گوشه‌ی تاریکی بیرون آمد و گفت:

-با نامادری سیندرلا که طرف نیستی این‌طوری دیالوگ می‌گی!
محکم‌تر بگو، غمش رو لابه‌لای صدات پنهان کن!



داشت ژست می گرفت خودش بگوید که صدایش زدم؛ دستم را
بالا بردم و ساعت را نشان دادم. مردی که روبه رویش ایستاده
بود، گفت:

-برو برات مشتری اومد!

اطرافیاناش خندیدند و جمال بنگی اخمی به من کرد و دوبارگ
کاغذی را که دستش بود، روی میز پرت کرد و به سمتم آمد.
قبل از این که به من برسد گفت:

-این جا چی کار می کنی؟! چه گوهی خوردم بهت رو دادما، مگه
نگفتم تا یازده می آم؟

اشاره ای به در خروجی کردم و گفتم:

-ساعت نزدیک دوازدهه! نمی تونستم تا ابد اون بیرون منتظرت
بمونم. همین الان باید تکلیف من رو روشن کنی، دیگه یه روزم
وقت ندارم.

جلو آمد و بازویم را گرفت و با هم بیرون رفتیم. وقتی از سالن
تئاتر فاصله گرفتیم گفت:



-آقا نمی‌تونم، اصلاً یارو نمی‌خواد حرفم رو بشنوه. خیلی احساس
آس بودن داره، نمی‌شه! فکر می‌کنه فقط یه دانشجوی پزشکی
هست، که اونم ننه‌ی این زاییده!

جلو رفتم و با کیفم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و با صدایی بلند
گفتم:

-عجب! این‌طوریه؟ دیروز که می‌خواستی پول بگیری یه چیز
دیگه می‌گفتی، الان می‌گی نمی‌شه؟

دستش را بالا آورد و به طرف من دراز کرد:

-صدات رو برای من بلند نکن که دیدی یه دفعه زدم تو کاسه و
کوزه‌تا! وقتی صدای زن تو خونه‌مون بلند می‌شه که زیر دست و
پا در حال کتک‌خوردن باشه، غیر اون گوشمون اذیت می‌شه و
مخمون تاب برمی‌داره!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. چرخ‌های زدم و پشت به
جمال‌بنگی ایستادم. طاقت نداشتم اینجا هم به بن‌بست بخورم.
می‌خواستم همین امروز سر از کار امید در بیاورم.

نزدیک‌شدن جمال‌بنگی را احساس کردم، آرام شده بود:



-بابا اون تو سر تمرین اعصاب من رو با مستراح تو خونه شون

اشتباه گرفتن، تو هم این وسط می‌آی ساعت رو بهم نشون

می‌دی، انگار نوکرتم! یه خرده دندون روی جیگر بذار خب!

همان‌طور شق و رق ایستادم و گفتم:

-من اگه یه روز به عمرم باقی مونده باشه می‌آم و این بابای تو رو

ادب می‌کنم.

بلند خندید:

-بابای من اصلاً نمی‌دونه ادب چی هست!

با اخم و لبخندی کنترل شده به طرفش برگشتم که با حرفش

غافلگیرم کرد:

- یه کمی از مخ این آقای دکتر رو که با فامیل شما برو و بیا

داره زدم، یه فیلمی براش بازی کردم که الان در به در دنبالمه

تا تو رو بهش نشون بدم. باورش نمی‌شد که یه دختر اعلامیه

پخش کنه بین استاد!

بخشی از نمایشنامه‌ی دشمن ملت



@DONYAEMAMNOE

جلو رفتم و فاصله‌ی بین او و خودم را محو کردم:

-چرا درست‌حسابی حرف نمی‌زنی تو، بگو بهت چی گفت؟

سری تکان داد:

-خیلی زرنکه! اولش یه جوری خل‌بازی درآورد و خودش رو زد به اون راه که داشتم باور می‌کردم یه خرخون بیشتر نیست، اما بالاخره با چیزهایی که از تو و کارت بهش گفتم، طعمه رو قورت داد و افتاد تو تله!

لبخندی روی لبم آمد که می‌توانست یک‌جا تمام تشویش امروز را از من دور کند:

-یعنی قبول کرد منم ببرن تو تیمشون؟

تأسف‌بار نگاهم کرد:

-مخش رو زدم، از جا نَگندمش که! یارو حالیشه چی به چیه. گفتم هر وقت خواستین تو دانشگاه اعلامیه‌ای چیزی پخش کنید، این دوست من هست! کارش درسته! ظاهراً که رفت تو فکر!

نفس کلافه‌ام را بیرون دادم:



@DONYAEMAMNOE

-حالا کو تا اعلامیه‌ای بدن من پخش کنم، اصلاً شاید هرگز این کار رو نکنن، خودشون آدمش رو داشته باشن!

ابرویی بالا داد:

-نوچ، آدم کم دارن! اینجا به بعدش بستگی به تو داره، با اون چندتا اعلامیه‌ای که کش رفتی بیا و جلوی این یه خودی نشون بده، اون وقت به مراد دلت می‌رسی، اگه مطمئنی که این آقای دکتر یه ربطی به ...

چشمکی زد:

-اسم شوهر سابقت چی بود؟

توجهی به حرفش نکردم و به جایش سؤالی را که در ذهنم پیچ و تاب می‌خورد، پرسیدم:

-شاید فعالیت سیاسی‌شون توی دانشگاه اصلاً ربطی به اعلامیه پخش کردن نداشته باشه، یه کارای دیگه‌ای می‌کنن.

کفشش را بلند کرد و دوبار به زمین کوبید. دست در جیب‌هایش کرد و متفکر گفت:



@DONYAEMAMNOE

-چندوقت پیش که بگیر و ببند زیاد شد، یکی از بچه‌های تئاتر
که با اینا برو بیا داره تو عالم ...

دستش را روی لبش گذاشت. لبانش را غنچه کرد و ادای دود
بیرون دادن را درآورد و گفت:

-بنگ و فحش و عصبانیت به شاه و دودمان پهلوی، لو داد که با
یه سری از دانشجوهای ممتاز دور هم جمع شدن و می‌خوان در
قالب چند شماره نشریه‌ی زیرزمینی دست به افشاگری بزنن و با
مدرک و سند معتبر ثابت کنن یه سری آدم معروف در چند تا
وزارت‌خونه، دارن چه خیانت‌هایی به مردم می‌کنند. از قاچاق
مواد مخدر گرفته، تا فروش آثار باستانی!

می‌خواست به سمت سالن تئاتر برود که بازویش را گرفتم و
نگاهش داشتم:

-خب بقیه‌ش، این کار رو کردن؟!!

-تا امروز من چنین چیزی تو دانشگاه ندیدم! اما حس ششم
می‌گه کارشون تموم شده و اونوقت باید این شب‌نامه‌های
سیاسی رو یکی باشه براشون پخش کنه دیگه، مگه نه؟ من امروز



@DONYAEMAMNOE

شاخک‌های روی سر این آقای دکتر رو دیدم. حالا تو باید یه خرده
آروم بگیری تا بیاد سراغت و ازت بخواد.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم:

- پس من فردا اون اعلامیه‌ها رو می‌آرم با خودم تا اگه شکی
داره، به کل یادش بره.

دستش را جلو آورد و موهای روی شانه‌ی را به پشت هل داد:

-افسار پاره کردی مادموازل مریم! می‌دونی یکی از اون
شب‌نامه‌ها رو ازت بگیرن چی می‌شه؟ بی‌سؤال و جواب می‌بندنت
به یه‌ستون. شش‌هفت نفر اسلحه به دست منتظرن یکی بگه
شلیک تا تیربارونت کنن و مغزت رو بترکونن. تو هم چشمات
بسته‌ست، هیچ چیز جز سیاهی نمی‌بینی؛ سایه‌ی مرگ رو بالای
سرت حس می‌کنی. دست و پات می‌لرزه! لبات بی‌رنگ شده و
حتی نمی‌تونی التماس کنی که نکشت.

به عقب راندمش:

-تو کارگردان خیلی خوبی می‌شیا! تحت تأثیر قرار گرفتم.



فکر کردن به سرانجام کارهایم، امید و کارهای تلمبارشده‌ای که داشتم، من را با خانه و آدم‌هایش بیگانه کرده بود. دیگر بحث‌های مادر جون و عمه‌بهنوش آن قدر مهم نبودند که بلند شوم و میان‌داری کنم. گوش تیز نمی‌کردم تا حرف‌های یواشکی مامان با ننه‌پوری را راجع به اینکه فامیل چه دربارهی من و امید می‌گویند بشنوم و حتی چندین روز بود که یادم رفته بود جای بابا چه قدر در خانه خالی است. به جای تمام این‌ها به شب‌نامه‌های دست‌نویس زیرزمینی فکر می‌کردم که ممکن بود ربطی به امید داشته باشد.

به در و دیوار می‌زدم تا روزنه‌ای پیدا کنم و خودم را قانع کنم که همه‌ی آنچه در ذهنم می‌گذرد، تصادفاً با کارهای امید هم‌قافیه درآمده است. مثلاً آن دانشجوی پزشکی ممکن بوده دوست امیر باشد و یک‌بار هم به عمرش امید را ندیده باشد؛ یا امید را می‌شناسد، اما هیچ نقطه‌ی مشترکی در دیدگاه سیاسی ندارند که بخواهند کنار هم فعالیت کنند.



شب وقتی همایون دیر کرده بود و مامان نگران در حیاط قدم می‌زد، بیگانگی را کنار گذاشتم و بیرون رفتم. روی تراس ایستادم و داد زدم:

-مامان داشت می‌رفت نگفت که دیر می‌آد؟
کلافه نگاهم کرد:

-اگه گفته بود الان چه مرضی داشتم پیام تو حیاط!
-بیا تو مامان، ببین کجا مونده دیگه.

-همایون بچه‌ی بی‌فکری نیست که دیر بیاد و هیچی نگه، دلم داره از جا کنده می‌شه!

لحن و حرفش باعث شد تمام اضطرابی که داشت، یک‌جا به جان من بیفتد. از پله‌ها پایین رفتم و کنارش ایستادم:

-برو یه زنگ بزن خونه‌ی حمید دوستش، ببین اون خبری نداره ازش.

-فکر می‌کنی نزدم؟! زدم، خواب بود بچه ...
کمی فاصله گرفت و غرغر کرد:



-بچه‌های مردم که مثل بچه‌های من نیستن! سرشون به کار خودشونه. منم که از دست شما داره گوشت تنم آب می‌شه.

چیزی نگفتم. می‌دانستم این غرغره‌هایش منطقی ندارد و به‌خاطر موقعیتی است که در آن قرار گرفته.

وقتی روی صندلی نشست، خیالم راحت شد که دست از رژه‌رفتن و پرسیدن سؤال تکراری "یعنی کجا رفته" برداشته است؛ اما ننشسته بلند شد و گفت:

-ماری حتماً به‌طوری شده، به خدا شده!

و تندتند به سمت خانه قدم برداشت. دنبالش رفتم. مادر جون داخل سالن نبود، اما عمه‌به‌نوش با صورتی خواب‌آلود و موهایی به‌هم‌ریخته روی مبل نشسته بود. تا مامان را دید به شیوه‌ی خودش همدردی کرد:

-چی شد سهیلا، نیومد؟! سه‌هزار تا صلوات فرستادم هر جا هست سلامت باشه و زود برگرده خونه.

وقتی مامان ساعت روی دیوار را دید به سمت تلفن رفت. حینی که شماره می‌گرفت رو به عمه‌به‌نوش پرسید:



@DONYAEMAMNOE

-آخه همایون آدمی بود تا این موقع بیرون خونه بمونه؟

تلفن را تا جا داشت به گوشش چسباند. فکر می کرد این طوری
زودتر جوابش را می دهند. جلو رفتم و گفتم:

-به کی زنگ می زنی مامان؟

-به داییت، بیاد بریم چهارجا دنبالش!

سری تکان داده و به دیوار کنار میز تکیه دادم. مامان حوصله ی
سلام و احوال پرسی نداشت. خیلی زود به زندایی گفت:

-نسرین جان ببخشید این موقع شب مزاحمت شدم، گوشی رو
می دی به صادق؟

و نمی دانم زن دایی چه پرسید که مامان تندتند گفت:

-نه هیچی نشده، حالم خوبه، گوشی رو بده صادق!

خیلی طول نکشید که مثل من به دیوار تکیه داد و گفت:

-کجا رفته، کی می آد؟

بی حوصله به زن دایی توضیح داد که کار خاصی نداشته و تلفن
را قطع کرد و مشغول گرفتن شماره شد.



-چی شد مامان، الان به کی زنگ می‌زنی؟

-صادق خونه نبود!

عمه‌به‌نوش درجا گفت:

-بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره دیگه! مردِ زن و بچه‌دار چرا

این موقع شب سرش روی بالش خونه‌ش نیست؟

مامان به او پشت کرد. چشم به دهانش دوخته بودم تا با اولین

حرفی که از آن بیرون می‌آید، بفهمم با کی تماس گرفته است.

-امید خاله، گوشی رو می‌دی به امیر!

من و عمه‌به‌نوش همزمان به طرف هم برگشتیم و با تعجب به

هم نگاه کردیم.

گوش به بقیه‌ی حرف‌های مامان سپردم:

-همایون دیر کرده، خبر نداریم کجاست، داشت می‌رفت هم

هیچی نگفت، گفتم امیر بیاد بریم چهارجا دنبالش بگردیم.

و بعد آرام تشکر کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. عمه‌به‌نوش

در سکوت و با نگاهی مامان را مؤاخذه می‌کرد، من هم



می‌دانستم کوچک‌ترین حرفی درباره‌ی اینکه چرا به خانه‌ی خاله‌ت‌ریا زنگ زده است، بزنم، مامان منفجر می‌شود!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-امیر بیاد ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم.

دوباره به حیاط برگشت و این‌بار وقتی روی صندلی نشست، آرام‌تر بود. بین رفتن به کنار مامان و ایستادن در تراس، مانده بودم. امید حتماً همراه امیر می‌آمد و نمی‌خواستم من را منتظر ببیند.

اتفاقات صبح هنوز برایم زنده بود. سخت بود نگاه و حرکاتم را آن‌قدر خنثی نگه دارم که امید پی به آشفتگی‌ام نبرد. در آخر، همه‌ی این تردیدها را نادیده گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم؛ چون مشکلی بزرگ‌تر از همه‌ی این‌ها وجود داشت؛ همایون پیدایش نبود.

امیر دیر کرده و مامان به گریه افتاده بود. طاقت ماندن کنارش را نداشتم، به طرف در رفتم و آن را باز کردم. دوسه‌قدم جلو رفتم و با دیدن چراغ روشن ماشینی که از انتهای کوچه به سمتم می‌آمد، جرأت کردم و قدم‌های بعدی را بدون ترس برداشتم.



ماشین کمی مانده به من متوقف شد. قصد خاموش کردن نور چراغش را نداشت و نور مستقیم در چشمانم می زد. لحظه ای فکر کردم شاید غریبه ای باشد و من راهش را سد کرده ام؛ خودم را کنار کشیدم، اما در ماشین که باز شد و امید از آن بیرون آمد، سر جایم ایستادم. به در کنارش زل زدم تا ببینم امیر چرا پیاده نمی شود. امید در را بست و به طرف مان آمد. قبل از آن که من چیزی بگویم مامان که خودش را رسانده بود، با تعجب پرسید: -امیر نیومد؟! اون بهتر می دونست همایون با کیا برو و بیا داره و کجاها می ره.

امید به جای جواب دادن به مامان رو به من گفت:

-وسط کوچه چی کار می کنی؟ برو تو!

از جایم تکان نخوردم. منتظر ایستادم تا به من برسد و همان حسی را داشتم که در خفا به خاطر داشتنش خودم را ملامت می کردم. حس اینکه یکی آن قدر شانه هایش قوی باشد که بار تمام مشکلات را روی دوشش بگذاری و خودت فقط آهسته گریه کنی.

همراهش به طرف مامان رفتیم.



-امیر خونه نبود خاله!

حس کردم اداکردن این جمله برایش سخت بوده و کمی از گفتنش شرمگین است.

مامان عقب عقب رفت و گفت:

-چرا امشب هیچ کس خونه نیست؟

به امید خیره شد و ادامه داد:

-امیر عادت داره، اما همایون از این اخلاقا نداشت. کجاست این بچه آخه! دارم می میرم.

امید دستش را روی چهارچوب در گذاشت:

-شما آروم باشین تا من برم ببینم چی کار می تونم بکنم.
یه نیم ساعت دیگه زنگ می زنم اگه اومده بود، بهم بگین. تو خونه
به مامان سپردم اگه امیر برگشت بهش بگه بیاد اینجا!

و با مکث گفت:

-فعلاً خداحافظ!



به سمتم برگشت:

-برو تو در رو ببندم.

تا این را گفت سریع از مقابلش دور شدم و به طرف ماشینش رفتم. اخمی کرد و دنبالم آمد:

-نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم!

-نمی‌خوام بیام، فقط می‌خوام بگم مطمئنی امیر و همایون با هم نیستن؟ همایون یه چند وقته ...

سرم را تا توانستم بالا گرفتم:

-فکر کنم حتی خودتم شک داری که با هم نباشن. امید، همایون خیلی احساساتیه، امیر از اون بدتر. من نمی‌خوام پاش کشیده بشه توی این کارا، مامان بفهمه دق می‌کنه.

با همدردی تمام نگاهم کرد:

-بذار پیداشون کنم و مطمئن شم، اونوقت بهت قول می‌دم هر کاری بکنم تا همایون پاش کشیده نشه جایی!

در ماشینش را باز کرد. قبل از این که خم شود و بنشیند، گفت:

-برو تو در رو ببند. منم برم!



زمزمه کردم:

-نمی‌شه پیام؟

-برو تو عزیزم!

مقاومت می‌کردم تا آرام نشوم و سرکشی کنم؛ اما نتوانستم در مقابل جمله‌ای که گفت تاب بیاورم و در هم شکستم! سربرگرداندم و به داخل حیاط برگشتم و روح و جانم را درگیر جملاتی کردم که انگار تا ابد تاریخ مصرف داشتند.

کمتر از نیم‌ساعت بعد معجزه شد و همایون به خانه برگشت. من نای بلندشدن از جایم را نداشتم، اما مامان با دیدن همایون قوت گرفت و به تندی از روی صندلی برخاست. از فاصله‌ای که من رفتنش را می‌دیدم جز یورش بردن به سمت در و همایون تعریف دیگری برای نوع حرکت کردن مامان نداشتم. همایون سریع عقب کشید تا از حمله‌ی احتمالی مامان در امان بماند؛ اما مامان غافلگیرش کرد. وقتی عقب‌کشیدن همایون را دید، دستانش را به پاهایش کوفت و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-به خدا همایون اگه نگی کجا بودی و چه غلطی می کردی از فردا
هر جا بری دنبالت راه می افتم و می آم.

همایون بدون ذره ای نگرانی، حق به جانب گفت:

-چه خبره مامان؟ بذار پیام تو، بعد داد و بیداد کن. یکی از دوستانم
حالش خراب بود بردمش بیمارستان! یه وقت آدم گیر می افته
دیگه.

از روی پله بلند شدم تا به طرفشان بروم و همایون را متوجه
کنم که اگر مامان را با این دروغ بتواند قانع کند، من را نمی تواند.
هنوز چندقدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که سرورخانم صدایم زد.
نگاهش که کردم گفت:

-همین الان امیدخان زنگ زد پرسید خبری شده، منم گفتم که
همایون برگشته.

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. مامان داشت توبیخش می کرد
که چرا به خانه زنگ نزده و خبر نداده، اما من از طرز
چشم دزدیدن همایون فهمیدم که بیمارستان و خراب بودن حال
دوستش، فقط دروغی است که در طول راه رسیدن به خانه با
خودش تمرین کرده تا تحویل مامان دهد. با اخم پرسیدم:



-کدوم دوستت حالش خراب بود؟

خیلی عادی جواب داد:

-محمد!

-کدوم بیمارستان بردینش؟

-پهلوی.

-چه ش بود؟

از کوره در رفت:

-ول کن دیگه، حال ندارم خسته‌م! زیادی خورده بود دل و روده‌ش پیچیده بود به هم!

مامان هم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. به همین راحتی فریب خورده بود، اما من بوی دردسری را که از همایون به مشامم می‌رسید، حس می‌کردم. نمی‌خواستم دست از سرش بردارم؛ اما در خانه را که زدند، نجات پیدا کرد. مسیر کوتاه باقی مانده تا در را به عقب که برمی‌گشت، مامان گفت:

-فکر کنم امیره! دیر اومدی من زنگ زدم اونا رو اسیر کردم.



همایون با حالتی که من به شدت به آن مشکوک بودم ابروهایش را بالا برد و گفت:

-به امیر چرا گفتین، بچه مگه من؟ آبروی آدم رو می برین.
بعد از گفتن این حرف در را باز کرد. کمی جلو رفتم تا بهتر ببینم
چه کسی در زده است. حدس مامان درست بود، امیر پشت در
بود. تا همایون را دید لبخند زد و گفت:

-اِ اومدی بالاخره؟! رفتم خونه مامان تا من رو دید گفت پیام
اینجا که ...

همایون حرفش را برید:

-الکی شلوغش کردن بابا! شما رو هم کشوندن اینجا؛ با دوستم
بیمارستان بودم.

و من نمی دانم چرا در تمام مدت حس می کردم در حال نقش
بازی کردن هستند! اصلاً نمی توانستم خودم را قانع کنم همه چیز
به همین صورتی که دارند وانمود می کنند، پیش رفته است.

مامان از امیر خواست به داخل بیاید، اما امیر تشکر کرد و گفت:
-نه خاله نصف شب کجا پیام. برم دیگه.



@DONYAEMAMNOE

مامان می‌خواست جوابش را بدهد که سرورخانم صدایش زد:

-سهیلاجان بیا صادق‌خان کارت داره!

مامان سری به تأسف برای همایون تکان داد و گفت:

-ببین امشب چه همه رو عنتر و منتر خودت کردی!

و به سمت خانه رفت. با رفتنش امید هم رسید. امیر از مقابل در کنار رفت و طوری که امید بشنود گفت:

-دیگه پیاده نشو، همایون اومده، بریم.

سرم را کمی خم کردم تا ببینم امید چه می‌کند؛ توجهی نکرد و پیاده شد. امیر با حرکت دادن تنش نشان داد که می‌خواهد برود که همان دم صدایش زدم:

-امیر یه لحظه وایسا کارت دارم.

به خودش مسلط بود؛ اما همایون یک‌دفعه پایش را جفت کرد و نگاهش را به من دوخت. مطمئن شدم که بیمارستان و بدحال شدنِ دوستش دروغ بوده است!



©DONYAEMAMNOE

بدون این که اصراری داشته باشم تا به همایون نگاه کنم و به او بفهمانم من همه چیز را می دانم، در چشمان امیر زل زدم و بی هیچ مقدمه ای پرسیدم:

-با همایون کجا بودین؟

لبخند بی ربطی زد، امید رسیده بود و امیر می توانست برای من که حواسم پرت امید شده بود، راحت داستان سرایی کند:

-من با دوستانم رفته بودیم باغ یکی از بچه ها، همایون نبود.

ابروان امید در هم رفت و با حالتی غریب که به نظر من شاکی و ملامت گر می آمد، به امیر نگاه کرد:

-می گفתי منم می اومدم باغ بچه ها!

امیر آرام گفت:

-حالا دفعه ی بعد!

همایون چرخ می زد و جلویم ایستاد:

-برو تو ببینم.



شمردده شمردده گفتم:

- شما دوتا هر جا بودین با هم بودین! هر چی بیشتر تلاش می‌کنین تا نشون بدین که نبودین، فقط احمق‌تر به نظر می‌آین. همایون عصبانی شد:

- می‌گم برو تو. فردا می‌برمت بیمارستان تا بهت ثابت بشه اونجا بودم.

- هر کی نبره ...

امیر با کاری که کرد اجازه نداد حرفم را تمام کنم. در خانه را یک‌دفعه باز کرد و گفت:
- خدا حافظ! من باید برم.

همایون هم دنبالش رفت تا راهی‌اش کند، اما من به تنها راه‌حلی که می‌شناختم و فکر می‌کردم نمی‌تواند دیگر به من دروغ بگوید، چنگ انداختم. زودتر از امید به در رسیدم و آن را بستم. به در تکیه دادم تا امید نتواند از حیاط بیرون برود. سروصدای همایون که مرتب صدایم می‌زد و می‌پرسید چرا در را به رویش بسته‌ام نشنیده گرفتم و سرم را به امید نزدیک کردم:



-با هم بودن آره؟! تو حتماً خبر داشتی!

-ماری همایون داره کوچه رو می‌ذاره روی سرش!

-امید اگه بهم راستش رو نگی دیگه هرگز من ...

-آره با هم بودن! ولی من خبر نداشتم.

لحتم در که رنگ التماس داشت، همراه با تهدید بود. با این که بدترین حرف راستی را که می‌توانستم بشنوم، شنیده بودم، اما تسلیم شدن سریع امید و اجازه ندادنش برای تمام کردن حرفم، خوشایند بود و از تلخی خبری که داد، کم کرد. من خودم هم نمی‌دانستم جمله‌ام را چطور می‌خواهم کامل کنم، فقط می‌دانستم که می‌خواهم با دریغ کردن خودم از او تهدیدش کنم. دستم را از روی دستگیره برداشتم و به سمتش رفتم:

-دزدیدن سندای هرمز کیان کار تو بود، مگه نه؟

سرش را به طرفم خم کرد:

-عکسارو تو فرستادی برای من، مگه نه؟

-اگه راستش رو بگم، تو هم راستش رو می‌گی؟

سریع سرش را به تأیید تکان داد. محکم گفتم:



-نه، من اون عکسا رو برات نفرستادم!

-ولی من اون سندا رو برداشتم!

دستش به طرف دستگیره‌ی در رفت. بازویش را گرفتم و نگذاشتم آن را باز کند. رخ به رخش ایستاده بودم:

-چطور می‌خوای با هرمز کیان طرف بشی؟ اون زهرش سمیه، تا زهرش رو بهت نریزه دست برنمی‌داره. چی کار می‌خوای بکنی؟! دستش را رها کرد تا آزادانه‌تر اختیار آن را داشته باشم:

-تنها کاری که الان می‌تونم بکنم فقط آرزو کردنه! اینکه تا ابد عمرم به درازا بکشه و من باز این‌طور نگرانی رو توی صورت ببینم.

همایون خودداری را کنار گذاشته بود و بلندبلند اسمم را صدا می‌زد. فشار دستم را کم‌کم از دور بازوی امید شل کردم و گفتم:

-عکسا رو من فرستادم برات.

لبخند زد:

-می‌دونستم!



@DONYAEMAMNOE

- پس چرا این قدر می پرسیدی؟

سرش را جلو آورد. صورتم را کج کردم. از این مستقیم تر نمی توانستم به بوسیدنم دعوتش کنم. آرام گونه ام را بوسید گفت:
- از خودت شنیدن یه مزه ی دیگه ای داره.

بعد از رفتنش من هیچ کدام از عتاب و خطاب های همایون را نمی شنیدم و نمی فهمیدم.

وقایع ناگوار پنهانی که تنها با هوش خودمان آنها را کشف می کنیم، تا زمانی روزنه ای رو به امید دارند که کس دیگری آنها را تایید نکند و فقط در قلب خودمان و میان تردیدها باقی بماند! تایید امید، فقط رنج های بیشتری برایم به همراه داشت. دیگر هیچ شکی باقی نبود که هرگز کیان تمام سعیش را می کند تا به او ضربه بزند و امید گرفتار امواج بود، نه موجی که بیاید و برود و دیگر پیدایش نشود!

اگر سر می چرخاند تا فکری به حال خود بکند موج بعدی او را با خودش می برد! پاشنه ی آشیل امید مبارزات سیاسی اش بود، جایی که هرگز کیان با دست گذاشتن روی آن می توانست راحت او را نابود کند و از سر راهش بردارد.



وقتی خیره به چشمان همایون و امیر، پیگیرانه می‌خواستم
اعتراف کنند که با هم بودند، در واقع دنبال این بودم که قانعم
کنند که با هم نبودند، که فکر اشتباه است، اما راست گفتن
امید، بسته شدن روزنه‌ی کوچکی بود که آرام نگهم می‌داشت.
روی تختم نشسته بودم که همایون در اتاقم را باز کرد و سرش
را به داخل آورد:

-بابا غلط کردم، اخم و تخمت رو بذار کنار!

می‌توانستم آن لحظه دروغش را به رویش بیاورم و وادارش کنم
بگوید با امیر کجا رفته‌اند، اما می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم راست
گفتن همایون بدتر از کاری باشد که من به آن فکر می‌کردم. من
به یک شب‌نشینی که در آن چند تا آدمِ هم‌فکر و هم‌عقیده،
زمان از دست‌شان در رفته و سعی داشتند چشم و گوش همایون
را باز کنند که چه ناعدالتی‌هایی به صرف سکوت و منفعل بودن
ما دارد رخ می‌دهد؛ و مسبب این‌ها حکومتی است که چشم و
گوشش کور و کر است، فکر می‌کردم.

-برو بیرون همایون!



©DONYAEMAMNOE

-چه بداخلاق! حالا واسهت دارم. در رو روی من می‌بندی؟

راهِ دیگر برای تمام کردن این مشکل، افتادن به پای همایون و التماس کردنش بود تا دست از کاری که تازه شروعش کرده بردارد، یک نفر از ما برای پا گذاشتن در این مسیر پرخطر کافی بود. فقط اعتماد به حرف امید بود که باعث شد آن شب در نهایت برای لحظات کوتاهی هم که شده چشمانم را ببندم و بخوابم.

صبح کیف به دست از خانه بیرون رفتم. کیفی که در آن چند تا اعلامیه بود. تا نزدیک ظهر بار سنگین اعلامیه‌ها را بر دوش کشیدم و زمان هم همه‌ی زورم را زد که کند، سخت و عذاب‌آور بگذرد. وقتی نفس راحتی کشیدم که جمال بنگی علامت داد با اعلامیه‌ها چه بکنم. به طرف پارکینگ دانشگاه رفتم. آن‌قدر اطراف ماشین‌ها دور زدم تا توانستم لحظه‌ای را پیدا کنم که بدون مزاحم کارم را بکنم.

اعلامیه‌ها را از کیفم درآوردم و به ترتیب به درِ پنج ماشینی که نزدیک‌ترین جای ممکن به من قرار داشتند چسباندم و با تمام توانی که داشتم از آن‌جا فرار کردم. ترس داشت جانم را می‌گرفت. تپش‌های قلبم از نفس کشیدنم پیشی گرفته بود و هر



چه راه می‌رفتم، گویی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و از ماشین‌ها دور نمی‌شدم. زیر سایه‌ی درختی در خیابان شاهرضا، همان جایی که با جمال بنگی قرار داشتم بالاخره آرام گرفتم و نشستم. برای ثانیه‌هایی حس کردم از حال رفته‌ام و متوجه‌ی صدا و تصویر اطرافم نمی‌شوم. چشمانم را مداوم باز و بسته کردم تا بتوانم دید درستی از روبرویم به دست بیاورم. هیچ‌کس دنبالم نبود و همین بس بود تا کمی حالم جا بیاید. کف دستم را روی تنه‌ی درخت گذاشتم تا از جا بلند شوم. شدنی نبود و رمق از جان و تنم رفته بود. خودم را قانع کردم که نیازی نیست حتماً از جا برخیزم و بایستم و نگاه متعجب دیگران هیچ اهمیتی ندارد. این حس بی‌تفاوتی با دیدن جمال بنگی بیشتر شد و من راحت‌تر سرم را به درخت تکیه دادم. جمال بنگی با دیدنم قدم‌هایش را تندتر برداشت و گفت:

-تو چرا وا رفتی؟

سوالش تمسخرآمیز نبود، اما من بنا را روی آن گذاشتم و مغرورانه از جا برخاستم:

-حوصله‌ی حرف زدن ندارم، فقط بگو این آقای دکتر من رو دید؟



@DONYAEMAMNOE

جدی بود:

-کاری رو که به من می‌سپری، دیگه غصه‌ی انجامش رو نخور!
هم دید، هم شاخ روی سرش سبز شد، هم به عصر نکشیده می‌ره
واسه بالا دستیاش تعریف می‌کنه که چه نشستید من شاه‌ماهی
پیدا کردم!

ناخودآگاه لبخند زدم:

-آگه این‌طور بشه عالی می‌شه!

جمال بنگی سرش را تکان داد:

-هیچ چیزِ عالی دیگه از امروز برات وجود نداره. در اصل تو از
نیم ساعت پیش پات رو گذاشتی دقیقاً وسط جهنم. حالا جز من
یه شاهد زنده‌ی دیگه‌ای هست که با چشم خودش دیده چی کار
کردی! تو الان یه مجرمی که فقط دستگیر نشده!

متفکرانه پرسید:

-حدِ جرم کسی که اعلامیه‌ی یه آیت‌اللهِ شورش‌ی و در تبعید رو
پخش می‌کنه چیه؟ اونم توی دانشگاه تهران!

لبخند زدم:



@DONYAEMAMNOE

-چرا هی این حرف رو تکرار می کنی؟ با تکرارش نمی تونی لذت
پیروزی رو ازم بگیری!

-تکرار می کنم برای خودم، نه تو! برای موقعی که تو رو به جرم
اقدام علیه امنیت مردم و شاه گرفتن و من نمی خوام وقتی پا
می ذارم توی دانشگاه، عذاب وجدان داشته باشم که چرا فقط به
پولم فکر کردم و یک بار بهت نگفتم داری با سر می ری تو چاه!

فصل هفتم

مرمر

هول و هراسان بلند شدم و روی تشک نشستم. در تاریکی چشمم
جایی را نمی دید، هیچ صدایی هم نمی آمد؛ اما مطمئن بودم که
گوشم صدای بلند و وحشتناکی را شنیده که فرمان از خواب
برخاستن داده است. پتو را دور خودم جمع کردم و پشیمان بودم
که چرا گوش به حرف مامان بزرگم ندادم و رختخوابم را سوا کرده
و در اتاق خودم خوابیده بودم. گوشم هنوز تیز بود و دنبال صدا
می گشت.



صدایی که هیچ اثری از آن نبود و فقط مأموریت داشت خوابم را خراب و حالم را شبزده کند. دلتنگ رضا بودم و آن کلمات نامفهومی که هرازگاهی در خواب می‌گفت و من را بی‌خواب می‌کرد و صبح هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد. دلتنگی هوشیارم کرد و هوشیاری شجاعم!

پتو را از خودم دور کردم و بلند شدم. دست دراز کردم و قفلی را که بود و نبودش فرقی نداشت باز کردم. نسیم نیمه‌شب مهربانی روزش را نداشت. سرد بود و غارتگر گرما. واکنش پوستم آنی بود و موهای بدنم سیخ شد. دستانم را به زیر بغل بردم و اطرافم را نگاه کردم. آهسته روی ایوان قدم برداشتم و با سکوتی که تمام باغ، حیاط و خانه را در برگرفته بود، مطمئن شدم، آن صدای مهیب، خواب ناخوشی بوده که به جای دیدن، شنیده‌ام. مثل همیشه و طبق عادتی که قرار نبود هیچ‌وقت از سرم بیفتد به طرف مسیری چرخیدم که در انتهایش ویلا بود؛ سوت‌وکور و در خود فرو رفته بود.

به نظر می‌رسید پاییز را زودتر از تمام کیاکلا به حضور خود پذیرفته است؛ غمگین، تنها و زرد بود.



©DONYAEMAMHOE

مامان با من حرف نمی‌زد، رضا بلد نبود درست حرف بزند و با حاج‌احمد خودم رویم نمی‌شد حرف بزنم؛ در بی‌خبری وحشتناکی به سر می‌بردم. داشتم بدترین نوع شکنجه را تحمل می‌کردم، شکنجه‌ای به مراتب بدتر از زمانی که مامان به زور موهایم را می‌بافت و می‌خواست ساعاتی را از ویلا بیرون رفته و کنار پدربزرگ و مادربزرگ واقعی خودم باشم. ذهن کودکانه‌ی من در پی حلاجی واقعی و غیر واقعی، باید بی‌خیال دل و دوست‌داشتنش می‌شد و ساعاتی را بد می‌گذراند!

تنها کسی که می‌شد اطلاعاتی از او گرفت، عموشاهین بود. عموشاهینی که دیگر به او هم اعتمادی نداشتم، چون خسته شده بودم از شنیدن حرف تکراری: "همین روزا آزاد می‌شه!" و "همین روزها"یی که می‌گفت پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و من از عذاب چشم به‌راهی و انتظار بیهوده، تاب و توان خودم را از دست داده بودم. دیگر حتی مثل روزهای اول نمی‌توانستم هزار و یک دلیل بیاورم که من کار درست را انجام داده‌ام و بدتر از آن پشیمان بودم! به اتاق برگشتم و با کشیدن پتو بر سرم، خودم را مجبور کردم که بخوابم.



پوست تخم‌مرغ‌های آب‌پز شده را گندم و مقابل مامان‌بزرگ و بابابزرگ گذاشتم. برایشان چای ریختم و کنارشان نشستم. بابابزرگ وقتی دید چیزی نمی‌خورم لقمه‌ی در دستش را کنار پیش‌دستی‌اش گذاشت و گفت:

-تو چره نخونی دتر؟

-دهنم باز نمی‌شه الان، یکی دوساعت دیگه می‌خورم.

سریع دست به کار شد و لقمه‌ای گرفت و به سمتم دراز کرد:
-بگیر بخور. یکی دوساعت دیگه سدخانم می‌آد و دیگه نمی‌ذاره تو بنیشی و ناشتا بخوری!

لقمه را از دستش گرفتم و بی‌میل به طرف دهانم بردم. مامان‌بزرگ خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. به بابابزرگ شکایت کرد:

-مُشتی چندوقته هیچی نخوره. رنگ و رو ببین چه زرد ببو!

بابابزرگم با اخم گفت:

-تقصیر بچه‌هاته! اون ساسان جوون مرگ‌شده خودش نیشته سر زندگیش، این زک رو آلاخون و والاخون بوده.



ملتمسانه به بابابزرگ نگاه کردم تا ادامه ندهد، فهمید و درجا سکوت کرد؛ اما دیر شده بود، آتش زیر خاکستر مامان بزرگ را روشن کرده بود:

-آلاخون و والاخون چره؟ اینجا خونه‌ی مرمهره، تاج سر ماست، تازه جا و مکان خودش رو پیدا کرده، تو خونه‌ی تخم و ترکه‌ی عیسی خان باشه خوبه؟

بابابزرگ از جا برخاست:

-توی کله‌ی تو گچ ریختن ماه‌خانم! حرف آدمیزاد حالت نمی‌شه. من از پسِ تو برنمی‌آم.

وقتی هم از پله‌ها پایین می‌رفت همچنان غرغر می‌کرد:

-آخه خدا داشت تی رحم و انصاف چی ببو!

از ترس ادامه‌دار شدن بحثشان پشت هم لقمه گرفتم و به‌زور خوردم.

برای در امان ماندن از غمِ سختِ گُندِ گذشتنِ زمان، چند نفر از زن‌های کیاکلا را که وقت آزادتری داشتند، راضی کرده بودم



@ONYAEMAMHOE

عصرها و قبل از تاریکی هوا به خانه‌ی بابابزرگ بیایند تا در حیاط خانه به آن‌ها یادم بدهم چطور بنویسند و بخوانند.

در را باز گذاشته و منتظرشان نشسته بودم. از دور که پیدایشان شد بلند شدم و اخم کردم. مقابل در که رسیدند و اخم را دیدند، با لبخند نگاهم کردند:

-سلام علیکم. چی ببو، دیر کردیم؟

یکی از آن‌ها که از همان روز اول اصرار عجیبی داشت تا نوشتن اسم شوهرش را یادش بدهم، گفت:

-تی اخم وا بکن! حیف نیه این قشنگی لاکو الکی اخم و تخم بکنی؟ هیچ کس تو رو نمی‌بره‌ها!

کتاب داخل دستم را روی صندلی گذاشتم:

-منیرخانوم الکی اخم و تخم کردم؟ هر روز دیرتر از دیروز می‌آین!

حصیری را که روی آن می‌نشستند، پهن کرد و گفت:

-تی بلامیسر بخوری کار داشتیم! تو مرد بَر، اون وقت بین از جات می‌تونی تکون بخوری!



جلوی پر حرفی‌اش را گرفتم:

-زود بشینید درس داریم.

برای هر شش نفرشان سرمشق گذاشته و اطرافشان دور می‌زدم
تا راهنمایی‌شان کنم.

با صدای بوق ماشین عموشاهین سرشان را از روی دفتر بلند
کرده و به عقب برگشتند و به هم نگاه کردند. منیرخانم گفت:

-مرمرجان، خانم معلم، ما بریم؟

عموشاهین سه‌روزی بود که به کیاکلا نیامده بود. وسط هفته
آمدنش، حواسم را پرت کرد. در حالی که به سستی نگاه از
ماشین عموشاهین می‌گرفتم، با تعجب ساختگی گفتم:

-نه چرا برین؟

نگاهی به زن‌های جلو و عقب خود کرد و گفت:

-آخه تی عموشاهین روی زمین که نمی‌گرده*! این قدرم فیس و
افاده دانه که انگار نه انگار توی همین کیاکلا بزرگ ببو! الان
می‌خواد چپ‌چپ نگاه‌مون کنه، منم که دونی جلوی زبونم رو
نمی‌تونم بگیرم.



و همان طوری شد که منیرخانم گفت! عموشاهین به محض اینکه از ماشین پیاده شد، با نگاه ناخوشایندش در حالی که حتی زورش می‌آمد جواب سلام من و دیگر زن‌ها را بدهد از کنارمان رد شد. اخمی هم روی صورتش داشت که پیام نارضایتی‌اش را واضح می‌رساند. منیرخانم گفت:

-چیه برار؟ اگه بدهکاریم بگو صاف و صوف بکنیم!

سریع به عقب برگشتم و با دیدن عموشاهین که دور شده بود و هیچ‌کدام از حرف‌های منیرخانم را نشنیده بود، نفس راحتی کشیدم. نگاه سرسرکی به مشق‌شان کردم و اجازه دادم بروند، نه به خاطر عموشاهین، به خاطر خودم که با آمدن نابهنگام عموشاهین دیگر تمرکزی نداشتم. با رفتن زن‌ها در را بستم و به سمت خانه دویدم. مامان بزرگ خوابیده بود و عموشاهین از داخل دیگی که روی چراغ بود برای خودش کدو برمی‌داشت. بشقاب را از دستش گرفتم و خودم برایش کدو گذاشتم.

وقتی بشقاب را به دستش می‌دادم پرسیدم:

-خبری از تهران نداری عمو؟



با طمأنینه بشقاب را از دستم گرفت. کدو را برداشت و با نگاهی
مستقیم به چشمانم گفت:

-فرهاد رو صبح آزاد کردن.

لبخند روی لبم غیر ارادی بود، اما می‌خواستم بلندبلند بخندم و
روی ایوان بدوم. دنیا را به من داده بودند!

*منظورش اینه که شاهین خیلی مغروره.

تمام آن شور و شغفی که در درونم می‌گذشت و التماس می‌کرد
تا از عموشاهین بخواهم حرفش را دوباره و دوباره تکرار کند،
کنترل کردم. دوزانو کنارش نشستم:

-آزاد شده؟ چطوری، از کجا فهمیدی عمو؟

نیم‌نگاهی به مامان‌بزرگ که خواب بود انداخت و گفت:

-مامانت گفت، ظهر زنگ زده بود مطب!

-چطوری آزاد شده، یعنی دیگه کاریش ندارن؟

از جایش بلند شد:



@DONYAEMAMNOE

-بیا روی ایوون، مامان بیدار بشه ول نمی کنه دیگه!

سریع دنبالش راه افتادم. بشقاب کدویش را با احتیاط روی نرده گذاشت و به ستون تکیه داد:

-رد اون دونفر رو هم تو ترکیه زدن، هم تو عراق! می دونن یکی دوماهی گیلان بودن و از اون طرف چندباری هم تو کیاکلا دیده شدن. با حرف هایی که فرهاد بهشون گفته بود، پاپوش درست کردن جور درمی اومد.

دستم را روی نرده گذاشتم و در حالی که سعی می کردم صدایم از هیجان خلاص شدن فرهاد نلرزد، پرسیدم:

-مگه فرهاد چی بهشون گفته؟

خیره ی صورتم شد. بسته ی سیگارش را به همراه فندک از جیبش بیرون آورد. سیگاری برداشت و روشنش کرد. اولین کام را که گرفت، سؤالم را تکرار کردم:

-عمو مگه فرهاد بهشون چی گفته بود؟

به دودی که از دهانش بیرون می داد نگاه کرد و گفت:



-همون اول گفته بود توی جلسات خصوصی که مجاهدین خلق

برای دانشجویهای ایرانی ترتیب می‌دادن چندباری شرکت کرده.

شرکت کردنش هدفدار بوده و می‌خواست بهینه توی این جلسات

چی می‌گذره تا به کمک فامیلشون یه سری مطالب سریالی

علیه‌شون بنویسه. از فریب و شستشوی مغزی بگه که منافقین با

راه‌اندازی این جلسات دنبالش بودن. اون موقع چون مدرکی برای

این حرفش نبود، تأثیری توی پرونده‌ش نداشت؛ اما به تازگی

یه مقاله توی یه مجله‌ی انگلیسی‌زبان منتشر شده و از منافقین

گفته، پای مقاله هم اسم فرهاد خورده!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-فرهاد و وکیلشم مدعی‌ن منافقین متوجه‌ی خرابکاریاش شدن

و دنبالش بودن تا به هر شکلی شده ازش انتقام بگیرن!

نگاهم هنوز به لبخند از سر حرصش بود:

-مدعی شدن؟! خب این واقعیه. مگه عموساسان نگفت کیف رو

اون دونفر بهش دادن؟ پس دلیلی برای رد حرف‌های فرهاد

نیست.



@DONYAEMAMNOE

سرش را تکان داد. سیگارش را به داخل حیا پرت کرد:

-ما خریم نمی‌فهمیم دیگه! از اون‌ور به دادش رسیدن. برنامه‌ریزی کردن. مقاله‌ای که کس دیگه‌ای نوشته به اسم فرهاد دادن چاپ شه.

-عمو نمی‌شه فرهاد اینجا دروغی به این بزرگی بگه، بعد اون سر دنیا یکی بدوئه دنبالش تا ثابت کنه دروغش راسته. فرهاد دروغ نگفته! دلیلشم اون دونفری هستن که تا کیاکلا اومدن و می‌خواستن هر طور شده به دردسر بندازنش.

تکیه‌اش را از ستون برداشت:

-چرا نشه؟ خوبم می‌شه. هر چی اینجا فرهاد گفته، وکیلش در جریان بوده. انتقال داده بیرون و این بیرونم یه عیسی‌خانی هست که همه‌کاری بلده براش بکنه. حتی اینکه اینجا باشه و بگه اون سر دنیا یه مقاله به اسم پسرش چاپ بشه تا اعترافات پسرش درست در بیاد.

آرام گفتم:

-شما نمی‌خواید قبول کنید چون سخت‌تونه بگید اشتباه کردین و فرهاد هیچ ارتباطی با کاری که عمومهران کرده نداره. چون



@DONYAEMAMNOE

همیشه اینو به بقیه گفتین، حالا زور داره که برعکسش ثابت بشه!

دستش را با عصبانیت در هوا تکان داد:

-تو زیادی نفهمی عمو! اگه فرهاد اونی که می‌گه باشه و این همه کار علیه منافقین کرده باشه، اونا دونفر رو نمی‌فرستادن که بیان و براش دردرس درست کنن، یه جلاد می‌فرستادن که یه تیر خالی کنه تو مغزش. منافقین با خائنین موش و گربه بازی در نمی‌آرن. -این حرفیه که شما می‌زنید؛ ما چه می‌دونیم هدف اونا چی بوده. سیگاری دیگر از جیبش بیرون آورد. دستم را روی دستش گذاشتم و مانع شدم:

-مگه همه‌مون نمی‌خواستیم تا فرهاد آزاد بشه و از این ترس و نگرانی خلاص بشیم، الان آزاد شده؛ پس شما چرا ناراحتین؟
اخم در هم کرد:

-آزاد شدن فرهاد تازه اول بدبختی ماست. حالا قانون دنبال اینه تا بفهمه تو خود کیا کلا کی به اون دونفر کمک کرده و خط داده. می‌دونن دست‌تنها نمی‌تونستن کاری بکنن. از الان تا آخر عمر



@DONYAEMAMNOE

این ترس باهامونه که هر لحظه نیان بالا سر ساسان یا یکی از
ماها!

می خواستم بگویم این ترس، نتیجه‌ی کارهای خود شماست. اگر
هر بار عموساسان را شیر نمی‌کردید که خوشا به غیرت، رگ
برادردوستی تو از همه‌ی ما کلفت‌تر است، دست به چنین کار
احمقانه‌ای نمی‌زد.

با نگاه به سمت پل چوبی و دیدن بابابزرگ، سیگار را به داخل
جیبش برگرداند و زمزمه کرد:

-یه ساعت قبل اینکه راه بیفتم پیام اینجا، عیسی‌خان زنگ زد.
می‌گفت تا جایی که به من مربوط بود، به‌خاطر حاج‌احمد و
عروسم سکوت کردم و گذشتم، فرهاد رو هم قانع کردم کوتاه
بیاد، اما از این بعد رو شما می‌دونید و قانون و برادرزاده‌تون.

دستم روی نرده‌ها حرکت کرد. به بشقاب کدو خورد و بشقاب
داخل حیاط افتاد. صدای افتادنش بلند بود، اما من نگاهش
نکردم. فقط چشم به دهان عموشاهین داشتم:

-یعنی به فرهاد گفتن که من کیف رو ...



بی حوصله گفت:

-چی کار می کنی؟! نمی شه نگفته باشن. حتماً همون اول گفتن!

-شما هیچ وقت نگفتین که فرهاد هم می دونه.

-من نگم، تو عقلت نرسیده که بهش می گن!

دیگر دلیلی نمی دیدم تا مقابلش خوددار باشم و وانمود کنم در مقابل خبرهایی که از فرهاد می شنوم، واکنشم نرمال ترین نوع واکنش است. همان جایی که ایستاده بودم نشستم. به نرده تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم. فرهاد بعد از شنیدن این خبر، چه کرده بود؟ کاش اجازه می دادند آزاد می شد و بعد به او می گفتند چه شده است! کاش زندانش را زندان تر نمی کردند.

عموشاهین به سمت پله ها رفت:

-تو حیاط نهضت سوادآموزی راه انداختی؟ چیه چندتا زن بیکار رو دور خودت جمع کردی! چپرچلاق یاد بگیرن و بنویسن چه چیزی توی فکرشون عوض می شه؟

بابابزرگ رسیده و نرسیده به او توپید:



@DONYAEMAMNOE

-صبر بکن من بمیرم؛ بعد همه چیزم که افتاد دستت، تعیین و تکلیف بکن کی بیاد توی حیاطم، کی نیاد.

دستم را روی نرده ها گذاشتم و به سمتشان چرخیدم. برای پرت کردن حواس خودم بود. اگر تنها چشمانم به روبه رو زل می زد، می شد حکایت همه ی روزهای قبل که آهسته و بی صدا اشک می ریختم. آرزو می کردم دیگر هرگز فرهاد را نبینم؛ طاقت رو در رو شدن با او را نداشتم. تا الان هم همه چیز را باخته بودم؛ اما سخت بود تا در چشمان فرهاد خود شکسته شده ام را ببینم. عموشاهین در جواب بابابزرگ گفت:

-آقا جان تو هم منتظر ایستی من یه چیز بگم بزنی تو دهنم! هزار مال و تو صاحب! همین کار فردا برای مرمر دردرس می کنه! بابابزرگ توجهی به حرفش نکرد و می خواست به سمت خانه بیاید که عموشاهین مقابلش ایستاد و گفت:

-فرهاد آزاد ببو!

مثل بار اولی که این خبر را شنیدم، لبخند روی لبم آمد. بابابزرگ در جا ایستاد و به طرف عموشاهین برگشت:



©DONYAEMAMNOE

-راست گونی؟

عموشاهین سرش را به تأیید تکان داد. بابابزرگ دستانش را رو به آسمان گرفت:

-خدا رو شکر، خدا رو صدهزار مرتبه شکر! ساسان خبر دانه؟!
عموشاهین کوچک‌ترین فرصتی برای شادماندن به بابابزرگ نداد:
-خیلی هم خدا رو شکر ندانه پدر من؟! الان دربه‌در دنبال اینن
تا بفهمن کی توی کیاکلا باهاشون بوده. از تهران یه‌راست نیاین
دم در خونه‌ی ما، شانس آوردیم.

-مگه فرهاد آزاد نبو، دیگه بیان دم در خونه‌ی ما چی کار؟
طوری که بابابزرگ نگاهش کرد و نگرانی که در لرزیدن فکش
جا خوش کرده بود، دلم را به درد آورد. سردراز این قصه را باور
نداشت!

عموشاهین آن‌قدر که باحوصله برای من حرف زده بود، قصد
تکرارش را برای بابابزرگ نداشت:



-فرهاد آزاد ببو، اما باید معلوم ببی کی داخل کیاکلا به اون دونفر
خط داده. گاو پیشانی سفیدم ماییم دیگه. دم خونه‌ی ما نیان،

پس برن دم خونه‌ی علی دریایی؟

نمی‌خواستم بیشتر از این فکر بابابزرگ را مشغول کند:

-این‌طوری هم که تو می‌گی نیست عمو! حاج‌احمد نمی‌ذاره
کسی بیاد دم در این خونه!

عموشاهین نه می‌خواست حرف من را بدون جواب بگذارد و نه
به ترس بیشتر بابابزرگ دامن بزند:

-دست حاج‌احمد مگه؟

فکر می‌کردم بابابزرگ مثل همیشه شروع کند به نفرین کردن
عموساسان، اما سکوت کرد و به طرف خانه آمد. مقابل پله‌ها
وقتی بشقاب ملامین را دید، سرش را بالا گرفت و پرسید:

-کاسه چره اینجا افتاده؟ ترک برداشته!

-از دست من افتاد بابابزرگ.

خم شد و بشقاب را برداشت:

-عیب ندانه؛ رد بلا بو!



نمی‌دانستم برای دلخوشی من گفته است و یا امیدوار است با این بشقاب ترک برداشته، بلایی که قرار است بیاید، نیمه‌ی راه مسیرش را کج کند و از همان راهی که آمده، برگردد. احتمال دومی قوی‌تر بود! مثل نذری که برای سیدخانم کرده بود؛ خرج رفت و آمدش به مشهد را بدهد و خدا هم به جایش فتنه‌ای که ساسان به پا کرده را حل کند و فرهاد آزاد شود. نذرش را باید ادا می‌کرد، فرهاد آزاد شده بود.

عموشاهین می‌خواست خداحافظی کند و برود. صدایش زدم:

-عمو منم باهات پیام لاهیجان!

به طرفم برگشت:

-چه عجب! جواب اینایی که به دُمت بستی رو چی می‌دی؟! من که هر دفعه بهت می‌گم سمیه خونه تنه‌است بیا چندروز پیشش بمون، حالا داری از من اجازه می‌گیری؟ جمع و جور کن بشیم. بابابزرگ با تعجب نگاهم کرد:

-تی مامان بزرگ بیدار بیی کی می‌خواد آرومش بکنه؟!

قبل از اینکه وارد اتاقم بشوم گفتم:



-تو هیچی بهش نگو، من خودم فردا برمی گردم همه چی رو بهش می گم.

-مگه شاهین فردا می آد کیا کلا؟ رفت تا هفته ی بعد!

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. عموشاهین داخل ماشینش نشسته و منتظرم بود. بابابزرگ مقابل ورودی پله ها ایستاده و نگاهم می کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

-خودشم نیاره من ماشین می گیرم و می آم. برم یه زنگ بزنم تهران ببینم چه خبره.

خودش را عقب کشید تا من رد شوم:

-رفته بودم لاهیجان دوباره دکتر رحمتی حرفت رو انداخت وسط!

خم شدم و خودم را مشغول پوشیدن کفشم نشان دادم تا دیگر ادامه ندهد:

-الان که وقت این حرفا نیست بابابزرگ!



-اتفاقاً الان وقتشه زک جُون! این عموهات نمی‌دارن به حال خودت باشی! تهرانم که برات کردن جهنم! مرد ببری دیگه جرأت ندارن بیان سمت! دکتر رحمتی کم آدمی نیه.

زیر لب ادامه داد:

-با مامانتم حرف زدم، اونم راضیه به این وصلت.
بستن بند کفشم را رها کردم و راست ایستادم:

-با مامان من کی حرف زدی بابابزرگ؟

-همون روز که رفتم لاهیجان! بهش گفتم دکتر رحمتی خیلی پافشاری می‌کنه برای پسرش، اونم قبول کرد، گفت صاحب دختر شماین، من حرفی ندارم.

دوری چندوقته از مامان باعث شده بود دیگه منظورش را از حرف‌هایی که می‌زند و کارهایی که می‌کند نفهمم. نمی‌دانستم جوابی که به بابابزرگ داده از سر دلخوری‌ست؛ یا صلاح می‌داند در این شرایط من ازدواج کنم و چه کسی بهتر از پسر خانواده‌ی دکتر رحمتی!

-بابابزرگ دیگه با هیچ کس در موردش حرف نزن!



@DONYAEMAMNOE

وقتی دور می‌شدم و به طرف ماشین عموشاهین می‌رفتم گفت:
-تی‌مار که هر کسی نیه، اون باید بدونی! مامان‌بزرگ و شاهین
هنوز خبر ندانن.

وقتی کنار عموشاهین نشستم، دلم به حال او هم سوخت. این
روزها علاوه بر اینکه از کار و زندگی افتاده بود؛ در نگرانی و
اضطرابی سخت دست و پا می‌زد. تمام سعیش را کرده بود تا
کسی بویی نبرد؛ اما هر روز ناامیدتر می‌شد. آب از سر من گذشته
بود؛ اما می‌خواستم واقعاً بقیه به آرامش برسند.

حتی آرزو می‌کردم تمام خرافات‌هایی که سیدخانم مثل عقاید
مذهبی‌اش به آن‌ها پایبند است، درست باشند. وقتی بوته‌های
تربچه‌ی یک‌ردیف از باغ را می‌شمردم، توپ و تشر می‌زد که
نشم، کم می‌شوند! روزهای بدحالم را مدام نشانه می‌گذاشتم و
می‌شمردم تا از آن‌ها کم شود و کم نمی‌شد. خرافات‌های
سیدخانم وقتی به بن‌بست می‌خورد، می‌گفت باید اخلاص داشته
باشی و شک نکنی!

وضعیت سمیه اسفبار بود؛ حداقل برای منی که این چندروز،
لحظه‌ای خوش به خودم ندیده بودم، تعریفی جز این نداشت!



شاید اگر مثل همه‌ی روزهای معمولی از تهران می‌آمدم و او را با بچه‌ای در آغوش و شکمی که برجسته شده و صورت بی‌رنگ و رو می‌دیدم؛ خنده‌ام می‌گرفت و ذوق می‌کردم برای جنینی که قلمروش را در شکم مامانش مشخص کرده و هر روز سهم بیشتری از آن می‌خواهد. من را که دید بچه را به دستم داد و گفت:

-از صبح یه ریز ونگ زده! خیلی بداخلاق شده. فکر کنم چشمش زدن. یه اسپند براش دود کنم.

عموشاهین دستی بر روی پیشانی دخترش گذاشت و گفت:

-صبح یه خرده تنش داغ بود، الان بهتره.

وقتی سمیه اسپند دود می‌کرد، شادی در آغوش من چشمانش را بست و سمیه این آرامش دخترش را گذاشت پای تأثیر زودهنگام اسپندی که دودش تمام خانه را گرفته بود و تا آخر شب هم هر جای خانه که پا می‌گذاشتم بویش می‌آمد.

شب که سمیه به اتاقش رفت تا کنار شادی بخوابد و عموشاهین هم برای کشیدن سیگار از خانه بیرون رفت، بدون اینکه اجازه بگیرم به سمت تلفن رفتم. دستم دنبال شماره‌هایی بود که در



نهایت برسد به صدای مامان، اما ذهنم شماره‌های خانه‌ی

عیسی‌خان را به‌ترتیب کنار هم می‌چید و جز این، شماره‌ی دیگری به یاد نداشت. شماره‌ها را سریع گرفتم و منتظر ماندم. صدای گریه‌ی شادی آمد و بعد خیلی زود ساکت شد. صدای بوق تلفن می‌آمد. از پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره به حیاط نگاه می‌کردم که صدای "الو" گفتن فرهاد آمد. از شنیدن همین یک کلمه، این کلمه‌ی بی‌آزار، ترسیدم و لرزیدم و راست ایستادم و پاهایم را به هم جفت کردم.

فرهاد فقط برای یک‌بار دیگر "الو" گفتنش را تکرار کرد. وقتی جوابی نشنید سکوت کرد. سکوتی که نزدیک بود من را به گریه بیندازد؛ اما فرهاد با قطع کردن تماس، جلوی وقوعش را گرفت! کار فرهاد می‌توانست یک معنی ساده و منطقی داشته باشد، کسی حرف نمی‌زد، او هم قطع کرد؛ اما تعبیر من این بود که در روزهای اسارت کم‌طاقت‌تر از آن شده تا گناه بزرگ کسی را ببخشد.

دلم، برای روزهایی که دل‌شکسته از تذکرات مداوم مامان و حرف‌ها و فکرهای در سر عیسی‌خان، گوشه‌ای دور از همه



می‌ایستادم و به صدای حرف‌زدنشان با هم گوش می‌دادم تنگ

شد، وقت‌هایی که سکوت در هیچ‌کجای رابطه‌ی بین ما جایی نداشت، من و فرهاد حتی با سکوت هم حرف‌هایمان را به هم می‌زدیم و او می‌توانست دلداری‌ام دهد.

از پشت پنجره‌ی بسته باد را لابه‌لای شاخه‌ی درخت روبرو می‌دیدم. اولین غرش پاییز برای خودی نشان دادن شروع شده بود. زمان برایم حکم یک خانه‌ی بی‌در و پیکر را پیدا کرده بود؛ سقف و چهارچوبی نداشت! هیچ لحظه‌ای را نمی‌توانستم در روزهای هنوز نیامده پیدا کنم که به خودم بگویم آن‌روز و آن لحظه همه‌چیز تمام می‌شود و من می‌توانم خودم را از تمام غم‌هایم خلاص کنم.

در را باز کردم و بیرون رفتم. خبری از عموشاهین در حیاط نبود. دلتنگی درد تازه‌ای نبود؛ اما امشب، بیشتر از هر شب دیگری سوزش داشت. دلم برای همه‌ی تهران یک‌جا تنگ شده بود و در نهایت تمام دلتنگی‌ام جمع شد در یک اتاق ناآشنا، با بوی گرد و غبار چند ساله! و ماتیک قرمزی که جا مانده بود! دیگر قهرمان غمگین آن قصه، زن دیگری نبود، من بودم؛ من! من که شب



کنار آرزوهایم می خوابیدم و صبح در آغوش حسرت‌هایم بیدار می شدم. من بودم که برای حرف‌های نگفته اشک می ریختم، من بودم که با خودخواهی‌ام، روزهایی را که می توانستم محبوبم را دوست بدارم از دست داده بودم و من بودم که داشتم از همه‌ی دنیا بیزار می شدم! قصه‌ای که از نقطه‌ی شروع تا پایانش، هیچ فاصله‌ای نبود.

عموشاهین آمد. تا من را نشسته روی پله‌ها دید، نزدیکم شد. دستی به پشت گوشش کشید و گفت:

-حالا باید برای ساسان چی کار کنم که خلاص شه کلاً، بهش بگم بذاره بره؟

فکر کرده بود سرگردانی و غم شبانه‌ی من برای عموساسان است و نه خودم.

-کجا بره؟ الان هر جا بره بیشتر مشکوک می‌شن!

از پله‌ها بالا رفت و گفت:

-راست می‌گی!



از کی آن قدر بزرگ شده بودم که عموشاهین حرفم را می گذاشت
بالای سرش!

عموشاهین سرش را از پنجره بیرون آورد:

-لامپ سالن رو خاموش کردم، شادی روشنایی ببینه بیدار
می شه دیگه نمی خوابه. تو هم زود بیا تو سرده.

تنها لامپ زیر سقف پله روشن بود و من همین روشنایی کم را
هم نمی خواستم. زمان را تا آنجایی دنبال کردم که مطمئن شوم
عموشاهین خوابش برده است و از جا بلند شدم. بی سروصدا
خودم را به گوشی تلفن رساندم؛ در تاریکی چشمها قدرتمندتر
می شوند. آرام گوشی را برداشتم و سریع شماره‌ی خانه‌ی
عیسی خان را گرفتم.

می دانستم نمی توانم با این تلفن زدن تمام گناهان گذشته‌ام را
بشورم و می دانستم در هیچ جای رسم دلبری، این طور بی هوا
زنگ زدن جایی ندارد؛ اما من می خواستم خودم آرام بگیرم.
فرهاد امشب در خانه‌ی خودش بود؛ در تخت و رختخواب
خودش و من هرگز نمی توانستم به او بگویم چه قدر برای



آزادی‌اش خوشحالم. تبوتاب این نگفتن بود که من را هم‌نشین
تلفن کرده بود.

این‌بار بیشتر از قبل منتظر ماندم تا کسی تلفن را بردارد.
همین‌طور بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد. می‌خواستم تا
شنیدن آخرین بوق صبر کنم و بعد گوشی را سرجایش برگردانم
و بروم و بخوابم؛ اما درست در لحظه‌ای که داشتم ناامید می‌شدم
فرهاد گوشی را برداشت. این‌بار لحن و صدایش عصبی بود.
"الو"یی که گفت بلند و طلب‌کارانه بود. وقتی حرفی نزدم یک‌بار
دیگر "الو" گفتن را تکرار کرد و دیگر خیلی صبر نکرد تا ببیند
جواب می‌دهم و یا نه:

نه- تو قاتلی، نه من مقتول که می‌خوای برگردی به صحنه‌ی
جرمت! کارت رو درست انجام ندادی و متاسفانه من نفس
می‌کشم!

سریع تلفن را به سرجایش برگرداندم و نفهمیدم من زودتر قطع
کردم یا او ... حتی یک کلمه‌ی دیگر راضی نبودم بشنوم.

اگر عموساسان باعث و بانی گرفتاری فرهاد نبود، امشب به‌جای
اینکه این‌قدر وحشتناک و عذاب‌آور بگذرد با خوش‌ترین خیال



می‌گذشت. من به فرهاد زنگ می‌زدم و به بهانه آدرس دادن وسایل و تابلوهایی که آن‌روز با عمویاسین دستپاچه جمع‌شان کرده بودیم به او می‌گفتم عکسم را که لابه‌لای کتابش پنهان کرده بود همه دیده‌اند! و می‌گفتم که من هم تمام آن مدت دست خودم نبوده و در مقابل چشم مامان سیمایش و مامان خودم چه خارج از قاعده برای پاک کردن هر اثر و ردی تلاش کردم. من از خودم تعریف می‌کردم، اسمم قاتلی که نتوانست به مقصودش برسد نمی‌شد.

عموشاهین صبح من را نجات داد. حافظه‌ام را برگرداند و متوجه‌ام کرد کجای دنیا ایستاده‌ام. دست به کیف بالای سرم ایستاده بود: -مرمر عمو بیا تا حاج‌احمد بیرون نرفته یه زنگ بزن خونه‌تون ببینیم به تو چی می‌گه!

پتوی نازکی که فقط قابلیت این را داشت که سرما را از جسمم دور کند، کنار زدم. تمام شب با کشیدن آن تا چشمانم دخیل بسته بودم که برای سردی روحم هم کاری بکند.

عموشاهین خودش شماره گرفت و گوشی را به دستم داد. نمی‌توانستم چه بپرسم و چه بگویم؛ فقط می‌خواستم حداقل



مامان بردارد و از حال و احوال پرسى معمولى شروع كنم و براى

ادامه‌اش گوشى را به حاج‌احمد بدهد؛ اما حاج‌احمد برداشت.

فشارى كه عموشاهين با چشمان و ابروهايش به من مى‌آورد

نگذاشت همان رويهى سكوتى كه ديشب با فرهاد در پيش گرفته

بودم با حاج‌احمد هم بگيرم:

-سلام بابا!

سلامم را با مكث جواب داد و او بود حرف زدن از حال و

احوال پرسى‌هاى معمولى را شروع كرد:

-خوبى مرمر؟

-ممنونم بابا!

-خونه‌ى عموتى؟

تمام اين حرف‌ها را عموشاهين هم مى‌شنيد. نگاهى به او كردم

و در جواب حاج‌احمد گفتم:

-بله خونه‌ى عموشاهينم! مامان و رضا كجان؟

-اونام هستن، حالشونم خوبه.



جرات نداشتم بگویم گوشی را به مامان بدهد؛ می‌خواستم هر
طور شده از فرهاد بپرسم و اگر تلفن را به مامان می‌داد دیگر به
حاج احمد بر نمی‌گرداند.

-خوشحالم که عمو فرهاد آزاد شده!

لحنش ناراضی و سوالی بود:

-عمو فرهاد؟ آره آزاد شده دیروز! تو به درس دادنت برس و فکر
می‌کنم حالا راحت‌تر می‌تونی این کار رو بکنی. امیدوارم فهمیده
باشین که فرهاد ربطی به برنامه‌های مهران نداره و تو یه کار
خطرناک و نسنجیده کردی!

همان لحظه جلوی چشم عمو شاهین به گریه افتادم؛ حاج احمد
مکث کرد، اما دست از حرف زدن نکشید:

-نگران هم نباشین، من تا جایی که از دستم برمی‌اومد سعی
کردم همه چیز رو بندازم گردن اون دو نفر، فرهادم حرف‌های ما
رو تکرار کرد! به عمو تم بگو!

فهمیده بود که بیشتر از آنکه خودم به این زنگ زدن مشتاق
باشم، عمو شاهین بوده است.



@DONYAEMAMNOE

حرف بعدی‌اش کمی بهتر بود:

-مامانت یه خرده عصبانیه! حرف نمی‌زنه. آخر هفته می‌آرمشون
کیاکلا.

وقتی خداحافظی کردم، کمی سبک‌تر بودم. اتفاق بهتری نیفتاده
بود، اما من حال‌م خوب‌تر بود. عموشاهین که رفت، سمیه
دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

-بیا بگیر الکی حرص نخور! ساسانم این کار رو نمی‌کرد؛ فرهاد
دو روز دیگه سر یه چیز دیگه گیر می‌افتاد.

دستمال را از دستش گرفتم و فقط برای اینکه در جوابش حرفی
زده باشم، پرسیدم:

-سر چی مثلاً گیر می‌افتاد؟

کنارم نشست. آرام و جدی گفت:

-اون موقع که تازه نامزد شده بودیم یه روز یه حرفی به حاج‌احمد
زد که نزدیک بود بزننش!

دستمال را رها کردم:

-چه حرفی؟



@DONYAEMAMNOE

زمزمه کرد:

-برگشت به حاج احمد گفت این جنگ رو می شد همون دو سه سال اول تموم کرد، اما انگار یه سری تازه خوششون اومده و فهمیدن چطور می شه باهاش کاسبی کرد. جون و خون رو مردم می دن، گردن کشیش هم مالِ اینا! وقتی نگاه ماتم را دید گفت:

-بله! اینا همه شون سیاسی ن؛ به همه چی کار دارن. فکر کردی برای چی عیسی خان فرستادش بره؟! مال همین حرفاش بود دیگه!

روی کف دست و زانوهاییم حرکت کردم و سرم را نزدیکش بردم:
-این حرف رو به عموشاهیتم گفتم؟
اخم کرد و خودش را عقب کشید:

-مگه از جونم سیر شدم؟ اسم فرهاد که از دهنم بیاد بیرون، شاهین گردنم رو می شکنه!



-آفرین! هیچوقت بهش نگیا، اونوقت فکرش خراب می شه؛ مرده

دیگه! خیال می کنه تو هنوز به اون موقع ها فکر می کنی! هیچوقت

هیچی در مورد فرهاد بهش نگو!

آن لحظه می خواستم فقط بترسانمش که حرفی به عموشاهین
نزند؛ اما در راه برگشت به کیاکلا به دلایلی که پشت این حرف
بود، فکر می کردم. عموشاهین می توانست با همین حرف ها
مشکلات تازه ای برای فرهاد درست کند. اصلاً بعید نبود
سوءاستفاده کند. احتیاط این بود تا می شود سمیه را بترسانم و
این کار را تا لحظه ی آخری که لاهیجان بودم، انجام دادم.

حرف ها و تصاویر گنگی از فرهاد در سال هایی که قرار بود برای
ادامه ی تحصیل از ایران برود به یادم مانده بود. به یاد داشتم که
عیسی خان و حاج احمد با او مسئله داشتند و اکثر اوقات کارشان
به مشاجره می کشید؛ اما من نمی فهمیدم مشکل اصلی بین آنها
چیست که به بحث های تمام نشدنی ختم می شود.

فقط یک چیز خوب یادم بود؛ طرفداری همیشگی سیمامان از
فرهاد! وقتی عیسی خان میدان را خالی می کرد و دور می شد،
آن وقت سیمامان رو به حاج احمد با ناراحتی می گفت: "این



@DONYAEMAMNOE

سرکشی‌های فرهاد من رو یاد امید می‌ندازه! چه قدر عموت وعده
و وعید داد تا دست از کاراش برداره!"

با رسیدن به کیاکلا، تنها می‌شد به خود کیاکلا فکر کرد. پاییز
که می‌آمد، دریا قطرات ریز آب را تا نزدیک جاده می‌فرستاد.
برگ‌های درختان می‌ریخت و دریا آشکارتر می‌شد. طوری به نظر
می‌آمد که انگار اگر دست دراز کنی، می‌توانی مشتی از آب را
برداری!

بعد از مدت‌ها، صبح روز اول مهر، تنها چندساعتِ مداومی بود
که به اتفاقات بدی که پشت سر گذاشته بودم، فکر نکردم. دیدن
هیاهوی بچه‌ها و مسئولیتی که روی دوشم بود، من را در روزهای
بعد، از همه‌چیز دور کرد. یک‌دفعه از تمام عذاب‌هایی که به
خودم می‌دادم رها شدم. من جز خودم به کسی بد نکرده بودم
که بخواهم غم‌هایم را بکشم تا کش بیایند؛ این حقیقت را اگر
کسی نمی‌دانست خودم که می‌دانستم. در مرحله‌ای از زندگی‌ام
قرار گرفته بودم که قدر کوچک‌ترین فرصت‌ها را برای
خوش‌ماندنی می‌دانستم. در کلاس را می‌بستم. پرده‌ی پنجره‌ها
را می‌کشیدم. مقنعه را از سر خودم می‌کشیدم و بچه‌ها هم به



تبعیت از من این کار را می‌کردند و اول دزدکی و بعد مشتاقانه به هم نگاه می‌کردند. از زیبایی و رنگ موهای هم تعریف می‌کردند و این جزو کارهای محبوب من و شاگردهایم شده بود. صبح کنار پل چوبی با آن‌ها قرار داشتم. دو روزی بود که با هم از پل چوبی تا حیاط مدرسه مسابقه می‌گذاشتیم و از خلوتی جاده در اول صبح نهایت استفاده را می‌کردیم.

چند قدم مانده بود به آن‌ها برسم که دویدن به طرف مدرسه را شروع کردند. در حالی که کیفم را سفت به خودم چسبانده بودم و می‌دویدم، داد زدم:

-این‌طوری قبول نیست! باید همه در یه خط باشیم.

کسی گوش به حرفم نداد و من هم فقط دویدم تا برسم. آن‌قدر تند دویدم که وسط راه نفسم به شماره افتاد و ایستادم. بچه‌ها کماکان می‌دویدند. ماشینی از روبرو می‌آمد. بار دیگر مجبور شدم فریاد بزنم:

-برید کنار داره ماشین می‌آد!

حرفم را گوش کردند و در حالی که حواسشان بود، به گوشه‌ی جاده رفتند.



من هم به گوشه‌ی جاده رفتم. خودم را به آن‌ها رساندم و تمام حواسم را به دخترها دادم تا یک‌باره به وسط جاده نروند. ماشین با سرعت از کنارمان گذشت و بلافاصله بعد از رد شدن ماشین، دخترها هم‌دیگر را رها کردند و دوباره دویدند. لحظه‌ی آخر صدای یکی‌شان را شنیدم:

-پسر عیسی‌خان بود!

با خودم حرفش را تکرار کردم و ایستادم. به عقب برگشتم. راست می‌گفت! ماشین سفیدرنگ در جاده‌ی ویلا پیچید. قدم برداشتم به شکل کشیدن کفش روی جاده بود. بدنم هنوز از تند دویدنِ ثانیه‌های پیش گله داشت که شوک دیگری به آن وارد شد؛ فرهاد به کیاکلا آمده بود! فقط او بود که وقتی به جاده‌ی ویلا می‌رسید، با کمترین سرعت حرکت می‌کرد. حتی راه‌رفتن هم دیگر از من برنمی‌آمد! و راه نزدیکِ مدرسه، مسیری سخت بود که پیاده‌رفتن تا آن‌جا ممکن نبود.

هشدار بی‌امان قلبم تمامی نداشت. کم مانده بود بر سرش داد بزنم و بگویم: "من فهمیده‌ام که فرهاد آمده، ماشینش را دیده‌ام؛



©DONYAEMAMHOE

نیازی ندارم کسی خودش را به سینه‌ام بکوبد و بگوید توازن همه چیز به هم ریخته است."

وقتی توانستم راحت تر به سمت مدرسه قدم بردارم که فرهاد را دیگر در جاده‌ی ویلا ندیدم.

در کلاس گیج و مبهوت بودم. درس ندادم و بچه‌ها را به نوبت برای حل تمرین به پای تخته آوردم. بعد از حل تمرین وقتی از من می پرسیدند درست است، باید ثانیه‌هایی به تخته زل می زدم تا درست و غلط را تشخیص دهم.

وقتی زنگ آخر خورد و کلاس خالی شد، در را بستم و روی صندلی نشستم. سرم را روی میز گذاشتم. عموپسر طبق وظیفه‌ی هر روزه‌اش در کلاس را باز کرد تا از خالی بودنش مطمئن شود. وقتی من را دید با تعجب گفت:

«خانوم ملک سرایی چره اینجا تنها نشستی؟ حال و احوال خوب نیه؟»

با تکان سر انکار کردم و از جا بلند شدم:

«نه خوبم. یه کم خسته بودم فقط!»



اخمی به پیشانی‌اش آورد:

-واسه بدوبدویِ صبح ایسته! مثل آدم نمی‌شه اومد مدرسه؟
لبخندی که به روی لبم آمد، با فهمیدن اینکه حرف خوبی نزده
است، یکی شد! تند گفت:

-تو هم مثل دخترم ایستی، به‌خاطر خودت می‌گم؛ تهران که نیه
کسی کسی رو شناسه!؟

-چشم! از فردا مثل آدم می‌آم مدرسه.

می‌خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

-خدا شما رو خیر بده که به فکر کیاکلا ایستین. الان دیدم
آقاهراد یه‌ماشین بار از تهران برای درمونگاه آورده. گفته فردا
پس‌فردا هم کسی دندونش عیب و ایرادی دانه بره درمونگاه
پهلوش. تو بشو منم درِ مدرسه رو قفل بزنم برم کمک!

اگر این حرف را نمی‌زد، من می‌رفتم تا به کارش برسد؛ اما با
خبری که داد به عقب برگشتم. طول کلاس را تا به آخر رفتم و
پرده را کنار زدم. درمانگاه پشت مدرسه قرار داشت. وانتی داخل
حیاط درمانگاه پارک بود و دوسه‌نفر بارهای داخلش را خالی



می کردند. چشمم را همه جا گرداندم تا فرهاد را پیدا کنم و کردم.

نزدیک در درمانگاه کنار علی دریایی ایستاده بود و با او حرف می زد. باز شورش کرده بود و مخالف میل عیسی خان لباس پوشیده بود. شلوار لی و پیراهنی آستین کوتاه. حس می کردم بوی آشنای همیشگی اش از ورای همه ی فاصله های که هست به مشامم می رسد. چرخید و من نمای کامل تری از او داشتم. اگر همه چیز مثل همیشه بود، فرهاد تمام نگاهش به سمت مدرسه می آمد، به دنبال پیدا کردن من؛ نه وانتی که بارهایش را خالی می کردند. دیگر خسته نبودم! من می توانستم تا ابد بایستم و تماشايش کنم.

آرام به سمت حیاط درمانگاه قدم برداشت، هر لحظه که فاصله کمتر می شد، حقیقتی هم موازی با آن برایم روشن تر می گشت، من فرهاد را فقط دوست نداشتم، من عاشقش شده بودم. گرما و جریان گشوده ی آرامی که کل بدنم را گرفته بود، هرگز نمی توانست برای یک دوست داشتن ساده باشد. کاش راهی بود تا همین الان به مامان زنگ بزنم، التماسش کنم با من حرف بزند و بپرسم: "مامان چرا من احساس می کنم صد سال دارم!"



فرهاد وقتی به وانت رسید، قبل از اینکه در جواب مردی که با او حرف می‌زد، چیزی بگوید، به سمت مدرسه برگشت و من خودم را کنار کشیدم.

* *

ننه شوکت در مسیر جاده‌ی رو به شالیزار، تکیه داده به درخت صنوبری نشسته بود. هر کسی که از کنارش رد می‌شد، او را ننگه می‌داشت و به حرف می‌گرفت. پرچانه بود و از همه‌ی اتفاقات بالاکوه خبر داشت. سرم را پایین انداختم تا از کنارش رد شوم و سریع‌تر به خانه برگردم که تنش را کمی به جلو کشید و دقیق‌تر نگاهم کرد:

-مریم... مریم زک تو ایستی؟

به طرفش برگشتم:

-آره ننه شوکت، منم!

نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-چه قشنگ پیرهن پوشیدی، از کوه کنار اومده بودن خونه تون زن خواهی برات آوردن؟



دو طرف پیراهنم را بالا گرفتم:

- نه ننه شوکت! این پیرهن رو که من همیشه می پوشم.

نگاه خیره ای به پیراهنم انداخت و گفت:

- برنجتون رو بُردین * ۱، کارتون تموم شد؟

- آره ننه؛ فقط بالای باغ یه کم سبزه و هنوز نرسیده. کار یه صبح تا ظهره!

سری تکان داد:

- خدا دست و پنجه ی عفت رو قوت بدی! زنِ پسرانم سست و تنبلن. فقط بخورن و بخوسن و هیکل گنده بُکنن. مثل سگ هاپ هاپ بودم تا بتونم از پله بفرستمشون پایین و برن پی کارشون! کشاورز باید صبح خروس خون بلند ببی!

- ان شاء الله کار شما هم زود تموم می شه!

دستش را به طرف من گرفت:

- بیا کمک بکن بلند شم بُشوم خونه!



خم شدم و دستش را گرفتم تا از جا برخیزد. دستانش را پشت
کمرش حلقه زد و همراهم یواش یواش آمد. کمی که فاصله
گرفتیم نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت:

-زنِ نعمت این دور و بر نیست؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. خیالش راحت شد و گفت:

-ان شاءالله خدا ریشه‌ی نعمت رو از روی زمین بکنی!

با اخم گفتم:

-نگو ننه، زن و بچه‌داره! چی کار کرده؟

سرش را با شدت به طرفم برگرداند:

-همین نعمت کور شده نداشت مباشرِ اربابِ رودکنار برنجای ما

رو بخره. بهش گفت ما امسال یه مشتری دانیم که دست به نقده

و خوب می‌خره! کو مشتریش، چره هیچ خبری نیه؟ نعمت چطور

می‌خواد توی چشم ما نگاه بکنه؟

با ناراحتی گفتم:



-مباشر ارباب رودکنار می خواست مفت و مجانی بخره! ما زحمت

کشیدیم برای شالیزارمون. پولی که می خواست واسه صدکیلو

برنج بده، ما پارسال برای بیست کیلو گرفتیم. این حق خوریه!

دستش را بالا برد و آرام بر سر خودش فرود آورد:

-همه دارن حق ما رو می خورن، اینم روش! بمونه رو دستمون

خوبه؟ برنج امسال بارون بخورده، مالی نیه! چره مردم رو گول زد

که برار عفت می آد با قیمت خوب از ما ورمی داره، کو برار عفت،

نکنه وقت درو یادش رفته که هنوز نیومده؟ آخه عقل داره این

مرد که نعمت؟ اینا خان چندتا محلن، نمی آن برنج به دردنخور

ما رو بخرن که!

به اطراف و شالیزارهای خالی از خوشه های زرد برنج نگاه کردم

و گفتم:

-نعمت تقصیری ندانه! فکر می کرد ارباب کیا کلا می آد و می خره!

یک دفعه ایستاد و دوباره به پشتش نگاهی انداخت:

-تقصیر نعمت نیه پس کی تقصیره؟ ارباب رودکنار غرض بُکنه

چی؟ دیگه نمی ذاره یه دانه برنج از بالا کوه بره پایین. اونوقت باید

بدیم گرز*۲ بخوره! کم کار نکردیم که، بهش برنج نفروختیم.



-خدا بزرگه!

بلند گفت:

-خدا به آدم عظم داد دیگه!

من باید جاده را تا پایین می‌رفتم، اما ننه شوکت به جاده‌ی منتهی به خانه‌اش رسیده بود و باید از هم جدا می‌شدیم. خوشحال بودم که تنها می‌شدم. دیگر نمی‌خواستم حرف‌های آشنا با فکر و ذهنم را بشنوم. چهارپنج روزی می‌شد که یاد گرفته بودم چطور شب‌بیداری نکشم و تا سر روی بالش می‌گذارم، خوابم ببرد!

رو به من گفت:

-بفرما بشیم ناهار خونه‌ی ما!

سری تکان دادم و گفتم:

-دستت درد نکنه ننه! باید برم خونه کار دانم.

-بشو خدا تی‌همره.

از او فاصله گرفته بودم و با سرعت سرپایینی رو به جاده‌ی اصلی بالاکوه را پایین می‌رفتم که با فریاد اسمم را صدا زد. صدای بلندش باعث شد بایستم و به طرفش برگردم:



@DONYAEMAMNOE

-بله ننه شوکت، چی ببو؟

-یادم رفت زک! می خواستم احوال آقاجانت رو بگیرم، خبر دانی
ازش؟ عفت چندروز پیش می گفت که یکی دوروز دیگه برمی گرده
و عقدته!

-خبر تازه ای ندانم ننه! منتظریم تا برگرده!

-چند روزه بشو؟

برای جوابش مکث کردم. تا دوروز پیش، نه روز و با امروز
یازده روزی می شد که آقاجان با ایرج رفته بود. به انگشتان دستم
نگاه کردم و بی رمق گفتم:

-یازده روزه!

نمی دانستم ننه شوکت شنید یا نه؛ نایستادم تا بشنوم در جوابم
چه می گوید. فقط به سمت سرپایینی دویدم.

۱. بریدن همان منظور درو کردن است.

۲. موش



با سرعت می‌دویدم و حواسم نبود که در مسیرم احتیاط کنم و پا روی هر چیزی نگذارم. لبه‌ی پیراهنم به شاخه‌ی خشکی گیر کرد و وقتی خواستم آن را جدا کنم، پاره شد. نشستم و پیراهنم را بالا گرفتم. سوراخ کوچکی بود که در چین پیراهنم گم می‌شد. رقیه‌مار همیشه از روبه‌رویی با ننه‌شوکت وحشت داشت، می‌گفت چشمش شور است و هر وقت از چیزی تعریف کرد، سه‌بار صلوات بفرستید! باز دویدم و این‌بار تا رسیدن به خانه صلوات فرستادم؛ نه برای پیراهنی که پاره شده بود و چشم شور ننه‌شوکت؛ برای روزهایی که قرار نبود این‌قدر زیاد بشوند، یازده‌روز خیلی زیاد بود.

زن عموعفت همراه با من رسید. سطل آب را به طرفش گرفتم تا دست و صورتش را بشوید:

-زن‌عمو آقا جانم چره دیر بوده؟

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد:

-کجا دیر بوده؟

-یازده‌روز شده!



-خب باشه؛ به من گفت که اومدنش ممکنه دو تا هفت روز هم طول بکشی.

آرام و با شک گفتم:

-کی گفت؟ همه ش می گفت چندروز دیگه می آم.

-توپید:

-الان حرف حسابت چیسه، من دروغ می گم؟

-نه زن عمو! من نگرانشم.

-بشو بالا سفره ی ناهار رو بنداز فکر و خیال بد نکن! فردا پس فردا سر و کله اش پیدا می شه. می دونه ما جامون امن نیه!

از رفتن به خانه سرباز زدم و دنبالش در حیاط راه افتادم:

-شما کی می رین کیا کلا؟

یک دفعه با غضب به طرفم برگشت:

-دیوانه شدی؟! تا تکلیف تو معلوم نشه که من از جام تکون نمی خورم.

نیم نگاهی به ایوان خانه انداخت و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-دنبال من راه نیا! بشو بالا! سفره بنداز ضعف کردم!

اگر فقط یک قدم دیگر در جهت تعقیبش برمی داشتم صدای داد و بیداش بلند می شد. ناچار به عقب برگشتم و روی ایوان سفره انداختم.

بهار پتو را روی سرش کشیده بود و از درد شکمی که از صبح شروع شده بود می نالید. زن عمو تشر زد:

-می گم قاعده که می شین ترشی نخورین واسه همینه! شکم درد می گیرین.

دور سفره نشستیم و زن عمو بشقاب غذا را به دستمان داد. غذا را که در دهانم گذاشتم، حس کردم توان قورت دادنش را ندارم. زن عمو وقتی نگاه خیره ام را به بشقاب دید، پرسید:

-چره بازی بازی کنی؟

مثل همیشه حوصله ی پس و پیش کردن حرف اصلی ام را نداشتم:

-ننه شوکت رو توی راه دیدم؛ با هم برگشتیم خونه! ناراحت بو که برنج امسال ما رو کسی نیست بخره!

بهار پتو را از روی سرش پایین کشید:



-پشت آقادایی که حرفی نزد؟ اگه زد برم دم خونهش ببینم چی

گونه! زور که نیه، هر کی خرید دستش درد نکنه، نخرید هم خدا
جونش رو سالم نگه داره.

زن عمو در جواب بهار حرفی نزد؛ فقط زل زده بود تا ببیند من
چه می گویم. زیاد منتظر نگهش نداشتم:

-حرفی پشت آقادایت نزد بنده خدا؛ از نعمت ناراحت بو که چرا
نداشته مباشر ارباب رودکنار برنج ما رو بخره.

زن عمو در جواب قاطع و کمی عصبی گفت:

-اون که می خواست مفت بخره. آدم برنجش رو بریزه توی آب
رودخونه بهتره تا این جوری بده.

سکوت کردم و حرفی نزد. نگفتم مردم نداری ببینند خودشان
به دست و پای ارباب رودکنار می افتند تا برنجشان را با هر قیمتی
که می خواهد بردارد و همان چندرغاز را هم از آنها دریغ نکند.

دوروز بعد بود که مردم تصمیم گرفتند رحیم علی را به رودکنار
بفرستند تا با اربابش صحبت کند که بیاید و برنجهای بالاکوه را
با همان قیمتی که می خواهد بردارد و ببرد. نزدیک غروب بود
که رحیم علی برگشته و پیغام آورده بود که ارباب برنجمان را



می‌خرد؛ اما نه با قیمت قبلی؛ بلکه پایین‌تر از آن! زن عمو عفت

لج کرده و به خانه برگشته بود. گفته بود با این قیمت برنجش را

دور بریزد شرف دارد تا بدهد به ارباب رودکنار!

من و بهار کنارش نشستیم تا راضی‌اش کنیم مثل بقیه برنجش

را به ارباب بفروشد. بهار استکان چایش را جلوی‌اش گذاشت و

گفت:

-مارجان آدم بیچاره هرچی شاخ و شونه بکشد بیچاره‌تر می‌شه.

عیب ندانه؛ بده بره.

می‌خواستم حرف بهار را تأیید کنم و من هم چیزی بگویم؛ اما

صدای پای اسبی که آمد مجبورم کرد نیم‌خیز شوم و به پشت

برگردم و زیر لب زمزمه کنم:

-آقا جانم ...

خوب که نگاه کردم نعمت را دیدم که از اسبش پیاده می‌شد. با

لبخند به طرف‌مان نگاه کرد و اسبش را به درخت بست. زن عمو

از پله پایین رفت و در حین پایین‌رفتن گفت:

-ها نعمت، چی شده؟



نعمت دستش را با شادی برایش تکان داد:

-بهارمار خبر دانم چه خبری!

با اینکه لبخند روی لبش بود، اما نه من، نه زن عمو و نه بهار آرام نبودیم. زن عمو در جوابش گفت:

-چه خبری نعمت!

نعمت با نگاهی به من و بهار گفت:

-چه قدر مردم این چندروز اذیت و آزارم کردن؛ حالا کجان تا بهشون بگم برنجشون رو دیگه لازم نیست مفت بدن ارباب رودکنار.

تا زن عمو آمد حرفی بزند نعمت رو به او گفت:

-برارت گفته برنج رو به همون قیمتی که اول گفته بود می خره. جمع و جور کنن چندروز دیگه می آد می بره.

بهار از کنارم با سرعت رد شد و به سمت پله ها رفت. من به ستون تکیه زدم و زن عمو نعمت را سؤال باران کرد:

-کی گفته اینو، خودش می آد بالاکوه، کی می آد؟

نعمت با همان لبخند گفت:



@DONYAEMAMNOE

-دونفر رو روانه کرده پیغامش رو بهم برسونن. تا پیغامش رو شنیدم اومدم اینجا به تو هم خبر بدم.

دوباره زن عمو پرسید:

-خودش می آد برنجا رو می بره؟

-نه بهارمار! چندنفر رو می فرسته. گفت قول داده برنج امسال بالاکوه رو به قیمت خوب بخره و می خواد روی قولش بمونه!

بعضی اتفاق ها فقط شروع می شوند؛ اما هرگز تمام نمی شوند! روزها و ماه ها و سال ها برای جنگیدن، روبرویش صف می بندند؛ درختان سبز می شوند، شکوفه می دهند، به بار می نشینند، برگ هایش می ریزند، سرما تا جان ستاندن از درخت جلو می رود، اما روال بی ترتیب آن اتفاق ها به هم نمی ریزد. زمان، تفنگی خشاب خالی می شود که بار بر دوش است نه یار هم دوش!

زن عمو من را نگاه کرد؛ بهار هم! حتی نعمت هم بی حساب و کتاب چشمش را تا من بالا آورده بود. اسم سلمان که می آمد جهان می ایستاد؛ می شد جغجغه ی لیل و پیش چشمانم تاب می خورد و از خودش صدا درمی آورد تا برایش قهقهه بزنم و من فقط زارزدن را خوب بلد بودم.



آقا جان می‌گفت وطنی عزیزتر از خاک و سرزمین آدم وجود ندارد؛ باقی غربتی هستند که گاه‌گاهی لباس وطن را به عاریه می‌گیرند. می‌خواستم آقا جان بیاید و باشد تا به او بگویم برای من که در قلب خودم زندگی می‌کنم، وطنی زیباتر از آن نیست. من متعلق به سرزمین قلب خودم بودم؛ آن جایی که تقسیمش کرده بودم با خودش، عمورحمان، زن‌عمو عفت، بهار، لیلا، پروانه و سلمان ...

کاش سلمان این‌طور نکرده بود! این وفای به عهد و پیمان نبود؛ تیر غیب بود که مستقیم مرکز قلبم نشست. جهنم کردن زندگی‌ام بود. می‌خواست بگوید من می‌توانم کاری کنم که تا دم مرگ، آن لحظه که می‌خواهی جانت را بدهی برود، به من فکر کنی!

نعمت پیروزی‌اش را جشن گرفته بود؛ حق داشت! رو به زن‌عمو گفت:

شیری که برارت خورده حلالش! خدا تی‌مار بیامرزه، عجب شیری داد به این زک!



به طرف اسبش رفت. دست روی کمرش گذاشت و جستی زد و رویش سوار شد. اسب از سنگینی یک باره‌ی نعمت یک پادوپایی کرد و وقتی نعمت پشتش جاگیر شد آرام گرفت و چرخید تا به تاخت نعمت را ببرد سمت خوشحالی دیگر. جایی که مردم بالاکوه زبان‌شان کوتاه شده است.

نعمت که رفت، دیگر زن عموعفت نگاهم نکرد، در من، خودش را می‌دید که کج و کوله شده! مثل آینه‌ی روی طاقچه‌ی خانه‌شان که دماغ را کج نشان می‌داد و گوشه‌ی لب بالایی را بالاتر از حد معمول کش می‌آورد. از بین ما بهار بود که آنچه دلش می‌گفت در چشم برهم‌زدنی روی لبانش جاری می‌گشت:

-الهی بمیرم برات آقادایی!

کلامی از زن عمو درنیامد؛ تا آخر شب! آن هنگام که چادرش را از دور کمرش باز کرد و روی نرده‌ی خانه نشست. به آسمان نگاه کرد و یک دفعه گفت:

-امسال چی ببو که مهتاب نداشتیم؟! بالاکوه همه‌ش ابری بو و ستاره و ماه پیدا نبو توی آسمون!



@DONYAEMAMNOE

مثل خودش به آسمان نگاه کردم. سیاهی، سیاهی را بغل گرفته
و هیچ نوری سوسو نمی‌زد:

-آقا جانم می‌شه فردا برگرده زن‌عمو؟

-بشو بخواب؛ کی آقا جانم گفت زود می‌آم و زود اومد؟ همیشه
این‌بو!

-به هر کی می‌گم آقا جانم دیر بوده همین رو می‌گه. ولی زن‌عمو
این‌بار فرق کنه، آقا جان خبر دانه که قزاقا بالاخره به دنبالش
می‌آن و پاشون به بالاکوه می‌رسه، پس ما رو اینجا تنها ول نکنه.
آقا جان خیلی دستپاچه‌بو که زودتر ما رو بفرسته و خیالش جمع
بشه.

از روی نرده‌ها بلند شد:

-آقا جانم آدم خودش نیه، آدم جنگله؛ حرفش حرف و مرام
جنگل! اون الان هزارتا نگرانی بیشتر از تنهایی ما دانه.
سرش را با تأسف تکان داد و دستش را روی چهارچوب در
گذاشت:



-اگه یه شب سرم رو روی بالش کنار سر عمور حمانت نمی داشتتم،

می گفت خوابم نمی بره، الان کجاست، فکر می کنی دیگه شباً

نمی خوابه؟ کی فکر می کرد رحمان همه چیز رو رها کنه و بره؟

مریم جون دنیا همینه. بازی زیاد دانه، تی دیل پيله* بکن زک!

بلند شدم و کنار بهار دراز کشیدم. سرم را زیر پتو بردم و چشم

بستم. بهار پتو را از رویم برداشت و توپید:

-فین فین نکن مریم؛ خوابم پرید.

و بعد پتو را تا بالای سرم کشید.

کار در شالیزار برای مردم بالاکوه بعد از اولین روز سال نو شروع

می شد و تا موقع برگریزان طول می کشید. شش ماه باید همراه

شالی هایشان جان می کردند. سگ دو می زدند و بعد از آن برای

فروش محصول شان و دسترنج ناچیزش روزها و هفته ها حسرت

می خوردند، اما برای سلمان تنها سه روز کافی بود تا تکلیف

محصول شان را معلوم کند، و برای بردن به کیاکلا وقت تعیین

کند و پولی در دست شان بگذارد که خستگی شش ماه دولا و

راست شدن در گل ولای شالیزار را از روی دوش شان بردارد و

بالاکوه را از آن روی غمگین به این روی خوشحال برگرداند.



سلمان از کیاکلا آدم فرستاده بود. از آن آدم حسابی‌های دست به

نقد که نه مثل مباشر ارباب رودکنار شکمش جلو آمده بود و نه

از هر ده تا حرفش، چهارتایش لیچار و بقیه‌اش بدو بیراه بود.

به زن عمو هم پیغام داده بود چند روز مهلت می‌دهد وسایلی را

که نیاز دارد جمع کند تا بعد برایش از آن چهارچرخ‌ها، درشکه

بفرستد و به زادگاهش کیاکلا برگردد، با سه دخترش!

*بزرگ

این حرف را که شنیدم پابره‌نه به سمت حیاط رفتم. روی کنده‌ی

درخت نشستم و به دوردست‌ترین جایی که می‌شد در جاده دید

زد، زل زدم. دیگر هیچ حرفی نمی‌توانست آرامم کند. زن عمو عفت

باید می‌رفت کیاکلا و آقا جانم هنوز نیامده بود، دیر کرده بود؛

موقع رفتن من در چشم‌هایش ترس از دست دادن را دیده بودم.

ترسی که هیچ مرام و منش جنگلی نمی‌توانست جلوی آن را

بگیرد و مانع از آمدن سروقتش شود. قولش، قول برخاسته از

درد، رنج و بیچارگی بود؛ مثل حرف عاشقانه‌ی شبانگاهی



عمورحمان نبود که بی خیال از تمام چشم‌تنگی‌های دنیا، زیر
گوش زن عموعفت پچ‌پچ کند تو که سرت کنار سرم نباشد خوابم
نمی‌برد!

بهار و زن عمو با هم به طرفم آمدند. زن عموعفت به مسیر دیدم
نگاه کرد و گفت:

-به چی نگاه کنی؟

و بهار پرسید:

-اینجا چره نیشتی؟

سرم را بالا گرفتم و به زور توانستم دهان باز کنم و شوم و
نامربوط حرف بزنم:

-نکنه یه چیزی ببو که آقاجانم نمی‌آد! بلایی سرش نیومده باشه؟
زن عموعفت اخم کرد:

-بلند ببو بشو خونه. بالا می‌ری، پایین می‌آی می‌گی آقاجانم دیر
بوده. آقاجانت هیچ‌وقت مردِ خو خانه و زندگی نبو، هزاربار گفت
زود برمی‌گردم و برنگشت.

از روی کنده بلند شدم:



-نه زن عمو؛ خودتم دونی که چه قدر موقع رفتن دل نگران بو.
چندبار گفت زود می آم، هیچ وقت این طوری نمی گفت. باید
می اومد، ندونم چره دیر بوده.

-الان تو اینجا بنیشی آقا جانت می آد، من چه کار بکنم؟ کیا کلا
نیست که نعمت رو بفرستم خبر بگیره! رفتن کسما، اون سر
گیلون!

بهار آمد و روبرویم ایستاد:

-چاره ندانیم، باید صبر بکنیم تا بیان.

هر بار که از انتظار و دل تنگی ام برای آقا جان می گفتم، حرف از
بی چارگی می زدند و من هم قبول می کردم که وقتی چاره ای
نیست باید کوتاه آمد؛ اما این بار فرق می کرد. دلتنگی من از سرِ
نازکی دل نبود؛ از سر سنگینی دردِ دوری و ترس هرگز ندیدن
آقا جان بود. ترس نبودن همیشگی اش ... ترس دیگر ندیدنش!

بلند شدم. دست بهار را پس زدم و به آسمان نگاه کردم. هوا
داشت تاریک می شد و یک روز دیگر می خواست تمام بشود.



به هر جا که نگاه می کردم، آسمان، شاخه و برگ درختان، چاه
وسط حیاط و حتی پروانه که دورتر از همه ایستاده بود و من را
نگاه می کرد، حق را به من می دادند، مطمئنم می کردند که
آقا جانم مردِ این بدقولی نبود. مگر اینکه ...

دور خودم گشتم:

-بُخدا آقا جان اگه حالش خوب بود هرطور شده خودش رو
می رسوند، خودشم نمی اومد ایرج رو می فرستاد، والله یه چی ببو!
زن عمو ضربه‌ی آرامی به بازویم زد:

-استقبال نکبتی نشو مریم؛ بشو خونه داد و فریاد نکن! مردم فکر
کنن چه خبر ببو! یک نفر که نیستن، سه نفرن، رحمانم هست؛
اگه خدای نکرده چیزی شده بود، یکیشون حتماً برمی گشت و
خبر می داد. بشون کسما اونجا دستشون بند شده نتونستن
برگردن!

کلافه و بریده از هر دلیل و توجیهی سر تکان دادم:

-زن عمو تو رو به خدا فردا بشو با نعمت حرف بزن. یه جووری
راضیش بُکن بره کوه کنار خونه‌ی ایرج ببینه اونا خبری دانن یا



@DONYAEMAMNOE

نه. ایرج چندتا برار دامن، حتماً یکی شون می‌تونه بره و خبری بگیره.

شایدیم تا الان رفته باشه و خبری داشته باشن. اونام مثل ما منتظر برگشت آقا جان و ایرجن!

زن عمو از شدت بی‌تکلیفی به دار و درخت نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. بهار تنش را به طرفش خم کرد:

-راست گونه مارجان! این‌طوری هم دیل مریم آروم می‌شه هم ما. برو به نعمت بگو، الان اینه حال خوش ایسته حتماً قبول کنه. بره کوه‌کنار بالاخره اونا مرد دارن، از دستشون خیلی کار برمی‌آد! زن عمو با صدایی که از همه‌ی حیاط عبور کرد و در ایوان خانه لیلا را از جا پراند، گفت:

-نعمت رو الان کجا پیدا بکنم؟ فکر بکنید نعمت بُمرده، ما نباید زندگی بکنیم؟

حرفش را با نگاه کردن به صورت من تمام کرد؛ اما سریع پشیمان شد و آرام‌تر گفت:



@ONYAEMAMHOE

- فردا صبح هوا روشن نشده می‌رم خونه‌ش ببینم می‌ره. حالا
برین خونه.

به دلم بد آمده بود؛ آمده بود و هر چه که من دست‌وپا می‌زدم
آن را از تن و جانم دور کنم؛ دست‌بردار نبود.

یک‌سره اشک می‌ریختم و توپ و تشر زن‌عمو هم فقط بیشترش
می‌کرد. داد زد که بخوابم، اما وقتی پشت کرد؛ زمزمه‌ی
بی‌جانش آتشم می‌زد:

- خدا برای هیچ بنده‌ی مسلمونی این بدبختی من رو قسمت
نکنه.

صبح زودتر از همه بلند شدم و بالای سرش نشستم. آرام لیلا را
که چسبیده به سینه‌ی زن‌عمو عفت خوابیده بود جدا کردم.
زن‌عمو تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. با دیدن من بالای
سرش یک‌دفعه بلند شد و نشست. منتظر بودم دعوایم کند؛ اما
پیراهنش را که به سمت بالا چین خورده بود پایین داد و پتو را
کنار زد و بلند شد. چادرش را برداشت و قبل از اینکه در را باز
کند و بیرون برود گفت:



@DONYAEMAMNOE

-می‌رم خونه‌ی نعمت، زکون بیدار نکن، بذار بخوابن. تو هم
بخواب؛ قالی نداری گل بزنی که!

همین که از حیاط گذشت و به طرف جاده رفت، پا به ایوان
گذاشتم. پشت هم نذر و نیاز کردم تا با خبر راضی کردن نعمت
برگردد. اگر نعمت نمی‌رفت و خبری هم از آقاجانم تا شب
نمی‌رسید، من خودم درِ تک‌تک خانه‌های بالاکوه را می‌زدم تا
یک نفرشان برود و از آقاجانم خبری بگیرد.

پیراهنم نازک بود و هوا سرد. روی پله نشستم و هر چه که هوا
روشن‌تر می‌شد، من هم یک پله پایین‌تر می‌رفتم. زن‌عمو که
پیدایش شد، اخمی روی صورت داشت؛ اما حرفی که از دهانش
درآمد خبر خوش بود:

-نعمت رو فرستادم کوه‌کنار؛ فقط از زنِ چوچارِ* نعمت حرف
نخورده بودم که امروز بخوردم!

از پله پایین رفتم. دست دور گردنش انداختم و صورتش را پشت
سر هم بوسیدم:

-زن‌عمو تا روزی که زنده‌م دعوات کنم. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره در
حق من چه مادر یا که نکردی!



تا این را گفتم به گریه افتاد. تعجب نکردم. من تمام این روزها
بغض‌های تلمبارشده را در چشمانش می‌دیدم و منتظر رها
شدنشان بودم.

-ایرج بیاد تو رو ببره مریم، معلوم نیه دیگه کی بتونم هم رو
بینیم که یادمون بیاد چه مار و دختری داشتیم!

*مارمولک

بهار از بالا صدای مان زد:

-بیاین بالا چایی بخوریم. لابد یه ساعت می‌خواین بنیشید ونگ
بزنید!

بعد از خوردن صبحانه جارو دستم گرفتم و دور تا دور خانه را
جارو کردم. حصیرهای ایوان تلار خودمان و زن‌عمو را تکاندم و
خاک‌شان را گرفتم تا آقا جان که آمد خانه مثل دسته‌ی گل باشد.
زن‌عمو ترسانده بود من را! گفته بود منتظر اتفاق بد باشی هر
چه قدر که دور باشد خودش را زود به تو می‌رساند. گوش‌هایش
از بس تیز است، حتی نجوا با خودت را هم می‌شنود؛ اما اتفاق



@DONYAEMAMNOE

خوب پایش لنگ و گوشش سنگین است! به جای گریه و زاری
برو امامزاده دعا کن.

بعد از ناهار به امامزاده رفتم. سلامتی آقا جان را از خدا خواستم.
رو به قبله نشستم و اولین بار برای کسی دیگری غیر از آقا جان،
عمو رحمان، زن عموعفت و بچه‌هایش دعا کردم. ایرج فقط قرار
نبود بیاید و اسمی را که روی من گذاشته بود همیشگی کند؛
قبل از آن چشم و چراغ خانه‌ی مادرش بود. حق مادرش نبود
روزگارش از این سخت‌تر شود. او به ایرجش همان قدر می‌نازید
که من به آقا جانم.

اگر بهار اصرار نمی‌کرد به خانه بر نمی‌گشتم. کنار قبر مارجانم
می‌نشستم و تا آقا جانم نمی‌آمد از جایم تکان نمی‌خوردم.
رحیم‌علی داشت درختان اطراف امامزاده را هرس می‌کرد. وقتی
داشتم از سر قبر مارجانم بلند می‌شدم گفت:

-مُرده از زنده آگاه‌تر ایسته! آدم می‌تونه از مُرده هم حاجت بخواد؛
اگه مرده‌ش بهشتی بیی!

بهار در جوابش داد زد و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-معلومه زن عموی من بهشتی بو! هیچ کس رو ندیدم بگه بد بوده.

همه تعریفش رو گُمن!

رحیم علی در جوابش "خدایا مرز"ی گفت و غائله را خواباند.

رفتن نعمت به کوه کنار به گوش عمه تاجی هم رسیده بود. به

خانه‌ی عمورحمان آمد و یک در میان به شوهرش بد و بیراه

گفت. خسته که شد رو به زن عمو عفت پرسید:

-عفت تو یقین دونی که نعمت بشو کوه کنار؟

زن عمو با اخم گفت:

-زنِ حسابی گله‌ی سحر بشوم اینه خونه. جلوی چوشم سوار

اسب ببو، بشو!

-شاید جای دیگه‌ای کار داشتی؟

-نعمت دروغ گو نیه؛ نخواست بشی یه کلام می گفت نمی رم.

عمه تاجی به من نگاه کرد. دستی به پایش کشید و گفت:

-چی بگم والله؛ تو بهتر دونی!

زن عمو با اخم جواب داد:



@DONYAEMAMNOE

-هی می‌گی من بهتر دونم و باز تی حرف رو تکرار کنی. بنیش
که دیگه الانا نعمت پیداش می‌شه.

عمه‌تاجی از جایش بلند شد و گفت:

-اینجا بنیشم دیلم بالا می‌آد. برم سرِ باغ ببینم ترب کاشتی
جوونه زده.

زن عمو استقبال کرد و گفت:

-آره بشو ببین.

من روی پله نشستم. بهار همراه عمه‌تاجی رفت و زن عمو به دیوار
تکیه داد و لیلا را روی پایش تکان داد تا بخوابد. منتظر نعمت
بودیم؛ اما شوهر عمه‌تاجی اول رسید و یک‌راست به سمت باغ
رفت. نعمت هم دنبال او آمد. از جایم بلند شدم و زن عمو را صدا
زدم تا بیاید. عمه‌تاجی با دیدن شوهرش بی‌اعتنایی کرد و به
کارش مشغول شد؛ اما زمانی که نعمت را هم به فاصله‌ی کمی
دید، سریع به طرفش حرکت کرد. پشت درخت‌ها به هم رسیدند.
نه صدای‌شان می‌آمد و نه خوب دیده می‌شدند. سریع از پله‌ها
پایین رفتم تا تمام حیاط را بدوم و به نعمت برسم؛ تا کنار چاه



@DONYAEMAMNOE

بیشتر نرفته بودم که دیدم عمه تاجی با دودستی که روی سرش گرفته بود؛ عقب عقب آمد!

یک باره جیغ کشید و پشت هم "وای وای" گفت. جیغ کشید و بر سر و صورت خودش زد. جیغ کشید و گریه کرد. چرا صدای گریه از خنده بلندتر است؟ زیر بار صدای مهیب و ترسناک گریه اش، خم شدم. سر و گردنم را به طرف بالا کشیدم تا نفس از سینه ام دربیاید. دستم را به چاه گرفتم و صداها زیاد شد! گریه ی بلند بهار... فریاد زن عمو و کریم ... کریم گفتن عمه تاجی! داستانم را بالا آوردم و روی گوشم گذاشتم تا هیچ صدایی را نشنوم. پاهایم را روی زمین کشیدم و نعمت را بین دار و درخت پیدا کردم:

-نعمت ... نعمت! تو هر وقت پا به حیاط این خونه گذاشتی قاصد خوش خبر بی نعمت! بگو آقا جانم خوبه و فردا پس فردا می آد. شانه هایش لرزید و صاف صاف در چشمانم نگاه کرد و اشک ریخت.



بلند فریاد زدم:

-چره وقتی به من برسه ونگ زنی نعمت؟ حرف بزن ... حرف بزن!

همه نگاهم می کردند و انگار برایشان روضه‌ی شام غریبان می خوانم، بلندبلند گریه می کردند. نگاهشان نکردم و زیر پای نعمت دو زانو بر زمین افتادم:

-تو رو به خدا حرف بزن نعمت! بگو آقا جانم فردا صبح، سپیده نرده، اینجاست. بگو می آد و چادر سفید رو می ندازه روی سرم. خودش دستم رو می گیره و سوار اسبم می کنه تا راهی بشم. بهار جلو آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. با شدت پیش زدم و رو به نعمت و شوهر عمه تاجی گفتم:

-آقا جانم کجاست؟

پشت هم با گریه تکرار کردم:

-آقا جانم کجاست؟ کجاست ... آقا جانم کجاست ... کجا ...

دهان باز کردم تا حرف بزنم، اما صدایی جز خرخر از گلویم بیرون نمی آمد. لال شده بودم و فقط می توانستم دهانم را باز و بسته



کنم. داشتم با سر روی زمین می افتادم که کسی من را از پشت گرفت. سرم را چرخاندم. زن عموعفت سرم را به سینه اش چسبانده و شیون می کرد. دستمالش روی گردنش افتاده بود. با دو دستش محکم من را گرفته بود. بار دیگر هوا را بلعیدم تا شاید این بار بتوانم حرف بزنم:

دست بردم و دستمال زن عموعفت را از روی گردنش بالا کشیدم:

-دست ... ما ... لت ...

و بار دیگر نفس گرفتم:

-افتاده ... از ... سرت! آقا جانم چی ببو؟

سر که برگرداندم تا به نعمت التماس کنم، با دیدن مردم بالاکوه که به سمت ما می آمدند دست دراز شده ام پایین افتاد. واقعیت ها داشتند به سمت من، با عجله و سر و روی پریشان می دویدند و از دست نعمت هم کاری بر نمی آمد. باد آمد.

دور سر شاخه های درختان چرخید و یک دفعه خودش را تا روی زمین کشید و هر چه که سبک بود با خودش همراه کرد و به سمت جمعیت مردم برد. مردم ایستادند و دست هایشان را تا



روی سر و چشم خود بالا کشیدند تا از گرد و غباری که باد به
سویشان روانه کرده بود در امان بمانند. باد دور ما چرخید و
چرخید و چرخید. در آغوش هم چنبره زده و بلند شیون
می‌کردیم؛ مردم هم گرد ما حلقه زده بودند.

سکسکه می‌کردم. برایم آب آوردند. نعمت داشت حرفی که از
برارایرج شنیده بود برای بقیه تعریف می‌کرد. آب را پس زدم و
از جا بلند شدم.

-اینه نامردی بزن، کسی اینه حریف نبو، از پشت بزن!

رحیم‌علی پرسید:

-چره کریم نشو کسما؟

نعمت سرش را با تأسف تکان داد:

-نرسیده به کسما خبر برسه بهش که رحمان و یه‌سری دیگه
جنگلی پایین کوه نزدیک تالش گیر بودن و قزاقا دوره‌شون
کردن. کریم هم ایرج رو تنها روانه کُنه کسما و خودش بشو
سمت تالش. سر راه با چندتا قزاق کله به کله می‌شه. دست تنها
سه‌نفرشون رو به درک واصل کنه، یه‌نفر از پشت خنجر فرو کنه



@DONYAEMAMNOE

تو کمرش و چندنفری عین گفتار می‌افتن سرش! جنازه‌ش رو
هم با خودشون بردن رشت ...

همان وسط حرفش افتاده بودم.

کف دستم را روی زمین دو طرف سرم گذاشتم و صدایم از تمام
مردم بالاکوه بلندتر بود.

همهمه‌ی مردم را می‌شنیدم. نعمت را ملامت می‌کردند:

-زک مراعات رو بکن!

خنجر از پشت به آقاجانم زده بودند. خنجری که همیشه از آن
می‌ترسید، خنجر دشمن نبود! خنجر دوستی بود که ناغافل بر
روی پهلوی آدم بنشیند و خنجری که از پشت بر تن آقاجانم
نشسته بود، به ظاهر خنجر قزاق‌ها بود؛ اما خنجر را دوستان
نابه‌کار سوهان داده بودند. مردم گریه می‌کردند، من اما سرم را
بلند کرده و کنار پله‌ی خانه، آقاجانم را با اسبش می‌دیدم. دنبال
ردپای چموشش روی گل‌های حیاط بودم. گوش تیز کردم تا
صدای شیهه‌ی اسبش را بشنوم و دست تکان دادم تا خاک را از
روی قبایش بتکانم.



ریش‌هایش باز هم بلند شده بود. باید کمی پایین آن‌ها را مقراض می‌زد. به من قول داده بود که یک‌بار دیگر بیاید؛ فقط یک‌بار دیگر ... نیامده و خودش را به من بدهکار کرده بود.

دنیا بعد از آقا جان می‌خواست با من چه کند؟ با مریمی که جمع شده بود در یک حسرت. حسرت اینکه چرا برای آخرین بار سرتاپای آقا جان‌ش را بوسه‌باران نکرده بود، چرا هر چه او گفته بود، بدون چون و چرا "چشم" نگفته بود، چرا در آن یک‌روز کوتاه، فرصت را برای چانه‌زدن هدر داده بود. من خدا را همراه او فرستاده بودم، چرا خدا بدون او برگشته بود؟

تمام خانه را برای آمدن او جارو زده بودم؛ به جای سه‌بار، ده‌بار دور امام‌زاده چرخیده بودم، خواب‌های بدم را فقط برای چاه تعریف کرده بودم، هر وقت کلاغ قارقار می‌کرد، محکم گوش‌هایم را می‌گرفتم؛ پس چرا برنگشته بود.

جنگلی که دیگر صدای سم اسب آقا جانم در گوشش نیچد، جنگل نیست! زمین بی‌آب و علف است. جنگلی که از مردان باغیرت، با خنجر پذیرایی کند، دیر یا زود آشیان مردان



@DONYAEMAMNOE

دهان دریده‌ای می‌شود که سرِ هر چه را که می‌خواهد سبز شود،
با قساوت تمام خواهند زد.

سیاه پارچه‌هایی که به تنم کرده بودند، بوی گورستانِ هنگام
شب را می‌داد.

همه رفتند، برگشتند به خانه‌هایشان؛ همان جایی که همیشه
بودند، فارغ از تبوتاب جنگلی‌ها! تعریف وطن و خاک، برای
بیشتر مردم بالاکوه فقط چهارچوب خانه‌شان بود. عمه‌تاجی و
دخترهایش مانده بودند با نعمت که روی پله کنار شوهر
عمه‌تاجی نشسته بود و پیچ‌پیچ می‌کرد:

-تی فامیل ایسته! بشو یه خبر از رحمان بگیر، منم تا یه جایی
همراهیت کنم. ایرج برارم بشو کسما از خو برار یه خبری بگیری!
شوهر عمه‌تاجی از جایش بلند شد:

-من برم سرم رو بدم به باد قزاقا، چه حرفی ایسته تو زنی نعمت؟
زن عمو از جایش بلند شد و به طرف نرده‌ها رفت. اشاره‌ای به
شوهر عمه‌تاجی کرد و گفت:



-با یعقوب چی کار دانی نعمت؟ اون چندسر عائله دانه، من که بی کس و کار نیم، خودم آدم دانم بفرستم دنبال رحمان ببینم کجاست.

به گریه افتاد. دلهره‌ی بی خبری از عمورحمان آمده بود کنار غمِ مرگ آقاجانم. به دخترهای عمورحمان نگاه کردم. کنار هم تکیه زده بودند به دیوار و خشک‌شان زده بود، غم‌شان یک سر و گردن از خودشان بزرگتر بود.

نعمت کمی صدایش را پایین آورد:

-خاخور امروز و فردا ایسته که قزاقا بیان بالاکوه. تا الان نفهمیده باشن کریم مال بالاکوهه خلیه. الان باید نگران تی زکون جُن بی؛ خبرگرفتن از رحمان انشالله وقتی که برسی یه جای امن! شوهر عمه‌تاجی دنباله‌ی حرف نعمت را گرفت:

-راست گونه؛ همین امشو بار و بندیل ببندین فردا راهی بشین. تاجی هم می‌مونه و کمک گُنه.

گردن عمه‌تاجی به سمت چپ شانه‌اش ساعت‌ها بود که کج افتاده بود. قدرت تکان‌خوردن از جایش را نداشت. شوهر عمه‌تاجی به من نگاهی کرد و زیرلب گفت:



-ایرج مارم خبر بکنین بیاد و تکلیف مریم رو معلوم بکنی!

صدای اعتراض زن عمو این بار بلندتر بود:

-تو مگه غیرت ندانی یعقوب؟ ایرج مار الان خودش آلاخون و والاخونه! خبر ندانه خو زک بشو کسما مرده ایسته یا زنده، من براش پیغام بفرستم بیا تکلیف مریم رو معلوم بکن؟ خبر مرگ مریم عمو هنوز نیومده، هر وقت اومد، ایرج مار رو هم خبر کنیم بیاد مریم رو ببره! مریم بالای می سر جا دانه، هر جا برم با من می‌آد!

شوهر عمه تاجی در جوابش گفت:

-مریم شیرینی بخورده‌ی اینه پسره؛ غریبه که نیه!

وسط بگو و مگوی‌شان بلند شدم. از پله‌های تلار بالا رفتم. در اتاق تلار را باز کردم و همان جا تکیه داده به چهارچوب در نشستم و سرم را به در تکیه دادم و گریستم. آقا جان همیشه با این اتاق غریبگی می‌کرد؛ می‌گفت بعد از مرگ مارجانم هیچ شبی را در این اتاق صبح نکرده است. گاهی فکر می‌کردم این اتاق را خیلی دوست دارد، اما وقت‌هایی که با چشمان اشکی این اتاق را ترک می‌کرد، به شک می‌افتادم. زن عمو و بچه‌ها بالا



@ONYAEMAMHOE

آمدند. دورم نشستند و زن عمو سرم را در آغوش گرفت. تمام
دردم را وسط سینه‌اش حق زدم:

-زن عمو آقا جانم از من راضی نبوا! من اذیتش کردم. ناراحت بو
که حتی راضی نشد یه قبر و خاک از خودش داشته باشه تا من
برم پیشش و دیلم آروم بگیره، حتی جنازه‌شم برای من نیاوردن
زن عمو. من دستم را کجا بذارم فاتحه بخونم؟ کدوم جنگل،
کجای جنگل؟ یکی پرسید قبر آقا جانم کجاست؛ بگم جنگل قبر
آقا جان منه؟

همیشه حرفی برای گفتن داشت و جوابی برای هر سؤالی؛ اما
برای سؤالات پیوسته‌ی من فقط اشک پشت اشک بود که از
چشمانش می‌چکید و دستانش بود که شانه‌هایم را به خودش
می‌فشرد.

دستم را به چهارچوب در گرفتم و از جا بلند شدم. دردِ آدم
شب‌ها طور دیگری هجوم می‌آورد؛ جزء به جزء جلو می‌آید و
پوست و گوشت آدم را می‌جود. شب شده بود و هر کس را که
می‌دیدم و به هر جا که نگاه می‌کردم به یاد می‌آورد که من
تکه‌ای از عزیزترین جای وطنم، آقا جان را دیگر ندارم. سرم را به



ستون تکیه دادم و به صدای سکوت در و دیوار خانه گوش سپردم. دیگر زمزمه‌های آقا جان در گوشِ دیوار این خانه نمی‌پیچید. آن قدر خانه سنگین و بی‌روح شده بود که انگار همه‌ی شب‌های پیش از این آقا جان سرش را روی بالش همین خانه می‌گذاشته و امشب اولین شبی است که این خانه خالی از قبا، شیهه‌ی اسب و کفش و چاروقش است. به باغ نگاه کردم، به چپرهای دورش که به طرف هم خم شده بودند و مرغ و خروس‌ها با یک پرش کوتاه می‌توانستند به داخل باغ بروند و هست و نیست باغ را با نوک‌هایشان به باد دهند. به حال حیاط و درختانش غصه خوردم، بزودی پاییز زده می‌شدند! اما این بار مصیبتی بزرگتر از دست‌های زرد پاییز گلویشان را می‌فشرد؛ درد بی‌صاحبی!

سرم را بالاتر بردم و به سقف چشم دوختم و یک دفعه ضجه زدم و دور خودم گشتم. آقا جان ده‌ها بار قول تعمیر سقف را داده بود و هر بار که می‌آمد تنش رو به ما بود و چشمش پشت به ما، پی جاده‌ی بازگشت به جنگل!



این سقف و این خانه و حیاط و دار و درخت‌هایش مثل من یتیم شده بودند. دیگر هرگز کسی دستی روی سرشان نمی‌کشید. موریانه‌ها می‌توانستند راحت بتازند.

قبری برای آقا جان نداشتیم، تشیع جنازه‌ای در کار نبود و ما حتی نمی‌دانستیم چند روز و چند ساعت است که دیگر نیست؛ اما سه روز بعد از اینکه خبر پرپر شدن آقا جان را به ما داده بودند، به امام‌زاده رفتیم و برای آقا جان سوم گرفتیم. کنار رودخانه نشستیم و فاتحه خواندیم تا رودخانه صدای فاتحه خواندن ما را با خودش به تمام جنگل‌های دوردست ببرد.

تمام بالاکوه، چه تنها و چه دسته‌جمعی به خانه‌ی ما آمده بودند. غریبه و آشنا نداشت، هر کس که می‌رسید به زن عموعفت می‌گفت بروید از بالاکوه تا قزاق‌ها نیامده‌اند. پیراهن و دستمال سیاه را از تن بیرون بیاورید و بروید. آن‌ها به زن عمو می‌گفتند و زن عمو به من نگاه می‌کرد. به من که هر وقت این حرف را می‌شنیدم به داخل اتاق تلار می‌رفتم و در آن را می‌بستم.

روز بعد پیراهن سیاه دیگری پوشیدم؛ گشادتر و بلندتر! دستمال سیاهِ بزرگتری بستم و سربندم را دور پیشانی‌ام از همیشه



محکم‌تر کردم و به سمت کوه راه افتادم. بهار داد می‌زد که
همراهم بیاید و من التماس کردم بگذارد تنها بروم. وقتی از خانه
دور می‌شدم صدای فریاد بلندش را شنیدم:

-مریم بلامیسر خیلی اون بالابالا نشیا! زود هم بیا خونه؛ وقت
غروب، سرد باد می‌آد تو کوه!

می‌خواستم کمی سبک شوم. به بالای کوه بروم و از غم و
مصیبتی که روی زمین بود فرار کنم. راه رفتم، تند و بدون وقفه؛
تا زمانی که ساق پاهایم درد گرفت. گوش به حرف بهار نداده
بودم و آن‌قدر بالا رفته بودم که تمام بالاکوه مقابل چشمم بود.
با فاصله از دره‌ای که به شالیزارها می‌رسید، نشستم. شالیزارهایی
که از بالا به نظر بی‌انتهای می‌رسیدند و انگار تمام جهان شالیزار
است. سر چرخاندم و به حال جنگل غبطه خوردم. جنگلی که
سال‌ها شده بود خانه‌ی اصلی آقاجان! نگاه به جنگل قلبم را از
درد و غم خالی می‌کرد. بار روی سینه‌ام سبک‌تر می‌شد و
احساس می‌کردم این بالا از هر وقت دیگری به آقاجان
نزدیک‌ترم. دیگر آرزو نداشتم که کاش پسر دشنه به دستی بودم
که جنگل به جنگل دنبال قزاق‌هایی می‌گردد که آقاجانش را



@DONYAEMAMNOE

نمرده کفن کردند! چیزی که تمام این سه چهار روز حسرتش را می خوردم!

جنگل آرام بود؛ همیشه از دور آرام بود! فقط باید به دل آن می زدی تا بفهمی که چه جوش و خروشی را در بندبند خود پنهان دارد. شبیه زن شکم داری بود که حرکات جنینش را جز خودش کس دیگری حس نمی کند. دستم را بالا گرفتم. دو انگشتم را رو به جنگل نگه داشتم و برای آقا جانم زیر لب فاتحه خواندم.

کسی پشت هم صدایم می زد. دستم را از جنگل گرفتم و به پشت برگشتم. صدا، صدای بهار بود؛ اما خودش را نمی دیدم. صدایش واضح و واضح تر می شد. تمام پرندگان از ترس صدای او سکوت کرده بودند و مریم مریم گفتن او را به سمت من هل می دادند. در جوابش گفتم:

-من اینجا بهار. بیا بالاتر!

چشم به پایین دوختم تا او را ببینم. پیراهنش را کمی بالا گرفته بود و همین که من را دید با دو از میان درختان گذشت.



نفس نفس زنان کنارم سر پا ایستاد. سرم را بلند کردم تا او را بهتر ببینم. دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

-اینجا چه قدره دلگیر ایسته!

نگاه به شالیزار و جنگل کردم و گفتم:

-اینجا دلگیر نیه؛ دیل ما رو انداختن تو قفس!

کنارم نشست و دستش را سریع روی دستم گذاشت و آن را محکم گرفت. چشمم افتاد روی دستش و از آن گنده نشد؛ سخت آن را گرفته بود:

-مریم ...

همین یک کلمه را گفت و سرش را با کلافگی تکان داد. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به او نزدیک‌تر شدم:

-چی ببو بهار؟

-قزاق‌ها امروز کوه کنار بودن!

به طرفش چرخیدم و لب‌هایم ابتدا بی‌هدف جنبید. ترس، صاحب روح و جانم شده بود:

-کوه کنار؟! خونه‌ی ایرج‌مار رو پیدا کردن؟



ابروهایش بالا رفت:

-خدا رو شکر اونا دو روز پیش رفته بودن از کوه کنار!

-راست بگو بهار!

-دروغ که ندانم بگم! بخدا رفتن.

-پس چی ببو؟

-قزاقا اونجا زیاد نمی‌مونن. راهی هم تا اینجا ندانن؛ هر لحظه ممکنه بیان بالا کوه. تا الان هم که نیومدن خدایی بوده، باید بشیم.

-کجا بشیم بهار؟

چشم گرفت و به طرف شالیزار نگاه کرد:

-آقادایی دو روزی ایسته که بالا کوهه. خونه‌ی نعمت مونده! نخواست بیاد تو خونه‌ی ما! دو روزه داره به مارجان التماس می‌کنه که ما رو با خودش ببره و مارجان جوابش رو نمی‌ده.

به صورتش که انگار جرأت برگشتن به سمتم را نداشت خیره خیره نگاه کردم. آرام به طرفم برگشت:



-تو که اومدی کوه، آقادایی هم اومد خونه؛ مارجان آب پاکی رو ریخت کف دستش! بهش گفت تا مریم راضی نشه باهام بیاد من هیچ جا نمی‌آم!

به پایین کوه اشاره و زمزمه کرد:

-یه ذره پایین‌تر وایستاده؛ می‌خواد با تو حرف بزنی! می‌گه آقاجانم چند روز پیش بهش پیغام فرستاده تا ما رو ببره از بالا کوه.

سرم را تا نزدیک سینه‌اش خم کردم که حال و روز بی‌قدر و قیمتم را نبیند. دست روی زمین کشیدم تا رد اشک‌هایی را که یکی پس از دیگری از چشمانم می‌افتادند، از روی زمین پاک کنم و بهار همه را به‌خوبی می‌دید که گفت:

-تی درد رو می‌فهمم مریم؛ سخته بری و باهاش حرف بزنی! بُخدا آقادایی هم از سر درماندگی اومده بالا و می‌خواد باهات حرف بزنی؛ خودت بهتر دونی که قزاق‌ها چه‌طور آدمی ایستن! سرم را بالا گرفتم:

-حرفی باهاش ندانم بهار! شما باهاش برین! تو برو پایین، من می‌آم و با مارجانت حرف می‌زنم.



©DONYAEMAMHOE

بهار هاج و واج نگاهم می کرد. دستی به پایش زدم:

-برو بهش بگو ... برو منتظر نگهش ندار!

دستش را به زمین گرفت و از جا بلند شد. به تندی آمد؛ اما با کندی تمام رفت. نگاهم هنوز از شالیزار به سمت جنگل نرفته بود که صدای پا شنیدم. بهار برگشته بود و این بار تنها نبود! عقب تر از آقادایی اش ایستاده بود و چشم به قدم های او داشت که به من نزدیک و نزدیک تر می شد. آقادایی اش هم سیاه به تن داشت. دستمالم را جلوتر کشیدم و از جایم بلند شدم. بین کامل برگشتن به سمت او و نیم رخ ایستادن گیج مانده بودم که صدای سلام گفتنش را شنیدم و همان طور نصف و نیمه برجای باقی ماندم. منتظر جواب من نماند و گفت:

-خدا آقا جانت رو رحمت بکنه؛ داغِ پر* و مار تا ابد تازه می مونه. دونم وقت خوبی نیه و حال و احوالت تلخه؛ اما شرایط ناجوره و هر آنه که تمام قزاقای این دور و اطراف کله بکنن سمت بالاکوه. تو الان باید تصمیم بگیری به جای عفت و به اینه زکون فکر بکنی! عفت بدون تو پا از بالاکوه بیرون نمی ذاره، باید تا روشنایی فردا نشده بریم از اینجا. این قدر عاقل ایستی که نخوای خار به



پای زن عمو و دختر عموهاش بشی، کمک بکن ببرمشون کیاکلا!

فقط همین امشب رو فرصت دانی تا تی حرف آخر رو بزنی، فردا

دیگه خیلی دیر ایسته!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و بعد کامل به او پشت کردم. سر

و چشمش سمت من نبود و این آرامم می‌کرد. همه‌چیز را به من

سپرده و فرصت تعیین کرده بود. دلم تنگ شده بود برای

قهقهه‌های لیلا! این چندروز لبخند هم نزده بود! کی طاقت داغ

دیگری را داشت؟

-رسیدیم کیاکلا و من خیالم جمع بشه، می‌رم پی رحمان و ...

مکث کرد؛ به اندازه‌ی یک نفس گرفتن سریع:

-رحمان و ایرج رو پیدا کنم، خودشون هم دونن که کجا باید

دنبالتون بگردن؛ عموت پیغام فرستاده بود که عفت و بچه‌ها رو

ببرم کیاکلا!

من در نقطه‌ی بالاتری نسبت به او ایستاده بودم و باد پیراهنم را

به بازی گرفته بود. دست بردم و دوطرف پیراهنم را سفت گرفتم.

نه او حرفی زد و نه من! حس کردم فاصله گرفته و عقب می‌رود.

می‌خواستم برگردم که دوباره به حرف آمد:



-اگه سه شبانه روز گشنه و تشنه باشم، آب و غذایی رو بذارن
جلوم که حق من نیست؛ نگاه هم بهش نمی‌کنم! آدمیزاد که
دیگه حکایت سوایی ایسته. تو کیاکلا از هر نظر در امانید، میلتم
نباشه به موندن، بعدش فکر دیگه‌ای کنیم، خداحافظ!

✽ پدر

چشمانم را بستم و منتظر ماندم تا دیگر هیچ صدایی نشنوم.
حرفی نزده و هیچ واکنشی نشان نداده بودم، اما سنگینی آن
حرف‌های نزده، سلام بی‌جواب و خداحافظی یک‌طرفه روی دلم
نمانده بود؛ سلمان با هر مکشش انگار خودش را جای من گذاشت
و وقتی دوباره شروع کرد، جواب تک‌تک سردرگمی‌ها و
نگرانی‌های من را داد. وقتی احساس کردم آن قدر دور شده که
اگر برگردم صورت خیس از گریه‌ام را نمی‌بیند، به پشت برگشتم.
بهار سر جایش ایستاده بود. لب فرو بسته و نگاهش مستقیم به
سمت صورت من بود. یک پایش را جلو گذاشت و بعد با قدم‌هایی
سریع به طرفم آمد. قبل از رسیدن به من دستانش را از هم باز
کرد و در آغوشم گرفت. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:



-وای بهار چه به سر ما اومده؟! بُخدا سخته باور بُکنم آقا جان

این طوری ناغافل بشو. تا آخر عمر چشم به راهشم. بهار تو خودت
با تی گوش شنیدی که چند بار به همه مون گفت من زود می آم!
پس چی ببو که دیگه هرگز نمی آد، بهار ما آواره ی کجا باید
بشیم؟

بهار مرا بیشتر به سینه اش فشرد و اشک ریخت.

دست در دست هم به طرف پایین رفتیم. هر چه به خانه نزدیک تر
می شدیم، گره ی دستانمان محکم تر می شد. عمه تاجی روی پله ی
خانه نشسته بود. وقتی ما را دید بلند شد و نگاهی به زن عمو
عفت انداخت که پرچین های دور باغ را محکم می کرد.
زن عمو عفتی که حس می کردم از صبح امروز کارهایش حساب و
کتاب ندارد و از روی بی حواسی است. فراموشکاری که اصلاً
نمی دانست کجای دنیا ایستاده است! صبح که بلند شده بود
دنبال تخم مرغ می گشت تا زیر مرغ کرچش بگذارد که در لانه اش
خوابیده بود. کمی بعد از آن کوزه ی دوغش را که بی حد دوستش
داشت، کناری گذاشت تا عمه تاجی بیاید و برای خودش بردارد!



@DONYAEMAMNOE

خسته نشد و تک تک کاسه و بشقاب‌هایی که هر جای خانه بود
جمع کرد و بخشید به عمه تاجی!

نگاه من و بهار به زن عمو عفت بود که عمه تاجی جلو آمد و زیر
لب گفت:

-هر چی می گم وا بده و برو بار و بقچه ببند، محل نمی ده! الان
وقت پرچین درست کردنه؟

بهار دستم را رها کرد و به سمت زن عمو رفت:

-ول کن مارجان! گور پدر باغ و بیجار، بیا بشیم خونه.

زن عمو دست از کار نکشید و گفت:

-باید درست بکنم؛ چندوقت دیگه باد و بارون بیاد بدتر می شه!

عمه تاجی داد زد:

-آخه تو مگه موندنی ایستی؟ باید بشی کیا کلا!

زن عمو با سماجتی که داشت اشک بهار را درمی آورد، به کارش
ادامه داد و گفت:

-اینجا می خانه و زندگی ایسته! زحمت بکشم براش، هیچ جام
نمی رم.



عمه‌تاجی ره‌ایش کرد و به طرف من آمد. دستم را کشید و من را با خودش بالا برد. در اتاق را باز کرد و وقتی داخل شدیم گفت:

-بیا بقچه‌ت رو ببند و هر چی لازم دانی بردار. با عفت برار حرف زدم. گفت یه چند وقت با عفت و بچه‌هاش بری کیاکلا، قزاقا که خیالشون جمع ببو تو بالا‌کوه خبری نیه، دوباره تو رو برمی‌گردونه پیش ما! یا شایدم رحمان زودتر از شما برسی کیاکلا و یه فکری بکنه. عفتم تو الان بگی حاضری باهاشون بری کیاکلا دست از باغ و پرچین برمی‌داره.

سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم. نزدیک صندوق، پشت به عمه‌تاجی نشستم و گفتم:

-باهاشون کجا برم؟ خجالت گشتم! سربارشونم!

عمه‌تاجی جلو آمد و در صندوقم را باز کرد. سرش را به سمتم خم کرد و گفت:

-چاره چیه؟ همه یک‌جا باشین بهتره. رحمان می‌آد اونجا و یه فکری به حالتون کنه. شما رو برمی‌داره با خودش می‌بره یه جای دیگه. الان تو باید با عفت و برارش بشی کیاکلا!

بقچه را از داخل صندوق برداشت و در آغوشم انداخت:



@DONYAEMAMNOE

-بیا جمع وجور بکن.

دست بردم و همین که گره بقچه را باز کردم از جا بلند شد و گفت:

-برم به عفت بگم تو داری بقچه‌ت رو جمع می‌کنی، اونم به فکر باشه. بعد می‌آم با تو کمک می‌کنم. عفت برار گفت تا شب باید همه رو جمع کنید، قبل از نماز صبح راه بیفتین برسین به جاده سر، دو تا درشکه اونجاست.

اولین دستمالی را که از صندوق برداشتم و داخل بقچه گذاشتم عمه‌تاجی هم بیرون رفت. روی ایوان ایستاد و داد زد:
-عفت مریم داره بقچه می‌بنده؛ تو هم برو کارت رو ببین*.

-
*کنایه از اینکه کارت رو انجام بده.

تا شب هر چه که دوست داشتیم و به کارمان می‌آمد، بقچه‌پیچ کردیم و زیر پله‌ها ردیف به ردیف گذاشتیم. روی ایوان گرد هم نشسته و هیچ‌کدام طاقت نداشتیم تا به هم نگاه کنیم. پروانه در حیاط دور نازخانمش می‌گشت و خوش‌خیالانه فکر می‌کرد او و



@ONYAEMAMNOE

گوساله‌اش را هم با خود به کیاکلا می‌بریم! خبر نداشت آن را هم مارجانش به عمه‌تاجی واگذار کرده است.

سلمان دو نفر را به همراه نعمت فرستاده بود که بقچه‌هایمان را تا جاده ببرند و داخل درشکه بگذارند؛ خودش را هم دیگر ندیده بودم. خیلی زود خودمان ماندیم، بدون بقچه‌هایی که سریع‌تر از ما به کیاکلا می‌رسیدند.

شوهر عمه‌تاجی تکیه‌داده به دیوار چرت می‌زد. هرازگاهی سر بلند می‌کرد و نگاهی به اطرافش و آسمان می‌انداخت تا موقعیت را بسنجد. وقتی در انتهای آسمان، روشنایی کمی از خودش را نشان داد، زن‌عمو نفر اولی بود که بلند شد و با صدای قدم‌برداشتنش روی ایوان، بقیه را هم که بین خواب‌وبیداری بودند، هشیار کرد.

همان دم که لیلا را در آغوشش گرفت گریه سر داد. به در و دیوار خانه‌اش نگاه کرد و رو به عمه‌تاجی گفت:

-تاجی نذار خونه و باغ برارت ویرانه بشه، هر روز بیا یه سر بزن!
عمه‌تاجی "خب‌خب" می‌گفت و با گریه سر تکان می‌داد.



زودتر از همه به حیاط قدم گذاشتم و در تاریکی تا نزدیک خانه‌ی خودمان رفتم. چندماهی بود که دیوارهایش را با کاهگل رنگ و رو داده بودم، حصیرهای نو بافته و دور تا دور خانه گل کاشته بودم. آن روزها چه فکر می‌کردم نیمه‌شب‌ی همه‌ی این خانه را می‌گذارم و دست‌خالی می‌روم، کاش خانه را هم می‌شد در بقچه‌ای جا داد و برد!

عمه‌تاجی بین ما گیر افتاده بود. نمی‌دانست کدام‌مان را به طرف جاده هل بدهد. پروانه قدم بر نمی‌داشت و گریه می‌کرد:
-پس نازخانم و زکش چی، چره اونا رو بردین تو طویله؟
هیچ‌کس جوابش را نداد و عمه‌تاجی تشر زد:

-نازخانم که نمی‌تونه با شما بیاد تو درشکه، یه درشکه تنهایی برای خودش می‌خواد! تو بشو، نازخانم و گوساله‌ش رو هم دنبالت روانه کنیم.

بهار دست پروانه را گرفت و او را به‌زور وادار به راه رفتن کرد. هر چند قدم که می‌رفتم، برمی‌گشتم و به خانه‌مان نگاه می‌کردم تا جایی که خانه در پشت درخت‌ها گم شد. ایستادم؛ نرفته خسته شده بودم. خانه و زندگی‌مان پشت سرمان بود و ما بدون آن‌ها



از خود چه داشتیم؟ دل‌کندن از بالاکوه سخت بود؛ سخت بود که فکر کنم دیگر هرگز نمی‌شود کنار رودخانه‌اش بنشینم و پایم را خیس کنم. نمی‌توانم از امام‌زاده‌اش حاجت بخواهم، نمی‌توانم پشت شالی‌ها پنهان شوم و دور از چشم همه دستمال از سرم بردارم و با لذت موهایم را تکان بدهم تا باد بیاید و دور سر و گردنم بگردد. از تپه‌ها بالا بروم و بتوانم تمام بالاکوه را با یک دستم بپوشانم. می‌دانستم دلتنگ لباس‌های رنگی و پرچین زن‌های بالاکوه می‌شوم وقتی که برای سبزشدن و جان‌گرفتن شالی‌هایشان جشن می‌گیرند و می‌رقصند. دلتنگ عروس‌هایی که روی اسب می‌نشینند و هر چه به خانه‌ی داماد نزدیک‌تر می‌شوند با خجالت لب‌خند می‌زنند!

عمه‌تاجی از کند راه‌رفتن ما خسته شده بود و شکایت می‌کرد. به‌خاطر او، به‌خاطر همدیگر، به‌خاطر روشنایی که امروز دستپاچه‌تر از هر روز دیگری بود، تندتر راه رفتیم تا وقتی که به درشکه رسیدیم. سلمان منتظرمان بود. وقتی ما را دید سریع جلو آمد و لیلا را از آغوش زن عموعفت بیرون کشید و راه باز کرد تا به سمت درشکه برویم:



@DONYAEMAMNOE

-زود سوار بشین؛ باید تا هوا تاریک ایسته از بالا کوه بشیم بیرون!

نفر آخر و پشت سر بقیه ایستاده بودم. مانده بود تا همه به سمت درشکه برویم و بعد خودش دنبالمان بیاید. با سری پایین از کنارش رد شدم. همان لحظه پشت سرم نیامد، آن قدر ماند تا وقتی که به درشکه رسیدم! عمه تاجی دیگر اشک هایش را رها کرده و با گریه دست ما را گرفت و کمک کرد سوار درشکه شویم. سلمان جلو آمد و لیلا را به سمت زن عموعفت گرفت و گفت:

-من و تراب یه ذره جلوتر از شما با اسب راه می افتم. شما هم دنبال ما می آین. نعمت هم با اسبش همراه شماست، کاری داشتن می آد و خبره می ده.

زن عموعفت سری برایش تکان داد و عمه تاجی هم رو به او ایستاد و گفت:

-سلمان، جان تو و جان می برار زاکون؛ بعد از خدا ایشون رو به تو بسپر دم.

سلمان سری برایش تکان داد و گفت:

-خیالتون جمع! فقط عزیز شما که نیستن؛ عزیز ما هم ایستن!



ضربه‌ای به درشکه زد و رو به کسی که ما پشت‌مان به او بود و نمی‌دیدمش گفت:

-راه بیفت غفور!

غفور "چشم آقا" یی گفت و با حرکتی ما به هوا رفتیم و دوباره برگشتیم سرجایمان. درشکه راه افتاد و عمه‌تاجی کوچک و کوچک‌تر شد؛ اما صدای گریه‌اش تا زمانی که هوا کاملاً روشن شد و از بالا کوه بیرون آمدیم در گوشم بود.

غفور نرسیده به پلی درشکه را نگه داشت و رو به نعمت گفت:

-آقا سلمان چره داره برمی‌گرده عقب؟

این حرفش باعث شد همه به پشت نگاه کنیم و سلمان را که سوار بر اسب با سرعتی نه چندان زیاد به طرف ما می‌آمد ببینیم. نرسیده به درشکه از اسبش پیاده شد و یک‌راست به طرف ما آمد. دستانش را به درشکه تکیه داد و با یک نگاه کوتاه به همه‌ی ما، گفت:

-هوا روشن ببو؛ هر لحظه ممکنه تو مسیر بخوریم به قزاق‌ها؛ فقط یادتون باشه شما خواهر و خواهرزاده‌های منید، از بیجار سرا



@DONYAEMAMNOE

داریم می‌ریم خوش‌تپه خونه‌ی یه خواهر دیگه‌مون! اگه سمت شما اومدن و چیزی پرسیدن همین رو می‌گین، باشه؟

بهار و زن‌عمو عفت در جوابش سر تکان دادند و با نگاه خیره به سلمان "باشه"ی نیمه‌جانی گفتند. من هم جواب "باشه" را با سر بلند کردن و لحظه‌ای چشم در چشم شدن دادم. سریع از درشکه فاصله گرفت و به طرف نعمت رفت. بهار یک دستش را به دیواره‌ی درشکه گرفت و هق‌هق آرامش را رها کرد و دست دیگرش را به طرف دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود. سر پروانه را روی پایم جابه‌جا کردم و کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-بهار آقا جان من و تو جنگلی ایستن! قزاقا محرم اشکای ناموس جنگلیا نیستن. اگه تاج به سر نیستیم، خاک بر سر هم نیستیم بهار! نباید از ترسشون گریه بکنیم!

وسط هیاهوی دانشجویانی که از دانشگاه بیرون می‌آمدند، ایستادم و به چند قدم جلوتر از خودم خیره ماندم! همه‌چیز داشت سریع عوض می‌شد و چیزی که تا دیروز آدم‌ها را متعجب



می‌کرد، امروز به اتفاقی معمولی تبدیل شده بود. آدم دیروز را اگر امروز می‌دید، سخت بود بفهمی خودش است؛ اما هرگز فکر نمی‌کردم این تغییر و تحول و عوض شدن‌ها تا آن جایی قد بکشد که به آذر هم برسد! چادر بر سر انداخته و جز گردی صورتش بقیه‌ی سر و بدنش در چادر سیاهی پیچیده شده بود. چادر درست روی قامتش شکل گرفته بود. حتی حالت دستانش طوری زیر فکش قفل شده و چادر را گرفته بود، که انگار همه‌ی عمرش چادر به سر بوده است!

با تنه‌ای که به من خورد، به کنارم نگاه کردم و برای مردی که دستانش را بالا گرفته و حالت عذرخواهی داشت سری تکان دادم و همراه با او به جلو قدم برداشتم. ابروهایم را بالا بردم:

-این چیه روی سرته؟

دستش را حرکت داد و گره‌ی چادرش را کمی شل کرد:

-پیرهن گل‌گلی عمه‌به‌نوشته! چادره دیگه؛ معلوم نیست؟

-می‌دونم چادره، روی سر تو چی کار می‌کنه؟

از زیر چادر دستش را جلو آورد و دستم را کشید:



@DONYAEMAMNOE

-بریم تا بهت بگم! یه جایی باید می‌رفتم که نمی‌شد با پیرهنِ
دو وجب بالای زانو رفت.

-مگه کجا رفتی؟

من را که قدمی به خیابان برداشته و قصد داشتم با عجله از
عرضش بگذرم از پشت گرفت و به عقب کشید:

-صبر کن شلوغه، من چادر سرمه می‌خورم زمین.

اشاره‌ای به چادرش کردم:

-من بعید می‌دونم. این‌طوری که تو چادر رو سرت کردی، آدم
فکر می‌کنه از توی شکم مادرت چادری به دنیا اومدی!

-کار دو دقیقه جلوی آینه چرخ‌خوردن بود همه‌ش!

بی‌توجه دستش را کشیدم و با خودم تا آن طرف پیاده‌روی خیابان
کشیدم. نگهش داشتم و گفتم:

-خب بهم بگو کجا رفتی؟

دو طرف چادرش را رها کرد. قسمتی از یقه‌ی باز و گردن سفید
و لاغرش پیدا شد:



@ONYAEMAMNOE

-بریم تو ماشین حرف بزنیم، ماشین بابا رو آوردم. یه خرده جلوتر گذاشتمش!

دستش را به پشت برد و چادر را از کمر گرفت و از روی سرش کشید. با هم به طرف ماشینش رفتیم. در عقب ماشین را باز کرد و چادر را روی صندلی انداخت. وقتی کنارم نشست نگاهی به لباس‌هایی که زیر چادرش پوشیده بود کردم. بلوز آستین بلندی که در قسمت کمر تنگ شده و پرچین روی شلوار مشکی‌اش افتاده بود.

نگاه من را روی لباس‌هایش دید و گفت:

-آبرومندانه‌ترین لباسیه که داشتم. بعضی مردم چه قدر سخت زندگی می‌کننا!

-کجا رفته بودی آذر؟

ماشینش را روشن کرد و با نگاه به مقابلش و همزمان به عقب، گفت:

-رفته بودم توی یه جلسه‌ی مذهبی شرکت کنم. البته چندتا! از این جلسه‌ها که چند نفر تسبیح دستشون می‌گیرن و بعد بهشون



@DONYAEMAMNOE

الهام می‌شه که هر چی بیشتر دونه‌ی تسبیح بندازن پایین و از اول، از سر شروع کنن، همه‌ی بدبختیاشون تموم می‌شه!

سرم را به طرفش خم کردم تا همه‌ی صورتش را ببینم:

-میری که چی بشه؟

ماشین را از کوچه‌ی فرعی بیرون آورد و وارد خیابان شاهرضا شد:

-دنبال سوژه بودم برات! سوژه‌ای که فقط تو از پسش برمی‌آی.

-چه سوژه‌ای؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-اگه گفتی!

-نمی‌دونم. تو بگو. از دانشگاه بیرون‌نزده تو رو با چادر می‌بینم!

می‌آم می‌فهمم برای استتار بوده تا بری تو جمع مذهبی‌ها که واسه

من سوژه گیر بیاری!

چشمانش را ریز کرد و فاصله‌ی ابروهایش تا چشمش به کم‌ترین

حد ممکن رسید:



@DONYAEMAMNOE

-ماری تو می‌دونی توی این جلسه‌ها آرمان تعریف شده‌شون
چییه؟

بی‌حرف، اما خیره نگاهش کردم. زیر لب زمزمه کرد:

-دنبال براندازی‌ن. فکر کن یه پسر بچه که هنوز شاشش کف
نکرده داره به خوشبختی روزهای بعد از براندازی فکر می‌کنه!
که چه بکنه، چه نکنه!

-این عجیبه؟

به تندی به طرفم برگشت:

-عجیب نیست، فاجعه نیست، دنبال چی‌ن؟ چرا باید یه بچه
این‌قدر مجذوب قدرت و ثروت باشه که حتی جونشم براش مهم
نباشه؟

کامل به طرفش چرخیدم و سرم را کمی کج کردم:

-شوخی که نمی‌کنی با من؟

جدی گفت:

-چرا باید شوخی کنم؟ این بچه‌ها که به زور بیست ساله‌شون
می‌شه، فردا تبدیل به هیولا می‌شن. قدرت می‌خوان! مطمئن



@DONYAEMAMNOE

باش بهش برسن تمام سرخوردگی‌هاشون رو چماق می‌کن و
مرتب تو سرمون می‌زنن!

-بس کن آذر، اینا ساده‌تر از این حرفان که به قدرت و ثروت فکر
کنن! من بهت قول می‌دم معنای دقیق خیلی از شعارهایی که
می‌نویسن رو نمی‌دونن! معنی خیلی از حرف‌هایی که می‌شنون،
سخنرانی‌هایی که گوش می‌دن. اکثر اوقات تحت تاثیر فضایی
هستن که توش زیاد می‌رن و می‌آن. ازدهای دو سر نیستن؛ فقط
دنبال چیزی هستن که هیچ‌وقت نداشتیم؛ یه شرایط بهتر،
بدبختی کمتر! تو می‌تونی به کسانی که در مرتبه‌ی خیلی بالاتر
از اونا هستن بگی ولع قدرت دارن، اما اینا نه.

-نه عزیزم. توی این مبارزه، ساده‌ای وجود نداره. تا بوده ثروت و
قدرت دست یه سری بوده و دست طرف مقابل خالی! الان اینا
می‌خوان زمین بازی عوض شه! ثروت و قدرت رو از حریف بگیرن
و ببرن سمت خودشون! این فقط جابه‌جایی قدرت و ثروته، نه
یک تغییر که نفوذ کنه به لایه‌های زیرین جامعه و شرایط اونا رو
بهتر کنه.



ابرویی بالا دادم:

-پس تو با اصل تغییری که نفوذ کنه به لایه‌های زیرین جامعه موافقی، فقط می‌گی این شکلی که الان در جریان درست نیست؟
پس چرا نشستی و هیچ کاری نمی‌کنی؟!

سکوت کرد. لبش را به دندان گرفت و یک‌دفعه رها کرد و خندید:
-مرده‌شورت رو ببرن ماری! برای همین می‌گم تو باید راجع بهشون بنویسی، چون بلدی دست و بال آدم رو ببندی.
بلند و شمرده گفتم:

-من سفارشی نمی‌نویسم. برای تمام اونایی که در سرشون رویای داشتن یه جای آباد رو دارن هم ارزش قائلم. چه اونایی که شاششون کف کرده، چه نکرده!

اشاره‌ای به کتابفروشی که سر راهمون بود کردم و گفتم:

-اینجا نگه دار چند تا کتاب لازم دارم.

-نمی‌تونم، تا یه ربع دیگه باید ماشین رو برسونم دست بابا!

-خب تو برو، من کارم تو کتابفروشی زیاده!



@DONYAEMAMNOE

کنار کتابفروشی نگه داشت و قبل از اینکه در ماشین را باز کنم

پرسید:

-از امید چه خبر؟

در را باز کردم و بیرون رفتم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-خبری ندارم!

کشدار گفت:

-باور کنم؟

چشمکی زدم:

-نه نکن!

اشاره‌ای به صندلی عقب ماشینش کردم:

-چادر هم اصلاً بهت نمی‌آد. توی اون جلسات هم نمی‌تونی مقصر

پیدا کنی! لااقل من این‌طور فکر می‌کنم و نمی‌تونم چیزی خلاف

باورم بنویسم؛ دست خودم نیست!

فاصله گرفتم و آذر هم با چشم‌غره‌ای به من راه افتاد. کمی عقب

رفتم و به بهانه‌ی خریدن روزنامه، کنار دکه‌ای ایستادم تا مطمئن

شوم آذر توقف نمی‌کند و به مسیرش ادامه می‌دهد. وقتی



ماشینش کاملاً محو شد، به سمت کتابفروشی رفتم، نه آن کتابفروشی که به او نشانش داده بودم؛ کتابفروشی که چند متر پایین تر بود و آنجا با جمال‌بنگی قرار داشتم.

داخل کتابفروشی از جمال‌بنگی خبری نبود؛ دو نفر در دو طرف کتابفروشی پشت پیشخوان ایستاده بودند و سخت مشغول گفت‌وگو بودند. صدای یکی‌شان بلندتر بود:

-باید گوزن‌ها رو ببینی تا بفهمی فیلم خوب چیه؛ فیلما همه‌ش شده قر و اطوار ...

با ورود من دست از حرف‌زدن کشید. جلو آمد و گفت:

-بفرمایید خانوم!

نگاهی به جفت‌شان انداختم و تمام گوشه و کنار کتابفروشی را بررسی کردم. هیچ خبری از جمال‌بنگی نبود. این بار کمی هشدارگونه تذکر داد:

-خانوم چه کتابی می‌خوانی؟



آرام آرام تا مقابل پیشخوان جلو رفتم و پشت به آن نفری که

بیشتر به نظر می‌رسید قصدش دک کردن مشتری باشد و لحنش

هم چندان محترمانه نبود، ایستادم و به نفر روبه‌رویم گفتم:

-من با جمال اینجا قرار داشتم! نیومده؟

اخم و گاردی که گرفته بود از بین رفت:

-خب زودتر بگید؛ پایین منتظر شماست.

به اطرافم نگاه کردم. اثری از طبقه‌ی پایینی که می‌گفت ندیدم.

فهمید و کمی روی پیشخوان خم شد و بیرون کتاب‌فروشی را

نشانم داد:

-همین بغل کتاب‌فروشی پله می‌خوره می‌ره پایین؛ اونجاست.

به پشت سرم نگاهی کردم و چرخیدم تا بیرون بروم. حین

بیرون رفتن شنیدم که گفت:

-توی این مملکت قر و اطوار تا دلت بخواد هوادار داره!

مقابل در به راه‌پله‌ای که به زیرزمین می‌رسید اشاره کردم و

پرسیدم:

-اینه؟



همان که منعطف‌تر بود، جواب داد:

-بله خانوم؛ بفرمایید پایین.

پله‌ها باریک، کثیف و سیاه بود. شیب تندی هم داشت. قبل از این که به پله‌ی آخر برسم و پا به زیرزمین بگذارم "جمال‌بنگی" را صدا زدم. همان دم جوابم را داد:

-بیا اینجا، چه قدر دیر کردی! استاد معطل کردن آدمی!

سرم را کمی به سمت پایین بردم و او را در انتهای زیرزمین، پشت کارتن‌های کتاب‌ها پیدا کردم. بوی کهنگی همراه با بوهای درهم و برهم ناآشنایی می‌آمد. روی زمین پر بود از کاغذهایی که رویشان جای پای کفش‌ها مانده بود. جمال صندلی چوبی قدیمی که دسته‌اش از وسط شکسته بود به طرفم گرفت و گفت:

-بابا تو دیوونه‌ای! واقعاً اومدی؟ متوجه هستی می‌خوای چی کار کنی؟!

کلافه گفتم:

-صدبار گفתי دیگه، منم شنیدم. هر بلایی سرم اومد تو کاریت نباشه.



@DONYAEMAMNOE

دستش را داخل موهای سرش برد و پشت هم چنگشان زد:
-به تو چی کار دارم من؟ گیر ساواک بیفتی کم کمش چهارتا
گردن کلفت می شناسی که پشتتن؛ من بدبخت از دار دنیا یه
بابای مافنگی دارم که اگه تو خماری ازش بپرسی اسم پسر
چیه می گه زنم دخترزا بوده پسر ندارم، تو نشئگی هم بپرسی
می گه زن نگرفتم هنوز! گیر بیفتم می رم اونجایی که عرب نی
انداخت!

صندلی را پس زدم:

-برای همین تو هم می خوای بشی لنگه ی بابات؟ خب تو حیفی؛
باهوش و زیرکی! با این همه استعداد می تونی یه روزی هنری ترین
فیلم ایرانی رو بسازی، بهترین فیلمنامه رو بنویسی. من کمکت
می کنم که ...

دستش را سریع بالا آورد:

-استوپ کن بابا! به کل یادت رفته برای چی اومدی اینجا! شما
و هم قطارها الان قراره مملکت رو از منجلا بی که توش دست و پا
می زنه خلاص کنید، اگه بعد از آزادی مملکت کسر شانتون



نمی‌شه پروژه کوچیک کوچیک بگیرید دستتون، بیاین من در خدمتونم! دست منم بگیرید.

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-خب حرفت رو بزن، بوی اینجا خفهم کرد.

کمرش را خم کرد و یک دستش را به شکم و دست دیگرش را به سمت چپ دراز کرد و گفت:

-ببخشید مادموازل مریم! دیگه وسع ما همین قدره.

وقتی اخمم را دید راست ایستاد و لبخند زد:

-غروب وقتی هوا نصفه و نیمه تاریک شد، باید بریم یه جایی نزدیک میدون شهیاد؛ اونجا منتظر تن.

-بریم؟ تو هم می‌آی؟

سری به تأیید تکان داد:

-آره دیگه؛ یه ساعت زودتر با ماشینت بیا دنبالم.

باورم نمی‌شد کاری که تمام این هفته اصرار داشتم از عهده‌ی انجامش برمی‌آیم و تمام خطراتش هم پیش چشمم هیچ بود؛ به این زودی افتاده باشد در دامنم و روز انجامش فرا رسیده باشد.



@DONYAEMAMNOE

-یعنی همین امروز پیام دنبالت و بریم سمت میدون شهیاد؟
تأکید کرد:

-بله؛ همین امروز باید بیای دنبالم.

-کجا پیام؟

-محله‌ی لوطی‌ها!

در حالی که تمام حواسم پی غروبی بود که چند ساعت کوتاه با
آن فاصله داشتیم، پرسیدم:

-درست حسابی حرف بزن!

-محله‌ی لوطیا نمی‌دونی کجاست؟ البته حق داری؛ تو کجا،
جوادیه کجا!

-آدرس سراسر است بده می‌آم؛ جوادیه هم می‌دونم کجاست!

هنوز حواسم جمع نشده بود. جمال‌بنگی سرش را به دو طرف
تکان داد:

-خب بایدم بدونی؛ زشته کسی که دم از وطن و حب وطن
می‌زنه، ندونه جوادیه کجای شهرشه!



©DONYAEMAMHOE

یکی در میان از این حرف‌ها می‌زد. به فاصله‌ی طبقاتی که با اکثر دوستانش داشت، به این شکل به قول خودش خنثی و بی‌دردسر اعتراض می‌کرد. حتی گاهی لب به تحسین نظام کمونیستی می‌گشود؛ شعار معروفش هم جمله‌ای از مارکس بود: "طبقه‌ی کارگر مولد ارزش است، اما سهمی از ارزش و سود نمی‌برد!" با همه‌ی این حرف‌ها هرگز خود را طرفدار سیستم و تفکر خاصی نمی‌دانست.

برای رفتن عجله داشتم، که گفت:

-جوادیه رو شوخی کردم؛ بیا همین جا هستم منتظرت!

هنوز پایم را روی پله نگذاشته بودم که صدایم زد. به عقب برگشتم و نگاهش کردم. لبخندی روی لبش داشت، اما نگاهش جدی بود:

-دیشب خواب دیدم مغزم ولو شده بود جلوی در دانشگاه، منم دور خودم می‌گشتم و داد می‌زدم این من نیستم.

صورت‌م را جمع کردم:

-چه خوابیه این؟! من رفتم و سر ساعت اینجام.



-هنوزم وقت داری بی خیال بشیا، این دکتره خیلی چیز سنگینی
ازت خواست برای قبول شدن!

بی توجه به حرفش سریع از پله ها بالا رفتم و تا خود خانه دنبال
بهانه‌ی به درد بخوری گشتم تا بتوانم ماشین همایون را بگیرم.
غروب وقتی جمال‌بنگی را سوار کردم، انتظار داشتم تا کنارم
روی صندلی ماشین نشست، غر بزند و از کاری که می‌خواستم
بکنم منصرفم کند، اما تا نزدیک میدان شهیاد ساکت ماند؛ وقتی
هم میدان از دور معلوم شد به طرفم چرخید:

-ببین من نه قد تو کله خرابم، نه دل شیر دارم! همین که اون دو
نفر رو نشونت دادم می‌رم، تو می‌دونی و اونا!
خیلی دیر به طرفش برگشتم و جوابش را دادم:

-کاری به تو ندارم من!

از کنار میدان که گذشتیم اشاره کرد خیابان را مستقیم به سمت
آریاشهر برویم. خودش هم تا قبل از آن نمی‌دانست دقیقاً بعد از
میدان شهیاد باید کجا برویم و عصر به او گفته بودند. میدان که
از دید ما دور شد به سمت راستش اشاره کرد و گفت:



-اون ساختمون سفیده رو می‌بینی؟ خونه‌ی همون ساواکیه که
دکتره گفت. اونجا منتظرت وایستادن. بیچ اون‌ور، اگه بودن منم
برم.

دستم را دور فرمان ماشین محکم گرفتم تا لرزش دستانم را
نبیند. همیشه نترس و مغرور رفتار کرده بودم و نمی‌خواستم آن
چیزی که از خودم به او نشان داده بودم پیش چشمانش فرو
بریزد. نگاهی به اطراف ساختمانی که می‌گفت انداختم. مرد
قدبلند و لاغری دست در جیب شلوارش کرده و جلوتر از
ساختمان به دو طرف خیابان نگاه می‌کرد. آرام آرام قدم زد و تا
زیر نور چراغ رفت. صورتش را دیدم. یک لحظه به چشمم آشنا
آمد. سرم را که از شیشه‌ی ماشین بیرون بردم تا او را خوب
ببینم؛ جمال‌بنگی گفت:

-یکیشون اونه که زیر چراغ وایستاده.

گفتن این حرفش با شناختن مرد همزمان شد. احمد پسرعموی
امید آن طرف خیابان ایستاده بود! سریع سرم را دزدیدم و به
طرف جمال‌بنگی برگشتم.



@DONYAEMAMNOE

دستم را به پشت بردم و در حالی که هنوز فکر می‌کردم احمد را به صورت اتفاقی دیده‌ام، پرسیدم:

-همین پسر جوونه که زیر چراغ وایستاده؟!

سرش را به آرامی تکان داد و تأیید کرد. دستش را روی دستگیره‌ی ماشین گذاشت تا آن را باز کند:

-آره، اون یکی هم فکر کنم اون طرف ساختمونه!

آستین پیراهنش را گرفتم و محکم نگهش داشتم. بی‌رمق گفتم:

-نرو وایسا!

به طرفم برگشت و سؤالی نگاهم کرد:

-دیر شده؛ تو هم همین‌جا پارک کن!

نیم‌نگاهی به احمد که سرش همه‌جا می‌چرخید انداختم و با زل‌زدن به او زمزمه کردم:

-نمی‌تونم پیام پایین!

کمی به طرفم خم شد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت. دستم پایین افتاده بود و سفت به صندلی چسبیده بودم؛ همین حالتی کافی بود تا بفهمد مشکلی پیش آمده است:



-چی شده، ترسیدی؟!

-اینی که زیر چراغ وایستاده پسرعموی امیده؛ من رو می شناسه!
دهانش باز شد و ابروهایش بالا رفت. با سر اشاره‌ای به احمد کرد
و گفت:

-این یارو پسرعموی شوهرته؟

-آره؛ رو در رو بشیم نمی‌ذاره یه قدم دیگه جلوتر برم! حتماً هم
به امید خبر می‌ده.

دستش را بالا برد و کلاه را روی سرش کمی بالاتر داد و پشت
گوشش را خاراند:

-جفت پوچ آوردی، پیاده هم نشی و بری پی کارت باید قید اینا
رو بزنی!

به نگاه خیره‌ام ادامه دادم و چیزی نداشتم تا در مخالفت با
حرفش بگویم. جمال سرش را خم و احمد را خوب بررسی کرد
و با لبخند گفت:



-برای امشب کلی برنامه داشتن تا فکر ساواک رو منحرف کنن

که شعارهای روی دیوار خونه‌ی مقامات رده‌بالا رو یه دختر

می‌نویسه! همه چی مالید!

محکم گفتم:

-نه، باید یه فکری کنیم.

خودش را عقب کشید و با اخم گفت:

-چه فکری کنیم؟ می‌گی بری جلو می‌شناست و نمی‌ذاره کاری

کنی! تنها فکری که می‌شه کرد اینه که ماشینت رو روشن کنی

بریم. خدا برات خواسته بدبخت؛ شعارنویسی روی دیوار خونه‌ی

یه ساواکی لقمه‌ی درشتیه، گیر می‌کنه تو گلوت. منم می‌رم فردا

به این دکتره می‌گم پشیمون شدی!

دست انداختم و کلاه لبه‌دارش را از روی سرش برداشتم:

-ببین جمال من می‌دونم نباید بهت بگم کمکم کنی! اما الان

وضعیتم بده، یه خرده باید نقشه‌ی اینا رو دستکاری کنیم، به

کمک تو نیاز دارم. پولتم تو داشبورد گذاشتم برات!



دستی بالا انداخت:

-تو هم نقطه ضعف من رو پیدا کردیا! من با جون خودم بازی نمی کنم.

دستش را گرفتم:

-بین اصلاً کار سختی نیست. ما قرار بود پیاده بشیم و سوئیچ ماشینم رو بدیم دست یکی از اینا تا بعد اتمام کار ببره میدون شهیاد منتظر بمونه تا من برسم. از این طرفم من شعار رو که نوشتم سوار ماشینی که اون پشت وایستاده بشم تا سریع من رو ببره شهیاد ...

-مریم من اینا رو خودم می دونم! چه کاری از من می خوای؟
خودم را به طرفش کشیدم:

-بین اینا یعنی چی؟ احمد رو بین، اون قراره ماشین من رو ببره سمت میدون و اگه نرم جلو و خودم رو نشونش ندم نمی بینه اصلاً صورت من رو! من یه راست می رم سمت دیوار پستی و پنج دقیقه بعد از اینکه رفتم تو پیاده می شی و یه فیلم کوچولو بازی می کنی. هول و دستپاچه به احمد می گی که من رفتم اون پشت



و کارم تموم شده و بهتره اینجا نایسته و سریع بره. سوئیچم بهش
نده، بگو خودت می‌بری سمت میدون.

جمال با تمسخر گفت:

-اونم می‌گه چشم؛ هر چی شما بگی! مگه خره؟ تا نبینه روی
دیوار نوشتی که فرار نمی‌کنه، خر من رو می‌چسبه!

-نه اگه تو خوب بتونی هولش کنی و بترسونیش نمی‌آد اون
پشت، تازه تا بیاد من نشستم تو شورلت آبی و رفتم. اونم خودم
می‌ترسونم که سریع بره.

دستش را به دهانش چسباند. التماسش کردم:

-فقط همین کار رو برام بکن!

در داشبورد را باز کردم و بسته‌ی پول را نشان دادم:

-وقتی ماشین رو بردی سمت شهیاد این پول رو هم بردار. بیشتر
از اونیه که توافق کردیم.

دستش را از روی دهانش دور کرد و با اشاره به مقابلش گفت:

-اون یکی هم اومد، ببینش!



برگشتم و مرد قدبلندی را کنار احمد دیدم. لازم نبود خیلی نگاهش کنم. عکسش را بارها دیده بودم. در تظاهرات مقابل کازینو و یکبار هم مقابل کتابفروشی که کتابهای ممنوعه داشت. احتمال اینکه او هم من را بشناسد زیاد بود. نگاه معنی‌دارش مقابل کتابفروشی، امروز و این لحظه برایم حکم زنگ خطر را داشت. در جواب جمال‌بنگی که منتظر بود حرفی بزنم، گفتم:

-اینم من رو می‌شناسه. فقط می‌شه همون کاری رو کرد که من گفتم. اینکه از تاریکی اون کوچه‌ی کنار ساختمون استفاده کنم و خودم رو برسونم اون پشت و بعد پنج دقیقه تو بری طرفشون و بگی کاری که می‌خواستن رو انجام دادم.

-نمی‌شه مریم، اینا باید کشیک بدن تا کسی نیاد و تو بری بنویسی روی دیوار! همین‌طوری مثل گاو بری جلو گیر می‌افتی. بعد هم از کجا معلوم توی پنج دقیقه کارت تموم بشه که می‌گی بعد پنج دقیقه برم بگم؟

-من فرزم، کاری نداره. کمتر از پنج دقیقه این کار رو می‌کنم، آیم از آب تکون نمی‌خوره. اینا که لازم نیست خود من رو ببینن؛



فقط می‌خوان اون مغازه‌ی روبروی ساختمون ببینه که یه دختر
داره روی دیوار شعار می‌نویسه، خب منم همین کار رو براشون
می‌کنم.

-خیلی خطرناکه!

زجر می‌کشید تا صدایش بالا نرود.

عینک همایون را از مقابل داشبورد برداشتم و به چشمم زدم:

-تا زمانی که من سرعت داشته باشم هیچ خطری نیست؛ بعد
هم که می‌رم سوار شورلت می‌شم؛ راننده‌شونم که گفتن خیلی
کاربلده و می‌دونه چطوری در بره. دیگه مشکلی نمی‌مونه.
نگاهش را به کندی در اطرافش گرداند و با مکثی دستش را به
طرفم آورد:

-بیا ساعت‌هامون رو با هم یکی کنیم.

دستم را به سمت دستش بردم. وقتی دید اختلافی وجود ندارد
گفت:

-حالا کو تا این پنج دقیقه‌ی لعنتی تموم بشه!

کش موهایم را باز کردم و کلاهش را روی سرم گذاشتم:



-خوبم این طوری؟

نگاهش را با بدخلقی از من گرفت و گفت:

-آره خیلی خوب استار کردی؛ الان مامانتم ببینت نمی شناسه
تو رو!

خم شدم و اسپری را برداشتم. دیدن یکباره‌ی احمد باعث شده
بود ترسم را فراموش کرده و فقط به پنج دقیقه‌ای فکر کنم که
برای جمال بنگی دیر می‌گذشت و برای من زود! به طرف جمال
برگشتم و به هم خیره شدیم. ترسش از تردیدی که برای
حرف زدن داشت، پیدا بود. ضربه‌ای به ساعت زدم و گفتم:

-پنج دقیقه از همین الان شروع شد!

محکم گفت:

-برو...

از ماشین پیاده شدم و کلاه را تا چشمم پایین کشیدم. از شلوغی
یک دفعه‌ای خیابان و ماشین‌ها استفاده کردم و خودم را به
آن طرف خیابان رساندم. احمد نگاهش به روبرو بود و وقتی از
پشتش رد شدم، متوجه‌ام نشد. چند قدم که دور شدم تا کوچه‌ی



تاریک کنار ساختمان آرام دویدم؛ وقتی به کوچه رسیدم اسپری را از جیبم بیرون آوردم و این بار با سرعت دویدم. وقتی به مقابل ساختمان رسیدم نگاهی به دو طرفم انداختم. شورلت آبی رنگ چند متر جلوتر در تاریکی و زیر درختی ایستاده بود. کلاه را تا توانستم پایین آوردم و موهایم را از پشت به سمت جلو آوردم تا صورتم را هیچ کس نبیند. دستش را از ماشین بیرون آورد و تکان داد. خودش اصلاً معلوم نبود. طبق قراری که داشتیم حرکت کرد تا جلوتر برود و آماده‌ی سرعت گرفتن باشد. به سمت ساختمان برگشتم و دستم را تا جایی که می‌رسید بالا بردم و اسپری را روی دیوار سفیدش به حرکت درآوردم: "سلول، سرکوب، سانسور، ابزار دیکتاتورهاست!"

کارم که تمام شد فقط ثانیه‌ای به شعار روی دیوار که کج نوشته بودم نگاه کردم. چند نفری سمت دیگر خیابان توجه‌شان جلب شده بود. اسپری را در دستم مشت کردم. ترس توانایی عجیبی به پاهایم داده بود. با تمام توان به سمت شورلتی که از من فاصله گرفته بود، فرار کردم. کلاه مانع از دید من می‌شد، فقط می‌دانستم که باید مستقیم بدوم.



وقتی دستم بدنه‌ی شورلت را لمس کرد صدای نفس نفس زدنم
آن قدر بلند بود که خودم وحشت کرده بودم. دستگیره ماشین را
که کشیدم بدون اینکه به راننده نگاه کنم، خودم را روی صندلی
انداختم و سرم را رویش گذاشتم. هنوز نفس نفس می‌زدم که
ماشین از جا کنده شد. صدایی در ماشین پیچید که از صدای
نفس نفس زدنم پیشی گرفته بود و گفت:

-خانم برو پایین تر سرت رو بدزد.

صدای آشنایی که در این لحظه‌های همراه با ترس و
نفس نفس زدن و پنهان شدن پشت صندلی، از هر شکنجه‌ای بدتر
بود!

فرصت نشد سرم را کمی بالا بگیرم و نگاهش کنم تا مطمئن
شوم گوش‌هایم در این لحظات قصد بازی دادن من را ندارند و
دچار اختلال نشده‌اند. هشدار بعدی‌اش اتمام حجت با گوش‌هایم
بود:

-سفت صندلی رو بگیر تا این‌ور و اون‌ور پرت نشی و ضربه‌ای
بهت نخوره!



خطا پشت خطا! وقتی به سمت شورلت می‌دویدم، زمانی که قلبم در سینه داشت جابه‌جا می‌شد، به اشتباه فکر می‌کردم این ترس و دلهره دیگر هرگز من را ترک نخواهد کرد و دیگر هیچ ترسی همتای آن تجربه نخواهم کرد و لکه‌های سیاهی که حین نوشتن شعار روی دستم مانده بود، تا ابد باقی خواهد ماند!

تنها چند کلمه حرفِ امید کافی بود تا همه‌ی التهابات ثانیه‌هایی پیش از یادم برود و تنها یک سفت و سخت گرفتن صندلی ماشین کفایت می‌کرد تا دیگر لکی روی دستم نبینم!

از شدت سرعت زیاد، تمام اجزای اتومبیلش به فریاد درآمده و هر آن انتظار داشتم از هم جدا شوند و هر کدام به سویی پرت شوند!

وسط این سرعت سرسام‌آور یک‌دفعه اتومبیلش را نگه داشت. سرم با شدت به پشت صندلی‌اش برخورد کرد و کلاه جمال‌بنگی از سرم افتاد.

-سفت نگه‌دار خودت رو، هر چی بیشتر بری پایین بهتره.



کسی به سمت ماشین حمله‌ور شد و در آن را با سرعت باز کرد.

صدای بسته شدن در تا به سقف شورلت رسید و سقف تکانی به

خودش داد. تا نشست داد زد:

-زودتر برو ...

امیر بود که داد می‌زد و مرتب تکرار می‌کرد: "برو برو"

فرصت کوتاهی داشتم تا حین نگه داشتن اتومبیل، از آن پایین

به جای اینکه به بدشانسی‌ام لعنت بفرستم، از فاصله‌ی بین دو

صندلی نگاهی به سمت راننده بیندازم و این بار خود امید را ببینم

نه اینکه فقط صدایش را بشنوم!

نفس نفس‌زدنم با دیدن امید اوج گرفت. دیدن او، وسط چنین

معرکه‌ای خیلی فرق داشت با زمانی که فقط در مورد او چیزهایی

می‌دانستم و می‌شنیدم.

از روشنایی‌های خیابان آریاشهر وارد قسمت تاریک‌تری شدیم

که امیر دستش را روی صندلی امید گذاشت و کمی خودش را

به عقب خم کرد تا من را ببیند:

-خانوم ما به شما گفته بودیم چی روی دیوار بنویسی؟!!



لحنش عصبی بود. باز هم صدای نفس نفس زدنم را می شنیدم؛

مثل تلنگری بود که مغزم را به کار انداخته باشد. از عمد صدای

نفس نفس زدنم را بالاتر بردم تا به گمان ترس دست از سرم بردارد

و نخواهد که جوابش را بدهم؛ اما امیر دست بردار نبود!

-گفتیم بنویس: "ساواکی جلاد است" شما چی نوشتی؟

سرعت ماشین یک باره کمتر شد و امید دخالت کرد:

-مگه چی نوشته؟

جرات نداشتم از کنجی که بین صندلی و در پیدا و صورتم را در

آن مخفی کرده بودم، لحظه‌ای فاصله بگیرم و موقعیت امیر را

نسبت به خودم بسنجم. فقط می دانستم نزدیکم است؛ وقتی

جواب امید را داد این را فهمیدم:

-رفته سرخود نوشته: "سلول، سرکوب، سانسور، ابزار

دیکتاتورهاست!"

عکس العمل امید را فقط می توانستم از نوع به حرکت درآوردن

شورلت بفهمم. سرعت دوباره‌ای به اتومبیلش داد و بعد از معطلی

چند ثانیه‌ای گفت:



@DONYAEMAMNOE

-این که خیلی خوبه، پرمعنا و مفهوم!

سه شب تمام به خاطر این شعار فکر کرده و بی خوابی کشیده بودم و حالا تأیید امید یعنی اینکه تمام آن ساعت های فکر کردن، ارزشش را داشت.

-چی می گی؟ ما می خواستیم همه بفهمن یکی از بهترین خونه های اینجا صاحبش یه ساواکیه!

امید سریع جوابش را داد. صدایش بلند بود:

-چیزی از دست ندادیم. همه می دونن که شعارها رو روی دیوار ساختمون هایی که ربطی به حکومت دارن می نویسن!
امیر این بحث را ادامه نداد؛ اما دست از سر من هم برنداشت.
آرام زمزمه کرد:

-نرو سمت میدون! دور بزن برو سمت پارکینگ! این جمال ماشین رو نداده احمد، خودش برده! قرارمون این نبود!
دلم خوش بود هر چه زودتر به خیابان آیزنهاور برسیم و شاید آنجا به محض پیاده شدن فرار کنم، اما امیر مشکوک شده بود.
-حالا می تونی بیای بالا خانوم، دیگه خطری نیست.



صدای امید بود. به نظر می‌رسید با زبان اشاره با امیر قرار و مدارهایشان را گذاشته تا هر چه زودتر من را ببینند و مطمئن شوند همه چیز در امن و امان است!

آن‌طوری که عامدانه به دم و بازدمم صدا داده بودم حالا دیگر از کنترل من خارج شده و واقعاً بلند شده بود. کف دستم را روی صندلی گذاشتم و حالم اصلاً بهتر نشد. امیر به پشت خم شده بود که امید توپید:

-ولش کن. ترسیده، می‌ریم پارکینگ حرف می‌زنیم!

پارکینگ به نظر می‌رسید یک رمز بین خودشان باشد و نه مکانی برای اتومبیل‌ها! سرم را از کنج امنم خلاص کردم و کمی بالاتر آوردم. دیگر هیچ راهی نبود، باید منتظر می‌ماندم به پارکینگ برسیم و امید و امیر ببینند که من دخترخاله‌شان هستم! از اتومبیل در حال حرکت با چنین سرعتی نمی‌شد فرار کرد و تنها راه منتظرماندن بود. در نهایت این روبه‌رویی اتفاق می‌افتاد!

ترس‌های آدم لابه‌لای کارهایی که هرگز فکر نمی‌کند روزی انجامش دهد، می‌ریزد. آدم خود به خود شجاع می‌شود و تازه می‌فهمد بعضی کارها فقط سخت به نظر می‌رسند! من شعار روی



دیوار خانه‌ی یک مأمور ساواکی نوشته بودم و اعلامیه
پخش کردن پیش آن خیلی کوچک به نظر می‌رسید و قرار بود
تا چند لحظه‌ی دیگر با امید روبرو شوم و این هم سخت‌تر از
شعارنوشتن روی دیوار نبود. تازه داشتم به خوش‌یمن‌بودن این
اتفاق فکر می‌کردم. به دیدن عکس‌العمل امید زمانی که من را
می‌بیند و می‌دانستم شاید اعتمادش را به چشم‌هایش از دست
بدهد! با حرف امید ناخودآگاه سرم پایین‌تر رفت:

-خانم شما چرا هیچی نمی‌گی، داریم می‌ریم تو پارکینگ. اونجا
نمی‌تونی ساکت بمونی!

ماشینش را متوقف کرد. سروصدایی از بیرون آمد. کسی داشت
در را برایشان باز می‌کرد و شورت دوباره به حرکت درآمد و وارد
یک جای تاریک شد. هر چه جلوتر رفت، همه‌چیز روشن‌تر شد.
فقط زیاد و کم‌شدن نور را حس می‌کردم و هیچ چیز از جایی
که داخل آن شده بودیم نمی‌دیدم. امید اتومبیلش را نگه داشت
و آن را خاموش کرد. امیر زود پیاده شد و یک نفر به ماشین
نزدیک شد. احمد بود که پرسید:

-چرا زود برگشتین، رفتین سمت شهیاد؟



@DONYAEMAMHOE

سرم را کمی از صندلی دور کردم. متوجهی من شد و خودش را تا نزدیک پنجره‌ی ماشین خم کرد و گفت:

-این خانم رو چرا آوردین؟ جمال تو میدون شهید منتظرشه. امید از ماشین پیاده شد و امیر به هیچ‌کدامشان فرصت نداد و دری که من در پناهِش آرام گرفته بودم را یک‌دفعه باز کرد و به سمت خودش کشید. روشنایی به سمتم هجوم آورد و مجبور شدم سرم را بالا بگیرم. امید به همان جایی نگاه می‌کرد که من به محض بلند کردن سرم می‌توانستم ببینم. امیر زبانش بند آمده و مات شد. دو قدم به عقب برداشت و امید جان کند تا بگوید: "ماری!"

یک‌دفعه به سمت احمد چرخید و دستش را بلند کرد و به تخت سینه‌ی او زد:

-احمد تو ...

برگشت و به من نگاه کرد. جمله‌اش را با چرخیدن به سمت احمد تمام کرد:

-نگو شعار رو دادی ماری بنویسه!



احمد به جای جواب دادن به امید دنبالم می گشت تا من را ببیند.
موهایی که از پشت به یک طرف صورتم آمده بودند را کنار زدم
و از ماشین پیاده شدم.

جایی که در آن ایستاده بودیم هیچ شباهتی به پارکینگ نداشت.
یک فضای بزرگ و بی در و پیکر بود که ابتدا و انتهایش معلوم
نبود. لوله های بزرگ سیاهی به صورت افقی از بالای سر ما رد
شده بودند و مانع از دیدن سقف بلند ساختمان می شدند. به نظر
می رسید در انبار یک کارخانه هستیم. کمی جلوتر از ما
ماشین آلاتی بود که رویشان نصفه و نیمه پرده کشیده شده بود.
احمد وقتی من را شناخت، نگاهی بین دو پسرعمویش سرگردان
ماند. او گیج تر از همه بود و بی خبرتر!

-من چرا باید این کار رو بکنم؟! شعار رو اونی که جمال آوردش
نوشته! خودش اومد بهم گفت شعار نوشته شده، فرار کنیم. مگه
شما سوارش نکردین که فراریش بدین؟

فقط من می فهمیدم احمد چه می گوید؛ امیر عصبی به طرفش
گردن کشید:



©DONYAEMAMHOE

-چی می‌گی احمد؟ شعار رو ماری نوشته! جمال کی رو آورد؟
تو دیدیش؟

احمد توجهی به امیر نکرد و رو به امید که به لکه‌های سیاه روی
دستم نگاه می‌کرد، گفت:

-امید من جز جمال کسی رو ندیدم. نه من، نه یاور! فقط جمال
با عجله اومد که بگه فرار کنیم. ما هم وقتی دیدیم شعار روی
دیوار نوشته شده، رفتیم سمت مغازه!

امید یک‌دفعه بر سرش فریاد زد:

-احمد پس من تو رو اونجا گذاشته بودم چه غلطی بکنی؟! برای
چی رفته بودی؟ مگه قرار نبود خودت دختری که همراه جمال
بود رو تا نزدیک دیوار بیاریش؟ من ندیدم، من نمی‌دونستم شد
جواب من؟

-امید من ندیدم، شما چی؟ ماری‌خانوم رو سوارش کردین تا
اینجا آوردین نفهمیدین کی رو سوار کردین؟

احمد تازه به خودش آمده و فهمیده بود کوتاهی‌اش بیشتر از دو
پسرعموی مدعی‌اش نیست. دو قدم به جلو برداشتم و کنار امید
ایستادم:



-احمد آقا تقصیری نداره! من به جمال گفتم نریم سمتش. چون

می‌دونستم من رو ببینه می‌شناسه، خودم تنها رفتم سمت خونه!

وقتی هم نشستم تو ماشین شما دو تا رو دیدم.

گره‌ی کورشان را باز کردم! امید کامل به طرفم برگشت. دستانش

را جلو آورد و دستم را گرفت. زودتر از همه دیده بود کسی که

شعار روی دیوار را نوشته من بودم؛ اما دیرتر از همه می‌خواست

باورش کند. می‌خواست دستانم را تا نزدیک سینه‌اش ببرد و

خودش را کنترل می‌کرد تا این کار را نکند:

-ماری چی کار کردی؟ یه درصد فکر نکردی ممکنه گیر بیفتی و

بدبختمون کنی! اون وقت من باید چی کار می‌کردم؟ به خاله چی

می‌گفتم؟ اینجا جای توئه؟

تُن صدایش با هر سؤالی که می‌پرسید رو به تحلیل می‌رفت.

سؤال آخرش را سخت می‌شد شنید. دستم را که داخل دستش

بود به دو طرف حرکت دادم:

-این حالت رو می‌فهمم امید! یه بار طعمش رو چشیدم؛ با این

تفاوت که حال اون موقع من از الان تو خیلی خیلی بدتر بود. تو

گیر افتادی و من موندم با کلی مهمون و لباس عروس! چه فرقی



می‌کنه من این کار رو انجام بدم یا یه دختر دیگه؟ شما مگه
نمی‌خواستین بگید شعارنویسی روی دیوار ساختمان‌های مهم،
تقصیر یه نفر دو نفر نیست و حتی یه دخترم می‌تونه این کار رو
انجام بده؟

نگاهم را بین هر سه نفرشان چرخاندم و دستم را از دست امید
بیرون کشیدم و به سمت سینه‌ام بردم:

-خب من این کار رو براتون انجام دادم! چرا فکر می‌کنید اگه یه
دختر دیگه بود باید خیالتون راحت می‌شد؟ اون پدر و مادر
نداره؟ اون مثل من کسی رو نداره که نگرانش باشه و بهش بگه
اگر گیر می‌افتادی من باید چی کار می‌کردم؟ هیچ‌کس بی‌کس و
کار نیست امید!

-ماری ما با آدمایی مثل خودمون طرفیم. کسی که کارش رو
بلده و انتخابش رو کرده. نصیحتا رو قبلاً شنیده و به اینجا رسیده!
خیلی با تو فرق داره!
لبخند زدم:

-مگه من کارم رو بد انجام دادم؟! نابلدی کردم؟ تا خود اینجا
هیچ‌کدومتون نفهمیدید من کی! نصیحت هم زیاد شنیدم!



به طرف امیر برگشتم:

-تو چته امیر، چرا رنگ به صورتت نیست؟ یادته می گفتم باید مخالفین تبدیل بشن به مبارزین؟ خب داره این اتفاق می افته! نه تنها مخالف مبارز شده، بلکه آدمای بی طرفی مثل منم تغییر کردن. باید خیلی خوشحال باشی!

می خواستم به طرف ماشین برگردم که سؤال امیر درباره ی عوض کردن شعار یادم آمد. یواش تر گفتم:

-شعار رو هم عوض کردم چون درست نیست همه ی آدم های اون اطراف بفهمن اونجا خونه ی یه ساواکیه! یه سری تندروان! زن و بچه و خانواده شون این طوری گرفتار می شدن!

امیر ابرویی بالا داد:

-گرفتار می شدن؟! فقط ساواکیا خانواده دارن؟ کی به فکر خانواده ی اوناییه که نمی دونن کجا باید دنبال بچه هاشون بگردن؟ باید بفهمن گرفتاری واقعی یعنی چی!



-اگه قرار باشه ما هم مثل اونا باشیم چه نیازی هست کاری بکنیم؟ بذاریم همه چی تو همین گند و کثافتی که هست بمونه! حتی مبارزه هم باید اخلاقی باشه! ما اگه نیایم با تفاوت‌هامون خودمون رو تعریف کنیم پس مطمئناً روزی هم که به خواسته‌هامون برسیم هیچی عوض نمی‌شه و همین‌طوری می‌مونه. باید دست از مبارزه‌ی ظاهری برداریم و به مبارزه‌ی عمیق‌تری فکر کنیم. مبارزه‌ای که برای عوض کردن فکر مردم باشه، نه یه جریان هیجانی که مختص یه زمان خاص باشه و دنبال تلافی کردن و بعدشم فروکش کنه! باید مردم یاد بگیرن ظالم رو با هر نقابی که به صورتش زده تشخیص بدن.

امیر می‌خواست جوابم را بدهد که امید داد زد:

-امیر دست بردار. برو بین یاور کجاست، چرا نمی‌آد تو!

امیر بدون هیچ حرفی سریع چرخید تا نشان دهد مثل همیشه گوش به حرف امید دارد. احمد هم پشت سر امیر راه افتاد و دنبالش رفت. به طرف امید برگشتم. نگاهش روی من بود. دیگر هیچ اثری از سرزنش و ناراحتی در صورتش نمی‌دیدم و با



@DONYAEMAMNOE

انعطافی که بیشتر در چشمانش پیدا بود، نگاهم می کرد. سرم را کمی کج کردم:

-منو می رسونی خونه؟

دستش را تا سرش بالا برد و روی پیشانی و موهایش ثابت نگه داشت:

-دیگه هرگز این کار رو با من نکن!

تا می خواست دستش را به سمت من بیاورد، با دویدن کسی از سمت ورودی انبار و ایستادن امیر و احمد، پشیمان شد و به آنی به سمت شان رفت. از حالت نامتعادل دویدن یاور، همان پسری که قرار بود با امیر کشیک بدهند تا من شعار را بنویسم، معلوم بود که مشکلی پیش آمده است. تنها کاری که می توانستم بکنم، دنبال امید رفتن بود. یاور تا رسید لحظه ای مات من شد؛ اما اتفاقی که می خواست از آن خبر بدهد به او فرصت کنجکاوی درباره ی من را نداد. رو به امید گفت:

-دو نفر مشکوک تو خیابونن!



@DONYAEMAMNOE

احمد را که می‌خواست به طرف در برود، سریع گرفت و نگه داشت:

-احمد فکر کنم سرنشینای همون موتوری باشن که دنبالمون کرده بودن. دارن با نگهبان شب کارخونه‌ی شیرآلات حرف می‌زنن. بعید نیست یارو ما رو دیده باشه و بخواد بهشون چیزی بگه.

امید و امیر هر دو با هم پرسیدند:

-موتوری برای چی دنبالتون کرده بود؟

هول و دستپاچه به اطراف نگاه کردم و غیرارادی به جمع‌شان و امید نزدیک‌تر شدم.

احمد به طرف امید برگشت:

-یه موتور از آریاشهر تا سر خیابون باهامون بود. نمی‌دونم به چی مشکوک شده بودن. کوچه به کوچه رفتیم و گمشون کردیم، اینا اونا نمی‌تونن باشن!

امیر عصبی گفت:



@DONYAEMAMHOE

-شما دو تا امشب غلطی مونده که نکرده باشین؟ اگه اونا باشن چی؟! برای چی دنبال شما راه افتادن؟

امید سریع دستش را به پشتش برد و با نیم‌نگاهی به من کلتی را بیرون آورد و کنار پهلویش نگه داشت تا از من که یک‌بار آن را دیده بودم، پنهان نگهش دارد؛ اما چشمان من قفل شده بود روی دستش که کلت را مثل یک وسیله‌ای که هر روز با آن سروکار دارد، خیلی راحت از دور کمرش بیرون آورده بود. من با جمعی تازه‌کار طرف نبودم، فکر همه‌جایش را کرده بودند. من امید و امیری دیگر را امشب دیده بودم. امید اشاره‌ای به بالا کرد و گفت:

-احمد برو بالا ببین چه خبره! هر چهارطرف رو نگاه کن ببین کسی کشیک ما رو می‌ده. اگه آره علامت بده! امیر تو هم برو دم در! اگه در زدن خودت رو بزن به مستی. یه جوری جلوشون بالا بیار که باورشون بشه مستی و گورشون رو گم کنن، نکردن یه کار دیگه کن! یاور تو هم برو ماشین رو ببر پشت!

امید مسلط‌تر از هر سه‌شان بود. نه تردید داشت، نه ترس! گویی بارها در چنین موقعیتی گیر افتاده و هر بار با تدبیری جان سالم



@DONYAEMAMNOE

به در برده بود. تنها دیدن ناگهانی من بود که تدبیری برایش
نداشت و گیر افتاده بود.

فقط یاور به حرف امید گوش داد و رفت. امیر و احمد ماندند و
نگاهشان به من بود. امید دستم را گرفت:

-نترس ماری! من هر طوری که بشه تو رو از اینجا می برم بیرون!
سپس به امیر و احمد تشر زد:

-برید دیگه!

امیر اشاره ای به من کرد:

-تو و ماری از حیاط پشتی برید بیرون تا خیالم جمع بشه و برم.
ماشین بابا تو خیابون روبروی بانک پارک!

امید دستم را سفت تر گرفت و گفت:

-ماری رو تا ماشین بابا می برم. خودش بره خونه؛ زود برمی گردم
پشتون!

دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم:

-من تنها نمی رم امید!



احمد حرفم را به نوعی دیگر تأیید کرد:

-امید با ماری برو! برنگرد اینجا! دیدیم هوا پسه با موتور می‌رم بیرون معطلشون می‌کنم تا امیر و یاورم از پشت فرار کنن.

امید سرش را با تأسف تکان داد:

-احمد چی می‌گی! نباید اصلاً کار به اونجا بکشه!

-نمی‌کشه امید! نمی‌تونن گیرمون بیارن! من و یاور رو دیدن، امیر رو نمی‌شناسن؛ بره دم در سرشون رو می‌کوبه به طاق!

امیر هم دستش را به پشتش برد. هر آن منتظر بودم او هم کلتی شبیه کلت امید بیرون بیاورد؛ اما دستش را همان پشت نگه داشت و گفت:

-امید وقت نداریم! ماری رو بردار ببر. نیم‌ساعت دیگه یکی از ما زنگ می‌زنه به خونه و برات پیغام می‌ذاره. تو بعد نیم ساعت زنگ بزنی به خونه و بپرس چه پیغامی برات گذاشتیم. دیگه هم برنگرد. ان شاءالله هیچ مشکلی پیش نمی‌آد و امشب خونه هم رو می‌بینیم.



©DONYAEMAMHOE

امید سری برایش به تأیید تکان داد و از من جدا شد و فاصله گرفت. با دورشدنش حس کردم هر لحظه ممکن است از در و دیوار آدم به داخل انباری بریزد. برای چندمین بار در طول امشب ترسیده بودم و این ترس‌های مداوم علاوه بر بالا و پایین بردن تپش قلبم، عصبی و کم‌حوصله‌ام کرده بود. دور خودم گشتم و راه‌های فرار را بررسی کردم. یک لحظه آن قدر از سالم رسیدن به خانه ناامید شدم که آرزو کردم کاش بشود یک بار دیگر مامان، همایون، مادر جون، عمه بهنوش و حیاط خانه‌مان را ببینم. فکرهای بیهوده، ناامنی و ترس با آمدن امید و گرفتن دوباره‌ی دستم شکل نگرفته، پاره پاره شد! امید شمرده شمرده به امیر و احمد گفت:

-جلوی ساختمون کسی نیست که کشیک ما رو بده؛ اما عقب‌تر دو نفر وایستادن و گیردادن به انبار نیمه‌کاره! احتمالاً فکر می‌کنن اونجاییم! تا نیم‌ساعت دیگه هر طور شده بزنید بیرون و زنگ بزنید خونه!

هر دو سر تکان دادند. امید من را که بدون هیچ حرکت و حرفی ایستاده بودم و خشکم زده بود به طرف خودش برگرداند:



@DONYAEMAMNOE

-بریم ماری. اگه سر راهمون کسی نباشه؛ تا ده دقیقه دیگه تو ماشین باباییم.

آرام گفتم:

-باشه بریم.

دست در دست هم به سمت حیاط پشت دویدیم. از روشنایی به تاریکی حیاط رفتیم. همه چیز مرموز به نظر می‌رسید. گوشه و کنار حیاط پر از وسیله‌هایی بود که یک آدم براحتی می‌توانست پشتشان پنهان شود. امید ملاحظه‌ی من را می‌کرد و آرام می‌دوید؛ اما من دیگر نمی‌توانستم به پاهایم فرمان حرکت کردن بدهم. نمی‌توانستم فقط به خودم فکر کنم و سه مردی که داخل انباری بودند را به حال خودشان رها کنم! امید وقتی دید سرعتم کم و کم‌تر می‌شود یک‌دفعه ایستاد. از این کارش استقبال کردم و دست روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس‌های خسته‌ام را آرام کنم. امید موهایم را به پشت سرم فرستاد و پرسید:

-حالت خوبه ماری؟!

با باز و بسته کردن چشمانم جوابش را دادم و گفتم:

-امید نمی‌شه تنه‌اشون بذاریم!



@DONYAEMAMNOE

سرش را کلافه تکان داد:

-تا در راهی نمونه ماری! بریم برسونت به ماشین بابا. تو که
بری، منم برمی‌گردم پیششون؛ تنه‌اشون نمی‌دارم.

سریع به میان حرفش پریدم:

-امید بدون تو قدم از قدم برنمی‌دارم. تا اونجا هم ببریم باز راه
می‌افتم دنبالت می‌آم!

دو طرف شانه‌ام را گرفت:

-ماری اذیتم نکن! خواهش می‌کنم بریم. داری الکی وقتمون رو
تلف می‌کنی!

به سمت ساختمان، جایی که امیر، احمد و یاور ایستاده بودند
سربرگرداندم:

-برگردیم بریم تو! هر پنج‌تامون باید با هم از اینجا بریم بیرون!
اگه این‌طور نشه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

نگاهی به دو طرف حیاط انداخت. نمی‌دانست چه تصمیمی
بگیرد. کمکش کردم:



@DONYAEMAMNOE

-بریم تو، تو بهتر از همه شون می‌دونی چه کاری درست‌تره!

صلاح نیست تنها بمونن. بریم تو!

ساکت و خیره نگاهم می‌کرد.

-بریم امید ...

به سختی چرخید و مسیر آمده را بازگشت. کلتش را هم بی‌پروا

بالا آورد و دیگر تصمیم نداشت آن را از من پنهان کند. وقتی پا

به انباری گذاشتیم با نگاهی جدی که مستقیم به جلو بود، گفت:

-از کنار من جم نمی‌خوری. بالا یه اتاقک کوچیکه؛ دوتایی

می‌ریم اون بالا. قشنگ دید داره به تمام این اطراف. اگه کسی

بخواد به ما نزدیک بشه، زودتر از همه می‌فهمیم.

-باشه بریم!

برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد:

-سریع "باشه باشه" نگو! اگه بخوان بیان تو، من و تو زودتر از

همه گیرشون می‌افتیم. تا از اون بالا بیایم پایین می‌رسن بهمون!

-من بهت اعتماد دارم. تو نمی‌ذاری هیچ اتفاقی برامون بیفته!



-تو اگه یه ساعت دیگه خونه نباشی خاله دیوونه می شه. باید
می رفتی ماری!

-هیچ اتفاقی نمی افته!

فقط امیر داخل انباری بود؛ لباسش را عوض کرده و سروشکلش
کاملاً شبیه یک آدم بی سر و پا شده بود. پیراهن آستین بلند و
شلوار کتان مشکی اش را با زیرپوشی سفید و شلوار لی عوض
کرده بود. موهایش را هم خیس کرده و به جلوی سرش آورده
بود! در این وضعیت حتی جمال بنگی هم از او موجه تر به نظر
می آمد. ما را که دید دستش را بالا انداخت و با عصبانیت گفت:

-چرا برگشتین، چی شده؟

امید نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و گفت:

-می مونیم با هم می ریم.

امیر دستش را به سمت من گرفت:

-ماری باهامونه؛ باید بری!

امید بی توجه گفت:



-می‌رم بالا اگه خواستن بیان این‌ور خبرتون می‌کنم. به احمد و یاور هم بگو تو حیاط بمونن؛ تا لحظه‌ی آخر درگیر نشن! احتمالاً همین دو نفر شک کردن بهشون و اومدن دنبالشون. کسی باهاشون نیست. اگه در زدن و نتونستی از پششون بریای من سریع می‌آم پایین. فقط بکشونشون تو حیاط که کارمون راحت باشه!

بیشتر حرف‌هایشان کلی بود و فقط خودشان منظور هم را می‌فهمیدند. مثلاً من نمی‌دانستم امیر با شلوار لی و زیرپوش کهنه‌اش چطور می‌خواهد دو نفر آدم را که معلوم نیست به چه شک کرده‌اند و دنبال احمد و یاور راه افتاده‌اند به داخل حیاط بکشاند و یا از پششان بریاید و سرشان را به طاق بکوبد.

از پله‌ها بالا رفتیم و از یک‌راهروی تاریک و باریک وارد اتاقی شدیم که فقط کمی از لانه‌ی مرغ و خروس‌های کل‌شعبان بزرگتر بود. پنجره‌ی کوچکی داشت که امید تا رسید به طرفش رفت. دستش را چند بار روی شیشه‌ی پنجره کشید و شانه‌اش را به دیوار کنارش تکیه داد و سرش را کمی به پنجره نزدیک کرد و چند دقیقه‌ای به همان شکل ماند.



کف اتاقک پر از تخته چوب‌های بزرگ و کوچک بود. چندتا از آنها را از روی زمین برداشتم و به گوشه‌ای انداختم تا بتوانم روی زمین بنشینم و به دیوار تکیه بدهم. امید سرش را به عقب آورد و تکیه‌اش را از روی دیوار برداشت و رو به من ایستاد. در تاریکی اتاقک، تنها شانس‌ی که داشتیم این بود که می‌توانستیم هم‌دیگر را خوب ببینیم. به طرف من آمد و حین نشستن کنارم گفت:

-تاریکه؛ خیلی خوب نمی‌شه بیرون رو دید، فقط همون دو نفری که یاور می‌گه وایستادن و معلوم نیست دنبال چی‌ن که گم نمی‌شن برن!

شانه‌اش را به من تکیه داد و سرش را به دیوار! دستش را روی پایم گذاشت:

-نمی‌دونم اسم قانونی که از یه چیز فرار می‌کنی اما اون با سرعت به طرفت می‌آد و در نهایت بهت می‌رسه چیه!

سرش را به طرفم حرکت داد و پچ‌پچ کرد:

-من هرگز دوست نداشتم وقتی رابطه‌م با زندگیم عین رابطه‌ی دو تا مچ‌اندازه که تمام زورشون رو می‌زنن تا مچ هم‌دیگر رو



بخوابونن، وابسته‌ی هیچ‌زنی باشم و یا زنی رو وابسته به خودم
کنم؛ اما نتونستم! درست در جایی که فکرش رو نمی‌کردم و
دادم!

سرم را در فاصله‌ی کمی از سرش به دیوار تکیه دادم و نگاهش
کردم:

-الان پشیمونی؟!

-ماری تو هیچ‌وقت ندیدی که مامان‌بزرگم چطوری با شیپ‌های
اسب از جاش می‌پره! در و دیوار رو می‌گیره و بلند می‌شه تا
خودش رو برسونه به ایوون و بینه اسبی که صدش می‌آد
آشناست! بینه می‌شه این‌بار مردی که باهاش خداحافظی کرده
و قول برگشتن داده، به قولش وفا کنه و برگرده! زندگی برای
مردی که مامان‌بزرگم رو گذاشت و رفت، مرگ یک‌بار و شیون
یک‌بار بوده؛ اما برای مامان‌بزرگم همیشه مرگ و همیشه شیونه!
ماری من واقعاً نمی‌خوام یه وقتی بیاد که روزای زندگیت بشن
شبه روزهای مادر بزرگم!

یک‌دفعه دستانش را از دیوار پشت کمرم رد کرد و در آغوشم
کشید. سرش را نزدیک موهایم آورد و گفت:



-اما نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که از جداییمون ناراحت
نباشم و تو رو باز نخوام. نمی‌تونم ماری! کاش هیچ‌وقت این‌قدر
دوستت نداشتم!

در آغوشش چرخیدم و کمی فاصله گرفتم. دو زانو مقابلش
ایستادم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و صورتم را به سمت
صورتش که پایین‌تر بود بردم:

-همه‌ی روزهای زندگی مادر بزرگت که بد نبوده، بوده؟ من
مطمئنم یه روزا و لحظه‌هایی با بابا بزرگت داشته که اگه هزار بار
هم برگرده به عقب باز مردی رو که انتخاب می‌کنه بابا بزرگته!
امید فشاری به کمرم آورد و زمزمه کرد:

-حتماً داشتن؛ منم مطمئنم که داشتن!

این‌بار کاملاً در آغوشم گرفت. دستانش را دور کمر و شانه‌ام
محکم کرد. سرش را پایین آورد و پشت سر هم و به فاصله‌ای
کوتاه اول گونه‌هایم و بعد لبانم را بوسید. تنها یکی از بوسه‌هایش
را جواب دادم که سرش را بلند و چشمان بسته‌اش را به‌زور باز
کرد. دستش را روی شکمم گذاشت و چشمانش را باریک کرد:



-ماری تو اعلامیه پخش می‌کنی توی دانشگاه؟ ماری من این جمال رو امشب گیر می‌آرم و بیچاره‌ش می‌کنم!

من مست بوسه‌هایش، همه‌ی اتفاقات طبقه‌ی پایین و حتی قبل‌تر از این را از یاد برده بودم. سرم را بلند کردم تا به طرفش بیایم که زودتر متوجه‌ی حرکت و در نهایت خواسته‌ام شد و من را تا جایی که بتواند راحت ببوسد بالا آورد. به جای صورت گردنم را بی‌وقفه بوسید و گفت:

-هنوز هم حساسی و قلقلکت می‌آد؟

جوابش را خود بدنم داد. به محض اینکه لبانش رو گردنم حرکت کرد، خودم را جمع کردم و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا فاصله بگیرم که زورش چربید و سخت‌تر من را در آغوشش نگه داشت. سرش را از گردنم جدا کرد و گفت:

-این کاریه که تو با من می‌کنی! وسط این مهلکه به جای اینکه پشت پنجره باشم؛ کنار توام.

دور نبودم از دنیایی که از آن حرف می‌زد؛ آن روی دیگر سکه‌ی زندگی که همه چیزش متفاوت است! ریزریز خندیدم برای چیزی بود که هنوز احساس می‌کردم روی گردنم آرام‌آرام راه



می‌رود. دستم را دور کمرش گذاشتم تا از کوتاه آمدنش استفاده

کنم و از جا بلند شوم؛ اما دستم درست نشست روی کلتش! با

وحشت دستم را عقب کشیدم. امید متوجه شد:

-همیشه باهام نیست؛ برای امشب مجبور بودم با خودم داشته

باشم!

-امید آگه با این کلت بگیرنت می‌دونی چی می‌شه؟!

سری تکان داد و از جایش بلند شد. از بالا نگاهم کرد:

-گفتم که همیشه همراهم نیست!

به سمت پنجره رفت. نگاهی انداخت و سریع به طرفم برگشت

و گفت:

-سوار موتور شدن دارن یه راست می‌آن طرف ما!

پنجره را رها کرد و به طرف در اتاقک رفت. در آن را باز کرد و

گفت:

-تو همین جا می‌مونی، هر چی که شد پایین نمی‌آی تا خودم

بهت بگم.



-امید من...

-ماری هیچی نگو! فقط بمون تا پیام.

در را که پشت سرم بست به طرف پنجره رفتم. هیچ چیز نمی‌دیدم جز تیر چراغ برقی که کوتاه‌تر از تمام ساختمان‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی اطرافش بود. بخشی از خیابان که با روشنایی از تاریکی دو طرفش جدا شده بود پیدا بود و من هیچ موتوری نمی‌دیدم. همان‌جا کنار پنجره ماندم و هیچ‌کس را ندیدم؛ حتی صدایی هم نشنیدم. ترسیدم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که با دیدن موتوری با دو سرنشین که از کارخانه دور و دورتر می‌شدند، همان‌جا زیر پنجره سر خوردم و نشستم. چند دقیقه بعد امید هم رسید. قبل از اینکه چیزی بگوید؛ پرسیدم:

-رفتن امید؟

-آره رفتن!

-کی بودن؟ چرا دنبال احمد و یاور راه افتادن!

امید دستش را به طرفم گرفت:

-فعلاً بیا از اینجا ببرمت خیالم راحت بشه!



@DONYAEMAMNOE

دستم را در دستش گذاشتم، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم گفت:

- مأمور شهربانی بودن انگار! خونه‌شون همون اطرافه! به امیر گفتن که دو نفر مشکوک به فعالیت سیاسی مضر رو از آرایشهر تا همین دور و بر تعقیب کردن و نتونستن گیرشون بندازن... احتمالاً فکر کردن شعار رو احمد و یاور نوشتن! امیر خلاصشون کرد؛ گفت تمام این کارخونه‌ها در پشتی داره و هر کی هم بوده تا الان در رفته! احمد و یاور رو هم از در پشتی فرستادیم برن. امیرم بهشون سند اینجا رو نشون داد که به نام باباست، فعلاً رفتن.

امیر پایین پله‌ها منتظرمان بود:

-من تا صبح اینجا می‌مونم؛ بهشون گفتم یه سری ماشین‌آلات رسیده برامون و تا یه نگهبان بگیریم شبا می‌مونم همین‌جا. ممکنه تا صبح دوباره برگردن. شما این دفعه دیگه واقعاً برید!

امید دستی به پشتش زد و گفت:

-صبح خونه منتظرتم.

لحظه‌ی آخر، قبل از پا گذاشتن به محوطه‌ی پشت ساختمان، به عقب برگشتم و دستی برای امیر که ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد



@DONYAEMAMNOE

تکان دادم. جوابم را با تکان دستش داد. خاله‌تريا در دو سالی که امید زندان بود به اندازه‌ی ده سال شکسته‌تر شده بود!

امید بدون لحظه‌ای توقف و مکث با سرعت به سمت میدان شهیاد راند. شک داشتم جمال‌بنگی این‌همه منتظر مانده باشد. تا امید ماشین را نگه داشت پیاده شدم و ماشین همایون را در جایی که با او قرار داشتم ندیدم. هر چه به اطراف نگاه کردم نبود. امید صدایم زد:

-ماری بیا بریم، خاله تا الان کلی ترسیده و نگرانت شده! دیر کردیم جمال رفته، ماشین همایونم هر جا برده باشه فردا می‌آره دانشگاه بهت می‌ده. همایونم اگه حرفی زد بگو ماشینش دست امیره!

نگاه دیگری به اطرافم انداختم و سوار اتومبیل شدم. تمام راه امید ساکت بود و تنها حرفی که زد این بود که دیگر هیچ اعلامیه‌ای در دانشگاه پخش نکنم. نرسیده به خانه پیاده‌ام کرد و خواست تا دم در خانه همراهم بیاید. دوشادوش هم به سمت خانه حرکت می‌کردیم که کسی اسمم را صدا زد. هر دو به



@DONYAEMAMNOE

آن طرف خیابان برگشتیم و جمال را دیدیم. سریع به طرفمان
آمد و با عصبانیت رو به من گفت:

-کجا بودی تو؟ دو ساعته من رو کاشتی اونجا، رفتی برای خودت
گردش؟!

امید جوابش را داد:

-دست خودش نبود؛ گیر کرد.

به ماشین همایون که آن طرف خیابان پارک بود نیم‌نگاهی کردم
و گفتم:

-تو خونه‌مون رو بلد بودی؟

جمال سوئیچ را به سمتم گرفت:

-لازم بود بدونم. دیگه هم سراغ من نیا. نمی‌کشم من! امشب
برای من و هفت‌پشتم بسه.

امید من را کنار زد و روبرویش ایستاد:

-بهترین کار همینه که دیگه سراغش نیای! کافیه هر چی خودت
رو زدی به اون راه که مثلاً هیچ کاره‌ای!

جمال نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:



-جنابعالی؟

امید دستم را گرفت و رو به او گفت:

-یه پنج دقیقه صبر کنی هم می آم می رسونمت و هم بهت کامل
خودم رو معرفی می کنم.

به دست در هم گره خورده ی من و امید نگاهی انداخت و به روی
خودش نیاورد که چه در سرش می گذرد و چه حدسی می زند.
بحث را با سؤالش از من کاملاً منحرف کرد:

-بالاخره شعار خودت رو روی دیوار نوشتی؟

-گفتم که می نویسمش!

امید متفکر نگاهش کرد:

-شعار تو چیه؟

جمال بنگی به خنده افتاد:

-به هم می خوره شعارم چی باشه؟ نان، مسکن، آزادی خوبه؟!

امید شانه بالا انداخت:

-بهتر از هیچیه!



-اتفاقاً شعار من همین هیچیه! ما جهان‌سومیا به یه سرپرست
قدرِ گردن‌کلفت نیاز داریم تا راه و چاه رو نشونمون بده.
دست‌وپای الکی نزنید.

امید ضربه‌ی آرامی به بازویش زد:

-اون گوسفنده که چوپون می‌خواد! برو پیش ماشینم منم الان
می‌آم.

جمال عقب‌عقب رفت و قبل از دورشدن گفت:

-ماشین رو یادتون نره ببرین تو!

وقتی فاصله‌اش با ما زیاد شد؛ امید دستش را روی پهلویم
گذاشت:

-ماری همیشه به این فکر کن که زرنگ‌تر از تو زیاده! ممکنه
جایی که فکرش رو نمی‌کنی گیر بیفتی! ما باید با هم مفصل
حرف بزنیم؛ تا اون روز هیچ‌کاری نکن.

-جمال کاری به جریانات سیاسی نداره. اون دلش نمی‌خواد تو
این فضاها باشه.

لبخند زد:



-یه آدم که دلش نمی‌خواد توی این فضاها باشه چرا همیشه

پاش وسط معرکه‌ست؟! همه رو هم می‌شناسه! خیلی هم سرش

تو کاره، منتها جار نمی‌زنه که من چی تو سرمه. آدم زرنگیه!

سکوت کردم و به جمال که خیلی دور شده بود نگاه کردم.

-برو تو ماری!

-تو که امشب جایی نمی‌ری؟

-نه من امشب خونه‌م. آخر شب از خونه زنگ می‌زنم و قطع

می‌کنم تا خیالت راحت بشه که هستم.

زنگ آیفون را خودش زد و وقتی صدای همایون را از داخل حیاط

شنید زیر لب خداحافظی کرد و دور شد. همایون هر چه قدر که

از دیرکردن من عصبانی بود سر در حیاط خالی کرد. تا به انتها

آن را کشید و یک‌دفعه رهایش کرد:

-کجا بودی ماری؟! برمی‌داری ماشین رو می‌بری و سه چهار

ساعت بعد می‌آی خونه؟ برو تو خودت جواب مامان رو بده. هی

می‌گه چرا ماشین می‌دی بهش!

سوئیچ را به طرفش گرفتم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-من خسته‌م همایون، ماشین رو بیار تو!

خستگی که از آن حرف زده بودم بیشتر از همه روی لحنم تأثیر گذاشته بود. همایون رعایت حالم را کرد و سوئیچ را گرفت. روی صندلی حیاط نشستم تا ماشین را به داخل بیاورد. مامان روی تراس خانه ایستاده بود و داد و بیداد می‌کرد:

-ماری تو و همایون دقم بدین راحت می‌شین؟ باباتون زنده بود کدومتون جرأت داشتین این‌موقع شب بیاین خونه؟
همایون ماشین را داخل آورد و در جای همیشگی‌اش پارک کرد. بلند شدم تا به سمتش بروم و همراه هم به داخل خانه برویم که به جای رفتن به داخل خانه به سمت من آمد. بسته‌ی پولی را مقابلم گرفت و گفت:

-این بسته‌ی پول مال توئه؟ تو داشبورد ماشین بود!
آدمم بگویم مال من نیست؛ اما سریع پشیمان شدم:
-آره مال منه!

جمال آدم فراموشکاری نبود که پولش را جا بگذارد!



@DONYAEMAMNOE

بسته‌ی پول را از دستش کشیدم و چرخیدم تا به سمت خانه
بروم؛ اما بازویم را گرفت:

-این پول برای چیه؟

سرم را بی‌حوصله تکان دادم. امشب را فقط یک خواب عمیق
می‌توانست ختم به خیر کند:

-برای چی می‌خواستی باشه؟! پولمه دیگه!

-چرا تو داشبورد ماشین گذاشتیش؟

-همایون ول کن تو رو خدا! می‌خوام قرض بدم به یکی از بچه‌ها!
امشب ندیدمش؛ می‌خوام فردا ببرم بهش بدم.

-تا الان کجا بودی ماری، با امید بودی؟

به طرفش برگشتم. خودم را با حرکتی به یک‌طرف کشیدم و
بازویم را از دستش بیرون آوردم:

-چرا باید با امید باشم؟

دستپاچه گفت:

-حدس زدم با اون بودی!



جوابش رو سؤال کردم:

-حدس زدی با اون بودم؟

سرش را پایین برد تا لبخندش را نبینم. وقتی سرش را بلند کرد هنوز لبخند روی لبش بود:

-زنگ زدم ببینم با آذری یا نه، اون حدس زد!

-همایون دیگه وقتی من نیستم یا دیر می‌آم خونه، زنگ زن به آذر! به هیچ‌جا زنگ نزنید! ای بابا ...

سعی کردم عصبانیتم تنها برای خودم بماند، اما فریاد آخرم کار را خراب کرد. از همان روزی که دلیل واقعی رفتنم به رشت را از آذر پنهان نگه داشته و با وجود اصرارهایش نگفته بودم که هدفم رفتن به افتتاحیه‌ی کازینو است، او دیگر به من اعتمادی نداشت؛ چون مطمئن بود من دروغ گفته‌ام.

به روی هم نمی‌آوردیم؛ اما من می‌دانستم آذر به هر دری می‌زند تا دلیل این کار من را بفهمد. این میان‌شکی که از گذشته تا به امروز نسبت به من و احساسم نسبت به امید داشت، باعث می‌شد فکر کند دیدار کوتاه من و امید در خانه‌ی ننه‌پوری کار خودش را کرده است و من دوباره همان دختر احساساتی مطیع در مقابل



امید شده‌ام. در خیلی از موارد توانسته بودم آذر را از متن اصلی ماجرا و کارهایم دور نگه دارم و این بار در مورد رابطه‌ی خودم و امید هم می‌خواستم این کار را بکنم. هر چند می‌دانستم او هم مشغول انجام کارهایی است که من از آن بی‌خبرم. رابطه‌ی او با هرمزکیان و برادرش من را می‌ترساند. آذر بلندپرواز بود و هر چیزی او را راضی نمی‌کرد. کیان این نقطه‌ضعف آذر را خوب شناسایی کرده بود. وعده و وعیدهای هرمز کیان می‌توانست او را به خطا وا دارد.

آخر شب امید همان‌طور که گفته بود زنگ زد و قطع کرد. عمه‌به‌نوش بر مردم‌آزار لعنت فرستاد؛ اما من خیالم جمع شد و به اتاقم رفتم تا ترس و خستگی شبی را که پشت سر گذاشته بودم در تخت خواب رها کنم و بخوابم. تا وقتی که شب در تاریکی کامل بود، خیال می‌کردم داخل همان اتاقک و کنار امید هستم، اما در تاریک و روشن هوای صبح، چندباری چشم باز کردم تا روشنایی محض را پیدا کنم و از خواب بلند شوم و به خانه‌ی خاله زنگ بزنم. هر بار با تصور اینکه هنوز امیر به خانه نرسیده غلتی می‌زدم، دوباره چشم می‌بستم و خوابم می‌برد.



خواب می‌دیدم امیر به خانه رسیده و حالش خوب است و با تصور این که خواب نبوده‌ام و در بیداری از بازگشت او به خانه خبر گرفته‌ام، دیگر تا وقتی که آفتاب بالا نیامد، چشم باز نکردم. همایون بود که بیرون از اتاقم صدایم زد و بیدارم کرد:

-ماری اگه ماشین رو لازم داری تا ظهر برات می‌آرم.

روی تخت نشستم. به ساعت نگاه کردم و بعد به شلوارکم! فهمیدم مرز خواب و بیداری را گم کرده‌ام و هنوز نمی‌دانم امیر به خانه رسیده است یا نه!

دستانم را به دو طرف کش آوردم و از تخت بلند شدم. صدای ماشین همایون می‌آمد و بوقی که برای خداحافظی می‌زد. بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم خودم را به پاگرد پله‌ها رساندم و شماره‌ی خانه‌ی خاله‌تیریا را گرفتم. انتظار هر کسی را برای جواب‌دادن می‌کشیدم، غیر از خود امیر. صدایش را که شنیدم، نتوانستم غافلگیرشدم را پنهان نگه دارم:

-امیر اومدی خونه؟!

-سلام، آره اومدم.



جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

-دیشب مشکلی که برات پیش نیومد؟

-نه، همه چیز خوب بود. فقط تو که به کسی حرفی نزدی؟

-به کی؟

-همایون، خاله!

گوشی را با خودم تا سمت نرده‌ها کشیدم و نگاهی به پایین انداختم:

-نه چرا باید بگم بهشون، امید هست؟

مکشی کرد و گفت:

-نه نیست!

-کجا رفته؟

-رفته کیاکلا!

با تعجب پرسیدم:

-کیاکلا؟



-آره با احمد نیم ساعت پیش رفتن!

سریع پرسیدم:

-چرا به من چیزی نگفت؟

-قرار داشتن هر جا رفت بهت بگه؟ اون مال قبلنا بود!

لحنش شوخی بود؛ اما من ناراحت شدم.

گوشی را به قصد گذاشتن سرجایش از گوشم دور کردم که امیر در صدد جبران حرفش برآمد:

-منم نمی دونم چرا رفته! حتماً خودش دلیلش رو بهت می گه!
انتظار داشتم امید هم مثل من تا بیدار شد دلش بخواهد که با
هم حرف بزنیم!

بعد از این خبر، بدترین اتفاق این بود که آقافیروز تماس بگیرد
و بگوید به دفترش بروم. هر چه گفت زیر بار نرفتم و قول فردا
را دادم؛ اما حرفی که در آخر زد برای رفتن مشتاقم کرد:

-خانم ثابت می خوای بیا، می خوای نیا! همون یارو که از طرف
رئیش زنگ می زنه و هر بار یه جور ما رو مستفیض می کنه،



@DONYAEMAMNOE

گفته یه کار مهم باهاتون داره؛ ساعت دوازده هم گفت زنگ می‌زنه و کارش رو می‌گه، خود دانی!

زودتر از دوازده خودم را به دفتر نشریه رساندم و منتظر ماندم. تلفن درست سر ساعت دوازده زنگ خورد. دست جلو بردم تا گوشی را بردارم که آقافروز زودتر از من برداشت و محکم "الو" گفت. بعد از مکثی که به نظر می‌رسید برای گوش دادن به حرف طرف مقابلش باشد گفت:

-بهتره واقعاً حرفی که می‌خوااین بزنین مهم باشه و گر نه این آخرین باریه که توی این دفتر کسی بهتون جواب می‌ده!

بلافاصله گوشی را به دست من داد. از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم. نگاهم به آقافروز بود که خیره شده بود به من. زاویه‌ی ایستادنم را کمی تغییر دادم تا روبرویش نباشم:

-الو بفرمایید؟

-سلام خانوم ثابت، خوبید؟

بیش از حد معمول راحت و با طمأنینه حرف می‌زد. صدا همان صدای مرد قبلی بود.



@DONYAEMAMNOE

-من خوبم! می‌شه زودتر حرفتون رو بزنید؟

-یادمه دفعه‌ی قبل که با هم حرف زدیم شما می‌خواستین با خود دوست من حرف بزنید.

-الان علاقه‌ای ندارم!

آقایروز میزش را دور زد و سرش را به معنای نارضایتی از این وضع تکان داد!

-نه این‌طور نیست! شما مشتاقید که با خود ایشون صحبت کنید! امشب ساعت نه منتظرتونن.

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف دیگری را به من بدهد تلفن را قطع کرد. گوشی به دست ثانیه‌ای به آقایروز نگاه کردم و گفتم:

-حالشون خوش نیست! می‌گه ساعت نه شب منتظرمن!

-کجا؟

می‌خواستم لبخند بزنم؛ اما نمی‌شد:

-بازیش گرفته؛ ساعت تعیین کرد، اما جا رو نگفت!

آقایروز با کشاندن لب‌هایش به سمت چپ صورتش، به نشانه‌ی اینکه از حرف‌های شخص پشت تلفن سر در نیاورده، گفت:



@DONYAEMAMNOE

-قراری هم در کار نیست، یه چیزی گفته!

اما دو انگشتش که دور استکان کمرباریک حلقه شده بود، چیز دیگری می گفت. آنچه در سرش می گذشت متفاوت با چیزی بود که بر زبان آورد. عقب نشینی کرد تا من را در موقعیت حمله قرار دهد!

-اگه یه بار دیگه زنگ زدن جوابشون رو ندید، همون لحظه قطع کنید تا این طوری کفتم نشیم!

انتظار داشت حرفی غیر از این بزنم تا سر از فکرهايم درآورد و بگویم چطور می شود ساعت قرار را بگویند؛ اما مکان قرار را نه!

مجبور شدم به خاطر اینکه آقافیروز نفهمد چه قدر عجله دارم تا هر چه زودتر از نشریه بیرون بزنم، ناهار را آن جا بمانم و بعد از آن یک ساعت بنشینم و به دوران دیشی هایش راجع به آینده ی رهسپار گوش کنم؛ به گله و شکایتش مبنی بر ناراضی بودن از روال تکراری و معین نشریه و اینکه کسی هم توصیه هایش را جدی نمی گیرد. حرفی که در اولین دیدارمان به من گفته بود هیچ وقت از یادم نمی رفت: "نگذار زیردستانت هرگز صورت



@ONYAEMAMNOE

راضیات را ببینند، آن وقت فکر می کنند خیلی مؤثر واقع شده اند
و درجا می زنند!"

وقتی حرف کشید به مقایسه ی نشریه ی رهسپار با فیگارو،
فرستی پیش آمد تا بهانه ای برای بیرون رفتن از نشریه پیدا کنم.
از روی صندلی ام بلند شدم و خودم را نه اینکه عصبی باشم؛
عصبانی نشان دادم و گفتم:

-مادر جون من همیشه می گه اندازه ی سرتون کلاه بخرین! آقای
رستگار اینجا ایرانه! ما هنوز جرأت نداریم از هم بپرسیم آیا
حکومت پادشاهی که توش یک شاه بی پرو برگرد حرف اول و آخر
رو می زنه ایرادی داره یا نه!

خندید:

- خانوم ثابت ما اولین کشور توی کل جهان بودیم که نظام
پادشاهی داشتیم! لابد ایرادی نداره دیگه! ما که از اجدادمون
باهوش تر نیستیم؛ هستیم؟

عصبانیتی که از آن نقاب ساخته بودم را محکم تر روی صورتم
نگه داشتم:



@DONYAEMAMNOE

-من باید برم آقافروز! فقط قبلش بهتون بگم که یه موضوع جالب برای ستون دوربرگردان دارم.

به طرف در رفتم که به دنبالم از پشت میزش بیرون آمد و گفت:
-راجع به چیه؟

در را باز کردم و فقط سرم را به سمتش برگرداندم:
-شعارنویسی روی دیوارهای مراکز مهم!

ابرویی بالا داد و گفت:

-این رو که مجبور می‌شی از سر و دُمش بزنی تا در اینجا رو گل
نگیرن!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-می‌خوام از زاویه‌ای متفاوت بهش بپردازم؛ مثلاً درباره‌ی
شعارنویس شدن زن‌ها بنویسم!

اخم‌هایش از هم باز شد؛ اما من تقریباً فرار کردم. اگر این موضوع را می‌توانستم در ستون دوربرگردان بیاورم، کمک بزرگی به امید و آن اتاق فکرش که نمی‌دانستم چه کسانی در رأسش هستند؛ می‌شد!



تمام مسیر نشریه تا خانه، همه‌ی آدم‌های اطرافم را در نگاه اول قاصد آدرسی می‌دیدم که پشت تلفن حرفی از آن زده نشده بود؛ اما دست خالی به خانه برگشتم. وقتی در خانه را پشت سرم بستم به اندازه‌ی دیشب خسته و کسل بودم؛ با این تفاوت که دیشب حداقل سرخورده نبودم.

مامان روی تراس خانه آستین بلوزش را تا آرنج بالا داده و گلِ گلدان‌های کوچک را به گلدان‌های بزرگ‌تر انتقال می‌داد:

-ماری فکر کردی یه زنگ بزنی بگی مامان من ناهار نمی‌آم همه چی تمومه؟ فقط من که توی این خونه نیستم، عمه‌ت سر ناهار غره‌اش رو به من می‌زنه!

به جای رفتن به داخل خانه به طرفش رفتم. خم شدم و سرش را بوسیدم و گفتم:

-مجبور شدم بمونم دفتر نشریه! الان هم می‌رم واسه دوتامون چایی می‌ریزم می‌آرم.

-گلدان در دستش را روی سکو گذاشت و گفت:

-من کارم تموم شده؛ تو برو چاییت رو بریز، می‌آم تو الان.



به داخل خانه رفتم و بعد از درآوردن بلوزم و انداختن آن روی
مبل به آشپزخانه رفتم. سرورخانم روی صندلی سرش را به دیوار
تکیه داده و خوابش برده بود. تا قوری را برداشتم و چای را داخل
استکان ریختم بیدار شد و پرسید:

-ساعت چنده؟

-سه نشده هنوز! برو تو سالن بخواب سرورخانم، گردنت درد
می گیره اینجوری.

از روی صندلی بلند شد و به طرف سینک ظرفشویی رفت:

-چرت زدم بسه!

یک استکان دیگر برداشتم تا برای او هم چای بریزم که مانع شد
و گفت:

- من نمی خورم، کار دارم الان.

سینی به دست به سمت سالن رفتم و منتظر مامان نشستم. تا
آمد می خواست سرورخانوم را هم صدا بزند که گفتم:

-نمی خوره مامان!



@ONYAEMAMNOE

آستین بلوزش را پایین داد و استکان چایش را برداشت. خیره به من آهسته چایش را نوشید:

-ماری تو چرا یکی در میون کلاسای دانشگاهت رو می‌ری؟! مگه تو همون ماری نیستی که همه‌ی کاراش رو رها می‌کرد تا غیبت نکنه؟ حالا چی شده که ...

دستانم را بالا آوردم و گفتم:

-رحم کن مامان، خودم می‌دونم! یه خرده سرم شلوغه.

یک‌دفعه استکان چایش را روی زمین گذاشت و گفت:

-راستی یکی ظهر اومد یه نامه برات آورد.

-نامه برای من؟

اخمی کرد و چشمش را ریز کرد:

-خودش گفت نامه، اما فقط یه آدرسه.

نزدیک بود استکان از دستم رها شود. سریع از جا بلند شدم:

-کجاست؟ چرا الان می‌گی مامان؟!

روی مبل جابه‌جا شد و میز تلفن را نشان داد:



@DONYAEMAMNOE

-همین الان رسیدی دیگه! کنار گوشی گذاشتمش.

قبل از اینکه حرفش را تمام کند من با همان نگاهش به سمت تلفن رفته بودم. پاکتی کنار گوشی بود که در آن باز شده بود. شتابم برای دیدن داخل آن باعث شد نتوانم بیشتر از یک نگاه گله‌آمیز به مامان بکنم که پاکت را باز کرده بود. کاغذ کوچکی را که داخل پاکت بود بیرون کشیدم. چندبار خواندم و آن را پشت و رو کردم و جز آدرس کافه‌ای در سوهانک چیز دیگری پیدا نکردم. پاکت نامه را بالاتر گرفتم و به مامان نشان دادم:

-فقط همین بود مامان؟

مامان نگاهی به من و نگاهی به پاکت کرد و گفت:

-آره فقط آدرس بود! کجاست اینجا؟

پاکت را آرام پایین آوردم و هیچ‌چیز جز دروغی شاخ‌دار به فکرم نمی‌رسید تا به مامان بگویم:

-یکی از بچه‌های دانشگاه امشب تولدشه، دعوت‌م کرده!

مامان چپ‌چپ به پاکت نگاه کرد:



@DONYAEMAMNOE

-خب مثل آدم دعوت می‌کردن! این جنگولک بازیا چیه؟!
می‌خوای بری؟

همین‌طور مات نگاهش کردم. جواب این سؤال را خودم هم
نمی‌دانستم:

-نمی‌دونم!

دوباره کلمات به ظاهر فقط آدرس یک کافه‌ی روی کاغذ را
خواندم و هیچ‌چیز دستگیرم نشد. چای‌نوشیدن با مامان را رها
کردم و به سمت پله‌ها رفتم. همین که پا روی پله‌ی اول گذاشتم
ایستادم و از مامان که نگاهش هنوز دنبالم بود پرسیدم:

-مامان امروز با خاله‌ت‌ریا حرف نزدی؟

نگاهی به دوطرفش کرد و یواش گفت:

-حرف زدم، چی شده مگه؟

همان یک پله را رو به عقب آمدم:

-حرفی از رفتن امید به کیاکلا نزد؟

مامان کمی فکر کرد و با شک نگاهم کرد:

-اصلاً حرف امید نشد!



در چشمانش قطار سؤال‌ها را می‌دیدم. امروز خوب یاد گرفته بودم چطور فرار کنم، پله‌ها را یکی‌دوتا بالا رفتم و پاگرد پله را تازه رد کرده بودم که گفت:

-اگه امید رفته بود کیاکلا ثریا بهم می‌گفت!

غروب تصمیم آخرم را گرفتم. من با رفتن چیزی را از دست نمی‌دادم؛ اما با نرفتن شاید فرصت فهمیدن خیلی چیزها را از دست می‌دادم. خلاص شدن از دست عمه‌به‌نوش که از رنگ قرمز پیراهنم خوشش نمی‌آمد، سخت‌تر از همایون و مامان بود که بهانه‌شان شب و تاریکی بود. برای راضی کردنش جوراب پارازین مشکی بلندی پوشیدم که فقط کمی توانست او را از موضعش پایین بیاورد. وقتی راضی‌تر شد که قبول کردم همایون من را برساند.

داخل ماشین شیشه‌ها را بالا دادم تا باد موهایم را به هم نریزد. همایون در فکر بود و هرازگاهی برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. هر بار لبخند می‌زدم تا پوششی باشد بر التهاب بی‌پایان و خوره‌وار درونم. نرسیده به کافه آسمان که محل قرارمان بود، نگه داشت.



@DONYAEMAMHOE

خواست منتظر بماند که طولانی بودن زمان جشن را بهانه کردم و او را فرستادم. فضای یک کافه نمی توانست ناامن باشد.

مقابل در کافه که زیر سقف جلو آمده ی ساختمان پنهان شده بود، چندتا لامپ روشن بود که لامپ وسط برای جلب توجه روشن و خاموش می شد. وقتی همایون خیابان را دور زد، دستگیره ی در را پایین دادم.

بوی عطری شبیه سیب و رز همراه با گرمایی که فقط به خاطر خنکی بیرون حس می شد، زودتر از همه به استقبالم آمد. کافه سالنی بزرگ و سقفی کوتاه داشت و بالای هر میز لامپی روشن بود و بقیه ی فضاهای خالی تاریک! چندتایی از میزها اشغال شده و بیشتر آن ها خالی بود. آرام به سمت پیشخانی که دو نفر پشت آن ایستاده بودند، رفتم. یکی از آن ها تا من را دید دستمال داخل دستش را به مرد کناری اش داد و به سمتم آمد. سرش را به طرفم خم کرد و با صدایی که لحنش به شدت جدی بود پرسید:

-خانوم ثابت؟

نیم نگاهی به اطرافم و دو زن و مردی که حس می کردم تمام حواسشان به من است انداختم و گفتم:



-خودم هستم!

دستش را دراز کرد و راهرویی را نشانم داد:

-خانوم ثابت بفرمایید انتهای راهرو که راه داره به حیاط
مجموعه مون. چند دقیقه‌ای منتظر بمونید کسی که دعوتتون
کرده می‌آد!

-برم داخل حیاط پستی؟

دو قدم برداشته بود تا من راهنمایی کند. لبخندی زد و ایستاد:
-اگه ممکنه بله!

نگاه دیگری به آدم‌های دور میزها و فضای دنجی که برای هر
کدام‌شان فراهم شده بود انداختم و به سمت راهرو رفتم. مرد
پشت پیشخان در را که برایم باز کرد رو به من گفت:

-خانوم ثابت چند دقیقه‌ای لطف کنید منتظر بمونید تا برسن
خدمتتون.

سری برایش تکان دادم و بیرون رفتم.

باد خنکی که در حیاطِ چهارگوش و کوچک کافه دور می‌زد و
شاخه و برگ‌های تنها درخت حیاط را به حرکت درمی‌آورد، من



@DONYAEMAMNOE

را هم بی نصیب نگذاشت؛ لابه لای موهایم رفت و لبه های پیراهنم را به یک طرف جمع کرد. نوری در انتهای حیاط بود که کم سو و بی رمق بودنش، ابهت ترسناکی به آن داده بود. بقیه ی جاها تاریک بود. دقایقی ماندم و کسی نیامد. از آمدن پشیمان شده بودم! مهلکه ای بود که با دستان خودم در آن گیر افتاده بودم. ترس و پشیمانی چاره ای جز برگشتن به داخل ساختمان برایم باقی نگذاشت؛ از همان درِ پشتی که آمده بودم، برگشتم. وقتی از راهروی تنگ گذشتم و سالن را دیدم، در جا ایستادم. هیچ شباهتی با چند دقیقه پیشی که آن را ترک کرده بودم نداشت! آدم هایش غیب شده بودند. روی هر میز شاخه ی گل رزی بود و روشنایی اش دو برابر شده بود.

فضاهای خالی تاریکی دیگر وجود نداشت. آن دو مرد پشت پیشخان هم نبودند. دور خودم گشتم. دلم می خواست فریاد بزنم و کمک بخواهم. از جایی که من بودم تا در کافه راهی نبود؛ می توانستم راحت پا به فرار بگذارم و زیر میز هم آدم هایی مخفی نشده بودند که بتوانند جلویم را بگیرند؛ اما رزهای قرمز روی میزها پای رفتنم را سست کردند! از پله های چوبی مارپیچ پشت پیشخان صدای قدم برداشتن و پایین آمدن کسی را شنیدم. به



پشت یکی از میزها رفتم تا پناه بگیرم. از پوشیدن پیراهن کوتاه قرمز پشیمانِ پشیمان بودم و حتی موهایی که فر کرده بودم.

پاهای مردی که از پله‌ها پایین می‌آمد، اولین چیزی بود که از او دیدم. پیشخان نمی‌گذاشت کامل او را ببینم؛ نیم‌رخش را دیدم و همین‌قدر از او کافی بود که ترسم گوش را گم کند. از شدت غافلگیری و هیجان اسمش روی زبانم نمی‌چرخید. از پشت میز بیرون آمدم و منتظر ایستادم، با اشتیاقی که دیگر روح و تنم بیشتر از آن را تاب نمی‌آورد لبخند زدم. قدم آخر را برداشت و پله‌ی آخر را پایین آمد. به همه‌ی میز و صندلی‌هایی که بین ما بودند لعنت فرستادم:

-امی ... د!

اسمش را هر چند نامفهوم، اما بالاخره صدا زدم. لبخند زد. ابرویی بالا داد و اشاره‌ای به پیراهن کوتاه قرمز کرد:

-مریم چه قدر قشنگ شدی! مثل یه تیکه ماه!

دستم را به سمت صورتم بردم تا اشک و اشتیاقم را پنهان کنم:
-به‌خدا من امروز فقط به این خاطر اومدم که ببینم اون آدم
تویی، من می‌دونستم نرفتی کیاکلا، همه‌ی وجودم می‌خواست



@DONYAEMAMNOE

تو باشی! اگه نبودی دیگه جونی تو من نمی‌موند که این بیراهه
رو برگرده خونه.

جلوتر آمد. دستانش را از هم باز کرد:

-بیا پیشم! فکر دیشب، گیرافتادن تو اون دخمه و بغل‌کردنت
دیگه صبر نداشته برام.

وقتی دید حرکتی جز خیره‌ماندن و اشک‌ریختن ندارم، قدم
دیگری به سمتم برداشت:

-بیا مریم که من دنباله‌ی همون آدم دیشبم؛ ولی بدون ترس و
دلهره‌هاش!

آرام لب زد:

-بیا ...

نرفتم. خودم را پشت میز و صندلی‌ها نگه داشتم تا باز هم صدای
نجواگونه‌ی "بیا" یش را بشنوم. بیشتر از همیشه دلم می‌خواست
به امید نگاه کنم و در آغوشش باشم؛ دو سال مدت کمی نبود تا
من بفهمم نمی‌توانم بعد از امید دل به کسی دیگری ببندم. تمام
مدت من از مردی طلبکار بودم که یک‌باره از زندگی‌ام رفته بود!



@DONYAEMAMNOE

و من تلافی رفتنش و یکباره تنها گذاشتنم را کرده بودم، نه کارهای پیش از آتش را!

-زود باش!

صندلی مقابلم را با بی‌حواسی کنار زدم. به طرفش قدم برداشتم. اگر جز من و امید کس دیگری در سالن بود، با شنیدن صدای "تق تق" کفش‌هایم حتماً تذکر می‌داد که احتیاط کنم. من به سمت امید پر کشیدم! و زودتر از آنچه که فکر می‌کردم به آغوشش رسیدم. آغوشی که فقط می‌توانست مال من باشد؛ جای من باشد! بوی عطر ملایم تنش را نفس کشیدم و دستان حلقه‌شده‌اش دور کمرم حصار می‌بود که اگر تا ابد هم ادامه پیدا می‌کرد، گله‌ای نداشتم.

در یک آن سرهایمان را بلند و به هم نگاه کردیم. امید دیگر یک چریک، طراح هتل نارنج و یا هر کس دیگری با عنوان‌های خاص نبود؛ فقط مردی بود که من در نگاه او خودِ عاشقم را می‌دیدم که درست مثل شب مهمانی خاله‌تیریا با یک نگاه او همه‌ی حساب و کتاب‌های منطقی زندگی‌اش به هم می‌ریزد! دستان امید دور کمرم محکم‌تر شد:



©DONYAEMAMHOE

-مریم وقتی از اون بالا دیدم که از ماشین همایون پیاده شدی و اومدی سمت کافه، به خودم گفتم لحظه‌ای قشنگ‌تر از این رو هم می‌تونی ببینی؟

دستانم را از دور کمرش باز کردم و دو طرف صورتش گذاشتم:
-وای امید! چرا نتونیم ببینیم، حتماً می‌بینیم.

مجبورش کردم سرش را تا مرز بوسیدنم پایین بیاورد؛ اما بقیه‌ی کار را به خودش سپردم. همدیگر را مثل دو آدم دلتنگی که سال‌ها در فراق هم می‌سوختند بوسیدیم. من بیشتر بوسیدم. دو طرف صورتش را اگر شرم از نگاه خندان امید نبود، بیشتر از ده بار می‌بوسیدم.

دستم را آرام پایین آوردم و بغلش کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. نمی‌خواستم کوچک‌ترین فاصله‌ای بین من و او باشد.
امید سرش را پایین آورد و پیشانی‌ام را بوسید. زمزمه کرد:

-مریم امشب شبیه شب عقدمون شدی! اون شب هم رنگ ماتیکت همین رنگی بود! موهاتم همین‌قدر بلند، همین‌قدر هم قشنگ شده بودی!



@DONYAEMAMNOE

سرم را روی سینه‌اش حرکت دادم تا نگاهش کنم. صورتم را نوازش کرد و گفت:

-خودمم نمی‌دونم اون شب رو چطوری صبح کردم؛ فقط می‌دونم دلم می‌خواست بمیرم. اون اشکایی که جلوی چشم اون همه آدم ریخته بودی مریم ...

انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم:

-حرف اون موقع‌ها رو نزن! ولش کن.

سکوت کرد. کمی خودم را بالا کشیدم و زیر چانه‌اش را بوسیدم:
-امید هر وقت بغلم می‌کنی، مثل همین الان مریم صدام کن.
اصلاً دوباره عادت کن مثل دو سال پیش همیشه مریم صدام کنی! می‌دونم خودت هم این اسم رو بیشتر دوست داری!

با پیشانی‌اش ضربه‌ی آرامی به سرم زد و گفت:

-فقط باید جلوی عمه‌به‌نوش حواسم جمع باشه بگم ماری؛
آخرشم من نفهمیدم چرا این همه از من خوشش می‌اومد!
ریز خندیدم:



-مشکلش که فقط تو نیستی، با تموم فک و فامیل مامان یه مشکلی داره.

برای بهتر دیدن هم کمی فاصله گرفتیم. دستان مان از دور کمر هم شل شد.

امید اشاره‌ای به پیراهن و آرایش موهایم کرد:

-تو چرا امشب این قدر خوشگل کردی؟ اصلاً چرا باید برای قرار با آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی این پیرهن رو بپوشی؟

اخمی کردم و در کنارش لبخندی هم روی لبم نشاندم:

-امید تو الان داری به خودت حسادت می‌کنی؟! خب من می‌دونستم اینجا فقط می‌تونم تو رو ببینم. غیر از تو هیچ کس نمی‌تونست به دفتر نشریه زنگ بزنه و آقافیروز رو تهدید کنه.

گردنم را کج و لحنم را هم نرم‌تر کردم:

-برای تو پوشیدم!

هنوز گردنم راست نشده بود که امید دوباره در آغوشم گرفت و من را از جا بلند کرد.



به طرف نزدیک‌ترین میز چرخید و بعد از کنارزدن صندلی با پایش من را روی میز نشاند. روبرویم ایستاد و کمی به سمتم خم شد:

-اگه برای من پوشیدی، من می‌گم جورابت اضافه‌ست!
دستم را روی پایم گذاشتم و خنده‌ای را که پشت لبان بسته‌ام حبس شده بود رها کردم و گفتم:
-توصیه‌ی عمه‌به‌نوشه!

امید دستش را روی دستم گذاشت و فشاری به پایم آورد:
-من و عمه‌به‌نوشه هیچ‌وقت توصیه‌هامون شبیه به هم نبود!
بوسه‌ای به زیر گوشم زد و گفت:

-می‌تونی برای اینکه دل هر دومون رو به‌دست بیاری الان جورابت رو در بیاری، وقتی داری می‌ری دوباره بیوشی!
به اطراف نگاه کردم:

-بقیه رو کجا فرستادی رفتن؟
ذره‌ای عقب نرفت و برعکس سرش را به صورتم نزدیک‌تر کرد:



@DONYAEMAMNOE

-خیالت راحت! همه رفتن بیرون! فقط من و تویم؛ شاممونم
همین جا می‌خوریم.

-فکر همه جاش رو کردی! صبح چرا امیر بهم دروغ گفت، تو
ازش خواستی؟

دستش را برداشت و گفت:

-طفره نرو! دربیار!

لبخند زدم:

-خب باید بری عقب! این طوری که من نمی‌تونم تکنون بخورم.
تا عقب رفت کتی که به تن داشت را درآورد و روی پشتی صندلی
گذاشت. خم شدم و کفشم را از پایم درآوردم و روی زمین
انداختم. برای درآوردن جورابم باید کمی پیراهنم را بالا می‌دادم.
امید هم طوری نگاه می‌کرد که مطمئن بودم نمی‌خواهد لحظه‌ای
را هم از دست بدهد.

-یه چند ثانیه یه جای دیگه رو نگاه کن!

ابرویی بالا داد:

-چرا؟ من که نگفتم پیرهن رو دربیار، یه جورابه، راحت باش!



موهایم را به پشت گوشم بردم و همراه لبخندی، اخم کرده و نگاهم را از او گرفتم. از میز کمک گرفتم تا پایین بیایم و راحت تر این کار را بکنم؛ اما امید سریع فهمید و خودش را به سمت من کشید. روبرویم ایستاد و مانع شد:

-فکرشم نکن که بیای پایین. کاری که گفتم بکن!

با نزدیک تر بردن صورتم به سمت صورتش او را معطل نگه داشتم. تعادل نداشتم؛ اما توانستم بوسه‌ی سریعی به چانه‌اش بزنم. کمی پاهایم را بالا آوردم و دستم را از دو طرف پاهایم به زیر پیراهنم بردم و با گرفتن لبه‌ی جوراهایم آن‌ها را تا زیر زانوهایم پایین بردم. امید با ملایمت دست من را کنار زد. لبه‌ی جوراب‌ها را گرفت و از پایم بیرون کشید. خیلی سریع هر دو را مقابل چشمانم لوله کرد، در هم گره زد و داخل جیب شلوارش گذاشت:

-هر وقت خواستی برگردی پیش عمه‌به‌نوشت بهت پششون می‌دم! حالا بیا پایین ببینم الان نمای پیرهن تو تنت چطوره!

به جای این که کمک کند تا پایین بیایم دستش را روی زانوهایم گذاشت. انگشتانش روی پاهایم و کف دستش لختی زانوهایم را



لمس کرد. لحظه‌ای کوتاه لرزیدم و این لرزیدن آنی را پشت به هم چسباندن سریع پاهایم به هم پنهان کردم. دستش را کمی عقب کشید تا سرانگشتانش از پیراهنم جدا شود و کامل روی پاهایم قرار بگیرد که سریع آن را گرفتم و نگه داشتم. خودم را یک‌دفعه به سمت بالا کشیدم و آوای نامفهوم "هی" ای که برای اعتراض بود از گلویم بیرون آمد، اما فقط باعث شد امید بلند بخندد:

-نترس کاریت ندارم!

به همان حالتی که بودیم، روی میز کنارش خم شد. رز قرمز داخل گلدان را بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-تموم گل‌های اینجا رو خودم برات گرفتم. این کافه‌ی خودمونه.
مال من و امیر و احمده!

-خیلی ناشیانه موضوع رو عوض می‌کنی!

-خب تو اگه دستت رو برداری و اجازه بدی می‌تونیم به همون موضوع قبلی بپردازیم!

دستم را برداشتم و گل را گرفتم. به طرف جلو خیز برداشتم تا از روی میز پایین بیایم. کمکم کرد تا پایین بیایم و کفش‌هایم را



@DONYAEMAMNOE

بیوشم. هنوز می‌خندید. مقابلش ایستادم و خیره نگاهش کردم.
احساس تعلق شدید، اتفاقی بود که با هر بار لمس کردن و
هم‌آغوش شدن با امید برایم می‌افتاد. عقب‌تر رفت، سرش را به
سمت پایین خم و نگاهی به پاهایم کرد و گفت:

-یه روز بعد از آزاد شدنم، رفتم شمال! تو لاهیجان یه تابلوی
نقاشی دیدم و خریدمش! فقط دوست دارم ببینی دختر توی تابلو
چه قدر شبیه‌ته، مخصوصاً لبخندش! حتی ساق پاهش! توی
اتاقمه! یه روز می‌برمت و نشونت می‌دم.

-شبیه منه؟

-خیلی!

-فکر می‌کردم باید اون‌روزاً خیلی از دستم عصبانی باشی؛ سایه‌م
رو با تیر بزنی! نه اینکه بری یه تابلو بخری چون دختر توش
شبیه منه.

-عصبانی بودم؛ دلخور، دلتنگ، اما با همه‌ی اینا دوست داشتم.
به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

-امید گفتمی اینجا مال تو و امیره؟



@DONYAEMAMNOE

سرش را به معنی تأیید حرفم تکان داد. آرام تر پرسیدم:

-برای پوشش کارهاتونه؟

لبخندی که روی لبش بود غیب شد:

-ماری؟! چرا من باید همچین غلطی بکنم و تو رو بیارم یه جای

خطرناک! اونم من که این همه ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

-می دونم؛ همین طوری گفتم! یه سری چیزا هست که نمی ذاره

درست فکر کنم!

کمرم را گرفت و من را به خودش چسباند:

-چه چیزایی؟! من حواسم هست.

-تو کلت داری امید!

-خب چون حواسم هست کلت دارم دیگه! باید داشته باشم.

-وقتی این طور راحت از لزوم داشتنش می گی من بیشتر نگران

می شم.



@DONYAEMAMNOE

و بلافاصله سؤال بعدی را پرسیدم:

-چرا زنگ می‌زدی دفتر نشریه، آقافروز رو تهدید می‌کردی؟

دستش از دور کمرم پایین افتاد و سرش به من نزدیک‌تر شد:

-من زنگ نمی‌زدم!

هشدارآمیز اسمش را صدا زدم:

-امید!

-به احمد می‌گفتم زنگ بزنه! برای تو این کار رو می‌کردم و باز

هم ادامه می‌دم. نمی‌خوام ازت سوءاستفاده بشه.

در چشمانم زل زد و خیلی جدی ادامه داد:

-تو باید بدونی که همه می‌تونن هر حرفی که دلشون می‌خواد

رو بزنن؛ اما هرکسی بلد نیست چی رو کجا بگه و چی رو کجا

نگه تا به بهترین نتیجه برسه. گاهی بهتره از زور حرف‌های نزده

خفه بشیم و دم نزنیم، اما به جاش فاجعه به بار نیاریم! ماری

نباید شجاعتت در گفتن بی‌پرده‌ی خیلی از مطالب باعث بشه که

بعضیا به تو به شکل یه قربانی برای روز مبادا نگاه کنن. بذارن تو

به جاشون حرفاشون رو بزنی که هر وقت گیرکردن راحت بزنن



زیرش! من توی چشمای این مرتیکه رستگار همین رو می بینم؛
اینکه هر جا گیر افتادم اونی که اون جلو بوده رو فدا کنم! و
خودم قسر در برم.

-تو داری من رو از چیزی منع می کنی که دقیقاً خودت داری
انجامش می دی! تو هم جلو وایسادی و من نمی دونم اون پشت
کیه که با این شدت داره هلت می ده. تو بودی که با هرمرز کیان
درافتادی و ...

حرفم را بی مقدمه قطع کرد:

-جای من و تو مثل اینکه عوض شده؛ اونی که دیشب نزدیک
بود از دیدنت با اون لباس و شعار روی دیوار سخته کنه من بودم
نه تو!

با سر به پیشخان اشاره ای کرد:

-بیا بریم پشت پیشخان یه لژ خانوادگی هست، اونجا بشینیم.
امشب نمی خواستم دعوات کنم؛ اما وقتی خودت دوست داری
منم حرفی ندارم.

چرخید تا من زودتر از او راه بیفتم و خودش پشت سرم بیاید. از
کنارش که رد می شدم خیلی سریع خم شد و پشت گردنم را



@DONYAEMAMNOE

بوسید و ضربه‌ای آرام به کمرم زد و لب زد: "چه اخموی خوشگلی! یه ذره از وقتت رو امشب می‌دی به من؟!"

لبخندم را نمی‌دید. جلوتر از او بودم. خودش را به من رساند و فضای پنهان‌شده‌ی پشت پیشخان را نشانم داد. دو مبل تک‌نفره و یک مبل سه‌نفره‌ی مخملِ آبی روبروی هم کمی با فاصله از تنها پنجره‌ی داخل کافه چیده شده بودند. بالش‌های بزرگ مبل به رنگ دسته‌های طلایی‌اش بودند. روی میز وسط وسایل پذیرایی چیده شده بود. کتری و قوری تزئینی کوچکی روی میز بود و از دهانه‌ی کتری بخار شبیه ابرهای پاره‌پاره بیرون می‌زد. دسته‌ای رز قرمز هم داخل گلدان شیشه‌ای بود. تعللم برای رفتن به سمت مبل باعث شد امید دستم را بگیرد و به آن سو ببرد. من را روی مبل سه‌نفره کنار دسته‌ی مبل نشانم داد و خودش هم بی‌فاصله کنارم نشست:

-ماری برعکس اونچه که فکر کردی اینجا پوشش نیست که ما بخوایم به بهانه کافه ازش استفاده کنیم و کار دیگه‌ای بکنیم. اتفاقاً برعکس یه فضاییه که من می‌خواستم وقتی می‌ای اینجا، اگه احیاناً کسی سرک بکشه تو کارت، نتونه آتویی ازت بگیره. از



@DONYAEMAMNOE

اینجا خیالت راحت باشه. یه جای دنج و عاشقانه‌ست که برای
زوج‌های عاشق رزرو می‌شه.

از حرف آخرش لبخند خوشایندی روی لبم آمد. امید هم لبخند
زد. با بردن دستش به پشت سرم و حلقه کردن آن دور شانهام
من را مجبور کرد کامل نگاهش کنم:

-بذار من حرفم رو بزنم، بعدش تو هر چه قدر دلت می‌خواد دعوا
کن.

سرش را به سرم زد و گفت:

-حرفت رو بزن.

به چشمانش نگاه کردم:

۱- مدارکی که اون شب از خونه‌ی هرمز کیان برداشتی چی
شدن؟

ابرویی بالا داد:

-جاشون امنه!

-کی رو اون شب جات گذاشتی؟



-یکی از بچه‌ها!

چشمکی زدم و برای یادآوری حرف‌های آن روزمان، گفتم:

-پس از اون کتوشلوار وارداتی و رنگ خاصش، کس دیگه‌ای هم داشت؟

شانه بالا انداخت:

-در خاص بودنش که هیچ شکی نیست! ولی آره کس دیگه‌ای هم داشت.

-اون روز توی لاهیجان چی؟ من توی کازینو دیدمت؛ کی برگشتی رشت؟ حتی مست هم نبود!

کاملاً به سمت صورت من خم شد و به لب‌هایم نگاه کرد:

-دست به فرمونم حرف نداره! مست نبودم، چون اصلاً مشروب نخورده بودم. فقط کیان باید با چشم‌های خودش می‌دید که من از شدت مستی رو پاهام بند نیستم.

-اون سند و مدرکاً دقیقاً چیا بودن، باهاشون می‌خوای چی کار کنی؟



-به زودی یه کاریش می کنیم؛ فعلاً داریم اسم تک تک طرفاش رو، که اتفاقاً پست‌های مهمی هم دارند و به هوای کار و فعالیت قانونی، هزار جور کثافت کاری اقتصادی رو تمیز جلوه می‌دن، درمی‌آریم. وقتی کاملش کنیم می‌شه به عنوان سند خیانت به مردم منتشرش کرد!

-این کار خیلی دردسر داره امید!

با دستی که دور شانهام بود من را به سمت سینه‌ی خودش کشید و با دست دیگرش موهایم را از روی صورتم کنار زد و مرتب کرد: -دردسرهای من رو ول کن! بشین از کارهایی که توی دانشگاه کردی بهم بگو. از همه شون؛ مو به مو! باید قبل از اینکه دیر بشه و کسی از کارهای وحشتناکی که کردی بو ببره یه فکری کرد؛ اولین قدم اینه که دیگه هرگز با جمال‌بنگی تو دانشگاه دیده نشی! جمال به طور غیر مستقیم داره چند جریان همه‌جانبه رو توی دانشگاه هدایت می‌کنه. یعنی خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو فکرش رو می‌کنی!

سرم را که به نشانه‌ی نفهمیدن کج کردم، فهمید و توضیح بیشتری داد:



-تا اینجاش به خودی خود بد نیست، اما اونجایی بد می‌شه که

از شور و هیجان امثال تو استفاده می‌کنه تا کارهایش رو جلو ببره،

اما هیچ جا ردی ازش نیست!

-خود جمال بارها خواسته بکشم کنار! نترس! من حساب‌شده

کار کردم؛ هیچ‌کس بویی نبرده.

نرم‌تر شد. با دستش فشاری به شانه‌ام آورد:

-ماری جان، عزیز دلم؛ این همون اشتباهیه که من یه بار کردم.

مطمئن بودم هیچ‌کس جز خودم از کارام خبر نداره و همه‌چیز

حساب‌شده‌ست.

-منم می‌خوام کمکتون کنم! می‌خوام باهات باشم، کنار تو!

اونوقت می‌شینم از تموم کارهای توی دانشگاهم بهت می‌گم.

شستش رو لبم کشید و گفت:

-ولش کن همه چی رو! بعداً برام تعریف کن! الان فقط بلند شو

بیا بشین روی پای من!

بینی‌اش را به گردنم کشید. تمام تنم یک‌مرتبه از دم و بازدمش

روی گردنم جمع شد. روی مبل عقب‌تر رفت و من را هم که



@DONYAEMAMHOE

جابه‌جا شده بودم با خودش کشید تا روی پایش بنشینم. تا نشستم کمی به عقب لم داد. دست در موهایم کرد و گفت:

-بیا نزدیک‌تر! می‌خوام موهاش بریزه تو صورتت و بعد صورت من! لحنش وسوسه‌انگیز بود، نفس کمی صدا دار شده‌اش هم این وسوسه را شیرین‌تر می‌کرد. دستش را برای بار دوم کمی بالاتر از زانوهایم گذاشت و نوازش کرد. تمام صدایی که این‌بار قرار بود از گلویم دربیاید، در حنجره‌ام خفه کردم.

فقط صدای نفس‌هایم بود که نمی‌توانستم با آن کاری بکنم. همه جای تنم گرمای عادی داشت جز صورتم که حس می‌کردم حتی می‌تواند تا قلب امید هم برود و گرمش کند. دست امید را پس نزدم؛ جدا شدن آن‌ها را نمی‌خواستم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به صورتش بوسه زدم و در سکوت جواب گرفتم. نوازش دستش آرام‌تر شد و بوسه‌هایش شدیدتر! احتیاط در بوسیدن لب‌هایم را کنار گذاشته بود و من هم به بعدش و اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد فکر نمی‌کردم.

صدای بوق ماشینی از بیرون و پنجره‌ی باز کافه آمد. امید سرش را عقب کشید و به من نگاه کرد. به محض عقب کشیدنش، دستم



را از دور بازویش که حین بوسیدن بی حواس، سخت آن را فشرده بودم، برداشتم. پیشانی‌ام را هم روی شانه‌اش گذاشتم تا نگاهش به نگاهم نیفتد:

-چه دختر خجالتی خوبی! قول بده همیشه همین‌طوری باشی و بذاری این‌طور مواقع من رئیس باشم!

-من باید برم خونه امید ...

-حالا که خیلی زوده!

فصل هشتم

مرمر

کیاکلا امامزاده نداشت! هرکس که حاجت داشت؛ گره به کارش می‌افتاد و یا مثل بابابزرگ دلش می‌گرفت؛ با پای پیاده به حسن‌کلا می‌رفت تا در جوار امامزاده‌ی آنجا لحظاتی بماند و زیارت کند.

با بابابزرگ به امامزاده‌ی حسن‌کلا رفته بودیم. دل من هم مثل دل او گرفته بود! اما زود زیارت کردم و بیرون آمدم. بابابزرگ نمی‌خواست دل بکند. دو رکعتی نماز خواند و بعد از نمازش



دوباره دور امامزاده گشت. تنه‌ایش گذاشتم و از اتاق نیمه‌تاریک

امامزاده که نورش را فقط از درِ باز می‌گرفت، بیرون آمدم.

یک‌طرف امامزاده پر بود از درختان یک‌اندازه‌ی تناور! گویی در

یک روز همه‌ی آن‌ها را با هم کاشته بودند. شباهت زیاد بود و

تفاوت کم! بین‌شان قدم زدم. هوای نه چندان سرد لابه‌لایشان را

قورت دادم، دست رویشان کشیدم و در آخر یک‌دفعه هر چه

بغض داشتم با سرگذاشتن به تنه‌ی یکی از آن‌ها، رها کردم!

آخر هفته شده و مامان نیامده بود؛ حرف حاج‌احمد دوتا شده

بود! و دلتنگی‌های من کتاب قطوری بود که ورق‌ورق شده و هر

ورقش آوازه‌ی جایی شده بود. دلتنگ ویلا بودم، دلتنگ نشستن

در ایوانش، دلتنگ سیمامان با آن لباس‌های همیشه

رسمی‌اش، پاییدن عیسی‌خان، پرحرفی علی دریایی با آن

لهجه‌ی خاصش که ناب‌ترین کلمات گیلکی را به کار می‌برد.

دلتنگ مامان، رضا، حاج‌احمد و فرهاد ...

بیشتر از همه فرهاد! چون هنوز نمی‌توانستم فرهاد دیگری را

تجسم کنم. فرهادی که فرق داشته باشد با روزهای قبل از

زندانی‌شدنش! فرهادی که پرسروصدا به کیاکلا آمده بود!



درمانگاه کیاکلا را نونوار کرده بود و فقط من بودم که از او بی خبر مانده بودم! تنها هر روز غروب نوری کم‌سو از ویلا می‌دیدم که دلم را گرم نگه می‌داشت او هنوز در کیاکلا حضور دارد و فقط میلی به آن روشنایی‌هایی که روزی گردتاگرد ویلا را در برمی‌گرفت ندارد.

بابابزرگ با دو بند سبزرنگی که از امامزاده به تبرک برداشته بود به سمتم آمد. خیالم راحت بود که قرمزی چشمانم را می‌تواند به اشک‌هایی ربط بدهد که هر آدمی وقت لب‌زدن حاجت‌هایش می‌ریزد. یکی از بندها را به سمتم گرفت و گفت:

-ببند دور دستت زک! فقط دستشویی می‌ری از دستت دربیار گناه دانه!

بند سبزرنگ را از دستش گرفتم و همان لحظه کنار دستبند طلایی که مامان برایم خریده بود، بستم. بابابزرگ جلو آمد و کمکم کرد تا آن را خوب گره بزنم. کارم که تمام شد عقب رفت و بقیه‌ی بندها را داخل جیب کاپشن آمریکایی‌اش گذاشت و گفت:



-اینا رو می برم برای عموهات. هر چند دونم که نمی بندن به دستشون! بی اعتقادی خیلی بد ایسته! آدم باید به یکی اعتقاد داشته باشه تا وقتی گرفتار شد بهش پناه ببری. در سال دو بار قبله نمی افتن و پا به امامزاده هم که نمی دارن. برای همینه که همیشه خدا سنگ جلوی پاشونه و هم خودشون رو به گناه می ندازن، هم من پیرمرد رو!

به صورت من خیره شد و گفت:

-الان من شرمنده ی تو هستم. فکر نکن ندونم که چه قدر تی حال بده! چه قدر تی دلیل برای مامانت تنگ ببو! خیلی ناراحتم برای تو دتر!

هیچ حرفی نداشتم برای دلخوشی اش بزنم. چون نمی توانستم بگویم نه بابابزرگ حال من خوب است و دل تنگ کسی نیستم! فقط مسیر رفتن به امامزاده با پای پیاده خوب بود؛ در راه برگشت انگار نیروی پاهایت در امامزاده جا می ماند. فکر می کنم لذت دیدن در چشمانم مرده بود! با رودخانه کاری نداشتم؛ به پل های حسن کلا تا کیاکلا نگاه می کردم و فقط دوست داشتم هر چه



@DONYAEMAMNOE

زودتر تمام شوند و من آن‌ها را پشت سر بگذارم. برسم به ویلا و
با دیدن آن زنده شوم!

راه می‌رفتم و با بابابزرگ حرف می‌زدم تا مسیر را برایش کوتاه‌تر
کنم. تا یادش برود غروب دارد نزدیک می‌شود و ما هنوز راه در
پیش داریم. لحظه‌ای ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخه چی می‌شه این شاهین یه روز بیاد با ماشینش مامان بزرگت
رو بیاره امامزاده؟

ایستادم تا به من برسد:

-کار دارن بابابزرگ، سرشون شلوغه!

-این حرفا چیسه زک؟! یعنی اونقدر سرشون شلوغه که نمی‌تونن
یه نصف روزشون رو بدن به خوشون مار؟

-دفعه‌ی دیگه انشالله!

غروب نزدیک بود و ما قبل از تاریک شدن هوا به کیاکلا رسیدیم.
به پشت ویلا دید داشتم و نمی‌توانستم ببینم ویلا روشن شده
است یا نه. قبل از اینکه از پل چوبی بگذرم، برگشتم و به ویلا
نگاه کردم؛ مقابل ویلا هم خاموش بود و تاریک! سعی کردم به



یاد بیاورم در روزهای پیش این موقع لامپی در ویلا روشن می‌شده یا نه. به نتیجه‌ای نرسیدم چون تنها نشانه‌ی من تاریکی هوا بود و نه ساعتی دقیق.

منتظر ماندم هوا تاریک‌تر شود تا بالاخره فرهاد لامپی روشن کند. با کارهای خانه خودم را مشغول کردم تا مدام چشمم به ویلا نباشد. حنا به دست و پای مامان بزرگ گذاشتم و زمانی طولانی را صرف این کار کردم. گمان می‌کردم بعد از این همه مدت باید فرهاد لامپی روشن کرده باشد؛ اما هر چه در ایوان ایستادم و نگاه کردم ویلای نیمه تاریکی در مسیر چشمم نبود. به انتهای ایوان رفتم تا شاید آن نور کوچک هر شب را که تنها دلخوشی روزهای آشفته‌ام بود، پیدا کنم و نکرده‌ام.

ناامید به عقب برگشتم. این خاموشی فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد؛ فرهاد کیاکلا را برای من گذاشته و رفته بود. بی‌خبر رفته بود! نه آنکه انتظار داشته باشم بیاید و خدا حافظی کند! فقط می‌خواستم لحظه‌ی رفتنش را هم مثل آمدنش ببینم. تا آماده شدن شام چندباری به ایوان رفتم تا ببینم اشتباه کرده‌ام و



@DONYAEMAMNOE

فرهاد کیا کلا را ترک نکرده است؛ اما هر بار به در بسته‌ی تاریکی محض ویلا خوردم.

شام که خوردیم در گوشه‌ی اتاق نشستم. خودم را مجبور کردم بنشینم؛ فرهاد رفته بود! خانه‌ی اول و آخر او تهران بود و باید می‌رفت، نیامده بود که برای همیشه بماند و مسئول رسیدگی به دلخوشی‌های کوچک من باشد! حتماً وقتی من در امام‌زاده مشغول فکر کردن به او بودم، سوار ماشینش شده و رفته بود.

با یک دفعه بلند شدن بابابزرگ و بیرون رفتنش، من هم نتوانستم در جایم بنشینم و بلند شدم. همین که در را باز کردم مامان بزرگ گفت:

-مرم‌رجون چه خبره این قدر بیرون می‌ری؛ درون می‌آی! آروم و قرار ندانی، تی جایی درد کنه؟

نیم‌چرخ زدم و گفتم:

-الان می‌آم مامان بزرگ! هیچ جام درد نمی‌کنه.

در را باز کردم و بیرون رفتم. خودم را به خاطر رفتارم سرزنش کردم که حتی مامان بزرگ هم فهمیده بود مشکلی دارم. روی نرده‌ها نشستم و سرم را بالا گرفتم تا باز تاریکی ببینم و قحطی



نور! اما ویلا مثل دیشب و شب‌های دیگر این هفته شده بود. نور کم‌سو بازگشته بود؛ شاید اصلاً کیاکلا را ترک نکرده بود. از روی نرده بلند شدم. لبخند زدم. قلبم هم چشم درآورده بود. بیشتر و دقیق‌تر نگاه کردم. هیچ‌چیز عوض نشده و فرهاد در ویلایشان بود. من می‌خواستم حالا که هست یک‌بار او را ببینم؛ حتی شده فقط برای ثانیه‌هایی کوتاه نگاهش کنم!

نفهمیدم چطور لب‌هایم از هم فاصله گرفت و نتیجه‌اش زمزمه کردن اسم "فرهاد" شد! کلمه‌ی دیگری نبود که به دنبالش بیاورم؛ نامش به تنهایی هزار کلمه بود و نیازی به کلمه‌ی دیگری نداشت.

دستم را دور ستون ایوان گرفتم و به آن تکیه دادم؛ ویلا دور نبود؛ اما در دوردست‌ها باید دنبالش می‌گشتم. جایی میان ابرها! در آغوش باد و باران. اگر غرغره‌ای مامان‌بزرگ نبود تا صبح هم می‌توانستم سرپا بایستم و به ویلا نگاه کنم و تصویر بعدی‌ام از ویلا این باشد که ماه در ایوانش خوابیده است.

سر که روی بالش گذاشتم، حالم زمین تا آسمان با ساعات پیشم فرق کرده بود. آرام شده و خیالم جمع بود که هنوز فرهاد هست.



هنوز می‌توانم او را ببینم. نمی‌دانم چرا تصور می‌کردم اگر به تهران برگردد، کینه‌اش هم به اندازه‌ی راه کیاکلا تا تهران کش می‌آید ولی وقتی کیاکلاست کینه و ناراحتی‌اش به اندازه‌ی راه کوتاه ویلا تا خانه‌ی بابابزرگ است. با حرف مامان‌بزرگ سر برگرداندم و به او نگاه کردم:

-مرمرجون خوابت نمی‌آد، چره آه کشنی زک؟

پتو را بر سرم کشیدم و نفس‌هایم را آن زیر خفه کردم. نمی‌دانم صدای نفس‌کشیدنم چطور بود که مامان‌بزرگ آن را "آه" می‌شنید.

-چیزی نیست!

در این خانه هیچ‌کس به اندازه‌ی مامان‌بزرگ حساب کوتاه و بلندشدن نفس‌هایم را نداشت.

-دونی دتر تو اینجا هستی می‌دیل قرار می‌گیره! تهران می‌ری انگاری که یه نفر داره قلبم رو لگد می‌کنه! می‌ره، می‌آد؛ می‌ره، می‌آد!



بعد از کشیدن خمیازه‌ی صداداری گفت:

-ای کاش تا تو اینجا هستی من بمیرم!

وابستگی‌اش به من تا حدی زیاد شده بود که این روزها فکر می‌کردم خیلی هم خوشحال است که در چنین وضعیتی گیر افتاده و تمام و کمال در کیاکلا همجوارش شده‌ام و تنها هفته‌ای یک‌بار در خانه‌ی عموشاهین با مامان حرف می‌زنم.

بابابزرگ سرش را از روی بالش بلند کرد:

-بخواب ماه‌خانم! نصف شبی دیل مرمر رو سیاه نکن.

-مگه دروغ می‌گم؛ زنده‌بودن دو تا چوشم سالم می‌خواد و دست و پای قوت‌دار! دیگه عمر خودم رو کردم!

بابابزرگ با "الله‌اکبر" بلندی که گفت او را ساکت کرد.

صبح در راه مدرسه علی‌دریایی را دیدم. جلوتر از من راه افتاده و دو گاوش را راهی شالیزار می‌کرد. با ترکه‌ای که در دست داشت هرازگاهی ضربه‌ی آرامی به کفل‌شان می‌زد تا سریع‌تر بروند. تندتند قدم برداشتم تا به او برسم. هیچ‌کس بیشتر از او درباره‌ی فرهادی که این روزها ویلا را محل زندگی خودش انتخاب کرده



بود، نمی دانست. وقتی صدای پایی را پشت سرش شنید برگشت

و به عقب نگاه کرد. من را که دید ایستاد. سری برایش تکان دادم

و سلام کردم. در جوابم گفت:

-سلام مرمرجان! خوب ایستی؟ آقای ملک سرایی خوب ایسته؟

تی مامان بزرگ بهتر ببو؟

لبخندی به رویش زدم:

-همه خوبن. سلام دارن براتون!

-سلامت باشن!

-شما خوبی، درد دندونتون کمتر شده؟

ابرویی بالا داد و سرش را به تحسین به سمت بالا کشید:

-خدا آقا فرهاد خیر بدی؛ راحت بُبوم! این زک دست خیلی سبک

ایسته!

راحت تر از آنچه فکر می کردم بحث را به فرهاد کشانده بود.

دستش را تا صورتش بالا برد و سمت چپ فکش را نشان داد:

-تموم این قسمتون درد داشت. غذا رو همین طوری قورت

می دادم، گرفتاری بودم.



@DONYAEMAMNOE

دیرم شده بود؛ باید تا ده دقیقه‌ی دیگر خودم را به مدرسه می‌رساندم:

-حالا تا وقتی که فرهاد هست یه بار دیگه دندونتون رو بهش نشون بدید، خبر دارین تا کی هست؟

-خوب گفتیا، برم یه سر بزنم. اون‌طور که خودش گفت فردا پس فردا برمی‌گرده تهران!

از اتفاق‌هایی که بین من و خانواده‌ی عیسی‌خان افتاده بود خبر نداشت؛ فقط تصور می‌کرد به‌خاطر عموهایم با فرهاد رفت‌وآمدی ندارم.

با فاصله‌ی زیاد از کنار گاوهایش رد شدم و گفتم:

-انشاءالله همیشه سلامت باشید، من زودتر برم کلاس شروع شده.

سرش را تکان داد:

-بشو زک بشو؛ خدا تی‌اموات ببخش و بیامرزه که از تهران اومدی
کیاکلا درس بدی به بچه‌ها. بشو خدا تی همره.



از علی دریایی و گاوهایش دور شدم؛ در حالی که فهمیده بودم
فردا یا پس‌فرداشب زمانی است که باید منتظر خاموش‌شدن
لامپ‌های ویلا باشم!

فرهاد بعدازظهرها وقتی که از مدرسه تعطیل شده و به خانه
برمی‌گشتم به درمانگاه می‌رفت. صبح‌ها با درمانگاه کاری نداشت.
تصمیمی که از آن خبر نداشتم و چند روز اول، صبح‌ها سر کلاس
درس، هر بار به بهانه‌ای پرده‌ی پنجره را کنار می‌زدم و به حیاط
درمانگاه سرک می‌کشیدم و دست‌خالی برمی‌گشتم؛ فرهادی
نبود که در یکی از این سرک‌کشیدن‌ها او را ببینم!

آدم وقتی به چیزی زیاد فکر می‌کند، نشانه‌ها به سراغش می‌آیند
و دوباره و چندباره فکرش را مشغول نگه می‌دارند. غرق
درس‌دادن بودم. مقنعه و آستین مانتوam گچی شده بود و بی‌توجه
به آن پای تخته ایستاده و می‌نوشتم. یکی از شاگردهایم یک‌دفعه
وسط درس‌دادنم گفت:

-خانوم اجازه!



@DONYAEMAMNOE

صبر نکرد تا برگردم و اجازه بدهم:

-بعد از ظهر با مامانم می‌خوایم بریم پیش عموتون تا ببینم چرا دو طرف دندونام همه سیاه شدن و کرم خوردن! به زور لبخند زدم:

-خوب کاری می‌کنید! ولی الان به درس گوش بده.

در دفتر مدرسه هم عموپسر از فرهاد می‌گفت! داستان‌های جذاب قدیمیِ مهرآذرها را برای بقیه تعریف می‌کرد! روز خسته‌کننده و پر از یادآوری نام فرهاد، باعث شد به محض به صدا درآمدن زنگ تعطیلی مدرسه، زودتر از همه کیفم را بردارم و از ساختمان مدرسه بیرون بیایم. هنوز دو قدم هم از درِ حیاط مدرسه فاصله نگرفته بودم که پدر یکی از شاگردهای سال سومِ ام را دیدم. به حصار باران‌گرفته‌ی مدرسه تکیه داده بود و تا من را دید سریع جلو آمد. قیافه‌ی اخمو و قدم‌های تندش می‌گفت که برای چه کاری به طرفم می‌آید. نرسیده به من ایستاد و با بالا آوردن دستش گفت:

-خانوم ملک‌سرایِی من به بقیه‌ی مردم کار ندانم که خوشون لاکوزاکون رو برای چی می‌فرستن مدرسه؛ اما من به زور سارا مار



اینه روانه‌ی مدرسه کنم. همیشه هم گفتم که خواستگار خوب
بیاد شوهرش می‌دم! الان می‌خوام بدونم شما چه کاره‌ی دختر
من ایستی که زیر گوش زنم می‌خونی سارا زرنکه، سارا اله، بله
شوهرش ندی؟ به تو چه دخلی دانه؟

راه تمام دانش‌آموزان و دو معلمی را که می‌خواستند از در بیرون
بیایند و به طرف خانه‌شان بروند، سد کرده بودیم و آن‌ها هم
مشتاقانه در حال تماشا بودند.

-آقای عاشوری بیاین بریم توی دفتر مدرسه حرف بزنیم. اینجا
جلوی در که درست نیست!
فریاد زد:

-من حرفی با شما ندانم پیام دفتر! چی کار به کار زندگی مردم
دارید؟ درست رو بده و برو. به تو چه کی می‌خواد دختر شوهر
بده، کی نمی‌خواد! من زنم از سارا کوچیکتر بود عروسی کردیم.
خواهرامم دو کلاس سواد ندارن، مگه زندگی نمی‌کنن؟ خیلی
هم خوب و خوشبخت ایستن. حضرت عباسی یک‌بار دیگه ...
صدایی از پشت سرم پرسید:

-چه شده؟!



عقلم می‌گفت صدا دور است، جایی نزدیک در درمانگاه؛ اما من صدای فرهاد را زیر گوشم می‌شنیدم! درست زمانی که حس کردم زبان و دست و پایم را گچ گرفته‌اند و نه می‌توانم جواب مرد عصبانی روبرویم را بدهم و نه دست و پایم یاری می‌کنند تا از او فاصله بگیرم، به دادم رسید. دست و پایم آزاد شد. به طرفش برگشتم تا به جبران تمام ندیدن‌های این چند روز نگاهش کنم و خودخواهانه از دیدنش سیر نشوم.

نگاهش کردم و فهمیدم من برعکس عیسی‌خان چه‌قدر عاشق موهای پر حجم جلوی سرش هستم و چه‌قدر بیشتر به چشمم می‌آید وقتی شلوار لی می‌پوشد و برایش مهم نیست اینجا کسی را نمی‌توان پیدا کرد که عطر ادکلنش قادر باشد در فضای آزاد هم خودنمایی کند. من فقط به فرهاد نگاه می‌کردم و فرهاد فقط به من نگاه نمی‌کرد! روبروی پدر سارا ایستاد و شمرده گفت:

-چی شده آقاباقر، چرا جلوی مدرسه داد و فریاد راه انداختی؟

پدر سارا آن تازیانه‌ی نامرئی در دستش را زمین انداخت.



@DONYAEMAMNOE

دستانش دو طرف بدنش افتاد:

-والله آقا فرهاد چه خوب که شما اومدین. حداقل یه بزرگتر پیدا
ببو من دردم رو بهش بگم. بابابزرگ خانوم معلم که اصلاً و ابداً
به حرف آدم گوش نمی‌ده. هر چی منتظر موندم حاج‌احمد و یا
عموهای خانم معلم بیان که شکایت‌م رو ببرم بهشون بگم، نیومدن
که نیومدن!

دستش را بالا برد و زیر چانه، روی گلویش گذاشت:

-آقا فرهاد دیگه به اینجام برسه، به‌تنگ اومدم. شما به داد من
برسین. خانوم معلم روزگار ننا واسه من! می‌لاکو شب تا صبح
ونگ زنه که امسال اینجا درسش تموم ببو بفرستمش لاهیجون
مدرسه. آخه من دخترم رو کجا اسیرابیر کنم؟! از این حرفا
نمی‌زد، تو روی من وانمی‌ستاد. با دختر برارت حرف بزن و بگو
پاش رو نکنه تو کفش ما! والله ما مثل شما بزرگ‌زاده نیستیم؛
زک کشاورز گداگشنه که نمی‌تونه دکتر و معلم بشه. شما یه
آقایی بکن به این دختر برارت بگو دست از سر من و زن و زندگیم
برداره. شاید حرف شما رو خوند.



@DONYAEMAMNOE

فرهاد دستش را بالا آورد:

-آقباقر شما می‌آی دم در مدرسه جلوی دختر حاج‌احمد رو می‌گیری و داد و قال راه می‌ندازی؛ اون وقت به من می‌گی آقایی کنم؟ این طوری که نمی‌شه، الان ایشون خسته‌ست؛ تازه مدرسه تعطیل شده. شما بیاین بریم داخل درمونگاه، بدون داد و فریاد واسه من تعریف کن چی شده، برای بعدشم یه فکری می‌کنیم.

به من نگاه نمی‌کرد. به من که زل زده بودم به صورتش؛ به من که دلم می‌خواست التماس کنم تا من را هم ببیند و به غیرمستقیم‌ترین شکل ممکن از من نخواهد که به خانه بروم. دستش را به سمت درمانگاه گرفته بود و منتظر بود پدر سارا راه بیفتد. چطور می‌توانست روبروی من با چند قدم فاصله‌ی کوتاه بایستد و این همه نگاهم نکند.

اگر شاگردهایم با آن نگاه مات و مبهوتشان نبودند، اگر دو معلم مردی که به آقای عاشوری چپ‌چپ نگاه می‌کردند نبودند، اگر عموپسر و یک‌ریز سؤال پرسیدن‌هایش نبود؛ دستانم را دو طرف صورت فرهاد می‌گذاشتم و او را مجبور می‌کردم که فقط من را نگاه کند. به او می‌گفتم به من نگاه کن؛ به من که تو را بهشت



@DONYAEMAMNOE

خودم می‌دانم و وقتی نگاه شیفته‌ات روی من نمی‌نشیند، ساکن
جهنم می‌شوم.

فرهاد همراه آقای عاشوری رفت؛ بدون اینکه یک‌بار من را به
آرزویم برساند و با من چشم در چشم شود. من عادت نداشتم
این‌طور نادیده‌ام بگیرد؛ این من بودم که نگاه‌هایم را از او دریغ
می‌کردم و در تب و تاب یک نگاه نگهش می‌داشتم. من بودم که
همیشه سیراب بودم و او تشنه!

حوا جلوتر از من قدم برمی‌داشت و آرام‌آرام راه می‌رفت تا من به
او برسم. سر کلاس به‌خاطر شیطنت‌هایش دعوايش کرده بودم.
آخرین‌باری که برگشت و نگاهم کرد با آنکه دهانش بسته بود؛
اما من دندان‌های کرم‌خورده‌اش را به راحتی تصور کردم.
ایستادم. صدایش زدم:

-حوا وایسا کارت دارم.

ایستاد و لبخند زد. خودکار و برگه‌ای از کیفم بیرون کشیدم. حوا
به طرفم دوید:

-خانوم معلم ببخشید سر کلاس شلوغ کردم. به مامانم نگیدا!



کنار جاده نشستیم. کیفم را روی پایم و برگه را روی آن گذاشتم.
سرم را بلند و به حوا نگاه کردم:

-به هیچ کس هیچی نمی گم. فقط تو باید یه کاری برای من
بکنی.

-چه کاری خانوم معلم؟

به درست و غلط بودن کارم فکر نکردم و گفتم:

-بعد از ظهر می خوام بری درمانگاه دندونت رو به آقای دکتر
نشون بدی؛ آره؟

سرش را به معنی تأیید حرفم تکان داد:

-یه نامه بهت می دم که باید بدی به آقای دکتر؛ اونم یواشکی!
وقتی مامانت نیست باید بدی. حتی خودتم نباید بخونیش. این
کار رو برام می کنی؟

نگاهش روی برگه ی زیر دستم بود:

-نامه ببرم بدم به آقای دکتر؟

برگه را بالا آورده و مقابل چشمانش تکان دادم:

-آره، می تونی؟



@ONYAEMAMNOE

با مکث سرش را بالا آورد:

-آره خانوم معلم. می‌ذارم توی کیفم، وقتی رفتیم درمونگاه
یواشکی می‌دم به آقای دکتر.

سرم را کمی به جلو بردم:

-آفرین دختر خوب. به هیچ کس جز آقای دکتر نده.

سرش را که با اطمینان تکان داد، برگه را پایین آوردم و روی
کیف گذاشتم. تند و با شتاب برای فرهاد نوشتم: "فرهاد من در
جهنم هستم؛ جایی بدتر از زندانی که تو در آن بودی! باید من
را ببخشی تا رها شوم. من پشیمانم، آن قدر پشیمان که روز و
شبم را گم کرده‌ام. باید با من حرف بزنی تا بفهمی چه قدر داغدار
اشتباهی هستم که در حق تو کرده‌ام و چه قدر دلتنگ ویلا و
خانواده‌ام هستم. اگر فرصت بود آن کیف را از اتاقت برمی‌داشتم؛
اما هرگز فرصت نشد به کیاکلا برگردم و کیف را بردارم و اشتباهم
را پاک کنم. من ناسپاسی کردم و هیچ دفاعی از خودم ندارم؛ اما
فرهاد فقط می‌خواهم بگذاری یک بار روبرویت بایستم و هزار بار
بگویم ببخشید."



سرم را پایین نگه داشتم و جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم تا مقابل حوا خوددار باشم. برگه را تا کردم و به دست او دادم و گفتم:

-این رو بهش بده، فقط به خود آقای دکتر می‌دی، باشه؟
حوا برگه را گرفت و رفت. ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. دور شده بود و من تازه به معنای نامه‌ای که نوشته بودم، فکر کردم. بدتر از همه این بود که خودم هم باور کرده بودم گناه‌کارم!
بابابزرگ می‌گفت عمومهران همیشه زبانش تلخ و گزنده بوده و به آن‌ها روی خوش نشان نمی‌داده است. می‌گفت آه و ناله‌ی پدر و مادرش را پشت سرش دارد که سرگردانِ کشورِ صدام ملعون شده است؛ من نفرین و آه و ناله‌ی چه کسی دنبالم بود که این‌طور سرگردان و حیران بودم؟

وقتی به پل‌چوبی رسیدم، ایستادم و به جاده‌ی ویلا نگاه کردم. یکی در میان برگ‌های درختانش زرد شده بود. صدای جیرک‌جیرک‌هایش نمی‌آمد، آفتاب از آن‌ها روی گرفته و شالیزارهای پشتِ درختان، بدون آن شلتوک‌های سبزش به وقت بهار و خوشه‌های زردش در تابستان، هیچ هویتی از خودشان



نداشتند. حس می‌کردم روی تمام جاده‌ی ویلا غبار نازکی نشسته است. باید باران می‌بارید! اصلاً این آسمان نیست که یک‌دفعه هوس باریدن می‌کند، زمین است که اراده می‌کند تا باران بر آن ببارد و آسمان فقط گوش به فرمان زمین است. جاده‌ی ویلا هنوز اراده نکرده بود که باران را داشته باشد!

دسته‌ای پرنده بر فراز ویلا پرواز می‌کردند. دو قسمت شده و به سوی هم می‌رفتند و نیم‌دایره‌ای در اوج آسمان ویلا تشکیل می‌دادند. جاده و ویلا به اندازه‌ی ساعت‌ها ایستادن من، دیدنی بود و تکراری نمی‌شد.

بابابزرگ و مامان‌بزرگ برای نهار منتظر می‌ماندند و همین انتظار باعث شد به ویلا پشت کنم و به طرف پل چوبی بروم. مثل تمام اجبارهایی که همیشه سر راه زندگی‌ام بود و من مجبور بودم به چیزهایی پشت کنم که دوستشان می‌داشتم.

سیدخانم در حیاط روی بلوک سیمانی؛ جای همیشگی بابابزرگ، نشسته و برای مامان‌بزرگ که روی ایوان بود، حرف می‌زد. تا من را دید به سمتم برگشت:

—خسته نباشی زک، چه قدر دیر بودی!



این حرف را اکثر روزها می‌گفت و من همیشه جواب می‌دادم:

"دیر نکردم سدخانوم"؛ اما امروز دیر کرده بودم. مامان بزرگ

سرتاپایم را برانداز کرد:

-دیدی سدخانوم می‌زک چه قدر قشنگ ایسته!

سیدخانم در جوابش گفت:

-خو مار شبیه ایسته، تی عروس هم قشنگ بو!

مامان بزرگ اخمی کرد:

-مرمر قشنگ تره، گول موندنه!

در کیاکلا زیبارویان را به گل شبیه می‌دانستند و من زیاد این

حرف را شنیده بودم، اما فقط فرهاد بود که خیلی خوب می‌گفت؛

فقط فرهاد طوری می‌گفت که من باورم می‌شد قشنگ‌ترین گل

سرخ، روی قشنگ‌ترین شاخه‌ی یک بوته هستم! لبخندی به روی

سیدخانم زدم؛ لبخندی که پشتش یک دل سیر گریه خوابیده

بود:

-یه خرده کار پیش اومد؛ دیگه دیر شد.



سیدخانم با قابلمه‌ای که سفت با دو دست آن را گرفته بود جلو آمد و آرام گفت:

-ناهار آغوزقاتوق* درست کردم، نذار تی مامان بزرگ زیاد بخوری؛ اینه خوب نیه! شاهین بیاد بعداً با من اوقات تلخی کنه!
"چشم"ی گفتم و با نیم‌نگاهی به قابلمه‌اش زمزمه کردم:

-برای خودتون که کم برنداشتی؛ ما زیاد نمی‌خوریم!

-نه بلامیسر بسه، مگه ما چند نفر ایستیم.

سری تکان دادم و از سر راهش کنار رفتم تا به خانه‌اش برگردد؛ اما در یک‌دفعه باز شد و بابابزرگ با اخم‌های درهم بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی رو به من پرسید:

-این باقر...

چشمش یک‌باره به سیدخانم افتاد و مکث کرد. پلکی زد و ادامه داد:

-این باقر، جلوت رو دم مدرسه گرفت چی گفت؟

سیدخانم آمد و کنار من ایستاد. مامان بزرگ از جایش بلند شد و دستش را به نرده‌ی ایوان گرفت.



©DONYAEMAMNOE

-چیز بدی نگفت! در مورد دخترش می‌خواست با من حرف بزنه!

بابابزرگ صدایش را بلندتر کرد:

-در مورد دخترش خواستی حرف بزنی لشش رو مثل همه می‌آورد توی مدرسه! چرا جلوی راهت رو گرفته و داد و بیداد بوده؟

سیدخانم "ووی" ی گفت و مامان‌بزرگ کمی خم شد و نرده را محکم‌تر گرفت:

-چی ببو مشتی؟ باقر جلوی راه مرمر رو گرفت؟

بابابزرگ برایش سر تکان داد و او بدون اینکه از اصل جریان خبر داشته باشد، داد و فریاد کرد:

-باقر خو غلط کرد! جلوی راه نوهی من رو می‌گیره، چشم ساسان و شاهین رو دور دیده؟ می‌رفتی خونه‌ش ببینی چه مرگ ایسته اینه!

بابابزرگ نگاهش از ما گذشت و به مامان‌بزرگ ختم شد:



- فکر کردی نشوم؟! آقا تشریف نداشت. براش پیغام گذاشتم که

بیاد پیش من تا بینم حرف حسابش چیه؛ زک که بی‌بزرگتر

نیه جلوی راهش رو بگیره!

سیدخانم بابابزرگ را آرام کرد:

- تو بزرگواری بکن؛ باقر رو که شناسنی، گفته‌نگفته‌ش رو

نمی‌دونه. آدم بی‌فکری ایسته!

من هم آرام زمزمه کردم:

- فرهاد بردش درمونگاه باهاش حرف بزنه، شما ولش کنید.

بابابزرگ گردنش را راست‌تر نگاه داشت:

- ولش بکنم؟ اگه امروز اینو ولش کنم فردا یکی دیگه می‌آد

جلوت رو می‌گیره! این مردم کار خوب رو یاد نمی‌گیرن؛ اما تا

بخوای برای کار بد زرنغن! باید باقر رو رسوا بکنم تا فردا روز کس

دیگه‌ای جرأت نکنه جلوی راه نوهی من رو بگیره!

مامان‌بزرگ هم با ناله و نفرین دستش را از روی نرده‌ی ایوان

برداشت و با این کارش بابابزرگ را شیر کرد. بابابزرگ رو به

سیدخانم گفت:



-ناهار که بخورم می‌رم هر جور شده پیداش کنم. اینقدر سر
دکان نشینم تا بیاد!

*خورشت فسنجان

بلافاصله بعد از خوردن ناهار رفت. هر چه تلاش کردم او را
منصرف کنم، نتوانستم! حتی تا کنار پل چوبی هم با او رفتم، اما
نشد؛ فقط دیدن ویلا به یادم آورد که من اندوه بزرگتری دارم.
به عقب برگشتم و دیگر نه به باقر و بابابزرگ بلکه تنها به نامه‌ای
فکر می‌کردم که تا هوا تاریک نشده، حوا به دست فرهاد
می‌رساند.

تا وقتی هوا تاریک شود؛ آن‌قدر در ایوان خانه رفتم و آمدم که
خسته شدم و به سمت پله‌ها رفتم. روی پله نشستم و به در زل
زدم. قدم‌زدن‌های بی‌هدف روی ایوان و نگاه کردن به ویلا فایده‌ای
نداشت. باید تا فردا صبح صبر می‌کردم تا بفهمم فرهاد چه جوابی
به نامه‌ام داده است!



در حیاط باز شد و بابابزرگ در حالی که دانه‌دانه تسبیح

می‌انداخت به داخل آمد. از جا بلند شدم و نگاهش کردم. تا من

را دید تسبیح را داخل جیب کاپشنش انداخت و گفت:

-معلوم نیه کجا آواره ببوا! پیداش نکردم!

دو پله پایین رفتم:

-به قول سدخانم بزرگواری بکن بابابزرگ! ولش کن.

روی پله‌ی آخر نشست و بعد سرش را به عقب گرفت و رو به من

که پشتش سر پا ایستاده بودم، گفت:

-آخه دتر نمک‌شناسی چه قدر؟! پارسال اومد به من گفت برنجم

زرده شده؛ قیمت خوب نخریدن؛ پول ندارم. پنج‌هزار تومن داری

دستی بدی من؛ زود برات می‌آرم!

در جایش چرخید تا بهتر من را ببیند:

-به همون خدا تا همین امروز نیاورده پولش رو پس بدی! منم

هر وقت اینه دیدم رفتم یه طرف دیگه تا من رو نبینه خجالت

بکشی؛ انگار من بدهکار اینم! بعد اون وقت باید بیاد جلوی اون



@ONYAEMAMNOE

همه آدم نوهی من و سبک و سنگین بکنی؟! خجالتم خوب
چیزی ایسته؛ اصلاً گیریم تو اشتباه بودی!

پایین تر رفتم و یک پله بالاتر نشستم و دست روی شانهاش
گذاشتم:

-بابابزرگ انگار برنج امسالشم تعریفی نداشته! سارا می گفت هر
چی برنج بقیه رو می خرن صدتومن مال اینا رو ارزون تر می خرن.
در مورد پولی که بهش قرض دادی هیچی نگو!

بابابزرگ آرام تر شد؛ اما هنوز نسبت به باقر عصبانی بود:

-خو کشاورز نیه! هی بهش گفتم این قدر سم و کود نزن، بذار
برنج خودش جون بگیره؛ گوش نکرد!

-بابابزرگ فقط مال باقر نیست؛ خشکسالی بود امسال! بهار خیلی
کم بارون بارید.

سکوت کرد. کفشش را از پایش درآورد و با نگاه به انتهای حیاط
و شالیزارهای در امتداد آن گفت:

-خدا عیسی خان پر* ببخشی و بیامرزی! الان نبین مردم کیا کلا
آه ندانن با ناله سودا بکنن؛ اون سالا که بالا سر مردم بو؛ هیچ کس



@DONYAEMAMNOE

غصه‌ی خو برنج و بیجار رو نداشت. نه فقط کیاکلا، اطراف مردم
هوا هم داشت!

سرم را به طرف بابابزرگ خم کردم:

- شما یادتونه بابابزرگ؟

سری تکان داد:

- من بچه بودم! نه ده ساله؛ اما یادمه که مردم خیلی اینه دوست
داشتن. بلندبالا بو و چهارشونه! اینه پسون الیاس و عیسی
شبیهش نشدن! اما الیاس پيله پسر** با همین فرهاد قیافه‌ی
اون رو دانن!

- مادر بزرگ فرهاد چی، اونم یادتونه؟

دستش را به زانوهایش گرفت و از روی پله بلند شد:

- اووه زک! چرا یادم نباشه؟ اون که چندماه قبل از عقد حاج احمد
و مامانت بمرده!

نگاهی به ایوان کرد و گفت:

- بشوم نماز بخونم تا قضا نبو!



ناخودآگاه به سمت ویلا چرخیدم. لامپش روشن شده بود. بیشتر از یکی! لبخند روی لبم نشست. امشب ویلا نورانی تر بود. فرهاد به ویلا برگشته و حتماً جواب نامه‌ام را داده بود. می‌شد نامه‌ام را دستش بگیرد و هزار بار بخواند؛ کاری که من به قطع می‌کنم! اگر جواب نامه‌ام را بدهد هزاران بار می‌خوانم. کاش می‌توانستم به بهانه‌ای به خانه‌ی حوا بروم و جواب نامه‌ام را بگیرم.

صبح زودتر از مرغ و خروس‌ها بیدار شدم. این حرفی بود که بابابزرگ بعد از دیدن من وقتی مانتو پوشیده و دور سفره نشسته بودم و مدام به ساعت نگاه می‌کردم به من گفت! "دتر چی ببو؛ زودتر از مرغ و خروسا بلند شدی"

استکان چای را به دستش دادم و گفتم:

-امروز زودتر باید برم مدرسه بابابزرگ! کار دارم.

سرش را تکان داد و گفت:

-هوا هنوز خیلی روشن نبو! تا اونجا باهات می‌آم.

قبول کردم؛ چون نشستن پشت پنجره‌ی کلاس و منتظر جواب نامه‌ی فرهاد ماندن خیلی راحت‌تر از نشستن در ایوان خانه‌ی بابابزرگ و نگاه کردن به ویلا بود.



@ONYAEMAMHOE

شاید حوا هر روز دیر می‌آمد و این برای من عادی بود! اما امروز دیرآمدنش عجیب‌ترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد. مجبور شدم ماندن در حیاط مدرسه را رها کنم و به کلاس درسم بروم. وقتی روی صندلی‌ام نشستم آرزو کردم کاش معلم فارسی بودم و می‌گفتم از روی درس جدید یک‌نفر بخواند تا معلم ریاضی که به محض رسیدن به کلاس باید گچ دستش بگیرد و درس جدید را پای تخته با شاگردانش تمرین کند!

*پدر

**پسر بزرگ.

حواسم پرت بود؛ اما با این حال گچ را برداشتم؛ وقتی که دستم بالا رفت در کلاس هم باز شد. حوا سرش را به داخل آورد و در حالی که مقنعه‌اش کج روی سرش سوار بود؛ گفت:
-خانوم اجازه؛ من پیام تو؟



خیلی دلم می‌خواست استثنائاً امروز خط‌کش کنار سماور
عموپسر را قرض بگیرم و برای این دیرکردن تنبیهش کنم. گچ
را پای تخته رها کردم و گفتم:

-نه بمون بیرون کارت دارم.

در را تا به آخر باز کرد تا من به طرفش بروم. وقتی به سمتش
رفتم عقب رفت و من هم در کلاس را پشت سرم بستم. گردنش
را کج کرده و نگاهم می‌کرد. دستش را گرفتم و به انتهای راهروی
مدرسه بردم. روبرویش خم شدم و دو طرف بازویش را گرفتم:

-خب حوا نامه رو دادی به آقای دکتر؟

سرش را رو به پایین تکان داد:

-آره خانوم! یواشکی دادم آقای دکتر! مامانم ندید! هیچ‌کس
ندید.

هر لحظه ضربان قلبم شتاب بیشتری می‌گرفت. بازوی حوا را
سفت‌تر گرفتم:

-الان بهت نامه داده؟ آره؛ جواب داد؟

حوا خیره‌خیره نگاهم می‌کرد:



-نه خانوم! نامه نداد.

-نداد؟ نامه رو خوند اصلاً، یا گذاشت تو جیبش؟

-همون دقیقه خوند خانوم. نامه نداد؛ فقط گفت؛ به خانم معلمت
بگو آخر این هفته مامانش می‌آد کیاکلا؛ بره ویلا رفع دلتنگی
کنه!

-فقط همین رو گفت؟

بازوهای لاغر حوا را تکان می‌دادم و متوجه نبودم چه وضعیت
بدی از خودم به او نشان می‌دهم. خجالت کشیده و بازوهایش را
رها کردم. نمی‌دانستم به کدام سو نگاه کنم؛ اما قدم‌هایم به سمت
کلاس رفت که حوا صدایم زد:

-خانوم!

برگشتم و نگاهش کردم. یک دستش را بالا آورده و مشت کرده
و تکان می‌داد:

-بعدش نامه‌ی شما رو اینجوری اینجوری کرد انداخت تو سطل
زباله!



حرف دیگری نداشت بزند؛ اما دستش هنوز مشت شده، در هوا مانده بود! با نگاه خیره‌ی من آن را آرام پایین آورد. هرگز نمی‌توانستم به صداقت حرف‌های حوا شک کنم، اما دلم می‌خواست دروغ گفته و فرهاد نتوانسته باشد مقابل چشمان او چنین کاری با نامه‌ی من بکند! زبانم را روی لبان خشکم کشیدم و دستم را به طرف کلاس گرفتم:

-بریم سر کلاس!

دست بالا برد تا مقنعه‌اش را مرتب کند؛ اما فقط کج‌ترش کرد! وقتی می‌خواست از کنارم رد شود، راهش را سد کردم. دستم را جلو بردم و مقنعه‌اش را روی سرش مرتب کردم. به چشمانم زل زده بود. سخت بود، اما لبخندی به رویش زدم تا ببیند حتی در بدترین لحظات هم می‌شود قوی بود و لبخند زد؛ تا نه فقط ریاضی، آداب زندگی کردن در لحظات سخت را هم یاد بگیرد و بفهمد قرار نیست اشتباهات کوچک ما مادر گناهان بزرگ‌مان باشند! من ناراحت بودم! قلبم شکسته بود! فرهاد یکی دیگر شده بود؛ تنها بودم و هر روز تنهاتر هم می‌شدم؛ اما با این حال هنوز درس‌دادن را به دختر بچه‌های کیاکلا ارزش می‌دانستم. هنوز به



فکر زمانی بودم که داشت از دست می‌رفت و من نباید وسط راهرو می‌ایستادم و به نامه‌ای فکر می‌کردم که داخل سطل زباله پرت شده بود! به کلاس برگشتم و تمام غم و ناراحتی، گنجی و منگی و اشک و آه را برای اتاق تاریکم در خانه‌ی بابابزرگ گذاشتم. آن‌جا می‌توانستم با خیال راحت قوی نباشم و از زمین و زمان گله کنم.

در مدرسه خیلی حال بهتری داشتم؛ اما وقتی به خانه برگشتم همه‌چیز عوض شد. فضای خانه به شکل حیرت‌آوری یادآوری می‌کرد که چه‌طور برای همیشه باید فرهاد را فراموش کنم و این خارج از اراده‌ی من بود! حتی به سختی توانستم به یاد بیاورم در کلاس چه قاطعانه به خودم تکلیف کرده بودم اگر این آن چیزی است که فرهاد می‌خواهد، من هم می‌پذیرم؛ چون در زمانی خاص به اجبار کاری کرده بودم که جز انجام آن چاره‌ی دیگری نداشتم!

ناهار نخوردم. دل‌پیچه را بهانه کردم و به اتاقم رفتم؛ اما بهانه‌ام خوب نبود! همه‌چیز را بدتر کرد. بابابزرگ هر چند دقیقه یک‌بار در را باز می‌کرد و می‌پرسید:



-بهتر شدی دتر؟

و من بار آخر برای اینکه از این رفت و آمدها خلاصش کنم گفتم:

-بهتر شدم بابابزرگ.

این حرف خیالش را جمع کرد و در را تا به آخر باز کرد و داخل آمد. بالشی را از پشت پرده‌ی گوشه‌ی اتاق که کمی به عقب رفته بود و رختخواب‌ها پشتش بود، برداشت و آن را بین کمرش و دیوار گذاشت:

-این فرهاد چره برنمی‌گرده تهران؟

سرم را کامل بالا گرفتم:

-برای چی می‌گین بابابزرگ؟

دستش را به پشتش برد و بالش را کمی بالا کشید:

-خب ترسнем؛ جَوون آدمه! حاج‌احمد نیه که خیالم جمع باشه همه‌چیز رو کنترل بکنی و نذاری کسی چیزی به تو بگی؛ فرهاد شاید بخوای تلافی بکنی!

سرم را به دو طرف با شدت تکان دادم:



-نه بابابزرگ! فرهاد اهل این حرفا نیست. شاید مثل حاج احمد

سرد و گرم چشیده نباشه؛ اما توی این مورد همون کاری رو می‌کنه که حاج احمد کرده. امروز یا شایدم فردا حتماً برمی‌گرده.

دیروز علی دریایی می‌گفت!

نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت و تن صدایش را آن قدر پایین آورد که فقط من بشنوم:

-تی مادر بزرگ نشنوی! این عموهاتم لات کوچه‌های خلوت ایستن! تا فرهاد نبود هر روز یکیشون کیاکلا بود؛ الان چی ببو که سروکله‌ی هیچ‌کدوم پیدا نیه؟

-بابابزرگ نیان بهتره! حتی اگه اومدن شما بگو زودتر برن!

سرش را پایین انداخت:

-با اینکه دلم ازشون پره؛ اما خیلی ایشون نگرانم. دوسه‌روز پیش دو نفر ناشناس اومده بودن کیاکلا از مردم می‌پرسیدن کی با موتور مسافرکشی می‌کنه! رفتن به بهانه‌ی اینکه مسافرن ازشون پرسیدن توی این دوسه‌ماه کیا رو بردن چمخاله! ترسنم ساسان رفته باشه پیش اون دو نفر، لو بره آخرش! خانه خراب می‌شیم ما!



دو زانو جلو رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم. اشک درون
چشمانش حلقه زده بود.

-چرا لو بره بابابزرگ، از کجا معلوم اونا مأمور بودن؟

-بودن زک! ریش و سبیل داشتن و قیافه‌هاشون به مأمورا
می‌خورد! چره باید همچین سؤالی بپرسن!

از پیچ‌خوردن اشک درون چشمش نگاه گرفتم. تصویر زجرآوری
بود! زندگی همین است؛ گاهی با ساده‌ترین راه ممکن تلنگر
می‌زند که دیگران چه غم‌های بزرگتری نسبت به تو دارند!

-مگه همیشه خودت نمی‌گی خدا بزرگه؟! ان‌شاءالله که هیچ‌کس
هیچی نمی‌فهمه.

سری به تأسف تکان داد:

-خدا که ضامن اولاد نااهل نیه! اولادای من نااهلن.

می‌خواستم دست بابابزرگ را بفشارم که مامان‌بزرگ صدایم زد:

-مرمر بیا چایی دم کن الان سدخانوم بیاد تا چایی نخوره نمی‌ره
تو باغ.



از جا بلند شدم و خودم را با دم کردن چای مشغول کردم. در
ایوان که راه می‌رفتم سعی می‌کردم به ویلا نگاه نکنم؛ اما
نمی‌شد! ویلا صدایم می‌زد و من هنوز ناامیدانه وسط روز دنبال
چراغ‌های روشنش می‌گشتم.

سیدخانوم آمده بود و بابابزرگ داشت برایش تعریف می‌کرد که
نتوانسته پدر سارا را ببیند و او را بازخواست کند و سیدخانم این
را کار خدا می‌دانست!

مادربزرگ هم به آن‌ها پیوسته و رسیده‌نرسیده شروع کرد به بد
و بیراه گفتن به پدر سارا! عصایش را به پرچین باغ تکیه داده و
حین حرف زدن در مورد باقر به سیدخانم هم می‌گفت چه‌طور
باغ را مرزبندی کند.

ایوان خانه‌ی بابابزرگ دوتا لامپ داشت؛ یکی در ابتدا و یکی در
انتهای ایوان! کلیدش را زدم تا شاید همه‌ی کیاکلا این‌طور
بودنشان را در خانه‌هایشان نشان دهند. برایم اهمیتی نداشت که
هنوز وقت روشن کردن لامپ‌های خانه نیست. این روزها دوست
داشتم من کسی باشم که لامپ‌ها را روشن می‌کند.



همیشه به بچه‌ها می‌گفتم اگر شب‌ها زود بخوابند، صبح‌ها راحت‌تر بیدار می‌شوند؛ اما این قانون مسلم خاصیتش را روی من از دست داده بود! تمام شب را نخوابیده بودم؛ اما صبح راحت از جا بلند شدم. در سرمای دم صبح، روی ایوان، روبروی آینه‌ای که به دیوار نصب بود، ایستادم و موهایم را شانه زدم و تا توانستم این کار را طول دادم. برخلاف همیشه موهایم را از وسط فرق باز کردم و مقنعه‌ام را کمی عقب‌تر از روزهای پیش روی سرم گذاشتم؛ تا جایی که نیمی از فرق سرم معلوم باشد. به خودم ادکلن زدم. به خوبی بوی ادکلن فرهاد نبود؛ اما خوش‌بو بود! کفش‌هایم را واکس زدم و به طرف مدرسه به راه افتادم.

دیشب هم لامپ ویلا روشن شده و اگر فرهاد راستش را به علی دریایی گفته بود؛ امروز به تهران برمی‌گشت و من را با عذابی ناتمام رها می‌کرد. آن وقت باید آرزو می‌کردم دوباره به کیاکلا برگردد و این بار قلبش سبک‌تر شده باشد.

نیمی از زمان مدرسه گذشته بود که ماشینش را در حیاط درمانگاه دیدم. اتفاقی به آن سمت نگاه کردم و تا چشمم به ماشینش افتاد، سر جایم خشک شدم. بچه‌ها سرشان پایین بود



و مشغول حل تمریناتشان بودند. آرام حرکت کردم و به طرف پنجره رفتم. خوب به ماشین فرهاد نگاه کردم؛ خودش بود! امروز زودتر به درمانگاه آمده بود! شاید برای خدا حافظی! سوالات پشت سر هم بچه‌ها نمی‌گذاشت حواسم به ماشین باشد که چه وقت فرهاد می‌آید و آن را به حرکت درمی‌آورد. حتی وقتی زنگ تفریح زده شد هم از کلاس بیرون نرفتم و عموپسر استکان چایم را به کلاس آورد.

تا پایان ساعتِ حضور در مدرسه هیچ اتفاقی برای ماشین نیفتاد؛ هیچ دستی آن را به حرکت در نیاورد و من هم چشمانم خسته‌تر از آن بود که باز بماند و به جایی نگاه کند و نتیجه‌ای نگیرد. با خودم لج کردم و زودتر از بچه‌ها از مدرسه بیرون رفتم. همین که به جاده رسیدم، بی‌خوابی دیشب خودش را در ناتوانی پاهایم نشان داد. سخت قدم برمی‌داشتم. کیفم را با یک دست گرفته و تاب می‌دادم و از حرکت آن برای برداشتن قدم بعدی‌ام نیرو می‌گرفتم. هنوز تا پل چوبی راه مانده بود که صدای ماشین شنیدم. حس می‌کردم اشتباه کرده‌ام و برای همین سریع به عقب برگشتم.



فرهاد داشت می آمد. وسط جاده ایستاده بودم. چند قدم به عقب

رفتم؛ فقط چند قدم کوتاه! ماشین فرهاد باید از کنارم می گذشت! سرعتش را کمتر کرد! منتظر بودم فرهادی را ببینم که قسم خورده فقط روبرویش را نگاه کند و نه من را! سرعتش کمتر هم شد. شیشه‌ی سمت راننده پائین بود! فرهاد قبل از رسیدن به طرفم سربرگرداند و زمانی که می خواست از کنارم رد شود کامل داشت من را نگاه می کرد. طوری که غیرارادی دستم بالا آمد و به روبرو اشاره کردم تا حواسش باشد از مسیرش منحرف نشود. آن همه نگاه نکردن مقابل در مدرسه را یک جا جبران کرده بود!

حین نشان دادن مسیر عقب تر هم رفتم. وقتی از من رد شد به آینده‌ی بغلش نگاه کردم تا ببیند که من نگاهش می کنم. با همان سرعت کم می راند؛ اما من پیاده بودم و او سواره! و دور و دورتر می شد. به جای پیچیدن در جاده‌ی ویلا، مسیر مستقیم را رفت. فرهاد داشت به تهران برمی گشت ولی توانایی قدم برداشتن به پاهای من برنمی گشت. تا خود پل چوبی کور بودم، نه از آن کورهای که جایی را نمی بینند، از آن کورهایی که محکوم به مرور یک تصویر هستند! من فقط نگاه فرهاد را می دیدم. آن



@DONYAEMAMNOE

خیرگی چشمانش را حین رانندگی! آن نگاه بسیار پر حوصله‌اش را که لحظه‌ای کوتاه فقط مال من بود!

صدای خانم معلم گفتن‌های کسی را می‌شنیدم. روی پل چوبی ایستادم تا صدا نزدیک‌تر شود! حتی نمی‌خواستم به عقب برگردم. صدا که واضح‌تر شد، هوا را شناختم. روی پل چرخیدم. هوا به سمتم می‌دوید. کیفش را در آغوش گرفته بود و هنگامی که مقابلم ایستاد نفس نفس می‌زد.

-چی شده هوا؟!

به جای جواب دادن، زیپ کیفش را باز کرد و کاغذ تاشده‌ای را به سمتم گرفت:

-خانوم این رو آقای دکتر داده!

از شدت ناباوری فقط به کاغذ در دستش نگاه می‌کردم:

-آقای دکتر داده! کی؟!

حوا نامه را تا نزدیک صورتم بالا آورد که سریع‌تر آن را بگیرم:

-بله خانوم! آقای دکتر الان توی راه داد که بدم بهتون.



دستم را دراز کردم و نامه را گرفتم. من به همان نگاه هم راضی شده بودم و دلم از تلخی ناراحتی‌های دیروز خالی شده بود! انتظار دیگری نداشتم. با حوا سریع خداحافظی کردم و همین که از روی پل گذشتم نامه را باز کردم: "همیشه فکر می‌کردم تنها تنفر می‌تواند دلیلی برای کنار گذاشتن همیشگی آدم‌ها باشد، اما مریم کنارت می‌گذارم در حالی که از تو متنفر نیستم، این یعنی تمام‌شدن در عین ناتمامی!"

انگار که قلبم را به سمت تیغ‌های بوته‌های تمشک هل داده باشند! تیزی کلماتش در قلبم فرو رفت. نامه‌اش را کجا نوشته بود؛ چه وقت نوشته بود؟ چه قدر طول کشیده بود تا چنین مفاهیم تلخ و عمیقی را لابه‌لای جمله‌های کوتاهش جا دهد؟ روبروی دریای مواج و خشمگین ایستاده و نوشته بود که این‌طور کلماتش داشت من را در خودش غرق می‌کرد؟ کاش بین درختان نارنج قدم می‌زد و می‌نوشت.

همان‌جایی که می‌گفت در بچگی‌اش قشنگ‌ترین صحنه‌ی عاشقانه‌ی دنیا را دیده است. آن وقت هرگز نمی‌توانست از تمام‌شدن در عین ناتمامی بگوید. دستم پایین افتاد؛ بدون اینکه



من دخالتی در این کار داشته باشم. چرا فکر کرده بودم اگر جواب نامه‌ام را بدهد هزاربار آن را می‌خوانم! حتی یک‌بار خواندنش هم طاقتی ورای طاقت معمول می‌خواست! حوا چشمانش پی نامه بود؛ می‌خواست ببیند سرنوشت آن چه می‌شود. نامه را بدون اینکه به آن نگاهی بیندازم در دستم تا کردم. لب زدم:

-برو حواجان!

خم شد و کیفم را که روی پل چوبی انداخته بودم برداشت و به طرفم گرفت:

-کثیف شده خانوم!

کیف را از دستش گرفتم و دوباره تکرار کردم:

-برو خونه دیر شده! مامانت دعوات می‌کنه.

سری تکان داد و چرخید. کمی که از پل فاصله گرفت به عقب برگشت و داد زد:

-خانوم آقای دکتر بابای سارا رو راضی کرده که سارا مرد نَبَره، بره لاهیجون دیپلمش رو بگیره!



نامه‌ی تا شده را در یک دستم محکم گرفتم و کیفم را به سینه‌ام چسباندم. لبخندی برایش زدم و سری تکان دادم. آقای دکتر آمده بود که خیر سارا باشد و شر من!

به جای رفتن به خانه، از پشت ویلا به سمت دریا رفتم. "مریم" نامه‌اش من را به روزهایی برد که "گل مریم" صدایم می‌زد! به من "مریم" گفته بود! اما "گل مریم" هایش چیز دیگری بود! همان گل مریمی که تا می‌گفت حاج‌احمد اخم می‌کرد! مامان خودش را به نشنیدن می‌زد، عیسی‌خان سرش را پایین می‌انداخت، سیمامان رنگ به رنگ می‌شد و من لبخندم را پشت لب‌هایم نگه می‌داشتم و وقتی هیچ‌کس نبود آن را آهسته‌آهسته آزاد می‌کردم.

دریا آشفته بود. مثل زن دیوانه‌ای که سربه‌سرش گذاشته باشند، خودش را بلند می‌کرد و بر زمین می‌کوبید. موج‌هایش سربازهایی بودند که گویی برای جنگی تمام‌عیار آماده می‌شوند. گیسوهایش تا ساحل پهن بود! سپید و سیاه! جوگندمی زیبا!

تلخی نامه‌ی فرهاد به قدری زیاد بود که دلم می‌خواست تا کمر در آب دریا پیش بروم و گریه‌های بلندم را بین امواجش رها کنم.



جلو رفتم. آن قدر که موج‌ها می‌توانستند تا ساق پاهایم را خیس کنند. ایستادم و آن‌ها را پذیرفتم. سرمای آب باعث شد "آخ" بلندی بگویم. آن قدر سرد بود که پاهایم درد گرفت. "آخ" دیگری گفتم و به خودم قول دادم سال‌ها بعد، وقتی همه چیز اهمیت خودش را از دست داد و کسی نبود که نگرانش باشم، فرهاد را هر کجا که باشد پیدا کنم و همه‌ی حقیقت را به او بگویم تا بداند نامه‌اش برای من گناه‌نکرده‌ی گناه‌کار چه مجازات سخت و سنگینی بوده است! تا بداند سر بی‌گناه هم بارها بالای دارِ بی‌انصافی‌ها رفته است.

آب بی‌حیا شده و با هر موج از تنم بالاتر می‌آمد. سرمایش مغرورانه می‌خواست من را از پا بیندازد و نمی‌دانست من چند لحظه پیش‌تر با نامه‌ی فرهاد از پا افتاده بودم!

همه چیز سردتر و سخت‌تر شد. آسمان ابرهای سیاهش را بالای سر دریا جمع کرد. دریا رنگ سیاهش را به خود گرفت و حریص‌تر شد. هشدار می‌داد که اگر به عقب نروم طعمه‌اش خواهم شد. پاهایم را به عقب کشیدم. روی شن‌ها رد انداختم و بیگانه با ویلا از کنارش گذشتم. این مسافت‌ها نیست که آدم را



@ONYAEMAMHOE

با متعلقات محبوبش بیگانه می کند؛ بی مهری هاست! ویلا نسبت
به من بی مهر شده بود!

بابابزرگ روی پل چوبی دستانش را در هم مشت کرده و مرتب
به دو طرف جاده نگاه می کرد. وقتی سر چرخاند تا نگاهش را از
چپ به راست ببرد من را دید و سر جایش خشکش زد:

-دترجون کجا رفتی؟ چره دیر بودی؟! ناهار سرد ببو!

نزدیک تر که شدم مانتو، شلوار و کفش خیسم را دید:

-مرمر زک چی ببو، چره تی سر و جون خیس ایسته؟

با چشمان اشکی نگاهش کردم. غافلگیر شد و قبل از اینکه جلو
بیاید و حرفی بزند، گفتم:

-بابابزرگ فرهاد با من حرف نمی زنه! چند بار دیدمش؛ اصلاً

نگاهم نکرد. هیچ کدوم شون دیگه نمی خوان با من حرف بزنن!

دهانش را که باز کرده بود چیزی بگوید در جا بست. به ویلا نگاه
کرد و بعد به صورت من. انتظار شنیدن این حرف ها را نداشت.
آرام صدایش زدم:

-بابابزرگ سردمه! زودتر بریم خونه بخاری رو روشن کنیم.



کنارش ایستادم و کیفم را به سمتش گرفتم. نامه در دستم
فشرده می‌شد. بابابزرگ دستش را روی کمرم گذاشت. وقتی به
خانه رسیدیم بخاری را روشن کرد. دوتا پتو رویم انداخت و زمزمه
کرد:

-تی‌مار باید بیاد کیاکلا یه سری بهت بزنی!

صبح فردا مامان‌بزرگ بود که پتو را از سرم کشید:

-خوابت برده مرمر؟ بلند ببو مدرسه دیر ببو!

صورت‌م را از بالش جدا کردم و به سمتش چرخیدم. کمی عقب‌تر
از او بابابزرگ ایستاده بود. کف دستم را روی تشک گذاشتم؛ اما
نتوانستم حرکت کنم و روی تشک افتادم.

مامان‌بزرگ ترسید:

-تی‌حال بهتر نبو؟ نمی‌تونی بلند بشی؟

دو طرف سرم درد می‌کرد و این درد را در تمام استخوان‌های
کمر و پاهایم هم داشتم. سرم را روی بالش حرکت دادم:

-تموم جونم کوفته‌ست! نمی‌تونم بلند شم.



@ONYAEMAMNOE

مامان بزرگ و بابابزرگ کنارم نشستند. مامان بزرگ دستش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

-هیچی نیه زک! سرما بخوردی!؟

نیم‌نگاهی به بابابزرگ انداخت و گفت:

-بشو یه پارچ شیر از سدخانم بگیر و بیار.

بابابزرگ سریع بلند شد. این بار محکم‌تر دستم را به تشک گرفتم و بلند شدم:

-نمی‌خواد بابابزرگ؛ تا بری و بیای دیر می‌شه! باید برم مدرسه.

حین اینکه به طرف در اتاق می‌رفت تشر زد:

-چی چی مدرسه؟! حال ندانی که! سر راه به عموپسر می‌گم
مریض‌احوالی و نمی‌تونی بشی مدرسه!

مامان بزرگ در جایش چرخید:

-مَشْتی کاش شاهین یه سر بیاد کیاکلا و مرمر رو یه معاینه
بکنه!

بابابزرگ اخم کرد:



@DONYAEMAMNOE

-تی زکون فقط هارت و پورت دانن! به کی پیغام بدم بره به شاهین بگه؟ سرد و سرما هیچ کس لاهیجون نمی ره.

تا در را بست می خواستم برای رفتن به مدرسه آماده شوم؛ اما احساس خواب آلودگی شدید من را به طرف بالش کشاند؛ در حالی که دست مامان بزرگ در موهایم می رفت و می آمد خوابم برد.

دو روز در رختخواب خوابیدم و به مدرسه نرفتم. آخر هفته شد و بابابزرگ مژده داد که مامان به همراه حاج احمد به کیاکلا آمده است. این خبر خودش دوا شد و من از جا بلند شدم. مامان بزرگ سکوت کرده بود و حرفی نمی زد؛ اما بابابزرگ در حالی که دورم می گشت و کمک می کرد پتو و تشک را جمع کنم، گفت:

-تازه برسن! فکر کنم تی مار بیاد اینجا! یه چایی دم بکن! تی سر و صورت هم یه آب بزن تو رو این طوری نبینه، نگران بشه! شانه را از روی تاقچه برداشتم. کش موهایم را باز کرده و رو به بابابزرگ یک دفعه پرسیدم:

-فقط خودشون بودن؟ عیسی خان ...



بابابزرگ به میان حرفم پرید:

-عیسی خان خودش همراه حاج احمد نبو؛ اما زنش بو!

لبخند زدم:

-رضا چی؟

بابابزرگ هم لبخند زد:

-اونم بو!

لباسم را عوض کردم. موهایم را بالای سرم بستم. عطر زدم و به بابابزرگ که رو به قبله نشسته و دعا می کرد، گفتم:

-خوبم بابابزرگ؟

بابابزرگ سرش را که به سوی آسمان گرفته بود، پایین تر آورد. نگاهی به صورتم کرد:

-آهان تی رنگ و رو بهتر ببو! دیگه مامانت بیاد نمی فهمه مریض بودی! خدا همیشه تی جون سالم بداری!

اما حساب و کتاب های بابابزرگ غلط از آب درآمد. همین که مامان من را دید، جعبه ی شیرینی در دستش را روی ساک



لباسی که برایم آورده بود گذاشت و کنار در آن‌ها را رها کرد و
با نگاهی خیره به صورتم گفت:

-تو مریضی مرمر؟

به جای هر جواب و آبروداری برای بابابزرگ و مامان‌بزرگ، خودم
را در آغوشش انداختم و گریه کردم. دستانش دور کمرم سفت
شد و نالید:

-آخر تو قاتل من می‌شی مرمر! من از غصه‌ی تو دق می‌کنم.
بوی تنش را چندین بار با نفس عمیقم خریدار شدم. دو طرف
صورتش را سفت گرفتم و چون قدم از او بلندتر بود راحت
گونه‌هایش را بوسیدم. وقتی کمی عقب کشیدم فقط توانستم از
رضا حرف بزنم:

-رضا کو؟ چرا با خودت نیامردیش؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

-تو می‌دونی که چرا نمی‌آرمش! داره برات هلاک می‌شه! نشسته
روی پل تا تو بری پیشش!



تا این را گفت از آغوشش بیرون آمدم. روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم و با نشان دادن خانه به او گفتم:

-تو برو بالا؛ منم می‌رم رضا رو بینم و زود بیام.

دستانش را از دور کمرم برداشت و من هم در را باز کردم و به سمت پل چوبی دویدم. رضا تا من را دید همه‌ی سنگ‌های در دستش را یک‌دفعه با هم به داخل آب پرت کرد. دستش را به شلوارش مالید و به سمتم دوید. چند قدم نرسیده به پل به او رسیدم و سر و صورتش را بوسه‌باران کردم. قدرت مقابله با دست‌های من، که او را سخت در بر گرفته بود، نداشت و بی‌مقاومت در آغوشم مانده بود. سرش را بوسیدم و با نگره داشتن شانهاش کمی او را عقب بردم و گفتم:

-خوبی رضا؛ دلت برای من تنگ نشده بود؟

مظلومانه سرش را کج کرد:

-خیلی آجی! حوصله‌م تو خونه تنهایی سر می‌ره!

دوباره سرش را بوسیدم و گفتم:

-درسات رو می‌خونی؟ همه رو بیست می‌شی دیگه؟!!



محکم گفت:

-همه رو بیست شدم! تو کلاس از همه زرنک تر منم.

-آفرین عزیز دلم! این دو سه روز که اینجایی می‌آی پیش خودم
تا هر چی رو که بلد نیستی یادت بدم.

دستش را بالا انداخت:

-نمی‌خواد! همه رو بلدم. عموفرهاد کمکم می‌کنه. می‌رم خونه‌ی
بابابزرگ تا ریاضی یادم بده.

تن صدایش را پایین‌تر آورد و سرش را به من نزدیک‌تر کرد:

-خودش نمی‌آد خونه‌مون! دعوا کردن با بابا؛ بابا باهاش اصلاً
حرف نمی‌زنه!

دستم از دور کمرش شل شد:

-برای چی دعوا کردن؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم. اون موقع که عموفرهاد از زندان بیرون اومد دعواشون
شد؛ من که نبودم!



نگاهی بی‌هدف، برای پنهان کردن ناراحتی‌ام، به سرتاپایش
انداختم. می‌توانستم تصور کنم که حاج‌احمد چطور با فرهاد
برخورد کرده است. برخوردی که حق فرهاد نبود! برعکس آمدن،
این‌بار عجله‌ام برای برگشتن بود تا با مامان حرف بزنم. دستانم
را بالا آوردم و یقه‌ی برگشته‌ی کاپشنش را مرتب کردم:
-بابا الان کجاست؟

دستش را به پشتش برد و ویلا را نشان داد:
-ویلا خیلی سرده! سیمامان دست و پاش یخ کرده؛ بابا با
علی‌دریایی دارن بخاری رو روشن می‌کنن.
دو طرف لبه‌ی کاپشنش را گرفتم و به هم نزدیک کردم:
-تو هم برو ویلا، سردت شده!
تا این را گفتم مچ دستم را سفت گرفت و به طرف خودش کشید:
-تو هم بیا با من بریم ویلا!
دستم را کشیدم:

-نه من نمی‌آم. تو برو؛ حالا بازم همدیگه رو می‌بینیم!
-نه بیا بریم. بیا دیگه!



@DONYAEMAMNOE

مستقیم به چشمانش نگاه کردم:

-نمی‌شه رضا، الان باید برم خونه‌ی بابابزرگم! بعدش با مامان و
بابا می‌ریم لاهیجان دور می‌زنیم.
دستم را رها کرد:

-با مامان زود آشتی کن بیا پیش ما!

سری برایش تکان دادم و آن‌قدر ایستادم تا به جاده‌ی ویلا برسد
و لابه‌لای درختانش گم شود.

به خانه که برگشتم فقط می‌خواستم با مامان تنها باشم و حرف
بزنم؛ اما نمی‌شد. مامان دور از مامان‌بزرگ و کنار بابابزرگ
نشسته بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. همین که در را باز
کردم مامان‌بزرگ رو به مامان گفت:

-تو که گونی دو سه روزی کیا کلا هستی؛ خب چی می‌شه بگیم
دکتر رحمتی با خوزن و پسر همین فرداشب بیان و کار رو تموم
بکنیم؟

انتظار داشتم با دیدن من حرفش را قطع کند؛ اما لبخندی زد و
با نگاه به من گفت:



©DONYAEMAMNOE

-خیلی وقته که چشمشون دنبال مرمیره! دودمون خوبی ایستن! دیگه بهتر از ایشون گیر آدم نمی‌آد.

بابابزرگ سرش را پایین انداخته بود؛ اما مامان دستش را به زمین گرفت و از جایش بلند شد و رو به مامان بزرگ گفت:

-دختر شوهردادن که کار یکی دو روز نیست! بعد هم مرمرباید بیسنده؛ اونم نه پسر دکتر رحمتی رو دیده، نه دو کلوم باهاش حرف زده! قدیم نیست که ندیده و نشناخته برن زیر یه سقف! من کمی خودم را عقب کشیدم تا مامان رد شود و از اتاق بیرون برود؛ اما تشر مامان بزرگ او را سرجایش خشک کرد:

-این چه حرفی ایسته تو زنی مهشید! خب می‌گیم بیان هم مرمربا پسره رو ببینه؛ هم دو کلوم حرف باهاش بزنه! تو چره هر دفعه یه حرف زنی! اون بار که می‌گفتی ما صاحب‌اختیاریم؛ الان مرمرباید ببینه و بیسنده؟ ما مگه بد مرمرو خوانیم؟ مرمربا می‌ارشد نوه ایسته! می‌چوشم سو ایسته!

همان‌طور داشت پشت سر هم می‌گفت که بابابزرگ دهانش را بست:



-بس کن ماه‌خانوم! مهشید اومده یه سر بهت بزنه! برای هاگو

واگو نیومد! بذار خوشون مار و دتر تصمیم بگیرن! ماشالله هر دو

عاقلن و بیشتر از من و تو دونن!

مامان‌بزرگ با اخم نگاهش کرد. در جایش چرخید و به همه‌ی

ما پشت کرد.

بابابزرگ با من و مامان بیرون آمد و رو به مامان گفت:

-تو به دلیل نگیر! پیر ببو خو عقلِ بخورده! فقطم تو نیستی؛ هر

کس رو ببینه یه جوری ناراحتی ایجاد کنه!

مامان سری برای بابابزرگ تکان داد:

-اشکال نداره! فقط شما باهاش حرف بزن و بگو که این کار

عجله‌بردار نیست.

چرخید که به سمت پله‌ها برود. همراهش رفتیم. به عقب برگشت:

-آماده شو بعدازظهر بریم لاهیجان!

بابابزرگ می‌دانست حرف داریم و همان‌جا با مامان خداحافظی

کرد. همین که به در حیاط رسیدیم راه مامان را سد کردم. قبل

از اینکه چیزی بگویم او با نگاه به صورتم گفت:



-رنگ و روت پریده. گفتم بیام کیاکلا بینمت آروم می شم؛ بدتر

شدم. اون هفته رضا مریض بود نتونستم بیام! الان می دونم

برگردم تهران دیگه اصلا دلم طاقت نمی آره!

نیم نگاهی به خانه ی بابابزرگ انداخت:

-حق تو این بود؟ که مامان بزرگت بیاد این طوری به دست و پا

بیفته برای شوهردادنت؟ ما دکتر ندیده هستیم که هی می گه

پسر دکتر رحمتی، پسر دکتر رحمتی؟

خیره ی چشمانم پرسید:

-باید یه کاری می کردی من دیگه نتونم سرم رو پیش عیسی خان

و سیمامان بلند کنم؟

دستش را گرفتم و فشردم. سکوت کرد و من فرصت حرف زدن

پیدا کردم:

-مامان چرا حاج احمد با فرهاد دعواشون شده؟

اخمی کرد:

-تو نمی دونی؟! کی به تو گفت!

زیر لب گفتم:



-رضا!

چرخید و در را باز کرد:

-حاج احمد به فرهاد گفته تو محرم زن و ناموس و زندگی من نبودی! دیگه بیشتر از این نمی‌دونم چی بینشون گذشته! الان هم با عیسی‌خان دارن کار فرهاد رو درست می‌کنن بره از ایران! در حیاط کمک کرد تا شانه‌هایم استوار بمانند. این حرف حاج احمد می‌توانست تیر خلاصی باشد به همه‌ی باورهای فرهاد در مورد من! آن هم در روزهایی که تازه از زندان آزاد شده و نمی‌دانستم چطور با کار من کنار آمده است. ماما چندقدمی که دور شد به طرفم برگشت:

-طاقت نگاه سنگین سیمامان رو ندارم. یکی دو روز بیشتر کیا کلا نمی‌مونیم.

با حرفش جان گرفتم و تکیه‌ام را از در برداشتم:

-من می‌تونم مرخصی بگیرم و یکی دو روز باهاتون بیام تهران! الان هم زود آماده می‌شم بریم لاهیجان؛ به رضا قول دادم.



@ONYAEMAMNOE

-این طوری که نمی شه! صبر کن تعطیلات که خورد یک هفته ای
بیا تهران.

بعد از ظهر هوا کمی ابری شد! ترسیدم نکند باران ببارد و به
لاهیجان نرویم؛ اما صدای بوق ماشین حاج احمد نگرانی هایم را
تمام کرد.

من را که روی پل دید از ماشینش پیاده شد. سال ها بود که دیگر
خجالت می کشید سرش را پایین بیاورد تا من صورتش را ببوسم؛
اما من آن قدر دلتنگش بودم که دست دور گردنش انداختم و دو
طرف صورتش را بوسیدم. پدر؛ بهترین واژه بود برای خطاب کردن
حاج احمد! حاج احمد پدری کرده بود برای من! همان قدر که
برای رضا پدر بود! سرش را که کنار کشید و به من نگاه کرد، در
چشمانش شک و تردید، کنار مهربانی و دلتنگی اش نشسته بود.
نگاهش طوری بود که بگویند تو نمی توانی کسی باشی که آن کار
را با فرهاد کرده است. لبخندی زد و گفت:

-این مامانت چی می گه که رنگ به رو نداری! تو که ماشاالله
سرحال و قبراقتی.



لبخندی به رویش زدم:

-به خاطر ذوق دیدن شماست بابا!

منتظر ماندم تا مثل همیشه نازم را بکشد و خودش در ماشین را باز کند؛ این کار را کرد و من داخل ماشین نشستم. برای لحظاتی یادم رفت که باید از رویشان شرمنده باشم و دیگر نمی شود مثل آدم قبل رفتار کنم؛ اما حقیقت، به ناخودآگاهم رنگ می داد و من نمی توانستم آن شرمندگی را در رفتارم بیاورم؛ چون من کیف را نگذاشته بودم! من کاری نکرده بودم، گناهی نداشتم! لبخند رضا، نگاه های حاج احمد از داخل آینه، خوشحالی مامان و فضای گرم ماشین، لحظه ای کوتاه عqlم را مختل کرد. دهان باز کردم تا بگویم من کیف را نگذاشته ام؛ اما پل چوبی را دیدم و سکوت کردم. به پشتی ماشین تکیه دادم و تا لاهیجان فقط به حرف های رضا و خاطراتش گوش دادم.

رضا عاشق لاهیجان بود. عاشق گشتن دور استخر و مغازه های صنایع دستی اطرافش. حتی هتل نار را هم به شدت دوست داشت. مامان دنبال رضا از این مغازه به آن مغازه می رفت. حاج احمد به نرده های استخر تکیه داده بود و به انتهای استخر



نگاه می کرد! جایی که تمام ساختمان های اطراف را هاله ای از مه گرفته بود و حاج احمد گویی می خواست با چشمانش آن فضای مه گرفته را از مقابلش کنار بزند. کنارش ایستادم و صدایش زدم: -بابا؟

آرام به طرفم برگشت. جرأت گفتن حرفم را نداشتم؛ اما سکوت همراه با انتظار حاج احمد شجاعت از دست رفته ام را به من برگرداند:

-بابا فرهاد هیچ وقت مزاحم من نشد، هیچ وقت بهم بی احترامی نکرد! هیچ چیز نامربوطی از من نخواست. من هیچ وقت حس نکردم که دارم از سمتش اذیت می شم؛ به جان رضا هرگز این حس رو نداشتم. اون فقط خیلی ...

نمی دانستم ادامه ی جمله ام را چطور بگویم. چشم گرفتم و به همان ساختمان های پشت مه پنهان شده نگاه کردم:

-فقط گفت که بهم علاقه داره!

نگاهش اخمو شد:



-این حرفا از گنااهش کم نمی‌کنه! تو دختر من بودی و اون باید
به چشم برادرزاده‌ش به تو نگاه می‌کرد، همون‌طوری که تو اون
رو می‌دیدی!

این را گفت و به طرف رضا و مامان رفت. من بزدل‌تر از آن بودم
که بگویم نه من هم آن‌طور که فکر می‌کنی او را نمی‌دیدم!
حال رضا و مامان از همه‌ی ما بهتر بود. آن‌قدر بهتر که وقت
پیاده‌شدن مامان دستم را گرفت و گفت:

-مرمر اگه می‌تونی مرخصی بگیری و بیای تهران، بیا بریم!
به سمت حاج‌احمد برگشت:

-آره احمد بیاد، تو بعدش برش می‌گردونی کیاکلا؟
حاج‌احمد سرش را از ماشین بیرون آورد:

-آره می‌خوام پیام دنبال سیمامامان، مرمرو هم می‌رسونم. اگه
می‌خوااین فردا بریم!

رضا با نگاهش التماس می‌کرد و من هم واقعاً دلم می‌خواست به
تهران برگردم و فرصت پیدا کنم تا چندین وچندبار زیرگوش



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد تکرار کنم که ابراز علاقه‌ی فرهاد، هیچ‌وقت به سمت
هرزگی نرفته است!

بابابزرگ راضی بود و مامان بزرگ ناراضی! هرگز برایش اهمیتی
نداشت که از مدرسه جا بمانم؛ اما موقعی که ساکم را آماده
می‌کردم غرغر می‌کرد:

-آدم وقتی مسئولیت درس و مشق مردم زاکون روی دوشش
باشه که شال و کلاه نکنه بشی تهران!
از داخل اتاقم داد زدم:

-امروز توی مدرسه بهشون درس و مشق دادم، تا سه روز کار
ندارم!

بابابزرگ تا کنار ماشین حاج احمد با من آمد و با او احوال‌پرسی
کرد. وقتی هم مامان داخل ماشین نشست، رو به حاج احمد
زمزمه کرد:

-مرمر هوا بدار! تو بزرگواری بکن!

حاج احمد هم با اطمینان سرش را برایش تکان داد و راهی تهران
شدیم. آن قدر شوق رسیدن به تهران را داشتم که تمام راه



طولانی کیاکلا تا تهران را با لبخند به بیرون زل زدم و لحظه‌ای

هم نخواستیدم. پاییز بود و جاده‌ها اصرار داشتند سردتر و دورتر به

نظر برسند؛ مامان و حاج‌احمد هم مهربان‌تر!

حاج‌احمد که ماشین را کنار خانه نگه داشت، زودتر از همه پیاده

شدم. کمک کرد کیف و ساکمان را از داخل صندوق عقب ماشین

برداریم. وقتی مامان از او پرسید چرا ماشینش را داخل نمی‌آورد

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-می‌رم یه سر به خونه‌ی عموم بزنم و پیام! قرار بود فرشاشون رو

بشورن و بیارن. برم ببینم چه خبره! زود برمی‌گردم.

تا این را شنیدم ساکم را روی پله گذاشتم و به طرفشان رفتم:

-بابا می‌شه منم پیام؟

مامان یک‌دفعه به طرفم چرخید و حاج‌احمد گفت:

-اگه دوست داری بیا بریم!

مامان در جوابش گفت:

-مرمر کجا بیاد آخه؟



سریع داخل ماشین نشستیم تا مامان مخالفت دیگری نکند. حاج

احمد وقتی نشست و دید که به هیچوجه قصد گوش دادن به

حرف مامان را ندارم، خندید و گفت:

-الان مامانت اینقدر غرغر می کنه تا رضا کلافه بشه!

وقتی رسیدیم، در خانه ی عمویش نیمه باز بود! حاج احمد

ماشینش را زیر درختی که نزدیک حصار خانه بود پارک کرد و

گفت:

-اینجا بمون ببینم کی داخله می آم دنبالت!

سری برایش تکان دادم و داخل ماشین نشستیم. چند دقیقه ای

که منتظر ماندم و دیدم خبری از حاج احمد نیست از ماشین

پیاده شدم. به آن تکیه دادم و به در زل زدم. وقتی دیدم آمدن

حاج احمد از حد معمول طولانی تر شده به طرف در رفتم. همین

که کف دستم را روی در گذاشتم تا هلش بدهم، در با سرعتی

که برای هل دادن آرام دست من نبود به عقب رفت و من فرهاد

را روبروی خودم دیدم. روبرو نبود؛ چیزی نزدیک تر از آن بود!

فرهاد سینه به سینه ی من ایستاده بود و همان قدر مات شد که

من! همان قدر منگ شد که من! به هم نگاه کردیم. طولانی تر از



@DONYAEMAMNOE

وقتی که با ماشینش در کیاکلا از کنارم گذشت. فاصله‌ی سرِ من تا سینه‌اش ...

نگاه کردم؛ فاصله‌ای نبود. اگر مطمئن بودم که پس زده نمی‌شوم سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم. آن لحظه همه چیز برای من معنای خودش را از دست داده بود. جهان من همین نگاه فرهاد شده بود که رویم مانده و با تماشای مداوم من چیزی از حیرتش کم نمی‌شد.

اگر فرهاد در را بیشتر هل نمی‌داد و از کنارم نمی‌گذشت من حرف می‌زدم. آن قدر می‌گفتم تا برسد به گفتن واقعیت. فرهاد به آن طرف خیابان رفت. ماشینش آنجا بود. دنبالش رفتم. صدایش زدم. توجهی نکرد و نایستاد. در ماشینش را که باز کرد به او رسیدم:

-فرهاد من به حاج‌احمد گفتم که ...

برگشت و نگاهم کرد:

-یه کاری کن، لطفاً دیگه از من به حاج‌احمد هیچی نگو! فکر کن هرگز فرهادی نبوده که ازت بخواد باهاش سر و سرِ یواشکی داشته باشی!



@DONYAEMAMNOE

توجهی نکردم. با من حرف زده و جوابم را داده بود! من هم ادامه دادم:

-من به حاج احمد گفتم که تو هیچوقت چنین چیزی از من نخواستی! من نمی‌خوام بین تو حاج احمد دلخوری باشه فرهاد! گوش به حرف من نداد. سوار ماشینش شد و بوق زد تا به عقب بروم. نرفتم و ماندم. دستش را روی بوق ماشین گذاشت و بی‌وقفه بوق زد. فرهاد کوتاه بیا نبود و من کوتاه آمدم. با سرعت رفت و فقط اشک‌ها برایم ماندند!

مریم

زن‌عمو زودتر از همه‌ی ما از درشکه پایین آمد و لیلا را در آغوشش گرفت. چند قدم به جلو برداشت و با نگاه به جاده‌ای که از وسط جنگل می‌گذشت، گفت:

-خدای بخواهی ان شاءالله تا هوا تاریک نشده کیاکلاییم.
نعمت افسار اسبش را در دستش گرفته و با کمی فاصله از او ایستاده بود:



-ماهی ده بار این جاده رو می‌رم و می‌آم! اگر به تاریکی هم
بخوردیم عیبی ندانه! بالاخره می‌رسیم! قزاق که هیچ،

گردن کلفت‌تر از قزاق هم غلطی نمی‌تونه بکنه!

غفور منتظر بود من و پروانه هم پیاده شویم تا درشکه را به
گوشه‌ی جاده ببرد! رو به زن‌عمو گفت:

-توقف زیاد دانیم؛ و گر نه زودتر هم می‌شه رسید. هی سوار و
پیاده بشی وقت آدم گرفته می‌شه، معلوم نیه کی برسیم.

دستم را به دست بهار دادم و از درشکه پایین آمدم. به پروانه هم
کمک کردم و همزمان چشمم به دهان بقیه بود تا ببینم چه
می‌گویند. تجربه‌ی گذشتن از این جاده را داشتند و برایشان
مسیر غریبه نبود. تراب رو به غفور که از توقف‌های چندباره‌ی ما
شکایت داشت، گفت:

-احتیاط شرط عقله! نمی‌شه یه کله بز نیم به جاده.

زن‌عمو عفت برایش سخت بود نگاه از جاده بگیرد. رو به تراب
گفت:

-سلمان دیر نکرد؟ خیلی وقته که جلوتر از ما بشو!



تراب کمک می‌کرد تا غفور درشکه را به گوشه‌ی جاده ببرد.
کارش که تمام شد سرش را کج کرد و گوشش را به طرف جاده
گرفت:

-تو راهه! صدای پای اینه اسب رو نمی‌شنوید؟

من و بهار به هم نگاه کردیم. بهار زیر لب پرسید:

-صدای پای اسب می‌آد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه؛ صدا نمی‌آد.

به زن عمو نگاه کردم که بی‌توجه به حرف تراب، به این طرف و
آن طرف جاده سرک می‌کشید تا برارش را پیدا کند. سلمان
جلوتر رفته بود تا از روی بلندی‌ها به پایین دست نگاه کند و تا
انتهای جاده را ببیند و مطمئن شود راه امن است. هر چه تراب
گفت همراهش برود، قبول نکرد و خودش به تنهایی رفت.

دو طرف جاده درخت‌ها، کوچک و بزرگ کنار هم بودند! صداها
اطرافمان در صدای شرشر آب گم شده بود. تراب اصرار داشت
صدای پای اسبی را می‌شنود! گره‌ی دستمال را کمی شل کردم



و جلوتر رفتم، در حالی که از این کار وحشت داشتم و هر آن انتظار داشتم قزاق‌ها را با خنجرشان ببینم! بیشتر به جلو قدم برداشتم تا صدای حرف‌زدن بقیه را نشنوم و گوش به جاده دادم. صدایی می‌آمد؛ مثل آرام‌آرام مشت‌کوباندن بر زمین! صدایی که یکی در میان می‌آمد و برای بار دوم که به گوشم رسید، سریع به سمت زن عمو چرخیدم:

-صدای پای اسب می‌آد زن عمو!

زن عمو حرفی نزد و لیلا را در دستش جابه‌جا کرد. بهار هم که می‌رفت تا لیلا را از دستش بگیرد در جایش ایستاد و به من خیره شد. بی‌اعتنایی زن عمو و تعجب بهار باعث شد دیگر حرفی نزنم. چند قدم به عقب برداشتم و دورتر از همه ایستادم. دستانم را در هم گره زدم و همین که خواستم بدون جلب توجه به بالای کنده‌ی درختی بروم و بهتر جاده را ببینم؛ سلمان را سوار بر اسبش دیدم. تراب حین رفتن به استقبالش گفت:

-ها دیدین؟! اینم آقا!

نگاه همه به سمت جاده برگشت. همه به سمتش رفتند جز من! جز من که ماندن را بهتر از رفتن می‌دانستم.



@DONYAEMAMNOE

سلمان تا از اسبش پایین آمد، نگاهی به درشکه کرد و به غفور توپید:

-چره درشکه رو بردی کنار جاده؟ رسیدیم من خبر ندانم؟
غفور سری به سمت درشکه چرخاند:

-آقا سلمان خودت گفתי معطل بکنیم تا بشی جلوتر ببینی چه خبر ایسته!

-سلمان افسار اسبش را به دست تراب داد و گفت:

-گفتم معطل بکن؛ نگفتم بزن کنار و بنشین به حرف زدن که!
زن عمو راه سلمان را که می خواست به سمت درشکه برود، سد کرد و گفت:

-تی اوقات چره تلخ ایسته؟ جاده امن نیه؟

سلمان با نگاه به پروانه که خیره ی صورتش بود؛ آرام شد و گفت:
-جاده تا نزدیک پلِ کوچیک محله امنه؛ اما درست سر پل چند تا قزاق در رفت و آمدن. تا اسم قزاق ها را آورد همه به هم نگاه کردند و من هم دستمالم را جلوتر آوردم. تراب نزدیکش شد:
-چند نفر ایستن دقیقاً؟



سلمان چپ‌چپ نگاهش کرد:

- فکر بکن ده نفرن! چه کار خوانی بکنی؟

- می‌کله که کار نکنه آقا، هر چی تو بگی منم گونم چشم!

زن عمو درست فهمیده بود! اوقات برارش تلخ بود! نعمت جلو آمد و رو به تراب گفت:

- اصلاً نباید درگیر بشیم. این دوروبر پر از قزاقه! یه تیر خالی بکنی؛ دو روز دیگه وسط رشت اعدامی!

سلمان دست در جیب قبای بلندی که به تن داشت کرد و چیزی بیرون آورد. دو بسته‌ی کوچک سیاه که دورشان را با نخ چند بار تاب داده بودند. یکی را به سمت نعمت و دیگری را به سمت تراب گرفت:

- قزاق بنده‌ی تریاک ایسته! تا حس کردین بازی درمی‌آرن بگید خمارید و اگه همین الان نکشین نمی‌تونین یه قدم دیگه بردارین! کوتاه مکث کرد. مستقیم به تراب نگاه کرد:



-یا اجازه می‌دن بکشین و خودشونم می‌آن پای بساط؛ یا هم

تریاک رو ازتون می‌گیرن، در هر دو صورت ما بردیم! چون دیگه اینجوری شک نمی‌کنن، فقط باید حواستون رو جمع بکنید.

نعمت بی‌حرف تریاک را گرفت؛ اما تراب قدمی به عقب برداشت:

-آقا کی من تریاکی بو تا بنیشم پای بساط؟ تریاک بکشم زکون‌مار دیگه کیاکلا راهم نمی‌ده.

سلمان با قلدری دستش را گرفت و تریاک را کف دستش گذاشت:

-جروبحث نکن با من! به احتمال زیاد تریاک رو ازتون می‌گیرن! نگرفتن هم بساط می‌کنین و تموم!

نعمت به سلمان دلگرمی داد:

-باشه آقا! این کار رو کنیم.

سلمان ضربه‌ای آرام به بازویش زد:

-تی‌دست درد نکنه؛ حواست به ترابم باشه!

تراب اخم‌هایش را در هم کشید:



-آخه آقا گیریم که ما همین کار رو بکنیم! شما چی می‌خوای

بگی؟ بگیم من و نعمت تریاکی ایستیم؛ تو و غفور طیب و طاهر؟

سلمان این بار آرام‌تر جوابش را داد. دست در جیب دیگرش کرد و بسته‌ی بزرگتری بیرون آورد:

-دیدم پاپیچ شما شدن با این می‌آم جلو و دم‌شون رو می‌بینم!

توپ و تشر می‌رم که دیر ببو و خمارید که خمارید. بعدشم منتظر می‌مونیم ببینیم چی می‌گن! غفورم که فقط درشکه‌چی ماست.

دستم را به تنه‌ی درخت گرفتم و به بقیه نگاه کردم. همه‌شان زل زده بودند به صورت سلمان و ترسشان را در دست‌های مشت‌شده‌شان حبس کرده بودند. دلم می‌خواست برگردم بالا کوه و هرگز سر پل با قزاق‌ها روبرو نشوم.

تراب سری تکان داد:

-خب اینه از اول بگو، بشیم که وقت ندانیم!

با این حرف تکیه‌ام را از درخت گرفتم. تازه می‌فهمیدم چرا آقا جانم هر بار که برمی‌گشت ریش‌هایش سفیدتر شده بود!



تراب افسار اسب سلمان را به دستش داد و خودش سریع به سمت اسبش رفت. نعمت هم بسته‌ی داخل دستش را بالا برد و داخل لبه‌ی کلاهش گذاشت. غفور به طرف درشکه رفت و آن را به حرکت درآورد. دور سلمان که خلوت شد زن عمو به طرفش رفت و روبرویش ایستاد. تا آمد حرف بزند، سلمان گفت:

-هیچی نگو عفت! فقط زکون رو سوار درشکه بکن بشیم؛ هر چی معطل بکنیم بدتره.

نگاهش را در اطراف گرداند و به همه‌مان نگاه کرد:

-از پلِ کوچیک محله که رد بشیم! دیگه تا خود کیاکلا راحتیم. زود سوار شین.

سوار درشکه شدیم و با سرعتی بیشتر از قبل راه افتادیم. نعمت کنار درشکه حرکت می‌کرد و تراب و سلمان جلوتر از آن! بهار سرش را روی پای زن عمو عفت گذاشته بود تا جایی را نبیند. پروانه و لیلا از درشکه سواری لذت می‌بردند و با دقت به اطراف نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. من هم هر از گاهی به پشت برمی‌گشتم تا ببینم به پل نزدیک شده‌ایم یا نه! و وقتی هر بار فقط دار و درخت را می‌دیدم، نفس راحتی می‌کشیدم! دوست



نداشتم به پل برسیم. می‌ترسیدم اگر قزاق‌ها را ببینم؛ نتوانم از
پس خودم بریایم و فکر کنم من دختر یک جنگلی نیستم که
آن‌ها پدرش را کشته‌اند!

به نعمت و کلاهدش نگاه می‌کردم که صدای داد سلمان آمد:
-غفور نگه دار!

همگی به سمتش برگشتیم. به اطراف نگاه کردم تا پل را پیدا
کنم؛ اما پلی نبود. منتظر ماندم ببینم چرا سلمان فرمان ایستادن
داده است. اسبش را تا نزدیک درشک‌های ما جلو آورد و رو به
زن عموعفت گفت:

-عفت هر چی فکر کنم نمی‌تونم خودم رو راضی بکنم که بهار و
مریم با ما بیان!

زن‌عمو در جایش تکانی خورد و من و بهار بیشتر به هم
چسبیدیم:

-چی گونی سلمان؟! با ما نیان؟
سلمان از اسبش پایین پرید و نزدیک‌تر آمد:



@DONYAEMAMNOE

-قزاقا ببینن با دو تا زک کوچیک راهی هستیم کمتر شک کنن!
بهار و مریم رو اصلاً نبینن بهتره!

بهار دستم را سفت تر گرفت:

-آقادی من و مریم هر جا مارجان بره باهاش می ریم.

سلمان فقط حرفش را گوش داد، اما می دانست تصمیم آخر را
باید زن عمو بگیرد؛ به او نگاه کرد و با اشاره به کوهی که کنارمان
بود، گفت:

-این کوه رو برن بالا؛ یه راه باریک و دراز دانه که می خوره به
اونور پل کوچیک محله! یه خرده سخت ایسته و راهشون دور
می شه؛ اما مریم و بهار بی خطر می رسن اونور! ترابم باهاشون
راهی کنم.

نیم نگاهی به من و بهار کرد. نمی توانست حرفش را بزند. کمی
عقب رفت و به زن عمو گفت:

-عفت بیا تی همراه کار دانم!



زن عمو با مکث نگاهی به ما کرد و از درشکه پیاده شد. دستم را
از دست بهار بیرون کشیدم. به طرفم برگشت و دستم را دوباره
گرفت:

-مریم بگو نه! ما باید با مارجانم باشیم!

سینه‌ام سخت بالا و پایین می‌رفت و نفس‌هایم با ترس بالا
می‌آمد. به زن عمو و سلمان که با هم پیچ‌پیچ می‌کردند نگاه کردم
و گفتم:

-ترس تی‌آق‌دایی به خاطر قزاق‌است! بی‌حیایی رسمشون ایسته!
بهار به گریه افتاد. سلمان به طرف‌مان برگشت و زن عمو از پشت
او به من و بهار نگاه کرد. اشک زیر چشمانم را پاک کردم و از جا
بلند شدم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-ما با شما نیایم بهتره! همین راه میانبر کوه رو می‌ریم!

تراب جلو آمد و رو به زن عمو گفت:

-خاخور ناراحت نبو! تی لاکوزکون رو عین می‌چوشم مواظبت
کنم و سالم اون‌ور پل تحویل می‌دم. این قزاقون ناموس و شرف
...



سلمان در جا ساکتش کرد:

-خیلی خب تراب!

تراب ساکت شد و سلمان به نعمت گفت:

-با غفور حرکت بکنین بشین. اسب ترابم ببرین پایین یه جا بسپرینش! منم تا زیر کوه با تراب می‌رم و راهی که شدن خودم رو می‌رسونم. شما هیچ جا توقف نکنین، سریع می‌رسم بهتون!

همان لحظه که با هم چانه می‌زدند؛ من هم از درشکه پایین آمدم؛ اما بهار پایین نیامد. نشسته بود و گریه می‌کرد. غفور از درشکه پایین آمده و با ناراحتی او را نگاه می‌کرد و نعمت زیر لب به قزاق‌ها بد و بیراه می‌گفت! زن عمو با گریه به بهار تشر زد:

-بهار بیا پایین! راهمون از هم جدا بشه خیلی بهتر ایسته، ونگ نزن!

سلمان از کنارم گذشت و به طرف درشکه رفت:

-بهار دایی بیا پایین! من شده جونم رو بذارم مارجانت رو اون‌ور پل بهتون می‌رسونم.



@DONYAEMAMNOE

با این حرفش بالا و پایین رفتن سینه‌ی من هم آرام‌تر شد. بهار بلند شد و از درشکه پایین آمد:

-آقادایی قول دادیا!

لیلا و پروانه را بوسیدم. زن عمو دستی به صورت من و بهار کشید و سوار درشکه شد.

سلمان بار دیگر داد زد:

-غفور برو!

غفور که رفت من آرام اشک ریختم و بهار با صدای بلند گریه کرد. وسط جاده ایستادیم و برای پروانه و لیلا که از ما دور و دورتر می‌شدند، دست تکان دادیم.

سلمان به همراه تراب چشم به ما داشتند. وقتی به عقب قدم برداشتیم تا به طرف کوه برویم، پشت سر ما راه افتادند. همین که به پائین کوه نزدیک شدیم پیراهنمان را بالا گرفتیم. زمین گل‌آلود بود و راه رفتن سخت. مسیر مستقیم را بالا می‌رفتیم که سلمان گفت:

-اونور نه، وایسین.



@DONYAEMAMNOE

ایستادیم و به طرفش برگشتیم. تراب نهر کوچک کنارمان را
نشان داد:

-باید این رو بگیریم اون طرف! خیلی جلوتر پله؛ ولی الان زمین
چپله نمی‌شه تا اونجا رفت.

تا این را گفت دست در جیبش کرد و بسته‌ی تریاک را بیرون
آورد و رو به سلمان گرفت:

-آقا تی امانتی بگیر، بشو در امان خدا!

سلمان نمی‌دانست اخم کند، یا دست دراز کند و بسته‌اش را از
او بگیرد.

تراب تا بسته‌ی تریاک را به دستش داد، کلاهش را از سر برداشت
و با گذاشتن یک پایش به عقب سریع از روی نهر پرید:

-دیدین کار ندانه، شما هم بپرین!

من و بهار به نهر نگاه کردیم. در بالا کوه از روی نهرهای بزرگتر
از این هم می‌پریدیم؛ اما جان از پاهایمان رفته بود و شجاعت از
چشم‌هایمان. سلمان قبایش را درآورد و روی شاخه‌ی درختی



@ONYAEMAMNOE

آویزان کرد. دستی به موهایش کشید و با یک جست از روی نهر
پرید و آن طرف آن روبروی ما ایستاد و گفت:

-بیاین من هستم!

بهار به طرفش رفت. سلمان زیر لب گفت:

-بپر بهار! کاری ندانه!

بهار هم مثل تراب قدمی به عقب گذاشت و پرید.

قبل از آن که سلمان فرصت کند برای پریدن به من هم تأکید
کند، پیراهنم را بالا بردم و پریدم! حس کردم همه نفس راحتی
کشیدند. تراب بار دیگر به سلمان گفت:

-خب حالا تو بشو! زکون بسیار به من!

سلمان بی توجه به او از سرایشی که جلوی مان بود بالا رفت و
گفت:

-مریم و بهار برن بالا، منم می رم.

دستش را به طرف بهار دراز کرد:

-دست رو بده به من!



بهار دستش را به او داد و بالا رفت. تراب هم به دنبال بهار با مهارت از سرایشی گذشت و فقط من مانده بودم. سرم را بلند کردم و به سلمان نگاهی انداختم. سعی کردم بالا بروم، اما با همان قدم اول سر خوردم و به جای اولم بازگشتم. سلمان که خم شده بود کمکم کند راست ایستاد. شالی را که به دور گردنش بسته بود باز کرد. آن را به طرفم گرفت و گفت:

-یه سر این رو بگیر و بیا بالا!

نگاهم از شال به سمت صورتش رفت و دوباره برگشت. وقتی دید فقط به شالش زل زده‌ام و هیچ کاری نمی‌کنم، گفت:

-نترس!

تعللم برای ترس نبود، برای شرمی بود که داشتم؛ اینکه فاصله‌ی بین ما را شالی پر کند که دور گردنش بود. سرم را پایین انداختم و شالش را گرفتم. محکم سر جایش ایستاد و آرام آرام شال را به طرف خودش کشید. وقتی نزدیکش شدم کمی به عقب رفت تا به هم برخورد نکنیم. به بلندی که رسیدم، شال را رها کرد و به طرف تراب برگشت:



-تراب من باید بُشَم. وقت موندن ندانم. تو عجله نکن! ما تا هر وقت شده منتظر شما می‌مونیم.

تراب در جوابش گفت:

-تی خیال جمع آقا سلمان!

سلمان جلو رفت و به طرف بهار خم شد. سرش را بوسید و آرام به او گفت:

-احتیاط بکنین و هر جا تراب می‌ره دنبالش بشید.

بهار مطیعانه "چشم" آرامی گفت. سلمان به تراب نگاه کرد و تراب در جواب نگاهش به ما نگاه کرد:

-خب بشیم؟

نمی‌دانستم با شال چه کنم، آن را تا کردم و به سمت سلمان گرفتم؛ چرخید و روبرویم ایستاد. نگاهی به شال و بعد به من انداخت و گفت:

-پهلوی خودت باشه! برین بالاتر سرما سوزِ بیشتری دانه!

شال را بیشتر به او نزدیک کردم:

-ما همیشه بالای کوه بودیم و به این سوزِ سرما عادت داریم!



دستش را جلو آورد و شال را پس زد:

-ما هم عادت نداشتیم کسی روی حرفمون حرف بزنی!

تا نگاهش کردم و چشم در چشم شدیم، گفت:

-بشید و نگران هیچی هم نباشین! تراب شاید از پس هر کاری
برنیاد؛ اما این یه کار رو خوب بلده! این مسیر رو از خونه‌ی خو
پر بهتر شناسنه!

برای من همان یک‌باری که سلمان گفت راه کوهستان امن و
تراب بهترین کسی است که می‌تواند ما را به او بسپارد، کافی
بود؛ اما بهار طوری نگاهش می‌کرد که انگار از او بخواهد بماند و
تا ابد حرف‌هایش را تکرار کند.

تراب بود که یادآور شد دیروقت است و جاده پراز پیچ و خم!
سلمان نمی‌خواست دیگر به من و بهار نگاه کند؛ رو به تراب
ایستاد و گفت:

-خیلی حواست باشه! متوجه ایستی که باید چه کار بکنی؟

ابروهایش را بالا برده و چشمانش را هم کمی درشت کرده بود.
با نگاهی که به نظر می‌رسید برای تراب آشنا باشد به او هشدار



می‌داد. تراب رسم اطاعت کردن را بلد بود. دستش را روی

چشمانش گذاشت و منتظر پایین رفتن سلمان ماند. او زیر لب

خدا حافظی کرد و سخت قدم برداشت و پایین رفت. حس

می‌کردم سلمان هم مثل بهار دلش می‌خواهد تا ابد کنارمان

بایستد. تراب از من و بهار خواست چوبی برداریم و راه بیفتیم.

شال را در دستم محکم گرفتم و از روی زمین چوبی برداشتم و

به طرف همان مسیر باریکی که تراب می‌گفت رفتم. من و بهار

چند قدم از او جلوتر بودیم و تراب پشت سرمان راه می‌آمد. هر

چه جلو می‌رفتیم، جز همین راه پنهان شده در وسط کوه، هیچ

راه فرعی و اصلی دیگری نبود. تا چشم می‌دید کوه بود و دار و

درخت! بهار ایستاد؛ نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-ما الان خیلی بالا اومدیم؛ دیگه جاده‌ای نیست که بشیم پایین!

همه‌ش کوه ایسته!

تراب چوبش را در زمین فرو کرد و دستانش را بلند کرد:

-تا اونجا باید بشیم بالا! وقتی رسیدیم یه سرازیریه که مستقیم

تو جاده‌ی کوچیک محله درمی‌آی!



من و بهار به جایی که اشاره کرد نگاهی انداختیم. بهار نفس خسته‌اش را رها کرد و من محکم‌تر چوبم را گرفتم و حرکت کردیم. کمی که جلوتر رفتیم جاده آن‌قدر باریک شد که دیگر نمی‌شد کنار هم راه برویم. تراب جلو افتاد و بهار پشت او و من هم پشت بهار حرکت کردم! کمی تندتر قدم برداشتیم؛ بدون اینکه این را از هم بخواهیم.

به بلندی که رسیدیم همان جاده‌ای که تراب می‌گفت را دیدیم. همه چیز زیر پایمان بود و دیگر شاخ و برگ‌های درختان تا آسمان رفته، مزاحم ما نبودند. بهار داد زد:

-وای خدا رو شکر! بالاخره یه ذره روشنایی دیدیم.

جاده‌ی پیش‌روی ما دار و درختش کمتر بود و پهنای بیشتری هم داشت. غرق دیدن اطراف بودم و دور خودم می‌چرخیدم. به دوردست‌ها نگاه کردم و دنبال درشک‌های گشتم که زن‌عمو و بچه‌ها داخل آن بودند. نمی‌شد جاده را خوب دید؛ اما پل کوچک محله را که می‌خواستند از آن بگذرند پیدا کردم. روی پل پر از آدم بود. به آن سمت اشاره کردم و از تراب که چند قدم پایین‌تر از ما ایستاده بود و عجله داشت زودتر برویم، پرسیدم:



-این همون پل ایسته که باید ...

تراب مهلت نداد تا حرفم را تمام کنم:

-آره خودش ایسته؛ بیاین بشیم! الان درشکه می‌رسه به پل و معطل ما می‌مونن!

با شک نگاهش کردم و نمی‌دانستم رعایت حال بهار را بکنم که زل زده بود به صورت من تا ببیند چه می‌گوییم، یا به تراب بگوییم من بچه نیستم و چه‌طور می‌شود از آن پل به راحتی گذشت. نمی‌توانستم نگرانی‌ام را پنهان کنم، فقط با لحنی آرام‌تر پرسیدم:
-روی پل پر از آدمه، از اینجا خیلی خوب معلوم نیه؛ اگه همه قزاق باشن چی؟

بهار چوبش را انداخت و تا لبه‌ی پرتگاه کوه رفت که روی پل را ببیند. تراب لبخند زد، لبخندی که زود هم جمعش کرد، از بس که زورکی و بی‌موقع بود:

-آقا سلمان رو دست کم نگیرین! گفت که دم قزاق‌ها رو می‌بینه.
بهار یک‌دفعه به سمت تراب برگشت:



@DONYAEMAMNOE

-اونا که رو پل وایستادن همه قزاق ایستن؛ یکی دو تا نیستن که
آقادایی دَمشون رو ببینه!

سرش را با تأسف به دو طرف تکان داد و روی زمین نشست و
به من نگاه کرد:

-مریم ما باید باهاشون می‌رفتیم! اگه گیر بیفتن چی؟
جلو رفتم و دستش را گرفتم تا از جا بلندش کنم. تراب داد زد:
-خدا بزرگه زک! ننیش؛ دیر شده باید بریم.

زیر بازوی بهار را گرفتم و از جا بلندش کردم:
-بهار نباید معطل بکنیم. فکر بکن از روی پل بگذشتن. باید تندتر
بشیم تا شک نکنن بهشون.

با گوشه‌ی دستمالش زیر چشمانش را پاک کرد و دنبال تراب راه
افتاد. زیر لب به خدا گله کرد:

-خدایا این چه بلایی بو که سر ما اومد! خونه و زندگیمون رو رها
بودیم و کجا می‌ریم!

هر چه پایین‌تر می‌رفتیم؛ دیگر پل را هم نمی‌دیدیم. خورشید از
وسط آسمان گذشته بود و آفتابی نیمه‌جان روی جاده‌ی



@DONYAEMAMNOE

کوهستانی که در آن راه می‌رفتیم پهن شده و هوا را کمی گرم‌تر کرده بود.

خیلی راه آمده و هر آن منتظر بودیم تراب با لبخند به سمت ما برگردد و بگوید که رسیدیم. بدون ذره‌ای احساس خستگی راه می‌رفت و برای خودش زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد که حتی در سکوت کوهستان هم نمی‌شد آن را شنید. آفتاب خلق‌وخوی بهار را بهتر کرده بود و بی‌حرف، با سری پایین دنبال تراب راه می‌رفت.

از پیچی دور یک صخره‌ی سنگی که گذشتیم سروصداهایی شنیدیم. تراب به سمت ما برگشت و آرام گفت:

-داریم نزدیک می‌شیم. سرتون رو بندازین زیر و حرف‌مرف‌ن‌زین و بی‌سروصدا دنبال من بیان! اینجا محل رفت و آمد مردم ایسته!

گوش به حرفش دادیم و راه افتادیم. به پایین کوه که رسیدیم سروصداها هر لحظه بیشتر می‌شد؛ سروصداهایی که معمولی نبود. مردم کنار هم، چند ردیف صف بسته و مشغول تماشای چیزی بودند. زن و مرد، کوچک و بزرگ کنار هم ایستاده و



@DONYAEMAMNOE

نمی گذاشتند ببینیم آن طرف صفشان چه خبر است. تراب نیم‌نگاهی به ما کرد و گفت:

-همین جا بمونید تا بشم ببینم چه خبر ایسته، از جاتون تکون نخورین.

به سمت جمعیت رفت و همین که خواست از بین آن‌ها راهی برای خودش باز کند، از فاصله‌ی به‌وجود آمده، جنازه‌ی دو مرد را دیدم که روی تخته‌پاره‌هایی طاقباز افتاده بودند. حلقم در جا خشک شد. جمعیت دور تراب را گرفتند و دیگر نشد چیزی ببینم. کسی که پیدا نبود از وسط جمعیت داد زد:

-خوب نگاه بکنید! این آخر و عاقبت کسانیه که فکر می‌کنن ریش و پشم بلند کنن و تفنگ بندازن روی دوششون می‌تونن از پس حکومت بر بیان!

مسیر کوتاهی که تا لب جاده باقی مانده بود و باید به آهستگی قدم برمی‌داشتم را سریع پایین رفتم و به سمت جمعیت دویدم. دستانم را جلو بردم تا کنارشان بزنم. صدایی دیگر با لحنی متفاوت که تمسخرآمیز بود گفت:



@ONYAEMAMHOE

-چه غلط! شتر در خواب بید پنبه‌دانه! مملکت صاحب پیدا کرد؛
یه صاحب گردن کلفت!

از بین جمعیت، قزاقی را که طناب یکی از تخته‌ها در دستش بود و آن را می‌کشید دیدم. روی انگشتان پا ایستادم تا قدم بلندتر شود و جنازه‌های روی تخته‌ها را ببینم. مردی که روبرویم بود خودش را از مقابلم کنار کشید و من دو جنازه‌ای را که درست مثل آقاخانم ریش داشتند و چموش به پاهایشان بود، دیدم. در جا به گریه افتادم. سرها روی شانه افتاده و خون روی ریش‌هایشان دلمه بسته بود. چشم‌هایشان طوری روی هم چفت بود که انگار هرگز زنده نبوده و زندگی نکرده‌اند. دستم را جلوی دهنم گرفتم تا صدای شیون و گریه‌ام بلند نشود. آقاخان من را هم همین‌طور بی‌عزت و اعتبار، روی تخته‌ای بی‌ارزش انداخته و کشان‌کشان با خودش بردند؟ مردم فقط نگاه می‌کردند و مرد قزاق رجز می‌خواند:

-جنگلی‌ها رو تو هر سوراخ و سنبه‌ای که باشن پیدا می‌کنیم و می‌بریم رشت. دانه‌دانه‌شون رو سر می‌بریم. هر کی جنگلی قایم کنه و بهش جا و مکان بده حسابش با ماست!



بعد هم قدم برداشت و طناب یکی از تخته‌ها را با خودش کشید
و طناب آن یکی تخته را به قزاق کنار دستش داد. تن بی‌جان
دو مرد جنگلی روی تخته‌ها جابه‌جا می‌شد. مردم از هم فاصله
می‌گرفتند و من سر جایم خشک شده و به چموش مردی نگاه
می‌کردم که روی تمام گل‌ولای مسیر رد می‌انداخت. قد بلندی
داشت و تخته فقط تا زیر زانوهایش بود. قدم اول را که برداشتم
تا جلو بروم و شاید با دنبال کردن آن‌ها برسم به جایی که آقا جانم
را برده‌اند، کسی دست انداخت و بازویم را گرفت و به عقب برد.
به طرفش که برگشتم باد سردی که به اشک‌هایم خورد، یادم
آورد وسط جمعیتی که متفرق می‌شوند، قزاق‌ها را دنبال کرده و
گریه می‌کنم. سلمان کنارم ایستاده و اخم تا روی چشمش پرده
انداخته بود. دستم را دراز کردم و جایی را که دو قزاق می‌رفتند
نشانش دادم و فقط یک کلمه گفتم:

-آقا جانم!

بازویم را رها کرد و مقابلم ایستاد تا کسی صورتم را نبیند:

-شال رو بالا بیار و ببند دور تی صورت!

فقط اشک ریختم. تأکید کرد:



-همین الان ببند!

شال را از دستم کشید و تا مقابل صورتم بالا آورد. سرم را کمی کج کردم تا از پس شال و شانه‌های بلندش ببینم چه بر سر جنازه‌های دو مرد جنگلی می‌آید. قزاق‌ها طناب‌های وصل‌شده به تخته‌ها را با سرعت می‌کشیدند. چموش مردی که قدش بلندتر بود از پایش جدا و روی زمین رها شد. یک‌دفعه دیگر هیچ چیز ندیدم، جز سلمان! دو طرف شال را گرفته بود و همین که خواست دور صورتم ببندد، دستانم را بالا آوردم و شال را نقاب صورتم کردم. به مسیری که باید از آن رد می‌شدیم و به عقب برمی‌گشتیم نگاه کرد و گفت:

-بی‌سروصدا بیا و هیچی هم نگو!

دوشادوشش راه افتادم. شالی که به صورتم بسته بودم باعث شد راحت اشک بریزم. تا رشت چه می‌ماند از دو تن بی‌جان! تراب و بهار کنار هم، در حالی که پشتشان به هم بود ایستاده بودند و اطراف‌شان را نگاه می‌کردند. تراب زودتر ما را دید و به سمت‌مان دوید. تا رسید رو به سلمان گفت:

-آقا بُخدا ندونم کی بشو!



سلمان دستش را پشت تراب گذاشت و با قدرت او را به جلو هل داد:

-حرف نزن تراب، فقط بشیم!

بهار جلو آمد و دستانم را گرفت. دستش می‌لرزید و خوب نمی‌توانست حرف بزند:

-کجا بشوی ... مریم؟ ما این همه ... راهمون رو دور کردیم که نخوریم به این غولای بی‌شاخ و دم ... تو ... می‌دویی سمتشون؟
با دست لرزانش سعی می‌کرد دستم را سفت بگیرد و با خودش ببرد.

در جهت مخالف مردم در طول جاده تند و بی‌وقفه قدم برمی‌داشتیم. درشکه کمی دورتر از جاده کنار رودخانه بود. پروانه ما را که دید از جا بلند شد و داد زد:

-مارجان ... مارجان اومدن!

زن‌عمو که چشم به راه باریکه‌ی کنار رودخانه داشت و فکر می‌کرد ما از آن طرف می‌آییم، چرخید و پیراهنش را بالا گرفت



@DONYAEMAMNOE

تا به سمت ما پا تند کند. تا شالم را از روی صورت به طرف
گردنم پایین آوردم و من را دید، در جا خشکش زد:

-خاک می سرا! چی ببو؟!

سلمان زودتر به او رسید:

-بشو بنیش تو درشکه عفت! هر چی حرف و سؤال دانی تو راه
بپرس! باید بشیم.

زن عمو گوش به حرفش نداد و جلو آمد:

-مریم چره ونگ زنی؟

بهار کوتاه جوابش را داد:

-قزاقا دو تا جنگلی رو کشته بودن و کشون کشون می بردن رشت!
با گریه گفتم:

-آقا جانم رو هم این طوری بردن رشت، کجا خاک می کنن جنگلیا
رو؟

دستان زن عمو عفت پایین افتاد:



@DONYAEMAMNOE

-الهی ایشون مار به عزاشون بنیشه که خواب و خوراک راحت رو
از مردم گرفتن.

سلمان با عصبانیت غفور را صدا زد:

-حرکت بکن غفور! منتظر چی ایستی؟

تراب با فریاد بلند سلمان به طرف او رفت تا بار دیگر برایش
توضیح دهد:

-آقا سلمان من بشم جلو تا ببینم مردم چره جمع بیون! فکر
بودم خدای ناکرده شما گرفتار شدین. گفتم بهشون که از
خوشون جا تکون نخورن!

سلمان چند قدم کوتاه فاصله‌اش با او را سریع پر کرد و گفت:

-آخه مرد ناحسابی چی به تو بگم من؟ گفتم چشم ازشون برندار؛
حتی دیدی ما گرفتار شدیم انگار بگیر هفت پشت غریبه‌ایم و بشو
کیاکلا. اونوقت تو دو پا داشتی دو پا دیگه هم قرض بودی که
بشی ببینی وسط جمع چی خبر ایسته؟!



تراب نگاهی به من کرد که باعث شده بودم سلمان این طور
صدایش را برایش بلند کند! زود نگاه گرفت و به طرف نعمت
رفت.

زن عمو مات نگاهشان می کرد که غفور درشکه را جلوییش نگه
داشت:

-خاخور زکون سوار بکن بنیش بشیم. الحمدالله خطر از سر ما
بگذشته؛ تا کیا کلا راحتیم.

پروانه کنار زن عمو بود؛ اما او به من و بهار تشر زد:

-زود باشین سوار شین!

بهار گوش به حرفش داد و سوار درشکه شد.

شال را از دور گردنم باز کردم و به طرف اسب سلمان رفتم.
اسب باهوشی که دو چشمش فقط سلمان را دنبال می کرد و
منتظر سواری دادن به او بود. وقتی هم متوجهی نزدیک شدن من
به خودش شد، یک پا و دوپا کرد و صدایی از خودش درآورد. آرام
نزدیکش شدم. نگاهش دوباره پی سلمان رفته بود. دستی به
گردنش کشیدم و شال را دو تا کرده و روی زینش انداختم.
برگشتم و سوار درشکه شدم. زن عمو از بقچه اش تکه نانی درآورد



@DONYAEMAMNOE

و به دست من و بهار داد. غفور افسار را محکم در دستش گرفت
و درشکه را تا لب جاده برد:

-آقا شما جلوتر از ما می‌ری؟

سلمان و اسبش را نمی‌دیدم؛ فقط صدایش را می‌شنیدم:

-نه نعمت و تراب برن جلو! من دنبال سرتون می‌آم.

درشکه حرکتی کرد و وقتی در مسیر جاده افتاد، آرام آرام سرعت
گرفت. سلمان را هم کمی بعد مقابل خودمان دیدیم. شال دور
گردنش بود!

غفور از بین ما تنها کسی بود که می‌توانست حرف بزند. که
چشمانش گریه نمی‌کرد و چانه‌اش نمی‌لرزید:

-ایشون اصلاً ندونن قبله کدوم طرف ایسته؛ آدمی هم که خدا و
پیغمبر شناسی، کار و کاسبیش می‌شه این که خون به دل مردم
بکنی!

وقتی کسی جوابش را نداد؛ آرام‌تر گفت:

-آدم باید کفاره بده تا بتونه نگاهشون کنه! خدا ایشون رنگ و
سیما ببرده!



درشکه که از مسیر رودخانه فاصله گرفت و به جاده‌ی جنگلی رسید، خیال‌مان راحت شد که دیگر در دیدرس چشمان ناپاک قزاق‌ها نیستیم. سلمان با اسبش تاخت و خودش را به ما رساند. هر چه به کیاکلا نزدیک‌تر می‌شدیم، نگاه‌کردن به او سخت‌تر می‌شد. شالی را که انداخته بود دور گردنش، خجالت را هم به سختی نگاه‌کردنش اضافه می‌کرد.

وقتی کنار درشکه قرار گرفت، غفور دوباره به حرف آمد:

-آقا این قزاقای بی‌پدر و مادر خیلی طمع‌کارن! نباید می‌گفتی ارباب‌زاده ایستی؛ الان محل به محل پرس و جو نکنن برسن به کیاکلا چی؟

من و بهار به هم نگاه کردیم. آقادی‌اش همه کاری کرده بود تا روی قولی که به او داد، بماند.

سلمان خیلی زود با بدخلقی جوابش را داد:

-یادم رفته بود بی‌اذن تو نباید کاری بکنم؛ تی راه بشو!

این حرف را که زد به طرفش برگشتم و نگاهی به او انداختم. نگاهش مستقیم به جلو بود و اخم‌هایش هم همان اخم‌های ناآشنای وقتی بود که بازویم را گرفت و خواست شال را به صورتم



ببندد. موهایش مثل اولین باری که او را در حیاط عمورحمان دیده بودم، شانه خورده و مرتب نبود. اگر این تندی، قلدری و تلخی اش را قبل ترها دیده بودم؛ آن وقت دیگر هرگز نمی توانستم به این فکر کنم که می شود با بستن دستمال سفیدی که تحفه ی مرد دیگری است، او را راضی کرد که از تمام راه های آمده برگردد و من و قول و قرارهایمان را برای همیشه فراموش کند.

حالا ترس آن زمان زن عمو را بهتر درک می کردم. از سلمان نگاه گرفتم. صدای دور شدن اسب، صدایی بود که با آن بزرگ شده بودم؛ گوشم این صدا را رساتر از هر صدای دیگری می شنید. سلمان با اسبش از ما فاصله گرفت. زن عمو عفت وقتی که دید سلمان دیگر صدایش را نمی شنود به غفور تشر زد:

-غفور تو که دونی خودش بیشتر الان دل نگرون ایسته؛ چره نمک پاشنی اینه زخم سر؟ خب اگه نمی گفت ارباب زاده ایسته که قزاقن کوتاه نمی اومدن. ویل نمی کردن ما رو!

غفور کمی سرش را کج نگه داشت تا هم جاده را ببیند و هم متمایل به ما باشد:



-خاخور آدم پرسان پرسان تا کربلا هم می‌تونه بشی! کیاکلا که

بیخ گوشمونه! پیداکردن یه اربابزاده که چکمه‌ی چرم بلند به

پا دانه و خودشم خوش‌هیکل و خوش‌قیافه ایسته کاری ندانه!

بلانسبت، آقا گاو پیشونی سفیده!

زن عمو نیم‌نگاهی به ما که با این حرف غفور در جایمان جابه‌جا

شده و خیره به صورتش بودیم، کرد و گفت:

-خب حالا، زاکون رو نترسون!

هوا تازه یک پرده تاریک شده بود که با صدای "خدایا شkert"

تراب، من و بهار سر از شانه‌ی هم برداشته و از خواب بیدار شدیم.

راست نشستیم و نگاهی به اطراف انداختیم. حرکت درشکه مثل

تکان‌های آرام گهواره شده بود. چشمانم را مالیدم تا مقابلم را

خوب ببینم. تنها جاده بود و شالیزارهای دو طرفش. بوی ماهی

تازه از آب گرفته می‌آمد. همه چیز پشت تاریکی خودش را پنهان

کرده بود و من فقط پل‌های چوبی را می‌دیدم؛ بدون رودخانه‌ای

که بدانم عمقش چه قدر است. روی دو زانو نشستیم تا دریا را

پیدا کنم. به هر طرف که نگاه می‌کردم بادی هم دنبالم می‌آمد؛

بادی که مهربان‌تر از تمام بادهای بالاکوه، سرد بود، اما سوز



نداشت. به آسمان نگاه انداختم، در حالی که تاریکی روی زمین
کیاکلا راه می‌رفت؛ آسمان روشن و مهتابی بود. شاید کیاکلا
جایی بود که آسمانش روشن‌تر از زمین بود!

زن عمو و بچه‌ها به من که آرام و قرار نداشتم، خیره شده بودند.
پیراهنم را از دورم جمع کردم و تکیه داده به بهار نشستم و زیر
گوشش گفتم:

-دریا کجاست؟

سرش را به طرفم برگرداند:

-دریا جلوتر ایسته، پشت خونه‌ی آقادایی و عموهای مارجان،
امشب فقط می‌تونی روی ایوون وایسی و صداش رو بشنوی!

سرم را بلند کردم و دوباره به آسمان نگاه دوختم. هنوز روشن
بود و می‌شد طلوع تک‌تک ستاره‌هایش را به تماشا نشست. از
آسمان به زمین آمدم و سلمان را نزدیک‌تر از همیشه به درشکه
دیدم که به دنبالم می‌آمد. تا نگاهش کردم دستی به یال
اسبش کشید و خودش را با آن مشغول کرد و بعد از مکثی سرش
را بالا گرفت:

-غفور آروم بیچ تو جاده‌ی ما! زاکون خوابن.



پروانه و لילה هر دو غرق خواب بودند. غفور "چشم" بلندی گفت
و سلمان با نگاهی که تمام سعیش را می کرد بین من، زن عمو و
بهار تقسیم کند، گفت:

-درسته که هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی شه، اما همه کاری کنم
تا توی خونه‌ی من عزت و احترام داشته باشین. اینجا همه دونن
که باید حرمت شما رو نگه دارن و اگه نگه ندارن انگار که حرمت
من رو زیر پا گذاشتن.

به زن عمو و بهار نگاه کردم؛ سر جفت شان پایین بود. اینجا خانه‌ی
آنها هم بود و شاید تمام حرف‌های سلمان خطاب به من بود!
تراب با صلوات بلندی که فرستاد همه‌ی فکرهای من را به عقب
راند:

-خدا این ترس و دلهره‌ی امروز ما رو نصیب گرگ بیابون نکنی!
نعمت به او خندید:

-تو که همه‌ش گونی دریایی ایستی؛ پس چره تی دیل و جرأت
دریایی نیه؟!



@DONYAEMAMNOE

بقیه‌ی بحث‌شان در یک لحظه بالا و پایین رفتن درشکه و تذکر
سلمان به غفور گم شد:

-غفور احتیاط بکن!

غفور محکم‌تر افسار اسب را گرفت و به جاده‌ی باریکی پیچید
که بقچه شده بود میان انبوه درختان دو طرفش و تاریکی را
قشنگ و چشم‌نواز کرده بود. جاده‌ای که در روزهای نزدیک به
پاییز، با طراوت غروب‌های دل‌انگیز بهاری به استقبال آدم
می‌آمد. دستم را به لبه‌ی درشکه گرفتم و به درختانی که آرام از
کنار ما می‌گذشتند و با حرکت برگ‌هایشان دست تکان
می‌دادند، نگاه کردم. همیشه غربت را جایی می‌دانستم که
هیچ‌وقت به زمین آن پا نگذاشته و زیر آسمانش نفس نکشیده‌ام!
هرگز در این جاده نبودم؛ اما با آن غریبگی هم نمی‌کردم.

صدایی می‌آمد شبیه وقتی که لیلا را داخل تشت آب می‌نشاندیم
و با دستانش محکم به سطح آب سیلی می‌زد. یکی در میان این
صدا تکرار می‌شد. به طرف بهار برگشتم:

-این صدای چیسه؟! گوش بده.

لحظه‌ای کوتاه گوش داد و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-صدای دریا ایسته! می‌آد تا ساحل و بعد برمی‌گرده!

چشمانم را بستم و به صدایی که می‌آمد گوش دادم. قرار بود آقا جان روزی که وطنش را آزادتر از همیشه ببیند؛ ریش‌هایش را بزند، دست من را بگیرد و ببرد تا دریا را ببینم.

سروصداها بیشتر شد و درشکه از حرکت کردن باز ایستاد. چشمانم را باز کردم و با گوشه‌ی دستمال اشک‌هایم را پاک کردم. نگاهی به جاده‌ای انداختم که تمام آن را پشت سر گذاشته بودیم. این دیار، آدمِ سرسخت می‌خواست، آدمی که دردهای بزرگش را کوچک صدا بزند و گاهی هم آن را هیچ به حساب آورد. مثل جاده با پاییز دست و پنجه نرم کند، اما بهارش را نشان بقیه دهد. شاید هم خدا من را فرستاده بود نزدیک دریا، تا به قول نعمت دلم دریایی شود. دستمال را تندتر و محکم‌تر زیر چشمانم کشیدم. مقابل چشمان کسی قرار نبود اشک بریزم.

تراب و نعمت از اسب‌شان پیاده شده بودند و دستانشان را به دو طرف حرکت داده و خستگی‌شان را خالی می‌کردند.



سلمان به طرف ما آمد و لیلا را با لبخند به آغوش گرفت و بوسه‌ای به صورتش زد. با دست آزادش کمک کرد تا پروانه پیاده شود و عقب رفت تا ما از درشکه پایین بیاییم.

از درشکه که پایین آمدم به طرف جایی که تراب بقچه‌هایمان را می‌برد چرخیدم. دری چوبی روبروی ما بود که با همه‌ی بلندی‌اش نمی‌توانست چهار خانه‌ی بزرگی که پشتش بودند را مخفی کند. خانه‌هایی که با پله‌های زیاد و ستون‌های چوبی بزرگ، از زمین فاصله داشتند. انگار خانه‌ها را روی هوا ساخته بودند. سلمان لیلا را به دست بهار داد تا در بردن بقچه‌ها به غفور و تراب کمک کند. اولین بقچه را که برداشت، در چوبی باز شد و زنی که در تاریکی، تمام لباسش برق می‌زد، بیرون آمد و با صدایی که شبیه صدای زن عموعفت تحکم داشت، گفت:

-سلمان جُن تو چره. بذار تراب و غفور می‌برن.

دستش را هم خیلی سریع دراز کرد و دور گردن سلمان انداخت و صورتش را بوسید و با همان لحن محکمش گفت:

-از الان تا هر وقتی که زنده ایستم، حرف تی ناموس پرستی رو زِ نم! تو لنگه ندانی سلمان!



سلمان خودش را از او جدا کرد و گفت:

-پيله‌مار عفت و زاكون خيلى خسته ايستن.

با اين حرف مادر بزرگش سريع به سمت ما چرخيد:

-عفت چره كناره وايستادين؛ بيابن تو!

دستانش را باز كرد و زن عمو را در آغوشش كشيد و به داخل
حياط رفتند تا راه را براى تراب و غفور كه با بقچه مقابل در
معطلشان مانده بودند، باز كنند. تراب و غفور كه به داخل رفتند
سلمان به طرف ما آمد و رو به بهار گفت:

-با دختر عموت بشين داخل!

بهار دستم را گرفت. حيني كه به طرف در مى رفتم پروانه پيراهنم
را كشيد و سفت نگه داشت و نگذاشت حركت كنم. با بغض گفت:
-پس ناز خانوم كو؟! من كه دروغ نگفتم، چرا خدا ناز خانوم رو ازم
گرفت؟

با اين حرف نگاه من و سلمان به هم گره خورد. چه قدر سخت
بود نشان ندادن اشك‌ها! دست بهار را رها كردم و رو دو زانو خم
شدم و روبروى پروانه ايستادم. شانه‌هايش را گرفتم:



@DONYAEMAMNOE

-نازخانوم که آدم نیه؛ این همه راه رو می‌اومد خسته می‌شد.
گفتیم بمونه بالا کوه!

سلمان با کمی فاصله از من، سرش را به سمت پروانه پایین آورد:
-پروانه، دایی همین فردا برات دو تا نازخانوم می‌آرم.

پروانه با حرف و قول سلمان غریبه بود. با اینکه به او درباره‌ی
آوردن نازخانم دروغ گفته بودم، اما باز به من نگاه می‌کرد و نیاز
به تأیید من داشت. سرم را به تأیید پایین آوردم و گفتم:

- فردا آقادی برات نازخانوم می‌آره!

پروانه سرش را با دودلی بالا گرفت و به سلمان نگاه کرد و دستش
را روی پیشانی‌اش گذاشت:

-اینجای می‌نازخانوم حنایی بو! با همه هم مهربون بو و هیچ کس
رو شاخ نمی‌زد!

سلمان کمی بیشتر خودش را خم کرد:

-می‌گردم و یه گاو پیدا کنم که عین تی نازخانوم مهربون باشه
و شاخ نزنی!

بهار مثل ما پرحوصله نبود. تشر زد:



-وا بده دیگه پروانه، بیا بشیم!

پروانه سریع سری برای سلمان تکان داد و پیراهن من را با مکث رها کرد. راست ایستادم و چرخیدم تا شانه به شانه‌ی بهار به داخل حیاط بروم. با باز شدن در، نمای کامل‌تری از خانه پیش روی چشمانم بود. خانه‌های اعیانی که در بالاکوه نمی‌شد حتی یکی از آن‌ها را پیدا کرد، چه برسد به چهارتا؛ آن هم در یک حیاط!

برای قدم برداشتن ناتوان شده بودم؛ از شکوه و بزرگی خانه می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم عظمت آن عزت ما را بگیرد. در و دیوارهایش چه اتفاقاتی را در چهارگوشه‌ی خود برای ما پنهان کرده بودند، ما از اینجا قرار بود به کجا برسیم؟

بهار برای رفتن عجله داشت و من را هم با خودش همراه کرد. داخل که شدیم تراب یه لنگه‌ی در را پشت سر ما بست. چراغی را که در دستش بود به سمت ما گرفت تا در روشنایی بهتر همدیگر را ببینیم:

-خوش آمدین! کیا کلا خوب جایی ایسته! آدمای خوبی هم دانه، خدا رو چی دیدین؛ شاید برای همیشه اینجا موندگار باشین و زندگی بکنین.



@ONYAEMAMHOE

هیچ کس جوابش را نداد و او هم منتظر عکس العمل کسی نماند.
ایستاد تا راه بیفتیم و با چراغ دنبالمان بیاید.

بهار یک دفعه دستم را رها کرد و به طرف مادر بزرگ زن عمو رفت
و او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر بزرگ زن عمو نگاهی به
سرتاپای او انداخت و گفت:

-از پارسال تا امسال قد بکشی بهار، عزب لا کو بیوی، تی پر
چوشمون روشن!

تا این را گفت سر بلند کرده و مستقیم نگاهش کردم. دور
سربندش اشرفی آویزان بود. آن را تا پیشانی اش جلو آورده و
حتی یک تار مویش هم معلوم نبود. روی دو طرف جلیقه‌ی
مخمل زردش سکه‌ی نقره‌ای برق می‌زد. بهار را رها کرده و به
من خیره نگاه می‌کرد. آرام سلام گفتم که جوابم را با صدای
بلندی داد و گفت:

-غریبی نکن! اینجا هر کس خونه نیه، ارباب خونه ایسته! روزی
و برکت توی این خونه فراوونه!

حرفی برای گفتن نداشتم و حتی نتوانستم زبان به تشکر باز کنم.
نیم‌نگاهی به پشتم کرد و دستش را به سمت خانه‌ی آخر گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-اون آخری خونه‌ی سلمان ایسته؛ بفرمایید بشیم جور*!

زن عمو و بچه‌ها که به راه افتادند، آرام به عقب برگشتم. سلمان را دیدم که متفکرانه ایستاده و منتظر رفتن ما بود!

راحت می‌شد در حیاط خانه، فارغ از گلی‌شدن لبه‌های پیراهن قدم برداشت. مسیر باریکی را از در حیاط تا پله‌ها با سنگ‌های ریز و درشت پوشانده بودند. زن عمو به پله‌ها که رسید منتظر ماند تا مادر بزرگش اول بالا برود:

-پله‌مار تو پیش بشو!

مادر بزرگش هم سریع جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و حین آرام قدم برداشتن گفت:

-سلمان از امشب می‌ره خونه‌ی عموش، منم می‌آم اینجا پهلوی شما! همه چی برای شما آماده بودیم.

زن عمو که پایش را روی پله‌ی اول گذاشت، سلمان صدایش زد:
-عفت شام زا کون رو بده تا زود بخوابن و استراحت بکنن. امشب خونه نیستیم؛ تو هر کاری دانی به تراب بگو!

زن عمو به طرفش برگشت:



-خونه نیستی؟ چره؟

-یه کاری دانم؛ بشید بالا!

حرف آخرش را کمی بلندتر گفت تا زن عمو دیگر سؤالی نپرسد. ایوان بی‌انتها بود. دور تا دور خانه ایوان بود با ستون‌هایی که با فاصله‌ی کوتاه کنار هم بودند. بهار راست می‌گفت، دریا را نمی‌شد دید، فقط صدایش را می‌شنیدم. صدای سیلی‌زدن آب به هر چه که مقابلش بود. بوی پرتقال می‌آمد و عطر برنج دم کشیده! مادر بزرگ زن عمو از رفتن عروس و نوه‌هایش به مسجد محل می‌گفت و تراب با چراغ در دستش اصرار می‌کرد به داخل اتاق برویم.

خودش جلو افتاد و در چوبی یکی از اتاق‌ها را باز کرد و گفت:
-سلیمه برای امشب فسنجون درست بوده. اینه فسنجون حرف ندانه!

این حرف را که زد، زنی قد کوتاه از اتاق بیرون آمد و تند و سریع احوال زن عمو را پرسید و سریع‌تر هم خوشامد گفت و با لبخند خجولی ادامه داد:



@DONYAEMAMNOE

-من هر چی درست می‌کنم تراب می‌گه حرف ندانه؛ ان شاءالله
شما هم بخورید و خوشتون بیاد.

زن عمو دستی به شانه‌اش زد و گفت:

-تی دست درد نکنه سلیمه! هر چی درست کردی بالای سره!
من که دارم از خستگی هلاک می‌شم، جُن غذا خوردن هم ندانم.
سلیمه سر و دست و شانه‌اش را همزمان با هم تکان داد. عجله
داشت زودتر حرف‌هایش را بزند. انگار برای انجام کار مهمی
دیرش شده است و او دیگر هیچ وقتی ندارد:
-بیاین تو، بیاین تو شام رو که بخوردین سریع جا می‌ندازم
بخوابید.

*بالا

مادربزرگ زن عمو بود که با گرفتن چراغ از تراب و وارد شدن به
اتاق او را ساکت کرد. چراغ را روی طاقچه گذاشت تا نور
زردرنگش در سرتاسر اتاق پخش شود. از حصیر خبری نبود و دو



@DONYAEMAMNOE

تا فرش کف اتاق بود و دور تا دورش پستی‌هایی که روکششان مخمل قرمز بود.

تراب و سلیمه قبل از اینکه من فرصت کنم اتاق را خوب ببینم، سفره‌ای وسط آن انداختند و لحظه‌ای بعد، بوی چوب تازه‌سوخته‌ی داخل بخاری، جای خودش را با بوی سیرترشی و سبزی تازه عوض کرد.

لقمه از گلویمان پایین نمی‌رفت. سلیمه با ناراحتی به بی‌اشتهایی ما نگاه می‌کرد. فسنجانش ترش و خوشمزه بود. گوشت اردکش هم خوب پخته شده و برنجش قد کشیده و چرب بود؛ فقط سلیمه معجونی نداشت که داخل غذایش بریزد تا دیارِ بلند بالایمان -بالاکوه- را فراموش کنیم و زندگی کردن را در جای دیگری از سر بگیریم.

سلیمه که جایمان را انداخت مادر بزرگ زن‌عمو هم از جایش بلند شد و گفت:

-من می‌رم و شما هم بخوسین. زکون از مسجد اومدن، برم بگم خسته بودین و خوابیدین، یه دفعه نیاین این طرف.



در را که باز کرد یکباره از رفتن پشیمان شد و به طرف زن عمو
چرخید:

-تی زا کون قشنگن! اما تی شو برار* خدایا مرز دتر یه جور دیگه
قشنگ ایسته! چند سال دانه؟

از موقعی که دستمالم را از سرم برداشته و بافت موهایم را پیش
چشمانش باز کرده بودم، دیگر دست از نگاه کردن به من برنداشته
بود! زن عمو به جای هر جواب سراسستی که می توانست به
مادربزرگش بدهد، گفت:

-مریم شیرینی بخورده ایسته! قرار بو عقد بکنی که این طور ببو!
چند وقت بیشتر پیش ما نمی مونه، می آن دنبالش و می برنش!
زن عمو هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی بیاید که خودش دست
به کار شود و به دیگران تذکر بدهد که من قرار است عروس یک
مرد دیگر بشوم.

مادربزرگش هم با مکشی گفت:

-به سلامتی! خدا اینه پر رو هم بیامری!



وقتی سر روی بالش گذاشتم، برای اولین بار زیر سقفی غیر از سقف خانه‌ی نجیب و کوچک‌مان در بالاکوه، اشک‌ریختن بی‌صدا را تجربه کردم. روزی می‌آمد که من باور کنم آقاجانم دیگر در هیچ کجای این دنیا نیست و هرگز نمی‌آید؟

از بیرون سروصدا می‌آمد، سروصدای حرف‌زدن چند مرد! بلند شدم و در جایم نشستم. زن‌عمو خروپف می‌کرد و من هیچ امیدی نداشتم تا از خواب بپرد و پی سروصداها را بگیرد. ناچار زیر لحاف بهار خزیدم و تکیه‌داده به شانه‌ی او تا وقت نماز صبح خوابیدم.

بعد از خواندن نماز دوباره لحاف بر سرم کشیدم تا به همان راحتی که بقیه خوابیدند، من هم بخوابم. بین خواب و بیداری بودم که حس کردم زیر گوشم صدای شرشر آب می‌آید. لحاف را محکم‌تر به سرم کشیدم؛ صدا واضح‌تر شد! هر چه در خودم جمع شدم تا هیچ صدایی نشنوم نتوانستم. یکدفعه یاد دریا افتادم و لحاف را با یک دست از خودم دور کردم و از جا بلند شدم. دستمالم را برداشتم و از بین پاهای بهار و زن‌عمو گذشتم و خودم را به در رساندم. آرام یه لنگه‌ی آن را هل دادم و بیرون



رفتم. روی ایوان به سمت صدایی که مدام می‌شنیدم قدم برداشتم و روبرویم فقط آب دیدم و آب! اندازه‌ی تمام بالاکوه و تمام راهی که از آنجا تا به اینجا آمده بودیم. به هر سو که نگاه می‌کردم وسعت بی‌پایانش را می‌دیدم. جلو رفتم. نرده‌های ایوان را هم را سد کردند. آب گوله می‌شد؛ به جلو می‌آمد و به آرامی به عقب می‌رفت. به اطراف نگاهی کردم. پله‌های دیگری غیر از پله‌های مقابل حیاط، در پشت خانه بود. سریع به آن سمت رفتم. پیراهنم را بالا گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. دستگیره‌ی چوبی در پشت خانه را با زور بالا دادم و وقتی پا به بیرون گذاشتم پایم در خاک نرمی فرو رفت.

لبخندی به نرمی آن زدم و به دریا چشم دوختم. اینجا کیاکلا نبود؛ ته دنیا بود. من انتهای دنیا را پیدا کرده بودم. دریا صدایم می‌زد. مریم ... مریم ...

به صدایش پاسخ دادم و به سمتش دویدم. راهی که از روی ایوان کوتاه به نظر می‌رسید دور شده بود. گره‌ی دستمالم شل شد، حتی به نفس‌نفس افتادم؛ اما دست از دویدن به سوی دریا برنداشتم. هنوز مانده بود به دریا برسم که پایم خیس شد؛ سردم



©DONYAEMAMHOE

شد و ناگهان قبل از اینکه من به آب برسم، آب به من رسید و خودش را در آغوش من انداخت. دستانم را از هم باز کردم و وقتی دیدم عقب می‌رود من دنبالش رفتم. خم شدم و نیم‌ساقم را بالا دادم و لبه‌های پیراهنم را دستم گرفتم و به بازی‌ام با آب دریا ادامه دادم. وقتی به جلو می‌آمد من به عقب می‌رفتم و وقتی عقب می‌رفت من نازش را می‌کشیدم.

—
*برادرشوهر

رنگش داشت عوض می‌شد. آن دورها آبی بود و آبی‌اش را داشت کم‌کم کش می‌آورد. موج بلندی سرعت گرفته و می‌خواست به سمتم یورش بیاورد که برخلاف همیشه تندتر پا به فرار گذاشتم و تا خشکی رفتم. بی‌توجه به پشت سرم می‌دویدم که دو مرد را جلوتر از خودم دیدم. لبه‌های پیراهنم را در جا رها کردم و دو گوشه‌ی دستانم را که گره‌اش از هم باز شده در دستم گرفتم. سلمان بود که به سمت من قدم برمی‌داشت و مرد کناری‌اش در جایش ایستاده بود. به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس جز ما نزدیک



دریا نبود. سلمان خیلی نزدیک نیامد و مثل وقتی که در بالا کوه می‌خواست از غم نبودن پدر و مادر بگوید ایستاده بود و نگاه می‌کرد. از نگاهش ترسیدم و به سمتش رفتم. چشمانش قرمز بود! دو گوشه‌ی دستانم را رها کردم:

-چی ببو؟

جوابم را نداد. به عقب برگشت و به مرد پشت‌سری‌اش اشاره کرد تا به سمت ما بیاید. مرد که آرام قدم برداشت سلمان هم به حرف آمد:

-یکی رو فرستاده بودم کسما تا از اونجا یه خبری برای من بیاره ... دیشب سر سه‌راه حسن‌کلا با هم قرار داشتیم ... ایرج از مه‌لکه‌ی کسما جُن سالم در برده و گیر قزاق‌ها نیفتاده. الان هم حتماً یه جا قایم شده تا به موقعش خودش رو به تو و مارش برسونه.

خبرش بد نبود، می‌توانستم یک نفس راحت بکشم؛ اما سلمان داشت جان می‌گند تا حرف بزند. مردی که پشت سرش بود رسید و کنارش ایستاد. سلمان با سر اشاره‌ای به او کرد و گفت:

-سهراب داماد عموی من ایسته!



سهراب سریع سلام کرد و سرش را پایین انداخت و سلمان
همان طور که به او نگاه می کرد گفت:

-با عموم رشت بوده و نصفه شب برسه کیاکلا!

ساکت شد و به من نگاه کرد. دستانش را بالا آورد تا مانع نگاه
بین من و خودش باشد و سهراب حرف های سلمان را ادامه داد:
-هر جای رشت که می ری یه جا قزاقا معرکه گرفتن. پریروز
غروب باز معرکه داشتن. یه چند تا جنگلی رو اعدام بودن و محل
به محل می گردوندن.

نفسش گرفت:

-یکیش ... آقا رحمان بو! یعنی اولش شک داشتم که خودش
ایسته یا نه، اما بعدش که دنبالشون بشم بشناختم.

خم شدم و دستانم را به زانوهایم گرفتم. این خواب بود، من بیدار
نشده بودم. من هنوز زیر لحاف کنار بهار خواب بودم و فقط خواب
ناجور می دیدم. زانوها و دستهایم با هم روی زمین فرود آمد؛
دستمالم کج شد و می خواست از سرم بیفتد که دست سلمان
مانع شد. آن را به روی سرم برگرداند و با زمزمه ای گفت:



@ONYAEMAMNOE

-تو رو این موقع صبح خدا برسانه؛ ندونم چطور به عفت بگم که
باید خو زاکون رو بی پدر بزرگ کنه!

ماری

بند سبزرنگ را از داخل صندوقچه بیرون کشیدم و تا مقابل
چشمانم بالا آوردم. تمام هدایایی را که شب عقدم گرفته بودم
به مامان و خاله ثریا سپرده بودم تا به فامیل پس بدهند؛ فقط بند
سبزرنگی را که مادر بزرگ امید به همراه گوشواره‌ای برایم هدیه
فرستاده بود، برداشته و در صندوقچه‌ام نگه داشته بودم. بند سبز،
تبرک امام‌زاده‌ی روستای محل تولدش بود. هرگز نتوانستم
تحفه‌ی مادر بزرگ امید را برگردانم! نه بند سبز و نه گوشواره‌اش
را!

دستم را روی پایم گذاشتم و بند سبز را دور مچ دستم گره زدم.
حس بهتری داشتم و فکر می‌کردم با بستن آن از ترس‌هایی که
به محض پا گذاشتن در دانشگاه دچارش می‌شدم، خلاص
می‌شوم. نگاهی به ساعت انداختم و سریع کیف و کتابم را
برداشتم تا همایون من را به دانشگاه برساند. حین پایین آمدن از



پله‌ها وقتی خم شدم و کسی را در سالن ندیدم، همایون را صدا زدم:

-همایون؟ کجایی؟

سریع‌تر از پله‌ها گذشتم و وقتی می‌خواستم دوباره همایون را صدا بزنم در باز شد و مامان به داخل آمد:

-چه خوب آماده شدی! بدو ماری، بدو که الیاس‌خان دم در منتظرته! کارت داره.

سرتاپایش را برانداز کردم. بارانی بلند عمه‌به‌نوش را پوشیده بود و شال او را هم دور گردنش انداخته بود. کیف از دستم پائین افتاد و به خودم اشاره‌ای کردم:

-الیاس‌خان منتظر منه؟

جلو آمد و کیفم را برداشت:

-آره دیگه. به همایونم گفت خودش تو رو می‌رسونه دانشگاه.

سر جایم ایستاده بودم و حرکتی نمی‌کردم. مجبور شد به جلو هلم دهد:

-خوابت برده ماری؟ بیا دیگه!



کیف را که به سمتم دراز کرده بود از دستش گرفتم:

-با من چی کار داره مامان؟

اخمی کرد:

-از من می‌پرسی؟ تو چی به من می‌گی که حالا انتظار داری
بدونم الیاس خان چی کارت داره!

-ازش نپرسیدین چی کار داره؟

جلو افتاد و در را باز کرد:

-فقط گفت یه کار خصوصی دارم نگران نباشین. من و همایونم
دیگه چیزی نگفتیم.

کفشم را از جاکفشی بیرون آورد و به گله‌هایش ادامه داد:

-اگه ننه‌پوری به گوشم نمی‌رسوند که تو و امید همدیگه رو
بیرون خونه می‌بینید، من بیچاره هنوز فکر می‌کردم اسمش رو
نباید جلوت بیارم مبادا ناراحت بشی!

برگشتم و نگاهش کردم:

-کجا دیدمش مامان، اصلاً امید هست که بیاد من ببینمش؟!
یه‌ماهه ...



این بار دستانش را روی بازوهایم گذاشت و هلم داد:

-برو منتظرته، برو! الان می‌خوای تا فردا بحث کنی با من!

در حیاط باز بود. تندتند به طرف در قدم برداشتم و مامان هم
همپای من آمد. الیاس‌خان از ماشینش پیاده شده و روبروی
همایون ایستاده بود و خیلی جدی با او صحبت می‌کرد. همایون
هم با سری پایین گوش می‌داد. الیاس‌خان تا متوجه من شد
لبخند زد و به طرفم برگشت. سرم را تکان داده و سلام گفتم.
کامل به طرفم چرخید و جواب سلامم را داد و به مامان که کنارم
ایستاده بود گفت:

-سهیلاخانم شما دیگه خودتون رو اذیت نمی‌کردین، هوا سرده
بفرمایین تو!

مامان سری تکان داد:

-صبحانه آماده‌ست. کاش می‌اومدین بالا یه چایی می‌خوردین!
الیاس‌خان تشکر کرد و با زدن ضربه‌ای آرام به بازوی همایون
گفت:

-همایون جان دستت درد نکنه، مزاحمتون شدم.



همایون "خواهش می‌کنم" ی گفت و با نیم‌نگاهی به من عقب کشید. فرصت نکردم جواب نگاه همایون را بدهم. الیاس خان در ماشین را برای من باز کرده و منتظر بود. سوار شدم و او با زدن بوقی از مامان و همایون خداحافظی کرد. به طرف من برگشت و گفت:

-خب تو چطوری ماری جان، خوبی؟ خوش می‌گذره؟
حقیقت را گفتم:

-راستش نه؛ الان خوب نیستم. مامان که گفت شما اومدین دنبال، نگران شدم. طوری شده؟
لبخند زده؛ نه از آن لبخندهایی که به همایون و مامان زده بود، کمی با تعلل و شک همراه بود:
-نه چیزی نیست!

به سمتش خم شدم:

-چرا هست؛ و گر نه شما این موقع صبح نمی‌اومدین دنبال من!
آرام گفت:

-آره هست؛ اما نگرانی نداره.



وقتی مسیر مستقیم را رفت و به چپ نپیچید گفتم:

-رد کردین!

با لبخند به طرفم برگشت:

-اگه می‌شه امروز یه دو ساعت دیرتر برو دانشگاه! عوضش بریم
خونه‌ی ما! امید دیشب برگشته! نمی‌خوای بعد از یک ماه و
خرده‌ای ببینیش؟

بدون فکر گفتم:

-امید که گفت هفته‌ی بعد برمی‌گرده.

سرش را با حالت تأسف تکان داد:

-بهت کلک زده، می‌خواست امروز بیا دانشگاه و اونجا غافلگیرت
کنه! اما حالا من می‌برمت خونه تا تو غافلگیرش کنی.

چند ثانیه‌ای مات نگاهش کردم؛ اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. من
و امید این بار برخلاف بار قبل هیچ عجله‌ای نداشتیم تا دیگران
در جریان رابطه‌ی ما قرار بگیرند. امید بیشتر از یک‌ماه بود که
برای انجام یک‌سری از کارهای مربوط به دانشگاه و درسش به
آمریکا رفته بود. مدتی که نبود من کامل تبدیل شده بودم به



ماری شیفته‌ی روزهای قبل از عقد! گاهی حتی غرورم را کنار می‌گذاشتم و از پشت تلفن، تمام دقایقی را که فرصت حرف‌زدن داشتیم، گله می‌کردم چرا بر نمی‌گردد؛ اما تمام این‌ها را جز خودمان کسی نمی‌دانست. ساکت نشستیم و به صندلی‌ام تکیه دادم. حتی نتوانستم خوشحالی‌ام را بروز دهم. الیاس خان نگاهم نمی‌کرد؛ اما من حس می‌کردم عکس‌العملم را زیر نظر دارد. سرعت ماشینش را کم کرد و همان‌طور که حواسش به رانندگی‌اش بود، گفت:

-حقیقتش من نیومدم دنبالت که برنامه‌ی غافلگیری امید رو به هم بزنم؛ یه کار واجب‌تر باهات دارم. برای کار واجبم هم لازم بود بدونی که من و خاله‌ت از ارتباط تو و امید باخبریم.

مکشی کرد و با نگاهی کوتاه به من ادامه داد:

-و خدا می‌دونه چه قدر هم خوشحالیم.

هنوز نمی‌توانستم حرفی بزنم. فقط سرم را پایین انداختم. الیاس خان هم دنبال حرف‌زدن من نبود.

-ماری جان چیزی که من از تو می‌خوام تنها حرف من نیست؛ خواسته‌ی خاله‌تم هست.



با این حرف دیگر نمی توانستم ساکت و سربه زیر بنشینم:

-چه خواسته‌ای؟

سریع جواب داد:

-خواسته‌ای که به نفع هر دو نفرتونه. هم تو، هم امید!

خیره که نگاهش کردم تن صدایش آرام‌تر شد:

-شدت علاقه‌ی امید به خودت رو می‌دونی و از اون‌ور بیشتر از هر کس دیگه‌ای از کارای امید ضربه خوردی، دو سال شب‌ها و روزهای زندگیت حرومش شد؛ اما باز تونستی ببخشیش و الان دلت باهاشه. موضوع اینه که من از پس امید برنمی‌آم. نمی‌تونم بهش حالی کنم بابا دست بردار؛ به کار و زندگیت برس. من و خاله‌ت از تو می‌خوایم براش شرط بذاری که باید از سیاست و مبارزه و دست‌کردن توی لونه‌ی زنبور فاصله بگیره.

شمرده‌شمرده گفت:

-تو تنها کسی هستی که می‌تونی به همه‌ی ما کمک کنی ماری‌جان! اصلاً از ایران برید. هر کجا که بخوای من بهترین خونه و زندگی رو برات فراهم می‌کنم. آمریکا باشه، انگلیس باشه، برای



من هیچ فرقی نمی‌کنه. فقط تو لب تر کن! بابا مگه راحت و بی‌دردسر زندگی کردن چه اشکالی داره؟ تو و امید لیاقتش رو دارین.

آن قدر پشت سر هم حرف می‌زد که حتی اجازه‌ی فکر کردن به من نمی‌داد. من را در موقعیتی قرار داده بود که نمی‌شد برگردم به نقطه‌ی انکار و بگویم من و امید هیچ رابطه‌ای نداریم. -من اصلاً منظور تون رو نمی‌فهمم.

خودم هم می‌دانستم مزخرف گفته‌ام؛ اما حرف بهتری به ذهنم نمی‌رسید. الیاس خان هم می‌دانست؛ فقط به رویم نیاورد. نیم‌نگاهی به من کرد و به خیابان منتهی به خانه‌شان اشاره‌ای کرد و گفت:

-دیگه رسیدیم؛ حرفم تموم نشده، در یه شرایط بهتر بازم حرف می‌زنیم. فعلاً بریم تو که امید هم تا الان بیدار شده.

عقلانی این بود که تمام تصورات ذهنش را بر هم بزنم و نخواهم همراهش به خانه بروم؛ اما دلتنگی برای امید و شوق دیدنش قدرت عقلم را مختل کرده بود. درست از همان لحظه‌ای که الیاس خان کلید را در قفل در انداخت؛ انگار قلبم را از زندانی در



مخروبه‌ترین جای عالم بیرون کشیده‌اند؛ هلهله می‌کرد. خاله‌تیریا با دیدن من تمام شادی‌اش را با دست گذاشتن روی دهانش کنترل کرد. بازویم را گرفت و به سمت پله‌ها کشاند. زمزمه کرد:

-برو بالا، تازه بیدار شده!

الیاس‌خان با لبخند از کنارمان گذشت و به آشپزخانه رفت. خاله‌تیریا کیفم را از دستم گرفت:

-برو عزیزم. برو تا خودش نیومده پایین.

این را که گفت خجالت را کنار گذاشتم. می‌خواستم قبل از اینکه امید پایین بیاید او را در اتاقش غافلگیر کنم. پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقش نیمه‌باز بود. با نزدیک‌تر شدن به اتاقش عطر خوش‌بویی فاصله‌ی بین من تا امید را پر کرد. سرم را داخل بردم. پشت به من مقابل آینه ایستاده بود. دستانش را بالا آورده و دکمه‌ی آستینش را می‌بست.

اگر فرصت داشتم و می‌شد امید هم به همین شکل مقابل آینه بایستد، تا ساعت‌ها می‌ماندم و تماشایش می‌کردم. قشنگ‌ترین صحنه برایم دیدن امید حین انجام ساده‌ترین کارهای روزانه‌اش



بود، نه آن موقع که کاری سخت او را به خودش مشغول نگه می داشت!

در را با پا به داخل هل دادم و قبل از اینکه امید به خاطر سروصدایی که ایجاد شده بود به عقب برگردد صدایش زدم:
-امید ...

سرش زودتر از بدنش حرکت کرد و به طرفم چرخید. آستینش را رها کرد. لحظه‌ی شکل گرفتن لبخند را کامل روی صورتش دیدم. همه چیز سریع اتفاق افتاد! از تعجب تا شوقش، از دلتنگی تا خوشحالی! از قدم‌های آهسته‌اش تا یکدفعه در آغوش کشیدنم! دست‌های امید پشت کمرم به هم رسید و من با سر به سینه‌اش چسبیدم و هر چه گرما و بوی خوب بود، یک جا نصیب من شد؛ بدون اینکه بیرون از این اتاق با کسی تقسیمش کنم. من را تنگ‌تر در آغوش گرفت؛ به خودش فشرد و نزدیک گوشم گفت:
-بگو ببینم کی لوم داد؟

قبل از عقب کشیدن سرم برای جواب دادن به سؤالش، بوسه‌ای سریع به پیشانی‌ام زد تا اولین بوسه را خودش زده باشد.



@DONYAEMAMHOE

-چه دل بزرگی داری تو امید؟! من پریشب اون همه دلتنگی کردم، چرا نگفتی داری می‌آی؟

-می‌بینی که یکی تقاص تو رو ازم گرفت و دست من رو گذاشت تو پوست گردو!

لبخند روی لبش داشت تمام مقاومت من را می‌گرفت. مقاومتی که اگر نبود، دستانم را دور گردنش حلقه می‌کردم و به جای هر حرف و سؤالی فقط می‌بوسیدمش! ساعت‌ها این کار را می‌کردم، بدون در نظر گرفتن آدم‌هایی که در طبقه‌ی پایین منتظر ما بودند.

-بابات اومد دنبالم؛ گفت که اومدی و چی کار می‌خوای با من بیچاره بکنی!

سرش را نزدیک صورتم آورد. با گفتن "پس جاسوس بابام بود و اومده گفته چی کار می‌خوام با توی بیچاره بکنم" حواسم را پرت کرد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد؛ گرم و لطیف. انگار لحظه‌ای مخمل تمام‌ابریشم را روی صورتم گذاشته باشد. سکوتم همراه با بوسه‌ای که به گوشه‌ی لبش زدم و بعد دست‌هایی که بالاخره جرأت بالارفتن پیدا کرده و دور گردنش حلقه شدند؛ پیغامی نبود که



امید آن را نفهمد! دستش را درون موهایم برد و صورتم را نزدیک خودش نگه داشت و بی تابانه بوسید. می بوسید، اما با بوسه آرام نمی گرفت. حتی حواسش نبود چه قدر سخت من را در بر گرفته و چه قدر بوسه هایش می تواند بیرون از این اتاق برای من دردسر درست کند! وقتی دستم را تا دو طرف صورتش آوردم و امید پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد، تازه متوجهی به هم ریختگی موهایم و شتاب و بی احتیاطی خودش شد و زمزمه کرد:

-تو که می دونی من نخورده مستم برای چی این جوری وسط اتاق من سبز می شی! من غافلگیر کردن دارم؟ کاش یه جا بودیم که جز من و تو هیچ کس نبود!

مدارا کردم و این بار محتاط تر صورت تازه اصلاح شده اش را بوسیدم:

-خاله ثریا و بابات پایین منتظر من و توان! احوالپرسی من و تو هم دیگه کافیه!

سرش را کج کرد:

-هیچ وقت کافی نیست؛ من یه ذره صبر داشتم، که اونم آمریکا دود شد رفت!



@DONYAEMAMNOE

گره کراواتش را مرتب کردم:

-از شما بعیده آقای مهرآذر! شما الان باید جواب سلام ما رو هم به زور بدین! دوتا از بزرگترین شرکت‌های معماری ایران براتون نامه‌ی فدایت شوم فرستادن، منتظر برگشتتون بودن، اون وقت زشت نیست شما سر یکی دوتا بوسه با من چک و چونه بزنین؟

لبخند زد و همراه آن اخم هم کرد:

-کی بهت گفته؟

چشمکی زدم و گفتم:

-خبرای خوب زود می‌پیچه!

کمرم را گرفت و من را به طرف آینه‌ی اتاقش برد. پشتم ایستاد و با دست بردن در موهایم، آنها را مرتب کرد:

-همه‌شون برن به درک! من فقط تو رو می‌خوام؛ تموم بی‌قراری‌هامم واسه برگشتن برای تو بود!

از داخل آینه نگاهش کردم:

-راه درازی در پیش داری!

سرش را پایین آورد و بوسه‌ای به گردنم زد:



-اومدم کوتاهش کنم!

به طرفش چرخیدم:

-بریم پایین؟

-اگه یه بوس دیگه بدی چرا که نه!

صدای ریز خنده‌ام را با بوسه‌اش ساکت کرد و بعد از آن دستم را گرفت و بیرون برد.

با رسیدن به پله‌ها می‌خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که آن را محکم‌تر گرفت و خیلی جدی من را با خود همراه کرد و از پله‌ها پایین برد.

خاله‌ثریا با دیدن ما لبخند زد و جلو آمد. پرده‌ای اشک در چشمانش حلقه زده بود:

-اگه به من بود همین الان یه عاقد می‌آوردم و دیگه نمی‌ذاشتم ماری و تواز در این خونه برین بیرون!

لازم نبود حتماً مادر بشوم تا درک کنم چه قدر درد و ترس پشت این حرف خاله‌ثریا خوابیده است. امید خم شد و بوسه‌ای به صورت مادرش زد:



-تو که از منم هول تری مامان! عاقدم می آرم. یه ذره مهلت بده. فعلاً که بابا لطف کرده کاسه و کوزه‌ی ما رو ریخته به هم!

الیاس خان از داخل آشپزخانه جوابش را داد:

-می خواستم از همین اول اعلام کنم که من طرف عروسمم.

الیاس خان هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشت؛ اما سیاستمدار خوبی بود. دیدن امید باعث شد هر فکری راجع به حرف‌های داخل ماشینش را تعمداً به عقب برانم. خاله‌ثریا با اشاره به آشپزخانه گفت:

-بیاین این دومین چاییه که جواهرخانم ریخته و داره سرد می‌شه!

زودتر از ما به آشپزخانه رفت و دو صندلی کنار هم را برای من و امید بیرون کشید. جواهرخانم با لبخند دورمان گشت و زیر لب صلوات فرستاد و گفت:

-بر چشم بد لعنت، اون دفعه هم چشمتون زده بودن!

الیاس خان سریع نگاه تندى به او انداخت. جواهرخانم اما قافیه را نباخت:



-والله راست می گم آقا!

تلفن خانه که به صدا درآمد الیاس خان بهانه‌ای برای دست به سر کردن او پیدا کرد:

- تلفن زنگ می خوره جواهر!

امید صبر کرد اول من بنشینم. وقتی نشستم استکان چای را مقابلم گذاشت و خودش هم نشست. الیاس خان با لبخند گفت:
-ماری جان این امید دیشب نه خودش تونست بخوابه، نه گذاشت ما بخوابیم.

نیم‌نگاهی به امید کردم که گفت:

-نمی تونستم، روز و شبم گم شده! تازه الان خوابم گرفته.

دست دراز کردم تا شکر را بردارم که امید زودتر برداشت و به من داد. الیاس خان طوری به من و امید نگاه می کرد و حرکات مان را زیر نظر داشت که گویی تازه ما را با هم دیده است. نگاهش باعث شد دستپاچه شوم. امید متوجه‌ی نگاه خیره‌ی پدرش شد و با لبخند پرسید:

-چی شده؟



@DONYAEMAMNOE

الیاس خان استکان در دستش را روی میز گذاشت و موقرانه
خودش را به جلو خم کرد:

-تو نمونه‌ی کاملِ یه ارباب‌زاده‌ای! هم ابهتشون رو داری، هم
جسارت و منششون رو. توی فامیل راحت می‌تونم نشونت بدم و
بگم اجداد ما این شکلی بودن!

امید دستش را پایین آورد و آرام روی پایم گذاشت:

-ولی من ترجیح می‌دم با اجداد جنگلی‌م شناخته بشم! از اونا که
حرف زور تو کتشون نمی‌رفته.

الیاس خان خندید:

-تو چی ت شبیه جنگلیاست؟! صورتِ صاف و صوف و عطر و
ادکلنت، یا فکل و کراوات؟

نوازش‌های آرام دست امید روی پاهایم، چای‌نوشیدن را برایم
سخت کرده بود و نفسِ آرام بیرون‌دادن را کاری نشدنی!
الیاس خان که استکان چایش را از روی میز برداشت، امید هم
جوابش را داد:



- شما جرأت دارین این حرفا رو پیش مارجانتون بزنید. بعد هم

فراموش نکنید که پدر شما خودش یه اربابزاده‌ی یاغی بوده!

الیاس خان با تکان سر حرف امید را تایید کرد و گفت:

-اون وقت تجویز می کنه یه ماه برنج‌بری رو برم کیاکلا به مردم

کمک کنم تا خان و خانزادگی از سرم بیفته!

امید هم به شوخی در جوابش گفت:

-یا هم سه‌شبانه‌روز برید بالاکوه اعتکاف کنید.

با آمدن امیر و پیدا شدنش در چهارچوب در همه به طرفش

برگشتیم. با دیدن من ابرویی بالا برد و گفت:

-من همون اولش گفتم بذار به ماری بگم؛ تقصیر امیده، نداشت!

لبخندی به رویش زدم:

-من با شما بعداً کار دارم.

همین دیروز بود که از او درباره‌ی امید پرسیده بودم و او هم به

دروغ گفته بود چند روزی است که خبری ندارد.

دستی به موهای کمی نمدار مقابل سرش کشید و آمد تا روی

صندلی خالی کنار من بنشیند. امید سریع دستش را از روی پایم



برداشت. به هوای برداشتن دوباره‌ی شکر برگشتم و نگاهش کردم
که لبخندی به من زد و چایش را نوشید. امیر تا نشست دنباله‌ی
حرف امید را گرفت و گفت:

-مامان بزرگ هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌گه؛ اول و آخر حکمش
اینه که سه چهار ساعت بکوبونی از کیاکلا ببریش اون ور ماسال
پیش بهار عمودخترش تا سیرواویج* بخوری با اعمال شاقه!
شکر را به دستش دادم و پرسیدم:

-چرا اعمال شاقه؟

با نیم‌نگاهی به مادرش گفت:

-چون مجبوریم به حرف عمودخترش گوش بدیم و ببینیم کیا
رو دلش می‌خواد سر تخته بشوره! گوش ندیم ما رو هم سر
تخته‌ش می‌شوره.

امید و الیاس خان خندیدند و خاله ثریا تشر زد:

-کی مادر بزرگتون این کارا رو ازتون خواست؟ اون بیچاره که
می‌رید اونجا نمی‌ذاره دست به سیاه و سفید بزنید!



پیرزنی هم که من دیده بودم ساکت و بی‌توقع‌تر از آنی بود که الیاس‌خان و دو پسرش به شوخی درباره‌اش می‌گفتند. حتی نوه‌هایش را هم با پیشوند آقا صدا می‌زد.

الیاس‌خان زودتر از بقیه بلند شد و به قصد سرزدن به پروژه‌ی ساختمان‌سازی جدیدش از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی آماده شد که از خانه بیرون برود، خواست که من را هم به دانشگاه برساند که امید قبل از اینکه من حرفی بزنم جوابش را داد و گفت که اگر بخواهم به دانشگاه بروم خودش من را می‌رساند. می‌دانستم چرا الیاس‌خان دوست دارد من را تا دانشگاه همراهی کند. همه‌ی حرف‌هایش را نزده و هدفش این بود که ابتدا شیرینی حضور امید را بچشم و بعد ضربه‌ی کاری را بزند و از تلخی نبودن و نداشتن امید بگوید. من که همراهش نشدم امیر را با خودش برد.

نه قصد داشتم که شرط و شروطی برای امید بگذارم و نه می‌توانستم این کار را بکنم؛ اما می‌خواستم از تندرستی‌های خودش و امیر شکایت کنم.



وسط سالن منتظرش نشستم تا به چند جایی که می‌گفت واجب است زنگ بزند، تماس برقرار کند. برای حرف زدن از تلفنی که روی میز، بین دو مبل بود استفاده نکرد و به راهرویی که منتهی به اتاق الیاس خان و خاله‌تیریا بود رفت. شاید هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت و از سر تصادف به راهرو رفت؛ اما تنها فکری که من می‌کردم این بود که نمی‌خواهد حرف‌هایش را بشنوم. کارش که تمام شد به سمت سالن آمد، هنوز چند قدمی نیامده بود که یک‌دفعه رو به آینه‌ای که به دیوار کنارش نصب بود چرخید و کراوات را از دور گردنش باز کرد. آن را در دستش گرفت و نرسیده به من، روی مبل کناری‌ام انداخت. نگاهم روی کراواتش بود که مقابلم ایستاد و به طرفم خم شد:

-بریم بالا؛ یا ببرم برسونمت دانشگاه؟

اشاره‌ای به کراواتش کردم:

-فکر کنم خودت انتخاب کردی که کجا ببریم! فقط داری با من تعارف می‌کنی! چرا درآوردی کراوات رو؟!



لبخند زد و سرش را به پیشانی‌ام نزدیک کرد:

-چون می‌خوام وقتی دست می‌ندازی دور گردنم بعدش زحمت مرتب کردن کراوات رو نکشی!

عقب رفتم و سرم به مبل چسبید. لبخندم را کنترل و زمزمه کردم:

-اون وقت تکلیف ابهت و جسارت اربابی چی می‌شه؟

کمرم را گرفت و من را مجبور کرد از جایم بلند شوم. نزدیک به خودش نگه داشت و گفت:

-مگه تو نمی‌گی بلدیم مجازات اشدمون رو تبدیل به مجازات بدلی بکنیم، پس نباید برامون کاری داشته باشه به موقع ابهت اربابی رو بذاریم کنار. یاغی بودن هم که می‌دونی، تو خونمونه! دهانش بوی هلِ چای دم کرده‌ی جواهر را می‌داد. اخمی کردم و گفتم:

-می‌شه اون مقاله رو فراموش کنی؟

فشاری به کمرم آورد:

-چطوری فراموش کنم وقتی کلمه به کلمه‌ش رو حفظم؟



@ONYAEMAMNOE

غذای گیلانی که با برگ سیر تازه و تخم مرغ درست می شود.

نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداختم و دستم را به پشتم بردم.
دستان امید را از دور کمرم باز کردم و با کمک خودش به عقب
راندم:

-شک ندارم که حفظی پسر رئیس قبیله!

لبخند زد و با اشاره به طبقه‌ی بالا گفت:

-شوالیه رو بیشتر دوست دارم. سوالم رو جواب ندادیا! بریم بالا
یا ...

به میان حرفش پریدم:

-هیچ کدوم! بریم توی حیاط! می خوام تاب سوار شم.

دستانم را بالا آوردم و دو طرف بازویش گذاشتم.

-تو هم هلم می دی؛ به تلافی بچگیامون که می کشتنت هم
این کار رو نمی کردی!

خودش را به طرفم کشید:

-خب فکر می کردم پسرا نباید دخترا رو هل بدن!



-و الان چه فکری می کنی؟

-هر مردی می تونه زنش رو هل بده!

دستانش را گرفتم و گفتم:

-پس الان می ریم که این قانونت رو نقض کنیم.

دستش را دور کمرم انداخت و من را به طرف خودش کشید:

-نقض نیست، تو زن منی!

روی تاب که نشستم اول تند و با قدرت هلم داد، اما کمی بعد کنترل تاب را در دستش گرفت. آرام آرام هل می داد و یکی در میان هم صورتش را جلو می آورد و به صورتم می چسباند و با بوسه ای رهایم می کرد. تکرار این کار باعث شد تا هل دادن را به کل فراموش کرده و پشت تاب بایستد و سرش را نزدیک من نگه دارد. گرمای صورت و حس خوب حضورش باعث شد از بزرگترین ترس و نگرانی روزهایی که نبود بگویم. حرف هایی که هیچ محرم اسرار دیگری نداشتم تا با او در میان بگذارم. سرم را کمی کج کرده و صدایش زدم:

-امید ...



تا فاصله گرفت و نگاهم کرد، پرسیدم:

-کیاکلا چه خبره؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-کیاکلا؟

-آره! توی همین چند وقتی که نبودی امیر سه چهار بار رفت اونجا و برگشت. بار آخر هم همایون رو با خودش برد! وقتی هم که بهش گفتم چی کار داره می‌کنه و همایون رو با خودش کجا برده، تند جوابم رو داد که من نمی‌تونم خودم هر کاری که دلم می‌خواد رو بکنم، اما برای انجام همون کار همایون رو بازخواست کنم!

با گفتن "بیخود کرد" ثانیه‌هایی به من خیره ماند. دستانش را از دو طرف تاب برداشت و آن را دور زد و مقابلم ایستاد:

-این رو چرا زودتر بهم نگفتی؟

-نمی‌خواستم وقتی اینجا نیستی بگم و نگرانت کنم.

دستش را بالا برد و بی‌حواس انتهای ابرویش را خاراند:

-امروز حتماً باهاش حرف می‌زنم.



دو قدم به عقب برداشت و از من فاصله گرفت:

-بهش می‌گم هر بروبیایی با همایون داره تمومش کنه.

از روی تاب پایین آمدم و به طرفش رفتم. خیره شدم به چشمانش و گفتم:

-تو به سؤال من جواب ندادی؛ الان حرف من همایون نیست امید! می‌گم امیر چرا این قدر باید بره کیاکلا؟

سؤالی که نگاهم کرد؛ بیشتر توضیح دادم:

-نمی‌خوام فضولی بکنم؛ اما چون فکر می‌کنم تو کامل در جریانی و امیر هر کاری می‌کنه قبلش اجازه‌ش رو از تو گرفته!، برای تو می‌ترسم.

لبخند بی‌جانی زد و دستانش را از هم باز کرد:

-کی گفته این رو؟! امیر چرا باید برای هر کاری از من اجازه بگیره؟ اون زندگی خودش رو داره.

رنجیده گفتم:

-خودت خوب فهمیدی منظورم چیه! منظورم کارهای خاص‌تونه! آرام‌تر ادامه دادم:



-فعالیت‌های سیاستون. اون در این مورد بدون اطلاع تو کاری نمی‌کنه! غیر اینه؟

محکم گفت:

-آره غیر اینه! این‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.

دستانش را جلو آورد و با گرفتن بازوهایم من را به طرف خودش کشید:

-ما یه قراری با هم داریم. تصمیم گرفتیم یه چیزای مهمی که ربط داره به فعالیت‌های فردی، از هم پنهون کنیم. خیره نگاهش کردم تا ببینم جدی می‌گوید یا نه و کاملاً جدی بود:

-چرا باید این کار رو بکنین؟

سرش را کمی به طرفم خم کرد. سرم را بوسید و گفت:

-برای اینکه اگه خدای نکرده یه‌وقتی یکی‌مون گیر افتاد از ریز به ریز و جزئیات همه‌چیز خبر نداشته باشه که بخواد اعترافی راجع بهشون بکنه.

با اخم نگاهش کردم:



-گیر بفتین؟

با مکث گفت:

-آره دیگه؛ احتمالش همیشه هست!

دستم را جلوی دهنم گرفتم:

-امید این قدر راحت در موردش حرف نزن. نباید گیر بفتین؛
هیچ کدومتون! باید قول بدی اون قدر احتیاط کنی، اون قدر
مواظب خودت باشی که هیچیت نشه و هیچ وقت هم گیر نیفتی.

با سر اشاره‌ای به طبقه‌ی دوم خانه‌شان کرد:

-این قول رو در صورتی می‌تونم بهت بدم که برم توی اتاقم
بشینم و در رو هم روی خودم ببندم.

لبخند زد و قیافه‌ای متفکر به خودش گرفت:

-البته این جوری هم باز نمی‌تونم قول بدم. ممکنه مثلاً سقف
خراب بشه و بریزه روی سرم.

دستانم را بالا آوردم؛ دستانش را از روی بازوهایم پس زدم و به
عقب رفتم:

-این کیا کلا رفتن امیر مربوط به کارهاتونه مگه نه؟



شانه‌هایش را بالا انداخت و سکوت کرد.

-بگو امید؛ هست؟

کلافه نگاهم کرد:

-من همین الان بهت گفتم فعالیت‌هایی که فردیه ما راجع بهش کنجکاوی نمی‌کنیم محض احتیاط! اونوقت چطور پیام بهت از چیزی بگم که دونستنش اصلاً برات لزومی نداره.

جدی نگاهش کردم:

-می‌ترسی مثلاً یه روز گیر بیفتم و زیر شکنجه لوتون بدم؟
اخم کرد و جلو آمد. این بار محکم‌تر کمرم را گرفت تا مانع فاصله گرفتن احتمالی من شود:

-من فقط می‌گم هر چی کمتر بدونی بهتره!

با اصراری که برای قدرت‌نمایی بود گفتم:

-لازم نیست چیزی بگی! مربوط به اون شب‌نامه‌های زیرزمینیه، مگه نه؟ همونایی که توش وعده دادین خیلی‌ها رو با یه سری مدارک روسیاه می‌کنین؟

دلخور نگاهم کرد:



-باز با این جمال حرف زدی؟

-اون تنها کسیه که من رو آدم حساب می‌کنه.

زمزمه کرد:

-حس نگرانی که تو راجع به همایون داری و تمام تلاشت رو می‌کنی تا اون رو از این مسائل دور نگه داری؛ چندین برابرش رو من نسبت به تو دارم. آرزومه تو رو همیشه بدون کوچکترین ناراحتی یا نگرانی به یاد بیارم!

نگاهم کرد تا اثر حرفی را که زده بود در صورتم ببیند. رو گرفتم و به طرف دیگری نگاه کردم. یک دستش را روی صورتم گذاشت و به سمت خودش برگرداند:

-این کارا رو می‌کنی تا من بهت نگم چرا یه مقاله‌ی بلندبالا راجع به شعارنویسی یه دختر نوشتی؟

با بالا و پایین کردن مرتب سرم، شمرده‌شمرده گفتم:

-تو گفتی... منم ... چندبار توضیح دادم.

-توضیحی ندادی؛ در واقع هر بار من رو از سر خودت وا کردی!



@DONYAEMAMNOE

نگذاشتم لبخندی روی لبم بیاید و یا حرکتی انجام دهم که
نشانه‌ی تایید حرفش باشد:

-اون مقاله که خیلی خنثی نوشته شده؛ بعد هم مگه
نمی‌خواستین مثل توپ صدا بده که شعارنویس یه زنه؟

تا جایی که می‌توانست سرش را نزدیکم آورد:

-نه وقتی که اون زن تو هستی عزیز دلم.

دست دور گردنش انداختم و پیچ زدم:

-من این کار رو کردم تا از تو محافظت کنم.

-پس تمام این مدت که از زیر جواب‌دادن در می‌رفتی دربه‌در
این بودی یه دلیل این‌طوری پیدا کنی تا باهاش دهن من رو
ببندی؟!

-تو کدوم توصیه‌ی من رو جدی می‌گیری؟ مثلاً وقتی بهت
می‌گم هرمزکیان و اون برادر الدنگش سایه به سایه‌ت می‌آن، جز
ولشون کن جواب دیگه بهم دادی؟

-هنوزم می‌گم ولشون کن!



فاصله گرفتیم:

-استاد داوری بدقلقه؛ باید به کلاسش برسم، من رو می‌رسونی؟

ابرویی بالا انداخت:

-منم بدقلقم؛ نمی‌شه خودت رو به من برسونی؟

عقب‌عقب رفتم و روی تاب نشستم:

-چرا؛ اتفاقاً می‌خوام بیشتر باهات وقت بگذرونم. کی می‌ری

کیاکلا؟ می‌خوام باهات بیام!

-با من؟!

-آره.

لبخندی از سر شیطنت زد:

-خودت تنها دیگه؟

-فکر نکنم مامان و همایون بتونن بیان.

سرش را آرام آرام تکان داد:

-این طوری که راهمون نمی‌دن! باید محرم بشیم.

-می‌ریم اونجا محرم می‌شیم.



لبخند از روی لبش رفت:

-جدی می‌گی؟

پایم را به زمین فشردم و خودم را روی تاب هل دادم و با اولین حرکت تاب به سمتش گفتم:

-تو مگه جدی نیستی؟ شک داری؟

نفس عمیقی کشید:

-من ...

مکث کرد و نفس راحتی بیرون داد:

-من از خدامه! فقط دیگه روم نمی‌شد. سخت بود گفتنش برام.

دو سمت تاب را گرفتم و تکان‌هایش را متوقف کردم:

-این تصمیمیه که همین الان گرفتم امید! نمی‌خوام کشش بدم، می‌خوام پیش تو باشم.

جلو آمد و دو زانو مقابلم نشست:

-مریم من می‌دونم حق با تمام آدم‌هاییه که تو رو از بودن کنار من منع می‌کنن؛ اما نمی‌تونم برای داشتن تو خودخواه نباشم.



پیشانی‌ام را به سرش نزدیک کردم:

-همه اشتباه می‌کنند و فقط حق با منه!

عصر بعد از برگشتن از دانشگاه، اولین کارم سرک کشیدن برای دیدن همایون در خانه بود. می‌خواستم او اولین نفری باشد که از تصمیمم درباره‌ی امید خبردار می‌شود. از مامان سراغش را گرفتم و این کارم یک‌دفعه باعث همه‌های در سالن شد. صدای عمه‌بهنوش از همه بلندتر بود:

-نمی‌دونم این آذر چی از جون همایون می‌خواد که این قدر پیگیرشه. دیروز پیغام داد همایون بره خونه‌شون؛ هی زنگ پشت زنگ! وقتی هم همایون نرفت امروز اومد دنبالش و بچه رو با خودش برد.

مامان رو ترش کرد:

-بهنوش همچین می‌گی بچه انگار همایون دو سالشه. مگه آذر می‌خواد همایون رو بخوره!

آذر هروقت کاری با همایون داشت اول من را در جریان می‌گذاشت تا از نفوذم روی همایون استفاده کنم. کمی کارش عجیب بود. به طرف مامان رفتم. کنارش نشستم:



-آذر چی کار داشت با همایون؟

مامان شانه‌ای بالا انداخت:

-من نمی‌دونم، چیزی هم نپرسیدم. اومد خونه خودتون به
چهارمیخش بکشید!

فصل نهم

مرمر

برف‌ها آب شده بودند. آفتاب کار خودش را کرده بود! از آدم‌برفی
داخل حیاط مدرسه تنها گوله‌ای برف باقی مانده بود و کلاه
مشکی عموپسر که روی سرش سوار کرده بود. دورش گشتم و
خوشحال بودم که امروز زور گرما به سرما چربیده است. بچه‌ها
که از ساختمان مدرسه بیرون آمدند، با دیدن نور گرم و ندیدن
آن سطح نازک برف اطراف حیاط، رو ترش کرده و به آسمان
نگاه کردند. همه‌شان زیاد شد؛ از آسمان برف می‌خواستند!
آفتاب نیمی از ساختمان را روشن کرده و نیمی دیگر منتظر بود
تا ظهر شود و آفتاب جایش را عوض کند. از ناودان، آب داخل
حیاط مدرسه می‌ریخت. عموپسر با بیل روی زمین چاله‌ای به



سمت پشت مدرسه می‌کند تا مسیر آب را به آن سمت منحرف کند. دخترها پشت سر او از این سر چاله به آن سر چاله می‌پریدند. بیل عموپسر که به سنگی برخورد کرد، "الله اکبری" گفت و ایستاد. به عقب برگشت، با دیدن دخترها و شیطنت‌شان گفت:

-خجالت بکشین. شما که دیگه کوچیک نیستین. لا کو هم مگه پیرپیر کنه؟

دخترها در جوابش خندیدند و با شتاب بیشتری به کارشان ادامه دادند. عموپسر چاله‌گندن را رها کرد و با هر دو دستش قسمت بالای بیل را گرفت و با غضب چشم به آن‌ها دوخت. به طرف‌شان رفتم و دستم را در هوا تکان دادم:

-بچه‌ها بیاین این طرف؛ بذارید عموپسر کارش رو بکنه.

چند نفری به محض شنیدن صدایم به طرفم برگشتند و دست از کارشان کشیدند، اما بقیه توجهی به حرفم نکردند و با خنده و سروصدا، همچنان تندتند از روی چاله می‌پریدند. با صدای بلندتری توپیدم:



@DONYAEMAMHOE

-بچه‌ها مگه با شما نیستیم؟! می‌گم بیاین این طرف. اصلاً برید بالا
داخل کلاس!

همزمان هم خودم را به آن‌ها رساندم و با زدن ضربه‌ای به دوش
تک‌تک‌شان آن‌ها را در حالی که کاملاً نگاه ناراضی داشتند
روانه‌ی کلاس‌هایشان کردم.

وقتی رفتند و اطراف‌مان خلوت شد؛ عموپسر بیل را شل‌تر گرفت:
-اوقات تلخی نکن با زاکون؛ امسال زودتر از هر سال برف اومده و
خواستن شادی بکنن.

ابروهایم را بالا برده و نگاهی به بیلش انداختم. کی اوقات تلخی
کرده بود، من یا خودش؟

-گفتم دیگه مزاحم کار شما نشن!

به کل منکر همه چیز شد:

-چه مزاحمتی؟ کاری با من نداشتن!

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم:

-پس بگم برگردن؟

بیلش را در زمین فرو کرد:



@ONYAEMAMHOE

-دیگه بشون بالا. الان دور بخاری دارن گرم می‌شن. گرم و سرد نشن بهتره. سرما خونن.

تاییدوار سرم را بالا و پایین بردم:

-بله درسته.

عموپسر که مشغول راه باز کردن برای آب‌های جمع شده‌ی داخل حیاط شد، من هم قدمی به جلو برداشته و به درمانگاه نگاه کردم. درمانگاهی که دیگر می‌شد بی‌هیچ مانعی تماشایش کرد، از شاخه و برگ‌های درختان خبری نبود. برف‌ها روی سقفش کج شده و نزدیک بود یک‌دفعه با هم روی زمین بیفتند. پرده‌ی دو پنجره‌اش تا به انتها کشیده شده بود. خیلی وقت بود کسی را ندیده بودم داخل حیاط درمانگاه قدم بزند؛ حتی از علی‌دریایی هم که یکی در میان برای دندان‌هایش به درمانگاه می‌آمد، خبری نبود. مردم درد و مریضی خود را داخل خانه‌هایشان نگه داشته بودند. به نظر می‌رسید همه در آمادگی کامل خودشان را دو دستی تقدیم زمستان کرده بودند؛ اما من به آفتاب سرزده‌ی امروز دلم خوش بود.



دستانم را داخل جیب ژاکتم بردم و به آبی که در آخر به چاله

افتاده و مسیرش مشخص شده بود، چشم دوختم و بعد دنبالش

کردم و باز رسیدم به درمانگاه!

بعضی روزها بابابزرگ به دنبالم می‌آمد و با هم به خانه

برمی‌گشتیم. وقتی کلاس تمام شد و از مدرسه بیرون آمدم،

برای دیدنش نگاهی به دو طرف انداختم. مادر حوا از

بیهوده‌گشتن خلاصم کرد:

-امروز تی بابابزرگ سرشلوغه خانوم معلم! تی عموجان اومده.

سریع به طرفش سر چرخاندم:

-سلام. عموم؟ کدومشون؟

لبخند زد و حین نزدیک آمدن جواب سلامم را داد:

-آقای دکتر دیگه! آقاشاهین.

چتر را محکم گرفتم و به مسیرم نیم‌نگاهی انداختم:

-ممنون که خبر دادین.

-کاری نکردم بلامیسر!



سریع به طرف جاده راه کج کردم و در جوابش دستی تکان دادم.
آمدن عموشاهین آن هم بعد از این همه مدت نیامدن به کیاکلا
برایم عجیب بود!

از پل چوبی که گذشتم دیگر نگران حرف و نگاه مردم نبودم و
بقیه‌ی راه تا خانه را دویدم. بابابزرگ روی پله نشسته بود و
عموشاهین کنار برف‌های روی هم تلمبارشده ایستاده و با
نوک کفشش به آن‌ها ضربه می‌زد. با دیدن من سرچرخاندند.
عموشاهین به طرفم برگشت؛ از تپه‌ی کوچک برف فاصله گرفت
و بابابزرگ از جایش بلند شد:

-مگه چه وقت ایسته؟ خواستم پیام دنبالت!

به طرف عموشاهین رفتم؛ با او دست دادم و صورتش را بوسیدم.
رو به بابابزرگ گفتم:

-نزدیک یکه بابابزرگ!

خیره نگاهم کرد:

-کی یک ببو؟ سدخانوم امروز زود بشو، زمانم رو گم کردم!

لبخندی به رویش زدم و از عموشاهین پرسیدم:



-چه عجب عمو! چرا زن عمو رو نیاوردی؟

چهره‌اش جدی شد:

-وضعیت اون رو که می‌دونی، سختشه! همین طوری هم تو خونه
جای گرم و نرم نشسته غرغر می‌کنه، بیارمش اینجا که دیگه
هیچی!

بابابزرگ به طرف‌مان آمد و تشر زد:

-حق دانه! از یه طرف شادی از طرف دیگه شکم‌دار زناکه*!

بعد هم نگاه کلافه‌ای به برف‌های تلمبارشده انداخت:

-تی‌مار اینقدر گفت که همه رو جمع بکن یه جا که خودش
خسته ببو! ایشون الان اگه تو حیاط پخش بودن، همه آب شده
بودن.

عموشاهین تمام حواسش به من بود و در جواب حرف بابابزرگ
چیزی نگفت. بابابزرگ که خم شد تا پارو را بردارد، عموشاهین
صدایش زد:

-آقاجون الان وا بده. بذار بعد از ناهار!



بابابزرگ پارو را برداشت و گفت:

-تا مرمر سفره رو بذاره منم کارم تموم شده.

می خواستم بالا بروم و همان طور که خواسته بود سفره را پهن کنم؛ اما عموشاهین با سؤالی که از بابابزرگ پرسید من را سرجایم نگه داشت:

-آقاجون با مرمر صحبت بودی؟

بابابزرگ سر بلند نکرد. همان طور بی اعتنا ایستاد و گفت:

-نه!

قدمی برداشتم و روبروی عموشاهین ایستادم:

-چه صحبتی عمو؟

خیلی جدی گفت:

-پسر دکتر رحمتی به سلامتی رامسر مطب زده. الان هم اونجاست تا کارهایش رو ردیف بکنه. خواستن تکلیفشون روشن بشه و ان شاءالله بیان شیرینی بخوریم. گفتم قرار و مدار رو هم بیان خونه‌ی ما بذارن. تو روز تعیین بکن تا به حاج احمد و مامانتم خبر بدیم.



نیم‌نگاهی به بابابزرگ انداختم تا از من دفاعی بکند؛ اما خودش

را با برف‌ها مشغول نگه داشته بود. قبل از اینکه بروم و خودم را

از این اوضاع نجات بدهم خیره‌ی چشم‌های عموشاهین گفتم:

-عمو من به بابابزرگ گفتم که دیگه حرفش رو ننید!

با سرعت به طرف خانه رفتم. عموشاهین با بدخلقی گفت:

-این اداها چیسه؟ مگه تو خواستگار بهتری داری این قدر براشون

ناز می‌کنی.

و بعد صدای بابابزرگ آمد:

-حالا مهلت بدی شاهین! هیچ‌وقت ندونی تی حرف رو کجا بزنی

و کجا نرنی.

من از پله‌ها بالا می‌رفتم، اما صدای عموشاهین هنوز واضح به

گوشم می‌رسید:

-مردم که علاف ما نیستن پدر من! هر وقت حرف انداختن ما

گفتیم حالا صبر بکنین. الان هم پسرشون تکلیفش کامل معلوم

شده، جواب می‌خوان. ما حرف زدیم با هم، قول و قرار گذاشتیم.



سفره را انداختم و جای مامان بزرگ را کنار بخاری درست کردم تا راحت بنشینند و غذایش را بخورد. قیافه‌ی متفکرش نشان می‌داد که عموشاهین با او هم حرف زده است. در سکوت و با سری پایین همراهی‌شان کردم. ناهارشان را که خوردند و عموشاهین رفت، بابابزرگ و مامان بزرگ خوابشان برد. صندلی‌ای را که عموفرارمز برایم آورده بود برداشتم و به ایوان بردم تا رویش بنشینم و کتاب بخوانم. آن را نزدیک‌ترین جای ممکن به نرده‌ها گذاشتم و قبل از بازکردن کتاب نگاهی به ویلا انداختم. ویلایی که دیگر محصورشده در طراوت و تازگی بهار نبود و می‌شد راحت‌تر پیدایش کرد.

مدت زیادی بود که درست مثل من با تنهایی سر می‌کرد؛ اما می‌دانستم همین روزها از تنهایی درمی‌آید، روشن می‌شود و دود از دودکشش بیرون می‌زند. سالگرد شهادت پسرعموی حاج‌احمد نزدیک بود و همیشه این‌موقع سال، هر جا که بودند خودشان را به کیاکلا می‌رساندند. به شالیزار می‌رفتند و ساعت‌ها آن‌جا می‌ماندند و اتفاقات آن سالی را که پیش خودشان به آن سالِ نحس می‌گفتند، مرور می‌کردند. آخر کار هم حاج‌احمد تنها



@DONYAEMAMNOE

می ماند و به نقطه‌ای دور زل می زد و اگر کسی دنبالش نمی رفت،
توان برگشتن به خانه را نداشت.

زن حامله

اولین باری که سعی کردم از صحنه‌ی شهادت دو مردی که بزرگ
و کوچک مردم کیاکلا از آن چیزهایی شنیده بودند نقاشی بکشم،
برای خوشایند حاج احمد بود. تنها علی دریایی بود که آن حادثه
را با چشمان خودش دیده بود؛ می خواستم تصویری به حاج احمد
بدهم تا بعد از این همه سال دست از سؤال پیچ کردن همیشگی
علی دریایی بردارد! اما هر بار با کامل کردن تصویر احساس
می کردم چیزی کم دارد و نیاز به راوی دیگری غیر از علی دریایی
است و هیچ کس دیگری نبود. حاصل تلاشم چندین برگه‌ی
نقاشی بود که در عین کامل بودن، کمال نداشتند و در
صندوقچه‌ی من جا خوش کرده بودند!

خم شدم و کتاب را روی نرده‌ها گذاشتم. دست و چشمم دیگر
مال خودم نبودند؛ نمی توانستم کتاب را باز کنم و بخوانم شاید



تلاش برای یک نقاشی دیگر می‌توانست حواس رفته را به آن‌ها
برگرداند. از روی صندلی بلند شدم و به ستون تکیه دادم. قصدم
مثل همیشه خیره‌شدن به ویلا بود، اما مادر بزرگ صدایم زد و
افسار فکر و خیال من را کشید:

-مرمرجن کجایی؟ بیا یه‌چیکه آب بده می‌گلو خشک ببوا!
کتاب را از روی نرده برداشتم، روی صندلی گذاشتم و به اتاق
برگشتم. وقتی لیوان آب را به دستش دادم سریع از من گرفت.
حین نوشیدن آب با دست آزادش ضربه‌ای به زمین زد و بعد
اشاره کرد کنارش بنشینم. لیوان را هم در سمت مخالف گذاشت
تا برای بردن آن زمان را تلف نکنم. پهلویش نشستم و آرام پیچ
زدم:

-چی شده مامان بزرگ، حالت خوب نیست؟
بی‌توجه به خواب‌بودن بابا بزرگ با همان تن صدایی که حتی در
حالت معمولی هم بلند بود، گفت:

-می‌حال رو ول کن؛ اون که دیگه خوب‌شدنی نیه.
لبخند زد؛ دستش را به موهایم که روی شانه‌هایم رها بودند
کشید و گفت:



- الان حرف تو ایسته دتر! تی عموشاهین دیل شور زنه؛ اینه خبر دانی که، تا مرد نبری خیالش جمع نمی شه. بذار یه شب دکتر رحمتی با خو زن و پسر بیان و حرف بزنین. لجبازی نکن. خود شاهین قراره امروز زنگ بزنه به تی مار و حاج احمد؛ تا ان شاء الله برای پس فردا شب خونه ی شاهین یه جلسه بذارن.

خودم را عقب کشیدم و یادم رفت بابابزرگ خواب است:

- نه مامان بزرگ، نه! چندبار بگم آخه! به عموشاهینم بگو خودش رو سبک نکنه!

بابابزرگ سرش را از روی بالش برداشت:

- چی ببو؟! چره هاگو واگو کنین؟

مادربزرگ بی توجه به او در جوابم با اخم گفت:

- من ندونم! تو دونی و عموت! اومد خودت جوابش رو بده! از جایم بلند شدم:

- ببخشید بابابزرگ، بلند بلند حرف زدیم بیدارت کردیم.

مات و منگ به من و مامان بزرگ نگاه می کرد.

قبل از بیرون رفتن از اتاق گفتم:



-به عموشاهین بگید به مامان و حاجاحمد هم زنگ نزنه؛ مهمون

دارن، سرشون شلوغه. بیخودی اونا رو تو هول وولا نندازه که الکی

بیان هیچی به هیچی!

به اتاق خودم رفتم و در صندوقچه را باز کردم. نقاشی‌ها را از

داخل پوشه بیرون آوردم و دورم چیدم. تنها یکی از آنها تا

رنگ‌آمیزی پیش رفته بود؛ آن‌هم نه کامل! کاغذ سفیدی

برداشتم. هرکس هرچه تعریف کرده بود یک‌باره به ذهنم هجوم

آورد.

حاجاحمد خودش را لعنت می‌کرد که آن روز دیر رسیده بود!

که اگر زودتر می‌رسید می‌توانست آن دو مرد را از مهلکه دور

کند. جاده را باید خالی از هر آدمی می‌کشیدم. علی‌دریایی

می‌گفت آن روز باران می‌بارید. نه خیلی تند و نه آرام! مردم

خواب بودند. با صدای شلیک گلوله بیدار شده و از خانه‌هایشان

بیرون آمدند، اما دیر رسیده بودند. یک جنازه روی دستشان

مانده بود و مرد دیگری که فقط نفس می‌کشید و هیچ‌کس

امیدی به زنده ماندنش نداشت.



در اتاقم یک دفعه کنار رفت. بابابزرگ در حالی که کلاهش را روی سرش مرتب می‌کرد وارد اتاق شد. سریع خم شدم و کاغذهای نقاشی را از دورم جمع کردم. بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد گفت:

-جمع نکن زک. کار ندارم من؛ این گوشه نیشینم.

برای نشستنش نبود! نمی‌خواستم نقاشی‌هایی را ببیند که همه ترسیم یک تصویر بودند و جزئیاتش را فقط خودم می‌فهمیدم. همان گوشه‌ای که گفته بود نشست و به من نگاه کرد:

-بشم یه سر تا دکان ببینیم چه خبر ایسته! تو کاری ندانی؟

این سؤال را اغلب اوقات قبل از رفتن به دکان از من می‌پرسید؛ با این تفاوت که دم در حیاط بود و در آستانه‌ی خارج شدن از خانه! لبخندی به رویش زدم. می‌دانستم حرفی دارد که برای گفتنش باید مقدمه‌ای جور کند. برگه‌های داخل دستم را کنار کیفم گذاشتم و گفتم:

-چایی برات بیارم بابابزرگ!

-نه زک! سر دکان می‌خورم.



اشاره‌ای به برگه‌ها کرد:

-تی کار برس!

بدون اینکه از جا بلند شوم، خودم را به سمتش کشیدم:

-حرف داری باهام بابابزرگ!

دستش را بالا برد و بی‌هدف کلاش را بالا و پایین کرد:

-مهمون تی‌مار کیه که نمی‌تونن پس‌فرداشب بیان؟

دستم را بالا برده و به طرف شانه‌ام عقب بردم:

-از خارجه، زنِ پسرعموی حاج‌احمد!

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-عروس الیاس خدا بی‌امرزش؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-آره.

از جایش بلند شد و گفت:

-خب اون مگه خودش نمی‌خواد بیاد کیا کلا؟ چند روز دیگه

سالگرد اون برارم ایسته!



@ONYAEMAMNOE

منظور بابابزرگ را فهمیدم و کلافه شدم:

-بابابزرگ هنوز مونده تا سالگرد. حاج احمد و عیسی خان هم یه روز مونده به سالگرد می آن و همون فرداش هم برمی گردن. کار و زندگی دارن تهران؛ نمی تونن پس فرداشب دست مهمونشون رو بگیرن و بیارن؛ بعدشم من راضی نیستم، دوست ندارم.

کمی به طرفم خم شد:

-چی چی رو دوست ندانی؟ تو که هنوز کسی رو ندیدی! ندیده و نشناخته می گی دوست ندانم؟

می خواستم داد بزنم و بگویم بله می شود، می شود، می شود ... شده و من هیچ احساسی به هیچ خواستگاری نمی توانم داشته باشم؛ اما فقط توانستم آرام زمزم کنم:

-من پس فرداشب از جام تگون نمی خورم بابابزرگ!

بی اعتنا به حرفم "لااله الا الله" ی گفت و از اتاق بیرون رفت.

اگر فرهاد نبود من تسلیم می شدم و نمی گذاشتم بابابزرگ آن قدر حواسش پرت شود که وقتی به داخل حیاط رفت فراموش کند باید به طرف در قدم بردارد و به دکان برود. اگر فرهاد نبود چه



فرقی می‌کرد من به پسر دکتر رحمتی فکر کنم یا مرد دیگری؛ فقط به خوشحالی بابابزرگ فکر می‌کردم. اما فرهاد بود و من او را دوست داشتم و می‌خواستم!

تمام این دوماه که از تهران برگشته، دلخوش بودم به آن دیدار اتفاقی در اتاق طبقه‌ی دوم خانه‌ی عمویش! وقتی که بی‌هوا در اتاق را باز کرد و من را با آن کلاه قدیمی زنانه پشت میز دید. دید و نخواست که برود. ماند و نگاهم کرد. حتی وقتی موهایم را از روی شانه‌ام به عقب بردم، هم نرفت. آن قدر در چهارچوب در ماند تا حاج‌احمد صدایش زد. آن وقت هم با مکث دستگیره‌ی در را رها کرد؛ چرخید و از پله‌ها پایین رفت. به محض پایین رفتنش از پشت میز بیرون آمدم و به طرف پنجره رفتم. منتظر ماندم تا به حیاط بیاید. به حیاط آمد و به طرف در رفت.

پشتش به من بود. تا رسیدنش به در، دستانم را به هم گرفتم و زیر لب گفتم: "فرهاد برگرد و نگاهم کن" چندبار تکرار کردم. حاجتم زود برآورده شد؛ فرهاد قبل از رسیدن به در ایستاد. برگشت و به پنجره نگاه کرد! من را دید. چند ثانیه‌ای همان‌طور ایستاد و بعد ضربه‌ای آرام به پایش زد و به مسیرش ادامه داد.



رویاری کوتاهی بود؛ بی حرف و خاموش! اما من را امیدوار می کرد که فرهاد را کامل از دست نداده‌ام؛ که فرهاد وقتی یک بار برگردد و نگاه کند، باز هم می شود که از پس خودش برنیاید و برگردد و نگاه کند.

مداد را روی کاغذ به حرکت درآوردم. همیشه از آسمان بارانی شروع می کردم؛ اما این بار دلم می خواست اول شالیزار را بکشم. شالیزاری که ابتدا و انتهایش معلوم نباشد و بشود در محدودیت یک برگ کاغذ ناتمامی آن را به تصویر کشید.

تا غروب با نقاشی مشغول بودم و تنها توانستم همان شالیزار را تمام کنم. می خواستم شب دوباره ادامه ی کار را سر بگیرم؛ ولی تنها توانستم آن قدر به نقاشی نگاه کنم تا خوابم ببرد.

صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می شدم، می دانستم روز خوبی نخواهم داشت. عموشاهین می آمد و من باید یک بار برای همیشه این مشکل را با او حل می کردم و این مشکل فقط وقتی حل می شد که رابطه ام با او را برهم بزنم.

ترسم از مقابله با عموشاهین باعث شد امروز در مدرسه آخرین نفری باشم که عموپسر با او خداحافظی کرد. دلم نمی خواست به



خانه برگردم و این برگشتن را تا جایی که می‌شد به تعویق انداختم. وقتی به پل چوبی رسیدم نگاهی به جاده‌ی ویلا انداختم و بعد از فاصله گرفتن از دختران مدرسه، وقتی در نزدیکی‌ام کسی را ندیدم، به طرف آن رفتم.

هنوز برف‌های دوطرف جاده آب نشده بودند و از دور دوخط ممتد سفید می‌دیدم که از ابتدای جاده تا انتهای آن کشیده شده بود. با لبخند به طرف جاده رفتم؛ اما با دیدن رد لاستیک ماشینی روی برف‌ها، لبخندم در دم جمع شد. ویلا دیگر تنها نبود، مهمانی تازه از راه رسیده داشت که رد ماشینش هنوز از روی برف‌ها پاک نشده بود. با نگاه به ویلا عقب رفتم. حاج‌احمد قرار نبود به کیاکلا بیاید، اما با این حال فکر می‌کردم تنها کسی که می‌تواند مهمان ناخوانده‌ی ویلا باشد، اوست.

عیسی‌خان به فرهاد اولتیماتوم داده بود که حق ندارد به کیاکلا برود؛ این را مامان جسته و گریخته بین حرف‌هایش گفته بود. می‌ترسیدم حاج‌احمد به حرف عموشاهین گوش داده و از تهران آمده باشد؛ چون مخالف‌آشنایی با خانواده‌ی دکتررحمتی نبود و به مامان هم گفته بود با یک دیدار نه چیزی از ما کم می‌شود،



نه از آن‌ها! ترسم بیشتر شد! عقب‌عقب رفتم و با قدم‌های تند به خانه برگشتم. بابابزرگ زیر کندج نشسته بود و با کمک چوب در دستش گل‌ولای چسبیده به کف چکمه‌اش را جدا می‌کرد. من را که دید نگاه از چکمه‌اش گرفت:

-دیر بودی زک! تی‌مامان‌بزرگ ده‌بار احوالت رو گرفت!

چترم را به ستون کندج تکیه دادم و فاصله‌ام را با او کم کردم:

-بابابزرگ کسی اومده ویلا؟

پاشنه‌ی چکمه‌اش را که بالا آورده بود تا تمیزش کند، روی زمین گذاشت:

-ویلا؟

سرم را به تایید تکان دادم که گفت:

-نه من هیچ‌کس رو ندیدم. اصلاً امروز می‌پا از در این حیاط بیرون نداشتم. سدخانوم گفت باغ رو شخم بزن، منم حرف گوش کردم!

روبه‌رویش ایستادم و فقط نگاهش کردم. با نگاه خیره‌ی من از جا بلند شد و گفت:



-حالا مگه چی ببو؟

حس می کردم با شک این سوال را پرسیده است. دستانم را از هم باز کردم:

-هیچی! گفتم شاید حاج احمد و مامان اومده باشن.

به نشانه‌ی مخالفت با حرفم اخم کرد:

-کی می تونه تی مار رو نگه بداری؟ اون تا برسی می آد پیش تو!

به اطراف و در نهایت خانه نگاهی کردم و گفتم:

-راست می گی بابابزرگ! حتماً یکی دیگه اومده. بریم بالا نهار بخوریم.

کنار رفتم تا جلوتر از من حرکت کند؛ اما سرجایش نشست و دوباره پاشنه‌ی چکمه‌اش را از زمین جدا کرد:

-بعد از نهار فکر کنم سروکله‌ی شاهین پیدا بیی! اینه همراه بحث نکن! یه قرار و مدار که کسی رو نکشته!

هیچ چیز نگفتم و فقط منتظر آمدن عموشاهین ماندم.



یک روزم بد می‌گذشت بهتر از این بود که تمام روزهایم بد بگذرد. وقتی بعد از ناهار صدای ماشینش را شنیدم برای استقبال از او به حیاط رفتم. گفته بود سمیه و شادی را هم می‌آورد؛ اما به جای آن‌ها عموفرارمز را با خودش آورده بود. عموفرارمز زودتر پیاده شد. به طرف بابابزرگ رفت و او را در آغوش گرفت. به بافتی که خودش برای بابابزرگ خریده بود دست کشید و گفت:

-خوب تی‌اندازه ایسته!

بابابزرگ هم با نیم‌نگاهی به بافتش گفت:

-آره خوب ایسته! خدا تی‌جُن سالم بداری!

با او دست دادم و صورتش را بوسیدم. وقتی کنار رفتم دستش را بالا گرفت و برای مامان‌بزرگ که روی صندلی‌اش در ایوان نشسته بود دست تکان داد:

-سلام مامان! هوا سرده؛ بشو تو!

مامان‌بزرگ خودش را به سمت نرده‌ها خم کرد و به آن‌ها تکیه داد:



@DONYAEMAMNOE

-شما رو می بینم دیگه سرما حالیم نیه! چه عجب بودی زک!
تی راه گم بودی؟

عموشاهین با خنده از ماشینش پیاده شد و رو به عموفرارمز
گفت:

-خدا رو شکر تو رو همراه خودم آوردم! ماما دیگه هرچی غرغر
دانه به تو می گه!
ماما بزرگ رنجید:

-چه غرغری شاهین، آدم بخوای خو زکون رو زود به زود ببینه
غرغره؟ شما خودتون هم زک دانید، فرداروز وقتی بزرگ شدن و
ماه به ماه یه بار ایشون رو ندیدید، اون وقت حال امروز من رو
می فهمید. من مرده شما زنده!

عموشاهین بیشتر خندید؛ ولی عموفرارمز پشت هم
"چشم چشم" گفت و ادامه داد:

-هرچی تو گونی درسته!



وقتی داخل خانه آمد کمک کرد بابابزرگ داخل بخاری نفت
بریزد و روشنش کند تا اتاق گرم شود؛ برعکس عموشاهین که
دست به سیاه و سفید نمی‌زد.

اتاق گرم شده بود و از خانه‌ی ما صدای خنده بیرون می‌رفت.
دوست داشتم همه‌چیز همین‌طور بماند و عموشاهین به کل پسر
دکتررحمتی یادش رفته باشد؛ اما این‌طور نشد. وقتی سینی چای
را آوردم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم تا برایشان پرتقال هم
بیاورم؛ عموشاهین مانع شد:

-مرمر این‌قدر رفت‌وآمد نکن. بنیش کارت دارم!

ننشستم. کنار در سر پا ماندم:

-چه کاری عمو؟

لبخند محوی روی لبش بود:

-زنگ زدم به مامانت و حاج‌احمد. صحبت کردم باهاشون که کی
بیان. گفتن نمی‌تونن امروز و فردا بیان. می‌گن وسط هفته‌ی بعد!
منم مجبور شدم قبول کنم.



بابابزرگ جوابش را داد:

-مجبور چی شدی؟ خب پر و مار مرمرن. باید اجازه بگیری و هر وقت اونا تونستن بیان، قرار و مدار بذاری.

عموشاهین دستی برای بابابزرگ بالا انداخت:

-ما حالا آدم حسابشون می‌کنیم شما جدی نگیر پدر من! کدوم پدر؟ قیم اول و آخر مرمر شمایی! دیگه هیچی به هیچ کس ربطی ندانه!

مامان بزرگ به تایید حرف عموشاهین بلند "والله" گفت. کمی از در فاصله گرفتم:

-عموشاهین من چی، به من ربطی داره؟

نگاهش را از بابابزرگ گرفت و جدی نگاهم کرد:

-تو بینیشون دهنه خودبه‌خود بسته می‌شه. هیچ ایرادی نمی‌تونی روشن بذاری!

سریع گفتم:



-مگه من می گم ایرادی دارن؟ بهترین آدم های دنیا هم که باشن

من نمی خوام. بهتره هیچ قرار و مداری با دکتر رحمتی نذارین.

رفاقت دارین باهاش. خوب نیست کدورتی بین تون پیش بیاد.

دستش را به پایش گرفت و از جا بلند شد:

-نمی خوای؟ پس چی می خوای، همین طوری کیا کلا بمونی و

معلم بازی کنی توی مدرسه ش؟ باید بخوای!

به چشم هایش که دودو می زد خیره شدم:

-بکشیم نمی آم سر قرار و مدار شما. من یکی دیگه رو می خوام.

عمو فرامرز استکان چایش را داخل نعلبکی گذاشت و سرش را

بالا گرفت تا واکنش عمو شاهین را ببیند. عمو شاهین نه او و نه

من را منتظر نگذاشت. همه را غافلگیر کرد. دستش را بلند کرد

و چنان به صورتم زد که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و به عقب

پرت شدم. اگر عمو فرامرز بلند نمی شد و او را نمی گرفت دومی

را هم می زد. دستم را به در گرفتم تا بتوانم سرپا بایستم.

مامان بزرگ داد زد:

-تی دست بشکی شاهین! زک صورت رو عیب دار کنی!



@DONYAEMAMNOE

بابابزرگ رو به او توپید:

-همین رو خواستی، تی شاهین بیاد و مرمر رو بزنی؟

بابابزرگ که به صورتم نگاه کرد، تازه درد را حس کردم. ضربه‌ی دست عموشاهین محکم بود؛ خانه دور سرم می‌گشت؛ اشک در چشمانم جمع شده بود؛ اما خودم را برای بدتر از این هم آماده کرده بودم. کنار رفتم تا عموفرارمز، عموشاهین را از اتاق بیرون ببرد. حین بیرون‌بردنش به او بدوبیراه می‌گفت:

- تی زور به مرمر برسه؟ تی برار زکه، دست چرا روش بلند کردی؟ عموشاهین گوش به حرف او نداشت و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت داد زد:

-امروز تو چشم من زل می‌زنه و می‌گه یکی رو می‌خواد، فردا یه غلط دیگه می‌کنه. من قرار می‌ذارم، می‌خوام ببینم این چطوری می‌تونه نیاد!

مامان‌بزرگ گریه می‌کرد و وسط گریه‌هایش کمی من را شماتت می‌کرد و کمی هم عموشاهین را. وقتی صدای روشن شدن ماشین عموشاهین را شنید؛ گریه‌هایش بیشتر هم شد. آن قدر کنج اتاق کنار در نشستم تا عموشاهین کامل از کیاکلا دور شود؛



بعد بلند شدم و به اتاقم رفتم. گزگز ناشی از درد صورتم
لحظه به لحظه زیادتر می شد. روسری ام را محکم بستم و منتوام
را تنم کردم. ژاکتم را هم رویش پوشیدم و بیرون رفتم. بابابزرگ
روی ایوان ایستاده بود و وقتی من را دید جلو آمد:

-کجا می ری دتر؟

اشک چشمانم را پاک کردم:

-می رم لب دریا!

چشمانش را ریز کرد:

-دریا؟ الان؟

-زود می آم بابابزرگ!

جلو آمد و با نگاهی خیره به همان طرف صورتم که عموشاهین
سیلی زده بود، گفت:

-هوا هم خیلی سرد ایسته، هم تا بری اونجا تاریک شده، وقت
دریا نیه زک.

دستانم را به کندی بالا آوردم:

-تا تاریک بشه من رفتم و اومدم. هنوز مونده تا تاریکی!



گردنش را کج کرد:

-پس منم با تو می‌آم.

سرم را کلافه تکان دادم:

-بابابزرگ! نمی‌خواد ... می‌رم و زود می‌آم. برم اونجا حالم بهتر می‌شه.

به طرف پله‌ها رفتم. کفشم را پوشیدم و وقتی به در رسیدم داد زد:

-دکمه‌های تی‌ژاکت رو ببند، زود هم برگرد خونه.

ایستادم و مقابل چشمش دکمه‌های ژاکتم را بستم. از پشت ویلا به سمت دریا رفتم. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. نمی‌توانستم روی قولم به بابابزرگ بمانم. طول می‌کشید تا درد صورتم خوب بشود و به خانه برگردم. هرچه بیشتر به دریا نزدیک می‌شدم باد و سوز سرما هم اوج می‌گرفت. دستانم را به جیب ژاکتم بردم و روبروی دریا ایستادم. شن‌های ساحل با موج‌های دریا دست‌به‌دست هم داده و دریا را به رنگ خاکستری درآورده بودند.



آن قدر سردم شده بود که نمی توانستم دستانم را داخل جیبم نگه دارم. بیرون شان آوردم و درهم گره شان زدم. لحظه ای حس کردم از همه چیز خسته شده ام و دیگر طاقت ندارم؛ باید همین الان به تهران برگردم و به مامان همه چیز را بگویم، اما موانع پیش رویم آن قدر زیاد بودند که سریع در ذهنم دسته شوند و یادآوری کنند هیچ وقت نمی توانم همه چیز را به مامان بگویم. سرم را خم کردم تا مقابل نسیم سردی که مرتب به صورتم می خورد بایستم، اما با حس نزدیک شدن کسی سر بلند کردم و قبل از اینکه به پشت بچرخم، صدایش را شنیدم:

-برگرد برو خونه!

برگشتم و نگاهش کردم. سیلی عموشاهین رد لاستیک های ماشین را به فراموش آباد ذهنم برده بود. فرهاد روبه رویم بود؛ درست مثل حاجتی که در لحظه برآورده شود. کاپشن مشکی رنگی به تن داشت؛ هیچ وقت مثل من سردش نمی شد. هول و دستپاچه بودم، اما ذوق دیدنش همه ی دستپاچگی ام را کنار زد:

-فرهاد ... کی اومدی؟



@DONYAEMAMNOE

بی‌هوا لبخند زد؛ نگاهش را از من گرفت و به دریا سپرد:

-فکر کنم فقط تویی که می‌تونی بدترین کار رو با آدم بکنی، تا نابود کردنش پیش بری؛ بعد وقتی دیدیش بهش بگی: "فرهاد کی اومدی!"

حس می‌کردم آرام‌تر شده و دلگیری‌هایش رنگ باخته است؛ اگر هم نبود من دوست داشتم این‌طور فکر کنم. دوست نداشتم از خستگی و ناچاری رسیده باشد به این حال و روز! رسیده باشد به بی‌حسی کامل و دیگر برایش مهم نباشد چه کسی چه کاری با او کرده است! رخس کامل به طرف دریا نبود. می‌توانست زیرچشمی من را هم ببیند. نگاهش داشت با دریا مدارا می‌کرد؛ هرچه موج‌ها ناآرام بودند، فرهاد به همان اندازه آرام بود. جرأت پیدا کردم و قدمی به سمتش برداشتم. حرکتی به سرش داد و نزدیک شدنِ آهسته‌ی من را تماشا کرد. نگاهی که من را از برداشتن قدم بعدی بازداشت:

-فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت نیای کیاکلا، یا حداقل حالاها نیای!

تماشای دریا را رها کرد:



@DONYAEMAMNOE

- چرا همچین فکری کردی؟

دو طرف ژاکتم را گرفتم و به هم نزدیک کردم تا بیشتر گرم شوم:
- وقتی اومده بودم تهران فهمیدم بابا و بابابزرگ بهت گفتن دیگه نیای.

- من کی آدم حرف گوش کنی بودم که این دومین بارم باشه؟!
اصلاً حاج احمد چه انتظاری می تونه از یه آدم عوضی که دور از چشم همه مزاحم دخترش می شده داشته باشه؟

نگاهش خیره به صورتم بود. اشک چشمانم را پر کرد:

- این طوری نگو ...

- چطوری بگم، مگه غیر از این چیز دیگه ای دارم که بگم؟

به دریا نگاه کردم:

- وقتی می اومدم سمت دریا اصلاً فکرش رو نمی کردم اینجا
ببینمت. خوشحالم که اومدم و الان می تونم باهات حرف بزنم.

پلک زد و سرتاپای من را در سکوت برانداز کرد؛ سکوتی که
آزاردهنده نبود، اما غمگینم می کرد. دستانم را بالا بردم و اشک
زیر چشمانم را پاک کردم:



-باید به حرف بابا گوش بدی، اون همیشه درست می‌گه! اومدن
به کیاکلا ممکنه برات مشکلاتی درست کنه. دیگه نیا! من
نگرانتم.

ابروهایش بالا رفت و سرش را پایین آورد:

-تو؟! تو نگران منی؟

باورم نداشت؛ اما این ناباوری اذیتم نمی‌کرد. اطمینان من به
خودم از عمق قلبم نشأت می‌گرفت؛ جایی که فرهاد آن را
نمی‌دید، که ای کاش می‌شد ببیند!

-یه چیزایی هست فرهاد که انگار هرگز نمی‌شه توضیحشون داد؛
حتی اگه تا ابد بهت وقت بدن! مثل همین نگرانی‌های من! یا
حسرتم وقتی بهت می‌گم نیا کیاکلا. یا غمی که وقتی می‌شنوم
شاید برای همیشه بری آمریکا و دیگه نیای، سراغم می‌آد. من
دلیل همه‌ی اینا رو می‌دونم، اما نمی‌شه بهت توضیحشون بدم.

سرش را بالا و پایین برد:

-تو درست می‌گی! یه چیزایی هست که نمی‌شه توضیحشون
داد؛ حتی به خودت! مثلاً من الان باید بلندبلند به حرف‌های تو
بخندم، یا نه، داد بزنم و حتی نگاهتم نکنم؛ یا گوشام کر می‌شد



وقتی حاج احمد گفت به خاطر اون فراموش کنم با من چی کار کردی؛ اما نه خنده می آد و نه وقتی حاج احمد خواست رها کنم این موضوع رو گوشم کر شد، هیچ توضیحی هم ندارم به خودم بدم.

سرم را پایین بردم و نخواستم اشک هایم را ببیند. هر چند هوا رو به تاریکی می رفت، اما نزدیک تر از آن بود که نتواند اشکم را ببیند. دست چپم را بالا آوردم. آستین ژاکتم را به طرف بالا کشیدم. گره یکی از دو بند سبزی را که کنار هم بسته بودم، باز کردم. بند سبز را در دستم گرفتم و همان طور که نگاهم به آن بود گفتم:

-تبرکه، مال امام زاده ی حسن کلاست. بابا بزرگ می گه اگه همراه آدم باشه از اتفاقات بد در امون می مونیم! اینقدر گفت که منم بهش اعتقاد پیدا کردم و اگه همراهم نباشه فکر می کنم یه چیزی رو گم کردم.

سرم را بالا گرفتم. بند سبز را به طرفش گرفتم و به صورتش خیره شدم:



-این یکی برای توئه! بسته بودم به مچ دستم تا هر وقت دیدمت
بهت بدم. شاید حرف بابابزرگ راست باشه و از اتفاقات بد در
امون بمونی.

نگاهش مستقیم به بند سبزرنگ بود. هیچ کاری نمی کرد. مصرانه
دستم را نگه داشتم تا بند را از من بگیرد. قدمی به من نزدیک
شد و دستش را دراز کرد؛ دستی که مشتش کرده بود و مچش
را به طرفم نگه داشته بود. لحظه‌ای هر دو سربلند کرده و چشم
در چشم شدیم. تعلل نکردم. دو طرف بند را گرفتم و دور مچش
پیچیدم. حرکتی به دستش داد تا بتوانم راحت‌تر آن را برایش
ببندم. حین گره‌زدنم زمزمه کرد:

-چه قدر طول می‌کشه تا من هم اعتقاد پیدا کنم این بند سبز
می‌تونه از اتفاقات بد دور نگه‌داره؟

گره دوم را که محکم می‌کردم دستم لحظه‌ای دستش را لمس
کرد. آن را عقب کشیدم و جوابش را دادم:

-با اولین اتفاق خوبی که برات بیفته بهش اعتقاد پیدا می‌کنی.
دستش را تا مقابلش چشمش بالا برد و به بند سبزرنگ دور
مچش خیره شد. یکدفعه نگاهم کرد و لبخند زد:



@DONYAEMAMNOE

-اتفاق خوب مثلاً می‌تونه بغل کردن تو لب دریا، وقت غروب
باشه؟

خودم را آماده کرده بودم تا هرچه گفت با لبخندی درست مثل
لبخند خودش جوابش را بدهم؛ تا شاید همین لبخندهای گاه و
بی‌گاه ما را برگرداند به آدم‌هایی که قبل از این ماجراها بودیم،
اما تا حرفش تمام شد من ماندم و نگاهی که خشک شده بود
روی صورتش!

لحظه‌ای کوتاه صورت فرهاد را با تمام جزئیات کوچک و بزرگش
دیدم؛ مثل این بود که تاریکی درهم شکسته و از بین روزنه‌های
آن روشنایی به بیرون درز کرده باشد. دستانم که تا دقایقی پیش
فقط همدیگر را جستجو می‌کردند تا گرما را از هر کجا که
می‌توانند پیدا کرده و بین خودشان تقسیم کنند، دو طرف بدنم
رها شده بودند، بدون اینکه دیگر سرما را بشناسند. دریا و صدای
موج‌هایش هم در چند کلمه حرف فرهاد گم شده بودند. فرهاد
دستش را یک‌بار دیگر بالا آورد و نگاهی به بند سبزرنگ انداخت:



-من اگه جای تو بودم بعد از شنیدن این حرف می‌رفتم، تا خود
خونه‌ی بابابزرگم می‌دوئیدم، مخصوصاً اگه اسم بابام حاج‌احمد
بود!

و این هرگز نمی‌توانست انتخاب من باشد. دلم می‌خواست کیاکلا
را رسوا کنیم. همه بگویند کیاکلا جایی است که به وقت غروب،
وقتی لب دریا باشی عقل از سرت می‌پرد!

دستان فرهاد که روی پهلوهایم آمد، چشمانم را بستم؛ حتی
وقتی آرام و با شک دستانش را به پشت کمرم برد، محکم‌تر آن‌ها
را روی هم فشردم و با چشمانی بسته و دستانی که آماده بودند
هر آن روی سینه‌اش باشند، به سمت آغوشش رفتم. سرم را که
روی شانهاش گذاشتم و با بوی تنش رخ‌در رخ شدم، دستان فرهاد
هم کامل دور کمرم پیچیدند. نسیم سرد تا کنار ما می‌آمد، اما
نمی‌توانست از بین ما رد شود! ناچار می‌شد سر و صورت ما را
نوازش کند.

موهای جلوی سرم از روسری بیرون آمده و به یقه‌ی کاپشن
فرهاد برخورد می‌کردند و تا چانه و گوشش بالا می‌رفتند. حتی
یک‌بار هم خودش را کنار نکشید تا از تار موهایم فرار کند.



واکنشش با هر برخورد سفت تر شدن دستانش پشت کمرم بود.

او ساکت بود و من ساکت تر! حتی صدای نفس هایم را می بلعیدم و گوش به فرهاد و صدای نفس های آرامش داشتم. ما زمان را متوقف کرده بودیم، هوا در نقطه ای گرگومیشش مانده بود و فراتر نمی رفت. یک طرف صورتم روی شانه ای فرهاد بود و فقط کافی بود او کمی سرش را خم کند و این فاصله را هم برای نسیم غیرقابل عبور کند. متوجه تکان آرام سرش شدم، چشمانم را باز کردم تا لحظه ای را که قرار است به آرزویم برسم با چشمانی باز ببینم؛ اما فرهاد دست نگه داشت! نگاهم کرد و بعد پشیمان شد! پشیمانی اش را از دست هایش فهمیدم، وقتی که کم کم از هم فاصله گرفتند و آن ها را از دور کمرم برداشت. من را از آغوشش بیرون آورد و با لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند قبل ترش نداشت عقب عقب رفت و گفت:

-خوشت اومد آره؟! داشتی توی بغل من از حال می رفتی!
انگشت اشاره اش را در هوا به نشانه ای اینکه فرییم داده تکان داد و گفت:



-من تنها مردی م که بهش اجازه دادی تو رو توی بغلش بگیره و
یک جا همه ی باید و نبایدت رو زیر پاهاش له کنه؛ از این به بعد
با این واقعیت شبت رو روز می کنی که بدون من زندگی هیچ
ارزشی برات نداره و تو تنها به یک مرد می تونی فکر کنی و اون
منم! من می شم یه طلسم که تموم خوشی های زندگیت رو بهت
زهرمار می کنه، با هر کسی و هر جای دنیا که باشی.

او فقط حرف در آغوش گرفتن من را زده بود و این من بودم که
اجازه ی تعبیرشدن خواب حرفش را داده بودم؛ پس نمی توانست
تمام این هم آغوشی را تنها برای خودش بردارد و امتیاز خاص
خودش بداند.

فقط نگاهش نمی کردم؛ بلکه چشمانم را به او سپرده بودم.
انگشت اشاره اش را به طرف خودش برد:

- اون وقت تازه می شی مثل من! به کسی فکر می کنی که توی
زندگی واقعیت هیچ جایی براش نیست و فقط توی فکر و خیالته!
چشمانم را به خودم برگرداندم. در حالی که دیگر همه چیز را تار
می دیدند. من اشک می ریختم، ولی مثل فرهاد ناامید نبودم.



دیگر نگاهم نمی کرد. دستانش را به جیب کاپشنش برده بود و به مسیری که باید از آن می گذشتم چشم داشت:

-نباید می داشتی من بفهمم پشیمونی تو از کاری که کردی به حدیه که حاضری به هر خواسته ای تن بدی! برو خونه، من می مونم تا بررسی به جاده.

-فرهاد ...

داد زد:

-برو تا بابابزرگت نیومده دنبالت!

گریه ام بیشتر شد. به حرفش گوش دادم. چندقدمی که رفتم طاقت نیاوردم و به سمتش برگشتم و مثل خودش داد زدم:

-فرهاد ببخشید ... ببخشید ... ببخشید ...

و بعد دویدم. شن های ساحل نمناک بود و دویدن مثل همیشه سخت نبود. وقتی به پشت ویلا رسیدم به عقب نگاه کردم. فرهاد پشت سر من قدم برمی داشت و آرام آرام راه می آمد. دیگر ندویدم. تا جاده قدم زدم و هنگامی که برای بار دوم برگشتم، فاصله ی من و فرهاد کمتر شده بود. به دو طرف جاده نگاه کردم و وقتی



جز تاریکی چیزی ندیدم، دستانم را بالا آوردم و برایش به نشانه‌ی

خدا حافظی تکان دادم. جواب خدا حافظی‌ام را نداد. کوتاه نیامدم.

تندتر و مصرانه دست تکان دادم تا تسلیم شود. دستانش را که

از جیب کاپشنش بیرون آورد؛ لبخند زدم؛ اما آن‌ها را بالا گرفت

و به سمت پل چوبی حرکت داد تا بگوید هرچه زودتر به آن سمت

بروم. برای بار آخر دستانم را تکان دادم و به طرف پل چوبی

دویدم.

می‌دویدم و قلبم بود که حرف‌های فرهاد را با هر کوبشش به من

یادآوری می‌کرد. او را می‌آورد مقابل چشمم و بار دیگر می‌دیدم

که چطور انگشتش را بر سینه‌اش زد و با فریاد گفت: "اون وقت

تازه می‌شی مثل من!" آغوشش را به یادم می‌آورد و یک‌باره

عقب‌رفتن صورت و بعد دستانی که از دور کمرم برداشت؛ فاصله

گرفت و کلماتش مثل درخت صاعقه‌زده‌ی کنار درمانگاه از وسط

دوپارهام کرد: "تو تنها می‌تونی به یک مرد فکر کنی و اون منم!"

قلبم تندتر زد، او هم می‌دوید و نمی‌شد هم با قلب راه رفت و

هم با پا! ایستادم. پل را می‌دیدم؛ اما نمی‌توانستم به آن برسم.

نفس‌نفس می‌زدم و صدای زوزه‌ی باد را می‌شنیدم. همراه با

خودش ردی از تلخی لحن و غم صدای فرهاد را آورد: "یه طلسم



که تمام خوشی‌های زندگیت رو بهت زهرمار می‌کنه، با هر کس
و هر جای دنیا که باشی!" دستم را روی سینه‌ام -نزدیک قلبم-

گذاشتم. چشمانم را بستم و بلافاصله باز کردم. صورتم خیس
شد! فرهاد دربارهی خواستگاری پسر دکتررحمتی شنیده بود!
شنیده بود که داشت شرایط زندگی در جهنم را برایم می‌گفت؛
زندگی در جهنم یک سرنوشت ناخواسته. فرهاد همه‌چیز را
می‌دانست.

دستانم را به سمت صورتم بردم و روی چشمانم گذاشتم. به طرف
پل قدم برداشتم. پایم که به لبه‌ی پل گیر کرد مجبور شدم
دستانم را از روی چشمانم بردارم تا تعادلم را حفظ کنم. از روبه‌رو
صدای پا می‌آمد. سرجایم ایستادم و حرکتی نکردم. بابابزرگ بود
که با خودش حرف می‌زد و تندتند قدم برمی‌داشت. هر چه
نزدیک‌تر می‌شد، اشک‌های من هم بیشتر می‌شد. نرسیده به پل
چشمش به من افتاد و دستش را به سمت بالا برد و گفت:

-زک چه قدر دیر بودی! یه چرت زدم و بلند شدم دیدم هنوز
برنگشتی. جان از می‌تن بشو دتر ...



@DONYAEMAMNOE

جواب من فقط اشک ریختن بود. وقتی جلوتر آمد و صورتم را دید دستش را پایین آورد:

-چره ونگ زنی؟

این حرفش باعث شد با صدایی بلندتری گریه کنم و بریده بریده بگویم:

-بابا ... بزرگ! تو رو خدا یه کاری کن ... عموشاهین دست از سر ... من برداره! من نمی خوام برم خونه ش! نمی خوام با کسی قرار ... مدار ... بذاره. به خدا نمی رم خونه ش بابا بزرگ، نمی رم! دو طرف بازویم را گرفت:

-باشه زک، باشه. ونگ نزن. مردم تی سروصدا می شنون. بشیم خونه ...

بازویم را رها کرد و دستم را گرفت:

-بیا بشیم. تی دست خیلی یخه! بشیم بنیش کنار بخاری گرم ببو!

از روی پل که گذشتیم سرم را به عقب برگرداندم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. فقط تاریکی و سیاهی بود که پشت سر جا



گذاشته بودم. نزدیک در خانه از گریه‌ام فقط صدای بالا کشیدن
دماغ مانده بود. آرام‌تر شده بودم؛ اگر چه حس می‌کردم از روزی
که کار عموساسان را گردن گرفتم هیچ لحظه‌ای نبود که به
اندازه‌ی امروز غروب از گناه نکرده‌ام عذاب بکشم؛ بیشتر از وقتی
که سیمامان به من گفت نمک خوردم و نمکدان شکسته‌ام و
حتی بیشتر از وقتی که فرهاد مقابل مدرسه به همه نگاه کرد و
به من نه! همان چند دقیقه‌ی کوتاه دست‌تکان دادن برای فرهاد،
تا رسیدن به پل، کاملاً من را از پا انداخته بود.

بابابزرگ فهمید که می‌خواهم هیچ اثری از گریه در صورتم
نباشد. در حیاط را که باز کرد کنارم ایستاد و منتظر ماند تا
سرخ‌ی و سوزش چشمم کم شود. در حالی که نگاهش کامل
خیره‌ی من بود گفت:

-دتر تو هم بد بودی، نباید به شاهین می‌گفتی من یکی دیگه رو
...

دستانش را از جیبش بیرون آورد و حرف قبلش را ادامه نداد:

-حرف خوبی نَزی! شاهین هم که دونی آتیشی ایسته.

سرم را نمی‌توانستم راست نگه دارم. به طرف شانه‌ام کج کردم:



-خسته شدم بابابزرگ! من به خاطر عموساسان از خودم گذشتم؛

چون نمی خواستم تو و مامان بزرگ یه بار دیگه داغدار بشین. دلم نمی اومد! اما سر این موضوع به ارواح خاک باباخسرو با هیچ کس شوخی ندارم. به عموشاهین بگو که مامان و حاج احمد که سهله، تموم عالم و آدم رو هم راضی کنه، حتی یه نگاه هم به پسر دکتررحمتی نمی کنم. من واقعاً یه نفر دیگه رو دوست دارم.

هاجوواج ایستاده بود و من را نگاه می کرد. دو بار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند و سریع لب فرو بست. اشاره ای به طرف خانه کرد و گفت:

-بیا بشیم.

دم پله ها منتظر ماندم تا زودتر از من بالا برود؛ اما ایستاده بود و فقط به پله ها نگاه می کرد. آرام ضربه ای به دوشش زدم و گفتم:

- برو بالا بابابزرگ!

برگشت و نگاهم کرد:

-تو راست گونی، حق دانی اگه خسته ببوی. این تعطیلی سه چهار روزه که نزدیک ایسته، یه سر بشو تهران خستگی در بکن.



سرم را آرام تکان دادم:

-باشه. حالا تا اون موقع ببینم چی می‌شه!

وقتی بابابزرگ و مامان‌بزرگ خوابیدند، من ماندم با ایوان و ستونی که هر وقت به آن تکیه می‌دادم، راحت‌تر و بیشتر می‌توانستم ویلا را تماشا کنم.

ساعت چهار صبح بود و لامپ‌های ویلا هنوز خاموش نشده بود. فرهاد امشب نمی‌خواست بخوابد و کاش نور لامپ روی ایوان مامان‌بزرگ را اذیت نمی‌کرد و من هم می‌توانستم به فرهاد بگویم که بیدارم و نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم. شاید هم فرهاد بیدار نبود؛ خوابیده و فقط لامپ‌ها را روشن گذاشته بود. اما نه؛ فرهاد در روشنایی فقط می‌توانست بیدار باشد.

مرز غم و خوشحالی را گم کرده بودم. مرور حرف‌های فرهاد کنار دریا نمی‌گذاشت حسم را بفهمم. خوشحال بودم که صاحب فکر و خیال فرهاد هستم و هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند من را از آنجا بیرون کند؛ خوشحال بودم که تجربه‌اش را از زندگی کردن بی‌ارزش بدون محبوب با من در میان گذاشته بود؛ هر چند با داد و فریاد!



و غمگین بودم؛ چون این واقعیت‌ها هستند که ما می‌توانیم آن‌ها را لمس کنیم و در آغوششان بکشیم و سخت بود که بفهمم فرهاد تن به واقعیت‌ها داده و تسلیم منطق حاج‌احمد شده است یا قاطعیت عیسی‌خان و حتی اشک‌های سیمامان!

صبح در مدرسه پرده‌ی هر دو پنجره‌ی کلاس را کنار زدم تا هر وقت فرهاد به درمانگاه آمد او را ببینم؛ اما هیچ خبری از او نشد. می‌خواستم بیشتر در مدرسه بمانم تا بتوانم او را ببینم؛ اما بابابزرگ درست بعد از پایان کلاسِ آخر به دنبالم آمد و همراهش به خانه برگشتم.

در خانه آرام و قرار نداشتم. رژه‌رفتنم روی ایوان حتی صدای بابابزرگ را که هرگز به هیچ‌یک از کارهای من اعتراضی نمی‌کرد، درآورده بود. از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چپسه زک؟! هی می‌ری و می‌آی! پات درد می‌گیره!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خدا رو شکر زمستونه، در اتاق بسته‌ست و مامان بزرگ نمی‌تونه من رو ببینه و گر نه تا الان حسابی عصبانی شده بود.

بابابزرگ اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-الان هم عصبانی ایسته، غرغر کنه که مرمر چره نمی‌آد تو!

با لبخند به طرف در حیات برگشتم و وقتی علی‌دریایی را دیدم که به سمت خانه‌ی سیدخانم می‌رود، لبخند از روی لبم رفت. می‌توانستم از او درباره‌ی فرهاد بپرسم. بابابزرگ اصرار داشت که همین حالا به اتاق بروم. همراهش شدم. برایشان چای ریختم و بعد از آن ژاکتم را از روی میخ نصب‌شده روی دیوار برداشتم. وقتی هر دو نفر سؤالی نگاهم کردند؛ رو به مامان‌بزرگ گفتم:

-می‌رم تا پل چوبی و زود برمی‌گردم.

مامان‌بزرگ سر تکان داد و گفت:

-بشو مرمرجن! بشو زود بیا.

بابابزرگ که نزدیک بخاری نشسته و دستانش را به طرف آن گرفته بود، مخالفت کرد:

-کجا بشی الان؟ بیا یه ذره استراحت بکن.

جای او و مامان‌بزرگ عوض شده بود. می‌ترسیدم علی‌دریایی کارش خانه‌ی سید خانم تمام شود و برگردد. سریع در را باز کردم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-زود می‌آم بابابزرگ! جای دوری که نمی‌رم.

به جای هر حرفی فقط دستانش را از هم باز کرد و با بی‌میلی اجازه داد.

درست به موقع رسیدم. وقتی در حیاط را باز کردم علی‌دریایی هم نزدیک خانه‌ی ما بود. با احتیاط در را بستم و به سویش رفتم. من را که دید با صدای بلند گفت:

-سلام خانم معلم. چه خبر، خوب ایستی؟ سدخانوم خونه‌ی شماست؟

از وقتی که معلم مدرسه‌ی کیاکلا شده بودم بیشتر به این اسم صدایم می‌زد. به طرفش رفتم. سرم را به دو طرف تکان دادم:

-سلام از منه، نه سدخانوم خونه‌ی ما نیست. چی شده، چی کارش دارین؟

پرحرفی‌هایی را که بعضی اوقات من با کمال میل خواستار آنها بودم، شروع کرد:

-والله خانم معلم تو که غریبه نیستی. با هم فک و فامیلین. این زک سر درد کنه برای دردسر! دیشب ...



به میان حرفش پریدم:

-کی رو می‌گین؟

سرش را با تأسف تکان داد:

-آقا فرهاد دیگه! دیشب بُشم یه سر بهش بزنم. ویلا رو زیر و رو کردم نتونستم پیدااش بکنم.

دستانش را تا شانه‌اش بالا برد:

-بعد یهو به عقل ناقص من رسید که برم لب دریا. رفتم و دیدم کنار دریا وایستاده با خودشم دعوا دانه. اینه زیر پا هم پر بو از ته سیگار.

خیره به من پرسید:

-آخه یه آدم به تنهایی مگه چند نخ سیگار می‌تونه بکشی؟

تن صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-هیچی دیگه مجبورش کردم بیاد بره ویلا. یه نیم ساعت پیش رفتم بهش سر بزنم، دیدم رنگ به رو ندانه. افتاده بود رو مبل بی‌حال، تُفش رو هم نمی‌تونست قورت بده.



یک دفعه به سمتش پا تند کردم؛ فاصله‌مان فقط به اندازه‌ی
یک قدم باقی ماند:

-فرهاد مریض شده؟

مکث کرد و دقیق‌تر نگاهم کرد:

-آهان زک مریضه! آدم این فصل بشی لب دریا و هی سیگار
بکشی که سالم نموندنه. بدجور سرما بخورده. شکوه‌خانوم خودش
مریضه، زن منم بشو خونه‌ی پسر. رفتم سدخانم رو بیارم یه
فرنی و آب‌مرغی براش درست کنه که خونه نبود و اینجا هم
نیست. برم ببینم چی می‌تونم بکنم.

همین که چرخید تا برود، با حرکتی راهش را سد کردم:

-الان فرهاد تو ویلا تنه‌است؟! مریض رو که تنها ول نمی‌کنن!

باز هم مکث کرد و بعد آرام‌آرام به حرف آمد:

-خب کی رو دانم اینه پهلوی بمونه؟ یهو دیروز بی‌وقت اومد کیا کلا!

نیم‌نگاهی به خانه‌ی سیدخانم انداختم و گفتم:

-می‌پرسیدی سدخانم کجا رفته، می‌رفتی دنبالش.

اخمی کرد و از کنارم گذشت و حین قدم برداشتن گفت:



-خونه خبر نداشتن کجا بشو! منم که نمی‌تونم خونه‌به‌خونه

بگردم دنبال سدخانوم. سپردم اگه برگشت بیاد ویلا. می‌سلام به

آقای ملک‌سرایی برسون.

و بعد با خودش غرغر کرد:

-اینقدرم سدخانوم درازروده ایسته. هر جا بشی حالا حالاها خونه

نمی‌آد.

هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم، جز اینکه بایستم و دورشدنش را

تماشا کنم.

مامان وسواس داشت، اکثر اوقات وقتی از تهران به ویلا می‌آمدیم

نمی‌گذاشت شکوه‌خانم برایمان غذا درست کند، خودش آشپزی

می‌کرد و از تنها کسی که کمک می‌گرفت من بودم. آرام سر

چرخاندم و به خانه‌ی بابابزرگ نگاه کردم. روی ایوان هیچ‌کس

نبود و در خانه را هم بسته بودم. از خانه نگاه گرفتم و به سمت

پل چوبی برگشتم.

علی دریایی تندتند از روی آن می‌گذشت. پرچین‌های کنار در

از هم باز شده بودند. از بین آن‌ها گذشتم و تا پا به حیاط گذاشتم

سریع به طرف پله‌ها دویدم. کفشم را درآوردم و پاورچین از پله‌ها



بالا رفتم. هیچ صدایی از اتاق نمی‌آمد. در اتاق را باز کردم.
بابابزرگ کنار بخاری خوابش برده بود و صدای ریز
نفس کشیدنش می‌آمد. مامان بزرگ هم دراز کشیده بود؛ من را
که دید سرش را بلند و نگاهم کرد. به طرفش رفتم و زمزمه
کردم:

-مامان بزرگ صبح تو مدرسه یکی از بچه‌ها حال ندار بود، برم یه
سر بهش بزنم؟

حین دروغ گفتن نیم‌نگاهی هم به بابابزرگ انداختم؛ خوابش
سنگین شده بود. مامان بزرگ اخمی کرد:

-کی حال ندار بو؟

با نگاه کردن به ساعت از چشم در چشم شدن با او پرهیز کردم:

-دختر نیره خانوم!

-اخم کرد:

-اون دیگه چره مریض ببو؟ دوتای تو هیکل دانه!

سرم را تا نزدیک سینه‌اش پایین بردم، می‌ترسیدم صدای
حرف‌زدنمان بابابزرگ را بیدار کند:



@DONYAEMAMNOE

-سرماخوردگی که به هیکل آدم کار نداره. برم مامان بزرگ؟

-سرش را به سمت مخالف برگرداند:

-مردم رو زیاد رو ندی! امروز برای این بری فردا همه انتظار دارن بری دیدن ایشون مریض! بشو، ولی زود بیا! زیاد معطل نکن.

سرم را پایین تر بردم و صورتش را بوسیدم. با نگاه خیره به بابابزرگ، اتاق را ترک کردم و به اتاق خودم رفتم. ژاکتم را درآوردم و پالتوام را پوشیدم. روسری مشکی را از روی سرم برداشتم و روسری قرمز را به جای آن سر کردم. نمی خواستم خودم را در آینه ببینم، می ترسیدم تصویر داخل آینه تلخ بگوید و توبیخ کند. به مامان بزرگ دروغ گفته بودم؛ من می خواستم هر طور شده بروم، نه فقط برای سرماخوردگی فرهاد، برای فقط یک بار دیگر دیدن او!

فرستی که نمی دانستم دیگر کی پیش می آید؛ عیسی خان می توانست هر لحظه فرهاد را با هر ترفندی که شده راهی کند تا از ایران برود و من این ترس را همه جا با خودم می بردم و می آوردم. می خواستم فرهاد بگوید من را بخشیده، به چشمم ببینم و با گوشم بشنوم. این بخشش را برای خودم نمی خواستم،



که گناه من هرگز به وسعت آنچه فرهاد تصور می کرد نبود. بخشش فرهاد را برای خودش و راحت زندگی کردنش می خواستم. اگر بخشش خواستن من را بارها می شنید می توانست هر جای دنیا که می رود، آسوده زندگی کند. می توانست فکر کند من خائنی بودم که بعد از خیانتم خوشحال نبودم و با فکرش عذاب می کشیدم.

اشکی که از گذشتن این فکر به چشمم آمد باعث شد سریع از اتاق بیرون بیایم و به حیاط بروم. به پشت سرم نگاه نمی کردم، چون می دانستم اگر عاقلانه فکر کنم قبل از این جریانات هم هیچ راهی وجود نداشت تا من و فرهاد به علاقه ی خودمان بال و پر پرواز بدهیم؛ سنگ پیش پایمان زیاد بود و حالا از هر وقت دیگری هم بیشتر شده بود. من و فرهاد از هم دور افتاده بودیم و این اتفاقی نبود که امروز افتاده باشد! پس بهتر بود نگذارم با عذاب زندگی کند. باید به دیدارش می رفتم.

نمی دویدم؛ اما سرعت قدم هایم بالا بود. می ترسیدم به پشت سرم نگاه کنم و پشیمانی را ببینم که روی نرده ی خانه ی بابابزرگ نشسته؛ من را به خودش فرا می خواند و می خواهد از رفتن



منصرفم کند. زمانی توانستم به پشت سرم نگاه کنم که به جاده‌ی ویلا رسیده بودم. می‌دانستم حالا اگر هزارهزار پشیمانی و پریشانی پشتم جاخوش کرده باشند همه‌ی آن‌ها را کنار می‌زنم.

سرمای جاده‌ی ویلا عطر و بو داشت. زمستان بود؛ اما عطر پرتقال‌های سبز و نرسیده‌ی تابستان را احساس می‌کردم. دستم را که روی کلید زنگ ویلا گذاشتم تازه متوجه شدم می‌لرزد. صدای علی‌دریایی بود که باعث شد از بی‌امان زنگ‌زدن دست بردارم.

-سر باردی، چه خبر ایسته؟ سدخانوم تویی؟

نزدیک در ایستاده بودم و از روی تراس من را نمی‌دید. عقب‌عقب رفتم. همین که چشمش به من افتاد سرش را کمی جلوتر آورد:
-تو ایستی؟ صبر بکن الان می‌آم.

تا این را گفت به جای آمدن به حیاط سریع در خانه را باز کرد و به داخل رفت. چند دقیقه منتظر ماندم تا بیاید؛ اما هر آن ممکن بود کسی من را ببیند و کنجکاو شود. دوباره کلید زنگ را فشردم که باعث شد علی‌دریایی داد بزند:



@DONYAEMAMNOE

-اومدم خانوم معلم، اومدم.

در را که باز کرد به جای اینکه من را به داخل حیاط دعوت کند خودش بیرون آمد و در را هم تا آخر کشید. زیرچشمی نگاهی به در کردم که سریع گفت:

-چهره این همه راه رو اومدی خبر بگیری؛ فرهاد طوریش نیست الان بهتر شده!

وقتی دیدم دستگیره‌ی در را سفت گرفته اخم کردم:

-خیلی خب، می‌رم بالا به احوال‌پرسی می‌کنم.

دستپاچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد:

-خوبه فرهاد! خوابش برده. من می‌خوام بُشم خونه کار دانه. تو هم بیا بشیم تا سر جاده!

خیره نگاهش کردم؛ اخمم هم بیشتر شده بود. نزدیک در شدم و دستم را روی آن گذاشتم:

-من به شما کاری ندارم. برو تا من پیش فرهاد هستم به کارت برس.



@DONYAEMAMNOE

دستش را از روی در برداشت:

-آخه خانوم معلم تنهایی که درست نیه! من برم شما بمونی؟

هیچ اعتنایی به حرفش نکردم و در را هل دادم. پا که به حیاط گذاشتم دنبالم آمد و تندتند گفت:

-مرمر، دتر! فرهاد پیرهن بپوشه ندانه! لخت ایسته، گرمش بود خو پیرهن رو درآورد.

یک دفعه خنده ام گرفت! دلیل بهانه هایش را فهمیدم. همان رفتن کوتاهش به داخل خانه کار خودش را کرده بود! نگاهش کردم و شمرده شمرده گفتم:

- اولین بارم نیست که می آم تو این خونه. شما برو به کارت برس، در که بزنم فرهاد مجبور می شه اون پیرهنی که پوشیده نداره رو تنش کنه!

می خواست دنبالم بیاید. تا نزدیک پله ها آمد و یک دفعه از حرکت ایستاد:

-پس بشوی داخل به فرهاد خان بگو من رفتم شیر تازه بیارم براش!



سرم را به تأیید تکان دادم. مقابل در دستم را بالا گرفتم تا ضربه‌ای به در بزنم. علی دریایی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. معطلش نگذاشتم. ضربه‌ای به در زدم و بعد بلندبلند به علی دریایی گفتم:

-زودتر شیر تازه رو بیارید تا هستم یه فرنی درست کنم.

در حیاط را که پشت سرش بست، در خانه را باز کردم. صدای ریز آهنگی به گوشم رسید؛ صدای گرفته‌ای که تکرار می‌کرد: "گریه نکن" و بعد متوجه گرمای بیش از اندازه‌ی خانه شدم که پیراهن‌نیوشیدن فرهاد را توجیه می‌کرد. در را با کمترین صدایی که می‌توانست ایجاد شود پشت سرم بستم.

کافی بود دو قدم به جلو بردارم و ببینم او کجای سالن و روی کدام مبل دراز کشیده است. بند پالتو را از دور کمرم باز کردم و دو قدم را برداشتم. فرهاد دراز نکشیده بود؛ بدون پیراهن با موهایی نامرتب، روی مبل سه‌نفره، چسبیده به دیوار انتهایی سالن نیم‌خیز شده بود و با اخم به روبه‌رویش نگاه می‌کرد. حتی اگر علی دریایی نمی‌گفت سرما خورده است، با دیدن چشمان



بارگرفته و غیرشفافش و رنگ‌ورویی که بیش از حد به سفیدی می‌زد، راحت می‌شد فهمید مریض است.

-اینجا چی کار می‌کنی تو؟

سر و چشمانم را طوری راست و مستقیم نگه داشته بودم که فقط صورتش را ببینم و نگاهم حتی لحظه‌ای پایین‌تر نیاید:

-علی‌دریایی گفت سرما خوردی، اومدم یه چیزی درست کنم بخوری بهتر شی! شکوه‌خانوم خودش مریضه!

تکیه‌ی دستش را از روی مبل برداشت و خودش را روی آن انداخت:

-از همین راهی که اومدی برگرد؛ همین الان.

آرام گفتم:

-یه چیزی درست کنم، می‌رم.

یک‌دفعه دستش را که روی چشمانش گذاشته بود برداشت. بلند شد و نشست. خم شد و ضبطنی را که روی زمین بود برداشت؛ دکمه‌اش را زد تا خاموشش کند. راست نشست و گفت:



@DONYAEMAMNOE

-برو نمی‌خواد هیچی درست کنی. وقتی داشتی می‌اومدی اینجا کسی نبود تو خونه‌تون بهت بگه خجالت بکش نرو ویلا؟!

می‌خواستم هر چه گفت؛ حتی زهردارترین حرف‌ها، با آرامش و بدون دلخوری جوابش را بدهم:

-نمی‌تونی با حرفات منصرفم کنی. بابابزرگ و مامان‌بزرگم نمی‌دونن اینجام. منم کاریت ندارم. دراز بکش و استراحت کن. می‌رم تو آشپزخونه، یه برنج دم می‌کنم، علی‌دریایی هم که شیر آورد، فرنی درست می‌کنم و بعدش می‌رم.

داد زد:

-خدایا من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ نمی‌خوام اینجا بمونی! حرفی نزدم و بدون اینکه نگاهش کنم، به آشپزخانه رفتم. پالتوام را درآوردم و روی صندلی گوشه‌ی آشپزخانه گذاشتم. قابلمه‌ای روی گاز بود و از اطراف در آن بخار خارج می‌شد. قبل از اینکه نگاهی به آن بیندازم، چند ثانیه‌ای وسط آشپزخانه ایستادم تا ببینم فرهاد به دنبالم می‌آید تا مانعم شود و یا حرفی می‌زند، اما نه به دنبالم آمد و نه حرفی زد. تنها وقتی که در قابلمه را برداشتم صدای سرفه‌هایش را شنیدم



علی دریایی مرغ را داخل آب انداخته بود تا بجوشد، آبش را چشیدم، هیچ چیز به آن اضافه نکرده بود حتی نمک هم نرزه بود. پیازی برداشتم و پس از خرد کردن، همراه با ادویه داخل قابلمه ریختم. برنج را هم شستم و گذاشتم تا خیس بخورد. داخل یخچال هویج و سبزی نبود تا سوپ درست کنم. فرهاد خبر نداده و علی دریایی هم خرید نکرده بود. مجبور بودم با مواد غذایی داخل یخچال چیزی درست کنم تا فردا علی دریایی از بازار روز خرید کند.

آرد برنج را از داخل کابینت برداشتم و دم دستم گذاشتم تا به محض رسیدن شیر، فرنی درست کنم. احساس کردم کسی پشت سرم است. برنگشتم؛ به کارم ادامه دادم. کتری را از آب پر کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. خم شدم و زیر مرغ را کم کردم تا آرام آرام بپزد. نتوانستم بی خیال باشم و تحمل کنم. برگشتم و فرهاد را دیدم که تیشرت پوشیده و به چهارچوب در تکیه داده بود.

تمام کارها را انجام داده بودم و دیگر هیچ کاری نبود تا با آن خودم را مشغول نشان بدهم. فقط می توانستم حرف بزنم:



@DONYAEMAMNOE

-اینجا نمون، برو استراحت کن. چایی هم دم می کنم برات میارم.

دستانش را بالا آورد و تمام موهای جلوی سرش را به عقب هل داد. وقتی دستش تا پشت سرش رفت و مانع بین چشمانمان رفع شد، گفت:

-می ترسم برم، بعد یه کیفی، چیزی تو آشپزخونه بذاری که تا پام برسه به تهران، تاوانش رو پس بدم!

مات شدم. قول وقراری که با خودم گذاشته بودم تا هر حرفی که زد دلخور نشوم از یادم رفت. دستانم را که قبل از حرفش بالا برده بودم تا گرهی شل شدهی روسری ام را محکم کنم، به طرف لبهایم بردم و آرام و هشدارگونه زیر لب گفتم:

-فرهاد؟!

پیش چشمش فرو ریختم. با دستانم صورتم را پوشاندم و گریه کردم. مشت محکمی به در زد و رفت. راست می گفت، نباید می آمدم. من کیف را داخل اتاق فرهاد گذاشته بودم و به در و دیوار ویلا نامحرم بودم. حق داشت از من بترسد! باید با در و دیوار خانه احساس غریبگی می کردم. نباید همین طور راحت



@DONYAEMAMNOE

می‌آمدم؛ پالتوام را درمی‌آوردم و مشغول آشپزی می‌شدم. نباید
یادم می‌رفت آن کیف را ...

من آن قدرها بازیگری بلد نبودم تا ریزریز جزئیاتِ گردن گرفتن
خطای کس دیگری را بدانم و همه را یک‌به‌یک انجام دهم. صدای
جوشیدن آب کتری می‌آمد. خشک شده بودم و نمی‌توانستم
حرکتی کنم. تنها می‌توانستم با سرعت از ویلا فاصله بگیرم.
صدای در را نشنیدم، فقط یک‌دفعه متوجه صدای علی دریای و
حضورش در خانه شدم که از گذاشتن وسایل داخل دستش در
آشپزخانه می‌گفت. از جا پریدم و به سمت کتری رفتم.
نمی‌خواستم ببیند چه حال و روزی دارم. تا وارد آشپزخانه شد،
گفت:

-تی دست درد نکنه خانوم معلم. من مونده بودم معطل که چی
بکنم چی نکنم. ماشاءالله شما وارد ایستی!
پشتم به او بود:

-کاری نکردم. دست شما درد نکنه.

به طرفم می‌آمد که فرهاد صدایش زد:

-علی جان شیر رو بذار تو آشپزخونه بیا کارت دارم.



گوش به حرف فرهاد نداد:

-یه چند دقیقه صبر بکن این شیر رو جابه جا بکنم ...

فرهاد نگذاشت حرفش را تمام کند:

-همین الان بیا! نمی خواد جابه جا کنی. مرمز هست، بیا می خوام
یه جایی بری!

قوری را روی کتری گذاشتم. دیگر باید به سمت علی دریایی
برمی گشتم، این رفتارم او را به شک می انداخت. خم شد و کوزه ی
شیر را به همراه کیسه ی نایلونی روی کانتر گذاشت و رفت.
صدای حرف زدیشان می آمد، اما نمی شنیدم چه به هم می گویند.
فقط در آخر شنیدم که فرهاد تحکم آمیز گفت:

-علی جان گفتم واجبہ دیگه، باید الان بری!

چشمم به آرد افتاد و ظرف شیری که روی کانتر بود. با وجود
حرف بی رحمانه ی فرهاد باز هم دلم می خواست فرنی هم درست
کنم و بعد بروم.



آرام آرام اشک می ریختم و فرنی را هم می زدم. فرهاد هم ضبطش را روشن کرده بود و خواننده باز می خواند: "گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن ..."

فرنی که آماده شد، صورتم را شستم. روسری ام را مرتب کردم و فرنی را در کاسه ای ریختم و به همراه فنجان چای داخل سینی گذاشتم. دوبار دستم را جلو بردم تا آن را بردارم و به سالن ببرم اما هر دوبار پشیمان شدم. می خواستم مطمئن شوم که هیچ ردی از گریه در صورتم نیست ولی آینه نداشتم. ناچار سینی را برداشتم و بیرون رفتم. چشمم فقط به داخل آن بود و مسیر را با سری پایین طی می کردم. نیمی از مسیر را که رفتم دیگر صدای آهنگ نیامد؛ فرهاد برای بار دوم خاموشش کرده بود.

خم شدم تا سینی را مقابلش بگذارم که زنجیرم از داخل پیراهنم بیرون افتاد و آویزان شد. همین که خواستم به آشپزخانه برگردم، فرهاد گفت:

-پلاک و زنجیرت رو من گرفتم برات. عید بود!

بین رفتن و ایستادن مانده بودم؛ هم می خواستم بروم و هم بمانم. دلخوری را فراموش کردم:



@DONYAEMAMNOE

-سیمامان برام گرفت؛ اونم وقتی که تو ایران نبودی!

نگاهش کردم تا ببینم چه می‌گوید. سینی را تا مقابل خودش جلو کشید. سرش را بلند کرد:

-اون فقط به تو داد، نداشت خودم بهت بدم. گفت شاید نامزدت خوشش نیاد به یه دختر دیگه طلا هدیه بدی!

اسم سمیه را نمی‌برد! چشمانش از سر تا پایم را برانداز کرد و با تن صدایی آرام ادامه داد:

-من همون موقع بهش گفتم که یه روز به مرمر راستش رو می‌گم. سرم سنگین شده بود و زانوهایم میل به خم شدن داشت. دوزانو روی زمین نشستم:

-فرهاد من می‌دونم فراموش کردن سخته برات. به خدا می‌دونم. ولی بیا و فراموش کن کار من رو! از بقیه هیچ توقعی ندارم، ولی از تو می‌خوام ببخشیم!

مریضی از یادش رفت، یک‌دفعه از جا بلند شد. میز را دور زد و به طرفم آمد. خم شد و صورتش را تا نزدیک صورتم آورد و با اینکه می‌دانست حتی پچ‌پچ هم کند می‌شنوم، داد زد:



-ببخشم و فراموش کنم؟! دقیقاً کدوم حرف و کارت رو؟ تو می‌دونی من منتظر چه روزی بودم؟ منتظر بودم یه روز بیای و از من بپرسی فرهاد از کی دوستم داشتی و من بهت بگم از همیشه! از همیشه دوست داشتم!

چشمانم باز مانده بود و پلک نمی‌زد. فقط و فقط نگاهش می‌کردم. فرهاد هم نگاهم کرد؛ طولانی و بعد با لبخند عقب کشید. هوای خانه طوری گرم بود که انگار در ظهر گرم‌ترین روز تابستان بخاری روشن کرده باشند. فرهاد با لبخندی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر در صورتش هویدا می‌شد پرسید:

-چرا هم‌رنگ روسریت شدی، سرخ سرخ! مگه من چی گفتم؟ حرف‌ها از من عقب افتاده بودند و می‌توانستم فقط در سکوت نگاهش کنم. دستم را به زمین گرفتم و بلند شدم. نرسیده به آشپزخانه کلمات به من رسیدند:

-برنج تا نیم‌ساعت دیگه دم می‌کشه و آماده‌ست. مرغم همین‌طور، فقط مزه‌ش رو ببینم و برم.

آب مرغ را چشیدم، اما هیچ‌چیز از آن نفهمیدم. فرهاد می‌توانست با نارنج مزه‌دارش کند. پالتوام را برداشتم و از آشپزخانه بیرون



آدم. خیلی نتوانستم از در آشپزخانه فاصله بگیرم. فرهاد سر
راهم ایستاده بود. می‌خواستم از کنارش رد شوم که خودش را
سریع به مقابلم رساند و مانع از رفتنم شد:

-مرمر کدوم عموت کیف رو داد بذاری تو اتاقم؟ شاهین، آره؟
شاهین مجبورت کرد اون کیف رو بذاری اینجا؟ راستش رو بگو.
خیره نگاهش می‌کردم، اما با این حرفش چشم گرفتم و به دو
طرفم نگاه دوختم. سرم را بی‌هدف پایین انداختم. نمی‌شد در
این وضعیت بمانم. یک چشم در چشم شدن دیگر می‌توانست
همه چیز را برای فرهاد برملا کند. سریع خودم را عقب کشیدم
تا از طرف دیگری بروم، اما بازویم را گرفت و من را به طرف
خودش کشید. فرصت نداد به خودم بیایم. نزدیک صورتم زمزمه
کرد:

-مریم نباید می‌اومدی اینجا ...

و بعد صورتم را بوسید. فقط بوسه نبود، نوازش گرم و آرامی بود
که لحظه‌ای صورتم را لمس کرد. من را بوسیده بود، مریم صدایم
کرده بود، همان اسمی که دوست داشت! می‌خواستم فرار کنم و



@DONYAEMAMNOE

بروم، اما فرهاد را همه جای خانه می دیدم. به هر طرف که می رفتم او بود که مقابلم بایستد و نگذارد بروم:

فرهاد ...

سختم بود دهان باز کنم:

-فرهاد باید برم!

دو طرف بازویم را محکم گرفت و به خودش نزدیک تر کرد:

-نه دیگه دیر شده، چه قدر گفتم برو، اما موندی!

سرش را جلو آورد. گرما را هم با خودش یدک می کشید. تبش واگیرتر از آن بود که روزها و ساعت های بعد من را درگیر خودش کند؛ من مبتلا شده بودم به هر چیزی که فرهاد به آن مبتلا بود.

کمرم را گرفت و به آغوشم کشید:

-فقط به این شرط می بخشمت که بی حرف بیای بغلم و سرت رو بذاری روی بازوم...

چسبیده بودم به تنش. دست هایش از خود بیخود شده بودند و من هیچ تردیدی نداشتم اگر پا پس نکشم، بیشتر از کاری که گفت، پیش خواهیم رفت. دوباره صدایش زدم و نمی دانم این



چندمین بار بود که درمانده اسمش را می‌گفتم و هر بار فرهاد را
به خودش می‌آورد. رهایم کرد و من هم رفتم. تمام جاده‌ی ویلا
را دویدم!

غروب شده بود و این دومین غروبی بود که من فرهاد را ترک
می‌کردم؛ غروب دیروز به خواست خودش و غروب امروز به
خواست خودم!

در نیمه‌باز حیاط خانه‌ی بابابزرگ من را از دویدن بازداشت.
ایستادم و به آن زل زدم. صدای پا می‌آمد. صدای پایی که تندتند
به سمت در قدم برمی‌داشت. ماندنم زیاد طول نکشید، بابابزرگ
در را باز کرد و تشر زد:

-کجا بودی؟ هوا تاریک ببو! چشم ندانی ببینی؟

راست‌نگفتن به مامان‌بزرگ راحت‌تر از بابابزرگ بود. در چشمانش
نگاه کردم و نتوانستم حرفی بزنم. جلوتر آمد و بلندتر سؤالش را
پرسید:

-کجا بشوی؟ به تی‌ممان‌بزرگ گفتی می‌ری خونه‌ی نیره‌خانوم؛
بُشم اونجا و دست از پا درازتر برگشتم. چره دروغ؟ مگه کجا
خواستی بشی؟



@DONYAEMAMNOE

-ویلا بودم. فرهاد مریض بود. رفتم ببینم حالش خوبه!

باورم نمی‌شد به همین سادگی راستش را گفته باشم، اما گفته بودم.

دستی که آن‌ها را به سمتم گرفته و دنبال توبیخم بود، شل شد و پایین افتاد:

-بشوی ویلا؟ چطور جرأت بودی بشی اونم وقتی فرهاد تو ویلا بو؟

نگاهی به سرتاپای من کرد. سرم را پایین انداختم و دستانم را در هم گره زدم. نمی‌توانست مثل ثانیه‌هایی قبل تندتند حرف بزند:

-معلوم ایسته چی کار کنی؟ به خودت نگفتی برم اونجا اینه اعصاب خرد می‌شه و یه شری به پا کنه؟ نگفتی تلافی کنه؟
سرم را به دو طرف تکان دادم؛ تلاشی بی‌هدف برای نگه‌داشتن اشک‌هایم! بابابزرگ آرام شد:

-مرمرجن نمی‌شه یه روز بشی بگی من کیف گذاشتم تا فرهاد گرفتار ببی و یه روز دیگه بشی خبر بگیری که فرهاد سرما



بخورده یا نه! بی فکری بودی زک! بی فکری بودی! تو که همیشه
عاقل بی!

بابابزرگ چه راحت از عاقل بودن می گفت! آن هم وقتی که من
کم مانده بود پا بر زمین بکوبم و بلندبلند فریاد بزنم نمی خواهم
عاقل باشم. فقط توانستم دست هایم را مشت کنم:

-نه بابابزرگ، من بی فکری نکردم. علی دریایی گفت فرهاد
مریضه، منم رفتم. اگه کیف گذاشتن واقعاً کار من بود، هیچ وقت
جرأت نمی کردم برم. اصلاً هر جا فرهاد بود از اونجا فراری
می شدم؛ اما فکر من فقط به کارهای کرده قد می ده؛ تا کارهای
نکرده نمی ره.

بابابزرگ جلو آمد و دستش را روی دوشم گذاشت:

-باشه، بیا بشیم تو!

دست بردار نبودم:

-همه ش یادم می ره که گفتم کیف رو من گذاشتم. مدام از خودم
می پرسم چرا حاج احمد باهام سرسنگینه، چرا مامان دست از
ملامتم برنمی داره، چرا تهران بودم من رو نبردن عیسی خان و
سیمامامان رو ببینم. چرا باید از فرهاد بترسم. ازشون به خاطر



این رفتارها دلخورم؛ ناراحتم، کلی ساعت طول می‌کشد تا به
خودم بگم مرمر بفهم اونا در موردت چه فکری می‌کنن و تو چیا
گفتی! همین که باز باهات چشم تو چشم می‌شن خلیه!
عمواسان زندگی‌م رو ریخت به هم بابابزرگ! من دلم می‌خواد
سرم رو بذارم زمین و بمیرم!

دستم را گرفت و با خودش همراه کرد:

-خدا ساسان لعنت بکنی! بشیم تو الان تی‌م‌امان‌بزرگ صدا در
می‌آد.

پا که به حیاط گذاشتم خیالش جمع شد. دستم را رها کرد و باز
به سرتاپایم نگاه کرد:

-فرهاد کاری که به تو نداشت؟

سرم را که بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم، سؤالش را طور
دیگری پرسید:

-داد و فریاد نکرد؟ بد و بیراه نگفت!

دستم را غیرارادی بالا آوردم. غیرارادی همان‌جایی گذاشتم که
فرهاد بوسیده بود و زیر لب گفتم:



-نه! حرفی نزد.

به طرف پله‌ها که رفتم بابابزرگ با خودش زمزمه کرد:

-مگه می‌شه، لابد هر چی تو دهنش بو گفت!

دلم می‌خواست یکی به‌جز بابابزرگ باشد تا تمام اتفاقات بعدازظهر را برایش تعریف کنم. بگویم که رفته بودم پیش فرهاد و منتظر ماندم تا راضی شود من را در ویلایشان ببیند. می‌خواستم من را ببخشد و در کوتاه‌ترین زمان ممکن کارها را بکنم و زود به خانه برگردم؛ اما ساعت‌ها بعد برگشتم، در حالی که تمام تنم بوی تنش را می‌داد و حرفش پیوسته تو سرم تکرار می‌شد: "فقط به این شرط می‌بخشمت که بی‌حرف بیای بغلم و سرت رو بذاری روی بازوم!"

لحظه‌ی آخر، درست آن لحظه‌ی محو و کوتاه که تلاش می‌کردم تا دستان سفت‌شده‌اش را از دور کمرم بردارد، بند سبز رنگ را دور مچش دیدم. می‌خواستم فرار کنم و این فرصت خوشحالی را از من گرفته بود اما با دورشدن از ویلا و فرهاد تمام موانع از سر راهم برداشته شد و من تازه داشتم خوشحالی می‌کردم که



آن بند سبزرنگ یک‌شبهانه روز کامل به دستش بسته مانده و بازش نکرده بود؛ حتی شاید هرگز بازش نمی‌کرد!

بابابزرگ شام نخورد. هر چه اصرار کردیم گفت دهانش برای خوردن چیزی باز نمی‌شود.

شب‌ها قبل از خواب دو رکعت نماز می‌خواند به نیت نماز شب؛ مثل نماز صبح! بارها به او آداب نماز شب را گفته بودم، اما یاد نمی‌گرفت و به همان روشی که خودش می‌خواند دلخوش بود؛ من هم تصمیم گرفتم در رابطه‌ی او با خدایش دخالت نکنم. به این نتیجه هم رسیده بودم که خیلی فرق نمی‌کند یازده رکعت بخواند یا دو رکعت، اول شب بخواند یا نیمه‌شب! همین که بعد از بلندشدن از سجاده‌اش حال خوبی داشته باشد برایش کافی بود.

موقعی که رفت تا نمازش را بخواند، همراهش رفتم. سلام نماز را که داد جلو رفتم و کنارش نشستم. دستم را که روی پایش گذاشتم، به طرفم برگشت:

-بابابزرگ ببخشید!



@DONYAEMAMNOE

دستش را روی دستم گذاشت:

-بخشش چی زک؟ حق با تو ایسته!

-هی می‌آم و می‌گم عموساسان چی کار کرده و من گرفتار شدم،
دلت رو خون می‌کنم. به خدا دیگه نمی‌گم. این آخرین بارم بود.
اصلاً فراموش می‌کنم کار من نبوده. تو ناراحتی نکنیا؛ فکر نکنی
یه روز می‌رم و به کسی چیزی می‌گما! خیالت راحت باشه، این
راز تا ابد تو سینه‌ی من می‌مونه! حاج‌احمد و مامان هم دل‌نازکن،
روز به روز بهتر می‌شن و یادشون می‌ره.

هنوز حس خوب نمازخواندن با او بود. سرم را گرفت و پیشانی‌ام
را بوسید:

-می‌خیال راحتی زک!

شب‌بیداری، تکیه‌دادن به ستون روی ایوان و زل‌زدن به ویلا،
بیماریِ مسری بود که از من به بابابزرگ سرایت کرده بود. به
ستون تکیه می‌داد و چشمانش اطراف ویلا می‌گشت.

ضربه‌ای به شانه‌اش زدم. با تعلل به سمتم برگشت:

-برو بخواب بابابزرگ!



تکیه‌اش را از ستون برداشت:

-حاج احمد و عیسی خان کی می‌آن؟

سومین بار بود که در طول این هفته، این سؤال را از من می‌پرسید.

-پس فردا سالگرده؛ شاید همون روز صبح راه بیفتن و تا ظهر برسن، شاید هم یه روز جلوتر بیان.

اشاره‌ای به اتاق کردم:

-اتاق خیلی خوب گرم شده؛ تو هم که گرمادوستی، سر بذاری روی بالش به دقیقه نکشیده صدای خروپف بلند شده.

ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

- ای پدر صلوات، کی خروپف بودم؟

لبخندی زدم:

-کاش می‌شد هر کس صدای خروپف خودش رو بشنوه! اون وقت من راحت می‌شدم.

خندید و به طرف اتاق رفت. قبل از اینکه در را باز کند صدایش زدم:



-بابابزرگ ... فردا بریم امامزاده؟

دستانش را از هم باز کرد:

-چی بهتر از این ایسته؟ فردا بعد از نهار با هم بشیم.

به امامزاده رفتیم و من فقط برای فرهاد دعا کردم. سخت بود دستانم را به ضریح بگیرم و از خدا بخواهم فرهاد همه چیز را فراموش کند و آرام شود چون باید من را در رأس چیزهایی که لازم بود فراموش کند می گذاشت و از ذهنش پاک می کرد.

بابابزرگ در امامزاده ماند تا به بقیه در تمیزکردن مسجد کنار امامزاده کمک کند، اما من به خانه برگشتم. می خواستم لباسم را در بیاورم و برگه های امتحانی را تصحیح کنم اما همان عادت زیر نظر گرفتن ویلا من را از انجام هر کاری باز داشت. وقتی نیم نگاهی به سمت ویلا انداختم و ماشین عیسی خان را پشت در ویلا دیدم، حتی نتوانستم به اتاق بروم. سیدخانم در اتاق، با مامان بزرگ نشسته و خاطرات جوانی شان را مرور می کردند.

به انتهای ایوان نزدیک شدم و دقیق تر به جاده ی ویلا چشم دوختم. کسی در جاده راه می رفت. درخت به درخت او را تعقیب



کردم. وقتی به انتهای جاده‌ی ویلا رسید و از پشت درختان بیرون آمد، کامل او را دیدم. زنی سرتاپا مشکی پوش بود و سرش دایم به اطراف می‌چرخید. لحظه‌ای می‌ایستاد و بعد دوباره حرکت می‌کرد. تماشا کردن او را رها کردم و از پله‌ها پایین رفتم. به طرف باغ دویدم تا او را بهتر ببینم. وقتی به نهر کنار باغ رسیدم او را آن طرف جاده دیدم که دست‌هایش را در جیب پالتوی بلندش کرده و با نگاهی که میخ‌کوب به شالیزار کنارش بود، قدم برمی‌داشت. زنِ پسرعموی حاج‌احمد بود! تنها یک‌بار او را دیده بودم. در خانه‌ی عیسی‌خان! قدش بلند بود و کمرش باریک‌تر از کمر مامان!

تا به خانه رسید روسری‌اش را از سرش برداشت. برایش مهم نبود بقیه چطور نگاهش می‌کنند. موهایش روی شانه‌هایش رها بودند و با هر تکان سرش به حرکت درمی‌آمدند. او که رفت، من تا مدت‌ها ادایش را درمی‌آوردم، موهایم را باز می‌گذاشتم و در خانه راه می‌رفتم. حتی وقتی روسری هم می‌گذاشتم، موهایم را نمی‌بستم.



او آن طرف نهر بود و من این طرف نهر، بین درختان درهم باغ بابابزرگ. چند قدم عقب تر از او قدم برمی داشتم و همراهی اش می کردم. می توانستم حدس بزنم می خواهد به کجا برود، مسیرش را که به طرف شالیزار کج کرد، مطمئن شدم. کمرش به باریکی همان سال های قبل بود و گوشه های روسری اش به زیر پالتو رفته بود. برای گذشتن از جاده ی باریک گلی مجبور شد پالتوی بلندش را بالا بگیرد، اما خیلی زود پشیمان شد و رهایش کرد. قدم هایش را تند برداشت و تا شالیزاری که دلش می خواست آنجا باشد، دوید.

من هم داخل باغ دویدم تا او را خوب ببینم. به شالیزار رسید. پشتش به من بود؛ اما دیدم که چطور خم شد و دستانش را روی زانوهایش گذاشت. روی جاده ی گلی کنار شالیزار نشست و به آن دورها خیره شد. شانه هایش بالا و پایین رفت و صورتش را به کف دستانش فشرد و خودش را تاب داد. صدای گریه اش را نمی شنیدم، اما اشک هایش را از روی صورت خودم می توانستم پاک کنم. دست دراز کردم تا آرامش کنم، اما یک نهر و جاده، بین ما فاصله انداخته بود!



مزار دو شهید شالیزار، در قبرستان نزدیک تپه بود! همان جایی

که مزار پدر بزرگ و مادر بزرگ حاج احمد و عمویش بود! جایی

که می دانستم فردا با وجود این زن غلغله خواهد شد!

دست از روی صورتش برداشت. از جا بلند شد و روی جاده ی

گلی، دور خودش چرخید. هنوز داشت گریه می کرد و شانه هایش

تکان می خورد. وسعت غمش از وسعت کیاکلا پیشی گرفته بود؛

به هر طرف که نگاه می کردم او را با شانه های لرزان می دیدم.

دور خودش می گشت و می دیدم که لبانش باز و بسته می شوند؛

داشت با شالیزار درددل می کرد، یا هم از او گله داشت که چرا

آن روز نتوانسته آن دو مرد را هم مثل دانه های برنج در دل خود

پنهان نگه دارد تا هیچ تیری نتواند سینه هایشان را بشکافد.

بادی که یک دفعه وزید، تمام هدفش برهم زدن تعادل او بود؛

همه ی سعیش را می کرد تا او را به طرف شالیزار هل بدهد. شاید

هم دلش سوخته بود و می خواست حواسش را پرت کند. آرام آرام

روی جاده قدم زد و دور شد. تا جایی که از خودش فقط

سیاه پوشی در دل شالیزارهای دوردست باقی گذاشت.



نصفی از مسیر را عقب عقب طی کردم؛ نمی توانستم چشم از نگاه کردن به او بگیرم، بعد از مادر بزرگِ حاج احمد، دومین زنی بود که هرگز دوست نداشتم جایش باشم!

غروب که صدای پای بابا بزرگ را از حیاط شنیدم، سریع از اتاق بیرون آمدم. وسط حیاط خم شده بود و مثل همیشه گل ولای را از دور کفشش تمیز می کرد، تا زیر پله را کثیف نکند. با صدای بلند و لبخندی بر لب گفتم:

-بابا بزرگ حاج احمد اومد!

بدون اینکه سرش را بلند کند، یواش گفت:

-دو نم زک!

دستم را به نرده ها گرفتم و به طرف پله ها قدم برداشتم:

-امسال با خودشون مهمون آوردن! زن پسر عموی حاج احمد هم باهاشونه. نشد امروز حاج احمد رو ببینم، فردا موقع مراسم می رم قبرستون، اونجا می بینمش.



پاهایش را بالا و پایین برد و به زمین ضربه زد تا باقیمانده‌ی گل‌ولای هم از کفشش جدا شود. در حالی که با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، جوابم را داد:

-تی‌چوشم روشن، فردا رفع دلتنگی کنی! چره تی‌مار نیومد؟
منتظر ماندم تا نزدیک پله‌ها بیاید. وقتی نزدیک آمد، خم شدم تا صورتش را ببینم:

-چی شده بابابزرگ، چرا نگاهم نمی‌کنی؟
دستانش را از هم باز کرد و لبخندی زد:

-هیچی! یا باید تو رو نگاه بکنم یا کفشم رو! چی خواستی بیی؟
ابرویی برایش بالا انداختم:

-من که نمی‌دونم، شما باید بگی! ماما هم حتماً به‌خاطر مدرسه‌ی رضا مونده تهران.

سرش را تکان داد و بالا آمد. از کنارم گذشت و همین که دو قدم دور شد، یک‌باره به طرفم برگشت و پرسید:

-فردا می‌خوای حتماً بشی مراسم؟ نشی بهتر نیست؟



@DONYAEMAMNOE

با اینکه می‌دانستم چرا این سؤال را پرسیده، اما چشم گرفتم و گفتم:

-چرا نرم؟

کوتاه گفتم:

-خب ...

و بعد به من خیره ماند. وقتی دید منتظرم، ادامه داد:

-به خاطر خودت گونم. یه وقتی دیدی عیسی خان یا فرهاد نتونن خوشون رو کنترل بکنن و چیزی گفتن.

محکم گفتم:

-نه بابابزرگ! هیچوقت همچین کاری نمی‌کنن. به خاطر حاج احمد هیچی نمی‌گن.

جلو رفتم و زمزمه کردم:

-اگه هم بگن من ناراحت نمی‌شم. ولی باید هر طور شده برم.

دستش را دراز کرد و ضربه‌ای به شانه‌ام زد:



@DONYAEMAMNOE

-پس دوتایی با هم بشیم. از مدرسه که برگشتی زودتر بیا خونه
تی‌ناهار بخور بشیم.

سرم را به تأیید تکان دادم؛ اما می‌دانستم فردا در قبرستان برای
هر دو نفر ما روز سختی خواهد بود!

سختیِ روزی را که در پیش داشتیم، مادر بزرگ دوچندان کرد!
وقتی از مدرسه به خانه برگشتم و فهمید که من و بابابزرگ قصد
چه کاری را داریم، ثانیه‌ای از داد و فریاد کردن دست نکشید.
آن قدر فریاد زد که حنجره‌اش خشک شد. لیوان آبی به دستش
دادم. آن را پس زد و گفت:

-میری چی بیی؟ به خدا شاهین و ساسان بفهمن واویلا می‌شه.
بابابزرگ جلوی چشمانش کاپشنش را به تن کرد. مامان بزرگ
دستش را دراز کرد و توپید:

-آخه این زک حالی نیه؛ تو چره عقلت رو بخوردی؟ نباید بشین.
بابابزرگ بی‌توجه به او رو به من گفت:

- سر پل تی منتظرم. تی کار رو ببین و زود بیا.



@DONYAEMAMNOE

همین که دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت؛ مامان بزرگ
تهدیدش کرد:

-بُخدا امشب می‌رم به شاهین می‌گم. اونوقت اون دونه با تو!
بابا بزرگ دستگیره‌ی در را رها کرد:

-همین الان بشو بگو؛ شاهین چی کاره ایسته که ازش بترسم؟ به
اون چه ربطی دانه؟

بیرون رفت و در را با سرعت کشید و محکم بست. با رفتن
بابا بزرگ سریع به طرف در رفتم. مامان بزرگ هم به همان سرعت
رفتن من، حرف‌های آخرش را زد:

-مگه نمی‌گی حاج احمد صبح اومد مدرسه تو رو ببینه، الان پس
دیگه کجا می‌ری؟ شاهین بفهمه روزگارت رو سیاه کنه‌ها. از من
گفتن بود. هر کاری هم بکنه من پادرمیانی نکنم.

در را باز کردم و آرام پشت سرم بستم. پالتوی مشکی‌ام را که
روی نرده‌ی ایوان گذاشته بودم، پوشیدم و به طرف پل رفتم.



به بابابزرگ که رسیدم، دستانش را پشت کمرش به هم گره زده بود و خیره خیره براندازم می کرد. تردید برای رفتن را از حالت ایستادنش فهمیدم. به جای اینکه رو به جاده باشد و به مسیر رفتن چشم بدوزد، به مسیر آمدن من نگاه می کرد. با اینکه محکم جلوی مادر بزرگ ایستاده بود، اما هنوز شک داشت که رفتن مان درست باشد. برای اینکه حتی فکر برگشتن را هم نکند از کنارش گذشتم و وقتی کمی دور شدم، بلند گفتم:

-بیا بابابزرگ، دیر می شه!

دستانش را از هم باز کرد و راه افتاد. مسجد را که رد کردیم و به نزدیک تپه رسیدیم، ماشین فرهاد و عیسی خان را دیدیم. کنار جاده پارک کرده بودند. بابابزرگ دستانم را محکم گرفت و گفت: -فاتحه که خونديم زود برگرديم.

نگاهش کردم و گفتم:

-خودشون هم زياد نمی مونن. خیلی وقته اومدن. داشتن می اومدن تپه من دیدمشون.

بابابزرگ به بالا نگاه کرد و سرش را بالا و پایین برد.



از شیب تپه که بالا رفتیم، اطراف مزار خانوادگی مهرآذرها، حاج احمد و بقیه را دیدیم. بابابزرگ زیر لب گفت:

-زیاد شلوغ نیه. هوا سرده مردم خیلی نیومدن.

من زودتر از همه فرهاد را دیدم. پشت به ما، وسط حاج احمد و عیسی خان ایستاده بود. شلوغ نبودنی که خوشایند بابابزرگ بود؛ برای من قسمت بد ماجرا بود. در شلوغی بهتر می توانستم وانمود کنم که او را نمی بینم. زن پسرعموی حاج احمد بین دو قبر نشسته و سرش پایین بود. اولین کسی که متوجهی حضور ما شد و برگشت، فرهاد بود.

سر که برگرداند، به سختی توانست به موقعیت قبلی خودش بازگردد. این اولین برخورد ما، بعد از آن بوسه و آغوش بود. بابابزرگ این نگاهش را به حساب نارضایتی گذاشت و قدم هایش برای نزدیک تر شدن به مزار، سست شد. من کمکش کردم. دستانش را فشردم و با خودم به جلو بردم. فرهاد خودش را به حاج احمد نزدیک کرد و چیزی گفت. حاج احمد سریع برگشت و وقتی من و بابابزرگ را دید، دو طرف کتش را گرفت و به سوی



@ONYAEMAMNOE

ما آمد. لبخند زد و با بابابزرگ دست داد؛ ضربه‌ی آرامی هم به شانه‌ی من زد و گفت:

-چه خوب کاری کردین اومدین. بیاین بریم اون طرف.

اگر سیمامان از زیبایی مامان کیفور بود و او را به قدر دو زن، زیبا می‌دید، من هم می‌توانستم درباره‌ی حاج‌احمد بگویم که او خوبی‌های دو آدم را در خودش جا داده است! با حرف حاج‌احمد بابابزرگ هم آرام شد. عیسی‌خان جلو نیامد، اما به طرف‌مان برگشت و کج ایستاد؛ نشان داد که منتظر است تا برسیم. با بابابزرگ دست داد و در جواب سلام من، سری تکان داد. نمایی که کاملاً مقابل مردم دورتادور مزار موجه جلوه می‌کرد. فرهاد هم مثل عیسی‌خان رفتار کرد. دست در دست بابابزرگ گره زد و جواب سلام من را هم با حرکت سرش داد. سلامی که بدون نگاه‌کردن در چشمانش، گفته بودم. کتوشلوار مشکی پوشیده بود؛ مثل عیسی‌خان و حاج‌احمد.

حاج‌احمد جای خودش کنار عیسی‌خان را به بابابزرگ داد تا برود و فاتحه بخواند. خودش را از ردیف آن‌ها جدا کرد. دست من را گرفت به طرف زن‌پسرعمویش برد. زن‌هایی که اطرافش



بودند؛ جز او کسی را نگاه نمی کردند. حاج احمد "مریم خانم"

صدایش زد. با صدای حاج احمد برگشت و وقتی نگاهش به من افتاد از جایش بلند شد. حاج احمد اشاره ای به من کرد و گفت:

-اینم دختر من! از آخرین باری که دیدیش خیلی بزرگتر شده!

صورتش قرمز بود. یا همان سرخی که فرهاد همیشه به نحوی رنگش را در صورت من می دید. برای در آغوش کشیدنش جلو رفتم. دستانش را برایم باز کرد و وقتی صورت مان کنار هم قرار گرفت و من "خوش اومدین" گفتم در جوابم زمزمه کرد: "خانم معلم خوشگل کیا کلا!"

بوی تنش نمی گذاشت از آغوشش بیرون بیایم. بوی آب بود؛ بوی آبی که بعد از چندین شبانه روز بارندگی، بعد از اولین آفتاب سراسر کیا کلا را فرا می گرفت و آن را زلال و دیدنی می کرد. نمی دانستم تا کجا و چه قدر از قصه ی من، فرهاد و آن کیف می داند؛ اما دستانش که دورم حلقه شده بود و درست مثل من تمایلی به کنار کشیدن نداشت، من را به این باور رساند که تصور بدی درباره ی من ندارد. از هم جدا شدیم، در حالی که هر دو لبخند نیم بندی بر لب داشتیم. کنارش نشستم و فاتحه ای سر



مزار برادرش و پسرعموی حاج احمد خواندم. بعد بلند شدم تا سر مزار بقیه هم فاتحه بخوانم. کارم که تمام شد به طرف مقابل که زن‌ها ایستاده بودند رفتم. روبروی من حاج احمد بود؛ اما من می‌خواستم فرهاد را ببینم. چشمانم به سمتش کشیده شد. یک دستش را در جیبش کرده و به سنگ قبر پسرعمویش زل زده بود. من هم به او زل زده بودم. جمعیت صلوات فرستادند؛ اما صدای بلند صلوات نتوانست هیچ کاری با نگاه فرهاد بکند. همان‌طور میخ سنگ قبر بود؛ جایی که مریم، همسر پسرعمویش دستانش را روی آن گذاشته بود. این حالت مات فرهاد برای من خیلی خوب بود. می‌توانستم آن‌طور که دوست دارم نگاهش کنم؛ بدون وحشت از اینکه ممکن است بفهمد من فقط او را نگاه می‌کنم.

همه چیز خوب بود! تا اینکه فرهاد درست مثل کسی که تمام مدت می‌دانسته چه کسی و از کجا نگاهش می‌کند، چشم از روبرویش گرفت و بی‌فاصله به من پیوند زد؛ بدون اینکه نگاهش را جای دیگری معطل کند. دستش را هم از جیبش بیرون آورد و به طرف پیشانی‌اش برد. موهایش را به طرف بالا هل داد. حین این کار آستین کتش کمی عقب رفت و دوباره بند سبزنگ را



دور مچش دیدم. شاید کلافه شده بود از نگاه ممتد من، شاید می‌خواست به موهایش دستی بکشد تا خوش‌قیافه‌تر به نظر برسد و یا فقط می‌خواست کاری کرده باشد؛ بی‌هیچ دلیلی! اما هیچ‌کس نمی‌توانست این فکر که او دستش را بالا برده تا من بند سبزرنگ دور مچش را ببینم؛ عوض کند. این فکر من نمی‌توانست بیراه باشد، آن بند را من به او داده بودم و فرهاد حالا روزها بود که آن را دور مچش داشت.

وقتی آدم‌های اطراف فرهاد جلو آمدند و ارتباط چشمی‌مان را قطع کردند من دیگر خودم نبودم. از همه‌چیز جدا شده و فقط نگاه می‌کردم تا ببینم بقیه چه کاری می‌کنند تا همان کار را بکنم. دوشادوش حاج‌احمد و بابابزرگ از تپه پایین رفتیم. وقتی به خودم آمدم که عیسی‌خان به طرف حاج‌احمد برگشت و گفت: -تو مرمر و آقای ملک‌سرایي رو برسون. من با فرهاد می‌رم.

بابابزرگ مخالفت کرد:

-نه راهی نیه؛ خودمون می‌ریم.



به طرف ماشین فرهاد برگشتم. مشغول بازکردن قفل در

ماشینش بود. وقتی پشت فرمان نشست، زن پسرعمویش هم در

عقب ماشین را باز کرد. علی دریایی به طرفش رفت و بلند گفت:

-بشین به سلامت! می سلام گرم امیدخانِ برسون. بگو

علی دریایی گفته ان شاءالله یه روز بتونی برگردی تی کشور،

تی وطن! بیای کیا کلا تی پر و برار قبر سر فاتحه بخونی!

با این حرف، فرهاد سرش را از ماشین بیرون آورد و رو به

علی دریایی گفت:

-امروز نمی رن، هستن پیشمون. فردا همه با هم راه می افتم.

دست همسر پسرعموی حاج احمد روی دستگیره مانده بود و به

علی دریایی نگاه می کرد. در نهایت برایش سرتکان داد و در

ماشین را با مکث به طرف خودش کشید و سوار شد. علی دریایی

با چند کلمه حرف معمولی، حسرت هایش را مرور کرده بود. وقتی

عیسی خان رفت و جلو نشست، فرهاد با عقب و جلو بردن

ماشینش در مسیر جاده افتاد و با زدن بوقی زودتر از همه رفت.

با رفتن آن ها حاج احمد به طرف بابابزرگ که در مسیر جاده

ایستاده و منتظر بود به او برسم، رفت و گفت:



-آقای ملک‌سرای بفرمایید سوار شین.

و رو به من ادامه داد:

-مرمر تو هم سوار شو!

من سریع به سمت ماشین رفتم و وقتی در را باز کردم و خواستم بنشینم؛ نیم‌نگاهی به بابابزرگ انداختم که سرجایش ایستاده بود و قصد جلوآمدن نداشت. در لحظه‌ی اول نتوانستم درک کنم که چرا بابابزرگ پای جلوآمدن ندارد؛ اما با بازکردن در متوجه شدم این بابابزرگ است که درست رفتار می‌کند و من باید برای کار نکرده، شرمگین باشم!

در ماشین را که رها کردم تا به سمت بابابزرگ بروم؛ حاج‌احمد پیش‌دستی کرد. دستش را روی کمر بابابزرگ گذاشت و او را مجبور کرد به طرف ماشین بیاید. بابابزرگ هم نتوانست از پشش بربیاید و کنار دست حاج‌احمد نشست.

بابابزرگ همیشه با حاج‌احمد کلی حرف داشت. آن‌موقع‌ها که همه‌چیز سرجایش بود؛ هر وقت حاج‌احمد به کیاکلا می‌آمد، روی پل‌چوبی می‌ایستادند و بابابزرگ مدت‌زمانی طولانی برایش حرف می‌زد. این سکوت و تکیه‌دادن مظلومانه‌اش به صندلی



ماشین دلگیرم می کرد. عموساسان بین ما و زندگی کردن، فاصله

انداخته بود. می خواستم تا نشستم دستم را بین دو صندلی جلو

بگذارم، به حاج احمد نزدیک شوم و او را سؤال باران کنم. از درس

رضا بپرسم و حاج احمد از تیزهوشی اش بگوید و من از راه دور

قربان صدقه اش بروم. از مامان بپرسم و آن لبخندی را که

حاج احمد از شنیدن حاجیه خانم مهشید روی لبانش می آمد،

بینم اما بابابزرگ با مکث و چشم گرفتنی که حین سوار شدن به

ماشین داشت؛ تلنگری زودهنگام به ذوق و شوقم زده بود.

حاج احمد خودش شروع به حرف زدن کرد. به سمت بابابزرگ

برگشت و پرسید:

-خب آقای ملک سرایی، مرمر خانوم ما که شما رو اذیت نمی کنه؟

بابابزرگ سرش را پایین انداخت. برایش نگاه کردن به حاج احمد

چه قدر سخت شده بود! کاش به حرف مامان بزرگ گوش می کردم

و او را با خودم نمی آوردم. عذاب کشیدنش را به چشم می دیدم.

در جواب حاج احمد زمزمه کرد:

-آزار مرمر به هیچ کس نرسنه، غم خوار همه ایسته!



حاج احمد سکوت کرد. بابابزرگ هم داشت راهش را اشتباهی می‌رفت. یادش رفته بود باید فکر کند من مردم‌آزارترین آدمی هستم که حاج احمد به همه‌ی عمرش دیده است؛ شاید فقط کمی در مرتبه‌ای پایین‌تر از دختری که سیمامان دائم از او حرف می‌زد و می‌گفت که مسبب مرگ امیر و همایون بوده است. حاج احمد سکوتش را با نگاه کردن به آینه‌ی جلوی ماشین شکست و گفت:

-مرمر داشتیم می‌اومدیم اگه بدونی رضا چه قدر بی‌تابی کرد که بیاد کیا کلا پیشت. مامانت در رو روش قفل کرد تا من بتونم پیام. به حاج احمد لبخند زدم؛ در صورتی که چشمانم داشت اشک جمع می‌کرد:

-منم دلم خیلی براش تنگ شده.

تا این را گفتم بابابزرگ به سمتم برگشت:

-دوسه‌روز تعطیل ایستی، بشو تهران.

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-سخته رفت و برگشت. نرسیده باید برگردم.



حاج احمد در جوابم گفت:

-بیا بریم؛ خودم برت می گردونم.

-نه بابا! برای شما هم سخته. ان شاءالله یه وقت دیگه.

"بابا!" چه قدر گفتنش خوب بود. آرزوهای من مثل موهای مامان بزرگ کوتاه و بلند شده بودند. روزهایی بود که من بی دغدغه حاج احمد را بابا صدا می زدم و حال آرزومند همان صدازدن ساده بودم.

وقتی کنار پل چوبی پیاده شدیم حاج احمد بار دیگر حرف از رفتنم به تهران زد و من باز هم مخالفت کردم. نه برای سختی رفت و برگشت، برای اینکه مجبور بودم خودم را داخل اتاق حبس کنم و بقیه را هم خواه و ناخواه شریک دردهایم؛ برنامه‌ی مهمانی شب جمعه را که طبق روال همیشه در خانه‌ی عیسی خان بود، بر هم بزنم و از همه فرار کنم، حتی از تصویر خودم در آینه.

بوسه‌ای به صورت حاج احمد زدم؛ ساعت دقیق برگشتم از مدرسه را به او گفتم تا فردا قبل از رفتنش از کیاکلا او را ببینم و با هم خداحافظی کنیم. بابا بزرگ همان قدر که برای نشستن داخل ماشین تردید داشت، به همان اندازه هم موقع پیاده شدن



@DONYAEMAMNOE

و برگشتن به خانه معطل کرد. تازه یادش افتاده بود حرف بزند و بیشتر با حاج احمد بماند.

شب سر جای همیشگی اش ن خوابید. به اتاق آخر ایوان رفت و تنهایی شب را به صبح رساند. مامان بزرگ هم تا وقتی که بیدار بود، ناله و نفرین کرد. در مدرسه تصمیم گرفتم وقتی به خانه برگشتم با بابابزرگ راجع به خودم حرف بزنم و خیالش را راحت کنم که شرایطم را کامل قبول کرده‌ام؛ چون دلیل این رفتارهایش را مربوط به خودم می‌دانستم، اما نشد این کار را بکنم. وقتی از مدرسه بیرون آمدم تا کنار پل چوبی منتظر حاج احمد بمانم، بابابزرگ را با ساکم کنار جاده‌ی ویلا منتظر خودم دیدم. ماشین‌فرهاد و عیسی‌خان در انتهای جاده پارک بود و همه آماده‌ی حرکت به سمت تهران بودند. قبل از اینکه بابابزرگ من را ببیند؛ چند قدمی به سمتش برداشته بودم. نگاهم فقط به ساک بود:

- بابابزرگ ساکم دستت چی کار می‌کنه؟



@DONYAEMAMNOE

نیم‌نگاهی به ساک کرد:

-تی وسایل رو گذاشتم توش؛ دو دست لباس با آینه و شونه.
خرت و پرتای توی کیفتم همه رو جمع بودم، گذاشتم. پولم هست.
این دوسه روز حاج احمد همراه بشو تهران.

لحظه‌ای کوتاه لبخند زدم و بعد سریع جمعش کردم:

- برم تهران؟ چرا؟ اصلاً با این سر و وضع که نمی‌شه.

ماشین فرهاد به حرکت درآمد و صدایش باعث شد بابابزرگ به
آن طرف نگاه کند و سریع بگوید:

-تی سر و وضع بد نیست. ساکت من آماده بودم. حرف گوش بکن
و همین الان با حاج احمد بشو تهران. بشو تا شاهین نیومده.
منتظر بود تی مار بیاد و کار رو یکسره بکنه. الاناست که پیداش
بشه.

تکرار کردم:

-این طوری عجله‌ای که نمی‌شه بابابزرگ. آخه کجا برم؟
سرش را کلافه تکان داد:



@DONYAEMAMNOE

-مگه به شاهین نگفتی نمی‌ری خونه‌ش برای قرار و مداری که گذاشت، پس بشو. دوسه‌روزی کیاکلا نباشی بهتر ایسته.

ماشین فرهاد هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. بابابزرگ ساکم را محکم‌تر گرفت و حینی که داشت به سمت ویلا می‌رفت، گفت: -همین جا بمون، با حاج‌احمد کار دانم؛ بعدش می‌گم بیان و سوارت بکنن. تی‌ساک رو هم می‌ذارم تو ماشین.

فرستی برای مخالفت نداشتم. بابابزرگ تندتند راه می‌رفت و حتی لحظه‌ای هم به اطرافش نگاه نمی‌کرد. فرهاد وقتی به بابابزرگ رسید و کنار هم قرار گرفتند، بعد از سرتکان‌دادنی که برای خداحافظی بود، بقیه توجهش را به ساک دست او داد. با آرام‌ترین شکل ممکن می‌راند و حواسش پی بابابزرگ بود. همسرپسرعمویش کنار دستش نشسته بود. خودم را از وسط جاده کنار کشیدم تا رد شوند. نمی‌دانستم به بابابزرگ نگاه کنم که به حاج‌احمد و عیسی‌خان رسیده بود یا به فرهاد که با ماشینش می‌خواست از کنارم بگذرد. شیشه‌ی ماشینش پایین بود. وقتی هم‌راستا با من قرار گرفت، کامل برگشت و نگاهم کرد.



@DONYAEMAMHOE

زن کناری‌اش هم همین کار را کرد، با این تفاوت که لبخند به لب داشت و دستش را هم بالا آورده و برایم تکان می‌داد.

قبل از اینکه کامل از کنارم بگذرند، توانستم دستم را بالا بیاورم و جواب خداحافظی‌اش را بدهم. فرهاد کمی جلوتر ماشین را نگه داشت! خودش در ماشین ماند و همسفرش پیاده شد. به سمتم که چرخید، سریع به طرفش رفتم تا با هم خداحافظی کنیم. این‌بار جسارت کنار مزار را نداشتم تا او را در آغوش بگیرم و همان‌جا بمانم. با چشم‌دزدیدن دست دادم و برایشان آرزوی سفری بی‌خطر کردم. دستی به بازویم زد و با لبخند از من جدا شد.

دلم می‌خواست مثل علی دریایی برایش دعایی بکنم، اما پیاده‌نشدن فرهاد امکان طبیعی رفتار کردن را از من گرفته بود. وقتی داخل ماشین نشست، چشم گرفتم تا حرکت ماشین فرهاد را نبینم. در جاده‌ی ویلا دنبال بابابزرگ گشتم که به حاج‌احمد و عیسی‌خان رسیده بود. منتظر شنیدن صدای دورشدن ماشینش بودم اما صدای باز و بسته‌شدن در باعث شد برگردم و



@DONYAEMAMNOE

دوباره به سمتش نگاه کنم. فرهاد پیاده شده بود و به طرفم می‌آمد؛ نگاهش به انتهای جاده ویلا بود.

برگه‌ی کوچکی را بین دو انگشت اشاره و شستش گرفته بود. تا نزدیک شد نگاهش را از جاده گرفت و به من داد. برگه را به سمتم گرفت:

-شماره‌ی مطبمه! هر وقت رفتی لاهیجان یه زنگ بهم بزن. سعی کن هر چه زودتر بری!

نه اینکه نخواهم برگه را از دستش بگیرم، دستم خشک شده بود. خیره نگاهش می‌کردم. برگه را همان‌طور به سمتم گرفته بود و حرفی نمی‌زد. دستم را به سختی حرکت دادم؛ کف دستم را به سمتش نگه‌داشتم؛ تا برگه را گذاشت آن را محکم گرفتم. پرسید:

-زنگ می‌زنی دیگه؟

-می‌زنم!

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-منتظرم!



یک قدم به عقب برداشت:

خدا حافظ!

یک قدم به جلو برداشتم:

-خدا به همراهتون؛ یواش برو، عجله نکن!

حرکتش متوقف شد. خیره در چشمانم جوابم را داد:

-یواش نرم چی می‌شه؟! چی کار بکنم من با تو خانوم معلم خوشگل کیا کلا؟

هیچ کس نمی‌توانست جز من این حرفش را شنیده باشد؛ اما ناخودآگاه به طرف جاده‌ی ویلا برگشتم. فرهاد هم نیم‌نگاهی به آن سمت کرد و بعد چرخید؛ سوار ماشینش شد و حرکت کرد. هر چه قدر او با ماشینش در جاده دور و دورتر می‌شد، من به بابابزرگ، حاج‌احمد و عیسی‌خان نزدیک‌تر می‌شدم؛ چون از دور می‌دیدم که سر جایشان بند نیستند و مدام به طرف هم حرکت می‌کنند. حرکت حاج‌احمد از همه بیشتر بود. دو دستش را به طرف بابابزرگ گرفته بود و بی‌وقفه حرف می‌زد.



عیسی خان هم عصایش را رها کرده و اگر توانایی پاهایش مثل حاج احمد بود، شاید مثل او سر جایش بند نبود. وقتی دیدم راه تمام نمی شود، به طرفشان دویدم. عیسی خان و حاج احمد ساکت شده بودند؛ بابابزرگ بود که حرف می زد:

-هر چی بگین حق دانین. فقط بدونین این زک بی تقصیره. ساسان بی عقلی بوده، این حرف رو هم جایی نزنم؛ شمام اگه پای ساسان رو بکشین وسط، همه جا می گم کار منه. هر کاری می خوان با من پیرمرد بکنن، بکنن.

اسم عموساسان که به میان آمد، حس کردم زمین التماس می کند تا بنشینم و روی سر خودم خراب شوم. بین نگاه خیره ی حاج احمد و عیسی خان گیر کرده بودم. نگاهشان قفل زده بود بر دهانم. دستم را تا نزدیک لبانم بردم:

-بابا ... بزرگ!

مریم

بارش سنگین برف، چند روزی جاده ی کیاکلا را بسته بود. اولین آفتاب بعد از برف که تابید، پيله مار روزگار برای تراب نگذاشت؛ خواست تمام مردهای کیاکلا را جمع کند تا قبل از بازگشت



پسرها و نوه‌هایش از رشت، جاده را باز کنند. هر وقت تراب را می‌دید، او را از سلمان و توپ‌وتشرهایش می‌ترساند. جز پيله‌مار و عروس کوچکش، تمام اهالی خانه با آمدن زمستان به رشت رفتند؛ هر کدام به دلیلی! یکی برای فرار از سوز و سرمای که دریا می‌آورد، یکی بیمار بود، یکی می‌خواست مراسم خواستگاری دخترش را در خانه‌ی اعیانی رشت بگیرد؛ یکی هم رفته بود تا برای خودش و دخترهایش پارچه‌ی سنگین بخرد، پارچه‌ای که در شأن دختران خان‌زاده‌ی کیاکلا باشد.

فقط من، زن عموعفت و بچه‌هایش بودیم که این سیاه را می‌شستیم و آن سیاه را به تن می‌کردیم و چشم می‌دوختیم به آسمان و منتظر می‌ماندیم تا آفتاب بیاید و پیراهن‌مان را خشک کند. شب‌ها خواب بالاکوه را می‌دیدیم در حالی که آقاجان و عمورحمان با هم گل خشک در چاله‌های حیاط می‌ریزند؛ برای اردک‌ها لانه درست می‌کنند تا در زمستان حیاط را کثیف و گلی نکنند؛ دور باغ را چپر می‌کنند و گالی* می‌آوردند و منفذهای سقف خانه را می‌پوشانند.



چهلَم میرزا شده بود. چهل روز نه از مردنش، بلکه چهل روز از وقتی که شنیدیم میرزا در خاکِ وطن خودش، کوه خودش، جاده‌ای که هزاران بار از آن رفته و آمده یخ زده و سرش را بریده و برای بزرگان تحفه برده‌اند، می‌گذشت. چطور می‌شود کسی در سرزمین مادری خودش، میان برف‌های آشنا با جان و تنش سردش بشود و بمیرد؟! میرزا نه از برفِ کوه‌های هزار بار دیده، بلکه از غریبگی یخ زده بود.

بهار را که در جاده‌ی رو به خانه‌ی اربابی دیدم، قدم برداشتم تا از روی پل چوبی به طرفش بروم. پل با هر قدمی که برمی‌داشتم زیر پاهایم می‌لرزید. باید تعمیر می‌شد و فکری به حالش می‌کردند. بهار دستش را بالا برد و برایم تکان داد:

-نیا، همون جا بمون تی‌همره کار دانه.

به دو طرف پل که چوب‌هایش به نظر می‌رسید عمر خودشان را کرده باشند، نگاه کردم و سر جایم ایستادم. بهار لبه‌های پیراهن سیاهش را در دستش گرفته بود و به طرفم می‌دوید؛ محصور شده بود بین برف‌هایی که از وسط جاده به دو طرف برده بودند. تا پایش را روی پل گذاشت، دستم را به طرفش دراز کردم:



@DONYAEMAMNOE

-یواش تر بهار! این پل خیلی طاقت ندانه.

توجهی به حرفم نکرد و در حالی که نفس نفس می زد، قدم های
تندی برداشت و به من نزدیک شد:

-تو که ترسو نبودی! مردم هر روز رفت و آمد کنن روی این پل.
اشاره ای به چوب های نمناک و ترک برداشته ی دور پل کردم و
گفتم:

-نگاه بکن؛ ببین چی ببو! همه ترک دانن، باید به فکر یه پل
دیگه ببون.

دستی در هوا انداخت:

-وا بدی! غصه ی این پل رو هم باید بخورم؟
دقیق تر نگاهم کرد:

-تو چره اومدی اینجا، قهر بودی؟ بدت اومد از حرفای زن عموی
مارجان؟ به دلیل نگیر، یه حرفی زد دیگه!

لبخندی زدم و روی پلی که بهار می گفت از آن می ترسم؛ تا لبه
جلو رفتم و به آب روان داخل نهر زل زدم:



-قهر چیه! دیگه خیلی وقته که دیلم از کسی نمی‌گیره. اگه
آدمیت یادشون بشی، خدا که خدایی کردنش رو فراموش
نمی‌کنه. هنوز خدا رو بالا سر خودمون دانیم.

پیشانی چین داد:

-خیلی فضول ایسته! گشت و گشت نتونست یه ایراد از تو بگیری،
می‌گه اینه کمر خیلی باریکه. فردا پس فردا سخته زک بداری!
با احتیاط خودش را به من رساند. دستش را روی دوشم گذاشت
و گفت:

-اگه پيله‌مار نبود بهش می‌گفتم تو که کم‌ت عین دور شکم
گاو می‌مونه چی کار کردی که مریم با کمر باریکش نتونه بکنی؟
چهارتا لاکو باردی که جز خوشون تن لباس هیچ قشنگی دیگه‌ای
ندانن.

سریع به طرفش چرخیدم:

-بهار هیچ‌وقت این‌طوری نگیا. ما اینجا مهمان یکی‌دو روزه
ایستیم. نیومدیم که با صاحبخانه دعوا بکنیم. هر چی گفتن تو
ساکت بمون.



رویش را از من گرفت:

-تخته سر اینه بشورن! کی گفته این صاحبخونه ایسته؟
صاحبخونه آقادایی منه، مگه داشت می رفت رشت بهشون نگفت
می خواخور با این زکون رو حرف گرم و سرد ننزید؟ هر چی
گفتین انگار به من گفتین! پس چی ببو؟ چره هر روز یه چیز
تازه می گه؟ کوره؟ نمی بینه ما یتیم شدیم، عزادار ایستیم؟ ندونه
داغ ما سنگینه؟

بغض به صدایش راه پیدا کرده بود، اما دست از شکایت برنداشت:
-رنگ و روی مارجان رو نمی بینه؟ نصف روز خوابه و نصف
دیگهش رو هم فکر کنه بهار ببو و باید بشی بالاکوه به شالیزارش
برسی!

نوعی الیاف گیاهی که برای پوشاندن سقف خانه های روستایی در شمال به
کار می رود.

اسم زن عموعفت که آمد؛ از بهار چشم گرفتم. راجع به زن عمو
عفت با همه می توانستم حرف بزنم، جز بهار! چند روزی بود هوا



که تاریک می شد حس می کردم زن عمو فراموش می کند در
کیاکلاست، نه ایوان خانه ی خودش در بالا کوه. شیرش هم خشک
شده بود. لایلا عادت کرده بود با دستش از کاسه غذا بردارد و
شکمش را سیر کند و دیگر به امید مارجانش ننشیند.

می خواستم دست بهار را بگیرم و برویم که سروصداهایی از جاده
آمد و باعث شد هر دو به پشت نگاه کنیم. مردی که کلاه سرش
نداشت، با موهایی به هم ریخته جلو افتاده بود و چند مرد و زن
دیگر پشتش بودند. مرد به سر و صورت خودش می زد و چیزهایی
می گفت. دست بهار را رها کردم تا نزدیک شوم و بفهمم چه
می گوید. قبای کوتاه مرد از شانهاش به پایین افتاده بود و سر و
وضع نامرتبی داشت. به خانه های ردیف و کنار هم اربابی کیاکلا
نگاه کرد و ضربه ای محکم به سینه اش زد:

-ارباب چی ببو؟ یه ماه بیشتره بشو رشت!

به طرف مردم برگشت:

-راهزنان تموم می مال و منال بدزدن. حتی به می رخت و لباس
هم رحم نکردن. این چندمین باره که وسط راه دزد به مالمون
دستبرد زنه. اونم وقتی که ارباب و برارش همه بشون رشت.



@DONYAEMAMNOE

ایشون رفیق دزدن و شریک قافله! کی باید رسیدگی بکنی، کی
به داد ما می‌رسه؟

دو دستی به سرش زد:

-مردم می‌دار و ندار ببردن. بُخدا که ایشون خودشون دزدن. حق
می‌زکون رو توی یه روز از دست بدم. باید خدا رو شکر بکنم
می‌سر سالمه.

می‌خواستم جلوتر بروم که بهار نگذاشت و دستم را گرفت:

-بیا بشیم مریم، چی رو نگاه کنی؟ بشیم پيله‌مار دعوا کنه. بیا
بدویم.

به طرفش برگشتم:

-بهار این چی گونه، دزد زده بهش؟

دستم را گرفت و به‌زور با خودش کشید:

-من چی دونم، بیا ما بریم. مردم هر چی کمتر ما رو ببینن بهتره.
آقادایی خیلی سفارش کرد.

حین اینکه با او تندتند قدم برمی‌داشتم، برمی‌گشتم و به عقب
هم نگاهی می‌کردم. مرد از این طرف جاده به آن طرف می‌رفت تا



قصه‌اش را همه بشنوند. بهار من را با خودش می‌کشید و من هر چه سعی می‌کردم تا صدای مرد را بشنوم؛ هیچ چیز نمی‌شنیدم.

نزدیک خانه که رسیدیم دستم را از دست بهار بیرون آوردم:
-بهار این مرده از دزد و راهزن حرف می‌زد. انگار هر چی داشته،
ببردن^۱. راست گونه، یکی باید به دادش برسه. ارباب بزرگ مریض
ایسته، بقیه که خوبن، یا آقادات! نمی‌شه مردم نتونن از ترس
دزد و راهزن هیچ‌جا بشون. تازه حرف از رفیق دزد و ...
آرام جیغ کشید:

-وای ... مریم بیا بشیم. رو ایوون رو ببین. پيله‌مار داره ما رو نگاه
می‌کنه. الان فکر بکن به اون چی باید بگیم. تراب تا الان از پشت
خونه خودش رو رسونده به اونا.

سرم را بالا گرفتم و پيله‌مار را دیدم. آرام آرام به طرف پله‌ها آمد
و منتظر رسیدن ما ماند. همین که به پله‌ها رسیدیم گفت:

-این خونه لاکو زکون عادت ندانن سر به زیر بندازن و برن بیرون
و بعد بدوبدو برگردن خونه. شما دو تا باید تا الان بد و خوب
اینجا رو یاد گرفته باشین. ماشالله هر دو از هوش و حواس کم
ندانین، دیگه نبینم بدون اجازه جایی بشین.



من بی آنکه نگاهش کنم، سر پایین انداختم و سریع "به چشم"

گفتم؛ اما بهار ساکت ماند و هیچ حرفی نزد. احساس می کردم پيله‌مار منتظر چشم گفتن او هم هست. برای اینکه هم خودم و هم بهار را از این وضعیت نجات بدهم سر بلند کردم و دوباره چشم گفتم. پيله‌مار اشاره‌ای به پله‌ها کرد:

-بیاین بالا بشین پهلوی عفت. اینه تنها ندارید. تا جلوی چوشمش نباشید آروم نگیره.

من جلو افتادم و بهار پشت سرم آمد. به ایوان که رسیدیم پيله‌مار روبه‌روی ما ایستاد و به بهار نگاه کرد:

-تی‌دستمال مثل دخترعموت ببند، یه جوری ببند که سرسینه‌ت رو بپوشونه.

بهار سرش را پایین برد و نگاهی به دستمالش انداخت:

-پيله‌مار ما اینقدر درد برای خودمون دانیم که نخوایم سرسینه نشون کسی بدیم. فردا یه چادرشب برمی‌دارم از دماغ تا پام رو می‌پوشونم.

زبان بهار از وقتی که خبر مرگ آقاجانش آمده بود، مثل کارد شکرالله شده بود، بزرگ و کوچک نداشت، همه را با زبانش قربانی



می‌کرد. حرکت کردم تا نشنوم چه به هم می‌گویند؛ اما همین
که قدم اول را برداشتم پيله‌مار دستم را گرفت و گفت:

-تو بمون باهات کار دانم. بهار بشی پیش خو مار!

بهار نگاهش مات دست‌های پيله‌مار دور می‌چم بود. پيله‌مار تشر
زد:

-بشو پهلوی مارجانت! چه نگاه کنی؟

بهار درجا به طرفش چرخید:

-پيله‌مار مریم تقصیری ندانه؛ من بشم سر پل چوبی، اونم اومد
دنبال من! پيله‌مار دستم را رها کرد:

-بگو چشم، بشو داخل!

بهار نیم‌نگاهی به من کرد و به طرف اتاق رفت. در را که باز کرد
نگاهی دیگر به ما انداخت و بعد در را بست. سرم را بالا گرفتم و
به پيله‌مار خیره شدم. با سرش اشاره‌ای به ایوان کنار خانه کرد
و گفت:

-دیروز غروب رفتی اون‌ور، داشتی ونگ می‌زدی! تا من رو دیدی
ندیده گرفتی و بدو بدو رفتی سمت دریا!



سر تکان دادم تا انکار کنم گریه می کردم؛ اما دروغ گفتن تا همین جا از من برمی آمد، زبانم را نتوانستم راضی به گفتن حرفی خلاف حرف های پيله مار کنم. زن عاقلی بود، منتظر جواب نماند و گفت:

- تو لا کوزک ایستی! هوا که تاریک ببو حتی روی ایوون هم نباید بیای، چه برسی بشی دریا!

سریع چشم گفتم. خوشش نیامد:

-عجله دانی بشی که هی چشم چشم گونی؟

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-نه، دیگه نمی رم دریا. دیروزم یه کم دیلم گرفته بود.

بار دیگر دستم را گرفت؛ این بار محکم تر! به ایوان مجاور خانه

کشاند و روبه روی خودش نگه‌م داشت و پیچ‌پیچ کرد:

-آفرین! برای حال و روز عفت همیشه باید این طوری دروغ بگی!

به همه دروغ بگو.



اسم زن عموعفت که آمد، چشمم دیگر همراهی نکرد. آرام اشک ریختم و از او چشم گرفتم. دستم را که در دستش بود تکانی داد و گفت:

-دیروز غروب توی اتاق چی گفت که خشکت زد؟

بیشتر سرم را پایین بردم. چانه‌ام به سینه چسبید. پيله‌مار دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-بگو، من محرم راز عفت ایستم. بگو بهت چی گفت؟

سرم را بالا آوردم. تمام داد و بیدادهایی را که می‌شد نثار سرنوشت کند، در چشمانش دیدم و لب باز کردم:

-گفت بقچه‌ها رو جمع کنم تا عمورحمان فردا که اومد معطلی نکشیم و زود بشیم بالاکوه!

دستش از شانه‌ام پایین افتاد:

-چره این‌طور کنه، اینه چی ببو؟

دل‌داری‌اش دادم:

-همیشه این‌طور نیه، خوبه! یکی دو بار پیش اومد! ان شاءالله دیگه از این حرفا نمی‌گه.



خیره در چشمانم گفت:

-می زک دیوونه ببو!

سریع از حرفی که زد پشیمان شد و اخم کرد:

-گوش بدی بین چی گونم. چشم از عفت بر نمی داری. این حرف رو باید به بهار بگم، اما تو بزرگتر و حواس جمع تری! شونزده هفده سال عفت برات مادری بوده، حالا نوبت تو ایسته که اینه تلافی بکنی. هیچ کس نباید بدونی عفت این طوری ببو. حتی سلمانم نباید بفهمی اینه خواخور چه حال و روزی دانه. فردا پس فردا سروکله ی سلمان پیدا می شه، عروسای منم شاید برگردن. نذار زیاد بیان دور و بر عفت! منم توپ و تشر می رم که دورش خلوت بمونه بهتر ایسته.

فقط به تایید سر تکان دادم؛ در صورتی که نمی دانستم چطور باید مانع دیدار خواهر و برادر شوم. زن عمو در طول این یک ماهی که سلمان به رشت رفته بود؛ بارها سراغش را گرفته و بعد مثل بچه های نازک دل از دوری اش گریه کرده بود.

سلمان را فقط همان روزهایی که تازه خبر اعدام عمورحمان را شنیده بودیم، زیاد می دیدم! بعد از آن من در کنج اتاق نشستم



و او فراری بود از هر کنجی! صبح زود می‌رفت و دیروقت می‌آمد؛
با صدای شیهه‌ی اسبش بود که می‌فهمیدم به خانه برگشته
است.

پيله‌مار دوباره آفرین گفت و با تن صدای نرم‌تری ادامه داد:
-فردا صبح زود سدا سدا الله می‌آد اونور خونه! گفتم هوا روشن نبو
بیاد و یه دعا برای عفت بنویسه تا بندازه گردنش. تو سر صبح
اینه بیدار بکن. خودم می‌آم دنبالش با بهار می‌بریمش. شلوغ
نکنیم بهتره. تو بمون بالا سر پروانه و لیلا. همه بیاین سلیمه
شک کنه.

-باشه، فردا صبح زود بیدارش می‌کنم.
دستم را رها کرد و از سر راهم عقب رفت:
-حالا بیا بشو پیش عفت!

لیلا داشت روی پای زن عمو خوابش می‌برد؛ همین که در را باز
کردم، چشم گشود و تکانی خورد. می‌خواست از روی پای زن عمو
پایین بیاید که او سفت پاهایش را گرفت و گفت:
-هلاک داری می‌شی از بی‌خوابی، بخواب دیگه!



آرام قدم برداشتم و به طرف جایی که بهار، دور از چشمان لیلا
نشسته بود رفتم. زن عمو لیلا را تندتند تکان می‌داد و نگاهش
هم به من و بهار بود. خواب لیلا که سنگین شد، از حرکت دادن
پاهایش باز ایستاد و دستانش را به طرف من و بهار گرفت:

-چه قدر من به شما دوتا بگم صدای پيله‌مار رو درنیاړید، چی کار
داشت تی‌همره مریم؟

هول شدم؛ اما نگذاشتم این دستپاچگی روی کلامم تأثیر بگذارد:
-هیچی بیچاره! فقط گفت زن عمو تو تنها نذار.

خیره شدم به موهای مشکی لیلا که بلند شده بود و گفتم:

-بعد هم گفت هوا که تاریک ببو، نشم سمت دریا!

زن عمو مثل من برایش مهم نبود که صدایش بالا نرود و لیلا را
از خواب بپراند:

-می‌چشمان روشن! کی تاریکی رفتی دریا؟

می‌خواستم جوابش را بدهم که بهار دستش را به نشانه‌ی
نارضایتی بالا انداخت:



@DONYAEMAMNOE

-وای مارجان، تا الان پیله‌مار، الان هم تو! ولش کنید دیگه. دریا رفته، خاطرخواه که نگرفته!

زن‌عمو پاهایش را از هم فاصله داد و لیلا را روی زمین گذاشت. دستش را به طرف بهار گرفت و گفت:

- تو خیلی نفهم شدیا. برو ببین پروانه کجاست اینه بیار توی اتاق!

بهار سر کج کرد و از جا بلند شد.

زن‌عمو تا وقتی که سلیمه آمد و سفره‌ی شام را برایمان آماده کرد، هیچ‌چیز نگفت. وقتی دید فقط غذاخوردن لیلا را تماشا می‌کنم و خودم چیزی نمی‌خورم، گفت:

-پلا بخور! تی‌جان گوشت آب ببو! مردم برای لاغریت حرف درمی‌آرن.

بهار سرش را بلند کرد و غرید:

-مردم کار به کار ما ندانن مارجان! تی‌زن‌عمو دست‌بردار نیه!
این‌بار زن‌عمو عفت دل به دلش داد:



-اون که از بخیلیشه! خودشم دونه مریم خیلی قشنگ ایسته؛ یه
چیزی گفت دیل خودش آروم بگیره.

بهار لبخند زد:

-منم همین رو به مریم گفتم بُخدا!

صدای شیهه و بعد پاکوباندن اسبی باعث شد بهار لبخندش را
فرو بخورد و به طرف در برگردد:

-آقادایی اومد!

اسب همان‌طور پا می‌کوباند و شیهه می‌کشد. زن‌عمو و بهار
همزمان خیز برداشتند تا بلند شوند. رو به بهار گفتم:

-این که شیهه‌ی اسب آقادایت نیه. اون اسب آرامی ایسته.
این‌قدر پا نمی‌کوبه. توی تاریکی یه شیهه بیشتر نکنه. آقادایت
هم هیچ‌وقت اسبش رو این‌قدر نزدیک خونه نمی‌آره. حتماً یک
نفر دیگه ایسته.

زن‌عمو و بهار نگاه از من گرفتند و به هم چشم دوختند. از لبخند
روی لب‌شان خجالت کشیدم و کاسه‌ی لیلا را برایش جلوتر
آوردم. بهار زمزمه کرد:



@DONYAEMAMNOE

-ماشاءالله. همه چیز رو هم مریم می‌دونه. مارجان بشیم بیرون
ببینیم کی راست گونه!

با این حرف بهار، دیگر سرم را بالا نگرفتم. با سری پایین آرزو
کردم کاش آقادایی بهار باشد و تمام نشانه‌های من غلط! تا من
کسی باشم که درستش را نگفته است. زن‌عمو و بهار بیرون
رفتند. اسب بی‌وقفه پا می‌کوباند و شیهه می‌کشد و تمام امید
من را برای اینکه اسب سلمان باشد ناامید کرد. آن اسب نجیب
و باهوش، محال بود چنین کاری بکند.

بهار زودتر برگشت. دو لنگه‌ی در را تا به آخر باز کرد و بدون
اینکه مثل همیشه نگران آمدن سرما به داخل اتاق باشد، وسط
چهارچوب در ایستاد و با لبخند گفت:

-تراب برار بو، با پيله‌مار کار داشت!

لازم نبود حرفی بزند، من از طرز بازکردن در فهمیده بودم که
سوار و اسبش، کسی غیر از آقادایی‌اش است.

زن‌عمو از پشت ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-آهان بشو تو استخاره بگیر!



بهار خودش را کنار کشید تا زن عمو عفت به داخل بیاید. پشت سر او وارد اتاق شد و در را بست. قبل از نشستن دور سفره رو به زن عمو عفت گفت:

-پس مارجان یادت بمونه که اسب آقادایی توی تاریکی یه بار بیشتر شیهه نکنه.

پروانه بی خبر از چیزی که بین ما در جریان بود، گفت:
-خو پا هم زیاد به زمین نمی کوبه.
زن عمو با اخم رو به بهار گفت:

-بنیش کمتر حرف بزن. تی شام بخور الان سلیمه می آد!
بهار تا وقتی که در جایم دراز کشیدم، نگاه خیره اش را از روی من برنداشت. صدای خروپف آرام زن عمو که بلند شد، پروانه دستش را روی سینه ام گذاشت و بغلم کرد؛ سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-مریم دیشب خواب نازخانوم رو دیدم! حرف می زد، به من می گفت زودتر بیا بالاکوه تا مارجانم برات یه کولو* دیگه دنیا بیاره.



©DONYAEMAMNOE

یک دفعه بهار که طرف دیگر من خوابیده بود، خیز برداشت و
ضربه‌ای به بازوی پروانه زد و گفت:

-کمتر دروغ بگو! صبح بلند شی این حرفا رو به مارجان بزنی من
دونم و تو. همه جای تی جن رو نیشگون می گیرم، می گنم!

پروانه خودش را بیشتر به من چسباند و زمزمه کرد:

-بُخدا دروغ نمی گم، خواب نازخانوم رو دیدم!

دستم را بالا آوردم تا اگر بهار خواست ضربه‌ای دیگری به او بزند،
نتواند. رو به پروانه گفتم:

-من باور کردم. تو بگیر بخواب تا شاید بازم خواب نازخانوم رو
بینی.

سرش را به زیر لحاف برد:

-آقا جان پارسال که نازخانوم و گاوی رو آورده بود، گفت گاوی
هر سال یه کولو به دنیا می آره!

لحاف را از سرش برداشتم و او را در آغوشم گرفتم و به خودم
فشردم. آن قدر نگهش داشتم تا خوابش برد. آرام دستم را از
دورش برداشتم و به سقف زل زدم. وانمود کردم متوجه‌ی



بی‌قراری بهار و مرتب تکان خوردنش نیستم. هر چه من تلاش کردم او بیشتر تکان خورد. در نهایت بلند شد و نشست. خودش را کمی به سمتم خم کرد:

-اونروز که آقادایی داشت می‌رفت رشت، یهویی به بهانه‌ی جا گذاشتن شالش اومد بالا به تو چی گفت؟

سرم را با سرعت روی بالش حرکت دادم و به طرفش چرخیدم:
-بهانه چیه؟! شالش رو می‌خواست برداره!
پچ پچ کرد:

-من خودم دیدم موقع پایین اومدن یه چیزی به تو گفت.
اخم کردم و گفتم:

-یادم نیست!

ابروهایش را بالا انداخت:

-من دونم چی گفت. گفت درسته داره می‌ره رشت؛ اما اینه حواس هست که باید پی یه خبر از ایرج هم باشه. این رو گفت دیگه؟



@DONYAEMAMNOE

رو برگرداندم. بهار هم سرش را تا نزدیک سرم جلو آورد:

-ایرج پیدا شدنی بو تا الان خبری ازش می شد. بیخود اینه انتظار

نیشتی! نمی خوام تی دیل سیاه بکنم؛ اما حتماً یه چی ببوا!

دستم را به بالشم گرفتم. بلند شدم و روبرویش نشستم. سخت

بود پیچ پیچ کنم اما خروپف زن عمو پشت سر هم یادآوری می کرد،

این کار را باید بکنم:

-این چه حرفی ایسته می زنی؟ ان شاءالله که هر جا هست سالم

و سلامت باشه.

دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

-معذرت می خوام بلامیسر!

این را که گفت، خودش را روی بالشش انداخت و لحاف را هم تا

نزدیک گردنش بالا کشید:

-من که نگفتم خدای نکرده بمرده! می گم وقتی دید اینه جُن در

خطره، رفته از گیلون! تراب به مارجان می گفت خیلی از

جنگلی ها با کشتی فرار کردن باکو!



@DONYAEMAMNOE

وقتی دید هنوز به او چپ‌چپ نگاه می‌کنم گفت:

-شاید هم پنهان ببو تا یه کم همه چی آروم شد بیاد دستت رو بگیره و ببره تا عروسی بکنید.

-تو فکر می‌کنی درد من اینه که زودتر بیاد عروسی بکنیم؟ ایرج رو بیشتر از اینکه برای خودم و آبروم بخوام، برای مارجانش می‌خوام.

لحاف را بر سرش کشید. با دستش آن را سفت گرفت تا کنار نزنم. نمی‌خواستم هم بیشتر از این حرفی بین ما ردوبدل شود. دوباره کنارش دراز کشیدم و چشمانم را بستم؛ تا شاید این‌طوری زودتر خوابم ببرد.

گوساله

بعد از نماز صبح خوابم سنگین شد؛ تا آن موقع دست‌وپا می‌زدم بخوابم و خوابم نمی‌برد. حتی در لحظاتی کوتاه از آن خوابیدن‌ها، یادم رفت آقا جانم ماه‌هاست که نیست؛ یک‌دفعه دلتنگش شدم و در پی این بودم، چطور می‌توانم رفع دلتنگی



کنم! و این هیروت کوتاه من، موهبتی بود که خدا نصیب
زن عموعفت کرد. حالا می‌توانستم راحت درک کنم چطور
می‌شود واقعیت در جایی می‌ایستد و به جایش خیالات آدم
بقیه‌ی راه را ادامه می‌دهد.

خواب سنگین، کار دستم داد. نتوانستم روی قولی که به پيله‌مار
داده بودم، بمانم. موقعی که با صدای در از جا پریدم، هیچ‌کس
جز بهار و لیلا و پروانه که خواب بودند، در اتاق نبود؛ پيله‌مار
آمده و زن عموعفت را با خودش برده بود. بهار رو به من گفت:

-دیل نگران نبو. من زودتر بیدار شدم. بیا پیش لیلا بخواب که
چشم باز کرد نترسه و دوباره بخوابه. مارجان رو با پيله‌مار و
سلیمه بعدش می‌بریم امام‌زاده.

دستمالم را سرم کردم و همراهش تا نزدیک در رفتم. هوا هنوز
روشن نشده بود. سرما و باد دست به دست هم داده و بیداد
می‌کردند. باد روی سقف خانه نشسته و با آن کلنجار می‌رفت.
بهار من را به عقب هل داد و در را به طرف خودش کشید:

-نمی‌خواد بیای بیرون، بشو تو اتاق سرد نشه.



@DONYAEMAMNOE

در را بست و من را با لایلا و پروانه تنها گذاشت.

نتوانستم بخوابم. کنار لایلا نشستم و آرام صلوات فرستادم. به قولی که سلمان داده بود فکر کردم. اگر ایرج برای نجات جان‌ش سوار همان کشتی‌هایی که بهار می‌گفت شده بود، سلمان چطور می‌توانست روی قولی که در بالاکوه و حتی قبل از رفتن به رشت به من داده بود، بماند؟

آرام آرام به موهای لایلا دست کشیدم و به نفس‌زدن‌های آرامش‌گوش دادم. صداهایی می‌آمد، مثل ضربه‌زدن محکم به نرده‌های ایوان! به گمان بازی باد و بوران با نرده‌های محکم خانه‌ی اربابی، بی‌خیال در جایم نشستم؛ اما سروصداها بیشتر شد و بعد صدای پیچ‌های بی‌وقفه، من را از جا پراند. هر قدمی که به در نزدیک می‌شدم، مطمئن‌تر می‌شدم که در ایوان خانه نه باد، بلکه آدمیزادی قدم‌های تند و سریع برمی‌دارد. قبل از بازکردن در، صدای پردرد "آخ" باعث شد، دو لنگه‌ی آن را سریع بکشم و پا به ایوان بگذارم. هوا تاریک بود، اما نه آن‌قدر تاریک که تراب را شناسم. نگاه از او گرفتم و چرخیدم. دو مرد، دو طرف بازوی مردی بلندبالا‌تر از خود را گرفته و سعی می‌کردند او را هر طور



@DONYAEMAMNOE

شده از پله‌های تلار خانه‌ی اربابی بالا بکشد و بی‌حالیِ مرد و خم‌شدنش نمی‌گذاشت.

بلند "وای"ی گفتم و به سمتشان دویدم. تراب سعی داشت جلویم را بگیرد و دستش را محکم بر دهانش می‌کوبید:
-یواش یواش! سروصدا نکن. الان همه می‌آن اینجا. نباید پيله‌مار بفهمی.

من آرام نمی‌گرفتم، او هم همین‌طور:

-هیچ کس نباید بفهمی. سروصدا بلند نکن. سلمان خودش نخوانه کسی بفهمی.

قبل از اینکه حرفش را تمام کند و بگوید مرد بی‌حالی که بین دست‌های دو مرد، مثل ماری به خودش می‌پیچد سلمان است، من تا نزدیک پله‌ها رفته و او را شناخته بودم؛ اما با پارگی آستین قبایش و خونی که با وجود فشار دستانش چکه‌چکه از انگشتان دستش می‌افتاد، عقب کشیدم و نتوانستم فریادم را نگه دارم. تراب خودش را به در و دیوار می‌زد تا ساکت بمانم. سلمان زانوهایش روی پله‌ها خم شده بود و حتی توان نداشت سرش را بلند کند.



رو به تراب گفتم:

-چی ببو؟ این همه خون ...

خودش را تا یک قدمی من جلو کشید:

-هیچی نیه، از اسب افتاده پایین.

نگاهی دیگر به پارگی قبای سلمان انداختم و خونی که تمام
آستیتش را رنگین کرده بود:

-دروغ نگو آقا تراب. چه اسب افتادنی؟! این پارگی مال خنجر و
دشنه ایسته. چی ببو آخه!

دستش را به سمت در اتاق مان گرفت:

-الان وقت این حرفا نیه! بشو تو هر چی پارچه‌ی تمیز دانی بیار.
تشری به دو مرد زد و گفت:

-آهان جُن بکنید آقا سلمان رو ببریم بالا!

سریع به سمت اتاقی که درش را باز گذاشته بودم دویدم. دو
دستی تمام چیزهایی را که روی صندوق بود هل دادم و روی
زمین انداختم. در صندوق را باز کردم و بقچه‌ام را بیرون کشیدم.



@DONYAEMAMNOE

از میان تمام چیزهایی که در بقچه‌ام داشتم، دو دستمال بیرون کشیدم. دو دستمالی که یکی یادگار آقاخانم بود و دیگری تحفه‌ی سلمان! تمیزترین پارچه‌هایی که داشتم همین دو دستمال بود. بقچه را وسط اتاق رها کردم و بیرون رفتم. سلمان را کشان‌کشان از پله‌ها بالا می‌بردند. پایین پله‌ی تلار ایستادم و همین که سلمان را از پله‌ی آخر بالا کشیدند، دنبالش رفتم. پا که روی ایوان تلار گذاشتم، تراب از رفتن به داخل اتاقی که سلمان را برده بودند، پشیمان شد و به طرفم آمد. راهم را سد و دستش را دراز کرد تا دستمال‌ها را بگیرد:

-بده. بشو پایین تو اتاق، به هیچ‌کس هم حرفی نزن.

قدمی به سمتش برداشتم و دستمال را تحویلش دادم:

-باید زخمش رو دوا درمون بکنید، نمی‌شه که اینجوری قایمش

کنید تو اتاق! زخمش خیلی عمیق‌ه یا سطحیه؟

دستمال‌ها را در دستش فشرد و گفت:



-دتر تو چه قدر سماجت کنی؟ زیاد عمیق نیه، الان ملاحمد می‌آد و آقاسلمان رو دوا درمون کنه. تو بشو، خوبیت ندانه اینجا وایسی!

خیره نگاهش کردم و برای جلب رضایتش قدمی هم به عقب برداشتم:

-چی ببو، این زخم روی بازوی آقا سلمان برای چیه؟
چپ‌چپ نگاهم کرد و سرش را کمی جلو آورد:

-دیشب موقع برگشت یه دفعه هوس شکار مرغابی کرد؛
بی احتیاطی بوده دستش این‌طور ببو.
-شکار؟

سرش را به دو طرف تکان داد و دستانش را به طرف جلو آورد:
-بشوبشو اینقدر سؤال نپرس. بشو می‌سر شلوغه!

از پله‌ها پایین رفتم و روی ایوان برای شنیدن خبری منتظر ایستادم. با آمدن ملاحمد و مرد همراهش ناچار به اتاق برگشتم. همه چیز آرام و در سکوت پیش می‌رفت، تا وقتی که پيله‌مار متوجه شد و تمام اهل خانه را به خدمت گرفت تا هر کاری دارند



رها کنند و فقط به سلمان برسند؛ سلیمه مقوی‌ترین غذاها را درست کند، تراب شب و روز بالای سر سلمان بنشیند و ملا احمد روزی سه بار به او سر بزند تا زخمش چرک نکند. بهار و زن عموغت هم سه روز بود که جز برای خوابیدن به اتاق نمی‌آمدند و بالا کنار سلمان بودند. من هم بیکار نبودم، در آشپزی به سلیمه کمک می‌کردم. عادت‌های غذایی سلمان را از بر بود، اما در عملی کردن آن‌ها موفق نبود. می‌دانست سلمان فسنجان ترش دوست ندارد، اما همیشه فسنجانش ترش بود! زیاد بودن کارهای روزانه‌اش را بهانه کردم و خواستم برای کمک، فسنجان ناهار را من درست کنم. مطبخ بزرگ سه کله داشت و می‌شد دور از هجوم بادی که آتش را ضعیف می‌کرد، راحت آشپزی کرد و خسته نشد. به اندازه‌ی اندوخته‌ی غذایی تمام مردم بالاکوه و بیشتر از آن در مطبخ خوراکی داشتند! زحمتش فقط یک دست دراز کردن و برداشتن بود.

پروانه تنها همدم این سه روزم بود. از بین ما فقط او بود که با وجود زخم روی بازوی سلمان، به دلخوشی‌هایش در بالاکوه وفادار مانده بود و به یاد داشت نازخانمی که آقا جانش برایش



@DONYAEMAMNOE

آورده بود در بالا کوه است و خودش در کیاکلا و بین شان جدایی افتاده است.

موهایش را بافتم و سرم را به طرفش کج کردم:

-خوشگل ببوی، عین ماه!

دستش را به پشت برد و موی گیس شده اش را تا مقابل دیدگانش جلو آورد:

-چه قدر دیگه مقراض نزنم اندازه ی موهای تو می شه؟

لبخندی زدم و سرش را بوسیدم:

-ندونم که، شاید دوبار شالیزارها رو نشا بکنن.

با اخم دستش را بالا برد. لبانش را غنچه کرد:

-اووووووه! خیلی ایسته!

از جایش بلند شد:

-تو ندونی، می رم از مارجان می پرسم.



همراهش بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه آن را باز کند، خم شدم و دستانم را دور شانه‌اش گذاشتم؛ کنار گوشش زمزمه کردم:

-پروانه امروز حال آقادییت بهتر بو؟ تب که دیگه نداشت؟
سرش را رو به بالا حرکت داد:

-امروز خیلی خوب بو؛ حتی خواست بیاد پایین بره به کاراش برسه، مارجان و پيله‌مار دعواش کردن.
دستم را از روی شانه‌اش برداشتم:

-خب خدا رو شکر!

مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

-ناهار هم خیلی غذا خورد. گفت چون فسنجونش ترش نیه این قدر بخوردم. بهار هم گفت تو درست بودی!
چشم گرفتم و به در اشاره کردم:

-بشو پیش مارجانت. شاید اون گفت یه بار نشا کنیم موهات اندازه‌ی موهای من بشه!



صبح فردا نتوانستند سلمان را آن بالا نگه دارند. نه دادوبیداد
پيله‌مار، نه التماس زن عمو عفت، هیچ کدام تأثیری روی سلمان
نداشت و او از اتاق تلار بیرون آمد. من تا ساعت‌ها نتوانستم از
اتاق بیرون بروم، فقط صدایش را از داخل حیاط می‌شنیدم؛
تراب‌ترابی که می‌گفت و کارهایی که ردیف می‌کرد و قول
می‌گرفت تا قبل از غروب امروز انجام دهند.

خجالت می‌کشیدم! هم از زن عمو عفت، هم از خود سلمان. وقتی
دستمال‌ها را از بقچه‌ام برداشتم فقط به تمیز بودنشان فکر کردم؛
اما همه چیز که آرام گرفت، زخم‌ها که بهبود یافت و سلمان
خوب شد، معنی و مفهوم و خاطرات آن دستمال رخ نشان داد.

آفتابی که این روزها زیاد منتظرش بودم تا زمستان را کمی گرم
کند، از صبح تمام روزنه‌های اتاق را پر کرده و به داخل آمده بود.
گویی با من سر لج داشت و همین امروز که من نمی‌توانستم
بیرون بروم، تصمیم گرفته بود خودنمایی کند. سروصداهای
حیاط که آرام گرفت، دست لیل را گرفتم و بیرون بردم.

آفتابی که از صبح جای‌جای حیاط لم داده بود، حالا به درختان
نارنج رسیده و روی برگ‌هایشان نشسته بود و پرده روی ساحل



@DONYAEMAMNOE

انداخته بود، دست نوازش به غوغای موجها می کشید و آنها را آرام می کرد.

حیات خالی بود، صداهایی از خانه ی اربابی کناری می آمد. خم که شدم، کفش و چاروق همه ی اعضای خانه را ردیف به ردیف پایین پله ها دیدم. همان طور که داشتم نگاه می کردم تراب و بعد به دنبالش سلمان را دیدم؛ قصد داشتند از پله ها پایین بیایند. دست لیلا را گرفتم و به پشت پله ی تالر رفتیم. سرم را در فاصله ی بین دیوار و پله نگه داشتم و از دور به سلمان نگاه کردم. سرش پایین و قبا روی دوشش بود. چکمه های چرم بلندش را که پوشید، شانه هایش را به طرف تراب خم کرد، تراب قبایش را از روی دوشش برداشت و به دستش گرفت. جلیقه و پیراهن سفید تنها پوشش بالاتنه اش بود. دست زخمی اش را بغل گرفته و به سمت در حیات می رفت. تراب تندتر قدم برداشت تا به او برسد:

-آقا سلمان هنوز تی جن ناتوونه. تی قبا بیوش، خدای نکرده سرما می خوری!



به سمت تراب که برگشت، صورتش را دیدم؛ همان چیزی که از
ابتدا منتظر دیدنش بودم. ریش‌هایش را اصلاح و موهایش را
کوتاه کرده بود:

- بشو این باقر رو بیار اینجا. می‌خوام ببینم از ترسوندن مردم چی
نصیبش می‌شه که هی راهزن‌راهزن می‌گه. حرفی دانه بیاد به
من بزنه!

کمی از پشت پله‌ها جلوتر آمدم تا هر دو نفرشان را بهتر ببینم.
تراب محکم بر دهانش زد:

- خدا من رو لال بکنی! وا بده آقا، یه چیزی گفتم.
سلمان کلافه نگاه گرفت:

- کاریش ندانم، فقط چندتا سؤال می‌خوام بپرسم، تو بشو اینه
بیار.

لیلا سعی داشت دستش را از دستم بیرون بکشد تا رهایش کنم
روی ایوان راه برود. مجبور شدم همین کار را بکنم. اگر دستش
را رها نمی‌کردم صدایش درمی‌آمد.

تراب قبا را روی دوش سلمان انداخت و التماس کنان گفت:



-آقا تو جلوتر نیا. می‌رم و می‌آرمش همین‌جا.

سلمان شانه‌هایش را بالا داد تا قبا خوب روی دوشش بماند:

-باشه بشو. منم همین اطراف می‌گردم تا بیاریش.

تراب "چشم" بلندی گفت و به طرف در رفت. چشم گرداندم تا لایلا را پیدا کنم و به اتاق ببرم، اما تا دیدم سوار نرده‌ها شده تا به آن طرف برود و خودش را به پله‌ها برساند، جیغی کشیدم و اسمش را بلند صدا زدم. به طرفش دویدم و او را قبل از اینکه با سر روی پله‌ها بیفتد، در آغوشم گرفتم و به خودم چسباندم. چشم بستم و نفس راحتی کشیدم، اما همین که چشم باز کردم با سلمان چشم در چشم شدم. اخم کرده بود و به سمت خانه قدم برمی‌داشت. قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، من پیش‌دستی کردم:

-سلام، خدا بد ندی.

ایستاد، نگاهم کرد. مانده بود توبیخم کند، یا جواب سلامم را بدهد.



-سلام، خدا زهر و پادزهر رو با هم آفریده!

اشاره‌ای به لیلا کرد:

-دو قدم اگه کم می‌آوردی، لیلا با سر می‌خورد زمین! بزرگ ببو،
نگهداریش سخته. اگه نمی‌تونی مواظبش باشی بده عفت هرجا
می‌ره بچه‌شم با خودش ببری.

دستانم را محکم‌تر دور لیلا حلقه کردم:

-یاد گرفته تندتند بدوئه؛ یه دفعه گولم زد. نگهداریش سخت نیه!
ابرویی بالا انداخت:

-به حرفه مگه؟ به عمله! همین الان جلوی چشم من نزدیک بود
بیفته.

مستقیم در چشمانش نگاه کردم:

-آره؛ به حرف نیه. یه بار گفتین مردم تو کیا کلا راحتن. مال و منال
دارن؛ اما همین الان تراب رو فرستادین بره باقر رو بیاره که چرا
گفته راهزنا مال و منالش رو بردن. کارای مهم‌تری از شکار مرغابی
باید بکنین تا مردم کیا کلا راحت باشن.



نمی‌دانم چرا یکباره این‌طور سرد و طوفانی شدم؛ آن‌هم در روزی که حتی موج‌های دریا آرام بودند. شاید چون انتظار نداشتم در اولین برخوردمان بعد از برگشتنش آن‌قدر تندوتیز به من تشر بزنند؛ یا شاید به‌خاطر اینکه می‌خواست با ناحقی و بی‌انصافی باقر را مؤاخذه کند. یک قدم به عقب رفتم؛ اما سلمان سریع قدم برداشت و تا پایین پله‌ها جلو آمد. سرش را بلند کرد و به من خیره شد:

-حرف اینکه تو گذشته چی گفتیم و چی شنیدیم رو نزنیم بهتر ایسته! نه درسته، نه دیگه جاشه! اگه حرف بزنیم اونی که گله و شکایتش زیاده‌تره، منم!

لیلا اگر دست سردش را روی صورتم می‌گذاشت، درجا گرم می‌شد! حرارت از صورتم بیرون می‌زد. جز فرار کردن به اتاق، کار دیگری بلد نبودم انجام بدهم.

تا دقایقی طولانی دستانم را روی صورتم گذاشتم و نتوانستم آن‌ها را پایین بیاورم. لیلا هم سکوت کرده و دوزانو روبه‌رویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد. دستش را بالا می‌آورد و دستم را به سمت خودش می‌کشید تا از روی صورتم بردارم.



تمام این چهارماهی که در کیاکلا بودم، هر وقت قرار بود راه من و سلمان به هم برسد، مسیر کج می کردیم، هر وقت کارمان به هم می افتاد، به آدم های دیگری می گفتیم. چشمان مان هم که به هم گیر می کرد، خیلی زود پشت کرده و به خودمان پناه می بردیم؛ امروز هم مسیر نبودیم، اما یک باره به سمت هم برگشتیم. چشم در چشم شدیم و حتی پای گذشته ها را وسط کشیدیم. تمام آن خودداری ها و پرهیز از مرور خاطرات، با یک حرف من و سلمان به باد رفت.

رسیده بودیم به همان روزی که من دستمال سفید بستم، روی ایوان رفتم و سلمان دست به موهایش کشید و رو برگرداند. انگار بعضی حرف ها و خاطرات از جنس زخم هایی هستند که تا ابد ردشان بر جا می ماند و تلاش برای بهبودشان، بیهوده جان گندن است.

لیلا سرش را کج کرد تا من را ببیند. لبخند زدم؛ دست روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-بلامیسر نزدیک بود بیفتی، آخه چره حرف گوش نکنی؟



دستش را به پشت سر برد و اشاره‌ای به در کرد و با جلو آوردن
لبانش گفت:

-بریم ایوون.

دستی به سرش کشیدم:

-ایوون نه.

آرام‌تر ادامه دادم:

-پيله مار می‌آد دعا می‌کنه!

سعی کرد مثل من آرام حرف بزند. تا توانست لبانش را به هم
نزدیک کرد و مثل همیشه سختش بود کلمات را بی‌فاصله بگوید:

-پيله ... مار؟

سرم را برایش تکان دادم و چشمانم را درشت کردم:

-آره پيله مار!

همان‌طور نشسته به طرف در چرخید و به آن زل زد. ادای من
را درآورد و دستانش را روی صورتش گذاشت و خودش را تکان
داد. خم شدم و محکم سرش را بوسیدم. همیشه به سادگی
می‌توانست من را از فکر و خیال‌هایم بیرون بکشد. در چهره‌ی



لیلا می‌شد تصویری محو از عمورحمان را دید؛ همان ابروهای بلند و حالت‌دار، فک و چانه و صورت گرد! لبخند که می‌زد، من یاد لبخندهای عمورحمان می‌افتادم.

سروصدای بهار همیشه زودتر از خودش می‌رسید. به در خیره شده و منتظر آمدنش بودم. در را هل داد و دستانش را بالا برد تا هر دو لنگهی آن را باز کند:

-آفتاب بیرون رو نمی‌بینی؟! باز کنید در رو آفتاب بیاد سروکله‌تون یه هوایی بخوره!

به سمت من چرخید:

-اصلاً تو چره همه‌ش نیشتی تو اتاق؟ بیا بشو تو حیاط!

از جا بلند شدم:

-دیلیم می‌خواد برم تو باغ نارنج! یا برم بیرون از حیاط، برم تو جاده، سر اون پل چوبی!

به بهانه‌ی برداشتن شانه‌ای که با آن موهای لیلا را مرتب کرده بود، برگشتم:



@ONYAEMAMHOE

-دیگه از زندونی شدن توی این اتاق خسته ببوم؛ انگار گیر کردم
یه جا و نمی‌تونم پیام بیرون!

منتظر بودم بهار سریع حرفی بزند؛ اما فقط صدای قدم برداشتنش
آمد. او را روبه‌روی خودم دیدم. دست روی بازویم گذاشت:

-چی ببو، تو که هرگز گله و شکایتی نداشتی؟

-من تو بالا‌کوه هر روز می‌رفتم دم رودخونه، می‌رفتم امام‌زاده. تا
اونور شالیزارهای بالا می‌رفتم. مردم رو می‌دیدم. کیا کلا قشنگه،
تراب می‌گه یه تپه نزدیک حسن‌کلاست، عین بهشت می‌مونه.
می‌خوام برم اونجا!

خندید:

-تپه؟

و باز خندید:

-بری تپه؟! اگه حرف زن‌عموی مارجان را می‌شنیدی دیگه این
حرف رو نمی‌زدی. داشت به آقاداتی چغولیت رو می‌کرد که
سروته این لاکو رو بزنی یا تو باغ نارنجه، یا لب دریا، یا تو جاده!
حالا تو می‌خوای بری تپه؟



@DONYAEMAMNOE

اخم کردم و به سمت تاقچه رفتم:

-زن عموی مارجانت چی کار به من داره، هر جا می رم من رو می پاد.

بهار جلو آمد:

-آقادایی هم بهش گفت این لاکو گوش رو می پیچونم تا دیگه سرش رو نندازه پایین بره اینور و اونور!

قرآنی را که از روی تاقچه برداشته بودم، سر جایش گذاشتم و به بهار خیره نگاه کردم. ضربه ای به بازویم زد:

-شوخی بودم. زن عمو که حرف می زد، آقادایی جلوی آینه داشت یقه ی خو پیرهن رو درست می کرد. کارش که تموم شد تازه برگشت سمت زن عموش و گفت چه ایرادی دانه بشی تو باغ نارنج یا لب دریا!

قرآن را دوباره برداشتم و زیرش را تمیز کردم. بهار با لبخند گفت: -بس ایسته؛ دیگه بیشتر از این تمیز نمی شه.

زن عموعفت از پله ها بالا آمده و لیلا را صدا می زد تا به سمتش برود. بهار شانه اش را به شانه ی من چسباند و پیچ کرد:



@DONYAEMAMNOE

-یه ساعت رفتم خانه ی پيله مار یه چیزایی فهمیدم که نگو!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم. سرش را به سرم نزدیک کرد:

-دونى آقادیى بازو چى ببو؟ شكار مرغابى دروغ بو، از رشت که برمی‌گشته، برار تراب می‌ره بهش خبر می‌ده راهزنا با باقر چى کار کردن و کجا گیرش انداختن. آقادیى هم براشون طعمه می‌ذاره و شب با یكى کشیک می‌دن. راهزنا که می‌آن باهاشون درگیر می‌شن و یكى از اونا خنجرشو فرو می‌کنه تو بازوى آقادیى.

کامل به طرف بهار چرخیدم. دو طرف بازویش را گرفتم:

-وای بهار! چره احتیاط نکرد؟ آدم که دست‌تنها نمی‌ره سراغ راهزنا. تونسته کسى رو هم گیر بندازه؟

بهار عقب رفت تا دستم از روی بازویش جدا شود:

-ویل کن الان مارجان می‌گه چى شده. هیچ‌کس رو نگرفتن، فقط با هم درگیر شدن. آقادیى باز می‌ره سراغشون.

زن عموغت داشت به اتاق نزدیک می‌شد. بهار را صدا زد:

-بهار بیا به سلیمه کمک بکن ناهار آماده بکنی!



@DONYAEMAMNOE

بهار قبل از اینکه برود، گفت:

-به مارجان هیچی نگیا، اگه خواست خودش می‌گه.

سری تکان و به دیوار تکیه دادم. کاش اصلاً امروز آفتاب در نمی‌آمد، کاش به ایوان نمی‌رفتم، کاش با سلمان حرف نمی‌زدم، کاش به سادگی باور نمی‌کردم که از راه نرسیده سراغ شکار مرغابی رفته است!

دلم می‌خواست تمام حرف‌های زده را از سلمان پس بگیرم؛ تک به تکشان را! دور سفره نشسته بودیم و من فقط به سفره نگاه می‌کردم؛ زن عمو تشر زد:

-آدم با دستش غذا می‌خوره، نه با چوشمش، زل بزنی سیر نمی‌شی. بخور تی‌غذا!

سرم را بالا گرفتم:

-بعد از ظهر با بهار بشیم حسن کلا امامزاده؟

محکم گفت:

-نه؛ کجا بشین؟ پنجشنبه همه با هم می‌ریم. بنیش تی‌جا سر، بهارم هوایی نکن.



رو به بهار ادامه داد:

-هنوز وقت نکردی گپ زن عموم رو برای مریم خبر باری، نگفتی
چیا گفته؟

بهار سگرمه‌هایش درهم رفت:

-من چی کار دانم مارجان خبر بارم، من اصلاً محل به حرفای اون
نمی‌دم.

زن عمو با تمسخر گفت:

-آهان دونم، تو اصلاً نشنیدی چی گفت.

آفتاب که از طراوت و گرمایش کم کرد و به طرف دیگر حیات
رفت، بهار و زن عمو خوابشان برد و لیلا هم با تکان‌های پای من
تازه چشم روی چشم گذاشته بود. پروانه نزدیک صندوق نشسته
بود و منتظر نگاهم می‌کرد. لب زد:

-من با تراب برم پیش گاوی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-وایسا لیلا که خوابید خودم می‌برمت پیش تراب.



لبخند زد:

-لیلا خوابش برده.

لیلا دستش را از روی سینه‌اش برداشت و به سمت چشم‌هایش برد. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم و "هیس" ی گفتم. آرام پاهایم را تکان دادم و وقتی از خوابیدنش مطمئن شدم، او را روی زمین گذاشتم. لحاف زن‌عمو را کمی کشیدم تا پاهای لیلا را بپوشاند. دستمالم را دور گردنم محکم بستم و دست پروانه را گرفتم و بیرون رفتم.

پا که به حیاط گذاشتم تراب را پشت در دیدم. خم شدم و دستمال پروانه را مرتب کردم و گفتم:

-الان می‌رم به تراب گونم تو رو ببره پیش گاوا. شیطونی نکنیا، به حرفش گوش بدی.

دستی به دستمالش کشید و گفت:

-تو نمی‌آی با من؟

-نه بلامیسر! من می‌رم باغ نارنج تا تو و گردی.



@DONYAEMAMNOE

دستش را گرفتم و به سمت تراب رفتم. تا ما را دید لبخندی زد
و پرسید:

-می‌خواین بشین سر پل؟

اشاره‌ای به پروانه کردم و گفتم:

-نه آقاتراب، اگه زحمتی نیه پروانه رو ببر گاوا رو ببینه. دلتنگی
کنه!

سریع خم شد و دست پروانه را گرفت:

- به چشم، بشیم دتر! تا اهل خانه از خواب بلند نشدن بریم و
وگردیم.

پروانه دست به دستش داد و با هم رفتند. همان‌جا ایستادم تا به
جاده‌ی اصلی برسند. بعد از رفتنشان نیم‌نگاهی به خانه انداختم
و با گرفتن لبه‌های پیراهنم به سمت باغ نارنج رفتم. از همان اول
باغ دست دراز کردم و به برگ‌های نارنج دست کشیدم. نارنج‌های
انتهای باغ، هم درشت‌تر بودند، هم آب‌دارتر. از راه باریکی که به
انتهای باغ می‌رسید، جلو رفتم. آفتاب کامل رفته بود و باد آرامی
می‌وزید.



سر می چرخاندم تا درشت‌ترین نارنج‌های باغ را پیدا کنم. از بین انبوه درختان، میان رنگ سبز و نارنجی برگ‌ها و نارنج‌ها، رنگ سرخی بالا و پایین می‌رفت. نارنج‌های درشت را رها کردم و به آن سمت دویدم. رنگ سرخی در مسیر باد بالا و پایین می‌رفت. دستمال سرخی که به تراب داده بودم، دور تنه‌ی درخت نارنجی بسته شده و گوشه‌هایش را باد با خودش به حرکت درمی‌آورد. از دستمال چشم گرفتم و به اطراف نگاه کردم. دور خودم چرخیدم و انگار هزارهزار موج در قلبم به تلاطم افتاده بود. دستانم را دراز کردم تا آن را از دور درخت باز کنم؛ گره‌هایش شل بسته شده بود. سریع آن را باز کرده و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی گل رز می‌داد. کسی تازه آن را به درخت بسته بود و باد هنوز نتوانسته بود عطرش را بپراند.

تمام آن چشم‌چشم‌کردن و دور خود چرخیدن‌ها، تبدیل به بی‌حرکت ایستادن، پایین‌گرفتن سر و فشردن دستمال شد. خجالت می‌کشیدم سرم را بلند کنم و دنبال دستمالی که آقا جان برایم گرفته بود بگردم. می‌ترسیدم کسی که دستمال سرخ را به درخت نارنج بسته، جایی دورتر ایستاده باشد و تماشایم کند؛ جایی که خودش به راحتی بتواند من را زیر نظر بگیرد و من او



را نه! باید از باغ بیرون می‌رفتم، خودم را به در حیاط می‌رساندم
و بعد از در حیاط تا خانه را با سرعت طی می‌کردم و در اتاق
آرام می‌گرفتم؛ آن هم با دستمال سرخی که همراه داشتم.
کارهای راحتی که برای من سخت و نشدنی شده بودند!

سر بلند کردم و به ایوان خانه‌ها نگاه دوختم؛ دنبال آدمی پشت
ستون‌ها گشتم. از روی پله‌ها گذشتم و در جای‌جای حیاط
چرخیدم و هیچ‌کس را ندیدم. به دو طرفم نگاه کردم؛ درختان
نارنج بی‌جان‌تر از آن بودند که بتوانند آدمی را پشت خود پنهان
کنند. محکم سر جایم ایستادم. می‌خواستم به پشت برگردم. از
پرچین‌های دور باغ نارنج بگذرم و در نهایت ببینم کسی را که به
دنبالش می‌گشتم و بشنوم صدای نفس‌نفس‌زدن‌های یک گریز
به موقع را در میان هوهوی بی‌ادعای باد!

با تمام وجود حس کردم اگر به پشت نگاه کنم، این‌بار دست
خالی برنمی‌گردم، اما این کار را نکردم. نمی‌شد کنار درختان
همیشه نجیب نارنج ایستاد و نانجیبی کرد. ندیدن بهتر از دیدن،
گذشتن بهتر از نگذشتن، رفتن بهتر از ایستادن و بستن دستمال
به تنه‌ی درخت بهتر از بردن آن با خود بود!



به پشت نگاه نکردم، گذشتم؛ با سری پایین به طرف در قدم برداشتم، همه‌ی کارهایی که بهتر بود انجامشان دادم، غیر از بستن دوباره‌ی دستمال به تنه‌ی درخت.

دویدم. باد بازی‌اش گرفته بود؛ گره دستمال دور گردنم باز و موهایم هم‌بازی باد شد و دیدن و دویدنم را کند کرد. مجبور شدم وسط حیاط بایستم و موهایم را به دو طرف صورتم هل بدهم. دو گوشه‌ی دستمال را گرفتم و این بار محکم آن‌ها را به هم گره زدم و از پله‌ها بالا رفتم.

در اتاق همه خواب بودند. صدای نفس‌نفس زدن من آن‌قدر بلند بود که می‌ترسیدم همه را بیدار کند. قبل از اینکه کسی دستمال سرخ را در دستم ببیند، به طرف صندوقچه رفتم و بقچه‌ام را بیرون آوردم. دستمال را باز و خوب نگاهش کردم. درست مثل روز اولش تمیز بود. جای هیچ لکه‌ی خونی روی آن نبود. زن‌عمو که در جایش غلت زد، سریع دستمال را تا زدم و در بقچه زیر پیراهنم پنهان کردم. بقچه را هم داخل صندوق گذاشتم و رو به زن‌عمو که در جایش نشسته بود و به لیلا نگاه می‌کرد، گفتم:

-چایی بارم زن‌عمو؟



یکدفعه منگ و مات به سمتم برگشت:

-بذار تی‌عمو بیاد با هم بخوریم!

در صندوق از دستم رها شد و افتاد. بهار یکدفعه تکانی خورد و در جایش نشست. لیلا از ترس صدایی که بلند شده بود به گریه افتاد و من زل زده بودم به زن‌عمو. در دلم خدا را صدا می‌زدم که زن‌عمو حرف دیگری نزنند و بهار را بیشتر از این نترسانند.

بهار به طرف من چرخید:

-چی ببو مریم؟

لب زدم:

-هیچی! در صندوق از دستم رها ببو.

بهار "پوف"ی کرد و دستش را روی بالش لیلا گذاشت و او را به طرف خودش کشید. متوجهی سکوت زن‌عمو و بی‌خیالی‌اش نسبت به صدای ایجاد شده، نشد. از جایم بلند شدم و به طرف زن‌عمو رفتم. دستش را که گرفتم، به خودش آمد:

-پروانه کو؟

-با تراب رفته گاوا رو ببینه.



از جایش بلند شد و گفت:

-کی گفت بشی؟ تراب بلد نیه پروانه رو بپاد، بشم دنبالش.

بهار بی رmq و خواب آلود از کنار لیلا برخاست و گفت:

-بنیش من می رم مارجان. می رم دوتا می زنم تو سرش تا یاد بگیره وقتی آدم خواب ایسته نشی جایی.

بلند شدم و روبرویش ایستادم:

-من فرستادمش بشی! زک چی کار بکنی، همه ش دلتنگ خو ناز خانوم ایسته. این طوری اینه دیل آروم و قرار می گیره.

حال زن عمو خوب نبود. من مدام کنارش می نشستم تا اگر کسی خواست او را ببیند، هر طور شده، از آمدن به اتاق مان منصرفش کنم. این کاری بود که پيله مار از من خواسته بود. بهار را هم از صبح زود به خانه ی اربابی مجاور می فرستاد که اگر کسی سراغ مارجانش را گرفت، بهانه ای بیاورد تا آدم های آن خانه هوس آمدن به خانه ی اربابی سلمان را نکنند. حتی قدغن کرده بود سلیمه برایمان سفره بیندازد، این کار را به من سپرده بود!



@ONYAEMAMIR

پيله مار زن عمو را نصيحت مي کرد از اين حرف ها نزنند، اما زن عمو طوري نگاهش مي کرد که گويي اصلاً نمي فهمد او چه مي گويد.

گاهی تا ساعت های طولانی حواسش جمع بود، می دانست در کیا کلاييم، عمورحمان را اعدام کرده اند و سهراب، داماد عمو جانش با چشم خود آن صحنه را دیده است. برایش گریه می کرد و شعر سوزناک می خواند. صبحی را به یاد می آورد که خبر مرگش را شنیده و تا شب یک سره با من و دخترانش به سر و صورتش زده بود.

اما گاهی وقت ها در اتاق نشسته بود، ولی مقابل خودش شالیزارهای بالا کوه را می دید که برف آن را سپید پوش کرده بود و گله می کرد چرا عمورحمان در این هوای سرد، لباس کمی پوشیده و به شالیزارهای دور رفته است. عمورحمان را صدا می زد و وقتی جوابی نمی شنید رو به من می گفت: "تی عمو چرا جواب نمی ده؟! " پروانه سادگی می کرد و می گفت: "مارجان آقا جان که بمرده!" و آن وقت بود که زن عمو از لیلا هم مظلوم تر و معصوم تر می شد؛ سکوت می کرد و دیگر حرفی نمی زد.



©DONYAEMAMI

پيله‌مار كه رفت زن‌عمو دراز كشيد. تازه خوابش برده بود و من هم پلك‌هايم داشت سنگين مي‌شد كه احساس كردم كسي يكي در ميان به نرده‌ها ضربه مي‌زند. وقتي جوابي نشنيد ضربه‌هاي بعد را محكم‌تر و صدادارتر زد. دستمالم را برداشتم و به سر كشيدم. آن را پشت گردنم گره زدم و بيرون رفتم. آرام بله گفتم و به سمت پله‌ها كه نگاه كردم، سلمان را پشت نرده‌ها و ميانه‌ي پله‌ها ديدم. براي اين كه زن‌عمو بيدار نشود، تا توانستم نزديكش شدم. به روبه‌رويش چشم دوخته بود. وقتي ديد كنار نرده‌ها ايستاده‌ام، سرش را بالا گرفت. سلام كردم.

اما بيشتر شبیه سلام كردن بود، چانه‌ام كمی لرزيد و "م" آخرش با تعلل از ميان لب‌هايم بيرون آمد. سلمان اما محكم جوابم را داد. بدون هيچ لرزش و تعللی گفت:

-مي‌خوام عفت رو ببينم. بهار مي‌گه سرما بخورده!

هول شدم. نرده‌ها را محكم گرفتم:

-آره سرما بخورده، ولی الان خیلی بهتر ايسته.

يك پله بالا آمد:

-چه خوب! من رو ببينه اينه حال بهترم مي‌شه.



سریع گفتم:

-الان که خوابه.

پایی که بلند کرده بود تا روی پله‌ی بعدی بگذارد، آرام پایین آورد و پرسید:

-نمی‌شه بیدارش کرد؟

با تن صدای خفه‌ای گفتم:

-سرما خواب و خوراکش رو گرفته؛ اصلاً نمی‌تونست بخوابه، تازه چشم روی هم گذاشته، یه وقت دیگه بیاین بهش سر بزنین، بهتر ایسته!

به پاهایش نگاه کردم تا ببینم چه کار می‌کند. دیگه توان دروغ‌گفتن نداشتم. وقتی صدای "باشه" اش را شنیدم نفس راحتی کشیدم و مستقیم نگاهش کردم. گفت:

-یه وقت دیگه می‌آم.

قدمی رو به عقب برداشت و چرخید تا از پله‌ها پایین برود. حرف گوش کرده و من را شرمنده‌ی پله‌مار نکرده بود. چرا زن‌عمو



@DONYAEMAMNOE

آن موقع که هنوز سلمان را ندیده و نشناخته بودم، همیشه می‌گفت او کمتر به حرف کسی گوش می‌دهد؟

سلمان از پله‌ها پایین رفت و من هم دست روی نرده‌ها گذاشتم و آرام آرام همراه او روی ایوان راه رفتم. قبل از اینکه چکمه‌های چرمش را جلو بکشد، یواش گفتم:

-اون روز ندونستم که زخم روی بازوتون به خاطر درگیری با راهزنا ایسته. تراب گفت وقت شکار مرغابی زخمی شدین.

چکمه‌هایش را رها کرد. راست ایستاد و سرش را بالا گرفت و زل زد به من! حرفم را کامل کردم:

-اون روز ندونسته حرف ناحقی زدم. معذرت می‌خوام.

-خیلی هم ناحق نبو ...

انگار که نگاه کردن به من برایش سخت باشد، چشم گرفت و حرفش را تمام کرد:

-فقط تو یه ولایت بی‌دروپیکر دزد و راهزن جماعت می‌تونن راحت نفس بکشن.



چون بالاتر از او ایستاده بودم می‌توانستم به خودم مسلط باشم
و خجالت نکشم:

-یه سری چیزا ایسته که نیاز به رسیدگی دانه، اما ولایت شما
بی‌دروپیکر نیه. همین که وقتی شما نبودین دل و جرأت پیدا
کردن و زدن به مال و منال مردم، یعنی می‌دونن وقتی اینجا
باشین هیچ کاری از پیش نمی‌برن.

-چی نیاز به رسیدگی دانه؟

این سؤال را همزمان با برگشتن به سمت و پشت کردن به
چکمه‌هایش پرسید.

-جاده‌ی مسجد چی هوا بارونی باشه چی نباشه، همه‌ش چيله،
مردم زیاد مسجد می‌رن، یه فکری باید به حالش کرد.

آرام سرش را به تایید تکان داد. دستانم را در هم گره زدم و ادامه
دادم:

-سقف امامزاده حسن کلا هم چکه کنه، اونم باید تعمیر بشه.

دستانم را به سمت در حیات و جاده دراز کردم:



@DONYAEMAMNOE

-پل اون طرف جاده هم اگه زودتر دو تا ستون نزنن وسطش یه کاری دست مردم می‌ده. چوب وسطش ترک برداشته.

با اینکه مثل من آن طرف در حیات را نمی‌دید، اما لحظه‌ای به آن سمت برگشت و وقتی دوباره نگاهم کرد لب‌هایش حالت عادی نداشت. ردی از لبخند را می‌توانستم روی آن‌ها ببینم:

-برابر تراب این چیزا رو به عموجانم می‌گه و اونم پیگیری کنه، اما خیلی وقته چیزی نگفته. مثل اینکه تی‌حواس خیلی جمع‌تر از اونه. باید بگم مسئولیت‌هاش رو بده به تو!

-نخواستم فضولی بکنم!

بی‌توجه به حرف من، گفت:

-رشت که بودم با سهراب همه‌جا پیگیر پیدا کردن قبر آقا جان و عموت بودیم. یه چند نفر قول دادن آبا که از آسیاب افتاد کمکمون کنن. اسم‌ورسم هر جنگلی هم که جَوون آدم بو و اعدام شده، درآوردیم؛ هیچ کدوم ایرج نبوا!

نفسی گرفت. آرام‌تر حرف زد. به زور می‌شنیدم چه می‌گوید.



-نعمت می‌گه با برار ایرج در ارتباطه. برارش گفته اگه ایرج می‌خواسته با کشتی به باکو فرار کنه، حتماً قبلش یه جوری اونا رو خبردار می‌کرده. همه بی‌سروصدا دنبال یه خبر ازش ایستیم؛ اما به جایی نرسنیم. معلوم نیه چی ببو، تو چاره‌ای غیر از صبر کردن ندانی!

-چهار ماه ببو! باید تا الان یه خبری ازش می‌شد.

بی‌حواس به دور و برش نگاه کرد. از اینکه روراست از احتمال تلخی که ذهن من را آشفته کرده بود بگوید، دوری می‌کرد:
-شاید یه جا قایم ببو و منتظر فرصته.

-اگه می‌خواست بره باکو خبردارمون می‌کرد، پس الان چرا خبردارمون نمی‌کنه که کجا قایم ببو؟

این سؤال را از خودم پرسیده بودم. می‌دانستم جوابش پیش سلمان نیست. از نرده‌ها فاصله گرفتم و می‌خواستم به اتاق برگردم که یک‌دفعه گفت:

-دست‌مالت!



همین یک کلمه به اندازه‌ی دو تا آدم که هر کدام یکی از دست و پاهایم را گرفته باشند و مانع از راه رفتنم شوند، عمل کرد. غیر ارادی به صورتش خیره شدم. سری به سمت شانه‌اش تکان داد و گفت:

- که داده بودی به تراب! هم بدجور لکه شد، هم تراب از وسط دوپاره‌ش کرد. دیگه نمی‌شد هیچ کاریش کرد. پيله‌مار گفت به جاش یه دونه بهترش رو برات از رشت می‌خره.

نپرسیدم پس چطور شد که دستمال سرخت نه لکه‌ای داشت و نه پاره شده بود، چون باید به سمت اتاق می‌گریختم. یک گریز که در آن از دویدن و هیاهو خبری نبود. با او خدا حافظی کردم و بعد با آرام‌ترین قدم‌های ممکن فرار کردم.

پيله‌مار شام را در اتاق با ما خورد. زن عموعفت حرفی از بالاکوه و انتظار برای آمدن عمورحمان نمی‌زد و پيله‌مار خوشحال بود. عامدانه به سراغ گذشته‌ها رفت و از صبحی گفت که زن عموعفت را عروس کرده و با عمورحمان راهی بالاکوه کرده بودند. راه‌وبیراه اسم عمورحمان را می‌برد و وقتی زن عمو "خدا بیامرزد" را بعد از اسم عمو می‌آورد، خیالش جمع می‌شد.



وقتی برخاست تا برود، نگذاشت زن عمو تا ایوان او را بدرقه کند.

فقط من و بهار همراهش رفتیم. چراغ را در دستش گرفت و با

نیم‌نگاهی به پله‌ها رو به بهار گفت:

-خدا رو شکر تی‌مار حال بهتره. دیدی هر چی از آقا جانت گفتم

یادش بود که بمرده؟ اینه نذر کردم که اگه خوب بشه ده شب

بگم سلیمه غذا درست بکنه بدیم مردم.

بهار هم تاییدش کرد و برایش تعریف کرد که قبل از آماده کردن

سفره، خودش هم با او حرف زده و زن عمو عفت جواب پرتی نداده

است. همراهی‌شان نکردم، فقط لبخند زدم و گذاشتم با هم

خوش باشند. نگفتم که غروب وقتی زن عمو عفت نمازش تمام

شد، اجازه نداد سجاده‌اش را جمع کنم، گذاشت تا عمورحمان

بیاید و نمازش را بخواند!

پيله‌مار به من نگاه کرد و گفت:

-تو چره امشب هیچی حرف نزدی؟ همه‌ش ساکت ایستی!

رو به بهار گفتم:

-همه‌ی حرفا رو بهار زد.



@ONYAEMAMHOE

لبه‌های پیراهنش را گرفت و حین پایین رفتن از پله‌ها گفت:
-پرچانگی بهار به عفت رفته. اونم عزب لا کو بو، فقط می‌زد حرف.
بهار بلند به این حرف خندید، اما آبگیر غم‌ها نمی‌گذاشت خنده
و شادی در من جاری شود. مثل شلتوک‌ها در سرمای بی‌وقت
بهار، از طراوت افتاده بودم. مثل شکوفه‌های پرامیدی که طوفانی
ناغافل، امید به بار نشستن را از آن‌ها بگیرد، از ادامه‌دادن به
زندگی دلسرد شده بودم. برای من زن عمو عفت خدایی بود بین
همه‌ی زن‌های دیگری که می‌شناختم و هیچ‌کس نمی‌توانست به
گرد پای او برسد. او را در همه چیز برتر می‌دانستم. حالش را که
می‌دیدم از روزگار بیزار می‌شدم که این قدر سربه‌سر آدم‌های
خوب می‌گذاشت!

دو روزی که حال زن عمو عفت خوب بود و از هذیان‌گویی‌هایش
خبری نبود، به بهار اصرار کردم او را ببرند تا در خانه‌ی اربابی
مجاور برارش را ببیند، با زن عمویش حرفی بزند، اما گوش نکرد.
حتی به پيله‌مار هم گفتم، ولی خوش‌خیالانه گفت که حال عفت
خوب شده و نذر و نیازهایش کارگشا بوده است. یک کلام گفت
چند روز صبر کنم و وقتی زن عمو کامل خوب شد از اتاق بیرون



بیاید. فرصتی که هیچ وقت دست نداد. صبح روز بعدش بود که

زن عمو تمام تصور خوششان را خراب کرد. به ایوان رفت تا دست لایلا را بگیرد و به اتاق بیاورد. وقتی لایلا مقاومت کرد، او را به آغوش کشید و گفت: "بریم مارجان موهات رو شونه بزنم تا آقاجان که اومد ببینه موهای دترش چه قدر دراز و قشنگ ببو".

بهار زود خبر این حرف مارجانش را به پیلهمار داد. پیرزن بیچاره مانده بود چه کند! دستمالش را برعکس به سرش بسته و خودش را به اتاق ما رسانده بود. در نگاهش به زن عمو می شد این سوال را دید که پس چه شد آن همه نذر و نیاز! وقتی تراب برای کاری صدایش زد، مجبور شد برود. قبل از رفتن من را به اتاق کناری برد. دستانم را محکم گرفت و گفت:

-سلمان دیشب گفت امروز می آد پیش عفت. بنیش تو ایوون هر وقت اومد بگو آب گرم کردین و می خواین سر و جُن خودتون رو بشورین و نیاد این طرف. این رو که بگی دیگه بالا نمی آد.

زمزمه کردم:

-خجالت می کشم این رو بگم!

اخم کرد:



@DONYAEMAMNOE

- خجالت ندانه. این رو بگی راهش رو می گیره و می ره؛ حالا حالاها هم هوس این ور اومدن رو نمی کنه.

حریفش نشدم و فقط دعا کردم امروز سلمان کاری را که دیشب تصمیم انجام دادنش را گرفته، به فراموشی بسپارد. فقط تا وقت ناهار همه چیز خوب بود، بعد از آن سلمان به حیاط آمد. تراب و برارش با مرد دیگری را دور خود جمع کرد. چیزهایی گفت و هر کدامشان را پی کاری فرستاد. روی ایوان منتظرش نشسته بودم. با خودم حرفی را که پيله‌مار گفته بود، تکرار می کردم تا اگر به پله‌ها نزدیک شد سریع به او بگویم و خلاص شوم.

با چرخیدنش به سمت خانه از جا بلند شدم. قدم که برداشت من هم به سمت پله‌ها راه افتادم. از نرده‌ها گذشتم و بالای پله‌ها ایستادم. محال بود من را ندیده باشد، اما سر بلند نمی کرد تا با من چشم در چشم نشود. دستش را به نرده‌ها گرفته بود و چکمه‌هایش را از پا درمی آورد. بلند سلام کردم. جواب سلامم را با تکان دادن سرش داد و چکمه‌ی دیگرش را از پا درآورد. همین که پا روی پله گذاشت، گفتم:



-امروز آب گرم کردیم تا سر و جُن زکون رو بشوریم، یه روز دیگه
بیاین.

اصلاً نشنید. سریع تر پله‌ها را به بالا قدم برداشت و تا به من رسید
از حرکت باز ایستاد. سرش را کمی جلو آورد و گفت:

-آبتون یه خرده بیشتر گرم بشه هیچ اشکالی ندانه! این طوری
سرما هم نمی‌خورین.

بعد از این حرف، مکثی روی صورتم کرد و با اخم کمرنگی نگاه
گرفت. جان از تنم رفت. از نرده‌ها به آن طرف پرید و به سمت
در رفت و با زدن ضربه‌ای به آن و صداکردن لیلا، در را باز کرد.
بهار کجا بود که به دادم برسد؟ دنبال سلمان رفتم. در را برایم
باز گذاشته بود. زن عموعفت تا او را دید از جایش بلند شد و
گفت:

-برار جُن، بلامیسر چه عجب بودی! چند روزه می‌چوشم در اومد
بس که زل زدم به در تا تو بیای.

سلمان به طرفش رفت و صورتش را جلو داد تا زن عمو او را
ببوسد. حین درآوردن قبای بلندش نیم‌چرخ زد و با نگاه به
من، جواب زن عمو را شمرده‌شمرده داد:



@DONYAEMAMNOE

-چند بار خواستم پیام، منتها هر بار یه کاری پیش اومد و نشد!

جلو رفتم تا لیلا را در آغوشم بگیرم که سلمان خم شد و زودتر از من این کار را کرد. زن عمو به طرف اجاق رفت و گفت:
-بنیش چایی بریزم برات.

سلمان بوسه‌ای به صورت لیلا زد و گفت:

-تازه چایی بخوردم. زود می‌خوام برم. اومدم یه سر بزنم ببینم
هیچی احتیاج ندانین.

زن عمو دست از چای ریختن نکشید و گفت:

-هر چی می‌خوایم لب باز نکرده آماده‌ست، چه احتیاجی؟!
هر بار که دهان باز می‌کرد تا جواب سلمان را بدهد من گوشه‌ی
دستمالم را در دستم مشت و بعد از پایان حرفش رها می‌کردم.
سلمان بوسه‌ای به سر لیلا زد و گفت:

-چه قشنگ ببوی!

زن عمو با سینی چای جلو آمد و گفت:

-خیلی قشنگ ببو، اینه آقا جان ببینه کلی قربون صدقه‌ش می‌ره.



دستمالم را بیشتر مشت کردم. شانه‌ام را به دیوار تکیه داده و زل زده بودم به سلمان که سرش را با بالا گرفته و به زن‌عمو نگاه می‌کرد:

-آقا جان؟! خدا اینه آقا جان بیمارزی!

چه روز بدی آمده بود! زن‌عمو اخم کرد و گفت:

-ان شاء الله زودتر بیاد ما رو ببری بالا کوه!

دست سلمان از دور کمر لیلا شل شد:

-کی بیاد؟

دستانم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی گریه‌ای را که می‌ترسیدم هر لحظه صدا دار بشود، بگیرم.

زن‌عمو استکان چای را مقابل سلمان گذاشت و گفت:

-رحمان دیگه، بهار نزدیکه! زودتر بیاد خیلی کار دانیم!

سلمان لیلا را از روی پای خودش بلند کرد و روی زمین نشاند:

-چی گونی عفت، رحمان کجا بود که بیاد؟!

زن‌عمو دستانش را به پشت برد:



-رفته تالش دنبال کریم، زود می‌آد!

این را که گفت گوشه‌ی دیوار نشستم و بلند گریه کردم.
سلمان دست بردار نبود. به زن عمو عفت نزدیک شد و مقابلش دو
زانو نشست:

-عفت ارواح خاک مارجان اذیت نکن بفهمم چی گونی!
در اتاق باز شد و سلمان کوچک‌ترین تکانی نخورد؛ نه گریه‌های
من و نه آمدن پيله‌مار، هیچ‌کدام باعث نشد تا دست از خیره
نگاه کردن به زن عمو عفت بردارد. زن عمو که به احترام پيله‌مار
بلند شد، سلمان برگشت و به من نگاه کرد. انگار تازه متوجه شده
بود گریه می‌کنم. پيله‌مار به سلمان تشر زد:

-بیا بشو بیرون سلمان. چره گوش به حرف آدم نمی‌دی؟!
سلمان بلند شد. به جای بیرون رفتن، به سمت زن عمو رفت و
پرسید:

-عفت رحمان کجاست؟

زن عمو کلافه لب‌هایش را جمع کرد:

-چندبار بگم برار؟ رفته تالش دنبال کریم، گفت زود می‌آد.



@DONYAEMAMNOE

سلمان دستانش را بالا برد:

-رفته تالش دنبال کریم؟! عفت رحمان بمرده، کریم بمرده، چی
گونی تو؟

زن عمو با صدای بلند جوابش را داد:

-تو چی گونی؟ خدا نکنی بمیرن، رحمان تو راهه، داره می آد
دنبالمون. فردا پس فردا می رسه.

سلمان ماتش برد. پيله مار آستين پيراهنش را کشید و گفت:

-بيا بشو بيرون، بيا بشو!

اشک چشمان سلمان را پر کرد:

-چی ببو عفت، تو چره اين طوري حرف می زنی؟!

زن عمو عفت جوابش را نداد. ليلا را در آغوش گرفت و کنار سيني
چای نشست.

پيله مار سلمان را از اتاق به طرف ايوان هل داد. قبل از اينکه
خودش هم بيرون برود رو به من گفت:

-قباش رو بيار بپوشه بره!



قباى سلمان را برداشتم و بيرون رفتم. پشت به ما خم شده و دستانش را روى نرده‌ها گذاشته و سرش پايين بود. پيله‌مار به طرفش رفت. دست روى كمرش گذاشت و گفت:

-چند وقتى ايسته كه اين‌طور ببو. پرت‌وپلا گپ زنه. فكر كنه رحمان زنده ايسته. آن‌قدر فكر و ذكر بوده كه خوعقل از دست بده!

سلمان به طرفش سر چرخاند.

پيله‌مار دستش را تا روى بازویش نوازش‌وار بالا برد و گفت:

-نخواستم تو بفهمى و غصه بخورى!

شانه‌هاى سلمان آرام لرزيد. من داشتم از دردى كه شانه‌هاى محكمش را خم كرده بود، مى‌مردم؛ از دردى كه چشم‌هايش را پر و دستانش را مشت كرده بود.

پيله‌مار نزديكش شد:

-تو نبايد ونگ بزنى، نبايد تى‌سر پايين بارى، نبايد تى‌شونه بلرزه. تو اربابى، ارباب! بايد هميشه راست وايسى و سینه سپر بكنى. تو چوشم اميد همه‌ى ما ايستى سلمان!



@DONYAEMAMNOE

سلمان سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

-فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم سمت رشت، می‌برمش
پیش یه طبیب خوب!

پيله‌مار دستش را از روی بازوی او برداشت. شانه‌اش را گرفت و
به طرف خودش برگرداند:

-دیگه این حرف رو زن. مریضی عفت درد سینه‌ی عموجانت
نیه که جار بزنیم! عفت عزب‌لاکو دانه، بهار باید مرد ببره. کی
می‌آد دتر زنی رو بگیری که هذیان گونه، هنوز ندونه اینکه مرد
بمرده؟

سرش را به سر او نزدیک و زمزمه کرد:

-فکر تی‌خواخور زکون ببو سلمان جُن. این درد باید فقط روی
دیل ما بمونه. به جای رفتن به رشت، بمون و سایه‌ی سر عفت و
بچه‌هاش باش. معلوم نیه من چه‌قدر دیگه زنده بمونم. تو باید
بچه‌های عفت رو سروسامون بدی! باید برای لیلا و پروانه پدری
بکنی!



حرف‌های پيله‌مار روی سلمان بی‌اثر بود. سرش پایین و پایین‌تر رفت. شانه‌هایش بیشتر لرزید و پشتش خم شد. دوزانو روی زمین نشست و وقتی دوباره به پيله‌مار نگاه کرد، چشمانش سرخ سرخ بود:

-عفت رو به همین حال ویل بکنم چون عزب لاکو دانه؟! می‌خوام صد سال سیاه بهار مرد نبره! دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

-به این حال ویلش بکنیم روز به روز بدتر می‌شه، باید به دادش برسیم.

پيله‌مار دستش را به نرده‌ها گرفت تا با کمک گرفتن از آن‌ها بتواند روبه‌روی سلمان بنشیند. وقتی نشست دست روی پای او گذاشت:

-یه فکر دیگه بکن، ببریش رشت پهلوی طبیب چی می‌خواد بیی؟ فکر کنی عفت حال خوب می‌شه؟



@DONYAEMAMNOE

پچ پچ کرد:

-نه سلمان جن؛ عفت درد، دوا و طبیب ندانه؛ فقط خود خدا باید
به ما رحم بکنی! نباید کسی بفهمی نوه نتیجه های ارباب شیرکوه
به چه حال و روزی افتادن. باید همیشه جلوی مردم بزرگ باشیم.
نیم نگاهی به من که گوشه ی دیوار در خودم جمع شده بودم کرد
و با زدن به شانه ی سلمان گفت:

-بلند ببو پسر! بلند ببو اینجا ننیش. یادت رفته چی کار خواستی
بکنی؟ مگه تو نبودی که دیشب شاخ و شانه می کشیدی یه جوری
حساب بالا خان رو می رسی که دیگه کسی اطراف لاهیجون به
فکر راهزنی و خالی کردن خورجین مردم نیفته؟ مگه نگفتی چند
روز دیگه تله می ذاری و گیرش می ندازی؟ بشو تو کار زیاد دانی
سلمان!

سلمان می توانست در جا بلند شود؛ اما دستش را روی نرده ها
گذاشت و با معطلی برخاست. نگاهش را به طرف شالیزارها برد
و گفت:

-چند روز دیگه نه، همین فردا می ریم سیاهکل سراغ بالا خان.
دعا بکن زود سروته کار رو بگیریم و تمومش کنیم. یه طبیب



@DONYAEMAMNOE

باید حتماً عفت رو ببینه. کارم تموم بشه می‌رم رشت طبیب رو می‌آرم اینجا، این‌طوری هیچ‌کس هم بویی نمی‌بره.

به طرف پيله‌مار برگشت. پيله‌مار سریع در جوابش گفت:

-آفرین جُن. این درست ایسته. کاری هم برای عفت می‌خوای کنی باید بی‌سروصدا بیی.

سلمان سری تکان داد و همین که خواست به طرف پله‌ها برود، به سمتش قدم برداشتم. قبایش را بی‌حرف جلو بردم و به طرفش گرفتم. نگاهش را از قبا تا صورت من بالا آورد و گفت:

-لیلا طفل‌تر از اونه که دائم بنیشی تو اتاق و گریه و زاری مارجانش رو تماشا بکنی. دستش رو بگیر و با خودت هر جا می‌ری ببر. یه کاری بکن با تو جور بشه.

چشم دزدید. نه از من، از پيله‌مار که خیره نگاهش می‌کرد:

-این‌طوری اگه یه وقتی لازم بو که عفت رو ببرم رشت، نگران لیلا نمی‌شیم. نهایت بتونم بهار رو ببرم که به کارای مارجانش برسه. لیلا و پروانه رو باید تو بداری!



در جوابش سر تکان دادم و کنار رفتم تا راه را برای رفتن پيله‌مار باز کنم؛ اما او نرفت و تکیه‌داده به نرده‌ها ایستاد و رفتن سلمان را تماشا کرد. عقب‌تر از او ایستاده بودم تا ببینم چه کاری می‌خواهد بکند. قصد برگشتن به سمتم را نداشت و به دور شدن سلمان نگاه می‌کرد. در اتاق باز شد و لیلا بیرون آمد. بدو بدو خودش را به من رساند و دستانش را دور پاهایم حلقه کرد و صورتش را به پایم تکیه داد. خم شدم و کنارش نشستم. خودش را در آغوشم جا داد و با نشان دادن حیا ط آرام گفت: "بریم ددا!" پيله‌مار با شنیدن صدای لیلا به سمت من برگشت و نگاهش روی من و لیلا ماند. هر کاری کردم به روی خودم نیاورم چرا این‌طور نگاه‌مان می‌کند، نتوانستم.

لیلا را به خودم چسباندم و نگاهش کردم. تا چشم در چشم شدیم، ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-تو می‌تونی یه روزی اینا رو تنها بذاری و بشی؟!

تا دهان باز کردم بگویم لیلا، پروانه، بهار و زن عمو عفت تنها آدم‌هایی هستند که من دارم و چه‌طور می‌توانم آن‌ها را تنها بگذارم، از کنارم رد شد. به طرف اتاق رفت و زمزمه کرد:



@ONYAEMAMHOE

-سلمان ندونه لیلا چه قدر با تو جوړه!

حین بازکردن در به من که سرم را پایین انداخته بودم و نمی توانستم حرکتش بدهم تشر زد:

-نشیدی سلمان چی گفت؟ گفت لیلا رو ببری هوا بخوری زک. بشو تا هوا تاریک نشده!

با لیلا پشت ویلا روی شن ها می دویدیم، او تندتر از من قدم برمی داشت و من طوری دنبالش می کردم که هرگز به او نرسم و او از نرسیدنم به خودش ذوق کند و بخندد. به خنده هایش می خندیدم، وقتی سرش را خم می کرد و پشت کنده ی درخت پنهان می شد، وانمود می کردم او را نمی بینم؛ اما هیچ کدام از این کارها نتوانست من را از فکر کردن به حرف هایی که پيله مار لحظه ای پیش در ایوان خانه زده بود، باز دارد.

با لیلا که به داخل اتاق برگشتیم زن عموعفت حالش بهتر شده و کنار بهار نشسته بود و به او می گفت دلتنگ عمه تاجی شده است. نمی توانستم بفهمم چه می شود که یک دفعه ذهنش با دنیای غیرواقعی گره کور می خورد!



@DONYAEMAMNOE

صبح که سلیمه با سینی شیر داغ به اتاق آمد، زن عمو از او پرسید:

-سلیمه دیشب سروصدا برای چی بو؟

من و بهار سریع به هم نگاه و ترس‌هایمان را رد و بدل کردیم. من هیچ سروصدایی نشنیده بودم. بهار فرصتی برای جواب دادن به سلیمه نداد:

-چی سروصدایی مارجان؟

سلیمه نگاهش را از بهار گرفت و به زن عمو داد:

-دیشب تی پيله‌عمو از رشت برگشت، ایشون سروصدا بو.

زن عمو عفت استکان شیر را به لیلا داد و گفت:

-پس از رشت اومد. تنها ایسته، یا با زکون برگشته؟

سلیمه کنارش نشست و گفت:

-زن و بچه‌ش رشت موندن. با خو داماد سهراب اومده.

زن عمو سری تکان داد:

-ناشتا که خوردم می‌رم یه خوشامد بهش می‌گم.



@ONYAEMAMHOE

خیال من و بهار جمع شد و با نگاه به هم نفس راحتی کشیدیم.

صبحانه‌مان که تمام شد، آفتاب هم رخ نشان داد. نور آن نیمی از پنجره را روشن کرد و آرام تا اتاق هم آمد و دور سفره، کنار ما نشست. با بهار دو طرف سفره را گرفته و جمع می‌کردیم که از بیرون صدای داد و فریاد آمد. سلیمه زودتر از همه بیرون رفت و به دنبال او زن‌عمو هم دوید. پروانه می‌خواست دنبال زن‌عمو عفت برود که بهار شانه‌هایش را گرفت و گفت:

-بیا بنیش.

و خودش تا نزدیک در رفت. نمی‌دانم چه دید که یک‌دفعه "وای" گفت و پا روی ایوان گذاشت. آرام آرام قدم برداشتم و جلو رفتم. دستم را روی چهارچوب در گذاشتم و از بین سه نفری که روی ایوان ایستاده و به سروصداهای داخل حیاط گوش می‌دادند، سرک کشیدم تا ببینم چه کسی این‌طور یکسره داد می‌زند و کسی هم نیست تا جوابش را بدهد. بین سرک کشیدن‌هایم مرد قدبلندی را دیدم. موهایش سفید و سبیلش جوگندمی بود.



قبایی بلند و سیاه روی دوشش انداخته بود که فکر می کردم هر آن بیفتد. گردنی قرص و تن صدای محکمی داشت. دستش را که بالا آورد تا خط و نشان بکشد، پا بیرون گذاشتم تا ببینم برای چه کسی می خواهد این کار را بکند. سلیمه که به سمتم برگشت جایی باز شد تا من ببینم سلمان روبه روی مرد سبیل کلفت ایستاده است؛ آن هم ساکت و بی حرکت. مرد داد زد:

-تو سهراب رو هم از راه به در بودی! هر جا رفتی اون رو هم دنبال خودت کشوندی. روزگار نداشتی تو رشت برای ما. هر روز یه دردسر؛ هر دفعه که دوسه تا خان و کله گنده دعوت کردم، غیبت زد. جنگلیا نسخه شون پیچیده شد، میرزا مرد؛ تو دنبال چی می گردی، اسم و رسم جنگلیایی که اعدام شدن رو برای چی می خواهی، دنبال قبر و جنازه شون می گردی که چی بیی؟

پيلهمار از پله های خانه ی اربابی تندتند پایین می آمد. زن عمو عفت و سلیمه تا او را دیدند جرأت کردند تا خودشان هم به حیاط بروند. پيلهمار داد زد:

-نصرت تو مریض احوالی! داد و فریاد نکن. بیا بشو بالا استراحت بکن.



مرد موسفید لحظه‌ای به پشت برگشت:

-استراحت بخوری تو سر من مارجان!

لبه‌های پیراهن پیله‌مار به زمین کشیده می‌شد، اما او توجهی نمی‌کرد و فقط می‌خواست به پسرش و سلمان برسد؛ سلمانی که خیره شده بود به زمین و دم نمی‌زد. عمویش بار دیگر به طرفش برگشت:

-خواستی بشی بالا کوه دنبال تی خواخور، زدم پشتت گفتم زودتر بشو؛ چون ناموس تو ناموس منه. اما حق ندانی دنبال جنگلیا بگردی. بری بفهمی کی بمرده و کی زنده ایسته. تموم بکن این کارها رو. هزار بار گفتم اگر می‌خوای سرت تو سرها باشه باید دستت رو تو دست همین قزاقا بذاری، هر وقت سرنگون شدن دستت رو بدی بعدی! سرکشی نکن سلمان.

سلمان سرش را بالا گرفت. به دو سویش نگاهی کرد و گفت:

-عمو جُن بشو بالا. این قدر به خودت سخت نگیر.

این حرف باعث شد عمویش ضربه‌ای به شانه‌اش بزند:

-یعنی چی؟! یعنی دیگه حرف نزنم و بُشَم پی کارم؟



به جلو قدم برداشتم و آهم را خفه کردم. بهار هم زیر لب چیزی با خودش زمزمه کرد. عموی سلمان بی توجه به پيله‌مار که خودش را بين آنها انداخته بود، گفت:

-به خاطر مرده‌ها که زنده‌ها رو به آتیش نمی‌کشن. اون جنگلی که تو دنبالش دست تو هر سوراخ سنبه‌ای می‌کنی، اگه زنده بو حتماً تا الان يه خبری ازش می‌شد.

پيله‌مار دست روی سينه‌ی پسرش گذاشت تا وادار به سکوتش کند؛ اما او رو به مادرش گفت:

-مارجان تو رشت هر جنگلی که اعدام کردن اين رفت بينه چه خبره. چرا فکر می‌کنه جنازه‌ی تموم جنگلیا رو بردن رشت؟ مگه کم جنازه تو جنگل پیدا کردن و همون جا خاکشون بودن؟ اينم یکی از اونا!

بهار برگشت و اشک‌هایم را دید. به سمتم آمد و در آغوشم گرفت؛ اما عموی زن عموعفت دست‌بردار نبود و بی‌امان حرف می‌زد:

-سلمان نعمت چی بهت گفت؟ مگه نگفت کسی نتونسته از کسما زنده برگردی؟ مگه نگفت مردم دیدن که با بمب و آتش يه جا هر چی جنگلی تو کسما بود، کشتن؟ مگه از سر و صورت



@DONYAEMAMNOE

بسوخته می‌شه تشخیص داد کی به کی ایسته؟ هر کی کسما بو
جونش رو هم همون جا داد؛ بیخود دنبال کسی نگرد.

سرم را در سینه‌ی بهار جا دادم؛ اما از صدای فریاد عموی
زن عموعفت خلاصی نداشتم:

-اگه آدم پسر نداری، انگار بی‌زاد و ولده! این اگه پسر من بو
این‌طوری به حرف من بی‌اعتنایی نمی‌کرد!

بهار به داخل اتاق هلم داد:

-بشیم تو بلامیسر! عموجن این‌طور می‌گه که آقادایی احتیاط
بیشتر بکنی!

خودم هم نمی‌خواستم روی ایوان بمانم. نمی‌خواستم چیزی
بشنوم. نمی‌خواستم کسی دهان باز کند و از یک‌جا کشته‌شدن
جنگلی‌ها بگوید. تمام آن سال‌هایی که آقا جان نبود، به این امید
گذشت که روزی جنگلی‌ها بتوانند بیگانه‌ها را از خاک‌مان بیرون
کنند، مملکت سروسامان بگیرد و هیچ آدم فاسد و ظالمی نتواند
به ما زور بگوید؛ اما بیگانه‌ها ماندند، آدم‌های فاسد و ظالم هم با
سری بالا، تفنگی بر دوش و خنجری در جیب، راحت و آسوده
می‌گشتند و فقط جنگلی‌ها همه یک‌جا مرده بودند! تمام آن



@DONYAEMAMNOE

سال‌ها، آن خون دل خوردن‌ها، جدایی‌ها، یتیمی و جوان‌مرگ شدن‌ها پوچ شده بود.

دستان بهار به شانه‌ام فشار آورد تا سر روی سینه‌اش بگذارم، اما خودم را عقب کشیدم. سروصداها خاموش شده بود. نشستم و سر به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-آقاداییت به‌خاطر ما اسیر شده! هر وقت باهاش تنها شدی بهش بگو دیگه دنبال ایرج نگرده. می‌ره رشت سرش به کار خودش باشه. نشی سراغ قبر آقاجان و عمورحمان. بهش بگو عموجان‌ش راست‌گونه، به‌خاطر مرده‌ها زنده‌ها را به آتش نمی‌کشن.
بهار جلو آمد:

-مریم‌جن از آقادایی ناراحت نبو که جواب عمونصرت رو نداد. درست‌ه که هیچی نگفت؛ اما بُخدا آخرش کار خودش رو کنه.
سرم را به دو طرف تکان دادم:

-چرا باید از دستش ناراحت ببوم؟ من بیشتر از این ناراحتم که به‌خاطر ما مجبوره سرش رو بندازه پایین. جلوی همه بازخواست بشه و سرش داد بکشن. دیگه بیشتر از این اذیتش نکنیم.



بهار دستم را گرفت:

-این عموجان فقط سن و سال دانه، هیچی عقل ندانه! همین
امشب که آقادایی راهی سیاهکل ایسته باید این حرفا رو بهش
بزنی؟ خوبه خودش دونه که سرکرده‌ی راهزنا اونجاست و کار
آقادایی چه قدر سخت ایسته!

دست بالا بردم و اشک زیر چشمانم را پاک کردم. برای لحظه‌ای
هر چه حرف روی ایوان شنیده بودم از یادم رفت. فقط حرف‌های
بهار بود که در سرم دور می‌زد:

-بهار چرا می‌خواد خودش بشی؟ خبرشون رو بده تا ...

بهار به میان حرفم پرید:

-خبرشون رو به کی بده؟ ده‌بار ارباب‌های اطراف سیاهکل رو
جمع کرد و بهشون گفت بیاین بالاخان رو گیر بندازیم، کدوم به
حرفش گوش دادن؟

چشم گرفتم و زمزمه کردم:

-این‌طوری هم خطرناک ایسته. باید اول به فکر جان خودش
بی.



@DONYAEMAMNOE

بهار ضربه‌ای آرام به پایم زد و با خنده گفت:

-تو نگران نبو، به فکر جان خودش هم ایسته. آقادایی رو دست گم
گرفتی؟ اون حالا حالاها با این دنیا کار دانه.

بهار که بیرون رفت رو به پروانه گفتم:

-پروانه بیا در این صندوق رو نگه دار بقچه‌م رو بردارم.

دست از بازی با لیلا کشید و سریع به طرفم آمد. در صندوق را
نگه داشت تا من بقچه‌ام را بردارم. سجاده‌ای را که برای مادرم
بود، بیرون آوردم و باز کردم. بند سبزی که از امامزاده‌ی بالاکوه
تبرک برداشته بودم، در دستم گرفتم. نگاهی به آن انداختم و
سجاده را داخل بقچه گذاشتم و به صندوق برگرداندم. بند سبز
را به میچ دستم بستم و تمام مدت منتظر تاریک شدن هوا و رفتن
سلمان ماندم. وقتی هوا کمی در روشن و تاریکی گیر کرد، به باغ
نارنج رفتم. چشم به ایوان خانه‌ای دوختم که سلمان باید از
پله‌های آن پایین می‌آمد. تراب آمده و پشت در حیاط ایستاده
بود تا سلمان بیاید. روی ایوان یک‌دفعه شلوغ شد. چشم گرداندم
تا سلمان را بین آن‌ها پیدا کنم. روبه‌روی زن عموعفت ایستاده
بود و با او حرف می‌زد.



وقتی می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید، عمویش، پيله‌مار و حتی سلیمه و بهار دنبالش راه افتادند. پایین پله‌ها که رسید، همه را توانست از آمدن منصرف کند غیر از پيله‌مار! پيله‌مار تا در حیاط همراهش آمد. وقتی می‌خواست بیرون از حیاط هم بیاید سلمان دو لنگه‌ی در را گرفت و کشید و خودش این‌طرف در ماند و پيله‌مار آن‌طرف در. عقب رفت و نگاهی به ایوان خانه‌اش که در اختیار ما گذاشته بود انداخت. تراب به جاده‌ی پیش رویش اشاره کرد:

-آقا عجله بکن خیلی وقته منتظر ما ایستن.

تراب یک‌سره دم گوشش حرف می‌زد و حتی لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت. میان باغ نارنج قدم برداشتم. بند سبز را از دور میچ دستم باز کردم. دوشادوش هم به سمت اسب‌هایشان می‌رفتند و از من دور و دورتر می‌شدند. امیدی نداشتم تا تراب از سلمان فاصله بگیرد. از باغ بیرون آمدم. به طرف جاده دویدم. به عقب‌رفتن دستمال از سرم توجهی نکردم و فقط دویدم. اگر می‌ایستادم و دستمالم را مرتب می‌کردم ممکن بود جا بمانم و آن‌ها سوار اسب‌هایشان بشوند و بروند.



تنها می‌شد به این دلخوش کنم که اول سلمان صدای پایم را بشنود و به طرفم برگردد، نه تراب. پاهایم را محکم‌تر بر زمین کوبیدم و بند سبز را بین دستانم فشردم. نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم، حتی دیگر مهم نبود اهالی خانه من را ببینند. خیال خوشم واقعی شد. سلمان بود که اول صدای پایم را شنید و برگشت. وقتی از پسِ تاریکی گذشت و من را شناخت، رو به تراب چیزی گفت و به طرفم قدم برداشت. ایستادم تا دم و بازدمم آرام بگیرد که وقتی به من رسید بتوانم خوب با او حرف بزنم. اما وقتی مقابلم ایستاد این نفس‌نفس‌زدن نبود که اجازه نمی‌داد حرف بزنم، بلکه نگاه خیره‌اش به صورتم بود. بند سبز را به طرفش گرفتم. به آن نگاه کرد، اما از دستم نگرفت. قدمی به جلو برداشتم تا بند سبز به او نزدیک‌تر باشد:

-این تبرکه! برای امام‌زاده‌ی بالاکوهه.

چشمانش را به چشمانم دوخت و توانی برای ادامه‌دادن حرف باقی نگذاشت. دست جلو آورد و بند سبز را از من گرفت. وقتی چشمش دنبال آن رفت، من هم توانستم حرف بزنم:

-ببند دور میچ تی‌دست! ان‌شاءالله به سلامت بشی و برگردی!



نمی‌دانست با چشمانش چه کند، به من نگاه بدوزد و یا به بند سبزی که در دستش بود. آن را دور مچ دست چپش، که بالا آورده بود، گره زد. وقتی می‌خواست گره دوم را بزند، به من نگاه کرد:

-از صبح ده بار بیشتر اومدم حیاط تا تو رو ببینم و بهت بگم از حرفای عمونصرت ناراحت نشی. اون مریض احوال ایسته، خلق و خوی درست و حسابی ...

به میان حرفش پریدم:

-من اصلاً ناراحت حرفاش نیستم. تی فکر رو مشغول این نکن. فقط بشو سیاهکل و بعد هم سلامت برگرد. زن عموعفت و زکون جز تو پشت و پناهی ندانن!

-مریم ...

همین جا ماند. پشت همین اسم! هر دو در سکوت به هم نگاه کردیم. آخرین بار در امامزاده‌ی بالاکوه اسمم را صدا زده بود. همان روزی که هرگز فکرش را نمی‌کردیم آخر و عاقبتمان ختم شود به این روزهای پر از غم و غریبگی!



-مریم خوب دونم که گوش‌هات توی این خونه حرف‌های خوبی
نمی‌شنوه؛ اما تو هر بار با خانومی گذشت کنی. کار این راهزنا رو
که یک‌سره کنم دیگه نمی‌دارم کسی ...

-تو رو خدا بشو، تراب منتظره. هیچ مهم‌نیه کی چی گونه.
پشت کردم تا چشمان پر از اشکم را نبیند. به جلو قدم برداشتم.
بلند گفت:

-پشت و پناه عفت و زاکون اول تویی، بعد من. حتی اگه منم
نباشم تو باشی براشون کافی ایسته.
اخم کردم و به طرفش برگشتم:

-هرگز این حرف رو نزن. فقط به سلامت برگرد!

ماری

دستانم را مشت کرده و با تمام قدرت به در کوبیدم:
-همایون باز کن در رو، باز کن باید برم دانشگاه.
هیچ صدایی نیامد.



@DONYAEMAMNOE

دو دستم را بالا بردم. مشتشان کرده و با تمام توانم به در ضربه زدم:

-همایون باز کن!

فریاد زدم و اسم همایون تمام خانه را پر کرد:

-همایوووون! همایون دیوونه شدم. تو رو خدا در رو باز کن. دانشگاه کلاس دارم. تو رو خدا همایون ... دیرم شده!

صدایم دورگه شده بود. دل همایون به رحم آمد و جوابم را داد:

-کدوم کلاس ماری؟ با اون جمالِ مافنگی بدقواره می‌خواستی بری چهارراه کالج نمایش اجرا کنی!

دستانم را از روی در پایین آوردم و عقب‌عقب رفتم:

-چی می‌گی، نمایش چیه؟! در رو باز کن ببینم.

صدایش از جایی نزدیک‌تر آمد. مثل این بود که پیشانی‌اش را به در چسبانده باشد:

-نمایش نمی‌دونی چیه نه؟ همون که دیشب با این جمال قرارمدارش رو گذاشتی. مثلاً فکر کردی چند تا دانشجو جمع



شین یه جا و حرف تحویل هم بدین چی می شه؟ همه چی حل می شه؟ شناساییت می کنن بعد به موقعش حسابت رو می رسن.

داد زدم:

-دیگه نمی تونم برم، دیر شده، پس در رو باز کن.

آرام گفت:

-قرار بود یه ساعت بمونی اون تو. دو دقیقه دیگه یه ساعت پر می شه، این دو دقیقه رو هم تحمل کن.

برگشتم و به طرف تختم قدم برداشتم. کیفی که وسط اتاق رها کرده بودم به پایم گیر کرد. سکندری خوردم و روی تخت افتادم. سرم را روی آن گذاشتم و به دیشب فکر کردم. با جمال تلفنی حرف زده بودم؛ اما آن قدر رمزی و در لفافه بود که مطمئن بودم همایون از جای دیگری همه چیز را فهمیده است.

صدای چرخیدن کلید که آمد، بیشتر سرم را در تشک تخت فرو کردم. تا در را باز کرد و به اتاق پا گذاشت، گفت:

-بلند شو خودت رو لوس نکن! اونی که باید طلب کار باشه منم. کف دستم را روی تخت کشیدم و یک دفعه بلند شدم و نشستم:



@DONYAEMAMNOE

-همایون به خدا تلافی می‌کنم، یه روز کامل تو اتاقت حبست
می‌کنم، به خدا قسم که این کار رو می‌کنم.

خندید. دستانش را به طرف صورتش برد تا در مقابل من از
خودش محافظت کند:

-ترسیدم بابا! اگه تونستی بکن.

از روی تخت پایین آمدم و به سمتش رفتم. با همان چهره‌ای که
حالت ترسیدن به خود گرفته بود، عقب رفت و گفت:

-باور کن به خاطر خودت بود. من مگه چند تا خواهر دارم،
می‌رفتی یه بلایی سرت می‌اومد چی کار می‌کردم من؟ الان هم
مامان نیست. صبر کن هر وقت اومد تو رو بدم دستش و بعد هر
جا می‌خوای بری، برو.

سرم را کج و با اخم نگاهش کردم:

-ببینم کی بهت گفت که من امروز کجا می‌خوام برم و چی کار
می‌خوام بکنم؟

سریع گفت:

-هیچ کس!



-پس از کجا فهمیدی که امروز می‌خوام برم چهارراه کالج؟
چشمانش دو دو زد:

-خودت دیشب با جمال حرف زدی شنیدم.

قدمی به جلو برداشتم و ضربه‌ای به بازویش زدم:

-دروغ نگو! من دیشب اصلاً اسم چهارراه کالج رو نیاوردم. یکی
دیگه بهت گفته. بگو ببینم از کجا می‌دونی؟

به خنده افتاد و از اتاق بیرون رفت. تا فهمیدم که می‌خواهد از
پله‌ها به سمت پایین فرار کند دنبالش کردم. قبل از اینکه بخواند
فاصله بگیرد در پاگرد پشت پیراهنش را گرفتم و نگهش داشتم.
از خنده ریشه رفت و در جا نشست:

-خیلی دیوونه‌ای ماری!

چرخیدم و مقابلش ایستادم:

-من دیوونه‌م؟ برداشتی در رو روی من قفل کردی. بگو ببینم از
کجا فهمیدی کجا می‌خوام برم، کی بهت گفت؟

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و حین نفس‌نفس زدن گفت:

-امید صبح زنگ زد گفت!



روبرویش نشستم:

-امید؟! چرا همچین گفت؟

-همچینش رو که معلومه چرا گفته! ازم خواست یه کاری کنم
نتونی از خونه بیرون بری. منم عقلم تا قفل کردن در قد داد.
ضربه‌ای محکم به بازویش زدم و از جا بلند شدم. پله‌ها را تندتند
بالا رفتم. همایون داد زد:

-اگه می‌خوای بری سراغش نرو. گفت می‌آد اینجا!
داد زدم:

-نمی‌شنوم چی می‌گی!

کیفم را از وسط اتاق و پالتوam را از روی تخت برداشتم و به سمت
در رفتم. همایون در چهارچوب در ایستاد و راهم را سد کرد:
-کجا می‌ری ماری؟

اشاره‌ای به گوشه‌ی در کردم:

-برو کنار همایون، می‌خوام برم خونه‌ی خاله.
از جایش تکان نخورد:



-می گم امید می خواد بیاد اینجا، الان می رسه!

دستم را به سمتش گرفتم:

-الان می خوای با این دروغ نگهم داری تو خونه؟ آره؟ بشینم تا مثلاً امید بیاد؟

-دروغ چیه، به خدا تو راهه، الان می آد و خودش باهات حرف می زنه.

نگاه گرفتم و به سمت تخت رفتم. دعا می کردم تا قبل از آمدن امید حالم بهتر شود. کمی بهتر از الانم که می خواستم تا رسید هر چه در اطرافم می بینم به سمتش پرت کنم.

-از کی تا حالا هر چی امید گفت تو گوش می دی؟ اون گفت من رو نگه داری تو خونه، تو هم در رو قفل کردی روم؟!

با قدم های تند جلو آمدم، اما برای نشستن کنارم دو دل بود. خم شد، اما ننشست و قامتش را راست کرد:

-خب تو دوباره امید رو قبولش کردی. این بار مطمئن تر از قبل! من مجبور شدم امروز در رو روت قفل کنم تا نری سراغ کاری که یه روزی به خاطر همون کارا از امید جدا شدی.



@DONYAEMAMNOE

کمی از تخت فاصله گرفت:

-منم تابع توام ماری! چون خیلی قبولت دارم. همیشه فکر می‌کنم کار درست اونیه که تو انجامش می‌دی. اگه پشت کنی به امید، منم بهش پشت می‌کنم، اگه برگردی به سمتش منم برمی‌گردم.

به من خیره شد:

-وقتی زنگ زد که می‌خواهی چی کار کنی و کجا بری، حتی اگه همه چیز تو رابطه‌تون مثل گذشته بود باز جلوت رو می‌گرفتم. کی دلش می‌خواد خواهرش جونش رو بندازه تو خطر که من دومی‌ش باشم؟

سرم را بالا گرفتم:

-با امیر گشتی زبونتم مثل اون چرب و نرم شده!
خندید:

-اعتراف می‌کنم از اون یاد گرفتم!



بعد هر دو دستش را در جیبش گذاشت. سینه جلو داد. اخم کرد و ادای امیر را درآورد: "من تابع توام امید، هر چی تو بگی همون درسته!"

سعی کردم نخندم. همایون آب و تابش را زیاد کرد. قدمی به جلو برداشت و با حفظ حالت صورتش ادامه داد: "آخه می‌دونی ما از نسل جنگلیا هستیم. حتی بابابزرگمون هم که خانزاده بود، کاری کرد کارستون. دزدهای سر گردنه وقتی اسمش رو می‌شنیدن از ترس می‌شاشیدن به خودشون!"

توانست کاری کند بخندم؛ آن هم بلند:

-اینم امیر گفت؟

زل زده بود به خندیدن من:

-این رو آذر می‌گه. دیگه نمی‌دونم از امیر شنیده یا امید!

اسم آذر که آمد اخم کردم تا به خاطر کار سه شب پیش توبیخش کنم، اما صدای زنگ در باعث شد همایون و من هر دو ساکت بشویم و لحظه‌ای کوتاه به هم نگاه کنیم. همایون با گفتن: "امیده" به طبقه‌ی پایین رفت.



سرم را پایین انداختم و دو طرف شقیقه‌ام را با دستانم گرفتم.
صدای حرف زدن امید و همایون را از پنجره‌ی نیمه باز اتاقم
می‌شنیدم؛ همراه صدای قارقار کلاغی که دوباره به باغ برگشته
بود. برگشته بود درست روی همان درختی که لانه داشت؛ روی
درخت روبروی اتاقم!

سرم را محکم‌تر گرفتم. نه برای تحت‌تاثیر قراردادن امید! فقط
برای اینکه افکار دیگری به درون سرم راه پیدا نکنند. امید آرام
پا به اتاقم گذاشت. سرم را بلند کردم. عطر تنش صدای کلاغ را
از یادم برد. رو گرفتم، چون می‌دانستم هر سمت که برگردم باز
عطر تنش را دارم. در اتاق را بست:

-قهر نباش با من!

نگاهش کردم:

-دیگه هرگز این کار رو نکن امید. من رو این‌طوری کنترل نکن.
دوست ندارم این اخلاقت رو!

-ماری عزیزم وقتی دانشگاه زوم کرده روی کل دانشجوهاش تا
ببینه کی اعلامیه پخش کرده، چرا می‌خوای با تجمع بیخود
بهش نشونه بدی که بابا نگرد تو کل دانشگاه؛ بیا بین ما ده پونزده



@DONYAEMAMNOE

نفر که دور هم جمع شدیم بگرد. یقین بدون که یکی از ماها هستیم!

-ما ده پونزده نفر نبودیم!

جلو آمد. دو زانو مقابلم نشست:

-چند نفر بودین، پنجاه نفر؟! یه مبارزه‌ی درست رو این‌طور حرکتهای بدون فکر خراب می‌کنه ماری.

دستانم را جلو بردم. دو طرف صورتش گذاشتم:

-کاش می‌شد بریم یه جای دور!

لبخند زد:

-چه قدر دور؟

-یه جایی که مردمش مثل پنجاه سال پیش زندگی کنند.

صورتش را نزدیک آورد:

-بالاکوه خوبه؟

سرم را با لبخند به سمت پایین حرکت دادم:

-خیلی دوست دارم برم.



پلکی زد:

-حتماً می‌ریم؛ خودمون دوتایی!

-چند روز هم باید اونجا بمونیم.

صورتش را نوازش کردم:

-اتاقمون رو با هیزم گرم کنیم. آزمون رو از چاه برداریم. رو کله

غذامون رو درست کنیم. من پیرهن بپوشم و دستمال سرم کنم.

با هم بریم لب رودخونه. کلی بگردیم.

صورت امید درهم شد. خیره و مات به من نگاه می‌کرد. با لبخند

گفتم:

-چی شده، چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

با تکان سرش تغییر لحظه‌ای حالت نگاهش را انکار کرد:

-هیچی، چیزی نشده! دارم به تو گوش می‌دم.

دستم را از روی صورتش برداشتم و از تخت پایین آمدم، کنارش

روی زمین نشستم:

-چرا به چیزی شده، انگار ناراحتی!



صورت‌م را بوسید. شانه‌هایم را گرفت و با جابه‌جا شدن در جایش،
من را به سینه‌ی خود تکیه داد:

-ماری اگه من باز گیر بیفتم تو چی کار می‌کنی؟

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم. با اخم گفتم:

-باید این‌قدر مواظب خودت باشی که هیچ‌وقت این اتفاق نیفته.
تو حق نداری گیر بیفتی.

ضربه‌ای آرام به سینه‌اش زدم:

-حتی حق نداری حرفش رو بزنی.

زمزمه کرد:

-باشه دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

-اصلاً بهت نمی‌آد این همه مظلوم و حرف گوش کن باشی!

تنها عکس‌العملش بوسه‌ای به طرف دیگر صورت‌م بود. وقتی که
خواست فاصله بگیرد، دست دور گردنش انداختم:

-من ترجیح می‌دم با هم بمیریم، اما دیگه جدا نشیم!



به صورتش نگاه کردم تا واکنشش را بعد شنیدن حرفم ببینم؛

اما چشمانش بود که باعث شد حواسم از بقیه‌ی صورتش پرت

شود. هر چه از چشمانش پیش رویم بود، پر شده بود از اشک!

کمی سرم را به طرفش خم کردم:

-امید! لوس نکن خودت رو!

لبخند زد، لبخندی که هیچ شباهتی با ابرهای درهم شکسته‌ی

داخل چشمانش نداشت. دیدن این تضاد در صورتش ناآرام‌ترم

کرد:

-من رو اینجوری نبین که زیاد هارت و پورت می‌کنم؛ به خدا

من خیلی ترسوام! این‌طوری می‌کنی می‌ترسم.

من را محکم به آغوشش کشید و گفت:

-تو هر دو تا دستم آتیشه. کاش تو یکیش آب بود و تو اون یکی

آتیش! نه می‌تونم از تو بگذرم، نه از چیزهایی که شنیدم و دیدم

و فهمیدم. نمی‌شه سکوت کرد و بی‌تفاوت بود.

-چی چیزایی شنیدی و دیدی؟



مکث کرد. موهای سرم را آرام و پیوسته بوسید و وقتی کمی فاصله ایجاد کرد، گفت:

-چهارسال پیش که هرمز با بابا اومده بود آمریکا، یه روز سه‌تایی رفتیم بیرون تا راجع به کار حرف بزنیم. چون من می‌خواستم بعد از درس برگردم ایران.

سرم را روی سینه‌اش کج کردم تا نگاهش کنم. نگاهش را به من دوخت:

-اون موقع آدم از همه‌چی خسته‌ی امروز نبودم! تو سرم پر از ایده و طرح بود و فکر به اینکه چطور می‌تونم اون‌ها رو پیاده کنم. شب فکر و خیالم می‌رفت شیطان کوه*. چشمم رو می‌بستم و بهترین و زیباترین ساختمون هتلی رو که می‌شد کنارش ساخت، تصور می‌کردم. ساختمونی که نتیجه‌ی فکر و طرح من باشه و این‌قدر خاص که هر کسی به سودای اینکه یه شب رو توش صبح کنه از هرجایی که هست بیاد اونجا.

لبخندی همراه با تکان تأسف‌آمیز سرش زد:

-نشستم برای بابام و هرمز از همه‌ی چیزهایی که تو سرم بود گفتم. اینکه می‌خوام چی کار کنم. چطور شروع کنم. هرمز با



دقت گوش می داد. چون می دید یکی روبه روش نشسته که به کم راضی نیست. وقتی من اون قدر پر از هیجان می گفتم که طرحای من بی رقیبه و برای این ادعا کلی دلیل و مدرک دارم، لبخند می زد. همه چی خوب بود، تا اینکه حرف های من تموم شد و هرمز کیان حرفاش رو زد.

*کوهی در شرق شهر لاهیجان که پرجاذبه ترین نقطه ی گردشگری این شهر به حساب می آید.

برایم مهم بود بدانم هرمز کیان چه در جواب امید گفته است و این تکان خوردن های من را در آغوشش بیشتر می کرد. می خواستم وقتی حرف می زند، نمای کاملی از صورتش پیش رویم باشد. امید صبر کرد تا همه ی تلاش های من به نتیجه برسد و بعد دنباله ی حرفش را گرفت:

-همون اولش شروع کرد به تقسیم کردن وظایف. وقت رو هدر نداد. این باب میلم بود. اولش از بابا گفت و نفوذش تو شمال! بعد از خودش گفت. اینکه چه کارایی کرده و می خواد بکنه. چه



راه‌های دررویی بلده تا پول بیشتری به جیب بزنیم. چطور می‌تونه فلان قدر کمک دولتی بگیره، اما نصفش رو بیاره تو کار و بقیه یه راست بره تو حسابمون. کیا باهاشن و به وقتش چی کار می‌کنن. اینکه برای همه‌ی اونا چه کارایی کرده و حالا وقت جبرانه. آدم‌های ساده‌ای نبودن. وزیر و وکیل و رئیس بانکی که با گرفتن امتیاز، امتیاز می‌دادن. حتی هر جای غیر قابل پیش‌بینی که بود، آدم داشت. به خودم اومدم و دیدم اگه اراده کنه راحت می‌تونه هر جایی که می‌خواد هر غلطی بکنه. ساختن یه هتل کنار شیطان‌کوه که چیزی نبود براش!

از این گنده‌تر رو انجام داده بود. اونجا بود که فهمیدم بعد از تموم شدن درس می‌خوام برگردم به جایی که یه سیستم معیوب و غارت‌گر داره. فهمیدم اونجا نه داشتن فکرهای بزرگ، بلکه ارتباطات فاسد و پیچیده کارگشاست. سازمان‌هایی که باید کارشون فکر کردن به آسایش و امنیت مردم باشه، عروسک‌های خیمه‌شب بازی امثال هرمزکیانن. کسانی که به پرکردن جیب خودشون بیشتر از سرنوشت مردم فکر می‌کنند.



آرام لب زدم:

-هنوزم یه دزد بالفطره‌ست. حتی تو روزنامه‌ها هم نفوذ داره.

سرش را تکان داد و تایید کرد. خیره شد به چشمانم:

-اون روز در جواب حرفاش فقط نگاهش کردم. حرفی نداشتم
بزنم. مامان بزرگم همیشه به بابا و عموم می‌گه خوردن مال مردم
خیلی راحت‌ه اما کسی از زیر تاوانش در نرفته. اومدم خونه و به
خودم گفتم اگه قراره برم کنارشون و کارها هم با خلاف و
چشم‌بستن روی دزدی دیگران پیش بره، چه نیازی من از طرح
و ایده‌هام بگم و به اونا تکیه کنم! هر کسی رو می‌تونن بذارن
جای من و با زد و بند به خواسته‌شون برسن.

چرا باید به طرحام افتخار می‌کردم وقتی با این رابطه‌ها از پیش
برنده بودم. چی می‌خواستم و چی شده بود! من می‌تونستم تا ابد
برای اثبات برتری خودم تلاش کنم ولی نمی‌تونستم بپذیرم که
این بهتر بودن خارج از توانایی‌های من به‌دست بیاد و حتی بدتر،
برای این بهتر بودن از بقیه بدزدم.



@DONYAEMAMNOE

دستش را گرفتم و بوسه‌ای به پشت آن زدم:

-تو کار درستی کردی! هیچ‌کس نمی‌تونه اسم این فهمیدن و شنیدن رو بذاره در دست گرفتن آتش! کاش همه‌ی این‌ها رو همون دو سال پیش بهم می‌گفتی امید.

-بعد از اون دیگه نشد راحت باشم. همه‌ی باوری که نسبت به خودم داشتم، ازم گرفته شده بود. انگار یکی مرتب تو سرم داد می‌زد تو، طرحات، اون همه شب تا صبح نقشه‌کشی‌ها به پیشیزی نمی‌ارزین وقتی که می‌شه با یه تلفن همه‌چی رو راست و ریست کرد. برای اینکه از شر اون صدا خلاص بشم تصمیم گرفتم بجنگم باهاشون.

تصمیم گرفتم هر وقت اومدم ایران برای هتلی که آرزو داشتم من طراحش باشم در یک صحنه‌ی عادلانه رقابت کنم. دست هرمز و هرکسی که پشت پرده، به‌جای اینکه کار مردم رو راه بندازه، جیب خودش و امثال هرمزکیان رو پر می‌کنه، رو کنم. وقتی اومدم عجله داشتم برای جنگیدن و ندیدم که بقیه چه‌قدر حواسشون جمعه. هرمز بو برد از کارهام و انتقامش رو روز عقدمون گرفت؛ اما ماری الان تموم اون مدارکی که از دزدیای



خودش و همدست‌های حکومتیش خرد خرد جمع کردم دسته. اسم‌های کوچیکی نیستن. از ساواکی تا قاضی.

چشم ریز کردم:

- اینا همون مدارکیه که امیر به‌خاطرش می‌ره کیاکلا، مدارکا اونجان؟

-یه سریاش آره.

-خیلی خطرناکه امید!

شمرده گفت:

- ما مجبوریم تا آخرش بریم. همه باید بفهمن چه خبره.

با ترس نگاهش کردم. نفسی گرفت و ادامه داد:

- گاهی فکر می‌کنم خدا به کی بیشتر لطف کرده؛ اون‌ی که می‌فهمه همه چی رو یا اون‌ی که هیچی نمی‌فهمه. اون‌ی که می‌فهمه زجر می‌کشه و اون‌ی که نمی‌فهمه زجر کشیدن بقیه رو تماشا می‌کنه و یه وقتی حتی بهشون می‌خنده. اون‌ی که می‌فهمه همیشه سؤال داره و اون‌ی که نمی‌فهمه همیشه همه چیز رو می‌پذیره و سؤال‌ی نداره. اگه اون روز که هرمرز از کاراش گفت



برام سؤال پیش نمی‌اومد که این‌طور به یک جایی رسیدن چه
لطفی داره، یا پس آدم‌هایی که هنر ارائه‌ی یه کاری رو در بهترین
سطحش دارن، اما آدمی مثل هرمزکیان رو ندارن تکلیفشون چیه
و هزارتا سؤال دیگه، مسیر زندگی‌مون این‌قدر عوض نمی‌شد.

-من باز هم می‌گم کار درست همونیه که تو کردی. منم برای
همینه که الان بیشتر دلم می‌خواد کمکت کنم.

چشمکی زدم:

-به شرطی که اول من رو ببری کیاکلا و بعد بالاکوه.

بو کرد، از موهای سر تا زیر گوشم را! آرام آرام تا زیرچانه‌ام رفت
و گفت:

-ماری تو می‌دونی اگه بخوای من برات می‌میرم!

ترسیدم؛ از اینکه همیشه این‌قدر نزدیک نباشد و دوست
داشتنش را زمزمه نکند. عقب کشیدم و یک‌دفعه شانه‌اش را
گرفتم:

-امید!



منتظر نگاهم کرد.

-صبح یه کلاغ اومد تو حیاط. متنفرم ازش، از اون صدای نکرهش،
یکسره قارقارکردنش، اون لونه‌ی روی درختش. دلم نمی‌خواد تا
وقتی توی حیاطه اینجا باشم. می‌خوام برم یه جا این قدر بمونم تا
گورش رو گم کنه بره.

امید اخمی کرد. تا آمد حرفی بزند همایون صدایمان زد:
-ماری... امید... بیاین پایین دیگه! امیر هم الان می‌رسه.
امید نگاهش را از در اتاق گرفت:

-کلاغه دیگه! مگه بیاد تو باغ چی میشه؟

کنارش زدم؛ از جایم بلند شدم و تند به سمت پنجره رفتم. دستم
را بیرون بردم و گفتم:

-می‌آد روی همین درخت می‌شینه و دیگه هیچ جا نمی‌ره.
اعصابم رو خرد می‌کنه. این کلاغ شومه!

امید دستش را به تخت گرفت و برخاست. شانه‌ای بالا انداخت و
با لبخند گفت:

-نگو ماری، به کلاغ بیچاره چی کار داری؟



سرم را پایین انداختم و پیشانی‌ام را مالیدم. وقتی دوباره سر بلند کردم، لبخند امید پررنگ‌تر شده بود. ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و گفتم:

-همه‌ش تقصیر توئه! آخرش از دستت دیوونه می‌شم.

با کج کردن سرش اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

-مگه چی کار کردم؟

با صدای بلندی گفتم:

-حرف مرگ‌ومیر زن. اصلاً جمله‌ای نگو که توش مردن و این حرفا باشه.

همان‌طور که ایستاده بود، کمی به سمتم متمایل شد. با لبخند زیر گوشم زمزمه کرد:

-نمی‌شه! تو باید بدونی من برات می‌میرم.

بعد دست دراز کرد و پنجره را تا آخر گشود. من را به آغوشش کشید و دستانش را دورم حلقه کرد. سرش را به زیر چانه‌ام برد و با کج کردن سرش گردنم را بوسید؛ دو طرف صورتم را هم و وقتی خواست لبانم را ببوسد نیم‌نگاهی به بیرون انداخت گفت:



@DONYAEMAMNOE

-این کلاغه الان می‌بینه من چه قدر دوست دارم، دلش به
حالمون می‌سوزه و دست از شوم‌بودنش برمی‌داره!

حواسم را از کلاغ پرت کرد. امید که من را می‌بوسید، مانعی بین
من و دنیای اطرافم ایجاد می‌کرد. فقط به او فکر می‌کردم و اینکه
چطور کنار خودم نگهش دارم و چه کار کنم تا بیشتر من را
ببوسد. خودم را جلو کشیدم. تنم به تنش چسبید و همدیگر را
بوسیدیم. یکدیگر را نمی‌دیدیم؛ دنیایی در کار نبود. سکوت بود
و اشتیاق! من خودم را به او سپرده بود و او خودش را به من.
معلق بودیم میان زمین و آسمان؛ جایی که دست و پاها به چیزی
بند نیست. پیشانی به پیشانی هم تکیه دادیم تا التهاب خوش و
لذت‌بخشی که زیر پوست تن‌مان دویده بود را بی‌هیچ پوششی با
هم شریک شویم و بعد لب‌خندی بود که وسط نفس‌های
نامنظم‌مان، روی لب هر دوی ما آمد. با شنیدن صدای زنگ خانه
دستمان از دور کمر هم شل شد و بعد هم صدای همایون باعث
شد از هم فاصله بگیریم:

-بیاین پایین امیر اومد ... ماری چایی دم کردم، بدو بیا بریز!



@DONYAEMAMNOE

امید لب زد:

-بدو بریز! الان فقط یه چایی که تو بریزی می‌تونه حالم رو بیاره
سر جاش.

لبخندی به رویش زدم:

-فکر نکنی یادم رفته چی کار کردیا. در رو روم قفل کردی.

امید به طرفم خیز برداشت و من هم بدو بدو از پله‌ها پایین رفتم
و داخل آشپزخانه شدم. مامان که به همراه عمه‌به‌نوش و
مادرجون به قزوین رفت، سرورخانم هم مرخصی گرفت تا چند
روزی با خانواده‌اش باشد. برای پیدا کردن وسیله‌ها در آشپزخانه
کلی وقت صرف می‌کردم. مدتی دور خودم می‌گشتم و بعد چیزی
را که می‌خواستم، جلوی چشمم می‌دیدم؛ جایی که در نگاه اول
متوجهش نمی‌شدم.

همایون اسمش را گذاشته بود ذهن کور. می‌گفت وقتی تو از قبل
به ذهنت آدرس می‌دهی که نمی‌شود فلان چیز را پیدا کنم،
چون سرورخانم آن را جایی دور از دسترس گذاشته است، ذهنت
این آدرس غلط را باور می‌کند و تو پارچ کنار سماور را نمی‌بینی؛
ذهن کور، چشم بینا را فلج می‌کند.



سعی کردم تصور کنم سینی نزدیک چشمان من است و سر
بچرخانم پیدایش می‌کنم. همان ابتدا آن را پشت سه قوطی فلزی
قند و شکر و چای پیدا کردم. سروصدای امیر و همایون می‌آمد.
استکان‌ها را از چای پر کردم و بیرون رفتم. امید دوسه‌پله‌ای
مانده به پائین، ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. سینی را که
روی میز گذاشتم، امیر و همایون داخل آمدند. با اخم و نگاهی
طلبکارانه به امیر نگاه کردم. با دیدن من به خنده افتاد و گفت:
-ای بابا! باز تقصیرا رو انداختن گردن من؟ از الان بگم، هیچ ربطی
به من نداشت.

به سمت من قدم برداشت. از دوران بچگی وقتی با گویش گیلکی
صحبت می‌کرد، لذت می‌بردم. این را می‌دانست. حین اینکه
دستش را برای دست‌دادن جلو آورد، گفت:

-خاک می‌سر! این چی کاری بو خواستی بکنی؟! لا کو هم این قدر
پردردسر؟

به رویش لبخند زدم و با او دست دادم:

-دردسر خالص که جلوی روم و ایستاده! مگه می‌خواستم چی کار
کنم؟



@DONYAEMAMNOE

خودش را به نفهمیدن زد و با نگاه به اطرافش گفت:

-کو، کجاست، همایون رو می‌گی؟

همایون به رویش خندید. امید از دوسه‌پله‌ی باقی‌مانده پایین آمد و گفت:

-جای عمه‌به‌نوش خالی! آگه الان بود جرأت داشتین این‌طوری بشینید دور هم بخندید؟

امیر خودش را روی مبل انداخت. به محض نشستن استکان چایش را برداشت. رو به همایون که می‌خواست کنارش بنشیند، پرسید:

-مگه نمی‌گن دل به دل راه داره؟ من این‌همه عمه‌به‌نوش رو دوست دارم، پس چرا اون من رو دوست نداره؟

امید قبل از اینکه کنارم بنشیند، ضربه‌ای به پشت امیر زد و گفت:

-اونم تو رو دوست داره، منتها بلد نیست چطوری ابراز کنه.

امیر ابرویی بالا انداخت:

-یعنی خیالم جمع باشه؟



@DONYAEMAMNOE

ضربه‌ی بعدی را همایون به شانه‌اش زد:

-آره امیرجان خیالت تخت! به تو و آذر ارادت ویژه‌ای داره، روزی نیست که از تو و اون یاد نکنه!

خم شدم؛ استکان چای را برداشتم و به دست امید دادم. چپ‌چپ به همایون نگاه کردم و گفتم:

-اسم آذر که می‌آد دلم می‌خواد دو تا بزنم تو سرت.

امیر استکانش را روی میز گذاشت و خیلی جدی رو به من گفت:

-شک و ترسی که تو الان نسبت به آذر داری، من نسبت به تو داشتم. وقتی با خاله اومده بودین خونه‌مون و هی کنایه می‌زدی که بگی خبر داری دزدی از خونه‌ی هرمز کیان زیر سر من و امید. بعدش مدام به امید می‌گفتم ماری می‌ره و همه‌چی رو به هرمز کیان می‌گه یا بالاخره یه جوری به گوشش می‌رسونه؛ اما امید خیلی مطمئن می‌گفت ماری هرگز این کار رو نمی‌کنه. حالا من بهت می‌گم، یه کارایی هست که آذر بخوادم نمی‌تونه انجامشون بده.

نیم‌نگاهی به امید کردم و با لبخند گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-امید چون خیلی دوستم داره، این اعتماد رو غلط یا درست به من داشته! تو چرا این اعتماد رو به آذر داری؟

همایون سرش را تا شانه‌ی امیر جلو کشید و از عمد صدایش را بلند کرد:

-خب بابا دیگه چطوری بهت بگه دوست داره آذر رو، بفهم خودت!

امیر آرام سرش را به طرف همایون چرخاند و بدون حرف، ثانیه‌هایی طولانی نگاهش کرد. همایون با لبخند خودش را کمی عقب کشید و رو به امید گفت:

-خب امید، تو نظرت چیه، با ماری موافقی یا امیر؟

امید دستانش را در هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد. نگاهش روی امیر بود:

-خب من ...

مکث کرد. نگاهش را از امیر گرفت و به میز روبه‌رویش داد:

-من با ماری موافقم! نباید بهش می‌گفتی با امیر رفتن کیاکلا. هرمز و اون شهرامِ شغال به هر سوراخی سرک می‌کشن تا بدونن



مدار کی کہ ما یه سال دنبال جمع و جور کردنش بودیم، کجا قایم کردیم. فقط کیاکلا مونده که اونجا رو هم برن بگردن. حالا اگه آذر کوچک ترین حرفی از رفتنتون به کیاکلا بزنه، کارمون تمومه! کامل به سمت امید چرخیدم:

-یعنی چی کارمون تمومه؟! مگه اونجا چه مدار کی دارین غیر از اونایی که گفتی؟

امید سری تکان داد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-حالا بعداً بهت می گم.

صدایم را بالا بردم:

-همین الان می خوام بدونم.

ابروهایش را بالا داد:

-یواش تر، من کنارت نشستم!

از جایم بلند شدم:

-یواش تر از این نمی تونم بگم! باید همین الان بگی. حتماً به جز مدارک هرمز یه چیزای دیگه ای هم اونجا دارین!



@DONYAEMAMNOE

رو به امیر و همایون که سرشان را بلند کرده و نگاهم می‌کردند،
گفتم:

-انگار اصلاً متوجه نیستین دور و برتون چه خبره. نشستین
می‌گین و می‌خندین؟ معلوم نیست کیاکلا چیا دارین، بعد
نشستین به این فکر می‌کنین که آذر چیزی به هرمزکیان می‌گه
یا نه؟ حتی اگه یه درصد این احتمال وجود داشته باشه که بگه
باید همین الان برید کیاکلا همه چی رو رفع و رجوع کنید. من
اصلاً نمی‌فهمم شماها رو! منتظرین بیان بگیرن و ببرنتون؟

امیر لبخند زد. لبخندش باعث شد مبل را دور بزنم و به پشت
آن بروم:

-به جای لبخند زدن‌های مسخره یه فکری به حال اون مدارکا که
می‌گین اگه گیرشون بیارن کارتون تمومه، بکن. اگه ناراحت
نمی‌شی باید بگم آذر چندبار ازم خواست هر چی می‌دونم
درباره‌ی شما به شهرام بگم. اون وقت تو ...

حین حرف زدن من، امید از جایش برخاسته بود. خودش را به
من رساند و حرفم را قطع کرد:



-تو نمی‌داری من حرف بزنم. برای همین حرفایی که تو می‌گی

عجله دارم احمد و امیر فرداشب برن کیاکلا. می‌رن که هر چی

تو کیاکلا داریم ببرن یه جای دیگه.

امیر در جواب امید گفت:

-احمد نمی‌تونه فرداشب همراه من بیاد. عمو کارش داره. زن عمو

هم انگار بهش شک کرده، دیروز در رو روش قفل کرده بودن.

به‌زور تونست از خونه بیاد بیرون. من فرداشب خودم تنها می‌رم.

تو هم که با ماری فرداش می‌آین دیگه!

سری برای امیر تکان دادم:

-پس شما از زن‌عموتون یاد گرفتین و من رو توی اتاق گیر

انداختین؟

اخم کرد:

-!! به من چه؟ تقصیر امید و همایونه، من اصلاً روحم خبر نداشت.

همایون در حالی که نگاهش مستقیم به صورت امید بود، گفت:

-من با امیر می‌رم، تنهایی نمی‌شه بره.

به سمتش برگشتم:



-لطفاً چرت نگو همایون!

با تکان سرش خیلی جدی پرسید:

-چرا چرت؟ می‌خوام پیام جشن نامزدی خواهرم. خاله و مامانم

که قرار شد بیان. چرا من نباشم؟

چشمکی به امیر زد و ادامه داد:

-اون بار که نشد، بذار این دفعه تلافیش رو در بیاریم.

دستی بالا انداختم:

-یا با ما بیا، یا با خاله و مامان. دیگه هم حرفش رو نزن.

یک دفعه از جایش بلند شد:

-حرفم رو زدم، فردا با امیر می‌رم.

بدون اینکه منتظر بماند به سمت در خانه قدم برداشت و بیرون

رفت.

امیر ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. وقتی از رفتن همایون مطمئن

شد، گفت:



-برای من مهم نیست با احمد برم، یا با همایون یا تنها؛ ولی خب

تو چرا زوم کردی روی همایون. بدتر می شه با این حساسیت های بی جای تو! نترس، من حواسم بهش هست.

سری به تأسف تکان دادم:

-حساسیت های بی جا؟! امیر می دونی چرا مخالف درگیر شدن همایون توی این کارم؟ برای اینکه متوجه ی خیلی چیزها نیست. یه چیزی شنیده می خواد بیاد وسط. اگه حواسش بود که حرفی به آذر نمی زد. براش وارد شدن توی این کار یه مرتبه بالاتر از دزد و پلیس بازیای بچگیشه. اون مثل من و تو و امید نیست. طول می کشه تا با این جریان احساسی برخورد نکنه.

نیم نگاهی به امید انداختم:

-مثل من! کلی اشتباه کردم تا برسم به دیدی که امروز دارم. یه جاهایی هم قسر در رفتم. خدا به دادم رسید.

سرم را به شدت تکان دادم:

-می ترسم همایون نتونه مثل من شانس بیاره و قسر در بره. همایون هنوز هیچی نمی دونه!



@DONYAEMAMNOE

امیر قدمی به سمتم برداشت:

-همه‌ی ما این راه بی‌خبری رو طی کردیم تا رسیدیم به امروزمون. همایونم باید طی کنه. تا نبینه و نشنوه که یاد نمی‌گیره. ماری ما باید یه چیزایی رو برای خودمون حل کنیم؛ اینکه هر چیزی یه قیمتی داره و باید هزینه‌اش رو داد.

با سرش اشاره‌ای به امید کرد:

-خودت و امید رو یادت رفته؟ شب عقدتون بردنش. دو سال امید یه جوری زندونی بود، بقیه‌ی ما یه جور دیگه!

دستم را روی لبه‌ی مبل گذاشتم و به آن نگاه کردم. نمی‌خواستم امیر چشمان اشکی‌ام را ببیند. آرام زمزمه کرد:

-اون مدارکا خیلی مهمه؛ در هیچ صورتی نمی‌ذارم دست کسی بیفته. به همایونم می‌گم دوست ندارم با من بیاد. فعلاً خداحافظ!

و بعد امید را مخاطب قرار داد:

-ایمان تو ماشینه، زود بیا کارت داره.

امید در جوابش گفت:

-باشه برو منم چند دقیقه دیگه می‌آم.



@DONYAEMAMNOE

با رفتن امیر، امید جلو آمد و دستانم را گرفت:

-ماری همایون اون طوری هم که تو فکر می کنی بی خبر و احساساتی نیست. یه چیزایی راجع به اختلاف بابات و هرمز شنیده و حالا دلش می خواد یه کاری بکنه. یه جووری جلوی هرمز بایسته.

اخم کردم. خیره در چشمانش گفتم:

-اختلاف چی؟ چرا ذره ذره جونم رو می گیری امید، چرا همه چی رو یه دفعه بهم نمی گی؟

-ماری جان باید برم یه جایی، بعداً همه چی رو برات تعریف می کنم.

مچ دستش را گرفتم:

-تا برسیم به در حیات تعریف کن.

دستش را عقب کشید و کلافه نگاهش را به من دوخت. به طرف در هلش دادم و گفتم:

-اون جووری نگاهم کن. همین طوری که داریم می ریم حرفم بزن.



@ONYAEMAMNOE

جلوتر از من به سمت در رفت. کفشش را که پوشید به سمتم برگشت:

-اون موقع که نامه‌ها رو فرستاده بودیم برای شرکا، همایون هم می‌بین و می‌ره پیش دایی و با اون سر هرمز حرفش می‌شه. مابین بحثشون از دایی می‌شنوه که هرمز و بابات یه اختلافایی داشتند. بابات می‌خواست شراکتش روبا هرمز هر چه زودتر تموم کنه. یه مدت خیلی با هم مشاجره داشتن. حتی اون روز صبح هم به خاطر همین بحث و دعوایی که داشتن، تمرکز نداشت و تصادف کرد.

از پله‌ها در حال پایین رفتن بودیم که درجا ایستادم. همایون بین درختان باغ می‌گشت و سرش بالا بود. یک دستش در جیبش و دست دیگرش آزاد کنار بدنش بود. رو به امید گفتم:

-اون همه من دست و پا زدم تا یکی یه چیزی بهم بگه. اون وقت به من نگفتین و به همایونی گفتین که تازه یاد گرفته قلدری و هارت و پورت خیلی مزه داره؟

-من نگفتم. خودش خیلی چیزها رو فهمید. مثل من، مثل تو!



@DONYAEMAMNOE

همایون در باغ دنبال کلاغ می‌گشت. این را از چرخش مداوم سرش روی شاخه‌های درختان بلند فهمیدم.

امید منتظرم بود. پله‌های باقی مانده را پایین رفتم و با سری پایین کنارش قدم برداشتم. چند قدم مانده بود به در که گفتم:

-امید دو بار بابات راجع به تو با من حرف زد.

امید که کنارم به آرامی راه می‌رفت، چرخید و راهم را سد کرد:

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت شرط بذارم برات که اگه از ایران بریم باهات ازدواج می‌کنم.

چشمان امید باریک شد. سرش را جلو آورد:

-بابام این رو گفته؟

ترسیدم به خانه برود و جنجال به پا کند:

-تو رو خدا امید بهش هیچی نگیا! نری خونه دعوا راه بندازی، خاله گناه داره.

لب پایینی‌اش را از شدت عصبانیت به دندان گرفت و غرغرکنان گفت:



- کاش می شد بفهمه که نمی شه کنار گند و کثافت بمونی، اما

خودت هیچی ت نشه. از یه طرف به من قول می ده

حساب و کتابش رو از کیان جدا می کنه. از یه طرف دیگه می خواد

دکم کنه تا با خیال راحت به کارش برسه.

همایون داد زد:

-امید برو دیگه، علف زیر پاشون سبز شد.

امید توجهی به همایون نکرد. بازویم را گرفت:

-خب حالا شرط تو چیه؟

لبخندی به رویش زدم:

-هیچ شرطی ندارم؛ جز اینکه مواظب خودت باشی تا دیگه از

هم جدا نشیم.

ابرویی بالا انداخت:

-خب پس شب برمی گردم!

با سر اشاره ای به اتاقم کرد:

-می خوام تا صبح پیشت بمونم.



کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-یه وقت نیای که خیط می‌شی! مادر جون که داشت می‌رفت
قزوین بهش قول دادم ندارم شب اینجا بمونی.
آرام خندید:

-من شوخی کردم؛ ولی چرا همچین قولی ازت گرفت؟
-می‌گه تا محرم نشدین درست نیست. اون دفعه هم رعایت
نکردین خدا براتون نخواست. خب اعتقادش این طوره دیگه! منم
دلَم می‌خواد به حرفش گوش بدم.
بی‌توجه به حضور همایون، خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:
-به حرف مادر جونت گوش می‌دیم.

جلوتر رفتم و در را برایش باز کردم. وقتی رسید لبخندی به رویم
زد و دستش را برای همایون تکان داد. نگاهی به بیرون انداختم
تا مردی را که امیر می‌گفت منتظر امید است ببینم.

کمی از ماشین فاصله گرفته بود و سیگاری در دستش داشت.
آن را به طرف پایین گرفت و با انگشتش به خاکستر سیگار ضربه
زد. حالت ایستادنش و مدلی که سیگار را گرفته بود به چشمم



آشنا آمد. امید می‌خواست خداحافظی کند اما چشم من پی مرد بود. به طرفم که چرخید، سیگارش را که پرت کرد و سرش را برایم تکان داد، حدس زدم او را قبلاً کجا دیده‌ام. در جوابش من هم سر تکان دادم و به طرف امید چرخیدم:

-این دوستت همونی نیست که توی مهمونی هرمز جات وایستاد تا کسی نفهمه توی مهمونی نیستی؟! خودشه؟
امید که برای رفتن عجله داشت ایستاد و سعی کرد نخندد.
تأکید کردم:

-آره دیگه خودشه! هم‌قد و قواره‌ی توئه. حالت ایستادنش خوب یادمه.

امید، فراری از هر جوابی، من را به داخل هل داد و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

-چی می‌شد تو اون شب نمی‌اومدی به اون مهمونی! دوربینت رو زوم کردی روی ما، هر چه کردیم تو حفظ شدی.

با لبخند به در بسته خیره بودم که صدای همایون را از پشت سرم شنیدم:



-ماری من فردا شب با امیر می‌رم کیاکلا! قول و قرارشم گذاشتیم.

امیر گفت زود برمی‌گرده تا یک‌بار برای همیشه تکلیفش رو با

آذر معلوم کنه. فکر کنم عروسی بعدی هم تو راهه!

فصل ده فصل پایانی

مرمر

در جاده‌ی ویلا با خیالی راحت قدم برمی‌داشتم. پاهایم را بیش از اندازه بلند می‌کردم و دوباره آرام به زمین می‌گذاشتم. می‌خواستم برگ‌ها، شاخه‌های درختان و باد، روح اجداد عیسی‌خان را که حس می‌کردم در لابه‌لای درختان نارنج منتظر روزهای خوب برای اهالی ویلا نشسته‌اند، خبردار کنند که من دارم به سوی‌شان می‌آیم. رها و سبک، بی‌گناه و معصوم! می‌دانستند که همیشه این‌طور بوده‌ام.

قبل از آن‌که به در برسم، علی‌دریایی آن را باز کرد. با داسی که در دست داشت به سمت باغ نارنج می‌رفت، اما با دیدن من یک‌دفعه ایستاد. قدم از قدم برداشت تا من برسم:



@DONYAEMAMNOE

- خانوم معلم خبری ایسته این وقت صبح اومدی اینور؟ مدرسه هم که نداشتی استراحت می کردی.

نمی دانست که کل دیشب را هم نخوابیده ام و زانو در بغل به بابابزرگ زل زده و با اشک چشم هایم به او گفته بودم چرا این کار را با خودت و من کردی!

قبل از اینکه جوابش را بدهم سلام کردم؛ با لبخند جواب سلامم را داد:

-بابام اینجاست، خوابم نمی برد.

با بالابردن داسش اشاره ای به ویلا کرد:

-شکوه خانوم ناشتا آماده بوده برای بابات و عیسی خان. بشو بنیش باهاشون بخور.

احساس می کردم از رابطه ی بهترشده ی ما چیزهایی فهمیده که دیگر رفتارش با آن اضطراب ناخودآگاه دفعه ی قبل همراه نیست. همین که خداحافظی کردم و خواستم به سمت حیاط بروم کمی جلو آمد و زمزمه کرد:



@ONYAEMAMNOE

-خانوم معلم؛ حاج احمد و عیسی خان قرار بو دیروز برن تهران،

چی ببو که موندنی شدن؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-حتماً کاری پیش اومده، مجبور شدن بمونن.

چشم‌هایش را تاب‌ی داد و به من خیره شد. با اطمینان از اینکه

چیزهایی بیشتر نسبت به من می‌داند، گفت:

- دیروز حاج احمد یه نمره‌ی تلفن داد دست فتح‌الله پسر که

داشت می‌رفت لاهیجون. گفت تماس بگیری با تهران و بگی یه

روز دیرتر می‌آن.

با نگاه به ویلا و چرخیدن به سمت آن خودم را بی‌اطلاع نشان

دادم و گفتم:

- زیاد پیش اومده لحظه‌ی آخر تصمیم بگیرن یه روز بیشتر

بمونن، فکر نکنم چیز مهمی باشه.

-الله اعلم! بشو بالا دتر.



سری تکان دادم و سریع به سمت حیاط رفتم تا حرف دیگری
نزنند. شکوه خانم مشغول جاروزدن پله‌ها بود. من را که دید کمر
راست کرد:

-سلام مرم‌رجن. دیدی امروز چه آفتابی ایسته؟ هوا خیلی خوبه.
لبخندش را با لبخند جواب دادم:

-سلام شکوه خانوم، خسته نباشی. آره هوا امروز محشره.
اخم کرد:

-تو چره به تی‌زبان صحبت نکنی زک؟! تی‌پر و مار گیلکن.
خودت هم دیگه معلم کیاکلا ایستی، رگ و ریشه‌ت اینجاست،
خب مثل ما حرف بزن.

-چشم، اما نمی‌تونم مثل شما تندتند حرف بزنا بلامیسر.
کنار رفت و با جاروی در دستش به دیوار تکیه داد تا از کنارش
رد شوم:

-آفرین! کم‌کم گیلکی گپ بزن.

حاج احمد در سالن را باز کرد. تا من را دید دوپله پایین آمد و
گفت وگویی ما را قطع کرد. دستش را پشتم گذاشت:



@DONYAEMAMNOE

-مرمر منتظر بودم از خواب بلند شی بیام دنبالت، تا ظهر جمع و جور کنیم راه بیفتیم بریم تهران.

مگر می شد به تهران بروم، آن هم وقتی که بابابزرگ در خانه تنها و بی همدم مانده بود.

روی پنجه‌ی پا ایستادم و بوسه‌ای به صورتش زدم. بوسه‌ای که بیشتر از روزهای عذاب‌آور قبل طولش دادم. دستانم که صورتش را لمس کرد نفس از سینه‌ام راحت‌تر بیرون آمد.

-من اصلاً نخواهیدم بابا!

این را با لبخند گفتم، اما صورت حاج‌احمد درهم شد. در را تا به آخر عقب برد و خودش کنار رفت تا من داخل شوم. در که پشت سرم بسته شد؛ عیسی‌خان هم از آشپزخانه بیرون آمد. همان‌جا نزدیک در ایستادم و آرام سلام گفتم. سر بلند کرد و جواب سلامم را محکم داد. آستین پیراهنش را که بالا بود، پایین آورد:

-دیروز بابابزرگت حال و احوال درستی نداشت، بهتر شده؟

حاج‌احمد از کنارم رد شد و درست مثل عیسی‌خان به من زل زد. دو گوشه‌ی روسری‌ام را در دست مشت کردم:



@DONYAEMAMNOE

-راستش اصلاً حالش خوب نیست. دیشب چندبار از خواب پرید.
خیلی ترسیده، نه برای خودش؛ برای عموساسان.

عیسی خان با اخم به جلو قدم برداشت. با چشمانم قدم‌هایش را
شمردم تا برسد به مبل و روی آن بنشیند.

-خوشا به غیرت عموهات! دستخوش دارن.

به دو طرف مبل نگاهی کرد؛ به نظر می‌رسید دنبال چیزی
می‌گردد:

-یه روز دخترِ برادری که دستش از دنیا کوتاهه رو قربانی
می‌کنن، یه روز هم باباشون. آدمِ باغیرت مگه پشت پدر و
ناموسش قایم می‌شه؟!

ممکن بود عیسی خان از گناه عموساسان بگذرد و به خاطر
بابابزرگ کوتاه بیاید؟ هم از ماندنش در کیاکلا واهمه داشتم، هم
از رفتنش. برای من ماندش یعنی می‌خواست در کل کیاکلا جار
بزنند عموساسان چه کرده و رفتنش یعنی حل این ماجرا به شکل
قانونی و گرفتارشدن عموساسان.

تند به سمت حاج احمد برگشت:



@DONYAEMAMNOE

-برای چی سرپا موندین؟ بشینید باهاتون حرف دارم.

با حاج احمد به سمت مبلی که عیسی خان اشاره کرده بود، راه افتادم. آن قدر آرام قدم برمی داشتم که عقب افتادم. حاج احمد رسید و با مکث و نگاه به من روی مبل نشست. کنارش جای گرفتم و به عیسی خان که عصایش را از کنار مبل برمی داشت، چشم دوختم. آن را آرام بالا و پایین برد و بر زمین زد. نگاهش به حاج احمد بود:

-من جای تو باشم دیگه حتی یه لحظه هم نمی دارم مرمر بمونه کیاکلا. این عموها امتحانشون رو پس دادن؛ خطرناکن. آزموده رو هم آزمودن خطاست. این رو پام برسه تهران، به مهشیدم می گم. هر چند می دونم اگه بفهمه چی شده خودش خوب می دونه چی کار کنه.

حاج احمد نگاه متفکرش را از دستان در هم گره خورده اش نگرفت، اما جواب پدرش را داد:

-فعلاً آماده شیم بریم تهران، اونجا یه فکری می کنیم. تا ببینیم خدا چی می خواد.



زانوهایم را به هم چسباندم و به سمت حاج احمد چرخیدم:

-بابا من نمی‌تونم پیام تهران، نمی‌تونم بابابزرگ رو تنها بذارم، باید پیشش بمونم.

عیسی خان جوابم را داد:

-مرمر تو دیگه چی کار باید براشون می‌کردی که نکردی؟ از دیروز تا حالا هی به خودم می‌گم مگه می‌شه سه تا گردن کلفت راست‌راست برای خودشون بگردن و لب تر نکنن کی مقصره و اون کیف رو آورده گذاشته تو اتاق فرهاد؟ آدم باورش نمی‌شه؛ آخه این همه بی‌چشم‌ورویی! اون پیرمرد رو باید به این فلاکت می‌نداختن؟

سرم را پایین انداختم:

-من با اونا کار ندارم. هر کاری کردم، هر چی رو گردن گرفتم فقط به‌خاطر بابابزرگ و مامان‌بزرگم بود.

-اشتباه کردی، همون روز اول باید راستش رو می‌گفتی. نیستی تهران تا ببینی مهشید چه حال و روزی داره. سرافکنده‌ی کار نکرده‌ی توئه. بابابزرگ و مامان‌بزرگ جای خود، مادرم جای خود.



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد گرهی دستانش را از هم باز کرد و سعی کرد با لحن آرامش، عیسی خان را آرام کند:

-حالا کاریه که شده، مرمر چاره‌ای نداشته. الان هم سرزنش کردنش فایده‌ای نداره.

عیسی خان عصایش را به سمت خودش کشید و با کمک آن از جایش برخاست:

-باشه، ولی نذار یه شب دیگه رو تو کیاکلا صبح بکنه. همین الان همه با هم بریم تهران.

درمانده به حاج احمد نگاه کردم:

-نمی‌تونم پیام. اگه پیام غصه‌ی بابابزرگ من رو می‌کشه. بذارین بمونم. دیگه کسی با من کار نداره.

حاج احمد دست بالا برد و به موهایش کشید. کمی سرش را کج کرد:

-آخرش چی مرمر، مامانت رو می‌خوای چی کار کنی؟ باید بهش بگیم چی شده.



@ONYAEMAMNOE

-بابابزرگم حالش خوب نیست بابا. بهتر که شد می‌آم تهران یه سر به مامان می‌زنم.

حاج‌احمد از جایش بلند شد. به سمت عیسی‌خان رفت و روبه‌رویش ایستاد:

-بابا شما رو می‌رسونم لاهیجان تا خودتون برید تهران. من فعلاً کیاکلا پیش مرمر می‌مونم.

غیر ارادی به حاج‌احمد لبخند زدم و بعد مستقیم به عیسی‌خان نگاه کردم. عصایش را محکم گرفته و ثابت ایستاده بود. نگاه من را که دید رو به حاج‌احمد گفت:

-چاره چیه؟ آب پاکی رو ریختن رو دستم. باشه من رو زودتر برسون لاهیجان.

حاج‌احمد نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

-الان حرکت کنیم، یا یکی دو ساعت دیگه؟

عیسی‌خان با کمک عصایش قدمی به جلو برداشت:

-دست‌دست نکن، حرکت کنیم. فرهاد تا الان فهمیده ما موندم کیاکلا؛ هزار جور فکر و خیال می‌کنه. زودتر راهی بشیم بهتره.



حاج احمد سری تکان داد:

-پس من برم وسایل رو جمع کنم بذارم تو ماشین.

وقتی که به سمت اتاق رفت، عیسی خان هم راهش را به آن سمت کج کرد. نزدیک چهارچوب درِ اتاقی که حاج احمد داخلش بود ایستاد. نیم‌رخش به سمت من بود. عصایش را در دست چرخ می‌داد و گفت:

-به مهشید خودت بگی جریان رو بهتره. من رو که بردی لاهیجان، یه زنگ بزن همه چی رو بهش بگو.
صدای حاج احمد را به سختی شنیدم.

-یه کاریش می‌کنم بابا.

عیسی خان جلو رفت. به دیوار تکیه داد و هر دو دستش را سوار عصایش کرد. خیره شد به داخل اتاق:

-فرهادم باید بفهمه. رسیدم تهران بهش می‌گم.

و بلافاصله به من نگاه کرد، نگاه‌کردنی که با هشدار و صدای کمی بلندشده‌ی حاج احمد، خیلی دوام نیاورد.



@DONYAEMAMNOE

-به فرهاد فعلاً هیچی نگو بابا. به هر کس می‌خوای بگی بگو، اما
به فرهاد نه!

سکوت عیسی‌خان و خیره‌ماندنش به حاج‌احمد، وادارم کرد
تنه‌ایشان بگذارم:

-بابا من می‌رم تو حیاط، اونجا منتظر تونم.

عیسی‌خان هیچ واکنشی نشان نداد، اما حاج‌احمد جواب داد:

-باشه دخترم، منم کارم تموم شده، الان می‌آم.

پا که به حیاط گذاشتم حتی خجالت می‌کشیدم فکر کنم چه قدر
دوست دارم فرهاد در همین لحظه همه‌چیز را بداند. از ایستادن
روبه‌روی ویلا فراری بودم. حس می‌کردم تمام افکار من را
می‌خواند. راه پشت ویلا را در پیش گرفتم و نفسم را آزادانه رها
کردم. صدای امواج دریا با همان ترتیبی که به ساحل می‌آمد و
آرام به عقب برمی‌گشت، به گوشم می‌رسید. سروصدای موج‌ها،
تنه‌هایی و پشت کردن به ویلا، فضای امنی ایجاد کرده بود تا راحت
و بدون هیچ شرمی از خودم بپرسم چرا حاج‌احمد نمی‌خواهد
فرهاد موضوع را بفهمد، اصلاً مگر چه قدر می‌شد همه‌چیز را از او
پنهان نگه داشت؟



دوباره داشتم مزه‌ی خوب‌بودن در چشم دیگران را می‌چشیدم، بی‌گناهی، معصومیت، مورد اعتماد بودن! همه‌ی چیزهایی که یک عمر داشتم و متوجه نبودم. گناه آدم اگر پیش خودش و خدا بماند، کم‌کم از یاد می‌رود؛ اما اگر از این محدوده فراتر رود، در چشمان بقیه هر بار گناهت را می‌بینی؛ گناهی که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و عذابش را هم بالا کشیده و هم قدوقواری خودش می‌کند.

علی‌دریایی صدایش از همه بلندتر بود. گاهی با عیسی‌خان و گاهی با حاج‌احمد حرف می‌زد تا بفهمد چه کسی قرار است برود و چه کسی می‌ماند. وقتی به مقابل ویلا برگشتم، علی‌دریایی و حاج‌احمد بیرون، کنار ماشین بودند و فقط عیسی‌خان در حیاط پشت به من ایستاده بود و سرش را به اطراف می‌چرخاند. نزدیک‌تر که شدم با صدای قدم‌هایم به طرفم برگشت: -دنبالت می‌گشتم، هر چی چشم‌چشم کردم ندیدمت.

اشاره‌ای به پشت ویلا کردم:

- دلم برای دیدن دریا از پشت ویلا تنگ شده بود. یه حال و هوای دیگه‌ای داره.



-الان می‌ری خونه‌ی بابابزرگت؟

نتوانستم در چشمانش نگاه کنم:

-آره باید برم. مامان بزرگم از دیشب که حال بابابزرگ رو دیده
آروم و قرار نداره. هی سؤال پیچش می‌کنه. باید باشم تا کمتر
حساس بشه. الان هم که می‌اومدم خواب بود.

من که حرف می‌زدم، عیسی‌خان با بالا و پایین کردن سرش،
نشان می‌داد به حرفم گوش می‌کند.

-مامان بزرگت خبر نداره بابابزرگت با ما حرف زده؟

-نه هیچی نمی‌دونه. بفهمه خیلی ناراحت می‌شه.

عیسی‌خان سرش را به تأسف تکان داد:

-ناراحت می‌شه؟ چرا وقتی می‌خواست کار پسرش رو بندازه
گردن نوه‌ش ناراحت نشد؟ اون موقع نشست تماشا کرد تا
پسرش هر بلایی که دلشون خواست سرت بیارن، شاهین رو
انداختن جلو؛ اونم که ماشاءالله خوب بلد بود چی کار کنه.



@DONYAEMAMNOE

چشم گرفتم:

-من خودم می‌خواستم این کار رو بکنم. درسته که خیلی برام سخت بود جلوتون وایسم و اون حرفا رو بزنم؛ اما اگه کاری نمی‌کردم به‌خدا مامان‌بزرگم می‌مرد. طاقت نداشت یه پسر دیگه‌شم گیر بیفته. می‌دونست شما از گناه من می‌گذرین، اما از گناه عمواسان نه!

نیم‌نگاهی به بیرون انداختم. حاج‌احمد کنار ماشینش خم شده بود و با علی دریایی حرف می‌زد. به عیسی‌خان نزدیک‌تر شدم:
-تو رو خدا شما ببخشینش. هر چی هم بگید بابابزرگم کوتاه نمی‌آد. دیشب تا امروز ده‌بار گفت اگه بخوان شکایت بکنن می‌رم می‌گم کیف رو خودم گذاشتم.

عیسی‌خان عصایش را بالا برد و ضربه‌ای به زمین زد:

-چطور از ساسان بگذرم؟ این بچه هم بی‌فکره، هم خطرناک. باید ادب می‌شد؛ که تو و بابابزرگت نداشتید. دست‌وبال من رو بستین. پشتش وایستادین و به نوبت کارش رو گردن گرفتین تا مجازات نشه. تا کی؟ اگه بخواد باز برای فرهاد ...



به میان حرفش پریدم:

-نه، مطمئن باشید دیگه با فرهاد کاری نداره. خیلی ترسیده.
این قدر که جرأت نمی‌کنه بیاد کیاکلا. خودشم پشیمونه.
دست آزادش را بالا آورد:

-این طوری نمی‌شه. من و حاج احمد باید با عموهات حرف بزنیم.
باید بفهمن ما همه چیز رو می‌دونیم و اگه کوتاه بیایم به احترام
باباشونه؛ باید بدونن آخرین باریه که گذشت می‌کنیم. اگه از این
به بعد یه تار موی فرهاد کم بشه، من از چشم اینا می‌بینم.
سرش را کمی به طرف شانه کج کرد:

ساسان باید حتماً حرف‌های من رو بشنوه. باید بدونه می‌تونم
کاری کنم که دیگه هرگز رنگ آزادی رو نبینه.

قدمی به عقب برداشتم. عیسی خان عصایش را محکم گرفته بود
و هیچ خبری از آن خمودگی شانه‌هایش نبود. می‌توانستم از
بی‌وقفه حرف‌زدن و تن صدای بلندش بفهمم چه قدر جدی است.
-بزرگی می‌کنید. حتماً به بابابزرگ می‌گم شما می‌خوااین
عموشاهین و عموساسان رو ببینید و باهاشون حرف بزنید.



@DONYAEMAMNOE

نگاهش را از من نگرفت اما آرام شده بود؛ آن قدر آرام که حرف بعدی‌اش را سخت شنیدم:

-حاج‌احمد نمی‌خواه فعلاً فرهاد چیزی بدونه، می‌گه فرهاد بفهمه نمی‌ذاره ما درست تصمیم بگیریم. تو چی می‌گی؟ برم تهران بهش هیچی نگم؟

با نگاه به حاج‌احمد و فاصله‌ی زیادش با من و عیسی‌خان، زمزمه کردم:

-نمی‌دونم!

وقتی به خانه‌ی بابابزرگ برگشتم سیدخانم آمده و با بابابزرگ که روی پله نشسته بود، حرف می‌زد. کفش و چکمه‌های تمیز را زیر خانه ردیف کرده بود و حیاط را جمع‌وجور می‌کرد.

-کی از فردای خودش خبر دانه، روزگار همینه. آدم می‌میره، اما بد و خوبش تا سال‌ها بعد خودش زنده ایسته.

همان‌طور که آرام‌آرام به طرف خانه قدم برمی‌داشتم، گفتم:

-سلام سدخانوم. چی شده؟



راست ایستاد:

-سلام زک. هیچی؛ داشتم حرف قدیم‌وندیم رو می‌زدم. کال
گپ* ۱ دیگه!

نیم‌نگاهی به بابابزرگ که ساکت نشسته بود کرد و گفت:
-گوش مفت گیر باردم. تی بابابزرگ سر رو بخوردم این قدر حرف
زدم.

بابابزرگ از جایش برخاست:

-تی حرف شیرین ایسته سدخانوم.

به نظر می‌رسید حال بابابزرگ بهتر شده باشد. به سمتش رفتم
تا حرف‌های عیسی‌خان را به او بگویم و خیالش را کمی راحت
کنم.

سیدخانم که برای تمیزکردن بقیه‌ی حیاط از ما فاصله گرفت،
بابابزرگ نگاهی به جاده انداخت:

-ماشین حاج‌احمد رو دیدم، بشون تهران؟

-رفت لاهیجان عیسی‌خان رو برسونه. خودش برمی‌گرده کیاکلا.



ابروهای بابابزرگ به هم نزدیک شد. دستش را به نرده‌های پله گرفت:

-چره با هم نرفتن؟ نکنه می‌خواد بمونه اینجا و بشی پی ساسان؟
شانه‌اش را گرفتم:

-نه بابابزرگ، بریم بالا برات تعریف کنم. نگران نباش؛ با عیسی‌خان حرف زدم. شکایت نمی‌کنن.
همراه من از پله‌ها بالا آمد:

-پس چره حاج‌احمد خواست بمونی؟
-به‌خاطر من موند. وقتی دید باهاشون نمی‌رم تهران، گفت می‌مونه.

پا که به ایوان گذاشتم زمزمه کردم:
-اونم بی‌تکلیفه. نمی‌دونست چه کاری درسته. عیسی‌خان بهش گفت دیگه نذاره من کیاکلا بمونم. اگه می‌رفت تهران مجبور می‌شد به مامان و فرهاد و بقیه توضیح بده.

بابابزرگ به حیاط نگاه کرد. یک‌دفعه داد زد:
-سدخانوم دست به گلازن.



سیدخانم به طرفش برگشت:

-بذار یه سروسامونی بدم. اینطوری نما ندانن.

بابابزرگ خودش را به نرده‌ها نزدیک کرد. بلندتر گفت:

-به اونا دست نزن، بیا بشو این‌ور باغ.

سیدخانم در جا ایستاد. به جای بابابزرگ به من نگاه کرد. راهش را به همان سمتی که بابابزرگ گفته بود، کج و غرغر کرد:

-دادو فریاد چره کنی، با تی‌گلا کاری ندانم!

بابابزرگ تا رسیدن سیدخانم به آن طرف باغ با نگاهش او را دنبال کرد. وقتی خیالش جمع شد، دستش را از روی نرده برداشت:

-بُشم سر جاده ببینم می‌شه یه نفر رو پیدا بکنم تا پیغام بدم شاهین خودش رو زود برسونی کیا کلا. بیاد بگم به عیسی‌خان و حاج‌احمد همه چی رو گفتم. زودتر بفهمی بهتر ایسته.

-چه عجله‌ایه بابابزرگ؟

بی‌توجه به سؤال من به اتاق رفت. به ستون تکیه دادم تا برگردد. کاپشن آمریکایی‌اش را پوشید و از اتاق بیرون آمد.



به طرف پله‌ها رفتم و راهش را سد کردم:

-امروز تعطیله. عموشاهین تعطیلات می‌ره دیلمان.

من را کنار زد:

-هر جا بشی زود برمی‌گرده لاهیجون. باید بدونی و یه جا ساسان
رو گم و گور بکنی. عیسی‌خان پاش برسه به تهران به فرهاد
می‌گه. به اونم نگه به تی‌مار می‌گه. مهشید هم که بیکار
نمی‌شینه. حتماً فرهاد همین یکی‌دو روز می‌فهمه و می‌آد کیاکلا.
نره سروقت ساسان خیلیه.

دنبالش تندتند از پله‌ها پایین رفتم. زودتر از او به پله‌ی آخر
رسیدم:

-فرهاد این کار رو نمی‌کنه بابابزرگ. به خاطر من کاری با
عمو ساسان نداره. من اگه بگم کوتاه بیاد، محاله حرف روی حرفم
بیاره.

بابابزرگ به جای پایین‌آمدن یک پله بالا رفت. پیشانی‌اش چین
خورد.



@DONYAEMAMNOE

لب‌هایش به آرامی از هم جدا شد:

-دتر! حاج‌احمد که فرهاد پيله‌برار*۲ ایسته ازش می‌ترسه و
کیاکلا مونده، تو روی چه حسابی گونی که فرهاد محاله روی
حرف تو حرف بزنی؟ چه خبر ایسته که من ندونم؟

۱ کال گپ: گفت‌وگوی بی‌هدف. به عبارتی حرف‌های که خام هستند و از سر
گذراندن وقت زده می‌شوند.

۲ پيله‌برار: برادر بزرگتر

از مقابل راهش کنار کشیدم، اما نگاهم را از صورتش برنداشتم.
هر حرکتی غیر از این بابابزرگ را حساس‌تر می‌کرد تا پیگیر
حرفی شود که در عالمِ پر از تشویش، ناخودآگاه بر زبان آورده
بودم. اصلاً آمادگی نداشتم خودم و حتی بابابزرگ را وارد
مرحله‌ی سخت‌تری کنم.

-وقتی بشنوه من واسه عموساسان از خودم گذشتم، می‌فهمه
چه قدر برام مهمه، گوش می‌ده به حرفم.



هنوز پیشانی‌اش چین داشت؛ اما دستانی که برای بستن زیپ کاپشنش بالا رفت، خیالم را جمع کرد. با یک قدم دیگر رو به عقب، بیشتر از سر راهش کنار رفتم. به‌خیر گذشته بود! پیغام فرستادنش برای عموشاهین به وحشتناکی ترسی نبود که چند ثانیه پیش از فهمیدن حسِ پنهانم به فرهاد داشتم.

کفشش را برایش از زیر خانه برداشتم و مقابل پایش گذاشتم: -باشه، برو پیغام بده! اما عیسی‌خان گفت یه روز باید شما و عموشاهین و عموساسان رو ببینه. یه حرفایی داره که حتماً باید بشنوید.

مثل همیشه خم نشد تا کفشش را بپوشد. بدون اینکه کامل پایش داخل کفش جا بگیرد، قدم برداشت. پشت به من دستی بالا انداخت:

-پس چره می‌گی عجله نکنم؟! عیسی‌خان خو حرف آخر رو زد. دیگه دست‌دست کردن ندانه. شاهین باید بدونی و بری با ساسان هم حرف بزنی.



دنبالش رفتم. سیدخانم دور از ما ایستاده بود و حرف‌هایمان را نمی‌شنید. وقتی بابابزرگ به در حیات رسید، با صدای آرامی که فقط خودش بشنود، گفتم:

-کاش هیچی به حاج‌احمد و عیسی‌خان نمی‌گفتی بابابزرگ!
در را که گرفته بود تا به سمت خودش بکشد، رها کرد و به طرفم چرخید:

-من و تی‌پيله‌مار آدم امروز بمیر و فردا بمیریم. بعد ما کی خواستی زیر پروبالت رو بگیره؟
قدمی به سمتش برداشتم:
-خدا نکنه بابابزرگ.

دوباره در را گرفت:

-غیر حاج‌احمد و تی‌مار کی رو داشتی؟ شاهین که دونی چی تو سرشه. تو هم زیر بار کاری که خواست بکنی نرفتی. فقط مونده بود همین کاری که کردم.

دستش را روی قلبش گذاشت:

-الان دیلم آروم گرفته. حداقل دونم کسی دیگه با تو کار ندانه.



در را با قدرتی که اصلاً به دست‌های چروکیده‌اش نمی‌آمد
به‌طرف خودش کشید و بیرون رفت. با رفتنش به سمت
سیدخانم برگشتم. دست از کار کشیده بود و از آن‌سوی باغ با
شتاب به سمت من می‌آمد. هر چه قدم تند کردم تا زودتر به
خانه برسم نشد و او به من رسید:

-مرمرجنُ تی‌بابابزرگ اوقات چره تلخ بو؟ آروم‌وقرار نداشت،
مامان‌بزرگت سربه‌سر این گذاشت؟

طوری سرش را از فاصله‌ی بین پرچین‌ها بیرون آورده بود که
مطمئن شدم نمی‌شود او را از سر باز کرد:

-هم دیشب با مامان‌بزرگم بگومگو داشت، هم چندوقته
هیچ‌کدوم از عموهام نیومدن یه سر بهش بزنن دلتنگ شده.

سیدخانوم دستش را هم به کمک سرش آورد. دو طرف پرچین‌ها
را نگه داشت و پیچ‌پیچ کرد:

-منم متوجه ببوم چندوقته نه شاهین، نه فرامرز و ساسان کیا‌کلا
پیدا نیستن. چندبار خواستم بپرسم، گفتم شاید فضولی باشه.
تی‌بابابزرگ والله حق دانه. حتماً زن‌عموهات نمی‌دارن.



@DONYAEMAMNOE

مامان بزرگتم بی تقصیر نیه، زبون تلخ دانه. بلد نیست چطور با خوس
عروس حرف بزنی.

به زور لبخندی زدم و از کنارش رد شدم. مامان بزرگ از خواب
بیدار شده بود و طبق عادت همیشگی دنبال برداشتن بالشش از
سر راه بود. آن را از دستش گرفتم و پرسیدم:

-چایی بیارم مامان بزرگ؟

از در باز اتاق نیم‌نگاهی به ایوان انداخت:

-یه دونه کم‌رنگ بار، تی بابا بزرگ کو؟

کنار سماور نشستم:

-رفته سر جاده تا پیغام بفرسته برای عمو شاهین که بیاد کیا کلا.

منتظر بودم واکنشی به حرفم نشان بدهد؛ اما هیچ‌چیز نگفت.
نگاهش که کردم لبخندی بر لب داشت.

-برای چی می‌خندی مامان بزرگ؟

دستش را روی پایش گذاشت و آرام آن را مالش داد:



-دیشب خواب مهران رو دیدم. می زک روپوش سفید پوشیده

داشت. تو خواب بهش گفتم مهران جُن خوب شد نمردم و دیدم

داری درد مردم رو دوا می کنی.

استکان را روی زمین گذاشتم:

-ان شاءالله یه روز می بینیش. بعد مثل همون وقتا سرش داد

می زنی که چرا پشت موهاش این قدر بلنده، از بوی عطرشم

سرگیجه می گیری.

به استکان خیره شد:

-تی دیل خوشه دتر! فرامرز می گه راهی که مهران بشو برگشتی

ندانه.

سرش را بلند و به من نگاه کرد:

-به یه خبر از مهران هم راضی ایستم. هیچ کدوم از عموها

دیلشون نمی خواد مهران برگردی. فقط روشن نمی شه پیش من

گپ بزنی. تا حرفش می شه اسمش رو نمی برن؛ می گن منافق.

سیدخانم که صدایم زد، استکان چای را به دست مامان بزرگ

دادم و از اتاق بیرون رفتم.



بابابزرگ پیغامش را داده بود؛ اما عموشاهین به دیلمان رفته بود و بابابزرگ در تمام طول دو روز بعد، نمی‌خواست این را قبول کند و مدام چشمش به حیاط، در و جاده بود تا عموشاهین بیاید. حتی وقتی می‌خوابید با اولین صدایی که می‌شنید سر از روی بالش برمی‌داشت و می‌گفت:

-شاهین اومد؟ بگو خو ماشین رو ببره زیر کندوج بارون نگیری. اما من دلیل منطقی‌تری برای انتظارم داشتم. با اینکه حاج‌احمد گفته بود در تماس تلفنی که با مامان داشته چیزی به او نگفته، اما امیدوار بودم عیسی‌خان مثل او فکر نکند. هم منتظر آمدن مامان بودم، هم فرهاد! چیزی که وقتی کنار حاج‌احمد بودم، مطلقاً از آن حرفی نمی‌زدم؛ سؤالی هم نمی‌پرسیدم. حاج‌احمد آن قدر در فکر بود که تمام سعیم را می‌کردم گفت‌وگوی‌هایمان را دور از حرف‌های بابابزرگ و ابراز علاقه‌ی فرهاد نگه دارم. خیلی نمی‌شد عادی رفتار کرد؛ یک‌دفعه به خودم می‌آمدم و با نگاه به ساعت می‌فهمیدم مدت زمان طولانی در ویلا کنار حاج‌احمد نشسته‌ام، اما حرفی میان‌مان ردوبدل نشده است.



نگاه‌هایی را که حاج‌احمد به من می‌انداخت و سریع آن را می‌گرفت تنها می‌توانستم به اتفاقی ربط بدهم که تا قبل از اعتراف بابابزرگ منتفی شده بود. حرف از فرهاد بود، چیزی که در تمام لحظه‌های سکوت ما جا داشت و در حرف‌هایمان نه! غروب دیروز وقتی می‌خواستم تنه‌ایش بگذارم و به خانه‌ی بابابزرگ برگردم، همین که به سمت در رفتم صدایم زد. "مرمر" را با تردید ادا کرد. به طرفش که برگشتم انگار که فراموش کرده باشد چه بگوید، چشمش یک دور، اطراف من چرخید و بعد گفت:

-شام بمون، بعد برو.

مطمئن بودم برای گفتن اینکه شام بمانم، این قدر دستپاچه نمی‌شد و چشم‌چشم نمی‌کرد. حرفی بود که نمی‌توانست بزند. وقتی سه روز از رفتن عیسی‌خان گذشت و از آمدن مامان و فرهاد خبری نشد، بیش از گذشته به تأثیر حاج‌احمد روی عیسی‌خان پی بردم. به مامانی که نیامده بود فکر کردم و به فرهادی که محال بود چیزی فهمیده باشد و تهران بماند.



تعطیلات تمام شد. به مدرسه رفتم و این بار چشمان منتظرم به جای دوخته شدن به جاده، به حیاط درمانگاه دخیل بسته بود.

گچ را برداشتم و از بالای تخته خط راستی کشیدم. مهری که روی نیکمت اول نشسته بود، آرام گفت:

-خانوم خط خیلی بلند شده!

کمی عقب رفتم و نگاهی به خط راستی که کشیده بودم، انداختم. از بالای تخته شروع و تا پایین تخته آمده بود. خط انتظارم را با خط راستی که باید می کشیدم، اشتباه گرفته بودم. تخته پاکن را برداشتم و نصفی از آن را پاک کردم.

قلبم بیهوده تپش داشت. گاهی گرم و گاهی سردم می شد. آستین های مانتو اذیتم می کرد و مقنعه به گلویم فشار می آورد؛ فقط صدای زنگ مدرسه بود که گلهای از آن نداشتم.

هوای بارانی اول صبح جایش را به آفتاب دم ظهر داده بود. زنگ که زده شد و به حیاط پا گذاشتم، اول به آسمان نگاه کردم. هلال رنگی محوشده ای میان ابرها باعث شد دستم را یک دفعه بالا بگیرم و بلند بگویم:

-بچه ها رنگین کمون! اون ته رو ببینید.



همه به سمتم برگشتند و بعد دنباله‌ی دستم را گرفتند و به آسمان رسیدند. حیاط مدرسه پر شد از سروصداهایی که هم‌نوا می‌گفتند: "رنگین‌کمون، رنگین‌کمون"

سرها همه رو به آسمان بود و من وسط‌شان ایستاده بودم و در آسمان دنبال شروع و پایان رنگین‌کمان می‌گشتم. گردنم خسته شد؛ اما از نگاه کردن به آسمان دست نکشیدم. کیفم را در آغوش گرفتم و با همان سری که رو به بالا بود، به سمت در حیاط مدرسه رفتم. ایستادم تا بچه‌ها زودتر از من بروند. در میان خانم معلم گفتن‌های بچه‌ها، اسمم را شنیدم. نامی که در و دیوارهای مدرسه به شنیدن آن عادت نداشت. کسی مرمز صدایم کرد. با تن صدایی که انگار هشدارگونه باشد؛ نه صرفاً یک صداکردن معمولی! چشم از آسمان گرفتم تا ببینم چه کسی صدایم می‌زند؛ عموشاهین را کنار ماشینش دیدم.

اشاره می‌کرد به سمتش بروم. پالتوی بلندی به تن داشت که تمام دکمه‌هایش بسته شده و کامل او را در برگرفته بود. شال بلندش را هم دور دهانش پیچیده بود و دو طرف آن روی شانهاش رها بودند. می‌خواستم به سمت عموشاهین بروم؛ اما گیر



کرده بودم در نگاه کسی که کمی عقب‌تر از ماشین عموشاهین ایستاده بود و سرما را انگار قبل از آمدن به اینجا شکست داده بود. فقط تک‌پیراهنی مردانه به تن داشت که به رنگ هیچ‌کدام از رنگ‌های رنگین‌کمان نبود؛ پیراهنی سفید با شلوار جین.

درست جایی که انتظارش را نداشتم، فرهاد را دیدم. دلم می‌خواست گریه کنم، بلندبلند! یا عموشاهین و وجودش را نادیده بگیرم، ماشینش را دور بزنم و به فرهاد برسم. چه کاری سختی بود دروغ‌گفتن به همه! چه‌طور از پس این کار برآمده بودم؟ آن هم چند ماه! چه‌طور توانسته بودم همان بار اولی که فرهاد را دیدم، به او نگویم من نه کیفی دیده‌ام، نه مدارکی! چه‌طور طاقت آورده بودم؟

نگاه‌مان در هم گره خورده بود. به سمت ماشین عموشاهین قدم برداشتم؛ آرام‌آرام جلو رفتم و وقتی می‌خواستم باز هم جلوتر بروم، ماشین عموشاهین را مقابلم دیدم. برایم مثل مانعی بود که یک‌دفعه سر راهم سبز شده باشد. دست روی سطح آن گذاشتم تا باورم شود واقعی است و نمی‌توانم جلوتر بروم. چشمانم فقط به او دوخته شده بود و جای دیگری را نمی‌دیدم. فرهاد هنوز جا



داشت قدم بردارد و جلوتر بیاید؛ اما بی حرکت ایستاده بود و فقط

نگاهم می کرد. عموشاهین داخل ماشین نشسته و صبرش به سر

آمده بود. دستانش را از شیشه ی ماشین بیرون آورد و ضربه ای

به سقف آن زد:

-سوار شو مرمر!

دستگیره ی ماشین را رها کردم. دستم را بالا بردم و مقابل

چشمان فرهاد اشکی را که سرریز شده بود از روی صورتم پاک

کردم. لباسش کم بود، مطمئن بودم اگر کارمان به حرف زدن

می رسید اولین کلامم گلایه از نپوشاندن خودش بود. فرهاد با

نگاهی که حتی یک لحظه هم از روی من برنمی داشت، به طرفم

آمد. عموشاهین از ماشین پیاده شد. بچه هایی که از مدرسه

بیرون آمده بودند، سر راه قدم های فرهاد قرار گرفتند؛ دور تا دور

او و ماشین عموشاهین. عموشاهین در ماشین را باز کرد. ضربه ی

آرامی به بازویم زد و گفت:

-بشین بریم تا شر نشده، وایستادی چی بشه؟

پشتم ایستاد تا سوار ماشین بشوم. بچه ها دست و پای فرهاد را

بسته بودند. می خواستند با او حرف بزنند. همان طور که تلاش



می کرد تا از آن ها فاصله بگیرد و جواب حرف هایشان را بدهد،

عموشاهین را هم با نگاهی خیره و ابروهایی به هم نزدیک شده زیر نظر داشت. داخل ماشین نشستم و به بهانه ی درست کردن مقنعه ام، آن را تا چشمانم پایین کشیدم. عموشاهین پشت فرمان ماشین نشست. آن قدر برای فرار از مهلکه هول بود که رانندگی از یادش رفته بود. ماشین را چندبار عقب و جلو کرد. می توانست راحت فرمان را بچرخاند و حرکت کند، ولی انگار چپ و راستش را گم کرده بود. مقنعه ام را بالا دادم. به سمتش برگشتم:

فرهاد درگیری ایجاد نمی کنه اونم اینجا جلوی درمونگاه و مدرسه! اگه می خواست همون اولش می اومد، آروم باش!

لحظه ای با اخم به طرفم برگشت، اما با دیدن آدمی که مقابل شیشه های ماشینش ایستاده بود از گفتن هر حرفی پشیمان شد؛ آدمی که من فقط می خواستم هر طور شده عموشاهین را از او دور کنم.

عموشاهین ماشین را رو به عقب راند و این بار توانست آن را به مسیر درستش هدایت کند. وقتی که می خواست از مقابل فرهاد که کمی کنار رفته بود، بگذرد، یک دفعه گاز داد. من بی توجه به



حضورش کامل به طرف شیشه‌ی ماشین چرخیدم و به فرهاد نگاه کردم. حتی وقتی از کنارش گذشتیم سرم را از شیشه بیرون بردم تا آخرین لحظات دیدنش را هم از دست ندهم. به جبران کار من کامل چرخید و آرام‌آرام به طرف جاده قدم برداشت تا بیشتر زمان داشته باشیم به هم نگاه کنیم.

همین که دور شدیم و دیگر نتوانستم ببینمش، خودم را از روی صندلی به سمت پایین کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم و آرام‌آرام گریه کردم. عموشاهین داد زد:

-داشت دنبال مون می‌اومد. چطوری هم نگاه می‌کرد! اون وقت پدر ساده‌ی من می‌گه کاری باهامون ندارن. گله‌ای از تهران ریختن اینجا!

با دادی که در ادامه زد از جا پریدم:

-چرا گذاشتی بابا اینجوری کنه باهامون، اون پیرمرد عقل درست و حسابی نداره، تو چرا جلوش رو نگرفتی؟
هیچ انتظاری از او جز گفتن همین حرف‌ها نداشتم.



-کی گفته عقل رو فقط شما داری عمو؟ حق نداری راجع به بابابزرگ اینطوری حرف بزنی! مگه چی گفته؟ گفت که راحت بشه. نمی‌تونست دروغ بگه.

یک دستش را از فرمان ماشین جدا کرد:

-بدبخت‌مون کرد. همه رو از تهران کشونده آورده اینجا! هر چی رو که درست کرده بودیم، به هم ریخت! دنبال چی بود؟

وقتی به نزدیک جاده‌ی ویلا رسید سرعتش را بیشتر کرد؛ اما سرعت زیادش مانع از این نشد که من ماشین فرهاد را در ابتدای جاده نبینم. از روی پل چوبی که رد شد، فریاد زد:

-به‌خدا من می‌ذارم از ایران می‌رم. بچه‌م که دنیا بیاد، رفتم؛ فقط منتظر همینم. خسته شدم از بس گوه‌کاریای بقیه رو درست کردم. من می‌رم. شما هم هر غلطی دلتون خواست بکنید!

و تا رسیدن به خانه همین‌طور غرغر کرد و به عموساسان بدوبیراه گفت.



@DONYAEMAMNOE

بابابزرگ من را که داخل ماشین عموشاهین دید، دستش را بالا آورد:

- آخر تی کار رو کردی، مگه نگفتم مرمر بشی ویلا؟ مهشید اینه منتظر ایسته!

به سمت من که تازه از ماشین پیاده شده بودم آمد:

- مرمر بشو ویلا! به زور تی مار فرستادم بره! بشو تا دوباره نیومده. دستش را هم به طرف در گرفته بود و اشاره می کرد به آن سمت بروم. نیم نگاهی به عموشاهین کردم تا او توضیح بدهد چه شده که با صدای نالان مامان بزرگ به سمت او رفتم. دو دستش را داخل نرده ها قفل کرده بود و سعی می کرد بلند شده و روی دو زانویش بایستد:

- مرمرجن اینه حرف رو گوش نکن، نشو، بیا دیلم داره می ترکه! وقتی به سمتش دویدم بابابزرگ همچنان از رفتن به ویلا می گفت. تندتند از پله ها بالا رفتم. همین که پا به ایوان گذاشتم کیفم را روی زمین انداختم و به سمت مامان بزرگ رفتم. زیر بغلش را که گرفتم، خودش را در آغوشم انداخت و سرش را در سینه ام پنهان کرد:



-هیچ جا نشو!

دستانم را دورش حلقه کردم:

-نمی‌رم مامان بزرگ، پیشتم.

پیشانی‌اش را روی سینه‌ی من حرکت داد و با گریه گفت:

-تی بابابزرگ تا من رو نُکشی دست بردار نیه. چره به عیسی‌خان همه چی رو گفت؟ عیسی‌خان دیگه ساسان رو ویل نکنه.

عموشاهین که پایین پله‌ها ایستاده بود، نیم‌چرخ به طرف بابابزرگ زد:

-همینه خواستی پر؟ بین چی دردسری درست بودی!

بابابزرگ کلافه سرش را تکان داد:

-مehشید دوباره می‌آد اینجاها؛ بذارین مرمر بشی. عیسی‌خان کوتاه اومده، الان مرمر نره ویلا، مهشید فتنه کنه. حاج‌احمد از ساسان بگذره، اون نمی‌گذره.



@DONYAEMAMNOE

عموشاهین دستش را به سمت ویلا گرفت:

- شما که خوب راه ویلا رو بلدی؛ بشو به حاج احمد بگو مارجان حالش خوب نیه، مرمر مونده پیشش! نذاره زنش بیاد دادوقال راه بندازه.

بابابزرگ یک دور به همه‌ی ما نگاه کرد. نگاهش بیشتر از همه روی من ماند و بعد به طرف در قدم برداشت. سر مامان بزرگ را از سینه‌ام جدا کردم:

- بیا بریم توی اتاق برات نهار بیارم. بعدشم یه سر برم ویلا. قول می‌دم به عیسی خان التماس کنم با عموساسان کاری نداشته باشه.

دستانش بیشتر دور بازویم پیچیده شد:

- نه، نباید بشی ویلا! نهار نمی‌خورم، درد بخورم!

عموشاهین که بالا آمده و سرپا کنارمان ایستاده بود، گفت:

- چی چی رو نشی ویلا مارجان؟ خب راست گونه؛ بشی یه کاری بکنه. این بی‌عقلی که بابا کرد رو یه جور باید جمع و جور بکنیم.



مامان بزرگ گوش به حرفش داد. سرش را از روی سینه‌ام برداشت و نم صورتش را با آستین ژاکتش پاک کرد. دستم را گرفت و تا اتاق با من آمد.

وقتی داشتم سفره را پهن می‌کردم، عموشاهین آن سر دیگرش را گرفت:

-مرمر رفتی اونجا هر جور بلدی خرشون کن ...
سفره را رها کردم:

-عموشاهین دیگه کی می‌خوای بفهمی عیسی‌خان خودش و پسرش همه آدم حسابی‌ن؟
بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-خرشون کنم؟ هر کی جای اونا بود تا الان هزارجور آبروریزی کرده بود.

به سمت مامان بزرگ برگشتم:

-خودم می‌دونم چی بگم!



@DONYAEMAMNOE

عموشاهین روی سفره‌ای که وسط اتاق پهن بود، پا گذاشت و بیرون رفت:

-دو نفر رو تو ترکیه گرفتن! فقط باید بنیشیم دعا بکنیم همونایی نباشن که به ساسان کیف دادن. دیگه خود دانید، من دارم کارام رو می‌کنم برم از ایران.

در را بستم تا مامان بزرگ صدایش را نشنود. پاهایش را به جلو دراز کرد و دست‌هایش را روی آن‌ها گذاشت:

-والله راضی ایستم بشی، اصلاً فرامرزم بشی، ساسان هم بشی. بهتر اینه که هر روز بترسم نکنی بلایی سرشون بیاد.

بابابزرگ که برگشت، عموشاهین تکیه‌اش را از ستون برداشت و تا کنار پله‌ها جلو رفت. بابابزرگ توجهی نکرد و رو به من گفت:

-ناهار بخوردی؟

سرم را تکان دادم:

-آره خوردم. به مامان بزرگ هم دادم.

سرش را به طرف شانه‌اش حرکت داد:



@DONYAEMAMNOE

-پس بیا بشو حاج احمد سر پل منتظرته. مارجانت می خواست
بیاد، بنده خدا آرومش کرد، الان منتظره تو رو ببره پیشش!
همان طور مات ایستاده بودم و نگاهش می کردم که عموشاهین
توپید:

-بیا بشو مرمر. با حاج احمد حرف بزن. نذار داغ کنن.
مانتوی مدرسه تنم مانده بود. مقنعه ام را با شالی عوض کرده و
به طرف پل چوبی رفتم. حاج احمد دست در جیبش کرده و روی
پل قدم می زد. من را که دید لبخندی زد و دستش را از جیبش
بیرون آورد. هر چه بیشتر به پل نزدیک می شدم، جاده ی ویلا را
بهتر می دیدم. ماشین فرهاد در جاده نبود. سلام کردم و با
حاج احمد دست دادم. دستم را گرفت و به جای رفتن به سمت
جاده ی ویلا، به طرف جاده ی فرعی پشت ویلا قدم برداشت.

ایستادم و او را هم مجبور کردم بایستد:

-بابا، ماما منتظره، بریم پیشش!

دستم را محکم تر گرفت:

-می دونه با منی! پیش اونم می ریم.



خیره نگاهش کردم و با مکث قدم برداشتم.

دریا را که روبه‌رویمان دیدیم، سکوتش را شکست:

-از فرهاد قول گرفتم تا خودم باهات حرف نزدم، نیاد باهات حرف بزنه.

به‌دنبال این حرف سرش را هم حرکت داد و به من نگاه کرد.

نگاهی که باعث شد سرم را پایین بیندازم. حاج‌احمد زمزمه کرد:

-انگار بیشتر از همه‌ی ما باهات حرف داره.

این حاج‌احمد بود که دستم را محکم گرفته بود و اگر رها می‌کرد، تماس دست‌مان قطع می‌شد. چند متری تا ساحل دریا مانده بود که گفت:

-از وقتی مامان‌بزرگم جلوی دریا مرد، دیگه از نزدیک شدن به دریا وحشت دارم.

نگاهم را بالا آوردم و چشمانم را به دریا دوختم. حاج‌احمد دستش را دراز کرد و ساحل را نشانم داد:

- اونجا نشسته بود. آخرای بهار بود، یهو هوس کرد بشینه تو ساحل و دریا رو ببینه، بعدشم همون‌جا تموم کرد.



چشم به همان جایی داشتم که حاج احمد نشانم داده بود:
-خدا رحمتش کنه.

دستم را رها کرد. هنوز تا رسیدن به ساحل راه داشتیم که روی
کنده‌ی درختی نشست و به دریا چشم دوخت:
-مرمر حرف‌هایی که می‌خوام بهت بزنم، قبل‌تر خودم از یکی
دیگه شنیدم.

نزدیکش شدم. چشم از دریا گرفت و به من نگاه کرد:
-یکی که یه وقتی از دست خودش و کاراش نالیدم. یه وقتی
جلوش و ایستادم و جنگیدم، یه وقت هم با دردش درد کشیدم و
امروز هم چون حس می‌کنم خیلی شبیهش شدم، برای خیلی از
حرفایی که می‌زد بهش حق می‌دم. چون تموم اون چیزی که
ازمون می‌خواست، امروز من از عزیزام می‌خوام. دقیقاً همون
درخواست‌ها!

کنارش روی کنده‌ی درخت نشستم:
-کی بابا؟



خم شد و ترکه‌ی چوبی از زیر پایش برداشت:

-عموم، الیاس خان!

با چوب روی شن پشت سر هم خط می‌کشید:

-پسرش که از آمریکا برگشت، رو پاش بند نبود! همه‌جور امکاناتی در اختیارشون قرار داد، فقط کافی بود امید و امیر دست دراز کنن و همه چی رو با هم داشته باشن.

چوبش را کمی بالا آورد:

-امید این قدر خوشتیپ و برازنده بود که عموم دلش می‌خواست به جای اینکه پسرش پشتش باشه؛ خودش پشت اون بایسته. کیف می‌کرد از نگاه کردن بهش!

چوب را به جلو پرت کرد:

-به هر دری زد که جلوی کارهای بچه‌هاش رو بگیره؛ نتونست! از پششون برنیومد.

سرش را به دو طرف تکان داد:



-هیچ وقت یادم نمی‌ره به چه حالی افتاد وقتی بعد از دوسه سال

بالاخره امید خلاص شد. پسری که پیش چشمش بود، زمین تا آسمون فرق داشت با اونی که عموم منتظر دیدنش بود.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. حاج‌احمد زمزمه کرد:

-دست و پای علیل! سر و صورت زخمی و داغون، ناقصش کرده بودن.

دیدن حالت نیمه‌بسته‌ی چشمانش باعث شد خودم را به او نزدیک‌تر کنم تا نگذارم بیشتر از این فشار غم را تحمل کند؛ اما فرصتی نداد و بعد از کامل بازکردن چشمانش دوباره شروع به حرف‌زدن کرد:

-عموم همون جا تموم شد، فقط ظاهراً زنده بود.

به دریا نگاه کرد و نفس عمیقی کشید:

-وقتی به امید نگاه می‌کردم با وجود تمام مصیبت‌هایی که از سرش گذشته بود، شهیدشدن برادر و برادرزنش، خونه‌نشین‌شدن زنش، مریضی مادرش، هذیون‌گفتن پدرش، هنوز خسته و دلشکسته نبود! زمانی خسته شد که خودش و خانواده‌ش شدن متهم پرونده‌های تازه از راه رسیده، اسممون



شد طاغوتی، خانزاده‌های شکم‌سیر، دزد و خائن! حتی امید رو به چشم یک زندانی سیاسی حکومت شاه نمی‌دیدن. تمام فعالیت‌های امید رو ربط دادن به تسویه‌حساب‌های شخصی و رقابتی که با کله‌گنده‌های ساختمان‌سازی داشته سر اینکه کدوم‌شون بیشتر بیت‌المال رو بچاپن.

به طرفم برگشت:

-یه دفعه به خودمون اومدیم و دیدیم ما باز هم مجرمیم! فقط این بار جرم‌مون یه چیز دیگه هست. مهم نبود برامون که در گذشته یه سریا از ما و فعالیت‌هامون دل خوشی نداشتن و مغضوب بودیم، مغلوب‌بودن حال‌مون رو نمی‌تونستیم قبول کنیم؛ جونی نداشتیم دیگه! خیلی درد داشت و سنگین بود. اونجا دیگه من از همه چی دست شستم و رسیدم به حرف عموم که اگه بخوای توی یه خرابه درست فکر کنی و راه راست رو بری، اونی که به بن‌بست می‌رسه تویی، بقیه یه راه دررویی برای خودشون دارن؛ اما امید باز دست و پا زد، باز خواست یه چیزایی درست بشه، باز فریاد داشت که بزنه، اون قدر جلو رفت و اصرار



@DONYAEMAMNOE

کرد که اگه از ایران نمی‌رفت، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردن.

پیوسته چشم‌چرخاندنش برای کنترل اندوه کهنه‌ی درونش باعث شد دلداری‌اش بدهم:

-بابا الان که خوبن، اذیت نکن خودت رو.

همان‌طور که نگاهش به جلو بود، گفت:

-وقتی داشت از ایران می‌رفت بهش گفتم امید جشنِ پیروزیه، پس چرا کسی ما رو نمی‌بینه، چرا دعوت نیستیم، دیگه باید چی کار می‌کردیم که نکردیم؟! امیر نیست، جونش رو گذاشت، تو دست و پای سالم نداری، بابات دار و ندارمون رو داد رفت، زنت از روشنایی روز هم می‌ترسه!

سرش را کمی بالا گرفت:

-بههم گفت: "احمد ما وطن‌پرستان بی‌وطنیم، فعلاً محبوب هیچ‌کس نیستیم! وطن‌مون هم زبون نداره بگه کی بیشتر دوستش داره."



نیم‌خیز شدم تا بلند شوم. روبه‌رویش بایستم و حواسش را از گذشته پرت کنم که مچ دستم را گرفت و کنار خودش نگه‌داشت:

-اینا رو گفتم تا بدونی و برسم به فرهاد! فرهادی که تو ازش خیلی کم می‌دونی، شاید هم اصلاً هیچی ندونی. فرهاد مثل اون بچه‌ایه که نونوارش می‌کنی، می‌بریش مهمونی و همه ظاهرش رو می‌بینن و نمی‌دونن تو خونه چه اعجوبه‌ایه.

یک‌دفعه به سمت من برگشت و ابروهایش به هم نزدیک شد:

-مرمر، فرهاد یه حرف‌هایی می‌زنه که فکر می‌کنه شنیدنشون برای من باید خیلی خوشایند باشه. وقتی می‌گه سینه‌ش بیشتر از همیشه بالا و پایین می‌ره. سر و دستش زیاد تکون می‌خوره. حرکتهای آشنا! آرمان‌هایی که من حفظم؛ حرف‌هایی که از شنیدنشون مثل اون قدیما کیف نمی‌کنم، می‌ترسم و وحشت می‌کنم، حالم به هم می‌خوره. حرف‌های فرهاد و کاراش من رو یاد آدمایی می‌ندازه که با هم تا ته راه رو رفتیم و نه تنها خیری ندیدیم، بدهکارم شدیم. هر چی من می‌گم نمی‌شنوه. انگار



@ONYAEMAMHOE

نسل اندر نسل یاد نگرفتیم یه بار هم حرفایی بزنیم که بقیه خوششون بیاد و عوضش خودمون راحت زندگی کنیم.

حاج احمد می خواست بار سنگینش را بر زمین بگذارد، از همان لحظه که گفت: "برسم به فرهاد"، من خودم را آماده کرده بودم که فرار و کتمان حقیقت را کنار بگذارم و با او روراست باشم. دستم را محکم بین دستش فشرد. چشم گرفتم و سر برگرداندم. گوشم برای شنیدن حرف هایی که از این به بعد می خواست بزند تیزتر شد.

-من نمی خوام فرهاد ایران بمونه. اون مثل من نیست که دیگه رها کردم خیلی چیزا رو! بمونه می شه یه امید دیگه! نمی خوام یه بار دیگه ببینم که تلخی ما داره کام دیگران رو شیرین می کنه، اما اون دل نمی کنه. در صورتی که باید بره و جز این راهی براش وجود نداره!

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. با تن صدایی که پیچ و وار بود، گفت:



-حرف از تو می‌زنه، تا قبل از این که بفهمه کیف رو تو نداشتی،

هر وقت بهش در مورد رفتن می‌گفتم، سکوت می‌کرد؛ اما امروز

در جواب "از این اینجا برو" ی من می‌گه ...

مکشی کوتاه کرد و بعد صدایش کمی بلند شد:

-هیچ‌جا نمی‌ره و می‌خواد همون جایی باشه که تو هستی!

دستم را رها کرد. از روی کنده بلند شد و مقابلم ایستاد:

-مرمر من نمی‌خوام آرامشت فدای فکرهای تو سر فرهاد بشه،

می‌خوام وقتی اومد باهات حرف بزنه بهش بگی نه، تا بره. بهش

بگی علاقه‌ای رو که اون بهت داره، تو بهش نداری.

کاش این حرفش را هم همان موقعی می‌زد که کنارم نشسته

بود! آن وقت او را در هیبت همیشگی‌اش نمی‌دیدم؛ همان سایه‌ی

سر، همان تکیه‌گاه و همان آدمی که همیشه عاقل‌تر از همه بود

و حرف‌هایش حجت! حاج‌احمد خواسته‌اش را در لفافه بیان نکرد؛

لخت و عور تحویل من داد. سرم را آرام بالا گرفتم و نگاهش

کردم؛ اما از خیره‌شدن در چشم‌هایش فراری بودم. یک‌بار با

گفتن دروغ‌هایی درباره‌ی فرهاد و خودم او را ناامید کرده بودم و



@DONYAEMAMHOE

این بار می دانستم با گفتن حقیقت او را از خودم ناامید می کنم.

کمی به سمتم خم شد:

-مهمشید می خواست خودش این رو بهت بگه، اما من فکر کردم برای گفتن این حرف کسی بهتر از من نیست. می دونم درستش این بود که اول ازت بپرسم اصلاً بهش علاقه ای داری یا نه، منتها از جوابت می ترسیدم. اون وقت دیگه سخت بود ازت بخوام چشم بپوشی ازش! حتی برای همین نخواستم که فرهاد رو ببینی و اول با اون حرف بزنی، می خواستم یه قدم ازش جلو باشم.

حرفش را که زد، راست ایستاد و نگاهم کرد. دستانش را بالا برد و گفت:

-خب یه حرفی بزنی؟ من این همه گفتم، تو چرا هیچی نمی گی! در امتداد نگاهم، در کرانه ی آسمان، دسته ای از پرندگان به شکل نیم دایره پرواز می کردند. در چشم برهم زدن اوج گرفته و تبدیل به نقطه ای در بالاترین جای آسمان شدند.



@DONYAEMAMNOE

به آنها نگاه کردم و حرفم را به حاج احمد زدم:

-چون می‌دونم حرف‌هایی که می‌خوام بزنم شما رو خوشحال نمی‌کنه بابا، مامان رو هم خوشحال نمی‌کنه. شاید هیچ‌کس رو خوشحال نکنه.

حاج احمد تاب نیاورد:

-این قدر ساده نبین همه‌چی رو مرمر. من اصلاً کاری ندارم عموها تا چه واکنشی نشون می‌دن یا کی خوشحال می‌شه، کی ناراحت! حرف من خود فرهاد و کاراشه. حرفایی که می‌زنه، کارهایی که کرده و می‌کنه!

شمرده‌تر گفت:

-تو فکر می‌کنی من خبر داشتم مقاله نوشته راجع به منافقین و تا بیخ گوششون رفته؟ یا الان می‌دونم بعد از این قراره ازش چی بخونم و بشنوم؟ اصلاً نمی‌خوام به حرف بگیرمش، نمی‌خوام گفتن یه سری حرف‌ها رو براش راحت کنم.

سرش را به سمت من متمایل کرد:



-تو دلت می‌خواد به‌خاطر فرهاد هر چی که داری و برات عزیزن
از دست بدی؟ فرهاد نمی‌فهمه، نمی‌دونه که وقتی اعتراض کنی
چرا فلان چیز سر جای خودش نیست، نمی‌رن اون رو بذارن
سرجای درستش، تو رو از سر جات برمی‌دارن. فرهاد باید بره و
تو هم اینجا سرت گرم زندگی خودت باشه. من نمی‌خوام به‌خاطر
فرهاد آواره بشی. بهتره به چیز نشدنی فکر نکنید.

نیم‌نگاهی به ویلا انداخت:

-یکی دو ساعت پیش فرهاد با من و مامانت حرف زد. نمی‌خواستم
توی این موقعیت چیزی به مهشید بگه، اما نتونستم جلوش رو
بگیرم. همه‌چی رو ریخت به هم! به بابام و فرهاد گفتم مرمر اگه
بخواد به حرف من و مامانش گوش کنه می‌گم از همین راهی
که اومده برگرده خونه‌ی بابابزرگش و شما هم دیگه کاریش
نداشته باشید.

سریع از روی کنده بلند شدم. حاج‌احمد از کنارم گذشت و به
سمت ویلا قدم برداشت. به طرفش چرخیدم. به ویلا نگاه کردم.
از جایی که ایستاده بودم کسی پیدا نبود. مسیری که از آن آمده
بودم و حاج‌احمد می‌خواست از همان‌جا به خانه‌ی بابابزرگ



برگردم، در جهت مخالف من بود. رد کفش‌های حاج‌احمد روی
شن‌ها مانده بود. قدم اولم را درست کنار رد پای جامانده‌اش
گذاشتم. فاصله‌مان زیاده‌تر شد و برای کم‌کردن آن سرعت
قدم‌هایم را بیشتر کردم. بدون اینکه برگردد و من را ببیند، گفت:
-من هم اگه قبول کنم، مامانت راضی نمی‌شه.

از روی شن‌ها گذشته و به مسیر گلی رسیده بود. دیگر ردپایی
نمی‌دیدم و حاج‌احمد داشت به باغ نارنج نزدیک می‌شد. برگشت
و نگاهم کرد. چشم دوخته بود به قدم‌های من که او را دنبال
می‌کردم. وقتی رسیدم، عقب‌عقب رفت و بین درختان نارنج
ایستاد.

-بابا شما نمی‌دونی چه عذابی که بخوام روی حرف شما حرف
بزنم؛ ولی من جدای از علاقه و حس قلبی، دوست دارم کنار
کسی زندگی کنم که فکرهای تو سرش بی‌مقدار نیست؛ حتی
اگه بخواد آرامش من رو ازم بگیره!

حاج‌احمد احاطه شده بود میان درختان اطرافش. اگر کسی به
ما نزدیک نبود، فکر می‌کرد با درختان حرف می‌زنم. هر چه من
بیشتر می‌گفتم، میل او برای پنهان‌شدن در دل درختان دورش



بیشتر می‌شد. دور شد و خودش را به در ویلا رساند. به برگ‌های نارنج دست کشیدم و از میان‌شان گذشتم. در را برایم تا به آخر باز گذاشت و خودش داخل شد. سرم را بالا گرفتم. عیسی‌خان در بالکن طبقه‌ی دوم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. نگاهش به من جرأت داد تا با قدم‌هایی محکم‌تر به سمت ویلا بروم. حاج‌احمد که من را در چهارچوب در دید؛ رو به ویلا ایستاد و گفت:

-مehشید بیا مرمر اومده!

از صدازدن حاج‌احمد تا بیرون آمدن مامان به اندازه‌ی یک حرکت کوتاه سر من به سمت در خانه طول کشید؛ اما بعد، از سرعتش در بازکردن در، هیچ خبری نبود. من را که دید، قدم‌هایش را با سستی به سمت نرده‌ها برداشت. همه‌چیز طوری برایش رقم خورده بود که انگار نمی‌دانست از دیدن من در حیاط ویلا خوشحال باشد و یا ناراحت! دست‌هایش یک‌دفعه بی‌هدف بالا آمد و بعد هم میانه‌ی راه دوباره پایین افتاد. سرتاپایم را با تکان سر برانداز کرد و گفت:

-بیا بالا دیگه، نوک دماغت قرمز شده.



لبخندی به رویش زدم و دستی به بینی‌ام کشیدم. پشت سر
حاج‌احمد راه افتادم. وقتی به مامان رسیدیم زودتر از من به
طرفم آمد و در آغوشم کشید. صورتش را بوسیدم. سعی کرد با
عقب رفتن مانعم شود و دلخوری‌اش را نشان دهد:

-آخ مرمر اگه بزرگ شدن بچه این همه دردسر داره، کاش
هیچ‌وقت رضا رو به دنیا نمی‌آورد.

نفس عمیقی کشید. دستش از روی شانه‌هایم پایین افتاد:

-پیرم کردی، پیر! باید همون روز که تو چشم همه‌ی ما نگاه
کردی و دروغ گفتی، توی اتاقت زندونیت می‌کردم بی‌آب و دون،
تا راستش رو بگی.

حاج‌احمد در را با لبخندی که فقط برای پرت کردن حواس مامان
بود، باز کرد:

-مهمشید مگه نمی‌گی نوک دماغش قرمز شده، خب بذار بیاد تو؛
بعد هر چه قدر که دلت می‌خواد دعواش کن.

مامان به طرفش چرخید و حین گذشتن از کنار حاج‌احمد،
نیم‌نگاهی به او کرد:



-بهش گفתי این مدت که داشته هر کاری می‌کرده تا آب توی
دل عموهاش تکون نخوره من چی کشیدم؟ گفתי چه درد و
مرضی افتاده به جونم؟ یا فقط رفتی تا حرف فرهاد و بابات رو
بهش بزنی؟

ناخودآگاه قدمی به سمت حاج‌احمد برداشتم، نمی‌خواستم مامان
تلافی آمدن من را سر او در بیاورد. حاج‌احمد جز "آروم باش"
حرف دیگری به مامان نزد.

مامان که داخل شد، قبل از اینکه دنبالش بروم، زمزمه کردم:
-ببخشید بابا! به‌خاطر من به شما این‌طوری می‌گه.
شانه‌ای بالا انداخت:

-طوری نیست؛ یعنی راستش رو بهت بگم من الان بیشتر از هر
وقتی نگران مهشیدم، بهش حق می‌دم.

مامان راهش را به سمت بالای سالن کج کرد. خم شد تا روی
مبل بنشیند، اما با دیدن پایین آمدن عیسی‌خان از پله‌ها منصرف
شد و بلافاصله سرپا ایستاد. همزمان نگاهی به حاج‌احمد و مامان
انداختم و بعد کمی جلوتر رفتم تا با عیسی‌خان احوال‌پرسی کنم.
سلام کردم و دستم را جلو بردم، آن را محکم فشرد و لبخند زد:



@DONYAEMAMNOE

-این ویلا وقتی رونق داره که همه‌ی خانواده‌ی آدم زیر سقفش باشن، مخصوصاً تو، دختر برکت خونه‌ست.

حرفش به مذاق مامان خوش نیامد و تندتند قدم برداشت تا نارضایتی‌اش را نشان عیسی‌خان بدهد. برخوردی که شاید از کنترل خودش هم خارج شده بود. همیشه احترام عیسی‌خان را نگه می‌داشت و حتی مواظب بود من و رضا هم کوتاهی نکنیم. عیسی‌خان زود به خودش آمد و سد راهش شد:

-چرا فرار می‌کنی عروس؟! آخرش که چی، باید بشینیم حرفم بزنیم.

دستانش را از هم باز کرد:

-فرهاد یه حرفی موقع ناهار زد، درسته وقت شناسی نکرد، اما شما هم جوابش رو دادین، گفتین مرمرم بیاد حرفش رو بزنه. حالا هم فرار و ناراحتی نداریم، بذار ببینیم مرمر چی می‌خواد. مامان که زورش به او نمی‌رسید، با اخم به طرف حاج‌احمد برگشت:

-تو گفتی هر چی مرمر بگه، من همچین حرفی نزدم! مرمر اگه می‌تونست تشخیص بده چی خوبه و چی بد، این کار رو با ما



@DONYAEMAMNOE

نمی‌کرد. مرمر نادونه، حرف حساب نمی‌زنه. من رضایت نمی‌دم.
به فرهاد بگید حرفی که زد رو همین جا دفن کنه.

تن کوبنده‌ی صدایش باعث شد کمی از عیسی‌خان فاصله بگیرم
تا نزدیک بودن‌مان باعث ناراحتی بیشتر مامان نشود. از آن
نگرانی‌ها و اضطرابی که در حرکات و رفتار مامان بود، ذره‌ای در
عیسی‌خان نمی‌دیدم. نزدیک‌ترین مبلی را که مامان می‌توانست
روی آن بنشیند، نشان داد و گفت:

-بیا بشین، به‌خدا با داد و فریاد کاری درست نمی‌شه. مرمر و
فرهاد هر دو عاقل و باسوادن. انگار قبل‌تر هم یه حرفایی با هم
زدن، الان بهتر نیست که حرف‌های این دو نفر رو بشنویم؟

این حرف‌ها همان خرده مقاومت مامان را برای بلند نکردن
صدایش، گرفت. برگشت و تمام قد روبروی عیسی‌خان ایستاد:

-بابا اگه مرمر دخترت بود، بازم این حرفا رو می‌زدی؟ شما که از
کارهای پسر ت بی‌خبر نیستی. نصف روزتون رو، سر همین
کارهاش با هم جنگ و جدل دارین. رضایت بدم مرمر خودش رو
بندازه تو هچل؟



@DONYAEMAMNOE

عیسی خان کمی به طرفش خم شد:

-از چی می ترسی عروس، من که نمردم! همه کاری می کنم
براشون. می فرستمشون برن خارج.

مامان ابروهایش بالا رفت:

-مگه درد من خارج رفته؟! کاری کرده که تا خود کیاکلا
دنبالش اومدن، خب بره اون ور هم همین آش و همین کاسه ست.
راحت تر می تونی پیداش کنی و تقاصشون رو پس بگیرن. من
دختر ندارم برای فرهاد.

عیسی خان جواب مامان را با نگاه کردن به من داد و من به
حاج احمد نگاه کردم. فقط او بود که می توانست همه چیز را حل
کند. طاقت دست و پا زدن مامان را نداشتم. هنوز از بهت گردن
گرفتن کار عموساسان و دروغی که گفتم، درنیامده بود که مجبور
شد با ماجرای سخت تر سروکله بزند. حاج احمد به طرفش رفت.
با فاصله ای که حواسش بود جلوی عیسی خان کم نشود، مقابلش
ایستاد و دستش را به سمت شانه ای او دراز کرد:

-این طوری که نمی شه، بابا راست می گه، فرهاد و مرمر قبلاً حرف
زدن. یه کم فرصت بده...



@DONYAEMAMNOE

مامان از زیر سایه‌ی حاج‌احمد بیرون آمد. روبروی من ایستاد و گفت:

-باشه من اصلاً لال می‌شم؛ اما فرهاد اون قدری دوستت داره که از کاراش کوتاه بیاد، این قدری مرد هست که به‌خاطر تو همه چی رو ول کنه و بره بشینه تو مطبش و بی‌دردسر زندگیش رو بکنه؟

به طرف عیسی‌خان برگشت:

-دیگه حرف اعدام فلان سال، جنگ و جنایت و منافقین نزنه، آره بابا پسر ت می‌تونه؟

با اخم دست به سینه‌ی حاج‌احمد زد:

-کدومتون این تضمین رو به من می‌دین؟

یک‌دفعه از ما کناره‌گیری کرد و به وسط سالن رفت. داد زد:

-فرهاد؟! کجایی؟ می‌تونی بیای به مرمر بگی که به‌خاطرش حاضری همه چی رو فراموش بکنی؟

این را که گفت سریع به سمت پله‌ها نگاه کردم. تنم لرزید. دستانم را نتوانستم مشت کنم و ترس فاصله‌ی بین نفس‌هایم را



پر کرد. بابا می‌خواست به طرفش برود که عیسی‌خان زودتر گفت:

-فرهاد خونه نیست، رفته بیرون.

من راحت شدم، اما مامان باور نکرد. به طرف پله‌ها رفت:

-فرهاد بیا، تو که خوب بلدی حرفت رو بزنی، باید به حرف منم گوش بدی. من نمی‌دارم دخترم ...

حاج‌احمد شانه‌اش را گرفت و به طرف خودش برگرداند:

-مehشید بابا می‌گه خونه نیست، برای چی داد می‌زنی؟

مامان خودش را عقب کشید و روی پله‌ها نشست. سرش را پایین برد و صورتش را با دستانش پوشاند. عیسی‌خان به سمتش رفت:

-عروس نگاه بکن، گوش بده به من... من از تو بیشتر به فکر مرمر و فرهادم. می‌فرستمشون یه جایی که کسی سرک نکشه تو کارشون.

مامان دستش را از روی صورتش پایین آورد. اشک صورتش را خیس کرده بود. دستانش را به هوا برد:



-هرگز نمی‌تونی فرهاد رو بفرستی بره بابا، این خط و این نشون!

فرهاده که همه جا سرک می‌کشه و گرفتار می‌کنه خودش رو.

با این که حین حرف زدن اشک‌هایش جاری بود و ناامیدانه حرف می‌زد، اما من اشک نریختم، زمانی اشک ریختم که به حاج‌احمد گفتم:

-مرمر دختر تو که نیست، اگه بود همه کاری می‌کردی تا این‌طوری نشه. فقط منم که جیگرم داره می‌سوزه.

این همه بی‌رحمی حق حاج‌احمد نبود. با حق‌حق صدایش زدم:

-مامان ... این‌طوری نگو به بابا! این‌طوری نکن باهاش.

حاج‌احمد دستش را از جیبش بیرون کشید و با وجود حرف‌های بی‌رحمانه‌ای که شنیده بود کنار مامان نشست. عیسی‌خان هم به اتاقش رفت تا تنه‌ایشان بگذارد. به طرف‌شان رفتم. حاج‌احمد دست مامان را گرفت:

-به روح امیر قسم می‌خورم اگه ممرم دخترمم بود تا همین قدر جلوش رو می‌گرفتم. بیشتر از این رو نه می‌تونم، نه ازم برمی‌آد.



می‌خواستم مقابل مامان بنشینم و برایش حرف بزنم. بگویم که من می‌خواهم دنیا را عوض کنم. به دنیایی پا بگذارم که در آن آدم‌ها دو زندگی دارند. یک زندگی برای خود، و یکی هم برای دیگران. گاهی فدا می‌شوند، گاهی می‌بازند، گاهی تا آخر عمرشان درد می‌کشند، اما ارزشمندترین آدم‌های روی زمین هستند. می‌خواستم کنار فرهاد باشم. با او بخندم. گریه کنم، نگران باشم. بچه‌دار شویم. بچه‌هایی که تمام غرور و شرف مردانی را که فرهاد از نسل آن‌ها بود، به ارث ببرند.

می‌خواستم کنار مامان بنشینم و همه‌ی این حرف‌ها را بی‌هیچ خجالتی به او بگویم.

عیسی‌خان منصرفم کرد. صدایم زد و گفت:

-مرمجان حال مامانت خیلی خوب نیست؛ فرهادم که بیاد خونه بدترم می‌شه. برو خونه‌ی بابابزرگت تا فرهاد خودش بیاد و باز با مامانت حرف بزنه.

موقع رفتنم مامان داد و بیداد کرد. از بردن همیشگی‌ام به تهران گفت. حتی حرف از تهدید عموشاهین و ساسان زد که حاج‌احمد او را به داخل برد.



هوا نیمه‌تاریک بود؛ عیسی‌خان از علی‌دریایی که در حیاط می‌گشت و بشک‌های خالی نفت را جابه‌جا می‌کرد، خواست من را به خانه برساند. علی‌دریایی به من که مقابل در منتظرش بودم، گفت:

-صبر بکن می‌دست رو بشورم الان می‌آم.

سری برایش تکان دادم و به در تکیه دادم. وقتی که آمد عیسی‌خان هم به داخل برگشت، با هم از در بیرون آمدیم. من ایستادم تا در را ببندم و علی‌دریایی چند قدمی از من جلو افتاد. نگاهش به روبرو و ابتدای جاده ویلا بود:

-دونی خانوم معلم، اون قدیما همه چی بیشتر برکت داشت... خاک هم...

می‌خواستم فاصله‌ام را با او کم کنم تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم که با ترس عقب کشید و با دیدن کسی که از پشت حصار ویلا بیرون آمد، دستش را بالا آورد و گفت:

-یه آهانی یه اوهونی؛ بترسم آقا فرهاد!

قدمی به عقب برداشتم. فرهاد روبرویم و علی‌دریایی هم بین‌مان ایستاده بود.



دستانش را بالا آورد:

-ببخشید؛ فکر کردم من رو دیدی!

-چه دیدنی آقا فرهاد، می‌دهن از ترس خشک ببو!

دهان من هم خشک شده بود، نه از ترس، از شوق دیدنش. حین پایین آمدن از پله‌های ویلا حس می‌کردم فقط جسمم را با خودم می‌کشم و روحم نمی‌خواهد که با من بیاید، چون هنوز فرهاد را ندیده است.

فرهاد حرکتی به تنش داد و از سر راه علی دریایی کنار رفت:

-علی جان تو برو خونه‌ت، من مرمرو می‌برم!

علی دریایی گوش به حرفش نداد:

-نه من خودم می‌برمش. تی‌پر امر بوده خانوم معلم رو برسونم
اینه بابابزرگ خونه.

فرهاد به حالت شمرده‌ای که کلافگی‌اش را می‌رساند، گفت:

-علی جان... من... می‌رسونمش، شما برو!

علی دریایی شانه‌ای بالا انداخت:



@DONYAEMAMNOE

پس جواب عیسی خان هم با خودت!

فرهاد برایش سر تکان داد و علی دریایی به طرف جاده رفت. فرهاد به رفتنش چشم دوخت و من با خیال راحت تماشایش کردم و نه یکبار، چندبار نفس راحت کشیدم. به طرفم سرچرخاند و با گفتن "بریم" راه افتاد. مات ایستادم و نگاهش کردم. منتظر بودم چیزی بگوید. سوالی بپرسد؛ حتی مثل مامان فریاد بزند و اما سهم من فقط یک نگاه شد و بعد رفتنش! پشت سرش راه افتادم. آرام آرام قدم برمی داشت. علی دریایی تند راه رفته و از ما جلو افتاده بود. به میانه‌ی جاده‌ی ویلا رسیدیم. فقط یک قدم از فرهاد فاصله داشتم که یک دفعه برگشت و رخ به رخ من ایستاد: -حاج احمد که گفت اگه تو به ویلا برگشتی دیگه حق این رو ندارم پس و پیش چیزی رو بگیرم، از خونه زدم بیرون. می ترسیدم ازت، می ترسیدم بری!

به صورتش خیره شدم:

-چرا ترسیدی؟

داشتم برای ترسش ملامتش می کردم.



@DONYAEMAMNOE

تاریکی نمی گذاشت خوب همدیگر را ببینیم. فرهاد سرش را جلو آورد تا بهتر من را ببیند:

-چرا نباید می ترسیدم؟ تو یه بار این کار رو کردی، بار دوم هم می تونست اتفاق بیفته، یک بار من و خودت رو فدا کردی!
-اون خیلی فرق داشت.
زمزمه وار ادامه داد:

-اجازه دادی یه جوری همه چیز پیش بره که حتی من از فکر کردن به تو احساس حماقت کنم. با خودم دعوام بشه. یه جوری می گفتم ببخشت که خودم رو بیچاره ترین آدم روی زمین می دیدم. چه دفاعی داری از خودت بکنی؟

حس می کردم هر چه قدر بلند حرف بزنم، باز صدایم را نمی شنود. روی پنجه ی پا بلند شدم تا صورتم به او نزدیک تر باشد:

-آدم بی گناه دفاع نمی خواد فرهاد. اگه می دونی گناهی نبوده، دفاعش رو هم به من ببخش.
نگاهش را در صورتم گرداند:



@DONYAEMAMNOE

-می‌دونی وقتی چند روز پیش گفتم زنگ بزن کارت دارم، کارم چی بود؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه! نمی‌دونم.

-می‌خواستم بگم من از پس خودم بر نمی‌آم، من حتی گناهکار تو رو هم دوست دارم!

پیش‌قدم شدم برای در آغوش رفتنش! دستان فرهاد من را در برگرفت. کنار گوشش زمزمه کردم:

-اونوقت من هم می‌گفتم که تو رو خیلی دوست دارم، و تو باورت نمی‌شد. مسخره‌م می‌کردی، منم با عذاب و گریه بر می‌گشتم کیاکلا، خوب شد که نشد زنگ بزنم.

فرهاد دستانش را بالاتر آورد و دور شانه‌ام حلقه کرد؛ سرم را به سینه‌ی خودش چسباند:

-وقتی داشتم از کیاکلا می‌رفتم، قلبم از هر کینه و حس بدی نسبت به تو خالی شده بود. همه‌چیز برگشته بود سر جای قبلش. تعجب می‌کردم چرا این‌طور شدم؛ اما الان می‌فهمم اون صدای



آروم بی گناهی رو که توی هر ببخشیدت پنهان بوده، قلبم شنیده
و دست و پا زده تا به من هم بفهمونه.

سرد بود. باد انگار جهت خود را گم کرده باشد، از هر طرف
می وزید؛ اما من به دور از تمام بازی هایش، میان دستان فرهاد
روزهای دور گذشته ام را مرور می کردم. همان روزهایی که
چشم چشم می کردم هر کجای ویلا که هست پیدایش کنم تا
برای من قایق کاغذی درست کند. دیگر گذشته یه مشت پر از
خالی نبود که همه ی اتفاقات خوبش را روزهای تلخم در صفحه ی
تعلقاتم تار کرده باشند. خاطراتی بود که رنگ و طعم داشت.
صدای کودکانه ی پر از التماس خودم را می شنیدم: "فرهاد
می شه به مامانم بگی من رو بعداً بفرسته خونه ی مامان بزرگم؟
الان کار دارم آخه!"

برای من "بعداً" همان هیچ وقت بود و فرهاد این را می فهمید
که هیچ گاه واسطه نمی شد تا من بعدتر به خانه ی مادر بزرگ بروم.
مامان اخم می کرد، اما داد نمی زد: "بند کفشت رو ببند، برو
بابا بزرگ برات عیدی کنار گذاشته، مگه عیدی نمی خوای؟" به
جای بستن بند کفشم، پا بر زمین می کوبیدم: "بعداً می رم عیدی



می‌گیرم؛ الان می‌خوام برم هرچی گل قاصدک زرد تو جاده هست بچینم." علی دریایی از درِ نیمه‌باز حیاط سرش را به داخل می‌آورد: "دتر زردگلا رو بکنی بارون می‌آد. تازه هوا آفتابی ببو، بذار دو روز زمین نفس بکشی!"

نمی‌گفتم دست به قاصدک‌های زرد نمی‌زنم، فقط بی‌سروصدا از جلوی چشمش دور می‌شدم. هر وقت هم که باران می‌بارید علی دریایی چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و من یواشکی به فرهاد می‌گفتم: "یه دونه بیشتر نکندم." فرهاد دستی به سرم می‌کشید: "تموم گل‌های قاصدک تو جاده مال توئه، همه‌ش رو بچین. بارون هم خیلی خوبه که بیاد!"

و بعد دستم را می‌گرفت تا به خانه‌ی مامان بزرگ ببرد. همین که به گل‌های قاصدک در جاده می‌رسیدیم رهایم می‌کرد. دوتا دسته‌گل برای بابابزرگ و مامان بزرگ می‌چیدم و بعد آن‌قدر سبک می‌شدم که دیگر برایم مهم نبود به کدام سو می‌رویم. فقط هرچه به خانه‌ی مامان بزرگ نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر نگاهش می‌کردم و لبخند می‌زدم.



@DONYAEMAMNOE

سر از روی سینه‌اش برداشتم و کمی عقب رفتم. زل زدم به چشم‌هایش:

-قبلاً هم بلد بودی حرف‌های نگفته‌ی من رو بشنوی؛ وقتی دستم رو می‌گرفتی و می‌بردی خونه‌ی مامان بزرگم دم در یهو بهم می‌گفتی نمی‌رم، می‌مونم تا تو رو هم با خودم ببرم.

لبخند زد. دست‌هایمان آرام‌آرام پایین آمد و در هم قفل شد. فرهاد سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش، پیشانی‌ام را لمس کرد: -این بار هم این قدری می‌مونم تا تو رو با خودم ببرم!

همه‌ی درختان ساکت شدند. برگ‌هایشان را دیگر به هم نزدند و سکوت، جاده ویلا را در برگرفت. از ورای شانه‌های فرهاد به روبه‌رویم نگاه کردم. علی‌دریایی در دل تاریکی جلو رفته و کم مانده بود به جاده‌ی اصلی برسد.

-علی‌دریایی رسید.

یکی از دستانم را رها کرد و آن یکی را محکم‌تر گرفت و فشرد. کنار هم به طرف جاده قدم برداشتیم. گوشه‌ی شالم که به هوا رفت، آن‌ها را در چنگم گرفتم و آرام به طرف فرهاد سر چرخاندم:



-فرهاد کی بهت همه چیز رو گفت، بابابزرگ؟

- نه، سیمامان! بابا بهش گفته بود.

به طرفم برگشت و سرش را کمی به سمتم متمایل کرد:

-خیلی دیر گفت، آخرین نفری بودم که فهمیدم.

-به خاطر بابا بود. سفارش کرده بود فعلاً هیچی بهت نگو.

کمی خودش را به طرفم کشید تا جلوی وزش مستقیم باد را بگیرد.

-داشتم می خوابیدم که سیمامان اومد تو اتاقم؛ با همون کارتن وسایلی که تو و یاسین جمع کرده بودین. گفت اینا رو جابه جا کن. می خواستم بگم الان وقتش نیست و حوصله ندارم که یه دفعه عکست رو گرفت طرفم.

سریع نگاهش کردم:

- منم اون عکس رو دیدم. همین که از کتابت افتاد، سیمامان سریع جمع و جورش کرد.

نگاهمان به هم بود؛ به پل چوبی نزدیک شده و من نفهمیده بودم کی از جاده ی ویلا به جاده ی اصلی پا گذاشته بودیم.



-عکست رو که از دستش گرفتم، تعریف کرد چی شده.

شانهام را به شانه‌اش نزدیک کردم:

-تو چی کار کردی بعدش؟

شانه‌اش را به من فشرد:

-مثل دیوونه‌ها پشت هم تکرار می‌کردم من می‌دونستم یه جای کار می‌لنگه. من می‌دونستم این‌طوری نبوده!

به پل که رسیدیم چرخ‌ی زدم و راهش را سد کردم:

-تو دیگه برو، جلوتر نیا.

چشمانش از باغ و کوچه‌ی روبه‌رویش گذشت و به خانه‌ی بابابزرگ رسید. نتوانست جلوی اخمی را که یک‌باره روی پیشانی‌اش نشست، بگیرد؛ اما حرفی نزد و مخالفتی هم نکرد. تنها دستم را گرفت.

اشاره‌ای به پشت سرش و ویلا کردم:

-تو که نبودی مامان صدات کرد تا برات از شرط و شروطش بگه. می‌خواست بگه از این به بعد فقط باید بشینی تو مطبت و جز این کار دیگه‌ای نکنی.



دستانم را بالا برد، تا نزدیک لبانش:

-شرط تو چیه گل مریم؟

به دستم نگاه و زمزمه کردم:

-من هیچ شرطی ندارم.

پشت دستم را بوسید. آرام آن را کشیدم، رهایش نکرد و دوباره بوسید. محکم‌تر لبانش را به پشت دستم فشرد. من هم محکم‌تر دستم را به طرف خودم کشیدم و تا خانه‌ی بابابزرگ دویدم. همه‌جا انگار روشن بود، حتی می‌توانستم سیدخانم را ببینم که خیلی دورتر از من به سمت خانه‌اش می‌رفت. ماشین عموشاهین در حیاط پارک بود. بوی برنجی که سیدخانم گذاشته بود دم بکشد، همه‌جا پیچیده بود. لامپ روی ایوان تکان می‌خورد، سقف صدا می‌داد و لباس‌های روی طناب در مرز افتادن بودند. آن‌ها را جمع کردم و همین که روی پله پا گذاشتم عموشاهین از اتاق بیرون آمد. سرش پایین بود، به نرده‌ها دست کشید و پرسید:

-چه خبر، هیچی نگفتن؟

جز مامان کسی از عموساسان و برگشتنم به تهران حرفی نزده بود.



@DONYAEMAMNOE

-هیچی نگفتن، فقط مامان حرف عمواسان رو پیش کشید.
برید باهاشون حرف بزنید دست خالی برنمی گردین.

آرام گفت:

-هر کی گوه کاری کرده، خودشم بره حرف بزنه! هیچی دیگه به
من ربط نداره!

از همه چیز خسته شده بود و گر نه این حرف را با داد و فریاد
می گفت.

به طرف پله ها پا تند کرد. به نرده ها نزدیک شدم و نگاهش کردم.
حین پوشیدن کفشش، سربلند کرد:

-من جدی گفتم، دارم کارام رو روبراه می کنم برم از ایران. اینجا
بمونم سرم به باد رفته.

می خواستم بمانم و رفتنش را تماشا کنم اما مامان بزرگ صدایم
کرد و مجبور شدم به اتاق بروم. بابابزرگ در خودش جمع شده
بود و حرفی نمی زد؛ اما مامان بزرگ می خواست همه چیز را برایش
تعریف کنم. نمی توانستم بگویم اصلاً نشد حرف عمواسان را
بزنیم، چون پای موضوع مهم تری به میان آمده بود. فقط برای
راحت کردن خیالش از حدسیاتم گفتم:



©DONYAEMAMNOE

-نترس مامان بزرگ! عیسی خان و حاج احمد گذشتشون زیاده.
اگه قرار بود کاری کنن تا الان کرده بودن.

حرف من آرامش نکرد؛ اما تشر نابهنگام بابابزرگ وادارش کرد
ساکت شود. شامشان را که دادم به اتاقم رفتم. سرد بود، بخاری
را روشن کردم و تا گرم شدن اتاق پالتوام را پوشیدم.

صندوقچه‌ام را باز کردم و عکس فرهاد را از داخل آلبوم کهنهام
بیرون کشیدم، همین که می‌خواستم در صندوق را ببندم چشمم
به نقاشی‌ام افتاد. عکس را روی آلبوم گذاشتم و برگه‌ی نقاشی
را برداشتم. نگاهی به دو مردی که کشیده بودم انداختم. همیشه
به این فکر می‌کردم در لحظه‌ی تلاقی مرگ و زندگی به کجای
آینده سفر کرده‌اند و چه آرزویی داشته‌اند.

نمی‌دانستم سایه‌های روشن و تاریک صورتشان را به چه شکل
بکشم تا نشان دهد چه حسرتی را دارند با خودشان به ضیافت
دنایای مردگان می‌برند. چون نمی‌دانستم به همین حالت
رهایشان می‌کردم و همیشه یک نقاشی ناقص داشتم. بار دیگر
به صورت هر دو مرد نگاه کردم. چرا آدمی که ناخواسته باید دنیا
را ترک کند، گرفتار روزهای آینده باشد؟ نه! آن‌ها به آینده فکر



نمی کردند. این فکر اشتباهی بود که من می کردم. در آن لحظه فقط می توانستند گذشته شان را خیلی سریع مرور کنند. بلند شدم و از روی تاقچه مدادم را برداشتم. کتابی زیر دستم گذاشتم و برگه را برداشتم. چین های روی پیشانیِ پسرعموی حاج احمد را سیاه تر کردم. مداد را از روی برگه برداشتم و خیره شدم به چشمانش که نمی شد در آن ها هیچ درد و غمی را دید و این ایراد نقاشی ام بود. زمزمه کردم:

-داشتی به چی فکر می کردی، به کدوم روز از روزهای گذشته ت؟ شاید به دختری که دوستش داشتی فکر می کردی! همون که سیمامان همیشه از بدیِ کارش حرف می زنه. یا شاید به اون نامه ای فکر می کردی که در آخرین دیدارت با حاج احمد، دادی بهش تا برسونه دست دختر داییت. نامه ای که بعدتر همه دیدن و خوندنش! هر وقت حرف تو می شه سیمامان با بغض می گه براش نوشتی: "آذر گاهی می شود روزهای هنوز نیامده را زندگی کرد. من برای انتقام گرفتن از روزگار، به خاطر تمام فرصت های زندگی کردنی که از من گرفت، روزهای نیامده ام را زندگی می کنم."



هر روز صبح که بیدار می شوم، تو را کنار خودم می بینم که دیگر هیچ کدورتی بین ما نیست و بالاخره توانستیم لب باز کنیم و بگوییم چه قدر همدیگر را دوست داریم."

مداد را برداشتم. سایه های زیر چشمش را هم کمی سیاه تر کردم:
- تو خوب می دونستی چطوری می شه قلب آذرت رو بگیری توی مشتت. کارت حرف نداشت. برای همینه که بعد از رفتنت نتونست دووم بیاره و خودش رو کشت!

مداد را روی برگه حرکت دادم و به سمت مردی بردم که عقب تر از پسرعموی حاج احمد در تلاشی بیهوده می کوشید تا به او برسد. اولین خط از خطوط پیشانی اش را که پررنگ کردم، مداد را همان جا نگه داشتم. نگاهم را دوباره به پسرعموی حاج احمد دادم؛ به مردی که حتماً باید می مرد تا محبوبش می فهمید دوستش دارد. زمزمه هایم را فقط خودم می شنیدم:

- نه تنها روزهای نیومده، بلکه می شه به جای آدم های هرگز ندیده هم زندگی کرد. به جای اونا نفس کشید، راه های نرفته شون رو رفت، دیوارهای سر راهشون رو خراب کرد، به جای اونا عاشق



شد، زخم‌هاشون رو مرهم گذاشت، چاره‌ای برای بیچارگی‌هاشون پیدا کرد.

مداد را کامل از روی صفحه برداشتم. در ذهنم تا خانه‌ی خالی عموی حاج‌احمد رفتم:

-به گلدوناشون آب داد؛ درختاشون رو هرس کرد، روی تابشون نشست و توی اتاقشون چشم بست و خواب قصه‌های عاشقونه رو دید.

فقط گوشه‌ای از دریا در سمت راست نقاشی‌ام پیدا بود. مداد را بیشتر روی موج ناآرام کشیدم تا ابهت دریا در تصویر گم نشود. سایه‌هایی بین فاصله‌ی انگشتان دست مرد عقبی انداختم که عدم تعادلش واضح‌تر به چشم بیاید تا هر کس او را دید بفهمد با اینکه راست ایستاده، اما دیر نیست که بیفتد. تنها قسمت بی‌ایراد نقاشی‌ام که همیشه از آن راضی بودم جای تیر و رد خون روی کمر و سینه‌ی دو مرد بود. انگار زنده‌اند و همین حالا تیر خورده‌اند. موهای کمی روی پیشانی مرد عقبی کشیده بودم. سه تار موی دیگر به آن اضافه کردم.



@DONYAEMAMNOE

یکی از آن‌ها را تا نزدیک ابرویش آوردم و به چشمانش نگاه کردم:

-می‌تونستی بایستی و نری! تسلیم بشی. تو جرمت سنگین نبود؛ اما انتخاب کردی که بری، که نشون بدی دنباله‌ی افکارت به کجا و کیا می‌رسه. کم پیش میاد کسی مثل تو این فرصت براش وجود داشته باشه تا خودش رو به بهترین شکل ممکن بشناسه. بفهمه تو وجودش خیر پادشاهه یا شر. می‌تونی خوشحال باشی؛ خودت رو شناختی و بعد مردی.

جرات دوچندانی پیدا کردم. تاخوردن زانوهایش را که همیشه شک داشتم میان آب و علف‌های خیس شالیزار پنهان کنم یا نه، آزادانه در معرض دید گذاشتم. یک‌بار دیگر مداد را روی خط تاخوردگی پایش حرکت دادم و راضی مداد را بالا آوردم. کارم با مرد عقبی تمام شده بود. مردی را می‌دیدم که کافی بود برای فهمیدن اندازه‌ی معرفتش، به دست‌های درازشده‌اش نگاه کنی که با وجود درد، خطر و چشم‌های منتظر مرگ، باز گریختن مرد جلویی را طلب می‌کرد.

یکی از چشم‌های پسرعموی حاج‌احمد را نیمه‌باز و دکمه‌ی دوم پیراهنش، دکمه‌ی نزدیک قلبش را، خونین کشیده بودم که



نشان می‌داد تیر به کجای سینه‌اش برخورد کرده است. کامل برگشته بود تا مرد پشت‌سری را از آمدن به دنبال خودش باز دارد. داد می‌زد. به دهانش نگاه کردم. دو نیم‌دایره‌ی کم‌رنگ زیر فک و یک خط راست بالای لب‌هایش کشیدم تا معلوم شود فریاد می‌زند. برگه را بالا آوردم و مقابل چشمانم نگه داشتم:

-دهنت باز باشه بهتره. چون صدای تو هرگز خفه نشد. صدای تو، فریادهای تو، توی حنجره‌ی فرهاده.

برگه را کمی پایین‌تر آوردم. آسمان نقاشی من خورشید نداشت اما هوا روشن بود. ابرها همه‌ی تلاش‌شان را برای پوشاندن خورشید کرده بودند، اما در نهایت نتوانسته بودند از عاقبت شب که ختم به روشنایی است، فرار کنند.

پاهایم را دراز کردم و کمی خودم را به جلو کشیدم تا سرم روی بالش پشت کمرم قرار بگیرد. نقاشی را آرام پایین آوردم و روی سینه‌ام گذاشتم. پلک‌هایم سنگین شده و میل به باز کردن مشتم داشتم. برگه را روی سینه‌ام رها کردم و دستانم، ناتوان از مقاومت در برابر خواب دو طرفم افتادند. فردا نقاشی‌ام را به فرهاد نشان می‌دادم!



روی تابی که در حیاط خانه‌ی عموی حاج‌احمد نبود، نشسته

بودم و تاب می‌خوردم. سرم را به عقب بردم. آسمان بالای سرم می‌رفت و می‌آمد. موهایم در هوا رها و خنده‌هایم صدا دار بود. تاب با قدرت به جلو حرکت می‌کرد. وقتی بیشترین فاصله را از زمین گرفتم، رنگین‌کمانی در آسمان دیدم. منتظر بودم سرعت تاب کمتر شود و به پشت برگردم تا به کسی که من را هل می‌دهد، رنگین‌کمان را نشان بدهم؛ اما با دستی که شانه‌ام را تکان داد، از خواب پریدم. چشمانم اطراف را تار می‌دید. چندبار پلک زدم و بابابزرگ را در کنارم دیدم. سرم را از روی بالش برداشتم و با کشیدن خودم به سمت بالا نشستم:

-چی شده بابابزرگ؟

سرش پایین بود. به صندوقچه‌ام نگاه می‌کرد. سخت صدایش را شنیدم:

-بیدارت کردم بری تی‌جاسر بخوابی.

خودم را بیشتر بالا کشیدم. تا هم به دیوار تکیه بدهم و هم داخل صندوقچه را، همان‌جایی که بابابزرگ به آن زل زده بود، ببینم.



@DONYAEMAMNOE

عکس فرهاد روی آلبوم بود. بابابزرگ دست دراز کرد و آن را برداشت.

نگاهم همراه با دستش بالا آمد. به عکس خیره شده بود و هیچ چیز نمی گفت. موهایم را که یک طرفه شانهام ریخته شده بودند، در دستم گرفتم. تا بابابزرگ از عکس چشم گرفت و نگاهش را به من دوخت، سرم را پایین انداختم و خودم را با موهایم مشغول کردم. بابابزرگ با مکشی طولانی عکس را روی زمین کنار پایم گذاشت و از جایش بلند شد و به سمت در قدم برداشت:

-دیروقت! فردا مدرسه ندانی، اما خواب آسایش جُنه.

نزدیک در ایستاد و به طرفم برگشت:

-عیسی خان که چندسال پیش اسم فرهاد رو آورد برای تو، من حرفی نداشتم، یعنی چشمم به دهن تی مامان بزرگ بو.

سخت بود سر بلند کنم؛ اما بهتر از این بود که سرم پایین باشد و بابابزرگ فکر کند به عکس فرهاد نگاه می کنم. تا چشم در چشم شدیم دستگیره ی در را کشید و زمزمه کرد:

-تی مامان بزرگ تا شنید آتش گرفت؛ راضی نبو، بدوبیراه گفت.



نقاشی را از روی پایم برداشتم و داخل صندوقچه گذاشتم. از جا بلند شدم، ولی نتوانستم حرفی بزنم. بابابزرگ در را باز گذاشت و بیرون رفت. دنبالش رفتم. به آسمان نگاهی کرد و بعد نشست. حصیرهای جلوی ایوان را تا کرد و به عقب آورد تا اگر باران آمد خیس‌شان نکند. به کمکش رفتم و حصیرها را تا کرده و روی نیمه‌ی دیگرشان انداختم. کارمان که تمام شد بابابزرگ باز به آسمان نگاه کرد؛ اما با من حرف زد:

-از اون موقع که فرهاد آزاد ببو از زندان، دوسه‌بار اینه دیدم. چه اون موقع که فکر می‌کرد کیف رو تو ببردی ویلا، چه امروز که دیگه همه‌چیز رو فهمیده بود. هی با خودم می‌گفتم این زک چره از هیچی گله نکنه. چره تا می‌خواد حرفی بزنه، سریع قورت می‌ده؛ نگو گیر و گرفتاری دانه!

یک‌دفعه سرش به سمتم چرخید:

-پیر شدم، اما خرفت نه؛ تو هم اینه خانی*

*می‌خوای، خواستن.



دو گوشه‌ی حصیر از دستم رها شد؛ حتی مامان این قدر رک و راست از خواستن من نگفته بود. سرم را پایین انداختم تا بداند خرفت نیست. کاش می‌توانستم به او بگویم، من دختر بی‌فکری نیستم که ندانم چه می‌کنم، فقط آن شکوفه‌ای که بی‌وقت سربرآورده بود، از پس تمام باد و بوران‌ها برآمده و حال محال است برای نسیمی آرام و زودگذر سر خم کند. خلاص شدم. بابابزرگ بار سنگینی را از روی دوش من برداشت. حرفی را که فکر می‌کردم اول و آخر خودم باید به او بگویم، پیش‌پیش فهمیده بود.

حصیر رها شده، کج روی زمین افتاده بود. دو گوشه‌اش را بلند کردم و دوباره روی نیمه‌ی دیگرش انداختم. حصیر کناری هم خوب تا نشده بود. همین که آن را بلند کردم، بابابزرگ از دستم گرفت:

- بشو بخواب! نصف شب ایسته. باید تی‌پوست کلفت بکنی و تی‌دیل پیله. باید صبر بکنی.

رعد و برق زد. آسمان روشن شد. نرده‌های جلوی خانه لرزیدند. نگاه هر دو نفر ما به پشت شاخه‌های درختان بود. آن جایی که



به نظر می‌رسید آسمان دوپاره شده است. جنس و رنگ تاریکی

عوض شده بود، گویی شب را به میان انبوهی از دود و مه پرتاب کرده‌اند. وقتی به طرف اتاق قدم برمی‌داشتم، آرام زمزمه کردم:

-تو هم زود بیا بخواب بابابزرگ!

تندتند در را باز کردم و جوابش را نشنیدم. سرم را روی بالش کنار مامان‌بزرگ گذاشتم و به صورتش زل زدم که آرام‌آرام نفسش را بیرون می‌داد و یکی‌درمیان آوایی ناله‌مانند می‌شنیدم. اگر می‌فهمید در دل و سر من چه می‌گذرد هرگز نمی‌توانست چنین راحت بخوابد. در این مورد نمی‌توانستم بگویم چه رفتاری با من خواهد کرد، اما مطمئن بودم تحت هیچ شرایطی راضی نیست برای همیشه من را از خودش طرد کند.

عموفرامرز صبح زود، درست چند دقیقه بعد از اینکه خروس دم‌سیاه سیدخانم از روی پرچین‌ها پرید و در حیاط خانه قوقولی‌قوقو کرد، به کیاکلا رسید. از سر سفره‌ی صبحانه بلند شدیم و به حیاط رفتیم. بابابزرگ وقتی جز عموفرامرز کس دیگری را داخل ماشین ندید، نگاه از ماشین گرفت و به اطراف نگاه کرد. همین که عموفرامرز پیاده شد، پرسید:



-چره تنها اومدی، ساسان رو نتونستی باری؟

عموفرامرز در ماشین را محکم بست. حین جلوآمدن گفت:

-کجا بیارم پر؟! اینجا؟

بابابزرگ هنوز چشمانش داخل ماشین سرک می کشید. همین

که عموفرامرز جواب سلام من را داد، بابابزرگ از او پرسید:

-مگه قرار نبوتی همراه بیاد؟

-نیومد! والله منم اینه جا بودم جرأت نمی کردم بیام.

دستانش را به سمت بابابزرگ دراز کرد تا با او دست بدهد.

بابابزرگ دیر متوجه شد و عموفرامرز دستش را نزدیک تر برد و

بعد از سلام، در حالی که نیم نگاهی به من می انداخت گفت:

-گفتم بیاد، از ترسش نیومد. نیشته تو خونه و فکر کنه هر لحظه

ایسته که چند نفر بیفتن سرش و با خودشون ببرنش.

بابابزرگ سریع دستانش را از دست عموفرامرز بیرون کشید:

-ترس ندانه، با عیسی خان حرف زدم، امروز هم دوباره می رم ویلا

و باهاش حرف می زنم. یه جوری حل و فصل کنیم.



@DONYAEMAMNOE

ابروهای عموفرارمز به هم نزدیک شد:

-مگه ندونی شاهین با حاج احمد و عیسی خان برای امروز
قرارومدار گذاشتن برن لاهیجون حرف بزنی؟ منم اومدم تو رو
ببرم!

بابابزرگ دستش را از جیب کاپشنش درآورد:

-شاهین؟! کی؟

به عموفرارمز نزدیک تر شدم:

- عموشاهین که تا تاریکی هوا اینجا بود، بعد هم رفت لاهیجان.
-دیگه خبر اونش رو ندارم، فقط دونم که با حاج احمد حرف زدن.
بابابزرگ به طرفم برگشت:

-شاید همون وقت که راهی ببو بشی لاهیجون، جاده سر
حاج احمد رو هم دیده و با هم حرف زدن.
تأییدش کردم:

-شاید! ما که ندیدیم یه راست بره لاهیجان.



@DONYAEMAMNOE

به طرف خانه چرخید و با اشاره به آن گفت:

-من آماده ببوم با فرامرز بشم لاهیجون. تو هم دتر بشو ویلا بین
چه خبر ایسته.

وقتی "باشه" گفتم و خواستم به طرف خانه بروم تا مانتوام را
بردارم، عموفرامرز با بالابردن ابروهایش مانعم شد و اشاره کرد
بمانم.

بابابزرگ از ما فاصله گرفته و به پله‌ها رسیده بود. به پشت سر
خود نگاه کرد و بلند گفت:

-بیا زک، عجله بکن.

عموفرامرز در جوابش گفت:

-عجله برای چی؟ حاج احمد و عیسی خان ظهر با شاهین قرار
دانن. من اومدم تو رو ببرم تا حرفامون رو یکی بکنیم.

بابابزرگ با مکث نگاهش را از او گرفت و حین بالارفتن از پله‌ها
گفت:

-چی چی حرف دانیم که یکی بکنیم؟ غلط رو ما کردیم نه اونا!
امروز گردن کلفتی نکنین. هر چی گفتن فقط بگین چشم.



@DONYAEMAMNOE

از ایوان که گذشت و در اتاق را پشت سر خودش بست،
عمو فرامرز نگاهم کرد:

-دیروز شاهین هیچی به تو نگفت؟

-بیشتر عصبانی بود؛ حرف خاصی نزد.

سرم را کمی بالاتر بردم تا صورتش را بهتر ببینم:

-چی رو باید به من می گفت؟

زمزمه کرد:

-دنبال اینه کارهایش رو درست کنه بره از ایران. به من که می رسه

دائم از رفتن می گه. سمیه که زایمان بکنه می رن.

دستانم را که بالا آورده بودم، پایین انداختم:

-آهان! این رو گفت، اونم دوسه بار!

سری به تأسف تکان داد:

-های و هوش زیاده؛ اما تا توی تنگه می افته فقط فرار کردن رو

بلده.



@DONYAEMAMNOE

نگاهی به ایوان انداختم و وقتی مطمئن شدم بابابزرگ به داخل خانه رفته است، گفتم:

-دو نفر رو ترکیه دستگیر کردن. عموشاهین می‌گه همونان که اومدن کیاکلا و عموساسان کیف گرفته ازشون، برای همین ترسیده.

عموفرامرز با اخم پیچ‌پیچ کرد:

-کی گفته همونان؟ اصلاً هیچی معلوم نیه. فقط گفتن دوتا عضو سازمانن که از گیلان بشون تهران و از اونجا ترکیه.

دست روی بازویم گذاشت و من را به طرف خودش کشید:

-پیش خودمون بمونه. چندوقتی شاهین دنبال یکی بود تا ته‌وتوی رفتن مهران به اشرف رو دربیاره. اصلاً بفهمه اونجا هست یا نه. طرف انگار یه کله‌کنده‌ی سازمانه. بهش گفت مهران تو اشرفه. داره آموزش می‌بینه برای عملیات‌های بیرون از قرارگاه. بابابزرگ که روی ایوان پیدایش شد، پشت به او ایستاد و تندتند گفت:



-شاهینم که دید اینجوریه زرنگ‌بازیش گل کرده. می‌خواد آب رو گل‌آلود بکنه تا ماهی بگیره. این شاهینی که من دیدم از وضعیت مهران هم می‌خواد برای خودش فرصت بسازه. اصلاً هم بدش نمی‌آد بره از ایران و هر جا نشست بگه به جرم سیاسی و سازمانی انگولکش کردن و پخیه برای خودش! ما باید به فکر خودمون باشیم. بابا راست می‌گه، منم امروز هر چی حاج‌احمد گفت نه نمی‌آرم.

بابابزرگ که از پله‌ها پایین آمد، عموفرارمز از من فاصله گرفت. وسط حیاط ایستادم و رفتن‌شان را نگاه کردم. نمی‌دانستم چه‌چیز را باور کنم، آن همه حرص‌خوردن عموشاهین برای برادرهایش یا این حرف تازه‌ای که امروز از عموفرارمز شنیده بودم. عموشاهین خسته شده بود، این را همان دیشب فهمیده بودم؛ اما اینکه دست به سوءاستفاده بزند، قابل باور نبود.

گاهی خیلی بد است که از افکار بقیه باخبر شویم. همان بهتر که ندانیم، نفهمیم، درک نکنیم و درد نکشیم. دلیل رفتنم به ویلا عوض شده بود. برای دل خودم پا به جاده‌ی ویلا گذاشتم نه برای این که بفهمم چه خبر شده و کی با عموشاهین قرار گذاشته‌اند.



برای آرامش گرفتن از آخرین بازمانده‌ی شب‌نم‌های سحرگاهی که روی نعنای‌های باغ کنار ویلا نشسته بود، برای دیدن آن آبراهه‌ی باریکی که از کنار باغ رد می‌شد و همیشه بوی نارنج می‌داد و برای دیدن فرهاد که به تمام زیبایی‌های ویلا معنی تازه‌ای بخشیده بود. من دیگر تمام ویلا را به‌خاطر او، متعلق به خودم می‌دانستم!

رعدوبرق دیشب به ثمر ننشسته بود. باران نباریده و در نقطه‌ی تلاقی دریا و آسمان، رنگ آسمان آبی بود و نوید آفتاب را می‌داد. علی دریایی در را برایم باز کرد. سلامم را تند جواب داد و شروع کرد به گله‌کردن از عیسی‌خان که اجازه نمی‌دهد درخت نارون را هرس کند. حرفش را بریدم:

-این درخت یادگار مادرشونه، با دست خودش کاشته، روش خیلی حساسه.

دستانش را از هم باز کرد:

-چی بگم والله، شما همه طرفدار عیسی‌خان ایستین!

از کنار من گذشت و به پشت ویلا رفت. دیگر پرحرفی نکرد و من را با اضطراب رو در رو شدن با فرهاد، آن هم مقابل مامان و



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد تنها گذاشت. حاج احمد که در را باز کرد خیالم کمی راحت شد:

-مرمر بیا بالا، شکوه خانوم نوهش رو آورده، همون که براش ضعف می کنی!

لبخندی به رویش زدم و حین قدم برداشتن پرسیدم:

-چشم سبزه؟

سرش را تکان داد:

-خودشه! بیا که وسیله‌ی سالم نداشتی تو آشپزخونه، همه چی رو ریخته به هم.

خودش به داخل رفت تا راه را برایم باز کند. سفره‌ی صبحانه نزدیک آشپزخانه پهن بود و غیر از عیسی خان کسی دورش ننشسته بود. به عیسی خان سلام گفتم. جواب سلامم را داد و به کنار خودش اشاره کرد:

-بیا بشین صبحانه بخور. شکوه خانوم همه چی رو درست کرد.

نیم نگاهی به حاج احمد انداختم. دستش را به پشت کمرم برد:

- بریم سر سفره. مامانت تو اتاقه، الان می آد.



شکوه‌خانم با نوه‌اش از داخل آشپزخانه بیرون آمد. موهای دخترک را خرگوشی بسته بودند. دو دندان کمی بزرگ جلوی دهانش هم بیشتر او را شبیه به خرگوش کرده بود. بعد از احوال‌پرسی دست دراز کرده و بچه را از بغلش گرفتم. بوسه‌ای به صورتش زدم و با لبخند چرخیدم تا بقیه هم ببینند چطور با کف دست‌هایش صورتش را پاک می‌کند. تا سر بلند کردم فرهاد را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد.

بلند سلام گفت. کمر بچه را محکم‌تر گرفتم. حاج‌احمد زیر لب سلامی گفت و بلافاصله بعد از آن سرش را پایین انداخت و چایش را هم زد. عیسی‌خان جوابش را داد و من هم نمی‌دانستم چه کار کنم. فقط قبل از اینکه پا روی پله‌ی آخر بگذارد از سر راهش کنار رفتم. شکوه‌خانم دورش چرخید:

-آقافرهاد چه عطری زدی زک، هوش از سر آدم می‌بره!

فرهاد در جوابش گفت:

-قابل شما رو نداره.

شکوه‌خانم خندید:

-تو جوون آدمی باید بزنی تا دلیل ببری، به درد من نخونه!



@DONYAEMAMNOE

نگاه من و فرهاد به هم افتاد. کنار حاج احمد ایستاده بود. با خونسردی رو به من گفت:

-مرمر چرا نمی‌شینی؟ خیلی وقته با هم صبحانه نخوردیم. به طرف اتاقی که مامان داخل آن بود سر چرخاندم و بعد به حاج احمد که دست از هم‌زدن چایش برنمی‌داشت نگاه کردم! دست خودم نبود؛ فقط ناخودآگاه به دنبال واکنش آن‌ها بودم. در جواب حرف فرهاد نگاه به جایی که باید می‌نشستم انداختم و تا کنار سفره آرام قدم برداشتم. شکوه‌خانم به آشپزخانه برگشت. نوه‌اش نان و پنیر روی سفره را دیده بود و با اشاره به آن‌ها خودش را به سمت پایین می‌کشید تا کنار سفره بنشینم. کمی او را از سینه‌ام فاصله دادم و نشستم.

وقتی دست دراز کردم تا تکه نانی بردارم و به دست نوهی شکوه‌خانم بدهم، فرهاد هم نشست؛ درست روبه‌روی من! نان را که به دست نوهی شکوه‌خانم دادم سروصدایش قطع شد و برای ثانیه‌های کوتاهی فقط صدای جوشیدن آب کتری از داخل آشپزخانه می‌آمد. سرم پایین بود. دستانم موقع برداشتن استکان چای می‌لرزید. چون بچه در آغوشم بود نمی‌توانستم خم بشوم و



قند بردارم. نیم‌نگاهی به قندان انداختم و زود چشم گرفتم. طولی نکشید که قندان را نزدیک دستم دیدم. همین که سربلند کردم با فرهاد چشم در چشم شدم. تا زیر لب تشکر کردم عیسی‌خان رو به حاج‌احمد گفت:

- فردا صبح برگردیم تهران، سیما دلش بالا آمده تا الان.

حاج‌احمد سری تکان داد و زمزمه کرد:

-ببینیم چی پیش می‌آد، کاری نباشه برمی‌گردیم، بمونیم چی بشه!

تا حرفش را تمام کرد، فرهاد گفت:

-من یه چند روزی می‌مونم و بعد می‌آم.

حاج‌احمد برای اولین بار از وقتی که من آمده بودم، کامل به طرفش چرخید و مستقیم نگاهش کرد:

-بمونی چی بشه؟ همه با هم برمی‌گردیم.

فرهاد یا متوجه لحن کمی تند حاج‌احمد شد و خودش را به آن راه زد و یا اصلاً نفهمید که خیلی راحت در جوابش گفت:

-یه سری کار دارم، باید حتماً بمونم.



@DONYAEMAMNOE

حاج احمد نانی را که لقمه کرده بود کنار فنجان چایش گذاشت:

-کارات رو بذار برای بعد.

فرهاد نگاه خیره‌اش را روی حاج احمد نگه داشت و بعد آرام گفت:

-کارم مربوط به هتل نارنجه؛ یه سری خرده کار اداریه. بقیه‌ی کارها رو همون‌طور که شما دستور دادی می‌ذاریم برای بعد، خیالت تخت.

خوشحال بودم که فنجان چای در دستم نبود. حتی از نفس کشیدن هم واهمه داشتم. می‌ترسیدم صدایش در بی‌صدایی یکباره شکل گرفته در سالن رسوایم کند. شکوه‌خانم راست می‌گفت، عطر فرهاد هوش از سر آدم می‌برد. به همان کوتاه و یواشکی نگاه کردنش راضی بودم؛ فرهاد امروز متفاوت از هر روز دیگری بود. طوری که نمی‌توانستم جلوی اشتیاقم را برای نگاه کردن به او بگیرم؛ آن هم وقتی که در بدترین شرایط ممکن بودم. همه چیزش به نظرم جذاب و خواستنی می‌آمد. آستین‌های تا شده‌ی پیراهنش، موهایی که شانه خورده، اما هنوز از شلختگی یک‌شب تا صبح خوابیدن رها نشده بود. حرف زدنش،



@DONYAEMAMNOE

وقتی که به موقع ابروهایش را مطابق با نظری که داشت حرکت می داد و حرفش را می زد.

عیسی خان پادرمیانی کرد تا اوضاع بین دو برادر را مدیریت و بحث شان را منحرف کند. رو به فرهاد پرسید:

-تو کی می خواهی قبول کنی اون هتل نارنج نیست، ناره! همین نارنج نارنج می کنی و کهنه و تازه رو بیرون می کشی که کارت راه نمی ندازن هیچ، پاپیچتم می شن بدونن کس و کارت کیان. تا می گی می گن همون هتل که قمارخونه بود زمان شاه.

فرهاد سری به تأسف تکان داد:

-بابا نمی دونم چندسال باید بگذره تا بفهمیم این طور تغییرها و اسم عوض کردن ها، بی فایده ترین کاری بوده که کردن. کاری که شده رو مگه می شه بگی نشده و کتمانش کنی؟ دشمنی با کی، چی، یه ساختمون و اسمش چه قدر می تونن خطرناک باشن؟ نارنج بشه نار کسی یادش می ره یه روزی اونجا قرار بود بشه بزرگترین کازینوی شرق گیلان؟ اصلاً همه بدونن، چی می شه؟



لبخندی از سر حرص زد و به طرف حاج احمد برگشت که دست
از خوردن کشیده و با حالتی که سعی می کرد متفکر بودن نگاهش
را پنهان کند، به او چشم دوخته بود:

-کارشون عین کار شکوه خانومه. یه پارچ آب از دستش ول
می شه روی فرش. یه پارچه می ندازه روش و فکر می کنه همین
که دیگه چشمم به اون یه تیکه ی خیس فرش نمی افته همه چی
حله. تا کی می شه با ندیدن و نشنیدن جلو رفت؟

شکوه خانم از داخل آشپزخانه با گفتن: "فرهاد جن یه بار غلط به
کار من شد یه پارچ آب ریختم، دیگه ولم نمی کنی" به حرف
فرهاد اعتراض کرد.

نه فنجان چای داغ و نه بوی نان تازه و نه تکان های نوهی
شکوه خانم و نه حتی شرم از حضور عیسی خان و حاج احمد،
هیچ کدام نتوانستند مانع خیره خیره نگاه کردنم به فرهاد شوند.
من کسی را پیش روی خودم می دیدم که تعریف دیگری از
موجودیتش داشت. آدم بی هیچ دغدغه ای نبود که نهایت تلاشش
این باشد تا خودش را به سر منزل امنی برساند. روزگارش را
بگذراند و کیفیت نان شبش را بالا برد. زور بزند تا بیشتر از بقیه



خوب بپوشد و خوب بخورد. همان که در مقاله‌ی نارنج‌های
کرم‌زده خوانده بودم: "زندگی نباتی همین زندگی ماست؛ جهان
را شکل آینه‌ای می‌بینیم که فقط حق دارد کم‌وکیف تغییرات
ظاهری ما را نشان بدهد."

مامان در اتاق را یک‌دفعه باز کرد. حاج‌احمد فرصت نکرد تا جواب
فرهاد را بدهد، چون همان دم به پشتش نگاه کرد. به احترام
مامان، در حالی که نوه‌ی شکوه‌خانم در آغوشم بود، نیم‌خیز شدم.
حرفی که مامان با صدای بلند زد به اندازه‌ی آمدنش غافلگیرانه
بود:

-شکوه‌خانوم بقیه‌ی کارای آشپزخانه رو خودم انجام می‌دم، شما
برو پایین به کارای دیگه برس.

شکوه‌خانم از آشپزخانه تا نزدیک چهارچوب در جلو آمد:

-چره حاج‌خانوم؟ هنوز کاری انجام ندادم.

مامان یک‌بار دیگر شمرده‌تر گفت:

-شما برو، هر کاری مونده خودم انجام می‌دم.



شکوه خانم دیگر مخالفتی نکرد. نه تنها او، بلکه هیچ کدام از ما حرفی نزدیم. نوه اش را از من گرفت و رفت. مامان که مطمئن شد او رفته، آمد و بالای سر من ایستاد:

-کسی چای می خواد براش بیارم.

حاج احمد در جوابش گفت:

-همه چیز هست؛ بشین.

مامان سری تکان داد و دوزانو کنار من نشست. خودم را جمع تر کردم. دستانم را روی پاهایم گذاشتم تا هیچ برخوردی با او نداشته باشم. بی تحمل شده بود. تا نشست کمی به جلو خم شد و به عیسی خان گفت:

-بابا اجازه هست من دو کلام حرف با فرهاد بزنم؟ حالا که مرمرم اینجاست هر دوشون بشنون.

عیسی خان زیرچشمی به حاج احمد نگاهی کرد و در جواب مامان گفت:

-چرا که نه، هر حرفی داری بزن.



@DONYAEMAMNOE

عیسی خان به خاطر فرهاد با مامان راه می‌آمد. مامان حرکتی در جایش کرد و به طرفش چرخید:

- بابا من نمی‌خوام حرف روی حرف‌تون بیارم یا به شما بی‌احترامی بکنم. حرفایی که می‌خوام بزنم هیچ‌کدوم به دل نگیرید.

عیسی خان سری به تایید برایش تکان داد:

-عروس اگه حرفت در مورد مرمره، هر چی بگی حق داری. دخترته؛ درسته من سر پدری حاج‌احمد برای مرمره قسم می‌خورم، اما می‌دونم تو خیلی سختی سرش کشیدی. مامان خیره در چشمش گفت:

-خدا خیرت بده که حرف حق می‌زنی. بابا شما همه‌تون می‌دونید من راضی به این کار نیستم. یه دلیل و دو دلیل هم ندارم، دلیل زیاده. اگه هم کوتاه اومدم از سر رضایت نیست، ناچاریه. نه حریف دخترمم نه کس دیگه. می‌خوام شما و فرهاد بدونید شرط و شروطی هم اگه می‌ذارم از سر همون ناچاریه.

فنجان چای از هر وقت دیگری به چشمانم نزدیک‌تر بود. احساس می‌کردم هر آن است که با سر روی آن سقوط کنم. دستانم را



در هم گره زده و گوش سپرده بودم به بحثی که دوست داشتم هر چه زودتر تمام شود. عیسی خان کمی از سفره فاصله گرفت:

- حرفت درست؛ اما بهتره بین این دو نفر قرار نگیریم. خودتم می‌دونی همدیگر رو دوست دارن. من و سیما که راضی هستیم. خوب و بد فرهاد رو هم می‌دونی و می‌شناسی.

مامان نیم‌نگاهی به حاج‌احمد انداخت و به عیسی خان که منتظر بود حرفش را بزند، گفت:

-بابا شما می‌دونید برای مرمر فقط رضایت من شرط نیست. مرمر بابابزرگ داره، سه‌تا عمو داره. باید کلی بجنگم باهاشون تا پاشون رو از زندگی مرمر بکشن بیرون. به این زودی هم نمی‌شه حرفش رو پیش آورد. فرهاد و شما باید این رو بدونید.

همان‌طور که سرم پایین بود چشمانم را لحظه‌ای بالا آوردم و به فرهاد نگاه کردم. کاملاً دست از خوردن کشیده بود و به مامان نگاه می‌کرد. حاج‌احمد دستانش را لحظه‌ای بالا آورد:

-مهمشید من یه خواهش ازت دارم، می‌خوام حرف‌زدن با بابابزرگ و عموهای مرمر رو بسپری به من و بابا. هر چند ما به عموهای اصلاً کاری نداریم. طرف حساب ما فقط بابابزرگشه.



مامان فوری گفت:

-شما بگید فتنه می‌شه، خودم بگم بهتره.

حاج‌احمد کمی گردنش را کج کرد:

-خواهش کردم دیگه، بذار اگه نتونستیم تو برو حلش کن.

مامان با کلافگی چشم گرفت و روی صورت فرهاد مکت کرد.
عیسی‌خان برای راضی کردن مامان، حرف حاج‌احمد را ادامه داد:

-تو ناراحت نباش! ما یه جوری حرف می‌زنیم که هیچ شری به
پا نشه. تو راست می‌گی، فعلاً باید یه کم صبر کنیم.

مامان دست روی زانویش گذاشت و به فرهاد گفت:

-من شرط دارم.

فرهاد بلافاصله گفت:

-مرمر هر چی شرط داشته باشه نشنیده ...

به من نگاه کرد و گفت:

-قبول!



من نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. طور دیگری بلد نبودم رفتار کنم. همیشه وقتی حاج احمد از این حرف‌ها به مامان می‌زد، من لبخند را در صورتش می‌دیدم. فقط خبر از حس خوشایندش نداشتم که امروز آن را هم فهمیدم.

مامان آشفته شد. دست‌هایش را از روی زانو برداشت:

-تو اسم مرمر رو می‌آری چون می‌دونی لنگه‌ی خودته. اما من سفت و سخت سر حرفم و ایستادم.

فرهاد سری به تایید تکان داد، اما حرفش چیز متفاوتی با حرکت سرش بود.

-حتی اگه این‌طور باشه، شما باید خوشحال باشی که من و مرمر لنگه‌ی خودمون رو پیدا کردیم.

مامان از جایش بلند شد:

-این حرف‌ها نه برای تو نون و آب می‌شه نه برای دختر من. داماد من شدی باید سرت رو بندازی پایین و فقط با زندگی خودت کار داشته باشی، این شرط منه.

فرهاد لبخندی زد:



@DONYAEMAMNOE

-چشم، من قول می‌دم با زندگی خودم فقط کار داشته باشم.

مائده فلاح "برای مریم"، [۰۱:۴۳ ۰۲:۰۴.۲۱]

بعد از این حرف فرهاد، مامان با همان برخوردی که اسمش را گذاشته بود از سرِ ناچاری کوتاه‌آمدن، فنجان چایش را برداشت و رو به حاج‌احمد زمزمه کرد:

-زودتر بریم لاهیجان، دیر بریم شاهین خیالش از جانب ما راحت می‌شه. فکر می‌کنه عین خیال‌مون نیست چی کار کردن.

وقتی آماده‌ی رفتن شدند، شکوه‌خانم دوباره به خانه برگشت و به داخل آشپزخانه رفت. همه پایین بودند و با هم حرف می‌زدند. از لابه‌لای حرف‌هایشان اسم عموشاهین را زیاد می‌شنیدم. فرصتی پیدا کرده بودم تا به تراس بروم و رفع دلتنگی کنم.

پله‌ها را یکی در میان بالا رفتم و به تراس رسیدم. آن دورترها مدرسه پیدا بود. بهار که می‌آمد درختان اطرافش، آن را در برمی‌گرفتند و از دور فقط سقف شیروانی مدرسه معلوم می‌شد. چرخیدن به سمت دریا باعث شد روسری از سرم عقب برود. دو گوشه‌ی آن را محکم گرفتم و در جهت باد حرکت کردم. باد به



صورت‌م می‌خورد. به نرده‌ها که رسیدم به آن‌ها تکیه دادم و به دریا نگاه کردم. با ضربه‌ای که به ستون پشت سرم خورد به عقب برگشتم. با دیدن فرهاد دو گوشه‌ی روسری را رها کردم و لبخندی به رویش زدم. باد گوشه‌ی روسری را به سمت صورت‌م آورد. فرهاد جلوتر آمد و آن را گرفت و پایین کشید. صدای بلند پرندگان دریایی که در ساحل و میان موج‌ها تجمع کرده بودند، به گوش می‌رسید.

باد زوزه می‌کشید و بعد از هر برخورد با ویلا، تسلیم‌ناپذیر دوباره هجوم می‌آورد. فرهاد با سر به دریا اشاره کرد. بلند حرف زد تا صدایش در باد و آواز بی‌محل پرندگان گم نشود:

-حاج‌احمد دیروز دم ساحل بهم گفت اگه بر نمی‌گشتم ایران، هرگز به تو فکر نمی‌کردم و این مسائل هم پیش نمی‌اومد. خواست اگه راه داره از فکرت بیام بیرون.

با سر چرخاندن به سمت دریا، گوشه‌های روسری‌ام از دستش جدا شد.



@DONYAEMAMNOE

سرش را جلوتر آورد تا من صدایش را بشنوم؛ حتی اگر آرام حرف
بزند:

-بهش گفتم حتی اگه تو با مهشید هرگز ازدواج نمی کردی و من
مرمر رو نمی دیدم، باز یه روز، یه جایی به هم گره می خوردیم و
من عاشقش می شدم.
نگاه از دریا گرفتم:

-چطوری؟

-مثلاً یه روز خسته از کارم تو درمونگاه، پنجره رو باز می کردم
تا ببینم تو مدرسه چه خبره. می دیدم خانم معلم مدرسه در حالی
که مقنعه‌ی روی سرش کاملاً عقب رفته، مانتوش گچی و کیفش
توی دستش تاب می خوره و هر آن ممکنه بیفته، یه دستش رو
به سمت آسمون گرفته و می خواد هر طور شده همه‌ی شاگرداش
رنگین کمون رو ببینن.

اونجا یادم می افتاد این همون خانوم معلمیه که هرکی می آد
درمونگاه ازش گله داره که دائم دم گوش دختراشون می خونه
باید برای ادامه دادن درسشون برن لاهیجان. از پشت پنجره دور
می شدم و از درمونگاه بیرون می رفتم تا ببینمش. با همون بار



اول دیدنش دیگه هرگز نمی‌تونستم فراموشش کنم، آخه خیلی دوست‌داشتنی بود!

خجالت کشیدم و باز به دریا پناه بردم.

دستانش را به نرده‌ها تکیه داد و به طرفم خم شد:

-آماده میشی دوتایی با هم تا یه جایی بریم؟

چشمکی زد:

-از حاج‌احمد اجازهت رو گرفتم گل مریم.

به دریا پشت کردم:

-کجا بریم؟

-بالاکوه، دوست داری؟

باد سعی می‌کرد من را به جلو هل دهد:

-خیلی دوست دارم برم، خیلی!

فرهاد دستم را گرفت و گفت:

-پس زود برو آماده شو، راهمون زیاده.

زمزمه کردم:



-همین امروز؟

دستش را حرکت داد تا کامل انگشت‌هایمان قفل هم شود:

-همین حالا!

خیره نگاهش کردم:

-آخه الان که ...

به میان حرفم پرید:

-دیگه آخه‌ماخه نداریم. فقط حاضر شو بیا دم پل چوبی منتظرتم.

نگاهی به پایین انداختم. حاج‌احمد در چهارچوب در ایستاده بود

و به علی دریایی که کمک می‌کرد تا عیسی‌خان راحت‌تر از پله‌ها

پایین بیاید، چیزهایی می‌گفت. سرم را بالا آوردم و به فرهاد نگاه

کردم. قدمی به عقب برداشتم:

-پس می‌رم آماده بشم.

"باشه" ای گفت؛ اما دستم را محکم‌تر گرفت. قدم دیگری که

برای رفتن برداشتم، بی‌نتیجه ماند. دست‌های به هم

گره‌خورده‌مان مانع رفتنم بود. با لبخند گفتم:

-برای رفتن دستم باید با خودم ببرم.



دستم را یک دفعه رها نکرد. اول فشار انگشت‌هایش را کم کرد.

بعد آرام آرام با انگشتانش روی دستم راه رفت و در انتها با مکث

سرانگشتانم را لمس کرد و فاصله گرفت:

-منتظرم نذار.

سری تکان دادم و رفتم. مامان وقتی من را در حیاط دید، سریع

سوار ماشین شد؛ اما حاج‌احمد کنار در ایستاد تا به او برسم.

عیسی‌خان روی صندلی جلویی ماشین نشسته بود، وقتی دید

حاج‌احمد می‌خواهد با من حرف بزند رو گرفت و به مقابلش نگاه

کرد. حاج‌احمد نگاهی به سرتاپای من انداخت:

-مرمر من توی زندگیم زن‌های عاقل و شجاعی رو دیدم که هر

اتفاق بدی می‌تونست برای خودشون و آدمی که دوستش داشتن

بیفته، افتاد. دوری، جدایی، مرگ و هیچ‌وقت ندیدن، اما هرگز

نبریدن، پای همه‌چی ایستادن. فکر می‌کنم تو آخرین زن

شجاعی باشی که من تا پایان عمرم قراره ببینم. شجاع، عاقل،

مصمم و قاطع.

منتها با همه‌ی اینا باز هم نمی‌تونم خودم رو راضی کنم تا

آخرین حرف برای منع تو از زندگی کردن با فرهاد رو نگم. فرهاد



رو مثل اون زمینی بین که روی کمر بند زلزله ست. هر لحظه ممکنه همه چی زیر و رو بشه. فرهاد اون ور فقط درس نخوند ...

نمی دانستم چرا، اما اشک چشم های سبز خوش حالتش را پر کرده و طرح لبخندی بیگانه با چشمانش روی لبش شکل گرفته بود:

-گاهی هم نشست درس داد، اونم به شیطون! یه مدت توی جلسات مجاهدین خلق شرکت کرد، با این عنوان که می خواد عضو این سازمان بشه؛ اما بعدش توی مقاله ای از اعتقادات غیر انسانی و ترورهای سریالی و جنایت هاشون گفت. فرهاد فرق داره با اون روزنامه نگار و نویسندehای که با استفاده از اسنادی که دیده و شنیده علیه منافقین نوشته و گفته. پاش رو از گلیمش درازتر کرده، رفته تا بیخ گوششون و بعد علیه شون نوشته. این تاوان داره. همه ی ترس من مرمر...

یک دفعه سرش را بالا گرفت. رد نگاهش را دنبال کردم. به فرهاد رسیدم که هنوز در تراس ایستاده بود. دست هایش را روی نرده گذاشته و به دریا زل زده بود. حاج احمد آرام سرش را پایین آورد و لبخند بیگانه اش عمیق تر شد:



-انگار هیچی نمی‌تونه فرهاد رو بترسونه. اون تا ابد برادر منه و پاش بیفته همه کاری براش می‌کنم. هیچی در دنیا نیست که بتونه تغییری توی این وضع به‌وجود بیاره، اما تو می‌تونی و وقت داری تصمیمت رو تغییر بدی و راحت رو از راه اون سوا کنی. تموم حرفی که می‌خواستم بهت بگم این بود.

دست دراز کردم و دو طرف یقه‌ی کتش را مرتب کردم:

-اگه شما فکر می‌کنی من شجاع و عاقلم، به‌خاطر اینکه که سر سفره‌ی شما بزرگ شدم. سال‌هاست که چشم باز می‌کنم و شما رو می‌بینم. کمال همنشین شجاعم کرده. دارم مطمئن‌ترین تصمیم زندگیم رو می‌گیرم و اگه خیالتون رو راحت می‌کنه، بهتون می‌گم که محکم‌ترینشونم هست.

به شالیزاری که آن‌طرف حصارها بود و نمی‌دیدمش اشاره کردم:
-وقتی به این شالیزار نگاه می‌کنم که پسرعموتون یه روزی اونجا خورش ریخته شده ...

دستم را به سمت آسمان پشت درخت نارون بردم:

-یا موقع‌هایی که می‌رم بالای تپه و جنگلی که شما می‌گید می‌شه دست‌هامون رو روبه‌روی اون بگیریم و فاتحه بخونیم برای



همه‌ی آدم‌هایی که گمنام و بی‌نشون فدا شدند و نامدار نبودند
تا کسی ده‌سال بعد یادش بمونه و بگه خدا بیامرزشون و یا وقتی
به همین ویلای شما نگاه می‌کنم، می‌بینم سخته آدمی باشم که
فقط به منفعت‌های خودش فکر می‌کنه.

آرام‌تر لب زدم:

-برید منتظرتونن.

چند قدمی که مانده بود به ماشینش برسد صدایش زدم. زود
برگشت.

-بابا لطفاً هوای بابابزرگم رو داشته باش. اونم بی‌گناهه، مثل من.
انگار سوار باد شده بودم که آن‌قدر سبک و زود رسیده بودم به
خانه‌ی بابابزرگ. سیدخانم ایوان را جارو می‌زد و مامان‌بزرگ در
اتاقش خوابیده بود. لباسم را که پوشیدم، رفتم و کنار بالشش
نشستم. دستی به پیشانی‌اش کشیدم و تا روی موهای سفید
جلوی سرش بردم.



@DONYAEMAMNOE

چشم باز کرد و وقتی من را بالای سرش حاضر و لباس پوشیده دید، هول شد و گفت:

-چی ببو مرمرجن، تی تازه لباس رو چره پوشیدی؟
سرم را به سرش نزدیک کردم:

-می خوام برم بالاکوه. دیر برمی گردم. اومدم بهت بگم نگران نشی.

سرش را از روی بالش برداشت و دستش را روی زمین گذاشت تا بلند شود. با گرفتن زیر بغلش کمکش کردم تا بنشیند.
-بالاکوه چه خبر ایسته؟

دست روی شانه اش گذاشتم:

-هیچ خبری نیست. فقط من دیگه تعطیلی ندارم. تا عید هم نمی تونم برم تهران. می رم یه خرده حال و هوام عوض بشه.
خیره شده بود به لب هایم. سرخی ماتیک هوشیارش کرده و خواب را از سرش پرانده بود.

-بالاکوه دوره. تا بشی و بیای غروب ببو. با مارجانت می ری؟



@DONYAEMAMNOE

-نه؛ مامان رفت لاهیجان. فرهاد داره می‌ره، منم می‌خوام باهاش برم.

در جایش تکان خورد و به طرفم چرخید:

-فرهاد؟! با اون می‌ری بالا کوه؟

تا آمدم بگویم ناراحت نشود و من خانواده‌ی حاج‌احمد را هم‌قدر خانواده‌ی پدری خودم دوست دارم و باید دیگر بدخلقی نکند، حرفش را ادامه داد و پرسید:

-به‌خاطر ساسان می‌ری؟ یعنی امکان دانه فرهاد مشکلی برای ساسان پیش باری؟

شانه‌هایش را نوازش کردم:

-نه مامان‌بزرگ؛ فرهاد کاری به عموساسان نداره.

دو دستش را روی زانوی پاهای درازشده‌اش گذاشت:

-فرهاد هم کاری نداره، باز این ترس از دیلم بیرون نمی‌ره. من شنیدم شاهین گفت دو نفر رو دستگیر کردن و شاید همون دو نفری باشن که با ساسان برو و بیا داشتن



@DONYAEMAMNOE

به من نگاه کرد و با تکان دادن سرش گفت:

-کی رو مثل من شناسنی این قدر بدبخت بیی؟ اینه زکون
هیچ کدوم سروسامون نداشته باشن؟

دستش را بالا برد و به زانوهایش آرام و پیوسته زد:

-نفرین کی رو دانم من؟ خسروم جوون مرگ ببو. ساسان از ترس
خونه نشینه و ندونه چه خاکی تو سرش بریزه. مهران رو که دعا
کنم هر جا هست بمونه و من دیگه نبینمش. فقط باید گرفتار
بیی تا بتونم اینه ببینم. شاهین هم حرف الکی نزنه. حتماً از ایران
می ره. فرامرز هم که تو بهتر دونی، بی اجازه خو زن آب هم نخونه.
هیچ کسی رو دیگه ندانم. فقط تو موندی. تو هم دیر یا زود می ری
تی مرد خونه.

دستانش را گرفتم تا دیگر به زانوهایش ضربه نزنند:

-ناراحتی نکن مامان بزرگ. من هر جا برم باز می آم پیشت.
تنهات نمی دارم. خدا رو چه دیدی؟ شاید یه روز عموم مهران رو
دیدی و گرفتار هم نبود. عموشاهینم که همیشه دوست داشت
از ایران بره. بی سروسامون نیست. عموم فرامرز هم هر وقت
خواستین، اومده پشتون. عموساسان هم ترس براش خوبه. شاید



@DONYAEMAMNOE

بعد از این ترس تصمیم عاقلانه گرفت و یه کاری برای خودش کرد. شاید بره همه چیز رو بگه ...

اخم کرد:

-کجا بشی؟ هیچ کاری نباید بکنی. شاهین دست خو برار رو بگیره
هر جا می ره اونم ببره.

بالش را کمی عقب تر کشیدم:

-باشه مامان بزرگ. حرص و جوش نخور. استراحت کن. صبح زود
بلند شدی.

مچ دستم را گرفت:

-امیدی به هیچ کدوم از پسرانم ندانم. تو باید از من و بابابزرگ
دور نشی. می چوشم سو ایستی!

-دور نمی شم. بی قراری نکن مامان بزرگ.

با لبخند به صورتم نگاه کرد:

-قشنگ لاکو ایستی! تی لبم ماتیک زدی دیگه نمی شه نگاهت
نکرد.



@ONYAEMAMNOE

جواب لبخندش را که با لبخند دادم دراز کشید. پتو را بر سرش کشیدم. به راست چرخید و گفت:

-آفتاب ننیسته برگرد دتر!

مقابل در دستی برایش تکان دادم و بیرون رفتم. پا که به ایوان گذاشتم ماشین فرهاد را کنار پل چوبی دیدم. کیف و نقاشی را برداشتم و به سیدخانم که زل زده بود به من، گفتم:

-سیدخانم دیگه سفارش نکنما، تا بابابزرگم نیومده نری خونه‌ت. اگه مامان بزرگ دلش خواست بیاد تو ایوون ژاکتش رو تنش کن. نهارشم سر موقع بده.

جارو را به دیوار تکیه داد و گفت:

-دونم زک! مگه اولین باره با ماه‌خانوم تنها ایستم؟

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم:

-دستت درد نکنه. خدا بچه‌هات رو نگه داره.

کفشم را که پوشیدم، خیلی سعی کردم آرام قدم بردارم تا سیدخانم نفهمد چه قدر عجله دارم؛ اما فقط تا دم در حیاط توانستم حفظ ظاهر کنم، بعد از آن دویدم تا زودتر به پل چوبی



برسم. سیدخانم باعث شده بود فراموش کنم که باید جز او به فکر واکنش فرهاد باشم. وقتی به پل رسیدم، از پنجره‌ی باز ماشین فرهاد را دیدم که دستش را روی فرمان ماشین انداخته و محو دویدنم بود. سرعتم را کم کردم و یک‌باره وسط پل ایستادم. بلند گفتم:

-دیر شد گل مریم.

نقاشی را پشت کیفم پنهان کردم و به طرفش رفتم. در ماشین را برایم باز گذاشته بود. اصلاً توجهی به کیف و نقاشی که آن را پنهان کرده بودم نداشت. نگاهش بیشتر روی صورت و روسری‌ام بود. وقتی در را بستم و جاگیر شدم گفتم:

-روسری سرخ سرت کردی!

دستی به سرم کشیدم:

-بده؟ برم عوضش کنم؟

دستش را از روی فرمان برداشت و در حالی که به مقابلش نگاه می‌کرد تا حرکت کند، گفتم:

-تو سرت کردی چون می‌دونستی من خوشم می‌آد.



@DONYAEMAMNOE

حرکت کرد و در مسیر جاده افتاد. نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- غیر اینه خانوم معلم خوشگل کیا کلا؟

صادقانه اعتراف کردم:

- چون می‌دونستم خوشت می‌آد سرم کردم!

ابرویی بالا داد:

- آخه فقط این نیست که، قشنگ‌ترم می‌شی.

وقتی دید سکوت کردم و نمی‌خواهم نگاهش کنم، سرعت بیشتری به ماشینش داد و گفت:

- باید یه کوچولو با سرعت برم تا زودتر برسیم. می‌خوام از یه مسیر دیگه برم تا یه چیزی رو نشونت بدم.

کمی از صندلی‌ام فاصله گرفتم:

- چیه، کجاست؟

اشاره‌ای به صندلی‌ام کرد:

- بشین، حالا مونده تا بهش برسیم.



@DONYAEMAMNOE

-خب این طوری خیلی فکرم مشغول می شه.

وقتی از جاده ی فرعی که به مدرسه می رسید رد شدیم، گفت:

-یه جاییه نزدیک روستای کوچیک محله. وقتی رسیدیم بهت می گم چرا می خواستم نشونت بدم و برام خاصه.

سرم را بالا و پایین بردم:

-باشه، صبر می کنم تا برسیم.

کاپشنش روی صندلی عقب بود. بخشی از بندسبز از زیرآستین پیراهنش معلوم بود. نگاهی به بند سبز بسته شده ی دور مچش انداختم:

-یه سؤال بپرسم.

-راه طولانیه، زیاد می تونی سؤال بپرسی.

از بند سبز دست فرهاد چشم گرفتم و به بند سبز دست خودم نگاه کردم:

-تو چرا با عیسی خان و حاج احمد نرفتی لاهیجان؟

-وقتی تو اینجا هستی چه اهمیتی داره بقیه کجا می رن؟



لبخندم را پنهان کردم:

-تابلوی نقاشی که توی اتاق بالایی ویلاست رو برای چی اونجا
قایمش کردی؟

خندید:

-اون رو قایمش نکنم چی کار کنم، بزnm وسط سالن ویلا؟ همه
ولم کنن علی دریایی ازم نمی گذره.

-اگه قرار بود اونجا توی اون اتاق بمونه؛ چرا اصلاً نگهش داشتی؟
از جاده ی کیاکلا به جاده ی حسن کلا رسیدیم. مسیر مستقیم
باعث شد فرهاد دوباره سرعت بگیرد. سرعتش که ثابت شد، در
حالی که فکر می کردم نمی خواهد جواب سؤالم را بدهد، گفت:
-اون تابلو مال امیده! دستم امانت بود، دادم به خانومش تا با
خودش ببره.

-امید و خانومش چطورن؟

-مثل همیشه، هنوز آدمای خوبی ن!

نقاشی را از زیر کیفم بیرون آوردم و روی کیفم گذاشتم:

-منظورم اینه که با هم چطورن، خوبن؟



برگشت و نگاهی به نقاشی که روی کیف بود، کرد:

-از دوتا آدم بودن خلاص شدن!

وقتی سرم را کمی از صندلی فاصله دادم و به سمتش کشیده شدم و با ابروهای به هم نزدیک شده نگاهش کردم، توضیح داد:
-آدمایی که دردهای مشترکشون رو با هم درمان می کنند، دیگه دو نفر نیستن. یکی شدن. به یه نفرم نمی شه بگی با خودت خوبی یا نه!

نقاشی را از روی کیف برداشتم:

-این نقاشی رو خودم کشیدم. می خوام بدمش به تو.
سرعتش را کم کرد. نگاهی به نقاشی که تا کنار دستش جلو برده بودم انداخت:

-بیارش بالاتر خوب ببینم.

همین که نقاشی را بالاتر بردم، ماشین را به کنار جاده برد و توقف کرد. آن را از دستم گرفت و نگاه دقیقی به آن کرد. زیر لب گفت:

-امیر و همایونن؟



انگشتش را تا نزدیک دریا برد و جواب خودش را داد:
-آره دیگه خودشونن.

به طرفم برگشت:

-چه قدر خوب کشیدی! به حاج احمد نشونش دادی؟

-نه هنوز. دلم می خواست تو اول ببینی.

نگاهش به برگه‌ی داخل دستش بود و انگشت‌هایش از دریا فاصله گرفته و بین فاصله‌ی دو مرد مانده بود:

-اون موقع کسی نداشت برم تو شالیزار و ببینم چرا مردم جمع شدن اونجا! حتی تا ماه‌ها بعد هم نداشتن. از اون روز چیزی که بیشتر از همه تو یادم مونده شیون‌های مامان بزرگمه. می دیدم گریه می کرد؛ ولی نمی فهمیدم چرا! خیلی گذشت تا بدونم چه مصیبتی بوده.

دستم را جلو بردم. روی برگه کنار دست فرهاد گذاشتم:

-بعداً بشین خوب نگاهش کن. الان بریم.

برگه را از خودش جدا نکرد، اما نگاهش را از آن گرفت:

-خیلی خوب کشیدی؛ درست همون طور که راجع بهش شنیدم.



برگه را از دستش گرفتم:

-پیش من بمونه. موقعی که برگشتیم می دم بهت.

سری تکان داد و با حرکت دادن ماشین به راهش ادامه داد. تا لحظاتی فقط سکوت کرده بود و بعد از آن از من خواست یک بار دیگر نقاشی را نشانش بدهم. کاری که چند بار تکرار شد.

نزدیک دو ساعت در راه بودیم که با رسیدن به یک جاده‌ی کوهستانی به سمتش راند:

-دیگه داریم نزدیک می شیم به همون جایی که گفتم. درسته راهمون یه خرده دور شد، اما می ارزید.

راست نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم تا ببینم چه چیز را می خواهد به من نشان دهد؛ اما آن قدر بیرون از ماشین همه چیز زیبا بود که فراموش کردم باید جایی را نشانم بدهد. رودخانه‌ای در دل کوه پیچ و تاب خورده و در مسیر جاده پابه پای ما می آمد. دو کوه، روبروی هم، دره‌ی بزرگ میان خود را در برگرفته بودند. راندن ماشین سخت تر شده بود و مرتب در جایمان بالا و پایین می شدیم. وقتی به پل بتونی که سطحش سنگی بود رسیدیم،



@DONYAEMAMNOE

فرهاد ماشین را نگه داشت. رو به من که به اطراف نگاه می کردم، گفت:

- پیاده شو تا بهت بگم اینجا کجاست.

زودتر از من پیاده شد. به سمت پل رفت. وسط آن ایستاد و یک دور، دور خودش چرخید. کاپشنش را برداشتم و به سمتش رفتم. وقتی من را دید دستانش را از هم باز کرد:

- این همون پلّیه که هفتادسال پیش وقتی بابابزرگم می خواست خواهرش و مامان بزرگم رو از بالاکوه فراری بده تا گیر قزاقا نیفتن، از روش رد شدن.

تا لبه ی پل جلو رفت:

- وقتی نزدیک پل می شن بابابزرگم می ترسه قزاق های روی پل به خاطر زیبایی مامان بزرگم بهشون حساس بشن.

به کوه سمت راستش اشاره کرد:

- خودش با خواهرش و دوتا بچه ی کوچیکش می آن سمت پل و یه خواهرزاده دیگه ش و مامان بزرگم رو با بابای علی دریایی



@DONYAEMAMNOE

راهی می‌کنه تا از روی اون کوه میانبر بزنن و بعد سر جاده‌ی
کوچیک محله هم رو ببینن.

به کوهی که اشاره کرد نگاه کردم و برای اینکه صدایم از صدای
باد و صداها‌ی درهم و خاص کوهستان پیشی بگیرد، بلند
پرسیدم:

-چرا خودش باهاشون نرفته و بابای علی دریایی رو فرستاده؟
فرهاد نزدیک‌تر آمد:

-نمی‌تونسته؛ خودش باید سر قزاق‌ها رو گرم می‌کرد تا درشکه
و اسب‌ها از روی پل بگذرن.
کاپشنش را از دستم گرفت:

-ولی دلش پیش مامان بزرگم بوده. توی کیاکلا همه‌ش یادش
می‌رفته مامان بزرگم شیرینی خورده‌ی یکی دیگه هست.
با لبخند گفتم:

-تو از کجا می‌دونی؟



کاپشنش را به پشتم برد. تا خواستم برگردم و ببینم چه می‌خواهد بکند، آن را دور شانه‌ام انداخت و همان‌طور نگهش داشت:

-مامان بزرگم می‌گفت.

کاپشنش را روی شانه‌ام حرکت داد:

-دستات رو بیار بالا و بپوشش، سرده.

لبه‌های کاپشن را گرفتم تا اگر خواستم آن را بپوشم بتوانم راحت این کار را بکنم:

-پس تو چی؟

خودش دستم را گرفت و داخل آستین کاپشن کرد:

- اول تو گرم بشی، بعدش برای منم یه فکری می‌کنیم.

برای پوشیدن آن یکی آستین خودم پیش‌قدم شدم. وقتی کاپشن را پوشیدم مقابلش ایستادم و نگاهش کردم. لبخندی به هم زدیم. دستم را گرفت و تا وسط پل برد. روبه‌روی همان کوهی که مادر بزرگش از آن گذشته بود تا برسند به کیاکلا و در امان بمانند، ایستادیم. دست دور شانه‌ام انداخت. آن قدر نزدیکش بودم



که ببینم با چه شوقی به کوه نگاه می‌کند. یک‌بار از پایین تا بالای کوه و بعد تا جاده‌ی کوچیک محله را با چشمم طی کردم. راه سختی که نمی‌دانستم چطور از دل آن کوه بلند رد می‌شود. درختان آن‌قدر فشرده در هم تنیده بودند که نمی‌شد باور کرد میان آن‌ها مسیری باشد که به پایان هم برسد.

برای رفتن به بالا کوه هنوز راه داشتیم. سوار ماشین شدیم و فرهاد دیگر نمی‌توانست با سرعت براند. جاده باریک و پرپیچ‌وخم‌تر شده بود. یک‌طرف جاده دره و طرف دیگر آن کوه بود. اولین چیزی که از بالا کوه دیدیم شالیزارهایش بود؛ شالیزارهای مسطح با جاده که مثل کیاکلا عمق نداشت. از جایی که بودیم، آن‌طرف کوه‌ها، کیاکلا گم بود! تمام جاده‌ها و جنگل‌ها گم بود.

حتی دریا با آن همه عظمتش هم گم بود. وقتی به جاده‌ی گلی که ماشین‌رو نبود رسیدیم، فرهاد ماشین را نگه داشت. ابتدای جاده‌ی بالا کوه هیچ خانه‌ای نبود. باید کمی جلو می‌رفتیم تا به مدرسه‌ای که مادر بزرگ فرهاد به پسر بزرگش الیاس خان وصیت کرده بود بسازد، برسیم. بعد از آن می‌شد خانه‌هایی با فاصله‌ی



زیاد از هم را دید. در جاده‌ی رو به امامزاده که به شالیزارها می‌رسید خانه‌های کمی بود، اما در جاده‌ی دیگر که به کوه و جنگل می‌رسید خانه‌ها زیادتر بودند. خانه‌ی مادر بزرگ فرهاد هم در سویی بود که به جنگل و کوه می‌رسید. از کنار مدرسه رد شدیم. مدرسه به اسم پدر مادر بزرگ فرهاد، یکی از جنگلی‌های همراه میرزا کوچک خان بود.

آفتابی پرنور و گرم خودش را از قید مه کوهستان و درختان سر به فلک کشیده رها کرده و در تمام بالاکوه جولان می‌داد.

فکر می‌کردم به سمت جاده‌ای که به محله‌ی بالاکوه می‌رسد برویم، اما وقتی به دو راهی رسیدیم، فرهاد در مقابل چشمان زن‌هایی که در حیاط خانه‌شان با دیدن من و فرهاد ایستاده بودند و دنبال ردی از آشنایی می‌گشتند، دستم را گرفت و آرام گفت:

-می‌ریم سمت امامزاده، بعد از اون می‌ریم خونه‌ی ماما بزرگم. اول فکر می‌کردم فرقی نمی‌کند به کدام سو برویم، اما هر چه جلوتر رفتیم و صدای شرشر رودخانه را شنیدم، بیشتر تمایل



@ONYAEMAMNOE

پیدا کردم به سمت امامزاده برویم و کنار رودخانه بنشینیم و تماشایش کنیم.

راه کمی تا امامزاده مانده بود و دیگر هیچ خانه‌ای نبود تا زنی با پیراهن بلند رنگارنگ داخل حیاطش باشد و فرهاد با لهجehی گیلکی با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کند. با نزدیک‌تر شدن، صدای شرشر آب هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید و ما را به سمت خود می‌خواند. صدای‌مان می‌زد. برای همین است که آدمیزاد توانسته دورترین رودها را در دل سخت‌ترین کوه‌ها و پشت بلندترین صخره‌ها پیدا و کنارشان زندگی کند. دست در دست هم به سمت رودخانه دویدیم. امامزاده پیش روی چشم ما بود. گنبدش را بلندتر کرده بودند. تابستان‌ها حتی از شهرهای دور هم زیارت‌کننده داشت. داشتم به گنبدش نگاه می‌کردم که سنگینی نگاه فرهاد گذاشت چشمانم را در تالو خورشیدی که بالای سر گنبد خانه کرده بود، جا بدهم.

روبه‌رویم ایستاده و خیره به من بود:

-خودت رو نمی‌بینی تا بدونی چه قدر گونه‌هات سرخ شدن! و چه قدر خوشگل شدی.



دستم را بالا بردم و روی گونه‌های گذاشتم:

-دویدیم به خاطر اونه!

فرهاد سرش را جلو آورد:

-راست می‌گی؟ فکر کردم به خاطر اینکه که من خوشم می‌آد!

بدون اینکه کنار بکشد زمزمه کرد:

-حاج احمد دم در چی بهت می‌گفت؟

- می‌خواست ببینه به درست بودن تصمیمی که گرفتم چه قدر مطمئنم. هشدار آخر رو می‌خواست بده.

-تو چی بهش گفتی؟

-گفتم مطمئن‌تر از این، تصمیمی توی زندگی‌م نگرفتم.

دستم را کشید و تا لبه‌ی رودخانه برد؛ جایی که آب می‌آمد سوار خشکی شود، اما زورش نمی‌رسید و فقط سروصدا ایجاد می‌کرد.

-گل مریم به یه چیزی بیشتر از مطمئن بودن نیاز داری. یه چیز درست ممکنه در طول زمان تبدیل بشه به یه چیز غلط. اصلاً همین پرتگاهه که آدم‌ها رو در گذر زمان عوض می‌کنه. یهو به خودت می‌آی می‌بینی چه قدر از خود ده سال پیش ناراحتی.



چه قدر اشتباه کردی، چه افکار پوچی داشتی؛ در صورتی که همون روزها مطمئن بودی دیگه درست تر از اینی که تو فکر می کنی وجود نداره.

گردنم را به سمت شانه‌ی راستم کج کردم:

-نه، برای من این اتفاق نمی‌افته. چون من می‌خوام با تو، قبل از اینکه زمان زرنگی کنه و عوضمون کنه، از دوتا آدم بودن خلاص بشیم و یکی بشیم. همون که خودت گفتی.

-خیلی سخته عزیزم!

-تو دنیا کدوم کار ارزشمندی بی‌زحمته؟

گل‌ولای اطراف رودخانه کفش‌های جفت‌مان را سنگین کرده بود. برای برداشتن قدم بعدی باید اول پا بر زمین می‌کوبیدیم و بعد راه می‌رفتیم. نگاهم به رودخانه بود. همین که برگي از درخت می‌افتاد، آب او را اسیر امواجش می‌کرد تا تبعیدش کند به بی‌سرزمینی. مدام به حکم جبر در حرکت بودن، تا انتهای زوال! -هر چی می‌افته تو رودخونه دیگه آب بهش مهلت نمی‌ده، با خودش می‌برتش.



@DONYAEMAMNOE

برگشتم تا ببینم فرهاد چه جوابی می‌دهد. نگاهش به روسری‌ام بود. حین دست دراز کردن به سمت آن گفت:

-چطوره روسریتم بدیم با خودش ببره.

تا آمدم دو گوشه‌اش را محکم بگیرم، آن را از سرم کشید و در دستانش گرفت. در امتداد رودخانه عقب‌عقب رفت و روسری‌ام را در هوا تکان داد. داد زدم و به سمتش دویدم:

-فرهاد روسریم رو بده، یکی می‌بینه زشته.

-کسی نیست، فقط من و تویم.

به سمتش می‌دویدم و فرهاد هم بی‌وقفه فاصله می‌گرفت. کش دور موهایم شل شد، تندتر دویدم و همین که نزدیکش شدم و دست دراز کردم، فرهاد روسری‌ام را به داخل آب پرت کرد. مات شده بودم روی دست‌هایی که روسری‌ام را دیگر نداشت. چرخیدم. همان موج پرسرعت آب روسری‌ام را گرفته بود و داشت با خودش می‌برد.



@DONYAEMAMNOE

دیگر به فرهاد نگاه نکردم و با سرعتی دو برابر قبل دویدم و باز فریاد زدم:

-فرهاد روسریم رو برد! چرا این کار رو کردی؟

من می‌دویدم و فرهاد هم پشت سرم. روسریِ سرخم مقابل چشمم بود. با سرعت می‌دویدم که گمش نکنم. همین که روسری در سراسیمی آب از سنگ بزرگی رد شد باز هم داد زدم: -رفت فرهاد، دیگه نمی‌تونم بگیرمش.

و فقط صدای خنده‌های بلندش را می‌شنیدم. می‌دویدم که یک‌دفعه به من رسید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسباند. در آغوشش دست و پا زدم:

-روسریم فرهاد، روسریم رو آب برد!

صورتش را از روی شانه‌ام جلو آورد و به صورتم چسباند. سعی کردم قفل دستانش را از روی شکمم باز کنم، اما نتوانستم. روسری‌ام را با نگاه دنبال کردم. گیر کرده بود به شاخه‌ی درختی که پشت سنگ بزرگی افتاده بود و با آب همراه نشده بود. دیگر دست و پا نزدم. خودم را در آغوش فرهاد انداختم و به سینه‌اش



@DONYAEMAMHOE

تکیه دادم و پی‌درپی نفس کشیدم. فرهاد هنوز می‌خندید. با خنده نزدیک صورتم گفت:

-نجات پیدا کرد! دیدی آب نمی‌تونه همه‌چی رو با خودش ببره گل مریم.

آخرین نفس خسته‌ام را رها کردم و به طرفش سر چرخاندم:
-چرا این کار رو کردی؟ الان باید خودت بری از آب بگیری بیاریش بالا.

لب‌هایش را به گونه‌ام چسباند. برای بوسیدن عجله نکرد، اما همین که من تکان خوردم، دستانش را دور شکمم محکم کرد و نرم من را بوسید. باز دست و پا زدم تا از بوسه‌ی بعدی‌اش که در تعقیب گونه‌ام بود، فرار کنم. نتوانستم و بوسه‌ی بعدی‌اش را هم به گونه‌ام زد. وقتی جای سرش را عوض کرد تا سمت دیگر صورتم را هم ببوسد، من کاری جز بلند خندیدن و همزمان تلاشی بیهوده برای فرار از میان دستانش نتوانستم بکنم. بهار نشده بود، اما آوای کوکو از آن سوی رودخانه می‌آمد.



@DONYAEMAMNOE

فرهاد بعد از بوسه کنار گوشم گفت:

-معلومه که می‌رم برات می‌گیرم از آب بلامیسر! اصلاً من برای
مریمم همه کاری می‌کنم.

پایان بخش مرمر فرهاد

مریم

نوروزخوان‌ها در حیاط عروس گولی*۱ می‌خواندند. پیربابو و
غول دور معرکه‌ای که راه انداخته بودند، چرخ‌زنان جدل
می‌کردند تا عروس گولی را صاحب شوند. سلیمه کنارشان
ایستاده بود. دست می‌زد و همراه آن‌ها تکرار می‌کرد: "عروس
گولی باردیم، جُن دیلی باردیم."*۲ آرام زیر گوشش گفتم:

-سلیمه خانوم من می‌رم سر تپه، تا قبل سال تحویل برمی‌گردم.
بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-خا بشو.

اما خیلی سریع به سمتم برگشت:

-تپه؟ کو تپه؟ لا کوزک مگه تنها می‌ره تپه، بشو بنیش تی جاسر.



-باید بُشم سلیمه!

-چی گونی؟ پيله مار بفهمی اخم و تخم کنه‌ها! سال تحویلی
اینه خلق رو تنگ نکن.

نوروزخوان‌ها نمی‌گذاشتند صدای هم را خوب بشنویم. سرم را
نزدیک گوشش بردم:

-نذار بفهمی، می‌خوام برم اونجا با آقا جانم حرف بزنم.

این را که گفتم دستان به هم چسبیده‌اش را پایین آورد:

-خدا اینه رحمت بکنی! ولی از همین جا هم می‌تونی با تی‌آقا جان
حرف بزنی. مرده که مثل زنده نیه فقط یه جا بایسته.

آستین پیراهنش را گرفتم:

-سلیمه هر وقت خواب آقا جانم رو می‌بینم، روی اون تپه هست،
باید بُشم.

چشم گرفت و سرش را با ناراحتی تکان داد:

-من کی‌م که بگم نشو یا بشو؛ اما تو دونی که پيله مار ناراحت
می‌شه. زن نصرت‌خان هم حساس آدم ایسته.



@DONYAEMAMNOE

-حالا مونده تا سال تحویل، تو نذار کسی بفهمی، منم قول می‌دم
زود بیام.

نگاهی به ایوان خانه‌ی نصرت‌خان که همه‌ی زن‌های عمارت
اربابی ردیف به ردیف، پشت نرده‌ها ایستاده بودند و نوروزخوانی
را تماشا می‌کردند، انداخت و گفت:

-عجالتاً که ایشون سر گرمه. سلمان‌خان هم رفته تلار تازه‌رخت
بپوشه بره امام‌زاده‌ی حسن‌کلا موقع سال تحویل تیر شلیک
بکنی. تو بشو تا کسی هوشیار نشده!

آرام بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و از پشت خانه‌ی اربابی بیرون رفتم
و خودم را به جاده‌ی اصلی رساندم. تمام راه ترس این را داشتم
لیلا بهانه‌ام را بگیرد و بقیه بفهمند که نیستم؛ اما وقتی به تپه
رسیدم و توانستم همه‌ی خانه‌های کیاکلا را پشت دستانم پنهان
کنم، ترسم آن‌قدر خوار و خفیف شد که دیگر به آن فکر نکردم.
فقط دریا و جنگل بودند که از پس تپه برآمده و از بالا بزرگی‌شان
را بیشتر از روی زمین به رخ می‌کشیدند.



تمام بستر تپه پر بود از غنچه‌های قاصدک زردی که منتظر بودند با اولین آفتاب بهاری شکوفا شوند. در کنار آن‌ها آب‌تره‌ها*۳ هم جوانه‌ی اولشان را زده بودند و به‌زودی تمام سطح تپه را می‌پوشاندند.

به بلندترین جای تپه که رسیدم، دور خودم چرخیدم. لبه‌ی پیراهنم را بالا گرفتم و به آسمان چشم دوختم. خورشید گوشه‌ای از خودش را بیرون داده و بقیه‌ی آن پشت ابرها پنهان بود. به طرف دریا برگشتم. آبی بود، آبی‌تر از تمام این چندماه که هر روز صبح از ایوان خانه تماشایش کرده بودم. به سمت جنگل برگشتم. جنگلی که امسال عزادار بود؛ ضجه می‌زد، ولی کسی صدایش را نمی‌شنید. دست راستم را بالا آوردم. بسم‌الله گفتم. می‌خواستم فاتحه بخوانم؛ برای همه‌ی جنگلی‌ها، برای آقا جان، عمورحمان و برای ایرج که فقط جنگل می‌دانست کجا او را با شاخه و برگ‌های درختان خزان‌زده‌اش کفن کرده است! الحمدالله را که گفتم، دیگر نتوانستم رب‌العالمینش را بگویم. انگار گردوی نرسیده قورت داده باشم.



گلویم تنگ و دهانم تلخ شد. حنجره‌ام سوخت و فکم لرزید.

دستم هنوز به سمت جنگل بود. دو زانو روی زمین افتادم و

گردوی نرسیده را به بیرون پرت کردم و خلاص شدم:

-آقا جان تو ریشه‌ی من بودی، دارم خشک می‌شم، هر چی بهم

آب می‌دن فایده ندانه.

بلند گریه کردم:

-هفت‌ماه ببو آقا جان، هفت‌ماه! عیده. سیب‌دار تی تی بوده*۴،

کوکو اومده و می‌خونه، اما تی غم از دیل من بیرون نمی‌ره.

به اطرافم نگاه کردم:

-آقا جان ببین کجا هستم، بالا کوه نیه! دریا دانه، مگه قول نداده

بودی خودت من رو بیاری دریا، پس چره نیاوردی؟ تک‌وتنها من

رو ویل بودی به امید کی آقا جان، مگه من بعد خدا غیر تو کی

رو داشتم؟

دستم را پایین آوردم و پیراهنم را گرفتم:

-رنگش رو ببین، سیاه ایسته، عین زغال!

داد زدم:



-آقا جان بزاز آوردن برای عید تازه رخت بدوزن. کوچیک و بزرگ،
رنگ و وارنگ پیرهن دوختند. بهش پولک و اشرفی آویزون کردن.
نمی خواستم برای من بدوزن. گفتم پیرهن من باید سیاه باشه.
من دیگه آقا جان ندارم، دیگه پیرهن رنگی چین دار نمی خوام.
پیراهن را رها کردم. کف دستانم را روی زمین گذاشتم و به آن
ضربه زدم:

-فکر می کردم پیام اینجا و جنگل رو نگاه کنم و برات فاتحه
بخونم، دیلم سبک می شه، اما نبو! سنگین تر ببو. آقا جان رحم
بکن، بذار یه قبر از تو بدارم و فاتحه بخونم.

*۱ نمایشی ریتمیک همراه با آواز که پیش از سال تحویل می خوانند و
بازیگران آن معمولاً سه نفرند در نقش پیربابو، غول و عروس گولی.

*۲ عروس قشنگ آوردیم، عروسی که محبوب دله.

*۳ نوعی گیاه خودرو.

*۴ درخت سیب شکوفه داده.



خورشید کم کم داشت خودش را از پشت ابرها بیرون می کشید. دستم را به سمت جنگل گرفتم. دوباره بسم الله گفتم و این بار توانستم فاتحه بخوانم. زمزمه ای که روی تپه پیچید، به سمت دریا رفت و بعد از آن تا جنگل دوید. با گوشه ی دستمالم صورتم را پاک کردم، اما بی فایده بود؛ اشک های من تمامی نداشت. از جا برخاستم. سلیمه منتظر بود. نوروزخوان ها که می رفتند نبودن من به چشم می آمد. پیراهنی که همراه با دستمال روی تاقچه گذاشته بودند تا موقع تحویل سال بپوشم، خیلی زود می توانست جای خالی ام را به رخ دیگران بکشد.

پایین رفتن آسان تر بود، خودم نمی رفتم، انگار تپه من را تا پایین هل می داد. جاده را دویدم، جاده ای که نمی خواست تمام بشود. نوروزخوان ها از جاده ی خانه های اربابی بیرون آمده و به جاده ی اصلی رسیده بودند. خواندن را از سر گرفته و دوازده امام* می خواندند.

دلم می خواست بایستم و گوش بدهم، اما در خانه ی اربابی باز بود و باید برمی گشتم. سلمان در باغ چای و تراب مقابل در



ایستاده بود؛ عروس گولی را با خودش می خواند. وقتی من را دید، بلند گفت:

-زک جن تو کی بشوی جاده سر که تو رو ندیدم؟

زن نصرت خان که کیسه ی پارچه ای منجوق دوزش را برای دادن عیدی به نوروزخوان ها هنوز در دست داشت و به سمت پله ها می رفت، یک دفعه چرخید. نگاهی به سرتاپای من انداخت. دو قدم به جلو برداشت.

در درگاه ایستاده و منتظر بودم تا حرفش رو بگوید. صدای گفت و گوی سلمان را با کسی می شنیدم. تراب هم دست از زمزمه کردن برداشته و به زن نصرت خان خیره شده بود.

-چره تی سیاه پیرهن رو درنیاوردی؟ خوبیت ندانه وقت سال نو کسی سیاه بپوشی، برای آدم نکبتی می آره.

دو طرف پیراهن را در دستم فشردم و سرم را پایین انداختم. قدمی به جلو برداشت:

-تو که بیشتر از عفت عزادار نیستی، سه تا یتیم لاکو دانه، سیاه رو از تنش بیرون آورده، اون وقت تو برای حرف ما یه گوشت در



ایسته، یه گوشت دروازه؟ خوب نیه لاکوزک خودسر بی، بشو
بالا عوض بکن.

سرم پایین بود، کمی صدایش را بلند کرد:

-باید بگی چشم، نه که تی سر بندازی پایین.

دیگر صدای سلمان را نمی شنیدم. زن نصرت خان رو به تراب
چرخید:

-چه دوره زمونه ای ببو! لاکویی که چشم گفتن بلد نباشه، بعداً
گرفتاری زیاد پیش می آره.

تراب آرام گفت:

-زک خوبی ایسته، بشی بالا عوض کنه.

-چشم گفتن رو باید هر لاکویی یاد بگیری.

سرم را بلند کردم تا خلاصش کنم و "چشم"ی را که می خواهد
به او بگویم؛ اما قبل از اینکه من دهان باز کنم، سلمان خودش
را رساند:



-زن عمو جان شما بفرمایید بشید بالا. پيله مار چوشم و چال سابق

رو ندانه، شما بهتر وارد ایستی چی کار بکنی. چشم یاد دادن رو

بسپريد به من!

سليمه از آن سوي حياط داد زد:

-اختر خانوم بيا بين سبزه ها چه قدر قشنگ ببو، گفتم اگه چوشم

ناپاک بهشون نخوره، هم خوب قد می کشن، هم سبز سبز

می شن.

زنِ نصرت خان نیم نگاهی به او انداخت؛ اما زود چشم گرفت و

حواسش را به سلمان داد:

-خدا تو رو بداری؛ ان شاء الله امسال داماد بی و سال بعد این

موقع پهلوی تی خانوم بنیشی کنار سفره ی هفت سین منتظر

تی پسر!

سلمان آرام تشکر کرد، خجالت کشیده بود. داشتم نگاهش

می کردم که با این حرف زن نصرت خان دیگر نتوانستم به

نگاه کردنم ادامه بدهم. قبای بلند پوشیده و چکمه های چرمش

از همیشه براق تر بود. هیچ ریشی روی صورتش نبود و

سبیل هایش را هم مرتب کرده بود. موهای سیاه و براقش



یک دست و هم اندازه، به طرف بالا حالت گرفته بودند. زن

نصرت خان که به طرف سلیمه رفت، سلمان به طرف تراب

برگشت:

-کار دانی تراب؟

تراب به خودش آمد:

-کار؟ آره آقا زیاد کار دانم. باید بُشم اسب شما رو بیارم.

سلمان نزدیک آمد. روبه رویش ایستاد:

-پس معطل نکن، بشو بیار!

تا تراب رفت، به طرفم چرخید:

-تی سیاه رو دربیار. پیرهنی که بزاز پيله مار بدوخته بیوش. وقت

سال تحویل دست لیلا رو بگیر با قرآن و آینه بیا پایین، تیر که

شلیک ببو، اولین نفر تو به خونه پا بزن.

قبل از اینکه در چشم‌هایش نگاه کنم و مطمئن شوم چه

شنیده‌ام، به زن عمویش نگاه انداختم؛ از ما دور شده بود.



-من؟ خوش قدم و سبک پاتر از من توی این خونه زیاده،
پيله عمو جان شما این کار رو بکنی بهتر ایسته. ان شاء الله سال
خوبی برای همه بشه.

بی توجه به حرف من دوطرف قبایش را به هم نزدیک تر کرد و
دستی رویش کشید:

-من به خونه ی پيله عمو جانم کاری ندانم، اون خو اختیار دانه.
من خونه ی تو و عفت با اینه زکون رو می گم.

به خانه ای که برای خود سلمان بود نگاه کردم. می خواست اولین
نفر پا به خانه ای بگذارم که با بهار در گلدان های روی ایوانش،
شمعدانی کاشته بودیم و قرار بود به همین زودی ها گل بدهند.

-سیاهم رو عوض کنم، اما یک نفر دیگه پا بزنی بهتر ایسته.

دستی به آستین قبایش کشید و تکانش داد:

-وقت سرو کله زدن ندانم. قبای منم دیگه خاک ندانه تا به بهانه ش
اینجا وایسم و هی تکرار بکنم. بگو چشم!

قبایش آن قدر سیاه بود که هر گرد و غباری را زود رسوا می کرد.
صدای سم اسبش می آمد؛ تراب همیشه آرام کارهایش را انجام



می‌داد، جز وقت‌هایی که به نفع من بود! سخت بود سرم را بالا بگیرم و در چشمانش نگاه کنم. هم برای اشک‌هایی که می‌ترسیدم از تپه تا خانه‌ی اربابی ردش در صورتم مانده باشد و هم نه گفتن به کسی که برای ما در این چند ماه هیچ کم‌وکسری نگذاشته، سخت بود:

-برکت و آبروی خونه به بزرگترش ایسته، بهتره خودتون اولین نفر پا بزنید؛ کی بهتر از خود شما؟

تراب به همراه اسب نزدیک شد. سلمان نیم‌چرخ‌ی زد و به او نگاه کرد:

-اگه الان نگی چشم، حتی کاری رو که گفتم انجام بدی هم دیگه به درد نخونه!

دستش را دراز کرد تا افسار اسبش را از تراب بگیرد. فقط چند قدم مانده بود تا تراب به او برسد. وقت نداشتم. یک پایم را رو به عقب بردم:

-چشم!

و دیگر نماندم. تندتند به سمت پله‌ها دویدم. صداها زیاد بود، اما هیچ‌چیز جز صدای فرار خودم را نمی‌شنیدم. صدای پاهایم



که به زمین کوبیده و نفس‌هایی که در سینه‌ام حبس و بعد یک‌دفعه رها می‌شد. پله‌ها را مثل جاده‌ای هموار بالا رفتم.

می‌خواستم به اتاق بروم و لباسی را که روی تاقچه برایم گذاشته بودند بپوشم اما سلیمه صدایم زد. راه آمده را برگشتم و به سمت نرده‌های ایوان رفتم. سلمان با اسبش در جاده می‌تاخت. اسبش انگار پرواز می‌کرد. سلیمه سبزه به دست کنار پله‌ها ایستاده بود.

-بله سلیمه خانوم؟

سرش یک‌جا بند نبود، اطرافش را می‌پایید. دستش را بالا آورد و پیچ کرد:

-وایسا پیام بالا کارت دادم.

کمی از نرده‌ها فاصله گرفتم و منتظر ماندم تا برسد. دوتا سفره‌ی هفت‌سین در خانه‌های اربابی پهن کرده بودند. یکی در خانه‌ی نصرت‌خان و آن یکی در اتاق تلار خانه‌ای که در آن بودیم. سلمان خواسته بود در خانه‌ی خودش سفره‌ای سوا بیندازند تا ما در جمعی که خوب آن‌ها را نمی‌شناختیم احساس غربت نکنیم. عمویش از رشت مهمان داشت، آمده بودند تا عید را در کیاکلا خوش بگذرانند.



@DONYAEMAMNOE

سلیمه سبزه‌ی داخل دستش را کمی بالا گرفت:

-این مال سفره‌ی شماست، ببین چه قشنگ ببو. سرش رو مقراض می‌زنم تا زرد نشه.

دوباره با چشمانی کنجکاو حیاطی را نگاه کرد که کسی در آن نبود. همه به هوای نزدیک شدن تحویل سال، رفته بودند تا آماده شوند. خودش را به من نزدیک کرد و یواش گفت:

-از دولتی سر برنج علف هرز هم آب خونه*. به خاطر نصرت خان مجبوریم به اختر هم بله‌بله بگیم.

سرش را به دو طرف تکان داد:

-مش‌منیر خدابیامرز حرف که نزی، طلا بو که از اینه دهان بیرون می‌اومد. اینقدره خانوم بو! اختر راه شب‌رفته‌ی اون خدابیامرز رو نتونه روز بشی! هر چی درد نصرت خان دانه به خاطر این زنیکه ایسته.

زن عمو عفت که با بچه‌ها در تلار بودند، بلند داد زد:

-سلیمه کجا بشوی؟ بیار سبزه رو. مریم رو به حرف نگیر بذار خو تازه‌رخت رو بپوشی.



@DONYAEMAMNOE

سلیمه که از لبخند روی لبم خوشش آمده بود، در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت، ادامه داد:

-والله راست گونم. هی می‌گن شکم‌درد دانه، کمر‌درد دانه. هر کس اختر رو بداری غمباد می‌گیره!

زن عمو عفت با اخطار اسمش را کشیده ادا کرد و سلیمه هم پله‌های تلار را دوید.

پیراهنم سبز بود، نه سبزی به رنگ جنگل، بیشتر دریا را به یادم می‌آورد؛ زمانی که آینه می‌شد و تصویر جنگل را در خودش منعکس می‌کرد. سربندم هم به همان رنگ بود. به آن مهره‌های رنگی شبیه اشرفی آویزان بود. وقتی در دستم گرفتم سنگین بود. می‌خواستم بهار را صدا کنم تا کمک کند آن را دور سرم ببندم؛ اما خودش آمد. در را که باز کرد و من را دید، همان‌جا متوقف شد:

-ببین لباس قشنگ با آدم چه کنه!

دستانش را از هم باز کرد و به سمتم آمد:

-چو شم بد به در و دیوار بخوره ان شاءالله، چی بو اون سیه پیرهن، اگه بدونی چی مخملی ببوی! الان خود خودِ تی تی خانوم ایستی.



@DONYAEMAMNOE

نگاهی به سینه‌هایم انداختم. دستانم را بالا بردم و کمی بالاتر از
کمرم گذاشتم:

-راست گونی، قشنگه؟ تنگ نیه؟

بهار با لبخند نگاهی به بالاتنه‌ام انداخت:

-نه، چه تنگی؟ خیلی هم خوب ایسته.

دستم را گرفت:

-بشیم مارجان هم تو رو ببینه، آی خوشش بیاد!

سربند را بالا بردم و گفتم:

-اول بیا کمک کن این رو ببندم دور سرم بعد.

پشتم ایستاد و سربند را پایین کشید. بعد از بستن دستانم با
هم بالا رفتیم.

تا پا روی ایوان تلار گذاشتم، قرآن، آینه و شاخه‌ی شمشادی را
دیدم که روی پارچه‌ای گذاشته شده بودند. پروانه لیلا را سفت
گرفته بود تا به سمت‌شان نرود. وقتی من و بهار را دید، گفت:

-دیگه نمی‌تونم آینه بدارم، هی آینه دست زنه، اون رو دست زنه.

ایشون رو باید مریم ببری پایین، بعد سال تحویل باری بالا!



لیلا دست‌هایش را بالا آورد و با جیغ تکرار می کرد:

-پرپر بد، پرپر بد!

*ضرب‌المثلی گیلکی است: به لطف برنج علف هرز هم سیراب می‌شود.

تلاز هنوز بوی نان‌خلفه‌ای را می‌داد که صبح زود سلیمه با دو زن دیگر پخته بودند. با صدای اعتراض پروانه که دیگر از پس لیلا برنمی‌آمد، سلیمه و زن‌عمو عفت از اتاق بیرون آمدند. نگاه زن‌عمو عفت پی لیلا بود تا به او تشر بزند، اما سلیمه انگار از همان اول به نیت دیدن من در پیراهن تازه‌ام بیرون آمده بود:

-تو نه سرخاب خانی نه سفیداب، قشنگیِ خدایی دانی.

با این حرف، زن‌عمو عفت به طرفم چرخید و چشم‌هایش روی من ماند:

-ان‌شاءالله عروس بی، چه‌قدره این پیرهن بهت می‌آد، کاش تی‌پر زنده بو و تو رو می‌دید.



سلیمه سریع به زن عمو نگاه کرد. حواسش بود این بار زن عمو یادش مانده که آقا جان من مرده است. در همان روزهایی که زن عمو یکی در میان واقعیت و خیال را گم می کرد، او همه چیز را فهمیده بود؛ اما هرگز به روی خود نیاورد. حتی یک بار هم سؤال نپرسید. تمام تلاشش را هم می کرد تا بقیه نفهمند؛ اما نمی شد درد زن عمو را پنهان کرد. پيله مار سه پسرش را به خلوت برد و از آنها خواست گوش زن هایشان را بیچانند تا از حال زن عمو جایی حرف نزنند.

پسرهایش علاوه بر اینکه گوش به حرفش بودند، برای خودشان هم عار می دانستند که در کیاکلا بیچد برادرزاده ی تازه از بالاکوه برگشته، عقلش عیب کرده است. اشک در چشم های زن عمو عفت جمع شده بود. در روزهای نزدیک به عید، به همراه سلمان و برای درمان درد بی درمانش، ده روزی به رشت رفته بودند.

اگر چه هنوز گاهی فکر می کرد در بالاکوه است و باید منتظر آمدن عمورحمان بماند، اما حالش خیلی بهتر شده و دیدارش با طبیب تا حدودی افاقه کرده بود.



با لبخندی که خجالت می کشیدم آن را بقیه ببینند، سر پایین انداختم. بهار به طرف لیلا رفت و محکم به پشت دستش زد تا او را از رفتن به سمت قرآن باز دارد. زن عموعفت هم از سلیمه خواست به خانه‌ی نصرت خان برود و به آن‌ها کمک کند.

وقتی سلیمه رفت، زن عمو قرآن، آینه و شاخه‌ی شمشاد را از روی زمین برداشت و به سمت من آمد:

-تو کجا رفتی که سلیمه تی حیران بو؟

اصلاً فکر نمی کردم این سؤال را بپرسد. چشم من به طراوت و سبزی شاخه‌ی شمشاد بود:

-رفته بودم سر تپه فاتحه بخونم برای آقا جانم!

اخم کرد:

-همه بعد از سال تحویل می رن، تو قبلش؟ یه حرف به آدم نمی زنی، یهو سرت رو می ندازی زیر و می ری!

کمی سرش را جلو آورد:

-خوشت می آد زن عموهای من سبک سنگینت کنن، بلد نیستی آسه بشی و آسه بیای؟



@DONYAEMAMNOE

لیلا خودش را به من رسانده و منتظر بود در آغوشش بگیرم.
نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:

-دونسم بعد از سال تحویل همه‌تون می‌رید سر قبر آقا جان
خدا بیامرزتون. گفتم من زودتر بُشُم، تا اون موقع که نیستید لیلا
رو بدارم.

قرآن، آینه و شمشاد را به سمتم گرفت:

-سلمان گفت چی کار بکنی؟

بهار با خنده گفت:

-آره مارجان؛ آقادی این قدر توی چای باغ خودش رو معطل بوده
تا تی‌تی خانم برگردی و آینه بگی که اولین نفر پا بزنی به خونه‌ش.
و باز هم خندید. دستم را دراز کردم تا قرآن را از دستش بگیرم
که گفت:

-با لیلا بشو پایین، صدای تیر رو که شنیدی، بسم‌الله بگیر بیا
بالا! ان شاءالله تی‌پا قدم خوب بی و امسال سلمان و بقیه سال
خوشی بدارن.



@DONYAEMAMNOE

مکث کرد؛ لب‌هایش به دو طرف کش آمد. انگار که چیزی
گلوگیر قورت می‌دهد:

-خوبی و خوشی از من که بگذشته، ان شاءالله برای شما صبر
بکنه.

دستم را دور گردنش انداختم و خودم را درآغوشش جا دادم.
برای زن‌عمو دیگر آن سال و این سال معنی خودش را از دست
داده بود و اندوهی بزرگتر از این نبود که آدم حتی امید و آرزو
هم نداشته باشد.

دست لیلا را گرفته و پایین پله‌ها منتظر بودم تا صدای شلیک
تیر بیاید. بقیه‌ی اهالی خانه‌ی اربابی منتظر بودند تا نصرت‌خان
از امام‌زاده برگردد و به خانه‌شان پا بگذارد، فقط من و لیلا در
حیاط ایستاده بودیم. همین که تیر اول شلیک شد، پشت سر
هم صدای شلیک تیرها آمد. سروصدای دست‌زدن کل عمارت
اربابی را پر کرد. چشمان من پر بود، دلم‌پرتر! اما ناامید نبودم.
قلبم هنوز می‌توانست آدم‌ها را دوست بدارد. قرآن را بالا بردم. به
پیشانی‌ام چسباندم و بوسه‌ای بر آن زدم. با یک‌دست قرآن و آینه
و با دست دیگرم دست لیلا را گرفتم و شاخه‌ی شمشاد را به او



دادم. بسم الله گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. هر چه بالاتر می‌رفتم، دریا هم بزرگتر می‌شد. پا به ایوان گذاشتم و شاخه‌ی شمشاد را به در اتاق آویزان کردم و تمام خانه را قدم زدم و صلوات فرستادم؛ کاری که آقا جان بعد از تحویل سال می‌کرد. بعد از آن به تلار رفتم. لبه‌ی پیراهنم را بالا گرفتم و روی ایوان راه رفتم و به اتاق رسیدم. قرآن و آینه را روی سفره‌ی هفت‌سین گذاشتم و بی‌تابانه کسانی را در آغوش گرفتم که همه‌کس بودند.

نباید ناشکری می‌کردم، همین که عزیزترین‌هایم، موقع تحویل سال کنارم بودند، کم نعمتی نبود. با لبخندشان لبخند زدم و با گریه‌شان گریستم.

در آفتابی که لم داده بود روی شن‌ها و پایش را در دریا دراز کرده بود، با لیلا و پروانه نزدیک دریا می‌دویدیم. صدای خنده‌ها مان را کسی نمی‌شنید، حتی مرغان دریایی هم نبودند. ما بودیم و دریا!

وقتی بعد از تحویل سال در ایوان بزرگ خانه‌ی نصرت‌خان ناهار خوردیم همه آماده شدند تا سر قبر ارباب شیرکوه بروند و به سلمان که هنوز به خانه نیامده بود، بپیوندند. دسته‌جمعی به



سمت در رفتند و وقتی پيله مار جلو افتاد، گروه گروه پشت سرش راه افتادند. تراب و سلیمه ماندند تا خانه را جمع و جور کنند و با دو نفر دیگر تدارک شام را ببینند. من هم با لیلا و پروانه به سمت دریا رفتیم.

دویدن، وقتی که می دانستم چشمی دنبال من نیست، من را برد به روزهایی که با بهار به بالای کوه می رفتیم. دستمال من را از سر باز می کردیم و فریاد می زدیم و می خندیدیم. صدای من در کوه می پیچید و دوباره به سمت من برمی گشت. هیچ نامحرمی نبود. نه قزاقی بود و نه دشنه ای، تمام نامردها آن موقع مرد بودند! وقتی چند نفری را در جاده دیدم که فاتحه خوانده و برمی گشتند، دستمالم را از دست پروانه کشیدم و پیراهنم را رها کردم. لیلا را که لباسش خیس شده بود از آب بیرون کشیدم و منتظر ماندم گروهی که رسیده اند، به داخل خانه بروند و من هم دست لیلا و پروانه را بگیرم و راهی خانه شوم.

رو به دریا ایستادم و برای پروانه و لیلا عروسی گولی را زمزمه کردم تا وقت بگذرد. من آرام می خواندم. لیلا دستانش را بالا گرفته و کمرش را تکان می داد و پروانه به او می خندید. وقتی



دیگر کسی را در حیاط ندیدم، برگشتیم. اسب سلمان بیرون از حیاط به درخت بسته شده بود. نصرت خان، پيله مار و دو عروسش به جز اخترخانم را حین برگشت به خانه دیده اما متوجهی سلمان و اسبش نشده بودم.

پروانه دستم را رها کرد تا برود و کار کردن تراب و سلیمه را تماشا کند. لیلا را در آغوش گرفته بودم و چشمم به اسب بود. همین که نزدیک پله ها شدم، کسی از ایوان مشتی خاک رها کرد. خاک روی زمین ریخت و گردوغبارش در هوا پراکنده شد. سرم را بلند کردم و پيله مار را دیدم. دستش هنوز آویزان بود. دوباره به خاکی که زیر پایم ریخته شده بود نگاه کردم و بعد به طرفش برگشتم. به سمت پله ها آمد و حین پایین آمدن از آن ها گفت:

-چیزی که تو دست آدم باشه، راحت می تونی بندازی بشی!
دو پله مانده بود که به پایین برسد. دست هایش را به هم زد. صدایی داد و آخرین گردِ خاک دستش هم در هوا بلند شد:
-حتی اگه خاکم ببی، دوبار تی دست رو تگون بدی تموم می شه می ره.



@ONYAEMAMHOE

در جا ایستاد و خیره به من، در حالی که اخم‌هایش ترسناک بود، گفت:

-اما امان از روزی که یه چیز بشی تو سر یا دیل آدم، هر کاری بکنی حریفش نمی‌شی تا بندازیش بیرون.

با حرکت سرش به من اشاره کرد:

-توی دست سلمان نیستی که دو بار بتکونه تا بری، توی دیلشی. وقتی تو رو آورد اینجا با خودش حساب و کتاب کرد که دیر یا زود دیلش خالی می‌شه، اما دونم که شدنی نبوا!

شل شدم. لیلا را از آغوشم پایین آوردم. پيله‌مار همچنان حرف داشت که بگوید:

-اون جوون آدمه، عزبه، بنده‌ی خو چوشم و دله نه عقل! هر جا چوشم می‌ندازه تو رو می‌بینه، روی ایوان، توی حیاط، کنار دریا! زمزمه‌وار ادامه داد:

-تو رنگ و سیما دانی، بشو بالا یه نگاه تو آینه به خودت بکن. تی‌قد و هیکل جُن گرفته، می‌افتی تو چوشم آدم! همه‌چیز رو



@ONYAEMAMNOE

که نمی‌شه گفت، شیطان کنار سلمان از شیطان کنار من و تو حریص‌تر ایسته. این تی‌یاد بمونی.

لیلا خودش را رسانده بود به پله‌ها و اگر پله‌مار هر چه زودتر خودش حرفش را تمام نمی‌کرد، او تمامش می‌کرد. چشمان پله‌مار بین من و لیلا می‌گشت:

-همین امروز که قرآن به دست توی حیاط بودی تا سال تحویل بی‌بشی بالا، کلی حرف توی این خونه بلند ببو، من بودم و زدم تو دهنشون تا بیشتر نگو، اما دهن مردم رو تا ابد که نمی‌شه بست. باید یه فکری کرد و گر نه اینجوری مشکله. منم خوش ندانم پشت سلمان حرف دربیاد.

از سر راه کنار رفت تا بروم و لیلا را بگیرم. وقتی خم شدم، گفت: -سلمان بعد از وجین بیجارهاش وقتی خیالش جمع شد می‌خواد عفت رو یکی دوماه ببری رشت. طبیب بهش گفته عفت باید رشت بمونی.

تا اون موقع تی‌فکر رو بکن؛ یه جوابی اینه بدی. خبر ندانه من دارم این حرف رو بهت می‌گم، خودم خواستم خلاصش بکنم.



چیزی را در مورد پيله‌مار خوب فهمیده بودم، اینکه وقتی طولانی حرف می‌زد، مثل زن عموعفت دوست نداشت یکی درمیان جواب بگیرد؛ او عاشق سکوت طرف مقابلش بود. اگر هم جوابی می‌خواست، من حرفی نداشتم که بزنم. لیلا را در آغوش گرفتم. کمرش را به خودم تکیه دادم تا پیراهن نم‌دارش پیراهنم را خیس نکند.

حین بالارفتن به اطراف نگاه کردم؛ چکمه‌های سلمان را زیر پله‌های عمارت نصرت‌خان، همان سمتی که منتهی می‌شد به اتاق پيله‌مار، دیدم. از روی ایوان کناری خانه راحت می‌توانست، دریا را ببیند و هر کسی که اطراف آن بود. حتی کوچک‌ترین مرغان دریایی را، آدم‌ها که جای خود داشتند. پيله‌مار راست می‌گفت؛ اینجوری ادامه‌دادن مشکل بود.

نمی‌شد نگاه‌های خیره‌ی دیگران را ندید یا حرف‌هایشان را نشنید. هر جا که با زن عموعفت و فک‌وفامیلش جمع می‌شدیم، تأکید می‌کردند سلمان باید به ازای چیزهایی که برای زن‌خواهی می‌برد، چیزهایی هم بیاورد. اگر یک درشکه اشرفی، طلا و پارچه پیشکشی عروسش می‌برد، باید داخل همان درشکه پیشکش‌های



داماد را بیاورد. سلمان زمین‌دار بزرگی است، باید با دختر یک زمین‌دار مثل خودش به حجله برود و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر باید تا می‌تواند خودش را از جنگلی‌ها دور نگه دارد. دوستان آدم حسابی‌شان در رشت اگر می‌فهمیدند سلمان با جنگلی‌ها برو و بیا پیدا کرده، او را دیگر به میان خود نمی‌پذیرفتند. کسی حوصله نداشت با قزاق‌ها دربیفتد؛ همان جمعی که زن‌عمو عفت می‌گفت چیزی را بین دو انگشت خود می‌گذارند و دود می‌کنند و قبای صاف‌شان آن‌ها را خوش‌قامت‌تر نشان می‌دهد.

موهایشان برق می‌زند و هیچ ریشی در صورتشان نیست، فقط سبیلی پشت لب‌هایشان دارند که هر چه انتهای آن بلندتر باشد، یعنی مردانگی‌شان هم بیشتر است! اما من که بودم؟ کسی که نمی‌دانست خودش را به چه اسمی صدا بزند. مریم، دختر یتیمی که آقا جان جنگلی‌اش را قزاق‌ها هفت ماه پیش کشته و حتی نشانی از قبرش نبود؛ یا مریم همان دختری که شیرینی خورده‌ی مردی گمشده در تونل مرگ بود؟ یا نه؛ مریمی که می‌خواست خود مرهم بگذارد روی زخم‌هایش، گردن افراشته و با آدم‌های اطرافش همدردی کند.



لیلا و پروانه را بزرگ کند. وقتی زن عموغفت از زور دردِ واقعیت‌های ناخوش زندگی‌ش ساعت‌ها می‌خوابد، مادری کند برای لیلا و به او حرف‌زدن یاد بدهد. چندین بار تکرار کند: "لیلا بگو دوست دارم" و لیلای همیشه بی‌حواس ضعف کند برای تکرارش. وقتی دنبال پروانه‌ها راه می‌افتد به او رنگ‌ها را یاد بدهد: سرخ، زرد، سبز و آبی مثل دریا!

سفره‌ی هفت‌سین، وسط اتاق تلار پهن بود. بی‌تاب دیدن آینه بودم. پيله‌مار گفته بود خودم را در آینه نگاه کنم تا ببینم که چطور در چشم آدم‌ها می‌افتم. آینه را از کنار قرآن برداشتم. لیلا سعی می‌کرد آن را از دستم بگیرد، وقتی بلند شدم و ایستادم، دیگر نتوانست سماجت کند. آینه را روبه‌روی صورت خودم نگه داشتم. در تاریک و روشن اتاق فقط چشم‌هایم خیلی خوب معلوم بود.

درشت و سبز با رگه‌هایی از رنگ طوسی که لیلا هنوز نتوانسته بود آن را یاد بگیرد. پولک‌های سربند تا نزدیک ابروهایم آمده بود، اما حریف سیاهی ابروهای بلندم نمی‌شد. آینه را کمی از خودم دور کردم. این‌طوری بالاتنه و صورتم در آینه نشان داده



@DONYAEMAMNOE

می‌شد. از تمام دخترعموهای سلمان بلندتر بودم. پیچ‌وتاب موهایم مثل پیچ‌وتاب موج‌های دریا بود.

زن‌عمواخر می‌گفت کسی که چشم‌گفتن بلد نباشد گرفتاری پیش می‌آورد؛ اما گرفتاری پیش‌آوردن مال آدمی بود که زیاد از خودش خوشش بیاید. سریع آینه را برعکس کردم و روی سفره‌ی هفت‌سین گذاشتم. لیلا مشتی نبات از سفره برداشته بود و با نگاه به من، سعی می‌کرد صدای قرچ‌قروچش را در گلایش نگه دارد. کنارش دو زانو نشستم. سریع واکنش نشان داد و دستان مشت‌شده‌اش را به پشت برد:

-نوات دوست دانم!

لبخندی زدم و دستش را به طرف خودم کشیدم. مشتش را باز کردم و گفتم:

-خوب یاد نگرفتی، گفتم به آدما بگو که ایشون رو دوست دانی، نه به نون خلفه و نبات!

می‌خواستم دست‌هایش را تمیز کنم که صدای زن‌عمو عفت را شنیدم:

-مریم ... مریم کجایی؟



از جا بلند شدم؛ قبل از اینکه جوابش را بدهم، گفت:

-لیلا رو بیار اینه آقادایی می‌خواد بغلش بکنی بندازی بالا تا سال دیگه می‌زک قد دوتای الان بیی.

لیلا از ذوق شنیدن آمدن آقادایی‌اش از جا بلند شد و بعد صدای بهار را که خطاب به زن عموعفت بود شنیدم:

-بشیم تلار سر مارجان تا آقادایی سفره‌ی هفت‌سین ما رو ببینه.
و جواب سلمان شد دلیل آخرین تقلای من برای بی‌صدا نفس کشیدن:

-آره بشیم بالا!

آینه برعکس روی سفره بود. لیلا تندتند خودش را به در رسانده بود. تا پله‌ها را می‌دید، یک‌دفعه سرعت می‌گرفت.

یک پایش را روی ایوان گذاشته بود که او را گرفتم و به داخل آوردم. صدای قدم‌های‌شان قطع شد. حین قدم برداشتن به عقب دستی به سربندم کشیدم تا روی سرم بماند و عقب‌تر نرود. بهار زودتر خودش را به درگاه در رساند. آن یکی لنگه‌ی در را باز کرد



@DONYAEMAMNOE

تا اتاق سهم بیشتری از روشنایی بیرون داشته باشد. دستش را به سمت داخل دراز کرد:

-بفرما تو آقادایی، تو بعد مریم دومین نفر ایستی که پا می‌زنی به خونه‌ت!

بهار پيله‌مار را ندیده بود که او را هم بین من و سلمان به حساب بیاورد. چشمم به دست درازشده‌ی بهار بود که یک‌دفعه جمع شد و قامت سلمان جای آن را گرفت. سرش را کمی خم کرد و به داخل آمد. سلیمه قبایش را با گل‌های خشک‌شده‌ای که همیشه داشت بخور می‌داد. مُشتی هم در جیبش می‌ریخت تا همیشه بوی ریحان بدهد. من زودتر سلام گفتم؛ هول و دستپاچه! کمی جلوتر از درگاه در ایستاد و سرش را راست نگه داشت و نگاهم کرد:

-سلام.

منتظر بودم بعد از سلام حرف دیگری بزند، وقتی چیزی نگفت، خیره شدم به چشم‌هایش که روی چین‌های پیراهنم گیر افتاده بود:



-سال نوتون مبارک؛ ان شاءالله امسال از در و دیوار براتون خیر و برکت بباری، شالیزارتون دو برابر سال قبل محصول بدی، چشم بد هم ازتون دور بیی.

سرش را به سمت شانه‌ی راستش کج کرد:

-تی سال نو هم مبارک. سال ما پرخیر و برکت و قشنگ شروع ببو، ان شاءالله همین طوری هم پیش می‌ره.

زن عموعفت به دنبال دعا‌های من، در حالی که کنار سلمان ایستاده بود و با لبخند براندازش می‌کرد، گفت:

-ان شاءالله امسال داماد بیی عروس گولی باری، ان شاءالله خدا ریشه‌ی برارِ بالاخان خدانیامرز رو بکنی تا برات پیغام‌پسغام نفرستی که یه دونه پيله آدم بُکشتی، یه دونه پيله آدم شما رو باید بکشیم.

ناخودآگاه من و بهار زیر لب آمین گفتیم و سلمان شنید. شاید فقط آمین من را، چون لحظه‌ای نگاه از زن عموعفت گرفت و چشم‌هایش به سوی من چرخید. نگاهش شبیه پارسال بود، وقتی کنار اسبش، در حیاط خانه‌مان در بالاکوه به هوای خداحافظی کردن با لیلا من را نگه داشت و با من هم خداحافظی



کرد. همان روزی که زن عمو عفت می‌گفت آسان بگیرم،
خاطرخواهی گناه نیست! نگاهی که شبیهش را بعد از آمدن به
کیاکلا ندیده بودم. سلمان به سوی من برگشته بود، آرام و
باحوصله‌تر از پارسال، اما من هزاران بار بیشتر از پارسال برای به
سمت او رفتن مانع پیش رویم بود. لیلا را زمین گذاشتم. سلمان
قبایش را از تن درآورد و به دست بهار داد. لیلا را در آغوش
گرفت و بالا انداخت. لیلا ریشه می‌رفت و سلمان کارش را تکرار
می‌کرد. پروانه هم خوشش آمده بود. دور سلمان می‌چرخید. لیلا
را که زمین گذاشت پروانه را بغل کرد و او را هم در هوا تاب داد
و پروانه برای خودش دعا کرد:

-ان شاء الله قد من سال دیگه اندازه‌ی قد آقادی بی!

بهار و زن عمو عفت به او می‌خندیدند و در تمام این مدت من
چشمم به بند سبز دور مچ دست سلمان بود که با هر بار بالا رفتن
آستین پیراهنش معلوم می‌شد. پروانه را که پایین آورد، قبل از
اینکه کنار سفره بنشیند دکمه‌ی آستین‌های پیراهنش را باز کرد
و آن‌ها را بالا داد و نشست. کامل بند سبز پیدا شد. آن روز برای
دادن بند سبز به او، فقط به سلامت برگشتنش فکر می‌کردم، اما



امروز خجالت می کشیدم از کار آن روزم. لیلا و پروانه دو طرفش نشستند و زن عموعفت و بهار هم روبه رویش. فقط من ایستاده بودم و قبل از اینکه بقیه به چشم شان بیاید، خم شدم تا بنشینم، اما دورتر از جمع شان. هنوز پاهایم کامل زمین را لمس نکرده بودند که سلمان با سرش اشاره ای به کنار بهار کرد:

-چره این قدر دور؟! بنیش پهلوی بهار.

بهار با لبخندی پر از شیطنت به سمتم چرخید:

-راست گونه آقادایی، چره این قدر دور! بیا نزدیک، بنیش پهلوی من تی تی خانوم.

دست که روی زانوهایم گذاشتم تا بلند شوم، سلمان شاید برای خلاص شدن از نگاه خیره ی زن عموعفت دست به سوی آینه دراز کرد:

-آینه چره برعکس ایسته!

کنار بهار نشستم. پروانه به سمت سلمان خم شد:



-آقادی تی صدای شلیک تیر رو شنیدم. بشماردم، سه بار شلیک

بودی، بعد صدای شلیک، مریم با لیلا برامون قرآن و آینه آوردن.

سال دیگه من نفر اول پیام به خونهت پا بزنم؟

سلمان حرکتی به سرش داد. ابروهایش را بالا برد:

-سال دیگه همون عروس گولی که مارجانت دعا کرد بیارم باید

پا بزنی! سال بعدترش رو تو نفر اول پا بزن.

بهار دست به لبهایش زد و آرام آرام هلهله کرد و زن عمو بلندبلند

"ان شاءالله ان شاءالله" گفت. فقط من بودم که لبه‌های پیراهنم را

در دست مشت کرده بودم و از نگاه کردن به در و دیوار هم واهمه

داشتم. پروانه که صدایم زد سربلند کردم و به جای او به سلمان

نگاه کردم. ابروهایش به حالت عادی خود برگشته بودند:

-دست شما هم درد نکنی که امسال پا زدین. من تو

خوش قدمیت شک ندانم.

تمام مدت خیره بودم به چشم‌هایش! تا وقتی که حرفش را تمام

کرد و طوری سر پایین انداختم و چشم‌گرفتم که بین این دو

واکنشم فاصله‌ای معنادار افتاد. امان از حرف‌هایی که با چشم آدم

گفته می‌شوند! مثل انداختن نان در تنور می‌ماند، دیگر هرگز



@DONYAEMAMNOE

نمی‌توانی دست دراز کنی و همان خمیر نازک و تاب داده شده را بیرون بکشی.

خمیر نازک دل من را به میان آتشی انداخت که از توانش پرحرارت‌تر بود. زبانم از نگاهم جا مانده بود. تازه یادم آمد باید چیزی بگویم:

-کاری نکردم!

هلهله‌های بهار ادامه داشت، اما زن عموعفت ساکت شده بود و پروانه حرفی که سلمان نگذاشته بود بزند را زد:

-مریم ببینیم من خوش‌قدم‌ترم یا تو!

و هیچ‌کس حرفی از خوش‌قدم‌بودن تازه‌عروس نزد. صورتم گرم شد؛ گرمایش دوید و تا گردنم پایین رفت. اگر سلمان نبود گره دستمالم را شل‌تر می‌کردم. لیلا سفره را دور زد. فکر می‌کردم می‌خواهد روی پای زن عموعفت بنشیند، اما از او گذشت و با کنارزدن بهار و گرفتن شانه‌ام من را متوجه‌ی خودش کرد. همین که به سوییچ چرخیدم روی پایم نشست و با اشاره به نبات و شیرینی روی سفره گفت:

-اینه بده!



قبل از اینکه من دست دراز کنم، بهار خم شد و کاسه‌ی شیرینی را برداشت. حین گرفتن آن به سمت لیلا نیم‌نگاهی هم به صورت من انداخت و با لبخند، بلند گفت:

-اوخی چه سرخ ببوی!

همان لحظه زیرچشمی نگاهی به سلمان انداختم. به من چشم دوخته بود؛ اما خیلی سریع نگاهش را دزدید. دستانش را از روی زمین برداشت و روی پاهایش گذاشت. آینه می‌خواستم، تا این بار بدون ترس، تا وقت غروب خورشید به خودم نگاه کنم. لیلا دستانش را به سمت دهان من آورد تا کمی از شیرینی‌اش را به من بدهد، سرم را عقب کشیدم و زمزمه کردم:

-خودت بخور بلامیسر!

زن عمو عفت رو به سلمان گفت:

-لیلا بدجور به مریم عادت بوده، کم مونده به مریم بگی مارجان! نمی‌فهمیدم حرفش به سلمان گله از لیلا بود، یا تعریف از من! سرش را تکان داد و تکلیف را روشن کرد:



@DONYAEMAMNOE

-ده روز می‌زک رو تنها گذاشتم بُشُم رشت، خب معلومه من رو فراموش کنه.

از خودش گله داشت! نمی‌دانم چه در این حرف بود که باعث شد سلمان یک‌دفعه از جایش بلند شود. ناخودآگاه همه‌ی ما سرمان را بالا گرفته و نگاهش کردیم. اخم کرده و انگشت اشاره‌اش را به سمت زن عموعفت گرفته بود:

-عفت اگه اول و آخر این حرف می‌خواد بررسی به نرم رشت و لیلا با من غریبگی کنه، گوش‌ی ندانم تا دوباره بشنوم.

به طرف قبایش رفت. نگاه من و بهار به هم افتاد. سلمان با حرفش دوباره نگاه‌مان را متوجه‌ی خودش کرد:

-گفتم براش یه فکری کنم. یه حرف رو که ده بار نمی‌زنن.

همان‌طور که پشت به ما ایستاده بود، قبایش را پوشید. زن عموعفت هم بلند شد. قدمی به طرفش برداشت، اما از برداشتن قدم‌های بعدی پشیمان شد. با تن صدایی آرام، انگار که دلش نمی‌خواهد ما کلامی از حرف‌هایش را بشنویم، گفت:

-می‌درد فقط لیلا نیه، تو خودت بهتر دونی چی گونم سلمان جن!



@ONYAEMAMNOE

سلمان با آستین قبایش درگیر بود. زن عمو عفت من را می گفت. لایلا به بغل از جا بلند شدم:

-زن عمو من برمی گردم بالا کوه پیش عمه تاجی! نعمت خودش پیغام آورد که ...

سلمان یک دفعه یقه ی قبایش را با حرکتی تند به طرف بالا کشید و به سمت مان چرخید:

-شما پنج نفر با هم از بالا کوه اومدین کیا کلا، بنا به برگشت بیی، با همم برمی گردین.

با ابروهایی که دیگر جا نداشت تا به هم نزدیک شوند، نگاهی به زن عمو کرد و قدم برداشت وقتی به در رسید، گفت:

-برای مهمونی شام فقط خودت بیا پایین، زاکون همین بالا تو تلار بمونن.

مهمانانی که از رشت آمده بودند، به همراه عمو و زن عموهایش، شام را مهمان این خانه و سلمان بودند.

همین که بیرون رفت، زن عمو تند به طرفم برگشت:



-می پری وسط حرف آدم که چی بیی؟ من خواستم سلمان هی

نگه بشیم رشت بشیم رشت، با تو چی کار داشتم؟! والله اختر حق

دانه، تو خیلی پيله کوت ایستی!

داد زد:

-دیگه فکر برگشت به بالا کوه رو نکن، تی دیلم خیلی خوش

ایسته!

این را که گفت دنبال سلمان راه افتاد و رفت. لیلا را پایین آوردم

و با نگاه به بهار پیچ پیچ کردم:

-خب اینه منظور من بودم دیگه، هر وقت یکی حرف راست رو

گونه زن عمو بهش می گه پيله کوت!

بهار هم اخم کرد:

-خواست به آقادایی بگی نتونه دوسه ماه تو رو اینجا با لیلا و

پروانه تنها بذاره بشی رشت! عین سلیمه رو موندنی، تو بگو

ده سال پیش یه عروسی رفتی شله پلو بخوردی، سلیمه هر جا

باشی خودش رو می رسونه و می گه می پلو کی شل بو که شما

اینجوری می گیدا!



نگاهی به سفره انداختم. وسط اتاق بود. باید جایش عوض می‌شد

و به کنج اتاق می‌رفت. دوزانو نشستم و قرآن و کاسه‌ی آب پر از

گل را برداشتم:

-کاش دونستی که توی دیلم چه خبره!

هوا تاریک شده بود، اما ایوان خانه آن قدر روشن بود که لیلا بدون

اینکه لحظه‌ای احساس خستگی کند از این سر ایوان تا آن سر

ایوان می‌دوید و برای فانوس‌های آویزان شده روی ستون و نرده‌ها

دست تکان می‌داد. روی تاقچه هم چراغ گذاشته بودند و نورها

از دو سو تا وسط ایوان می‌آمدند. می‌شد گل‌های ریز روی قالی

را دید و غنچه‌های کوچک شمعدانی را؛ حتی گونه‌های سرخ

سلیمه که تمام بعدازظهر زیر دیگ‌های غذا فوت کرده بود تا

آتش‌شان بل بگیرد. آسمان هم مهتابی بود و امشب، شبی شبیه

روز بود!

همین که می‌خواستند در ایوان مجاور خانه که رو به دریا بود،

سفره بیندازند، به همراه بهار و لیلا و پروانه به اتاق تلار رفتیم.

قرار بود بعد از شام، زن‌ها به خانه‌ی نصرت‌خان برگردند و مردها

بمانند و حین کشیدن قلیان در مورد بهتر محصول گرفتن



شالیزارهایشان حرف بزنند و برای سهم مردم، مقدار معلوم کنند.

در مورد زمین‌هایشان در رشت حرف بزنند و با هم شراکت کنند و جایی برای عمل آوردن بسته‌بندی و فروش چای بسازند.

تراب زغال‌های گداخته را آماده کرده بود و منتظر بود تا بعد از خوردن شام قلیان چاق کند. خستگی، چشمانش را هم‌رنگ زغال‌های گداخته کرده بود.

شام لیلا را داده و او را خوابانده بودم. بهار در اتاق بود و هرازگاهی اشاره می‌کرد دست از نشستن روی نرده‌ها بردارم. همه‌می پایین، تندتند بالا و پایین رفتن تراب و بقیه از پله‌ها و نوری که از درزهای بین نرده‌ها تا حیاط رفته و حتی خودش را تا بالا هم رسانده بود، برای من تماشایی‌تر از نگاه کردن به دوخت و دوزهای بهار روی سربندش بود. زن‌ها که شام‌شان را خورده و از پله‌ها پایین می‌رفتند، از روی نرده‌ها بلند شدم تا من را نبینند، حتی اگر آن‌ها متوجه نمی‌شدند، زن عمو عفت از عادت من خبر داشت و حتماً به بالا نگاه می‌کرد.

دور که شدند به انتهای ایوان رفتم و روی نرده‌های آن جا نشستم تا دیگر در دیدرس بهار نباشم. صدای قل‌قل قلیان‌ها می‌آمد.



عموی کوچک سلمان - حجت خان - حرف می زد. نمی دانستم

دیگران چه طور می توانند حواسشان را جمع کنند و گوش به او
بسیارند. وقتی که حرفی می زد، من هیچ چیز نمی شنیدم، فقط
به دو دندانِ طلای جلوی دهانش نگاه می کردم. این بار که
دندان های طلایش را نمی دیدم گوش کردم تا حرف هایش را
بشنوم:

-فکرتون رو مشغول چندتا دله دزد نکنین. دیگه از جنگلیا که
گردن کلفت تر نیستن. هفت سال بدوبدو کردن، چی شد؟! آخرش
هیچی به هیچی.

از روی نرده ها آرام پایین آمدم و روی زمین نشستم. دست خودم
نبود؛ دلم می خواست بیشتر بشنوم. سهراب داماد نصرت خان
جواب داد:

-جنگلیا کجا، راهزنا کجا عموجن؟! یکی جان خودش رو هم مال
خودش نمی دونست، یکی دیگه بار توی خورجین مردم رو حق
خودش می دونه!

نصرت خان در جا ساکتش کرد:

-برو بوگو تراب دو سینی چایی بیاره، این چایی سرد ببو!



@DONYAEMAMNOE

دوباره حجت‌خان بود که سکوت لحظه‌ای بین خودشان را شکست:

-این بدرسمی‌ها هم کار امثال جنگلی‌ها ایسته، و گرنه راهزنا جرأت پیدا نمی‌کردن بزنی به مال و منال مردم.

دو دستم را مشت کردم. حجت‌خان قصد کشیدن قلیانش را نداشت:

-جنگلیا یکی دوتا بنای بد که نگذاشتن! اصلاً همین مشروطه چه کوفتی بو؟ شاه خوب یا بد خدای کشوره، مگه خدا چندتا می‌شه؟ صدای خنده آمد و بعد صدای سلمان که هم از تن صدای حجت‌خان و نصرت‌خان آرام‌تر بود و هم سهراب:

-عموچُن حتی عمارت شما رو هم یه نفر دستش نگرفته، پنج‌شش نفر عقل‌دار آدم بالا سرشید، یعنی کشور از عمارت شما کمتر ایسته؟

یکی که صدایش آشنا نبود به او احسنت گفت. منتظر بودم نصرت‌خان سلمان را هم به نحوی ساکت کند، اما سکوت کرده بود و سلمان ادامه داد:



-مشروطه رو هر چه قدر بالا و پایین بکنی، عیب و ایرادی نتونی

پیدا بکنی، اما تصمیم گرفتن یه نفر، بالا و پایین نکرده غلطه. اگه

اونایی که نشستن تو تهران کارشون رو درست انجام می دادند و

مملکت رو مثل گوشت قربانی نمی کردن، هیچ کس تو گیلون

نمی زد به کوه و جنگل که مملکت رو از زیر دهان انگلیس و

روس بکشی بیرون!

و نصرت خان این بار سکوت نکرد. توپید:

-تی قلیان رو بکش!

و بعد از آن دیگر کسی حرفی نزد. حرف های حجت خان در دلم

آتش به پا کرده بود، آتشی که سلمان خیلی زود رویش آب

ریخت. مشت دستانم باز شد. از جا بلند شدم و به همان سمتی

از ایوان رفتم که از اول همان جا بودم و کمتر صدای حرف زدندشان

را می شنیدم. می خواستم ستاره ها را بشمارم که سلمان را دیدم.

از پله ها پایین می رفت. رسم مهمان نوازی را فراموش کرده بود!

دست در جیب قبایش کرده و با سری به زیر افتاده، بدون هیچ

عجله ای قدم برمی داشت. چکمه ی چرمش را پوشید. قامت که

راست کرد، یک دفعه سرش را بالا گرفت و من را نشسته روی



نرده‌ها دید! اگر زن عمو عفت بود من بلافاصله سر می‌دزدیدم، اگر
سلیمه و تراب بودند هم همین کار را می‌کردم، اما فقط به سلمان
چشم دوختم. شب روشن کمک می‌کرد خیرگی نگاه او را هم
بینم. از وقتی که شناخته بودمش، یک‌بار هم خطا نکرده بود،
خطایی که باعث شود از چشمم بیفتد؛ حتی وقتی که من منتظر
بودم اشتباه کند. مثل روزی که دستمال سفید روی سرم
گذاشتم و گفتم سیاه تمام قول‌وقرارهایمان را بپوشد. سهراب
صدایش زد، من زود خودم را به عقب کشیدم. بهار پشت سر هم
به پای خودش ضربه می‌زد تا به اتاق برگردم.

سربندش را به کناری انداخت و پچ‌پچ کرد:

-مگه مارجان نگفت بنیشیم توی اتاق و بیرون نریم؟ آقادی
خوشش نمی‌آدا!

لبخند زدم. نه به بهار، به تصویر مردی که فرصت نکرد تا برای
بودن در ایوان سرزنشم کند. جلوتر رفتم و موهای صاف و بلندش
را که روی شانه‌اش رها بودند، گرفتم:

-چه قشنگ ببو!

سرش به سمت شانه‌اش چرخید:



-دیگه نمی‌دارم مارجان کوتاه بکنی!

دو زانو روبه‌رویش نشستم:

-کوتاه نمی‌کنه، اون خودش دونه دیگه وقت عروس شدنته!

ابرویی بالا داد:

-از قدیم گفتن تی‌دختر رو به سگِ تو محلت بده، ولی به غریبه
نده!

بلند خندیدم؛ مجبور شد دستش را جلو بیاورد و روی دهانم
بگذارد. با لبخند زمزمه کرد:

-دونم اونی که با آقادایی از ماسال اومده بود چه خیالی تو سرش
داشت!

موهایش روی کمر و سینه‌اش رها بودند. نمی‌توانستم چشم از
آنها بگیرم:

-کی موهاات این‌قدر بلند ببو؟! چره روزای ما داری اینجوری
می‌گذره بهار؟ ما که حساب و جب به جب بلندشدن قد همدیگه
رو داشتیم، الان چی ببو؟



@DONYAEMAMNOE

گردنش را کمی کج کرد:

-ویل کن این حرفا رو، شب اول عیده، غم و غصه رو بذار کنار.

موهایش را در دست گرفت و به آنها خیره شد:

-قشنگیش رو نگاه نکن، هوا که گرم بشه آدم رو خسته کنه.

روزهای گرم و آفتابی خیلی زود فرا رسیدند. کیاکلا از سرسبزی می‌درخشید. دریا آبی بود و آرام مثل مادری که نوزاد تازه به دنیا آمده‌اش را بغل می‌گیرد. پیچک و یاس از پرچین خانه‌ها بالا رفته بود و بلبل‌ها بلند آواز می‌خواندند. شالیزارها برای نشا آماده شده بودند و خانه‌ها برای ماه رمضان*. روزه‌گرفتن در کیاکلا خیلی راحت‌تر بود. زمان تندتر می‌گذشت و وقتی هوا نیمه‌روشن بود، افطار می‌شد.

خانه‌های اربابی خلوت بود؛ همه برای جشن اولین نشا نصرت‌خان به شالیزارهای نزدیک حسن کلا رفته بودند تا آواز بخوانند و رقص کنند. فقط ما در خانه مانده بودیم؛ مایی که هنوز عزادار بودیم و هیچ پیچک و یاسی نمی‌توانست از پرچین دلمان بالا برود و غم‌هایمان را بپوشاند. زن عموعفت به همه‌ی اهالی عمارت اربابی گفته بود رسم و رسوم هر ساله‌ی خود را پیش بگیرند. از



نصرت خان خواسته بود خواستگار دخترش را پا در هوا نگه ندارد و حتی به پيله‌مار گفته بود شادی نکردن بقیه از غم و مصیبت ما کم نمی‌کند؛ به کسی سخت نگیرد. فقط سلمان گوش به حرفش نداده و جشنی برای نشا نگرفته بود. بی‌سروصدا کار نشای شالیزارش را زودتر از همه تمام کرده بود. عجله‌ای که زن‌عمو را می‌ترساند!

لیلا هر روز شیرین‌زبان‌تر می‌شد. می‌توانست همه‌مان را به اسم صدا بزند و عزیزِ کل عمارت اربابی شده بود. حتی حجت‌خان هم که فکر می‌کردم بی‌احساس‌ترین آدم عمارت اربابی باشد، او را که می‌دید به حرفش می‌گرفت و با صدای بلند می‌خندید و گونه‌اش را متصل می‌بوسید. زن‌عمو به لیلا حساس شده بود! دیگر نمی‌گذاشت من یا بهار او را حمام کنیم؛ لباس‌های چرکش را از تنش دریاوریم و یا شب‌ها او را پیش خودمان بخوابانیم. سفر ده‌روزه‌اش به رشت و دوری از لیلا باعث وابستگی عجیبش به او شده بود. در طی روز چندین بار موهای لیلا را شانه می‌زد و می‌بست، اما سریع پشیمان می‌شد و بازش می‌کرد. رفتارهایی که لیلا را کلافه، من را ساکت، بهار را عصبی، پروانه را فراری از خانه و سلمان را غمگین کرده بود. پيله‌مار هم به ظاهر دخالتی



@DONYAEMAMNOE

نمی‌کرد. حس می‌کردم بین او و سلمان بر سر زن عمو عفت کدورتی پیش آمده که باعث عدم واکنشش شده است.

نزدیک افطار زن و مردهایی که به شالیزار رفته بودند به خانه برگشتند. به خاطر روزه رنگ و رویشان پریده بود، اما هنوز هلهله می‌کردند و برای هم آرزو می‌کردند محصول امسالشان را خرج عروسی بچه‌هایشان کنند. با بهار روی نرده‌ها نشسته و نگاهشان می‌کردیم که یک‌دفعه با صدای بلند گریه‌ی پروانه به پشت برگشتیم. پيله‌مار در حیاط ایستاده بود، اولین نفری بود که سرش را بالا گرفت و پرسید:

-چی ببو، پروانه چره گریه کنه؟

بهار رفت تا پروانه را ساکت کند و من نگاهم را همراهش کردم. اشاره کرد جواب پيله‌مار را بدهم:

-هیچی نشده؛ بهار اینه دعوا کرده.

این را که گفتم سریع از روی نرده بلند شدم و به طرفشان رفتم. یک‌طرف صورت پروانه سرخ بود. نگاه بهار هم خیره‌ی همان‌جا بود.



دست روی گونه‌ی پروانه گذاشتم و گفتم:

-چی ببو؟

با بغض و چشمانی که اشک مژه‌هایش را خیس کرده بود، گفت:

-مارجان زد!

و رو به بهار ادامه داد:

-گفت برم تازه‌پیرهن آقا جان رو بیارم که اومد خونه بیوشه، تا گفتم آقا جان خیلی وقته بُمرده، زد تو صورتم.

*در سال ۱۳۰۱ شمسی، هفتم اردیبهشت مصادف با اول رمضان بود.

شانه‌های پروانه را گرفتم و به خودم نزدیک کردم و بهار با عصبانیت از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت. در را پشت سرش بست و من را با پروانه و پيله‌ماری که از پله‌ها بالا آمده بود، تنها گذاشت. دستم از دور شانه‌های پروانه شل شد و پایین افتاد، اما او بیشتر خودش را به من نزدیک و سرش را در چین‌های پیراهنم پنهان کرد. پيله‌مار جلو آمد و با گرفتن دست پروانه او را مجبور



@ONYAEMAMHOE

کرد برگردد. تا نگاهش به صورت پروانه افتاد نیم‌نگاهی به در بسته انداخت و پرسید:

-عفت زده زک رو؟

سرم را آرام تکان دادم. بازوی پروانه را رها کرد. به طرف دیوار رفت و دستش را به آن تکیه داد:

-اون روز که عفت رو عروس کردن و می‌خواستن ببرن بالاکوه، نصرت به عموت گفت همین‌جا بمونین. عفت نداشت. منم گفتم بذار بشی، هر جا بشی باید یه روز برگردی همین‌جا!

لب‌هایش بیرنگ بود. سرش را پایین انداخت و با خودش زمزمه کرد:

-آخ عفت هرگز نخواستم تو اینطوری برگردی!

پروانه را از خودم جدا کردم و با هم به طرف پيله‌مار رفتیم. کمی به سمتش خم شدم:

-بشیم تو اتاق. هیچ‌کس نفهمی چی ببو بهتر ایسته.

با نگاهی به پروانه، دستش را از روی دیوار برداشت و همراهان به اتاق آمد. بهار تا ما را دید روی زمین نشست. دیگر نا نداشت



زن عمو را بازخواست کند. زن عمو، گوشه‌ی بالای اتاق نشسته بود. دستانش را دور کمر لیلایی که گریه‌هایش تمام و فقط سکسکه‌هایش مانده، حلقه کرده بود. پيله‌مار جلو رفت و خواست لیلا را از آغوشش بگیرد. زن عمو مطیعانه اجازه داد. پيله‌مار لیلا را به طرف من گرفت:

-لیلا رو ببر بیرون یه هوایی به سروکله‌ش بخوری.

سریع دست لیلا را گرفتم و بیرون رفتیم. در ایوان نشستیم و او را مقابل خودم نگه داشتم تا موهایش را که زن عمو سفت بسته بود باز کنم. کسی از پله‌ها بالا می‌آمد. به عقب که برگشتم سلمان را پشت سر خودم دیدم. هول شده و سلام گفتم. زیر لب جوابم را بدون اینکه نگاهم کند داد و با قدم‌هایی تند به طرف در رفت. یک لنگه‌ی در را که بسته بود با ضربه‌ای محکم هل داد تا باز شود. صدای پيله‌مار آمد:

-سر آوردی سلمان جُن؟

این‌بار سلمان در را بست و من دیگر صدایی نشنیدم. با لیلا به طرف ایوان رو به دریا رفتیم. او را در آغوش گرفتم و سرش را به سینه‌ام فشردم.



از ترس یا هر چه که بود، آستین پیراهنم را در مشتش فشرد و کلامی حرف نمی‌زد و حرکتی نمی‌کرد. حیاط خلوت شده بود و همه به خانه‌های خود رفته بودند. هر آن ممکن بود سلیمه برای آماده کردن افطار سر برسد و هنوز در بسته بود. پيله‌مار خوشش نمی‌آمد سلیمه آن‌ها را در حال جروبخت ببیند. خیره بودم به در که باز شد. سلمان با نگاهی که همچنان به داخل اتاق بود و ابروهایی در هم گره خورده گفت:

- طبیبش گفت این طوری می‌شه، باز هم گونی آبرو آبرو! بعد از عید فطر اینه می‌برم رشت! دیگه هم حرف هیچ کس رو گوش نمی‌دم.

دستی از داخل اتاق بیرون آمد. دست چروکیده‌ی پيله‌مار بود و پارچه‌ای را به سمت سلمان گرفته بود:

-تی عرق رو پاک بکن.

پایش را از در بیرون گذاشت:

-هر کاری دونی درسته، بکن. اختیار تی‌خاخور رو داری!

سلمان پارچه را از دستش گرفت و مشت کرد. از پيله‌مار فاصله گرفت و چرخید تا برود. چشمش که به من و لیلا افتاد، از سرعت



قدم‌هایش کم و راهش را به سمت ما کج کرد. مقابلم خم شد و دست دراز کرد تا لیلا را از آغوشم بگیرد. لیلا زیرچشمی نگاهش کرد. سلمان آرام گفت:

-بیا بغل دایی!

لیلا میلی نشان نداد. او را از سینه‌ام فاصله دادم تا سلمان هم عقب‌تر برود. خیلی نزدیک ایستاده بود!

-بیا می‌خوام ببرمت سوار اسبت کنم.

این را که گفت لیلا به طرفش خم شد و سلمان پارچه‌ی داخل دستش را با حرکتی سریع و شتابانه، روی ایوان پرت کرد و لیلا را گرفت. راست که ایستاد لیلا من را نشان داد و اسمم را صدا زد:

-مریم... مریم...

می‌خواست همراهش بروم. سلمان دستانش را گرفت:

-دختر عمو با ما بیاد، سر تپه و لب دریاش رو کی بره؟!!

بی‌توجه به خواسته‌ی لیلا از پله‌ها پایین رفت. روزها بود که با من سرسنگین رفتار می‌کرد، از همان روزی که به تپه رفته و



وقتی برگشته بودم که هوا تاریک شده بود. حتی وقتی

می‌خواست جواب سلامم را بدهد، به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

بدون هیچ حرفی، از هم دلگیر بودیم. من برای مهمانی

افطاری‌اش، نرفته بودم و او فسنجانی را که درست کرده بودم،

نخورده بود. بیشتر از حرف سلمان، از نگاه خیره‌ی پيله‌مار

خجالت می‌کشیدم.

دستانش را از بدنش فاصله داد و محکم به پاهایش زد.

اشرفی‌های دور سرش با هر حرکتی که به سرش می‌داد تکان

می‌خوردند:

-زک یه سر دانه، هزار سودا؛ باید اینه سر خلوت بکنم!

مات نگاهش می‌کردم تا بفهمم منظورش چیست، اما بی‌هیچ

حرفی گذاشت و رفت. به طرف نرده‌ها رفتم تا ببینم به کدام سو

می‌رود، تلاشی بیهوده بود برای بیشتر فهمیدن! کنار نرده‌ها

نشستم و دیگر ندیدمش. پیشانی‌ام را به آن‌ها تکیه دادم و همین

که می‌خواستم چشمانم را ببندم با ضربه‌ای که به شانه‌ام خورد

به عقب برگشتم:

-مارجان اول می‌زنه، بعد قربون صدقه می‌ره.



@DONYAEMAMNOE

بهار وقتی دید حرفی نمی‌زنم و فقط نگاهش می‌کنم، اخم کرد:

-روزه تو رو گرفته، بلند شو بشیم کمک سلیمه!

دستانم را به نرده‌ها گرفتم و بلند شدم. روبه‌رویش ایستادم:

-بهار کاش می‌شد ما بشیم از این خونه!

اخمش از هم باز شد و لبخندی روی لبش جان گرفت:

-جرات دانی این حرف رو پیش آقاداتی بگو.

این بار من اخم کردم:

-از اولم نیومده بودیم تا ابد اینجا بمونیم. خودش گفت بشیم

کیاکلا برای بعدش یه فکری کنیم.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، لبخند بهار هم پهن‌تر می‌شد:

-آقاداتی حق دانه که اخم و تخم بکنی. خودتم خوب دونی که

اشتباه بودی رفتی سر تپه و دیروقت برگشتی. اگه طاقت اینه

قهر و غضب رو ندانی، خب کمتر قیافه بگیر براش! یه جور نشون

بدی که ناراحت ایستی از تی کار!



چپ‌چپ نگاهش کردم و از کنارش رد شدم. می‌خواستم بروم و با زن‌عمو عفت حرف بزنم، اما با دیدن پروانه که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، به عقب برگشتم.

با خودم عهد کردم اگر سلمان لیلا را آورد و باز با هم روبه‌رو شدیم، هر طور شده حرف را بکشانم به قولی که در بالاکوه به من داده بود؛ اما نیامد و سلیمه بعد از خوردن افطار لیلا را آورد. روز بعد هم منتظر ماندم تا او را ببینم و حرفم را بگویم. چندین بار به ایوان آمدم و در آخر، هنگام غروب، وقتی خسته از زل‌زدن به جاده، روی پله نشسته بودم، زن‌عمو عفت با سؤالی که از سلیمه پرسید، نجاتم داد:

-سلیمه چره سلمان و تراب نیستن، کجا رفتن؟

سلیمه آب سرد در تُنگ می‌ریخت. کمر راست کرد و من هم از روی پله‌ها بلند شدم.

-منم والله خبر ندانم؛ فقط دونم که تا دو روز بر نمی‌گردن.

بی‌حس دوباره روی پله‌ها نشستم. با این تفاوت که چشمانم را بستم و دیگر نمی‌خواستم به جایی نگاه کنم. در تمام طول دو روز هر وقت تنها می‌شدم، حرف‌هایی را که می‌خواستم به سلمان



بگویم با خودم مرور می‌کردم. به هیچ‌کس هم از کاری که می‌خواستم بکنم حرفی نزدم، حتی بهار. یک‌بار می‌خواستم به زن‌عمو عفت بگویم، اما پيله‌مار سر رسید و من هم دست نگه داشتم. پيله‌ماری که این دو روز هر بار بعد از افطار به خانه‌ی سلمان می‌آمد و پشت درهای بسته با زن‌عمو عفت خلوت می‌کرد. ساعت‌ها حرف می‌زدند و هیچ‌کس را به جمع خودشان راه نمی‌دادند.

برای سحر که بیدار شدیم زن‌عمو عفت از سلیمه پرسید که سلمان و تراب برگشته‌اند یا نه و او جواب منفی داد؛ اما صبح با شنیدن صدای تراب فهمیدم که برگشته‌اند. امیدی نداشتم صبح سلمان را ببینم یا حتی اگر ببینم شرایط برای حرف‌زدن مهیا باشد. همیشه با چند نفر راهی بیرون از خانه می‌شد و با همان‌ها هم برمی‌گشت. باید تا غروب صبر می‌کردم، چون فقط آن موقع بود که به هوای سرزدن به زن‌عمو می‌آمد و حین برگشت در باغ چای و نارنج وقت می‌گذراند. بیشتر وقت‌ها تنهایی این کار را می‌کرد.



هر چند به ایوان رفتم تا حین رفتن تراب بیاید و بینمش، اما نشد. جرأت پرسیدن سؤالی را هم نداشتم. چکمه‌هایش هم زیر پله‌ها نبود. اسبش را هم ندیدم و تراب تنها نشانه‌ی برگشتنش بود.

هیچ کاری نبود که بکنم تا حواسم پرت شود و دست از نگاه کردن به حیاط و جاده بردارم. ناهار لیلا را دادم؛ داشتم او را روی پایم می‌خواباندم که صدای شیهه‌ی اسبش را شنیدم. صدایی که برایم آشنا بود! زن عمو و بهار کنار هم به خواب رفته بودند. پروانه در جایش مرتب تکان می‌خورد و لیلا بین خواب و بیداری بود. آرام پایم را تکان دادم تا خواب لیلا سنگین شود، وقتی کامل خوابش برد او را روی زمین گذاشتم و پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

سلیمه سرش را به دیوار تکیه داده بود و خروپف می‌کرد. عمارت اربابی در سکوتی محض فرو رفته بود. اسب سلمان بیرون از حیاط به درخت نارون بسته شده بود. ثابت ایستاده و به روبه‌رویش زل زده بود. سلمان وقتی اسبش را بیرون از حیاط می‌بست یعنی می‌خواست دوباره برگردد. از پله‌ها پایین رفتم و



دور خودم چرخیدم. هیچ کس هیچ جا نبود. روی ایوان خانه‌های

اربابی آفتاب پهن شده و همه را به داخل اتاق‌ها فراری داده بود.

درست وقتی از آمدنم به حیاط پشیمان شدم، او را دیدم. میان

گل‌های رز کنار ویلا قدم می‌زد. عادت نداشتم او را بدون قبایش

بینم. گرمای هوا باعث شده بود سبک‌تر لباس بپوشد.

سرش پایین بود و به رزهای سرخ تازه باز شده دست می‌کشید.

شرم داشتم راهم را به سمتش کج کنم؛ مهم‌ترین حرف‌های دنیا

هم نمی‌توانست من را مجبور کند که بی‌هیچ دعوتی تنهایی‌اش

را برهم بزنم. همین که به طرف پله‌ها حرکت کردم، متوجه‌م

شد. وقتی نگاه‌مان به هم افتاد، ناخودآگاه ایستادم. از بین

بوته‌های رز بیرون آمد.

مکث کرد، دیگر نمی‌خواستم به طرف پله‌ها حرکت کنم.

همان کاری را کردم که برایش بی‌تاب بودم. به سمتش رفتم، اما

فاصله‌ی بین‌مان را زیاد نگه داشتم و سلام کردم. فقط سرش را

تکان داد و وقتی قدمی به جلو برداشت "سلام" گفت. هیچ حرفی

جز همانی که باید می‌گفتم نداشتم که بزنم. فکر نمی‌کردم



شروع کردن این قدر سخت باشد. فراری از نگاه خیره‌ی چشمانش
که با دقت تمام من را تماشا می‌کرد، گفتم:

-یه حرفی می‌خواستم به شما بزنم.

قدم دیگری جلو آمد:

-بفرما!

بعضی حرف‌ها را فقط باید رخ در رخ زد. سرم را کامل بالا گرفتم:
-تو بالا کوه قول دادین اگه میل‌م نباشه به موندن، یه فکر دیگه‌ای
می‌کنید.

سریع پرسید:

-میل‌ت به موندن نیست؟

-نه! تا الان هم خیلی مزاحم شما شدیم.

سرش را بالا و پایین برد:

-باشد، حرفی نیست. جمع‌وجور کنید با عفت و بچه‌ها بشیم
رشت!



لحظه‌ای کوتاه نتوانستم هیچ بگویم و فقط نگاهش کردم. وقتی دیدم ابروهایش بالا رفتند، لب باز کردم:

-شما منظور من رو فهمیدی، اما داری یه جور دیگه جواب می‌دی. حرف از مزاحمت ایسته، نه جا و مکان!

آرام و پیچ‌پچ‌وار، در حالی که دیگر از آن همه سرسنگین بودن و دلخوریِ روزهای پیش خبری نبود، گفت:

-تو هم باید بدونی و بفهمی که نباید از این حرفا بزنی! کجا بفرستم شما رو که دیلم خوش باشه یکی هست نذاره کسی نگاه چپ بهتون بکنه؟ کسی هست؟!

-بی‌کسی آدم‌ا رو که نمی‌زنن تو سرشون، می‌زنن؟
سرش را با واکنشی سریع به جلو آورد:

-تا وقتی من هستم شما بی‌کس نیستین!

قلبم با نهایت توانش می‌تپید؛ نه به خاطر کلماتش، به خاطر حسی که در لحنش بود؛ رنگ داشت، مثل گل‌های پشت سرش! محکم و مطمئن بود، مثل ریشه‌هایی که خاک را تسلیم خود می‌کنند.



@DONYAEMAMNOE

مثل خودش پچ پچ کردم:

-من دارم در مورد خودم حرف می‌زنم، نه زن‌عمو عفت و دختر‌عمو هام.

- منم در مورد تو گفتم، نه عفت و اینه زکون.

حرف‌ها همه رفتند. فقط چشم‌های من ماند و چشم‌های او! نیمی از من را آفتاب گرم کرده بود و نیم دیگرم را گوش‌هایم! اگر زمان به عقب برمی‌گشت، سر روی بالش لیلا می‌گذاشتم و کنارش می‌خوابیدم تا مجبور نشوم سرانجام سکوت و بهت را انتخاب کنم. به سختی چشم گرفتم و برگشتم. قدم برداشتن در مسیر مستقیم و همواری که پیش رویم بود، سخت‌تر از راه رفتن روی تپه بود. سخت‌تر از رسیدن به جایی از کوه که می‌شد تمام شالیزارهای بالا کوه را ببینم. سلیمه سرش را از روی دیوار برداشت:

-سرو صدا ندی لیلا بخوابی.

آرام از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم. زن‌عمو عفت بیدار شده و در جایش نشسته بود. همین که او را بیدار دیدم، می‌خواستم به عقب برگردم که گفت:



-چره بی‌قراری، قاعده شدی؟ بگم سلیمه ناهار باری؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه زن‌عمو، هیچی نیست!

کنار لیلا دراز کشیدم و گوشه‌ی دستمالم را روی صورتم انداختم و دستم را روی قلبم گذاشتم. وقتی از پله‌ها بالا می‌آمدم، سلمان زل زده بود به من و با قدم‌هایی آهسته به جلو می‌آمد.

فقط من می‌دانستم چطور می‌شود آدم از تپش‌های قلبش بی‌نهایت بترسد. رسوا شدن همیشه دردناک است، حتی اگر این رسوایی پیش خودت باشد. با این حال شکایتی از قلبم نداشتم، چون بی‌تقصیر بود. ذهنم بود که برخلاف خواسته‌ام، بی‌وقفه از پشت خنجر می‌زد و سلمان و حرف‌هایش را یادآوری می‌کرد.

به پیراهن و دستمال سیاهم پناه بردم! عزیمت از سرزمین عذاب وجدان به سرزمین خیال آسوده!

سیاه که پوشیدم از فکرهای سفید در سرم خلاص شدم. من حق نداشتم آقاجانم را فراموش کنم؛ آن‌گونه رفتن بدون مقدمه و مظلومانه‌اش را! زن‌عمو عفت من را با بقچه‌ام در اتاق حبس کرد و شرط گذاشت تا لباس عوض نکنم حق رفتن به حیاط را ندارم.



من هم عوض نکردم و بیرون نرفتم. در خانه ماندم و حتی برای تماشای بقیه که برای نزدیک شدن عید فطر شوق داشتند به ایوان پا نگذاشتم.

سلمان مهمانی دیگری گرفت. قاعدگی به دادم رسید و به بهانه‌ی آن در اتاق تلار ماندم. دلم برای تپه، پل چوبی و حیاط خانه‌مان در بالاکوه تنگ شده بود. برای امام‌زاده و شرشر آب رودخانه. برای رقیه‌مار و سؤال‌هایش و شالیزارهای بالاکوه که سبزپوش شده بودند.

میان این دلتنگی و سیاهی که دوباره بر تن کرده بودم، شبیخونی دلپذیر از جنس صدا داشتم. صدایی که هر قدر دست روی گوش‌هایم می‌فشردم، باز از شنیدنش گریزی نبود. در نیمه‌باز بود وقتی که سلمان به بهار گفت:

-چره شما کم هستین؟

و بهار جواب داد:

-مریم حال‌ندار ایسته، گفتیم بمونه تلار استراحت بکنه!

سکوت یکباره‌شان هم صدا دار بود.



©DONYAEMAMNOE

سکوتی که سلمان آن را شکست:

-خدا بد ندی، چره حال ندار؟

زن عموغفت از ترس اینکه بهار حرف نامربوطی بزند، سریع گفت:

-روزه سلمان جُن؛ روزه اینه نساخته، غذاخور هم نیه، معلومه ناتوان می شه.

از جا بلند شدم. از خودم ناراحت بودم که زن عمو را با آن حالش در چنین مخمصه‌ای انداخته بودم. نگاهی به پیراهنم انداختم. بقچه‌ی لباس‌هایم پایین بود، بعد از رفتن مهمان‌ها لباس سیاه را از تنم بیرون می‌آوردم تا زن عموغفت را بیش از این ناراحت نکنم. چند قدمی به سمت در برداشتم که با صدای بالا آمدن کسی از پله‌ها عقب کشیدم. بهار قبل از اینکه به در برسد صدایم زد:

-مریم ... بیداری؟

سریع جواب دادم:

-بله بهار.

در را باز کرد و وقتی من را وسط اتاق سرپا دید، با لبخند گفت:



-بیا سلیمه بیداره!

خودش زودتر وارد اتاق شد و پشتش هم سلیمه با سینی غذا آمد.

برگشت و سینی را از او گرفت و گفت:

-تو رو خدا ببین سلیمه! با این سیاه پیرهن زن عموختر این رو می دید چی می گفت؟

سلیمه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-سیاه و سفید برای اون فرقی نکنه، خو حرف رو می زنه.
آرام تر ادامه داد:

-خودش مگه کیه؟ اینه حرف زدن نگاه نکن. هیچی سرش نمی شه، استخوان رو پیش اسب می ذاره، علف رو پیش سگ!
بهار خنده ی ریزی کرد و گفت:

-اگه مریم رو این طوری می دید می گفت: "سیاه نپوش دیل ما هم سیاه می شه. عید فطر داره می آد غم و غصه رو هل نده طرف ما."
"



@DONYAEMAMNOE

سلیمه به حرف بهار بلندبلند خندید. جلو رفتم و سینی غذا را از دست بهار گرفتم:

- شما تازه روزه‌تون رو باز کردین! حیف نیه دارین بی‌اجرش می‌کنین، کمتر گناه اون بنده‌خدا رو بشورین.
رو به سلیمه گفتم:

- هر وقت رفتن می‌آم پیره‌نم رو عوض می‌کنم.
بهار ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

- آگه بدونی اون بنده‌خدا چه چوچاری* ایسته! بُخدا من دونم خوشحال بو که تو نبودی پایین.

سلیمه دست بهار را گرفت و به طرف خودش کشید:

- بیا بشو تا تی‌مارجان صدا درنیومده!

وقتی بهار را بیرون فرستاد، به طرفم برگشت:

- این سیاه‌دستمال رو که می‌بندی، تی‌چوشم می‌زنه بیرون. آدم دیلش می‌خواد بنیشی و فقط تو رو نگاه بکنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:



-بوی غذات همه جا پیچیده.

به سینی اشاره‌ای کرد و گفت:

-بخور نوش جان. فسنجان رو همون‌طور که تو درست کنی، درست کردم.

هیچ اشتباهی برای خوردن نداشتم. زن‌عمو راست می‌گفت، ناتوان شده بودم. صدای خداحافظی مهمان‌ها می‌آمد و من هنوز نصفی از غذا را هم نخورده بودم. سعی کردم تمامش کنم تا وقتی سلیمه برمی‌گردد دلش خوش شود.

هیچ‌صدایی نمی‌آمد؛ منتظر سلیمه بودم، اما به جایش بهار در را یک‌دفعه باز کرد و داخل شد. آرام در را پشت سر خودش بست. سینی غذا را برداشتم و از جا بلند شدم:

-خودم سینی رو می‌آرم پایین!

به طرفم آمد و سینی را از دستم گرفت و روی زمین گذاشت:

-ویل کن این رو! بیا بشو پایین، پيله‌مار گفت بیام دنبالت؛ باهات کار دانه.

-با من؟! چی کار دانه.



@DONYAEMAMNOE

بهار پیراهنم را گرفت:

-خدا بگم تو رو چی کار بکنی مریم؟ الان تو رو با این پیرهن
بینه اخم و تخم کنه.

دوباره پرسیدم:

-نگفت چی کار دانه؟

بهار به پشتم رفت و به جلو هلم داد:

-بیا بشو زودتر، با مارجان تو اتاق نشستن تی منتظر!

*مارمولک

به طرفش برگشتم:

-تو دونی با من چی کار دارن، مگه نه؟

بهار دستش را عقب کشید:

-نه والله، خونه که خالی ببو، پيله مار سلیمه رو فرستاد نصرت خان
خونه، خودشم با مارجان رفت تو اتاق من رو صدا زد که پیام
بهت بگم کارت دارن.



گوشه‌ی دستمالم را گرفتم:

-حتماً نیومدم برای افطاری ناراحت ببو!

بهار کلافه سرش را تکان داد:

-وای مریم بیا بشو این قدره حرف نزن.

همراه او پایین رفتم. بهار لیلا و پروانه را که از روشنایی روی ایوان ذوق زده بودند صدا زد و با خودش برد. در اتاق باز و چراغی وسط بود و فانوسی روی تاقچه. سلام کردم و پا به داخل گذاشتم. پيله‌مار و زن عموعفت با فاصله از هم نشسته بودند. هر دو جوابم را بلند دادند و نگاه‌شان را به من دوختند. می‌خواستم دور از آن‌ها بنشینم که پيله‌مار مانع شد:

-بیا جلوتر بنیش.

در لحنش اثری از دلخوری نبود. وقتی نشستم پرسید:

-الان بهتر ایستی؟

با این سؤال مطمئن شدم قرار نیست توبیخ شوم و اگر هم توبیخی در کار باشد، به یقین درباره‌ی نیامدنم به مهمانی افطار و یا پوشیدن پیراهن سیاه نیست. سری تکان دادم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-خیلی بهترم!

و بلافاصله به زن عمو عفت خیره شدم. پناه من بود و این نگاهم
غیرارادی اتفاق افتاد. دست‌های به هم گره زده‌اش را از هم باز
کرد؛ بغضش جلوتر از حرف‌هایش بود:

-مریم تو خیلی عاقل ایستی! اون قدر که من راحت می‌تونم دردم
رو بهت بگم و تو هم یه کاری برای من بکنی.

می‌خواستم به میان حرفش بپریم که سریع گفت:

-تو یادت نمی‌آد، زک بودی، یه عظمت‌خانوم تو بالا کوه بود،
جوون مرگ ببو! اگه روزی ده بار تو رو می‌دید، هر ده بار باهات
سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، به خاطر همین مردم بهش می‌گفتن
تو رعظمت*!

کمی در جایش تکان خورد. حرکتی که باعث شد فقط من بتوانم
صورتش را ببینم:

-حالا حکایت من ایسته، نیشتم منتظر و گوش تیز کردم که کی
بهم می‌گن تو رعفت! وضعمم از عظمت خیلی بدتره.



@DONYAEMAMNOE

این بار فرصت ندادم ادامه بدهد. دلم تیر می کشید و گوش هایم
سوت:

-زن عمو نمی خواد تی درد رو به من بگی، نگفته هم من هر کاری
از دستم بر بیاد برات کنم.

پيله مار خودش را جلو کشید و رو به من گفت:

-این عفت قادر نیه حرف خوب بزنی، هدرگپ می زنه!

زن عمو با بغضی که دیگر رها شده بود، بی توجه به حرف پيله مار،
خیره به من گفت:

-دیگه از این دنیا هیچی نخوانم. فقط می خوام تا وقتی زنده
هستم بچه هام کنارم باشن. سلمان رو یه پا وایستاده که من رو
ببره رشت. نمی تونم بدون شماها برم. دیلم نمی خواد لیلا من رو
فراموش بکنی.

آرام لب زدم:

-هر جا بشی ما باهات می آیم.

دستانش را بالا برد و اشک زیر چشمانش را پاک کرد. آرام تر شده
بود:



-فقط حرف آمدن نیه. همین طوری که نمی تونم دست تو رو

بگیرم با خودم ببرم رشت. من رو ببرن شفاخونه تو و سلمان رو

چه کار بکنم؟ هر دو عزب!

سرم را پایین انداختم:

-من می تونم بُشم پیش عمه تاجی!

روی دست و زانوهایش راه رفت و به طرفم آمد:

-بهار فردا پس فردا مرد می بره! من نمی خوام وقتی که بالا

سرشون نیستم لیلا و پروانه برن زیر دست مرد بهار که نامحرمه.

می مونه سلمان! که اونم نمی تونه به دختر مردم بگه بیا برای دو

تا زک خواهر من مادری بکن.

دست هایم را گرفت:

-اما تو پروانه و لیلا رو دوست دانی، تی نفس به نفسشون بنده.

تونی ایشون مادری بکنی.

دهانم بسته شده بود. نفسم هم به زور بالا می آمد، فقط

چشم هایم می توانستند با قدرت اشک بریزند. پيله مار طاقت از

کف داد. بلند شد و بازوی زن عموعفت را گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-عفت بشو پهلوی بهار، بشو من خودم با مریم حرف می‌زنم.
زن عمو عفت از جایش بلند شد و نگاهی به او انداخت. پيله‌مار
اخم کرد و گفت:

-گفتم این‌طوری حرف بزنی؟! بشو پیش زکون!
زن عمو پیراهنش را در دستش مشت کرد و از اتاق بیرون رفت.
پيله‌مار در جای زن عمو عفت، روبه‌رویم نشست. مستقیم نگاهم
کرد:

-عفت خوب یا بد حالت کرد که چره خواستیم بیای پایین، اما
یه چیزی رو نگفت که من می‌خوام بهت بگم.
دستانش را به سمت سینه‌اش برد:

-من این‌قدر عرضه دانم کاری کنم برای لیلا و پروانه پادشاهی
بگذره. کمک هیچ‌کس رو هم نخوانم. نه تو، نه بهار و نه سلمان.
حتی می‌تونم به جای سلمان، سلیمه و تراب رو با شما راهی
بکنم رشت کنار عفت باشین. پس هیچ مشکلی از این بابت نیه.
سرم را کامل بلند کردم. هنوز تیز و قاطع نگاهم می‌کرد:



-اما حرف اصلی، حرف دیل سلمانہ. عید ہم بہت گفتم، اون
چوشم و دیش پی توئہ! الان ہم من رو واسطہ کردہ تا بہت
پیغام بدم یہ سالہ خاطرخواہ تو ایستہ و الان می خواد کار رو
تموم کنہ.

دستانم را بالا بردم و صورتم را پوشاندم تا اشک‌هایم را نبیند:
- همین شب عید فطر ہم جواب می خواد. اگہ بہ امید خدا فردا
شب عید باشہ، فردا شب، نشد پس فردا شب، اگہ بہش "بلہ"
بدی، بعد عید فطر می خواد عقد بکنین.

*عظمت دیوانہ

دستانم را از روی صورتم پایین آوردم:
-آقا جانم بہ این کار راضی نبو، ہر وقت زن عمو حرفش رو می آورد
وسط، اوقات تلخی می کرد.



@DONYAEMAMNOE

نفس صداداری کشید:

-تی آقا جانم آدمیزاد بو، معصوم و پیغمبر که نبو! مرده آگاه ایسته،
یقین اون خدایامرز هم الان دونه که بیخود "نه" آورده تو کار
شما.

سرش را کمی نزدیکتر آورد:

- تو الان هشت ماه ایسته کیا کلایی؛ از سلمان بدی دیدی؟! تنها
وارث ماست، اون قدر دارا ایسته که بنیشه پا رو پا بذاره و بزنی و
بخوری و کمم نیاره، اما از وقتی دست چپ و راستش رو بشناخته
داره تقلا می کنه.

نفس دیگری گرفت و بلندتر ادامه داد:

-جوون آدمایی مثل سلمان یا تو رشت پی خوشگذرونین یا تو
لاهیجون! اما سلمان چه الان، چه قبل، فقط مثل پروانه دور
خو خانواده بگشته. خواهان هم تا تی دلیل بخوای از کیا کلا دانه تا
رشت.

حرف های طولانی اش به من فرصت داد تا خودم را پیدا کنم.



@DONYAEMAMNOE

دستی به زیر چشمانم کشیدم:

-یه اسم روی منه؛ نشون کرده‌ی کسی هستم که همه می‌گن
بمُرده، اما هیچ‌کس جنازه‌ش رو ندیده.

شمرده‌شمرده گفت:

-اگه زنده بو تا الان یه خبری ازش می‌شد؛ هشت‌ماه ببو! تا آخر
تی عمر که نمی‌تونی صبر بکنی. مگه کس و کارش پیغام ندادن در
فکر زندگی خودت باشی؟ الان هم که خواستگار دانی.

سرم را پایین انداختم و او حین بلندشدن گفت:

-دروغ نمی‌تونم بگم، سلمان با نصرت حرفش رو در میون
گذاشت، اون راضی نیه، اما سلمان سنگ‌هاش رو باهاش وا کند.
نصرت دونه از پس سلمان برنمی‌آد؛ دیگه بقیه‌ش رو خودت
دونی. نه دیل من راضیه که تو رو مجبور کنم، نه دیل سلمان.
تا نزدیک در رفت، سایه‌اش هنوز روی فرش و دیوار اتاق بود که
گفت:

-اگه تی جواب "بله" باشه، یکی رو زود راهی می‌کنم بالاکوه تا
عمه‌ت رو بیاره اینجا!



حتی برنگشتم تا شده با یک نگاه بدرقه‌اش کنم. بقچه‌ام کنار صندوق بود، آمده بودم خوش‌رنگ‌ترین پیراهنم را بپوشم و گوشه‌گیری را تمام کنم؛ مثل بقیه‌ی روزها به سمت دریا بدم، شکوفه‌های بهارنارنج را جمع کنم و برای لیلا گردنبند بسازم. به دیگ‌های غذای سلیمه سرک بکشم و به حرف‌های تمام‌نشدنی بهار درباره‌ی دخترعموهای مادرش گوش بدهم؛ اما با حرف‌های پیله‌مار و زن‌عمو عفت، جای بهتری جز اتاق تلار، دور از همه، سراغ نداشتم. من دختری بودم که در خانه‌ی داماد نشسته و دیگران را به انتظار جواب خود گذاشته بود.

بهار و زن‌عمو وانمود می‌کردند اتفاق خاصی نیفتاده است. کاری به کارم نداشتند و من را با خودم تنها گذاشته بودند. دیگر رنگ پیراهنم آزارشان نمی‌داد و فقط سکوت لبخندهای گاه‌وبی‌گاه بر لب‌شان می‌آورد. با هر خبر و صدایی از سلمان ریزریز می‌خندیدند و با هم به سمت ایوان می‌دویدند. تا سحر منتظر ماندند تا از جاده صدای مردهایی را بشنوند که آمدن عید فطر را جار می‌زدند، اما خبری نشد و دماغ سحری خوردند. بهار وقت نماز صبح محکم بر پایش زد:



@DONYAEMAMNOE

-وای خدا چره این یه دونه روزه رو گرفتن سخت شده؟!!

با این حرفش به زن عمو عفت نگاه کردم. کل روز سعی کرده بود مستقیم با من چشم در چشم نشود.

برای من اما اتفاق خوبی بود! یک روز دیگر فرصت داشتم تا راحت در اتاق بنشینم و خودم را با لیلا سرگرم کنم و به بقچه ام چشم بدوزم.

سپیده‌ی صبح، بقچه به بغل به تار رفتم. هر چه از روز می‌گذشت و به تاریکی شب نزدیک می‌شدیم، بهار آرام و قرارش کم و کمتر می‌شد. بیشتر از ده بار پله‌ها را بالا آمده بود و برای لحظاتی با لبخند به من خیره شده و به پایین برگشته بود. نزدیک اذان مغرب آخرین روز ماه رمضان بود که پیراهن سیاهم را عوض کردم و همان پیراهنی را پوشیدم که پیلهمار پارچه‌اش را عید برای من انتخاب کرده بود.

آدم‌های عمارت اربابی بعد از افطار، مهمان خانِ حسن کلا بودند و سلمان، زن عمو عفت را به زور با خودش همراه کرده بود. سلیمه سرش خلوت بود. بهار وقتی دید دیگر پیراهن سیاه به تن ندارم، دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد تا به او نشانم دهد. سلیمه با



لبخند به من خیره شد. وقتی به خودش زحمت داد و سینی
چای را بالا آورد و مقابلم گذاشت، فهمیدم بهار همه چیز را به او
گفته است و می داند چه باری روی دوشم سنگینی می کند. کنارم
نشست و سعی کرد من را به حرف بگیرد. دستش را به سمت
آسمان گرفت و گفت:

-مریم اونجا رو نگاه بکن؛ فردا یا پس فردا شب، ماه اونجا درمی آد.
همان جایی را که نشان داده بود نگاه کردم و سری برایش تکان
دادم. اشاره ای به دستمالم کرد و گفت:

-تو که قشنگ پیرهنت رو پوشیدی، پس چره سیاه دستمالت رو
عوض نکردی؟

زیر لب گفتم:

-عوض می کنم!

و دور شدم تا حرف دیگری نزنند. صدای برگشتن اهالی عمارت
اربابی که آمد، سریع از پله ها بالا رفتم و به اتاق برگشتم.

با شنیدن صدای پله مار که قربان صدقه ی لایلا می رفت، به
نفس نفس افتادم و همزمان قلبم بی قرار می تپید. برای گرفتن



جواب آمده بود. از جا بلند شدم و به طرف بقچه‌ام رفتم.

گره‌هایش را شل بسته بودم تا هر وقت بخواهم بتوانم به راحتی بازش کنم. دستم را رویش گذاشتم. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. سینه‌ام تندتند بالا و پایین می‌رفت و با این که هوا گرم بود، لرز داشتم. بهار با فانوسی به داخل اتاق آمد. آن قدر تند به سمتم قدم برداشت که تصور کردم من را نمی‌بیند. دستانم را بالا آوردم:

-من اینجا نیستم، کجا داری می‌آی دیگه؟

نشست و دستم را گرفت:

-مریم پيله‌مار پایین نیسته منتظر جوابت!

دستم را فشرد:

-باید بشی به آقادی هم بگه.

چشم دزدیدم. دست دیگرم را هم گرفت:

-آقادی من فکرکردن ندانه، تو هم که اینه دوست داری، این

همه دست‌دست کردن برای چیه؟



دستم را به طرف خودش کشید:

-بیا بشیم پایین.

کمی عقب‌تر رفتم. روی دو زانو نشستم و گفتم:

-جوابم رو بعد از نماز صبح فقط به خود آقادایت می‌گم!

در سکوت، خیره به من نگاه کرد. دستی به دستمالش کشید:

-عیبه که، بشی به خودش چی بگی؟

بقچه‌ام را به خودم نزدیک‌تر کردم:

-جایی نمی‌رم، از روی ایوون جوابش رو می‌دم. فقط بعد از نماز

صبح بیاد تو حیاط منتظر بمونه تا هوا روشن ببی!

سرم را بالا گرفتم:

-خودت این رو بشو به آقادایت بگو.

-به پيله‌مار چی بگم؟

-به اونم بگو فردا صبح جواب می‌دم!

ابرویی بالا داد و چشمانش را درشت کرد:



@DONYAEMAMNOE

-پیرزن بنده خدا چند بار این پله‌ها رو بالا و پایین بکنه؟ خجالت می‌کشم برم این رو بگم.

گردنم را کمی کج کردم:

-فقط تا صبح مهلت خواستم.

با ترس اسمم را صدا زد:

-مریم... می‌خواهی چی جواب بدی؟ تو رو ارواح خاک آقا جانت
"نه" نگیا!

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد و حین رفتن گفت:

-کی صبح می‌شه؟

بقیه را نمی‌دانستم، اما من و زن عموعفت تا صبح نخوابیدیم. او در ایوان پایین قدم می‌زد و نماز شب می‌خواند و من در ایوان تَلار با آسمان شب‌نشینی داشتم. پيله‌مار شب کنارشان مانده بود. هر چه به صبح نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که دیگر کسی در دنیا نخواهد بود تا او را همتای سلمان دوست بدارم. آدم چه بخواند، چه نخواند، بنده‌ی مهربانی و خوبی‌های دیگران می‌شود.



در کنار دلی که یک روز برای سلمان تپیده بود، تحفه‌ی دیگری

هم برایش داشتم؛ من بنده‌ی مردانگی‌اش شده بودم. مردانگی نه جزئی از او، بلکه با تمام وجودش عجین شده بود. او همچون کیاکلا، حال و هوای خوب و زیبایی داشت. من او را در روزهایی که مقابل همه ایستاده بود تا هر طور شده زن‌عموافت را برای درمان به رشت ببرد، دیده و عمیقاً ستایش کرده بودم؛ آدم نمی‌تواند به یکی ایمان بیاورد، اما او را دوست نداشته باشد.

با نیمه‌روشن شدن هوا لبخندی زدم و به اتاق رفتم. بقچه‌ام را باز کردم و دستمال سرخی را که سلمان برایم گرفته بود با دستمال سیاهم عوض کردم.

منتظر ماندم تا نمازشان را بخوانند و هوا روشن شود. دو گوشه‌ی دستمال را دور گردنم نبستم؛ تنها یک گوشه را از روی شانهم رد کردم و به پشت انداختم. از پله‌ها که پایین رفتم هیچ‌کس روی ایوان نبود، فقط صدای زمزمه‌هایی از داخل اتاق می‌آمد. به طرف نرده‌ها قدم برداشتم و در حیاط چشم چرخاندم. از نزدیک خانه‌ی نصرت‌خان شروع کردم و هنگامی که دستم را به ستون تکیه دادم، سلمان را همان‌جایی دیدم که بار پیش به من گفته



بود: "تا وقتی من هستم شما بی کس نیستین." قدمی به جلو آمد و دستانش را که زیر بغلش بود، رها کرد. من هم جلوتر رفتم تا از جایی نزدیکتر او را ببینم. به هم خیره شدیم، خوب که صورتم را تماشا کرد، دستمال را هم دید و با تعلل لبخند زد. دستمالم را روی شانه‌ام مرتب کردم و وقتی دوباره به سویش برگشتم لبخندش بازتر شده بود و داشت آرام آرام جلو می‌آمد. میانه‌ی راه ایستاد، سرش را برای لحظاتی کوتاه پایین برد و دوباره به من خیره شد. در این نگاه کردن حس آرامشی بود که اگر بهار سر نمی‌رسید، هیچ‌کدام راضی به دست کشیدن از آن نمی‌شدیم.

بهار با دیدن دستمال روی سرم، جیغ آرامی کشید. سریع جلو آمد و دست دور گردنم انداخت و سخت من را در آغوش گرفت. زن عمو هم لبخند می‌زد، هم اشک می‌ریخت و پيله‌مار وسط ما ایستاده بود و مات به زن عمو نگاه می‌کرد. بهار دستش را از دور گردنم برداشت و با گرفتن یکی از گوشه‌های دستمالم، در حالی که سعی می‌کرد هیجان و تن صدایش را کنترل کند، گفت:

- این دستمال رو آقادایی پارسال برای مریم گرفته بود!



@DONYAEMAMNOE

زن عموعفت رو به سلمان که در حیاط ایستاده بود، گفت:

-بیا بالا بلامیسر! مبارکت باشه.

و به سمت من برگشت. بهار جایش را به او داد و زن عمو من را به سینه‌اش فشرد:

- خدایا شکرت که اون قدر من رو زنده بداشتی تا این روز رو به چشم خودم ببینم.

بهار نیمی از پله‌ها را برای استقبال از سلمان پایین رفت و در میانه‌ی راه صورتش را بوسید. پيله‌مار به شلوغ‌بازی او لبخند زد و وقتی دستش را روی بازوهایم گذاشت تا صورتم را ببوسد، گفت:

-هیچ وقت پشیمون نمی‌شی، سلمان برات هم پر می‌شه، هم مارا! بهار دست سلمان را گرفت و به سمت من آورد. در چشمانم زل زد و گفت:

-یه جور جواب بده که گوش‌های آقادایی من هم بشنوه!

از او نگاه گرفتم و کوتاه به سلمان نگاه کردم. موهایش آراسته و مرتب بود و صورتش هیچ شباهتی به کسی که از خواب بیدار



شده باشد، نداشت. هنوز هم لبخندی روی لبش بود که دلم می‌خواست فقط به آن نگاه کنم، اما مقابل چشم دیگران نمی‌شد و مجبور شدم سرم را پایین بیندازم. پيله‌مار جلو آمد و دست بهار را گرفت:

-پیش تو که نمی‌شه. بیا بشیم تو اتاق تا حرف آخرشون رو بزنن و سلمانم بشی دنبال کارهای عقد. فردا باید عقد بکنن به سلامتی.

زن عمو عفت داشت اشک‌هایی را که بی‌امان از چشمانش سرریز می‌شد، پاک می‌کرد. سلمان با بوسیدن سرش توانست او را راضی کند تا همراه بقیه به اتاق برگردد. همین که ایوان خالی شد و فقط ما دو تا ماندیم؛ فهمیدم چه قدر حضور بقیه برای سرپاماندنم لازم بوده است. دستم را که روی نرده‌ها گذاشتم، سلمان به سمت ایوان مجاور خانه که رو به دریا بود، اشاره کرد و گفت:

-جوابم رو با دستمال روی سرت گرفتم. بشیم اونجا بنیشیم.

بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم. صبر کرد تا من بنشینم و بعد با فاصله‌ای که فقط لیلا در آن جا می‌شد، کنارم



@DONYAEMAMNOE

نشست. دستانش را در هم گره زد و روی پاهایش گذاشت و گفت:

-پارسال عیدفطر تو بالاکوه زل زدم تو چشمای عفت و گفتم: "یا نباید دیل من رو هوایی می کردی، یا حالا که هوایی کردی هر طور شده باید این کار بشه."

مکشی کرد. به طرفش سر چرخاندم.

- وقتی نشد، سرش داد و فریاد کردم. گفتم شیرینی خورده و نشون گذاشته حالی م نیست، اما خیلی طول نکشید تا باد توی سرم خالی بشه؛ وقتی تو رو با دستمال سفید و چشمای نمودار توی ایوون دیدم، به خودم گفتم بشو همه چیز رو برگردون سر جای اولش، بشو و فراموش بکن اصلاً دختری به اسم مریم شناسنی؛ اما دونی نمی شه دیلی که هوایی شده رو برگردونی سر جاش. این یکی نشدنیه!

گوشه‌ی دستمالم را گرفتم:

-دوست داشتی یه روز بیاد که من رو با سرخ دستمال روی ایوون خونه ت ببینی...



دستمال را در دستم فشردم:

-می خواستم آرزوت رو برآورده کنم!

دستش را از روی پایش برداشت و بین مان گذاشت. چشمانش از صورتم تا روی گوشه‌ی دستمال پایین آمد.

-حالا آرزوم اینه که یه روزی خودم بندازمش روی سرت!

و بلافاصله سرش را بالا گرفت و چشم در چشم شدیم:

-این رو هم برام برآورده کن.

ابروهایش بالا بود و لبخندی پشت نگاهش پنهان بود که فقط می شد آن را در چشم‌هایش دید. حس می کردم صورتم از گرمای زیاد دارد آب می شود، کوچک و کوچک تر شده و دستمال دیگر نمی تواند آن را قاب بگیرد. قبل از اینکه حرف دیگری بزند و فرصت کوتاهی که به ما داده بودند تمام بشود، گفتم:

-عروسی که می خوای، زمین و مال و منالی ندانه، یعنی اون قدر ندانه که پیش زمینای شما به چشم بیاد. آقا جان من هم جنگلی بو، شاید تا امروز کسی کار به کار من نداشت تا بشی پرس و جو



@DONYAEMAMNOE

بکنه کی م و از کجا اومدم، اما از این به بعد همه می‌خوان سر
دربیارن اصل و نسب من کیه، برات بد نشه؟

سرش را جلوتر آورد. چشم‌هایش را هیچ‌وقت این‌قدر نزدیک به
خودم ندیده بود. در چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌اش، "من"
زندگی می‌کردم! دست دراز کرد و گوشه‌ی دستمال را گرفت:

-اگه زمین مهمه، تمام زمین‌های من مال تو! زمین من چشمای
توئه سرخ‌گل. درباره‌ی آقا جانت؛ قبلاً هم گفتم، تو حتی اگه دختر
خود میرزا هم بودی باز من از هیچ‌کس ترسی نداشتم که تو رو
بخوام.

خجالت کشیدم و چشم گرفتم. سروصدایی که از داخل می‌آمد
باعث شد دستمالم را آرام رها کند، زمزمه کردم:

-یه چیزی ازت می‌خوام...

حرکتی به خودش داد و رو به من نشست:

-باید به من نگاه بکنی، بعد بگی چی می‌خوای!

حرفش را گوش کردم. تا سر بلند کردم، بلافاصله لبخند زد.



@DONYAEMAMNOE

-می‌خوام یه روزی قبر آقاجانم رو پیدا بکنی و من رو ببری سر
قبرش فاتحه بخونم!

خواست حرفی بزند که پيله‌مار او را صدا زد و بعد از اتاق بیرون
آمد:

-بقیه‌ی حرف‌ها رو بذارین برای بعد، نمی‌خوام زن‌عموهات ببینن
که اینجایی. بشو و تا وقت عقد این‌ور نیا.
زن‌عمو عفت هم بیرون آمد:

-سلمان جن کار هم زیاد دانی، باید بشی لاهیجون برای تی‌عروس
خرید بکنی.
سلمان از کنارم بلند شد:

-قبل از اینکه آفتاب کامل دربیاد می‌رم.
قدمی برداشت و به طرفم چرخید:
-حتی اگه این رو از من نمی‌خواستی، باز هم من این کار رو
به‌خاطر آروم‌گرفتن دیلت می‌کردم.

نمی‌دانست که با همین حرفش هم دلم آرام گرفت و مطمئن
شدم حتماً روزی می‌آید که من کنار قبر آقاجانم فاتحه بخوانم.



@DONYAEMAMNOE

بهار نمی گذاشت سلمان برود، پيله‌مار تشر زد و ليلا از او ترسيد
و به من پناه آورد.

با بغل کردن ليلا پيله‌مار به من نزديک شد. دستش را روی
موهای ليلا کشيد و خيره‌ی او ماند. وقتی سرم را بالا آوردم و
نگاهش کردم، تمام حرف‌ها و خواسته‌های زن عموغت را در
چشم‌هايش ديدم، همان حرف‌هایی که خودش به‌خاطر
گفتن‌شان زن عمو را ملامت کرده بود. حين اينکه تمام موهای
جلوی سر ليلا را به عقب هل می‌داد تا به خيال خودش
پيشانی‌اش پُر مو نشود، گفت:

-همیشه ديلم می‌خواست عروسی برای سلمان بيارم که به جای
دوتا چوشم، چهارتا چوشم داشته باشه. اگه دوتا چوشم قد و
قيافه و مال و منالش رو ديده، دوتای ديگه گرفتاری و زحمتش رو
بينه.

کنارم نشست:

-فکر نکنه زندگی همه‌ش اون چندروز اول بعد عروسی ايسته.
برای بالا و پايين زندگی آماده باشه. دونم که تو از اين نظر هيچ
کم‌وکسری ندانی. می‌خيال جمع ايسته!



بزرگ شدن گاهی نیازی به گذراندن روز، ماه و سال ندارد، گاهی گرفتن یا نگرفتن یک تصمیم آدم را بزرگ می کند. می شود صبح چون کودکی نابالغ و بی خیال از خواب برخاست و شب، هنگام خوابیدن، موهای سفید پیرزن باتجربه ای را که روی بالش رها شده، تماشا کرد.

می دانستم قبل از اینکه فرزندی به دنیا بیاورم، باید برای لایلا و پروانه مادری کنم. به خاطر زن عمو تا رشت بروم و بالاکوه و شالیزارهایش را فراموش کنم و با طایفه ای که من را به چشم وصله ای ناجور می دیدند، زندگی کنم و کنار بیایم.

پيله مار همان طور که قول داده بود، عمه تاجی را به کیاکلا آورد. قدغن کرده بود سلمان به عمارت خودش بیاید، به من هم اجازه نداد از اتاق تلار بیرون بیایم. فقط گفت استراحت کنم که فردا کار زیاد دارم و سپیده ی صبح نزده باید بیدار شوم؛ اما نیمه شب وقتی که پروانه خبر آورد عمه تاجی رسیده است دیگر نتوانستم در اتاق بمانم. تکانی به بهار که خوابیده بود، دادم و قبل از اینکه او چشمانش را باز کند دستمالم را سر کردم و پایین رفتم. عمه تاجی کنار زن عمو عفت ایستاده بود و اشک چشم هایش را



پاک می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و فهمیدم آدم‌ها بوی همان جایی را به خود می‌گیرند که در آن زندگی می‌کنند. عمه‌تاجی بوی بالاکوه را می‌داد. این دومین باری بود که بعد از آمدن به کیاکلا او را می‌دیدم، بارِ پیش برای عزای عمورحمان آمده بود و این بار برای عقد من! سلمان برایشان درشکه فرستاده بود تا هر چه زودتر به کیاکلا برسند. وقتی با هم به داخل اتاق رفتیم زن‌عمو عفت دستمالی به عمه‌تاجی داد و گفت:

-بیا بگیر تی صورت رو پاک بکن، ونگ زن.

عمه‌تاجی حین کشیدن دستمال به زیر چشم‌هایش گفت:

-هر جای بالاکوه می‌رم چوشم دنبال شما می‌گرده. آخه این چه سرنوشتی بو که دوتا برار من توی یه سال بمیرن. تو بالاکوه غریبم عفت!

زن‌عمو کنارش نشست. دست روی زانویش گذاشت و گفت:

-الان وقت این حرفا نیه. این شب صبح بشه باید به عنوان بزرگتر مریم بشی عمارت عمونصرتم. با صورت پف‌کرده بشی مریم سرشکسته می‌شه.



@DONYAEMAMNOE

عمه تاجی نیم‌نگاهی به من کرد و زمزمه‌وار گفت:

-این همه عجله برای چیه؟ یه ذره صبر می‌کردیم تا سال دوتا برار من رو می‌گرفتیم، بهتر نبو؟

زن عمو عفت با اخم نگاهش کرد و من سرم را پایین انداختم.

-تاجی تو خوب دونی سلمان مریم رو خواست، مریم هم اینه میل داشت. تا کی می‌شد دوتا نامحرم رو یه جا نگه دارم؟ فکر منم بکن.

پروانه روی دو زانو ایستاد و سرش را به گوشم نزدیک و پیچ کرد:

-مریم عمه تاجی دونه که مارجان مریض ایسته و گاهی وقتا ندونه که آقا جان بُمرده؟

سریع به سمتش برگشتم. سرم را جلو بردم و گفتم:

-نه از کجا بدونه؟ نباید بفهمی، هیچی به عمه تاجی نگیا!

سرش را به سمت شانه‌ی راستش کج کرد و آرام "باشه" گفت. زن عمو عفت اشاره‌ای به اتاقی که در آن بودیم کرد و گفت:



-تاجی اینجا خونه‌ی سلمان ایسته، از وقتی ما اومدیم زک
آواره‌ی خونه‌ی عموم ببو. درسته هیچ‌وقت شکایتی نداشته، اما
هر کس خوشخونه راحت، برای اونم سخته.

عمه‌تاجی دستانش را از هم باز کرد:

-من که حرفی ندانم. برای مردم گفتم، فرداروز هزارجور حرف
درمی‌آرن. تی‌برار هم اینه مردانگی ثابت‌شده ایسته. ان‌شاءالله با
مریم خوشبخت ببون.

پروانه به عمه‌تاجی نزدیک شد:

-عمه‌جنْ آقادایی خیلی مریم رو دوست دانه! وقت سال تحویل
خودش گفت که...

زن‌عمو غرید:

-پروانه بشو تی‌جاسر بخواب.

و همین‌که پروانه به سمت رختخوابش رفت، من را هم بی‌نصیب
نگذاشت:



-تو هم بشو. نشستی به حرف ما گوش می‌دی که چی بیی؟ بشو

صبح زود باید بشی حموم، آرایشگرم گفتن زود بیاد صورتت رو بند بندازه.

همین که بلند شدم عمه‌تاجی آهی کشید و گفت:

-تا الان که دنیا فقط اون روی ناخوشش رو نشونت داده،
ان شاءالله از این به بعد خوشبخت بیی!

جوابش را ندادم و به سمت در رفتم. اگر می‌ماندم هم او بغضش
را رها می‌کرد، هم من طاقت نداشتم اشک بریزد و فقط نگاهش
کنم.

به تلار رفتم، اما خوابم نبرد، سرم را به نرده‌ها تکیه دادم و به
آسمان چشم دوختم.

نمی‌دانستم چه اتفاقی برای جسمم افتاده بود که هیچ
عکس‌العملی به ساعت‌ها نخوابیدنم نشان نمی‌داد. چیزی درون
سینه‌ام بالا و پایین می‌شد و مدام من را یاد وضعیتی که کم
مانده بود تغییر کند، می‌انداخت. تغییری که برایش اشتیاق
داشتم. به سلمان که فکر می‌کردم غیرارادی لبخند روی لبم
می‌آمد.



صبح بعد از حمام کمی لرز داشتم. این لرز با دیدن آرایشگر
بیشتر هم شد. عمه تاجی و زن عمو عفت به خانه‌ی نصرت خان
رفته بودند و من و بهار در اتاق با آرایشگر و سلیمه بودیم. تا من
را دید بلند بلند ماشاءالله گفت و دورم چرخید:

-چه عروس قشنگی سلمان خان گرفته سلیمه، می‌چوشم اینه
کف پا!

وقتی چشم در چشم شدیم ادامه داد:

-سلیمه دونه دست من سبک ایسته، حتماً خوشبخت می‌شی،
زک اولت هم پسر می‌شه!

بهار که خندید؛ حق به جانب به سمتش برگشت:

-والله راست گونم؛ هر عروسی که بندِ اولش رو من زدم، شکم
اول پسر زاییده!

بهار کوتاه نیامد:

-آقادایی من لاکو دوست دانه، دیلشم می‌خواد رنگ چوشمش
مثل عروسش باشه.



به بهار اخمی کرد و من را روی تشکی و پشتی که رو به قبله بود، نشاند. تا بسم الله را گفت و بند را روی صورتم کشید، "آخ" ی گفتم و سرم را عقب کشیدم. همه دست زدند و خندیدند. در طول کارش چندین بار سرم را عقب بردم تا کمی صورتم آرام بگیرد، تیر می کشید. وقتی بهار آینه را به دستم داد، نه درد و نه سرخی صورتم، هیچ کدام نتوانستند مانع شوند که از دیدن ابروهایم لذت ببرم و لبخند زنم. ابروها از چشم هایم دور شده و سیاه و براق تر از همیشه بودند. وقتی آینه را از من گرفتند، دوباره آرایشگر روبه رویم نشست و سرخاب و سفیدابش را درآورد. این بار نگذاشت من خودم را ببینم. همه را از اتاق بیرون کرد و وقتی کارش تمام شد در را باز کرد. پيله مار اولین نفری بود که من را دید. لبخند زد و بلند گفت:

-ماشاءالله عین قرص ماه ببو! سلیمه اسفند دود بکن برای تازه عروس!

هلهله و کیل کشیدن همزمان بقیه نگذاشت بفهمم زن عموعفت با چشمان اشکی اش چه به من می گوید. عمه تاجی زرنگ تر از او بود، زیر گوشم گفت:



@DONYAEMAMNOE

-کاش کریم زنده بو و می دید تو چه قشنگی ببوی!

وقتی دستش را در دستم گرفتم، آرام تر ادامه داد:

-مریم جُن، زن عموهای سلمان شاید حرف گرم و سرد زیاد بهت بزنن، اما تو تحمل بکن و بگذر؛ اصل سلمان و اینه پيله ماره که خیلی آدمایی خوبی ایستن.

سرم را کمی به عقب بردم:

-چیزی گفتن عمه تاجی، ناراحت کردن؟

-نه زک، کاش یه چیزی می گفتن. اول و آخر اخم کرده ساکت بنشستن و لام تا کام حرف نزدن.

پیراهن سفیدم را که آوردند عمه تاجی هم بلند شد و مثل بقیه صلوات فرستاد و هلهله کرد. همه تازه رخت پوشیده بودند و در اتاق تشت می زدند و می رقصیدند. پيله مار به آنها وعده داد برای عروسی نقاره زن و ترانه خوان از لاهیجان می آورد. وقتی پیراهنم را پوشیدم و در آینه خودم را دیدم، تنها یک آرزو داشتم؛ سلمان هم من را ببیند. مراسم عقد بعد از ناهار بود؛ اما عاقد را برای ناهار وعده گرفته بودند. من به زور بهار توانستم کمی غذا بخورم.



سفره‌ی عقد را در ایوان روبه‌روی دریا پهن کرده بودند و بهار و دختر بزرگ نصرت‌خان قرار بود پارچه‌ی عقد را بالای سرم بگیرند و دخترعموی دیگرش هم بالای سرم قند بسابد. وقتی خبر از آمدن عاقد و داماد دادند، پيله‌مار چادر سفیدی که شب پیش خیاط آمده و دوخته بود، روی سرم انداخت و آن را آن‌قدر پایین کشید تا صورتم پیدا نباشد. عاقد به همراه نصرت‌خان آمدند و بعد از صدای دست‌زدن و کیل‌کشیدن زن‌ها فهمیدم داماد هم آمده است.

صدای ضربان قلبم به آخرین حد خود رسیده و پیشانی‌ام عرق کرده بود. نمی‌توانستم حتی دستم را بالا ببرم و آن را پاک کنم. دو دستی چادرم را سفت گرفته بودم مبادا از سرم سر بخورد. صدای هلهله و دست‌زدن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. وقتی که سلمان کمی دورتر از من، کنار سفره‌ی عقد نشست، صداها به اوج خود رسید.

می‌توانستم صدای کیل‌کشیدن بهار و زن‌عموافت را از بین صداها‌ی دیگر تشخیص بدهم. آن‌ها از بقیه خوشحال‌تر بودند.



هنوز چیزی از نشستن سلمان نگذشته بود که نصرت‌خان به حرف آمد:

-اگه خانوما اجازه بدن عاقد خطبه رو بخونه.

بیشتر شبیه تشر بود. دریا به دادم رسید؛ یکدفعه نسیمی از پشت آمد و درون چادرم پیچید و من را از گرما و عرق کردنِ پشت سر هم نجات داد. عاقد داشت خطبه می‌خواند و نسیم دریا هر بار با لطافت بیشتری آرامم می‌کرد. زن عمو عفت تا قبل از آنکه کنار سفره بنشینم چندین بار تأکید کرده بود بعد از سه بار "بله" بگویم و من می‌ترسیدم که نفهمم کی بار سوم شده است! اما وقتش که شد سکوت همه جا را پر کرد. چشمانم را بستم. آقا جانم را تصور کردم. اول از او اجازه گرفتم و بعد از بقیه. آرام "بله" گفتم و چشمانم را باز کردم. اشکم پشت دستم افتاد و دوباره صداها جان گرفت.

هنوز وقتش نشده بود تا داماد چادر را از سرم بردارد؛ باید همه‌ی مردها می‌رفتند. زن‌ها کنارم می‌نشستند و از روی چادر صورتم را می‌بوسیدند و تبریک می‌گفتند.



@DONYAEMAMHOE

قرآن را باز کردم تا سوره‌ی مریم را بخوانم. از اطراف خودم غافل
شدم و زمزمه کردم:

"مریم گفت: همانا من از تو به خدای رحمان پناه می برم، اگر
پرهیزگار هستی، از من فاصله بگیر."

آیه‌ی بعد را که می‌خواستم بخوانم حس کردم شانه‌ای به شانه‌ی
من چسبیده است. بلافاصله زن عمو عفت کنارم نشست و زیر
گوšم گفت:

-قرآن رو ببند و به سمت سلمان بچرخ تا چادر رو از سرت برداره.
آرام قرآن را بستم. بالا بردم و به پیشانی‌ام چسباندم. بوسه‌ای بر
آن زدم و به دست زن عمو دادم. کمی به سمت سلمان چرخیدم.
سایه‌ی دستانش روی صورتم افتاد و کمی بعد به جای سایه‌ی
دستانش، نگاهش بود که روی صورت من نشست. من از ابتدا تا
انتهای لبخندی که روی لبش شکل گرفت و چشمانی که
گشاده‌تر شد را دیدم. زمزمه‌ی زیر لبش را فقط خودم شنیدم:
-مریم حاضر بودم تموم زندگی‌م رو بدم تا من اون مردی باشم
که چادر از روی تی سر برمی‌داره!



مردمک‌های چشمانم سر جای خود بند نبودند. وقتی به حرف سلمان گوش می‌دادم به همه‌جای صورتش هم نگاه می‌کردم. می‌خواستم با همه‌ی وجود این لحظه را برای خودم تا آخر عمر حفظ کنم.

صدای دست‌زدن یک لحظه هم قطع نمی‌شد. از ترس اینکه نکند بقیه از صورتم بفهمند چه شنیده‌ام سرم را پایین انداختم و سلمان چادر را آرام روی شانه‌هایم رها کرد. زودتر از او به سمت سفره چرخیدم. پيله‌مار جلو آمد. همه ساکت شدند. بعد از بوسیدن صورتم، انگشتر و گردنبند طلایی را از کیسه‌ی زرکوب‌شده بیرون کشید و رو به جمع چرخاند:

-خرید عروسی‌شون ان‌شاءالله رشت، این گردنبند و انگشتر برای خدایامرز سلمان‌ماره. همیشه دوست داشت بدی به زن سلمان. همه یک‌صدا برای مادر سلمان خدایامرزی فرستادند.

آرام انگشتر را داخل انگشتم کرد و بعد به کمک بهار گردنبند را از زیر دستمال رد کرد و دور گردنم انداخت. به انگشتر نگاه کردم. بزرگ بود و به دستم سنگینی می‌کرد. دوستش داشتم، چون برای مادر سلمان بود. تمام مدت چشم سلمان به ما بود و



نگاهمان می‌کرد ولی جوابی برای نگاه‌هایش نمی‌گرفت. پيله‌مار بلند شد و به پشت‌م رفت:

-سلمان بیچار پشتِ باغ رو پیشکش خوعروس کرده. انداخته پشت قباله‌ی عقد.

چشمم را بین جمعی که روبه‌رویم نشسته بودند چرخاندم. زن‌عموهای سلمان هر جا که نشسته بودند همدیگر را پیدا کرده و به هم نگاه کردند. از این تصمیم سلمان خوششان نیامده بود. دست‌زدن دوباره شروع شد و صدای تشت و ترانه‌خواندن دسته‌جمعی به بقیه‌ی صداها اضافه شد. زن‌ها با کمی فاصله از ما دو طرف ایوان نشسته و به رقص دو زنی که وسط بودند نگاه می‌کردند. بهار دستش را دور گردن سلمان انداخت و حین بوسیدن صورتش گفت:

-آقادایی مارجان می‌گه تا پيله‌مار تشر نزده بشو مجلس مردونه. با این حرف، به جمعی که مقابلم نشسته و خیره‌ام بودند، نگاهی انداختم.



@DONYAEMAMNOE

نمی‌شد به سمت سلمان بچرخم و عکس‌العمل او را ببینم. سلمان
با مکث در جوابش گفت:

-باشه الان...

اما هیچ‌کاری برای بلندشدن نکرد. چادرم را سفت نگه داشتم.
درنگ نکردم و سرم را کمی حرکت دادم تا او را ببینم. موهایش
براق و سبیلش کوتاه و مرتب بود. می‌دانستم باید کلی زمان
بگذرد تا بدون شرم بتوانم ساعت‌ها نگاهش کنم. به بهانه‌ی دیدن
لیلا که نزدیکم نشسته بود، سرچرخاندم. به موقع او را در تله‌ی
نگاهم گیر انداختم. کوتاه به هم خیره ماندیم و نگاه سلمان تا
موهای جلوی سرم رفت. آرام لب زدم:

-بشو ... بعداً بیا.

سرش را کوتاه تکان داد:

-چشم!

بلند که شد همچنان با نگاهم دنبالش می‌کردم. بهار سرش را
جلو آورد و طوری که فقط من و سلمان بشنویم، گفت:

-اووه! دیل بکنین، کلی وقت داین همدیگر رو تماشا بکنین.



سلمان با لبخندی به حرف بهار، به طرف پله‌ها رفت. همه همراهی‌اش کردند و دست‌زدن بی‌وقفه‌شان را تا پایین رفتن سلمان از پله‌ها کش دادند.

زن عمواختر آمد و کنار پله‌مار که با فاصله‌ی کمی از سفره‌ی عقد به ستون تکیه داده بود، نشست. با نگاهی به اطراف گفت:
-عقد سلمان که نباید این قدر سوت و کور می‌شد.

پله‌مار بدون اینکه نگاهی به سمتش بیندازد، گفت:

-تو ناراحت نبو! ایشون عروسی کاری گنم کارستون. تموم ایوون چهارتا عمارت رو پُر آدم گنم.
بهار زیر گوشم زمزمه کرد:

-دیگه ندونه چی بگی این رو می‌گه!

توجهی به حرف زن عمواختر نکردم. نمی‌خواستم از همین اول حرف‌هایش برایم اهمیت پیدا کنند. زل زدم به تاب و تکان‌های پیراهنِ زن‌هایی که وسط ایوان برای خودشان می‌رقصیدند. لیلا ادایشان را درمی‌آورد و پروانه همراهی‌شان می‌کرد. زن عموغفت به مهمانان شیرینی و میوه تعارف می‌کرد و لبخند یک‌دم از



لبانش دور نمی‌شد. ناشکری بود اگر میان این‌همه صداها
خوش‌آوا، رنگ‌های زیبا و بوهای اشتهاآور به حرف زن عمواختر
فکر کنم. پيله‌مار که بلند شد تا به مهمان‌هایی که از حسن‌کلا
آمده بودند خوشامد بگوید، عمه‌تاجی آمد و کنارم نشست. دست
روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-مریم بدون تی‌چادر یه دوری روی ایوون بزن تا همه تی‌قد و
هیكل رو ببینن.

آهسته ادامه داد:

-بذار تو رو توی پیرهنت ببینن و چوشم زن‌عموهای سلمان
دربیا.

بهار ریزریز به حرفش خندید. با خندیدنش، سفیدابی که دزدکی
به صورتش زده بود بیشتر جلوه می‌کرد. چادر را روی شانه‌ام نگه
داشتم و گفتم:

-عمه‌جن عروس که چادرش رو برنمی‌داره خودش رو بین مردم
نمایش بده. پيله‌مار دعوا کنه.

عمه سگرمه‌هایش را در هم کرد و گفت:



©DONYAEMAMNOE

-یعنی اصلاً نمی‌خواهی تی‌چادر رو برداری؟

بهار به دادم رسید:

-عمه‌جُن دور کمر و سینه‌ی اینه‌پیراهن خیلی تنگه، بذار یه ذره خلوت ببی، خودم اینه‌چادر رو برمی‌دارم.

عمه‌تاجی قانع نشد، اما حرف دیگری هم نزد. همین که آفتاب رفت و سایه‌ای روی حیاط افتاد، فانوس و چراغ‌ها را آماده کردند. زن‌ها از رقصیدن زیاد خسته شده و دور هم نشسته بودند. پيله‌مار از آن‌ها خواست برای پذیرایی به تلار بروند. آرام‌آرام از کنار من رد شدند و تبریک گفتند. فقط زن‌های اهالی عمارت ماندند. با رفتن بقیه، دخترعموهای سلمان دسته‌جمعی رقصیدند. کمی بعد زن‌عمو عفت رو به آن‌ها گفت:

-دست‌مالتون رو درست کنید تازه داماد می‌خواد بیاد این‌ور!

از جایی که نشسته بودم به حیاط دید نداشتم تا ببینم آیا سلمان در انتظار ایستاده است یا نه! دلم می‌خواست زن‌عمو بر سر اصرارش بماند و سلمان را دوباره ببینم.

به زن‌عمو عفت خندیدند و به کارشان ادامه دادند. هوا آن قدری تاریک نشده بود تا فانوس و چراغ‌ها را روشن کنند، اما تا زن‌عمو



این را گفت سلیمه و دو زن دیگر دست به کار شدند. بهار سریع
به سمتم آمد و در حالی که از رقصیدن زیاد نفس نفس می‌زد،
گفت:

-مریم بلند ببو.

به دست‌هایش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم:

-چی ببو؟

به طرفم خم شد:

-تی چادر رو بده من!

با سر اشاره‌ای به پشتش کرد:

-می‌خوام آقاداتی تو رو با این پیرهن می‌بینه. بده من چادر رو!
همین که خواستم چادر را بیشتر به خودم بپیچم، عمه‌تاجی آمد
و از پشت چادر را به کل از روی شانه‌هایم پایین کشید! نگاهم
به لبخند روی لب بهار بود و هیچ کاری جز اینکه بلند بشوم تا
چادر را کامل بردارند، از دستم برنمی‌آمد. دخترعموها و
زن‌عموهای سلمان به سمتم چرخیدند و زن‌عمو عفت بلند گفت:
-دست بزنید تا آقادات بیاد بالا.



@DONYAEMAMNOE

همه دست می‌زدند و به کنار نرده‌ها رفته بودند. بهار گرهی
دستمالم را شل کرد و آن را به عقب هل داد:

-می‌خوام آقادایی خوب تو رو سیاحت بکنی!

بدون چادر سرپا ایستاده و منتظر سلمان بودم. قبای کوتاه
مشکیِ هم‌رنگ شلوارش پوشیده بود. این لباسش را هیچ‌وقت
ندیده بودم. بهار زیر گوشم پچ‌پچ کرد:

-دخترعموهای مارجان می‌گن لباس آقادایی شبیه لباس
خانزاده‌های رشت ایسته. اینه قدوقیافه قربون بُشم.

نمی‌خواستم بهار حواسم را پرت کند. سلمان با لبخندی از روی
شرم و خجالت، پا به ایوان گذاشت و با زن‌عمو عفت و پيله‌مار
دوباره روبوسی کرد. دخترعموهایش جلو رفته و او را دوره کردند
و دانه‌دانه به او تبریک گفتند. حرکت مداوم سرش به اطراف برای
فریفتن بقیه و پیدا کردن من بود. قدش از همه بلندتر بود و
راحت توانست من را ببیند. لبخند روی لبش برای من بود؛ فقط
دیگران هم آن را دیدند. راهش را به سمت زن‌عموهایش کج کرد
و از من دور شد.



مقابل‌شان ایستاد و مشغول حرف‌زدن با آن‌ها شد. بهار دوتا پشتی کنار سفره‌ی عقد را برداشت و پایین آورد. به دیوار تکیه داد تا نزدیک‌تر به بقیه بنشینیم. سلمان تا پشتی‌ها را دید سری برای زن‌عموهایش تکان داد و به سمت من آمد. بهار دستم را گرفت و خواست بنشینم. ماندم تا سلمان بیاید و کنار او بنشینم. بهار و پروانه دورمان می‌چرخیدند و لیلا اصرار داشت سلمان بغلش کند. سلمان او را در آغوش گرفت و نزدیک‌تر آمد. به سرتاپای من با خیرگی نگاه کرد و منتظر نشستن من ماند. سکوت جمع باعث خجالت‌م می‌شد. همزمان نشستیم و سلمان لیلا را روی پایش نشاند. یک‌دفعه سرش را به طرف من خم کرد و زمزمه کرد:

-ببخشید؛ پيله‌مار گفت سرم رو پایین نندازم و يه راست نیام
پشت!

کمی سرم را کج کردم تا ببینمش:

-حرف خوبی زده.



@DONYAEMAMNOE

وقتی کنار می کشید تا نزدیک بودن سرمان توجه کسی را جلب نکند، گفت:

-خیلی هم خوب نبوا!

وقتی زن عموهای سلمان می خواستند بلند شوند تا به کمک سلیمه و دو زن دیگر بروند و دیگ های خورشت را از روی آتش بردارند؛ به احترام شان بلند شدم. سلمان هم دوشادوشم ایستاد و آنها را بدرقه کرد. او را تنها گذاشتم و به سمت دختر عموهایش رفتم. از آنها به خاطر گرم کردن مجلس تشکر کردم و ایستادم تا آن طور که دلشان می خواهد به پیراهنم نگاه کنند و حتی پولک و اشرفی های پیراهن سفیدم را با دست لمس کنند.

وقتی برگشتم مات ماندم. سلمان خیره به من، سرپا ایستاده و در انتظار برگشتم بود. به این فکر نکردم که چندتا چشم دنبال من است، به جای اینکه بروم و به پشتی تکیه بزنم، به سمت سلمان رفتم.

کنارش ایستادم و با لبخندی، کنار هم نشستیم و به پشتی تکیه دادیم. فاصله ای که این بار میان ما بود، دیگر جا برای هیچ کس



نداشت؛ حتی دست‌های خودمان. با هر تکان، شانه‌هایمان به هم می‌خورد و آن قدر حس شیرینی داشت که بار آخر همان‌طور ماندیم و بی‌خیال راحت نشستن و تکیه‌زدن به پشتی شدیم. حفظ ظاهر کرده و هر دو به جلو نگاه می‌کردیم. اما خوشیمان کوتاه بود. هوا تاریک و چراغ‌ها و فانوس‌ها روشن شد و می‌خواستند در ایوان سفره‌ی شام ببندازند. سلمان باید بار دیگر می‌رفت. این بار رفتنش پکرم کرد!

تنها نشسته بودم و به سرخی صورت سلیمه که برای زحمت‌های زیادش بود، نگاه می‌کردم. می‌خواستم در اولین فرصت از او به‌خاطر امروز تشکر کنم. هوا کامل تاریک شده و نور فانوس و چراغ‌ها ویلا را درخشان کرده بود. از این سر تا آن سر ایوان سفره انداخته بودند. همه‌ی زیاد بود و کسی صدای کسی را نمی‌شنید. پروانه مأمور بود هر جا من می‌روم، همراهم باشد. لحظه‌ای که بلند شد تا برود و دور سفره بنشیند، زن عمو عفت بازویش را گرفت:

—مگه نگفتم بنیش کنار مریم؟ نباید تنها بمونه، تو چله‌ست*!

پروانه لب برچید:



-گشتم ایسته مارجان.

زن عمو دستی به سرش کشید:

-بشو بنیش کنار مریم، الان برات پلا می آرم.

دست روی شانه‌ی پروانه گذاشتم و به عمه‌تاجی زل زدم. فردا صبح می‌رفت. دلم برای بالاکوه تنگ شده بود؛ برای یک‌بار دیگر رفتن به امام‌زاده، برای یک‌شب دیگر خوابیدن در اتاقِ کوچک خانه‌مان. زن عمو عفت با چه حسرت عمیقی از عمه‌تاجی درباره‌ی بالاکوه و مردمانش می‌پرسید. هر جا او می‌نشست، جفتش می‌نشست؛ انگار که او تکه‌زمینی از زمین‌های بالاکوه باشد.

وقتی قرار شد مهمان‌ها بروند، برای خداحافظی سرپا ایستادم. در چشم‌های همه خستگی را می‌دیدم، اما من اصلاً خسته نبودم. دست در دست پروانه به همه‌جا سرک می‌کشیدم. دنبال سلمان بودم. در حیاط نبود و من مرتب به نرده‌ها نزدیک می‌شدم تا او را ببینم. وقتی مهمان‌ها رفتند، سلیمه رو به تراب که زیر پله‌ها ایستاده بود، گفت:

-تراب با دونفر بیاین بالا دیگ‌های پلا و خورشت رو ببرین پایین.



تراب "چشم" ی گفت و من به داخل اتاق رفتم. بهار و زن عموعفت با عمه تاجی ایوان را تمیز می کردند. وقتی تراب "یاالله" گفت بالشی برداشتم تا لیلا را که مرتب چشم هایش را می مالید بخوابانم که تراب خبر خوشی داد:

-همه اونور خونه ی نصرت خان مشغولن، تازه داماد رو آوردم برای کمک!

لیلا را به پروانه سپردم و به سمت در رفتم. سلمان تازه رسیده و پا به ایوان گذاشته بود. با سلیمه حرف می زد و هنوز من را ندیده بود:

-چیا رو باید ببریم پایین سلیمه خانوم؟

سلیمه در جوابش گفت:

-تو چره سلمان خان، دور دیگا سیاه ایسته، تی لباس کثیف می شه.

سلمان کمی عقب رفت. دست برد تا قبایش را از تنش دریاورد:

-کمک کنیم زودتر تموم بشه.



بهار نزدیکش شد. سلمان قبا به دست چرخید؛ اول بهار و بعد
من را دید. بهار دستش را به طرفش دراز کرد:

-بده برات نگه دارم بلامیسر!

سلمان لبخندی به رویش زد و آرام به طرف من قدم برداشت و
پیچ پیچ کرد:

-می‌خوام مریم برام نگه داره!

سریع از چهارچوب در جدا شدم و با نیم‌نگاهی به بهار قبا را از
سلمان گرفتم. انتهای ایوان، پيله‌مار و زن‌عمو عفت حواسشان به
ما بود. سلمان نگاه‌کردنش را طول نداد و با بالازدن آستین
پیراهنش به کمک تراب رفت. بهار جلو آمد. من را به گوشه‌ای
کشید و گفت:

-داد نگه داری تا موقع رفتن از خودت بگیره و باهات خلوت بکنه.
پيله‌مار بهش گفته تا موقعی که عمه‌تاجی اینجاست، شب حق
ندانه بمونه.

سرم را به طرف دیگر چرخاندم تا وانمود کنم برایم مهم نیست
ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. صورتم را به طرف خودش گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-دیل آقادی بالای می‌آد تا پيله‌مار بذاره بیاد پشت، کی بشه
دیگه گوش نده بهش.

سرم را از دستش فاصله دادم و قبای سلمان را غی‌رادی به
سینه‌ام چسباندم. وقتی نگاهش به آن افتاد ریزریز خندید:

-الان پيله‌مار ببینه، تو رو می‌فرسته بری ت‌لار و اینجا نمونی تا
آقادی رو هوایی نکنی.

قبا را کمی از خودم دور کردم و خنده‌ی بهار بیشتر شد.
زن عمو صدایش زد تا به کمک‌شان برود. تراب و سلمان با کمک
هم دیگ‌ها را پایین بردند و من دورتر ایستادم تا کمتر به چشم
بیایم؛ اما سلمان هر بار که از پله‌ها پایین می‌رفت و بالا می‌آمد،
بدون نگاه کردن به من رد نمی‌شد. کارشان که تمام شد تراب از
سلمان خواست دستش را بشوید. سلمان که به پشت ایوان رفت،
پيله‌مار رو به عمه‌تاجی و زن عمو گفت:

-دیگه هر چی کار کردین بسه! بشین اتاق استراحت بکنین فردا
هم روز خدا ایسته.

هر دو نفر به حرفش گوش کردند و به داخل رفتند. پيله‌مار حین
رفتن دست بهار را که به ستون تکیه زده بود، گرفت:



-تو هم بیا بشیم.

بهار موزیانه رو به من چشمک زد و به داخل اتاق رفت. منتظر
سلمان بودم اما تراب و سلیمه آمدند. جلوتر رفتم:

-آقا تراب، سلیمه خانوم خدا جُن شما رو سالم بداره. خیلی
زحمت کشیدید. ان شاءالله عروسی زکون شما.

تراب دستی به پیشانی اش کشید:

-خدا شما و سلمان خان رو خوشبخت بکنه، کاری نکردیم.
سلمان خان بیشتر از اینا گردن ما حق دانه.

سلیمه هم دنباله‌ی حرف‌های تراب را گرفت:

-ان شاءالله خوشبخت بی. خدا تی پر و مار رو هم بیامرزه.

طبق یک باور عامیانه عروس تا چهل روز نباید تنهایی جایی برود و یا نوعروس
دیگری را ببیند.



@DONYAEMAMNOE

سلمان که پیداش شد سلیمه و تراب خداحافظی کرده و پایین رفتند. سلمان با پارچه‌ای دست‌هایش را خشک می‌کرد و چشمش به پله‌ها بود؛ وقتی تراب و سلیمه را روی پله‌ها ندید، خم شد و پارچه را روی زمین گذاشت. قبایش را به سمتش گرفتم. نگاهی به آن کرد اما از دستم نگرفت. جایی که ایستاده بودیم تاریک‌تر از بقیه‌ی جاهای ایوان بود. فیتله‌های فانوس و چراغ را پایین کشیده بودند. جلوتر آمد و روبه‌رویم ایستاد. زیر لب گفتم:

-خسته‌نباشی!

سرش را کمی به سمت شانه‌اش خم کرد و لبخند زد:

-خسته نیستم. تونم تا صبح اینجا وایسم و تو رو نگاه بکنم.

هول شدم و دوباره قبایش را به طرفش گرفتم.

-اگه از تی‌دست بگیرم، دیگه به چه بهونه‌ای اینجا بمونم؟

این را که گفت دستم را پایین آوردم و قبایش را به خودم نزدیک کردم:

-این قبا و شلوار خیلی نما داشت تو تنت.



@DONYAEMAMNOE

-عین پیره‌نِ سفید تو! آدم یا باید اصلاً نگاهت نکنه، یا کرد دیگه
کارش تمومه!

چشم‌هایم را آوارهی این‌طرف و آن‌طرف کردم تا خیره نگاهش
نکنم. دستش را آرام جلو آورد. موهای جلوی سرم را لمس کرد
و با لبخند گفت:

-جنگل السلطنه! دونی خیلی قشنگ ایستی!؟

خسته از نگاه کردن به اطراف دوباره به معبد چشم‌هایش برگشتم.

-موهات مثل پارسال بلند ایسته یا مقراض زدی؟

سرِ سنگینم را با زحمت تکان دادم:

-نه نزدَم، از پارسال بلندتر ببو!

دستش را آرام و پر از تردید به سمت صورتم آورد. قلبم تندتند
می‌زد. با انگشت شست گونه‌ام را نوازش کرد:

- خیلی حیف بو اگه کوتاه می‌کردی، ناراحت می‌شدم.

صدایش هم مثل دست‌هایش آدم را نوازش می‌کرد. با صدای
بلند لیلا که بی‌خواب شده و به گریه افتاده بود، دستش را یکدفعه
عقب کشید. دوطرف قبایش را گرفتم و بالا بردم. طوری نگهش



داشتم که کمی کج شود و بتواند آن را بپوشد. متوجه شد و ابروهایش را بالا برد و لبخند زد. پشت به من ایستاد و دستانش را داخل آستین قبایش برد و آن را پوشید. اشاره‌ای به اتاق کرد: - بشو تو تا منم برم. تنهایی هم هیچ‌جا نشو. فردا می‌گم سلیمه هرچی وسایل داری ببره تلار اتاق من!

به‌جای رفتن، به او نزدیک‌تر شدم. نمی‌دانم چه فکری کرد که دستانش را بالا آورد. آن‌ها را طوری نگه داشته بود، انگار که بخواهد من را در آغوش بگیرد. سریع متوجه‌ی اشتباهم شدم و قدمی به عقب برداشتم. تندتند حرف زدم تا بفهمد قصد من چیز دیگری است:

- می‌خواستم بگم می‌شه فردا که عمه‌تاجی داره می‌ره بالاکوه ما هم باهاش بشیم؟ یه روز بالاکوه بمونیم؛ بعد برگردیم.

دستانش را آرام پایین برد. نگاهش کردم:

-اگه نمی‌شه هیچ اشکالی ندانه! یه وقت دیگه.

نفس عمیقی کشید. تن‌صدایش مثل قبل نبود:

-اگه دوست داری، فردا با عمه‌تاجی بشیم.



@DONYAEMAMNOE

-کار ندانی؟

-یه تازه داماد کارش عروسشه! فردا هر جا که تو دوست دانی
می ریم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-اصل جایی که من دوست دانم باشم پیش توئه، یه جا که مثل
بهار راحت بهت بگم بلامیسر چه قدر تو مَرَد ایستی!

این را که گفتم دیگر ذره‌ای صبر نکردم و به طرف اتاق پا تند
کردم تا زودتر بخوابم و صبح برای رفتن آماده شوم.

برای خوابیدن نیاز به یک قلب فراموشکار داشتم؛ نه قلبی که
نگذارد خاطراتِ لحظات بی‌وقفه تپیدن‌هایش از یادت برود. این
قلب را نمی‌شد با خوابیدن روی یک پهلوی آرام کرد. باید طاقباز
می‌خوابیدم و اجازه می‌دادم در سینه‌ام جای بزرگتری برای
خودش داشته باشد و حکمرانی کند.

بیدار شدن از خوابی که در طول شب هرگز سنگین نشده کار
خیلی راحتی بود. زن عمو در جایش تکان می‌خورد.
پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم. به پشت ایوان رفتم و دست
و صورتم را شستم. به جای اینکه مثل هر روز بایستم و به دریا



نگاه کنم، فقط برایش دستی تکان دادم و به سمت پله‌های تلار
قدم برداشتم. می‌خواستم پیراهنِ آبی و دستمال سرخم را
بپوشم. پا که روی پله‌ی اول گذاشتم، با صدایی مثل خوردن کف
دست‌ها به هم، ایستادم و سر برگرداندم. دست سلیمه روی
صورتش بود:

-خاک می‌سرا! مریم‌خانوم تو مگه ندونی نباید تنهایی این‌ور و
اون‌ور بشی؟ پيله‌مار بینه دیگه هیچی!

کامل به طرفش چرخیدم:

-چره گونی مریم‌خانوم؟

چشمانش ریز شد:

-پس چی بگم؟! خانوم شدی دیگه!

-بگو مریم، مثل همیشه.

کمی سرش را کج کرد:

-از امروز تو مریم‌خانومی، پيله‌مارم گفت دیگه حق ندانم بهت
بگم مریم.

-مثل همیشه صدا بزن سلیمه! مریم‌خانوم دیگه چیسه؟



@ONYAEMAMNOE

آرام آرام جلو آمد و خیره به من گفت:

-مریم جُن تو ندونی این تراب چه قدره سلمان خان رو دوست دانه.

دستانش را بالا برد:

-خودش همه‌ش گونه سلمان خان از اینه‌برار هم عزیزتر ایسته.

الان سلمان خان بگی بمیر، تراب می‌میره. سلمان خان هم بی

تراب هیچ جا نمی‌ره. ایشون خیلی به هم وابسته ایستن!

دستش را روی بازوهایم گذاشت و ادامه داد:

-بُخدا چاپلوسی نخوانم بکنم، ولی خیلی خوشحال ایستم که زن

سلمان خان ببوی! همه‌ش می‌ترسیدم یکی عین اختر پا به این

خونه بذاره و این زک حروم بشه.

با لبخند نگاهش می‌کردم. سرش را کمی بالا گرفت:

-خدا رو شکر تو اینه قسمت ببوی، طول و درازه ندم حرفام رو،

خواستم بگم تو و سلمان خان یه جور دیگه برای من و تراب

عزیزین. تو فرق دانی با بقیه‌ی آدمای عمارت.

دست جلو بردم و دستمال کج‌شده‌اش را درست کردم:



@DONYAEMAMNOE

- سلیمه تو این مدت خیلی کمک حال ما بودی. فکر نکن الان
که عروس بیوم باید با من غریبگی بکنی.

انگار حرفم را نمی شنید. به صورتم زل زده بود:

-وویی مریم تی صورت عین گل رو موندنه. بند انداختی تی چوشم
زده بیرون. سلمان خان تو رو ببینه دیگه خواب و خوراک یادش
می ره.

چشم گرفتم و لبخندم را پنهان کردم. چرخیدم تا از پله ها بالا
بروم که پرسید:

-چره می ری بالا؟ بمون الان سلمان خان می آد این ور که
تی عمه جانہ راهی بکنه. خوبیت ندانه وقتی اومد تو نباشی.

گوشه ی دستمالم را گرفتم:

-زود می آم، یه ذره تو اتاق تلار کار دانم.

نیم نگاهی به دستمال انداخت و با شیطنت لبخند زد. دستش را
پشتم گذاشت و من را به جلو هل داد:



-پس زودتر بشیم بالا تا سلمان خان نیامده خودت رو قشنگ
بُکنی. تی دستمال چروک دانه. این طور سلمان خان رو نگاه نکن،
خیلی اینه حواس جمع ایسته.

پیراهنم را که عوض کردم، سلیمه موهایم را بافت. سلمان دیگر
نامحرم نبود که حتماً سربند ببندم تا موهایم را نبیند. فقط
دستمال بستم و موهایم را از وسط فرق باز کردم. سلیمه کارش
تازه با موهایم تمام شده بود که سروصداهایی از پایین آمد؛ از جا
پرید:

-دیدی چی ببو؟ سلمان خان با پيله مار اومدن! گفتم طول ندیم.
تو باید ایشون استقبال می رفتی. تی زن عمو الان دعوا کنه.
از جا بلند شدم و گفتم:

-خب دیر نبو، الان می رم استقبالشون.

اخمی کرد و با لبخند گفت:

-اگه این طوری تو رو ببینن، ناراحتم باشن یادشون می ره.

کنار رفت و گفت:

-بیا بشو منم به کارام برسم.



اشاره‌ای به وسایلم کرد و گفت:

-سلمان خان گفت تی وسایل رو ببرم اتاقش.

به طرف در که می رفتم زمزمه کرد:

-از صبح سپیده معطل اون اتاقم. آخه تازه عروس و داماد اتاق ایسته.

پا که به ایوان تلار گذاشتم، اسم خودم را شنیدم. زود قدم روی پله گذاشتم تا من را ببینند. سلمان عقب تر از همه ایستاده بود. فقط توانستم همین قدر به او نگاه کنم و بفهمم کجاست. بلند سلام گفتم و سرم را پایین انداختم. جواب سلام سلمان را بهتر از بقیه شنیدم. هرگز زیر نگاه خیره‌ی چندین چشم از پله‌ها پایین نیامده بودم. بهار به پیشوازم آمد. دستم را گرفت و گفت:

-چه قشنگی ببوی!

و بعد سرش را به سمت دیگری چرخاند و لبخند زد. خجالت می کشیدم به جایی نگاه کنم. عمه تاجی نگذاشت به سکوت و خجالتم ادامه بدهم:



@DONYAEMAMNOE

-مریم جُن آقا سلمان گونه شما تا بالا کوه همراه من می آین. من می گم نه، زیر بار نمی ره. من که تنها نیستم، زحمت نکشین.

سلمان بعد از تمام شدن حرفش، گفت:

-عمه جان حرف زحمت نیه، من دوست دارم امروز مریم رو ببرم بالا کوه؛ دونم که دیل تنگ خودیار ایسته.

به طرفش سر چرخاندم. براندازم کرد و بعد لبخند زد. سلیمه راست می گفت. حواسش جمع بود. پيله مار رو به سلمان گفت:

-وقت بسپاره؛ الان که موقعش نیه سلمان جُن! مگه نعمت نگفت قزاقا کم و بیش تو دهاتا پرسه می زنن؟

زن عمو عفت به سمت من برگشت. بهتر از هر کس دیگری من را می شناخت. فهمیده بود که سلمان این تصمیم را به تنهایی نگرفته است. منتظر بودم مخالفت کند، اما رو به پيله مار گفت:

-من و زکون هم دیل تنگ خونه مون ایستیم. با تاجی و مریم و سلمان می ریم، یکی دو روز دیگه برمی گردیم. بالا کوه بیراهه ایسته، قزاقا نمی تونن اونجا رو زیاد تحمل بکنن.



@DONYAEMAMNOE

سلمان بعد از اتمام حرف زن عمو عفت رو به پيله مار گفت:

- بشيم رشت ديگه اختيارمون دست خودمون نيه؛ مي ريم و زود مي آيم. نگران نبوا!

اين را كه گفت سريع چشمانش را به طرف من كشيد. نگاهی كه مطمئنم كرد براي رفتن به بالاكوه هيچ چيز جلودارش نيست. بهار خودش را به پيله مار رساند. گردنش را كج كرد و گفت:

- تو رو به خدا بذار بشيم بلاميسر. حال وهوامون عوض مي شه.

اشاره‌اي نامحسوس به زن عمو عفت كرد و گفت:

- براي مار جانم خوب ايسته.

پيله مار دست روي سينه‌ي بهار گذاشت و او را كمی به عقب هل داد:

- تو با اين زبون مار رو از سوراخش مي كشي بيرون، من پيرزن حريف تو نمي شم.

پروانه هورا كشيد و پاى كوبيد. بهار ليلاي خواب آلود را در آغوش كشيد و پشت سر هم گونه‌اش را بوسيد. سلمان نگاه از شور و شوق آن‌ها گرفت و براي من ابرويي بالا انداخت. شيطنت‌هايي



@DONYAEMAMNOE

که بعد از آمدن ما به کیاکلا در او گم شده بود، یک‌به‌یک برگشته بودند.

برای دومین بار در همه‌ی عمرم سوار درشکه شدم و این بار برخلاف جهت جریان آب رودخانه‌ها و باد حرکت کردیم. رقصیدن زن‌ها در خاطر لیلا مانده بود و روی پای من خودش را تکان می‌داد. دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد و از خودش صدا درمی‌آورد. سلمان با اسبش پشت سر ما می‌آمد؛ باد موهای جلوی سرش را به بازی گرفته بود. چندین بار به هم نگاه کرده و لبخند زده بودیم.

نتوانسته بودم از او به‌خاطر اینکه همه‌چیز را زود روبه‌راه کرده بود، تشکر کنم و به همین خاطر، راه‌به‌راه با لبخند نگاهش می‌کردم و هر بار لبخندی روی لب او هم شکل می‌گرفت. می‌توانستم مواظب بقیه باشم، اما با هوشیاری بهار نمی‌توانستم کاری بکنم.

وقتی به دشت‌های پُر گل رسیدیم، پروانه اصرار کرد از درشکه پایین برویم؛ سلمان حرفی نداشت، اما عمه‌تاجی و زن عموعفت



@DONYAEMAMNOE

که نگران تاریک شدن هوا بودند، مخالفت کردند. سلمان که
قیافه‌ی اخموی پروانه را دید، گفت:

-دایی پلِ کوچیک محله رو که رد بودیم، یه دشت گل این طوری
هست. اونجا می‌آرمت پایین بشی تو دشت.

پروانه دستانش را که به زیر بغلش برده بود از هم باز کرد:
-عین اینجاست!؟

سلمان سری تکان داد:

-از اینجا قشنگ ترم ایسته.

بهار اخمی به پروانه کرد:

-آقادایی زیاد بهش بله‌بله نگو و گر نه دست بر نمی‌داره.

پروانه بی‌توجه به او گفت:

-می‌خوام برای ناز خانوم و اینه کلو دوتا دسته گل درست بکنم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به سمت سلمان چرخید:

-یه دونه هم برای تو و مریم درست می‌کنم.

سلمان جلوتر آمد و فقط به پروانه نگاه کرد:



©DONYAEMAMHOE

-پس حتماً می‌آرمت پایین.

از سربالایی‌ها بالا می‌رفتیم و خانه‌ها را دیگر نمی‌شد دید. به‌جایش شالیزارهای سرسبز چشمانمان را پر می‌کرد. با دیدن پلِ کوچیک‌محله روی دو زانو بلند شدیم. پل خلوت بود و خبری از قزاق‌ها نبود. دیگر هیچ مرد جنگلی نبود تا به سودای گیرانداختنش روزگار مردم را سیاه کنند یا مردم را روی پل‌ها معطل کنند تا تریاک بگیرند و نشئه کنند.

از کیاکلا تا پل کوچیک‌محله بیشتر از ده‌رنگِ متفاوت سبز دیده بودم. فقط بهار می‌توانست این کار را با سر و جان گل‌ها و درختان بکند و گر نه در زمستان یک رنگ سبز بود که می‌شد دید. نزدیک پل که شدیم تمام خاطرات تلخم را به یاد آوردم. دو طرف جاده‌ای که جنازه‌ی دو مرد جنگلی را رویش می‌کشیدند، پر از شقایق بود. جاده، سیمای چندماه پیش را نداشت؛ بارانی نبود تا زمین را گلی کند و راه‌رفتن در آن سخت باشد؛ خلوت و رام آفتاب بود. زن عموعفت بلند پرسید:

-کریم و رحمان یعنی الان کجا هستن؟



و نگاه ما چندنفری را که از حال او خبر داشتیم، به جان هم انداخت. ترس اینکه هر لحظه حالِ غریب خود را عیان کند و عمه تاجی همه چیز را بفهمد، در چشمان همه‌ی ما بود. عمه تاجی بی خبر از همه جا جوابش را داد:

-دونم که هر جا هستن، ایشون جا خوب ایسته.

زن عمو عفت برگشت و نگاهش کرد، اما حرفی نزد. از روی پل که رد می شدیم من نگاهم به کوه روبه رو بود. کوهی که وقتی پا به دل آن گذاشتیم، آن قدر وحشت زده بودیم که گمان می کردیم هرگز از آن مسیری رو به بیرون پیدا نخواهیم کرد. سروصدای درشکه زیاد شده بود. چرخ هایش به سنگ های روی پل برخورد می کرد و ما آرام در جایمان تکان می خوردیم.

پروانه از جایش بلند شد و با گرفتن شانه های بهار سعی کرد تعادلش را حفظ کند. به سلمان وعده اش را یادآوری کرد:

-آقادی اینم پل، پس کی بیایم پایین؟

سلمان سرعت اسبش را زیاد کرد و حینی که از درشکه پیشی می گرفت، گفت:

-به چشم، بذار بگذریم از پل!



بهار لبه‌ی پیراهنش را گرفت و او را به زور نشاند. دشتی که سلمان می‌گفت، بعد از پل نمایان شد. پروانه دوباره بلند شد و فریاد زد:

-وای خدا چه قدره گل! آقادایی بیا من رو ببر.

دستم را لبه‌ی درشکه گذاشتم و سر خم کردم تا سلمان را ببینم. اسبش به درختی بسته شده بود ولی خودش پیدا نبود. سرم را به سمت دیگر چرخاندم و او را دیدم که به سمت‌مان می‌آمد. دستانش را بلند کرد و رو به غفور گفت:

-درشکه رو بکش تو سایه!

غفور به حرفش گوش کرد و از عرض جاده گذشت. سلمان جلو آمد و با فاصله‌ی کم کنار درشکه ایستاد. کمر پروانه را گرفت و او را در آغوش کشید و پایین گذاشت. پروانه لحظه‌ای صبر نکرد. به سمت دشت دوید. لیلا با دیدن پروانه هول شده بود و داد می‌زد تا به او بپیوندد. بهار بلند شد و سلمان به او هم کمک کرد.

وقتی بهار دست عمه‌تاجی را گرفت، لیلا را به دست سلمان دادم تا بعد از او خودم پایین بروم، منتظر بودم سلمان دست من را



هم مانند دست بهار بگیرد و کمکم کند، اما بدون اینکه نگاهم کند دستش را به سمت زن عموعفت دراز کرد و او را از درشکه پائین آورد. فقط من مانده بودم. همه پشت سر پروانه روانه‌ی دشت گل شده بودند. زن عموعفت که چند قدم فاصله گرفت سلمان به درشکه چسبید. دستانش را به سوی من دراز کرد:

-دستت رو بده به من!

به گردنش نگاه کردم. دیگر نیاز به هیچ شالی نبود تا واسطه‌ی بین ما شود؛ دست در دستش گذاشتم. آن را آرام فشرد و با لمس کمرم کمک کرد تا از درشکه پایین بیایم. حس می‌کردم تنها یک دست دارم و آن را هم به سلمان سپرده‌ام. خواستم فاصله بگیرم که با محکم‌تر گرفتن دستم، مانع شد. نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

-همه رفتن سمت دشت، باید منم بُشم.

سرش را کمی به من نزدیک و با لبخند زمزمه کرد:

-تی حرف رو دوتا نکن تی تی خانوم، مگه نگفتی اصلِ جایی که دوست دانی باشی پهلوی منه، یه جا که راحت بتونی بهم بگی بلامیسر چه قدر تو مَرَد ایستی؟!



نیم چرخ زد و روبه رویم ایستاد:

-خب اینم جا، حالا راحت تی حرف رو بزن!

دستی به موهایم، که شک داشتم از جایشان تکان خورده باشند، کشیدم. توانایی از دست رفته ی پاهایم را نادیده گرفتم و همین طور کوبش های بی امان وسط سینه ام را. مستقیم نگاهش کردم:

-نه جایی که چندتا چوشم دیگه هم باشن.

لبخندش با بیشتر نگاه کردن به صورتم عمق گرفت:

-این قدره سرخ ببوی که حتی اگه من دستتم رها کنم، باز نتونی بشی. اون وقت ممکنه فکر کنن من بهت چی گفتم یا چی کار کردم!

خودم را کمی کج کردم تا نتواند خوب صورتم را تماشا کند. سرش را به سمتم خم و پشت دستم را نوازش کرد:

-می خوای بشیم سمت رودخونه یه آبی به تی دست و صورت بزنی؟



سرم را تکان دادم:

-نه لازم نیه!

به طرف دشت اشاره کرد و گفت:

-تا اون درخت که شاخه‌ش به سمت زمین کج شده بشیم؛ بعد دستت رو ول کنم.

از میان درختانی که دشت را میان خود احاطه کرده بودند، هیچ درختی را با نشانه‌ای که داده بود، پیدا نکردم؛ اما آرام "باشه" گفتم و همراهش راه افتادم. چشمم بین درختان می‌گشت. نزدیک‌شان بودیم و آن‌ها را بهتر می‌دیدم. به سمت سلمان برگشتم تا نشانه‌ی دقیق‌تری از او بگیرم اما با عقب‌کشیدن دستان گره‌خورده‌مان و کم‌کردن فاصله‌ی شانه‌هایمان، باعث شد سکوت کنم و چشم به روبه‌رویم بدوزم. غفور داشت به سمت ما می‌آمد. زیر لب گفتم:

-درختی که گفتم رو پیدا نکردم!

با لحنی که می‌شد خنده‌ی ریزی در آن حس کرد، گفت:

-چون نیست، خواستم گولت بزنم که غفور نداشت.



@ONYAEMAMHOE

و بعد همان طور که پشت دستم را نوازش می کرد، آن را رها کرد
و رو به غفور گفت:

-غفور بیا بقچه ها رو بیاریم پایین؛ زکون یه استراحتی کنار
رودخونه بکنن و یه چیزی بخورن.

سرم را به سمتش متمایل کردم تا بهتر صورتش را ببینم:

-این رسمش نبوها، شما اربابزاده ایستی!

غفور خیلی نزدیک بود. راهم را باید از سلمان جدا می کردم. قبل
از فاصله گرفتنم گفت:

-به خاطر خودت این کار رو کردم، گفتم تی حال بیاد سر جا!

ساکت میان دشت گل ایستاده بودم و هر کجا سلمان می رفت،
چشمان من هم پی اش می رفت. بهار ضربه ای به شانه ام زد و
گفت:

-خوب می گن نو که بیاد به بازار، کهنه می شه دل آزار! تو که

عاشق گل بودی، الان چی ببو که فقط تی دور چرخ می خوری؟

لبخندی زدم و خودم را به عقب کشیدم تا از ضربه ی دیگرش در
امان بمانم.



هوا گرگ‌میش و نزدیک غروب بود که شالیزارهای بالاکوه را دیدیم. عمه‌تاجی می‌گفت خوب موقعی رسیدیم، مردم هر چه دیرتر بفهمند ما آمده‌ایم، بهتر است.

وقتی از درشکه پیاده شدم و قدم در جاده‌ی منتهی به خانه‌مان گذاشتم، سرسبزی و بلندترشدن درختان، اشک به چشمم آورد. بالاکوه قشنگ‌تر شده بود! زن عموعفت آرام به سینه‌اش می‌زد و زیر لب با خودش چیزهایی می‌گفت. عمه‌تاجی جلو رفت و روبه‌روی ما ایستاد:

- بشیم خونه‌ی ما. هر چی دانیم با هم می‌خوریم. یعقوب رو می‌فرستم چراغ و فانوس رو روشن بکنی. بعد شما بیاین خونه‌ی خودتون.

زن عموعفت سریع گفت:

- نه تاجی، خیلی خسته ایستم، دیگه پا ندانم. یه چیزایی همراه خودمون دانیم، همون رو می‌خوریم، یعقوب رو اذیت نکن.

عمه‌تاجی به سلمان نگاه کرد:

- آقا سلمان خونه‌ی فقیر فقرا نمی‌شه چیزی خورد؟



@DONYAEMAMNOE

سلمان اخم کمرنگی کرد:

-این چه حرفی ایسته عمه جُن! الان هم شما خسته این، هم ما!
ان شاء الله فردا نهار.

با قولی که سلمان برای نهار فردا داد، عمه تاجی راضی شد بدون
ما به خانه ی خودش برود. وقتی به حیاط خانه مان پا گذاشتیم،
زن عمو عفت بلندتر از حد معمول گفت:

-رحمان آخه تو کجا بشوی، تی دیل برای خونه و زندگیت تنگ
نبو؟

به جای رفتن به سمت پله ها، به سمت پرچین باغش رفت.
بقچه ها را زمین گذاشت و دستی به پرچین ها کشید:

-نگاه بکن همه یه ور شدن.

سرش را به داخل برد:

-می باغ این طور بو؟ کچله باغ. سبزی نکاشته تاجی! می خونه و
زندگی به امان خدا رها بوده.



بغض داشت. لیلا روی شانه‌ی سلمان خوابش برده بود.

نمی‌دانستم بروم و جایی برای لیلا پهن کنم یا به سوی زن عمو

روانه شوم. بهار زودتر از من تصمیم گرفت و به طرفش رفت:

-مارجان تو تاریکی که هیچی معلوم نیه. بشیم بالا تا فردا!

تازه عروس داماد با ما هستن، ایشون ناراحت نکن.

با اشاره به حیاط دستش را چرخاند:

-بین حیاط و پله‌ها چه تمیز ایسته! عمه تاجی گفت هر روز سر

زده.

نگاه سلمان به اطراف حیاط بود. زودتر از پله‌های خانه‌ی خودمان

بالا رفتم تا بالش و لحافی برای لیلا آماده کنم. سرسرکی نگاهی

به ایوان انداختم. حصیرها دولا شده بود تا اگر باران آمد، خیس

نشوند. قبل از بازکردن در اتاق گفتم:

-بهار بیا خونه رو مرتب بکنیم.

در اتاق را که باز کردم بوی نم، خاک و کهنگی به مشامم خورد؛

مثل همان بویی که از آب‌ریختن سلیمه روی خاکستر خاموش

بلند می‌شد. دو لنگه‌ی در را تا به آخر باز کردم تا هوای داخل

اتاق تازه شود. تا پا به اتاق گذاشتم، چشمم به همان جایی رفت



که آقا جان همیشه می نشست و تفنگش را تمیز می کرد و با غرغر می گفت: "دونی دتر، همه فکر کنن میرزا برای خودش ایسته که این همه سال بدو بدو کرده؛ ندونن درد میرزا اینه مبادا روزی بیاد که نونِ روس رو بذاریم تو کاسه‌ی انگلیس بخوریم و به به چه چه بکنیم."

تنها فرق اتاق با قبلش فقط همین بوی آزاردهنده بود. بالش و لحافی برای لیلا برداشتم و بیرون رفتم. بهار مشغول برگرداندن حصیرها بود. لحاف را نزدیک دیوار پهن کردم. تا جای لیلا را دید، گفت:

-همه جا تاریک ایسته. چوشم چوشم رو نمی بینه. برم چراغ و فانوس بیارم.

با تکان سر حرفش را تایید کردم. می خواستم سلمان را صدا بزنم تا بیاید و لیلا را در جایش بخواباند. کنار باغ با زن عموعفت حرف می زد. مانده بودم او را با چه اسمی صدا بزنم. دوست نداشتم بگویم "سلمان" آن هم بدون پسوند و پیشوندی! آن قدر نگاهش کردم تا به طرفم سر چرخاند. با سر اشاره‌ای به ایوان کردم:

-برای لیلا جا انداختم.



آرام سرش را بالا و پایین برد و گفت:

-الان می‌آم.

زن عمو عفت دست روی بازویش گذاشت:

-بشو خسته شدی! مریم به خاطر تی خستگی زود رفت بالا جا انداخت.

از نرده‌ها فاصله گرفتم و به کمک بهار رفتم. نمی‌توانست فیتيله‌ی چراغ را بالا بیاورد. ضربه‌ی آرامی به چراغ زد و گفت:

-وای می‌دست درد گرفت. پیچش هرز می‌چرخه.

کنارش نشستم و من هم پیچ فیتيله را چرخاندم؛ بدون اینکه فیتيله را به حرکت درآورد، فقط می‌چرخید. سرم را بالا گرفتم:

-پیچش هرز ببو! بشو فانوس رو بیار.

صدای سلمان من را از گرداندن پیچ چراغ بازداشت:

-شما بیاین بقچه‌ها رو باز بکنید. چراغ و فانوس رو بذارین من روشن بکنم.

دست برد و قبایش را از تن درآورد. سریع بلند شدم و به طرفش رفتم:



@DONYAEMAMNOE

-بده به من!

نیم‌نگاهی به درِ باز اتاق انداخت و بعد خیره‌ی صورتم شد و قدمی به جلو آمد. قبایش را به دست من داد و تا لحظه‌ای که با قبا به طرف اتاق رفتم، همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. وقتی به ایوان برگشتم هر دو آستین پیراهنش را بالا داده بود و از بالای شیشه‌ی چراغ به داخل آن نگاه می‌کرد و پیچ را می‌چرخاند. بهار که کنارش ایستاده بود، پرسید:

-آقادایی مارجان چی ببو؟

سلمان شیشه‌ی چراغ را برداشت و به سمت پله‌ها رفت. چراغ را تا نزدیک چشمانش بالا آورد و گفت:

-با پروانه رفتن خونه‌ی شما.

بهار نگاهی به سمت خانه‌ی خودشان انداخت.

سلمان که چراغ را روشن کرد بهار زیر لب صلواتی فرستاد و غرغر کرد:

-خب فردا می‌رفتیم!



@DONYAEMAMNOE

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

-بیاد اینجا رو جمع‌وجور بکنیم و بخوابیم. تاریکی بشو اونجا
چی کار؟

سلمان در حالی که با جدیت فیتله‌ی چراغ را بالا و پایین
می‌برد، گفت:

-می‌رم چراغ شما رو هم روشن می‌کنم، امشب شما اون‌ور
می‌مونید.

نتوانستم نگاه از او بگیرم. می‌خواستم ببینم در ادامه حرفی
می‌زند تا توضیحی برای جمله‌ی قبلش باشد؛ اما حتی سرش را
هم بلند نکرد. فانوس را برداشت تا روشنش کند. بهار هم لال
شده بود و دیگر در صورتش اثری از اخم نبود. به من نگاه کرد و
آرام آرام به سویم آمد؛ پچ‌پچ کرد:

-امشب می‌خواد فقط خودش بمونه با تو! دیشب هم اگه از
خجالت پيله‌مار نبو چراغ اتاقش رو روشن می‌کرد تا تو رو ببره
پیش خودش!

بی‌توجه به حرفش به سمت لیلا رفتم و لحاف را تا روی گردنش
بالا کشیدم. بهار به دنبالم آمد. نمی‌دانستم چطور از دستش



@DONYAEMAMNOE

خلاص شوم و حواسش را از حرف‌های سلمان پرت کنم. نوری که از سمت خانه‌ی عمورحمان آمد حواس بهار را پرت کرد:

-الهی، مارجان خودش چراغ روشن بوده!

زن‌عمو چراغ را روشن کرده و وسط ایوان خانه‌شان گذاشته و بعد به خانه‌ی ما آمد. شام را که خوردیم، می‌خواستم به بهار کمک کنم تا ایوان و بقچه‌ها را جمع‌وجور کنیم، اما زن‌عمو که به اتاق رفته بود، صدایم زد. در چهارچوب در ایستادم و گفتم:

-بله زن‌عمو؟

دستش را بالا آورد:

-در رو ببند بیا تو کارت دانم.

فانوس را روی تاقچه گذاشته و خودش هم کنارش ایستاده بود:

-چره هاج‌وواجی، بیا نزدیک‌تر!

-چره، چی ببو؟

دست دراز کرد و دستمال را آرام از سرم برداشت. غیرارادی عقب کشیدم که گفت:

-بافت موهات رو باز کن، دستمال هم نمی‌خواد ببندی.



دستم را به پشت بردم و روی موهایم کشیدم:

-همین طوری خوبه، چره باز بکنم؟

تند به پشتم رفت و موی بافته شده ام را گرفت:

-هی چره چره نگو، مرد بُردی! من باید یادت بدم اولین شبی که

اینه بغل می خوابی براش غمزه بیای؟!

دستش بدون آن که تماسی با گردنم پیدا کند تند روی موهایم بالا و پایین می رفت. خوشحال بودم که برخوردی پیش نیامد و گرنه از شدت گرمای تنم وحشت می کرد. یک دفعه تمام موهایم دورم رها شد و زن عمو با لبخند آمد و مقابلم ایستاد. نگاهی به پیراهنم انداخت:

-خوب کاری بودی این پیراهن رو پوشیدی، سینه ت رو شق و رق نگه می داره.

دستانم را تا مقابلم جلو آوردم که چشمش دیگر سینه هایم را نبیند، اما نگاهش به پایین پیراهنم بود:

-تی شلوار رو هم دربیار، پیرهنت بلنده.

اخم کردم و با سری پایین، جلو رفتم و دستمالم را گرفتم:



@DONYAEMAMNOE

-چایی دم بکشه، باید بشم.

دستمال را که روی سرم انداختم، آمد و گره آن را شل بست و گفت:

-خجالت نکش، عین تی مارم دیگه. وقتی قراره اولین بار پهلوی تی مرد بخوابی باید باهاش ندار بی. بشو دعا بکن کیاکلا نیستی که پیش ده تا چوشم این کار بکنی، اومدی تی پر خونه و تنها ایستین؛ از این بهتر خواستی؟

نوازش وار به پشتم کشید:

-بشو چایی بریز، سلمان منتظره. تا الان هم خیلی صبوری بوده. بیرون از اتاق بدون نگاه کردن به سلمان و بقیه به سمت کله رفتم و برایشان چای ریختم. سلمان دو دستش را روی نرده ها گذاشته بود و به باغ نگاه می کرد. زن عمو هم با فانوس از اتاق بیرون آمده بود. فانوس را به سمت من گرفت تا جلوی چشمم را بهتر ببینم. سلمان دست از نگاه کردن به باغ برداشت و برگشت. دسته ای از موهایم روی شانه هایم بود. وقتی حس کردم نمی توانم زیر نگاه بقیه قدم دیگری بردارم، سینی چای را همان وسط گذاشتم و سریع موهایم را کنار زدم. سلمان آمد و روبه رویم نشست. زن عمو



بد کاری با من کرده بود. نمی توانستم تکان بخورم. بهار جور من را کشید؛ استکان چای را مقابل زن عمو و سلمان گذاشت. پروانه در حالی که تا لحظاتی پیش چرت می زد، به اعتراض پرسید:

-چایی من پس کو؟

بهار با اخم گفت:

-چایی بخوری شب می خوای تی شاش رو کجا ببری؟

برای پروانه هم چای ریخته بودم. وقتی صورت ناراحتش را دیدم، به جلو خم شدم، استکان چایش را برداشتم و کمی از آن را خالی کردم. موهایم روی حصیر کنار دستم رها بود. دیگر تلاشی نکردم تا از جلوی چشم سلمان دورشان کنم. استکان را مقابل پروانه گذاشتم:

-این یه ذره اشکالی ندانه، بخور!

زن عمو تشر زد:

-آهان بخور بشیم بخوابیم.



سلمان زودتر از همه چایش را نوشید و لیلا را که دور زن عمو می‌گشت و نق می‌زد در آغوش گرفت. به دیوار تکیه داد و او را روی پایش نشاند:

-تو که تازه بیدار ببوی، باز خوابت می‌آد؟

لیلا بی‌حوصله به مادرش نگاهی کرد و چشمانش را مالید. از جا بلند شدم و بالشی را که برای لیلا آورده بودم برداشتم و به سمت سلمان رفتم:

-یه ذره بیا جلو این رو بذارم پشتت.

کاری که گفتم را کرد و وقتی به بالش تکیه داد، سرش را بالا گرفت و طوری گفت: "تی دست درد نکنی!" که زن عمو عفت و بهار برگشتند و نگاه‌مان کردند.

زن عمو استکان چایش را داخل سینی گذاشته و به اتاق رفته بود. نصفی از چای را ننوشیده بود. داشتم با بافتن موهای پروانه خودم را مشغول می‌کردم که بیرون آمد و گفت:

-مریم براتون جا انداختم. ما هم دیگه بشیم. شما هم در و پیکر رو ببندین زود بخوابین.



خجالت می کشیدم اما سریع از جایم بلند شدم. بهار پشت
سلمان ایستاده بود و با اشاره به او برایم چشم و ابرو می آمد.
طوری ایستاده بود که زن عمو او را نبیند. زن عمو قبل از اینکه به
طرف پله ها برود، زیر گوشم گفت:

- فردا صبح خودم زود بلند می شم، براتون آب گرم کنم؛ می دارم
پشت خونه. تو دست به هیچی نزن.

وقتی هم که فاصله گرفت با صدای بلندی ادامه داد:

- دیگه بقچه ها رو هم اینور و اونور نکن. بگیرید بخوابید!
سلمان لیلا را در آغوش گرفت و تا پایین پله ها با آنها رفت.
می خواست تا خانه همراهی شان کند که زن عمو نگذاشت:
- بشو برارجن! بشو استراحت بکن.

سلمان منتظر ماند تا آنها پا به خانه ی خودشان بگذارند. بعد از
آن سرش را کمی کج کرد و با نگاهی به من، از پله ها بالا آمد.
بدون اینکه عجله ای برای رفتن به اتاق داشته باشد، ماند و
تماشایم کرد. در را به داخل هل دادم:



@DONYAEMAMNOE

--بفرما تو! اتاق ما مثل اتاقای شما بزرگ نیه اما از وقتی که اومدیم همه جاش رو تمیز بودم تا راحت ببی.

-اول تو بفرما، تا منم بیام.

تعارف نمی کرد. دستانش را به زیر بغلش گره زده و شانه هایش را به ستون تکیه داده بود. مطمئن شدم تا من به داخل اتاق نروم، حرکتی نمی کند. وارد اتاق شدم. پنجره ی کوچک اتاق را باز گذاشته بودم و دیگر از بوهای آزاردهنده خبری نبود. چراغ را از روی ایوان برداشت و وارد اتاق شد. آن را روی تاقچه گذاشت. دو لنگه ی در را بست و چفت آن را هم محکم کرد. به جلو قدم برداشت و یک دور نگاهش را در کل اتاق گرداند و در آخر با دیدن رختخوابی که زن عمو برای مان پهن کرده بود، سرش را بالا گرفت و به من زل زد. آستین پیراهنش را که بالا بود آرام آرام پایین آورد. اشاره ای به پنجره کردم:

-اگر سرد ایسته، ببندمش!

آستینش را پایین داده و دستش روی دکمه ی اول پیراهنش بود:
-نه همین طوری خوب ایسته!



به دیوار تکیه دادم:

-زمستونا این جا این قدره سرد می شه. از یه ذره روزنه یه سوزی
می آد که!

دستم را به پشتم بردم:

-شبی دوسه بار داخل اجاق هیمه می ذاریم تا آتیش گرم بمونی.
حالا باز اینجا خوبه، اتاق تلار که عین یخ رو موندنه، دوتا بخاری
هم روشن کنی کفاف نمی ده. یه جوری هوا...

به میان حرفم پرید:

-فکر زمستون رو نکن. درزا رو یه جوری می گیرم که هیچ
سرمایی نتونه بیاد تو! ولی مریم؛ اگه بخوای من روم رو
برمی گردونم تا تو دیگه خجالت نکشی، هر وقت هم که دوست
داشتی بگو برگردم.

دکمه های پیراهنش را باز کرده بود. سلمان راست میگفت؛ من
داشتم از خجالت می مردم، حتی کمی احساس لرز داشتم، اما
نمی خواستم رو برگرداند، هیچ وقت!

-نه؛ نه دوست ندانم برگردی.



فانوسی را که زن عموعفت کنار پارچه‌ای بالای سرمان گذاشته بود، برداشت. رختخواب را دور زد و به کنار من آمد. فانوس را روی تاقچه گذاشت. پیراهنش را درآورد و به میخ آویزان کرد. فیتله‌ی فانوس را تا جایی که می‌شد بالا کشید و همه جا روشن‌تر شد! انگشت اشاره‌اش را سوار گره دستمالم کرد و آن را به پایین هل داد تا باز شود:

-پس اگه این‌طوره من می‌خوام دستمالت رو بردارم... دکمه‌های پیرهن‌ت رو شل کنم... و بعد...
با سر به رختخواب اشاره کرد:

-ببرمت تا کنار من بخوابی. فانوس و چراغ هم همین‌طور روشن بمونن!

از دیوار فاصله گرفتم و کمی نزدیک‌تر به او ایستادم. گوشه‌ی دستمالم را گرفت و از روی سرم برداشت و روی صندوق گذاشت. دستش را پشت کمرم، روی موهایم آرام بالا و پایین می‌برد:

-شنیدی می‌گن یه دیل نه صد دیل عاشق شده؟ من وقتی اولین بار دیدمت با صد دیل عاشقت شدم!



سر که خم کردم و به طرفش متمایل شدم، متوجه شد دوست دارم به او نزدیک تر باشم. دست دیگرش را هم به کمک آورد و کامل دورم حلقه کرد:

-وقتی اون روز صبح بعد از اینکه فهمیدی من تو خونه ی عفتم، فرار بودی؛ برای اذیت کردن بهار ازش پرسیدم: "تی دخترعمو حال و احوال درستی ندانه؟" ولی فقط خدا دونست چه قدر می خواستم بدونم به اندازه ای که به موهات بیاد قشنگ ایستی یا نه!

داشتم به حرف هایش گوش می دادم که دستانش را بالا برد و روی گردنم جا داد. یک دفعه سرش را پایین آورد و صورتم را بوسید. با اولین بوسه، دیگر نتوانست مثل لحظات قبل، آرام باشد. در آغوشم گرفت و از جا بلندم کرد. اولین بوسه، شروع اولین لذت بود. کمرنگ تر شدن شرم و مشتاق بودن برای تکرارش. از شرم بوسه اش به خودش پناه بردم و سرم را در گردنش پنهان کردم.



موهایم تاب خورده و روی سر و شانه‌اش آویزان بودند. چشمانم بسته بود؛ اما می‌فهمیدم همان جایی که من را در آغوش گرفته بود، نایستاده‌ایم و به رختخواب نزدیک شده‌ایم.

جسورتر از آن بود که تسلیم نقشه‌ی من شود. می‌خواست هرطور شده صورت پنهان‌شده‌ام را ببیند. دستش را دور کمرم محکم کرد. حرکتی به خودش داد و من را بین زمین و آسمان نگه داشت. حس می‌کردم هر آن ممکن است از دستش رها شوم و روی تشک بیفتم؛ اما سرش را مقابل چشمانم با شیطنت تکان داد و من را به سینه‌ی خودش چسباند. به چشمانم زل زد. سرش را کمی پایین آورد. نفس نفس‌زدن‌هایش درست مثل نفس‌های من، تند و بی‌وقفه بود.

مانند نفس کشیدن بعد از حالت خفگی! دستی که زیر گردنم بود لحظه‌ای شل و سرم به عقب خم شد و من با چشمانی بازتر نگاهش کردم. لبانش چانه‌ام را لمس کرد و بوسه‌ی ریزی به آن زد. با همان بوسه‌ها تا لبانم بالا آمد و راه نفس کشیدنم را بست. آرام نشست و سرم را روی بالش گذاشت. لبانش را لحظه‌ای از روی لبانم برداشت. دورشدنش را نمی‌خواستم و سعی می‌کردم



این تمنا را از چشمان تیزبینش دور نگه دارم. به کمک دستش سرم را بالا آورد و لبانش را روی لبانم کشید و آرام بوسید. دستش برعکس لبانش با ولع از روی شکمم بالا آمد و روی دکمه‌های جلوی پیراهنم نشست. سرم را دوباره روی بالش گذاشت. در حالی که به چشمانم زل زده بود، دکمه‌های پیراهنم را هم باز می‌کرد. دکمه‌هایم که باز شد، سرم را به راست چرخاندم و کف دستم را روی سینه‌ی گرمش گذاشتم. پنهان شدن این بارم دیگر به خاطر شرم نبود، فقط می‌خواستم بدانم راضی هستم مال او شوم. دستش را روی بازوی عریانم کشید و به طرف صورتم خم شد. زمزمه کرد:

-اگه سردت شد بگو پنجره رو ببندم.

کنار گوشم را بوسید:

- اصلاً اذیت نکنم. آرام ببو!

دختر عمه تاجی وقتی تازه عروسی کرده بود، یک روز ناراحت به خانه‌ی زن عمو عفت آمد. فکر می‌کرد من خواب هستم. برنج را با زن عمو کیسه می‌کرد و می‌گفت: "کاش هیچ لاکویی توی دنیا سرش رو با مردی که دوست ندانه روی یه بالش نذاره."



وقتی که سرِ سلمان کنار سرم روی یک بالش قرار گرفت و با تمام قدرت من را در برگرفت و من پرعطش عطر تنش را بو کشیدم؛ فهمیدم چه قدر دختر عمه تاجی راست می گفت.

رُزهایی که در کوهستان می رویند، بوی بهتری دارند. سرخش بیشتر از سفید گل می دهد؛ انگار دوبرابر از خورشید و هوا سهم می برد. در سرمای زمستان ریشه هایش را گرم و محکم در خاک حفظ می کند تا در صبحگاه های بهار هر ساقه اش مادر چندین غنچه باشد. رزی که پارسال کاشته بودم، امسال گل داده بود. به طرف سلمان برگشتم که سعی می کرد موهای نم دارش را بالای سرش نگه دارد و نمی توانست. پنجره را تا به آخر باز کردم و صدایش کردم:

-سلمان جُن بیا ببین اون گل رز که از همه کوتاه تر ایسته چه قدر گل داده!

دستش را از روی موهایش برداشت و با لبخند نگاهم کرد:

-الان ادای کی رو درآوردی، پيله مار يا عفت؟



©DONYAEMAMNOE

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-هیچ کدوم، زن عمواختر! اون از همه بیشتر به تو می‌گه
سلمان جُن!

جلو آمد و دستانش را دو طرف تاقچه‌ای که رویش نشسته بودم
گذاشت:

- می‌خوای قدغن بکنم که کسی جز تو نگی؟

تا چشمم را پایین آوردم و به لبانش دوختم، سریع بوسه‌ای به
گونه‌ام زد و من را از روی تاقچه پایین آورد. دیر دستش را خوانده
بودم، ولی دیگر می‌دانستم هر بار که سرش را به صورتم نزدیک
می‌کند، برای چه منظوری است. دستم را گرفت و گفت:

-تی شیر رو بخور، دستمالتم ببند می‌خوام یه جا بشیم.

سریع دستمال را بستم و مقابل چشمانش آن قدر تند شیر را
نوشیدم که به خنده افتاد. همین که دست در دست هم پایین
رفتیم، بهار از روی ایوان خانه‌شان گل‌هایی را که پرپر کرده بود
روی سرمان ریخت و هلهله کرد. سلمان اخمی کرد:

-چه خبر ایسته، تموم بالاکوه رو خبر بودی!



@DONYAEMAMNOE

بهار با خنده بقیه‌ی گل‌های پرپر شده را روی سرمان ریخت و گفت:

-هر جا می‌رین زود بیاین. مارجان از خونه‌ی رقیه‌مار بیاد، اینه نمی‌شه نگه داشت. راه می‌افته می‌آد دنبالتون.

به من خیره شد و ادامه داد:

-مریم بیشتر حواس‌پرتی مارجان به‌خاطر دوری از بالاکوه و خو خونه و زندگی ایسته، کاش می‌شد همین‌جا بمونیم.
سلمان قاطعانه گفت:

-بشیم رشت ان شاءالله خوب می‌شه. اینجا دیگه جای شما نیست.
اسبش را به درخت کنار خانه‌مان بسته بود؛ به آن سو رفتیم.
طناب اسبش را باز کرد و به طرفم آمد. با یک دست کمرم را گرفت و گفت:

-می‌خوام با اسبم ببرمت امامزاده.

نیم‌نگاهی به اسبش که گوش تیز کرده بود، انداختم و گفتم:

-مگه خودمون پا ندانیم؟

لبخندی زد و سرش را کج کرد:



-می ترسی سوارش بشی؟

گردن اسبش را نوازش کردم:

-عاره که دختر یه جنگلی از اسب سواری بترسی!

دو طرف کمرم را گرفت و از جا بلندم کرد:

-خب دختر جنگلی اگر نترسنی پس بشو سوارش ببو!

هیچ مخالفتی نکردم و سوار اسبش شدم، اما وقتی که خودش هم بلافاصله سوار شد، به طرفش برگشتم:

-سلمان نمی شه دوتایی سوار اسب بشیم و راه بیفتیم تو محله.
سرش را به شانه ام نزدیک کرد:

-کی گفته می خوایم از محله بشیم! از راه جنگل می ریم.
پس زودتر بشیم تا زن عمو نیومده.

با سرش آرام به صورتم ضربه زد:

-اول به من تکیه بده!

سرم را بیشتر زاویه دادم تا کامل صورتش را ببینم:

-سلمان عیبه! شاید تو جنگل یکی باشه.



@DONYAEMAMNOE

-سرش را به دو طرف تکان داد:

-تا تکیه ندی راه نمی‌افتیم! بهتر ایسته زودتر تی فکر رو بکنی،
عفت بیاد با من کار نداره‌ها، به تو می‌گه کدوم تازه‌عروسی رو
دیدی که هنوز موی اولین حمومش خشک نشده این‌قدر این‌ور
و اون‌ور بپری!

با تعجب نگاهش کردم:

-داشت اینا رو به من می‌گفت، تو گوش بودی؟

بلند خندید و من آن‌قدر صدای خندیدنش را دوست داشتم که
به سینه‌اش تکیه بدهم تا از جایی نزدیک‌تر به آن صدا گوش
بدهم. اسب راه افتاد. گرمای مطبوعی بین ما رد و بدل می‌شد
که نمی‌گذاشت هیچ‌کدام حرفی بزنیم. از راه جنگل و به موازات
رودخانه به سمت امام زاده حرکت کردیم. باد می‌وزید و دستمالم
را به عقب برده بود. امام‌زاده که پیدا شد از سلمان فاصله گرفتم
و سرم را کمی به سمتش متمایل کردم:

-سلمان قول بدی دست از سر این برار بالاخان برداری، دیگه
دنبالش نشو!

سرم را محکم بوسید:



- باز که داری حرفت رو دوتا می‌کنی تی‌تی خانوم! مگه خودت

نگفتی باید حساب دزد و راهزن جماعت رو رسید تا مردم راحت

باشن، مگه تو دختر یک جنگلی نیستی؟

دوباره به سینه‌اش تکیه دادم:

- اون موقع فرق می‌کرد. هنوز بهت تکیه نکرده بودم تا بدونم چه

جای خوبی ایسته!

- نترس مریم، من برای تو همه کاری کنم!

پایان مریم سلمان

ماری

امید به کاپوت شورلتش تکیه داده و چشمانش در اطراف

می‌چرخید. یقه‌ی پالتویش را به هم نزدیک کرده بود تا از سوزِ

سرمای هوا در امان بماند. در چشم‌چشم‌کردن‌هایش، لبخندی

به من که خیره‌اش بودم زد و همان‌طور ماند. شیشه‌ی ماشین را

پایین دادم و سرم را بیرون بردم:

- مگه نگفته بود هشت و نیم اینجاست؟ ساعت از نه هم گذشت!



تکیه‌اش را از اتومبیلش گرفت:

-می‌آد دیگه الان!

سرم را بیشتر بیرون بردم و صدایم را کمی بلندتر کردم:

-خب حداقل بیا بشین تو ماشین، سرده.

چشم گرفت و به آن سوی خیابان نگاه کرد؛ یک‌دفعه لبخندی روی لبش آمد. رد نگاهش را گرفتم و از بین درختان که گذشتم، فهمیدم لبخندش برای چیست. در حالی که تکیه‌اش را از ماشین گرفته بود و به جلو قدم برمی‌داشت، گفت:

-بیا اومد!

سریع از اتومبیل پیاده شدم. جمال‌بنگی از روی جدول خیابان پایین پرید. ایستاد تا اتومبیلی که از روبه‌رو می‌آمد رد شود. آمدن اتومبیل که کمی طول کشید قدمی به جلو برداشت و نزدیک بود به هم برخورد کنند. در جایم تکانی خوردم و امید هم قدمی به سمتش برداشت. جمال وسط خیابان داد زد:

-خر که سوار نیستی، جون بکن برو دیگه.



صدایش را فقط ما شنیدیم و چند نفری که آن طرف خیابان ایستاده بودند و نگاهش می کردند. اتومبیل رفته بود.

با سرعت به سمت مان آمد. به امید که رسید با او دست داد و غرغر کرد:

-پشت فرمون خوابش برده بود یارو!

در حالی که سرش در اطراف می چرخید، برگه ای از جیبش بیرون آورد و به طرف امید گرفت. امید با عقب دادن پالتوаш، برگه را داخل جیب پشتی شلوارش گذاشت. دیر رسیدم و نفهمیدم جریان برگه چیست. جمال با دیدن من ابرویی بالا انداخت:

-به به! سلام عروس خانوم، به سفر پیش از عقد چی می گن، ماه نبات؟

سلام کردم و با اشاره به امید پرسیدم:

-چی بود دادی به امید؟

با لبخند تمسخرآمیزی رو به امید گفت:



@DONYAEMAMNOE

-رئیس جدیدتون؟ بالادستیات خبر دارن با معشوقهت می‌ری
سر قرارهای عملیاتی؟

امید ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-من بالادستی ندارم رفیق! تو هم دیگه برو که ماه نبات‌مون داره
دیر می‌شه.

نگاهم بین‌شان در رفت‌وآمد بود. احساس می‌کردم دارند نقش
سربه‌سر هم گذاشتن را بازی می‌کنند تا در نهایت حواس من را
از برگه‌ای که بینشان رد و بدل شده بود، پرت کنند.

جمال‌بنگی زودتر از امید جدی شد:

-پای دکترمون چطوره؟

امید آرام پلک زد:

-بهتره! احتمالاً فردا پس‌فردا بیاد دانشگاه. تا برنگشته هیچ‌کاری
نکنید.

سرش را به جمال نزدیک کرد:



-قرارهای دم غروبت رو هم کنسل کن؛ خطرناکه! دوسه تا
شلوغ کاری اونجا شده، بعید نیست براتون تله بذارن و یه دفعه از
بالا و پایین بریزن سرتون.

جمال لبخندی زد:

-من بچه‌ی امیریه‌م! اگه از زمین و هوا بریزن، من از زیرزمین
فرار می‌کنم.

امید نیم‌نگاهی به دو مردی که در پیاده‌رو ایستاده و انگار آشنا
بوده و تصادفی همدیگر را دیده بودند، انداخت. دست
مشت‌شده‌اش را بالا آورد:

-جمال کاش می‌شد این مشت رو بکوبم تو صورتت! حیف که
جای درستی نیستیم.

با اخمی شانه‌به‌شانه‌ی امید ایستادم و گفتم:

-تو بچه‌ی چند جای تهرانی؟ یه روز جوادیه، یه روز میدون
خراسون، امروزم امیریه!

جمال بنگی در جا به طرفم چرخید:



-شیش سال میدون خراسون بودیم، ده سال امیریه، سه سال
نزدیک کارخونه‌ی روغن قو تو خزانه، الانم پنج‌ساله که تو جوادیه
هستیم.

امید چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تموم عمرت رو توی دزاشیب بودی! کارخونه‌ی روغن قو رو هم
احتمالاً در حد یه اسم ازش می‌دونی!
سرش را کج کرد و رو به جمال پرسید:
-ادامه بدم یا بسه؟

منتظر بودم جمال بنگی انکار کند، اما ریز خندید:

-اینجوری بخوای سرک بکشی تو زندگی مردم، پیروانت رو از
دست می‌دیا!

نزدیک‌تر شدم و سرم را به طرف جمال خم کردم. دو مرد از
کنارمان رد شدند و هر کدام به سویی رفتند.
-دزاشیب؟

وقتی جوابی نداد گفتم:



@ONYAEMAMNOE

-پس تو هم جزو همون طبقه‌ای هستی که تموم ارزش و سود جامعه سهم اوناست.

امید با بالاآوردن سوئیچ و نگه‌داشتن آن بین ما، رو به جمال گفت:

-باید بریم، دیرمون شده. فقط می‌خواستم بهت بگم این شامورتی‌بازیا رو برو برای همون بچه‌های دانشگاهتون دربیار. جمال دستش را به طرف اتومبیل امید گرفت:

-من که کاری ندارم، شما موندین اینجا دارین ریز و درشت من رو می‌ریزید بیرون.

دستی برایش در هوا تکان دادم:

-من برگردم باهات کار دارم!

به سبک نمایشنامه‌هایی که اجرا می‌کرد سرش را به حرکت درآورد:

-در خدمت شما هستم مادموازل‌مریم!

به اتومبیل که رسیدیم، امید قبل از اینکه سوار شود نگاهی به جمال انداخت:



-خریت نکنیا! هیچ جا نرو تا دکتر بیاد. شبا دستشون بازه،

می تونن راحت بززن، آب هم از آب تکون نخوره. به هیچ وجه نرو!

فقط با مسخرگی پشت هم سر تکان می داد!

داد زدم:

-خب حرف گوش کن، خطرناکه!

پشت به ما ایستاد تا از خیابان رد شود و به دانشگاه برود. این بار عجله ای برای رفتن نداشت. ایستاده بود تا هر اتومبیلی که می آید، راحت بگذرد.

تا چند دقیقه ای حتی نفهمیدم امید راه افتاده است و ما خیابان شاهرضا را به سمت جاده ی کرج پشت سر گذاشتیم. به سمت امید چرخیدم. با یک دست فرمان را گرفته و آرنجش را به شیشه ی ماشین تکیه داده و مشتش را به دهانش چسبانده بود. در صندلی ام جابه جا شدم:

-می دونم داری به چی فکر می کنی امید!

آرام به سمتم چرخید:



@DONYAEMAMNOE

-در واقع می‌دونم تو هم نگران همون چیزی هستی که من هستم!

باز حرفی نزد و منتظر توضیح ماند:

-تو می‌ترسی جمال کار خودش رو بکنه.

روی برگرداند و چشمش را به مقابلش دوخت.

-منم نگرانشم. فکر نمی‌کنم به حرفت گوش بده. یه آدم ساده هم نیست که چشمش به دهن این و اون باشه تا ببینه چی می‌گن، کلی نقش بازی کرد و دم از کارگر و حق و حقشون زد، تهش فهمیدیم همه‌ش فیلم بوده.

امید نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-نگرانم نیستم، حواسش جمعه. خیلی هم حرفاش فیلم نبوده، باباش تو دزاشیب سرایداره.

چشم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. با نگاه به جلو گفتم:

-واقعاً موندم، نمی‌دونم کدوم حرفش رو باید باور کنم، کدومش رو نه.



@ONYAEMAMNOE

توانسته بودم امید را از فکر و خیال بیرون بیاورم. با لبخند در جوابم گفت:

-درستشم همینه. فکر کردی همه مثل تو هستن که برن بگن شوهر سابق من تو دانشگاه رابطهای داره، می شه اون رابطه ها رو پیدا کنی و به من وصلشون کنی تا بفهمم چی کار می کنن! چپ چپ نگاهش کردم:

-من آدم به درد بخوری م پسر رئیس قبیله! تو این رو بهتر از هر کسی می دونی.

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد:

-بر منکرش لعنت! هنوز خاطره ی شیرین کاری اون شبت تن و بدنم رو می لرزونه.

دستم را روی بازویش گذاشتم:

-من می دونم تو خلوتت بسیار من رو ستایش می کنی!

چشم هایش یک دور از سر تا پایم بالا و پایین رفت:

-کمالات که کم نداری! چرا ستایش نکنم؟



دستم را کمی سفت کردم تا بازویش را محکم بگیرم، اما دلم
نیامد فشارش بدهم؛ حمله‌ام تبدیل به نوازشی آرام شد که لبخند
را روی لبش آورد. صدایش زدم:

-امید...

-جانم!

-کاغذی که جمال بهت داد چی بود؟

وقتی تصمیم می‌گرفت در برابرم محکم باشد، اولین کارش این
بود که اصلاً نگاهم نکند:

-می‌خوای بدونی چی بشه؟

دستم را از روی بازویش برداشتم:

-یه جوری حرف می‌زنی که فکر می‌کنم بهم اعتماد نداری!

بدون ذره‌ای مکث گفت:

-اسم پنج‌نفر، همراه با رشته‌ی دانشگاهی، ترم و محل زندگیشونه
که جمال فکر می‌کنه می‌تونن کمک کنن بهمون. فقط باید یه
ذره در موردشون تحقیق کنیم.

سری تکان داد:



@DONYAEMAMNOE

-بعد از رودستی که از جنابعالی خوردیم دیگه نمی‌خوام ریسک کنم.

-فراموش نکن همین جمال رو من بهتون معرفی کردم.

سرعت اتومبیل را کمی زیاد کرد:

-دیر یا زود باهاش آشنا می‌شدیم.

دستانم را به زیر بغلم بردم و به سمت شیشه برگشتم. دو بار صدایم زد؛ اعتنایی نکردم. وقتی دید کوتاه نمی‌آیم گفت:

-یه خبر داغ برات دارما!

با حفظ حالت دستانم، کمی سرم را حرکت دادم. منتظرم نگذاشت:

-دیشب امیر قبل از رفتنش به کیاکلا یه نامه داده به احمد که بده به آذر!

دستانم از هم باز شد:

-چه نامه‌ای؟

برای کنجکاوی‌ام خوشحال شد:



-دقیق که نمی‌دونم، اما حدس می‌زنم چی نوشته باشه.

کمی به طرفش خم شدم:

-چی نوشته؟

صورتش حالتی داشت که نه خوشحالی‌اش معلوم بود، نه ناراحتی‌اش:

-احتمالاً از عشق و علاقه‌ش گفته! چیزی که هیچ‌وقت قدرتش رو نداشت رو در رو بهش بگه.

حس امید به من هم سرایت کرده بود. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! فقط دوست داشتم امیر به آرزویش برسد و این علاقه آذر را سربه‌راه کند. گاهی رگه‌هایی از دوست‌داشتن امیر را در رفتارش می‌دیدم. قدیم بیشتر؛ اما از وقتی امیر نگذاشته بود خاله‌تريا به خواستگاری آذر برود، دیگر هیچ نشانی از علاقه در او ندیدم. امیر از کارهای او دلگیر بود و به این شکل می‌خواست تلافی بکند.

امید با سؤالش نگذاشت به فکر کردن ادامه بدهم:

-فکر می‌کنی آذر چه جوابی بده؟



-خب الان کل ماجرا رو به جور دیگه می بینم. اون وقتا که امیر نداشت خاله بره خواستگاری، من فکر کردم راضی نیست به این وصلت و مقاله های آذر و کارهایش هم بهانه شه. آذر هم همین فکر رو می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به امید خیره شدم:

-الان می دونم که این طور نبوده و امیر فقط از سر ناراحتی این کار رو کرده.

امید سرش را به تایید تکان داد.

-امید من حتی فکر می کنم آذر برای جلب توجه موضوع مقاله هایش رو انتخاب می کرد. احتمالاً خوشش می اومده واکنش امیر و بقیه ی فامیل رو راجع به مقاله هایش ببینه و زیاده روی می کرد. فکر می کرد این طوری بیشتر به چشم می آد. الان هم اگه محتوای اون نامه ابراز علاقه باشه، همه چیز براش عوض می شه.

زمزمه کردم:

-هر چی که هست ناراحتش نمی کنه، می دونم.



سرم را به صندلی تکیه دادم:

-الان احمد نامه رو داده به آذر؟

امید سرش را به دو طرف تکان داد:

-نه. گفت امروز عمو کارش داره، آخر شب می‌ره بهش می‌ده.

وقتی به کیاکلا رسیدیم، باران می‌بارید؛ ریز بود و سمج. اینجا کسی از باران‌های تند و رگباری نمی‌ترسید. می‌گفتند به همان سرعت که می‌آید، به همان سرعت هم می‌رود. تا وارد جاده‌ی منتهی به ویلا شدیم، پسر بچه‌ای را دیدم که میان شالیزار می‌دوید. شیشه را پایین دادم و نگاهش کردم. به جای اینکه راهش را از راه باران سوا کند و به سمت جاده بیاید و به خانه برگردد، دستانش را از هم باز کرده و به دلِ باران زده بود! چشم ریز کردم و گفتم:

-امید اون فرهاد نیست؟

امید به سمتی که اشاره کردم، نگاهی انداخت:

-چرا خودش؛ این بچه سردش نیست؟ چشم زن عمو رو دور دیده!



شیشه را بالا دادم تا باران روی موهایم ننشیند:

-نگفته بودی اینجان!

-فکر نمی کردم مهم باشه.

با مکشی کوتاه ادامه داد:

اگه دوست نداری اینجا بمونی شب می ریم خونه ی ننه پوری!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-یه خرده خجالت می کشم، ولی می خوام بمونم که فردا بریم بالا کوه.

علی دریایی، مردی که همه او را به خاطر پدر مرحومش زیاد دوست داشتند، در ویلا را برایمان باز کرد. امید همین که اتومبیل را در حیاط پارک کرد، پیاده شد و به سمتش رفت. دست داد و گفت:

-چطوری علی جان، خوبی؟

علی دریایی دستانش را فشرد و احوال پرسید. با دیدن من که به او سلام کرده و منتظر جوابش بودم، سریع گفت:



@DONYAEMAMNOE

-سلام از ماست. بشین بالا معطل نکنین، بارون سر و جُن شما
رو خیس کنه سرما می خورین.

سعی می کرد یکی درمیان نگاهم کند تا چشمش به سر بدون
رو سری ام نیفتد.

امید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-بقیه کجان؟

علی دریایی دستانش را از هم باز کرد:

-والله سیماخانوم که با امیر و پسر خاله تون بشو لاهیجون، یاسین
و فرهادم که ماشاءالله ایشون باد و بارون حالی نیه، رفتن بیرون.
جواهر هم زیر خونه مشغول غذا درست کردنه، تی پيله مار هم تا
نیم ساعت پیش روی ایوون بو، الان خوابه.

امید نگاهی به من کرد:

-ماری تو برو بالا، من چمدونا رو می آرم.

من به سمت پله ها دویدم و علی دریایی به کمک امید رفت. همین
که خودم را به زیر سقف رساندم، منتظر ماندم تا امید هم برسد.
حین قدم برداشتن به سمت پله ها، از علی دریایی پرسید:



-خب دیگه چی کار می کنی؟

علی دریایی هم در پاسخش گفت:

-تی جُن دعا!

لبخندی زدم. کلامی بود که فقط و فقط باید با لهجهی گیلکی گفته می شد و گر نه حس و معنایش را از دست می داد. برای جان کسی دعا کردن، نه فقط دعا برای سلامتی جان و نه دعا برای عاقبت به خیر شدن، بلکه "تی جُن دعا" سراسر ابراز علاقه بود. یعنی من آن قدر دوستت دارم که ورد زبانم دعا برای آرامش توست.

تا نزدیک درِ ویلا چمدان ها را با امید آورد و رفت. در را برایش باز کردم و وارد سالن خانه شدم. پرده ها از دو طرف جمع شده و سهم سالن از هر پنجره، اندک نور حاصل از هوای ابری و بارانی بود. امید پالتواش را درآورد و گفت:

-پالتوت رو بده به من بریم پیش مامان بزرگم.

آرام گفتم:

-خوابه، بیدارش نکنیم.



پالتو را که به دستش دادم عقب نرفت، مقابلم ایستاد و دستانش
را به پشتم برد و کش موهایم را باز کرد:

-اینجوری قشنگ‌تری! مامان بزرگم عاشق موی بلنده.

دوباره تکرار کردم:

-خوابه امید.

دستم را گرفت و با خودش از پله‌های گوشه‌ی سالن بالا برد.
مادر بزرگش راضی بود هر روز این پله‌ها را بالا و پایین برود، اما
در همان اتاق طبقه‌ی بالا بماند. حتی سال‌ها پیش که عمارت
قدیمی را بازسازی کرده بودند، اجازه نداده بود تغییری به آن
اتاق بدهند. وقتی تازه عروس بود، اتاق طبقه‌ی بالای عمارت،
برای او و همسرش بود.

طبقه‌ی بالا روشن‌تر بود. امید آرام دستگیره‌ی در را پایین داد و
در با صدای ریز قیژی باز شد. سرِ مادر بزرگ امید روی بالش
جابه‌جا شد. با باز شدن در تا به آخر، دستش را روی آن گذاشت
و سرش را بلند کرد. من و امید کنار هم ایستاده بودیم. خیره
شده بود به ما و روسری از روی سرش عقب رفته و موی



بافته شده‌اش از روی شانه به جلو آمده و روی سینه‌اش رها بود.
قبل از اینکه ما حرفی بزنیم گفت:

-چه قدر دیر بودی آقا! می‌چوشم در اومد این قدر به جاده نگاه کردم.

هر دو به او سلام گفتیم و امید به سمتش رفت و کمکش کرد بنشیند. وقتی نشست نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

-بیا تو دتر! دم در چره ایستادی!

آرام آرام جلو رفتم. انگار لالایی می‌خواند:

-بیا تو، بیا بنیش کنار من! می‌امید آقا دیل نازک ایسته؛ بدون تو که می‌اومد اینجا همه‌ش توی چوشمش غم بو!

امید با لبخند او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. دست چروکیده‌ی مادر بزرگش خیلی زود دور گردن او حلقه شد.

کنارشان نشستم و وقتی امید کنار رفت مادر بزرگش بالش را به عقب داد و دستانش را برای من باز کرد و حین در آغوش گرفتنم گله کرد:



@ONYAEMAMNOE

-تنبيه كردنم مرتبه دانه، آدم كسى رو كه دوست بدارى، نبايد
اين قدره سخت تنبيه بكنى!

اميد خنديد و رو به من كه تازه از آغوش مادر بزرگش بيرون
آمده، ولى گير كرده در حال و هواى بوى بهار نارنج تنش بودم،
گفت:

-مامان بزرگ من خودش استاد تنبيه هاى خوش مرتبه ست. با
بابا بزرگم كه قهر مى كردن، مى رفته سر تپه و اون قدر اونجا
مى مونده تا هوا تاريك بشه و بابا بزرگم مجبور بشه بره دنبالش.
موى بافته شده ي مادر بزرگش را در دستش گرفت و ادامه داد:

-الان مى خواد بهت بگه ديگه حق ندارى من رو تنبيه كنى!
مامان بزرگش با لبخندى كه اصلاً به حالت سرزنش صورتش
نمى آمد، نگاه از اميد گرفت:

-نه، مى خوام بگم يه تپه اى براى خودت پيدا بكن كه وقتى قهر
بودى، بشه اومد تو رو آورد پايين!

چشم گرفتم و سكوت كردم. سكوتى كه به طرف مقابل اجازه
مى داد دنباله ي حرفش را بگيرد و ادامه بدهد؛ اما نه تنها حرفش



@DONYAEMAMNOE

را شاخوبرگ نداد، بلکه به طرف امید برگشت و پای موضوع دیگری را وسط کشید:

-تی پر چره نیومد؟ اون بزرگتر شما ایسته، من که نباید از اینجا براش پیغام و پسغام بفرستم زودتر شما رو به هم جوش بدی! امید سری تکان داد و با لبخند گفت:

-اگه بدونی چه نقشه‌هایی داره! می‌خواد یه جوری جوشمون بده که وقتی خواست پرتمون کنه آمریکا وا نشیم از هم. خندید و مادر بزرگش همان‌طور نگاهش می‌کرد. نگاهی که امید را مجبور کرد جدی‌تر باشد:

-تا آخر هفته می‌رسونه خودش رو، یه خرده کار داشت تهران. دستش را روی پای امید گذاشت و کمی به سمت او خم شد:
-همیشه پيله‌دیل* بو! می‌اومد زودتر کلکِ کار رو می‌کند. هم شما زودتر محرم می‌شدین، هم یه فکری به حال مدرسه‌ی بالاکوه می‌کرد.



@DONYAEMAMNOE

امید موهای مادر بزرگش را آرام روی شانه‌اش رها کرد:

-پيله‌دیل هست، اما سرش بره قولش نمی‌ره. هم می‌آد عقد می‌کنیم، هم اون مدرسه رو بالاخره می‌سازه.

سری تکان داد و به سمت من برگشت:

-تو چره ساکتی زک؟ اون‌طور که آقاامیر تعریف کنه تهرون خیلی پر جنب و جوش ایستی!

نیم‌نگاهی به امید انداختم و با لبخند گفتم:

-کاش امیر آقا از جنب و جوش خودش هم می‌گفت!

ابروهایش به هم نزدیک شد. دستانش از روی پای امید پایین آمد و خیره شد به صورتش:

-آقاامید دارین تهران چه کار می‌کنین؟ اصلاً شما پسر عموها چره هیچ‌وقت با هم کیا کلا نمی‌آین؟ یا احمد می‌آد، تو نمی‌آی، یا تو می‌آی اون نمی‌آد! انگار نگهبان تهرونین، هر دو با هم نتونید تنه‌اش بذارین.

امید دست دور شانه‌اش انداخت و گفت:



-من خودمم از برنامه‌هام خبر ندارم، اون وقت چطور با احمد هماهنگ شم؟ ولی یا فردا، یا پس فردا حتماً می‌آد.

وقتی جواب امید رو داد، انگار صدایش از انتهای حنجره‌اش می‌آمد:

-من یه داغ تا ابد تازه دانه امیدجن، داغی که به‌خاطرش برای خدا هم تکلیف تعیین کردم که دیگه حق ندانه تا نمردم عزیزی رو از من بگیره. پس با من بی‌رحمی نکنین. هنوز نذر و نیازهایی که برای آزادیت بودم، ادا نکردم.

دست امید در انتهای شانه‌ی مادر بزرگش مشت شده بود. سرش را نزدیک برد و صورتش را بوسید. مادر بزرگش دست انداخت و دست امید را از دور شانه‌اش برداشت:

-بشو بقچه‌ی من رو بیار، یه چیزی واسه تی‌خانوم خریدم. دو ماهه منتظرم بیاین بهش بدم.

امید به قصد بلند شدن، دو زانویش را روی زمین گذاشت:

-هنوز که می‌خانوم نشده!



مادربزرگش سرش را کج کرد و شمرده گفت:

-خانوم تی دیل که شده!

امید بلند شد و چشمکی به او زد:

-پس اشکالی ندانه فردا ببرمش بالا کوه و پس فردا بیارمش؟

هر چه کردم برای فرصت طلبی امید نخندم، نشد؛ مادربزرگش به طرفم برگشت و با اخمی مصلحتی گفت:

-خیلی هم اشکال دانه! فردا صبح علی دریایی سیدحسین رو می آره یه صیغه‌ی محرمیت براتون بخونی. بعد هر جا می‌خواین بشین بشین. اصلاً بشین پنج روز دیگه بیاین.

فکر کردم فقط می‌خواهد تشر بزند، نمی‌دانستم تا به این حد جدی است. حرفی نزدم و فقط به امید نگاه کردم. مادرجون هم دوست نداشت تا وقتی که محرم نشدیم جایی با هم تنها بمانیم. امید به سمت تاقچه رفته و حین برداشتن بقچه، چشمش به من بود. بقچه را که به دست مادربزرگش داد او آرام گره‌هایش را باز کرد و روسری سرخ تا شده‌ای را از داخلش بیرون کشید. رو به من تایش باز کرد. روسری گلدار و بزرگی بود که وقتی پهنش کرد، تا روی پاهای من را هم پوشاند:



-این دستمال رو از بازار رشت برات گرفتم.

دستی روی روسری کشیدم:

-چه قدر قشنگه! دستتون درد نکنه. خیلی رنگ و طرحش رو دوست دارم.

لبخند زد:

-مبارکت باشه. اولین دستمالی که بابابزرگ آقاامید برای من گرفته بود همین رنگ بو! اونم از رشت گرفته بود.

دو گوشه‌ی روسری را که به طرف خودم کشیدم، گفتم:

-پهلوی سبزه‌میدان قدیما یه عکاسخونه بو، تو کوچه‌ی کنار همین عکاسخونه یه پیرمرد بزازی داشت، دستمال می‌فروخت همه قواره‌دار، از اونجا برام گرفته بود. هر وقت رفتین رشت به آقاامید بگو نشونت بده.

روسی را به طرفم هل داد:

-تو سفید و بلندبالا ایستی، سرخ بهت می‌آد. بشو ببند من و امیدجن تو رو تماشا بکنیم. دیدم اون بار بستی براش دلبری کردی.



@DONYAEMAMNOE

امید به طرف مادر بزرگش خم شد و دستش را دو طرف صورتش گذاشت:

- پس فکر کردی فقط خودت بلد بودی از بالاکوه بیای کیاکلا سرخ دستمال ببندی و قاپ ارباب زاده بدزدی؟!

من با روسری ام از جا بلند شدم و به طرف آینه‌ی روی تاقچه رفتم. حرف امید هم بی جواب نماند:

- لازم نبویام کیاکلا و قاپ بدزدم، همون بالاکوه میخمر و محکم کرده بودم.

صدای خندیدن امید در اتاق پیچید. وقتی سر چرخاند و من را دید، خنده‌اش قطع شد:

- چه قدر قشنگ شدی ماری، بیا پیشم ببینم!

دستمال را بدون اینکه موهای را جمع کنم روی سرم انداخته بودم. از حالت گفتن امید خجالت کشیدم:

- می‌رم روی ایوون!

*دل‌گنده



@ONYAEMAMHOE

مادربزرگ امید آرام و خود امید بلند به حرفم خندیدند. مقابل نگاه خیره‌شان به ایوان رفتم.

داشتند سربه‌سر هم می‌گذاشتند و صدای حرف زدن‌شان می‌آمد. گوشه‌ی روسری را روی شانه‌ام انداختم و به طرف نرده‌های ایوان رفتم. به پایین نگاهی انداختم. علی‌دریایی گلدان‌های داخل حیاط را به زیرخانه می‌برد تا باران آن‌ها را از آب پر نکند. از نرده‌ها فاصله گرفتم و با نگاهی به در نیمه‌باز اتاق از پله‌ها پایین رفتم و خودم را حیاط رساندم.

علی‌دریایی کارش با گلدان‌های داخل حیاط تمام شده و به سمت مجاور ویلا رفته بود تا گلدان‌های چسبیده به باغ نارنج را هم از باران دور نگه دارد. صدای جوش و خروش دریا هم بلند شده بود و بیشتر از باران آدم را تحت‌تاثیر قرار می‌داد. به سمت باغ دویدم. همین که اولین گلدان را بلند کردم، علی‌دریایی من را دید. ثانیه‌ای کوتاه نگاهش از روسری به گلدان در رفت و آمد بود. آخرش در حالی که نگاهش روی روسری‌ام مانده بود، گفت:
- شما چره، شما مهمونین. بشین بالا تو بارون نمونین.



لبخندی زدم و به طرف زیرخانه راه افتادم:

-بارون داره خرابشون می کنه. زودتر جمع کنیم.

گلدان دیگری برداشت و دنبالم آمد:

-آخه زحمت می شه. شکوه خانوم کوچیک زک دانه گرفتاره.

مجبورم اینه کارها رو هم من بکنم.

گلدان را زیر خانه گذاشتم و با قدمهایی تند به سراغ گلدان بعدی رفتم:

-خدا خیرتون بده.

یک دفعه ایستاد:

-برای چی؟

-به شکوه خانوم کمک می کنید دیگه.

"آهان" ی گفت و سریع گلدان دیگری را برداشت:

-خدا شاهده از وقتی اینه زک دنیا اومد، نصف کاراش با من ایسته.



وقتی تنها دو گلدان ماند تا به زیر خانه ببریم باران هم سرعت

گرفت. با گلدان‌های در دست سریع به زیرخانه رفتیم. روسری‌ام

را دور گردنم بستم و با نگاه به آسمان باران را تماشا کردم.

علی‌دریایی از درِ باز نگاهی به جاده انداخت و گفت:

-فرهاد و یاسین هم پیدا نیستن، سرما نخورن خوبه.

یک‌دفعه به سمتم چرخید:

-راستی زک تی‌پر سالگرد ببو؟

دستانم را به زیر بغلم بردم و گفتم:

-بله، چند وقت پیش بود.

سرش را به دو طرف تکانی داد:

-خدا اینه ببخشی و بیامرزی، مادرتون رو هم بداری. حواستون

خیلی بهش باشه.

-خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

سرک دیگری به جاده کشید و گفت:

-من که رنگ پدرم رو ندیدم، اما به هر کس که می‌رسم سفارش

کنم هوای خو پرومار رو بداری. احترامشون واجب ایسته. مادر



من هم برای من مادری کرد، هم پدری. سنی نداشت که! وقتی

پدرم رو کشتن می‌پيله برار ده یازده ساله بو، همسن الیاس خان!

منم که هنوز دنیا نیومده بودم.

دستانش را بالا آورد و ویلا را نشان داد:

-از کوچیکی کنار می‌مار توی این خونه بودم و کمکش کردم.

ابرویی بالا داد و گفت:

-البته از حق نگذیریم الیاس و عیسی خان خیلی حواسشون به

من بو. خودشون نیستن خدایشون هست نتونم دروغ بگم. همین

باغ و بیجاری که دانه رو برام گرفتن. به خاطر می‌پر، محبتشون

به منم زیاد بو. خود مریم خانوم هم خرج عروسی من و برادر و

خواهرام رو تا آخرین قرون داد. مادر منم که تا دست و پای سالم

داشت ور دل مریم خانوم بو!

دستانش را بالا برد:

-خیلی با هم خوب بودن. عین دو تا خاخور! آخه همدرد و

همزبون بودن دیگه. یه لحظه جدا نمی‌شدن، اما دونی غم و غصه

ایشون رو پیر بوده. تو جوونی بی‌مرد شدن سخته! هنوز هم که



@DONYAEMAMNOE

هنوزه هر وقت نشینن پای صحبت هم، آخر کارشون به ونگ و
ناراحتی می‌کشه.

باران که رگباری به سمت زیرخانه آمد خودش را کمی عقب
کشید تا در امان بماند.

لبخندی به فرارش زدم که گفت:

-انگار آسمون سوراخ ببو!

صدایی مثل هوهوی بادی که در آوای باران پیچد و از آن پیشی
بگیرد، نگاه هر دوی ما را به سمت جاده کشید. ماشین امیر وارد
جاده‌ی منتهی به ویلا شده بود. امید صدایم زد:

-ماری کجایی؟

سرم را از زیرخانه بیرون بردم و گفتم:

-بیا پایین امید، امیر و همایون اومدن.

علی‌دریایی از زیر خانه بیرون آمد و سرش را بالا گرفت:

-امیدخان اینم قسمت شما بو! تا پریروز هوا یه گرم آفتابی داشت
که نگو!



@DONYAEMAMNOE

امید در حالی که چشمش به جاده بود، گفت:

-ما مشکلی نداریم. جفتش رو دوست داریم! هم بارون، هم آفتاب!

بعد کمی عقب رفت و گفت:

-الان می‌آم پایین!

علی دریایی به سمتم چرخید و دستانش را از هم باز کرد:

-تو حرف نمی‌شه از ایشون پیش بیفتی!

وقتی خندیدم تندتند به سمت در رفت:

-من از پسِ کوچیکشون برنیومدم، چه برسه به بزرگشون! اون فرهاد رو ده‌بار گفتم نشو تو بارون، یه‌مشت زک برمی‌گرده به من می‌گه بارون برای سر و جُن گِیله‌مرد لازمه. اینه‌گوش رو فقط باید عیسی‌خان سفت بکشه؛ من حریفش نیستم.

با ادامه‌ی حرفش چیزی از خنده‌هایم کم نشد و بلندتر خندیدم. دروازه‌ی حیاط را تا به آخر باز کرد تا امیر ماشینش را به داخل بیاورد. امیر وقتی من را دید بوقی زد و از پنجره دستش را بیرون آورد و برایم تکان داد. امید هم پایین آمده و منتظرشان بود.



@DONYAEMAMNOE

بیرون از در ماشین را نگه داشت؛ زن عمویش و همایون را پیاده کرد و حین آمدن به داخل حیاط رو به من و امید گفت:

-تازه عروس و دومادمون هم که رسیدن.

زن عمویش با لبخند وارد شد و وقتی جواب سلامم را داد، با نگاهی به روسری‌ام، گفت:

-تازه دستمالت مبارک ماری‌جان.

همایون ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه بهت می‌آد!

به تعریف همایون توجهی نکردم؛ من و او از همان بچگی عادت نداشتیم مقابل دیگران درباره‌ی هم بد بگویم، ولو این گفتن درباره‌ی خوب نبودن یک لباس در تن مان باشد.

شکوه‌خانم شام فسنجان با اردک درست کرده بود و همایون با اینکه دوست نداشت خورد و تعریف کرد. داشتم با لبخند نگاهش می‌کردم که متوجه‌ی نگاه‌های پی‌درپی امید و امیر که در دو طرفش نشسته بودند، شدم. امیر تمام مدتی که از لاهیجان برگشته بود، یک لحظه هم دورش خلوت نشد تا با امید تنها



بماند. امید بی‌قرار حرف‌زدن با او بود و این را من از نگاه‌های طولانی‌اش که روی امیر خیره می‌ماند، متوجه شدم. وقتی سفره جمع شد، هر سه با هم بلند شدند. امیر رو به جمعی که نگاه‌شان می‌کردند، گفت:

-ما می‌ریم بالا! شبم همون جا می‌خوابیم. پایین که گرم‌تره مال شما!

آماده بودم تا همین‌که پایشان را از در بیرون گذاشتند، دنبالشان بروم، اما فرهاد با سؤالش آن‌ها را توی اتاق نگه داشت:

-می‌رید بالا سیگار بکشید؛ آره؟

امید و امیر به هم نگاه کردند و به حرفش لبخند زدند، اما مادرش تکیه‌اش را از پشتی برداشت:

-فرهاد اول بذار فراموشم بشه با چه وضعی برگشتی خونه، بعد بلبل‌زبونی کن.

امیر با لبخند به زن عمویش گفت:

-زن عمو من که گفتم با خودمون ببریمش، علی‌دریایی هم دوسه‌ساعت یه نفس راحت می‌کشید.



حواسم فقط به امید بود. حین حرف زدن امیر، از اتاق بیرون رفت و همایون هم بلافاصله دنبالش راه افتاد. امیر وقتی اتاق را خالی از آن دو نفر دید، با گفتن: "با اجازه" صحبتش را خاتمه داد. در مقابل چشم‌های خیره‌ی بقیه، من هم بلند شدم. فقط سر تکان دادم و بیرون رفتم. می‌ترسیدم دیر برسم و حرف‌های مهم‌شان را از دست بدهم. از پله‌ها بالا رفته بودند.

سریع پله‌ها را پشت سر گذاشتم. امید و همایون در انتهای ایوان، نزدیک چراغ‌های روی تاقچه، شانه‌هایشان را به ستون تکیه داده بودند و امیر چند قدم مانده بود تا به آن‌ها برسد؛ با صدای پای من به عقب برگشت و نگاه آن دو نفر را هم به سمت من کشاند. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، نگاهشان خیره‌تر می‌شد. دستم را بالا بردم:

-ها؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟!

با اخم ادامه دادم:

-دیدم سر سفره‌هی به هم نگاه می‌کردید و دنبال حرف زدن با هم بودین!



امیر ابرویی بالا داد:

-خب که چی؟ دنبال حرف زدن با هم باشیم از نظر تو عیبی داره؟

وقتی رسیدم، با گرفتن بازویش او را به سمت امید و همایون برگرداندم و گفتم:

-آره؛ وقتی نخوای پیش من بگی خیلی عیب داره!

به امید و همایون اشاره‌ای کردم و گفتم:

-چی می‌خواستی بهشون بگی، بگو!

امید تکیه‌اش را از ستون برداشت:

-ماری جان چیزی هم مگه مونده که ازش بی‌خبر باشی؟ هر چی بود یا ازش به‌زور سردرآوردی، یا خودمون بهت گفتیم.

امیر را به جلو هل دادم:

-پس اگه این‌طوره چرا ساکت وایستید و با من جروبحث می‌کنید، ادامه بدین که هر آن ممکنه یکی بیاد بالا.

امیر خودش هم کمک کرد و قدمی به جلو برداشت:



@DONYAEMAMNOE

-امید نمی‌خوای بیشتر فکر کنی، هر شب باید بهش گزارش بدی!

امید در جوابش خیلی جدی پرسید:

-زنگ زدین به دکتر؛ فرستاد بچه‌ها رو؟

همایون به معنی تایید سر تکان داد و امیر گفت:

-آره زنگ زدم همه جا. ولی نه دکتر جواب داد، نه جمال! به

کتابفروشی هم زنگ زدم، ایمان گفت جمال ظهر از دانشگاه زده بیرون و دیگه نیومده کتابفروشی.

نزدیک‌تر رفتم و کنار امید ایستادم:

-امید فکر کنم جمال به حرفت گوش نداده و رفته امیریه!

امیر و همایون هر دو به سمت من چرخیدند. امیر با صدایی که کمی از حالت آرام قبلش درآمده بود، گفت:

-امیریه؟! مگه قرار نشد دیگه نرن، چه خریه این آدم؟

همایون گفت:

-حالا خوبه چیزی از شب‌نامه‌ها دستشون نیست و همه رو آوردیم!



با این حرف، چشمانم به سویش دوید. می دانستم درگیرشدنش
در این ماجراها بیشتر از آن است که من خبر دارم، اما
نمی خواستم تا این حدش را باور کنم:

-شب نامه همایون؟ هیچی دستشون نیست؟ چندبار اومدین و
رفتین تا همه رو بیارید کیاکلا؟!
جلوتر رفتم:

-وای همایون! وای من از دست تو چی کار کنم.
دستانش را بالا و پایین برد:
-هیس بابا، همه شنیدن.

-همایون فکر کردی بچه بازیه؛ آره؟
نگاه از من گرفت و حین اینکه به سوی امید برمی گشت، گفت:
-تو رو خدا کوتاه بیا ماری!

سرش را کج کرد و پچ پچ وار گفت:
-امید درسته دیگه، همه رو آوردیم کیاکلا، چیزی که دستشون
ندارن، دارن؟



امیر شک و تردیدهایش را تمام کرد:

-همه رو کجا آوردیم کیا کلا؟ پیش دکتر یه چیزایی هست.

امید جلو آمد و وسطشان ایستاد:

-دکتر شب‌نامه دست جمال نمی‌ده! نگران تهرانم نباشین، جمال
حواسش نباشه، دکتر حتماً هست.

دست روی بازوی امیر گذاشت:

-احمد چی؟ اون که ان شاءالله جواب داد!

امیر با بالا و پایین بردن سرش تأیید کرد و گفت:

-اونم گرفتاره، عمو بست نشسته بود که با خودش ببرتش
لواسون. امشبم اونجا می‌مونن و فردا برمی‌گردن تهران.

امید لبخندی زد:

-نامه‌ت رو داد آذر؟

امیر نیم‌نگاهی به من انداخت و چشمش را تا حیاط ویلا برد:

-نه؛ نتونسته. فردا که از لواسون برگشتن می‌ده. گفت پس فردا
هم حرکت می‌کنه می‌آد اینجا.



همایون که دستانش را به زیر بغلش برد، امید از بین‌شان کنار رفت و گفت:

-برید تو اتاق، سرده اینجا!

امیر سرش را کمی کج کرد:

-تو چی کار می‌کنی اون وقت؟

و چشمکی به من زد. برای اینکه زبانش را کوتاه کنم، گفتم:

-برای آذر چی نوشتی؟

همایون خندید و گفت:

-من که بعید می‌دونم نامه‌ی عاشقانه نوشته باشه؛ اصلاً بلد نیست. احتمالاً نوشته آذر کاش بشود دو پایت را قلم کرد که تا ابد بنشینی ورِ دل دایی و زندایی‌مان و این قدر آتیش نسوزانی!"
امیر ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-بریم تو! کمتر بشین پیش عمه‌به‌نوشت، عین اون شدی!

بعد از رفتن‌شان از کنار امید گذشتم و جایش را کنار ستون گرفتم. به آرامی جلو آمدم. دستش را بالا آورد و موهایم را به پشت گوشم برد. عکس‌العملی نشان ندادم. با سرانگشتانش گردنم را



نوازش گونه لمس کرد و تا روی صورتم آمد و با همان ریتم
نوازش وار به عقب برگشت. دستش پشت گردنم سفت شد و من
را به سمت خودش کشید. نفس عمیقی کشیدم. چشمش به
صورتم بود. دستش را کمی فاصله داد و جای این فاصله را با
لبانش پر کرد. خودم را به سمت ستون کشیدم و اسمش را
زمزمه وار صدا کردم:

-امید... یکی می بینه!

کمرم را گرفت و به خودش نزدیک کرد. ستون جا ماند و من در
آغوشش فرو رفتم.

-یه چیزی رو در مورد تنت فهمیدم. شبا گرمتر از روزه. فکر
می کنم تاریکی دمای بدنت رو بالا می بره. تو برعکس همه ای
ماری!

"ماری" را کشیده ادا کرد و کمی یواش تر از بقیه ی کلمات.
سخت بود او را از خودم جدا کنم. دستم را دور گردنش حلقه
کردم:

-فقط یه بوسه، بعدش قول بده چشمت رو ببندی، دستت رو از
دور کمرم برداری تا من برم.



آرام زمزمه کرد:

-باشه، فقط یه بوسه!

سرم را کج کردم تا بتوانم بهتر ببوسمش. لبهایش را روی لبهایم گذاشت. دستم را دور گردنش محکم کردم و روی پنجه‌ی پا بلند شدم و ثانیه‌هایی طولانی لبانمان روی هم ماند. حرکتی آرام را شروع کردیم و با یک چرخش نیم‌دایره‌ای گردن، تند و سریع ادامه‌دادیم. بوسیدم و بوسیده شدم. چشمم که به چراغ روشن روی تاقچه افتاد، نفس‌زنان عقب کشیدم و گفتم:

-مامان بزرگت چی می‌گفت که شبیه بابابزرگتی؟ من نمی‌تونم باور کنم یکی سال‌ها قبل بوده که به قدر تو جذابیت داشته! هرگز نمی‌تونم.

دستانمان با مکث پایین افتاد. شرط فقط یک بوسه بود، اما به آن وفادار نماندیم. سرمان را جلو بردیم و با گوش کردن به صدای حرف‌زدن امیر و همایون، بی‌طاقت لب‌هایمان را به هم چسبانیدیم. لبانمان را آرام از هم باز کردم تا بوسه‌ای بی‌سروصدا باشد. صدای آرامی که فقط خودمان شنیدیم و بعد هر دو عقب



@DONYAEMAMNOE

کشیدیم. من موهایم را به عقب هل دادم و امید یقه‌ی پیراهنش را درست کرد.

خوابیدن در ویلایی که صدای موج‌های دریا پیوسته از ستون‌ها و نرده‌ها بالا می‌آمد و زیر گوش نبض می‌زد، رطوبتش فرصت ماندگی و کهنگی پیدا نمی‌کرد و بوی نارنج‌هایش مسافت نمی‌شناخت و تا آن سر اتاق دور از سالن هم می‌آمد، کار سختی بود. همین که تاریکی محض شب در جابه‌جایی همیشگی با روشنایی، کم‌رنگ شد و پشت پنجره به رنگ خاکستری درآمد از جا برخاستم. زن عموی امید کنارم خوابیده و دست فرهاد را سفت در دستش گرفته بود. حتی می‌ترسید او نیمه‌ی شب به جایی برود که نباید!

لباس پوشیدم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم. در و پنجره‌های سالن بسته بود، اما سوز سردی به هر طرف که سر می‌چرخاندم به صورتم می‌خورد. پرده‌ی درِ تراس عقب رفته بود. به آن سو رفتم تا آن را بکشم، شاید بشود جلوی یکی از مسیرهای هجوم سرما را گرفت؛ اما مادر بزرگ امید را دیدم و پرده را رها کردم.



رو به دریا، کنار نرده‌های تراس نشسته و پیشانی‌اش را به آن‌ها تکیه داده بود. با اینکه چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما می‌دانستم تمام چشمان سبزش را دریا پرکرده است. انگشتانش در منفذ لوزی‌شکل نرده‌ها چنگ شده بود و با هر موجی که به ساحل می‌آمد، تکان می‌خوردند. بی‌خوابی من برای شروع یک مرحله‌ی تازه از زندگی‌ام بود و بی‌خوابی او محصول سال‌های درازی که پشت سر گذاشته بود.

محصول تنهایی، اندوه، درد، جدایی و مرگ بی‌وقت آن‌هایی که دوستشان داشت. دسته‌ای از موهای سفیدش از پشت روسری سرخش بیرون زده و دور خود پیچ خورده بودند. ناخودآگاه برگشتم و به پله‌های پشت سرم نگاه کردم، چطور از آن‌ها پایین آمده بود؟ همه‌ی تجربه‌های زندگی‌اش را دوست داشتم، منهای خداحافظی‌هایی که هیچ‌وقت به دیداری دوباره ختم نشده بود. نمی‌خواستم تنهایی‌اش را با دریا برهم بزنم.

آرام عقب‌گرد کردم و از پله‌ها بالا رفتم. دستان و صورتم را به پنجره‌ی اتاقی که امید و همایون و امیر داخل آن خوابیده بودند چسباندم و نگاه‌شان کردم. امید وسط آن دو خوابیده و لحاف از



@DONYAEMAMNOE

رویش کنار رفته بود اما امیر و همایون کامل زیر لحاف فرو رفته و فقط بخشی از پیشانی و موهایشان معلوم بود.

ویلا مالا مال از سکوت بود. باران بند آمده و خورشید از حالت دلگیر دیروزش فاصله گرفته بود. "دلگیر" نامی بود که خود مردم کیاکلا به روزهای ابری بدون آفتاب داده بودند. علی دریایی با آمدنش یک تنه همه‌ی سکوت خانه را حریف شد. تنها چند دقیقه بعد از آمدنش درها و پنجره‌های خانه باز شد؛ آدم‌های تازه بیدار شده به بیرون سرک کشیدند و با خمیازه و چشم‌های پف کرده او را نگاه کردند. از لحظه‌ای که کمک کرد شکوه خانم سفره بیندازد تا بعد از خوردن صبحانه، مرتب تکرار می‌کرد: "زود باشین؛ عجله بکنین الان سدحسین می‌آد."

راست می‌گفت، سیدحسین آن قدر زود آمد که امیر تا او را دید به خنده افتاد و گفت:

-هر کی ندونه فکر می‌کنه این روزی بیست‌سی تا عروس و دوماه عقد می‌کنه و فرصت نداره سرش رو بخارونه. الابلا باید کله‌ی سحر صبحونه نخورده بره دنبال کار و کاسبیش!



نگاه دیگری به حیاط انداخت و رو به امید گفت:

-ببین چه تندتند داره از پله‌ها می‌آد بالا!

زن عمویش ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

-شما برید پایین سرش رو گرم کنید تا منم کمک کنم ماری آماده بشه، زود باشین.

با گذاشتن دستانش روی کمر امید و امیر آن‌ها را به سمت پله‌ها هل داد و گفت:

-برید پایین، سربه‌سر پیرمرد بنده‌خدا نذاریدا. امید تو هم لباسه رو بپوش.

همایون نیم‌نگاهی به سمت‌شان انداخت و زمزمه کرد:

-حالا واجب بود؟! آخر هفته مامان اینا بیان عقد می‌کنید دیگه!

سرم را نزدیک گوشش بردم:

-مامان بزرگ امید این‌طوری خواست. به مامان هم قبل رفتنش به قزوین گفتم، حرفی نداشت.



سری تکان داد و گفت:

-همه‌ش سه‌روز بود! شمام اینجا پیش مایید دیگه! مثلاً چی می‌خواست بشه؟

با ابروهایم به طرف پله‌ها اشاره کردم:

-برو پایین پرو نشو!

بعد از رفتن همایون، زن عموی امید به سمتم آمد. با لبخند گفت:

-بریم تو اتاق دستمال سرخ و چادر سفید رو بندازیم سرت.

خودم را عقب کشیدم تا زودتر از من وارد اتاق شود. وقتی روسری را بستم و چادر را روی سرم انداخت، روبه‌رویم ایستاد و گفت:

-ماشاءالله، خیلی خوشگل شدی! کاش احمد هم راضی بشه یه آستینی براش بالا بزنم و مثل تو و امید عقدش رو توی همین ویلا بگیرم.

آهی کشید و عقب رفت:

- نمی‌دونم چه ککی به تنبان این بچه افتاده که می‌خواد بره مملکت رو درست کنه.



لبخندی به رویش زدم:

-ان شاءالله عروسی بعدی این ویلا، عروسی پسر تون باشه.

مبل سلطنتی دونفره‌ی سالن را به تراس برده بودند و همه آن جا بودند. فقط امید مقابل در با لبخند منتظر بود تا من برسم. وقتی روی مبل کنار هم نشستیم، زن عموی امید از سیدحسین خواست صیغه‌ی سه‌روزه بخواند و من آن قدر زود قبول کردم همسر امید باشم که امیر نتوانست خوددار باشد و ریز خندید. عجل‌تر از سیدحسین را هم دیده بود.

فرهاد زودتر از همه دست‌زدن را شروع و دیرتر از همه تمام کرد؛ آن هم با تشری که مادرش و علی دریایی به او زدند. امید دستم را گرفت. حرکتش را که دیدم کمی در جایم تکان خوردم تا نزدیک‌تر به او بنشینم. آن قدر نزدیک که نشود برای آن فاصله‌ای تعریف کرد؛ چه کم، چه زیاد! مادر بزرگ امید از جایش بلند شد و به سمت‌مان آمد. اول صورت امید را بوسید و بعد صورت من را! دستم را گرفت و دستبندی دور مچم انداخت و گفت:

-این هم مهریه‌ی این سه‌روزه، قدر همدیگه رو بدونین. زندگی تو فرصت‌دادن برای خوشبختی خیلی خسیس ایسته!



وقتی از جا بلند شد به سمت سیدحسین چرخید:

-سیدحسین بیا تو سالن کارت دانم.

منتظر ماند تا عروزش هم به ما تبریک بگوید و بعد با هم بیرون بروند. زن عموی امید با حسرت از نبودن خاله‌تريا گفت و با مادر بزرگ امید همراه شد. سیدحسین دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و با گفتن: "ان شاءالله به پای هم پیر و شاد بشین" بلند شد و رفت. علی دریایی با اخم دست فرهاد را گرفت و حین گذاشتن از کنار ما، خم شد و گفت:

-مبارک ببی، ان شاءالله عروسی بچه‌هاتون رو هم توی این ویلا بگیرین.

دست در دست هم بلند شدیم. همایون و امیر به ما نزدیک شدند. هر دو به ما تبریک گفتند. همایون من را در آغوش گرفت و سرم را بوسید. امیر به شوخی گفت:

-الان می‌تونم زن‌داداش صدات بزنم یا نه؟

این حرف و کنایه‌اش من را به یاد روزی انداخت که به همراه بابا برای طلاق گرفتن از امید رفته بودم. وقتی زن‌داداش صدایم زده



بود با داد و فریاد گفته بودم من زن داداش هیچ کس نیستم. امید
چپ چپ نگاهش کرد:

-خوشمزگی بسه!

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم:

-تلافیش رو سرت درمی‌آرم. وقتی رفتیم تهران نمی‌تونی از
دستم قسر در بری.

همایون چشمانش را ریز کرد:

-امروزم دیگه نامه‌ی "من غلط کردم" آقا می‌رسه دست آذر،
قشنگ می‌تونی تو تهران بتازونی ماری.

امیر نگاه از ما گرفت و خیره در چشمان امید گفت:

-رشت می‌رید دیگه؟ برم یه دستی به سر و روی ماشین بکشم.

سریع برگشتم و به امید نگاه کردم. منتظر بودم کتمان کند، اما
سرش را بالا و پایین کرد:

-آره یه کم دیگه می‌ریم. به وسیله‌های پشتش دست نزن.

امیر "باشه" ای گفت و با همایون رفتند. دست امید را رها کردم
و مقابلش ایستادم.



حین مرتب کردن کراواتش گفتم:

-برای چی دروغ گفتی، مگه می‌ریم رشت؟

سرش را کمی پایین آورد:

-انتظار داشتی به دوتا پسر عزب بگم دارم تو رو می‌برم بالاکوه
که تنها باشیم با هم؟ همایون نمی‌گه غلط کردی می‌خوای
خواهرم رو ببری بالاکوه؟

با حبس کردن نفسم جلوی خنده‌ام را گرفتم و امید با نیم‌نگاهی
به در ادامه داد:

-جلوی زن‌عمو هم روم نمی‌شد. فقط مامان بزرگم خبر داره
می‌ریم بالاکوه.

چادرم را تا کردم و بعد از خداحافظی با مادر بزرگ امید و
بوسیدنش، به حیاط رفتم. امیر و همایون ماشین را بیرون برده
و در مسیر جاده‌ی ویلا پارکش کرده بودند. امید داخل ویلا
مشغول جمع کردن ساکش بود. می‌خواستم به طرف باغ نارنج
بروم که با پایین آمدن سیدحسین و علی دریایی از پله‌ها، ایستادم
تا با آن‌ها خداحافظی کنم.



سیدحسین دوباره برایمان آرزوی خوشبختی کرد و به سمت در رفت، اما یک دفعه به عقب برگشت و رو به علی دریایی که پشتش بود، گفت:

-علی شنیدی می گن پيله پسر ملك سرايي تصادف بوده؟ اين حال هم انگار خيلي خراب ايسته!

چشمان علي دريائي درشت شد:

-كي گفت؟ من ديروز اينه ديدم. با خو زن و بچه بو، ان شاءالله كه دروغ ايسته.

سیدحسین شانه‌ای بالا انداخت:

-داشتم می اومدم اینجا می خاخور گفتم. زياد پرس و جو نکردم. به قول تو، ان شاءالله كه دروغ ايسته!

علي دريائي در را نگه داشت تا سيدحسين بيرون برود. زل زد به قدم‌های او و با خودش زمزمه کرد:

-ديروز بو يا پريروز كه ديدمش؟! خدا به اين يه دونه لاکوزك رحم بکنی!



خم شدم و سرکی به بیرون کشیدم. وقتی مطمئن شدم که دور شده‌اند، به سمت باغ نارنج دویدم. روسری از سرم پایین افتاد. آن را دور گردنم گره زدم و آستین پیراهنم را بالا دادم. دور خودم چرخ زدم. بزرگترین نارنج را می‌خواستم و آبدارترینش را! پیدا کردن نارنج‌های درشت کار سختی نبود، چیدن‌شان مشکل بود. دست دراز کردم تا یکی از آن‌ها را که نزدیک‌تر بود بچینم. دستم نرسید، پرشی کردم ولی از پشش برنیامدم. چوب خشکی به لبه‌ی پیراهنم گیر کرد. آمدم آن را جدا کنم که جورابم همراه آن کشیده و نخ کش شد. چوب را پرت کردم و خواستم دوباره به سمت بالا بپریم که دستی دور کمرم حلقه شد. "وای" ی گفتم و رو به عقب چرخیدم. امید با لبخند پشت سرم ایستاده بود. سرش را به صورتم نزدیک کرد:

-چی کار می‌کنی؟

دستم را بالا بردم و نارنج را نشانش دادم:

-دستم نمی‌رسه بچینمش!

چشمکی زد:

-بغلت کنم بچینیش؟



لبانم را به داخل دهانم بردم و یک دفعه آزاد کردم:

-اگه کسی نمی بینه بدم نمی آد.

دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت و از جا بلندم کردم. توانستم نارنجی را که می خواستم لمس کنم، اما چیدن نه:

-امید؛ دستم نمی رسه.

با حرکت دادن دستش، من را بالاتر برد و تمام نارنج در دستم جا گرفت. هر چه زور داشتم به کار گرفتم. نارنج را چیدم و خودم را در آغوش امید رها کردم. امید کمی در جایش جابه جا شد ولی من را از خودش جدا نکرد. دستانش را از هم فاصله داد و به زیر زانوهایم برد و من را در آغوشش گرفت. نارنج را بالا آوردم و جلوی صورتش تاب دادم. با سرش آن را کنار زد و گونه ام را بوسید. دست دور گردنش انداختم:

-امید چی می شه که بعد از محرم شدن، حس آدم زمین تا آسمون عوض می شه؟ حس می کنی قلبت دیگه برای تو نمی زنه و برای اون می زنه!

طرف دیگر گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:



@DONYAEMAMNOE

-قلبِت برای من می‌زنه؟!-

پاهایم را به سمت پایین کشیدم و از آغوشش بیرون آمدم تا سنگینی وزنم اذیتش نکند، اما دستم را دور گردنش نگه داشتم:

-آره برای تو می‌زنه، یه طوریت بشه من می‌میرم!

سرش را به سمت صورتم آورد:

-زندگی منم با تو اسمش زندگیه!

دستانش را روی سینه‌ام حرکت داد. جای ضربان‌های قلبم را پیدا کرد و بلافاصله بعد از برداشتن دستش همان‌جا را بوسید. وقتی می‌خواست برای بار دوم دستش را همان‌جا بگذارد، با فشاری که به سینه‌اش آوردم، به عقب هلش دادم. ریز خندید و من هم بیشتر او را از خودم دور کردم:

-بهت اعتماد کرده بودم سواستفاده‌گر!

امیر صدای‌مان زد. امید به زور دستم را گرفت و از باغ بیرون برد. نگاه امیر به در خانه بود، اما وقتی از باغ بیرون آمدیم، ابرویی بالا انداخت:

-تو باغ چی کار می‌کردین؟-



نارنج را بالا گرفتم:

-نارنج می‌گندیم.

با لبخند سرش را به سمت در حرکت داد:

-ماشینتون آماده‌ست، برید بقیه‌ی نارنج‌هاتون رو توی رشت
بکنید.

امید توانست از پس خودش بربیاید و جدی باشد اما من خنده‌ام
گرفت و امیر هم با من تا زمانی که به ماشین برسیم، خندید.
همایون نگاهش بین ما در رفت‌وآمد بود:

-به چی می‌خندین شما دوتا، به امید؟

امید در ماشین را باز کرد تا اول من بنشینم:

-چی من خنده‌داره که به من بخندن؟

دست امیر را هم کشید و از ماشین دور کرد:

-دیگه برید خونه! تا فردا عصر برمی‌گردیم؛ جمع‌وجور کنید با هم
می‌ریم لاهیجان.

امیر سری برایش تکان داد و امید سوار شد. همایون از سمت
شیشه‌ی راننده و امیر از سمت من سرشان را به داخل ماشین



آوردند. امید که دستش را روی فرمان ماشین گذاشت، امیر
شمرده شمرده گفت:

-امید هنوز وقت داریا، نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

امید متوجه‌ی منظورش نشد، اما من سریع فهمیدم و همین که
می‌خواستم ضربه‌ای به سرش برنم، آن را دزدید و بلندبلند گفت:
-امید اینا اولاد ذکورشون وظیفه‌ای در برابر نگهداری از عمه‌ی
تو خونه مونده‌شون نداره...

خنده اجازه نداد حرفش را کامل کند. قدمی به عقب برداشت و
ادامه داد:

-دختر خونه است که باید بار نگهداری از عمه رو به دوش بکشه،
عمه‌به‌نوش قسمت تو می‌شه داداش من!

همایون به سمتش رفت و به جای من ضربه‌ای به سرش زد.
چشمم به تک‌پیراهنی بود که به تن داشت. امید به همان شدتی
که امیر می‌خندید، خندید و ماشین را روشن کرد و بعد از زدن
بوقی راه افتاد. سرم را بیرون بردم و رو به همایون گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-همایون برو یه چیزی بیوش سرما می خوری، این جوری نیا بیرون.

نگاهی به خودش کرد و دست تکان داد.

از آینه ی جلو به آن ها نگاه کردم. به هم نزدیک شده و دوشادوش هم، آرام به دنبال مان می آمدند. دستم را بیرون بردم و به نشانه ی خدا حافظی در هوا تاب دادم. همان طور داشتند به راه شان ادامه می دادند، در حالی که از آینه نگاه شان می کردم، از امید پرسیدم:

-چرا نمی رن؟ همین طوری دارن می آن!

امید بوق دیگری زد:

-نرفته دلشون برامون تنگ شده لابد!

نزدیک بود به جاده ی اصلی برسیم، اما هنوز پشت سرمان بودند. در جایم تکانی خوردم و تنم را تا کمی پایین تر از شانه، از شیشه ی ماشین بیرون بردم:

-برید دیگه، کجا می آین؟

امید بلند گفت:

-بیا تو ماری!



@DONYAEMAMNOE

تا هنگامی که می‌دیدم‌شان بی‌وقفه دستم در هوا بود، آن دو هم
تا آخرین لحظه دست‌هایشان پایین نیفتاد!

به داخل ماشین برگشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. امید
دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

-من تجربه‌ش کردم، بعد یه مدت همه‌چی برات عادی می‌شه،
دیگه نمی‌ترسی.

سرم را از روی صندلی برداشتم:

-چی برام عادی می‌شه، چی می‌گی؟

جاده خاکی بود و ناهموار و هر از گاهی در جایمان تکانی
می‌خوردیم. امید با دیدن سنگی که در مسیرمان بود به چپ راند
تا آن را رد کند. سپس در جواب نگاه منتظر من گفت:

-وقتی برگشتم ایران خیلی سعی کردم بابا و امیر و مامان از
کارام چیزی بیشتر از اونی که می‌دونستن، نفهمن. می‌خواستم
دور نگه‌شون دارم، حتی از خودم! ولی امیر رو هیچ‌جوره نمی‌شد
دور نگه داشت. شب‌ها خوابم نمی‌برد، روزامم به کلنجار با امیر
می‌گذشت. ناچار کنار اومدم و بعد متوجه شدم آروم‌آروم همه‌چی



در مورد کارا و سرک کشیدنش برام عادی شده و بدون اون لنگم
و کارام پیش نمی‌ره.

لبخندی زد و نیم‌نگاهی به من انداخت:

-قسمت تلخ ماجرا این بود که اون قدر من رو به زرنگی و
مسئولیت‌پذیریش وابسته کرد که شد اولویت اول من! اگه از من
می‌شنوی نذار همایون باهات این کار رو بکنه. بهش اجازه نده
برات کارهای سخت بکنه؛ اونوقت برات عادت می‌شه. به شکل
کارکردنش وابسته می‌شی!

شیشه‌ی اتومبیل را پایین دادم تا باد به صورتم بخورد؛ گره بغضم
باز نشود و چشمانم را پر نکند. به آینه نگاه کردم. پشت سرم
درخت بود و آسمان و جاده و جنگل:

-فرقی نداره آدم‌ها چه نسبتی باهات دارند؛ همیشه جا داره که
برات عزیزتر و ارزشمندتر از قبل بشن و جایگاهشون برات تغییر
پیدا کنه.



@DONYAEMAMNOE

به سمت امید چرخیدم:

-همایون رو که اینجوری می بینم، تبوتابش، اون سگرمه هاش
وقتی در هم می ره، وقتی نظر می ده چی کار کنیم، برام عزیزتر و
ارزشمندتر می شه. بیشتر از همه ی این سال هایی که برادرم بوده.
روسری دور گردنم را کمی پایین کشیدم:

-از خودم بدم می آد وقتی می بینم این طوری بیشتر برام قابل
احترامه.

بریدگی پیش روی ما، به جاده ی بیجار سرا می رسید. سکوت
کردم. سرم را به صندلی تکیه دادم و به امید چشم دوختم.
سنگینی نگاه من را درست وقتی می خواست وارد بریدگی شود،
حس کرد:

-به خاطر امیر و همایون از سمت حسن کلا نرفتم. حالام مجبورم
این جاده رو تحمل کنم.

به اطرافم نگاهی کردم. دو طرف شالیزار بود و هیچ درختی دیده
نمی شد. دنبال آن درخت خاص می گشتم. امید متوجه ی
چشم چشم کردن های پی در پی ام شد و گفت:



@DONYAEMAMHOE

-یه کم جلوتره، می‌رسیم الان.

یک‌دفعه سرعتش را زیاد کرد و سنگ بزرگ مقابلش را ندید؛ از رویش گذشت، تعادلم را از دست دادم و به جلو پرت شدم. سریع دستم را روی داشبورد گذاشتم و گفتم:

-امید... یواش‌تر برو!

سرعتش همان ماند، فقط کوتاه نگاهم کرد:

-ببخشید! صورت مامان‌بزرگم هی می‌آد جلوی چشمم. فقط می‌خوام برم از اینجا!

سری برایش تکان دادم و دوباره به صندلی تکیه زدم، این بار محکم‌تر نشستم. جاده‌ی بیجارسرا، مثل جاده‌ی کیاکلا و حسن‌کلا درخت و رودخانه نداشت؛ جاده‌ی باریکی بود که از میان شالیزارهای کیاکلا و بیجارسرا می‌گذشت. تک‌درختی را که دنبالش بودم، از دور دیدم. غیرارادی برگشتم و به امید نگاه کردم، همیشه برایم سوال بود که چطور می‌توانند این همه درگیر مردی باشند که هرگز او را ندیده‌اند. به درخت که نزدیک شدیم کامل به طرفش برگشتم. صنوبری کهن که در فاصله‌ی کمی از جاده بود و جان می‌داد تا سوژه‌ی نقاشی باشد. تک‌درختی که



نمی‌دانستم چطور به ثمر رسیده و تا به الان مانده است؛

شالی‌کارها خوش نداشتند بالاسر شالی‌هایشان درخت قد بکشد
و روی آن‌ها سایه بیندازد. از آفتاب سبزی بگیرد و با سایه‌اش
زردی و پژمردگی به شالی‌ها بدهد. امید از کنارش سریع گذشت.
ماشین از سرعت زیاد می‌لرزید و سنگ‌های جاده را از جا
برمی‌کند. صنوبر آن‌قدر تناور بود که بشود دو آدم، دو مرد
قوی‌هیکل، دو یاور، دو قلب بی‌نبض را به آن بست!

امید با دورشدن از صنوبر زمزمه کرد:

-مامان بزرگم وقتی می‌شنوه چی شده، کل این مسیری رو که ما
با ماشین اومدیم، می‌دوئه!

مکشی کرد و آرام‌تر راند:

-فکرش رو بکن، آدمی رو که سه‌روز قبلش سر حال و قهقهه راهی
کرده بود، افسار اسبش رو به دستش داده بود، پشت سرش آب
ریخته بود، نذر و نیاز کرده بود این‌دفعه هر طور شده کلک راه‌زنا
رو بکنه، ازش قول برگشتن گرفته بود و به بابای علی‌دریایی گفته
بود چشم ازش برنداره؛ بسته شده به این درخت می‌بینه. با سر



@DONYAEMAMNOE

و صورت خونی و قلبی که یه تیر خورده بود وسطش، خبری از
اسب و اون همه امید و آرزو هم نبود!

بلند گفتم:

-نمی‌خوام فکر کنم امید! حرفای خوب بزن.

کمی سرش را خم و به آسمان نگاه کرد:

-امروز دیگه فکر کنم خبری از بارون نباشه.

سرش را که به حالت قبل برگرداند، گفت:

-خب بریم برات حرف خوب بزنم. مامان بزرگم از بابابزرگم قول

می‌گیره که قبر آقاجونش رو براش پیدا کنه.

با لبخند ادامه داد:

-یه ماه قبل از اینکه بابای من دنیا بیاد، بابابزرگم به قولش وفا

می‌کنه.

با ابروهایی بالارفته نگاهش کردم:

-نمی‌خوام بزنم تو ذوقت، ولی این رو می‌دونستم.



@DONYAEMAMNOE

امید چپ‌چپ نگاهم کرد:

-می‌دونی مامان بزرگم رو چی صدا می‌زده؟

-تی‌تی خانوم، سرخ‌گل هم می‌گفته، وقتایی هم که می‌خواست
لجش رو دربیاره بهش می‌گفته جنگل‌السلطنه.

امید بلند خندید:

-اطلاعات کامله‌ها!

-خیلی!

به پشتم اشاره کردم و گفتم:

-اینا چی‌ن، چرا پوشوندیشون؟

یک‌دفعه گفت:

-ماری حق نداری تا نرسیدیم بالا‌کوه ببینیشون! وقتی رسیدیم
خودم بهت نشون می‌دم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-دست بهشون بزنی خودت می‌دونی!



ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم:

-فهمیدم دیگه، چرا هی می‌گی؟

-چون از حس کنجکاوی تو می‌ترسم.

چشمکی زد:

-صابونشم به تنم خورده!

زنان بیجار سرا مانند بقیه‌ی زنان روستاهای گیلان بودند. لباس‌های گشاد و چین‌دار می‌پوشیدند و روسری از سرشان نمی‌افتاد. دور از هر هیاهویی، کار خودشان را می‌کردند. روسری همان‌قدر مهم بود که رقص و آواز! قبل از شروع هر کاری می‌خواندند و می‌رقصیدند و برای همین سخت زنی پیدا می‌شد که رقصیدن بلد نباشد؛ حتی زنی خجالتی که گفتن حرف‌های معمولی هم برایش سخت بود؛ سرش را پایین می‌انداخت و رقصش را می‌کرد.

کنار جاده ایستاده بودند و با اینکه آفتابی نبود تا نورش چشم را بزند، دست را سایه‌بان چشم‌هایشان کرده بودند و به اتومبیل نگاه می‌کردند. امید هم آرام می‌راند و از آن سرعت فراروارش خبری نبود.



درخت را پشت سر گذاشته و خیالش راحت شده بود. دستش را بیرون برده بود و برای بچه‌ها تکان می‌داد. لبخند می‌زد و من را به یاد حرف‌های پدرش می‌انداخت؛ نمونه‌ی کامل یک ارباب‌زاده که هم ابهت‌شان را دارد، هم جسارت و هم منش‌شان را!

از خانه‌های بیجار سرا که فاصله گرفتیم سرم را جلو بردم و بازویش را بوسیدم. دستم را فشرد و لبخند زد. فقط خدا می‌دانست من حاضر بودم در خانه‌ای شبیه خانه‌های کوچک و کاهگلی بیجار سرا، پیراهن بلند بپوشم، رقصیدن و آواز خواندن‌شان را یاد بگیرم و با او زندگی کنم، به شرطی که همین لبخند را به لب داشته و در چشمانش همین قدر عشق جا گرفته باشد.

مسیر خود را دور کرده بودیم، راه طولانی‌تر شده بود، اما فرصت پیدا کرده بودیم تا از راه جنگل به بالاکوه برویم؛ پیاده شویم و بین درختان تاب بخوریم و پشت هر کدام که برای هر دونفر ما جا داشت، هم‌دیگر را ببوسیم تا یادگاری بماند برای روزهای بعدی که باز هم از این راه و مسیر می‌گذریم.



وقتی به بالا کوه رسیدیم، هیچ کدام خسته نبودیم. هوا سرد بود.

دندان‌هایم از شدت سرما روی هم بند نمی‌شدند و می‌لرزیدم.

امید اتومبیلش را کنار رودخانه پارک کرد؛ باید از روی پل رد

می‌شدیم تا به پشت خانه‌ی مادر بزرگش برسیم. سریع پیاده شد

و در صندوق عقب را باز کرد؛ ساک و وسیله‌های داخلش را

برداشت؛ به سمتش رفتم تا کمکش کنم، خودش را عقب کشید

و گفت:

-تو نمی‌خواهی چیزی بیاری، دکمه‌های پالتوت رو ببند بریم.

اشاره‌ای به وسایل روی صندلی عقب کردم:

-پس اینا چی؟ نمی‌شه که همه‌ش رو تو بیاری!

لبخندی زد و سری تکان داد. در حالی که به سمتم می‌آمد گفت:

-از سرما داری می‌لرزی، اما باز دلت می‌خواه بدونی اون پشت

چی گذاشتم. بریم تو رو برسونم خونه، بخاری روشن کنم گرم

شی، بعد می‌آم اینا رو برمی‌دارم.

صدای جوش و خروش آب رودخانه آن قدر زیاد بود که می‌ترسیدم

از روی پل چوبی بگذرم. می‌ترسیدم حین رد شدنم، پل بشکند و



@ONYAEMAMNOE

به داخل آب سقوط کند. امید تردیدم را که دید جلوتر از من راه افتاد و گفت:

-بیا مریم، لبات کبود شده از سرما، این پل هم امتحانش رو پس داده.

خیره نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم:

-مریم؟!!

بند ساک را روی دوشش بالاتر کشید تا در این جابه جایی کوتاه شانه اش کمی از فشار خلاص شود:

-می خوام دیگه مریم صدات کنم، از الان تا همیشه!

فاصله ی باقیمانده تا او را با قدم های بلندتر دویدم. وقتی به او رسیدم دیگر دندان هایم به هم نمی خورد؛ اما بادِ سرد همان طور می وزید. هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم، سوز سرد بیشتر می شد؛ باد آمده بود تا خس و خاشاکی را که خودش به زیر پله ها برده بود، پس بگیرد. ببرد به زیر درخت ها! یا آن سوی حیاط جمع کند و یا شاید همه جا بپراکند.



امید در حالی که نگاهش به پله‌ها بود، گفت:

-تا روزه باید چراغ و بخاری رو روشن کنم.

به نظر می‌رسید ستون قسمت میانی پله ترک برداشته باشد. دوتا از پله‌ها کج شده و به سمت حیاط متمایل شده بودند. دو پله را که بالا رفت، برگشت:

-مریم وایسا من ساک رو بذارم روی ایوون پیام کمکت کنم. خودت نیا.

سر تکان داده و منتظرش ماندم. سروصدایی که از قدم برداشتنش ایجاد می‌شد، عادی نبود. پله‌ها برعکس پل خیلی مقاوم نبودند. ساک و باروبندیش را روی ایوان گذاشت و با احتیاط پایین آمد. زل زده بود به زیر پایش و دستش را هم بند نرده‌ها کرده بود تا اگر اتفاقی افتاد سریع بتواند از آن‌ها کمک بگیرد. با گرفتن کمرم من را به پله‌ی بالاتر از خودش هدایت کرد و گفت:

-نرده رو بگیر؛ آروم آروم برو بالا، من از پشت هوات رو دارم.

وقتی به پله‌ی آخر رسیدم و خطر رفع شد، آمدم به سمتش برگردم که یک‌دفعه در آغوشم گرفت و از جا بلندم کردم. با گفتن: "پاهات رو جمع کن" من را بالاتر برد و آن‌طرف نرده‌ها



@ONYAEMAMNOE

روی زمین گذاشت، بدون اینکه دستانش را از دور کمرم بردارد.
چرخیدم و با نگاهی به پاهایش و پله‌ها گفتم:

-بیا این‌ور خطرناکه، یهو زیر پات خالی می‌شه، من حالا حالاها
دلم می‌خواد این‌طوری بغلم کنیا!

نگاه خیره‌اش باعث شد دستانم را به داخل جیب پالتوام ببرم و
من هم به صورتش زل بزنم. لبخندی زد و یقه‌های پالتوام را به
هم نزدیک کرد:

-الان برات چراغ روشن می‌کنم بری بشینی تو اتاق. بعدشم
می‌رم هیزم می‌آرم برای بخاری.

شانه‌هایم را بالا آوردم تا گردنم بیشتر داخل پالتو فرو برود:
-خیلی سرده اینجا!

با تکان سر تایید کرد:

-آره یه سوز بدی داره. یا این نزدیکیا برف اومده، یا قراره بیاد.
با هم به داخل اتاق رفتیم. اتاق از آن سوز سرد بیرون، در امان
مانده بود، اما هنوز نمی‌توانستم پالتوام را در بیاورم. به اطراف سر
چرخاندم. همه‌چیز مرتب بود. ملحفه‌ی سفید روی رختخواب‌ها



چروک نداشت، روبه‌روی آینه‌ی روی تاقچه ایستادم، خودم را دیدم بدون اینکه هیچ غباری بین ما فاصله انداخته باشد، انگار کسی به تازگی آمده و همه‌جا را تمیز کرده بود. امید چراغ روشن را روی تاقچه گذاشت و رو به من گفت:

-می‌رم هیزم بیارم.

سری تکان دادم:

-زود بیا!

با اشاره به ساک و سبد غذا گفتم:

-منم اینا رو جفت و جور می‌کنم.

تا رفت پالتو را از تنم بیرون کشیدم و مشغول شدم. خیلی زود با هیزم‌هایی که جمع کرده بود، برگشت. در بخاری را باز کرد و هیزم‌ها را با دقت داخل آن چید. موهای جلوی سرش خاکی شده و چیزی شبیه به تار عنکبوت، لابه‌لای آن‌ها گیر کرده بود. جلو رفتم و دستم را روی موهایش حرکت دادم تا تمیز شوند. آهسته کارش را پیش می‌برد تا در همین موقعیت بمانیم.



@DONYAEMAMNOE

کنارش نشستم و زیر گوشش گفتم:

-پشت ماشین چی بود نمی‌خواستی من ببینم؟

در حالی که منتظر بودم با من کلنجر برود، به سمتم برگشت:

-یه تابلوی نقاشیه. همونی که گفتم دختر توی نقاشی خیلی شبیه توئه.

دستم را دور گردنش حلقه کردم:

-برو زود بیارش، خیلی دلم می‌خواد ببینمش!

امید که رفت آتش بخاری هم جان گرفت. چوب‌ها می‌سوختند و اتاق را گرم می‌کردند. بوی نا مثل خونی که از جریان بیفتد و لخته شود، فقط نزدیک دیوار کنار پنجره حس می‌شد. نگاهی به دور اتاق انداختم. پشتی نزدیک صندوقچه را برداشتم و به دیوار کنار بخاری تکیه دادم تا وقتی امید آمد بنشیند و گرم شود. وقتی می‌رفت وسایل داخل ماشینش را بیاورد، هنوز پشت دستانش از شدت سرما سرخ بود و حتی با مالیدن آن‌ها به هم، نمی‌توانست گرم‌شان کند.



کتری آب را روی بخاری گذاشتم. تا وقتی آتش سرکشانه به چوب‌ها می‌آویخت، فرصت بود آب جوش بیاید، بعد از آن توانی نداشت تا کاری کند صدای قل‌قل آب در اتاق بیچد و درِ کتری بالا و پایین شود.

صدایی مثل کوباندن دست به در آمد. کم و زیاد شد و در نهایت به بی‌صدایی رسید. فکر کردم باد بازی‌اش گرفته است، اما چند دقیقه بعد که تکرار شد، هر چیزی که داخل دستم بود را وسط اتاق رها و در را باز کردم. امید در حال پایین‌آمدن از پله‌های تلار بود و در دستانش هم چیزی نداشت. کامل بیرون رفتم و روبه‌رویش پایین پله‌های تلار ایستادم:

-هنوز نرفتی اونور رودخونه؟

لبخندی زد و نیم‌نگاهی به پشت سرم انداخت:

-چرا رفتم، چیزی هم که دلت می‌خواست رو آوردم.

بدون اینکه برگردم و نگاهی به پشت سرم بیندازم، گفتم:

-چیزی رو که دلم نمی‌خواست چی؟

چشم تنگ کرد، با ابرو اشاره‌ای به تلار کردم و گفتم:



@DONYAEMAMNOE

-اونایی رو که یواشکی بردی بالا گذاشتی رو می گم!

آرام آرام باقی پله ها را پایین آمد. دستانش را دو طرف صورتم گذاشت:

-تو پشت سرتم چشم داری؟

-دستت خیلی یخه، بریم تو، گرم که شدی بهم بگو چی بردی بالا گذاشتی!

سرش را به طرفم خم کرد:

-الان حرفش رو ننزیم، بذار برای بعد! نمی خوای تابلو رو ببینی؟ فقط سر تکان دادم. دلهره ای را که به جانم افتاده بود نمی توانستم از چشمانش پنهان کنم.

عقب که کشید، کنار رفتم. دورتادور تابلو را با مقوایی سفید پوشانده بود. آن را از روی زمین بلند کرد و گفت:

-بریم تو نشونت بدم.

زودتر به اتاق رفتم. در را نگه داشتم و به محض آمدن امید، آن را سریع بستم تا گرمای اتاق هدر نرود. امید کتش را درآورد و



به پشتی تکیه داد. تابلو را مقابل خودش گرفت و به کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین پیشم تا بازش کنم.

رفتم و چسبیده به او نشستم. تابلو را نگه داشت و به پاهای جفت شده مان نگاه کرد و لبخند زد. سرم را کج کردم تا به سرش نزدیک تر باشد:

-مگه منظورت از "پیشم" کجا بود که این طوری نگاهم می کنی! مقوا را از بالا پاره کرد و تا پایین آمد:

-دقیقاً همین جایی که الان نشستی! فقط نمی دونم چرا نفسم داره بند می آد.

و ریز خندید.

بیشتر به او چسبیدم و حرکت دستش را دنبال کردم و به لبخند یک زن رسیدم. دستم را جلو بردم و طرف دیگر مقوا را پاره کردم تا بیشتر از یک لبخند، ببینم. کلاه داخل دستش معلوم شد و بعد یقه ی بازش. به طرف امید برگشتم که با لبخند به من چشم دوخته بود.



-راستش رو بگو، کجاش شبیه منه؟

هنوز در تلاش بود تا مقواها را از روی تابلو بردارد:

-لبخندش، موهاش، ابروهاش، سر کج کردنش!

خیره‌ام شد:

-حتی الان هم لبخندت شبیه لبخندشه!

تمام مقوا را از روی تابلو کنار زد و دستش را روی صورت مرد گذاشت:

-ولی این مرد فقط تو یه چیز به من شبیهه، به همون اندازه که من تو رو دوست دارم، اونم این زن رو دوست داره.

تابلو را از دستش گرفتم:

-نه، موهاش شبیه توئه، حتی حالت نگاهش.

دستی به آستین پیراهن مرد کشیدم:

-ببین مثل تو آستینش رو زده بالا! الهی فدات بشم.

امید بلندتر خندید و دست دور بازویم انداخت و سرم را بوسید.

صدای قل‌قل کتری باعث شد تا دستانم را محکم به هم بکوبم:



-وای جوش اومد!

امید با لبخند و ابروهای بالارفته به بلندشدن من نگاه می کرد:

-نمی دونستم جوش اومدن آب این قدر خوشحالت می کنه.

-اگه مثل من کلی براش صبر کرده بودی و چشمت به آتش

بخاری بود تا از تک و تا نیفته؛ همین قدر خوشحال می شدی!

کنار هم چای نوشیدیم و دوباره به تابلو نگاه کردیم. شام خوردیم

و باز به سراغ تابلو رفتیم. رفتن دفعه ی آخر به نوعی فرار بود،

هم فرار من، هم فرار امید. فرار از حرف زدن درباره ی چیزهایی

که امید به تلار برده و پنهان کرده بود.

هیزم ها زغال شده و زغال ها داشتند خاموش می شدند؛ گرمای

اتاق داشت کم می شد. امید پیراهن و کراواتش را هنوز به تن

داشت. ، اما من تنها یک پیراهن بندی کوتاه به تن داشتم.

دستانم را دور خودم حلقه کردم:

-امید من سردمه!



تابلو را روی تاقچه گذاشته بود و داشت به سمت ساکش می‌رفت
که ایستاد. خم شد و از سوراخ‌های روی در بخاری نگاهی به
داخل آن انداخت:

-الان چوب می‌ذارم داخلش.

از جا بلند شدم:

-منم کمکت می‌کنم.

قبل از اینکه روبه‌روی بخاری بنشیند، چشمکی زد:

-این‌طوری یه آتیشی به پا می‌کنیم که تا خود صبح هم خاموش
نشه!

گردنم را به سمت چپ حرکت دادم:

-پرو نشو!

از بین چوب‌ها آن را که محکم‌تر و خشک‌تر بود انتخاب و از
بقیه‌ی جدا کردم. با امید یکی‌یکی چوب‌ها را داخل بخاری
گذاشتیم. وقتی روی چوب‌ها نفت ریخت و آتش از زیر آن‌ها زبانه
کشید و بالا آمد، بلافاصله در بخاری را بست. می‌خواست سرش
را نزدیک ببرد که دست روی سینه‌اش گذاشتم و مانع شدم:



-نکن. یهو شعله می کشه سمت.

دستم را به سمتش گرفتم:

-این بند رو برام باز می کنی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-چرا؟

-باز کن بهت می گم.

گره بند را کمی از دستم فاصله داد تا بتواند راحت تر بازش کند.

وقتی سرش پایین بود، گفتم:

-این بند سبز رو مامان بزرگت بهم داده بود، تبرکه.

زمزمه کرد:

-می دونم!

بند را بالا آورد:

-فقط نمی دونم چرا خواستی بازش کنم!

بند را گرفتم و گفتم:

-الان بهت می گم.



@DONYAEMAMNOE

مقابل نگاه خیره‌ی امید، دو گوشه‌ی بند را به دندان گرفتم و از
وسط پاره کردم. چشمان امید درشت شد:

-چی کار می‌کنی؟

با دستانم محکم دو طرف بند را کشیدم و به دو نیم تقسیم
کردم. هر دو بند را مقابل چشمش تکان دادم:
-یکی مال تو، یکی مال من! برای هم ببندیم.

بند و دستم را با هم گرفت:

-از دست تو!

قبل از بستن بند، مچ دستم را بوسید. کارش که تمام شد،
دستش را به طرفم گرفت:

-حالا تو ببند.

حین گره‌زدن، وقتی که سرم پایین بود و می‌دانستم به من نگاه
می‌کند، پرسیدم:

-چی بالا قایم کردی امید؟

جواب نداد. سرم را بلند کردم. چشم گرفت:



@DONYAEMAMNOE

-اصل مدارکی که از خونه‌ی هرمز کیان برداشتم.

-فقط همونه؟

-نه، یه سری شب‌نامه هم هست که برای دم عید براش برنامه
چیدیم و بیشتر باید روشن کار کنیم.

بند را بسته بودم؛ اما دستش را رها نکردم:

-کار کنید یا کار کنی؟

خیره نگاهم کرد و با مکث جوابم را داد:

-تنها که نیستم، خیلیا هستن که بهتر از من بلدن بنویسن.

-اونایی که قبلاً روش کار کردین الان کیاکلاست آره؟ پیش
همایون و امیر؟

با لحنی کشار و آرام جواب داد:

-نگران نباش، یه جای امن تو لاهیجان هست، فردا که برگشتیم
می‌بریمشون اونجا.

تند گفتم:

-حتماً ببرید، اصلاً دست‌دست نکنید.



@DONYAEMAMNOE

سرم را کلافه تکان دادم و با اینکه دوست نداشتم ذهنیت امید را در مورد آذر خراب کنم، گفتم:

-امید من نمی خواستم آذر بفهمه همایون و امیر زیاد با هم می آن
کیاکلا، اما همایون رفته از روی سادگی یه چیزایی بهش گفته...
ابروهای امید به هم نزدیک شده بود:

-چندمین باره داری این رو بهم می گی!
موهای جلوی سرم را مثل دور کردن مگسی مزاحم به عقب راندم:
-می گم چون برادر هرمز -شهرام- خیلی دور و بر آذر می پلکه.
می ترسم آذر حرفی بهش بزنه.
امید لبخند زد:

-آذر چی می خواد بهش بگه؟ اون که از شب نامه ها خبر نداره.
-از شب نامه ها نه؛ اما اون سند و مدرکی که از خونه ی هرمز
برداشتی چی؟ اون رو هم نمی دونه؟ ممکنه به شهرام بگه کجا
می تونه اونا رو پیدا کنه. نگه داشتن شب نامه ها خیلی خطرناکه.
هرمز بو ببره، خودت بهتر می دونی چی کار می کنه. یه بار چوبش
رو خوردیم.



©DONYAEMAMNOE

موهایم را به عقب فرستاد:

-شب‌نامه‌ها رو که گفتم می‌خوایم چی کار کنیم. آذر رو هم می‌سپریم به امیر؛ نامه‌ی امیر رو بخونه خیلی چیزا ممکنه بین‌شون تغییر کنه.

شمرده‌تر گفت:

-من که فکر می‌کنم اون اصلاً بدش نمی‌آد عروس عمه‌ثریاش بشه.

سرم را کمی کج کردم:

-خیلی دلم می‌خواد همه‌چیز همین‌طوری که تو می‌گی بشه.

-همین‌طوری می‌شه!

نگاهم را تا ساکش بردم و سریع راه رفته را برگشتم:

-با خودت کلت داری؟

سکوت کرد. دست روی پایش گذاشتم:

-پس داری.



@DONYAEMAMNOE

سرش را خیلی آرام حرکت داد. حرکتی که اگر از او دور بودم
متوجهش نمی‌شدم:

-امیرم داره؟

-آره، ولی نگران نباش! همایون نمی‌دونه.

روی دو زانو نشستم و خودم را کمی جلوتر کشیدم:

-امید خیلی ناراحت می‌شم وقتی می‌بینم تو جایی که حفته و
باید باشی، نیستی! داری کارایی می‌کنی که کار تو نیست؛ کلت
دست می‌گیری، شب‌نامه‌های سریالی می‌نویسی، سند و مدرک
می‌دزدی و هزارتا کار دیگه که من ازش بی‌خبرم.
دستانش را دو طرف صورتم گذاشت:

-این تقصیر من نیست که توی جای خودم نیستم. خواستم که
باشم؛ ولی نتونستم هزارتا پدرسوختگی رو ببینم و به روی خودم
نیارم.

انگشت شستش را روی گونه‌ام بالا و پایین برد:

-می‌دونی یه شهر اگه کمربندی و زیرگذر نداشته باشه چه بلایی
سرش می‌آد؟



-تو بگو!

لبخند زد:

-خوابت می‌آد؟

-نه، دوست دارم تو حرف بزنی، من فقط گوش بدم.

عقب رفت و به پشتی تکیه داد. دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-پس بیا بشین بغلم تا بهت بگم.

همان‌طور دو زانو روی زمین راه رفتم و خودم را کمی بلند کردم و روی پایش نشستم. یک دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگر کراواتش را گرفتم. امید هم دستانش را دور کمرم حلقه کرد:

-یه شهر بی‌کمربندی و زیرگذر، یه شهر همیشه شلوغه. آدماش نه اعصاب دارن، نه آسایش. دایم مجبورن سروصدای ماشین‌های سنگینی که از داخل شهر می‌گذرن رو بشنون. آمار تصادف و مرگ‌ومیرشون بالاست. روز و شب نداره؛ همیشه خیابونا شلوغه. اصلاً دیگه نباید بهش بگی خیابون، شده جاده!



سرم را به سمت شانه‌اش کج کردم تا وقتی می‌خواست بگوید از این حرف‌ها قرار است به کجا برسد، خوب او را ببینم. سرش را پایین آورد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-هر کشوری باید یه کمربندی برای خودش داشته باشه که هر وقت مشکلی داره، از همون کمربندی به فکر حلش باشه. مشکلات رو نیاره داخل کشور و مردم رو شریک همه‌چیز نکنه. نباید مردم هر طرف که سر می‌چرخونن ماشین سنگین مشکلات رو ببینن که هر لحظه ممکنه زیرشون بگیره و لهشون کنه. زمزمه کرد:

-ما این کمربندی رو نداریم، هیچ‌وقت نداشتیم. همیشه مجبور شدیم با مشکلات اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی از نزدیک رو در رو بشیم و باهاشون بجنگیم؛ هر جا جمع شدیم، آگاه و ناآگاه در موردش حرف بزنیم؛ چون هیچ‌کس نخواست کاره کاری کنه تا آب تو دلمون تکون نخوره.

حس کردم کراوات دارد خفه‌اش می‌کند. آن را شل‌تر کردم. امید نفس عمیقی کشید:



-تو درست می‌گی، جای من اینجا نیست که الان هستم، اما وقتی همه چیز بیخ گوشم و جلوی چشمم، تا کی می‌شه خودم را به نشنیدن و ندیدن بزنم.

سرم را کامل به شانه‌اش تکیه دادم:

-یه کمربندی که باعث بشه مردم مشکلات کشور رو نبینن و حس نکنن خوبه؟ گاهی نباید شریک بشن و همه چیز رو از نزدیک ببینن؟

سریع گفت:

-خب خیابون هست دیگه، هر وقت لازم شد شریک بشن از اون خیابون داخل شهر کمک می‌گیریم.

سرش را کمی بالا گرفت و به دیوار روبه‌رویش نگاه کرد:

-تو زندون یه معلمی تو بندمون بود که به قول خودش زبون سرخش سر سبزش رو شکسته بود. می‌گفت دوتا مزرعه‌دار رو در نظر بگیرد؛ در یک سیستم پیشرفته اینا در بهترین سطح با هم دیدار می‌کنن. یعنی جایی که بهشون یاد می‌دن چطور محصولاتی داشته باشن که آفت نزنه و سم نخواد. در یک سیستم سنتی، حین تهیه‌ی سم برای محصولاتی که داره آفت می‌زنه و



در یک سیستم مریض وقتی هم رو می بینن که محصولشون آفت زده، اما به یکی سم رسیده، به اون یکی نه. دعواشون می شه. اونی که سم نگرفته مطمئنه طرف مقابلش پارتی بازی کرده و سم سه‌م اونم گرفته تا نگه داره واسه سال بعدش و کلی خطا و فساد دیگه. مریم من اولش فقط نمی خواستم بخشی از این سیستم مریض باشم، اما بعدتر فهمیدم این کافی نیست. باید جلوش وایستاد.

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و راست نشستم.

-دل‌م نمی‌خواد از بالا‌کوه بریم. می‌خوام همین جا بمونیم و هر شب قبل از خواب تو برام حرف بزنی و بگی چه کارهای سختی بوده که تو راحت انجامشون دادی. چه قدر موقعیت بوده که تو حتی یه نیم نگاه هم بهشون نکردی.

خیره شدم به صورتش:

-امید من خیلی می‌ترسم و دایم دارم این ترس رو قایم می‌کنم. اشک می‌ریختم و هیچ‌کاری برای بند آمدنش نمی‌کردم، حتی نمی‌خواستم اشک‌ها را از روی صورتم پاک کنم.



دست جلو بردم و کراوات امید را از دور گردنش باز کردم. نزدیک

بینی‌ام آوردم. بو کشیدم؛ بوی عطر امید را می‌داد، بوسه‌ای به

رویش زدم. امید که بوسه‌ام را روی کراواتش دید، آن را از دستم

چنگ زد و به پشت سرش انداخت. من را در آغوشش گرفت و

به سمت زمین برد. دستش را زیر سرم گذاشت و به طرفم خم

شد. کمی سرم را بالا گرفتم و چانه‌اش را بوسیدم. سرش را

حرکت داد تا تسلط روی همه‌چیز را از من بگیرد و این خودش

باشد که راحت هر کجا را که دلش می‌خواهد ببوسد. گونه‌ام را

بوسید و دراز کشید.

سینه‌اش به سینه‌ام کشید و نفس کشیدن لحظه‌ای سخت شد.

کمی فاصله گرفت، اما هنوز یک دستش زیر سرم و دست

دیگرش دور شکمم حلقه شده بود. سرش را پایین آورد و لبم را

بوسید. بوسیدن من دیگر برایش راحت‌ترین کار دنیا شده بود.

حرکت لبانش روی لبانم آرام بود تا وقتی که من دستم را دور

گردنش حلقه نکرده بودم. دوست داشتم همان‌قدر که بوسیده

می‌شوم، ببوسم؛ در این مورد من یک خوش‌انصاف تمام‌عیار

بودم. برای همین بود که وقتی امید خواست فاصله بگیرد، من



نمی‌خواستم. هنوز عدالت برقرار نشده بود و من از امید عقب
بودم. لبخند زد. موهام را به هم ریخت و گفت:

-پیرهنم رو می‌خوام دربیارم.

دستانم شل شد. فاصله گرفت و بلند شد. طاقباز روی زمین دراز
کشیده بودم و آرام نفس نفس می‌زدم. امید دکمه‌های پیراهنش
را باز می‌کرد؛ اما چشم‌هایش من را می‌پایید:

-دوست دارم یه پسر داشته باشم؛ اسمش رو بذارم آزاد.

چند ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم. دستش را که سمت کمر بند
شلوارش برد، غلت زدم و به پهلوی دراز کشیدم. نور چراغ روی
تاقچه کم و زیاد می‌شد. یک‌دفعه شعله‌اش بالا می‌آمد، سقف را
روشن می‌کرد و خیلی زود فرو می‌نشست. امید دست روی بازویم
کشید:

-نگفتم که آزاد رو همین امشب می‌خوام!

به سمتش چرخیدم. دو بند پیراهن را از روی شانه‌ام پایین دادم
و از دستانم بیرون آوردم. امید درست مثل مرد داخل تابلو نگاهم
می‌کرد. دستانم را به طرفش گرفتم. می‌خواستم با امشب، از



@DONYAEMAMNOE

شبى انتقام بگيرم كه نتوانسته بودم بعد از عقد او را در آغوش بگيرم، ببوسم، كنارش بخوابم و بوى تنش را نفس بکشم.

تغير هميشه ابتدا من را مى ترساند، هر تغييرى؛ حتى بهترين شان! اما فقط كمى زمان لازم داشتم تا با آن كنار بيايم. خوگرفتن با وضعيت جديد و عادت به آن زود اتفاق مى افتاد. خودم را به خاطر داشتن اين ويژگى سرزنش مى كردم، گمان مى كردم اين خصلت در تضاد با وفادارى است؛ اما كم كم متوجه شدم اشتباه مى كنم و دنيا پر است از آدم هاى كه از تغير خيلى مى ترسند، اما بيشتر از آن قدرت دارند تا به هر شرايطى عادت كنند.

اميد لباس هايم را گوشه ي اتاق گذاشته بود تا بپوشم. تشر زده بود تا نپوشيدم حق بيرون رفتن ندارم. صبح خوبى بود و من حتى حال سست و بيمارگونه ام را دوست داشتم. خودم را به سمت پنجره اى كشيدم كه اميد قبل از بيرون رفتن كمى آن را باز گذاشته بود. اتاق گرم بود. بوى سرمايى مى آمد كه من را ياد روزهاى برفى مى انداخت. دست دراز كردم، ژاكتم را برداشتم و روى پيراهنم پوشيدم.



با دیدن دستکش‌ها لبخند زدم. آن‌ها را چند روز مانده به عقد در اتاق امید جا گذاشته بودم و بعد از طلاق، بین وسایلی که خاله‌تیریا پس فرستاده بود، نبودند. امید وقتی آن‌ها را از ساکش بیرون کشیده بود، گفت:

-خاله از دستت خلاص شد، از این به بعد من باید حواسم به وسیله‌ها باشد.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و بلند شدم. می‌خواستم روسری را بردارم و بیرون بروم که یک‌دفعه دو لنگه‌ی در از هم باز شد. امید با تمام زورش در را به داخل هل داده بود. روسری را روی شانهم انداختم و به او که در را با همان سرعت بازکردن، بسته بود، گفتم:

-چی شده؟ کندی از جا در رو!

دستانش را به پشت برد و به در تکیه داد؛ سرش را هم! وسط اتاق ایستادم و با لبخند نگاهش کردم:

-تازه من رو دیدی؟

چشمانش روی من بالا و پایین می‌رفت. ضربه‌ای به در زد و از جا پرید و به سمت ساکش رفت. حین گذشتن از کنار من



©DONYAEMATHS

برخوردی با شانه‌ام داشت، اما بی‌توجه رد شد. مات چرخیدم.
ساک را سر و ته کرد و هر چیزی را که داخل آن بود، بیرون
ریخت. نایلونی مشکی را برداشت. آن را هم سر و ته کرد و تکان
داد. طناب و چسب نواری پهنی روی زمین افتاد. نزدیک‌تر رفتم:

-چی شده امید، اینا چی‌ن؟

خم شد و طناب و چسب را برداشت. خیره نگاهم کرد. در حال
خودش نبود، انگار نمی‌شنید من چه می‌گویم. دست روی
بازویش گذاشتم:

-امید...

سریع دستم را گرفت:

-مریم یه کاری باید بکنی!

نیم‌نگاهی به طناب و چسب انداختم:

-چه کاری؟

عقب رفت و دیوار را نشانم داد:

-برو پشت به من، رو به اون دیوار بشین.



این حرف را که زد، به خنده افتادم:

-این چه کاریه، بازی ت گرفته؟

مچ دستم را محکم گرفت و به طرف دیوار کشید:

-خواهش می‌کنم بشین؛ هر چی می‌گم گوش کن و چند دقیقه
هیچ حرفی نزن!

آن قدر جدی بود که زود رفتم و رو به دیوار نشستم تا هر چه
زودتر بفهمم چه کاری می‌خواهد بکند. پشتم نشست. دستش را
روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-یه ذره بیا عقب‌تر، پاهات رو هم دراز کن.

پاهایم را دراز کردم و با لبخند سرم را برگرداندم و نگاهش کردم:
-خب که چی؟

شمرده گفت:

-تا کارم تموم نشده، نه حرف بزن، و نه دیگه برگرد به من نگاه
کن.



سرم را به دو طرفم تکان دادم:

-باشه، فقط زود باش!

-دستات رو بده.

دستانم را به پشت بردم. هر دو را گرفت و لحظه‌ای بند سبز را لمس کرد و بعد آن را چنان محکم گرفت که گفتم: "آخ" و می‌خواستم اعتراض کنم که با حرکت بعدی‌اش لال شدم. طناب را دور دستم پیچید و وقتی خواستم برگردم، سینه‌اش را جلو آورد و مانع شد:

-هیچی نگو، فقط وایسا.

در جایم تکان خوردم:

-دستام درد گرفتن امید، برای چی می‌بندی؟

جوابی نمی‌داد و درد دستانم هر لحظه بیشتر می‌شد و امید هم کارش را ادامه می‌داد. دستانم را که به هم بسته بود رها کرد. جلو آمد و مقابل من نشست. چسب هم داخل دستش بود:

-چشمات رو ببند؟

داد زدم:



@DONYAEMAMHOE

-امید دستام را برای چی بستی؟

سرش را با تأسف تکان داد و جلو آمد. طوری سرم را گرفت که دیگر نتوانستم حرفی بزنم. چسب را باز کرد و مقابل دهانم گرفت و تا ثانیه‌هایی طولانی من به دیوار پا کوبیدم و به چسب که می‌چرخید و تندتند از مقابل چشمم رد می‌شد، نگاه کردم. دهانم به هم چفت شده بود و من حتی نمی‌توانستم لب‌هایم را تکان بدهم، اما امید دست بر نمی‌داشت و می‌خواست تمام چسب را دور دهان من ببندد. موهایم به گردنم چسبیده بود. چشمان امید از اشک پر شده بود و من سخت نفس می‌کشیدم.

توان حرکت نداشتم، حتی دیگر از خودم صدا هم در نمی‌آوردم و پاهایم را به دیوار نمی‌کوباندم. فقط به چشم‌های امید نگاه می‌کردم. چسب را پاره کرد و ادامه‌ی آن را زیر گوشم چسبانده. از بینی نفس می‌کشیدم و نگاهم مات روی امید مانده بود. پاهایم را هم گرفت و طناب را دور ساق پاهایم انداخت و آن‌ها را به هم بست. تقلایی نمی‌کردم برای اینکه جلویش را بگیرم. رام نشسته بودم تا هر کاری دلش می‌خواهد بکند؛ چون از اشک‌هایش که



تندتند روی پای من و دست خودش می‌ریخت حس کرده بودم
اتفاق بدی افتاده است.

دو طرف بازوهایم را گرفت:

-برای تو این کار رو کردم مریم.

سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-مریم اینجا تحت نظره! اون بیرون خبرای خوبی نیست. آرام
باشین همین جا و به حرفای من گوش کن.

در آغوشش تکان می‌خوردم و اشک می‌ریختم. فریادها تا نزدیک
لبم می‌آمد و همان جا خفه می‌شد. خودم را به سر و سینه‌اش
زدم و خسته سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

-بهشون می‌گی وقتی صبح بلند شدی اون شب‌نامه‌ها رو دیدی،
عصبانی شدی؛ تهدیدم کردی به همه می‌گی، می‌خواستی بری
که من نداشتم. دست و پات رو بستم و انداختمت توی این اتاق.
بلندبلند صدا درمی‌آورد. خودم را عقب می‌کشیدم و جمع
می‌کردم که بفهمد هرگز این کار را نمی‌کنم، تا دستم را باز کند.
با اشک التماسش می‌کردم و نمی‌شنید.



@ONYAEMAMHOE

حلقه‌ی دستانش دورم محکم‌تر شد. مرتب سرم را بالا و پایین می‌بردم تا چسب قدری کنار برود، اما سخت‌تر می‌چسبید.

-تو رو خدا آروم بشین. بهشون بگو قرار بود ببرمت رشت خونه‌ی ننه‌پوری، اما یهو وسط راه متوجه شدی که می‌آیم اینجا. هر چی هم پرسیدی جوابی ندادم.

من را از سینه‌ی خودش جدا کرد:

-این رو راحت باور می‌کنن، چون امیر و همایون و بقیه هم نمی‌دونن ما رشت نرفتیم. اونا هم می‌گن حرف تو درسته. مریم به خدا این جور ی به من کمک می‌کنی. من اگه بمیرم غیر این هیچی نمی‌گم، تو هم مثل من حرف بزن. نذار با فکر گیرافتادنت شکنجه بشم. به خدا من طاقت ندارم.

از جا بلند شد. به زحمت پایم را به زمین چسباندم و در جایم چرخیدم. مقابل چشمش آن قدر اشک ریختم و پا به زمین زدم تا دلش بسوزد و دست و پایم را باز کند. با هر تکان و اشک من بیشتر به در نزدیک می‌شد، گویی می‌ترسید تسلیم التماس‌هایم شود.



به در که رسید، با قدم‌های تند راه رفته را برگشت. سر و صورتم را بوسید. امیدوار شدم که می‌خواهد از طناب و چسب خلاصم کند، اما فقط زمزمه کرد:

-دیشب رو فراموش کن مریم؛ فکر کن خواب و خیال بوده! خواب دیدی که سردمون بوده، خواب دیدی که با هم چوب داخل بخاری گذاشتیم، کلی حرف زدیم، خواب دیدی که بعدش فقط بهم نگاه کردی و اشک ریختی، کراوات از دور گردن من باز کردی، همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم که دلمون نمی‌خواست تموم بشه، که دنیای لعنتی چه قدر قشنگ‌تر شده بود، فکر کن خواب بوده یه شب تا صبح بدون این که کسی خبر داشته باشه پیش من بودی!

صدای گریه‌ی من اتاق را پر کرده بود. امید بلند شد. عقب‌عقب رفت و به در رسید. این بار درنگ نکرد. در را باز کرد و بیرون پرید. من ماندم با صدای گریه‌ی خودم. روی زمین افتادم و آن قدر به دیوار لگد می‌زدم تا از جا گنده شود. سکوت بیرون یکباره چنان با سروصدا تارومار شد که چشم بستم و تاریکی را انتخاب کردم؛ اما گوش‌های من تمام صداها را می‌شنید؛ صدای



دویدن‌های روی تلار، صدای بلندِ بشین روی زمین، صدای مشت
و لگد و صدای آدم‌ها هیچ‌وقت این‌قدر وحشتناک نبود!

روی زمین خزیدم و خودم را به در رساندم. با سرم محکم به در
کوبیدم و هیچ دردی در سرم احساس نکردم. بی‌وقفه می‌کوبیدم
و کسی به دادم نمی‌رسید. وقتی بی‌حال افتادم در باز شد، مردی
بلندقد چهارچوب در را پر کرد و داد زد:

-بیاین صدا از اینجااست!

خیلی نگذشت که سه مرد آمدند؛ یا شاید هم زیاد گذشت، من
دیگر گذر زمان را نمی‌فهمیدم. فقط به بیرون زل زده بودم. یکی
دستم را باز کرد، یکی پایم را و دیگری چسب را از دور دهانم!
همین که توانستم لب‌هایم را از هم باز کنم، پرسید:

-تو کی هستی؟ چه نسبتی با امید مهرآذر داری، اون تو رو
اینجوری بسته؟

من را به دنیا برگرداند. از جا بلند شدم و آن‌ها را کنار زدم. بیرون
رفتم و داد زدم:

-امید... امیید... امید کجایی!



@DONYAEMAMNOE

دو پله‌ی لق زیر پایم لرزید، نزدیک بود بیفتم، اما سالم به حیاط رسیدم. دورتادور حیاط آدم بود؛ زن، مرد و بچه.

نگاهشان نمی‌کردم، وسط حیاط دور خودم می‌چرخیدم. ریزریز برف می‌بارید و "امید... امید" از دهان من نمی‌افتاد. به هر طرف که نگاه می‌کردم او نبود. بلند داد زدم:
-امید کجایی! امییید...

زنی روستایی در حالی که با ترس جلو می‌آمد و نگاهش پی‌مرد پالتوپوش و کراوات‌بسته بود، پشت خانه را نشان داد و گفت:
-بردنش اون‌ور رودخونه... سوار ماشینش کردن.

به پشت خانه رفتم، به همان سویی که گفته بود دویدم. کادیلاک مشکی‌رنگی در مسیر جاده‌ی کنار رودخانه تلوتلو می‌خورد و دور می‌شد. یک لحظه هم از صدازدن امید باز نایستادم. نرسیده به پل سکندری خوردم و افتادم. تمام لباسم گلی شد و روسری از روی شانه‌ام بر زمین افتاد.

دوباره دویدن را از سر گرفتم. به پل که رسیدم، دو مرد راهم را سد کردند. به سمت‌شان یورش بردم تا به کادیلاکی که بین درختان از دید من پنهان می‌شد، برسم. یکی‌شان جلو آمد و من



را به عقب هل داد. روی زمین افتادم و دستانم بین چاله‌ی آب و گل فرو رفت. دستانم را بالا و پایین بردم و به چاله کوبیدم؛ داد زدم:

-کاش با هم می‌مردیم امید، کاش می‌مردیم.

دانه‌های برف یکی پس از دیگری روی دستم می‌افتادند و آب می‌شدند. صدای قارقار کلاغ می‌آمد. سرم را بالا گرفتم، روی درخت آن طرف رودخانه لانه داشت؛ به شکل کلافی پیچ در پیچ!

* * *

دستم را به دیوار تکیه دادم تا خرده‌شیشه‌های چسبیده به کف کفشم را جدا کنم. با هر قدمی که برمی‌داختم صدای آزاردهنده‌ای از برخورد کفش با آسفالت کوچه ایجاد می‌شد که مجبور می‌شدم دندان‌هایم را روی هم بفشارم. حین کوبیدن کفش، به پشت سرم نگاه کردم.

شیشه‌های در و پنجره‌ی پیاله‌فروشی *۱ نبش کوچه را شکسته بودند و اطرافش پر بود از سنگ و شیشه!



با رنگ قرمز به در آن ضربدر زده بودند. کمی سرم را خم کردم تا شعار روی دیوارش را بخوانم. با سیاه‌ترین رنگی که دیده بودم، شعار "به کوری چشم شاه، زمستون هم بهاره*۲" را نوشته بودند.

از اینکه هیچ‌کس جز من در کوچه نبود، ترسیدم. سریع کفشم را پوشیدم و راه افتادم. قدم که برداشتم هنوز صدای "جیز جیز" می‌آمد، اما کمتر شده بود.

خاله‌تريا گفته بود خیاط‌خانه در انتهای کوچه قرار دارد. تمام مغازه‌ها بسته بود. سرعتم را بیشتر کردم تا زودتر به انتهای کوچه برسم. تابلوی "خیاط‌خانه‌ی بزرگی" را که دیدم کیفم را محکم‌تر گرفتم و به سمتش رفتم. کرکره‌ی بالارفته‌ی خیاط‌خانه باعث شد نفس راحتی بکشم. بوی نان تازه می‌آمد، اما در اطرافم نانوایی نمی‌دیدم. در را باز کردم؛ پرده را که کنار زدم، پدر و دختر خیاط را خیره به خودم دیدم. سلام کردم، مرد بلند و دخترش آرام جوابم را دادند. مرد متر داخل دستش را کنار چرخ‌خیاطی گذاشت و پرسید:

-امری بود خانوم؟



@DONYAEMAMNOE

هر دو دست از کارشان کشیده و خیره‌ام بودند. دست در کیفم کردم و جعبه را بیرون آوردم:

-این کراوات رو دیروز خاله‌م گرفته، از رنگش خوشم نیومد، بهتون گفته که...

حرفم را قطع کرد و مترش را برداشت. با اشاره به دخترش گفت:
-بله گفته، برو پیش نادیا!

نادیا دو دستش را روی میز گذاشته بود و با لبخند منتظر بود.
جعبه‌ی کراوات را گرفت و موهایش را به پشت گوشش برد:
-چه رنگی دوست دارید؟

خیلی یواش حرف می‌زد. نزدیک‌تر شدم و گفتم:
-فقط می‌دونم این رنگ زرشکی رو دوست ندارم؛ می‌شه بقیه‌ی
رنگ‌ها رو ببینم؟

مرد در جوابم گفت:

-ما کارمون فروش کراوات نیست خانوم، یه سری رنگ و طرح
خاص داریم که به بعضی از مشتریای ثابت می‌دیم.



داشتم نگاهش می کردم که چشم از من گرفت و رو به دخترش گفت:

-نادیا کراواتا رو نشون خانوم بده.

نادیا کمر دامن کوتاه کتانش را کمی بالا کشید و کج ایستاد. دست دراز و در کمد پشت سرش را باز کرد. کراواتها در ویتترینهای مربعی به شکل گرد چیده شده بودند. کراوات توسی رنگ ردیف اول چشمم را گرفت. بقیه ی رنگها یا خیلی روشن بودند، یا خیلی تیره. نادیا خیره نگاهم می کرد.

-رنگ توسیش رو می خوام.

کراوات را از داخل ویتترین بیرون کشید و گفت:

-خیلی رنگ قشنگیه، به کتوشلوار مشکیم می آد.

کراوات زرشکی را از داخل جعبه بیرون کشید. با نیمنگاهی به پدرش، زمزمه کرد:

-کاش با نامزدتون می اومدین برای انتخاب. اگه ایشون از این رنگ خوششون نیاد، بابام دیگه نمی ذاره عوضش کنید. دم عید سرش شلوغه، حوصله نداره.



نمی دانستم چرا دلم می خواست با دختری که لبخند محجوبی داشت، انگار کمی از پدرش می ترسید، خیاط بود، اما دامنش دور کمرش لق می زد، ساعت ها حرف بزنم و درددل کنم. مثل خودش زمزمه کردم:

-نامزدم هر چی من انتخاب کنم می پسندد.

کراوات زرشکی را دور انگشتش گرد کرد و در جای خالی گذاشت:

-به هر حال می اومدن بهتر بود.

-زندانه، نبود که بیاد.

در کمد را رها کرد و چشمانش را به من دوخت:

-زندان؟

سریع گفتم:

-فردا آزاد می شه!

دستش روی جعبه خشک شده بود:

-اگه فضولی نیست می تونم بپرسم خلافتون چی بوده؟



نفسم را بیرون دادم:

-دنبال آزادی بود.

فرصت نکرد حرفی بزند. همان لحظه مرد مسنی به داخل آمد و گفت:

-سلام آقا بزرگی، کاسب فقط تو!

چتر داخل دستش را کنار در گذاشت و جلو آمد. مرد خیاط به چترش اشاره کرد و پرسید:

-چتر برای چیه؟ هوا که خیلی خوبه!

بدون اینکه به نادیا نگاه کند، گفت:

-دو استکان چای بریز!

نادیا فلاسک چای را برداشت و مشغول شد.

مرد کلاه شاپویی را که بر سر داشت، برداشت:

-به این آسمون صاف نگاه نکن، خیلی زود رنگ عوض می کنه!

نادیا رو به من پرسید:

-برای شما هم یه استکان بریزم؟



دستم را بالا آوردم:

-نه ممنون.

مرد تازه وارد روی صندلی روبه روی خیاط نشست و گفت:

-آقا بزرگی دیروز تو میدون ولیعهد غلغله بود. زنا و دخترا ریخته بودن تو خیابون و داد می زدن حجاب نمی خوایم.

نیم نگاهی به موهایم انداخت و گفت:

-یه سری مرد هم دوره شون کرده بودن و جواب می دادن: "مرگ بر ارثیه ی رضا کچل!"

مرد خیاط مترش را دور گردنش انداخت و سینی چای را از دست نادیا گرفت و گفت:

-هر روز تظاهرات، هر روز دنگ و فنگ! پس مردم کی به زندگی شون برسند؟!

*۱ دکان یا میخانه هایی که شراب و دیگر مسکرات را در ظرف های کوچک چون گیلان می فروختند.

*۲ اشاره دارد به هوای بهاری زمستان ۵۷.



به دستان فرزند نادیا که کراوات را در جعبه جا می‌داد، چشم دوخته بودم. دیروز در دانشگاه هم دختران دانشجو تظاهرات کرده بودند که حجاب اجباری نمی‌خواهند. دور ایستادم و دقایقی از بین نرده‌های اطراف دانشگاه تماشایشان کردم.

وقتی یادم افتاد مامان چه قدر التماس کرده بود زود به خانه برگردم، از آن‌ها دور شدم. صدای‌شان تا وقت خواب در گوشم زنگ می‌زد. دست روی گوشم می‌گذاشتم تا هیچ‌چیز نشنوم، اما همان دم تصویرشان پشت پلک‌های بسته‌ام جان می‌گرفت. صداها را از هر کجا که بیرون می‌انداختم باز روزنه‌ای پیدا می‌کردند و نعره‌زنان باز می‌گشتند. دنیایم پر از سروصدا بود.

از خیاط‌خانه که بیرون آمدم نگاهی به آسمان انداختم. آسمان آن‌طورها هم که مرد می‌گفت، صاف نبود. دلم نیامد کراوات را داخل کیفم بگذارم. حتی حین رانندگی روی پایم بود. ماشین را بیرون از خانه گذاشتم تا بعد از خوردن ناهار مادر جون را به دکتر ببرم. کلید انداختم و در را باز کردم. مامان، عمه بهنوش و مادر جون در تراس خانه ایستاده بودند. خیره نگاه‌شان می‌کردم و ترس را با قورت‌دادن مرتب بزاقم کنار می‌زدم. جعبه‌ی کراوات



را به سینه‌ام چسباندم. مامان سریع از پله‌ها پایین آمد و به سمتم
دوید:

-کجایی ماری؟! چرا این قدر دیر کردی؟

هیچ جوابی ندادم. جواب من یعنی شنیدن یک حرف دیگر از
مامان! نمی‌خواستم یک صدای دیگر به بقیه‌ی صداها اضافه کنم.
مامان دستش را در هوا تکان داد:

-مژده بده، مژده بده!

در جایم بی‌حرکت ایستادم. قدرت قدم برداشتن نداشتم:

-چی شده؟

داد زد:

-امید... امید آزاد شده. خاله‌ت زنگ زد گفت.

کم مانده بود قلبم بایستد. بریده‌بریده گفتم:

-مگه... قرار نبود... فردا آز...اد بشه، چطوری امروز...

-الیاس‌خان همین‌طوری بهت گفته بود فردا، می‌خواست اگه
امروز نتونست کاری کنه، خودش شب بیاد باهات حرف بزنه تا
فردا نری دم زندان.



چندین بار قول داده و هربار نشده بود. هربار دست از پا درازتر به خانه برگشته بودیم. هربار من بیست و چهار ساعت تمام می‌نشستم روی تخت، زار می‌زدم و نمی‌گذاشتم کسی به داخل اتاقم بیاید.

مامان جلو آمد و من را بغل کرد. مثل چوب خشک بودم، با این تفاوت که می‌توانستم هم بخندم و هم گریه کنم. عمه بهنوش کمک می‌کرد مادر جون را از پله‌ها پایین بیاورد. مامان شانه‌هایم را گرفت و تکان داد:

-یه ساعت پیش ثریا زنگ زد گفت دارن می‌آن اینجا، بیا بریم
یه لباس قشنگ بپوش! الان می‌رسن.

اشک باعث شده بود دنیا را تار بینم، اما خوب می‌شنیدم. لباس قشنگ من خود امید بود. دست مامان را از دور بازویم برداشتم. کیفم را به دستش دادم و با جعبه‌ی کراوات به سمت در دویدم و بیرون رفتم.

وسط کوچه ماشین الیاس‌خان را دیدم. همین که دید به سمت‌شان می‌دوم، ماشین را نگه داشت. در عقب ماشین باز شد و امید سرش را بیرون آورد. چطور سه‌سال طاقت آورده بودم؟!



این سه سالِ پردرد، سه سالِ تلخ، کی از حافظه‌ی من پاک می‌شد؟ چند قدمِ مانده، آن قدر طولانی به نظرم می‌آمد که دیگر نمی‌توانستم روی پایم بایستم و زانوهایم روی کف کوچه فرود آمد. با اولین لبخند امید چشم بستم. باور نداشتم این لحظه یکی از آن خواب‌های خوشی نباشد که طی این سه سال دیده بودم. باور نداشتم درهای بسته این بار باز شده است. همه جا بوی تن امید را می‌داد. مطمئن که شدم این بو واقعی است چشمم را باز کردم و دنیایم را تماشا کردم. چشم امید در مقابل چشم من بود. صدایم زد:

-مریم...

پایانِ رمانِ برایِ مریم

مائه فلاح

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEMAMNOE>



@ONYAEMAMNOE

